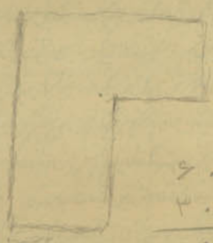
۵۰۰
۲۵۰
۵۰۰۰
۲۰۰۰
۲۰۵۰۰۰



۶۰۰
۳۰۰
۱۸۰۰۰۰

له میستر دپاری

جزء اول کتاب

فصل اول تاپی فرانک

در اصطلاح و لهجه دزدها و آدم کشها تاپی فرانک عبارت است از قهوه خانه یا میکده که در درجه پست واقع شده باشد
صاحب این میکده یا قهوه خانه را که غالباً از محبوسین سابق است که وقتی بعلت تقصیری که کرده گرفتار شده و [illegible]
دزدان و شریران است اگر مرد باشد اوغر گویند و اگر زن باشد اوغرش میگویند که اداره این قهوه خانه را بعهده دارد که [illegible]
تردد مینمایند از مردمان پاریس آنهائیکه فرد بی وطن و بی فطرت هستند و جهال و دزدان که از محبس رهائی یافته و قاتلانی که از قصاص
گریخته اند [illegible] تقصیر خویش که واقع شود پلیس دام خود را در اینجا گسترانده و غالباً مقصر را در آنجا [illegible]
این عنوانیکه کردیم مطالعه کنندگان را معلوم شد که [illegible]
فراوان هستند البته دیده و خوانده اند کتابی را که [illegible] در طبایع و اطوار وحشیان نوشته و بیان شاعرانه و بدیع آنها را [illegible]
که در تعاقب دشمن و فرار از آنها بکار میبرند بیان نموده بقدری حالات و عادات آنها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] است که قبلاً [illegible] نموده [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست یافته و تاریک یافته متعدد را زایل شده اما از فروغ و روشنی و صفا دست خواهد داد
اما میزان سال هزار و هشتصد و سی و هشت میلادی در شب [illegible]
[illegible] از پل شانژ عبور کرده و داخل شهر شده و در کوچه های پیچ پیچ و در هم و تنگ
و تاریک ۵ [illegible] محله ۶
که [illegible] واقع شده و این عجیب است

[illegible]

که همواره این قسمت شهر را بادهای شدید میگرداند و در مرکز که تنها همواره حکم باغ وحش و سیاست صادر میشود شب
باد شدیدی ... و در این کوچهای تنگ و خوش اکثر این محله اندوه خیز بود که آب سیل و عکس روشنائی ضعیف
و کم رنگ چراغهای کوچها در جویهای آب که از باران بهم رسیده بود افتاده و لرزان از تموج امواج ... بود
و آبهای گل آلود از هر سمتی سیاه و تیره جاری میشد خانهای اطراف که همرنگ گل کوچها بودند معدودی از آنها پنجره بود
که دری از چوبهای پوسیده و موریانه زده داشته و تقریبا تمام آنها از شیشه عاری بودند که گلی سیاه و متعفن تا پله آنها
نفوذ کرده و پله آنها چنان سربالا و عمودی بود که با استعانت طنابی که از بالا آویخته بودند که شخصی را درا گرفته خود را
از سقوط حفظ نموده و بالا رود صعود صعب و متعسر می نمود طبقه سفلی و مجاور سطح زمین این خانها
محتوی بود بر شعبات دغال فروشان و مقام شکنبه فروشان و دکانهائیکه گوشتهای فاسد و ضایع میفروختند با وجود خسارت
قدر و فنا الفراوان اطعمه و خوراکها که در این دکاکین بود جلو تمام این دکاکین را شبکهای آهنین کشیده بودند زیرا که
بقدری هراس و ترس از دزدان در این محله فراوان بود که این احتیاط را مینمودند
باری این شخص قوی الهیکل چون بکوچه باقلا فروشان که در مرکز شهر بود رسید فرمه حرکت خود را تخفیف داده و بار اک
نهایی حرکت گذاشت زیرا که این مقام را میدان عرصه خود میدانست شب زیاد تاریک بود
و باران با سمت چپ بشدت میوزید ——— که از دور صدائی شنیده شد
زنهائیکه از صدمه باران پناه برده بودند بیامر سرپوشیده تاریک که شکل مکده بود در آنجا بعضی تصنیفات و نغمات
ملی میخواندند و زمزمه میکردند یکی از این زنها قطعه برای شخص معروف بود که چون پهلوی او رسید این شخص غفلة
بنای دست او را گرفته و فشار داده گفت شب بخیر یاد توئی ——— این شخص که از زندان فرار کرده بود
در آنجا باین اسم ملقب شده بود ——— این شخص گفت تو هستی غوالوز ——— بلی آری که چرا
دزدان است غوالوز ——— اواز هوال راسکوینه مالی چون عرق برایم یا اینکه تو را سخت اذیت خواهم کرد
این زن بلرزه درآمده و با وحشت تمام گفت که پول ندارم ——— اهل این محله بسیار از این شخص
میترسیدند ——— گفت اگر پول نداشته باشی ادغریش تو عجبانر کرده قسمه مینمایم زیرا که تو را خوش میخانم
شناخته غوالوز گفت داویلا من نمیخندم ... با مقراضم شد نمود گفت بی دلیل آقایه معنائی
پس در تاریکی علم ایجابش حواله کرد که فریاد غوالوز بلند گردید ——— شورینور گفت اینکه هنوز چیزی نبود
و مقصود برای ... داکار تو بود ——— اما بتعاقب این تهدیدات را که بی خشت ... کرد ... گشته
و گفت با مقراض خودت بازوی مرا خستی و باعربده تمام و تاریکی زعقب او دوید که او را بگیرد غوالوز
بروی بانگ زد که نزدیک میا والا با مقراض چشمهایت را کور خواهم کرد آخر من بتو چکرده ام
و چرا اذیتم میزنی و آزارم مینمائی شورینور غریده گفت هم اکنون آمده و بتو خواهم گفت و در تاریکی
قدمی چند پیش گذاشت و دست بازید و دستی نرم و نازک بدستش خورده و در پنجه سخت و فراخ
خودکرد

خود گرفت و گفت اکنون بدست آوردمت خوش فرصت خواهم آورد ——— صدائی مردانه بوی پاسخ
داد که این تو خواهی بود که رقص کاسه خواهی نمود گفت مرد لت تو استی مرا زود جواب بده و بیان
سخنی دست مرا فشار بده این اهال جلوخانه تو است این قطعه تو خواهی بود اهال صدای مردانه
جواب داد که برادرزا اینجا نیست گفت بسیار خوب حال که دولت در پیاله نیست خون غیر
باید ریخته شود حال این پنجه نرم و کوچک از کیست بفهمم ——— صاحب صدا که با دست یکدست
او را گرفته بود با دست دیگر حلق او را گرفته و سخت فشرد و گفت این دست نطفه اهال است
شورینور در زیر این پنجه نرم و نازک عضلاتی چون سنگ و قوی دید که گوئی از آهن و فولاد است
غوالوز که چند قدمی دور شده بود توقف کرده و در تاریکی خطاب بآن مجهول نموده و گفت
او هر کس میخواهد از اینکه طرف مرا گرفت و حمایت لازم نمودی شورینور مرا زد از برای اینکه گفتم
پول عرق بده به او دیده ام دمی نیز این مقام خود را با مقراض کوچک خود آزاد گرفتم از چه صدمه زنها
باد دارد نیاوردم چرا اکنون در مقابل اهنی اهتمام و از جنگ او قدرتی گفته ام او را نمیدانم اما سخت
برحذر باشید که این شورینور است ——— اما وحشتی که این شخص در همه کسها در لیس مردگ بود
و چون جوابی نشنید مجددا گفت مگر سخن مرا نشنیدید یا نفهمیدید تو کشته خواهی شد میگویم که این شورینور است
شخص مجهول جواب داد که من نیز قطاع الطریق هستم که کم جرئت و بیدل نیستم و چون این جواب
داده شد دو باره سکوت شده و کسی چیزی نگفت ——— اما صدای نفس زدن ... متصلا مسموع میگردید
شورینور برداشت که ... میخواهی خود را بکشتن بدهی دانگاه چون حریف را برزور دید سعی کرد
که بلکه خود را از چنگ آن شخص سازد و چون در تند کان دندان بهم سائید ——— و گفت
خوب خوب تو میروی که نجات غوالوز و جوجه خارت خود را مغتنم می یابی ——— شخص مجهول جواب داد
که آری این جوجه را بضرب مشت ادا میکنم شورینور با صدائی گرفته گفت که اگر حقی برادل تو نمی بینی ما را
با فنا ال ... گفت بینی مرا با وکوچک ... نمود شب تاریک است و تو هم نمیبینی گفت در صورت
برویم بزیر چراغ گفت چه مضایقه برویم بزیر چراغ که در آنجا تا سفیدی چشم هم بزیر را بگیری خواهم کرد ——— بعد از
بهمان طوری که او را گرفته بود دری پسی او حرکت داده تا در سرپوشیده برده و در آنجا بقوت تمام او را
دفع کرده و برخواست ——— و حمله کرد بر حریف و خصم خود دفعه دو از طریف نازک او هیچ دلالت
نمیکرد بر اینکه صاحبش این قوت و دست پنجه قوی باشد شورینور با وجود بلندی و جثه عظیم و مهارت کاملی
در فن زد و خورد حریف را برخورده و غالب دید و ضبط تنفس اختیار خود را ... شخص مجهول ...
دو چرخ تمام پاهای خود را بزیر پاهای او درزده و او را بر زمین افکند با وجود اینکه دو بار برزمین افتاده
باز شورینور نخواست ... قرار شانهای او را برخواست ولیکن ... از غیظ ... میگردید
بروی تاخت این بار حریف تندتر در وضع و دفاع فن مایه داده بسرعت دستش بگلو او
مشت باریدن گرفت که مجال چشم گشودن بوی نمیداد ... مشتها را بچم پی در پی

وچنان شدت و سختی معلوم شد که بیچاره شورینو خیال میکرد که حریف را پنجه و دستکش آهنین بدست اندر است
این مشتها را متوالی و پی در پی که جای غلطه و از روی ژاک شورینو مشت زن معروف لندن بود
چنانکه از حرکت قاعده و فن مشت زنی که شورینو آموخته بود خارج و بیرون بود که مشارالیه سراسیمه شد
و خود را گم کرده و گیج شد و بر زمین بار سیم افتاده و عجز نموده و گفت بابا دست برداز و اقرار کردم
که مغلوب شدم دیگر کفایت کرد مشت زدن لازم نیست در اثنای این مقارعه غوالور جرئت
کرده و با آستانه خانه برادر و پیش آمده بود و تماشا میکرد و چون مرا بنظرش چنین مینمود فریاد برآورد
و به آن شخص مجهول خطاب نموده و گفت حال که تسلیم شدم دیگر او را اذیت مکن و کارش را
بساز و روی رحم نمای بعد از این مدعا بتعجب گفت آیا شما چه کسی باشید بغیر از ترد کول از گروه مشت الا
ارقه تا بو تردام احدی نیست که بتواند حریف شورینو شده و او را مغلوب سازد من از شما تشکر مینمایم
میدو که از من حمایت کرده و اگر شما نبودید او را سخت اذیت میکرد این شخص مجهول بعوض اینکه
جوابی برای تشکر و امتنان او بدهد بدقت تمام گوش میداد بآهنگ صدای او که هیچ نغمه آوازی
و آواز هیچ نغمه دلکشتر و خوشی آینده تر تا بامروز بگوش او نرسیده بود سعی کرد که بلکه صورتش را ببیند
اما شب بی اندازه تاریک بود و روشنائی چراغ بی ضعیف چیزی نشان نمیداد که تشخیص دهد از طرف دیگر
شورینو زمانی دیگر در روی زمین افتاده مانده و حرکت نمیکرد بعد از آن دستی حرکت داد و پائی دراز نمود
پس از تمدد اعضائی که بعمل آورد آنگاه از جای خود بلند گردید غوالور که او را استاده دید ترسید و دامن
جای خود را گرفته بطرف مزبوره رفته و تاریخ گشته و گفت میدو در حذر باشید که شاید شورینو در مقام
انتقام برآید گفت دخترم اندیشه مدار باش که اگر او باز میل داشته باشد من بقدر کفایت مشت
برای تقدیم او حاضر دارم شورینو این کلام را شنیده و گفت کامم تلخ و حنظل شده
و از برای امروز آنچه خورده ام کافی است که اگر وقت دیگر ملاقات ملاقات اتفاق افتد
بازوی مرا تمام با هم بشکنم شخص مجهول باو گفت که مگر راضی از این معامله نیستی اما
از من شکایت داری یا خیال داری که خیال خوردن کار از من برده گفت نه ابدا
از تو شکایتی ندارم تو توجه اینستی که کمال جسارت را داری شورینو این کلام را با نهایت
فروتنی و ادب بیان کرد زیرا که مشاهده قوت و قدرت در حق این جنس الدنی حمی
آثار غریبی احداث مینماید و باز گفت نه تو مرا مغلوب ساختی و غیر از ترد کول که در
تمام جا مشت خود شسته پهلوان را یک لقمه مینماید تا بامروز مشتهای برسر و تهاجم بود
گفت بار خوب حال چه میگوئی گفت میگویم که شما خود را باید قسم تو ترزدری استاد
خود را خواهی یافت هم کسی زهر یار دیروزی ... پیدا مینمود از شما هم ...
خدای قاهر غالب است بنابر گفته کشیش ... اینکه تحقیق است این است که تو
باری برزق شورینو گذاشتی پس در شهر چهار در ... تمام ... عشق مقصود ...
در دفعه تو خواهد برد او غرض جرئت آن را خواهد داشت که بتو نسبه نه هند و ...

دکیسی که زبان از غوحرف میزنی لعقسی که گوئی خود پدر و مادر این زبانی اگر دزد و راهزن تا من برد تو نیستم بی طراز
و کیسه بر نباشم و خنجر گذارم حق است که چون حرف چشم مرا فرو کرده چیز را سرخ دیده و آن وقت باید خنجر را فرو کنم
و این خنجر گذاری من کار تمام شده زیرا که پانزده سال در غار محبوس بوده ام اینک مدت حبسم تمام شده و دیگر
نه قسم و هیچ حکام و قضات را بر من نیست و ابدا سرقت نکرده ام از غوا لور غوالور گفت راست میگوید داد و دزد
شخص مجهول گفت پس بیا برویم بکیلاس عرق بخوریم و تمرا خواهش ساخت برویم بیکیسه و بعض با هم گفت
این تکلیف از شما بسیار معقول است تو بسیار مهتی و من باستادیت شناختم تو در فن مشت زنی ماهری
و سخت مشت میزنی خاصه آن مشتهای فصل آخر که بر سر چه مشتهائی بوده که چون تگرگ برفرق من میبارید
که هرگز مثل او ندیده بودم چه مشتهائی که چگونه مسطر بوده چقدر سنگین و صلابت بوده که گوئی تمام اجزای
آن فن تازه است آیا مرا تعلیم میکنی گفت هر وقت میسر دستت بازی را از بیر میکنیم گفت نه اینکه
در زمین باشد بلکه بدیگری نتواند تمام دیده و با موزیم برالیس است که آنقدر هم چشمهایم خیره مانده است برادر و شما
که اکنون در پهلوی خانه او هستم میشناسی شخص مجهول متعجبانه از این سؤال پرسید که برادر و من هیچ نمیدانم
که چه میگوئی در این خانه کسی غیر از برادر نیست شورینو تبسم غریبی کرده و گفت نه غیر از او دیگری نیست
و برادر و شما چه این را البته خودش میداند که دوست ندارد که همسایه داشته باشد این شخص که چنان بنظر آمد که نمیخواهد این صحبت را
طول بدهد گفت بسیار خوب خود داند چه برادر چه برال و لبر بار ال بیچاره لحظه خود را به پناه این محل بروشنیه کشید
چون تو این خبر بیچاره را میزدی من حکایت او بر خواهم و تو را منع و دفع ساختم تفصیل این است و علاوه برادر
گفت حق است کار خودت دفع خودت دارد کسی هر کس که با برادر و سر و کاری دارد لازم است که هیچ یک
دیگر از هر فقره صحبت ندارم پس خطاب بغوالور کرده و گفت ای دختر تا بروم تو نیز تو قسم تو فرود بسی ملک ...
اما اینکه از طرف تو مطبوع و دلکش است این است که تو این دیوانه را بمرغ و چرخی ... پس چون لذت و دلگیری
ندارم میآئی که با ما عرق بنوشی و این سیر قیمت را متقبل شده است که بپیش تبعه شخص شده گفت وای
میکوی ... برویم و عرق بنوشیم آیا میشود که برویم بمهمانخانه موسوم به لاپین بالاد فرمایش میکنید که او تریاق فراخ
و از او خرس تماشا مرکب شده بخوریم گفت قبول دارم برویم پول آن را من میدهم تو هم میائی غوالور گفت
از این واقعه زیاد ترسیده بودم اما بیرون از ... این مقارعه و منازعه سبب شده تنهائی از ... شورینو گفت واه
با تقی نیست چون وقف نمیدانم خانه مشتهای تو عود میکند طیاح لاپین بالاد در خوبی طبع شهرتی دارد
این شخص کمال با کمال خصوصیت بطرف میکده روان شده و در تمام این منازعه که گذشت از ابتداء تا انتها
شخص بصورت دعال فردی با قد و قواره بلند و قوی هیکل در گوشه مخفی شده و این منازعه را با کمال اطراف
ملاحظه میکرد اما بطلقا چنانکه دیدیم بحکایت آنچه ... بیش نکرده اما چون آن سه نفر بطرف میکده
روان شده او نیز از جای خود حرکت کرده و از عقب آنها روان گردیده شورینو و غوالور دست در دست هم و چون
شخص مجهول میرفت که دفعه شورینو بغوالور گفت که بر تال اگر زود چراغ تمام گفت میدوار ... باشد اما شما
تا نهوت داده و از عقب هم ... خود در غار شد اما دعال فردی از دور میگرفته دور و نزدیک در پهلو ایستاده و ... دقت گوش میداد
کار انداف در میکده نظاره میکرد

فصل دوم اوغرس

میکده لاپن چون در وسط کوچه باقلا فروشان واقع شده بود این میکده در طبقه سقف و مکاری سطح زمین قائم که بسیار مرتفع بود
دو پنجره خارج داشت واقع شده بود در بالای در موضعی تاریک و پوشیده فانوسی دراز و مستطیل آویخته بودند
که در روی شیشه شکسته و ترکیده او بخط سرخی نوشته بودند که بهاتپ منزل میکنید [illegible]
و غوالورد داخل میکده شدند این میکده عبارت بود از تالار وسیعی با سقفی پست و سیاه و تیرهای چوبی سیاه که شیشه
انبه جهت روشنائی آن قندیلی بد ساخته داشت که روشنائی سرخ رنگ میداد و دیوارها را با آهک اندود شده بود از تصویرات
زخیم و خشن و بدترکیب با کلمات و علامات اصطلاح ارغو سطح زمین کوبیده شده و تورب پس داده و گل آلوده جوالهای کاه
بعوض فرش گسترده و پاشیده بزیر پا — کونتوار اوغرس — کمتوار دلالت بیاره و مهر داد و ستد و معاملات
که شاید مجره دو دال در بعضی موضع — کنند و این کونتوار در طرف راست در دو زیر قندیل واقع شده بود
و در هر سمت تالار شش میز بود که از یک کرسی بدیوار متصل و استوار شده بود و همچنان نیم تختهائی ضمیمه آنها بودند و در اطراف
تالار در مطبخ باز میشد و در طرف راست در پهلوی کونتوار در مخرجی بود که بر پوشیده و مهر شده بود و میرفت تا اطاق کوچک
که در آنجا از خستگی [illegible] نفر [illegible] و دور امیکونه در باقت میکرده الکل چند کلمه هم از اوغرس و مهمانش
بگوئیم اوغرس را هم در نوبی میگفتند و شغل داشت که عبارت بود از کرایه دادن منزل و در دست
داشتن میکده و مهمانخانه و کرایه دادن لباس برای اشخاص مسکین که در این محله فراوان بودند اوغرس تقریبا چهل سال داشت
زنی کنده و توانا و تنومند و شرمنده بود ریش زیادتره و در صورت موی زیاد داشت که کمی شباهت بریش و سبیل مینماید
صدای خشن و مردانه و دستهای زمخت و کلفت و پاهای پهن و قدرولالت برهنه او در اوقات جنگ [illegible] است از روی
کلاه دستمالی سرخ و زرد بسته بود که همیشه داشت و ترک نمیکرد و شالی از روی فرکوش سفید در روی سینه خود چلیپا کرده و در ده
در پشت گره نموده با لباس از پارچه پشمینه برنگ سبز و کفش سیاه که غالباً بمنقل نهاده و سوخته بود و اکثر اوقات از استعمال
مسکرات سخت و شدید چهره اش برافروخته بود و پیش تخته او در قفسه های مشروب داشت و در روی او ظرفهای شراب با چیزهای آهنین
و بعضی ظرفهای دیگر از قلع چیده بودند و در روی طاقچهای آهنه بدیوار وصل کرده بودند شیشهای کوچک بسیار زینتی نهاده
بودند که صورت اهرام را ایستاده لکشیر میزدند این شیشهای محتوی بر مشروباتی بود که رنگ سرخ و سبز بر آنها [illegible] بود
و بالای قفسه گربه درشتی سیاه با صدفها [illegible] در پهلوی اوغرس خفته بود که شیطان مانوس آن مکان موصوف بینه و بر ضد قدیس
وضع مقام که مقتضی بود پاره چوب شکسته روی تیر که از صلیب اوغرس در صدر تعبیه جای مسیح قرار آویزه در کنار
ساعتی آنجا شد که قدیم و کهنه بوده جای داده که جز نصرانی در چنین مکان ناپاکی با در کردنی نبود مگر آن شخص که میل دارد
که روح [illegible] در وظیفه است که قدرت حیال و کمال ندارد دو شخص با صورتی وقیح [illegible] بار [illegible] و [illegible]
کهنه و مندرس با هم صحبت میکنند اما با صدای آهسته و آهنگ که اضطراب ارذل ظاهر بود و [illegible]
بودند که ظرف شرابی که برای آنها آورده بودند تقریباً دست نخورده بر جای مانده بود یکی از آنها بالاپوشی رنگ پریده
داشت و کلاه [illegible] برنهاده بود که متصل او را به پایین تا فراز ابرو کشیده و دست چپ خود را سعی میکرد
تا پوشیده دارد و کسی نبیند — و قدری دورتر از آنها جوانی بسن شانزده سالگی با صورتی ساده

و بی بهره و رنگ پژمرده و چهره لاغر چشمهای مرده و بیحالت زلفهای سیاه بود این جوان [illegible] که نمونه
و صورت شبیه فسق و فجورش رسم بود چپقی که تازه بدندان گرفته و میکشید و تکیه داده بود بدیوار
و دستها را نهاده بود در جیب ستره و پاها را پیش داده و چپقی را از دهان نمیگذاشت الا وقتیکه
مینوشید از عرقی که در ظرف ابریقی بود که در برابرش نهاده بودند سایر مستعدین تاپی فرانک ارذل و مردود
ملاحظه نبودند سیماهای [illegible] و خوشحالی که اظهار میکردند غایبانه و دور از آب بود
و سکوت آنها نیز از راه نادانی و حالت مخوف بر دهد چنین بود مهمانان تاپی فرانک وقتیکه شوریور
و غوالورد و آن شخص مجهول وارد شدند این سه نفر چون در این حکایت مجمعه خواهند بود لازم است
که وضعی از آنها بکنیم شوریور که صاحب هیکلی درشت و قوی بود موهای زرد کم رنگ مایل بسفیدی
و ابروهای پر مو و درشت طرف صورت و ریش زرد انبوه داشت و ذقنی عاری بود در صورت چینی
و چهره [illegible] که در ساحل دریا [illegible] و زحمات و مشقات فوق الطاقه و قوه تعذیبه و [illegible]
رنگ او را تغییر داده و رنگ سرخ و زعفرانی تیره که رنگ مخصوص زندانیان که با عمال شاقه محکوم شده‌اند
بوی داده بود با وجود این لقب [illegible] که بمعنی قاتل است [illegible] وقتی که این شخص خبر نداد
یکنوع جسارتی و تهوری که [illegible] ترکیب یافته بود که [illegible]
که در روی [illegible] بسیار خونها ریخته [illegible] دارد [illegible] ستره [illegible] دستوار [illegible]
بزرگ داشته است اما امروز رنگ او را از کثرت [illegible] شده بود [illegible] تشخیص داد
.. اما غوالورد برخلاف قاتل و قامت طاهر با وجود آنکه در میانه این اشرار و مردمان دنیا زیست
... داشت از آن اشخاص بود که حسن صورت و نظر فرشته مانند [illegible] عطیه ملایم
.... معاشرت با بدکاران آن دست نداده و همواره پاک و [illegible] غوالورد [illegible]
..... عمر داشت پیشانی گشاده و پاک و نگاههای بلند و برگشته و چشمهای کبود و درشت [illegible]
دار [illegible] زلف و گیسوانی در [illegible] دستهای [illegible] دلربائی [illegible]
چون عاج سفید و مستقیم که گردن [illegible] آویخته و پای او [illegible] بر کرده بود که قد و قواره [illegible]
او را [illegible] بر رشته [illegible] از جیب [illegible]
از [illegible] گذشته بود حسن صورت [illegible] آن شخص مجهول که از روی حکایت کرد بنهایت خوش که
فی الواقع [illegible] لطیف و با آهنگ خوش و مناسب [illegible] جاذبه عجیبی داشت که مقدمات [illegible]
و در میان این اشرار [illegible] که این طفل [illegible] مستعد [illegible] خواهش میکرده که آوازه خوانی [illegible]
و [illegible] استماع آهنگ صدای او [illegible] لذت میبردند و [illegible]
بودند یعنی مغنی و آوازه خوان [illegible]
نیز نهاده بودند آن لقب فلور د ماری [illegible] که مقصود از این لقب در اصطلاح این اشرار [illegible]
او بود که نمیدانم چگونه [illegible] معلوم داریم که در میان این [illegible] حسن [illegible]

دقیقه از این هزار قدم دورتر ریزه‌ای به گردن لقب سیاه ما چنین لطف و طراوت حسن پیدا شده که از رخسار این
دختر نام نهاده بودند که بهتر از این نتوان تشبیه کرد گل زنبق بیطراوت روح افزا از زیر برف در اول بهار در میان آمده
دانه‌ها و خون پنهان شده برده آنچه وصف او را به حقیقت حد و طراوت نظر خوش سطوت که در روی مه
این فلور دماری است و قیافه اتفاق عجیبی است که مخترع این زبان هوا گاه چنین چنین کلمه را پیدا کرده
بموقع استعمال نموده رودولف که های عالیز دو شخص مجهول بود از سی سالگی تا سی و شش سال نظر از خوبی قد
و قواره و خوش اندام و تناسب الاعضا جوانی بود که هیچ نظر غی آنکه که چنین قیافه باشد که شکل ترکیب نمودن
مقصود باز دو چشمان عالی که به رنگ کبود است که بتوان ظاهری و دقیقی کیفیت معین برای او پیدا کرد زیرا
و از سیمای او هیچ نکتم زیرا که آثار طبایع مختلفه و صفات قلبیه نه ظاهر می‌ساخت سیما و صورت او
با کمال تناسب خوب و خوشنمایی بلکه از برای مردی زیاد بود رنگ پریده داشت که فقط از حسن منظر نمود چشمهای سیاه
و درشت همواره خمار اگر در رفتارش با ساقه و ادا و اطوار نظر می‌انداخت و عدم بقه و تبسم مستهزانه او خبر میداد
که این شخص را به یرشته و بینه رشک اگر باهمه فراست عقیده از رقت چاده بوالطواری که از آنها به خیال و خبر است
و بر ترکمال و افراط در عیش و عشرت مستعمل اما مهدا دل است و بخته نرم و سفید و لطیف رودولف
بر زیبایی افکنده فوی ترتیب و بی‌زور در ترتیب کاهی از این کاهی که در این مکنه بود ولیکن بعضی از حشمهایش نازک
خبر میداد که این شخص است صاحب خیالات دقیقه و صحیح است در کمال ترکیب است عفاف دیگر در هم
حکم می‌کرد که این شخص صاحب اراده و عزم ثابت است و قوت طبیعی و حیات و جسارت و تهور او را
استقلال و برتری بسیاری بر دیگران داده که اداوات نظر و کمال دارد که برود و آثار رحم و شفقت به اندازه
در چهره او نمایان میگشت و گاه از تردید در نظرش حدت و خوشی پیدا کرد و کمال خارانه نظر میکرد
و آثار تغیر و غضب چنان سخت و هولناک می‌گردید که کسی تصدیق نمی‌کرد که از چنین کسی ممکن است
که رحم و مهربانی بکند و از طاعت نور و شفقت طالع شد و بیانه این حکایت معلوم خواهد داشت که چه چیز و امورات
و خیالات در حالت او چه نوع تصرفات داشته و او را چگونه به هیجان آورده و چه طور او را مجبور کرد
میشده و حالت مفارقه و فراق هم در آن پیشانی او با نور زیبو رودولف ابدا علامت ناخوشی
نه غضب و نه عداوت زیرا که او را کفو خود نمی‌شناخت و اعتنا به زور و قوت و حالات و مهارت خود
در فنون دلاوری او نمی‌شد اول به ... از دیدن آن رفتار سرکرده گاه گاه خود را روبرو ساخته است
و می‌خواهد او را بشکند اما بعد تمام صورت رودولف می‌گفتم که ... موی سیاه بود طبعی روشن داشت
موی ابروهایش هم از موی سیاه کودکی که به دقت برق او بود بهمین رنگ بود و ریش را با لمره پیشتر تراشیده
بیلدوه و ضع رفتار و حرکت و وقوف رود با بهجه ارغنو که به روانی و سعادت تمام و فر... در ... درگهه
شد است تمام بهای آن را اوغرس داده بود و همچنین از حیثیت لباس و کفش و غیره فرق باشند است
مگر دستهای رودولف لطیف و خارجی مشهورانه که حافظ لب در میانه او و آنها بگذاشته بود
چون بتمامی فرانسه دهانی شسته فورا تنومند دست بر شانه رودولف نهاده و بلند گفت ——

سلام میکنم بر این شخص که شورینور است —— آری رفقای دوستان تو چه بر من غالب شده هر کس باور ندارد
فورا پیش بیاید و دستش را بگیرد تا بر خود بپیچد از او بپرسد تا ... که او را بر زمین خواهم زد ... فقط میخواهم که بدانم که او ایشان را ... خارج میکنم یقین دارم و که دوا
می بینم که ... خود را خواهد یافت و در شنیدن این کلمه اوغرس گفت تا آن شخص که در پای فرانسه بعد بر گشت
با کمال ترس و بیم و با احترام بر رودولف نظر کرد بعضی از آنها ظرف شراب و غیره برگرفته و جای خالی گیر داد رودولف راه داد
که در پهلوی او قرار گرفت بعضی دیگر به شورینور نزدیک شده و آهسته از وی چگونگی حال را استعلام کرد و می پرسید که این یک
که بدین قسم جرئت ... تمام بپا نهاده و بالای در اوغرس یک از آن تبسمهای ... و دقیق و لطیف خود که بسیار به او تارکی
داشت در کار رودولف که ازوی پرسید که فرمایش دارید —— که چیزی از برای رفقایم میخواهم —— چه آنکه هر گز از شر کول
معروف و مشهور کرده بود در این وقت و پیداکه که تمام از وی میترسیدند و نهایت حسن ظاهر کرده حتی شورینور
که ترس او هم کمتر بود —— یکی از آنها که در پای فرانسه بود بعضی آهسته دست چپ خود را به ... نمود است و در
هنگامی که اوغرس نزد رودولف را باز کرد خم شده و بگوش اوغرس گفت —— سر در گل امروز اینجا آمده است
گفت نه —— گفت دیروز چطور —— گفت آمده بود —— گفت باز هم تازه آمد —— گفت
عجب مرا ها لوس حقیقی خوانده که میخواهید که از شرابی خود هم حالوس تمام —— گفت چون میخواهم ... بیاد بیار
کاری دارم که با هم باید بجا آوریم —— گفت آری کار تو بیش از هم گذشت —— آن جوان برگشت بتعیط گفت
آری آدم کشی و این هم است که تو را زنده داشته —— اوغرس بتهدید تمام بانگ برآورده و گفت بروید کار است
و همراهو در پیگاره و ... که در دست داشت باد حواله نمود و ... زن بیرون رفت و در ... ای در بان خود نشست
فلور دماری و ... در پای فرانسه شد با آن ... عارف دوستانه نمود شورینور باز گفت ده بار بگویم
تو باز عرق میخوری آن جوان پژمرده صورت جواب داد که آری پیشه مینوشم و حالت دارم
که گرسنه مانم و کفش کهنه و پاره بپوشم اما حلقم از عرق و دهانم از چیزی خالی نمانم —— بعد غوالوز باوغرس خطاب
کرده و گفت شب شما بخیر مردم —— اوغرس پیش آمده و لباس غوالوز را که خودش کرایه داده بود
به دقت ملاحظه کرد که ببیند که پاره شده است بعد از ملاحظه بسیار با حزن شد و گفت شب بخیر لقوالوز گفته
و چون لب شما را بی عیب دیده گفت شب بخیر فلور دماری و قیافه ... را باید شخص بتو کرایه بدهم که پاک و پاکیزه باشد
بچه گربه ده هستی و پا... ارزان داده با مشتری شور ... و مانند ... آنکه ... هر گز این ... بقدر ... وقت ... را
کرایه بخواهم داد و این تو آستر گوارا ... روزی که از زندان بیرون آمدی من نگهداری و پرستاری کردم اما بعدا انصاف داد
که بهتر از تو کسی خوش ذات در این شهر نیست غوالوز سر بزیر افکنده و بیچاره این بیچاره که اوغرس از وی نمود
بر خود بنالید —— در این وقت رودولف را چشم بر پاره چوب ... افتاده و با اوغرس نموده
و با انگشت اشاره کرده و گفت عجب است که شما چوب ... درون ساعت ... درآید اوغرس
با کمال سادگی گفت مگر باید مشتری پرستان زندگانی نمود و بالمره از رفتن ... بکار بود و باز لقوالوز
متوجه شده و گفت تو نمیخواهی قدری از آواره های لطیف خود برای ما نقل نمایی —— شورینور گفت
بعد از غذا خواهم خواند اوغرس میخواهد با رودولف خصوصیت و آشنایی نماید که شاید کرد ...

له میستر د پاری

روی بوی نموده گفت دلیرم چه چیز میخواهی که از برای شما بیاورم — رودلف گفت مادر از شورینور بپرسید
که او آنچه میخواهد بگوید و شما می آورید و هر قیمت بدهم او غرس باو متوجه شده و گفت سگ بد ذات
چه میخواهی برایت بیاورم شورینور از غذاهای ریپ دید که از ته سفره لوکاهای بزرگ ریخته و باقی میماند
که جمع کنم و بایم تا پانزده فرانک میفروشند که این جوجه ها و ارزان فروشند و بلذت تمام میخورند خوب با مغذی
تر است بد و ارزان — میرازال قدری فکر کرد و گفت همین — شورینور گفت پس خوب
حال غوالور تو چه میخواهی گفت من گرسنه نیستم رودلف گفت غیر از این خوراکها چیز دیگر فرزند
اگر میخواهی بگو — گفت نه اشتهایم کور شد شورینور خنده کنان گفت هم بگفت بیا آدم
نظر کن که چرا بروی نظر نمیکنی غوالور سرخ شده و سر بزیر افکنده چیزی نگفت در این ربع اوغرس آمده
در سر میز رودلف طرف راست و قهقه نانی با قدری ورکلین اسم آن تره لفره گرفتم نهاد که مارتع اورا
که از چه چیزها مخلوط بود نمیدیدم اما شورینور کوا مراجی ذائقه خود باقی و بالک برآورد و گفت به به
چه غذائی و چه طعمی که چون عوامی که در اینه از هر جنسی نمونه در او است و با هر ذائقه مواقفت دارد
مشتمل است بر چیزهای مرغ و جنگی طبق ها شور و برنج ریزه های گوشت مرغ و دم ماهی و استخوانهای گوشت
و خوردهای حلوا پاره از حوزه و قیمه قلمه از تره و سبزی است و دنبال بحرف زدن میالد و — بیا بخور
غوالور که چیزی بس لذیذ است — چون دید که او نمیخورد گفت مگر امروز بولیمه عروسی برخورده و مهمان
مصادف گشته غوالور سر حرکت داده و گفت دیگر چه مهمانی و چه ولیمه امروز هم مثل روزهای دیگر
صبح هال یک برش نیک نان سنگگ را با ان نان خود را خورده ام بیست و یک فرانک است و هر شخص تازه
درین وقت یا یک آنده صحبتها را قطع و سرها را بطرف او بلند کرد و این شخص دیده ساله نوپرد و جوان
خوش قامت و بسیار دل و قبر و توانا تنه و کلاهی داشت با لباس لطیفه و اسلوب تا پانزده فرانک و تا پاه ارغو
که مشهور است بود حرف زده و غذا خورده است الحق این شخص از مشهودی تا پانزده فرانک بود چون درحال
بدو دو حول از نظر اشتیاق و حساب رکذشت دیگر کسی پا یاد نه و هر کس بکار خود مشغول کرده از بیرا حتی
نظر بر خود این و هال نظری تا قیت داره که بیکنظر دقیقل دیدی خودرا میشناسد این شخص خود را دستی
وا زرداد و نقسی نشست که میاید و سیمه آن دو نفر که صورت بهم دید و فرجام دوشینه کیف از آنها ترکول
جدا شد و آنها را از تقصیر جدا شد و از نظر نشسته است اما آنها از جا نکه بیعنه نیمه نشسته بیته که آنها را
جدا نیند و هر قبیل حال آنها اسشه صحبت که لحظه که ورود آن شخص قطع شد دوباره شروع کرده
شورینور با وجود تهور و جسارتی که داشت بر رودلف یکنوع دلنوازی و جرأتی بهم رسانده در دو وقت
نمیکرد که با او بخصوصیت رفتار و مکالمه نماید این شخص رعایت ادب از قاتل در رسم ادب نداشت
اما از قوت جسمانی بسیار متعجب میکرد بی رودلف چنین گفت قسم بروحم که از ملاقات شما
با وجود آنکه رقص کلاغ کردم بسیار ممنون و خوشحالم — گفت آنچه از کلاس ساخوش نره
باشید — گفت ابرای آنکه سر درگم که هنوز حرفی را عرف نزده است الان اینکه که براد

بقیه در نمره آتیه

له میستر د پاری

غائب و فانی شد بد بسیار بفرح خواهیم کرد — گفت بدبخت گمان میکنی که من محض برای تفریح خاطر تو حیوانی بپا کنم
بر روی شیر و کهن خواهیم برد — شورینور دستها را بهم مالید گفت چه بهای میدهی ذلت زنگار یست اگر قدری عرق بنوشیم نخواهم
و صرف نمایم — عزیز لوزا به سلامت آنده لوچ حرفها خواه آورد شورینور گفت بسیار خوب — رودلف گفت آنگاه برای تکیه شما باید هم
دیگر میکردیم در یا چه کنیم و قصه ما چه بوده است — شورینور گفت زنگاه رها شد — آنچه [illegible]
در زندان وارد کتاب گشته در زندان — این بیوشما شورینور آنگاه بدبخت چه [illegible] که گفت [illegible]
گر شما را در آن محله دیده دیدم که مرا برقص آورده و آن ضربات آخری که اگر فراموش نخواهم [illegible]
که شورینور کلمه گوب تا سینه اش پاین است — گفت مرا نام رودلف نقاشیم که با دل نقش میکنم — شورینور گفت نقاش میشد
که چنین دستهای بزرگ سفید دیده بهتر است اگر همکاران شما تمام از این جنس هستند این صنعت [illegible] — پس [illegible]
صنعتکاری [illegible] پس چرا [illegible] که جای [illegible] دیگر [illegible]
— گفت از نهر بلکه چنین چیزها را دوست دارم — شورینور [illegible]
برا روز دیدم — [illegible] رودلف [illegible]
مگر نام او شورینور گفت [illegible]
[illegible] رودلف گفت بسیار خوب شورینور [illegible] قصه [illegible]
گفت چنین است [illegible] این قصه [illegible]
— [illegible] شورینور [illegible] رودلف گفت [illegible]
شروع [illegible] شورینور گفت [illegible]
[illegible] — [illegible] شورینور [illegible]
دل [illegible] — گفت [illegible] شورینور [illegible]
[illegible] شورینور [illegible] رودلف [illegible]
[illegible] شورینور [illegible] — [illegible] رودلف [illegible]
[illegible]
[illegible] رودلف [illegible]
[illegible] شورینور [illegible]
[illegible] شورینور [illegible]
— [illegible] رودلف [illegible]
[illegible] شورینور [illegible]
[illegible] رودلف [illegible] شورینور [illegible]
[illegible] ——

فصل سوم قصهٔ غوالوز

ثور نیور گفت حکایت را هم از ابتدا شروع نمائیم رودلف بغوالوز گفت آری سرگذشت صحیح که پدر و مادرت [illegible]
[illegible] من آنها را نشناختم [illegible] اظهار تعجب کرد [illegible]
[illegible]
رودلف بغوالوز گفت پس چه کسی از تو پرستاری کرده — گفت نمیدانم اما چیزی که بخاطرم می‌آید این است
که از هفت یا هشت سالگی خود را در پیش زنی دیدم که لاشوئت یعنی جغد مینامیدند و لیم او را جغد میگفتند
از برای اینکه سر بینی برگشته و چشمی سبز و گرد داشت که بجا میماند بجغدی که چشم او را کنده باشند ثور نیور بی اختیار خنده
بقهقهه بلند کرد و گفت مثل این است که او را هم الان اینجا می‌بینم غوالوز گفت لاشوئت قدری نقل برسید او که عصرها
در سر جوی [illegible] که در واقع یک قسمی از [illegible] بود که بهتر دیدن [illegible] کم چیزی [illegible] پس از آنکه او را کم
بمنزل مراجعت میکردم کمتر از ده [illegible] کرده بودیم لاشوئت [illegible] با ما سر میزد و سخت عذابم میکرد —
ثور نیور گفت آری فهمیدم که بجای [illegible] بعوض شام بما داشتی گفت آری چنین بود رودلف پرسید
که یقین داری که این لاشوئت مادر تو نبود گفت آری یقین دارم بعلت اینکه [illegible] مگر [illegible]
میزد تغیر و سرزنش [illegible] که پدر و مادر ندارم و میگفت مرا از کوچه که پیدا کرده است — ثور نیور گفت [illegible]
[illegible] که ده را نمی‌آوردی مجلس رقصی داشته — گفت علاوه یک گیلاس آب که خورده و [illegible]
تا صبح از سرما در [illegible] قدری کاه که لاشوئت [illegible] کرده بود که من در [illegible] میخوابیدم [illegible] دارند
که [illegible] کاه کم است [illegible] ثور نیور گفت حق بجانب تو است فرزند [illegible]
گفت نقاش هستید که چنین دستهای باریک و سفید دارید [illegible] اگر [illegible] شما تمام از این جنس هستند این صنعت
بدرستیست برای آموختن — پس چون شما صنعت کار هستید قطعاً معقول و پاک نهاد پس چرا [illegible]
و دزد و مردمان بدکار است که کاری دیگر نتوانند [illegible] — گفت [illegible] چنین [illegible] دست
دارم ثور نیور با آهنگ تردید [illegible] داد — و گفت [illegible] سر بوده خانه برادر
دیدم — یاری — کافی است شما گفتید که برادر را نمیشناسید رودلف فرمود [illegible]
این برادر تو که مرا استادی [illegible] که نام او ثور نیور گفت استاد گویا از [illegible] میکند حق هم
دارید بگذارید پس من قصه خود را مفصلاً بشما بگویم مشروط بر اینکه شما هم از این [illegible]
میل دارم رودلف گفت با رغبت ثور نیور قبول کردم قصه خود را تو هم حکایت کن چنانکه غوالوز حکایت
خود را نقل خواهد کرد ثور نیور گفت چنین است امشب [illegible] رفت و [illegible] این
قصه برای ما مشغول خواهد داشت — چنین نیست غوالوز را تو دوست نداری —
گفت چرا دوست دارم این [illegible] طول نخواهد یافت ثور نیور رودلف گفت شما چطور
قصه خود را بما میگوئید رفیق بازی — گفت چرا شروع میکنیم غوالوز گفت گفتید که نقاش
و مصور یا [illegible] هستید — و [illegible] صنعت مقبول است ثور نیور گفت که وقتی از این شغل که خود را

وصد بار سرکین بهتر و کمتر آزاد است — اینحرف فلور دماری را متبسم ساخت و باز گفت
فردا صبح لاشوئت همان چیره را که در شام داده بود در نهار میداد و مرا [illegible] و بمونت فوکون
از برای جستجوی [illegible] طعمه [illegible] زیرا که [illegible] روزها را [illegible]
در زیر [illegible] دام داشت از برای طفلی هشت ساله که از گرسنگی ضعف دارد [illegible]
از کوچه [illegible] تا مونت فوکون که مسافتی بعیده بود رفتن بسیار صعب بود ثور نیور گفت [illegible]
[illegible] خود میگفت فرزند همین حق [illegible] بوده است که قد تو را چنین [illegible]
[illegible] ساخته است عزیزم پس حق شکایت نداری گفت بهرحال [illegible] مراجعت میکردم
آن وقت در هنگام [illegible] لاشوئت قطعه نانی بمن میداد که چنان میخوردم که بقدر ذره بر زمین نمی‌افتاد
ثور نیور [illegible] گفت از همین چیز کم خوردن است که این طور [illegible] باریک و لاغر
میان شده عزیزم [illegible] شکایت نیست [illegible] دیدم که حالت رودلف تغییر کرد و آثار حزن از
چهره او نمایان [illegible] متوجه شد و گفت شما را چه میشود رفیق میخواهم بگویم [illegible] رودلف که [illegible]
حال شده [illegible] از برای این است که این اطفال چنین [illegible] نیست [illegible] تمام همین
بهمین مشقات [illegible] فلور دماری [illegible] ثور نیور میخواهی بگوئی که تو هم شرح احوال [illegible]
نه چنین نیست [illegible] منع میکنم ثور نیور گفت [illegible] غوالوز [illegible]
فرزند حالت تو در [illegible] حالت [illegible] رغبت [illegible] که تو [illegible] بوده [illegible]
و بدانی زیرا که تو [illegible] طفلی [illegible] برای خوابگاه [illegible] برای غذا [illegible] تمام
شب را [illegible] میخوابیدیم [illegible] جمع کردم [illegible]
وچون [illegible] دور که [illegible] قوت [illegible]
دیگر [illegible] درون [illegible] میخوابیدیم [illegible]
چون برف میبارید بستر سفید [illegible] غوالوز گفت پس [illegible]
قوت [illegible] بیشتر از [illegible] و [illegible] بودم [illegible]
و [illegible] گفت مگر تو [illegible] می‌آید — گفت آری [illegible] دارم
که چون [illegible] کلمه اول [illegible] می [illegible]
آنگاه [illegible] میگوید [illegible] و میگفت این بچه
کوچک را ببینید که بقدر [illegible] قوت [illegible]
و نام [illegible] گذشته بود و همین لقب که [illegible]
داشت [illegible] بود که غیر از [illegible] ثور نیور گفت
از منهم چنین بود که [illegible] لقب داده بوده [illegible]
و این کار عجب است که چگونه ما [illegible] حالات

شب بهتی دارم فلورد ماری گفت حق است و اینجا را ... تود نمیدهد مرگ و از رودولف خیلی ... داشت دوست
میمرد که بروی ... با وجود همه ... ارا ... که ... آنها ... داشت
شود ... که بیشتر از همه کس برای لاتوشت ... چه ... گفت ای کور ... مرا ...
... که ... آزار ... بکرد و چون ... آورده ... خودم را
... لاتوشت ... آورده ... گفت ... آگاه ... مرا
[illegible]

له میتر دپاری

چه ... لاتوشت ... از ... طمع ... رودولف ... گفت
و ... چگونه خود را از این مصیبت ... کردی ... گفت ... بود اما چون ... لاتوشت
در حالت ... بود ترسید که ... خود ... شد ... قهقهه خنده کرد گفت
فی الحقیقه ... تاریک ... دیگر ... فلورد ماری ... خنده ...
... خنده ... گفت چون لاتوشت ... آنهم را تهدید ...
کردم که ... خواهی ... در تعذیب ... چیدا
... خواهی شد ... دست ... چشم ... آورده ...
... که ... حال ... دادم ...
[illegible]

لە میستر دپاری

در این بخش به چشم ... [illegible] ... در آنجا پیدا در اندر اشت زشته ... بوحشت گفت آه کلبتین آری

گفت آری کلبتین ... گفت ... کار ... رود ولف ... رسید که بیاورند تو با کلبتین ... تورنیور

باز گفت برای ... [illegible] ... گفت آری چنین است ... گفت ... [illegible]

گفت ... [illegible] ... گفت آری ... [illegible] ... گفت برای ... [illegible] ... مصنف ...

... [illegible] ... که ... [illegible] ...

تا ... [illegible] ... هر روز ... [illegible] ... و مجروح ... [illegible] ...

... تورنیور ... شنید ... [illegible] ...

حضار ... [illegible] ... برگشته و بحیرت ... [illegible] ... متعجب شده گفت ... چه میشود هم

مرا چه میشود هم ... [illegible] ...

... [illegible] ... تورنیور ... رودولف ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... رودولف ... [illegible]

گفت ... [illegible] ... گفت آری ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... این ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... رودولف ... [illegible] ...

... [illegible] ...

تورنیور گفت ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... صدای ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

همین است تورنیور گفت ... [illegible] ...

خدایا دل

خود پرده پیام ندیدم زیرا که کمال میکردم لا نوشت در شخص ... مرا گفته دندانهای مرا کنده

در هوفانه خنده طعمه ما ... ساز دیس اگر ارقای خود حرکت نمایم

مرا خواهد گرفت تورنیور گفت از هم قحبه جاشه و عجوزه نحس دیگر بامن

سخن مگوی که خون در سرم جوش زده و چشمهایم را گرفته گفت روزی هم

قدری از پوست در حضور که نرم ترو بود جا شدم و خوابم برد ناگاه صدای در شت

که بارس میکرد بیدار شدم دیدم که الان اینجا ... و فریاد میکنه

اینهم وحشت دیگر از برای من ... خوشبختی فریاد بزد لکن ... او

نداشتم تورنیور را در اینجا خنده گرفت عوالورز رسید که ... میخندی

گفت با تو نشستن مفرح است تو ... رشید هستی که ... من

پشیمان شده ام از اینکه تورا آزردم و آزردم گفت ... که ... دارم

از هم جدایت ... رودولف گفت ... تورنیور شخص خوبی هستید

اما تورنیور ... نمیدانستم که ... در کمین هستید تورنیور گفت

... است ... تو ... هستم دباز میگویم از اینکه تورا

آزردم پشیمان ... رودولف گفت قصه خود ... بگو

گفت ... را ... اما ... نمی ... صدای کلفت

شخصی را شنید که ... معلوم است که کسی ... شده است

صدای ... جواب داد ... آنگاه ... را ... و ...

سیدا گردا نمودو کیش کمیش و پهرپهر نمود سگ بطرف سر دویده می ترسیده و فریاد زدم صیدا
گفت که این صیدان طفیلی تیمار پی سگ را نگهداری کرده و ناتوانی نیست گذشته ناچار همچی
نمایید می خود از آلتیه پردل شدم و خود را در برابر شخص قرینه دیده یافتم این شخص قرینه پاره
طی لباسه و بسماری گفت ای دزدک در اینجا چیز وادر نهان مخفی شده گفتم ای نیکمرد دو روز است
که چیز نخورده ام از فاقه لا قوت فرار کرده که یک دندان پراکنده و میخواهست که مرا در آب افکنید
طعمه ماهیان سازد چون ندانستم که پانخواهم از زیر در فهمی گذشته و درمیان نیست در جها ختم دعا
کردم از این عجز و زاری رحمی دارد این شخص قرینه گفت یا الله پیره که همه را که با درمیان دارم ای دزدک
در اینجا چیزی وادر نهان مخفی شده گفتم از نیک ... جز نخورده ام سکینه قطعاً آمده است که از ... باید بیوزدد
نان بیور گفت او چیست و بزرگ چیز است که نمیتواند بزد دم را گفت اگر ممنوع بود که سگ گفت بهمین سینه پاره
وادار چیز زد کم او گفت عجب سخنی سکینه او چگونه نمیتواند از هیچ ما شما بزرگ درد ها اینه قطعه نهار
کوچکتر است از او بزرگتر است گفت تو دلیر آقا میرزا اگر این دزدی نیست
نه چیز آمده و این نه مطلب است که خوش دزدی خواهد کرد بلکه از برای مالیس آمده و انا حالا
میسر شد که رفته که رفته از دهنها کی مخفی شده و درد را از برای دردا ل
میک سینه پاره او را دیدست ما مورضبط کرده تو در پیتور گفت آقا ل این هم دزدی
عوا لور گفت برادر تو نیت ضبطیه که از ما کردی خو بودم و بسیار دو نما خوشحال شدم زیرا که از زندا
نان هم نمی‌داده و بیخوابی داشتم و کسی برا نمیرزد بی نشست نیته از ترشاخی که بری
نیست بود در میس خیال آمو کم آقا از بدبختی بیشر بودم و چند ال کارسیر دم دوست داشتم
که دل کردی یا هم دا دار ه خوانی کنم خاصه روزیکه هوا خوش بود و در حیاط
مبس کفه یا خود سیر میکردم و از اداره خوانی خوشحال بودم و مجلس
بود را فراموش میکردم رو دلف تبسمی کرد گفت فرزند تو از اول بینی از ارد سال
متولد شده ـــــ گفت شما یکمرد شنید نیشود دولف ـــــ

ارغوا

از هوا از آن اوقات برادرانم را میدیدند پس با نوسانگار رسیدیم و از مجلس بیرون شدم و او غوش را ملاقات نمودم
و تا چند به من کس این خوش میکردند به وعده داده بود و بعد از بیرون از مجلس غیر کار غالبی به نهم داغوش و ازهمان بند
خوش امد گفتند و تلطیف کردند و در خانه الفا منزل نمایم و گفتند و رختهای خوب می پوشی و غیر از تفریح و خوش گذرانی
کاری نخواهی داشت تو میدانی نوشنهور گفت تو هشت سال در حبس بودن کافیست از اینکه بعد مقصود ندارد از این تلطیف
هی گفته داد پس فرض لهار فهمیدم و کل لهار اکردم با خود گفتم عنقا تسعیه فرهنگ دارم و جوانم هستم و خیالی هم
هم ندیدم چه خورد ابیر و چه دلگیران نیام هشت سال است و در زندانم فقیری هم با از الله جندانیم صنری کاب کم کواهدا
هر وقت بدلم تام هیچ کاری سلیم و بحصه سخت مدام بنای فرحکیون کردیم و این خط ایستاده بود زیرا بایستی از دختن کار
اول ملاس می شدم سه بنای فرح و انحرف خواه بیقیم انسانی مرد نصیحت نادیه که با بد بنوشته اول کلهای کار
در اطاق خود کردیم بعد عشق زیاد بلکه داشتم بعد از آن دیتی رخت بکار خود با بیت مشغول شدم درحقیقت نوشتن
دست زدن با الدح گشت و تفریح مسکیم نوشنهور گفت بهراهی عاشق خرخسته قطعا گفت نخواهی و سته ادیکه مختار
و مالک نفس خود باشم سیاحت و تفریح با کار دختران و دست رفیق زندان فرنود دخترکه پس از نکو تر است
می کردیم این دخترک رو رنفولتی سکته لعنتی آنکه او را مبتنه شد نوشنهور فلانی کو و چند بار رنفولتی گفت همه گفت
این دخترک را بخشیدیم خوانور گفت انته او را با دلتنگی نیه زیرده او زند معتقد و باکدام است دلبیار کار کر
خوب و محمود عرب که اکنون الله روزی هست هیچ کار نمیکند و ساز و ساز مشغول کاری خود دارد هرفی از شرمند که
دیگر دوست مقدمه است او را بدزدم باری بعد از آن که دیگر خواهد هر داشتم سفر از جهت فرهنگ مگر چیزی بیاوی فر ۸ ۷
نوشنهور گفت الله بود و این خواهر اسرار بیع جواهر فروش نادی ا گفت بعد از آن گم جابه نوی داشتم و موسم بود بعد کردن
بیچاره فقیر که از آن ایام بار حمل داشت و فریب برضع حالش بود با این بار سنگین این بیچاره شب و روز با درمیان
داشت چون می توانست بهرکس نانه متوقع شد که او را در مرتضویه قیمی نانیه و چون در مرتضویه جای منو بدرفته
شد و در هیچ چیزی نمی توانست کسب نان و نان و دردست طفلی هم نوکی نبود و هیچ کواهی از بدای آنکه خوالک هی
برای خود کرایه نانه بداشت برحسب اتفاق برای مصادف شدن زن عوض هم چهار روز بود و در سرداب خانه در پشت
بوی او و خواب سکرده مخفی شده بود نوشنهور رسید هر چه مخفی شده بود گفت از ذلت نوشهرش هم مولت او را
بکشد و از سرداب بیرون نمی آمد مگر شبها برای خوردن نان و در آن وقت بود هم با توران مصادف گردید هم بیچاره
نفوک وضع حملی بود هیچ معنی است هم این بار در کنار زمین نگذارد زن عوض او را بود بر در اینکه هم لعنت بود
بود نوشنهور گفت نمیکن این زن عوض هم آن نان مادر نیست ما گفت از این حال است زن دلیری و
خاطر هنرمندی برای من و هم برای رنفولتی کاری کو این زن نصرتکه از کاری ممکن و هنر بود که نتواند بزن کو
بنصف سرداب و نصف کاهکه بعد خوابگاه داشت و نصف نان خورد با او انبار بود هم بیچاره در همان جا وضع حمل نمود
هم اینگونه روپوش مهیا نگاه داشت زن عوض هم او در چین دید هر چه بار اداکفته از سرداب بلطف آنکه بنوشهرش او را اینفس سازد
و در روز روز گش بیرون آمده و گلاه ملاقات نمود و خیرخواهی کرد فرخندی خواهد دارم و مسئله ای هم بینم بس وقتی رسید هر فن با رنفولتی تو را که
کوم بوتم بصحرا ا خوا همکه ها معرفت شدیم بسرحونی تفصیل حکایت نوری را من گفت هم که سکه را برگردانیده خود

رفتم بمنزل آنچه رخوت داشتم تبدیل به لحاف و ... فروش خیلی بهانه دهخم هر شبی که مهتاب اگر شکم سیر نشد چقدر این
زن بیچاره خوشحال شد و فرح و شعف از روی پرستاری کرد و بعد بخواهد خود صرف او نمودم تا وقتیکه بالمره بهبودی یافته و باز
بر سر خود رخت شوئی رفت و اکنون معیشت خود را کفایت میکند اما هر قدر میخواهم که او رخت شوئی خود را بدهم قبول
نمیخواهد با همسایه او روی حق بزرگی ما بیشتر کار را بطور بگذرد و فرما چار هستم هر یک مساعده از روی خیانم نورهو پرسید
که آن زن و بچه چطور شده اند گفت بهر شد الان گفت هر بطور شده است گفت تنها هر روز رفته بود از سرما بمیرد
تحقیر بر بهر بود من شوهر خودش بر خود بود او را دسته ضرب کارد بهر کشته بود نورهور گفت پس از مجری که بود او در حکم
حکم قتل داد و هشت سال از این دیوار سیاست خانه گذرد والور گفت بلی است رودلف گفت فرزند هر روز آنکه بقیه
بخواهد خود را صرف او کنی نفهمید غیرت چه کرد و گفت خیلی خوب به نبود کار طلبی کنم ولیکن کارهم داشتم
و خسته و کسل از کار برمیگشتم رفتم داخل شدم دکان خیاطی در کوچه نشست و این که میکند که دروغ گفته باشم ور سرا
فریب خورده باشم گفتم قریب بود هنگامیکه از مجلس بیرون آمدم محض استماع این کلام در دلم نمود دیدم گفته
و چون در دکان خیاطی قبول نمودند کار کم خواهش کردم کار عزیز هر ... در رفته هر روزم مواد استهزا گفته هر گفته
بر این آنها هم بتو اعتبار نزدم و ندیدم بری و چون باعث که تمام منزل خود بر جهت طعام و مصارف دیگر با او خرید و سیاه زر آن
بود آنها هم بعداز بیرون آمدن فرار از زندان منصور در عقب من میدود و من مرد بدست آورد ... و بعد انستم که قسم تکیه می‌گذاشت
تمام آنها مرا بود ... و گفت پس عرق بی خورانیده و والور در اینجا سکوت کرد ... نورهور گفت فهمیدی عزیزم من
اکنون تو را چنان میشناسم که بهر بار تو هستم و تو هیچ از من جدا نشده اید رودلف چون والور متفکر دید گفت شک
این است که تو حکایت کنی هر گذشت خود دلگیر شده گفت حقیقت آنکه در تذکر ایام گذشته خیالم منقلب میشود هیچ
کار هم اتفاق نیفتاده بود که تمام آن ایام یکبار یک وقت بخاطر بیاورم زرد و چیزی سوخ شنیده چنین نیست ا - ا
نورهور شکر الله را با استهزاء جواب داد گفت قطعاً متأسف هستم زیرا که متفکر مطلع و هناکه هستی با پرستار هم
در طرف نشده ا - فلور دماری آهی کشید گفت در صورتیکه شکر مینوان باشم هم از بلای فی خلای دارد نورهور قهقهه زد گفت
معقول لفتی چه عجب که ممتاز در دو منزل گفته تا عشق سرفت والفقار پدر ما در بلد شما هستی نبود مدتی بود که صورت
و سیمای با قیدی و بی مبالاتی که صفت اصلی او بود از چهره والور محو گردیده بود و گفت نورهور خنده که فی تماکی میکنم و بدریغ
و دروغ گمان میشوم هر بار هر بار چون طوله سگ در زمین میشود و کوهها بیرون میخزند دهد و فسخ میکنند فی نفس عیدا دیدم و او نها
هر روز شاه بخیر بودند و عنت ازاد نرسیده اند و درفع پرستاری تا پنج حی فی نورهور ما فنی نیست از زرای اینکه
و تحقیق در عالم سیر و خط نحیف فی باشد نورهور گفت خود را مسکونه والور تو چه کم داری هر که هر چه میخواهی صورت خوش دل
چون صبح ستاره داری و بهور یعنی که لکنه مشک میتهد بنفشه منیخ و سیمای دختره داری و تو دو فلور دماری نامیده
مگر چه شکوه داری پس به ملکوت اگر ترکیب و دستی مانده او غرض منقل در زیر پای گذشته نمودی گفت هر من هر کس از آن
سال نکرده ام رسید ابدا این قدر عمر کردم که گفت پیر شده ام و آنکه بله آسینه و بر کوزه شد ا - گفت اما خیر
سمت جانا استم و سلهوه نرفته سیلیم نورهور گفت پیر عقوب فورد و گرانجا در یک شته تا وقت بنیم زره و حقه را به
هسی رودلف گفت واقعاً والور تو در چنین جای که ... رسیده گفت بعضی از اوقات ... این را فتنامی کردم

رودلف و شاهی فهمید و خوب درک میکند هر شب در سر دم که نشسته معمولی خودم را از زندان بیرون فرار میکنم اورا میبینم
که در کوچه خوابیده و در این راهش نمیکند و بعد خود بر جهت ... نحو میکنم در این صحرا سردی واشتیاق هوای خنده
خانه و بستانه خود رفته و با همراهی عایالت خود زنده کانی مینماید انتظار میکشیدم که او عرض ده روز زندگی از تاریکی
خیز شیخی نمینماید ا - نورهور گفت فرزند یک دو دقیقه معقول باش هر کاریکه میخواهی بکن والور به تعجب گفت با کدام
معقول با چه چیزی توقع داری که من معقول باکدام ترتیب نوم بر خشکه بدبر دارم باب آن عرض است ممکن که دارم و عذر کنم
بخورم ابهر بخرج و مصرف او عرض است و نمیتوانم از اینجا بروم و اگر این کار را کنم مرا با اسم رد کرده و نفتار را دستگیر
در حال ماله دم هستم و لازم است طلبی اورا بدهم چون این کلمه او را گفت این همان طفره رفتار بر خود طبریه ا -
نورهور گفت در امعقوست ببین مانش و چنانکه هستی باش بر تو دیوانه شده فکر کن ببین و تو در این شهر چه جلوه داری
اما دروسیان زن بیرون فروش رفته است با بیرون از پول بیرون کار داشته دوشه برای فروش های سفیدی خود بپیچد
وسیع از ... خود کرده ... بشوهر از زندگی منت بیرون آمده و این یکی از عوالم های اوست و جای ایرانزد هم
بر آورده آنها انتقام را نداده فلور دماری بعد از سکوت زیاد طولانی کشیده خود بطرف نورهور رو کرد گفت
شراب میخواهم عرق بده بر دوست و مادت و رکه طرف شد بکه نورهور میخواست کشیده میس او را بزد
نورهور گفت عرق میخواهی نعم المطلوب ا - چه حقه رقعه دستداریم فرزند اما نورهور میخواست اشک زد و از چشمها دیگر جاری
جاری شد و معصوم دورد گفتند فلور دماری با اطهار کراهتی تمام نوشید و گیلاس را روی میز نهاد و گفت افسوس که عرق
هم زیب بدی است بعد از نوشیدن رودلف با کمال دقت گوش میداد و نظر و خط هیکل و فقر و اهال
و دهن این پرستار این طفل مسکین فاسد شده است و هویدا بود که نالیده

فصل چهارم قصه شوهر منور

البته آن کسکه آن فراموش نکرده اند و متوقفی از جوانان ثانی فرانسه از شخص و ساره و آورده شده بود بدقت تمام مراجعه
میکرد و یکی از آنها فرانسه گفتم که له بو نانی در زیر درشت و دست جیب را با جرز محکم کرد و لذا او عرض دستش هم
دختر کور نهور نمایان بود و در ثانی نقش فلور دماری در این و نوز هم بر این شنیده چندین بار و نه ایام باستیق
حبت و شنته با میطراب در نظر کرده الطاف گلده بونانی در زیر دست بر رفیق خود گفت مردکی نیاید بشرط آنکه رفیق
اورا تعقیب ز بنده باشه بجه بدل حقه خود را بهگیری گفت این از زندان آنکه خواهم بود هر سبب آنکه فرود آورده ام
نشنیدی بوکه اینها را نیاید و ربود و لعلهم از دین او را نشناسد بعد از آنکه خنده باره دقت تام با خط نگو و رقه کرد جاک
فقر مله خود محفوظ داشته بود که از عطف خود مشغول شده بود و از جای برخاست و با او عرض که در کول توز خود با صطحاب
دام و دست میزد و با بیارزاروی او منتظر نشانه دگر بسیاه خود را در آغوش داشت و گفت مرتو کسی فرمانم اکنون
برفی کردم و مراقب باشید که ظرف شراب و نشقاب مرا خالی نمائید از غرض گفت آنچه فاکتور ... طرف شراب
و نشقاب تا خالی بشود هیچ کس با و دست نخواهد زد سخن بر نوز از این شرف اد عرض
حیران شد و آهسته چنین بیرون رفت و کسی ملتفت نشد و چون این کار دوباره بار کرد رودلف

که چه حال رخسار او روی سیاه و تو دره کوه پیکر داشت و در دوش او زنگه دانسته شورینور رودلف الفقر فصاحت
که در علامت نارضائی خود از این قسم نگهبانی در روی میکند با فهمانیدن و اشاره که او از این نگهبانی او بسیار
منازعتی شود اما در خانه اینجا بر خلاف رأی رودلف زلو و درازخوابی تا به فرهنگ درنشه با وجو خوردن عرق
طور دماری این شئت و انبساط او لیاقت بر خلاف از عرق در سیمای او علامت فرق ظاهر نحت به بوارکیه
داده و تر زمین افکنده و در زیر چشم با طرف نظر می کرد و معلوم بود در این ظرف دگت گرفتار خیالات اندوه ناکی
داشته باری چشمهای او مصادف با چشمهای رودلف شده با وجد خفته بود و صرف نظر از وی کرد و می فهمید در آن شخص
انسی دیده او ظاهر نخسته بود و از اینجا لیاقت خود موجب اندوه رودلف گرفته خوند مدت می کرد به یاد در کش
سه به یک شخص را او را از خیک شورینور حالش بیداد و متاسف و نادم بود در انگیخت فوران اگر خوند برای تقصیر
رودلف قصه بفم بر خلاف شورینور در حقه بتاب زر لیکن را میخورد زیاد دست طاهر بیدار که بود شراب و عرق خوند را
رد کوی که بوده و دیگری که مطلوب رودلف شده بود در مقابل این جواز او وید از وی زایل شده بود و علاوه
بر اینها در باره خود از رودلف استغنای غریبی دیده بود در استعجاب و ترس تمیمه او دام حاصر که بود این بیش کنده و
راست کوئی و صداقت دشتیانه در اقرار می کرد در شخص را تقبیر ادام و مرد از در حق او ذئب کرده و این غرور دیگر
از اینکه هرگز دزدی نکرده است مدلل می کرد در شورینور با وجود جنایات متعدده او باز البته قاتل شده و دزدی خود
دانستی ارزش نه قیمت است ای که از حالات دقیقه نه شورینور لیکن حقوقرا پوشیده و همین اعتراض که عزم
واقعی تو در عدو بست نسبت از زرنمید دقیقه جایی است که بجای عاطفی دایی تا ز دریکه بجز رقیبی بتمکان مغرور اما خیلی ...
من از نام به دیدگرکه در حوالگاهی گرسنه خفته باشم صندلش نوزده سالگی در این تاریخ خود بر بازهم رودلف
گفت بر در طبقه نظام خدمت کردا - گفت به بله اما این تفصیلات را بعد خواهم گفت استمالت کرده که چون
در کلیسی و میدان مونت روژ اینها بوده عادات و سیئه که در فی تمامی بینید و عمر از اینها خبری داشتم رودلف
پرسیده هر چه شغل داشته گفت مدام طولانی باز هم کهنه چین و دیگری سنگهام و این مرد با جنگ لیکه داشت هر
مرد با این واقعه راست شده او مرد در طولانی میزد به بهره سنگ هم اگر آن چون از آنها او جولیس بار زنجیر
یکه دزدی با یخ بنیم روی تا عن که و میخواهم او را خفته نایم او این صفت قرائن بود در بر انها ینکه سلاخی کرده
الک و یاری می کردم

و در مونت فوکون برگشتن اسبها معاونت می کنم و قتیکه شروع
کنم در کشتن انحوانات بر این عمل در فح اثر عجیب که اما در برگاه آموخته شده دیگر متأثر نشدم بر خلاف اودم
بهیر زندانی را میبردم و هیچ کسی ضرب دست مرا در کشتن انها نداشت و کارد بسیار تندتری داشتم در ادبی می کردم
اورد استعمال نایم و چون خونی را می کشتم او تب نشر قطعه از گوشت اسبیکه از نازکی شده بود میداده زردم
در انها نی زدم در دستی می کشته گوشت انها گوش خوراکان حمله اقوال و بدین مسخره خشنه در نابر مدارق
مشتریان تمام گوشت کاو یا گوسفند یا گوساله و یا شکاری حج میدادند وقتیکه لقمه گوشت خود را دست می آوردند
سلدان نان ازخود بر تر نمی دیدم گوشت را گرفته چون گرسنگی بیقرار خود برده به تنور لکیری خودی بعدم با اجاره ها

سلاخی بودم

گوشت را در روی قطعه آتش نهاده کباب به نهایت با کمال رضامندان ترتیب میدادم و اگر کوره راه آتش پخته شده
می‌رفتم و از روی هر چوبهای خوب جمع آوری نمیکردم با سنگ چاق آتش بدست آورده در گوشه کباب نهیه می کردم
داماداین بود در همه که باید داشته باشم و نقصه بدست آوردم رودلف گفت شورینور حالا می‌خوانند گفت بخیه اینکه
رنگ موهایم و رخ چشمهایم در علت اوقات بچه بالا رفتن چنان شرح حرشه مرا البته کمغر و گوش سفید
منامیدند هرودلری و فاحتی در کوی کنت در بار می دارم کوچه ها انها در میان نمره و شاره هستند در ازعوا الوا
معد تولدم در یکی از کوشهای میدان لکرام کوچه باریسی از طرف راست تا از طرف چپ سر بالا و پایین گفت
هر دوبار راست بقیه ولکردن توز لعنت سکنی ومه کوچه ها - گفت چه حاصل وسد اگر در اینکار لکار خوب بکوشم
با مرا به من نظر می کنند در از گرسنگی وتشنگی و سرما و گرما حمایت کنم و این قسم کار ایان را ضامن قریه به یع
و از بهر آنکه مشغول تر و عفیف تر برزنیت می کرد ملقب بود رودلف گفت با وجود اینکه گرسنه بودی و از آنها
راست می گفتندی دزدی نمی کردی گفت نه با وجود اینکه بسیار زحمتی می کشیدیم و میدیدم و خیال می شد در روز
گرسنه ملایم اما هرگز اقدام به دزدی نکردم گفت از ترس حبس و زندان بود شورینور شانه حرکتی داده و قهقهه
خنده گفت انحرف مضحکه بود فی اگر دزدی بکنی رفیقان حال می گفتم هر که چه و چیزی از زندان داشتم لیکن اینکه نبودم
می بودم در دنیا نام میدادند اما از گرسنگی میمردم هیچ دزدی نمی کنم از برای اینکه در بهانم از دولت در هر که
اسفندی با خاطر حقه امکان اینکه البته حکایه بود گرچه شورینور با روحیه کمال گفت اما رودلف را زیاد متعجب ساخت
فهمید انها ضعیف در میان تنگ دستی وضیق معیشت خود داری بناهی در مرتکب دزدی نشود با وجود آنکه دزدی را
چون گرفتار کرده محبوس بوده میزد حبس بان خارجی دارد لیکن این اشخاص در مرتبه بزرگوار بخیه و گفتن خواهد بود
لیکن رودلف دسته کوبی این بدبخت وحشی تدن فقر و پریشان البته او را دارا فاسد کرده بود
شورینور برای این میزان دانسته خود به تعجب نظر کو میانه خود و او وسعت زیاد دید لیکن باز شماری
و ترس دست او را گرفت رودلف گفت آفرین بر تو مرد خوبی و هنوز عرض و شرافت نیک نیست
رد داری شورینور را حرفی بهیجان آمده و متاثر شده گفت بیان حقم با کمال فی این فقره را تفهیم نمیکنم اما انکه بمن
لعنت می‌کنند حقه ما نیست ... هر کرمانشکه اکنون مرا دست داده جاس بگفته بعیم چیزیکه لایق است و بیدارم
این است هر شغلها که لیب زیست و نظر و طرز ما و حاشیه هم بود زیرح تو دانسته لقبیکه نامید اهم نامی است
اما بر خلاف زرگ کرده و مهمانی نمود و عذار برایم فرمود و بر این سخنان خوب را گفتند گه غالب است
اکنون در ساعتیکه من تا جان دارم تا پای مرگ در همه جا در هم وقت از نظر مهربانی حاضرم و آنچه از
دستم بر آید کوتاهی نخواهم کرد رودلف را نیز حالت منقلب شد دانسته حالت هیجان خود را پنهان سازد
پس از او پرسید در تو کودکی تولد است کو سلاخ بوده گفت آری شغلش انحوانات سر بریدن بیچاره بعدم
و از این کار لذت میبرم اما اول شاگرد شدم و کمتر رسیدم این چون اکثر از نظر من خون دیده بود و جان و بعد
بر این کار شده بودم در تنگ خو بود خراب شده بودم و هیچ خیالی غیر از این نمی کنم که با تیغ مرا در وقت کار دیده هزار
سگ در میان من در ... بر در باز هم ... تا آنکه تنم عریان بود و جنگ کار ریز که و بسیار شوخی در دست و در میان دو بالشو بابت

دستمال مهیای کشتن انها بودم و چون انها یک یک میکشتم نمیدانم چه بگویم در مراجعه تپش دست داد چون مصروعی بودم
خود را نمیدانستم که شهامی صحه ای که هر چیزی رنگ سرخ میدیدم دستکشتم تا وقتیکه کارد از دستم می‌افتاد زمین جنبان دید
لکن صاحب منصبها بعدم از نظر انداختن این شغل سخت لیاقت داشتم و تمام ملک خود را بهم و صاحب این شغل کردم رودلف
گفت شاید همین عادت بود در تمام انکه لعنت نفس خود نمیم ا— گفت شاید اما وقتیکه شانزده ساله شدم این
جنون درفع برهنه شد نیت و غالباً عمر را ضایع میکنم و چون عواقب متوالیه از جیب و درب حیوانات را میزدم و خارج
از خط لزوم و احتیاط بود بوقت اورد فاسد که از جنبر حیوانات می اندازم تا کار انجا رسید و ملک از مسلخ بیرون کرد و کهنه گرفت
شغل در این میدان رشتم تا دستکه قصاب بودم اما قصابها مرا تکفیر کردند و نپذیرفتند چنانکه چگونه از بیرون نقش پنهان
عار داردو دیگر ازد و جلو چنین دیدم ، از خودم از شغل دیگر طالب شدم بعلاوه این جنون حیوان کشی هم ازد که نقش من از نخود
تحقیق یافته بود اما شغل رفوی یافتم و غالب ایام گرسنه بیکار مانده جاری پیش گرفته و در معدن سنگ مزدوری روز
خود را اجیر میکنم و در روزی تقریباً تا بیست سر بدستم می آمد مدتی و ملک بزرگ دولتی هم ملکیت بعدم خود را سربازی نظام
نوشته دستمال ایم و سالی ده دفعه از فرح هر سنه وسط له مقبوض جواب دادم ده اسم البتو و سالم را از درشیم پرسنده
اما وقتیکه این اسم این تصدیق دستمال سنگ تراشی است مرا قبول کرد و رودلف با این قوت و
جسارتیکه تو داری اگر در آن ایام جنگ اتفاق افتاد البته صاحب منصب میشدی گفت این جنگ می کوئید البته از
کشتن انگلیسی با پرتگی برای من کوارا تر و موافق تر از کشتن بابوی پیر بود اما از بدبختی جنگ نبود در هر صفحه معلم همواره
میخواستند که جدید را تا دیب نماید و تعلیم نیزه بیاموزد که کو ضعیف است تکان میداد و اگر قوی است او نیز
جنبش نمیداد در اینصورت او در بیرون میماندم اما در نظام او طور دیگر است یک روز دهنش را بقدری کشید
لو ران باشم و لطیف نگه ماند و بعد دفع کو فریز او را دفع کنم او کربان مرا گرفت هم مشت زد و نخ هم را از ...
روی من خنده انوقت غفلتاً روح مستولی شد خون در چشم ای فره سیه جاری سرخ دیدم کارد را از دستم گرفتم و جای
سرانجام که داشتم تا انکه دهانش با هم فرو برده مجروح میکنم و او ده و به رشته نزد انها زدم خون چون جاری کردید
انجا شورش از بر زمین افکنده و زمانی وحشیانه و دلگیر و متغیر بود ا— رودلف پرسید در برابر چه فکر میکنی ا— نوزده
امریت طبع گفت بهیچ بیرون گفت بالاخره مرا دستگیر کردند و محاکمه کردند و حکم پرسیایم کردند رودلف
پرسید و حالا کجا فرار کردی گفت فرار کردم با بیست و هشت نوعی سیاست مانند فراموش کردن ده شیاطین
در وقتیکه در میان فوج بودم ده نفر از رفقای فوج را در موقعی که بود غرق شدند انها را خلاص کردم این اتفاق
در طول آن سال بودم الان ده روز در ساحل بودیم در یک محله دفعی واقع شد سر آخره بروی اطفال و زنی خانه
نعیمه چون حمل وقت رسیدیم مثل گنگ شد بره زنان در میان دفعه ماندند می نواخت از بلیه اطاق خود فرو آید
و آتش میرود در اینجا نبرد است ناشیه فریم بار در آتش انجام دادم آتش جان انها نه بعد از ظاهر بود که بود و چنگ نزی
ایام طولانی در زندان آوردم به حالیکه از جان شسته و خود را چون پروانه بر آتش زدم و دیگران را خلاص نمودم
جان هم بیرون نمیدیدی و سکوت فرو در حضور آتش زنده کی میکنم در ما میته وحشی دکوره ولی شاه هستم باز دیگر
ماکه من لیسانس و آتش کرده حکم قدر مرا به دل به جنس ملیه و با بوهای جنس نظر گرفته و خیر دیدم محکوم کشند او را

چونم

و گفت غرق این شده خودتم و کتیر محاکمه را خفه نام بی فهمید دستار از فرج رودلف گفت یک روز قبر تا تن مجازات
دلگیر شدی گفت آری کسیکه شخص را میکشد مستحق خفه و کشته شدن است و انکه در ده ای مثل سرادار حبس و مجازات
مرگ نصیب و بهم خود را چه بدرد اما شاه مجبوری کشتید ازده با به بیرید این دکلاس حکومت نمی دهد از زمان ب نقد
بازار نده که چه گذشته است رودلف گفت از این فقره حسرت داری ا— نوزنخود گفت اکنون از زمان گذشت
فکر گذرانیده ام شبها بکه تقریباً هر شب خوف و حیرت و دهشت کنم با آن سربازها نیکه لذت مجروح کشتم در
پیش چشم مشغول و مجسم شده با لقمه های شبها نمود ده ده صد صد هزار هزار از انها میدیدیم و مثل هشته هشته
در مسلخ انتظار مرا می کشند به تا انهاکشتم از نهایت خوش عمر رشید تا نه انها نشود انوقت در عالم و انها در سام خود
هر چیز را سرخ دیده و بر زرع می گویم به کشتن انها یک یک انها را می کشتم اما هر چه از آن سربازها می کشتم انها
یک با زمی آمد و علاوه می شدند و در مجلس جان با علت سکومت چنین بر ذکاء می کنند و دل پاره پاره
میشد و بسیار متاسف می شدم و چون انها را کشتم اما خود داری نمی توانستم این تمام خوف اگر چه بطور برگشتم اما
چنان منظر بر آمده تمام این اشخاص را هر کشتیم همه بطور لاف فرو هشته بطوریکه از مطلب انها خود را تش میزدم و چون
دیگر سرما بیخ نمی تواند از خلاص بیدار میشدم و غرق عرق بودم که ده شراب یخ بود رودلف گفت خواب بسیار
هولناک است گفت اری در آن ایام هیچ هر شب همین قسم خواب را داشتم سر سینه و چقدر صعب بود و چیزی نمانده
بود دیوانه شوم چنانکه ده بار خواستم خود را هلاک سازم یکبار هم زنگ زده زدم دیگر بار خواستم با بچی خود را خفه نمایم
بپر نتوانسته بعدم و شش لاو قوی هیکل و قوت مجلای داشتم تا کار ده فرار شکه بر ان هطلی منزلی آورد زنجیره حیقیم
بسم آب جیره مرا نیاورد پاره شد عمر از از این چون طوق در گلویم ماه صد دیگر بر سانید کم کم سر با تکیف با است
فرو آن سر بیران زنده کانی را بیقم شمرده دیگر هوس خودکشی نکنم و چون سالی زلیت کنم رودلف گفت در زندان
خوب را موفقی فرو دزدی نمودی گفت آری اما طبع و مزاق در دزدی در فرج بود سایر روزها در اجتناب لافها میزدند
و چون بام سنبر می گفتند از بچه انها را میزدم در انجا بود مزد و کهر را شناختم اما در قوت او بر عهده بعدم و او بر فرج غالب نبود
میگر با او در ولد بر ایشم چنانکه سه بار انکه بر فرج مستعله تنبیه گفت اولین از دزدان و هم از اینست گفت تنبیه هر چه تا مرد او خود
خود را از ما ده داده است گفت غیر از حبس فرزند بهم بیک که او را بکوبت اطلاع داده گفت هر کس که آب کشیدن این فقره را
میخوار داده از او مترسم گفت چکار شده دیس مرا او را کشید گفتم که هر علتی ای او را بیرون گفت مثل تنهائیکه الحمد قدر
دقیقیکه امروز عمر از انتظار که او در انتر تو به اشتباه پرسید از چه رو و چگونه این تقریر داده گفت امتی دماغ خود را بهار
طلانی بود کاه که بهر زدن جهت خود را با تریاک شست رودلف بر جی مسکنه گفت کو اینست بیا به تالار را خواهیم
امتر و اعتراف برگشت است شر شقاوت طول ایران است بین همین داری ده تا که محبت است و لیکن لطف و رحم و محبت را بقدر زنجیر داد
در حمامه کهنه فرش آن بهم می شد رودلف گفت با اندره خود را ماج خارج کنم گفت گفتم تنهاست ده از قمش فرار بکم است جبار
جبر پولیس او را قیمت بهم بود مصادف شده چون انکه او را اشتباه گفت بچه و مرا او را حبس کرد بعدم گفت بلکه اکنون انکه تقی از ورد
دادم گرش بود و او را مرد کرد منانه که انکه خطابیا را خوش آورد گفت زاید علم و جوانب چند گفت کو تا بروی عنایت
دیگر کراردی رسیده خواهند داشت آه حقیر بیدارم و تار منشی او نیز او هم گفت بلا شبهه از آن بابت گفت شیعه که انکه خوانده در سر العاقبه

وله مستر ماری

[illegible]

فصل حجم حسن و گرفتاری

[illegible]

له مستر ماری

[illegible]

ماده را بخطر عظیمی خواهد افکند پس آهسته گفت مسیو رودلف اگر از جای خود حرکت کنید ماه طرف فرا آمده محکم
با دلو و پاری فریاد کنید وحی طلیم در این صورت از ترس آنکه پلیس بیاید و او را حاضر کند ولی ما لا او خوش از حمایت
خواهد کرد رودلف گفت آسوده و مطمئن باش و با حقارت سترکیلر نظری کرده و فلوردماری گفت از پهلوی من حرکت
نکن اگر این حیوان بخواهد برود او دنبال بکوچه برتاب میکنم ..... سترکیلر گفت تو رودلف گفت آری
من ایا .. با وجود کوششی که خواندم کرده بود نمیتوانست رودلف از جا برخواست سترکیلر صورت رودلف را چنان
متوحش دیده که فی الفور پس نهاد فلوردماری تومیرر از صورت عضب آلود و هیبت سلطانی و ستمکاری که عفلة در صورت
نجیب رودلف ظاهر کرده با قسمیکه هیچ شناسائی نانه متحیر شده در وقت مصارعه با توبور بطرزی دستهزا دیده چشمگی
درک میکرد اما در مقابل سترکیلر چنان ظاهر بود که اراده مخصوص داشت و زرد چشمهایش از حدقه در آمده و برآن
جیب ریختی گفود بعضی از نظر با اثر مقاطیسی بطرز مخصوص میدرند که هیچ کس تاب تحمل نظر آنها را ندارند و بعضی هم این درفن
دل و مبارزت غیبه و استقلالی که آنها را هست باین قوه مقناطیس و جاذبه طبیعی همراه است رودلف باین نظر جاذبه نظر
متوفق بود هر کس را که موقع این نظر میافکند او را مخصوص مینمود این نظر آنها را مضطرب و متوحش میکرد و لنگرش را منهوم
میساخت و در زیر این نظر نه تنها از خود جاس میبود هیچ نمیتوانست از پیش او فرار نماید و دیو چنانکه بطرف
او مجذوب میکنند سترکیلر از زیر این نظر چنان مضطرب شده قدمی با حس نهاد و چون بقوه خود رضایت نکرد دست
در زیر لباس بقضه دشنه برد که قبع شده در ته بفرنگ میرسید آمد کرت این بود که نزدیک دست سترکیلر را گرفته
فریاد بر آورد که صبر کن صبر کن قبال تو اگر بخواهی این مرد منحوس پلیس کرده ناگه بکوشم از آنها از دست تو فرار نموده سترکیلر تعجب نظری
به سترکیلر کرد که دریاست چند دقیقه بود که به فلوردماری نظر کرده تمام خلقت حوزه بیک جا جمع آوری کرد تا آنکه او در دست
دست او را روی هم نهاده و گفت ایا ممکن است که این معروف بشناسند که از دزدها همه فریب تو از کجا بیرون آمدی و این قطعه
شیطانی است که تو را برای فریفتن و تو همیشه میخواستی فریبی بدهی در جنگال فریب دیری نیست آنچه ظاهر است که اگر دیدنهای تو نگه دار
میبازی آنچه در تو در تن تو نیست که از جنبهای تو در دل سیکنم آنچه در دل خواهی شده تو نمیتوانی که تو شیرگیر هم ترسیده مرد کند
در مجلس میخانه تو مقصر را در تردید نهاد و بوقتیکه توطفل بودی و نام مادرت را دو گفته بود در مادرت جوان متمول محشر آری سترکیلر نام مادر
میدانه اما زبان او در قطع کلام لکنت کرد از این اسم را نگفته بود در میدیدند بود مخصوص تو در زیر او فریاد آورد چنانکه زود بدان زن را او
پرستاری تو در کودکی است او حاشیه که یکی پرورش تو نمود نموده زرد او از زن بیچهره علاقه بتو در مادرت است و مادر و دست و تو تنها
پس باو گفته گو نام او را بیرون خواهد و نه خواهد گفت محکم که گفتم بنحاش در نفس تو نیاد تو دارد و درین کاغذی از دو بار مادر زن
اگر او حق حق بود که دیگر نمیتواند که حیرت روح دیدم در دل دارد او تو را معروف و ذکر بکن نام مادرت که تو بی فهم دار خواهی شناخت
و تو تنها دیده فلوردماری با آن چشمها را مکاری نگاه گفت و بدیهی در مقصر مرده نمیدارد رودلف با سترکیلر گفت
این صحبت گوش میداد و نظرش را از سر میگرد داد و چون متوجه شدند اینکه است بود او را خواهد مقناطیس از نظرش رها شد
سترکیلر چون دید که رنگش تیره شده و تقلا آرامش میکرد این جوان باید قدرت آورده اند قدرت خوب را نگاه داشته فورا فکر که
و ما دو نفر پس از ترس رودلف کرده بیرون رفت رودلف با قوی بیرون زد با جسارت مرارت سلوک زیاد بیشتر رسانیدم و با ما او زبان دهانم حرکتی نکرد
در شیشه آن مطهم گرفته یک خبر از در بیرون خانه گرد و داد نمی فرمود زده و فقط این اتفاق نماید این تفکر سترکیلر خواهد داد مصاحبه شد که او بستارش داده

و یکباره را هم بیرون نهاده و خود گوناگون و یکباره با سکنه تمام در پیش محکم نمود پس از رودلف صرف نموده و حمله نداده نگاه در بازنشسته فولاد آهنی
تمام نالیده و هیکل عظیم در مقابل شده سترکیلر را از جلو در که دزد برای آن فریاد کرد توم و ساره که دیگر آهسته و هم گرفته سر سینه
رودلف در استماع این کلام این کلمات و کلمه ارزشی غیظ نمود و یک بار بطرف توم و ساره با عجله برعت
در بایفرنگ شده سترکیلر خواست جلوگیری نماید و با یاد او را گرفت و مشکل را در فرو آنها رودلف برگشته و تنی چنان سنگی با یک
در میان صورت او زخمیت داده ما نه کاوی بر زمین فتاده بیهوش و دست هم زده از فرق وجه فریاد زده ما دست او را
هراز آهنین میشناختم هم این شاگرد مثل این بود که از آنها شماتت نبرد خواسته در حق بی جرمی را داشت و هم که باید دو طبقه سیم در مجلس در حق
تو رفته و فراز خواهم گفت سترکیلر دستخط کج شده و فنام بود رو کرده از عقب در دست ها داور را دست آورده این رودلف
درج تو چهار بارک حاضر وزر نظر ناپدید شده بود از آنها را پیدا کن الان کار بود از آنها فریب سترکیلر را در آن کف زده
و از خط متروی تو آنها و خی تا یفرنگ شده .. و فقیر از طرف رودلف اینکه را و رودلف و عالی فرشته شبانه و بطرف
تا یفرنگ بر آمده وقفس بسته شده سیکه سفید طلائی دیده بود او اول کاری که میبایست آنها را در تایفرنگ این بود که بطرف
نظر افکنده هیچ کدام از آنها ملتفت نشده که گفته و گفت و آخر تا این کار هم باز از دست ما رفت فرشته بگریه کنید صبر کنید
مشتاقانه در دست چهار شب است و در غم طلائی این مکالمات را زبان انگلیسی نمودند

فصل ششم توم و ساره

این دو شخص که وارد این میخانه شدند از اشخاص بودند که هر جا و هر شهر وارد بشاخ و متعددین تا یفرنگ
بر آشفته که از آنها زرد و خوش قد و وزنه صورت لاغر کشیده و سیمای متوجه ثقلیل مرد سفید دارو های سیاه و موی
سیاه علامت مجادله است و قباسی مشبه سیاه با آن اسامی که و ادرجیر شلوار و چکمه بلندی در پا نموده بود و قیقوش با ته کلاه و لطی
او نیز لباس خود در بر داشت با حسن صورت ظاهر خوب طراوت جنان و رفتار سهولت سلوک بود زن است در مکان عکسی تو شنیده
این است دو نفر نیز اسم ساره بود انگلیسی در توم دیده که بزبان انگلیسی در توم چیزی گفتی تو شنیدن بخواه وارد این شخص
استعدادی در باره او تا گفت چشم ساره و شکست در اراده منزلی و بوناسیه صحیح و ایمه درست و خوش اندام اگر لطف داشته باشید
چیزی تو شنیده بازنیم که در هوا این و نفر بتایفرنگ به را اینک متوجه آنها نمود و صحبت و لباس آنها شهرت مینماید
در اینها از ناحیه شده و مرد که در چنین حالی بالاتر تردد نکرده اند و از حالت تیقزی و اضطراب در بستر آنها معلوم بود ظاهر میکرد
در جهت دیدن آنها را با بنا آورده نوشیدند سترکیلر و سرخوت در وقت تمام حرکت آنها نظر میکرد که از آن مرخوت و سترکیلر
در بستر گشته بود آنوقت دو توجه آنها را بطرف این و این حادثه تازه وارد کرده بود و دیده فرصت غنیمت شمرده
و از دو هم باز مانده بود که آهسته بیرون رفت سترکیلر و لاتوت در حالت خواره خود ها بجوشد و سنید دیگر تازه
بیان آورده او عرض هم از دو رفیقها تازه وارد خانه با دیگر از ترکیب داشت توم با رحم و لفتاری بوی گفت
بعد از ما خبر نوشیدند نگو از تا متوقع نیستیم لطف نمیخواهد بیاورند او عرض
در این امر احترام خود را آورده و بر حالت وارده بمیز توم تکیه داده گفت شراب بیاید نخواهیم با بطری مرمی توم گفت
یک بطری شراب بکشید با قدری آب بیاورند او عرض را بمقصد بطرف او رفته که او را دیدی پول را

له مهر داری

خوب است دیده‌ام تو هم که حرف دلت این بازی را برای خوب لکه‌دار با نشسته و کشیده‌ای هم خوب صرف کن انوس
گفت تنگ گوی همه سیر... تعجب داستان بری گرفت و شنیت توم گفت من هیچ از دوستان و عده مهرباتی در یک
از این میکده‌ای و جمعه در این کوچه داده بودم که رفیق خود در اینجا بیم شاید عوض آمده باشیم اوغوس گفت اینجا میکده معلوم
نیست بیدار است سیو توم متوجه ستاره شد و گفت میکده همان است. آری در میکده همین تا رفیق بالیسی هم از ما جدا بعید
آورده منتظر باشد اوغوس گفت همانجا بمان در این کوچه میز عزازیل صفت رفیق خود را خوشحال شاید با شما آمده باشد توم
گفت بزرگ و زلف با موهای سیاه بود طرز نگاه اوغوس گفت آنچه تا حال به این طرز شخص اینجا نبوده هم اکنون مگر رفقای با هم گفتگوی
آمده او را ابو توم گفت همان است ساده پرسید او معقول بود او غوس گفت یعنی غلامی بود که مانع بیاید و رفیق شما شام خورد با
تورنیور و عوالدر با چشم اوغوس به طرف تورنیور متوجه مانده بود اشاره کرد توم و ستاره نظر کرده به طرف تورنیور نیز از لحظه به حیطه ببرد
بتوم با انگریزی گفت این شخص را میشناسی گفت نه کار آن مرد عجب روده لنف بود و او در اینجا باید در مدخل این کوچه تاریک
آورده هم کم که بود. بعد از آن حرف را دیده بود که خود را بصورت غلام ساخته در دو دالان میکده می‌گردد و منتظر از در بیرون نشسته
در میکده ظاهر لیس شبیه که بود باید در اینجا نقطع داشته باشد لیس شتاب آمد و از اطلاع دارد در امثال این
دربان خارجه داشته بود ترور کش توم و ستاره نظر میکده را داشته باشد توت می‌گفت این شخص مقصد بود با اوغوس
معلوم است پول زیادی دارد نصف شب نزدیک است و باد و باران هم شدت میوزد و می‌آید چون خواسته بودن روندهام
از عقب آنها رفته پولش را از دستش می‌گیرم چون با زنها همراه است جرأت ملکیه ندارد و فریاد هم نخواهد کشید تا به همراه ورزم
صورتش را می‌شکنم همیشه لازم است در مقابل چیزی خورانید تا فریاد نکشند و بعد او زنی در مقابل وی را بدست آوردم لازم است او را از
ترانه تصورش باز با هم تا منتظر لحن جواب خوش نباشد ستر دگر گفت در شهر تا دلکه خواهم کرد توت زیاده نشانه‌ای کرده بود
است زنجیر ساعت و قروش را گرفتم که توت خوب دستمال که دستخط ها خوانده‌ام هر این سرادار است وزن ضرب باشد و دختر از کوی
که میکده ستاره متوم گفت و تورنیور بود نخو و اگر از این شخص پرسم شاید با خبر باشد جه باعث شد در روده لنف اینجا آمده
بود... گفت پرسیم لیس تو متوجه به طرف تورنیور شد و گفت رفیق ما مستی رفیق را در این میکده کو بیم دوان ادبا کیها
حرف تمام نشد او را می شناسید در این صورت خودتان هم دیگر نمی‌دانید مگر کار رفته با گوشه تورنیور گفت و از مشیایم در ادبیات و انور محمد
طلوع کرد که اسم مرا به حرف می‌شنید گفت او را هیچ ندیده بودم گفت مطلقا او را در قرآن خانه برادر رفتم نشستم توم
با او خواهش کرده و گفت سلام بطری دیگر بهتر بیاورید خود توم و ستاره پس از این شراب ترکیه که اوغوس چنین که میکده از
برای ترجمه میکده خودی در پی خودشان بود توم و ستاره برخواسته در پهلوی میز تورنیور نشسته و با اوغوس گفته مگر سیو اول میز
بطری و در روی میز از بکذارند تورنیور از این ادب هم متعجب شد و هم خوشحال آمد ستر دگر و لد توت با هم در مقصد او دو دستش صحبت می‌کرد از آن
حاضر شد و توم ستاره در پهلوی تورنیور نشسته و اوغوس در دعوت با توی را زیاده می‌زد بهانه دعوت گفتی اتفاقا او نیز آمد در پهلوی آنها نشست
صحبت شروع شد و توم با اظهار شادت گفت ما گفتید و رفیق ما روده لنف را در دالان برادر ور ملاقات کرده‌اند. تورنیور گفت بس خوب
بلکه بود خود گفت آری رفیق گفت شاید برادر ور هم عزیز است تورنیور گفت زبان را عوض کرده آنها نفهمید پس با اوغوس گفت خوب شراب این شراب است توم گیلاس
او را پر کرده و گفت از برای این است در شبانه می‌آید بیمارانه تورنیور گفت بهتر است که جوان فوت... با این حال تو خبر کرد که هم از فروش
عورت ستاره اختیار ترشح توم گفت آنچه در باب برادر ور گفتم نفهمیدم روده لنف قطعا از قضیه آنچه گفت هم که من در ارزش ها قاچاق فروشنده توم با ستاره با هم گفت
که در گوشه گفت بس ما اهمیتی به رفیق تاره لنف شخص کاری است با وجود اینکه
اقای بد زبان است

توغور را در نهایت کمال نگفتم چنانچه بسیار خوب حال در شما ار غور زبان با این پاکار کرا میدانید من هم با شما فرانسه حرف
بزنم من گفتم در برادر ور با آن قاچاق میفروشد این حرف را گفتم خیانت کردم زیرا که خود برادر ور این فقره را پنهان نمیدارد
شهامت در از این شخص را خوب با ایدا با ستهزا پولیس میگوید بکرد و تفحص کن آنچه تو استی پیدا کن برادر ور زیاد
نا پاک است ستاره پرسید در روده لنف در خانه چنین شخص چه رفته برد بکند تورنیور گفت میوه‌ها دارم هر کدام میوه دارم
بیان خودم در من هیچ چیزی نمیدانم من خوانواری خواستم بزنم تقصیر از من بود زیرا که او دختری خوب است او از من
فرار کرده و بدنبال خانه برادر ور رفت من او را تعاقب کردم و به خوش روده لنف را گرفتم در او نیز مرا گرفت با هم
دست بگریبان شدیم اما او مرا سخت تادیب نمود واه واه در آن شبهای آخری در چه بگویم چه بود چون انگار
بر این می‌پایند بمن وعده داده است در این شب زنها را به من تسلیم نماید توم پرسید در برادر ور چه قسم شخصی است
و چه گونه متاع میفروشد گفت برادر ور شخص است در میفروشد هر متاعی را در قدغن شده و می‌کند هر کاری را
در ممنوع است این است با هشیار توصیف او و تجارت او چنین نیست پرونیس اوغوس گفت آری حیله
گری مکار است تورنیور گفت تقصیر و چندین بارها پلیس خانه او را تفحص کرده اند و چیزی نیافته اند اما او همیشه
با قاچاق و ورزیدنی از خانه بیرون میبرد اوغوس گفت میگویند در خانه او چاهی هست در بقعه‌ها
قدیم راه دارد اما البته یکروزی مجد مخفی او را پیدا خواهند کرد توم پرسید در خانه برادر ور چه عادت است
تورنیور گفت خانه او درکوچه قوه بزه سیزده تاجر هرچیزی و بخواهند با این اسم معروف است توم اسم دخترها
برادر ور را در روی دفتر جیبی خود نوشت و گفت اگر روده لنف را نیافتیم از شما یاد استمداد می‌نماییم تورنیور گفت
روده لنف جوانا کافی است واگر زنها را نیافته بود این ترد گول را در آنجا نشسته خوب ساخته بود
آن است ترد گول در پهلوی آن عجوزه نحس کور یک چشم لدفونت نشسته آه عجوزه من ترانم فورا جواب هم
در آنچه درباره این عجوزه بیچاره مظلوم کردی اما صبر کن این طور نخواهد ماند ستاره گفت روده لنف تو را مغلوب
کرده در این صورت با مثل تو او را دوست نداری گفت من دوست ندارم شخص را اینطور دلبر و چابک است
ابدا هرگز فراموش نخواهم شد به چشمید این است ترد گول در او نیز بر من غلبه کرده اما بسیار دوست دارم در او را
او را اخته نمایم اما برخلاف از برای روده لنف و در را به آتش می‌اندازم و حال آنکه هم شب او را دیده ام
گفت تو این را بگو ما نفس از برای اینکه ما از دوستان او هستیم گفت نه باید نه قسم به او استاد
کاری و دقیق است شخصی در همه چیز آگاه و در شب زنها را غلبه می‌نماید و بعد سخنانی با تو میگوید در دل تو را
شعف میارد و نظری دارد در نمیدانم چه بگویم اگر این شخص صاحب قوه بودی از روز برق او ماه و ستاره‌ها را
بتصرف خودی آوردم توم و ستاره سکوت کرده و بهم نظر کردند و ستاره با تعجب تمام گفت این استیلای
غریب و باور نکردنی است همه جا و همیشه با او هم راه است توم گفت آری تا روزی که با این سحر ابطال سازیم
ستاره دست به پیشانی خود کشیده مثل اینکه خیال‌ها را از خود دور ساخت و گفت آری این هم لازم
خواهد شد هرچه زود باید کرد ساعت زنگ نصف شب را زد قندیل میکده فروغ نمیداد بکار او دستشی کمی
و تمام کاهنان اینجا کم رفته بودند و غیر از تورنیور توم و ستاره و ترد گول و لدفونت کسی نمانده بود

متردکول آهسته بلاشوئت گفت برویم دور بیرون در گوشه پنهان شده و چون ایشان بیرون آمدند آنها را
تعاقب میکنیم پس برخاسته و هر دو بطرف در روانه شدند او عرض گفت تماشا چیزی داوانشده باید
متردکول گفت نه برو پس ما مضی برای اینکه خود را در اینجا قدری از باران پناه دهیم داخل شدیم
و با لاشوئت بیرون رفت

فصل هفتم یا کیه یا جان

بعد از بسته شدن در توم و ساره از خیال مستغرق بودند بیرون آمدند و برخاسته و انظار تماشا را
از شورینور کرده و بعضی اطلاعات و بیم بسته پیش داد اما از آن اقراری هر یک دکان صداقت شورینور
در دستی روده لیف خود دیگر آنها را اعتنای بوی نکرد شورینور وقتیکه از میکده بیرون رفت باد تند
میوزید و باران بغداد نیاز باریده متردکول و لاشوئت در گوشه در مقابل در میکده مخفی شده بودند و شورینور را
دیدند که بیرون آمد و طرفی گرفته و رفته و از پس او توم و ساره بیرون شدند اما طرف مخالف شورینور را
گرفته در روان گردیدند متردکول آهسته بلاشوئت گفت این ها کم شدند و بعد رفتند زود پشت سر ایشان را
باز کن و با دقت باش لاشوئت گفت کفشهارا بکنیم و اینها صدای پای ما را در پس خود نشنوند گفت تو همیشه
حق داری لاشوئت و این بعقل من نمیرسید این دو نفر کفشهارا کنده و در تاریکی از عقب آنها روان شدند و
باینواسطه چنان نزدیک میشدند با آنها برخوردند معهذا صدای پای آنها را توم و ساره نمی شنیدند توم گفت چه
بارانی می بارد بالمره خیس شدیم خوب است در کالسکه ما را در خم همین کوچه نگهداشته اند دور نیست ساره
در خیال خود بود جواب حرف توم را نداده و گفت شاید هر چیزی از این برادرش دستگیر ما بشود و ناگاه توم
ایستاد و گفت ما راه را گم کرده ایم وقتیکه از میکده بیرون شدیم بایستی بطرف چپ می پیچیدیم و از مقابل
عمارتها که میخواهند خراب نمایند میگذشتیم برگردیم لاشوئت و متردکول خود را در کنار پس خانه مخفی کردند
تا در رجوع آنها دیده نشوند پس آنها از برابر اینها گذشته دیگر اینها ندیدند توم و ساره مجدداً از برابر میکده عبور
نمودند رسیدند بمقابل خانه خراب این دیوانه ها نیمه خراب بود سردابهای آنها منتهی و از طرف دیده میشد در
طول دیوار کوچه و در آنجا ایستاده داشت همان وقت متردکول چون پلنگ جستنی کرد و با پنجه آهنین خود حلق
توم را گرفت و گفت هر قدر پول داری بده واله ترا باین کودی و تو را غ می افکنم و این حرامزاده را بعقب پس کرد
و افتاد و بدستی هم دست ساره را گرفت و در کنار سرداب و در دهان گشاد تو نگهداشت قبل از آنکه توم
حرکتی نماید لاشوئت جیب بغل او را خالی کرد ساره به سینه ها زد و نه حرکتی برای فرار نمود و نه فریادی کرد و با
صدا آنها در کمال آرامی و سکون گفت توم کیف خود را باو بده بعد بدزد خطاب کرد و گفت ما فریادی نمی کنیم داد شما نمیکنیم
توم با اذیت مرسان لاشوئت بعد از آنکه با کمال دقت صفحه جیب بغل و مواضع دیگر او را گشت
و تفحص نمود گفت دستهایتان را هم به بینیم و انگشتری ندارید بعد از دیدن پیره زن غرغر کنان گفت ندارد یک کسی را
نه نشسته و به تو انگشتری باید و اثنای این واقعه و برهه گذشت توم مطلقاً خود را گم کرده و بانهایت اکراه گفت
جزوه کش نه ده هسته بعضی کاغذها دارد و بکار تو نمیخورد معامله بکنیم ضرری ندارد فردا او را برای تو بیاورد و نیت [illegible]

تورا میدیم

تورا میدیم هم گفت آری راست میگوئی من بایم دگرفتار توم برود بعقب نظر میکنم دستگاه و سهولت رفتاشی لاشوئت
گفت قدری تأنی نمایید متردکول گفت اگر عقل داشته باشی جزوه کش خود را با درشتی آتش دریافت میکنی صحرا است دیار را
می شناسی گفت آری گفت سنت ادوان را میدانی کجاست گفت آری گفت دو روز در دو سنت ادوان در جزو
بر لف صحرا این جزو و پنهانی موضعی از بسیار و دیده میشود فردا هر که بخ صبح زود تنها و ذات و جه نزد ورا بردار
می آنا آنکه من هم جزوکش را برداشته می آیم آنجا پول را میدهم جزوکش را بیکاری متردکول گفت او تو را
دستگیر میکند لاشوئت گفت اینقدرها احتیاط نخستم از سابقه بعیده او را می بینم اگر همراهش کسی باشد دیگر را
نخواهد یافت ساره را خیالا در سراشناه گفت متردکول و اما هوس داری مبلغی بدست آوری گفت بله گفت
حال شما را اشتم خشم در میکده بود دیدید پس میگویم که آن شخص را زن قبلا آمده و برده او را میشناسی گفت شخصی طرف [illegible] ابدا
با سبیلهای کوچک آری بیرقم و او را بخورم اما او مال نداده و درشتی من نواخته و مرا بروی بزمین افکند و این بار
اول بود و چنین چیزی برایم واقع شده انتقام خود را از او خواهم گرفت ساره گفت خوب مقصود همان است
متردکول گفت هزار فرانک بمن بده تا او را بکشم توم ترحشانه گفت چه میگوئی ساره مثل اینها گفت
بدبخت مقصود کشتن او نیست گفت پس مقصود چه چیز است گفت فردا بیا بوعده گاه این همراه من داشت
آنجا تو را مدتی کرده و خواهد گفت و چه باید کرد اگر کار تو را از پیش بردی بجای هزار فرانک دو هزار فرانک خواهم داد
پس لاشوئت بمتردکول گفت اینجا پای تحصیل پول در میان است قطعاً فکر آنها و صدمه میخواهند برای شخص [illegible]
وارد سازند اینهم بیمن مقصود تو است دو هزار فرانک و جه نقد بهتر است و می ارزد و از ایش [illegible]
بوعده گاه خواهم رفت متردکول گفت چه عیب دارد فردا زن من آمده و تو مطلب را باو میگوئی و او نیز بمن میگوید
آنوقت می بینم که چه خواهد کرد گفت چنین فردا در ساعت یک در وعده گاه حاضر خواهم بود لاشوئت گفت
جزوه کش تو را می آورم گفت نه بمن بده نزد و جه نزد ورا خواهم آورد گفت بسیار خوب الحال برو از طرف چپ ما هم از
طرف راست میرویم ما را تعاقب ننمای و الله متردکول و لاشوئت برخاسته رفتند ساره گفت شیطان پیرانه
آمده این حوای کاری برای ما خواهد کرد توم گفت ساره من الحال وحشت میکنم ساره گفت بر خلاف من جرات دارم
سهولت امید هم دارم برویم کالسکه ما باید نزدیک [illegible] هر لحظه [illegible] از آنها آمده بود چون باران شدت
کرد خود را در پناه همان موضعی و ایواقعه گذشته کشیده بود تمام صحبت آنها را شنیدم و فهمیده و گفتگوش او را
رودولف نزدند و این فقره برای او اهمیتی پیدا کرد پس رتیبه و حادثه برای روت جدید [illegible]
و رودولف را از این واقعه اطلاع دهد اما چگونه مطلع سازد نشان نزد او رودولف و سکوت نقاش [illegible]
باه داده بود فراموش ساخته و شاید رودولف دیگر تا پانزده فرانک نیامد پس چنان او را آگاه نماید پس بلا
اراده از عقب توم و ساره روان شد آنها را در پهلوی جلو خان نوتردام دید و بکالسکه سوار شدند و کالسکه
خواست روان شود شورینور بعقب کالسکه سوار شد و کالسکه براه افتاد و در ساعت یک و نیم صبح کالسکه
در بولوارد رفته خانه الیسیا و توم و ساره و اهل [illegible] شده و رفتند چون شب زیاد تاریک بود شورینور
نتوانست موضع را نشان نماید و فردا پیدا کند پس کارد خود را کشیده درخت را در نزد او کالسکه ایستاده [illegible]

درست نمود بطرف منزل خود و زیاده در اطاق بود روان گردید و این اولین بار بود که در منزل خوشی با آنهمه یک
با دیدن خواب موحش بسر برده با استراحت خوابید

فصل هشتم گشت و گردش

فردای این شبی که این وقایع را نقل کردیم گذشت آفتاب با روشنی از آفتابهای فصل خزان طلوع نموده آن
آفتاب و انقلاب شب تمام گردیده و هوا آرام شد اگرچه این محله در شب دراد بسر بردیم تو باسطه دیوارهای بلند همه
وقت تاریک است اما در اثنای روز المنظر همه نامک شب رانده است رودولف اعم از اینکه مطلعن بود که
دیگر آنها را در شب او را مطلع نخواهند دید یا اینکه اعتنائی باین فقره نکرد در ساعت یازده صبح داخل میکده
ادغرس شده رودولف همان لباس کسبه در بر داشت اما در این لباس یکنوع نظافتی و سلیقه مخصوصی بود در لباس
از جهت قماشش و برش و دوخت نوع امتیازی بر سایر البسه کسبه دیگر داشت و بر قد و قواره و صورت و هیئت
رودولف یک قسم برازندگی داده بود و حالا از جلوه حسن خود فی الواقع لباس فرانسوی امروزی باین قدری راست شده
و شخص هر نوع تغییری دادی به حد معرفه خواهد بود وقتیکه رودولف داخل میکده شد ادغرس موقتاً در آستانه میکده
خود نشسته بود چون رودولف را دید گفت جوان بنده شما هستم قطعاً برای مطالبه زیادی لوئیها دیشب داده آمده
هفده لیور و ده سو زیادی نخواه شما موجود است بعد از رفتن شما شخصی با زنها در لباس مردانه پوشیده بود با پیچی آمده و شما
را جویا شدند و قدری شراب با تور یبور خوردند گفت با تور یبور شراب خوردند باو چه گفتند گفت وقتیکه
میگویم در شراب خوردن اشتباه کرده ام آنها غیر از اینکه لب خود را بشراب زدند کار دیگری نکردند گفت از شما
پرسیدم که آنها با تور یبور چه گفتند گفت صحبت داشتند نمیدانم چه چیز از برادر و از باران از هوای خوب گفت
آنها برادر را میشناختند گفت برخلاف اما تور یبور تنها گفت برادر چه کسی است و گفت چگونه شما او را
مغلوب ساخته اید گفت بسیار خوب مقصود اینها بود گفت پس باقی نخواه خود را میخواهید گفت آری میخواهم
غوالوز را برم بصحرا و گردش و تفرج گفت این فقره محال است پسرم گفت چرا گفت بجهة اینکه شاید رفت و
دیگر نیاید بخوبت او از زنهایست که کرایه داده ام بعلاوه دویست و پنجاه فرانک بمن مقروض است از بابت
خوراک و کرایه منزل و در وقتیکه در خانه من منزل کرده است اگر او را پاک و تمیز ندیده بودم هرگز
نمیگذاشتم که از کوچه خارج شود رودولف پرسید که غوالوز دویست و پنجاه فرانک مقروض است گفت
دویست و پنجاه فرانک و ده سو اما چه کار شما میآید فهمیدن این مسئله مگر حسب اتفاق میخواهید قرض او را
بدهید آیا میلوار شده اید رودولف یازده لوئی بروی گونتوار ادغرس نهاد گفت حال این لباسهای کهنه و پوسیده
کرایه داده اید چند قیمت دارد چون رودولف دید که به لباسها بدقت نظر میکند گفت شاید تصور میکنی که اینها
متقلب است بغیرت رودوا اینها را اول بقیمت خرید نمایند و کار را تمام نمائیم بگوئید قیمت لباسهای کهنه
او چه مبلغ است ادغرس متردد ماند میانه اینکه معامله سودمند نماید و فایده ببرد و اینکه یک نفر از کسبه و عمله چه
گونه این قدر پول نقد بدست آورده پس برای حل این مسئله چند دقیقه متفکر ماند و سکوت کرده بعد گفت روشن‌تر از

اقلا صد فرانک ارزش دارد گفت این مسئله درست صد فرانک این ظلم است برای این طفل بیچاره و غضب است
مال او را زیادی لوئیها دیشب از تو یک دو آنها دیگر میرسم میدهم و هیچ زیاده برین نخواهم داد الدین دزدی خواهد بود مال این
طفل بیچاره را صدقه بردن اعجب است گفت بسیار خوب پسرم شخص اختیار مال خود را دارد من مال خود را باین
قیمت که گفتم کمتر نمیدهم و غوالوز را هم میگذارم از اینجا بیرون رود گفت بالک در رخ خوای قورا بدهید بگیر آنچه گفتی حال برو
غوالوز را بیاور ادغرس پیرها را در جیب نهاد و گفت یک نفر غیر از اینهمه پیرها را از کجا آورده یا دزدی کرده یا ارث
بوی رسیده پس تبسمی کرده گفت فرزندم چرا تو خودت نمیروی غوالوز را بجوی او که چنین خبر او را زیاد سرور و محظوظ خواهی
ساخت زیرا دیشب دیدم نظرهای خوب بشما میکرد گفت برو و او را پیدا در همین قدر باو بگو که باید برود بصحرا و او را
خبر بده در اینکه من قرض او را داده ام گفت نمی دیگر از برای چه گفت تو چه و چه کار داری گفت کم حرف بزن برو گفت پسرم دارد چنین
البته رای تو بهتر است و اول خواهم دید او را هنوز در قفسه اقتدار نداند گفت آره خود را بصورت ساختی و چه گفتگو شده غلط کنم و رفتم
ادغرس رفت بطرف اطاق غوالوز چند دقیقه بعد ادغرس آمده گفت غوالوز باور نکرد و چون شنیده شما اینجا
هستید رنج نهاد وقتیکه گفتم و او را آزاد دادم و امروز را با شما برود بگردد قوری سرور و خوشحال شد و گمان کردم دیوانه
شده میخواست دو لعبت و لباس از او جبه پر گفت عله این مرتبه من هستم و از این جهة است که از شادی میخواهد بخورد یا بمیرد
در همین وقت داخل شد همان لباس دیشبی را پوشیده بود چون رودولف را دید سرخ شد و از خجلت بر زمین افکند
رودولف گفت فرزندم میل داری که امروز را با من بیابان برویم در صحرا گشت و تفرج نمائیم گفت با کمال شوق و شعف میروم رودولف
بزبان بالام اجازه داده ادغرس گفت بجهة حسن رفتار تو بچه که این فرزند کمال خوشنودی از تو دارم بیا تا قورا ببوسم دادن
دادم برای پس این زن به منش و مال پیش آورده و غوالوز پیشانی با کمال کراهت پیش داده اما رودولف بجز زرا
بعقب پس کرده و دستی در گونتوار خود نمود و دست فوره ما را گرفته از تاپاها بیرون برد در حالیکه ادغرس
از غیظ میغرید غوالوز گفت ببین رودولف برحذر باشید ادغرس باندازه خبیث است مبادا چیزی بسر شما بیاورد تا جیب
گفت آلوده خاطر باش فرزندم کاری نمیتواند اما تو اینجا و دیگر حسنی که دست نداری با من بگو بی بصحرا برویم گفت
برخلاف کمال میل را دارم اما شما دست من داده اید گفت آری چه ضرری خواهد داشت گفت بمن هیچ اما شما چرا شخصی هستید
شاید کسی شما را دیده و به ارباب شما خبر برد این ارباب شما دوست ندارند در علامات آنها از کار دست بر داشته
به هوا و هوس خود بوده پس این حرکت از برای حال شما ضرر خواهد بود غوالوز بعلاوه من هیچ دست
خود را از دست رودولف کشیده و گفت شما پیشتر بروید منهم از عقب شما بیایم تا بیرون دروازه این طور برویم
و از آنجا با هم دست میدهیم و میرویم رودولف از این خیرخواهی متاثر شده گفت نترس عزیزم ارباب من
در این محل منزل ندارد و بعلاوه میرویم الکون خیابانی که کرایه در کنار آب نوار میشویم انشاءالله و باید دست
او را گرفت غوالوز گفت هر طوریکه میل شما است میرود رودولف آنچه من گفتم از برای خیرخواهی شما بود بواسطه
مهربانی من خود را بی طره و بفراری نیگنبید گفت فهمیدم راست میگوئی و از تو بسیار ممنون شدم اما حال بهیچ ملاحظه
بمن بگو که بطرف مخصوص میل داری که برویم یا هر سمتی باشد از برای تفریح در نزد تو علی السویه است گفت از برای تفتیش
فرق ندارد و لیکن است مشروط بر اینکه صحرا باشد هوای خوبی است و هوای فارغ از برای شخص داشت تا چه قدر خوب است اگر

پنج ماه است در از این قوم ابداً دور نشده‌ام و غایت سیر و حرکت من تا بازار گل‌فروشان بوده است و هر روز او را گل
راضی شده و بار از شهر خارج شوم از برای اطمینان نابوده و بیرون داشت رودولف پرسید و چگونه ببازار گل‌فروشان
میرفتی از برای خرید گل بود گفت نه من پیش از این گلها را میخریدم حقیقی از برای تماشای حسن منظر گلها و استشمام روایح عطرات
آنها میرفتم و این نیم ساعت راه او خروس بمن اذن میداد و از آنجا بردم قدری خوشحال و مسرور میشدیم و همه چیز را
فراموش میکردم گفت چون مراجعت میکردی باین کوچه رشت و نحس و خانه او خروس چه حالتی داشتی گفت بقدری ملول
بودم در وقت رفتن مسرور بودم و گریه خود را حبس مینمودم تا ضحوی او خروس بیم ملاحظه نمایند اینرا در بازار میدیدم
و از همه زیادتر اسباب هوس و آرزوی من میشد دیدن دختران و زنان عمله و کارگران بود و با کمال خوشحالی و سرور
لباسهای پاکیزه در بر و گوزه کوچکی از گل در زیر بغل خنده کنان و شادان میرفتند گفت یقین دارم و اگر در بالای
پنجره تو هم گوزه گلی بود با آنها مصاحبت میکردی و شهامی ماندی گفت فی الواقع چنین است سیور رودولف
تصور نمایند و یکروز که روز ولادت او خروس بود مشارالیها و [illegible] مرا بگلی میداد است یک شاخه از گل
سرخ بمن داد بقدری خوشحال شدم و چه عرض نمایم و یکرنگ تیر از شبها نه داشتم مگر از تنهایی برگهای او و گلهای او
تفریح مینمودم و حظ داشتم اما چه فایده در هوای این موضع بقدری بد و عفن است و این گل بیچاره هم در سر صدا روز
زرد شده و شروع کرد به پژمرده شدن آنوقت اما شما مرا استهزا خواهید کرد سیور رودولف گفت نه نه ابداً
بگو باک ندارد گفت چون گلم را پژمرده دیدم از او خروس اذن طلبیدم و گفتم گلم بود برده قدری بگردانم
مثل اینکه طفلی را میگردانند در کنار رودخانه او را میگردانیدم و گمان میکردم و اگر او را در پهلوی گلهای معطر خوب بگذارم
حالش خوب خواهد شد برگهای پژمرده او را در آب صاف چشمه فرو برده بعد در آفتابش مینهادم بیچاره گل
در تابان فرانک آفتاب ندیده بود زیرا که آفتاب در آنجا از لب بام هیچگاه فرود نمی‌آید [illegible]
سیور رودولف را گفت این کار [illegible] گل بیچاره من این ده روز را و ماند او را هم [illegible] گفت آری فرزند
راست میگویی پس بعد از خشکیدن گل چه کردی این فقدان مصیبت عظیمی بود برای تو گفت براو گریه کردم و بسیار
محزون شدم ملاحظه نمایند سیور رودولف که عمر دوست داشتنی است و از برای خاطر شناسی و حق‌گذاری او بوده [illegible]
شدم و [illegible] این بار دیگر مرا استهزا خواهید کرد گفت نه نه من خود نیز گلها را باندازه دوست دارم و هر قسم [illegible]
در این باب ملالت [illegible] گفت آری خاطر شناس او بودم زیراکه از برای من گلی میداد با وجود اینکه من [illegible]
غوالوز سر بزیر افکند و از خجلت سرخ شد رودولف گفت طفل بدبخت با این احساس و با خمیره تو دارای
و این حالت ترحش [illegible] هستی چه عجب و تا حال عزم نکرده [illegible] غوالوز [illegible] او را قطع کرده و گفت
خود را بکشم چنین نبوده [illegible] سیور رودولف آری چنین است چرا چندین بار از بالای پل رودخانه [illegible] نظاره
کرده‌ام اما بار ملکها و [illegible] و آفتاب نظرهای دیگر [illegible] و گفته‌ام رودخانه همیشه در هر حال خواهد بود هنوز هفده سال
بیش ندارم کسی چه میداند گفت وقتیکه میگفتی کسی چه میداند امیدوار بودی گفت آری گفت چه امید داشتی گفت امید
داشتم نمیدانم چه چیز بگویم آری امید داشتم [illegible] این ایام چنان بنظرم می‌آید و حظ و نصیب من نه این است و
در نفس من چیزی از نیکی هست و بخود میگفتم مرا بسیار اذیت کرده‌اند اما من بالطبع بد نکرده‌ام پس از روز اول گیسو [illegible]

و مرا نصیحت میکرد و مصلحت [illegible] که گل بانها سپرده میشد این خیال قدری اندوه مرا تخفیف میداد و این را هم باید گفت
و این خیال بعد از خشکیدن گل سرخ [illegible] من [illegible] پرسید این [illegible] را با یک آهنگ رحیمانه نمود رودولف با
افتخار تبسم کرده و گفت همیشه این عقیده را داری گفت ملاحظه نمایید این است آنگاه غوالوز از جیب خود بسته [illegible]
آورده و شاخهای گل سرخ را با اهتمام تمام بریده و پیچیده بود گفت تو او را نگهداری گفت چیزی غیر از این در عالم
ندارم گفت که چطور تو هیچ چیزی از خود نداری گفت نه گفت [illegible] گفت از او خروس است گفت
عجب تو ابداً لباس و جامه و دستمال اقلاً یک چیزی هرچه باشد نداری گفت هیچ مطلقاً هیچ الا همین شاخهای [illegible] گل سرخ
این است و او را با اهتمام تمام دارم هر کلمه تعجب رودولف متزاید میشد و نمیتوانست این رقت و بندگی او را با [illegible] درجه
[illegible] و وحشت انگیز است تصور نماید و تا این پایه شخص خوش‌رو [illegible] برای لقمه نانی و منزل و لباس کهنه [illegible]
[illegible] ساز و ضعیف در اینجا حاشیه نوشته بود [illegible] در ترجمه [illegible] صرف نظر شد رودولف
و غوالوز [illegible] صحبت کنان رسیدند [illegible] انتظار آنها را میکشید پس رودولف اول او را سوار کرده خود
بعد از او سوار شده و [illegible] گفت [illegible] بطرف [illegible] رانده تا [illegible] رفت [illegible] آفتاب
رخشان و آسمان صاف و [illegible] و باد قدری سرد وزنده [illegible] غوالوز در کالسکه
با لباس زنانه دیده متعجب گفت [illegible] زنانه است رودولف گفت آری عزیزم من بجهت تو این [illegible] داشته‌ام
[illegible] هرگاه [illegible] عادت [illegible]
متعجب رودولف نظر کرد و بعد گفت خدایا سیور رودولف شما چه قدر شخص خوبی هستید این [illegible]
ساخت گفت [illegible] گفت نه اما چنین [illegible] و شما [illegible]
[illegible] و تو کسی دیگر شده‌ای گفت [illegible] داری [illegible] رودولف [illegible]
گفت [illegible] را بهتر دوست دارم اگرچه [illegible] بنظر می‌آید و خود را با شما برابر [illegible] میدیدم چون [illegible]
[illegible] رودولف را از این حرف آزرده نماید گفت [illegible] سیور رودولف [illegible] دانم و چنین [illegible]
رودولف [illegible] او را قطع کرد و گفت [illegible] یک چیزی در [illegible] نمایم و مرا زیاد متعجب ساخته است
گفت چه چیز سیور رودولف گفت اینکه چنین [illegible] فراموش کرده و [illegible]
[illegible] گفت فراموش کرده‌ام [illegible] زیاد [illegible] و بسیاری گریستم اما یقین دارم
که این حرف دروغ است [illegible] این حرف [illegible] گفت همچنین ممکن است
باشد در این صورت آیا [illegible] از [illegible] گفت [illegible] سیور رودولف اگر [illegible] چه
[illegible] دارد پیدا کردن او البته [illegible] خواهد [illegible] و اگر [illegible] دارد [illegible] این وضع و حالت
بالقطع باندازه [illegible] شرمنده [illegible] و از [illegible] کرده و [illegible]
چون [illegible] و این [illegible] کرده است رودولف گفت چه مقدار اسباب [illegible] شده [illegible]
[illegible] و انفعال [illegible] است [illegible] گفت چه [illegible] دارد [illegible] انتقام [illegible] چنین [illegible]
[illegible] خواهم داشت و خود را بدبخت بدانم رودولف گفت [illegible] حق [illegible] پس از این مقوله صحبت ندارم [illegible]

کالسکه رسید نزدیک سنت دنا دهقی راه سنت دنا در راه دولت با وجود تماشای و ورقهای بیکران در همه جا از مرض
مفروده ماری چنان از دیدن صحرا بر جد آمده فراموش کرد خیال نه و هنگام که ذاکر ترکت در راه گاده بود و صورت نازنینش
شکفته شده و خوشحال بود کالسکه گرفته نوبت زد و گفت سیو رودلف چه کاشکی ملاحظه بفرمایید این سبزه زار را چقدر ممنون شما هستم که مرا چنین ها هیدید بجای اینکه
در این سبزه‌ها گردم گفت بگردیم فرزندم کالسکه‌چی نگهدار چطور سیو رودلف شما هم گفت آری منهم امروز را عید میکنیم چه کاشکی سیو رودلف پس
دست هم دیگر را گرفته و در میان سبزه‌ها بنای دویدن که نشسته و از هر قسم بازی کودکانه چیزی فرو گذار نکردند از شادی و نشاط مفروده ماری
بال درآورده بچه غزال مانند هر روز هوای آزادی بدست آورده مشتشق هوای چمن را دریافت کرده میرفت با یک جست
دمیده و به وی لتهای وورش چند دانه گیاه از صدمه اولین یخ و سرمای فصل خریف هنوز جان بدر برده در بهمی نکرده بودند خوشبو با یکجا
فریادی کشید و با نهایت میدید که مارا بو بیند و چه امر از آنکه زمانی دهشتناک این طفل علامت بورزش نداشت زود خسته شده و در
روی شاخه درخت در کنار که دادار برزمین افتاده بود نشست رنگ پریده مفروده ماری که عادتاً سفید و کم رنگ بود از این دو نظاره گاه
گرفته و گلگون گردید چشمهای درشت او را فروغ عدیم بحالت آورد و مانیم ماری شیدائی نفس کشیدن سخت در نشسته مروارید نمایان
ساخت سینه مارنیس در زیر شال کهنه بیوای طپید با یکدست دل خود را گرفته بود در از طپیدن بازایستد و بدست دیگر دسته گلها که چند
بود به رودلف میداد هیچ چیز آن جلوه را نداشت و آثار این خوش در چهره سابقه آن ترتیب این طفل چون از نفس زدن قرار آرام شد و لو انت
سخن گوید گفت چقدر عنایت خدا بسیار است در چنین روز خوبیها را جا داده از استماع این تشکر مذکور آه الهی از این طفل که از همه چیز محروم
مانده بود در رودلف را رقت داده و اشک در چشمش حلقه زد و دید رودلف را واقعه غیر مترقبه و نا گهان از فرط عالم در مستغرق او شده بود

فصل نهم شکفتی

خواهر چنانکه گفتیم در روی ساقه درخت افتاده بو مکنار گودال عمیق نشسته بود ناگاه نظرش در قعر آن گودال در زیر
تخته در آن جا بود محو شده بود بیرون آمده بود و خنده بو خوشبو گرد خواهر برگشته و فریادی سخت نمود و لیکن تورنیو بهم
و گفت ترس فرزند از من هستم و این حسن اتفاق بود شما دوستان رودلف منتظر او نبودید و هم چنان از انتظار خشمگین
نداشتم مرا از آن با آهستگی گفت ملاحظه نمایید او دوستان مردم هر چه میخواهند بگویند شما را هست که به کوید
بشنود و هر دو آن چنان هر که نوراً آمیز نام و این بسیار جای حیرت است رودلف با کمال تعجب پرسید
در تو اینجا چه میکنی تورنیو گفت از برای حفظ جان شما در اینجا هستم و جای خنده است شما درست آمدید
بیان این خبر جای خانه صحرا بازاست به بیندید که جایی در خارج است و عالم بر روی حکایت
رودلف گفت به صورت گوئی اینجا چه میکنی گفت هم اکنون خواهی فهمید الغرض مهلت به دهید بروم
بروی رصد خانه و اطراف را درست ملاحظه نمایم

پس خوشبو بطرف کالسکه در نزدیکی ایستاده بود و رفت روی کالسکه و اطراف را بدقت نظر کرد و پای پایین
آمد رودلف به وی گفت آخر نخواهی گفت معنی این حرکات چه چیز است گفت صبر نمایید

ادلس

استاد قدری ام صبر داشته باشید بلکه کم کم هم بگویم عجب چیزیست رودلف نیست
بعث نظر که گفت من عجب است از نظر که سبب است گفت حالت هنوز وقت داریم و تو نوبت اینکه گواهند که بدارم عجب بازی خواهر
رودلف هر یک بار با گفت او بزند هم لاتوست بدون ورقه گفت آری لاتوست قصه این است که استاد رودلف بعد از آنکه شما نباید
فرنگ را که اشتنه و فرستنه رودلف مجال توهم را نداده گفت شخص بزرگ و با شخص دیگر کوچک دو زن بود و لباس مردانه پوشیده بود
آمدند در راه باشند انتظار میداد که راه گوی گفت نه چنانکه پول شراب ما را دادند و خودشان از حرف درباره شما میشنیدند ما هم چیزی
نفهمیدیم تعیین چیزی هم ندانستیم زیرا که شما چیزی نگفته بودید ولی در اثر اطلاعی نه داشتیم و دیگر هم میدیدیم بار دوم بهمین طریق ملاقات شما میان
میان برک حیات است استاد رودلف تیشلان مرا ببوزانند که بدانم که چه قدر علاقه شما پیدا کرده ام حالا بشنید حالا
او چنین شده است این علاقه چنان عزت یافته و دیگر خشنودی نیست که دیگر تعطیل در این کار نکنیم شما هر طور مید نه اجرا دارید
رودلف گفت کلاه تکمه دارها را از تو دارم از این محبت بن بداکه مقصود واقعه را بگو که ای چه میکنی گفت
آری ام مرد بزرگ این زن کوچک هم لباس مردانه پوشیده بود چون دیدند هر حرف دیگرشان نشد از میکده بیرون رفتند
دنبال هم بودن رفتم انها از طرف بالا در تیر و خ از تمت تو بروم بردم جون بر کوچه رسیدم باران بسیار شدت کرده بود
و باز ترشدم در همان نقطه که خانه بود هم خوش بشنید خواب نمایید خود گفتم هر باینجا پناه برده دیگر باران قطع نشد هم انجام میخواهم بر
خود را بپردازم فکرم سقف داشت و در وی چوبی و برای کار اینجا شکسته بوده خفتم و قدری از سکاله بتانه بزیر سر نهادم بیک خواب گاهی داشتم
و شاه بزاد رودلف را خوشحال شده و با بیقراری گفت بعد از آن بعد از آن تورنیو و صبح ملکه خود را تغییر نداد و گفت ای استاد
رودلف یادم هم شراب خورده بودیم و دوباره هم با این شخص بزرگ و این زن هم لباس مردانه داشت خوردم سرم قدری سنگین شده بود
صدای باران هم بشدت میآمد خیالم از زدن منصرف شد و مقدمات خواب فراهم آمد مدتی طولانی بود که خفته بودم صدای
سراسیمه مرا بیدار نمود این صدای مترگوال بوده بیک حرف مبرد گوش دادم صدای آن شخص بزرگ را هم با آن زن با لباس مردانه
پوشیده بود شناختم رودلف متعجبانه پرسید آنها با مترگوال دو نفر صحبت میداشتند گفت آری
صحبت میداشتند در اینکه فراهم دیگر را ملاقات نمایند در مقابل راه سنت دنی و دولت در ساعت یک رودلف
از انتقرار هم اکنون هم اینجا وعده گاه ایشان است گفت ببین طوری است گفت استاد رودلف مفروده ماری را که
گفت سیو رودلف از مترگوال برحذر باشید تورنیو گفت آرام باش فرزند مترگوال نخواهد آمد شما را نخواهد
خواهد آمد رودلف گفت چطور شده است هر این مرد و زن با این نابکار را اراده پیدا کرده‌اند تورنیو گفت بهم امیدوارم
اما شاید هم در آخر مجلس بیدار شده ام زیرا در وقتی بیدار شدم آن مرد بزرگ خود را از مترگوال میخواست هلاتوست
بیاورد در مقابل فرنگ بگیرد معلوم که اینکه مترگوال آنقدر بد بخت است و آنچه داشته اند از آنها گرفته اند دا
آخر مجلس بوده باهم صحبت میکردند و قرار مدار معامله میکرده‌اند رودلف گفت بسیار غریب است مفروده ماری
گفت این را از دی شما میسو رودلف چقدر وحشت دارم تورنیو گفت فرزند استاد رودلف اطمینان داشته
چنانکه تو میگویی شاید این فقره برای او اهمیتی پیدا نماید لیکن من در خصوص گرگری حاضرم رودلف گفت این را بگوی
تورنیو گفت باقی آنکه آن مرد و زن متروکال هزار فرانک وعده کرده در باره تو عقیده دارند چه خبر ندوست

قرار شد که هم اکنون اینجا بیاید و خودکش را آورده پول را بگیرد درباره شما آنچه باید که بفهمد نفهمید مستر گول گوید هست الیه بمقام
اجرا گذارد و طور دوباره با چشمان خود فرزند رودولف از روی تحقیق شبیه که شوخ گفت استاد رودولف هزار فرانک از
برای اینکه در حق تو بکند ندانم چه بدگذشته استاد دقتی دیدم که اعلان کرده بودند پانصد فرانک میدهند از برای سگ گم شده
اگر پیدا نماید انوقت می بود گفتم ایجادان اگر کم شود سگ هست پانصد بود برای پیدا شدن تو حال هزار فرانک میدهند
از برای عمارت حق شما پس چه کسی بهتر شما استاد رودولف گفت هم اکنون وزن مطلع میسازم نور هور گفت کافی است
استاد باری بعد ازان که شنیدم این لطیفه را بدبخت گردید خود گفتم باید بفهمم این شخص کیست در کجا منزل دارد میخواهم
مستر گول را بیجان استاد رودولف انداز شاید در این ضمن چیزی با استاد گفته باشم پس چون انها روانه شدند من انها را با سنگینی
تعاقب کردم تا وقتیکه برادر کالسکه نشسته من هم در پس کالسکه جائیکه نفهمیدند خود را جای دادم تا رسیدیم به دروازه رحمه کالسکه ایستاد
شب چنان تاریک بود که ممکن نبود جائی را ببینم پس درخت را بالا رفتم کم تفسیر من فرود نتوانستم پیدا نمایم امروز صبح با سنی
رفتم در ده قدمی آن دروازه بوده آثار پای بزرگ کوچک بود در آخر ده ق خانه بود من انها با نمی رفته بودند پس طوری علامت آنرا
خانه انها در دست است رودولف گفت پس ممنون تو شدم من هم شنیدم شخص بزرگ بر گرده گفت بخشید دو استاد کمال دانشم
من هر چه سعی کردم تا این کار را بفهمم عاجز شدم نمیدانم از دو دستم من هر تو فهم چیز از آنکه داشتن حالا از تو می خواهم که یاد بدهی میدانم
اما بختیار چیز اینجا است نو علاوه چیزی کسی دیگر نیستم اگرچه تو میتوانی من هزار فرانک میدهم من عوض در حق من اجرا دارید پس
جو گوید من تر این فقره چه چیز است گفت چه عیب دارد اگر خفاش میل دارید بگوئید والله اگر بفهمم بفهمم از برای من یک [illegible] است
از برای شما فقط دیده بودند مطلع شده از برای شما اطلاع دادم با قیمتی دفع هزار دکمه و دوست کوش ده می فهمیدم
من انها را می چه میخواهند میدانم مستر [illegible] را در کشیدن عاج با [illegible] واسطه سیاسی این مستر [illegible] تنها دارد می [illegible]
هستم من شریک من این مستر در بمقام اجرا گذارد و این قطعه از برای اخذ نمونه آن اسباب است من در منزل او است میخواهند
هر قسمی که باشد او را بدست آورند زیرا من از این اختراع جدید مبالغی گزاف می توان مداخل کرد و سود برد تو من خیر
گفت پس این زن این مرد چه کسی باشند گفت صاحبان کارخانه هستند من گمان دارم این مستر را از فریب من اجرا
کرده این توضیع از برای شما گفته است وبنظر آمد پس گفت حال مطلب را فهمیدم می بینید این اشکال را بکار بد حرفشان را
انقدر را دل من از رفقاء حقوق مجری دارند و دیگری رجوع می کنند باری آنچه میگفتم این بود که وعده کارلاتوت را
میدانم میروم و منظر انها هستم از رباب من که با دو چوب از آب برایش بیرون آوردم منظر می خواهد بفهمد چگونه پس من دیدم
تا اینجا رسیدیم و این گودال را دیدیم و بپایش خوابیدیم و لاتوت منظر شده و در اینجا مخفی کردیم قضا چه است که شما
باینجا آمدید و غوالور مستقیما آمده در سر و کمینگاه من نشست من هم خواستم مضحکه بکنم دیدم از جای بیرون آمده و صدای ممتد
دادم در سایه هم رودولف پرسید من حال خیالت چه چیز است گفت اینکه در اینجا مخفی شوم تا لاتوت و المرد بیایند
و گوش دهم من چه میگویند شاید مقصد المطهری بنمایم من فکر شاید در تمام این حوالی غیر از این سوراخ درخت که اینجا [illegible]
چیزی نیست من شنیدم در روی او نشست پس یقین دارم که انها آمده در روی این خواهند نشست و اگر اینجا بیایند من میخواهم
صحبت انها را بشنوم صبر میکنم تا انها بروند و از هم جدا شوند انوقت لاتوت را بدست آورده و طلبی من لابد
ده ان غوالور از من دارد از دانکه انقدر گوش را میباز نمایم اسم رسم پدر مادر غوالور را بمن بگوید شاید بگوید ازاین

بزرگ [illegible]

خیالی که کرده ام گفت خوب است اما قدری اصلاح لازم دارد غوالور گفت اول اینکه برعهده برای خواهرم خیانت کنند اگر
مستر گول بدزدد و تو لاتوت را از زده گفت کافی است فرزند لاتوت باید بدست من آید و مخصوصا از برای اینکه مستر گول
از او حمایت دارد من بهانه را از برای او برانگیختم رودولف گفت عزیزم از برای اخذ انتقام از لاتوت درباره غوالور
من وسیله دیگر دارم من نیابت بتو خواهم گفت انگاه دست او را گرفته چند قدمی از غوالور دورتر برده و آهسته گفت اما اکنون
می توانی از برای من حقیقه خدمت نمائی گفت بگوئید استاد رودولف گفت لاتوت که تو در حق خدمت نمایی من گفت دشب
مرا بعد من او را در تاپای فرانک دیدم گفت آنچه باید کو اینست من در محل خدمت مخفی می شوی تا وقتیکه لاتوت بیاید بیرون
انکه آمد از جای خود بیرون میائی گفت از برای پنهان کردن لاتوت گفت نه هنوز زود است امروز همین قدر کافی است
من او را با نوع از مکالمه آن شخص بشوی چون آن شخص کسی را با لاتوت ببیند دیگر جرئت نمیکند نزدیک آید تو لحظه لاتوت
شده او را در حضور تو جرئت نمی کند من لطف خود را لاتوت نماید گفت اگر این شخص مرا به نوع خود دیده و با من ستیز آغاز نماید
من از کار خود باز بمانم میبایستم زیرا من این نه مستر گول است و نه استاد رودولف گفت مطمئن باش این شخص را من می
شناسم اما تو مشارعه کوتاه کن گفت بسیار خوب من لاتوت را همه جا چون سایه اش همراهی خواهم کرد تعقیب میکنم
نمیکنید اما اینکه می خواهم بشنید تا وقتیکه این شخص توقف را بی فایده دید و راه خود را گرفته و رفت گفت تعقیب که اگر کاهی
دیگر خواسته باشند قراری بدهند تو خواهی شنید و فهمید زیرا من تو انها را ترک نمیکنی اما آهسته باش این شخص چون تو را باید
نیابد و خواهد رفت گفت بسیار خوب میروم اگر من لاتوت را قدری دور دیدم گفت نه هنوز اما مرگوئی که این کور چشم
نیست که تو دزد هستی باید گفت جای من هم مگر اینکه مستر گول با و گفته باشد من دزد هستم گفت اگر گفته باشد تو میتوانی من را تغییر
که اکنون هستم گفت می گفت آری تو گفت عجب عجب مسئله سیوره رودولف برای این نوعی را میخواهد گفت تو خواهی دید من
من لطف لایق تو میخواهم که گفت از این باب آسوده ام گفت حق داری گفت پس بگوئید استاد تا اطاعت نمایم گفت فردا
انکه این شخص رفت تو لاتوت را تعقیب نمائی گفت من دست دارم من با مستر گول جادله نمایم اما اینکه لکه ای بیایم باین قهوه خانه بگویم
هیچ نمیدانم من چگونه خودداری نمایم وقتیکه چشمم بر او افتاد تا اینکه بروی او بجهم گفت درانصورت تمام کار را معیوب و فاسد خواهی
کرد گفت پس چه باید بکنم گفت چون لاتوت دید من شخص دیگری بزرگ از پیشش رفت متفرق خواهد شد پس تو او را تعقیب
میکنی تو باید بطور خوب بدانی من مسیع کرده در آن محل هست من کمک خواهی آورد تو از برای این کار در اینجا منتظر
رفقاء خود را میکشی تا بیایند و اگر مستر گول هم خواسته باشد دخل اشعری نبود پول بسیاری بدست خواهد آمد ... نهر رتک عیب
انتظار تو میتوانی رفقا دیگر نیابد و وقت دیگر باز انگاه از لاتوت وعده خودش را با مستر گول از برای فردا میگیری خوب
فهمیدی گفت آری پس امشب در سایه ده تو در نشان زنبری در خیابان دو دو ببینی من اینجا تو را دیده و با تو من باید
نمیکنم نمیگذارند گفت اگر این دزد است برای مستر گول بسی بد بسیار باشد من هم شد ... بسیار زیاد است و شما بروی آن
شده است و این کینه را دارد و هیچ مضایقه نمی کنه من شما را بکشم گفت آسوده خاطر باش گفت خوب مضحکه است تمام
مطلب من میخواهید و گفت میدهم افتاده من آنکس خوب از برای مستر گول بگفته خواهید شد و همچنان برای لاتوت مع هذا باز
میخواهم بگویم سیوره رودولف گفت کوتاه گفت این نه این است من شما را گمان میکنم من میخواهید دارای کسر اینچه
مستر گول را بدست پلیس گرفتار نمائید اگرچه این باک بقدری کارها کرده من هزار بار مستحق سیاست و واجب التعقیب شد

او را دستگیر پلیس کردن سلیقه فهم نیست و نخواهم که او اما چون او باشخاص اهانت شده و بر ضد فرح هند نخواهم او را گوشمالی
سختی بدهم اگر تو مرا یاری نمائی گفت در این صورت با کمال اخلاص مطیع و فرمان بردارم چون زمینه بهتر از این نیست از برای بهره
جانم رودولف با آهنگ رسمی و موقرانه چنانکه شوفور را متحیر ساخت گفت اگر برای اتمام این کار که قصد کرده‌ام موفق شوم تو جان
از خود راضی شده و از این کار بقدری بخود بالیده که وقتیکه از آب آتش نجات دادی اینقدر مردیکه زن را از تو
آنچه زندگانی قبیحانه کرده‌ای شوفور گفت بچه طوری این کلام را ادا کرد مسیو رودولف و چگونه نظر عنایت و منظری داشنده ام
زفو زفو بر دید مسیو رودولف که از نقطه سفیدی می‌بینم و اینجا رفت تر نوشت است بگذار بروم بسوی نوراخ خشم روده
گفت امشب در ساعت ده شوفور گفت در خیابان دود درست است چشم فلور دماری که چیزی از صحبت رودولف
و شوفور نشنیده بود رودولف دست او را گرفته و سوار کالسکه کرده و از اینجا در رسته و شوفور هم بکمینگاه خود رفت

فصل دهم دهکده

بعد از صحبت با شوفور رودولف فوری منتظر و ساکت ماند فلور دماری که درست نگاه میکرد باندازه تمام بر رودولف نظر
میکرد رودولف بعد از فکر بسیار بعد از نظر کرده و تبسم نمود گفت فرزند چه فکر میکنی مدتهاست شوفور تو را مژده داده بود
که قبل از ملاقات با من معقول و اخلاقی و تفریحی داشتم گفت برخلاف این مدتها برای گذاردن من لعنت میکنید از برای
شما فایده و ثمری داشته باشد گفت این شخص را از اینجا فرستاده چگونه شناخته اند آیا میگوئید این شخص است و دزدی که از
بدره است و ملکه فاسد گردیده گفت نمیدانم مسیو رودولف قبل از واقعه دیشب من او را ملاقات کرده بودم
اما گر از این مملکت شده بودم دکان داشتم او هم مثل دیگران ستمکار و فاسد است گفت فرزند از این صحبت ها کنم زیرا
که بدبخت میشوم اگر تو درد عمیق که بینم که دیگر امروز هوا احسن تو خوش بگذرد گفت بلی بسیار خوش میگذرد که هیچ در
وقتی نبوده از پاریس بیرون رفته باشم گفت قطعاً از روزیکه پاریس آمدید بیرون رفته نبودی گفت آری مسیو رودولف اولوقت
بهار بود اگرچه حالا تقریباً زمستان است باز هم از مشاهده این منظره محظوظ و مسرور میشوم چه آفتاب خوبست آن قطعه از برگ رنگ را
در آن پائین ملاحظه فرمائید در پائین پائین آن تپه را با آن خانه‌های سفید و مقبول در وسط درخت ها هنوز برگ دارند و این
جای تعجب است مسیو رودولف در پاریس اصلاً برگ داشته باشند اما در پاریس برگ زود خزان میکنند آن پائین را
ببینید که کبوتر ها چطوری پرواز میکنند و طرفی میکشند در سبزه هم مثل اینکه آمده‌اند و نشسته در صحرا از بس این منظره خوش منظره است
بینید رودولف گفت فلور دماری این چه خوش منظره است که تو را دیدن از این چیزها و منظر صحرا را دوست و مقبول میشمارید
محفوظ میشوی تو الواقع که گوالور هر قدر در صحرا از پیش میرود این حالت طبیعی است که بلبل از شکفته شده و انبساط حاصل گردید
رودولف گفت خیلی خوشی نمایشی است این خرگاه را ارزنده و عشقه را و این عراده‌ها بارکش را از قرمز دیدم چقدر از شنیدن
بزرگی خوشم می‌آید چقدر دوست داشتم در میان صحرا و سکوت طبیعی در عقب اراده بارکش جو بنشینم و از همه جا که برگ
تماشا بنمایم در هوا های خوب مثل در شب مهتاب روزی و یقین دارم که هوس میکنم که ضرور شوند و لذات آنکس را زنده
شنیدن نغمه معروف بگویند در بیابان آیا شما این نغمه را میشنوید مسیو رودولف گفت نه فرزند اما اگر تو دختر خوبی
باشی بعد از رسیدن به دهکده برای من نغمه ای خوانده باز حال تمام گفت اوه چه سعادت بدهکده میرویم گفت آری بدهکده

درراه بار

له میتّه دپاری

که در راه باره دانه فرح است زنی خوب و دلربا و نیکو سیرت که از تربیت و پرستاری مهربانست گوالور با شادی تمام
دستها را بهم زد و گفت پس شیر تازه خواهم داشت رودولف گفت آری نه تنها شیر بلکه سرشیر و کره تازه و تخم تازه که
زنجیره وار کرمهای داشته باشی برایت می‌آورد گفت خوبان مرد و تخم تازه از زیر مرغ گرم گرم بر میدارم و خوبان کارها
میدهیم و خوبان به برج کبوتران میروم گفت آری فرزند تمام این کار با میلت است این دخترک نفر با خوشی و ملایمت تمام گفت
چه کارها و چه خطها و باور کردنی نیست اوه چه روز خوبیست و چه روز فرخنده قطعاً بخیال اینکه عنقریب باز بخانه ممکن است
او عروس خواهد گشت و در آنجا مجبوس خواهد بود این دخترک بیچاره دستها را بروی خود نهاده و بی اختیار گریست رودولف
متحیر شده و گفت ترا چه شده فلور دماری دخترک چشم پاک گرده و سعی کرد که تبسم نماید و گفت نه هیچ چیزی نمیباشد
با مسیو رودولف اگر من اندوهناک شوم ببخشید گفت اکنون تو ملال خوبی را داشته‌ای فلور دماری با کمال سادگی که با خوبی
هنوز باشک آلوده بود برودولف نظر کرده گفت از برای همین خوشی بود که ملول شدم این نکته را رودولف از تمام مطلب استحضار
یافت و فهمید در دل این طفل چه گذشته است پس برای دفع کردن این خیالات از خاطر او گفت فهمیدم که چه خیالی
گوئی قطعاً از خاطرات گذشته که افسوس میکنی پیرمرد و او را همراه خود در این تفرجگاه میگردانیدی و واقعاً فقیر
میکنی برج اینقدری سرو شیرینی هم با او بخورانیدی گوالور از این شوخی خوشحالی کرده خندید کم کم از قطار آینده رادار که و کوچکی امروز
الفت نمود کالسکه به ایوکوک سنت دنی رسید گلدسته بلند کلیسا از دور نمایان بود گوالور بانگ برآورده که برج بلوچ
مقبولیست رودولف گفت این ناقوس کلیسای سنت دنی است کلیسای بسیار دلکش و خوبیست سیر آنجا که کالسکه
را نگهداشته و برویم اینجا را تماشا کنیم گوالور سر بزیر افکند و گفت از وقتی که در خانه او عروس هستم قدم بکلیسا
نگذاشته ام و حال آنکه در وقتیکه در زندان بودم همواره دوست داشتم که برای گریستن و دعاهای مخصوص عیسویان آنجا
را بعوض نمازستان می‌توان مرد و عبرت و قهر را گوئید رودولف گفت خدا را در همه جا و همه وقت میتوان خواند خانه او عروس
و غیر این را لایق این است گفت نه نه جای پاک و مجسم را برای نیست بعد از لحظه سکوت رودولف رسید که آیا امروز
لبی را دوست داشته گفت نه مسیو رودولف گفت چرا گفت شما دیدید که چه بخیر وجه کسی نتواند فراکت
ترود غائبانه از برای خویش باید شخص معقول و نیکوکار باشد رودولف گفت هر چطور گفت با شخص ممتاز نفس خود هم
مسیو رودولف اگر این شنیده‌اید که شماهم مایل شنوم تکلم این صحبت را ترک نمایم رودولف گفت چنین باشد ترک این صحبت را
میکنم اما شما را چه میشود که بنظرم نظر مهربانی و چشمهای نازنین شما بر این است گفت نه باکی ندارم اما شما بقدری بمن مهربانی
میکنید که مرا هوس گرامی شده و از برای چه شما بمن خطاب کرده و تو گفته‌اید و بعد چنین نمی‌ارزد که کلام شما از برای خوشحالی
خاطر من آورده اید و میگریستم ز زرده که می‌بینم که چون فرح و خرم میشوم شاد و خوشحالی و خوشنودی شده که حیات دلنشین را از من
گرفته که کار بجائی رسیده و امروز مایل تحقیق هستید و بعد مرا میگویند تفرج آورده و اینقدر در سعادت شده خندید رودولف
پرسید واقعاً محظوظ شدی گفت از حال تا بحال در عالم لذت امروز را فهمیدم که خواهم که و سعادت نه خواهم بود رودولف
گفت سعادتمندی در عالم زیاد کم و نادر الوجود است گفت آری زیاد یا نادر الوجود است گفت فی دقیقه که هم چیزی را
در هوس دارم او را دارم اوقات آرزوی های غریب و تصورات خیالی میکنم و با خود میگویم کاش فلان چیز را داشتم کو
کاش فلان طور بودم رستی فلور دماری تو هیچ از این خیالها و از این آرزوها کرده‌اید که چرا وقتیکه زندانی بودم

از این خیالات بسیکم روز خود را با فکر کردن این آرزوها بخوابند کمی گذرانیدم اما آرزو دیگر که بجا به ادعوس آمده ام بسیار
کمی بشود و از این آرزوها بیام خوب شما مسیو رودلف چه آرزو داشته اید گفت من آرزو داشتم متمول و صاحب ثروت
بسیار باشم و خدم و حشم و عمارت و تجملات زیاد داشته باشم و هر روز با لشکر عالیه رفته با بزرگان مراوده کرده و در شب
تماشاخانه ها بروم تو چطور غوالور گفت من هیچ وقت بدبخت نبودم اهل قدر نتوانم طلب ادعوس را دیدم و تا پیدا کردن کار
وجه گذران داشته و اطاق پاک و تمیز و از اینجا درخت و سبزه بتوانم ببینم در هنگام کار کردن گفت گلهای بسیاری در روی
پنجره تو نیز باشد گفت البته در آنقدر هم باشد و بتوانم در صحرا و خارج شهر مکان داشته باشم رودلف گفت خانه و وجه معیشت
از لوازم زندگانی است اما دستگاه کار با آرزو رسید بیاید آرزو وسیع است تجملات و زیاد لازم چه آرزو داشتی آیا
نمیخواهید کالسکه و جواهرات و لباس قیمتی داشته باشی گفت نه آنچه جز نمیخواهم آنچه میخواهم اول آزادی و آنچه بسر تجملات
میخواهم آنکه سلطان باشم و در سن پلاجی نخواهم برد مخصوص این فقره آخری یعنی بردن در سن پلاجی نه مادرم ناتیه مسیو رودلف
و دیگر اوقات اینطرف ذهن مرا مشوش میکند و بسیار برخی آورد و این نه از روی ترس و بجرات است و این را میکنم آنها
از این راه است هیچ بعد از محبوس بودن مسیو رودلف شما نمیدانید بعد از مردن در سن پلاجی نه شما را چه میکنند گفت
گفت چه چیز در حبس باغ است بود در سن پلاجی فوت شد جسد او را دادند با طبابت و جراحان و بی اختیار مورد مادرش رجوع
بزند رودلف گفت هیچ مرحش است اما تو طفلک بیچاره چگونه شده چنین خیالات را بخود راه میدهی گفت
تعجب ملتانیه مسیو رودلف از آنکه من بعد از مردن از این اعمال سرسار و متوحشم آیا برای خدا نمیخواهم این
کار سر من آید این کلام اندوهناک رودلف را سخت متأثر ساخت و دست بروی بیاید و سر خود را گرفت دلم برای این بدبخت
و براین طفل رسیده فکری که مادر او را تصور کرد و چه کسی و کی باشد و شاید صاحب ثروت و متمول بوده مجیاج
و محض فرار از شرمساری آرزوی اولاد هر کس از تربیت کرده و حفظ شروع طفل آورده از چنگ او ثروت جدا شده
و به زندان رفته و از زندان بیرون آمده و بدبخت ادعوس اسیر گردیده و از شوهرش به سن پلاجی رفته و در آنجا جان داده
و بعد از مردن او را جسد ناک است غوالور رودلف را چون متفکر و محزون دید گفت بار الها مسیو رودلف
من نبایستی چنین خیالات کهنه را بخود راه میدادم شما امروز مرا آورده اید مرا تشویق و به این امیدوار ساخته دوست داشته اید و من مقصر خیالهای غمناک
و ملال انگیز گفته و نمیدانم چطور شد با وجود سعی و کوشش میکنم باز از این صحبتهای اندوه چیزی میکنم و هیچ روزی من آنقدر
سعادت نداشتم و میخواهم در لحظه اشک در چشم مسیو رود شما ازمن دلتنگ و دلگیر شوید بگویید مسیو رودلف بی جنیه فرشته را
راضی شده و زود رفت چنانکه زود آمده بود مسیو رودلف ملتفت ماتیه و بعد از این از این خیالات میکنم و مشغول
شده چشمهای مرا به سینه فورود ماری بعد از چند بار چشم ها را باز کرده و اولین نفسی که داده مانند بود رفع شده بر چشم ها
فراخ گشاد و با کلاه سیاه که بروی رودلف انداخته بود رودلف گفت فورود ماری از برای خدا خود را مجبور کوشش و دل
ملتانیه مسرور شو اگر شیرت درد نیست و غمناک که اگر محزون گردیده عجیب است و صحبت من با تو مثل نفرت است من آنچه که نمیتوانم
دلخور ملول میکنم و چون میخواهم خود را با چاپ شادی و خرم سازم برخی دیگر دلتنگ و ملول میشوم گفت واقعاً مسیو رودلف
بعضی اوقات شما را غمناک میبینم گفت آری روزگار من نیز چندان خوش گذار نمیگذرد زمانی مستقر و محقق و تحقیق
روز بر روز آنچه از کسب مخارج میکنیم پس اگر مطلقی شوم چه خواهم کرد غوالور آنکه آنقدر ملایمه دلگرمش

نوشته

مسیو رودلف با رفتار بسیار خوش گفت شما ملتانیه این خیالهای بزرگ از شما سر زده با وجود این روزی
پیش از روزی که تا آنچه بسرتان آمده است این راه است و ملتفت صرف تو اسیر و داشتم تمام کاری با او فرانک پیش
آنروز هر که میتواند عشرت بنماید گفت بلی عاقلانه میگوید عزیزم اما بیست فرانک را چگونه مصرف کرده و نه فرانکی از آن
کو گفت مسیو رودلف این امر بسیار سهل است و ما اینست مثل حساب شما را قدری و آرامی تمام گفته در روزی تعیین
اوقات تا هیچ فرانک گفت ملتانیه گفت آری دستگاه کار تمام چنین است گفت هر روز کار ناتیه تمام تیشه بدی
در بر فقانی هر زن مشغول باشد و پاکیزه است و کلاً مشغول گردد برخلاف موضع است روزی بیست فرانک در
یک ماه کار بجا می آورند زنده گانی ناتیه پس هر روزی ده فرانک بعد از اندازه خیلی و ماهی شصت فرانک میکند
و این خیلی مشکل است گفت آری اما بیکاری و مریض بودن خود است دیگر دارد غوالور گفت مسیو رودلف
شما کودکانه سخن میگوئید گفت حق با جناب شما است مستر کوچکم تو بهتر از من حساب خوب اتفاق کرد و من هیچ فکر
نکرده بودم غوالور دست زد و گفت واقعاً حرفه جدید اختیار کرده روزی ده فرانک بعد از اندازه حساب شده
رودلف با وجود خود داری تبسم کرد و گفت آری عزیزم روزی ده فرانک را بعد از خود و ذخیره ملتانیم البته باید گفت
راست میگوئید گفت شما عهدی کنم گفت چقدر راضی و خوشحال خواهید شد در دیدن این پیرایه ها خود
اگر هم شرطی میکنید که نمیدانید از خوف بگویم گفت مگر از سهای من آثار دیگری دیدی گفت نه گفت پس آنچه میخواهید
بگوئی گفت شما چنین میباید بر تر از آن هستید که این شغل را دارید پس چگونه بیاید فرانک ادعوس رفته خانه گفت
فلور ماری اگر باینجا نیائید تعجب آمده از روی حظ اندیشه و با تو به تفرج بیایم ما داشتیم گفت راست است مسیو رودلف اما
با وجود اینکه امروز برای ما روزه خوش گذشت با ملاحظه حال از این تفرج گشت کیف نفس میکنم اگر بیقین دانستم
چه چیزی برای رسیده که به اینکه نصیحت برای این کشیده و راه خود را مقرر نمود گفت شما این نصیحت را بپذیرید خواهید
گفت شما عهد کنید و قول میدهم هر روزی دقیقه خیر بر صرفه جو با پس انداز نمایم

فصل یازدهم آرزوها

در اینوقت نگاه لیکی که از ده سال بیش گذشت گفت اولین راه از طرف راست را اگر دید باید
بگذرید راه چپ دعوت شده و با شعف رو به گفت غوالور فلور دو ماری حالت واقع راضی شده ای تو را هم
تفرج تمام از آنکه آرزوی خود را آرزو نمیام و این مخالف صرفه جوئی تو است شده و از این فرح مرا ملامت کردانی که
گفت چه چیزی دارد آرزوی خیال زیاد بوئیه مسیو رودلف گفت نه اما تو کی گفت میبینم شما می
توانید آرزوی مرا حدس بزنید گفت سعی میکنم من فرض کنم و این ملاحظه بیدار است ده قشنگ مقبولی با بره
کنار و دور از جاده بزرگ غوالور گفت آری این اسباب از همه گ است گفت این ده در دامنه تپه در میان در
وجود داشته گفت آری در پهلوی رودخانه کوچکی هم باشد مسیو رودلف گفت صحیح است رودخانه کوچکی هم
دو منتهی الیه در این ده یک کلبه کوچک قشنگ و از یکطرف مسکن خانه و یک باغچه با درختان میوه و از
یک طرف دیگر باغ آراسته از گلهای رنگارنگ غوالور گفت من از این مکان او را در دل خود تصور میکنم دست مرا
گفت در طبقه پایین او مطبخ و سی از پایان آنجا دیگه و تالاری خورده بهرستاوه آنجا گفت با پنجره های بزرگ

ه بسیار خوش منظر است چنین نیست مسیو رودولف گفت آری فرهم برای تو هستم پنجره باز و مشرف به زمین و دلپسند
و خوش منظر است و این مستاجر هم مثل تو خواهد بود گفت حقیقةً و زن هم بسیار نیک خصلت باشد گفت قطعاً تو را مشغول
نداری ... دارد گفت خاله جان فرصت البته محبوب کسی بودن چقدر چیز خوبیست گفت تو نیز دارد از زندگی
خواهی داشت طوری که دستهاتان بهم بکر و حیله گره و چشم دارد با نشان خند که با لهجه بسیار... تمام گفت
داده با البته اگر دوست خواهم داشت ولی در خاطر یاری میکنم و ر خوش را نشسته ترتیب در جا به دادن
و میوهای رسیده در دیوار نگو با بردباری کمی از ایام محبت در هر کاری از روی مساوات خواهم بود و هیچ وقت از مقام
شکوه و شکایت نخواهد داشت ابدأ رودولف گفت لعلم او را قطع که گفت صبر داشته باشی نگه داری فتح عجله در
مکرر از ناخن وصف نقش خانه را تمام تمام هنوز خنده گفت خوب خوب میوه نقاش معلوم است در رفتن به بزنیها
و رنگهای خوب نقش میبندد گفت طفلک برکه فکر نکرد با عادت تمام تمام گفت حق است بر کوچه که معمولاً
گفت اینکه تا من که بسیار مفرح است رفع عادت را تمام تماشه گفت اطاق تو از طبقه اول است
گفت اطاق به این چطور است اینجا نگهداری نگاه رودولف گردن و چشم از روی او و حالت و کمال
وقت تماشا شدن گرده رودولف گفت اطاق تو دو پنجره دارد و یک مشرف است به باغ گلها دیگری
روزن در آن سمت رو به خانه نشسته است و در فضای شاه بلوط کهنه بسیار دارد و لونه ناقوس کلیسا ... است
گفت جای خوب است شخص آرزو میکند در اینجا باشد گفت نه چهارمین که در خوب در چمن شغل چرا هستند گفت که
پنجره هفتم کاردانی دیدم گفت در میان آنها یک بهار که محبوب التقرب میخواهد بود در روز اول طاق
با شکوفه رسانده را اولاً افروخته خواهم کرد در دست فی آمده چیزی که زد گفت آری رو به افروخته خواهد بود
کار بسیار روان خواهد بود و انجمن هم نرسیده است گفت او چه اسم مقبول دارد و یک درخت گل سرخ
و گل نور و پیچ دیوار دیوار سکان را پوشیده است و با آنکه واحاطه که پنجره تو را تقسیم جمع و از خواب بیدار
چیزی محتاج نبود آمدن نیستی و هم از پنجره دست دراز که و گل بچینی گفت آه مسیو رودولف چه نقش قشنگ است
گفت حالا بر هم چه گونه خواهی کرد زمینه گفت آری ملاحظه تمایم ایام فورا گفت اول خاله جان گفت آنها از پشت
تو به بر دوشته و از خواب بیدارت میکند و کاسه از شیر تازه دوشیده و گرم برای اینکه سینه است طفلک
چاره و ضعیف دست میآورده بود از خواب برخاسته است و نیز نوشیده و بعد میروی در باغچه در ریزش گلها
و مرغها و کبوتران و گلهای با عزرا کی که دیگرش گلهای دو رستم است نه سمت خط تو مرآیه گفت آری تو میدانی
ه خواندن و نوشتن ... است تا نوبت دفتری است خانه خواند نگهداری نماید گفت حق است و مسیو رودولف فرمود
این حالت را که بعیم آری لازم است هم داد و داشته باشم بر خانه حفظ یاری که کارهای او را رو براه تمام این
فقره را چنان گفت و کار دیگر تنوع میکرده حقیقت دارد بعد از درس توشغلی میکنی بر طرف خانه از برای
روستائیان کلاههای مقبول میدوزی در ساعت و مشغول مشق خط میشوی و چیزی نویسی و بعد از آن با خاله میروی به
تفرج گفت رودکران در تابستان در زراعت کنندگان در فصل خزان تماشا که و خوب کوشش میکنی و چون
خسته شدی بیتر آلبرگون در حالیکه پیشتر از علف و خوان تخت که از برای مومت می آوری گفت که

وقت گرفتن از طرف چرخ ایام جدائیت مسیو رودولف گفت به زیر ده با از چوب در هر رو به خانه هست وقت صحبت
ساعت شش و هفت شد در این وقت آتش در مطبخ افروخته اند تو اگر کسوت شد میروی آنجا گرم میشوی و قدری با برزگران
از زراعت برگشته اند صحبت میداری بعد از آن با خاله خود شام میخوری و بعض از اوقات با ایام حمله دوستان قدیمی خانواده در سره
ملاها می نشینید و یک جا هر صرف میکنند بعد از آن چیزی میخوانی یا کارهای کی در دنبالیکه خاله است با جوانان مشغول در ورق بازی شده و
در ساعت ده خاله است بیشتر نرد نوشیده و تو میروی و به راحت میکشی و از فردا با رکا را از سر میگیری گفت
مسیو رودولف این قسم زندگانی صبرتاب میشود عمر کو بدون اینکه لحظه تغییر کند گفت این تغییر نبود
اما روز یکشنبه و اعیاد دیگر تو خود را آرایش داده و لباسهای روستائیان پوشیده و کلاه کوچکی هم بسیار زیبا روز
است بر سر نهاده با خاله است و بر آن درشکه که نزدیکتر دهکده است روان خواده هم از چه میشود و میروی برای شنیدن کشیش در دو
در فصل تابستان بیام عیدها چون در خوش خاطر بودی و تقدیر خوب و معقول خواهی در سر مشق ساز دختران جوانی قرار میداری
و پسران با تو غاهای رقص میکردند و منزلوحه تمام از این قسم عنوانات شروع میشود تا اینکه در میانه جوانان یار پسند
جیابه جون ... سوک کو و چیزی نمیگفت رودولف تعجب که بوی گرفت دید طفل بیچاره گرفت
زیاد خودداری میکند گریه را نگهداری نماید این دختر به لحظه بصحبت رودولف گوش داده و حالتی خود را فراموش
که بوی شد گرفتار خوش شد و به اختیار گریه گلوش گرفت رودولف از وی پرسید و تو را چه شد گفت مسیو رودولف
شاید نسبت ام مرا غصه زیاد داده و از این بیانات شاید خیال که در نظر میگیرد واقعیت دارد این همه که وصف میکنید
موجود است رودولف گفت طفلک معلوم آری این هست است و واقعیت دارد موجود کا ... را گفت نگهدار م سیدم
کا شکسته ... از بالا بود و خورد و در بالای ... و تنفر گردید هم از دارد ته زور دید و دهکده در انتهای او و چمن دلگاها
در رو خانه و درختهای شاه بلوط و کلیسا دیدم تمام آنچه شنیدم بود ملاحظه میشدم هیچ چیز تصور که بود نرسیده است
گفت کاوکه سفید محبوب ... آیند اولاد در ساحل ... ایش قناب ... و از شیر ریش در کلهای شاه بلوط ها
هنوز جزان ... در نزد شد جلوه دیگری داشت رودولف تبسم کرد و گفت حالا نگهداری گفت
چه میکنی و تصدیق میکنی در نقاش قابل اسم هرگز تو تمام ما و نظر که این منظر را خارق عادت و غیر طبیعی نمیبیند
نمیکنم گفت مسیو رودولف این چه کرد صورت یافته این خواب است و فرو میروم واقعا متوحش میشوم چه طور
مگر آنچه میگفتید محض تصور و خیال نبود گفت نه عزیزم مطلب و رفیقان اشکالی ندارد و ساده است حقیقت دیگر اینکه دیروز
و در این جا بزرگ شده و تربیت یافته ام امروز جمع باد و نوشتم و از زندگی خواهی اطلاع دارد و لیکن اینکه توی کم از
روی بصیرت و اطلاع بود با او از روی تصور و خیال ... آه طولانی کشید گفت فهمیدم مسیو رودولف حق است

فصل دوازدهم بوکیه

رودولف نگهداری را دلخواه واقع در مشرق الهه و خارج ده موسوم به بوکرال تقریباً دو فرسخ فراتر در بوکیه
جاده شده رودولف راهی سرازیر را فرود آمد و داخل شد بر خیابانی طولانی دو از دو طرف درختهای گیلاس بوده است
و گل ... چیزی را از روی چمنی و کست می کرد و یکباره این چمن با سایه دو ده ساخته شده و سپس آن نگهداری سالک
و غمناک و در سکوت از روی حرف زدن با وجود سعی و کوشش ... خورد تا کس سازد مانند بود رودولف ...

از این امر به او روی صادر گردید کالسکه از محاذی دروازه حیاط دیگری گذشته و از خیابان عبور کرد رودولف گفت فلور دماری

آنکه رسیدیم گفت آری مسیو رودولف الا اینکه خجلت داریم که در برابر بانوی دیگر حاضر شوم رودولف گفت مثلم بود

کالسکچی در کالسکه را باز کرد وقتیکه زن رسید فقط تو فتیکه سیاه ساده لباس چنانکه زنان با ثروت دیگر ... حوالی پاریس

پوشیده بود سیمای جلیل و محزون داشت ... شجاعت و ملاقات رودولف سرآمد عواطف سرخ شده از کالسکه بیرون آمد رودولف

گفت ... زود ... را دیده ... ملاقات ... التوجه ... شد و از جیب ... داد و گفت برگرد بپاریس

کالسکچی شخص کوتاه تنومند ... نقرئیکه تمام در زیر یقه بالاپوش ... مخفی شده بود ... در جیب ... گذاشته

و رفت رودولف از این کالسکچی ... طرز طریق را که ... گفته و اتمام ... صورت داشته ... این

قدر طلا ... منفعت مطلق توقفی ... حب ... بر حسب ... شده ... گفت ...

ساعت ... داشت ... بلکه بپاریس ... روزی ... رودولف ... چه ...

... رودولف ... آهسته چنان ... گفت خدایا مسیو رودولف

... بر حسب ... عرض ... درحالت ... عرض کردم ... اراده است ...

بر ... خواهر ... میباشم ... رودولف گفت ... طفلم ...

... گفت ... از ... تو اطلاع ... دیگر چیزی ... میدو ...

... این ... را ... این ... دیدی ...

فرزند ... خاله ... فلوردماری ... رودولف ... را ...

... گفت ... بپاریس خواهم رفت ... مرا ... میدهد ...

رودولف ... گفت ... حقیقت ... بود گفت ... این ... در ...

گفت ... مسیو رودولف ... مرد ... در ...

خواهر بود رودولف ... ... فلوردماری ... گفت فرزند

عزیزم ... تو ... خوش ... زنده ... فقیری بیشتر

صحبت ... حقیقت ... تو ... چون ... کمال محبت ... بتو ...

... تو ... دختر خواهر ... خواهی بود ...

... و ... فلوردماری ... در این ... بیش ...

... رودولف ...

... گفت ...

... صورت ... است ...

... بپاریس ... عرض ... تمام ...

هم ... چشمهای او را

گرفت

فلوردماری

گرفت و گفت مسیو رودولف تو ملک از فرشتگان ... حق ... و ملک ...

... رودولف ... گفت ... چه ... خواهم

... مدت ... دیده ام ... بعضی ... فلوردماری ...

... بگویم آری ماری ... این ... را داشته باشی ... خوشبخت ...

مقبول است ... بعد ... با تو صحبت میدارم ... سعادت و خوشحالی ...

... سلطان ... سعادت ...

ماری چیزی نگفته با کمال ادب پیش رفته و زانو بر زمین نهاد با نهایت احترام دست

رودولف را بوسید ... را ... بطرف ... شد

فصل سیزدهم مرف ورودولف

رودولف بطرف ... روانه شد ... شخص عظیم الجثه را دید ... بود ...

و ... او را اطلاع داد نام این شخص مرف بود ... موهای سفید ...

صورت ... رنگ ... الا ... طرف صورت ... بود ...

بود ... مرف ... و قوی بنیه و توانا بود اگرچه ظاهراً ...

... بنظر ... خوش ... بود ... سفیدی ... وجیقه ...

... خیلی ... لباس ... اکثر ...

... مرف ... اکثر بود ... رستاق ... وقتیکه

وقتیکه رودولف ... مرف ... در جیب کالسکه ... یک جفت

طپانچه ... وقت ... جای ... رودولف گفت این طپانچه ... چه کار است مرف ...

بای بر زمین نهاد گفت ... این کار است ... در ... این است ... خواهید

... گفت ... ساعت ... کالسکه را خبر کرده ... گفت ... گفت ... رسیدی

گفت ... ساعت ... مادام ... گفت ... گفت ... گفت ...

... از ... گفت ... که ...

... خطر ... از ... مرف ... گفت ... این ... را ...

... خطر ... گفت ... وقت ... خطر ... داشت مسیو مرف ... بام

استیگر ترسیده بیرون شد و حرکت روده و گفت آقو شما کسی رحمی میکنید که گفت رحمت بر شما نظر
روزنه هر گاه در لوئیه تنهای سروف انگیز است . این کلمات حفظ شده است و گمان میکنید زبان ...
و از جواهری شما است بیچاره گوسفندان در قصابهای خود نشناخته‌اند

گفت موسیو شما اگر انگلیسی بودید خوب بود ... هر چه من حضرتین لعنت
گذشته از اینها اگر قدر تک با همین . اگر که هر گاه باشم این فقره را هم لیسیدم و لقمه حق مردم ...
انتظار جهنم را میکشد و هرگاه باید از ... در این کوچه نکرده و ... گردید ... و برادر ... بیدار
شد ... لازم بود ... که شما ... سازم سکوت و بیداری تمام در وقتیکه در این مرتبه بان
... گفت نمیخواهید بگوئید ... از قوت و هنرمندی و جرأت ...
... گفت ... بیشتر از صد ... ساخته اید ... باشیم ... در
... و ... شما را ... و زبان ... آموخته و در فن شعر
... اینها ... داده که ...

لیستر و پاری

از قولادت و با کمال سهولت ... غالب میشوید و مؤلف تمام این صفات ... که حرف ...
وقت گوش داد تا تمام شد پس گفت در این صورت ... دیگر چه ... گفت ... تصدیق خواهم
که شما با هر کسی پس فطرت ... شوید و این کلمات ... که برای ... از رتبه
عالیه که ... سزاوار نیست در صورت خود را با زغال سیاه نماید و خود را ... شیطانی ساخته . زیرا که ...
... و ... کنم ... در بصورت ... باز هم
در آورم ... عقیده ... حرف خوب ... اخلاص کیش
شما ... و خیال ... شیطان بخواهد که ...
... گفت موسیو ... باز چه جوانی ... گفت بیچاره
... خود را ضایع ... بموعظه ... گفت چرا گفت ... اکنون
... سعادت ... غرور و خودپسندی از کار خود ... کلام
او را قطع کرده و گفت ... که انجا ... . گفت
... است پسر شما را در کجا ... گفت حرف ... تا ... از
... نوجوان است گفت ... گفت جنون پول خرج کرده اند
... زیرا که ... گفت ... گرفتار ... میشود
حق است حرف ... گفت ... موسیو گفت ... است .
... خالص و عمیق ... تمام ... هر چند چیزی ...
این ... الان بروم ... این ظفر ... خود را در اینجا ...
حق شناسی دست مرا بوسید ... این خط ... فردا ...
دیگر ... با سرعت تمام ... این ظفر از خواب بیدار شود با چه خوشحالی در این مکان ...
... در پهلوی زن نیک صورت ... روز که ... محبت و شفقت دوست خواهد داشت زیرا که میانه
... موافق طبیعت است ... سزاوار هرگونه حرمت و نیکوئی است ... خوب .
... فرشته ... است ... رفت ...
... حکایت خود را ... موسیو گفت ...
... خاطر خودتان است ... کاری ... قاعده است گفت
... شاید ... گفت ... خدا ... قاعده
... گفت ... موسیو ... اتفاق ... این صحبت ...
... گفت ... حرف ... جواب ...
که موسیو ... و اطاعت ... امید ... گفت ... اگر
... گفت ... موسیو ... گفت شما ...

یکمرتبه دفع صحبت را تغییر داد و با یک غروری مضحک که مخالف وضع کمین و وقار او بود گفت نه بلکه باید از خیال
روزی تجدید نمائید دبن بگوئید سو نرف تو نتوانسته در عشق حقه‌گران هستی سبو حرف هیچ وفاداری نظر وفاداری تو
نبود و سبو نرف شخص بدبیرات سبو نرف ادعا داده چه قدر آدم خوبی باشی ابله‌ای گفتن سبب قدیم هرث سو
نخواه بود از آن بیاور و سخنان ملاطفت آمیز ه رود لف در ادای صحبت با کنت پس نشسته بود با ایمانه بر آورده گفت
او مرا نرف بر نیک وفادار خوانده اما من بعد خود تا ترا شنیده را زاو قهر کردم و در این ... سابق دلالت
ناشایست از هم بر تنیده ایجد استعقاب الکلام دستمال را بر بناگوش خود برده موهای خود را جنبانید و حرکت
دائمی رفتار در این امیرزاده عجیب علامت اثر بوده نا امیدی زیادی بود هیچ اصلاً رسیده ره بدبختانه بانیکه
خوش بخت نه نرف عمر بود سرش صاف چهتیق و آثاری از موی و چون دست بسر برد موئی نچکش نیافت
منفعل شده این حرکت و انصاف بجانب رود لف تقطیع میداد و زیاد ترسم سبب از اوسیکه اشت
امروز مطلب مهم دو تکمیل او شده بود فهمید انسبی مختصر کرده و کنت عزیزم نرف کوش چنان است
ظاهر شد که تو ملاحظه و تأتی تمجید و تحسین نمودی بنحوی دخالت کنی درباره ملازم نا و نیکو کرده بودم
نرف کلام او را قطع کرده و کنت منتور دوباره خطاب کرد نرف نزاده و باز گفت تو متعجب -
شدی از این جانی ره درباره این حرف بیچاره کرده کنت منتور العت العف نفهمیدم کنت
- فهمیدم که کول ظاهرا خواهی جوزر پس گفت از برای اینکه دفع زنگانه را سیاه اندود بهمن فرصت موقع
اندازه بنی حمیتی اثر کرده و دوقا دارایها ظاهر ساختهٔ بی تکلیف منی بلکه بدونه نمی بینی شما است
که بر تو مقرر نیست کارهای بی نیاز مانده و بجای اینکه کنت منی او را امید اتم منتور کنت تو را
و عقاید مرا در باب نیکوکاریها و حسنات نیدانی اعتنا کردی بر اشخاص منفور و محروم گرفتار
هر یک پیشنهاد اند نیک است خبر دار شدن و آگاهی یافتن از عدالت آنهاییکه تقاوت می‌نمایند با شرافت
و ناموس در مقابل بدبختیها و بلا ملزم انها را از انها رعایت و حمایت کردن بهتر شکری نمودن و رفع سالش
اغوا و تسویلات دو رانها نمایند تا انها را مرتکب جنایات و اعمال ناشایست نمایند انهم را که انسید داده‌اند
و حالت تحسین عود دادن و درباره معقول و عفت ساختن انها شیرا که در کارهای کارهای زشت افتاده‌اند
دائما فاسد نشده باز به این زنی و اتفاقات طبع در آنها مانده بهترین خوب و تحسین است تحقیق کردن
مجازات کردن و کیفر اعمال ناشایست انها بعنی هر کسی را که با سرار واقف و آن دشمنه اند و مرتکب
اعمال بد شده اهم از اینکه در طبقهٔ پست در میان لباسهای پاره پاره زندگانی نموده‌اند یا در
تجارت و مایه و لبس دیبا و حریر هشته نیز پسندیده است و بعد الت دید است و نابیند بده
مع انجام گذران کردن تنهائی با اتفاق گرفتار و فقر هر یک نموده اند و رعایت نمودن
از انها موجب عفت خدا میخ دست آنکه با آنها این کار رجوع صالح نیست
نرف کنت دفع قصد آن را نداشتم که بگویم که شما جان خود را در جای نامناسب نهاده اید
رود لف کنت درست تعریف گوش ده اکنون را بگویم ما دام از روز و رابع دختر که ما د

لهستر و پاری

سیوم مرکتان را دوست ندارم حرف بزنم که کف ببین نداری که کتمان نمایم رود لف کنت
شما بیدار نید هرچه اینجا طرح آورید در نظر داشته باشید که اگر من با شما بمقام خصوصیت و رفاقت تنزل نموده‌ام
در ضمن این شرط است که شما هر چه صداقت و کرم دارید نمایند این کلام را چنان خدیوانه و با نخوت
یاد داشتی کنت که ممتنع است با تحریر و تقریر کمالات را اما به حقه ظاهر ساخت نرف کنت مون سینیور
منم اهمی زاده هستم و پنجاه سال دارم شما را شایسته نیست که با من بهتر سخن میگوئید رود لف بر آشفته
کنت ساکت تو کنت مون سینیور این خواستار را داشت مجبور کردن شخصی صاحب دل را بر اینکه مرا که
خدمات خود را نماید کنت خدمات تو طرف انواع مختلفه ادای حقوق تو را نمیدهم اگر چه رود لف از این
کلام طالبانه قصد تحقیر و اهانتی نکرده اما در نزد نوکر مردان اجر نموده بود اما ناگهان حرف این کلام را به هیچ
مسطور تغییر نمود و سرخ شد و از خجلت برافروخته که دیر دوست بریده گرفت و با چشم دوای بودی نظر
رود لف افکنده و او را دید از حالت طبیعی خارج شده است و دوراش چنان تغییر یافته که منظر زشت
و هولناک از وی نمایان گردید و پس از آن شنید و با ملاطفت گفت مون سینیور که نجوای او هوشیار در دل
خیر این سخن رود لف را با لمره از خود بیگانه نمود و چشمهایش وحشیانه درخشیدن گرفت و با هیبت بطرف
نرف پیش آمد و کنت حال حرارت ایستگی نرف پس رفته و شتاب کنت مون سینیور مون سینیور بیرون
زانو به زانو خاطر آورد این کلام کی افسون بوده نیز غریب در حالت رود لف نمود و ما فی الفراش علایم
وحشیانه از ظهور آتش محو و از این کوه و غرش و ملازم بجای او در سیمای او نمایان شد و چهره برنرف نظر کرد
و سر بزیر افکنده و بعد از لحظه سکوت با صدای گرفته بزیر لب گفت آه سبو ستمکار بوده و لی من کمان
داشتم شاید شما رود لف نتوانست کلام را تمام نماید صدایش قطع شد سرش فرو رفت سینه ...
و سر خود را با دست گرفت نرف مضطرب و غمناک شده با نالک بر آورد مون سینیور آقای
مرا بخشش و عفو نمای از نرف پیر با وفای خود واین نحو مرا از این اضطراب و ترس سرافراز فرو بلکه
از برای شما مون سینیور از سوء عاقبت این غضب در شگفتی که بر سر شما رسید که این کلام را گفتم و نه از روی
غیظ از روی بد بهره و نکوهش بلکه از نوازش مرا و با اراده گفتم مرا مون سینیور من تقصیر دارم از اینکه حیا زده
شده‌ام خدا با طبیعت شما را اگر من نشناسم پس که خواهد شناخت من که از طفولیت از شما و ... بیکه
دفع کنید که مرا عفو نمائید از اینکه خاطر شما را آزردم آن روز سوم سهو سو ادوکیه چه در ها کف راه ان رود انده اند
رود لف سر بالا کرده و رنگش با بهره پریده بود پس با صدای ملایم اما غمناک گفت کفایت است کو
دلم سوخته و ندیدم که تو زشت شما محزون شده‌ام و یک کلمه آتش غضب مرا خاموش ساخت برای اینکه یک
مغفرت نمیخواهم زیرا که سیدام ه سید انشید از دل دقیب بخو انگلمات داشت دیوانه شده بودم ترک نمایانی
صحبت را ادامه دیگر بکن نرف تا آید کنت حال تو تا شما را تو خواهید ما نه بدبخت حال با تم سعیها و کوششهایکه ما کرده
از عادت خشن که و خبا دست اندر بانگ که رسانم به ارزش نامه‌ای دنبال مجرد شما را با کمالات امید ام ... چیز را
سعی معقول هم بر شد و مجبور نبوده را شما خود را نگاه کنید جواب ... دو ملاقه که ... اندر نیاز ... اندر ...
تمت

سپرده ام از و نقطه مختلف و تعقیب حرکت کرده اند تا رسیده اند بورله شترک و عوی معنی بزرگی یک متول
و صاحب دولت و سعادت منه و محبوب القلوب و آراسته از جمیع فضایل یک مرتبه هستی خواد
پژمرده و زن کاو خانه خوبش بود از ام کسسته و نابود شده باعث و علت بیزاری و ستمکاری و بدنامی کار
که حیات و ما دانی پدر و مادرش ارزوی عدم بصیرت اورد بوی لکاح کرده بودند و باستر رت بود
خاطر سکویم که اکر نه بود ام ایمزان برحسب از بد جبار و بر یک شد با ک شده بود زیرا که حیات امع
بود که بکسی عرض حال و اظهار مطلب نمایم نزف کف و سیتور بعرض نایم و چه ربط نه
دختر بوحش دیدم و تسکیه رسیدیم بان موضع محصوری ات برحسب دران حایه و هم خوش افتاده بود
و چه حالت را داشت و تحره از رحق انحافه باعث و چشم کشود و خود را بانمعه تمام در ان خانه دید
چه تعجب اورد دست داد و چه قدر حق شناسی از شما کرد شما حق دارید مرن سیتور دیت
این قسم اماث شما رحم انا تفحص المتعقد بوجود خداوند نماید که خدائی است رود لف
اعانت برای ما استایش است نجد او حرایجه را خوب میدانم اسم جبری خان خدائی و آسمانه
یت بکرم فضایل را است و ر و بیش هیچ جبزی القدر محترم نباشه مانند زنی که شما دادید از ور و ز
که در زند مادری عفیف و سکوت بار تربیت شده و کرفتار شدید نمود و همچنین این اسرار دب
طفل بیچاره که از طفولیت سحرها دیده وکرفتار دست ستمکاری شده و زندان رفته و از ان جا
بیرون آمده بورسیات اشرار و مرد، ان به کار افتاده نور همه این اشیاست با رضعف همه کهنه‌ها
کهنه تم فضیلت را که خداونده و همراه کاشته اری سیشیدی که صحبتها که با خح کرده که چگونه
صاف و ساده و باوش بد علاقت بوده است درهم سماعت صحبت با فح داشته من جه
کنجها دراو یافته ام نمیدانی بچه آهنگی و چگونه از صمیم قلب سخن میداد دختر خواهر آمهیت
و حیان مصلحت میداد صاف ارزان جای بود راضی وسسه خواهش انداز نمایم ما دردوره همه ه کار شتن
کار بتوانم چیزی زیست نمایم و چه قدر خوش حال بود از این نصیحت مهری که و چه قدر خوم شد
وقتی که شنید من بوی وعده کردم که بیرون رفتا یکی اورا هم که فرو رفته کرده ام تقسیم و اتلک از جشتیها
من نایان کردید بکفته اند و دلم را هم جزئی پیره شده بحث است و جبزی در من اثر نمیکند شده
خیلی نشه اعهد به بعضی از اوقات احساس مینمایم که دلم از برای جوان مردهای طیبه بحث
متاثر بشود حالا می بینم که تو نیز متقلب شدی است تمیز برس باری دیگر بر مادام
راد و در رنگ خواهم رد که تو از دوی حمایت کار و جناب ادوار می بیت نمود از اکه -
اکنون می بینم که براد نیز دربان شدی کف حق است موسیو سیتور اینکه شما نقاشی تصور کرده
که در ازل و چه مختصر کسب نمایم در نخواسته که تا در حق او فرح نانیشه د اسراف کنید دار
برای روز بد حفظ ذخیره بکذارید مرا متاثر ساخت زیرا که معلوم شده فرامینی یک ایق
کلام ترادش کرده رود لف کفت از دختره فکر میکنم که شاید این دختر بود مادر محرم باشد که

بوده و از رنش حاره ندارد اورا از خود دور کرده اند اکر اینچنین بود امید دارم که پیدا نمایم و تو را از چه
کونه مطلع سیازم اکر این طور باشد دای بر حال شما در مجازات وکفتار سختی خواهید زیرا که در
دل خود مداوا نشده برای من مادر که اورا می شناسم احساس میکنم تو سید آنی نزف و بعضی از اوقات
چه قدر مرا عزیز است و بعضی از مجازات چه قدر مطلوب و بعضی از اشخاص است در باب ر بیشه
شدنی انها قسمیه اتهم در ایقلیم بهر است سیاه رود لف تبسمی بوحش شد نزف کفت
از باب انتقام و رشت هر اکراهات و حسنات و ما را سنا میکویید که این نیت بلند و شته
رحم و نیکوکاری و بد شناختن دیگر در دیدن مجازات و اتفاقات بحث رشید و شما میکوئید
این نباشد الدستان مادر رود لف کفت است باشید که اینک مادام ژرژ است که
با ماری آکنیه تدارک رنش را به بین که باید زود با در بیرون برسیم .

فصل چهاردهم توابع

ماریا مادام ژرژ چنان سخته بود که هیچ شناخته نمیشد کلاه کرد رستای و درکهای مقنعه لی
و دو دسته از کیسوان طلائی مدور بهر سینه آویزه و حلقه زده و از جانب فرو کرفته کردن
بندی از سنقوری سفید در روی سینه او فرو انده و سب دار زانهم که نشسته و از سینه برای ابهام
بیرا این نهان کردیده و در لحظه برنج دیده میشه شاشی زیاد در سیمای او ظاهر شده از اکه کهرچش
حالت بنفشه یکنوع حالتی سیده بود که شاید باندوه است رود لف از این حالت و ترا تعجب کرد زیرا
منظر چنین حالتی از او نبوده مادام ژرژ که در صورت او آثار زیادی از عهد سی زمان کذشته با
بود بیک نوع مهربانی و محبت مادری بوی نظاره میکرد که معلوم بود بهایش یک مجلس علاقه محبتی
میانه انها استحکام یافته است پس مادام ژرژ ماری را پیش آورده وکفت اینک دختر که
آمده تشکر احسان شما را موسیو رود لف نماید و در استماع این کلمه دختر ماری نظر را در بلی کرد
و تشکر کذاری مادام ژرژ کفته و بهجت و بیان نمیکنجد رود لف کفت از فانت
ماری مادام من از شما تشکر مینمایم و از سرا دار توجهات و مهربانی های شما است و بعد از این
نیز بر لیاقت خواهش نمود ماری با صدای لرزان کفت شما خود موسیو رود لف میدانید
که من نتوانم در تشکر کذاری شما کلمه پیدا نمایم رود لف کفت این اضطراب شما بجه
جبزی میشکوئید و از دست خبر سید که مادام ژرژ کفت ماری خوب میدانند که نهایت تمام
و از جانب تو است و بهایش دانسته چون با طاق من در فرو شد اول کاری که این بچه
که در برابر صلیب خود را بر زمین افکنده و تشکر الهی را بجای آورد ماری نظری بود رود لف کفت
او را حق دارد و کفت از مرحمت موسیو اکنون میتوانم خدا را بخوانم و دعا نمایم نزف جان نثار
شده و از ری رکراتیه تا آثار انقلاب در رو ربوده نشد رود لف به ماری کفت فرزانه

چند کلمه باید مادام راذورز صحبت نایم عزت ورت من شما را میبرد د در دکده نیکردانند و نیز
از عقب بشما لاحق بشویم عزت و به بهانه دماغ گرفتن روی بر گردانیده بودواد سماک
دماغ کرفته و کلاه را تا پیش چشم پایین کشیده و دست بهاری داد و چنان روی را رودولف
و مادام راذ روز پنهان نمود و انیکه ام اهرا ورا ندیدند و چنان بسرعت او را میبرد که او مجبور شده بود
اینجا نه وقت خلوت مجبور بودید آن دیشه الکاه و لا نوشت او را میبرد و چون آنها دور شدند
رودولف از مادام راذ روز پرسید و درباره ماری چه فکر میکنید کفت بشما کفتم که مجبور
دخول با طاق من ماری چون چشمش بصلیب من افتاد و بزانو در افتاد که بتوان هم
شرح دهم حالت خضوع و خشوع او را همان لحظه فهمیدم و روح او را [illegible]
سینه خود با قیمت و مراتب شکر گذاری و حق شناسی او نسبت بشما از روی خلوص قلب
و خالی از هر نمایش ظاهری است و کلمه هم میکویم تا بر شما معلوم شود که حس برتن تا چه پایه است
در همه کلم و شیرایات من نوی کفتم و شما باید بسیار متحیر و متعجب و خوشوقت شده
و قتیکه میبود ورودولف بشما خبر داد که ما بعد درانجا خواهید بود چه اثر سختی این خبر در شما کرد
کفت آری و قتی و این خبر را شنیدم فهمیدم که چه بر من گذشت و حالت خود را بخیر نمیتوانم
بگویم الا اینکه بجائیکه مرا از دخول کلیسا دست سپاه او آن کلیسیا دانستم خواهم شد
زیرا که شما میدانید مادام من نتوانستم کلام خود را تمام نمایم زیرا که دیدم پیش از تقریب
تغییر کنم آری فرزند سیدانم اگر میل داشته باشد بعد از این همیشه من تا ابد از شرارت غریب
خواهم کرد اما خدا رحمت خود را میسر سند بر آنهائیکه او را دوست دارند و او را میپرستند و آنهائیکه گرفتار بدبختی شده اند
و آنهائیکه پشیمان شده و توبه نموده اند رودولف گفت در این صورت مادام من مضاعفا از کرده خود میرود
خوشحال شده ام این طفل بیچاره شما را سودمند خواهد بود شما را نیست غیر از کاشتن تا محصولات بردارید خوب
فهمیده اید این طفل ضمیری پاک و دلی اعلی دارد گفت چیزیکه بیشتر از همه بر من اثر کرد این بود که با وجود اینکه مبلغ [illegible]
که از احوالات شما مطلع شود مطلقا چیزی نپرسید و حین این تحقیق او را دیدم من خود عنوان سخن کرده و گفتم میدانم که شما
طالب هستید بفهمید که این نیکوکار نوجه کسی است گفت من خودم میدانم که او ولی نعمت من است گفت پس شما او را دوست
خواهید داشت و بهم او شما را مطیع خواهد بود و در دل شما جای خواهد داشت مادام ژاردر با سوز دل گفت آری او
شغلی میشویم چنانکه با او مشغول میشدم رودولف دست او را گرفت و گفت غمگین مباش مادام و با امید
نباید باشی اگرچه تا بحال تفحصات ما بی ثمر شده شاید یک روزی مادام ژاردر سری تکان داد و بغض تمام

کفت بیچاره پسرم اگر بود حالا هشت سال داشت رودولف بگو ببینم که

[illegible]

له سیتر د پاری

که بیست سال دارد کفت خدا بکند که چنین باشد البته و ارم و دعوت مرا اجابت
فرموده دیشب رفتم تا ملاقات نمایم با شخصی که برا روز لقب دارد و شخص ناقلائی است
شاید و ازمن چیزی مطالب ببر شما بتوانم تحقیق نمایم و چون از خانه شما بیرون می آمدم بعد از
مصادفه این ماری را یافتم کفت خدا الشا چیزی خبر بدهد و در دل من رحمت میکشید
و ناقلا پیدا داشتن این نیت خالص است که خدا بخشش دیگری از درسه راه شما
میگذارد و شما مصادف شو کفت نه تنها است و فی عزم دارم و در این طبقه سکنی تفحص
نمایم و به بحثی بی نوا در رنج و استخراج کنم و یقین دارم و باز بعضی را روحات و میتوان
و از جنگ این بر شیطان حیث بردن آورد و بسیار تفریح میدانم و باری می نفهم کوم که
چند نفر از نا اهل طعمه او در دستش کرفته ام بعد از این کلام رودولف مو قرانه پرسید
که شما هیچ چیزی از روشنعور مازید

مادام راذ روز رعشه لرزه و با صدائی آهسته کفت نه هیچ چیزی ندارم رودولف بتهران به
این جانوره درنده بر کرد در تاریخ زندان خواهد یافت بجهة اینکه سعی میکند و فرار نماید وصف
صورت و سیمای او را انتشار داده اند و این نه از آن اثر درست و اهمال [illegible] تفحص.
و تجسس اورد نماید وارشداه یافت طرف و در زمانه بیرون آمده مادام راذ روز
با نفرت تمام بانک برآورد و کفت با تمکشته خدا یا هر بیرمن تخیلی موضعی
هم نام و نالایق محبوس شو اه اکر این طفل بدبخت هنوز زنده باشد و از چون
من او نیز اسم خود را عوض نکرده و نام پدرش نامیده شو خدایا چه خجلتی و چه عاری
از برای آن بیچاره طفل خواهد بود
و این باز مقامیست وای ازاین وعده هولناک او که داده بود بجای آورد
که چه مصیبتی برای من خواهد بود عفو نمائید سید رودولف و با وجود اینکه با همه نیک
الزام و در حق من نموده اید باز بدبختم بانی موضعی است هم در ساحل دریا اشرار و
دزدهای داخل القتل وغیره را عوض کشتن در آنجا حبس مینمایند و در جای
کاری وامیدارند رودولف کفت بیچاره زن آرام شو مادام راذ روز
کفت بعضی از اوقات مرا سخت دهشت میکیرد و از اینکه خیال میکنم و مدام صحیح
سالم است زمانه فرار کرده و به من بر میکردد که مرا بکشد و هلاک شدن طفل را هم
کشته باشد و اکر نکشته پس طفل را چه کرده است رودولف متفکرانه کفت و از
سره عقل مرا پرسیده دعا جز سخنه که بچه خیال و مقصودی طفل تو را از تو بیک برده

و حالا که از وقت یازده سال بیشتر نگذشته از قراریکه شما بمن گفته اید نخواسته است تا از فرانس
برود طفل پانزده ساله از برای شخصی فرار میکند اسباب زحمت است گفت مادام سیکوروالف
دفتر شوهرم را در سرحد گذشته و بپاریس آورده بجوش نشستند مرا جا دادند رفته او را
دوستداران ملاقات نمایم چون او را دیده ام گفت من بیرت از ارزم بجهت اینکه میدانم او را
دوست دارم و این عهد تو را مجبور خواهم کرد که برای من پول بفرستی چه تخواه لکارد بخورد...
این بچه دختر دارد چه بهره چه بازی تو نخواهد داشت اما اگر بماند در میان شما خواهد بود
که از تو خواهند خواهش ... درباره پدرش که گذشته اید ... ب...
پدر ... که عدالت شوهرم را حکم دادند که مدت العمر حبس باشد بعد از این تاریخ
گریه و ناله و ... و التماس تمام بلاثمر ماند و هنوز هم خبر از این طفل ندارم
آه موسیو رودولف آیا پسرم را کجا باشد

ولی آن وقت [illegible] این کلام هر قدر که گفت ... پسر را خواهی جست [illegible]
چنانکه از [illegible] ... در نجه میدارد رودولف گفت اما این کار
عجیبی است [illegible] چرا باید فاسد ساخت این طفل بیچاره را و بگنجد چه چرا
باید از تو ... کرد گفت بشما گفتم از برای اینکه مجبور نباشد تا او را پس بخواهد بفرستم
اگر چه مرا مفلس ... اما باز مختصر چیزی در من باقی مانده بود که او را نیز تمام کرد با وجه
خیانت و شرارت او باز گمان ندارم که تمام آنچه از من گرفته خود بمصرف رسانیده
باشد البته چیزی را هم برای تربیت فرزندش صرف کرده است

رودولف پرسید پسر را هیچ نشانه و علامتی است که بتوان او را شناخت
گفت هیچ علامتی غیر آنکه بشما گفته ام یک تمثال روح القدس کوچک
از طلا در بازنجیری از نقره بگردن او بسته ام که از مادرم بود که او را از ما محترم و مقدس
میشمرد و خواص زیادی در وی معتقد بود غدا پس ... او را بشناسد گفت کسی به
میدانید در ... خدا ... گفت حق

آیا تقدیر الهی چه بود که شما را این رسانید گفت امیدوارم که ... این غصه را نیز از شما
بشنوم گفت اکنون تقدیر کاینست در حق من ... که گفت چه خانه نموده ام

این دختر را دیده ام و شما قبول زحمت ... اورا نموده اید و مبلغی از او مهمی داد
گفت ... از برای شما که دیده ... در دست غیر بست و شما نفرموده اید که ... لاورت
که او نیز رفتار تقلید ساخته گفت نپرور خوب همین که مدت ... بازی شما این انرا
در آمدن فرمت اطلاع داده اید میخواهیم که ماری را

باید بپاریم که دیدار او ... داده گفت موسیو رف امروز صبح بیدار
رسیدن مکتوب شما را ... گفت در آن مکتوب باید مجلد ... ماری نوشته
بودم و چون حکم بود که امروز ... ماریرا بنزد شما میآورد در
این بین کمیفر مدت کار رستاق آمده ... گفت مادام سیره ... منتظر
نشانه ... رودولف از او پرسید که ... رسیده اند گفت آری
موسیو رودولف منتظر ... باشند این صحبت در باغ بود مدت کار ...
مادام را ... تمام محلکه های آب ... رستاق این حامی ماری را
با ... دیگر ... موسیو رودولف ... می شناختند ... را
داشت که در حضور مردم ... موسیو رودولف ... او را
رودولف گفت مادام فراموش کردم که بشما بگویم که ماری ... منظر می آید
... امروز ... کردم ... در قفس ... آید
که خوشم

موسیو رودولف بجای ... عیب چندان ندارد ... در ...
خارج شهر ... راحت ... بیال می آیند و خطری نخواهد بود گفت ... اعتقاد را
دارم معهذا ... چندان ... ندارم ... سفارش میکنیم که
کمیفر دکتری با اطلاع ... داد ماری را دیده ... درست
... که ... فریانند ... مرا اطلاع ... تا ... که
خوب ... راحت ... از ... او ... نمایم ... از برای
او همین بهتر است که همیشه در نزد شما باشد اگر طبع ... شما
خوش آید گفت ارزوی من نیز همین ... داد جای فرزند
مرا ... گفت از برای شما هم ... نباشم از این طرف کرد رودولف
و مادام را ... می آمدند از آن طرف هم ... و ماری رسیدند ... ماری را

کرایی ...

سحر گذشت داده بود و گونه اش سرخ شده بود رودلف مادام دارویل این سرخی میز
طبیعی را نمود که مخالف داشت با سفیدی اصلی چهره او برف آهسته بگوش.
رودلف گفت واقعاً من سخت متهم کاری در حق این ظلم بوده‌ام و درین حال
قلب مرد خیال شنیعه خود نمود که لااقل نمیدانم کدام یک از او یا مادام دارویل را
بیشتر دوست دارم

رودلف دست او را فشرده و تبسمی نموده و گفت
حال از برای این هم موی سر را بکن مادام دارویل دست ماری را گرفت و با رودلف
داخل شدند با طاقی که آنجا به لالورت منظر بود برف هم رفت با تبسم رفتن را
فرا هم آورده و تنها شدند این طاق که تا کنون کوچک بود بیمار قسم که
رودلف وصف کرده بود معروض بود از فرش‌ها بی ارائه داشت او فرش
شده و چه کوزه گلی بنفشه در اشتها که داشته بودند که در دریچه آنها در طاق بچیده بود
در حجره سبز رنگش چمن در خانه دور حق ۴ رشته برط نمایان بود آیه لالورت
که در پهلوی سماور هم داشت در پهلوی سماور نشسته بود شخص محترمی با باده
که چنین موضع و حوصله داشت که من گفت بهتر دوست دارم که چنین طفل را لباس
بهرت که من در برکنم تا اینکه لباده خود را در کمر در هر ساعت عوض نمایم و خیال خود
بود که و تنهایش رعف زالی بپداکرده بود فاصله درد و حرف زدن که چون
و تنها را بینه میکرد چنان مینمود که تقدیس در برکت میخواند

رودلف ماری را مراقب بود و نظر میکرد که آن
سرشت ری لد حالت خودش سخت گم یافته و با کمال احترام نزدیک میشد
رودلف با کمال احترام گفت سیواید مادام دارویل میل دارد که مراقب
حال این دختر جوان باشد الحمد من نیز مستعد هر چه که نمایم اید گفت او حق
دارد میو ملک تمام آنهایی که بطرف ما می آید رحمت الهی فرزند ما و مهربانی‌ها
او بر تو وعده رحمت داده و تعهد نموده که ترا در راه ایمان ترک کند من تفصیلات
مطلعم پس دستهای ماری را در میان دستهای لرزان خود گرفت و گفت شخص جوان
مردی که ترا از هلاکت خلاص داد رفتار مضمون کلام خدای نموده
که میفرماید خدا در نزد آنان که اورا می‌جویند و آنکه از او بترسد دعوت او را
اجابت مینماید و صدای ناله آنها را شنیده و آنها را از ۴ کی میرهد حال خود را

لائق رحمت او ساز با حسن رفتار خود دختر همواره از پیش تو هستم و در راه راست
دلالت خواهم داد مانع مادام دارویل در وضع نیک دختر در راه طریق حق رهنمون خواهم کرد
توفیق از خداست ماری گفت من نیز از صمیم قلب برای آنکه مرا از راه بجهنمی رهانیده
بفرمایید دعا خواهم کرد و با هر کسی در ترتیب اختیاری بخود خود را بر زمین افکنده در برابر آنها زانو زد
دامنه ورقه او را چنان گرفت و تو نیک بود که گیر کرد مادام دارویل او را

رودلف به سعادت تمام شده و آنگه گفت برخیز فرزند خداوند رحیم آمرزگار است
رودلف برخواست و گفت خدا حافظ ماری و عیسی کوچک از طلا بماری داده و گفت این را از من
یادگاری داشته باش امروز صبح از من صلیب تاریخ آنرا تو را در رنگ و جواهر داده‌ام حک نمایم
شد و عنقریب باز بدیدن تو خواهم آمد ماری صلیب را گرفته و بوسید و رف از وقت او سو
باز کرده و گفت رودلف کالسکه حاضر است رودلف گفت خدا نگهدار
آیه خدا حافظ مادام دارویل در تماشای سیاره این حال را و باز خدا حافظ ماری در زیر لب آیه را گرفته شده را
رودلف مت بوسه کرده و آفتاب نزدیک غروب بود و آفتاب او پرتو افکنده بر این جمیع
محترم و محزون مخزنش پر غلغله وقت آن رحمت دعفو در اتی آنرا نساخت آن
که بقرار یک میکنند یا ماری توانه گرفتار مثلث دختر جوان و تازه از ظلمت بیرون شده هاده
بود از به کاری را بعد بربادی طویل قصه در سکنیت او را به خانه برگشتید بروید رقابی با من
رودلف سوار کالسکه شد و حرکت نمود و همراه او رفت و اسبها به تاخت او را بردند

فصل یازدهم وعده گاه

قرار آن روز که ماری با مادام دارویل بیرون شد رودلف با لباس عمله
کاری در دالان خانه موسوم به بادشت نمودن در قرب سنه بر دیر ایستاده بود و شب در ساعت
خانه رودلف قرار داده بود که بعد در عمارت شده و آنچه شد بود گفت رفته باشد
معلوم خواهد داشت آنجا جه بود است وقت ظهر بود باران شهر سیری باریده باز
باران مسافر را بود و خانه تن از ظنیان ورده و آتش در زیر مرتفع سخته بود دست در ما

آب بالا آمد و یک حصه از سنگ لبت کنار رود خانه غرق شد بود
رودلف با نهایت بی قراری مشغول نظر میکرد با لافره از دور زنی و مردی را

دیده بود دریا و جزیره ای نه شناخت ولا اثر نیست و مستر دیکل می باشند اینها بالکلیه تغییر یافت نمیبودند مرد کرک لباس را از میان دور زر از اسب در بر داشت عوض کرده لباس ارزک مولوی ماستر باقه شده در بر کرده و دستمال گردن و پیراهن در کهنه متمم سفید و دالک بوده و از رشتی بودن ک

صورت درخشیدن [illegible] چشم های او شد با این همه [illegible] و رفتار [illegible]

دیر خواسید دیر آمد او را یکی از مردان معقول شهر که به دقت و راستی کرده این کوا چشم بی لا اثر نیز لباس خوب پوشیده و رنگ رزی که با خواز ابریشم شاید کشمیری و کلاه سفید در [illegible] زرک [illegible]

داشت بار ان لحظه ایستاده

و حالف [illegible] بهتر غالب و پیرمردی [illegible] [illegible] نماده

و در این جهت کرد [illegible] استقبال نمود مستر دیکل بزرگ [illegible] [illegible] دادوفراوان اتحاد رهانی

فران سوی خاص در کمال فصاحت و بلاغت سه [illegible] بسیار [illegible] کاری و دانشمند [illegible]

وحشت این دانشمند و آن [illegible] جنبش [illegible] ترسید از [illegible] و [illegible] با [illegible] و با [illegible]

داشت این لاف و گزاف چون [illegible] این حرف های [illegible] [illegible]

وقتیکه دو حالف نزدیک شد مستر دیکل سلامی با نهایت احترام

نمود و [illegible] تعظیمی در کمال عزت و اکرام کرد مستر دیکل گفت [illegible] شما [illegible]

[illegible] بنده خود را پیر [illegible] بر [illegible] میکنم زیرا که [illegible] داشتی [illegible]

[illegible] که آن روز [illegible] در [illegible] را [illegible] زیرا که [illegible] [illegible]

از جانب شما در [illegible] مطلب [illegible] [illegible] کرده [illegible] است [illegible] ساعت

یازده در [illegible] [illegible] ملاقات کردم و باو وعده دادم [illegible] دادوام [illegible]

خود قرار دادم و او نیز [illegible] [illegible] معلوم [illegible] است خود را [illegible] نمایم

زیرا که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کفت

[illegible] شریف [illegible] گفت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] نکرده ایم [illegible] به [illegible] [illegible]

حق آن صحبت بردیم و لقمه نان صرف نمایم گفت بچه کسی [illegible] گفت [illegible] بعضی [illegible] ست

[illegible] شدید و [illegible] و عمیق [illegible] لاکن [illegible] تمام می شود بر چه چیزی می توان

قیاس کرد [illegible] را [illegible] آن [illegible] از [illegible] دیدم این طفل بدبخت را [illegible] در [illegible] در جای [illegible]

[illegible] لایق دید برای خوش شناس دست مرا بوسید و این

[illegible] [illegible] این خط [illegible] ذیل درد و فرد [illegible] [illegible]

روز های دیگر نیز بنظر می آوردم [illegible] تمام حالی را [illegible] این طفل از خواب بیدار شود [illegible]

خوشحالی در این مکان [illegible] در پهلوی زن [illegible] [illegible]

[illegible] بادام [illegible] را با محبت و شفقت

دست خواهد داشت [illegible] با توفیق طبیعی است گفت واقعاً بادام [illegible] برادر [illegible]

[illegible] است در [illegible] چیزی [illegible] گفت [illegible] تو [illegible] گفت

در [illegible] چنین است [illegible] طبی نمایم گفت باز تو میخواهی مرا [illegible]

[illegible] و [illegible] تو [illegible] گفت بعضی [illegible] [illegible] میکنم گفت

چون پول خرج کرده است گفت آری [illegible] همه با [illegible] [illegible] گفت

باید اکثر اوقات شخص گرفتار تنگ دستی بشود — مستر کول گفت درویش خیال

شاید مستر لکوک متغیر گفت درویش خودم درویش خداد در نفس ضمیرم همه بر وفق قاعده صحیح است

گفت بگذریم از این فقره مستر لکوک با هم اتفاق نخواهم کرد و ترک این صحبت را

نام مستر لکوک شانه را بالا زد و گفت برخلاف عقیده امر مکنم نگفتن نوشتن مستکرانه جواب

رود و فی هر قدری با شما بتمام صحت و رفاقت منزل بخواهم در فرح این شرط است و شما هرچه

صداقت و لیک روزی ترقی داشته این کلام خیال صدیوانه با نخوت پادشاهی گفت و

ممنوع است با تحریر و تحریر آن حالت ردکها بو حقه ظاهر ساخت گفت جمیع رسیدی

گفت درست است — مستر لکوک از همه کار فراغت یافت گفت شنیدید بنظرم آن انکار

از وی خشنود است گفت چگونه نباشم قدری مشترک و هر دو فرهنگ با دلدار آزرده آمده و تلذذ این صحبت را

سوزن هفته لاتوت ستاره است در قرب شب ژوان با یک سیوکنده در آن بعید داشت آمده بود

شما را صحبت در باب فرهنگ و هزار فرهنگ و حله سکه در مقابل کاری در باره شما نوشته بود تقریباً مشغول

گفت مستر کول متوجه لذت شده گفت شما بشنوید دلالتی در باب فوری بطور صحبت با فطرت ثانیه و هم جاری

از کوچک و هردی گوشت گوساله و سالاد و ظرفی شراب قرمز بده و باز اکنون بشما تحمیل شوم لذت را

هیچ از نظر نمی گذاشت بنوازد که اشاره به مستر کول کرد و رفت بعد از رفتن مستر لکوک گفت فی شما میدیر و حالت میکنیم

و نوشته بود در باب هر دو فرهنگ ممکن تقریباً مطلع ساخت دانم که اطلاع را لغط زبان را نوکت و سیورود

استعمال کند و معنی وارد مستر لکوک گفت حق است این زبان قدری برای شما مجهول است فی میگویم و نوشته بود تقریباً

اطلاع ساخت از قصوری و آن سیوکنده در باره شما داشت و هزار فرهنگ را در اوایل آن مقصد میداد گفت

بسیار خوب گفت از آن این هنوز خوب بدارد زیرا نوشته بود بعد از دیدن آن شخص لحظه از آن لذت وری

نگه بعضی دیگر شخص جرأت پیش آمدن نکرد و رفته بود پس این و هزار فرهنگ است و شما با دیدن رسانید

بعهده یا نصف فرهنگ در مقابل خود گشود و بالشتی با دردی کهنه اما درست مطالعات نوشته و در جوف

درست گفته بودم و چون ملاحظه نمودیم معلوم کردید و بیشتر از آنها ارزش دارد

رو ولف پرسید و چه بوده آن نوشتجات گفت نوشتجات است و زینه بنظر فهم آمد که چه زیرا انها بزبان انگریزیست

انگریزیست و فی در اینجا نگاه کردم و اشاره عجیب خواندند رو ولف چون فهمید و هنوز مستر لکوک نوشتجات را دارد زیاد خوشحال

گردید زیرا و اهمیت زیاد از برای او داشت و از گو نوشته بود لذت دروشت و رفتن منصف از برای این بود و امید داشت

و شاید فروکش مستر دفتر و بسته بدست او افتد مستر لکوک گفت بس فی این نوشتجات را مانند کلاه و دربار علمی

نگاه داشته ام زیرا و آدرس منزل آن سیوکنده را در این جزو کشف یافته ام و با نشان هر قسمی باشد او را ملاقات

خواهم کرد رو ولف گفت دگر میل داشته باشم ما خود در آن باب میانه حقوقان معامله ملایم در حضوریکه این

کاری در نظر داریم موافق دلخواه سر گرفت فی از حصه حقم از شما آن جزو کشف را می خوام زیرا هرچه این سیو را منتسخ

پس این کاغذ پاره با پدر وفی بیشتر نخورد — گفت نه بهیچ اتفاق صحبت از کار خودم نمایم گفت

بسیار خوب کار عاقلانه نوشته بود تکلیف کردم که اول قبول کرد اما حالا چنان معلوم میشود و گول که است گفت

درین او همیشه کاری خوب دارد

رو ولف گفت اما او چون گول کو بمن چنین گفت و اگر او نخواهد آن دردی نکرد لذا منتسب شخص دیگر را هم جایز

نمیدانند و تو مثل یک دشمن بمن نگاه گفت خوب می توانید به همه چیز نگوئید و وعده گاه خودتان نوشته بود

و دست آن قرار داده نوشته بود جواب این سؤال را نتوانست بدهد گفت درست است بگوید که

او دست نمی داشت و چه بگوید زیرا و فی مطلب را تمام با و نگفته بودم لیکن اینکه نمی دانستم و با فی اتفاق

خواهد داشت با نه گفت حزم و احتیاط هم درین است گفت این احتیاط ها فی لازم بود زیرا و فی

وزه در کمال دانستم .... گفت واقعاً گفت محققاً گفت پس شخص ما ملای بوده است و وعده گاه

شوهر و درست [illegible] اوّل قرار دارید گفت بجهت اینکه صاحبخانه همین گفتگوها در سیدی است و تمام ترس من در اینجا بود
هر ترسیدم شوهر [illegible] پس برادر آنچه که خاطرم هست [illegible] گفت سلطین [illegible] آیا در خانه ییلاق است یا نه
[illegible] همین طور است [illegible] پس اول رفتم به برقت خانه ییلاقی او در دهات و پیرعموم در اینجا نوکر است
خوب می فهمیدم گفت خوب [illegible] گفت پیرعموم من گفت او شوهر من [illegible] پس فرزند گفت بسیار خوب
[illegible] جواب را [illegible] درست اوّل [illegible] پارسی گفت [illegible] گفت [illegible]
در برقیت [illegible] و خانه خالی بود در اینجا [illegible] دستبرد خوب [illegible] اگرچه [illegible] پارسی بود پس [illegible]
[illegible] از راه دیگر به برقیت میرفتم گفت فهمیدم اگر دستبرد [illegible] پارسی بود گفت از راه [illegible]
[illegible] از راه اوّل و از آنجا [illegible]

گفت فهمیدم درست اوّل [illegible] و این بسیار [illegible] بود حالا بودن شوهر [illegible]
درست اوّل فهمیدم [illegible] خانه [illegible] پس فرزند خالی است پس [illegible]
[illegible] گفت حالا فهمیدم این کارها فایده خواهد بود گفت پیرعموم من گفت [illegible]
[illegible] در اطاق [illegible] موجود است گفت شما خاطر جمع باشید [illegible]
در دهات و اولین [illegible] تازه [illegible] و چون [illegible] که مرا این [illegible]
و چون در بان شخص [illegible] بود [illegible] خواستم [illegible] اوّل [illegible] قبول کرد [illegible]
[illegible] شخص [illegible] دست خود [illegible] گفت [illegible] این صفت راه [illegible]
رسیدیم [illegible] این هوای صبح عجیب [illegible] داده اید

[illegible] در [illegible] بود اشاره کرد و گفت از این طرف بیائید [illegible] دادم [illegible]
دست [illegible] این احترام را قبول کرد [illegible] پیش افتاد
قبل از آنکه [illegible] طعام [illegible] امتحان کرد و از [illegible] و گفتگو [illegible] سلطنت [illegible]
و گفت محتاج نیستم [illegible] صحبت [illegible] دارد [illegible]
و قبل از آنکه در [illegible] از اطاق [illegible]
[illegible] این اطاق و این [illegible] در اینجا [illegible] و [illegible]
[illegible] در اطاق بود [illegible] پشت به [illegible] کرده [illegible]
[illegible] در طرف [illegible] طعام [illegible] چون بیرون رفت [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] صحبت [illegible] بیرون رفتن [illegible] گفت
[illegible] و از جیب خود [illegible] بیرون آورده [illegible] و گفت [illegible]
دست [illegible] بیرون آورده [illegible] در جیب [illegible] گفت [illegible] فهمیدن
[illegible]

[illegible] قرض [illegible] اگر شما [illegible] باشید [illegible]
[illegible] و نظر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] و [illegible] میکنم [illegible] گفته و
و [illegible] گفت شما را اطلاع دادم [illegible] گفت [illegible]
در [illegible] و عجیب [illegible] حرف نزنیم گفت حرف نزنیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کاملاً تمام [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] میکنند [illegible]
او هرگز [illegible] دید [illegible] خودم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حرف بزنیم [illegible]
[illegible] باشیم [illegible] ... [illegible] گفت [illegible] می توانم حرف بزنیم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بیرون آمده است [illegible]
[illegible] صفت [illegible]
دست [illegible] گفت [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] درست [illegible] دید [illegible] این [illegible]
[illegible] روح [illegible] صفت [illegible]
[illegible] خیال تازه [illegible]
رسید [illegible] فرار [illegible]
[illegible] پولیس [illegible] فرار [illegible]
[illegible] ۲
[illegible] بزرگان [illegible] نفس [illegible] این درجه [illegible]
[illegible] این [illegible] چون [illegible]
[illegible] او [illegible] حکایت [illegible] پس [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] این [illegible]
گفت [illegible] عجیب [illegible] خندید و گفت [illegible]

آری اما کرانی بهانیت از کارهای بدل شرقی زمین است عاقبة این را دردم تا توهم اصل اورا برایم ......

مستر گمر گفت این البته بهجت میوه بیاشد اگر کاری در پیش دارم به وفق دلخواه شد اصل و بهترین را از برای تو میخرم

فتفت گفت عجب است در حقیقت رونف تقریر کرده اند ... و این خبر کوچک کمتر به شما در برابر رنگ بدبو او کمیته شده

گفت این هم هدیه است در تو هم داده است منظر در فیروزه بزرگ چه در چنین است فروختن ... مستر گمر جواب

داد در باوجود فیروزه هم در وعده داده ام در بتو بدهم باید ملاحظه داری نمائید لطیفی اینکه این طلسم است در سعادت

و نیک بختی میدهد ... سیو رودولف دید در پیش سرخود محقق نمود ... بیاید اعتقاد گفت طلسم گفته که

شما اعتقاد بطلسم دارید در کجا این را یافته اید از کاسه های فروش و کارخانه از این نمائید مستر گمر گفت

الکنون اینجا نسازند چیز بسیار قدیم است و سه چهار نسل اورا داشته اند من زیاد تعلق خاطر باو دارم و این از

یادگار بیان خانه است و با این جهت اورا داده ام نفت و مراد در کمال لیاقت یاری کنید و در قصدی که

دارم ... او را سعادت بخشد اگر اورا به جنبید در چه سال ای یاری ملایم و لیاقت اورا دوست خواهید

دید اگر با من در هر کاری همراهی باشید یاری گفت در خیابان دو خانه است ... گفت آری در نمره

هفده تو انگری است در همش .... مورس گفت فهمیدن اش لازم نیست شما گفته در هشت هزار فرانک سالی که

طلب و در اطاق خلوت خود دارد ... همینست بر چه تمام ناخن زد در هشت هزار نقد ... رودولف باز

اشاره کرد آری مستر گمر پرسید در اطاق انجانه را میشناسید گفت آری .. گفت در خیابان

صعب است ... گفت دیواری با ارتفاع هفت قدم از طرف خیابان دو و باغی و حجره ها است

و فاصله غیر از مدار سطح ارض طبقه دیگر دارد ... مستر گمر گفت از برای حفظ چنان گنجی ها ان مقوز باید

دارد ... گفت آری ... مستر گمر پرسید نقشه عمارت را چگونه میدانید ... گفت بسیار بهتر است

از دیوار بالا رفتن و در را باز کردن ... مستر گمر خیره در رودولف نظر کرد و گفت مکو در این پدر

شما چه باید کرد ... گفت این نقشه خوش خواهد بود در چه بیدار شد و خوب بهتر گفت در جواب

حال این فقره شما را پسند شد ... گفت شما باید در نتیجه من نمی توانم بشما جواب بدهم چه

بعد از کار خود بصیرت پیدا کنم تا باشتها تا من بیش از آنچه گفتید دیدم سلطانی واقع بود کار را اگرا

گرم هم امشب باید تمام کرد و حرام است چشم را بروی رودولف دوخت گفت امشب ممتنع است

گفت چرا زیرا در صاحب خانه فردا مراجعت خواهد کرد ... گفت صحیح است ... امشب نمی توانم

... گفت واقعاً من هم فردا شب نمی توانم گفت بچه دلیل ... مستر گمر با استهزا خندید گفت بهانه

دلیل ... شما امشب نمی توانید ... رودولف قدری فکر کرد و گفت خوب چنین باشد امشب میرویم

بعد شما را کجا باید دید ... گفت هیچ جا نزدیک از هم جدا نخواهیم شد ... گفت چرا ... گفت

مقارنت را چه حاصل اگر با یاران اشتیاق میرویم و در طرف کوچه و خیابان دو قدری گردش میکنیم

و شما خواهید دید چگونه زنم عمل خواهد کرد ... و چون از این کار فارغ شدیم میرویم بمیکده و در شیشه

در شان زنگیره در کنار رود خانه است و بنا قدری نان خورده و صبر میکنیم تا شان زنگیره قدری خلوت میشود

رودولف گفت من در ساعت نه بشما ملحق میشوم ... در ساعت ده بکار میروم

گفت میخواهید که کار را هم تمام کنیم ... گفت میخواهم بهم تمام کنم ... گفت در این صورت مطلقاً بیائید

از هم جدا نشویم . والله مطلقاً از هم جدا نشویم والا ... رودولف پرسید والا چه ... گفت والا

گمان خواهم کرد که شما میروید از راز من در پی گفتن ... گفت اگر من خواسته باشم از برای شما دام بگسترم اگر چنانچه

لکه در هم امشب دام بگسترم ... گفت هر روزه شما گمان نداشتید در من باین رسوی بشما تلطف خواهم کرد

چون دیدید کار بر دست قرار گرفت میخواهید رفته از راز من بپرسید فرام بیاورید ... گفت پس از من ظنین

شده اید خبر دار کنید ... گفت شاید تمام اما چون ملک است در این عهد خلق هم نیسته باشد پس هشت هزار

فرانک قابل رحمت بیاید این کار را میکنیم لاکن امشب هیچ وقت و اگر خلاف در عهد باشد آنوقت میدانم که

با شما چه خواهم کرد ... نرو قرار از جنس عهد بشما خواهم رسانید ... گفت من نیز چنانکه تقویم میدانید عاجزم

هرنوع گفت تمام اینها صواب است عقیده من هم این است امشب نیز هیچ

رودولف خود را در مجمع وزرای سمت دید ... لکن میدانست این فرصت از دست فوت میشد و مستر گمر را

از دست میدهد ... دیگر کی تواند اورا بدست آورد ... و اگر همه را فی نهر در کار خود با

احتیاط بود و مردم را میفرستاد و ملکی نبوده در این اوقات بدست پولیس اینها داوود بدارند مرقوم

آنوقت مرض را رودولف طالب فهمیدن بود در دل مستر گمر بهانه و بطلب فهمیدن این سر رودولف

و من عجز مهیب داشت در میخواست هر نوع باشد بفهمد پس کار را باتفاق و لیاقت خوب گذاشت و مستر گمر را

گفت چنین شد امشب را هم از هم جدا نمیشویم ... گفت بسیار خوب و در این صورت من اکنون

شام هم و الکنون ساعت بتربیت در است ولا از اینجا تا خیابان دو هم است و باران هم میبارد حق

در راه به سواره رفته و خیابانی گرفته برویم رودولف گفت اگر خیابانی اگر بگیرم فی اجاره داده ام هیچ کاری

بکنم ... گفت البته خیلی از دو سیگار متادی نمیشود ... رودولف برخاست و گفت پس سیگاری

بدست آورم ... مستر گمر اورا گرفته و گفت زحمت شما لازم نیست قدری از برای شما رفته بیاورم که

رودولف نشست همینست بکار رفت مستر گمر گفت خوب تیغ دارم خوبی در بغل من سفارش میکرد

باقی آن را زد رودولف گفت حقیر را اینجا گویید و دستها را برید داخل و آنوقت بدون آنکه معطلی

با مستر گمر قطع نمائید و در زیر داخل میرود و پاره کاغذی از جیب در آورده و چند کلمه به تعجیل نوشت و سعی کرد

و قرار از هم در رفولیه تا هر جانب نیز نزدیک در زیر دادن نوشت و ندیده و چون این کلمات تحریر رفت

تمام بود در بغل خود شد سی

پس رودولف برخاسته و رفت بطرف پنجره بر بهانه آنکه وضع هوا را ادراک

نمایند که است برزنه کوچ و با دست شکسته پنجره را زدن ... مستر گمر نیز از جای بر خاسته و آمد از پنجره نظر نمایید

افکنده و گفت چه را استماع میخوانید گفت آهنگ او را تا روز گفت آهنگ بسیار مقبول

اما فیلا در جنگل ... و به گفت حق با شما است جواب خواهم داد. در کالسکه نشسته مستر کلر هم گفت چه گونه جوان، آن هم در حضور این خانم
جا زمین را نکوئید فردا جوان ام واضح نمود تسهیل کرفتار نبودیم. آن جوان با تجربه بسیار جسور و متهور راستی کالسکه شروع کرد بشین گرد
گفت حق است من منتقد این نکته نبودم. باری مدد کنید شما از شیشه که یا از این شیشه ها را باز نمایم. رودلف قدری انفعال شد و آن
سخت وچون شیشه را باز کرد ... کاغذی در زیر او چیزی نوشته بود بیرون آورد فهمید مستر کلر چشم بچشم رودلف دوخته بود گویا
از طرفی به رحم ... کرد فریاد بر آورد که کالسکه چی نگهدار نگهدار ... در عقب کالسکه ... رودلف بر جلو پرید ...
... زد نگهدار ... کالسکه چی ... کالسکه رفته بالطرف ... نظری کرده گفت نه کسی نیست
مستر کلر حقیقت ... و گفت هو خطا نمایم دلتنگی کرده ... چون چیزی ... گمان کرده ... کالسکه ... بقدر رفت
تا او ... مستر کلر ... گفت ... خواهید ... چه ... ولی خاطر ... که ... تعاقب میکنیه
کالسکه ... چشم ... نظر ... رودلف ... غایب ... عقب ... دیده ... عذر ... رودلف
زننده بود تا آن وقت در زمین مانده بود ... مستر کلر سر بر آورده کالسکه چی گفت دیگر ... برای ... رو به آن
... بهر جا میخواهی برو ... هر کسی ... که ... کجا میرویم ... شخص ...
شخص ... بالا پوشی ... سیاه ... چشم ... سیاه ... خوب شده ...
اسب ... رودلف گفت ... اسب ... کالسکه بردن کو ... طرف
نظر کرد مستر کلر گفت ... رودلف ... خواب ... دیدن ... رودلف ... کالسکه
... مستر کلر ... بود ... خواب ... بود و گفت ...
جوان ... چون ... در کالسکه ... خواب ... رودلف از
... رودلف ... گفت ... امروز ... خواب ... قدری ... این
... چشم ... مستر کلر ... رودلف ... خواب ... خفته
... چشم ... چشم ها ... گاه ... قطع شده
... گفت ... رودلف ... چشم ... نگاه ... کشید
گفت ... خواب ... چشم ... نمی توانم ... کالسکه ... که ...
... هوا ... اسب ... ده ... قرار داد ... رسید گفت
چه شد. گفت ... خدا ... گفت ... خواهم کرد. گفت ... ام
... کسی ... چون ... در ... زنده ... در این امر ... مستر کلر گفت ...
... آیا ... وجه ... میخواهید ... روانه ... گفت ... آنچه
... است. ... ولی ... چشم ... گفت ... از
... رودلف گفت ... خانه ... من ببینم. ... مستر کلر
گفت ... میرویم ... کالسکه ... همراه ... داد در
... گفت ... امیرزاده ... مستر و ماه ملاقا

مقبول است و من خواهم به شما چه ارزش در عالم خواهد کرد آیا کسی بهتر از طرف نظاره خواهد نمود. گفت
من چنین قصدی نداشتم. گفت به کار جوان ... زیرک ... مهارت ... نیز ... باری من
... مستر ... جسور و متهور ... اگر ... خانم ... را ...
... داشت ... برخلاف این ... دسته کار خود را
از جیب ... رودلف ... رودلف گفت ... دارید ... او را ... آورد
من این فقره تصدیق ... و با تو ... خواهم کرد. گفت ... چه باید کرد. گفت ...
گفت ... فی الحقیقت ... مقصود ... وردی ... بالکلیه دری
و بالا ... از دیوار ... گفت ... و لیک ... گفت چنین باشد رودلف ... گفت
چیز ... با تو خواهم بود ... خواهم کرد ...

فصل شانزدهم تهیه و تدارک

... و آورده شد ... رودلف گفت کمان میکنم ... دیگری ... خیال برویم ... کمی
... مستر کلر گفت ... کمان میکنم ... فرصت ... عرضه ... نمایم
... رودلف ... تغییر ... حق با تو است ...
عزیزم بسیار ... رودلف گفت چنین باشد اکنون ... کرد ... کالسکه را
کالسکه برای ما بیاورد. گفت ... رودلف ... گذشته رودلف ...
... مستر کلر گفت ... کار ... گفت ... دارد
سلیقه و ظرافتی دارد. گفت قبول کردم ... اما ... تمام از ... چیزی
... کردم ... گفت ... قبول کنم ... رفت ... خواهند شد
بیرون رفتند. رودلف ... عقب ... اما مستر کلر ...
و ... تمام ... وقتیکه آنها بیرون شدند در اطاق ... جمع بودند
و در میان آنها ... رود ... خدمت ... باوجود این
... رودلف ... مستر کلر ... هیچکدام ندیدند ... رودلف
... کالسکه ... رودلف ... در کالسکه ...
... او را ... میشود

... رودلف ... بار ...
مستر کلر آهسته گفت اگر ... رودلف ...
... رودلف ... کالسکه ...
... رفت. رودلف ... جواب داد ... مستر کلر ... کلام ... قطع کرد و گفت

شنیدی ...

این همان است هاروز) از سرو کلش معلوم است که هم باقی حرفش را نگفت. — رودولف پرسید که مگر اینجا
کجاست این اسم عجیب است از برای میخانه. — گفت این شکایت از خانه میکده ناشیه. — گفت نام خانه چه چیز است
گفت او هیچ اسم شهرها را پرسیده چه نام دارد. — گفت سیخ هزار تا می خوانده میشود گفت چرا می خوانند او همیشه خواب
بیده هنگ رسیدیم او خوب بموقع هم باران هم باره تر گرفت رعد غرید به بینه هم چطور صدا میدهد و گر هر دوم از
باران بیاید از تر بدی می لرزد. — رودولف نظری باطراف کرد و گفت می گوید رسیدیم. — اتفاق هیچ میکده نمی بینیم
— گفت برو پای خود نظری بکنید همین جا سقف میکده است و با بریدش بگذرید و رفیقی زده لف بنده بود لذا این
میخانه زیر زمین هم چند تاب است در شان زیری خاصه در قرب کوره تنور لازم احداث شده بود یک پله در
زمین کنده شده منتهی میشد بر یک نوع حجره هم متصل بود از طرفی بخرابه بینه و ولکن هم سقف انجا به مساوی سطح زمین بود
هم رودولف اسنادی بود) هم تمه غاره با سقف چوبین (غار و مخزن این موضع بینه بکرده بود و راه روی تنگ در طرفی حفر
و منتهی میشد بدر ایلی تا هم و راه خبری کشیده بوده برای محفوظ داشتن هم صفحه از میزها ما را هم بر زمین نصب نموده بود با دو کت
سه اد و صدای شنیع میشد هم شده از لوح آهنین هم ستونها از کجه بوده هم در روی آن لوح عبارت دلخراش و قول آنها
کشیده بوده هم تری بروی انشته بود از پس باران تیره غلیظ افق را گرفته بود. و شب هم تاریک شده بود. — ستر دو کل
پرسید هم اکنون در باب این میکده چه می گوئی. — گفت با این بارانهای متوالی با نور رود است هم می برود باید در آن
که مرجوع شده است هم برای صیدماهی خوب است لولیه گفت لطفا صبر بکنید تا بفهم هم خانه در اینجا است بار
پس زبان خود را در کام خود مالید و صدای عجیبی که ورشته بود به تلفظ این
مهابر بریر ور ۰۹۹ در جواب شد او را دیوانه بیرون آمد ستر دو کل گفت می فرش را در راه گشت بارک
جوان بچه رحم کرم نان نخواهید هم هم شب پیش رفته و فردا از پس شام می آیم. — اما به خدا بشنید هم زیاده نوید است
هم شنفته

فصل هفدهم کرسی بان

خانه میکده هنرار جواب رادان تحدیات مهرو کول

جهت آرام باستانه در استقبال آمد این شخص هم رودولف پیشتر در جای دیگر او را دیده بود از نشانه بود
تقریبا روز مشخص بود و باریک و علیل و زبون تقریبا پنجاه سال داشت قیافه صورتش بین
هیکل موش و گربه صحبه آنند داغ بیش از تیز و زنخ و بوزه بارک و دستانها های صورت پر و آن را کرد
ریز و سیاه و در حالت ان هم سلوم بوده تمیز سیاه و حیله گر و زیرک هشیار است و موی عاریه در سر با لا بوش کهنه
در بر و لنگی در کمر بر سم شکوی فرزندان کسته باری این سه نفر
بمحض اینکه از پله آمد و بار زمین نهادند سپرده ده سال با مشترک رحم کوچک بهای اما علیل و چیری به
ترکیب آمد و بر از روز بیوست و چنان باد داشت هم ملکی مینوکسی او را به جنه و خزانه در دیر اول است

همان نظر عیار و حیله گر را داشت و موی سر زنبوه و زرد رنگ و خشن و راست چون یال اسب سوار رشاه
بولی زلف و نیم تنه خاکستری پوشیده و با کمر بندی میان را تنگ بسته، این بود لباس تورتیلاد او او را
زین طور نامیده بوده در پهلوی پدر ایستاده مانند اهی خوارزی در کنار مرداب. — سرو کول گفت فنیت بشتوک
شه دشتاب کن تا روز باقی است برو پی کار صعود گفت چشم الآن رفته بیره را از یدره از اون اهرا اهی
گرفته وی دیدیم. — برادروش با صدای نازک وضعیف خطاب بسرو کول کرد گفت بون ژور رفیق چه خبر
دارید. — گفت بخوابیم والقدر ربع ساعت لیسر خود در اژن فی عاریه بدهید هم چیزی در این تکه یک از ما
دفته با او برید در قفس باد یاری نماید او به پیش گفت تورتیلاد همراه مادام برد

خیابانکه حسن حال و مهربانی خوب قلوب جماعه

قبح منظره و سیمای ستمکاری نیز ازری در اشخاص داردند چنانکه لاتوت توهم چنان طلب نمود
هر لنگ لنگان هم بیده دست لاتوت گرفت. — لاتوت گفت بچه خوب انتظار نیقه هم با چه میل
بطرف فرمیاید نه مثل آن یعرجوت گدای گرزیا. — سرکوری گفت فنیت شتاب کن و پا کاربرد
وچشم گوش رو باز کن و همه چیزی ببین و لقم و رو بیا هم فی در اینجا منتظر تو هستیم. — گفت طول نخواهد کشید
مطمئن باشید. گور بگیرم و تورتیلاد از این پله های نقرده بالا رفته سرکوری از عقب فریاد زد هم
فنیت جتر را بگیر. — گفت نه او مرا اذیت می کند و رفت با تورتیلاد درمیان مه از نظر غائب شد

با وهم میوزید و درختهای سیاه و بی برگ را
با رو نهار شان رکری صدای غمناک لحاظی سخت. — رودولف گفت واضح بود دخم شدن
لازم نمود از برای گذشتن از آن در میکده ... تا لا منقسم شده بود هم یک از آنها کونتواری
و بیلارد میداد سیم و دیگری میزها و نیم تختهای باغ هم در قدیم زنگ سبز بوده تنها بوده هم پنجره
تنگ داشت و از تار عنکبوت مستور بود

و در جهت دیگر نیم روشنائی بانکها میداد و دیوارها سبز شده و شوره زده دقیقه
رودولف تنها ماند و لعلبت نیکه مرو کول با از روز چند کلمه تر آنها هم مکالمه نمود نه آنکه برو رودولف گفت کیسه
آب جو یا گیلاس عرق کدام میل داری تا دخترک فنت بگرود. — گفت هیچ کدام لعلبت کنه
عطش ندارم. — گفت هر کس ببیند خوش اما گیلاس عرق میخورم در پهلوی میزی نشستند تاریک
شروع شد و این غار در نظر کان خیابان تاریک شده بود در این تاریک غیر ممکن بود هم بتوان دید در گوشه اطاق
دیگر به خلوان بار که یک از آن یک از آن زیر زمین ها با درکه داخل می شود و درش را غالبا می گذارند برای جولع

کوبیدم دربان باز کرد و این شخص در بست نوشد سن پنجاه ساله بود سیمای عادیه و بلند موی داشت ریش در دو سمت عارض و موی زرد و سر طاس با موی و صاف جیش از کوبیدن در لحظه خود را در جیب نهاد بعد تا چنان بنظر در آید که مهتاب هستم چون دربان را دیدم اظهار کردم که گفتم و طول داشتم بسیار پوشش داشتم ز قفس پریده تا او را از اینجا تعاقب کردم و حالا اجازه میخواهم و او را در اینجا تفحص نمایم مستر لکنت عزیزم و استعجاب تام فانوس را نهاد و گفت چه زنی رودولف گفت آری زیبا چهره و سبب است ا - پرسیدم کجا رفته است گفت دربان اجازه داد و اطاق شده و تفحص نمایم پس داخل باغ شده و گوکوت ا - کوکو گفته و طوطی تو هم را صید اسیر کردم و بعد با بینی دقت نظر می کردم تا همه جای سراچه که باید بهبیم از در داخل دیوار تا همه جا خبری است در حقیقت نقبی ایجاد است در گوشه دیوار در طرف جیب درخت کاجی و از آن آویختن تیرها نمیتوانی تو اند از وی فقط آدم خانه را بشن پنجره در طبقه سفلی از غیر از این صیقه مرتبه دیگری هم دارد

و چهار اطاق دیگر برای سراسر بنا به پنجره های طبقه سفلی درب بسته میشود و از پایین دستگیره دارد و دارد بالا جنب چاه زیر در سمت جب است و طبقه دارد و کرسی فرار از طرف دریچه فرو میشود با طناب هیچ کار میشود کرد ا - چون تمام داخل شدم .... مستر لکنت گفت عیب نه کر سرا به نزد داخل شدی ا - گفت حقیقتاً چون طوطی را تمام نمودم بقدری فرع زیاد کردم و کیا لمو کرمی شدم و لفظ دیده میشود پس از دربان اذن خواستم که در گوشه بنشینم داد و اجازه داد که داخل شوم و گفتم گیلاس عرق برایم آورد ا فوراً گفتم گیلاس آب خالص میخواهم مرا در قهوه خانه نیز هم جا سرکشی بود تفتیش کرد و وقت بعد از رفتن صدای پا می شنیدم نیز و شنیدم صدا نمیکرد و طاقچه در قصر عمارت بود و دری بسیار محکم داشت دانستم نقش کلیسه را در آن برداشتم این کوه چون بدر نتوانست شوم برفت تحقیق مرا گرفته تا چار بدر نگه کنم چون دربان سرفه مرا دید گفت میروم و قطعه قندی در میان آب افکنم و چون رفت تا قاشقی بیاورد صدای ظرف نقره بگوشم رسید و از سمت اطاق بطرف راست این فقره را فوراً بشنیدم فوراً

باری سرفه کنان خود را رسانیدم و در کلیسه گردم و موم در کف نهاده بودم بجای کلیسه گذارده و نقش او را برداشتم ا - بگمرفوراً از پس اگر امروز لطیار نخورد روز دیگرش هیچ فایده نباشد ا - پس هرکوت داد و تیرگی قطعه موم و نقش جای کلیسه در کف دستی و روی طاهر بود ا - مستر لکنت گفت اما از کجا می توان معلوم کرد که این در گنجینه و مخزن وجوهات است ا - رودولف گفت درست ولی در این

رفت و آمد ا - این مرد مستر هرکول در دو نشست بسیار نفوذ بود آن مرد سیاه بسیار گود و شت را دو که او را با مرد از نظر رودولف مستور شده بود رودولف از پنجره نظر می کرد تا او خود حاضر شود تا هم در شکسته خاطر خود را از مستر لکنت مخفی دارد ا - و بدون حرف و شتاب بسرعت بطرف خیابان رفت با طپانچه او را نشانه نرفته بود زیرا رسیده بود که او را پس از آنکه او نوشته بود نفهمیده باشد زیرا که این کلمه این بود ا - امشب ساعت ده دو اگرچه مصمم شده بود در ساعت ده نفوذ با نهار و با او وقت مستر لکنت از دست داد اما مضطرب بود از اینکه مبادا و قفه اتفاق افتد و این فرصت از روی فوت شاید و اصرار که کمال اهمیت را بر آن پیش داشت نتواند از دست رایه استخراج سازد و اگرچه نخواست بیچ بود در اعتماد تقویت خود داشت لاکن باهوشی آدم کسی مثل مستر لکنت دست بگریبان شدن کار سهل نبود و اضطراب داشت هم تهیه دلیل برف و تیرهور که از خود پر بی رای اینکه در اضطراب خود را بهر وسیله شبه منهان سازد آمد در پهلوی مستر لکنت نشست و گیلاس آب خواست

رازور از دفعه که مستر لکنت بیرون بخواهد که به دقت تمام رودولف نظر می کرد و او را با سیمای تفحص و تجسس از روی استهزا و دختر از نمی دید ا - مستر لکنت گفت خوب جوان اگر زن خبر بیاورد که تفحص میخواهم و عادت نمایم در منزل است میشود در ساعت برویم و از او دیدنی بکنیم رودولف گفت این در ساعت رفتن از امور عادات و اسباب زحمت اینها میشود - گفت خیال کمان دارید ؟ - گفت یقین دارم ا - گفت نه ا - در میان دوستان لکشفت ا - گفت هم نهار بهترین شناسم و نجابه با نهار رفت قبل از ساعت ده ا - گفت چقدر لجوج هستید جوان - گفت این رای فرصت و شیطان مرا بیدار است اگر قبل از ساعت ده از اینجا حرکت نمایم برادر و گفت اشتهاست شاید هم در دکان را قبل از نصف شب می بندیم ا - زیرا بهترین منزلهای فرانسه آنوقت می آید و همه نظامیان از کوب و حتی در اینجا میشوند شکایات هم دارند ؟ - مستر لکنت گفت چنین باشد جوان با این رفتار سکنم قبل از ده ساعت نمیروم آنوقت صدای ساعت به صدا که مستر هرکول که وقت آمدن از خارج شنیده بود ا - برای او از جای بلند گفت آنچه رسیده یک دقیقه به نیمه ساعت ذکر شده و گفت اده در اینجا بود حاضر است ا - برادر رودولف رفت بدون آنکه بپرسد در تمام سال آنجا بود مثل آنکه هیچ سلطه بر جهت آمده است بلکه حسنش شده بود ا - در برابر راننده مستر لکنت رسید در چه خبر ؟ - گفت آنجوان با تاب زیبا گفته است راست بوده است ا - رودولف گفت حال ندیده هم چنین خواست ا - مستر لکنت گفت مدارند تا در ساعت تو گفته بیرون آمد از اینجا مثل چه شده است ا - و گفت بکجای - گفت گفت به نمره اشغالم ا - و خود روز بود فوراً تعلیم داد در سوادخی او را کرم و درکش اشیه بیک درجه کوکا و حفت از خارج داشت و در صبح چارچوبه دلاغیر

معلوم است دیگر خوب گفت اتفاقاً کی این زال را خورده است؟ شاید. اما در ساعت ده تمام تدارکات مهیا خواهد شد؟ — لاتوش گفت البته تمام وجوهات در اینجا باشد. — زیرا که در یکی از دالانهای طرف چپ این زیرزمین در یک رخنه نظر کردم کیسه های بسیاری دیدم در اینجا چیده بود. مترولکی [illegible] به مقصد رسیده [illegible] — گفت در همان سوراخ در کمین است [illegible] نزد [illegible] و او تاریک [illegible] همینکه [illegible] داخل شد [illegible] خارج کرده چون بانجا رفتم با اطلاع خواهم داد. مترولکی گفت خوب است و بمجرد گفتن این کلام [illegible] رودولف کرده و او را از حلق گرفته [illegible] و افکند سرداب که در پشت سر [illegible] باز بود و این [illegible] سرعت و چابکی بصورت یافت که رودولف [illegible] لاتوش [illegible] مسبوق [illegible] وحشت فریاد زد. — مترولکی [illegible] گوش داد تا صدای غلطیدن پیکر رودولف از پله های سرداب تا قعر رسیده و [illegible] آنگاه داخل سرداب شد و گوش داد که لاتوش فریاد زده [illegible] بر خدر باش و کار خود را [illegible] اما مترولکی جوابی نداد و غایب شد و بعد از لحظه صدای دری که در روی بسته شد [illegible] در قعر سرداب شنیده شد و باز سکوت بیابان آمد. تاریکی [illegible] بود لاتوش که کبریت کشیده و چراغی روشن ساخت اما این [illegible] مهیب مترولکی [illegible] سرداب [illegible] بصورت خیال موحش. — لاتوش گفت چه [illegible] هر [illegible] فوری [illegible] مرا موحش ساخته. مترولکی در [illegible] را بسته و با [illegible] آهنین محکم کرده و گفت [illegible] اگر این [illegible] وقت تهیه آن نشده [illegible] دستبرد [illegible] برای خود [illegible]

فصل هجدهم سرداب

از صدمه سقوط رودولف در پای پله آخرین مغشیاً علیه افتاده ماند

مترولکی به او رسیده و او را بهمان حالت برداشته نقل نمود بسردابی که [illegible] در قعر آن سرداب بود و دری در میانه فاصله بود بسیار ضخیم و محکم که در را بروی او بسته و آمد [illegible] ملحق گردید و با [illegible] شمعدان [illegible] برای [illegible] — دیر [illegible] رودولف کم کم بهوش آمد و در زمین خفته بود در تاریکی محض پس دست را باطراف حرکت داده [illegible] پله از سنگ [illegible] خورد دریافت خود را [illegible] که دست [illegible] آب بود با زحمت خود را بالای پله [illegible] نشسته [illegible] در [illegible] با عصای خود [illegible] سنگی [illegible] پس گوش داده هیچ نشنید الا صدای جوشش آب بسیار خفیف اما مستمر [illegible] سبب او را فهمید زیرا که هنوز [illegible]

نیز

بهوش نیامده بود اما رفته رفته هوشش قوت گرفته و کیفیتی که اتفاق واقع شده بود بخاطرش می آمد و در طرف این بود که با تمام [illegible] هر چه کیفیت است [illegible] آگاه احساس رطوبت تازه در پای خود نمود پس برخاست و مجدداً [illegible] آب تا کعب پایش آمده و در این سکوت مطلق صدای جوشش [illegible] بخوبی [illegible] نمیکرد این [illegible] سبب را فهمید. — [illegible] این بود که سطح قعر این سرداب مساوی سطح رودخانه سن بوده و چون رودخانه [illegible] طغیان [illegible] و آب داخل این سرداب شده کم کم بارتفاع [illegible] آب در اینجا نیز [illegible] بالا میرفت این خطر رودولف [illegible] بهوش آورده بسرعت تمام از پله ها بالا میرفت و در پشت دری که مانع از عبور بود خواست بگشاید [illegible] محکم [illegible] همینکه بخاطرش آمد این بود که جانور درنده اکنون [illegible] دیگر [illegible] احتیاط خود را برداشته باشد او را خواهد کشت [illegible] این حادثه [illegible] اما این خیال [illegible] او را مضاعف [illegible] می توانست [illegible] اما مطلقاً در [illegible] که [illegible] در سرداب چیزی بدست آورده و بواسطه او بتواند در را از جا بکند بسرعت از پله ها پایین آمد و در زیر پای خود چیزهایی [illegible] که حرکت می کردند. — ملتفت شد که اینها [illegible] که از [illegible] آب [illegible] از آشیانه بیرون و فرار [illegible] که در قعر سرداب [illegible] و آب تا نصف ساق او بالا آمده بود [illegible] از پله ها بالا آمد و شمرد که تمام پله ها سیزده بود و بالفعل [illegible] آب گرفته بود

و در بعضی اوقات خیالات باطله و عقاید [illegible] بی اختیار به این شخص [illegible] چون شماره پله ها را سیزده یافت گفت چه عدد شومی [illegible] — و همان لحظه [illegible] خطری [illegible] رسیده بود. — مجدداً او را فرا گرفت و [illegible] تفحص نمود [illegible] احساس نمود. آنگاه رودولف فریادی [illegible] بقدری که می توانست کشید به امید اینکه کسی در میکده باشد بشنود [illegible] گوش داد هیچ صدایی نشنید غیر از صدای جوشش [illegible] که مسموع می شد و آب [illegible] بالا می آمد رودولف [illegible] مترولکی [illegible] و از این [illegible] حالت [illegible] داشت اگر [illegible] دل [illegible] آورد

هر [illegible] رودولف دیده بود [illegible]

و محترم [illegible] در این [illegible] محض [illegible] رودولف پیش گرفته بود [illegible] آب بالا می آمد و ارتفاع [illegible] بیش از [illegible] پله [illegible] مانده بود [illegible] رودولف [illegible] سقف سرداب [illegible]

پس دیده بان این مرگ غریب تبدیل بلطف ادمی آمد و حالت احتضار خود را باید دقیقه بدقیقه با چشم خود
مشاهده نماید آنوقت طبابت خود را بکار آورده دخوت و لطف در حالتی نامه شاه منفذی بواسطه او
بدست آورد با قوه باروت و حرارت هوا و آتش بدیهه اما بمکین در وقت اختلال طبابت از روی شقوق با حرارت
از روی وزن دیده بود اگر این خوف حیلم برطرف شود و خاطر او را تشویش ندهد رودولف این حرکت را با نشاط خاطر
داشت با شعف قدرت میگوید — لعنتی گفت زنده کرده بود ولذت حیوه را چشیده وقتی بشدت
مجذوب و مشعوف گردیده ام — و نشو نمای بسیار کرده وقتیکه دو عزم نگوئیم هان و دیگر هم داشت خدا میداند چقدر
این تقریر و این مقدمه متحیر بود و شیخ می دید به بیچه دیگر بخود بپیچید حالت مواد گاه در روی بر پارچه های خطر ناک خوش
و نفسش را علو قدری بهم رسید عقوبتی دیگر او را منتظر بود بنشسته از آب انبار نهایة بالا میرود و چون راه
فراری ندارند وار زدیوار و در خط عمودی بالا رفتن ممکن نیست بر سر دو دست رودولف با مرفسته و او بطاری
از دنیا متنفر شده بود خطر هلاک را فراموش نموده بود میخواست آنها را دفع نماید ممکن نشده — و دست او را
گازی گرفته و از شکاف لباسش ده در وقت اختلال دریده بود تو مرفسته و تنش را با دندان بخشید
چون آنها در پی فرصتند و باره شو که و بازمی آیند

رودولف فریاد میدادگشید اما کسی نشنید
و جوابی ندادند — آب بگوشش رسیده بود و عنقریب تا دهانش میرسید — و این فضای تنگی
و باقی مانده بود هوا قصور میکرد و تنفس هم اشکال یافته بود مقدمات مرگ شروع شده و نفس تنگی
کرده و او را سرگیجه ای گرفت و سرفه و بسر درد و از برای برف غناک بود و طول چشمها را بروی هم
نهاده و خود را بمرگ سپرده — اما چون نفوس ضعیفه اضطرابا نماید و به بگوید تا نشف کند
از ترک گون اقتدار ورزیده و از او را دکوشهایش صدا که گمان میکرد و بدور
خود چرخ زده و غرق میشود داخرین فروغ هوش از وی زایل میشد — اما همان وقت
صدای با شتاب و صدای آواز در خارج در خانه کرده و در آن نفس آخرین امیدی
در دل وی پدید آمد و شنید که کسی میگوید و توهمینی در اینجا کسی نیست و صدای شورینور را
شنید

چون گفت و اتفاق افتاده است و صدای پا را
شنیده در کرده دیگر امیدی از برای رودولف نمانده و قوت از وی زایل گردیده
فرا دیر زد اطلاق دهن فقط در سرداب از برون بازشده و آب به ارتفاع در بالا رفته بود
چون منفذی یافت بیکمرتبه بخارج ریخت شورینور دستهای رودولف را دیده با دستان درچسبیده
و از هول جان و ترس غرق خود را رحمت نگهداری ننموده است شورینور تو انگشت بدست او را

بگیرد واو از خود رفته بود

فصل نوزدهم پرستار بیمار

رودولف کاملاً از مخفی بیماری شورینور رهائی یافت . او را بردند بخانه که در خیابان ... بود همانجا
که لاشویت از وی تفصیل دیدار و ملاحظه کرده بود .... رودولف را خوابانیده بودند در اطاقی که اسباب استراحت را کاملاً فراهم
آورده بودند . در بخاری آتش افروخته . ولامپی در کمال صفا در روشنائی نهاده که تمام اطاق را روشن ساخته بود اما خود نگاه
رودولف که بر پیشانی بستر محذوف شده بود در سایه چراغ مانده بود و گیفر سیاهی نقد معتدل با موی سفید . لباسی در کمال پاکیزگی در بر
ساعتی طلا با ثانیه شمار در دست چپ و با دست راست نبض رودولف گرفته و ضربات و قرعه های نبض او را می شمرد .
این سیاه بسیار محزون بود و بنهایت اندوه و دلسوزی رودولف خفته را نظر میکرد شورینور با لباس پاره پاره وگل آلوده در پای
خوابگاه بی حرکت ایستاده و موهای پریشان و آب چکان در این سیمای آشفته و چشمانه او آثار حزن و دلسوزی زیاد نمایان بود .
نفس را با ترس میکشید و چون داکتر سیاه او را بسکوت کرده دستور بود وحشت داشت که علامتی بدار آثار نبض دکتر خبر بدهد . و با صدای
بسیار آهسته چنانکه با خود مکالمه میکند گفت هیچکس گمان نمیکرد که انکه با چنین ضعفی در این بستر خفته همانست که منتهای فضل آخر مرا
تا این شدت کلکوب میکرد . پر طولی نخواهد کشید که همان قوت نخستین را باز خواهد یافت . (چنین نیست جناب طبیب) طبیب بدون
انکه جوابی بدهد با دست اشاره خفیفی کرد . شورینور ساکت شد . طبیب گفت شربت . پس شورینور که محترمانه کفشهای ناهموار
خود را در بیرون درب کنده بود . بطرف گنجه رفت در گنجه را با کمال آهستگی در روی قدمش در سر انگشتان پای راه میرفت و میخواست
که تمام سنگینی خود را در نفس خود جمع نماید تا شاید ثقل تنش بر زمین نیفتد . و معهذا با هر قدمیکه قدم بر میداشت اطاق میلرزید و رفت
شیشه را که طبیب خواسته بود در برداشته آورد . اما از برای انکه خدمتی نمایان کرده باشد و از ترس انکه مبادا شیشه از دستش بر زمین افتد
شیشه را در دست چنان محکم گرفته و چنان سخت فشرد که شیشه شکسته و آنچه در جوفش بود بر زمین ریخت شورینور شیشه شکسته در دست
در وسط اطاق بر جای خشک شد و گاهی بخجلت بطبیب و گاهی با حسرت بشیشه نظر میکرد — دکتر با اضطراب گفت ای خیره دست
ناقابل — شورینور نیز بخود گفت عجب ابله نادانی هستم . — اما اسکلاپ چون بدقت نگریست گفت خوشبختانه سهو کرده
شیشه را عوضی آوردی . آن شیشه دیگر را میخواهم — شورینور گفت آن شیشه سرخ رنگ را میخواهی گفت آری . غیر از آن هم
شورینور برای احترام قانون نظام که دقتی سرباز بوده در روی اقدام خود چرخی زده و شکسته های شیشه در زیر پایش خورد شده
و نرم گردید هر پایی بود سخت مجروح شده بود . اما پای او مثل تخته بود که اینها دردی اثر نداشت . وا زدونه گی در پی شغل
حال کف پایش نظیر سم اسبی شده بود — طبیب گفت بر حذر باش که پای خود را مجروح میکنی . شورینور اعتنائی بر این
سفارش نکرد و میخواست از این ماموریت جدید حاصلی بردارد . ولیاقت خود را ظاهر ساخته و رفع خجلت خیره دستی سابق را نماید
پس تمام داشت که بچه جهت این بار انگشتان را باز کرده و بچه ملایمت شیشه شربت را گرفت . دکتر وحشت داشت که مبادا
از کثرت احتیاط صدمه بر شیشه وارد نماید . اما از خوشبختی بسلامتی بدست دکتر رسید . و چون نزدیک خوابگاه آمد مجدداً
پای بر روی شکسته های شیشه نهاد — دکتر گفت بیچاره میخواهی خود را اسقط سازی — شورینور متحیرانه بر روی دکتر نگریسته پرسید
که چرا میخواهد خود را اسقط نماید — گفت این بار دوم است که در روی پارچه های شیشه راه میروی — گفت اگر از این باب

داهیه شما . مشوش خاطر نباشید . که زیر پای من قفل همچنین دارد
دکتر قاشق کوچکی خواست شورینور باز حرکت رفت و آنرا از سر گرفت . و قاشق را آورد . بعد از دو سه قاشق که دکتر برودولف
خورانید . مشارالیه حرکت خفیفی کرد . دکتر اظهار بشاشت نمود و گفت خوب قصدی که کردیم . نافع شده و عنقریب اغما زایل شده
و کار تمام است . شورینور در شنیدن این کلام وجدی کرده و بی اختیار بانگ شادی برآورده و زنده باد گفت — دکتر گفت
آرام باش — گفت چشم مسیو طبیب — دکتر با خود گفت که نبض منظم شده و خوب نظم میزند . — شورینور گفت بیچاره
دوستم مسیو رودولف . وقتی که خواهد فهمید که . اما در خوش بختی ... — گفت ساکت باش — گفت چشم — گفت بنشین
— گفت اما ... — گفت بنشین از بس که حرکت میکنی حواس مرا پرت میداری بنشین — گفت مسیو طبیب لباسم بقدری چرکین
و گل آلود شده که فرش و مبلهایی را که در روی او بنشینم ضایع میکنم . — گفت روی زمین بنشین — گفت همچنان زمین را آلوده خواهم کرد
— دکتر با بیقراری گفت بکن هر چه دلت میخواهد . اما بنام خدای که آرام باش . و نشسته در روی یک صندلی و دست بر پیشانی نهاد
. شورینور چون دید که دکتر اظهار بیقراری کرد . محض برای اطاعت اراده نشستن کرد . اما کجا بنشیند تا آلوده نسازد لحظه تامل کرد
آنگاه یک صندلی گرفته معکوس بر زمین نهاد و در رفت در روی آن نشسته . اما در بدبختی سررشته در قانون طبیعی نداشته و
طریق استقرار با حرکت جسم را نمیدانست و از قانون تعادل خبری نداشت پس خواست حرکتی نماید خود را درست در روی نشیمن
استوار نماید صندلی متمایل شد رفت خود داری نماید نشد بی اختیار دست برد بمیزی که در نزدیکی بود و طبقی از چینی و ظروف
دیگر در روی او بود . و او را گرفت اما میز نیز با او سرنگون شده با صدای عجیبی با او بر زمین افتاد . از این صدا دکتر از روی
صندلی بلند شد و رودولف نیز سراسیمه از غشوه که داشت بیدار شده و نشست و باطراف نظری کرده و گفت مرف کجاست
مرف کجا ؟ — دکتر با کمال ادب گفت که حضرت والا را خاطر آسوده باشد که او را خطری نیست — گفت مگر مجروح شده —
گفت آری مون سینیور . اما امید فراوان است . — رودولف گفت کجاست میخواهم او را ببینم . و خواست که برخیزد
اما از شدت وجعی که از صدمات عارضه داشت نتوانست بلند شود . پس بانگ برآورد و حال که خود نمی توانم بروم مرا بنزد او برید
— دکتر گفت مون سینیور مرف الآن استراحت نموده است و لیس از برای او خطرناک است اگر در اینجا نه هیجانی از دیدن حضرت
والا بروی رسد — رودولف دستها را باسمان برداشته و با آهنگی سوزناک گفت نه شما مرا فریب میدهید او کشته شده و این من
هستم که سبب قتل او شدم — دکتر گفت که حضرت والا میدانند که من دروغ نمیگویم بناموس اینه قسم است که مرف زنده است
اگرچه بسیار سخت مجروح شده است اما با امید فراوان تقریباً مطمئن هستم که بهبودی خواهد یافت — گفت پس انگاه را این میگوئید
از برای اینکه مرا مهیا سازید از برای شنیدن خبر وحشی که در عقب است — دکتر گفت مستر ...... رودولف گفت نه
چنین نیست شما فریب میدهید . الان میخواهم مرا نزد او ببرید رویت دوست حفظ صحت مینماید و مضر عافیت نیست . —
دکتر گفت یکبار دیگر هم بحضرت والا قسم میخورم که اگر حادثه غیر مترقبه بمیان نیاید عنقریب مرف بهبودی حاصل خواهد شد —
رودولف گفت واقعاً راست میگوئی عزیزم داوید ؟ — گفت راست و حق واقع عرض میکنم مون سینیور — رودولف
گفت گوش بدهید مسیو شما باید احترام و اعتقادی که من بشما دارم . و از روز یکه بخانواده من دلبستگی یافته اید من کمال
اعتماد را بشما پیدا کرده ام . و ابداً اطلاع و بصیرت شما را در حق طبابت مقام تردید نمیگذارم . اما شما را قسم میدهم بخداوندی حضرت

که اگر در باب مرف محتاج مشورت طبیب دیگر هستید بگوئید — گفت اول خیال خودم هم چنین بود . اما اکنون مشورت طبیب دیگر را
بالمره بیحاصل میدانم شما البته قول مرا باور خواهید کرد . و گذشته از این شخص غریبی را میخواهم باینجا بیاورم قبل از آنکه بفهمم که حکم
دیروزی شما ...... — رودولف کلام او را قطع کرده و گفت تمام اینها چگونه واقع گردید و چه کسی مرا از سرداب بیرون کرد .
آنجا یکه میرفتم تا غرق شوم . یک چیزی در خیالم باقی مانده که گویا صدای شورینور را شنیدم . اما اشتباه کرده ام — دکتر گفت نه
مون سینیور شما اشتباه نکرده اید این شخص دلیر تمام کارها را او کرده و بحضرت والا چگونگی را عرض خواهد کرد — رودولف گفت
پس او کجاست ؟ . دکتر با چشم اطراف نظر کرده او را ندید که از خجلت افتادن و سرنگون کردن میز رفته در پس پرده خوابگاه مختفی
شده بود . که دکتر او را دید و گفت اینست که شرمسارانه در پس پرده خوابگاه ایستاده — رودولف دست بطرف رفیق
خود دراز کرده و گفت بیا دلیر نامدارم بیا

فصل بیستم حکایت شورینور

شورینور زیاده از حد خجل و شرمسار شده بود از اینکه دکتر را شنید که برودولف مون سینیور و آلتس خطاب میکند و چون
رودولف دید که شورینور پیش نمیاید . گفت دوست عزیزم دستت را بده بمن — گفت پاردون مسیو .... نی نی
میخواهم بگویم مون سینیور . اما ..... — گفت نه مرا همان مسیو رودولف بگوی مثل سابق نه چیز دیگر — گفت آری من هم
بهتر میتوانم که مسیو رودولف بگویم و این را روانتر میگویم . اما از گرفتن دستم بگذرید که بسیار چرک و بد است . رودولف اشاره
کرد که پیش بیا — پس بترس و بیم دست سیاه و چرک خود را پیش آورد . که رودولف از روی دوستی و محبت گرفت و فشرد
و گفت اینجا بنشین و تمام قصه را بمن حکایت کن که چگونه تو این سرداب را یافتی مستر دکول چه شد . دکتر گفت او را در جای امنی گذاشته
باطناب چون بار خنبا که بسته شده او و رفیقش لاشوئت که دیدنی است چه صورتی و شکلی دارند . — رودولف گفت بیچاره
مرف از چه موضع مجروح شده ؟ — گفت از پهلوی راست از آخر ضلع — رودولف گفت انتقامی سخت و هولناک لازم است
که از وی بکشم . داوید امید من بتو است — دکتر با برودتی گفت که حضرت والا میدانید که من روحاً و جسماً متعلق بان با هستم
. پس رودولف متوجه شورینور شده و گفت دلیرم . بگوی که چگونه موقع رسیدی ؟ — گفت اگر میخواهید مون .... نه مسیو
رودولف از ابتدا شروع نمایم — گفت حق بجانب شماست . از ابتدا بگوئید — گفت میدانید که شما دیروز بعد از مراجعت از
خارج من گفتید . که مستر دکول را بهر نحو است پیدا کنید و بگوی که جای دستبردی خوب سراغ دارم و خود میخواهم که مرتکب این عمل گردم .
اما اگر او نخواهد که بجای تو باشد فردا در پهلوی سد بری حاضر شود که در آنجا شخصی که میخواهد او را دیده و تفصیل را باو خواهم گفت .
پس بعد از مفارقت از شما رفتم بخانه آغروس و چند موضع دیگر اما مستر دکول در اینجا ها نبود . بالاخره او را در دکان خیاطی که مال
دزدی میخرد و میفروشد یافتم که با ولهای آن مرد کنده که میخواست در حق شما کاری نماید . چیز میخرید . ولاشوئت هم شالی را
قیمت میکرد . باو تفصیل را گفتم . قبول کرد و وعده داد که بوعده گاه بیاید صبح را بنزد شما آمدم و تفصیل را گفتم که بمن گفتید که عزیزم
فردا صبح قبل از روز باینجا بیائید و در روز را در خانه بسر برید . اما شب چیزی خواهید دید که زحمت دیدنش می ارزد . شما بیش از آن
بمن نگفتید اما من بسیار چیز فهمیدم . و با خود گفتم که این یک تهیدی است از برای مستر دکول که مضحک خواهد بود و او شریر و خبیث است
. و او است که کار فروش را گشته است ..... — رودولف کلام او را قطع کرده و گفت . واقعاً تقصیر از من است که تو تمام تفصیل را

گفتم. والا چنین حادثه واقع نشد. گفت این عملی بود که شما تعلق داشت. اما
کار من این بود که شما حذرت نمایم .... بجهت اینکه .... بالاخره نمیدانم چه شده وازچه بابت است خود را مثل سگ پاسبان از برای شما
می‌بینم. باری باز بخود گفتم که فردا عروسی است. مسیو رودولف امروز مرا مرخص نموده. و دو روزانه مرا که تعهد کرده بود
بمن داده من که صاحب بلیونها نیستم. باید کار بکنم و نان بخورم. و باز بخود گفتم که مسیو رودولف روزانه مرا داده است. پس وقت
من از او است. باید در خدمتگذاری او صرف نمایم. و این خیال بسرم افتاد که مستر دکول حرامزاده. مستر رودولف را با یک غریبی است. وهمگی
کار او از هیکه شاید دامی برای او گسترده اند که برحذر شود مسیو رودولف مطلع نباشد. و دزد دیگری خواهد آورد. بهمان ممکن است
که بگوید فردا. آن هم امروز دست بکار برند از برای اینکه خود تنها دستبردی زده باشد و کسی را با خود شریک نکند — رودولف
گفت درست خیال کرده و بهمین طور هم شد. خدا خواسته بود که بدست تو از مرگ خلاصی یابم — گفت واقعاً بسیار جای عجب است
مسیو رودولف که از روزیکه من شما را شناخته‌ام. خیالات غریب بذهن من می‌آید که مثل اینست که در آسمان تقدیر شده. و قبل
از آنکه شما بمن بگوشید که من صاحب دل صاحب ناموس. ابداً چنین خیالات بذهن من نمی‌رسید. من صاحبدل باشم! من صاحب
ناموس باشم! این دو کلمه در من چیزی احداث کرده که نمیدانم چه چیز است

رودولف گفت پس از اینقرار چند روز است که خیالات تازه در تو پیدا گردیده؟ — گفت آری خیالاتیکه بالمره برای من تازگی
داشت. باری چون خواستم که وقت خود را صرف خدمتگذاری شما نمایم. پس طلب کردم موضعی را که از آنجا بتوانم باغ و در خانه شما را
ببینم. باران میبارید لازم بود که جائی را پیدا نمایم که در آنجا امروز و شب را بقراولی بمانم و فردا نزدیک باشم. پس در قهوه خانه
کوچکی که در محاذی در خانه شما بود رفته و در پشت شیشه پنجره نشسته و مذری کرده و ظرفی شراب خواستم که کم کم کرده با انگشت صرف نمایم
و قراولی کنم. شب نزدیک شده و باران میبارید و کسی عبور نمیکرد و من در قراولی خود بودم — رودولف گفت چرا بخانه من
نرفتی؟ — گفت شما بمن گفته بودید که فردا بیایم. و از برای امروز اذن نداشتم. باری در پس پنجره بقراولی بودم که ناگاه لانشوت را
دیدم که با لاتورتیلار و پیر برادروژ می‌آیند. — رودولف گفت برادروژ مگر همان صاحب میکده زیرزمینی بود؟ — گفت
آری مسیو رودولف مگر شما نمیدانستید؟ — گفت نه من گمان داشتم که در پهلوی آن موضعی که بار اول تو را ملاقات منزل دارد
— گفت آری آنجا هم منزل دارد و اینجا هم منزل دارد و این عیار مکار روباه شکل روباه صفت همه جا جائی دارد. باری
چون تورتیلار و لانشوت را دیدم با خود گفتم که معرکه گرم شد و کار میرود و شروع شود. و دیدم تورتیلار و لانشوت در
گودالی در روبروی در خانه شما بقراولی نهاد و خود کلاه از سر برداشته و در جیب نهاد و رفت در خانه شما را زد بیچاره مرف در
شما آمده در را باز کرد و عجوز فریادکنان داخل باغ شد و نفهمیدم چه کرد. بعد از زمانی بیرون آمده و کلاه را بر سر نهاد و رفت
چند کلمه با تورتیلار و حرف زد و رفت و تورتیلار و دوباره داخل سوراخ شد. پس با خود گفتم که تورتیلار و با لانشوت آمده است
در اینجا معلوم می‌شود که مستر دکول با رودولف در خانه برادروژ هستند. لانشوت برای جاسوسی آمده است. پس دستبرد را
امشب خواهند کرد. اما چون قرار بر فردا شب بود. پس مسیو رودولف را فریب داده اند. در اینصورت اگر مستر دکول
تنها آمد. باید مرف را اطلاع داد که باحذر باشد. اما این جانور بدشکل تورتیلار و اینجا مراقب است پس اگر در زدم مرا
دیده و لانشوت را اطلاع خواهد داد و اگر این عجوز با زهمه تهدیدات را ضایع خواهد ساخت الا اینکه مسیو رودولف از برای

امشب

امشب بتری دیگر نموده باشد این تردید خاطرم را مشوش ساخته نفهمیدم که چه باید کرد پس بیرون آمدم تا هوای خارج تخفیفی در هیجان
من بدهد. واقعاً رای من براینجا قرار گرفت که بالاپوش و دستمال گردن خود را کندم و آهسته آمدم بکنار سوراخی که تورتیلار و
در آنجا خفته بود. پس او را گرفتم با وجود اینکه دست پای زیادی زد چنگ روز کارم گرفت سیخ‌ها او را در بالاپوش خودم
پیچیدم و یک سمت او را با آستینهای او گره کردم و طرف دیگر را با دستمال گردنم بستم و راه نفس از برایش گذاشتم برداشته و بردم
بطرف باغی که در حوالی بود و دیوار پستی داشت و او را در میان رزدک رازی نهادم که بانگ میزد اما صدایش از چند قدمی شنیده
نشد. پس آمدم و رفتم فراز درختی که در روبروی خانه شما بود

بعد از ده دقیقه صدای پائی شنیدم. باران بشدت میبارید و هوا هم چنان تاریک شده بود. که شیطان در روی دم راه میرفت
و بجائی ره نمیبرد. و صدائی هم بگوشم رسید. گوش دادم لانشوت بود که تورتیلار و را صدا میزد. — مستر دکول آن شنیدم
که ضبط کرده و سقط گفتن گرفته و میگفت آری آری تورتیلاروت را صدا کن این ناپاک خسته شده و رفته است. اگر بدست آوردم
پوست او را میکنم. — لانشوت گفت فورلین عجله مکن شاید آمده است که ما را از واقعه اطلاع بدهد. اگر این دامی باشد قبل از ساعت
ده تهیه نخواهد بود. — مستر دکول گفت الآن ساعت هفت شبنرک [?] میت تو پول را دیده شخص تا زحمت نکشد چیز بدستش نمی‌آید
بده من گاز و اسکنه را. — رودولف گفت این اسباب را از کجا آورده بودند؟ — شورینور گفت از خانه برادروژ که همه چیز
در آنجا هست. در خانه در قفل رنانی باز شد. مستر دکول به لانشوت گفت در اینجا باش و بپا — لانشوت گفت که کارد در
دکمه جلیقه خود داخل نمای که بهنگام ضرورت بهتر دست رس باشد. مستر دکول داخل باغ شد. من با خود گفتم که مسیو رودولف
نمیدانم چه شده مرده یا زنده الآن من از برای او کاری نتوانم لکن دوست دوست ما خواهد بود و مستر دکول میشود
که مرف را که دوست مسیو رودولف است مقتول سازد. و این بیچاره اطلاعی ندارد که خود را محفوظ نماید. پس از درخت
بزمین جستم و خود را بروی لانشوت افکندم. و بدرشتی او را مدهوش ساختم. که بزمین افتاد بدون اینکه نفسی بکشد و بشتاب داخل
باغ شدم. دریغ. مسیو رودولف که دیر رسیدم گویا مرف صدای در را شنیده و از کفش کن بیرون آمده و مستر دکول
مصادف شده و هر دو از پله بر روی خاک افتاده و با هم در آویخته بودند. با وجود جراحتی که او را رسیده بود باز مرف محکم
ایستاده و او را گرفته و دل نگیرد و صدائی هم نکرده و کسی را یاری نمی‌طلبید. پس من خود را بروی هر دو انداخته و پای او را
گرفتم و عجالتاً غیر از این موضع ممکن دیگری مدت نیافت و بانگ زدم که این منم مسیو مرف دل قوی دار — مستر دکول گفت
بد ذات تو از کجا بیرون آمدی گفتم توجه. و یک پای او را بزیر زانو های خود نهادم و دست بردم و چیزی بدستم آمد و انگار رد او بود
و خوب شد. مرف همانطور که بود از من پرسید که رودولف کو؟ — گفتم نمیدانم شاید این خبیث او را کشته باشد.
من قوت را زیاد کردم و در روی مستر دکول که سعی و تلاش میکرد که مکه مرا نیز با کارد بزند و من دستهای او را زیر تنم نهاده بودم
و بهمان حالت از مرف پرسیدم که پس تو تنها هستی گفت اینجا جماعتی است اما صدای مرا اگر فریاد نمایم نخواهند شنید — گفتم
دور هستند؟ — گفت تقریباً ده دقیقه راه است — گفتم پس یاری طلبیم. مرا با اینجا بخوابانم شاید آمده و ما را امداد
نماید — گفت نه چونکه او را گرفته‌ایم هم اینجا بماند. اما من خود را کم کم در ضعف می‌بینم زیرا که زخمی برداشته‌ام — گفتم
واحسرتا پس برو و یاری طلب اگر وقت داشته باشی. و من کوشش میکنم که او را نگه داری نمایم. کارد او را از دستش برآر
و اینقدر مرا یاری کن تا بروی او سوار شوم. اگر دو برابر من قوت دارد. اما چون او را سوار شدم نگهداری خواهم کرد

مستر دکول هیچ مکث ننمود و مانند گاو نفس میزد . اما چه تلاش میکرد !!!
ترف نتوانست که کارد را از کف او بیرون نماید . پنجه‌ی ناپاک او آهن بود . من نیز تمام سنگینی خود را بروی دست
راست او افکندم و هر دو دست خود را از پس گردن او آورده و او را سخت معانقه کردم .. و چون او را محکم گرفتم ترف گفتم
که شتاب کن و اگر کسی زیادی هم بچنگ آوردی لاشوئت را که در شب در افتاده بده بردارند که من او را بیهوش ساخته‌ام ترف
رفت . من با مستر دکول تنها ماندم . او میدانست که چه چیزی او را منتظر است . — رودولف گفت کلا و حاشا
ابدا او نمیداند و تو هم نمیدانی که برای او چه مقدر است . این کلام را چنان وحشیانه گفت که شوریتو از آثار سیمای او بهوش و حیرت متعجب
شده و بحیرت بوی نگریست و گفت من گمان داشتم که او میداند که چه برای او مقدر شده زیرا که من او را سخت و محکم در آغوش
داشتم و بر روی او افتاده بودم . و در تاریکی صدای دندانهای او را می‌شنیدم که از غیظ بهم میسائید . باران باتصال
میبارید و لامپی که بود در کفش کن مانده بود و در روشنائی ضعیفی بما میرسید . و یکی از ساقهای او را بساق خودم پیچیده بودم و دستهارا
سخت بگردنش حایل نموده بودم . با وجود اینها باز چنان قوت میکرد که مرا از زمین با خودش بلند میکرد . اما من هرگز
خود را باین قوت بلند ندانستم . و با خود میگفتم که من الآن مثل آن هستم که سگ دیوانه را گرفته‌ام که میخواهم مردم را از اذیت
او رهائی دهم . — مستر دکول گفت مرا رها کن از بردم عهد میکنم بهیچوجه بکاری مزبسته باشم — گفت تو بیغیرت و ترسو
هستی و هنر تو تمام در زور است . که اگر گاه فروش بیچاره بقدر من زور داشت تو جرئت او را نداشتی که او را بکشی و مال او را ببری
گفت پس من ترا باید بکشم و چون این سخن را گفت چنان سخت حرکتی کرد که چیزی نمانده بود که مرا یکمرتبه از خود دور نماید .
اما من همانطور دستها را بگردن او حایل داشته و سنگینی خود را بروی دست راست او افکنده داشتم . اما پاهای او یکباره از التوای
ساقهای من خلاص گردید . و چون پاهای خود را آزاد دید آنها را بکار انداخت و مرا بیکطرف دیگر بیانداخت . اما
من سخت او را گرفته رها نمیکردم و کارد از دستش دور افتاده بود و سعی میکرد که خود را بکارد نزدیک نماید ناگاه چشمم در روشنائی
ضعیفی که از لامپ کفش کن باینجا میرسید لاشوئیت را دیدم که راست ایستاده و میخواهد درست بفهمد که چه معرکه است که مستر دکول با یک
بروی زد که فی‌الفور(?) کارد از دستم بدر افتاده او را بردار و این زمان لاشوئیت باطراف نظر کرد و کارد را که در پهلوی پای من
بود دید خم شده و برداشت و من پای را جمع کرده و لگدی سخت بزنخش زدم که بر زمین افتاد . اما دوباره برجسته و بیکارد
دوید در این بین ترف با یک نفر دیگر رسید ترف بسیار پژمرده(?) حال مسیو طبیب حاضر تکیه کرده بود و آن یک نفر مستر دکول
و لاشوئت را گرفته و ببستند . این اتمام کار خود مسیو رودولف مرا لازم بود . پس دست لاشوئت را گرفته و از دندان
عوارلور مطولمه بخاطر آوردم و پیچ دادم و پرسیدم که مسیو رودولف کجاست . جواب نداده و خودداری کرد اما در پیچ دوم
نتوانست که خود را مالک کرد . گفت در خانه برآورد در سرداب . من دویدم و چون نور تیلارد در سرداب هم بود . خواستم او را
هم همراه ببرم اما آن بدذات شیطان رفته بود و بالاپوش مرا هم برده بود
رسیدم بگرانیتی پائین . در را باز و زر را از حق گرفتم جوانی که با مستر دکول اینجا آمده بود کجاست
؟ — گفت هیچ سخنی نفهمید از فرمان رده . انجا نزار از روی شوخی در سرداب حبس کرده اند برویم و او را بیرون نمائیم هر قدر سرداب را
ملاحظه کردیم کسی نبود برآورد گفت پس وقتی که روی من آن طرف بوده است بیرون رفته . می‌بینی که کسی نیست . من با کمال
حزن میخواستم بیرون روم که در تابیدن روشنائی چراغی که همراه بود در دیگری هم دیدم که در قعر سرداب است پس با لطف دوییم

و در را باز کردم که سیلی از آب بر سر و صورتم ریخت . و در روی آب دو دست بیچاره شما را دیدم پس شما را از آب بیرون کشیده .
و بشتاب بدوش گرفته و باینجا آوردم . زیرا که کسی نبود که برود و خبرگیری پیدا نماید قصه این بود مسیو رودولف . من میتوانم
بگویم که از این عمل خود از خودم زیاد راضی هستم . — رودولف گفت عزیز من زندگانی خود را فیما بعد از نتیجه عمل تو میدانم . و شکر
این خدمت را بتو تفویض میکنم که بر ذمه من است که ادا نمایم . و آسوده باش که کاملا از عهده خواهم برآمد . در هر حال و هر صورت
تو صاحب دل و دل خوب داری که دل من در حالتی که درباره ترف در آنوقت که میرفتم غرق شوم داشتم که تو هم دارای آن داشته
پس در حالت جوانمردی با هم شرکت داشته‌ایم در آنوقتی که تو او را از مرگ خلاص میکردی من اضطراب عزیزی را برای او داشتم حال
باید در حالت انتقام شدید نیز موافقت نمائیم — گفت نفهمیدم مسیو رودولف که خبیث چه کرده . بردی شما چنین نموده
و غفلتاً شما را گرفته در سرداب افکنده و چون شما را مدهوش یافته از این سرداب بسرداب دیگر نقل نموده که در آنجا غرق شوید
پس با دشمنی من برانچه او برسد داد دست که گاو فروش را کشته و ترف و شما را نیز مسموم(?) کند من باز دیدم . اما در این باب خود
خود میروم و پولیس را خبر میدهم . — رودولف با جواب نداده و بعد بدکتر خطاب کرده و گفت داوید از حال ترف درست
خبری برای من بیاور که زیاد مشوش هستم . سیاه بیرون رفت . رودولف گفت شوریتو هنوز نمیدانی که مستر دکول کجاست با—
گفت در تالار پائین با لاشوئیت شما پولیس فرستاده اید گفت — گفت نه مسیو رودولف مگر خیال دارید که او را رها نمائید
هرگز چنین کاری مکنید که این بمنزله سگ دیوانه است که باید مردم را از شر او حفظ نمود — گفت آسوده باش که بعد از این هیچ
کس را دندان نگیرد — گفت پس میخواهید او را در جائی محبوس نمائید ؟ — گفت نه نیم ساعت بعد از این از اینجا بیرون خواهد رفت
— گفت مستر دکول ؟ — گفت آری — گفت چطور از اینجا بیرون میرود . آزاد ؟ — گفت آزاد — گفت تنها
کجا میرود ؟ — رودولف تبسمی کرد و گفت بهر جا که میخواهد — دکتر وارد شد — رودولف پرسید که ترف حالش
؟ — گفت خوابیده بود . اما نفس زیاد سختی میکشد — گفت تصور خطر هنوز باقی است گفت موقع مهم است موسیو ......
اما امید فراوان است رودولف با غیظ و دلگیری تمام گفت آه ترف انتقام سختی خواهم گرفت . و آهسته چیزی بگوش دکتر
گفت . و او بر خود لرزید — رودولف گفت مگر تردید داری داوید این فقره را که سابقاً بتو گفته‌ام . حال موقع اجرای آن
رسیده . — گفت نه موسیو من این خیال را تحسین میکنم و بهترین سیاسات است از برای اشرار . که ساده . وحشی
و عدل است و از برای این حرامی سزاوار زیرا که علاوه بر تقصیراتی که مستحق حبس شده بود . اکنون مرتکب سه قتل نفس شده . گاو فروش
و ترف و شما و این درباره او حق عدالت است . — رودولف گفت و مدتی هم امید زندگانی دارد که در آن مدت امکان توبه
و پشیمانی نیز برای او باقی است . مقصود من مفهوم ؟ — گفت آری موسیو ما هر دو بیک مطلبی معاونت داریم . رودولف
زمانی سکوت کرد . بعد از آن گفت داوید هزار فرانک از برای او کفایت میکند ؟ — گفت البته کفایت خواهد کرد . موسیو
— رودولف بشوریتو که متحیر ایستاده بود گفت من دو کلمه حرف با دکتر دارم . شما بروید باین اطاقی که در جنب است و
در آنجا جزوه‌کش بزرگی است از میان او پنج جیب(?) اسکناس هرکدامی هزار فرانک بگیر و بیاور — شوریتو بی اختیار گفت که این هزار
برای کیست — گفت برای مستر دکول است . و تو بگو که او را باینجا بیاورند

فصل بیست و یکم سیاست

تفصیل آینه وقوع یافت در تالاری که پرده‌های سرخ در او کشیده شده . و با چراغهای بسیار روشن گردیده

رودولف لباس خانه از مخمل سیاه پوشیده که سفیدی ریش او را بیشتر ظاهر میساخت . در برابر میزی بزرگ که روپوش بر روی افکنده . که
در روی او نهاده بودند دو جزوه‌کش یکی آنکه مستر دکول از توم دزدیده بود و دیگری از خود او . و باز در روی میز بود . زنجیر طلا
ئی لاشوئت که بر روی او بچه بود تمثال لاجورد روح القدس . وکارد خون آلود و یکه برف را زده بود . و پنج هزار فرانکی
که شورینور از اطاق جنب آورده بود . دیگر از یک طرف میز شورینور و از طرف دیگر ایستاده بودند مستر دکول با طناب چنان محکم پیچیده شده
که مطلق حرکت از برایش غیرممکن بود و بر صندلی قرقره‌داری نهاده و آورده در وسط طالار نگاهش داشته بودند چشمهایش را
آورده بودند از طالار بیرون رفته بودند رودولف و دکتر شورینور و مستر دکول تنها چهار تن مانده بودند رودولف آرام بود و اظهار
غضبی نداشت . زیرا که میرفت اجرای عملی رسمی نماید . دکتر متفکر بود . شورینور حس وحشتی بلاجهت میکرد . و چشم از چشم رودولف
برنمیداشت مستر دکول بیرحم و متوحش بود دستگیری معمول و حضور عدالتخانه شاید او را اینقدرها متوحش نمیساخت که این گرفتاری
غیرمعمول و مخصوص او را مضطرب نموده بود . و این اشخاص که او را احاطه کرده بودند او را هم متعجب و هم متوحش ساخته بود . و تا آنوقت
خود را در دست رودولف که کیفیت صنعت کاری مدینت گمان میکرد . که میتواند او را بدست پولیس بدهد . و او نیز با دیگری در این کار
سرقت شریک بود اگرچه او خواسته بود که خود تنها انکار را نماید . اما اکنون رودولف بنظر او هولناک و مهیب می‌آمد . چون
نفس و اکری و شخصی عدالت بیرون بالمره ساکت و صدا نبود الا صدای باران که بشدت میبارید صدای دیگر مسموع نمیشد —
رودولف خطاب بمستر دکول کرده و گفت تو از ماند زندان روشفور فرار کرده که در آنجا بجرم قلب زنی و دزدی و قتل نفس
محکوم بحبس مخلد بودی و نام تو آن سم درس تل است . — گفت تمام اینها کذب و افترا و بی اصل است و با حقیقت تمام
باطراف خود نظر افکند . و صدایش تغییر یافته بود — شورینور گفت چطور تو با من در زندان روشفور نبودی ؟ — رودولف
اشاره بشورینور کرد تا ساکت نمود . و رودولف باز گفت تو آن سم درس نیست هستی و آخر تصدیق خواهی کرد . . و تو
در سر راه پوتی کاو فروش را مقتول ساختی گفت دروغ است — گفت اعتراف خواهی کرد . مرامی متعجب رودولف نظر
میکرد . — رودولف گفت امشب نیز بر این خانه بدزدی آمده و صاحب خانه را با کارد زدی و مجروح ساختی ..... گفت
آنکه شما بودید که بتکلیف این دزدی را بمن کردید . من حمله کردید و من هم از خود دفاع کردم — گفت شخصی را که مجروح ساخته
بتو حمله نکرده و اسلحه نداشته این سرقت را حق است من تو تکلیف کردم . اما بگویم که برای چه . آنشب بعد از آنکه آن شخص وا زن را
در بین راه لخت کرده و این جزوه‌کش که اینجا است از وی دزدیده با بنها تکلیف نموده که هزار فرنگ بو بدهند که مرا بکشی . —
شورینور گفت من این سخن را بگوش خود شنیدم . مرامی نظری بغیظ و وحشیانه بوی کرد . — رودولف گفت حالا
می‌بینی که تو با من نمی توانی انکاری نمائی — گفت شما که از مامورین عدلیه نیستید و منهم بشما جواب نخواهم داد . — رودولف
گفت اهمیت سبب آنکه تو تکلیف کردم که این سرقت را بکنی تو می‌شناسی بدر و مادر طفل بیچاره را که لاشوئت بعداوت سبب
معصیت و بلای او شده . پس خواستم ترا بیاورم باینجا طمع پول که غیر از این چیزی چشم بصیرت ترا نمیپوشد و فریب میدهد و بعد از آنکه
ترا دستگیر خود ساختم . ترا مختار میکردم میانه آنکه یا ترا بسپارم بعدالت که لامحاله برای مجازات کاو فروش که بقتل آورده ترا
قصاص خواهند نمود یا ترا بفرستم بجای خارج از فرانسه که در آنجا مدت العمر بمانی بشرط که آنچه از تو میپرسم خبر دهی . پس اگر
ترا بدست عدالت می‌سپردم و اسباب این را که نتوانی انکار نمائی بدست عدالت میدادم . قدیمی یا بخشی نکرده بودم .
اما اگر ترا در عوض اطلاعاتی که می‌طلبیدم بدست عدالت نسپرده و خود بخارجه میفرستادم شاید قابلی به بخت را بزودی اولاد

داولادي را

و اولادی را بدیدار پدر و مادر خوشبخت میکردم چنین بود در روز عزم و قصد من اگرچه برخلاف قانون بود . اما امری برحسب اتفاق مرا
از اسم حقیقی تو آگاه ساخت — گفت اشتباه دروغ است چنین اسمی من ندارم . — رودولف از روی میز برداشت
تمثال روح القدس را و باو نمود . و با غیظ گفت ای کافر خدا نشناس چنین شیئ مقدس را که پسرش از مادرش بیادگاری داشت
از او گرفته بزنی نابکار بخشی بخشیدی — مستر دکول متحیر شده و سر پیش افکنده و جوابی نداد . در روز فهمیدم که تو پسرت را از مادرش
بزور جدا کرده و پانزده سال است که مادر بیچاره را بفراق فرزند مبتلا نموده و تو تنها سبب آنکه این پسر چه شده آن بود عمل مجید و علاوه
این شد که ترا بدست آوردم . و اکنون غیر از آنچه در حق شخص من کردی خون ناحق دیگری هم که با تو در مقام جدال نیامده بود ریختی
. این شخص بیچاره با کمال اطمینان پیش آمده و از تو سؤال کرده بود که چه میخواهی و چه کسی . و تو در جواب کارد به پهلوی او فرو بردی
— دیگر گفت ازآن مسیو سرف چنین قصه کرد — گفت دروغ گفته است — رودولف گفت سرف هرگز دروغ نگفته
تقصیرات تو مجازات سختی لازم دارد تو تا سر السلاح داخل این باغ شده . و شخصی را برای سرقت با کارد زده و قتل نفسی را قصد داشته
..... پس باید در اینجا بمیری . محض از برای آنکه زنت و پسر ترا از عار و ننگ آنکه در سیاستگاه کشته شوی خلاصی دهیم . ترا بعدالت
نمی‌سپاریم که بسیاستگاهت ببرند در همین جای تو کشته میشوی و میگویند تو در وقت مدافعه بقتل رسیده . دیگر عاری متوجه آنها
نخواهد شد خود را مهیای کن که باید بمیری . و در این کلام بیرحمی از سیمای او نمایان بود . و مستر دکول دو نفری را در اطاق دید
که قرابینه در دست داشتند سزاوار بود که این شخص کلفت مرگ کرده و این تقصیرات خود را با این تقصیرات جدیده در سایه این مرگ
که اقلا این فایده را داشته که پسر و عیال خود را از ننگ رهائی سیاه و مستور میداشت . اما چون این نامرد بغیرت مثل الفاظ خود
همچنان ترسو بود که درنده وحشی چون یقین کرد مقتول میشود او را لرزه و تشنج گرفت و لبها سفید گردید و با صدائی گرفته گفت
العفو العفو — رودولف گفت عفوی برای تو نیست زیرا که اگر اینجا هم کشته نشوی فردا سیاستگاه انتظار ترا دارد —
گفت سیاستگاه را بهتر دوست دارم زیرا که اقلا سه ماهی محاکمه طول میکشد و زنده میمانم چه ترقی از برای تو دارد مقصود و مطلب
من است که بدست می‌آید . العفو العفو . — اما زنت و پسرت نام ترا دارند . — گفت نام من بالمره رسوا شده و عار
او را گرفته اگر شصت روز هم زنده بمانم . العفو العفو . — رودولف با کراهت و نفرت گفت تو آن تحقیر مرگ و نترسیدن از مردن
که بعضی از اوقات در بعضی از مقصرین مشاهده میشود و بیم نداری چه قدر رذل بوده — گفت آخر قانون منع کرده که کسی خود حاکم خود
باشد و بعدالت رجوع نمایند — رودولف گفت قانون تو جسارت آن داری که نام قانون میبری و حال بیست سال است تمام بالکلیه
برخلاف قانون تو جسارت راه میروی . مرامی سر بزیر افکنده و گفت اقلا از روی ترحم مرا زنده بگذار — گفت من بگوئی که
پسرت در کجاست — گفت آری آری آنچه بدانم خواهم گفت — گفت من خبر میدهی که پدر و مادر این دختر بیچاره که اینقدر
از دست لاشوئت اذیت کشیده اند چه کس هاشند ؟ — گفت در جزوه‌کش من که در نزد شما است بعضی نوشتجات است که شما را
راهنمائی خواهد کرد . از قراریکه معلوم میشود مادرش یکی از خانمهای معتبر است — گفت پسرت کجاست ؟ — گفت مرا زنده
میگذاری ؟ — گفت اول بگوی که پسرت کجاست ؟ — گفت بعد از آنکه گفتم ..... — رودولف او را کشته ؟ —
او را سپرده ام بیکی از همکاران خود که وقتیکه من گرفتار شوم او بتواند فرار نماید . — گفت پس او چه کرد ؟ — گفت او را
تربیت نموده و باو نموده نکات دزدی و هرزگی را بانظیر نموده . و بهنگام ضرورت بتواند از ما یاری نماید ..... اما غیر از این
چیزی نخواهم گفت الا آنکه مرا مطمئن نمائی که مرا نخواهی کشت . — رودولف گفت با این شرط در همان مکیتی بدبخت

کفت نه نه عفو و بخشش مطلبم مرا شل کسیکه از کتاب این سرقت را نموده بدست دیوان عدالت مدهید اما اسم مرا نکوئید . بکذارید ملکه جان
خود را خلاص نمایم — کفت پس تو زندکانی را طالبی ؟ — کفت آری آری . کسی چه میداند که چه خواهد شد . در اینکام مستر دکول
در فکر این بود که شاید باز روزی از چنک حکومت خلاص شود . و از حبس فرار نماید . — رودولف کفت پس بهر قیمتی که باشد
تو طالب زندکی هستی و غیر از زندکی چیز دیکری نمی خواهی ؟ — کفت اما زندکانی که در حبس باشم با یام معینه و امروز فردا بقتل نرسم
— کفت پس اقرار و اعتراف تمام تقصیرات خود بکن تو زنده خواهی ماند — مستر دکول بو جه تمام کفت اوه من زنده خواهم
بود . مرا میکشی ؟ — رودولف کفت کوش بده . از برای رحمت در حق زن و پسرت تا از نصیحتی عاقلانه نمایم بیا و امروز
بمیر ... مستر دکول کلام او را قطع کرده و کفت اوه نه نه از قول خودتان نکول نکنید بکذارید من زنده بمانم که زندکانی بهر اندازه صعب
و سخت هم باشد بهتر از مرکست — کفت پس تو او را دوست داری کفت آری آری — کفت تو زندکانی را میخواهی ؟
— کفت بقسمی که زندکی باشد دیکر از هیچ بلا و مصیبتی شکایت نخواهم داشت . — کفت پس بکوی پسرت چه شده ؟ —
کفت او را در نزد آن دوستی که کذاشته بودم . او را علم دفترداری نیز آموخته بود از برای اینکه او را در حجره بانک بکار زنند که او را
تا در وقت ضرورت ما را اطلاعاتی بدهد که در روزی بکار آید و این در میان ما رمز بود . اکرچه در روشفور محبوس بودم اما از
همانجا رمز نقشه انکار سو بهمدیکر میرسانیدیم و انتظار فرار را داشتم — رودولف کفت این خبیث مرا بوحشت میاندازد چه قدر
شرارتها میداند که کسی را بخاطر نمی رسد . اقرار کن و اعتراف کن که چرا پسرت را میخواستی بانک داخل سازی کفت شما خود بهتر
میدانید از بهر اینکه ما را اطلاعات بدهد . بقسمی که کسی کمان نبرده طرف اعتماد بانک شود . و با معاونت باید — رودولف
سخن تمام سر خود را بدست کرفت و کفت بیچاره پسرش . — مستر دکول کفت اما چه فایده که پسرم ناخلف بود و از برای ما هیچ
کرد . و قسمی که باید اظهار مطلب بنمودم قبول نکرد و از این عمل اظهار کراهت کرده و از چنک ما خود را خلاص ساخته و خود را مخفی
ساخت حال بیچده ماه است هیچ از او خبری نداریم که چه شده و کجا رفته و چه میکند . شما در جزو کشش من تفصیل جستجو میکه او را و
نموده ایم برای دست آوردن از بیم اینکه مبادا ما را بدست بدهد خواهید یافت . اما اثر او را در پاریس کم کرده اند . و چون
خانه که در پاریس منزل داشته در کوچه تامپل در نمره چهارده بوده که بنام فرانسوا ژرمن در ساکن بوده . آدرس این بچان
در جزو کشش من موجود است . حال دیدید که آنچه بود کفتم پس شما هم بهمین اسم دزدی امشب مرا بدست پولیس بدهید کافی است
— کفت قتل کاو فروش را چه میکنی ؟ — کفت این محال است که مدلل شود بجهت اینکه دلیل نیست و کسی نمیتواند بدرجه ثبوت
رساند . بشما اعتراف کردم از برای اینکه بدانید که از شما پنهان ندارم . اما در محضر عدالت و حکومت با بره انکار خواهم کرد
کفت عجالة که اقرار کردی ؟ — کفت در شکه سستی فراوان بودم و نمیدانستم که چه جهت از کجا ما در این تکلیف را الا مو
بمن کرد و اکنون از این عمل پشیمان هستم زیرا که دیدید که اقرار کردم آه چه قدر جانفزا خواهید بود که اکر مرا بدست حکومت بسپارید
من بشما قول میدهم که بعد از این هیچ از اینکارها نکنم — کفت تو زنده خواهی بود و منهم ترا بحکومت نخواهم داد . — مستر
دکول از شعف بانک برآورد که مرا عفو خواهید فرمود . — کفت من ترا تنبیه دنیادی که لازم است خواهم کرد . و ترا
بحکومت نمیدهم زیرا که او ترا با نفی خواهد فرستاد یا سیاست خواهد کرد در بسیار مجبس بزرکی و قوت که داری و از این ریکذر حلقی
خواهی داشت که از تو بترسند و بتو تمکین نمایند . و طبع شریر خود را خوشنود سازی و حبس حفظ کامل نکنید زیرا که زنجیر کسیخته
میشود و دیوار سوراخ میکردد و هزار وسیله دیکر از برای فرار میتوان بدست آورد و مجدداً خود را خلاص ساخته و دزدی آغاز

الفی دوباره تاخت آورده چون سعی در بنده مصیر خود را بکشتارها نمودار کرده و همواره در عقب خود آثارها از قتل و هنجاهای کذشت زیرا
که با نیروی پیشنل تو کسی را تاب مقاومت نباشد و این جایز نیست که چنین باشد پس حبس از برای تو بی حاصل و بیفایده است . کفت پس
مرک مرا طالب هستی که میخواهی مرا کشتن دهی زیرا که چیز دیکری بعد از حبس غیر از قتل نیست
رودولف کفت مرک را امید نداشته باش . زیرا که تو تقدیری را نبود و مرد دل هستی که هرکز
رضا بمرک نخواهی داد و از اینکه تو را کشته چه تلافی ناقصی از اینهمه شرارتها که کرده خواهند کرفت لحظه در زیر تیغ جلاد زحمتی دیده
و راحت میشوی و این تلافی ناقصی است که من نمی پسندم . و بالغرض اکر خود تو نیز طالب مرک باشی و بجسارت تمام بروی سیاستکاه
بروی باز ترا بدست حکومت نمیدهم . مجازات تو از اینهمه چیزها که کرده مرک نیست زیرا که مرک لحظه بیش صدمه ندارد . بعلاوه اطفای
نائره حیات در هر حال پسندیده نیست طول زمان زندکانی هزار ردی دارد شاید که مقصری واجب القتل اکر زنده بماند بعد از زمانی
بازکشت براه راست نماید و از کردهای خود پشیمان شود و فائده از وی بمجمع انسانیه عاید کردد . نه مجازات کردارهای تو مرک
نیست . و باین سهولت جزای کردارهای تو داده نمیشود . — مستر دکول فریاد زد و کفت آیا من چه کرده ام بر این شخص . و چه
کسی است این و چه از من میخواهد و کیست من ؟ . مستر دکول اولین بار بود که در مدت عمر خود احساس وحشتی کرد که از مرک بالاتر بود
و نمیدانست که چه جرات دارد و چه چیز این ترس او را فرا کرفته است . شور نور و دکتر بوحشت تمام کوش میدادند بر این کلمات برنده
و قطاع رودولف که از شمشیر برنده تر بود و احساس میکردند که لرزه بر آنها عارض میشود و بی اختیار بخود میلرزیدند پس رودولف
باز کفت آن سیلم در پس خود توبانی نیس نخواهی رفت و کشته نخواهی شد . — مستر دکول کفت پس در اینصورت مرا چه خواهی کرد
. آیا مرا بجهنم خواهی فرستاد ؟ — رودولف کفت کوش ده و از جای برخواست و رسمانه با آهنک تهدید آمیزی بوی خطاب کرد
و کفت تو کناهکارانه قوتی را که خدای عز و جل تو مرحمت کرده بود بکار بردی در مقامات نالایق انقوت را مصرف نمودی پس من
آن قوت را پایمال و بیفایده در تو نمایم . قوی ترین … در مقابل تو لرزه اندر بودند . و ترا چنان نمایم که از زبون ترین مخلوقات
بخود بلرزی . قتال و آدم کش که تو بودی مخلوق خدا را ظلمت عدم و تاریکی ابدی فرو میبردی . من نیز ترا بدست الم ظلمت و تاریکی
دائمی فرو خواهم برد . هم امروز بلکه هم اکنون و مجازات تو با جرایم تو برابری خواهد کرد . انکاه لحن کلام را رودولف تغییر داده
و با آهنک کفت اما این مجازات وحشتناک اقلا راه کفاره و طریق توبه و بازکشت را برای تو مسدود نمیکند من خود را
ستمکار و ظالم خواهم دید اکر محض انتقام ترا مجازاتی بدهم . که چون مرک . بلکه مجازاتی که برای توسل
نجات تواند کرد و اکر ترا بتاریکی ابدی فرو میبرم و ترا از مظاهر خارجیه جدا میسازم و ترا با جنایاتی که کرده تنها در رو برو
میکذارم . از برای اینست که بزرکی آنها را مشاهده نمائی . و بتصور عظمت آنها را ملاحظه کنی . آری بعلت برکنار بودن تو
از مظاهر خارجیه ناچاری همواره متوجه خود خواهی بود . پس امیدوار هستم که تا آنوقت این جهت آهن وردی تو که از قبایح اعمال
احوال صلابت یافته از شرساری و انفعال سرخ شود که از بیر جهیاقوت یافته از شفقت نرم و ملایم کردد قبل بر اینهمه کلمات تو کفر
و ناهنجار بود بعد از این تمام سخنانت مناجات و دعا خواهد شد و تو جسور و ظالم بودی بجهت اینکه قوی و پر زور بودی بعد از این
ملایم و خاک رخواهی شد بجهت اینکه ضعیف و زبون میشوی . در ذلت شبیه و مسدود در پشیمانی شده . اما بعد از این روزی
خواهد آمد که بر کذشتهای خود افسوس خورده و بر آنها کریه خواهی نمود . تو عقل و هوش را که خدا در تو نهاده است ضایع و ناچیز

خدایا چه کنم چه کنم. رودولف گفت تو پول داری. — گفت از من میدزدند — رودولف گفت این حرفرا تو میزنی
و تو میترسی که از تو بدزدند و حال آنکه مردم از تو باید بترسند که مال آنها را دزدی. — گفت از برای خاطر خدا ترا دستگیری
نماید من چگونه با چشمی کور در کوچه راه بروم. بکشید مرا بکشید مرا التماس میکنم درخواست مینمایم بکشید مرا. رحم بمن نمائید بکشید مرا
. — رودولف گفت نباید زنده باشی شاید روزی توبه نمائی — مستر دکول با خشم زیاد فریاد زد که هرگز دائماً توبه نخواهم
کرد. و دزدی انتقام خود را خواهم گرفت. پس شت را که کرده و خود را از صندلی انداخته خواست برود. اما در قدم
اول لغزیده و بر زمین افتاد. و گفت نه نه دیگر کاری نمیتوانم با وجود قوتی که دارم. جای ترحم است کسی بر من رحم نمیکند. پس
بهای بهای گریست. نمیشود بجز برادر او حالتی را که شورینور پیدا کرده که بود. پس رودولف نزدیک شده و آهسته گفت میو
رودولف گفت نباید که او کاملاً استحقاق این تادیب را داشت زیرا که ناپاک شریر بود. مرا هم سخوات بکشد. اما اکنون
عاجز و نابینا شده و نمیتواند در کوچه برود. دلم بحالش سوخت اگر مرا اجازه بدهید او را بجائی برم که اطلاع دهد — رودولف را
از این جوانمردی در قلب شورینور دل بحرکت آمده و دست او را گرفته و گفت دوست عزیزم کن آنچه میل داری. شورینور
مستر دکول نزدیک شده و دست شانه او نهاد حرامی بر خود بلرزید. و با صدای ضعیف گفت چه کسی است که مرا مس کرد؟ —
گفت منم — گفت تو کیستی گفت شورینور — گفت تو نیز آمدی که انتقام خود را بگیری؟ — گفت تو نمیتوانی بروی ملهذا
آمدم ترا ببرم دست مرا بگیر و بیا. — گفت تو! — گفت آری دلم بحالت سوخت .... اکنون بیا. — گفت پس تو
نیز میخواهی دامی برایم بگستری؟
گفت تو میدانی که من نامردی ندارم. و مصیبت ترا غنیمت نمیشمارم. برخیز برویم که روز روشن شده
— مستر دکول نالید و گفت روز شده و من نمی بینم. رودولف دیگر مش از این بیرون رفتند. شورینور و مستر دکول تنها
ماندند مستر دکول بعد از سکوت طولانی پرسید که آیا حقیقت دارد که در این خرگوش تحولاست؟ — گفت آری بهزار فرانک
عیب با انگشت که من خود نهاده ام. و با این مبلغ تو میتوانی که در جائی خود را موظف سازی و در خارج شهر گوشه مزرعی نوی باغچه
عمر خود را با استراحت بگذرانی. حال میخواهی که ترا بکجا برم. خانه او عزیز میروی؟. — گفت نه پولم را میدزدد — گفت
خانه براروش — گفت او مرا مسموم میسازد تا پولم را ببرد — گفت پس ترا بکجا برم؟ — میدانم تو دزد نیستی بگیر این خرگ
گش را و در هم نه من مخفی نمای که لاشوئت او را نبیند والا از من میدزدد — گفت لاشوئت را بردند بدار العجزه. زیرا که
شب و قتیکه با من ستیز کرد از برای استخلاص تو من یکپای او را معیوب ساختم. — مستر دکول نالید و گفت خدایا کار من چه
خواهد شد و چه بر سرم خواهد آمد با این ظلمتی که در راه غرق شده ام. و این پرده سیاهی که پیش چشم را گرفته است. و دایلاه
اگر در روی این پرده سیاه به بینم که بر من ظاهر میشود صورت بریده و مرده آنهائیکه .... مستر دکول بر خود بلرزید و بی
اختیار برسید انگه است مجروح شده فوت کرده باید؟ — شورینور گفت بهتر و لحظه ساکت و متفکر ماند. دیگر بتبه
با غیظ تمام حرکتی کرد. و گفت اینهمه تقصیر تو است. حرامی .... اگر تو نبودی من این شخص را کشته بودم و پولها را هم برده بودم
و آنکه کور شده ام تقصیر تو است. و تقصیر تو است. — شورینور گفت این تصورات و خیالات را بکن و حضر حال توات
حال بفهمیم که می آئی برویم یا نه. من خسته شده ام و میخواهم بخوابم. و بیکاری دو ل کردی بس است. فردا میخواهم بر کار

ساختی و در راه دزدی قتل نفوس مصرف رسانیدی. و از آن نیت خود را بمقام جانوری و درنده نازل ساختی روزی این هوش توبعث
بازگشت و پشیمانی براه خیر و نیکی ترقی خواهد کرد و بدرجه اعلا قدم خواهد نهاد. تو احترام و مهربانی نکردی بر آنهائیکه جانوران وحشی و درنده
نیز مهربانی مینمایند یعنی زن و فرزندت. بعد از مدت طولانی که از جرائم و جنایات دور ماندی. آنوقت آخرین دعا و ناله تو هر گاه
آلهی این خواهد بود که خدا نصیب نماید که در آغوش زنت و فرزندت بمیری.
بعد از گفتن این فقره اخری صدای رودولف اندوهناک و غمناک و مضطرب شد
مستر دکول دیگر خوش نگردید زیرا که گمان کرد که رودولف محض برای این نصیحت دادن او را در اول هم داده و ترسانید. از علامت
آهنگ صدای رودولف جسارت یافته و خنده کرده و گفت حل معما نمایم. درس مذهبی ما در کجا ماند؟ دکتر وحشت رودولف ملاکرد
زیرا که رسید که یکمرتبه مشتعل شود. اما اش را لیه بر خلاف با کمال حزن و ملالت سری حرکت داد و به دکتر گفت آنچه باید کردن که خدا
تنها عذاب نماید اگر حق این نباشد. آنگاه رودولف صورت خود را در دو دست پنهان نمود دکتر زنگ زد. دو نفر که لباس سیاه
در بر داشتند داخل شدند دکتر با شاره اطاقی را که در جنب بود با آنها نمود. آنها نیز صندلی مستر دکول را بآنجا حرکت دادند و بر دیند
داوید بدون اینکه داخل آن اطاق شود با آن دو نفر گفت بشانید او را بصندلی با دستمال محکم ببندید و دهانش نیز با دستمال دیگر ببندید
مستر دکول گفت پس اکنون میخواهید سر برابرید الامان العفو و.... بعد از این دیگر صدائی از وی نیامد غیر از غرش و صدائی در هم
. آن دو نفر از اطاق برگشتند. و دکتر اشاره کرد که رفتند — دکتر بطریق استعلام گفت موسیو ...؟ — رودولف بدون
اینکه تغییری در وضع و هیئت خود بدهد گفتا چراغ را — دکتر داخل اطاق شد — شورینور از ان و با رنگ پریده و صدائی گرفته
گفت مسیو رودولف من میترسم با این حکم نمائید .... میترسم .... آیا خواب می بینم. این سیاه آیا چه مستر دکول خواهد کرد
.؟ مسیو رودولف صدائی دیگر می آید. و این مرا باد بر خوش میسازد. داوید از اطاق بیرون آمد رنگش پریده و لبهایش
سفید شده بود و رنگ رزه این دو نفر آمدند. گفت صندلی را دوباره بیاورید. مستر دکول را آوردند — گفت دهانش را
باز نمائید باز کردند مستر دکول با غیظ تمام بانگ زد که مرا میخواهید شکنجه نمائید. این چه شوخی است. و چه بود که چشمهای من را نی
و چراغهای اینجا را نیز مثل آنجا خاموش کردید مگر میخواهید مرا در تاریکی بکشید لحظه همه از وحشت سکوت کردند. و بعد داوید گفت
تو نابینا شده و الا چراغها را خاموش کرده اید. رودولف گفت بندهای او را نیز باز نمائید تا بر خواسته راه رود. اندو شخص بندها
گشودند. مستر دکول بشتاب برخواست و دستها را پیش داده و قدمی برداشت. اما فی الفور در روی صندلی باز نشست و دستها را
باسمان برداشت
رودولف داوید این خرگوش را باو بده داوید در دست لرزان او خرگوش کوچکی نهاد. رودولف گفت در این خرگوش تحولاست
که از برای تو کافی است که خود را بگوشه کشی و تا عمر داری لقمه نانی داشته باشی. حال آزاد در عرصه هستی برو و از کردارهای خود توبه کن
خداوند غفور است. — مستر دکول خرگوش را در دست گرفت و گفت نابینا .... — رودولف گفت در را باز نمائید که برود
. در را باز کردند که صدائی کرد — مستر دکول گفت کور کور کور!!! خدایا امنیت بوده است — رودولف گفت تو
قدرت و قوت خود را بقسمی استعمال کردی اگر بد است دکتاه است. پس بگوئی که قدرت و قوت خود را در چه موضعی استعمال نمود
— گفت اوه مرگ مرگ آری اکنون مرگ را بر چنین زندگانی ترجیح میدهم. زبون همه باشم؟ طفلی تواند بگیرد و مرا بزند

صیادهم

خودم بردم . حال هر کجا میخواهی ترا برم برسانم . بعد از آن بردم و بخوابم —— مستر دکول گفت من خود نمیدانم که کجا بردم منزل خود که جرئت رفتن ندارم . . . . باید گفت . . . . —— شورنیور گفت گوش ده . اما میخواهی از برای دو سه روز جائی و در کلبه من مأوی . تا من تفحص نمایم شاید کسی را پیدا کنم که تو را نشناخته که چه کسی هستی در خانهٔ خود رجاگاه داری نماید بخاطرم آمد شخصی هست در بندر سنت نیکولا که من می شناسم . که مادرش درست مانده منزل دارد . زنی بسیار شایسته و نیک ان هست . اما بیک تخت نیست . شاید او متکفل حال تو شود . حال می آئی یا نه ؟ —— گفت تو میشود اعتماد کرد شورنیور . تو دزد هستی . و من میترسم که با پول بخانه تو بیایم . تو هرگز دزدی نکرده . و بد ذات ستمکار بوده . تو جوانمرد هستی —— گفت این کلمات سنگ مزار من است که حک کرده در بالای قبرم بگذارند . بگاید کرد و بس است . —— گفت اینها را که میگویم از راه حق شناسی است . از این مهربانی که در حقم مینمائی . توجه و کینه نداری . و تو بهتر از من هستی . این کلام را با کمال خضوع و تذلل گفت . —— شورنیور گفت آری خود نیز میدانم . مسیو رود دولف بمن گفته که من دل خوبی دارم . در شنیدن نام رود دولف بر آشفت و غرید و گفت آخر این شخص چه کسی است . این انسان نیست این جلاد است . این سبع درنده است —— شورنیور شانه حرکت داده و گفت برویم —— گفت بخانه تو میرویم چنین نیست ؟ —— گفت آری —— گفت کینه از گزارش شب در دل نداری ؟ من قسم میخوری ؟ —— گفت آری —— گفت یقین داری که این شخص نمرده است ؟ —— گفت یقین دارم —— حرامی با صدائی خفی گفت اقلاً این یکی در شمار ایذگران نباشد . پس دست بشانهٔ شورنیور نهاده و در آنجا بیرون شدند

جزو دوم کتاب قضیه ای

ابی ادم

یکماه بعد از آنکه تفصیلات سابقه که ذکر کردیم صورت یافت . ما میریم قاری عزیز خود را بشهر کوچک ابی آدلم واقعه در محل دلکش در کنار رودخانه اوآز در پای جنگل در نواحی خارج شهر و قایع غریبه جلب افکار عامه میکند . چنانکه امروز صبح مردم بکار شهر گرد آمده بودند و تماشا میکردند که ببینند کی خواهد آمد شخصی که قصابخانه شهر را که تازگی از مالک نخستین او با دوام و متون ابتیاع نموده است . قطعاً این مشتری شخص متمولی بوده . زیرا که با کمال شکوه دکان مزبور را نقاشی کرده و زینت داده بودند . سه هفته بود که عمله جات شبانه روز در آنجا کار میکردند و شبکهٔ معقولی از برنج مذهب در جلو تمام دستگاه قصابی کشیده شده و آنها را مسدود و میاخت بدون آنکه راه جریان هوا را بگیرد . و از هر سمت شبکه ستونهای مربعی بود که در سر آنها کله گاوی تیده باشاخهای مذهب ساخته بودند و نگهداری میکرد پیش تخته را برای علامت و نام دکان . باقی خانه سنگ مرمر نماساخته بود که مرکب بود از یک طبقه تمام زینبات مقام با تمام رسیده بود الا لوحه نام و علامت که عمله جات می آوردند که نصب نمایند . لوحه بود بزرگ با آب طلا در متنی سیاه بخط جلی نوشته بودند فران کوره تاجر و قصاب . بیکشاف تماشا یان را تیمه اضافه نیزی از خواندن این اسم بهم آمده . اما این فران کوره که باشد باقی بود . یکی از تماشائیان که زیادتر از سایرین در فهمیدن اصرار داشت پیش آمده از یکی از عمله جات پرسید که این فران کوره که باشد ؟ —— عمله جواب داد که هنوز او را نمی شناسد . زیرا که شاید اینجا را توسط دلیلی ابتیاع نموده است . اما یقین دارد که تعمیرات و نقش و نگار را باحترام اهالی شهر ابی ادام اجرا داشته است . این مختصر جواب ستاجرین را زیاد خوشحال و ممنون ساخت بقسمیکه چند نفر هم آنجا عهد کردند که از مشتریان این دکان بشوند این قصاب

دری بزرگ بود برای دخول عراده که باز میشد بکوچه اغفیز

دو ساعت بعد از این فتح . کالسکه داخل حیاط قصابخانه شده و دو نفری از میان او بیرون آمدند یکی مرف که بالمره از زخمی که برداشته بود بهبودی یافته بود اگرچه قدری زردی چهره باقی بود . و دیگری شورنیور که در تحت این لباس که در بر داشت شناخته نمیشد که این همان کسی است که در خانهٔ او غرس بود . قیافه و منظر نیز با لباس تغییر کرده بود و بالمره سیمای وحشیانه او رفته و چهره ملایم پیدا کرده بود . دستها را در جیب لاپوش بلند رنگ پوست فندق نهاده و ریش را تازه تراشیده و دستمال گردنی سفید بسته که او را یکی از شهریان بسیار سالم و آرام عالم تصور میکردند . مرف که خود کالسکه میرانه فرود آمده داف را سپرد بست بحلقه آهنی که در دیوار نصب کرده بودند . و شورنیور را اشاره کرد که با او بیاید . رفتند و داخل شدند در اطاق فسیح که بنی از چوب کرده داشت و پس دکان آنجا بود . و دو پنجره او بحیاط باز میشد آنجا بود . مرف چنان ظاهر میشد که در خانه خود است زیرا که کلیدی گرفته و در گنجه را باز کرده و بطری عرقی و گیلاسی از آنجا بیرون آورد . و شورنیور گفت هوا بسیار سرد است . گیلاسی عرق میخوری —— شورنیور گفت اگر از برای شما مسیو مرف فرقی ندارد . من نمیخورم —— گفت پس نمیخورید —— گفت نه زیرا که سرت خود حرارت دارد . و من امروز زیاد راضی هستم . اما آنکه گفتم راضی هستم . . . بلکه و شاید —— گفت بچه طور ؟ —— گفت دیروز شما آمدید و مرا یافتید در لنگرگاه سنت نیکولا که سبی دانی بار جل و نقل میکردم از برای آنکه خود را قدری گرم نمایم . و من از آتشی که سیاه موی سفید مستر دکول را نابینا ساخت شما را ندیده بودم . اگرچه این اولین بار بود که او از دزدی منتجه برنداشت . اما من دلم با و سوخت . اما مسیو رود دولف که هم ان سیمای ملایمی داشت چه صورتی ظاهر ساخت که من بشدت ترسیدم . —— گفت خوب بعد از آن ؟ —— گفت شما من گفتید بون ژور شورنیور . من نیز گفتم بون ژور مسیو مرف چه قدر خوشحال شدم از آنکه شما را چاق شده دیدم . از مسیو رود دولف چه خبر ؟ —— گفتید که بعد از واقعه آتشی مجبور شدند که بجائی بروند . و شما را فراموش کردند . من گفتم که اگر براستی مسیو رود دولف مرا فراموش نماید موجب اندوه من میشود . شما گفتید که من نخواهم گویم که فراموش کرد که پاداش خدمتی که کرده بدهد . اما هرگز شما را فراموش نمیکند . انکلام شما مرا او جدا آورد و خرم ساخت . ولی هرگز او را فراموش نخواهم کرد . او بمن گفته که من دل نیک دارم و صاحب شرف و ناموسم و شما گفتید که بدبختانه مون سینور رفت و در حق شما چیزی نفرمود . و من خود چیزی ندارم الا چیزی که مون سینور بمن بدهد و من نمیدانم که حصه خود را بشما چه تعریف کنم —— گفت شوخی نمیشد مسیو مرف و شما گفتید و آهنه دیگر چرا بخانه خیابان دو نیامدید اگر آمده بودید بعد مون سینور در وقت رفتن شما را فراموش نمیکرد . من نیز گفتم که مسیو رود دولف مرا طلبیده و من هم گمان کردم که با من کاری ندارد . شما گفتید اقلاً باید تصور این را میکرد که مون سینور برای تقدیم تشکر از شما محتاج بدیدار شما باشد . من نیز گفتم که شما مرا مطمئن ساختید که مسیو رود دولف از من فراموش نخواهد کرد و شما گفتید حال این صحبت با شد بخانه او عرس دیگر نمیروید ؟ —— گفتم نه —— پرسیدید که چرا ؟ گفتم که اینطور بهتر کردم . شاید سفاهت باشد —— مرف گفت این صحبتها باشد برگردیم بآنچه صحبت میداشتم —— شورنیور پرسید کدام ؟ —— گفت آنکه گفتی که من زیاد خوشحال شدم که شما را ملاقات کردم . . . بلکه و شاید —— گفت آنست که شما دیروز بمن گفتید که من صاحب ثروت نیستم . اما میتوانم بهتر از این کاری که داری برایت پیدا کنم . که روزی چهار فرانک عاید تو شود . روزی چهار فرانک برای من باور کردنی نبود . با کمال اطمینان قبول کردم . شما گفتید که پس همراه من بیا . با شما رفتیم بدکان رخت فروش . و من

این لباسها را انتخاب نمودم شما پولش را دادید که فیما بعد از من بگیرید . دو عده که من در دروازه سنت دنی دادید که امروز علی الطلیعه آنجا حاضر باشم . و آمدم شما را با آنکه در آنجا دیدم و سوار شده اینست که اینجا هستم — مرف گفت بسیار خوب در تمام این قصه چه چیز است که اسباب مزاحمه و دلخوری شما شده ؟ — گفت اینست که چون این لباس را پوشیدم اثر دیگری در من کرد که نپسندیدم . در روزی چهار فرانک بسیار خوب است و در روی خوابگاه نرم خفتن البته خوب است . اما ممکن است که با اینها آموخته شوم و اینهم دوامی نداشته باشد آنگاه برای من موجب تاسف گردد . پس بهتر آن بود که همان لباسهای بد خود را داشته و همان روزی دو فرانک اکتفا نموده در سوراخ خودم بخوابم . و چند روزی در این بحث بود دستر و کش دارم — مرف گفت مطلب معقول و صحیح است اما در هر حال در خوابگاه نرم خفتن چیز خوبی است — گفت واضح است که نان بشکم سیر خوردن بهتر است از گرسنه خوابیدن . شوریور صدای ساطور قصابی را شنید و از پس پرده گوشت گاو در ربادی دید . و متعجب پرسید که اینجا دکان قصابی است ؟ — گفت آری عزیزم اینجا دکان مالکیار دوستان من است میل داری که تا اسب قدری آرام و راحت شود اینجا را تماشا نمائی ؟ — گفت بجان خودم که بسیار هم میل دارم زیرا که این ایام جوانی مرا بخاطر می‌آورد . اگر نه آن بود که آن زمان شیخ در صورت فرگون داشتم و حیوان برای کشتن باوهای سبز . خیلی عجب است که اگر اسبابش را داشتم این قصابی صنعتی است که من بسیار دوست دارم . مثلاً سوار اسبی شده و بروم از برای خریدن حیوان . و برگردم بخانه و در کنار بخاری اگر سرد هم شده گرم بشوم و اگر لباسم تر شده بخشکانم . که با نویم زنی چابک و کسنده آنجا باشد با دسته اطفال بازی نمایم که همه در حول من جمع شده و تفحص مینمایند که آیا چیزی برای آنها آورده ام . و فردا صبح در سلخ گاوی برای کشتن پیش آورم . و اگر شریر باشد از شاخش بگیرم . آری بهتر است که شریر باشد . هوس و میل من در این است که او را بگیرم و بکشم و گوشت او را قطعه قطعه سازم . چنانکه گوالوز را هوس و میل در خوردن شیرینی لانوت بود . و اتفاقاً ذکر این دختر بیچاره مسیو مرف . چون دیدم که دیگر بخانه او عرس معاودت نکرد گمان من این شد که مسیو رودولف او را از آنجا خارج ساخت . ملاحظه نمائید که این چه قدر کار خوبی است . این دختر بیچاره هنوز گرفتار اعمال زشت نشده بود زیاد جوان بود . اما فیما بعد... عادت و بی‌خبری .... باری مسیو رودولف خوب کاری کرد .

مرف گفت من نیز باعتقاد شما هستم . حال بیائید برویم این قصابخانه را تماشا نمائیم تا اسب کالسکه قدری نفس تازه نماید پس مرف و شوریور رفتند بطویله که در آنجا سه گاو خوب و بیست گوسفند بعد اصطبل و مربخ و سایر متعلقات قصابخانه را تمام دیدند . تمام آنها با پاکیزگی و نظم کامل بودند بعد از آنکه همه جا را بغیر از طبقه بالا دیدند مرف گفت اقرار نمائید که این دوست من شخص خوش مشرب و سعادتمند نیست این قصابخانه و این دهکده از او است . بعلاوه چند هزاری اگر از برای رواج کار معاملات خود ولیس سی و هشت ساله قوی البنیه مانند گاوی و با صحه فراحی کامل . و بسیار خوشحال و راضی از پیشه خود . جوانکی را که دید در دکان مشغول کار بود نایب او است که هر وقتی که بجهة خریدن حیوانات میرود یا برای امری غایب بگردد این جوان در دکان برای او کار میکند . باز مجدداً میپرسم که این دوست من آیا سعادتمند نیست ؟ — گفت آری مسیو مرف سعادتمند است . دنیا همین است خوشبخت و بدبخت والله . وقتیکه می‌بینم که من روزی چهار فرانک مداخل دارم ملاحظه مینمایم که اشخاصی هستند که روزی نصف این را هم ندارند آنوقت از بخت راضی و خوشنود میگردم . — مرف گفت میخواهی که باقی این خانه را هم تماشا نمائیم ؟

گفت

گفت با کمال میل مسیو مرف — گفت از حسن اتفاق شخصی که میخواهد تو را کار بدهد الان در بالا میباشد . — گفت ارباب من ؟ — گفت آری — گفت پس چرا زودتر مرا معرفی نمیکنید — گفت جهت این را بعد خواهم گفت . شوریور دست مرف را گرفته و نگذاشت و گفت لحظه تأمل کنید . که لازم است که چیزی هم بشما بگویم . و از فقره شما را اطلاع دهم که شاید مسیو رودولف بشما نگفته باشد . اما من نمیخواهم از ارباب خود پنهان دارم . زیرا که اگر او را پسند نباشد اکنون اظهار کراهت نماید بهتر است تا در آخر . — مرف گفت نمیدانم که چه میخواهی بگوئی ؟ — گفت میخواهم بگویم که من در بانی محبوس بودم و مدت حبسم بر آمده و مرخص شده ام .

مرف گفت عجب ! — شوریور گفت همچی هم نکرده ام . و اگر از گرسنگی بمیرم دست بدزدی نمیزنم . اما بدتر از دزدی کرده ام شخصی را از روی غیظ کشتم . بعد سکوت کرده و گفت باز بگویم که ارباب البته نخواهد کار داد کسی که آدم کشته و در زندان بوده . پس اول بفهمد بهتر است از آنکه در آخر مطلع گردد . و بهمین علت است که من جرأت میکنم که برای خود کاری پیدا نمایم . این را بشما میگویم که اگر بپرسید ارباب شخصی است که بعد از شنیدن این فقره فرار خواهد کرد . پس بهتر آن است که هیچ بخود زحمت ندهیم . و برگردیم . — مرف گفت با همه اینها بیائید پس هر دو از پله بالا رفتند و دری را باز کرده و با طاقی داخل شدند . و خود را در برابر رودولف دیدند که بمرف گفت عزیزم ما را تنها بگذار

فصل دوم پاداش

شوریور از دیدار رودولف متأثر آمده و بانگ زد که بحتم یا رب ! که چه قدر از دیدار شما مسیو رودولف نه مون مسیو خوشوقت گردیدم . واقعاً چنین بود و زیاد مسرور شده بود زیرا که قلوب جوانمرد از دیدار آنان که بر او خدمتی کرده اند زیادتر مسرور میشوند از پاداش و جزای خیر در حق خودشان — رودولف هم گفت بون ژور عزیزم . من نیز بی اندازه از ملاقات شما خوشحال گردیدم — مون مسیو ملاحظه نمائید که مسیو مرف چه قدر مضحک است که گفت شما رفته اید . — گفت مرا مسیو رودولف بخوانید که خوشتر دارم — گفت بسیار خوب مسیو رودولف . بار دوم میخواهم از آنکه بعد از آن شب دیگر ندیدم شما را به بینم حال میفهمم که سوءادبی از من ناشی شده است — رودولف تبسمی کرده و گفت شما را بخشیدم . بعد از آنکه مرف این خانه را تمام بشما نشان داد ؟ — گفت آری مسیو رودولف مسکن و منزل خوب دکان مرغوب با کمیت و مکانت و اتفاقاً ذکر کنمت بشما خبر بدهم که من نیز مردم کمتی مدیت آورم . مسیو مرف از برای من کاری پیدا کرده که روزی چهار فرانک عاید من خواهد شد — رودولف گفت من بهتر از آن دارم که بشما تقدیم نمایم — گفت بهتر از آن مشکل است . روزی چهار فرانک ! گفت آری بهتر از آن بشما میگویم زیرا که این خانه و این دکان با تمام آنچه در وی است بعلاوه این هزار اکو از شما خواهد بود — شوریور با نهایت حیرت و دهشت تبسمی کرده و کلاه خود را که در دست داشت بمیان زانو گرفته و از روی بیخودی چنان فشاری بوی داد که پهن گردید و نفهمید که رودولف باو چه گفت و حال آنکه کلام واضح و سخن روشن بود . — رودولف گفت تعجب و حیرت شما را فهمیدم و دوباره میگویم که این خانه و دکان و ما یتعلق بها بعلاوه این هزار اکو از شما و حق و ملک شما خواهد بود . شوریور سرخ شده و عرق کرد و دست بر پیشانی خود کشید . و این کلمات را بریده گفت . یعنی ... یعنی ... میگوئید ... که ملک ... و خاصه من است . — گفت آری ملک و خاصه شما است زیرا که من بشما دادم و بشما بخشیدم

شوریور در سر صندلی که نشسته بود حرکتی کرد و سر خود را خارید و سرفه کرد و چشم بزمین دوخت و چیزی نگفت احساس کرد که رشته خیالاتش گسیخته شده و از دستش رفت . و خوب فهمید آنچه را که رودولف بوی گفت . و بهمین جهت

باور میکرد آنچه را که شنیده و فهمیده بود. میانه فقر و بی چیزی و فرومایگی که با تجمل زینت کرده بود. و میانه آنچه رودولف
با و تقدیم میکرد. و در ورطه عظیم بود که این خدمتی هم که برودولف کرده بود بنظرش نمیآمد که رفع آنورطه را نماید رودولف از این
حالت حیرت او تفریح میکرد و فقط استعجال میکرد در مدلل و محقق داشتن مطلب. پس بعد از زمانی که از بهت شورینور لذت برد
خطاب نمود بوی گفت آنچه که من بتو دادم گویا آنطرف امیدی بود که داشتی؟ — شورینور از جای برخاسته و گفت موسیو
شما اینخانه را بسیاری بهتر بمن سپردید از برای اینکه مرا امتحان نمائید. نه من نمیتوانم — رودولف متعجبانه گفت چه چیز را
نمیتوانی؟ — چهره شورینور برافروخته شده و حالت خجلت و انفعال را پیدا شده و بمتانت تمام گفت. اینهمه چیز را که بمن
تقدیم مینمائید میدانم که از برای تکلیف سرقتی نیست بعلاوه من هیچ وقت دزدی نکرده ام. پس از برای کشتن شخصی است. و اینهم
مرا خواهانی و خیالاتی که از بابت ده باشی بیچاره که کشتم دیده و اذیت کشیده ام و مرا کافی است. — رودولف گفت بیچاره
مسکینها بقدری پاداش کم دیده یا هیچ ندیده اند که در وقتیکه پاداش بیشتر از اندازه امید خود دیدند گمان میکنند که از برای اجرای
خیانتی است که باید تکلیف خواهند کرد که اینهمه چیزها بآنها میدهند. پس با کمال مهربانی گفت در حق من بدگمان کردی و مرا بد شناختی
من هرگز چنین تصورات ندارم تو اشتباه کرده. آنچه از تو میخواهم شرافت و شایستگی است. و آنچه بتو میدهم از برای لیاقت و
قابلیت تو است. — شورینور باز حیرت گرفت و گفت من لیاقت اینهمه چیز را دارم چرا؟ — رودولف گفت حال ثابت میکنم
نمایم که شما لیاقت آنرا و بیشتر از آنرا دارید. بدون آگاهی از نیک و بد شما تسلیم شدید بر همان قریحه و حسیات خود. و پانزده سال در زندان
محبوس ماندید در میانه اشرار و مردمان بدذات و ناپاک. و از فقر و مسکنت بدرجه اعلا رسیده و متصل با دزدان و راهزنان معاشر بوده
. و اغوای آنها را شنیده و گرسنگی زور آورده. معهذا نه تنها پاک دامن مانده اید بلکه بعد از کفاره آنی که برای گناه تو قرار داده
. و پس از مجازاتی که یافتی باز همیشه از کاری که کرده بودی متاسف و دلگیر بودی. این لهجه نجیب و ساده که باعث حیرت و تعجب تازه برای
شورینور شده برودولف نظر میکرد با احترام ممزوج بترس و حق شناسی. اما هنوز نمیتوانست بحقیقت راه برد. و گفت چه طور
؟ مسیو رودولف محض برای اینکه بر من غلبه کردید. و زبان ارغو را با کمال مهارت حرف میزنید. و برای اینکه من شما را
مثل خود کمپفر صنعت کاری تصور کردم. و بشما حکایت نمودم قصه و سرگذشت خود را در میانه دو گیلاس شراب. و بعد از آن شما
نگذاشتم که غرق شوید. چطور حالا من صاحب خانه و دکان و پول شوم و چون یکی از کسبه محترم گردم نه مسیو رودولف این باور
کردنی نیست

گفت تو مرا چون یکی از همکاران خود تصور کردی با طبع قصه خود را این گفتی و هیچ کاری زشت یا خوب از من پنهان نداشتی و من نیز درت را
ملاحظه و امتحان نمودم و خوش داشتم که ترا پاداش خیر دهم — گفت نه مسیو رودولف اینهم نیست زیرا که بسی کارگران و کسبه هستند
که با کمال فقر و پریشانی پاکدامن و پاک نهاد مانده اند پس... — رودولف گفت من خود نیز آنها را دیده ام و دستگیری از آنها هم
کرده ام که بسی بیشتر است از آنچه در حق تو روا داشته ام. اما اشخاصی که در میان اشخاص نیکوکاری باشند و تمجید و تحسین از آنها
بشنوند و آنها را ترغیب نمایند. این اشخاص را باید یاری و معاونت کرد و آنهائیکه با وجود دور بودن از مصاحبت نیکان
پاکدامن میمانند در میان اشخاص فاسد و شریرترین دزدان روی زمین آنها را نیز بهتر و خوبتر باید اعانت و یاری و یاوری نمود.
و این منحصر بهمین نیست که تو در میان بدان خوب مانده بعلاوه دو دست عزیزم مرف را از هلاکت نجات دادی. و این
پاداش که من بتو میدهم از روی مکافات شخصی است که بتو مدیون هستم. نه محض از برای بیرون آوردن یکی را از میانه هزار

که

که در میانه آنها گمراه مانده اما فاسد نشده. و این باز تمام نیست — شورینور گفت دیگر چه کرده ام مسیو رودولف؟ —
رودولف دوستانه دست او را گرفت و گفت شفقت نموده در حق کسی که وقتی قصد هلاکت ترا داشت. و بحالت بدبختی
او رحم آورده و یاری خود را با و عرضه داشتی و همچنان بوی دادی منزل محقر خود را در کوچه بن بست نوتردام در نمره نه —
گفت مگر میدانید که من در کجا منزل دارم مسیو رودولف؟ — گفت آری وقتی که تو خدمتی را که بمن کردی فراموش نمودی من
فراموش نکردم یکی از عقب تو آمد تا دید که تو با مستر دکول بکجا رفتی — گفت اما مرف بمن گفت که شما منزل نمیدانستید که در
کجاست — گفت میخواستم یک امتحان دیگری هم در حق شما نمایم و بفهمم که غرضی در نیکوکاری داری. فی الواقع بعد از آن خدمت بزرگ
و خدمت نمایانی که در حق من کردی باز برگشت نمودی بهمان شغل با زحمتی که داشتی. بدون اینکه توقعی نمائی یا چیزی بخواهی
یا حرف تلخی بگوئی یا شکوه و شکایتی کنی از این حق ناشناسی که ظاهراً از من درباره تو ظهور یافت. و چون دیروز مرف بتو
تکلیف کرد کاری که فی الحقیقه بهتر بود از شغلی که خودت داشتی با کمال نشاط و انبساط خاطر قبول کردی — گفت گوش
دهید مسیو رودولف در باب چهار فرانک اجرت در هر روزی از برای من چیز کمی بود که ممنون نشوم. اما خدمتی که برای شما
کردم این حق من است که از شما تشکر نمایم — گفت چه طور؟ — شورینور با طبع اندوهناک گفت آری آری من بسی فواید
برده ام... زیرا که از وقتیکه من شما را شناخته ام و از شما شنیدم آن دو کلمه را که بمن گفتید که من هنوز دل نیک و شرف دارم
. این خیلی غریب است. وقتیکه فکر میکنم که این دو کلمه چنین اثری در من احداث نماید. و می بینم که در خارج بر شی دارد.
چنانکه دو دانه گندم که چیزی نیست در ظاهر چون بخاکش نهادی سبز شده و بزرگ میشود و شاخه ها میدهد و بطور شده و خوشه ها میدهد
و از او خارج میگردد. این مثل که با شدت با مثل خود مطابقه داشت. رودولف را بشگفت آورد فی الواقع دو کلمه سخنی که
مؤثرانه گفته شود افسون میکند کسی را که بفهمد. فوراً نشو و نما کرده و در این طبعی که هنوز استعدادی در وی باقی است آثار عجیبه
بروز میدهد. شورینور گفت می بینید مون سینور که من شما را از مرگ خلاص کردم و مختصری هم در خلاصی مسیو مرف کوشیدم
حق است. اما اگر هزار نفری را هم از مرگ نجات دهم این زنده میکند آنهائیرا که من کشته ام. اینجا شورینور با حزن و اندوه سر زیر
افکند. — رودولف گفت این تاسف و اظهار ندامت تو از خطائی که از تو سرزده است. تمجید و تحسین دارد و سودمند
نافع است. اما عمل خوب جای خود را داشته و هرگز بی ثمر نخواهد ماند — گفت اما در آنهائیکه شما مستر دکول در باب قتل [illegible]
گفتید در من نیز زیاد مؤثر گردید. — رودولف خواست خیالات شورینور را از اینطرف منصرف سازد. از وی پرسید که تو
مستر دکول در سنت مانده جای دادی؟ — گفت آری مسیو رودولف... بلیتهای بانک را این داد که خورد کرده و مسکوک
طلا برایش گرفتم. دیگر بندی نیز خرید که پول را در روی برایش جای دادم. و سفر بخیر گفتم. اکنون در خانه مهمان [illegible]
موظف است از قرار روزی سی سو — رودولف گفت لازم است که خدمتی نیز برای من بکنی عزیزم — گفت بفرمائید
مسیو رودولف. — گفت چند روز بعد از این کاغذ را گرفته و میبری نزد مستر دکول. این سندی است برای پذیرفتن
او در موضعی که برای فقرا و مساکین مقرر است. که مدت العمر از آنها [illegible] مینمایند. و چهار هزار و پانصد فرانک از وی بگیرند
که مادام العمر مخارج زندگی او را متحمل میشوند. گفتگوی این فقره شده و قرار داد معین گردیده و من فکر کردم که این بهتر است
از برای او عیشتی ملایم دارا بوده و مادام العمر است. و در گوشه با استراحت بوده و هیچ کاری نخواهد داشت غیر از اینکه بخورد
و بخوابد و از برای توبه و پشیمانی فکر نماید. و تاسف خوردم که چرا از اول اینکار را نکردم و پول بخود دادم. زیرا که پول را [illegible]

زیرا که پول را یا از او پس رندید یا اینکه خودی صرف کرده و تلف نمایید اما شدت نفرتی که از حضور او داشتم خواستم زودتر دورش سازم بهر تقدیر این
تکلیف را با دیگری واداری بدارها کنی دیگر فرصت قبول نکرد و شروع نموده ببینم که چه خواهم کرد قرار چنین شد که پی اینجا تو بروی. — گفت..
با کمال ترس خاطر و پشیمانی پی این خدمتی که میفرمایید بروم اما میدانم که وقت خواهم داشت یا نه سیو مرف ساختمان را گاری اجیر کرد روزی..
بچهار فرانک. — رودولف بتعجب تمام بوی نظر کرد و گفت این دکان و خانه را اگر فروش کرده — شوربنور گفت ببینم سیو رودولف
تمسخر از من بیچاره تا کی خواهید کرد و بعد در کمال تفریح از اتهامات من کرده اید چنانکه خود گفته اید خانه و دکان پر نغمه الیاس از آن آهنگ
آهنگ که شما بخود گفته اید که ببینم این شوربنور را بله قوه طامعه تا چه پایه دارد و چه قدر فهم طمع میباشد از برای باور کردن اینکه این است
دکان است سیو رودولف شما شخص خوش احوالی هستید گفت بر گفت عجب است مگر اکنون توضیح مطلب نکردم چه گفت آن اسم
از برای این بود که بواقعه رنگ روغنی بدبید دانسته ام — رودولف گفت عزیزم تو دیوانه هستی — گفت نه نه مون سینور
کافی است از سیو مرف صحبت بداریم که روزی چهار فرانک هم باور کردنی نیست اما شاید بزدرد از برای او وجهی پیدا کرد اما خانه و دکان
و یکعالم پول هرگز وجهی ندارد و چه مضحکه و چه مسخره ؟ پس بقهقه خنده بلندی کرد. — رودولف گفت یکبار دیگرهم میگویم
شوربنور باز گندم او را بهمان قسم سخن قطع کرده و از همان جنس شبهات بمیان آورد اما رودولف او را حوصله نکرد شرح ... باو گفت
هو فسر و عیب و تفریح نگاه داشت و خوش گفت من هرگز شوخی و مسخره نمیکنم با حق شناسی مقاصدی که از برای من در اجرای اعمال
بقدری مقدس است که بهزل و مضحکه آلوده نمیشود دستور گفتم و باز میگویم که این خانه و این دکان با این مخزن از تو است و من بتو
دادم و چون باور نمیکنی مرا مجبور مینمایی بقسم خوردن فلهذا قسم میخورم بناموس نجیب و شرافت آدمیت که تمام اینها بتو
واگذار و هدیه نمودم بهمان دلیل و معنی که بتو گفتم این آهنگ نکردم بانضمام علائم دانایی که شوربنور در سیمای رودولف
مشاهده نمود تقیّن کرد که سخن محقق دارد صدق نیت و هزل در میانه نیست پس مرتبه یاد دیگر بت و ساکت ماند بعد از آن با صدایی
که بشدت مضطرب شده بود گفت مون سینور دیگر باور کردم و شکر الطاف شما را باهشان دارم شخص بیچاره
و عوامی چون من نمیتواند تلفیق کلمات خوب و مرغوب نماید پس بهمین جهة مکرراً اظهار تشکر و امتنان
خود را نمایم تمام آنچه که من بتوانم بشما بگویم این است که من رد نمیکنم جانی را که به بلوایی من کرده اید زیرا که
میدانم که کوسنگی دنداری غول و سعلاتی تا بهنجا هستند از جمله اینکه بیچاره غول ... آورده بود
که انانکه بدام این غول گرفتار شده اند خلاصی از بهرا نها دشوار است زیرا که بسیار قلیل است پنجه قوی مانند پنجه
شما بهم برسد که آنها را از چنگ این غول رهایی دهد — رودولف گفت هیچ بهتر از این تشکری برای
نمیباشد تو در این جعبه تحریر سند این خانه و دکان را که برای تو بنام سیو فرانسوا کور خریده شده است خواهی
یافت — گفت سیو فرانسوا کور ؟ — گفت آری چون تو هیچ نداشتی من این اسم را بتو دادم مبارک است
و امیدوارم که این اسم را شرافت دهی و نامی سازی — گفت با شما عهد میکنم که چنین کنم مون سینور
گفت دلیر باش عزیزم و در اعمال خیریه تو را اسعاد نه خواهی کرد — گفت مون سینور ؟ — گفت آری
زیرا که تو خود شاهد حاضره موجودی در نظر خلایق از برای اینکه مدلل سازی شرافت با سعادت مجمع راکه کوه ...
خدایی با نجات رسیدی و این را برهان قرار بده هم از برای امیدواری برای اشخاصی که ضلالت یافته اند
که باز ممکن است که اگر بقیه از خوف و غیرت در آنها مانده باشد دوباره داخل بر روشنایی هدایت

کردند و بهمین جهة

کردند و بهمین جهة منبها هم که از حالات گذشته تو چیزی پنهان بماند زیرا که زود یا دیر شناخته خواهد شد
پس خود بگویید بهتر است پس اکنون من با شما میروم و ملاقات میکنم داروغه این محل را که من قبل
از وقت از حالات او استعلام نموده و فهمیده ام که شخص لایق و سزاوار است بمعاونه کردن بر مقصد
من پس نام خود را گفته و از تو ضمانت می نمایم و جهة تکمیل مرادت تو با دو شخص که عمده اشخاص این محل
هستند تا هر سال شهریه از هزار فرانک بنام تو اعتبار زم و هر ماهی بسیلغ مزبوره را نزد تو نگهدارم که تو قرار
مصارف ادارات پای امام محله و داروغه ترتیب بکنی و این عمل خیر که از دست تو جاری خواهد شد اسباب
آن میشود که اگر از سرا و دست با تو آنها را اذیت شده در دل بود زایل میکرد و چون مراد ده میانه تو و آنها انجام
یافت بعد از آن بسته بلیاقت خودت که کسب شرافت و افتخار نمایی   گفت مون سینور
حالا فهمیدم که این شهر من شوربنور نیستم که شما این همه التفات بفرمایید و این اشخاص بدبخت بیچاره هستند که گرفتار
جنایت شده اند اما از آن جرم شکمداری مقداری از کوهر پاک خلاصی جسته اند. و این مشابهت دارد بحالتی که قشون
در جنگ بکباطالیون تا دم مرگ رفته و رشادتی ظاهر مینمایند. اما چون همه را ممکن نیست نشان امتیاز داد
بمعدودی از آنها نشان افتخاری میدهند که دیگران بجهة تحصیل این امتیاز دفعه دیگر جان فشانی میکنند..
رودولف گوش میداد. و تفریح میکرد که با این زودی در حالت او تغییری دست داده پس بوی گفت عزیزم
جز آن کور این هم یکنوع اظهار حق شناسی است از طرف تو که بمن زیاد ممنون تو شده ام — گفت زاهی
سعادت مون سینور زیرا که بغیر از این بطور دیگر نمیتوانم حق شناسی خود را عرضه دارم — گفت عزیزم
حالا برویم به تماشای خانه تو. مرحمت این لذت را بر دمن هم میدارم که بر ریم رودولف و شوربنور از بالا فرود آمدند
آنوقت که داخل حیاط شدند شاگرد قصاب بسراغ مده و باحترام بشوربنور گفت موسیو فرانسوا این شاه است من میادم
که بشما بگویم که مشتریان بسیار شده و محتاج است که یک باره گوسفندی ام کشته شود که دکان خالی مانده — رودولف
گفت خوب موقعی شد من طالب هستم که هنر شما را مشاهده نمایم و از کونتیت شما هم قدری بچشم — شوربنور با شتاب
گفت شما بسیار خوب هستید مسیو رودولف بدیدن آنچه از دستم برآید برای تماشای شما کوتاهی نکرده ام گرده شاگرد قصاب
گفت مسکوینه که در گوسفندی میادرم مسلح بگفت اری مابیک کاردی ببر — گفت آسوده باشید ارباب فرمایش شما
بزودی اطاعت میشود. — شوربنور رو برودولف گفت اینجا نمرا بخاطر آورد. بالاپوش را کند و دست را بالا زد شاگرد
قصاب کاردی تیز حاضر نمود و سنیع در حیاط بود. شوربنور کارد را گرفته حرکتی داد از زمین دفعه سرخی خون در
چشمهایش ظاهر گردید سنیع عبارت بود از جای سقفی نموده بسنگ تراش و تاریک بود که روشنایی از در
مشکل بود شاگرد گوسفندی را تا دم مذبح آورد و گفت لازم است که او را بچنگه بندم ارباب — گفت کتبقه بستن
چه لازم بده بمن و خود برو دکان شاگرد دا درفت — رودولف گفت مشغول شوید ببینم — گفت طول
نخواهد کشید و خواهید دید که چطور کار در انجام خواهم فرمود دستهایم میسوزد و گوشهایم صدا میکند و شقیقه هایم میزند
مثل اینکه میروم سرخ ببینم پیش پا و ماه کون با نور ا قطعه قطعه سازم و چشمهای شوربنور یک قسمی چیزی
درخشیدن گرفت دیگر حضور رودولف را فراموش کرد. و گوسفند را از زمین برداشته و جستی کرده

دادرا با نهایت درجه

واو را بات طی و حشیانه برد به مذبح که ناگاه گوسفندی را ربوده و از میانه برد رودولف سر از عقب وی رفته بحجره
در مذبح تکیه کرده رو شنائی از سقف مذبح تا به پاره بود دیسی دیگر بجای مکان داده بود و شوربنور تکار و به دندان گرفته
و بیک ضرب حلق گوسفند را برید که حیوان بیچاره صدائی ضعیف کرد و نظری روی قاتل خود افکنده و در قطره خون
و بردی شوربنور پاشیده شد این صدای و نظر او و در قطره خون در حالت شوربنور اثر غریبی کرد کارد از دستش افتاد
رنگش تیره و چشمهایش خیره شد و بوحشت قدمی پس رفته و فریاد کرد که او دهباشی رودولف دیده بطرف او و عزم کرد
ای اما او قدم بقدم پس برفت و با یک جزئی موهوم نشان میداد و میگفت این است این است دهباشی بعد از آن
دو دید بطرف تعز مذبح و دیوار را بعمل گرفت مثل اینکه بخواهد دیوار را خراب کرده و فرار نماید و با صدائی مثل صدای
کسی که در خواب گرفتار کابوس شود میگفت او ده دهباشی دهباشی رودولف سرف بزحمت زیاد و اضطراب
و خلال هوشش شوربنور را تسکین داد که بعد از مدتی با تکیه بخود برگشت و بار دیگر رودولف خود را در اطاق کوچکی از طبقه اول قصابخانه
نهاد دید با کمال ضعف دیفی است گفت گفت مون سینور شما کمال التفات را در حق من فرموده اما حالت مرا
که مشاهده نمودید هزار بار بهتر و خوشتر دارم که همان شغل دیرینه زندانم و این شغل که بمن تکلیف میکنند نداشته باشم
رودولف گفت باز فکری نمائید گفت ملاحظه فرمائید مون سینور که وقتیکه صدای ناله این گوسفند بیچاره را
شنیدم که نمیتوانست از خود دفاعی نماید و قتیکه دو قطره از خون او بر روی من ریخت و قتیکه بمن با نقسم نظر
کرد نمیدانید که چه حالتی برادرت داد آن وقت همانحالت بر سرم گذشت خیالات بمن عارض کرد دهباشی
وان سربازهای بیچاره را که برزاری کشتم و دفاعی نمیکردند و در وقت جان دادن بچه حالت بمن نظر میکردند
که مدت میشود دندر مون سینور چه حالتی که شخص دیوانه میشود بیچاره سرخود را باید درد کرفت — رودولف
گفت ال ارام باش عزیزم — شوربنور گفت عفو نمائید مون سینور نمیتوانم سیلان خون را ببینم و تحمل
دیدن کار و بدارم و در دیت این کار در هر لحظه حیات مرا که شروع کرده بودم بفراموشی بهیجان اورا هر روز دست و پای
در خون داشته باشم و هر روز حیوانی را بکشم که دفاعی از خود نمیکند ادمه نمیتوانم چنین کاری بکنم و بهتر دارم که بمانند
سرد کولی کور و نابینا باشم و چنین خیالاتی در نظرم مجسم گردد و با این شغل دست نزنم ممتنع است که حالت و سبب ی
شوربنور را در وقتیکه برای اینکه ماترا بسکر دهانی نمود رودولف زیاد در فهم نمود و کمال رضامندی را از این
حالت بی بر حرف که علامه کمال انسانیت بود در شوربنور — شوربنور گفت عفو نمائید مون سینور که به
یاداش برای این مرحمت شما دادم ... اما ... — رودولف گفت نه چنین نیست من اقرار میکنم که یقین بدانم
که حالت شما بقدر تغیر خواهد کرد و دیدن خون حالت شما را به قسم منقلب خواهد ساخت — گفت مگر چطور مون
سینور — گفت گوش بدهید و بفهمید که خیالات من چه بود من از برای شما شغل قصابی را انتخاب کردم محض
از برای اینکه بمیل و مذاق شما را با این شغل دیدم ... — شوربنور گفت آری مون سینور کمال میل را داشتم
و بطرف ام گفتم که اگر چنین شغلی مرا به نهایت سعادتمندی من بود اما چه فایده که دیدید که چه حالتی مرا
دست داد گفت دیدم اگر این شغل را ممکن بود که قبول نمائید شغل بعد که بسی فواید تصور کرده بودم و نتایج
خوب داشت اما جوانی اذیت خون و کشتن حیوان هر روز هر باب از شغل از برای شما پس تغیر در عزم دارد

خود داده حال آنچه بشما

خود داده حال آنچه بشما تکلیف مینمایم از اینقرار است شخصی در آمریکا املاک زیادی دارد و ملکی در وسعت زیادی دارد از انجا مغرور
نموده و تنها واگذار خواهد کرد و کاری بغیر از حضای سنه باقی نمانده محتمل است که بسیار وسعت است از برای نگهداری
و پرورش چارپا و پایان دکمه ؟ این زمین بسیار حاصلخیز و محصول خیز است اما در دامنه کوه اطلس واقع شده همواره تا
حث و تاز اعراب اینجا میشود که شخص در انجا باشد باید او جنبه بسیار سپاهیگری داشته باشد سرشته فلاحت داشته باشد شخص که
در غیبت صاحب املاک انجا اداره امورات را نماید شما را از تمام رفتار و تکلیف اطلاع خواهد داد از قرار یکه
میگویند شخص کافی و زیرک است شما را ادر اینقدر یکه محتاج هستند و لازم دارید در تحت خود نگهداری مینماید بعد از آن
نگه درست در همین بود جایکه شد به نه تنها بر نکه ثروت خود خواهید فرمود بلکه خدمت بزرگی هم کمک خواهید نمود و بواسطه شجاعت
و جرائتی که دارید و همچنین انجا تمام صورت سپاهیگری دارند و وسعت ملکی که دارند و صاحبان املاک دیگر متعلق بانجا
است موجب آن میشود که رعایت قشونی بزرگ پیدا خواهی کرد و این قشون در تحت فرمان فرمانی شما و تعلیمات
سپاهیگری جمعی دلیر ترتیب شده و خدمات بزرگ و نمایان خواهید کرد در املاکی که در انجا برکنده هستند شما اقرار میکنم
که این خدمت و کار را از برای ذاتی و طبعی شما را بمصرف خوب برسانم و نام نیک ارتفاع شان از برای شما خواهد بود
این فواید است و ان اهم مخاطراتی که دارد هنوز دیر نشده درست ملاحظه و فکر کنید اگر موافق میلتان قبول نمائید
والا بر روی در دوسی در کمال ازادی بگوئید شغل دیگری تعیین نمایم در صورت قبول فردا استند حاضر شده و قباله ملک را
بشما تسلیم مینمایم و بطرف الجزایر بهمراهی شخص که صاحب ملک سابق معین کرده که باشما امده و ملک شما را معرفی کرده و
بدست شما بسپارد و هر ساله وجه اجاره املاک را مقرر شده است که بمجرد ورود بانجا باید بشما تسلیم نماید بهره و وجه اجاره
حاضره علی الحساب سالی بیست هزار فرانک است اما سعی و کوشش و آباد کردن و وسعت دادن اینوجه را بیشتر زیاد
خواهی ساخت و هم چنین بجمعیت شما ملک سایرین نیز آباد خواهد شد و از تطاول اعراب ایمن خواهد گشت اگرچه از من
دور هستید اما من همیشه مراقب حال شما خواهم بود و هرگز من و مرحمت گرامی من مرف فراموشش نخواهیم کرد در حق حیوة
در کردن مادری و خواهشیکه از تمامی دارم این است که سعی و کوشش نمائید که بزودی نوشتن و خواندن بیاموزید
تا هر هفته باستمراری از حالات خود دستمزد و ضمن نبودید و در موقعی که محتاج بمشورت و یاری و امداد گردیده مستقیما بخود
من نوشته و از من جواب بگیرید ...... دیگر را احدی که بشاشت و انبساط و مسرت شوربنور در این باب بیان نمایم
که چه قدر خوشحال گردیده طبیعه و خوی او بر بسط که کننده کمان چنانچه واضح و معلوم شده که میدانند که تا چه ...

بایه این شغول مناسب و موافق او بود فردا صبح از زر روانه الجزایر گردید فصل چهارم جستجو ...

خانه که رودولف در خیابان دو دات منزل دائمی و سعادت او بود خانه خیابانی و منزل حقیقی او عمارت عالی ...
بعد در فوبورغ سنت ژرمن در منتهی الیه کوچه پلیه بجهة احتراز از تشریفات لازمه که بمقام و شأن پادشاهی که ....
او را بعد لازم افتاده بود رودولف بعد از ورود بپاریس مجهولانه حرکت میکرد شاهزاده و افرادی که در دربار فرانسه بعد ...
که آقای او در پاریس تبدیل اسم در تبه کرده و باز دید های رسمی که ناچار از اجرای آنها میشود در وقت هم گشت ...
دوران بجای خواهد در دنیا بر این رسم ساده اول در میانه سلاطین طرف ثالث اوراپایک پادشاهی نو گشته ...
باکمال آزادی و اسم که و فارغ از زحمات تشریفات رسومات باوجه اتخاذ رسم مجهولیه رودولف ...

بازم اینها دوم خود بتوجه

بازنزلی درخور رتبه خود کرفته بود کنون سطح لوکنسند کان را اجوت سکنم و پیرم کجانه که در کوچه بلند واقع است داین بگرد زیبا ازر فانب
شور بنور بمحت اثر است در ساعت ده صبح در اطاق بزرگ از طبقه سفلی از عمارت درضونی که درجنب ا دیوتمن مخصوص کار روچیف
سیو مرف در برابر میز تحریر نشسته و مشغول مهر کردن برپاکتها و مکتوبهای برتی بود دانوقت پرده داری که لباس سیاه
دربرداشت و زنجیری از نقره در کردن پرده برداشت و در را باز کرده و خبر داد حضور بارون دغراون را واو دار کرد به مرف
بدون اینکه از جای خود حرکتی نماید با تعارف چرب بیامانه بیارد ان کرد و کفت مسیو شاه زاده وا فرقدری دربکاری کرم شوید کدام
کنون بجهت برسم بارون با باشد تمام تعظیم ظریفانه کرده کفت جناب والاتر مرف اولین دبیر حضرت والا چشم
الطاعت کرده و نظر تعریف اوردن خواهم بود بارون تقریباً پنجاه سال داشت موهای خاکستری و شکل با چده
داشت دستمال کردن سفید و لباس پاکیزه و عینک در چشم که از ورای او چشمهای بزرگ هوشیاری میدرخشید لباس سیاه
دربرداشت اگرچه ساعت هنوز ده بود اما تشریفات داداب چنین اقتضا میکرد درشت خط دالوان درباد که دکمه لباس تنبه
کلاه بردی صندلی نهاده و خود دیرفت در پهلوی بخاری نشست و مرف مشغول کار خود شد. — بارون از همانجا که نشسته
بود کفت چنان معلوم میشود که حضرت والا مدتی از شب را کاغذ نویسی داشته لذا اینهمه نوشتجات در روی میز میبینم —
مرف کفت حضرت والا در ساعت شش صبح خوابیده اند در میانه مکتوبات نوشته است کاغذهایست که هشت صفحه است
بارشال بزرگ که بخط خود تحریر فرموده اند و مکتوبهایم بهمانقدر املا فرموده اند من نوشته ام برئیس دارالشورای اعظم
بارون کفت پس انتظار بیدار شدن حضرت والا را داشته باشم که بعضی اطلاعاتیکه دارم عرض نمایم — مرف
کفت نه عزیزم بارون موسیو سیزور فرموده است که او را قبل از ساعت بعد از ظهر بیدار نکنند و فرموده است که شما نوشتجات
و رسائل را در همین صبح با چاپار مخصوص روانه دارید و منتظر چاپار روز دوشنبه نشوید و اطلاعاتیکه دارید به من بگوئید که
من بعد از بیدار شدن حضرت والا باطلاع ایشان عرض نمایم. — کفت بسیار خوب امیدوارم که حضرت والا اطلاعاتیکه دارم زیاد
خوشنود کردند و باز امیدوارم که این نوشتجات که میفرمایند با چاپار مخصوص فرستاده شود از برای حادثه بدی نباشد و نتیجه
آخری که بصورت آن اوردم... مرف کفت خبر میداد نه کارهای مملکتی کمال انتظام را دارند و بهمین جهت است که موسیو سیزور
با همین نوشتجات که باید هر روز بفرستند اظهار رضامندی زیاد دارند مارشال بزرگ و رئیس دارالشورای اعظم فرموده اند
کفت من خودم نیز میدانم زیرا که اگر علتی و سرزنشی درکار بود با این شتاب تغیر مودند که نوشتجات فرستاده شود د
کذشته در این امورات البته منتظم خواهد بود زیرا که ساعد اعلی منتظم است و کاری ندارد والا که کردن تا مرتبا راه فتاده
و هر شخصی را در محل خود بنماید حالت مملکت ما بهمین وضع است و واقعاً ترتیب و نظم در مملکت اسباب اطمینان
واسعه که رعایا ملت میشود دانیکه من توضیح میکنند خبر خوشی را من داد دید مرف پرسیدم که اینجا چه خبری داری از
این اعمال مخفیانه ما هیچ کفتکوئی و خبری که معروف نشده است یا — کفت ملکه مجهول و غیر معروف مانده است
از وقت ورود موسیو سیزور بپاریس همه عادت کرده اند که او را ملاقات نمیکنند مکر در سرموضعی که او خود دستور داده باشد
خود را عوض داشته و همه کمان دارند که او ببیرام آمده ندارند و تنها نمیخواهد و بابت که در اطراف پاریس کشت و تفرج
نماید بسیار موقع واز روی عقل بود که موسیو سیزور تا یکوقتی پیشخدمت شاهی واجوداین آن خصوص که او را امان هم
بعد مرخص نمود — کفت اری زیاد شاهد ما را احوالم حال ما بودند کفت اری غیر از کنیش سارا مالک

۲/ غیر از غیر برادرش توم

غیر از غیر برادرش توم و کتابستوری و کارل رفیق ملعون و مرزخی آنها کسی دیگر اطلاعی از اینکه مدالیس موسیو سیزور ندارد و داین
هم مطلع نیست که این فقره را بروز بدهند و نخواهند داد — مرف کفت عزیزم بارون چه بدبختی است که این کنتس
ملعونه اکنون بی شوهر و بیوه شده — کفت در هزار و هشتصد و بیست و هفت و بیست هشت نیز همین استحقاق را
نداشت چه — کفت در هزار و هشتصد و بیست و هفت قلیل زمانی بعد از فوت اندخر بدبخت که اگر بود اکنون
شانزده یا هفده سال داشت که موسیو سیزور هر روز کو به بکند و ابدأ ذکری از وی نمینماید و سخنی نمیکوید — کفت با شیفی
انقدر محسوس که از این ازدواج موفق بنوز تا بحال اولادی بعمل نیامده است — مرف کفت غیر از این نیز من
خوب فهمیده ام که موسیو سیزور اینهمه اظهار مهربانی برای دختر به کنت غوا الوز میکنند جهتش همین است که او را
هم سال بپسندیده بان دخترش که فوت شده که او را بی اندازه دوست داشت برخلاف کنتس مادرش که از
او نفرت دارد که اگر اندختر بچه حال با غوا الوز هم سال بود — کفت فی الواقع زیاد بدبختی است که
سارا که یقین داشتیم که بالمره از وی خلاص شده ایم
[illegible]
کفت مستدعیم که ترک این صحبت نمائیم که تمام امروز را محزون خواهیم ماند. — کفت من بشما گفتم که این مراقبت و
قراولی سارا ابیمعنی و لوح است. زیرا که رابطه که میان موسیو سیزور و او بود بواسطه فوت اندختر بالمره گسیخته شده
دیگر مناسبتی ندارد که اینقدر موسیو سیزور را تعاقب میکند و او مفید است اگر باز امیدی داشته باشد.
کفت آری مفید است. اما مفید خطرناکی است. و برادر او
میدانید که در انجا بی و هوس بجا با او شریک است و اصرار دارد. با وجودیکه این برادر و خواهر الآن باید اینقدر مایوس شده باشند
که هفده سال قبل امید داشتند — اوه چه قدر بدبختها باعث شدند همان تاریخ این آمد پولیده ملعون هم. —
کفت و اتفاقاً قرار کذاشتند یک دو سال است که این کنتس در انجا است قطعاً کرفتار سکن و ذلت شده یا داخل در اعمال
ناشایست کردیده — کفت چه قدر افسوس است از برای شخصی اینقدر دانشمند و اینقدر با هوش و فطانت که اینقدر خبیث
و بدراه باشد — کفت خدا نکند که شخصی که صاحب طبیعت و بدکاری باکنتس ملاقات کند که اتفاق ایندو
خبیث ستمزم چه قدر فساد خواهد بود — کفت باز میکویم عزیزم مرف که این حب جاه طلبی و حرصی که در این با
کنتس دارد. او را مانع است که از این میان موسیو سیزور لکارهای مخفی استفاده نماید و بعضی اعمال را مرتکب کردد —
کفت من هم مثل شما امید دارم که چنین باشد. حسن اتفاق با طول حاشیه مندانم چه لکیفی را که این زن بیحوات
بمر و کول در باره موسیو سیزور نماید این حرامی وحشتناک که الآن خارج از استطاعه شرارت است در خانه مردمان پاک و کار
در ده سنت مانده روزکار میکذراند و اشتغال بتوبه و پشیمانی از کردارهای سابق خود دارد. متاسف هستم. زیرا که
یقین دارم که اینمجازات را موسیو سیزور محض برای زخمی که بمن این حرامی زد مجری نمود و این عمل بسیار اهمیت دارد
کفت نه اهمیتی ندارد. زیرا که صورت مسئله اینست که دزدی که از بامی فرار کرده و بخانه شما بدزدی داخل شده و شما را
بقصد قتل ضربتی زده. پس شما را حق کشتن او بمشروعه دفاع بوده. با عقوبتیکه اورا اکنون میبایست بکو میکرد

دمال هردو قتل او بود . که شما نخواسته و او را بقتل رسانیده و کاری کردید که بعد از این هیچ به شرارت نمیتواند بکند در
وکسی را بحثی و ایرادی بر مون سینور نخواهد بود . و اعتراضات قانونی را جوابهای سکت هست که اگر امر منجر بمحاکمه
کرده ما ارتش خواهیم برد که گذشته از اینها نه داویه و نه اندولفر ملازم و نه شوفور بر ضد این واقعه را نخواهند داد . وخود
حرامی هم بطریق اولی نخواهد گفت زیرا که میداند که بروز این مطلب سبب هلاکت خودش خواهد بود — گفت شما
مرا بالمره مطمئن ساختید باری شما گفتید بعضی اطلاعات دارید . متعلق بنوشتجاتی که در جیب مترو کول پیدا شده
و بعضی اطلاعاتیکه لاشوئت در ایام توقف در مریضخانه داده . که دسته روزنامه که بهبودی یافته و از آنجا بیرون
شده — بارون از جیب خود کاغذی بیرون آورده و داد بمرف و گفت اینست صورت تفحصاتیکه شده
درباره نسب دختری جوان که غوالوز نامیده میشود و در محل اقامه حالیه فرانسوا ژرمن پسر متروکول .
گفت عزیزم بارون زحمت کشیده و این صورت را برای من بخوانید
تا بشنوم . چون مقاصد مون سینور را من میدانم میفهمم چیزی در این اطلاعات هست که کافی باشد . شما از
گماشته خود راضی هستید . — گفت آری این شخص است بسیار نفیس و زیاد زیرک و هوشیار . و راز دار
و بسیار با غیرت کار که اکثر اوقات مجبور میشوم که او را قدری نگاهداری نمایم . زیرا که میداند که مون سینور بعضی
چیزها را هوس دارد که خودبنفسه کشف نماید . — گفت او که نمیداند که مون سینور را در این تفتیشات مقاصدی
هست گفت ابدا موقع و پلیتیک فی بهانه بسیار از اطراف این تفتیشات دارد . آنشخص که سیو بادنیو اسم دارد
در همه مجالس و محافل راههای شکار و تفرج دارد و با کسیکه بقاعده با و چیز بدهد از جان و دل همراهی دارد و سراو را کسی نمیتواند بخرد
و جهتی هم ندارد که این کار را بکند بعلاوه من در خفا او را دیده ام میپاسد . — مرف گفت اطلاعاتیکه تا بحال آورده
در کمال درستی بود . — گفت شما را اطمینان میدهم سیو مرف که سیو بادنیو در کار خودش کمال درستی را دارد
و از آن جنس جاسوسان مخفی است که در غیر از پاریس در جای دیگر بهم نمیرسد . و اگر لازم نبود که با حضرت والا مراوده
نداشته باشد . ایشان را زیاد مسرور میساخت و تفریح میداد . — گفت اگر لازم بدانید چیزی برسم سوم او
بفرستیم — گفت در ماهی پانصد فرانک مقرر . و همان مبلغ نیز اخراجات جزئیه و متفرقه کفایت نمیکند و
ظاهرا راضی هم بنظر نمیاید تا من بعد به بینیم چه میکند . — گفت از این شغلیکه دارد انفعال و شرمی ندارد .
گفت برخلاف اظهار افتخار و شرافت نیز میکند . و هیچ تصور ندارد از اینکه وقتیکه راپورت از برای من می آورد
بسیمای خود یک نوع اهمیتی بدهد . و چنان خود را جمع آوری نماید که یکی از مطالب عمده دولتی را ماخذ نموده است و با کمال
وقاحت و بیشرمی بعضی از اوقات بمن میگوید که چه قدر کارهای تو در تو و درهم است در مملکتی هم میرسد که بر عامه مجهول است
و چه کسی میتواند بگوید که در این راپورتیکه بشما آورده ام چه مطالب عمده اروپ مستور است . مرف گفت که این ناپاک
بلیح بدستی مطالب اروپ میکند . راپورت را لطف فرمائید . — گفت اینست بفرمائید . — مرف گفت
بخوانید که گوش میدهم

در

راپورت متعلق بفلور دماری

در ابتدای سال هزار و هشتصد و بیست و هشت شخصی که نامیده
میشد پیر توریتیین . که اکنون در باغ روشفور محبوس است بعلت قلاب زنی بزنی برژوه نام که معروف بلاشوئت است
تکلیف کرده بود . که هزار فرانک بگیرد از برای نگاهداری دختری بسن پنج و شش ساله . — مرف گفت
ایدریغ این همان تاریخ است که مون سینور خبر فوت اندختر بیچاره را شنید که همیشه برانده و هلاک است . این سال
با ملاحظه و ملاحظات دیگر از برای حضرت والا شوم و سال منحوس است . — گفت عزیزم مرف سالهائیکه ..
سعادتمند باشند بسیار کم است . باری راپورت را بخوانیم . لاشوئت شوهر را گرفت و دختره را تا دو سال
نگهداری کرده . که از سوء رفتار لاشوئت دختره مستاصل شده و تحمل آزار و اذیت نکرده و از نزد او فرار کرده . و سیاله
دیگر این دختره را ندید الا شش هفته قبل بر این در میکده . بعد از چند روزی بعد از این ملاقات توریتیین که مترو کول در باغ
روشفور او را شناخته بود . به برار و ژرکه طرف مکاتبه و مخابره حقیقه با دزدان و اشرار است . کاغذی داده بود
که محتوی بود بر حال طفلی که بلاشوئت سپرده شده بود از این کاغذ و اقرار لاشوئت نتیجه این بیرون آمد که مادام لا سرافین
نامیکه که بانوی نوتری کاتب و محرر شرعیات) ژاک فراند نام است . در سال هزار و هشتصد و بیست و هشت .
توریتیین را مامور ساخته از برای اینکه برای نگهداری دختر پنج و شش ساله زنی را پیدا نماید که بمبلغ هزار فرانک قبول
نگهداری کند — لاشوئت قبول این تکلیف را کرده بود . مقصود توریتیین از این خطاب به برار و ژر این بود
این بوده که مادام سرافین خود صاحب خبر بوده و مامور از طرف صاحب طفل بوده است برار و ژر شریک این مکتوب برای یاتات
مترو کول سپرده بود . و بهمین جهت در جزو کتش او دیده شد و با ملاحظه لاشوئت در میکده نایب فرانک بغوالوز گفته بود
که پدر و مادر ترا شناخته ام اما تو هرگز انها را نخواهی دید پس برای اینکه مطمئن شوند از اینکه دعوی توریتیین حقیقت
دارد یا نه جویا شده اند که مادام سرافین و نوتر ژاک فراند وجود دارند یا نه . بعد از تفحص معلوم شد که انها هر دو هستند
نوتر مزبور در کوچه سانتیه در نمره چهل و یک منزل دارد و بدین و صلاح معروف و مشهور است و بسیار بکلیسیا تردد
میکند . و در احوال و شغل خود یک ترتیبی منظم دارد که بانیواسطه او را سحث کبیر میگویند با امساک و خستی تفتیش میکند
که بنجابت معروف شده . مادام سرافین اسم کدبانوی او است . مسیو ژاک فراند که بدو از یادنجر بود
این شغل محضر را بسیصد و پنجاه هزار فرانک خرید بضمانت مسیو شارل دوبر صاحب ... در فوج ملی
پاریس جوانی بود بسیار پسندیده در بعضی مجالس مخصوصه . حاصل و منافع شغل نوتری را ژاک فراند که سالی
به پنجاه هزار فرانک بالغ میشود تقسیم مینماید بدون اینکه مدخلی در عمل نوتری داشته باشد بعضی اشخاص اعتقاد
داشت که هر روز ژاک فراند البته چنان صاحب مکنت و ثروت شده که میتواند ادای قرض خود را باتمام نماید .
وجهی دیگر بنا بشهرت پاک دامنی وی بعضی سخنان که درباره او گفته شده همه را تهمت و دروغ میدانند . باری
ظن غالب اینست که مادام سرافین میتواند تمام اطلاعات لازمه را درباره غوالوز بدهد
مرف گفت بسیار خوب عزیزم بارون در این اطلاع توریتیین آثار
صحت زیاد است . شاید در نزد نوتر از پدر و مادر این طفل چه چیز بتوانیم بگیریم . حال چه اطلاعی در باب

ژرمن رایحه خوش روئی و روشن دلی و خاطر بروزی که داشت تمام دوست داشتند . و باوجود وجه قلیلی که داشت برای معیشت و خود بتنگی میگذرانید . زیاد سعی و کوشش داشت در کفالت مخارج فامیلی مینوا و فقیر که در زیر سقف جلفه آخرین منزل داشت . در کوچه تامپل تنگ است و بیهوده از منزل جدید او استعلام کرده اند و کسی جواب نداده گمان دارند که دروار لبچاره خدمتکاری دارد زیرا که صبح بسیار زود میرود و دو ساعت بنصف شب میاید تنها کسی از منزل جدید او اطلاع دارد یکی از کرایه نشینان خانه کوچه تامپل است و اینه خرده ایست از کارگران فرانسوی عزیزت میگویند که کارگری و مزدوری میکنند و در ضمن با شخصی علاقه دارند . اینه خرده که با ژرمن دوستی دارد عزیز تیست خوش کلب و جوان که با همراز آل ریغولت نام دارد . و در اطاق منزل دارد که همسایه با اطاق ژرمن که بعد از رفتن مشار الیه اطاقش خالی مانده و هنوز کرایه نشین ندارد و به بهانه کرایه کردن این اطاق این اطلاعات را کشف نمودند

مرف که لحظه بود که فکر میکرد . ناگاه گفت ریغولت من این اسم را شنیده ام و بگوشم آشنا می آید — باروان خندیده و گفت عجب است عجب چگونه میشود که سیر والتر مرف پدر محترم و بزرگ فامیل اگر بشناسد عزیزتی را و اسم با رمزی ریغولت بر او مجهول نباشد . — و گفت شاید خاطر ندارید این اسم را از حضرت والا شنیدم که در ضمن قصه فلور دماری که عوض حال خود را با رکه وارد بل سپرد دست عزیزه نماند و در آن وقت بود که مون سینور او را ملاقات نمود . بالنتیجه که روزیکه بدیدن مارکه واردیل حست عزیزی میرفت چند قدم در پیش خود زنی را دید که لباس مندرس در بر و با رنگ پریده حالتی پژمرده میرفت و چون بدر خانه مارکه وارد بل رسید ایستاده و دست در دندان در مدتی مردد بود . بعد مثل اینکه از عزم خود پشیمان شده دستار خلقه در برداشت و برگشت از همان راهیکه آمده بود . مون سینور از سیمای مشار الیه احتیاج کرده و او را تعاقب نمود تا رسید بدر خانه که آثار سکتی از در و دیوارش ظاهر بود . مون سینور بعضی استعلامات از حال او نمود تمام را سزاوار ترحم یافت . و شنید که این زن از برای کسب معیشت مزدوری میکند اما ناخوشی و بداشتن شوهر او را بحالت بدی رسانده . که سزاوار از هر قسم ترحم است . فردا من با مون سینور رفتیم بمنزل او که خوب موقع رسیدیم که او را مانع شدیم که از گرسنگی بمیرد . بعد از مدتی بمعالجه او پرداختیم بعد از بهبودی از روی حق شناسی حکایت خود را بمون سینور که هنوز او را نمیشناخت تقریر نمود . و حبس شوهرش و بردن پسرش را بیان کرد — گفت پس از اینجا حضرت والا اطلاع یافت که مادام ژاورژ نسبتی بمارکیز دارو پیل داره — گفت آری . و بعد از آنکه صفات ستوده زیاد در وی شاهد فرمود مون سینور او را از پاریس دور کرده و در دهکده مخصوص بولوال که اکنون فلور دماری نیز در آنجا است مقام داد . و در آنگوشه انزوا یافته اگر بمره سعادتمند نباشند اقلا استراحتی کاملی دارد . وار بیاد ملاحظه او حضرت والا با قوام او اطلاعی نداده و همچنان مبارکه دارو پیل نیز چنین نگفته که یکی از اقوام شما را از ذل مسکنت رهائی داده ایم .

گفت اکنون فهمیدم که مون سینور چرا اینقدر اصرار در پیدا کردن پسر مادام ژاورژ دارد

مرف گفت پس حال شما دیده اید که مون سینور تا چه پایه اهتمام در باب این فامیل دارند و میتوانند به بینند مارکه دارو پیل غمناک و محزون است و حال آنکه باید همیشه خوشحال و مسرور باشد زیرا که علتی برای دلتنگی ندارد — گفت فی الواقع هیچ

خبر مستر دکول دارید بگوئید — گفت خبر که در این باب دارم شاید بدرد نخورد نباشد . اما باز خوب است — گفت واقعا این مسیو باندینوی شاه گجی بوده است — گفت که شما میخواهید که براور در همه این کارها دخیل است . مسیو با دیتو که باید بعضی آشنائی ها با پلیس داشته باشد . او در اثنا مانند واسطه میان دزدان و اشرار اطلاع داده از وقتیکه مون سینور هوس نموده که پسر مادام ژاورژ را پیدا نماید — گفت براور چنین است که میگویند . و برای پیدا کردن او بود که مون سینور در منزل او رفته بود که با شورینور ملاقات کرده غول الوزر را دید . و برای پیدا کردن بیچگی دیگر بود که در این مواضع خطرناک قدم میگذارند . اگرچه البته خطری عظیم بود که بوجود شریفشان رسید — گفت آری خطریکه شما نیز با کمال دلیری شارکت کردید — مرف تبسمی کرد و گفت آیا ذغال استعاره حضرت والا نیستم — گفت بگوئید مستحفظ دلیر و نامدار ایشان . اما از دلیری و پردلی شما آنچه بگوئیم تکرارات خواهد بود . پس راپورت متعلقه به فرانسوا ژرمن پسر مادام ژاورژ و مستر دکول که دفعتی در سینل معروف بود بخوانیم

فصل پنجم راپورت درباب فرانسوا ژرمن

باروان اینطور خواند . تقریبا هیجده ماه است که جوانی فرانسوا ژرمن نام بپاریس آمده که می آمد در بان است که در اینجا در خانه بانکید نوتل کوپیانی خدمتکار بود . از اقرار مستر دکول دارد گوشتی بیگ از او آمده شده خبر رسید که آن حرامی و دزدی که مستر دکول او را پرستار پسرش قرار داده بود این پسر را محض از تعلیمات خود در خانه این بانکیدار گذاشته بود که روزی در دزدی و در ساختن سیت بانک مجهول او را یاری نماید . و چون بعد از مدتی که در آنجا خدمتکار بود بوی تکلف همراهی کرد و مقصود را بادی در میان آورد فرانسوا ژرمن بشدت تحاشی از این عمل نموده . اما چون نخواست کسی را که از دیر پرستار کرده بدست حکومت بدهد . تفصیل دزدی و خیالیرا که از برای این بانک تهیه میدیدند مستر دکول بخط مجهولی نوشته و به بانک فرستاد و خود در خفا از آنجا بیرون آمد تا در مواز آنها که میخواهند او را شریک خیانات خود نمایند . و این نابکاران چون از فرار ژرمن مطلع شدند آمدند بپاریس و براور را ملاقات نمودند و در تفحص ژرمن برآمدند . قطع لیو قصدی درباره او . زیرا که ژرمن از خیالات و تهیه ایشان مطلع بود . بعد از تفحصات بسیار این اشرار خانه او را یافتند اما دیر بود و حالی برای او نماند زیرا که چند روز قبل ژرمن دید آنکه را که میخواست او را بدلالت و چکار زشت تحریص و اغوا نماید و فهمید که برای چه مقصودی بپاریس آمده است همان روز منزل خود را تغییر داده . و باین واسطه از چنگ دشمنان خونخوار خلاص شده . معهذا شش هفته تقریبا میشود که نابکاران دوباره ایشان پیدا کردند که ژرمن در کوچه تامپل در نمره هفده منزل دارد . و شبیکه بمنزل خود میرفت دچار وقعه شد که چیزی نمانده بود تلف کرده این خطره را مستر دکول از مون سینور مخفی داشته است و گفته . ژرمن بعد از این کمینی که برای او کرده بودند . و تریکه برایش حائل نمودند . باز تغییر نموده و دوباره جای او را گم کردند . کیفیت در این مقام بود که مستر دکول نابینا گردید . و کار در این نقطه بود که مجددا حسب الامر مون سینور شروع بتفحص گردید . و نتیجه از این قرار است که ژرمن سه ماه در این خانه کوچه تامپل توقف کرده . خانه که جای دیدن دارد بواسطه اشخاصی که در آنجا سکنی دارند از پیشه وران و صنعتکاران

اتق

جز از برای دیگران ثمر نمی‌دهم . چه چیز تصور دارد . مسیو دارویل ثروت و صحت و اصالت و جوانی با عقل و نجابت و زن خوشگل و جمیع همه فراهم آورده . پس چرا همواره باید غمناک باشد . گفت حق است مون سینیور معتقد شد با طلاعاتیکه در این باب برای آن تصدیق کردم او خود خواست در این فقره غور نماید . مسیو دارویل زیاده متأثر شد از این استفهاماتیکه مون سینیور درباره او بعمل آورد . اما بالکلیه در باب محزونی خود سکوت کرده چیزی بروز نداد . شاید این مرض قلبی باشد گفت اما او را میگویند که کمال التعشق را بزن خود دارد . در عشقش مطلق کاری نکرده که اسباب رشک و حسد او گردد . من مکرر او را در مجالس دیده‌ام . مردم او را احاطه مینمایند . همچنانکه زن جوان و خوشگل را در این زمان همه ملاقات مینمایند اما هر کاریکه موجب عار و شناعت باشد نمیکند . گفت ای مسیو مارکی همواره از رفتارش تمجید میکند . و هیچ نزاعی نداشته‌اند الامختصر گفتگوئیکه مارکی با وی در باب سارا نماید . غرغور پیش آورده گفت که سارا مارکیز را ملاقات میکند . بالمره اتفاق پدر مارکی دارویل را و برادرش توم را پنجده سال قبل میشناخت از آن وقتیکه اینها در پاریس بودند در تحت حمایت زن وزیر مختار انگلیس . و چون شنید که اینها میخواهند بالمانی بروند . پس مارکی سالخورده سفارشنامه باینها داد که به پدر مون سینیور نوشته بود . ای دریغ که اگر این سفارشنامه نمیشد شاید هیچکدام از این بلاها و بدبختیها بمن نمیرسید زیرا که مون سینیور سارا را نمیشناخت . باری از وقتیکه سارا به پاریس آمده چون دوستی حضرت والا را با مارکی دارویل میداند . بامید اینکه شاید مون سینیور را در آنجا ملاقات کند طرح آشنائی با مارکیز زن مارکی انداخته . که حضرت والا را تعقیب میکند . همانقدر هم مون سینیور از وی فرار مینماید . — گفت همواره باین امید است که شاید مون سینیور را ملاقات نماید . — و از ایشان وعده‌گاه ملاقات مخصوصی دارد و میخواهد . که حضرت والا مطلقاً قبول نمینماید . — اما مادام دارویل که حضرت والا مارکی را از رفتار سارا اطلاع داده است با وجود ضعف و ملایمتی که شوهرش از وی میکند که باب را قطع مراوده نماید چون فریب شروط و تملقات سارا را خورده است . با شوهرش در این باب نزاع کرد . و قهر نمود . اما این نزاع چیز مختصری بود که دنباله پیدا نکرد . و معلوم شد که سبب اندوه مارکی دارویل این رهگذر نیست . گفت عزیزم مرف من بکمال تأسف دارم از اینکه مارکیز دارویل چنین زن مراوده و دوستی داشته باشد . و این مارکیز جوان و خوشگل از این مراوده بکلی خواهد بعد و تمام زیان خواهد دید که طرف دوستی و همپالکی زن شیطان صفت باشد — مرف گفت واقعاً بمناسبت زن شیطان صفت که گفتید بخاطرم آمد . این است نکته متعلق به سیسیلی زن [illegible] فاحشه و لاابالی . — گفت در میانه باشد . این [illegible] جسور آیا سزاوار نیست که همان سیاستی به بیند که شوهرش بامر حضرت والا درباره متروکول مجری داشت . این زن هم خلاف فسق کرده است و خونی ریخته و [illegible] طمع و خباثت داشتش فراوان است . — گفت معهذا بسیار خوشگل و دلفریب است که در لباس حسن و جمال این ذات خبیث و فاسد را مخفی و مستور داشته است که هر وقت او را می‌بینم از هول و وحشت بر خود میلرزم . — گفت باین حفظ سیسیلی مضاعفه تشنیع خواهد بود . امیدوارم که مکتوب ملفوف نماید حکم سابق حضرت والا را که درباره این شیطان صفت داده بودند . گفت بر خلاف بارون … — گفت پس مون سینیور امید دارد که او را یاری نماید تا از قلعه‌چه که محبس [illegible] محبوس شده فرار نماید . — گفت آری

[illegible]

گفت که او را بالفرض به پاریس بیاورند . — گفت آری بعلاوه بلکه حکم میفرماید که شتاب نمایند بقدریکه ممکن است در فرار دادن سیسیلی و سرعت حرکت [illegible] تا پانزده بعد اینجا باشد — گفت هیچ نمیفهمم مون سینیور وقتیکه باندازه چهار کراهت از وی میکرد … — گفت الان هم بیشتر از سابق دارد که او را مکروه میدارد — گفت با وجود این بار او را نزد خود میطلبد بهر حال چنانکه حضرت والا نرمیداند برگردانیدن فراری بدولت متبوعه خودش چندان اشکال ندارد . پس اگر سیسیلی بر وفق دلخواه حضرت والا رفتار نکرد . باز معاودت خواهد داد بمحالی که پیش زندانبان قلعه‌چه [illegible] فرمان داده شده که او را فرار بدهد مثل اینکه با وعشق پیدا کرده و اسباب این فرار را بکمال سهولت از برای او تحصیل نمایند . و او نیز بجهت فرار دهنده خود به پاریس بیاید اما در اینجا در تحت الحفظ خواهد ماند تا روزیکه حضرت والا آنچه از فرار دادن یا عفو نمودن اوست بفرمایند . — گفت عزیزم بارون بر حسب حکم حضرت والا بنویسید بقرار داد نسخه [illegible] از ازدواج داوید را بنویسید زیرا که از ازدواج شار الیه در عمارت دوکی بعنوان صاحب منصب بمون سینیور وقت شد . — گفت با همین [illegible] تا هشت روز نسخه او را مینویسند — گفت وقتیکه داوید مطلع شد که سیسیلی خواهد آمد . بیک حالی خشک شد . و با خضوع تام گفت امیدوارم که حضرت والا مرا مجبور نفرمایند تا باین سبع ملاقات نمایم . مون سینیور فرمودند که آسوده باش که او را نخواهی دید . من مقصودی دارم . و در اجرای آن بوجود سیسیلی محتاج شده‌ام . داوید آسوده شد اما یقین دارم که چه قدر چیزهای ملالت انگیز بخاطرش رسید بیچاره سیاه ممکن است که هنوز هم او را دوست داشته باشد . میگویند که [illegible] گفت نه القدر خوشگل که بوصف آید با وجود دو رگ بودن محال است که کسی هر قدر هم تیز نظر باشد او را تشخیص بدهد — گفت وقتیکه حضرت از امریکا مراجعت فرمود . داوید و سیسیلی را آورد من در فرانسه بودم شنیدم که از تاریخ این شخص عزیز الوجود و دیگر ماهر شدت خود را بحضرت بسته است . و از روی صدق و صفا خدمت میکند . اما همیشه بمن مجهول مانده است که بعد از چه واقعه او خود را اینطور بحضرت والا مربوط ساخته است . و بچه سبب سیسیلی را نکاح کرده است که من یک سال بعد از عروسی اینها او را دیده‌ام . خدا میداند که هنوز چه قدر فضایح و صدمه گردیده بود — مرف گفت معضلات بعضی را مطلع هستم اگر بخواهید بشما عزیزم بارون آن حکایت میکنم . — بارون گفت ممنون شما هستم عزیزم مرف بفرمائید که گوش میدهم

فصل هفتم قصهٔ داوید و سیسیلی

مسیو و بیه در حالتیکه کار متمول امریکائی در فلوریه در میان خدمتکاران متعلق به چهارخانه یکی از جوانان سیاه داوید نامی را دید که کمال هوش و ادراک از او ظاهر بود و شفقت بسیاری بر بیماران ظاهر میساخت . و بشدت [illegible] میکرد بر مریضهای بیچاره و فقیر و از صمیم قلب و کمال اخلاص بر اینها خدمت میکرد . و طبعاً میداشت بر گیاه شناسی که بدون هیچ تعلیم و تدریسی بخودی خود طبقاتی از برای نباتات قرار داده بود . یعنی نباتاتی که در مسکن و منزل خود و حوالی آنجا بهم میرسید این باغستانهای مسیو و بیه که در ساحل دریا . تقریباً بیست لیو دورتر از نزدیکترین شهر که بیماری بود اطبای مملکت که گذشته از اینکه ناقابل و بی علم بودند . قطع این مسافت از برای اینها دشوار بود و خواهش در این مملکت که امراض با سرایت فراوان بود بشدت لزوم داشت . پس داوید را به پاریس فرستاد تا تحصیل علم طب و جراحی کند . داخل مدرسه

خوب بیا سوزد . مشار الیه رفت بپاریس و در مدت شش سال که بشوق تمام وجدی وافی مشغول تحصیل شد .
لقب دکتری با امتیازات زیادی گرفته و باز بکامر جعت نمود . با تحصیلات خود بالمصرف آقای خود رساند . اگرچه
برجب قانون هر بنده که قدم بر خاک فرانسه نهاد آزاد است و حریت او مسلم . لاکن داوید را انسانیت طبیعی
و بدرجه کمال بود . و چون عهد کرده بود بمسیو ویلی که مراجعت نماید معاودت نمود . بعلاوه علم و دانشیکه با پول آقای
خود تحصیل کرده بود . مال خودش نمیدانست . بعلاوه میل داشت که بندگان بیچاره رفقای خود را جسماً و عقلاً
خدمت نماید و نه تنها طبیب آنها باشد بلکه بقدر امکان و استطاعه از آنها حمایت داشته باشد . فی الواقع
با که هنر بسیار میخواهد که جوانی بعد از هشت سال زندگانی در میان پاریس آزادترین ملتی از ملل روی زمان تمکین
برقیت نموده و ترک حریت گفته و ملازمت بخانه آقای خود نماید . هر چند بعد از این حفظ انسانیت مسیو ویلی نیز
از روی احترام که هر سر سفره خودش او را الطعام خود دعوت میکرد و در اطاق خودش او را خوابگاه میداد . . آما
اینها چه نادان و ستمکار و شهوانی و خود سر خیانتکار هستند . انهاییکه از اروپائیان در امریک بعرصه وجود آمده‌اند
و در انجا زاد و ولد نموده‌اند . بکمان که که اگر سالی مبلغ ششصد فرانک بوی وظیفه بدهد خوب داده است و کمال جوانمردی را
نموده است
بعد از چند ماهی که داوید بانجا رسید مرض محرقه
سختی در میانه مهاجرین و ستودهای امنیقام شیوع پیدا کرد . . خود مسیو ویلی نیز بآن مرض مبتلا گردید و بسی نفر هم از سیاهان
گرفتار شدند . اما بسعی و اهتمام داوید مسیو ویلی در اندک زمانی صحت یافت . و از آن سی نفر غیر از دو تن کسی نمرد
مسیو ویلی از خدمت داوید بکمال رضامندی اظهار کرده و وظیفه او را مضاعف نمود و یکصد و پنجاه فرانک مقرر داشت
این کاکا دکتر را سعادتمندترین دنیا میدید و سایر سیاهان برادران جنس خود . او را قدرت خدائی میدانستند . .
و زحمت از مالک انها تخفیف در زحمات و مهلت در امورات انها تحصیل نمود . و با انها میفهماند که خداوند فرقی
در بندگی خودش در میانه سفید و سیاه نمیگذارد . مع القصه داوید بر انها نصایح مشفقانه کرده و انها را دلداری
دلداری میداد که زحمات و مشقات انها بر ایشان بر سنگین و گران نمی‌آمد . داوید را بسیار محبت داشته
و در حقیقت پرستش میکردند . تقریباً یکسال این طور گذشت . در میانه غلامان و کنیزان امنیقام دختری کوچک
بود بسن پانزده ساله مسماة بر سیسیلی که بی اندازه خوشگل مسیو ویلی را با او هوس همخوابگی شده و دست تطاول
دراز کرده . اما ممانعتی سخت دید که گویا این بار اول بود که در مدت عمر خود چنین مجادله با مقاومتی یافته و دست
خالی بر گشته و سبب ممانعت سیسیلی عشقی بود که بداوید پیدا کرده بود . که مشار الیه را در ایام مرض و کمال سعی
در بهبودی وی بعمل آورد و بقدری از روی پرستاری و مهربانی کوشید که در دختر الجبتی ازدی در دل پیدا شد . و بعد
منجر بعشق گردید . داوید نیز میل مفرطی با او داشت . اما چون شخص نجیبی بود که قبل از روز نکاح نتوانست او را بنکاح خود آورد و شرف و عشق را
فاش سازد . این محبت را مخفی میداشت . و برای مزاوجت صبر داشت تا سال دختره بانتها برسد . پس
سیسیلی که رفتار مسیو ویلی را با خود چنین دید . قضیه را بداوید حکایت نمود . داوید نیز او را تسکین داده

و خود رفت نزد مسیو ویلی و سیسیلی را از روی خواستگاری کرد . مسیو ویلی گفت چون من این کنیز را پسندیده‌ام و از برای
خودم انتخاب کرده‌ام . و در میان کنیزان خوشگلهای دیگر هم هست . شما دیگری را برای خود اختیار نمائید . داوید
قصه معاشقه خود را با او بیان نمود و اظهار داشت که از طرفین محبت مفرطی بهمدیگر دارند . مسیو ویلی صریح جواب داد
که نمیشود . داوید التماس کرد و نشد قدری درشت تر گفت نشد . تا کم کم از طرفین کلام بدرشتی و سختی تمام رسید . و داوید
حریت خود را بیان کرد . و خدمات خود را با این وجه قلیل بیان آورد . تا اینکه مسیو ویلی بر آشفت و فحش داد و امر کرد
او را بستون بسته و با تازیانه نعش را خسته و در روبروی او معشوقه را بحرم سرای بردند . — بارون گفت این حرکت
معقول نبود از مسیو ویلی زیرا که گذشته از هر چیزی قبلاً محتاج بداوید بود . و شخص طرف احتیاج خود را اینطور آزرده نمیسازد
و قعطاً طرف احتیاج بودن داوید همان روز ظاهر شد . زیرا که غیظ و تغیری که مسیو ویلی را دست داد ضمیمه شد بر افراط
در خوردن شراب که احداث مرضی سخت و خطرناک از التهاب درون در وی پیدا کرد دید که تبی شدید او را بستری ساخت . و
طبیعی الطبیعه که بر بالین او حاضر سازند ملا طبیب با نجا رسید مگر بعد از سی و شش ساعت که مرض کسب ازو یاد کرد و بس خطرناک شده بود
داوید تنها میدانست که معالجه این مرض چه طور است . اما مسیو ویلی دیگر با او اطمینان نداشت . و از سو عقیده خود در حق داوید نیز بدگمان
شده بود و میترسید که او را مسموم سازد . طبیب که از برای معالجه او آمده بود آثار مرگ در مسیو ویلی دیده . و یکباره
گفت مرض از علاج گذشته و خواهی مرد . پس مشار الیه مرگ را چه از مرض مردن و چه مسموم گردیدن یکسان یافته حکم
باحضار داوید نمود . که در اینجا باز نمونه‌ای در جوانمردی داوید بود . مشار الیه که بزندان افکنده بودند بیرون آوردند
و آمده مشغول معالجه شد . از حسن اتفاق علاج موافق افتاده بعد از چندی مرض زایل و صحت عود نمود مسیو ویلی را اطمینان کلی
دست داده . — اما بعد از آنکه پنج شبانه روز داوید در بالین مریض خواب و خوراک نداشته و لحظه از روی غفلت بدوش داشت تا اینکه
بهبودی حاصل شده و طبیب بی اندازه از این معالجه متحیر گردید اما در پاداش این خدمت بزرگ مسیو ویلی در باره داوید او را بزندان
زندان فرستاد . این بار بملاحظه اینکه خلاص و رستی بداوید داشته و او را در واقع پرستش میکردند . چون
از روز او را بستون بسته در زیر تازیانه دیدند . اظهار دلگیری کردند و بعضی کلمات از انها شنیده شد . که موجب
احتیاط مسیو ویلی گردید . که اگر او را دوباره محبوس ندارد و آزاد سازد شاید بدستیاری سیاهان شورشی بر پا
نمایند . چند روز بعد از این واقعه بود که در خدمت حضرت والا سیاحت بوحاله امریکا بنودند بانجا رسیدیم . مسیو ویلی
از حضرت والا با وجود اینکه مجهولالاسم سفر میکردند . پذیرائی شایان کرد . شب در سر میز مسیو ویلی که زیاد مست شده بود
صحبت از واقعه سیسیلی و داوید بتقریب بیان آورد که حضرت والا اول گمان کرد که مشار الیه مست شده و ستمکاری خود را
اینطور میستاید . اما چون از حالت حیوانی مسیو ویلی اشتباه نمود که سخن او را باور ندارند تجدید تکرار نمود تا فاتوس
برداشته و ما را بزندان بردند . داوید و سیسیلی . فراموش کردم که بشما بگویم که سیسیلی نیز بجهة عشقبازی که
مشار الیه کرده بود محبوس ساخته بودند . داوید در دیدن ما چشم مسیو ویلی در خنده اما چیزی نگفت لکن مشار الیه پس رفته
و با بستر او را گفت دکتر حالت چه طور است . تو که این قدر خود را دانشمند میدانی چرا در خلاص خود فکری و تدبیری نمیکنی داوید
دست راست را بلند کرده و با انگشت سبابه اشاره بطرف آسمان کرده و گفت خدا وسایل شد . — مسیو ویلی قهقه کرد

باری بزندان رسیدیم منظری زیاد هولناک دیدیم که مدهوش شده بودیم داوید لاغر و ضعیف تقریباً تمام عریان و تن از زخم تازیانه مجروح با زنجیر از سقف آویخته شده که سر و گردنی از زنجیر سیسیلی را در اطراف زندان بسته بودند

وگفت پس بخدا بگوی آمده وترا از دست من نجات دهد . وباسمان اشاره کرده وگفت خدا را تبرک میگذارم که بندگان
مرا تا روز مرگ از چنگ من خلاصی باشد . این سخن بر حضرت والا بسی زیاد دشوار آمد . اما چیزی نگفته واز زندان
بیرون آمدیم وبعد از لحظه مونسینور وبنده برگشتیم بکشتی خودمان که در قرب ساحل لنگر انداخته بود . ویک ساعت بعد از
نصف شب با هشت نفر سیاح وتکمه داری برگشتیم لب جای ودرفتیم بدر زندان که مجموله در راگشوده وداوید وسیله را
که دو فرستادیم بکشتی وبا حضرت والا رفتیم بمنزل مسیو ویلیه که با وجود اینکه بندگان خود را اذیت میکرد باز با کمال تفور
در اطاق خود که در وپنجره باز گشوده بود میخفت وبیم از آنها نداشت . مونسینور بالای سر او رفته واو را بیدار نمود . که
چشم از خواب گشوده وبحیرت نظر میکرد وحضرت والا او را خطاب کرده وگفت که تو گفتی که اگر خدا بخواهد آنها را خلاص نماید میگذارم
پس خدای بزرگ مرا برانگیخت که آنها را خلاص نمود . واینک مبلغ چهار فرانک است که بعوض آنها بشما میدهم واین کیسه
پولیکه در دست داشتم از وی گرفته وبیجار خوابگاه او افکنده وبیرون رفتیم بعد از آنکه بکشتی رسیده وبادبان برافراشتیم .
باروِن گفت عزیزم مرف گمان میکنم حضرت والا زیاد داده اند
در عوض آنها پنج نفر بعد از آنکه داوید یک قلم از او قانونی بود — گفت با گمان کردم مخارج هشت ساله او را در پاریس
بعلاوه ... برابر قیمت بندگان در امریک . خوب است که این رفتار حضرت والا مطابق هرچه مخالف قانون متحده در
انجمن ... . اما اگر حالت این بیچارگان را میدیدید که چه قدر در زندان بحالت زار بودند . واگر این شخص ستمکار را
مشاهده مینمودید که تا چه پایه مغرور و متکبر از روی سنی کفر و ناسزا میگفت میدانستید که حق همان بود که کردیم . —
گفت دیگر دنباله کار بهم رسید . — گفت نه زیرا که ما در کشتی در تحت بیرق انگلیس بوده ومجهولیت حضرت
والا کاملا گرفته شده بود ومارکی از متمولین انگلیز تصور میکردند . واز مسیو ویلیه شکایتی میکرد بدولت انگلیز نبود
اما خود او نیز چنین جسارتی را نکرد . زیرا که از قراریکه طبیب در حضور خود او گفت اگر این بیچارگان است روز دیگر هم در زندان
میماندند هلاک میشدند . چنانکه بعد از زحمات زیاد ومعالجات داوید وسیله از مرضی که پیدا کرده بودند خلاصی
یافتند . — واز آن تاریخ تاکنون داوید خود را مخصوص حضرت والا کرده ومشغول خدمت وجان نثاری است
. — باروِن گفت قطعاً بعد از ورود بمدینه بار حضرت والا عروسی آنها کرده شد . — گفت آری در همان
عمارت دولتی اجرای نکاح وعروسی گردید . اما این مزاوجت که مظنون بود که با کمال سعادت ومسرت دوام واستمرار
یابد . برخلاف دوامی پیدا نکرد . بعلت اینکه سیسیلی که در بار حضرت والا در میان خانمها خود را از زن کاکاسیاهی میدید از
این بابت دلخور بوده وکم کم بنای بازیگوشی گذاشته تا شوهر او را فریب داده واز کتاب عمل شنیع نمودند . بعد از آن
دیگر از هیچ عمل رو گردان نشده هرزه گیری باجسارت پیشه کرده وپیش گرفت . بعد از دو سال داوید از اعمال زشت مطلع
شده وچنان سخت برو تاخت ... باقی را میدانید که چه شد . — گفت شنیده ام که زنش را بکشد مبهوت
. — گفت آری اما باصرار مونسینور کشتن را بحبس ابدی تبدیل کردند . ودر قلعه چه محبوس شدند .
که هم اینجاست که اکنون مونسینور میخواهد او را بپاریس بیاورد . — باروِن گفت و تعجب مونسینور که بعیت
نمیتوانم بفهمم ونمیدانم که از برای چه مقصودیست که او را احضار نمایند — مرف گفت بجان خودم که من هم

له میستر دپاری

مثل شما نمیدانم که مونسینور چه مقصدی دارند باری دیروز قبل از رفتن مونسینور میخواستند که چاپار را ... نمایند
گفت قبل از دو ساعت چاپار روانه خواهد شد آسوده باشید . اما امشب میدانید که در سفارت ...
بال بزرگی فراهم است که حضرت والا هم مقرر است که آنجا تشریف ببرند — مرف گفت وقت فراموش کرده ام که بعد از رفتن
پیشخدمت واجودان مخصوص بعهده من است که جای آنها را بگیرم . — گفت دعوت کولونل وکنت صاحبان ... که
خواهند آمد . ماموریت آنها تمام شد یا نه . — گفت شما میدانید که حضرت والا آنها را حتی المقدور از خود دور میکنند برای
در حرکات وسکنات خود آزادتر باشد . اما ماموریتی که با آنها داده اند محض از برای تبعید آنهاست که یکی را مادین لوان ودیگری را
باشتراسبورغ فرستاده اند . یک روز که فرصت باشد بشما میگویم بعض ... صورت آنها را که بسیار مضحک است و
بشما خواهم گفت خاصه بعض فقرات تحریرات آنها را که تصور نمائید که خدمتی بسیار مهمی بآنها رجوع شده گفت راستش را
بگویم من هنوز نفهمیده ام که چرا حضرت والا خدمت شخصی خود را بکولونل وکنت مذکور رجوع فرموده اند —
گفت عجب مگر شما نمیدانید و ندیده اید که کولونل وارنه بدلیل شخصی است که از حیث قد وقواره وسیما که نمونه
بهتر از این از بدو افتادن لشکر روس ... وحاضر داشت . خاصه وقتیکه لباس حرب را بر نماید وخود را چون دلاوران جنگی
بیارآید . آیا ممکن است مغرور تر ومتکبر تر وخودپسند تر از او حیوانی بدست آورد . — گفت راست است
اما این هیبت او را مانع میشود که عاقل وزیرک بشمار آید . — گفت اما مونسینور میفرماید که بواسطه کولونل برابر
تمام ثقیلها وگران جانهای عالم در نظرش مسکر وح ... مینمایند . چنانکه وقتیکه مجبور میشوند که با گران جانی
ملاقات نمایند قبل از وقت ملاقات بقدر نیم ساعتی با کولونل ... خلوت میکنند تا طبع را بگرانجانی او بخو
سازند که بعد از آن ثقیلها دیگر زحمتی برند . — باروِن گفت همچنانکه در قدیم سرداران روس چون مجبور میشدند
که مشی بسیار نمایند قبل از آن گلوله ها را در سر بپوشیدند وراه میرفتند که بعد از آن گلوله های سرب را از پا میکندند سایر
خستگیها را در جنب او حس نمیکردند . بسیار خوب اکنون که حاصل وفایده وجود کولونل را فهمیدم . حال فایده ومصرف
کنت دارنیم را بفرمائید . — گفت مصرف او نیز زیاد است . زیرا که حضرت والا که او را در حضور خود با آن لباسهای
رنگارنگ وهیئت مخصوص می بینند پیش شاهده میفرمایند که این دستگاههای ... ما چه قدر چیزهای بیفایده وآلات لغو واسباب ملعبه
لعبه است . وفواید بسیاری از آن ملاحظه بر میدارند . — گفت فی الواقع حق باید گفت وانصاف داد . در کدام یک
از درباران اروپ نظیر کنت دارنیم بهم میرسد که اینطور از آداب رسوم وتشریفات قدما اطلاع داشته باشد . وتمام آنها را
حفظ وضبط نماید . چه کسی میتواند که مثل او صلیب طلا در گردن آویزد وکلید طلا بر پشت افکند — مرف گفت
واقعاً باروِن مونسینور میفرمایند که پشت پیشخدمت خاصه اختصاص منظری مخصوص دارد . زیرا که علامت شغل ومنصب خود را در
پشت نهاده . . . همان جوری سعی دارد که پشت خود را همواره نشان بدهد تا اهمیت شغل ومنصبش مخفی نماند وباز هم جای تعجب است که
چرا باید کلید علامت پیشخدمتی را در پس پشت افکند . اما هیچ دری را کسی از پشت باز کند ... مرف گفت باروِن بارل
وقت چاپار میگذرد ساعت را ببینید . — باروِن بشتاب برخواسته وگفت لعنت خدا بر کولونل وکنت باد
که مرا بصحبت آنها واداشته ووقت نزدیک شد که فوت شود . کلاه خود را برداشته وگفت ملاقات امشب عزیزم مرف
— گفت آری امشب عزیزم باروِن . اما قدری دیرتر زیرا که یقین دارم که حضرت والا خواهند خواست که هم امروز

خانه نهان در سوز کوچه تامپل را دیدار نمایند .
از برای فایده برداشتن از راپورتیکه باروان در باب غوالوز و ژرمن آورده بود لازم بود که رودولف دیداری از خانه کوچه تامپل و خانه نوتر ژاکه فراهم نماید . در خانه نوتر محض اینکه مادام سرافن شاید بتواند خبری از پدر و مادر فلور دماری و فامیلش بدست آورد . در خانه کوچه تامپل که قریب از ژرمن در انجا منزل کرده بود بلکه خبری از اوازها و منازل ریغولت بدست آورد . و منزل تازه او بفهمد که کجاست . بواسطه کرایه کردن در خانه کوچه تامپل اطاقی را که ژرمن کرایه کرده بود . رودولف آسان و سهل کرده بود تفحصات خود را . و همچنان میخواست از نزدیک ملاحظه نماید طبقات مرا هرا که در انجا منزل داشتند . در ساعت سه از همان روز که مرف و باروان صحبت داشتند رودولف با وجود بدی هوا که از روزهای سخت زمستان بود رفت بانجا . این خانه در محله تجار و جای معمور مرکز شهر واقع شده و چندان تفصیل نداشت . عبارت بود از طبقه سفلی موازی سطح زمین و چهار طبقه دیگر رو بهم بعلاوه مکانی در زیر سقف طبقه بالاترین . دالانی تنگ و تاریک منتهی میشد بحیاطی که در حقیقت چاهی بود مربع که هر ضلعی بیشتر از پنج و شش قدم طول نداشت و مجمع جمیع نجاسات و فضلات خانه بود که از طبقات چهارگانه مرتبا بانجا پرتاب میشد . زیرا که در جهار پله شیشه از سر پله هر طبقه بانجا باز میشد . و در پله پایین تاریک روشنائی سرخ رنگ ضعیفی جرقه میداد که اینجا منزل دربان خانه است اطاقی که از دود و لامپ که در روز هم بجهة تاریکی لازم بود که بسوزد . سیاه شده بود . پهلوی این اطاق حرکت میکرد رودولف که یک پیر نویسنده با عینکی در بر داشت . پالتوی که رنگش پریده بود و کلاهی که از چند محل شکسته و دستمال گردنی سرخ بسته و چتری فراخ دامن در دست و کفش بزرگ در پای داشت و بجهة تماشای بعضی جاها با بر جا نماید . بسته از قماش که بدقت پیچیده بود و در دست گرفته بود . و داخل اطاق دربان شده که از روی خبر اطاق خالی بکرد این اطاق دربان را روشن ساخته بود شمعی که در پس گوی شیشه پر از آب نهاده بودند . و در قعر اطاق خوابگاهی بود که روپوشش از پارچه الوان مرقع و رنگارنگ داشت که از هر قسم و هر رنگ قماش قطعه بروی هم دوخته بودند و در طرف چپ بخاری که از بالای او سنگ مرمر جهة زینت نهاده بودند و یک تمثال سنت ژان که چوب از نوعی کچ سفید سفیدیش و موی زردش در روی قفسی از شیشه ستاره دار که درزهای او را با کاغذ کبود چسبانیده بودند و در شمعدانی از مس که بمرور دهور سرخ شده بود در گوشه گذاشته که بجای شمع در عدد نارنج برهم او نهاده بودند که محکمی سارکه بلای دربان بهدیه آورده بودند و جعبه هم پوشال که در بالا بعضی گوشهای لک بوده بودند و دیگر الوان بافته و در اینجا بود که محصول آثار و صنعت محبوسین باقی بود که محبوسان در محبس از این کارها دارند . اما از برای حسن ظن میخواهیم این جعبه ها از دزدان بعنوان هدیه بدربان رسیده باشد . و بالاخره در زیر جام یک قفس کوچکی از تغار سرخ که در حقیقت از بحر ساخته بودند . که واقعا صنعت خوبی در روی نموده بودند . و بعضی کفش کهنه هم در پهلوی او و طناب دیوار آویخته شده بود که دلالت میکرد که این دربان پاره دوزی و کفش هم میکند . وقتیکه رودولف بانجا داخل شد مسیو پیپله دربان انجا غایب بود . عیال او مادام پیپله دربانی میکرد . وصف صورت دربانان را از زمان ورود در کارهای روی مانی مثل هنری مونیه و غیره مفصلا نوشته اند و شمایل انها را هم حقه انگاشته اند که ما خبری از آن شمول در اینجا بهم و مطالعه کنندگان را حواله بر آن کتب مینمایم . اما شما خبر که در اینجا میگوییم اینست که مادام پیپله کلاهی عریض پاییز بر سر داشت

لە میسترە دپاری

موی سر عاریتی که در اصل سفید بود کلاهی لطیف زبان چرک و سیاه شده که کلاه وصل شده بود که هرگز از سر دور نمیکرد . مشار الیها در این وقت در وسط اطاق در پهلوی منقلی نشسته بود که دیزی در روی نهاده و بصدای جوشیدن او گوش میداد . چون رودولف را دید بانگ زد که کجا میروی . — گفت مادام شنیده ام که در این خانه اطاقی از برای کرایه هست که خالی است مادام پیپله گفت آری در طبقه چهارم اطاقی خالی هست اما چون آلفرد در اینجا نیست او را نمیشود دید . — گفت قطعا مسیو آلفرد پسر شما است مادام که دیر نخواهد کرد و خواهد آمد . — گفت نه مسیو پسرم نیست شوهر من است چرا مسیو پیپله را نباید آلفرد نامید مگر حق این را ندارد . — گفت کمال استحقاق دارد مادام بار دیگر اگر مرخص میکنید مادام تا آمدن ایشان منتظر میشوم . من زیاد میل دارم که اینخانه را کرایه نمایم . محله و کوچه برای من بسیار مناسب است . و از خانه بسیار خوشم آمده . زیرا که معلوم است خوب نگاه داری شده است پس قبل از آنکه اطاق خالی را ملاحظه نمایم که قطعا بخوبی آماده است میخواهم بفهمم که آیا شما را ممکن است مادام که اداره امر خانه ام بکنید . زیرا که من عادت دارم که هر جا که منزل داشته ام دربان خانه را در امورات تهیه خود اجیر نموده ام اگر میل داشته اند . — این کلمات دربان را خوش آمد و گفت البته مسیو من قبول خدمت شما را میکنم . در ماهی شش فرانک شما شاید پرنس اداره خواهد شد . — گفت شش فرانک قبول دارم مادام . پس اسم شریف شما چه چیز است ج — گفت رودولف . — گفت مسیو ژرمن فورتینه — انستازی پیپله . — گفت بسیار خوب مادام پیپله ماهی شش فرانک اداره خانه را قبول کردم که بشما بدهم . حال بفرمایید اگر اطاق را پسندیدم وجه کرایه او چه قدر است ج — گفت با صندوقخانه که در عقب دارد یکصد و پنجاه فرانک که یک پول هم کسر نمیشود . صاحب خانه سنگی است که تخم مرغ ایندرا را شاید . یعنی کمال خست را دارد . گفت نام صاحب خانه چه چیز است ج — گفت براروژ — این اسم در واقع که بخاطرش آمد او را بلرزه در آورد و گفت در کجا منزل دارد . گفت در کوچه فوبوره نمره ۱۳ . و بیلکه هم در شان ژرمن دارد — دیگر شبهه برای رودولف نماند که این همان است و این ملاقات بروی بسیار غریب آمد . و پرسید که او خود این خانه را کرایه میدهد یا دیگری ج — گفت مسیو لودوان کرایه میدهد . اما من همیشه سر و کارم با خود مسیو براروژ است . رودولف خواست که دربان را با خود دوست نماید . گفت مادام پیپله من قدری خسته شده ام و هوا هم زیاد سرد است اگر التفات داشته بروید از این عرق فروش یک بطری عرق با دو گیلاس بلکه با سه گیلاس بیاورید . که مسیو پیپله هم عنقریب خواهد آمد . و صد سو داد . که مادام پیپله گفت او مسیو شما میخواهید که در همان امر شما را پرستش نمایند ج — گفت آری مادام پیپله میخواهم که مرا پرستش نمایند . — گفت بسیار خوب مسیو . اما من همان دو گیلاس را میآورم زیرا که من و آلفرد همیشه در یک گیلاس میخوریم . بیچاره عزیزم همواره میل دارد که با زن در یکطرف بخورد و بنوشد . — گفت حال تشریف ببرید مادام منتظر آلفرد میشوم . گفت با آمدن من اگر کسی باید شما دربانی میکنید . — گفت مطمئن باشید مادام . پس زن رفت . رودولف تنها ماند . و متفکر شد و تعجب کرد از این اتفاق که براروژ را باز بر سر راه او آورد

. امازیاده‌تر از این متعجب شد که فرانسوا از سی چه طور سه ماه در این خانه مانده است و هر روز نفهمیده و بمن و کول خبر نداده .
اینوقت مادام پیپلیه دست بشیشه پنجره زد و هم مکتوبها را از سوراخ شیشه داخل نمود . و گفت بسته بود رودولف گفت چنین
دو مکتوب است شش را میشود — گفت اجرت پاکرا گرفته شده . . رودولف سواد و دید به عنوان ادل الفرد مکتوبها
افکند . اما فوراً چنان بنظرش آمد که قاب اشتباهست . یکی از آنها خطاب بمادام پیپلیه که از در این پاکت بوی لفافه از موم
اسپانیائی بشدت محسوس بود . و مختوم بود بلاک سرخ که نقش درش دو حرف ... و ... بود در فوق آنها کلاه خودی
با علامت نشان لژیون دنور . و عنوان با دستی قابل تحریر یافته بود . از این خط ابهم‌دار این پاکت رودولف تبسم نمود
و یقین کرد که این مکتوب از طرف زنی نوشته نشده . پس که باشد این شخص که بامادام پیپلیه مکاتبه دارد . —
مکتوب دیگر با کاغذ متعارف و پاکتی و با چسب بسته شده بود و مسیو سزار برادر ماتر جراح و طبیب دندان . خطاب
شده بود . و حروفات این مکتوب تمام با بارش کلفت یعنی حرف درشت نوشته شده بود . با وجود احتیاط بود . با اینکه
حقیقت داشت اینکه مکتوب بنظر رودولف آمد و هنگام آمد و بعضی از حروفات عنوان در مواضعی که قدری فرسوده شده بود محو
گردیده بود . قطره اشکی بروی آنها چکیده بود مادام پیپلیه با بطری عرق و هم گیلاس وارد شد . و گفت قدری دیر کردم
. چنین بنظر مسیو . ج بعد از آنکه شخص بدکان پیرزرف داخل شد . دیگر همگان بیرون آمدن نیست تصور
بفرمائید که بازی جوان من پیر شوخی و ظرافت میکند . رودولف گفت عجب اگر الفرد مطلع شود ؟ — گفت از الفرد
چنین حرفی اندازه نمائید . که از تصورش مویم تیز راست میشود الفرد بسیار غیور است مانند اعراب مع هذا
صحبت با پرزرف محض بطور خنده و شوخی است — رودولف گفت اینکه مکتوبی است که مامور پستخانه آورده است
— گفت خدایا مسیو عفو فرمائید قطعاً شما هم پولش را داده اید — گفت آری — گفت زیاد التفات فرموده اید
. پس این وجه را میروم از بقیه یکصد سو کسر بگذارم چه قدر است ؟ رودولف گفت از این قسم حساب خنده کرد و نسبی کرد
و گفت بسته بود — مادام پیپلیه گفت چرا بسته بود و حال آنکه مکتوب است — گفت نه مادام تصور نکنید که من
نمیخواهم که شما شش سواز وجه یکصد سو کسر بگذارید . بلکه نیز در این مکتوب را قیمت داده‌ام . باری بدون اینکه خلاف
قاعده باشد لیکن تهنیت میگویم که طرف مکاتبه خوبی دارید که مکتوبشان معطر است — گفت به به مکتوب را اینهم
مکتوب را گرفته و گفت واقعاً مکاتبات مغازله و معاشقه مثل این هرزه در اینکسی باشد که چنان جسارتی نموده است
— رودولف گفت اگر الفرد اینجا بود . — مادام پیپلیه ج گفت بگوی بگوی که الان غش کرده و با غش شما
میرافتم — گفت چشم دیگر نمیگویم — مادام پیپلیه فکری کرده و گفت چه قدر نادان بوده‌ام . فهمیدم آری این مکتوب از
مانداس است چه قدر وحشت کردم . باری حالا مطلب خود را تمام نمایم . این شیشه لوار ... مکتوب . و یا پانزده سو ارزش
عرق انیز سفید بود . حالا بنوشید که اینست بسکند نیست سو و اینهم چهار فرانک این یکصد سو . درست بحسابش بر افزاید . —
رودولف گفت اینست سو از شما باشد عزیزم مادام پیپلیه زیرا که شما را صنعت کامل است در وصف یک گردهان
ملاحظه — مادام پیپلیه متحیرانه بانگ برآورده که جوابست لولین میدهید ج گفت از بابت بخشش که باید بشما داد
اگر خانه را پسندیدم و کرایه کردم محسوب میدارم — گفت در اینصورت قبول دارم . اما باز باید بالفرد اطلاع

بدهیم — گفت البته این هم . مکتوب دیگری است که عنوان باسم مسیو سزار برادر ماتر است گفت آری جراح و معالج دندان در طبقه
سوم . این را هم باید از مجسمه مکتب نبات رودولف گمان کرد که گوشش میشنید اما دید که مادام پیپلیه برخواسته
و کاغذ را افکند بجعبه کهنه که در دیوار او گذاشته بود . رودولف متعجب بدون نگاه کرد و پرسید که چه طور شده که شما این
مکتوب را در این جعبه می اندازید — گفت در اینجا محفوظ میماند وقتیکه صاحب مکتوب منزل آمد . من والفرد مجسمه را
وارو کرده بصاحبش میدهیم — رودولف گفت واقعاً این اطاقیکه من در اینجا نه شاید میخواهم مرا زیاد از مکتب
مرآورد که در اینجا منزل نمایم . بخصوص الحکمه مکتب نبات که مرا با مرد معقول ساخت — گفت مسیو زیاد در روشن است
الفرد این موزه کهنه را از بازار عتیقه‌جات بجهت نشستن وقف کرده است پس از گفتن این کلام مادام پیپلیه سرکتی را که باسم
بود باز نمود . اما قدری این رو آن رو کرده و بالاخره گفت الفرد که اینجا نیست که بخواند . شما مسیو میتوانید که لحظه بجای الفرد
باشید ج — رودولف گفت ضرری ندارد از برای خواندن مکتوب زمانی عوض الفرد میشوم . پس رودولف مکتوب را
چنین خواند . فردا که روز جمعه است در ساعت یازده در اطاق بخاریها را روشن نمایند و آئینه‌ها را خوب پاک میکنند
و روپوش صندلیها و غیره را برمیدارند و احتیاط مینمایند که تذهیب اسباب خانه را ضایع نکند . و اگر اتفاق افتاد
و من نیامدم و قبل از من خانمی آمد که سوار کالسکه کرایه بود و مرا باسم شارل خطاب کرد . او را ببرید با طاقهای و کلید در را باین
آورده وقتیکه من آمدم بمن بدهید . » — با وجود عدم جرئت انشای مکتوب رودولف خوب که مسیو چه جرات است .
و گفت بدربان که چه کس در طبقه اول منزل دارد ؟ — عجوز انگشت زرد بر جبین خود را بر لب و بچه خویش نهاده و خندان
گفت ساکت باشید که این از معاشقه زنان است . — رودولف گفت عزیزم مادام پیپلیه اینکه از شما پرسیدم
از جهت این بود که شخصی که میخواهد در خانه منزل کند باید بداند . . . — گفت بسیار سفیه است شما بگوئید که چه کس هستید تا من
هم بشما بگویم آنچه میدانم — گفت بسیار خوب بشما بگویم . — گفت علاوه بر این آنچه در این باب میدانم جزئی است که میتوانم بشما
بگویم . و این ظرافت هم نخواهد شد . تقریباً شش هفته میشود مجوزی آمده و طبقه اولی که بالای کرایه بود ملاحظه کرده و قیمت پرسیده
در وقت دوم با مجوز مرد بور با جوانی خوش صورت و خوش لباس آمده که مجوز او را کوماندان میگفت . — گفت صاحب منصب بود ج —
مادام پیپلیه شانه حرکت داده و گفت اگر یکی از صاحب منصبان نباشد الفرد دربان است . — رودولف پرسید که
چه طور ج — گفت اما زود راحت شد در قرار داد آن مجوز و مجوز او را از هر چالاکی کوماندان دان سیگفت همچنانکه الفرد را چون
دربان گویند خوشش میآید بعلاوه ما بغیر از این اسم کوماندان اسم دیگر از برای او نمیدانیم . باری کوماندان بعد از آنکه
تمام جاها را دید که ملاحظه کرد میخواست دید مجوز گفت که بسیار خوب پسندیده‌ام صاحب خانه را ببین فردا مجوز با براز قرار و قطع و فیصل معامله را کرده
و شش ماه قبض داد و با خشم کرایه را قرار گرفت . زیرا که سلولی بود که کوماندان نمیخواهد خود را بشناسانند . متعاقب آن فکر آن
آمده و اثاث البیت از قبیل پرده‌ها و آئینه‌ها و مبلها و غیره از تجارت آورده و اطاقها با مخمل زینت مفروش شد
بعد از آنکه اینها تمام شد . کوماندان برای ملاحظه آمد و به الفرد گفت آیا میتوانید که شما این اطاقها را در تحت اداره
دارید . و کاسه‌ای روشن بکنید و پاکیزه نمائید که هر دفعه که من آمدم و لیکن شما را اطلاع دادم همه چیز حاضر و مهیا باشد
— الفرد گفت آری کوماندان میتوانم — گفت پس اجرت میخواهی — گفت ماهی بیست فرانک . — گفت
عجب مبالغه است مسیو الفرد — گفت از این کار بیزارم ... که این شخص که خود را کوماندان میگوید مبالغی بیهوده خرج مینماید از برای

خانه که در اینجا خواهد نشست از برای اینکه محض یک ساعت جای دیگر کرده وقت تمام بنماید باری بعد از بدن گفتگو آخر بدوازده فرانک
ماهی اجرت ختم شد اینهم لعشید کوماندان که پول ملاحظه نمایید که چه فرق میانه او و شما هست شما که خود را کوماندان نام نهاده اید
و ظاهراً که صاحب شان عدالت هستید رهان اول این کلامیکه گفتم با رشیش فرانک گفتگو فوت بد
رودولف پرسید که بعد از آن هیچ کوماندان باینجا آمده ؟ — گفت
همین موضع است که زیاد غریب است چنان معلوم است که او را خوب دست انداخته اند . این بار سوم است که همین قسم
نوشته است و سفارش نموده که آتش روشن نماید و اطاقها را خوب بروبند . که خانم خواهد آمد . و مطلقاً کسی نیامد . —
رودولف گفت و قتاً خانم نیامد ؟ — گفت گوش دهید بار اول از این سه بار کوماندان خود را آرایش تمام داده
و تعفی کنان وارد شد . اما دو ساعت تمام انتظار خانم را کشید و کسی نرسید خانباً و خاسراً بیرون آمد سن و العزه
در اطاق خود مرا قب عبور او بودیم الفرد متحسرانه بوی گفت کوماندان خانم کو چرا نیامد ! قطعاً خوش نگذشت
تقصیر از ما نخواهد بود . کوماندان از غیظ جوابی نداد تا خنهار را خاشیده و رفت بار دوم لحظه بیشتر از آمدن کوماندان
رقعه باسم مسیو شارل بما آوردند . که بعد از رسیدن کوماندان بن پیش رقعه منت صاحب منصب لطفی با دست راست
رقعه را گرفته بهم کرده و با دست چپ دست لطلابه و گفتم کوماندان این رقعه ایست که الآن رسیده گمان دارم که امروز
شما را نیز دست بدامان وصال محبوبه برسد . بمن از روی غرور با ننداره و ان نظری کرده رقعه را گرفته گشوده و خوانده
بسیار رنج شد . و بتجدید گرفته و گفت من خود میدانستم که کسی هرگز نخواهد آمد اما محض از لطایفی که یک سرکشی بما خانه کرده باشیم
آمدیم . اما دروغ میگفت از لطایفیکه از ما پنهان دارد شرمسار رنج را . بعد از آن برخواست و رفت و صفیر میزد
و تعفی میکرد اما همه از روی تکلف بود و ظاهراً محسوس و متغیر بود . بر وکوماندان حالا پله ها را بالا چند فرانک خست
میکند ؟ — پرسید رودولف که بار سوم چه طور شد ؟ — گفت بار کوماندان با کمال کبر و غرور وارد شد
بسیار آمد و باز از گوشه چشم با به عشقانه تمام نظری کرد و نیز اینده چه دیگر علیه از طرف من است . کلید را از ما گرفته و رفت
بالا و گفت چون خانه آمد را همراه کنید . این بار فیاکری آمد . من و الفرد دیدیم بدم در . فیاکر ایستاد و کالسکه چی هم
نگهداشت در را باز کرده فانوس دید کوچکه پوششی بر روی زانو انداخته بوده و نقاب سیاه بصورت و دستمالی هم در دم
دهان گرفته بود که گویا حالت گریه داشت و هیچ جای از وی نمایان نبود چون کالسکه چی پله را افکند . خانم بعوض
اینکه پیاده شود کالسکه چی را پیش طلبیده و چیزی باو گفت که او با کمال تعجب در کالسکه را بسته و رفت که لوا شود من نیز پیش
دویدم و پرسیدم کجا ؟ — میروید گفت از اینجائیکه آمده بودیم — گفتم از کی آمده بودید ؟ — گفت از کوچه
سنت دومینیک . از گوشه کوچه بدیش اس رودولف از شنیدن این اسم بر خود لرزید . زیرا که مارکی دار ...
که یار از دستان عزیز او بود در اینجا منزل داشت چنانکه گفتیم مدتی بود که بهموم و مغموم بلا جهت ظاهری بود . و با خود
گفت که آیا این خانم مارکیز دار ...؟ باشد که این غفلت میکند و آیا مارکیز چیزی فهمیده . که سبب اندوه نا معلوم او گردیده
؟ — از این جهت خیالات و تصورات بسیار بد بخاطرش رسیده و فکر میکرد که تمام اشخاصیکه با مارکیز مراوده داشتند
و با آنها محشور است آیا کدام یک شباهتی با این کوماندان داشته باشد . و از طرفی هم تصور میکرد که این خانم شاید
فیاکر را در آن کوچه نزدیک گرایه کرده باشد بدون اینکه در آن کوچه منزل داشته باشد . و دفع تا رکیر داره دیده شده

باشد مع هذا در دلش اندوهی از این فقره بهم رسید که سیمای بیقرار او از نظر ما دام پیپلت دور نماند . پس بوی گفت که مسیو چه
فکری میکنید ؟ — گفت فکر میکنم که اینجا نیز که تا باینجا آمده بود چه خیالی کرد که از اینجا برگشت . — گفت چه
میشود گفت خیالی از هوسی و جنی و اهمه با این بیچاره زنان هزار گونه بلا داریم و بیک اندازه ضعیف هستیم . بنظرم چنین
میآید که اگر مرا الفرد قسم میداد که چنین کاری در باره الفرد نمایم هزار بار همین طور از دم کار بر میگشتم . بیچاره شوهر
عزیزم . کسی در روی زمین نیست که خود را بستاید در اینکه ... — رودولف گفت با ور ندارم ما دام پیپلت
اما این زن جوان ؟ — گفت من نمیدانم که جوان یا پیر بود چنان روی خود را گرفته بود که یک دماغش هم نمایان
نبود همانطور که آمده بود برگشت و اگر ده فرانک بما نفری میداد اینقدر از او راضی نمیشدم . — رودولف گفت
چرا ؟ — گفت تصور میکنید که کوماندان در شنیدن این فقره ظاهر ساخت که بسیار مضحک بود . اول بجای اینکه
فوراً خبر بدهیم بقدر یک ساعت اورا گذاشتیم که منتظر باشد . بعد از آن من بر خواسته در خم بالای پله ها و منزل
عمارت تاریک بود و بصدای پای من کوماندان بی ملاحظه دوید بیرون و در تاریکی مرا در آغوش کشیده و گفت خدایا
خدایا جان عزیزم چرا اینقدر دیر آمدید . با وجود وقری که رودولف بخود بسته بود و با وجود خیالیکه اکنون مشغول
او بود . از شنیدن این کلام خود داری نتوانست و بی اختیار خنده کرد و از خنده او ما دام پیپلت بخنده افتاد و همچنان
خنده کنان که من چیزی نگفتم و خود را کاملاً باغوش او دادم . اما ناگهان کوماندان چون مار گزیده جستی زده و پس
رفته و گفت چه ابلهی ای اینجا است ؟ — گفتم کوماندان این منم ما دام پیپلت دربان این خانه و همین جهت بشما اطلاع
میدهم که اینطور مرا تنگ در آغوش نگیرید و مرا جان عزیز خطاب مکنید مبادا بشنوید که چرا دیر آمدم . زیرا که اگر
الفرد ببیند . — کوماندان بر آشفته گفت پس تو چرا آمدی و چه میگوئی ؟ — گفتم کوماندان من آمدم که شما را خبر بدهم
که خانم را که منتظر بودید با فیاکر آمد — گفت بسیار خوب عجب ابله هستی من بشما نگفتم که هر وقت آمد او را بالا پیش
من آورید . گفتم بلی اما آنچه میخواست گفت . پس گفتم کوماندان در ست صبر باید شما گفته بودید که او را بالا بیاوریم —
گفت خوب پس چه طور شد ؟ — گفتم خانم رفت — کوماندان چون دیوانگان فریاد بر آورد که قطعاً سفاهتی کرده اید
و او را متغیر ساخته اید — گفتم نه کوماندان خانم کوچولو هیچ از فیاکر فرود نیامد . چون کالسکه چی در را باز کرد
بوی چیزی گفته که در را دوباره بسته و سوار شده و برگشت . کوماندان دوید بطرف در و گفت که فیاکر نباید دور رفته
باشد . اما من گفتم زحمت نکشید کوماندان که بیشتر از یک ساعت میشود که خانم رفته اند — کوماندان با شدت غیظ
فریاد زد که پس از برای چه اینقدر صبر کردی و فوراً مرا خبر ندادی ؟ — گفتم بجهت اینکه ما ترسیدیم که این خبر خوش را زود
بشما بگوئیم . کوماندان متغیرانه گفت جهنم گم شو بیرون برو و شبکلاه مطرز از سر افکنده و لباس خانه از بر کنده و من
بزیر چشم نگاه میکردم که چه شبکلاه و چه لباس خانه معقولی بود ... رودولف کلام او را قطع کرده و پرسید که
بار دیگر نه او و نه خانم نیامدند ؟ — گفت نه اما باقی قصه را گوش بدهید

ما دام پیپلت گفت حالا باید داستان که از پله ها شتابان فرود آمدیم که الفرد را ملاقات نمایم و از قصه اطلاعش دهم .
درست در همان اطاق با زن دربان نمره نوزدهم و زن صدف فروش بودند که من قصه را با نها نقل کردم که کوماندان

دقدر

چگونه مرا در آغوش کشیده و جان عزیز خود گفت . همه از این تفصیل خندان شدند . و الفرد با وجود حالت مالیخولیائی که دارد خاصه از وقتیکه این جانور درنده کابریون با وی علنی باشد اینکه به سوء ادبیش افزوده . . . — رودولف بتعجب بوی نگریست . — مادام پیپله گفت آری بگو زیاد در اینجا نشنویم این تفصیل را هم شما خواهم گفت بلی با وجود مالیخولیائی که الفرد دارد او نیز تبسمی کرده و مرا جان عزیز خود گفت . اینوقت کوماندان از اطاق بیرون آمد که برود . اما صدای خنده شنید . جرئت نکرد که فرود آید . و از استهزاء غیر رسید و راه عبور منحصر بود بر اینکه بایدا از پیش در منزل ما بگذرد ما نیز مسئله را فهمیدیم صدف فروش با صدای کلفت و غلیظ خود بلند گفت پیپله جان عزیزم چرا دیر آمدی . در استماع این کلام کوماندان دوباره داخل اطاق خود شده و درها را با غیظ و غضب و بیشتر از ده بار در اطاق را باز کرد و گوش داد که لعنهذا که باز در اطاق دربان کسی هست یا نه . اما ما از جای خود حرکت نکردیم . چون اصرار در توقف ما را دید ناچار شد و بالاخره بسرعت تمام از پله ها فرود آمده و کلید در را از پشت بر تاب کرد و چیزی نگفت و بشتاب از خانه بیرون رفت که هنوز صدف فروش میگفت جان عزیزم چرا دیر آمدی . رودولف گفت این حرکت شما موجب این میشد که اداره دیگر اطاقها و منزل خود را بشما نمیداد . گفت چه جرئت داشت . دستش زیر سنگ ما بود میدانستیم که معشوقش در کجا منزل دارد . اگر چیزی بما میگفت ما هم او را تهدید میکردیم بفاش کردن این مسئله . گذشته از این با این وارد فرنگ مسکین او کسی اداره منزل او را میکرد چه زنی از خارج اگر می آمد ما با او بد سلوکی و بد رفتاری میکردیم . برو خبیث بدبخت ! برو که برای چند قطعه هیزمیکه در اطاقهای تو سوزانیده ایم از ما حساب میکشی یقین دارم که فردا نیز همان تفصیلات خواهد بود . الان میروم صدف فروش را اطلاع میدهیم . اگر خانم مزبوره این بار آمد بدرستی او را ملاحظه خواهم کرد که آیا خوش گل است یا نه بیچاره شوهرش . بارئیس عفو فرمائید که من این دیر را از روی آتش بردارم که دیگر نمیشود باید وقت خوردنش رسیده باشد . . . در اثنائیکه مادام پیپله مشغول این صحبت ها بود . رودولف در دل فکر میکرد که آیا این زن مارکیز دارد یا بعه است یا دیگری . و قطعاً مدتی از این وعده داوِن بمعشوق لحظات نشده است و دو بار وعده و بشماتش نیامده . تا بالاخره بار سوم آمده اما مارا از نبود عاقبت این عمل ترسانیده و برگشته . آیا از برای چه کسی این همه مخاطرات را بر خود میگیرد رودولف طبقات مردم را خوب میشناخت . و از این چند کلماتی که مادام پیپله گفت تقریباً فهمیدم که کوماندان باید از چه جنس باشد شخصی ابدوست کمر خسیس که برای اینکه در رسته لوله خرج کم کند معشوقه خود را عرضه استهزاء اهل یک خانه میکند . پس فردا این بیچاره زن باین وعده گاه آمده و خود را محلّ استهزاء و کنایات این اراذل و اوباش ساخته و بالاخره خود را رسوا و بدنام خواهد کرد . اما این مرد که برای خاطر او خود را بمهالک انداخته در عاقبت امر با حوال او رحمت کرده و از رسوائی او متأثر خواهد شد یا نه محققاً نه رودولف فکر میکرد که اگر فی الواقع این مارکیز دارد باشد از چه روی باین راه افتاده و حال آنکه شوهرش جوان و با عیب و متمول است و او را دوست دارد . و چه چیز از این کوماندان که او را پیپله این قسم توصیف میکرد او را پسند افتاده که خود را بدینقدر عرضه داده . اما همان شما صورت این پسر او را مفتون کرده . رودولف مارکیز دارد را بخوبی میشناخت در وی صاحب دل و عاقل و خوش سلیقه و عالی طبع و ابداً هیچ چیز تا آنوقت بر یاکه منظر خلاف آن رسانیده و سخنی رشته باره

او شنیده نشده . رودولف بکرات بسیار در منزل در و بیاری او را ملاقات کرده بود و کسانیکه با چادر عادت تردد داشته تمام نهایت مبشناخت و ابداً اگر مثل طرش نباید که ادنی التباسی بکوماندان باین او صاف که مادام پیپله از او کرده داشته باشد بعد از آنکه درست و کاملاً فکر کرد با خود چنین قرار داد که این مطلب ربطی بمارکیز دارد ندارد و بر این عقیده تکامل نمود . رودولف که سرار فکر برداشت از مادام پیپله پرسید که در طبقه دویم چه کس منزل دارد ؟ — گفت عزیزت زنیکه در فن فال گیری و بسیار حقیقت ثابت میکند و این شهاشتغال اوست — گفت شغل او دیگر چه چیز است ؟ — گفت گرو میگیرد و لیرنی قرض میدهد . بقسمی که اگر در سر موعد برابر وجه قرض را نیاورند گرو را تصاحب مینماید — رودولف گفت گویا این قسم معامله ممنوع باشد . — مادام پیپله خندید و گفت اگر اطاعت بحکم قانون میکند چه کسی است . گذشته از این سندی و صیغه در میانه نه بدل است و پلیس چه میکند و بچه دلیل میتواند ایرادی بر عزیزت بگیرد . — رودولف پرسید که دیگر چه صنعتی دارد ؟ — گفت صنعتی ندارد . یعنی من نمیدانم . و لیفهمیدم که چه لغتی و شیوه که مید در اطاق کوچکی که کسی با کار و خانه نمیشود غیر از خودش و برادر و زنی یک چشم که او را لاشوئت میگویند . رودولف حیرت در بان لنظر میکرد که بشار الیها حیرت او را بر غرابت اسم حمل کرد . و چنین گفت اسم عجیبی است ؟ — گفت آری اما این زن کور فقیر کجا اینجا می آید ؟ — گفت آقرینا شش ماه میگذرد که رؤیت نشده بود . اما پریروز آمد و قدری هم گریه کرد . — گفت شما آمد ورقه این فالگیر چه میکند ؟ — گفت ندانسته ام . اما اینقدر ملاحظه نمودم که روز دیگر برادر ژر ولاشوئت در بربت با آن اطاق داخل میشوند همواره بسته در میان نیزه خود دارد . برادر ژر بسته در زیر بالاپوش خود دارد که هیچ قرس نمیبرند . — گفت در این بسته چه چیز است ؟ — گفت نفهمیده ام هیچ الا اینکه چون از در پله عبور میکنم بوی گوگرد و زغال و قلع گداخته استشمام میکنم و صدای دم و سندان باستمرار شنیده میشود و قطعاً مربرت بعض حلبسازی میسازد و همان طور هم سیو سزار برادوا ماس هم گفته است . کرایه نشین طبقه سوم که شخص مخصوص ما الیطالی نیز وا با قراءت را بدرستی و صحت تمام حرف میزند و بسیار دانشمند است که علوم بسیار میداند . دندان شما را میکند مثلاً نه از برای مزد بلکه از برای شهرت و لیاقت خود فرضاً شما شش دندان ضایع شده دارید که او بجهت دو از آنها را میکند حتی تا مزد میگیرد دیگر را بر اش شم . و این تفصیلها او چنین است که اگر شما شش دندان معیوب داشته باشید — گفت کمال انسانیت را دارد . — گفت بعلاوه آبی هم میفروشد که آب بسیار لطیف است موها را از ریزش منع میکند و امراض چشم را نافع است دفع رگ و رگه‌ها در دست و پا میکند و ضعف معده را فایده دارد . و موشها را میکشد بدون آنکه محتاج باستعمال سم الفار شود — گفت همان آب که موشها را میکشد ضعف معده را علاج مینماید . — گفت آری همان یک آب . گفت همانکه موشها را هم میکشد . — گفت آری بدون آنکه یکی از زنده بگذارد زیرا که چیزی باین سازگار و موافق مزاج او است باین معرفت حیوانات است — گفت حق است مادام پیپله این مسئله را نفهمیده بودم — گفت برهان بر صحت این فقره که این آب چیز بسیار لطیفی است اینست که سزار این را ترکیب نموده است از گیاه هائیکه خود در کوهها آن چیده و از امریکا اورده از آنجائیکه آب خود را که بسیار تنگیاب دارد آورده است . همیشکه چنین میرسد سوار میشد و میپوشد بالک سرخ خود را و میپوشید گلاه بر دار بالش را مردم اطراف میبینند تا او را تماشا نمایند . خاصه که سیر برادر ژر این لوزتیلد رو کوچک را لباس الوان در بر کرده و طبیع بوی داده که بینوازد و مردم را جمع آوری میکند تماشا . و بر ستاره عشق را

هم میکنند . گفت گمان میکنم که لیسه ارباب شما شغل بسیار محجوب پیش گرفته است . — گفت پدرش میگوید
که میخواهیم او را ترک بگوید والا روزی لیسه استعفا خواهد رفت . واقعاً لیسه بسیار پاک لیره ایست که پدرش شیطان
مجسم است که کسی با پاکیها در باره این بیچاره سزار میکنند و مجبوریکه جوهر یک محبوبیت والفرد از مرض رهانیم بهبودی
داد که او را از صمیم قلب داریم . لکن مسیو پیپس شخص میرسد که از جنس انسانیت خارج شده و بسیار رهای بدی مینماید . . .
اما نه چنین کار زشت شود و چه تشامی بر سرم راست میایستد وقتیکه تصور اینکار مینمایم — گفت ما چون شما از ستایش
ماشده باید لازم است که بدانید که این خبر دروغ است . زیرا که البته شما مایل نیستید که با مسیو براوات دشتی نمائید
. پس اگر شما این حرف را باور نمائید از روی تفرق خواهید شد — گفت در اینصورت بگوئید — گفت البته بدانید
که مثل دختری که حرکتی کرد . میدانید که چه میگویم . وارعاقبت این عمارت رسید . و فهمید ؟ — گفت اینجاست که
جرأت ندارم بگویم . گفت مع ذالک بگوئید . — گفت نه سفاهت است دروغ و بهم پیوند لذا بد گوئی مردم . واز
جعلیات آنها که حد بر اسب پلینگ مسیو سزار دارند میباشد . — گفت بهر حال چه میگوئید نفهمیم ؟ — گفت
شرم دارم که بگویم . گفت آخر بفهم که بچه طور است میانه دختر کوچک ناشایست میکند و مسیو سزار براوات ؟ — گفت
گمان میکنم این راست است — حوصله رودولف تنگ شده و با بیقراری تمام گفت از این مطلب خدا بگوئید که چه
کیفیتی است . — مادام پیپلت آهسته گفت گوش بدهید جوان . بمن قسم یاد نمائید که این را بهیچکس بروز ندهید
— گفت بعد از شنیدن قضیه اگر مقتضی دیدم آنوقت قسم میخورم — گفت اگر این حرف را بشما بگویم نه
از برای این است که فراموش است که بمن وعده کرده اید و نه از برای عرقی است که بنوشم بلکه . شما از برای عقلی است
که بشما دارم و برای برائت ذمه مسیو سزار است از تهمت گفت حسن نیت شما را میدانم ضرور گفتن نیست
. حال کیفیت را بگوئید که چه چیز است . — گفت مردم میگویند . . . اما حرف از دهان خودمان بیرون نرود
— گفت البته — گفت باز شرم دارم که بگویم اما بگوش شما میگویم که خجلتم کمتر بشود . پس سرش را بگوش او کرد و چند کلمه
گفت که وقتی رودولف را مات لرزید و ترشح و بیحیا را از جا بلند شده و گفت اوه عجب هولناک است
. و با خود گفت جارتی با این بزرگی . و این عجوزه دغدغه ظاهر میکرد . مادام پیپلت که مشغول صحیح و زیر لب و گفت
این بهتان و دروغ است چگونه مرتکب چنین عملی شود شخصیکه الفرد را از مرض رهانیم فعلا کرده و کسیکه چنان است
ملیکت بیگر برادر خرجی بلاد عالم بیآورد . و کسیکه شما تخلف مینماید که پنج دندان شما را ممزد و اجرت میکند و بشما
شمشمان را مزد میگیرد . و شخصیکه از همه اروپ تصدیق بدانش خود دارد و کلاه و شال و ابدا از راست است . در این
اثنا که مادام پیپلت برائت ذمه از سزار میکرد . رودولف متذکر شد کاغذی را که مامور پیپت آورده
معلوم بود که نویسنده مکتوب کریه کنان و هنگریزان نوشته است . پس رودولف در این کاغذ که خطاب براین
شخص شده و این اشکها که آثارش ظاهر بود القصد واقعه هولناک میکرد . در این بین مادام پیپلت بانگ زد که این آ
الفرد که آمد خوب بموقع رسید بشما خواهد گفت که کسی بهتر از او چاق کوه این سخنان در باره او محض بهتان و سخنان
بد گویان است

فصل دهم سیپولی پله

بنظر مطالعه کنندگان میآوریم که این وقعه در سال هزار و هشتصد و سی و هشت صورت یافته . . . مسیو پیپلت وارد با کمال وقر
وتشخص این شخص که تقریباً شصت ساله و مانند اندازه داشت ولاغر مینمود هم چنان بسیار خوشمند هم بصورت ضخیم و خوش قیافه و
سمار نیکو و از روی ظاهر بود کلاه بلند و فراخ و دامن بر سر نهاده بود و لباس سبز در بر داشت و پیش لنگ از جوم کمر بسته لدی الورود
سلام بلیغ بنا بر رودولف کرد و معهذا اخلال از طرز نمود . و علاوه مالیخولیائی بسیار از روی ظاهر بود . چنانکه مادام پیپلت گفته بود
مادام پیپلت رودولف را بروی عرضه کرد و گفت الفرد مسیو طالب کرایه کردن اطاق و صندوقچه طبقه چهارم است با عطف
شما شده بود و این عرق را هم ایشان خریده اند که تا آمدن شما بنوشیم و بیکار نباشیم . باین کلمه مسیو پیپلت بطرف رودولف
متمایل ساخته و دست بکلاه برده و تعارف نموده و با صدای بسیار والیکی گفت مسیو ما شما را راضی و خوشنود میکنیم
در نسبت دربانی . همچنانکه شما ما را نیز راضی و خوشنود خواهید ساخت نسبت به مستاجرین مطلق نیکی مکافات نیکی است آنگاه مسیو
پیپلت کلام خود را قطع کرده و با اضطراب گفت بشرط اینکه شما نقاش نباشید . — گفت نه من نویسنده تجارت هستم —
گفت در این صورت شما را تهنیت میگویم بر اینکه طبیعت شما بر این صنعت شوم راهنمائی نکرد . برای پیشه دزدگان —
رودولف متعجب گفت پیشه دزدکان ؟ — مسیو پیپلت آهسته برودولف گفت این نقاشان که هستند عیش
بیچاره رودولف را زهرآلود ساخته اند . و لیکن مالیخولیا که بشما گفتم . آنها باعث شده اند . بعد از آن بمهربانی تمام
صدا را بلند کرد و گفت ملاحظه نمائید الفرد که این خیالات شما را صدمه میزند . و موجب سوء هضم میشود . البته بر این امر
کرده هرزه درای اعتنائی نکنید و فکر نمائید که از خوردن غذا و ابقا نمائید . — مسیو پیپلت با لیاقت و شایستگی و
عزم ثابت گفت نه دل قوی خواهم داشت و تحمل خواهم نمود . او بدبختانه مرا اذیت کرده و بمن صدمات وارد نمود . اما
اکنون با نهارا تحقیر میکنم و اعتنائی ندارم . آنگاه روی برودولف کرده . گفت مسیو این نقاشها بلای خانه هستند و
آفت و خرابه هر جائی باشند . رودولف پرسید مگر نه شما از نقاش منزل خود جا داده اید ؟ — گفت آه مسیو آری
یکبار منزل داده بودم . یک نقاشی که کابریون اسم داشت . و بد گر این اسم اگر چه صورتاً و ظاهرا خود داشت اما
به چه بار زشت راکره کرد . — رودولف پرسید که آخرین مستاجر شما در این اطاق همان کابریون بود ؟ —
گفت نه نه آخرین مستاجر جوانی معقول و محجوب و شایسته هزار تمجید از هر بابی بود . اما قبل از او کابریون بود آه مسیو
بعد از رفتن کابریون چیزی نمانده بود که مرا دیوانه نماید . — رودولف پرسید که مفارقت او اینقدر تا باین درجه
بر شما مؤثر بود و متأسف بودید ؟ — گفت متأسف از چه چیزی از کابریون ! من از جانب بد ذاتی متأسف باشم !
برآروژ مبلغ دو وجه جایزه باو داد تا او را از این خانه بیرون کرد زیرا که بدبختانه اجاره نامچه بدست او داده بود که او را تا انقضای
مدت موعود نمیتوانستم از اینجا بیرون نماید اوه چه مرد نا کسی و چه شخص مسری بود . و چه کارهای بد کرد و چه بدرفتاریها با سایر
مستاجرین نمود . از تمام اقسام آلات موزیک که با صدا از سر گرفته تا شیپور و کرنا در اینجا لعنة امی آورد
تا همه کرایه نشینان را ذله و مستاصل کرده و متاذی نموده بود . و شناعت را تا بدرجه رسانده بود که یک نغمه را بی اینکه
تغییر بدهد ساعتها چندین بار میخواند که چیزی نمیماند شخص را دیوانه کند . بیشتر از همه عرضه داشت و شکایت اصحاب
ملک نمودند . و از برآروژ مستدعی شدند که او را بیرون نماید بالاخره بد اولم را جلت از وجه جایزه او را راضی نمودند که بیرون

رود. تصور نمائید که هرگز چنین چیزی کسی دیده که مستاجر از صاحب خانه دو کرایه بگیرد و از خانه او بیرون رود دو کرایه
سهل است که اگر قبول میکرد ایستادگی میکرد تا سه چهار کرایه میگرفت. بار از خانه بیرون رفت اما گمان نکنید که
که بهمین روش از او خلاص شدیم. فردا در ساعت یازده عصر. در منزل امرا زدند در را باز کردم کسی داخل شده و گفت
مسیو دربان فتیوا از موی سر خود تان بدهید اگر اسباب داشته باشید. زنم گفت که سهو کرده اید و عوضی آمده اید
. من نیز گفتم که شما اشتباه کرده اید اینجانب بطرف دیگر بروید. — گفت مرد بیفایده انجاست. و شما مسیو پیپله
نیستید — گفتم چرا — گفت در اینصورت من از جانب کابریون آمده ام و از شما فتیوا از گیسوان شما میخواهم
. که میل و خواهش کابریون همان است. مسیو پیپله در اینجا دستها در توپ نهاده مثل مجسمه ایستاده و سر تکانی داده گفت
ملاحظه کنید مسیو. این شخص دشمن حقیقی من است این استدعا میکند که فتیوا از گیسوی خود باو بدهم مثل کسی که معشوقهای غالباً
از فرط حب چنین خواهش از معشوق استدعا میکنند — رودولف گفت باز هم اگر منت و شرم مستاجر و خوب بود
گفت هزار مرتبه خوشتر از او بود که من هرگز قبول نمیکردم. این در اصول قواعدش نیست. نهایت این بود که معذرتی
معقولانه از بیرون در کردن پیدا میکردم. — مادام پیپله گفت مسیو تصور نمائید که همین بود. بعد از این صبح و ظهر
عصر و شب هر ساعت شخصی از جانب کابریون آمده و فتیوا از موی سر الفرد استدعا میکرد — مسیو پیپله گفت
شما گمان میکنید من خسته شدم و با هر جره تمکین کردم نه ابدا هرگز چنین کاری نمیشود اگر مرا به سیاستگاه هم ببرند.
بعد از سه چهار ماه که اصرار از طرف او و امتناع از طرف من بهمین ابتدا باقی ماند فر امتناع من بر اصرار او غالب آمد.
و نا امید شده دست برداشتند. اما دلم بود چشمند. اگر کسی که از این ظلم بر نیاشدم مریض شده بودم. ازینطور بجواب
نارحت و ناگوار اندیشیدم. زیرا که هر لحظه بر آن از خواب بیدار میشدم که گمان میکردم که صدای در شنیدم
و از تمام عالم احتراز میکردم و در هر نفسی دشمنی برای خود تصور مینمودم. و لطف خود را بمردم یکی ربینهادم. بهر صورتی
که در پس شیشه اطاق خود میدیدم بر خود میلرزیدم که شاید این کسی از طرف کابریون باشد. و هم اکنون نیز
مسیو شخصی شکاک و ترش روی و عبوس و تیره روز و عیبجوی شده ام. و وحشت دارم از اینکه آشنائی تازه بکنم
. زیرا که میترسم که به بلنیم یکی از دوستان در قفای کابریون باشد و فرق هیچ چیزی در من نمانده است.
در این کلام مادام پیپله انگشت را بگوشه چشم برد مثل اینکه اشک چشم را پاک میکند و سر العنوان تصدیق
قول او حرکت داد. باز مسیو پیپله گفت بدینطور روزگار من میگذشت که عمر مرا از زهر آلود ساخته بود. و این بسیار طولانی
کشید. رودولف گفت علت عداوت شما را با طایفه لنشستها فهمیدم. اما گمان دارم که مسیو ژرمن ملاقح
بدکار بهار او را با این نیکوکار بهار خود کرده باشد — گفت آری مسیو این ژرمن جوانی بود شایسته و صاف و
خالص مانند طلا خیر خواه و خاطر پرور و غیر متکبر و بشاش. لکن نه چنانکه هر پیش بر کسی وارد آید و بیجا و گستاخ باشد
. مثل این کابریون که بلعنت الهی گرفتار باد — گفت آرام باشید مسیو پیپله و نام این کابریون را
از خاطر محو سازید. و حیف این ژرمن که چنین بجهت از او میکند حال کجا منزل کرده است و چرا آنقدر با تجوید را
از دست داده ایم. گفت کسی نمیداند و نخواهد هم دانست که ژرمن کجا منزل کرده است. الا با دموازل

ریغولت — رودولف پرسید که با دموازل ریغولت چه کسی است؟ — مادام پیپله گفت مستاجر دیگر است در طبقه
چهارم. دختری که کارگر است همچو یکی از شمالهای ستوده و پاک نهاد است که اجرت کرایه منزل را پیشکی میدهد. و اطاق خود را
بکمال پاکیزگی دارد. و همه کس مهربان است و بسیار بشاش و خوش روی و مشغول کار خود و تا روز روشن
مینماید. — رودولف گفت بچه مناسبت غیر از او دیگری منزل ژرمن را نمیدانند که کجا است مادام پیپله گفت
وقتیکه ژرمن از اینجا بیرون میرفت گفت من منتظر هیچ مکتوبی نیستم که برای من بیاید اما اگر برحسب اتفاق مکتوبی برای من رسید
بدهید با دموازل ریغولت. و از اینجاست که محرم وثوق و اعتماد او است و سزاوار هم است چنانکه ستالقره با دموازل
ریغولت بهیچوجه عیبی و علتی ندارد الا اینکه با این کابریون اظهار مهر و چاپلوسی داشت — مادام پیپله این تقصیر
ریغولت نیست الفرد زیرا که با وی آشنائی داشت پس از او ژرمن نیز بنای مراوده با او نهاد و این هیئت و وضع کسانی است
که احداث این مراوده را مینماید. — رودولف گفت پس کرایه نشین اطاقیکه من میروم کرایه نمایم ناچار از
مراوده با با دموازل ریغولت لابد آمد و خواهد بود. — مادام پیپله گفت آری بنا چاری این مراوده میشود و کم کم آشنائی
و خصوصیت منجر میشود. خاصه که اینده و همسایه جوان باشند. مثلا چراغی میخواهند روشن نمایند و کمک میخواهند.
باشربه ای میطلبند اما آب محقق در خانه ریغولت همواره هست و این دختر حقیقة مرغ خانگی است بلکه قدری
از کار فراغت یافته است مشغول شست و شوی حجره و غیره میکرد و هیچ چیز را بی لطف نمیگذارد چنانکه خود را ای النعیم شبشهای
خواهید دید. — رودولف گفت پس در اینصورت مسیو ژرمن بنا بر قضای مکان با ریغولت خصوصیت کامل
بسته بود — گفت آری مسیو چنانکه گوئی برای همدیگر آفریده شده بودند. و بسیار تفریح داشت و بدن آنها را
روزهای یکشنبه که دست همدیگر را گرفته با کمال نشاط خاطر از پله فرود آمده و میرفتند بگشت و تفرج.
رودولف پرسید که از روز ژرمن از اینجا بیرون رفته است دیگر بدیدار ریغولت نیامده است؟ — گفت نه مسیو
. الا اینکه در روز یکشنبه باشد زیرا که در روزهای دیگر ریغولت مجال آنکه لب از عشق بر دارد ندارد. در ساعت پنج یا
شش بیدار میشود و تا ساعت ده و بعضی از اوقات تا ساعت یازده عصر کار میکند. و هرگز از اطاق خود
بیرون نمیرود مگر صبح زود برای خریدن آذوقه و خوراکی برای خود و دو مرغ قناری که دارد و خوراک آنها عبارتست
از مقدار جو و شیر و قدری نان و کمی سبزی و قدری ارزن و ظرفی آب صاف. معهذا مرغهایش را خوانندگی بهتر
میکنند. با هم زندگانی و تعیش دارند. در صورت اینکه در حق بیچارگان و محتاجان قصور نمیکند و از خدمت از آنچه
او را میسر باشد. نیز از وقت و زمان خود. زیرا که هر از ده ساعت از برای تحصیل معیشت از برای او کار کردن کافیست پس
آنچه زیاد بر این باشد از برای مصارف خیریه است چنانکه این بدبختها که در زیر سقف طبقه چهارم منزل دارند که برادر
میخواهد بیرون نماید هم در این روزها. مادموازل ریغولت و مسیو ژرمن چهار پنج شبی از اطفال آنها پرستاری نمودند
. — رودولف پرسید که مگر فامیل مسکین نیز در اینجا منزل دارند؟ — گفت نه الله اکبر چنین مسکین که
بوصف آید. پنج طفل صغیر که مادرشان در بستر بیماری که مشرف بموت است. مادر بزرگ آنها از عقل عاری شده
. و نان ده اینها نکیفراست که پدر اطفال است که صنعت گر ماهری است که نان شکم سیر کوزه و معاینه علامت سیاه

همچنان کار میکنند و غذا نخورده در شبانه روزی سه ساعت بیخوابند انهم چه خوابی . از طرفی چکار میکنند که گرسنه هستیم واز
طرفی زن در روی کاه غلط میزند و از شدت مرض مینالد . و از همه بدتر مادر بزرگ چون گرگ از شدت جوع عوعو میکند
زیرا که چنین جانوران از عقل عاری است و همیشه گرسنه میشود و ناله و افغان میکند . ــ رودولف گفت
چه قدر هولناک است این حالت آیا کسی نیست از اینها پرستاری نماید و رعایت کند ؟ ــ گفت ساکنین عمارت
میتوانند که از همدیگر نمایند مگر چیز مختصری مثلا از وقتیکه ماندن تا به دوازده فرانک قرض به ایشان داده اند
اطاقهای او هفته یکمرتبه از برای انها انگشتی بازمیکنیم و با دموازل ریگولت هم مقداری ارث را صرف اینها
میکند و شبی چراغ میسوزاند تا برای اطفال انها از قطعهای پارچه در زیر بالاپوشها که از مقراض مانده لباسی درست
میدهد . و بیچاره ژرمن نیز گاهی یک بطری شراب میآورد و چنان اظهار میدهد که یکی از دوستانش بر آنش هدیه
کرده و با مرول (اسم پدر اطفال) نوشیده که هر سه گیلاس که آن بیچاره میخورد گرم شده و قوتی برای کار پیدا میکرد
ــ رودولف پرسید که این مطلب چه طور آیا رعایت میکند ؟ ــ مسیو پیپله گفت مسیو ژرمن را میگوئید ؟
او جوانیست که مرض روماتیسم مرا چاق کرد و کمال احترام را از او دارم . اما از چهار روز قبل گفتم آلفونس تازی مسیو برای
. . . بهرحال بتو گفتم آلفونس تازی . . . مادام پیپله گفت آری الفرد تو بمن گفتی حق است انمرد میتنی? استهزا دارد
و میخواهد بخندد . و این دندانهارا هم که میجنباند انهم یکنوع استهزا است . رودولف پرسید
که آنوقت چه کرد ؟ ــ گفت چیزی او شکایت کرد که شبها از صدای این دیوانه بدخواب میشوم و وسیله بدست آورده
و از حالت هرزه و پریشانی مورل و عائلش فصیحا گفتم و تقاضا رعایت در حق انها نمودم . جواب گفت من دلبر این حالت که
زیاد بدبخت و پریشان هستند اگر دندانی برای کندن داشته باشند مجانا قلع کرده و اجرت شیشه ها را هم از انها
مطالبه نمیکنم . و یک بطری از آب خوردم با انها بنصف قیمت میدهم ؟ ــ مسیو پیپله گفت اگرچه روماتیسم مرا
علاج کرد . اما این شوخی خارج از قاعده و بی ادبی است . ــ مادام پیپله گفت الفرد درست میگوئی این مرد
البته ایست سبک و قرار شوخیهای او از این قرار است . ــ رودولف گفت بالاخره مادام پیپله بالفعل من از این شخص
سلب عقیده کرده ام و بسیحه ها وی جستم در وقت نگاه هم کرده نگاه کردم . ولی پیپله بمن بگو چه طور آیا رعایت از این بیچارگان میکنند
؟ ــ گفت چه بسیار آنها از سبک و قراری که مسیو برادامن? داشت قرض باانها میداد و مکرر و کرفتی تمام لباس
انهارا چنانکه از برای این بیچارگان چیزی نماند حتی او سن لباس طیفو در روی او میخشند ــ گفت غیر از آن چه طور
ترحم و اعانتی بر آنها نکرد . مادام پیپله سری حرکت داده باره چشم حرکات دیگر گفت قرض رامیگویند که
خسیس تر است از رفیق و معشوق خودش برادر و زیرا که میگویند با او سروکاری دارد ــ رودولف گفت
في الواقع میگویند ؟ ــ گفت الفرد بطوریکه ان میکنم . چنین نیست الفرد ؟ ــ الفرد بعوض جواب کلاه سر
حرکت داد . از وقتیکه مادام پیپله اظهار فقر در حق این ساکنین نمود رودولف آقا را داد مکرر نشست و مکرر دهن شدد .
از وی پرسید که حالت حالیه این فامیل چه طور است . و مرفتن این عمارت چه چیز است ؟ ــ گفت جواهر
تراشی است که سنگها را بدل تیز میکند و لقطع و عده مرد میکند . اگر یک روزی بتواند که بهره نیست خوغذائی
و طعامی بسیار ندهد باید از نوا در شود . دختر بزرگش نیز لقد? رهک ان از وی مینماید . واین هم خیر است

ــ پرسید که این دختر چند سال دارد ؟ ــ گفت هیجده سال دارد ؟ ــ وچنان خوش کاست که نظیر
ندارد خدمت کاری میکند . در خانه شخصی خسیس و بقدری متمول است که میتواند پاریس را بخرد . نوتری است
مسیو ژاک فراند . رودولف بحیرت تمام از این تعارف ما مکرر پرسید ژاک فراند در کوچه سانتینه منزل دارد ؟
زیرا که این همان نوتری بود که رودولف میخواست بخانه او رفته و از کرباکوی او بلکه تحقیقاتی چیزی در باب پدر و مادر جرالور
کند ــ گفت صحیح همان است مگر شما او را میشناسید ؟ ــ گفت این نوتری را اتفاقا است که من یکی ملوم
ــ گفت در اینصورت شما باید او را بشناسید که ربا خوار و تنزیل کیر ما قولا است . با وجودیکه خود را مجوب و عفیف
میداند . . . بهرحال روزهای یکشنبه را اصلا ظاهر میشود و نماز عصر حضور پیدا میکند و با امام اعترف کناه ان خواهد
میدهد . و اگر طعام عزیز دلا محاله باید کتیشها باشد و اب مقدس میشد و نان مقدس میخورد و صندوق دخیره ولیس انداز
عماره است که هیچ آه مخصوصی که فراهم کرده اند به دستاوی سپارند که خسیس و تخیار و سخت گیر است در باره احوال خود و دیگران . اینک
هیجده ماهست که لوییز دختر های این جواهر تراش در خانه این نوتری است که در ملایمت طبع و خوبی سرور درکار کفت است و کارت دا
که بسیار کار میکند معهذا ماهی هیجده فرانک مشهریه میگیرد که شش از برای مصارف شخصیه خود بر میدارد و باقی را با تمام میدهد
به پدرش . اما این از برای مصارف هشت نفر چه سودی خواهد داشت . رودولف
گفت اما گر پدرشان کارکرده باشد ؟ ــ گفت کارگر قابلی و کسیکه شب کارش از او بهتر باشد نیست چنان
حوصله کار دارد که میگوید کارش شبانه روز چهاردو هشت ساعت بیشه که لقمه نانی زیادتر از برای اطفالم تهیه میکردم ــ گفت
پس مزد کارش چیز کمی خواهد بود ؟ ــ گفت سه ماه مریض بستری شده و کارش لت بکند و در این سه ماه زنش
پرستاری او میکرد . که اکنون او و خواهرش و شرف مرگ است . در این سه ماه گذران این فامیل ما ماهی هزار و ده
فرانک لوییز دارای صیقل کواهر است میکردند میگذشت . از چند لوییز هم که دلال جواهرات بدل با وی پیشکی داده بود
که فیما بعد برایش کار کند . اما هشت نفر این فرسایات چه میتوانند بکنند . باری در این باب قطع کلام نمائیم . اینک
نهار که بخته و حاضر شده این فکرها سبب میشود ما از شش یکیه بهتر این است که ترک این صحبت نمائیم . عنقریب برادر
آنهارا پر و ان خواهد کرد و از زحمت این فقرات مستخلص میشویم . انگه میگوئیم مستخلص میشوم نه از راه منفعت است . بلکه خوب
میبینم که این بیچاره مورل حتی بدبختی شده واز دست من هم کار بر نمیاید . پس بهتر ان میبینم که بروند و بدبختی خودرا
بجای دیگر ببرند و مارا از غصه بیهوده خوردن مستخلص سازند . ــ رودولف پرسید که اگر انهارا از اینجا بیرون کنند
کجا خواهند رفت . ــ گفت نمیدانم چه بگویم . ــ پرسید که چه مبلغی این بیچاره میتواند کسب نماید ؟ ــ
گفت چهار یا پنج فرانک اما چون سه ربع وقت خودرا به پرستاری زنش داده عملا نیمه صرف بنماید . اگر چه باز بتواند
تحصیل نماید . ــ گفت في الحقیقه این بسیار کم است بیچاره فقیر که هستند . ــ گفت آری بیچارگان . اما چون
ساکنین زیاد است دارو است ما هم کاری بر نمی آید بهتر آن است که خاطر خود را تسلی دهیم . و فعلا عجب عشقی از عرق کنیم
اقلا از برای تسلی کیلاسی صرف نمائیم . ــ رودولف گفت با همه چیزها این قصه که از این فقرا گفتید چنان دلم را درد
کرده که میل خوردن از من زایل شد . شما با الفرد بسلامتی من نوش جان نمائید در این گفت محبت شما زیاد حال اسپیك دارید

که طبقه چهارم را که میخواهید اجاره نمائید ملاحظه کنید . — رودولف گفت آری اگر مرا اسباب شاد بخشید که
بشمایم هم . دربان برخواست و رودولف از عقب او روان گردید .

فصل یازدهم طبقات چهارگانه

راه پله تاریک و نمناک بود در این روز سرد و تاریک زمستان زیاد مظلم و تیره دیده میشد . مدخل هر یک از این
منزلگاهها منظره تازه و چیز مخصوصی بنظر میآمد . در اطاق کوماندان با در که رنگ سبزی شده و کلید مخصوص مذهب از
برنج بر در کوبیده و بند زنگ بسیار مقبول با رشته از ابریشم آویخته . و در در اطاق میرزا برات مرغی ابرک گون کند
ولکه انباشته بودند در بالای در نصب نموده و سوراخی از در باشکه آهنین باز نموده که اینه کار از اقبال دخلی شاهد
نماید . مدخل خانه معلم ایطالیائی زینتر عادی داشت از آنکه لوحی از تخته سیاه که نام خود را با دندانهای اب
نوشته بود در اینجا آویخته . و بند زنگی بدست بوزینه بسته شده بود که بسیار بدشکل بود که بدست طفل میماند
. و همینکه رودولف از برابر این در گذشت صدائی بگوشش رسید که مثل این بود که گریه را بر فور در گلو نگهداری
نموده باشند و شاید از گریه تو یک دست خفه شود . و این هنگام صدای غمناکی و هولناکی که از ته دل شخص بیرون آمد از این ...
شنیده شد . رودولف را هان طپیدن ولی هشیار دوید و بند زنگ را گرفته و زنگ را سخت زد — در باز
شده و پرسید که چرا اینطور گردید مسیو ؟ — رودولف گفت این صدا را که شنیدید ؟ — گفت
چرا شنیدم . این قطعاً صدای یکی از شاگردان مسیو سزار برادوا است که دندانهایش را در میکشد . این توضیح
اگرچه راست است . اما رودولف را کاملاً مطمئن نساخت زیرا که این صدای هولناکی که او شنید گمان نمود
که محض کندن دندان از شخصی بیرون آید . زنگ در زود باید سخت بود . اول کسی جواب نداد و صدای بسته شدن
چند دری عقب یکدیگر استماع شد . بعد از آن از پس شیشه روزنه که در پهلوی در بود رودولف صورتی لاغر
و زرد و مرده و مانند شاهد نمود که موهای زرد و سفید انبوهی داشت که تا صورت او فرود آمده و لبهایش چانه
بود و ریشش طولانی همان رنگ بود این صورت لحظه پیش نکشید که غایب گردید . اما رودولف بر جای
خشک ماند چونکه در این یک لحظه رودولف گمان کرد که بعضی از علایم و سیمای این شخص شباهت داشت چشمهای
سبز چون درخشان در زیر ابروهای زرد رنگ و انبوه درست ایستاده . و بینی کج رنگ رخساره و دماغ
باریک و کشیده و نوک برگشته مانند منقار عقاب بود . و منخرین بی اندازه وسیع که جوف دماغ را نشان
میداد . بنظرش آمد که این آبه پولیدوری است (همان که در صحبت مرف و بارون نام او در میانشان
یاد شد) — اگرچه رودولف او را شانزده سال یا هفده سال بود که ندیده بود . اما امارات جهت
داشت که از خاطرش فراموش شده بود اما آنکه این تذکره خاطر را مشوش میکرد و آنکه او را مردد
میساخت که آیا این همان است یا نه . که آبه مزبور از این صورت حالیه اسمر دگرگونه تر بود
. و شارالیه که شخص محترم و عاقل و زیرک و هوشیار بود . چگونه تن بذلت داده و شاغل خود را
ترک گوید و این صنعت پست و رذل را اختیار نمود . پس از مسیو پیپله پرسید برادر شما چه بدش میشود که

که اینجا تنزل دارد ؟ — گفت خیر تا یک سال میشود در زانو که گذشته آمده . اما چنانکه گفتم زیاد مشهور است در صنعت
خود برا حدی القا میکند — گفت تشبیه زیاد آتش است . گفت بر خلاف سیمای مردگان دارد . و هرگز ما نیش
خندان نیست . اما در تمام سخنانش آثار استهزاء و مسخره ظاهر است . و از برای او بد ما از خدا و شیطان یکسان است
همه را شوخی میکند و با همه مزاح مینماید . حتی آب روی خود را در معرض استهزا نیز میگذارد و آب مخصوص خود را . و از شما
پنهان نمیکنم . این شوخیها و استهزاء او بعضی از اوقات مرا طوری وحشت میاندازد که بعضیکه لرزه بر تنم میافتد . و حتی
ربع ساعتی در اطاق من توقف میکند . و درباره زنهائیکه در مسافرات خود از طوایف وحشیان دیده پاره
سخنان نا شایست میگوید . بعضیوقتها بعد از رفتن او میترسم که سی و هشت سال است با این استادی کمی لجیم و با او
آموخته شده ام از اثر حرفهای او میبینم که این استادی در پیش من کمتر عزیز است . و همچنان بعد از گفتن بعضی از سخنان در
خوردن اغذیه بعضی از شاهزادگان که در ایام مسافرت خود دیده و تجربه ملاحظه و امتحان نموده مانند اینکه عاریه نهاده بسفره
آنها حاضر شده . چون سرجو ملاحظه مینمایم که سلب اشتها از من شده و غذا در کامم تلخ گردیده . و از زنهای وحشیان
خبرها میگوید که من مدتها بعد از رفتن او شرم میدارم . و در این کلام و حتی مسیو پیپله سرخ شد . —
رودولف پرسید که مادام پیپله روا دارد و مسامحه میکند در این باب چه ؟ — گفت این استادی چندان
عقلش کاملی ندارد . و مسیو سزار با وجود بیهمالتمسخر و استهزائی که دارد عقلش بسیار است . پس این استادی
آنچه از وی بشنود روا دارد . — رودولف گفت مادام پیپله بی ظرفی هم گفت که در حق او شهرت
یافته — مسیو پیپله با اضطراب پرسید که بشما گفت ؟ — گفت آری اما مطمئن باشید که حرف او من
بروز نمیکند — گفت بسیار خوب . اما من این سخن را باور نکرده ام و باور نخواهم کرد . اما با وجود این بار
کمر در این باب فکر میکنم . و این اسباب این میشود که استهزاهای او اثر دیگری در من میکند چنانچه مسیو میدانید
که من عداوت کاملی با کابریون دارم که تا دم مرگ هر اثر قبر این عداوت با من خواهد بود . اما بعضی از
اوقات ملاحظه میکنم که حرکات ناهنجار کابریون را که در این خانه میکرد زیادتر خوش دارم تا سخنان
بی پایه این مرد را که میگوید در حالیکه لبها و دهان را بصورتی مینماید که حالت تلخ عموم روس کوبت
جان دادن بنظر می آید که با این صورت بود . بعد از این تفصیل که مسیو پیپله درباره این شخص گفت رودولف را
تقریباً محقق شد که این همان آبه پولیدوری است و مصمم گردید که این شبهه خود را محقق نماید زیراکه وجود آبه
مزبور در این خانه از برای او موجب بسیاری از زحمت بود . و کم کم تصور حقیقت و سبب اصلی الصداهائی را که شنیده
میکرد . و بر خود میلرزید . با این حال با مسیو پیپله بطبقه بالا صعود کرد آنجائیکه در آن اطاق بود که میخواست
کرایه نماید اطاق بادموازل ریغولت بسهولت بواسطه نقاشی که کابریون در اینجا کرده بود شناخته میشد که این

داشته باشد واین کارها با خودمن میگذرد. اینقدر که اسم شریف خود را بفرمایید کافیست — .
گفت رودولف است — گفت رودولف چه؟ — گفت رودولف تنها و تنها. — گفت این مسئله خدا کند
که اینکه پرسیدم نه از روی تجسس بود. اسم و اراده آزاد است. — رودولف گفت عزم میدارم که
مرا خبر دهید که بفهمم آیا فردا میتوانم بروم بمنزل خود را عرضه دارم بعنوان همسایه جدید که اگر امری
از دستم برآید اذن دارم زیرا که من در جای رازم گذشته ام. و درش را به قبول امانت بگردند
. — گفت اینقدر البته اینها را خوش آیند است اگر چه چندان فایده نخواهد کرد زیرا که اینها را
عنقریب از اینجا بیرون خواهند نمود تا کاه سیونیر که کلام را قطع کرده یک قسمی خاص بر رودولف
نظر کرده و گفت فهمیدم سوال را تعمد قرار داده ایم از برای حصول مراد و ده و اشنائی با ریغولت
— رودولف گفت در اینباب هر حال میل را دارم. — گفت معذوری دیگر وهی در این نمی بینیم
و اینقدر رسم معمول است میانه همکاران. و یقین دارم که با دموازل ریغولت الان صدای پا شنیده
و فهمیده که این اطاق را میخواهند کرایه نمایند. و اکنون در کمین نشسته که ما را وقت فرود آمدن ببیند
خصوصا کلمه را در هش بحث و با صدا حرکت میدهیم. در وقت عبور درست ملاحظه نمایید
. — فی الواقع رودولف در اطاق ریغولت را دید که نیمه باز شده و از لای در چشمهای درشت و مقبولی را
مشاهده کرد که نگاه میکند. آیا چون رودولف قدری آهسته تر برداشت. و درش تا ب لبسته شده نظر
کننده غایب گردید — دربان گفت وقتی که بشما میگفتم که او ما را می پاید... مرا عفو نمایید که سوکه
یبردم برصدا کاه خودم. — گفت یعنی چه؟ — گفت بالای این نردبان سه پله است که در کلی بمورل
و این فاش شکلی از انی است سوراخی است که از آن سوراخ داخل مسکن انها دیده میشود و انچه
بگویند مسموع میکردد. چون رفت و آمد انها را اذیت میکند من از این روزن بر انها نظاره
کرده از حالات انها مستحضر میشوم که اگر چیزی لازم داشته باشند رفع حوایج انها را میکنم
رودولف گفت من نیز از فردا اینکارها را خواهم کرد برویم عزیزم ملاحظه خود را
نمایید. دربان از نردبان بالا رفت که این صعود در این آن برای او خالی از خطر نبود. و رودولف
فرود آمد. چون از پهلوی در ریغولت عبور کرد در طبقه پائین تر صدای لباس حریر شنید که از اطاق
دندان ساز زنی بیرون آمد رودولف محض احترام خبر با خبری کرد تا خانم در زیر رود و رد کردید
چون صدای دیگر نشنید فرود آمد در طبقه پائین دید چیزی بر زمین افتاده است ملاحظه کرد که دستمالی است
همان خانم است که از پیش رفت. رودولف دستمال برداشته و در گوشه او حرف L و تاجی دید که
و حشه بود نه و بالای او نامی علامه رتبه دوکی و دستمال از گریه تر بود. اول رودولف عزم کرد که دویده
به آن خانم رسیده و دستمال را بوی بدهد. اما خیال کرد که شاید این حرکت را حمل بر تجسس نماید. پس دستمال
نگه داری نمود. چون بمنزل دربان رسید از مادام پیپلت پرسید که زنی از اینجا عبور نمود تا گفت
آری خانمی بود زیبا و با چشمه و خوش قواره و نقاب سیاه در صورت. و از اطاق سیونیر بیرون آمد

له میستر دپاری

نقاشی عبارت بود از شش نفر ملائکه بصورت عشق که در اطراف چیزه ای از گلها حلقه زده و هر کدام چیزی از ادوات
خیاطی از قبیل انگشتانه و سوزن دان و مقراض وغیره در دست داشته و در وسط حلقه بخط سرخ خوش
رنگ نوشته بود با دموازل ریغولت خیاط و این نقاشی به اندازه مقبول بود. و مخالفتی تمام
داشت با رافائل و ربطی نداشت و بد انجا. — رودولف پرسید که این نقاشی از کار برلول است چه —
گفت آری مسیو چارت آن بدذات تا باینجا رسیده که نقاشی قدیم اینجا را ضایع کرده با این صورتهای
عریان اطفال که صورت عشق میگویند. و گرنه التماس ریغولت و خواهش برادر و نشود اینها را
محو میکردند با آنچه در اطاق شما ساخته است. و واقعا تخته نقاشی خوش و صفی هم در بالای
در آن اطاق ساخته بود.
رودولف بهمراهی دربان داخل اطاق خود شده
که طاقی بود وسیع با صندوقی نه و دو پنجره که باز میشد بکوچه تا تیان. بعضی صورتهای هم کار برلول در بالای
در صندوقخانه کشیده بود. زن دربان بهمان حالت خود باقی که گذاشته بود. رودولف بسیار
دلایل و سببها داشت که لازم بود که در این اطاق منزل نماید. پس با کمال خوشی رو بجهت بود در بان
داد و گفت اطاق را بسیار پسندیدم این هم بخشش مقرری شما. فردا اثاث البیت خود را باینجا
میفرستم و لازم نیست که برادر و تزرا ملاقات نمایم چه — گفت نه لزومی ندارد. و برادر و تز باینجا ها
نادر می آید مگر وقتیکه کار مخصوصی با مربرت داشته باشد

. و تورتیلار د برای روضاکری آورده . و خانم نیز بوره سوار شد . اما عجب اینکه تورتیلار د نیز از عقب خباکر رفته
و بر پشت خباکر سوار شده این طفل چلاق حرامزاده غریبی است و نهایت تجسس دارد رودولف فکر
کرد که شاید نام و منزل این خانم بر زندان ساز معلوم بوده است که او را اجاره داده که خباکر برای
خانم بگیرد و خود نیز همراه او برود . — مادام پیپلت پرسید که سیوا اطاق را پسندیده بودید — گفت مرا بسیار
خوش آمد و کرایه کردم و فردا اثاث البیت خود را باینجا خواهم فرستاد . — گفت خدا شما را [illegible] خیر دهد
مسیو که شخص خوب و نیکوکاری هستید . امید دارم که عنقریب دست صادق الودادی از الفرد دست به
تحصیل نمائید — رودولف گفت دست بردارید مادام با این مدائح و چاپلوسی میکنید ؟ — گفت
ابداً آنچه میگویم از صمیم قلب میگویم و همانست که در دل دارم . اگر شما مهربان شوید الفرد من نیز حق
شناس خواهم بود در حق شما و با کمال اخلاص ارادت بخدمت شما خواهم نمود و اگر روزهای یکشنبه مسیو
هوس نمائید که در خانه خود صرف غذا کنید من غذائی از برای شما ترتیب میدهم که انگشتان خود را نیز
بخورید . — گفت هیچ در میانه قرار داد بشد . فردا اثاث البیت خود را باینجا میفرستم و خود .. نیز
از برای سرکشی خواهم آمد رودولف خداحافظی گفته و بیرون رفت . نتایج دیدار و پژوهش اینجا نه از
برای رودولف بیشتر از آنها شد متوقع بود . و بسیار اهمیت پیدا کرد برای حل اسراری که طالب
کشف آنها بود . و مواقع خوبی از برای نیکوئی کردن در حق نیکان و دفع ستم نمودن از ستمکاران
بدست آورد اجهر نتایج از اینقرار بود . مادموازل ریغولت منزل جدید رودولف را میدانند
و زن جوانی که بنا بر ظاهر حال ممکن نیست که مارکیز دادریس باشد وعده ملاقاتی فردا بکوماندان داده است
که اگر صورت بگیرد این زن بیچاره رسوا و بدنام ابدی خواهد شد بهر دلیل رودولف را این امر
بسیار مهمی بود که سزاوار دقت و اهتمام بود دیگر صنعت کاری بیچاره دفیر با عیالش عنقریب
از این خانه بیرون خواهند کرد . که هیچ جائی و مکانی و وسیله از برای زیست و روزگار ندارند و بیچاره
و قضیه اتفاقاً رودولف راه برد بر اثر بعضی دقایق میانه سزار زندان ساز که شاید با پولیدوری
باشد و زنی ارنزد و بزرگ میرفت که صورت [illegible] صورت گرفته بود . و هم چنین فهمیده
که بعد از بیرون آمدن از مریض خانه لاشوئت بنا بمراوده گذشته با سرورت فالکیر و دام ده
در کرستان که در جلفه مهمنزل دارد . بعد حصول این نتایج رودولف بازگشت نمود بخانه خود
در کوچه پلوتیه و ملاقات [illegible] که فرانه را الفرداکند اشت و شب را [illegible] که سابقاً گفته شد رو
دلف در مجلس بال بزرگی در [illegible] از سفارتخانه ها وعده داشت حال بیش از آنکه رودولف را از این
رفتار جدیدش تعاقب نمایم چند کلمه لازم است که در ساره و توم بنظر گذشته سخن گوئیم تا رشته
حکایت را باهم متصل سازیم

فصل دوازدهم توم و ساره

ساره سیتون این هنگام زن بیوه گنت ماک غریغور که سالش میانه سی و شش و سی و هشت بود

ازخانوادهٔ

. از خانواده نجیب از طایفه اکوس از نجبای [illegible] و دختر بارونی بود . خودش کمال داشته و در سن هفده
سالگی یتیم بود . و از اکوس هجرت کرد با برادرش توم سیتون و دایه اش بوری . دایه او کهانتگری
ماهر بود درباره ساره گفته بود که او بدرجه رفیعه عالیه سلطنت خواهد رسید و زن پادشاهی خواهد
شد . و این حدس و فال در خاطر ساره و برادرش چنان جای گیر و مؤثر شده بود که حب جاه و
بلند پروازی آنها بدرجه اعلی رسیده و بر وقوع این امر یقین داشتند . و نظایر از برای این پیش
میکردند که مثلاً فلان زن از فلان فالگیر و فلان کاهن در فال چنان گفت و چنان شد
. و غریب تر آنکه توم برادرش نیز این اعتقاد باطل را از خواهرش پذیرفته و تصدیق داشت
و تقویت میکرد ولیکن نه خیال بود این خواهر و برادر بجان قول دایه عمل تمام کرده [illegible]
تاج سلطنت را از سلطنتهای درجه اول گذشته و سلطنتهای کوچک را در نظر گذارند . ملکه بهمین
قانع بودند که تاج سلطنت کاملاً کامل و کیف ما اتفق بپیشانی ساره را زینت دهد دیگر
از هر درجه و رتبه که باشد راضی بودند . پس توم قبل از آنکه از اکوس بیرون شود بتماشا سالنامه
معروف المانش گوتا طبع سال هزار و هشتصد و نوزده فهرست اسامی و درجه و سال تمام اهالی
و پرنسهای سلطنتی ممالک اروپا را که مستور عزب باشند و متاهل نشده اند ترتیب داد . با وجود
اینکه این حب جاه و ناخوش این برادر و خواهر از اصل لغو و بیهوده بود و مبنا صحیح نداشت
. اما خالص و عاری از مقاصدی که موجب ننگ و عار باشد بوده خیال فاسدی در نظر نداشتند
. توم متعصب بود که ساره باید نجیب و دست نخورده بماند و با پرهیز از برای جلب قلب [illegible]
بزرگان برای نکاح ساره اما او را گفت اگر می فهمید که میخواهد [illegible] شاهی و شاهزاده
شده اگر چه از ازدواج فیما بعد هم محقق باشد . این قسم دفترنگاهی که از روی سالنامه استخراج شده
بستند توم و ساره شده . در میانه اهل [illegible] از اینک جوانان خوانوادۀ [illegible] سلطنتی
که ولایت عهد داشته هم میرسید . ساره مذهب پروتستان داشت و توم [illegible] ازدواج را
در حق المانی مرد انست پس خواهر و برادر متفق شده که بروند بالمانی و بدواً این شکار
شوهری را از آنجا ابتدا نمایند اگر چه این قصه غیر محقق و این ایده بیهوده و لغو بنظر می آید
. اما جواب چنین میگوئیم که شخصی که حرص و آز درون او از حد اعتدال تجاوز کرد منضم گردید بعقاید
باطله . مکر اتفاق میافتد که در ارادت خود طریق صواب بوید و از سرحد عقل خارج گردد
و طالب محال باشد . و باز میگوئیم که ساره و توم را امکان این قصه [illegible] تجاهل
آوردن بعضی وقایعی که در آن زمان نظیر این کار در قرب این عهد در دربار بعضی سلاطین
وقوع یافته بود . . و علاوه مینمائیم با این تفصیل این نکته هم که ساره جمالی در کمال و سیمائی و عشوه گری
عاشق کشی فراوانی داشت دلش سخت و ستمکار و زیرک و هوشیار . اما [illegible] بود و در کمال

درکتمان مافی الضمیر مهارتی عمیق و طبعی لجوج داشت که جمع کرده بود فلواهر تمام یک طبعی جوانمرد و مرارت و محبت علایم جسمانی نیز تکذیب میکرد و آنچه را که علایم عقلانی نیز تصدیق نداشت . چشمهای سیاه و درد و گاهی مشتعل و درخشان . و گاهی خمار آلود و ناتوان که در زیر ابروهای سیاه بری افروخته آتش شهوترا اما اید عشق حال او را بجز که نیاورده . او هیچ میل قلبی او را از عزم و قصدی بیرحمانه و هوس داشت مانع نمیشده خود لبسته و ناجوی بود . بعد از آنکه از دریا قدم بساحل نهادند ساره بنا بر صوابدید برادرش توم مصمم شد که چند رفته و در پاریس بماند تا درشتی خوی و خشونت طبع انگلیسی با ظرافت و ملایمه اهل پاریس و دلنوازی و عشوه سازی خانمهای مجالس بزرگ مبادله نمود و واداب مجالس را از آنها اخذ کند . و طریقه محاوره و خوش سلیقه بیاموزد

بواسطه سفارشنامهائیکه از زن سفیر انگلیز وارمارکی دار دینی که در انگلیز با پدر توم و ساره آشنا سابقه پیدا کرده بود و دوست داشته در مجالس عالیه و محافل رفیعه بروی آنها گشوده شده و در اندک زمانی بتقلید تمام رسوم و اداب مجالس را آموخته و پرده بروی طبع خشن جبلیه خود کشیده . و در اثنای توقف در پاریس ساره چنان عشوه گری دلفریب و طنازی دلنواز برون آمد که هیچیک از خانمهای پاریس در مراوری و دلبرائی با او پهلو نمیتوانستند بزنند . بعد از آنکه توم خواهر خود را در فنون معاشقه و سفارله بدرجه کمال یافت با این اسلحه جدیده او را دوسع و مکملی دید همشیره را برداشته و تقاضانامهای خوب بدست آورده و روانه المانی گردید . اولین ملکی از حال متفقه ژرمانیک که در دفتر توم ثبت شده بود . دوک نشین بزرگ ژرولستین بود که در سالنامه باین عنوان ذکر شده بود

سلسله نسب سلاطین اورپا و فامیل آنها . ژرولستین . غزال دوک ، ماکزیمیلین رودلف در دهم ماه سپتامبر هزار و هفتصد و هشتاد و چهار متولد شد . و پس از پدرش شارل فردریک رودلف جلوس نموده بتاریخ یکم اوریل هزار و هفتصد و هشتاد و نه . در ماه ژانویه سال هزار و هشتصد و هشت زنش وفات یافته که دختر پرنس ژان او گوستین دبور غلان بود و لویز نام داشت . پسرش گستاو رودلف در هفدهم اوریل هزار و هشتصد و سه متولد شده . مادر . غزانه دلش ژودیت بیوه زن کاپن دار غزال دوک شارل فردریک رودلف متوفی در بیست یکم اوریل هشتصد و هشتاد و نه . توم در دفتر خود اول جوانترین شاهزادگان را بود زیرا که میدانست سن شباب ساعی است که زودتر فریب حسن جمال را میخورد . با این ملاحظه و ملاحظه اینکه او را خواهرش رامارکی دار دینی باکید تمام بغزال دوک فرانکفور و اوقتی ژرولستان توصیه کرده بود . پس سفر انجا را مقدم داشت و اینهم زاید است که بگوئیم که ولیعهد این فرانکفور ماکسیمیلین رودلف بود که در اینتاریخ هجده ساله بود وقتی که توم و ساره بر پدر او عرضه داشته . و رهایت و دختر طناز اگوسس ایلام در دربار کوچک دوک نشین ژرولستان . دربار آرام و بیعهد ساده و مو قریب از سوانح و حوادث تاریخیه محسوب میگردد

میکردد . غزال دوک بهترین مردمان . فرمانروائی میکرد و این مملکت خود را باستحکامی عاقلانه و مهربانی پدرانه . و هیچ مملکتی مانند "او" و صورتاً سعادتمندتر از این مملکت مانند این تمام کارکن و مجتهد و مسرور و باتمکین و عفیف نبود و در زیر سایه این حکومت با کمال سعادتمندی زیست میکردند . غزال دوک باتمام دل او را باراده داشته و شخص آگاه بهرجائی فرستاده بود تا او را از ترقیات علوم و صنایع اطلاع دهند مار عایای خود را از فواید آنها با فایده و بی نصیب نگذارد چنانکه گفتیم غزال دوک بی اندازه مادر که دار و دین را دوست داشت و احترام میکرد . و بجهه حادثه بزرگی که در اواسط هزار و هشتصد و پانزده در حق او کرده نهایت حق شناسی را در باره او مرعی میداشت . پس بنا بر توصیه او توم و ساره در دربار ژرولستین بطوری و امتیازی خاص پذیرائی شدند . پانزده روز بعد از ... در این دربار ساره با هوش فریبکار نظر ثاقب که داشت بخوبی فهمید طبیعت محکم و قانون لاتغیر غزال دوک سو . شارل را سهل قبول از آنکه مهر را منفتون خود و بزد خواهشات بفهمد که وضع حالت پدر نسبت به پسرچه قسم است پس و در شاهزاده بی اندازه پدر را دوست دارد . چنانکه نخست ساره گمان کرد که پدر بسهوله ممکن خواهد که پسرش رودلف او را بگیرد و این نکاح با وجود عدم تناسب محض خواهش رودلف صورت گیرد . اما بعد فهمید که این پیرمرد هیچ قدرت مهربان است به پسر دو محبت پدر فرزندی در نهایت حکم معهذا هرگز از اصول و قواعدیکه از برای شاهزادگان در مملکتی برقرار شده دست بر نمیدارد و صرف نظر نمیکند . و چون در این مسئله عمو رکود و چنان بروی محقق و کشف گردید که در خیال این افتاد که ترک این عزم را نماید و با وجود چنان ، نفس عظیم بخیال دلربائی نیز نمیشد . اما چون از طرفی هم رودلف را از یک جوان و صاحب طبعی ملایم و خاطر فرار دیده از همه خود در منع سدداشت که صرف نظر نماید . و در اینموقع رفتار و کردار خود و برادرش حقیقتاً از عجایبات شمرده میشود پس سلوک و رفتار خود را با مردم بقسمی پیش گرفت که تمام اهل دربار سهل که خود غزال دوک و مادرش نزدیک بیست نوسال بود او را بقدری دوست داشته که تقریباً پرستش او را میکردند . چندین بار توم و ساره سخن از رفته گفتند اما غزال دوک و مادرش غزانه پیش مطلقاً راضی نشده و اجازه سفر نداد . غزال دوک جاش که شغل بزرگ امیراخوری که آن اوقات فارغ مانده بود توم قبول نماید و ساره نیز از ندمای خاص غزانه ولیش معه حیات او باشد . بعد از گفتگوی زیاد و تعارفات بسیار قبول کردند . و از اهل دربار توقف نموده از قبیلان با کردیدند . و این بعد از دو ماه بعد از ورود آنها صورت یافت

ساره که در فن موسیقی سررشته تمام داشت و در اداره خوانی فور حسن صورت بی بدیل بود . مراد غزانه ولیش مادر آن قدیم خاصه بلحنهای غلوک فهیده و از نوتهای و تألیفات موسیقی شاید آورده و اجرا و ادای قدیم را بلحنهای خوش صدای دلکش برای وی پرستش غطریر و تغنی مینمود . در اطرافی هم توم در شناسی جنس سیاها به طولانی داشت و چند روز خدمت گاهی نتایجی نمود اما اندازه مملکت غزانه دوک را از فن مسرت و خوشنودی نمود . و لو خوار و در این دربار رشگ کاهی فهمید . ساره که از برای مقصدی که داشت محتاج به دوستان و یاوران زیادی بود . پس بازار تنزویر را گرم کرده بهم اشتباهی و درانقیه حسن قول و گفتار تو خوشنمود جنبه روز برای آوردنند تنها

در بار ژرولشتاین رودلف یکنفر از اجداد و مرف [illegible] رفته بودند. و این غیبت از برای
ساره از حسن اتفاق بود در غیاب پدر رشته محبت را با پسر محکم سازد بعد از آن به پسر دوازده [illegible]
ایام رودلف در آنجا بود دلبسته [illegible] بعضی تحقیقات [illegible] ملاحظه [illegible]
شاهزاده جوان [illegible] بعضی نتایج ناگوار [illegible] و آن وقت [illegible]
رسانید و غیبت رودلف [illegible] خیال [illegible] و کمال [illegible]
عشوه و دلداری [illegible] نزدیک [illegible] که [illegible] چندین بار [illegible]
ملاقات نمایند عاقبت [illegible] خواهد داشت. این برادر و خواهر [illegible]
مصدر عنایت و مرحمت شاه [illegible] شناس [illegible]
و همواره در اجرای مقصود [illegible] فراهم آوردن اسباب به او [illegible] که [illegible] جدا [illegible]
خصوصیت [illegible] با آن پیر و پسر [illegible] ارتباط [illegible] داشته [illegible] فتنه [illegible] در
بارهٔ [illegible] را در [illegible]

فصل سیزدهم [illegible] مرف [illegible]

رودلف در ایام طفولیت بسیار [illegible] و تمام [illegible]
[illegible] سالم و بنیه قوی [illegible] و این [illegible] که [illegible] همواره [illegible]
طفولیت [illegible] پس رودلف که [illegible] خارج [illegible] زنان [illegible]
[illegible] انگلیزی [illegible] انجا
[illegible] پس [illegible] که [illegible] زر
[illegible] انگلیز [illegible] پهلوان [illegible]
برای خدمت [illegible] که [illegible] درباره [illegible] شاهزاده عنوان [illegible]
[illegible] بود. مرف [illegible] مقبول [illegible]
[illegible] رودلف [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] که [illegible] از او
[illegible]
[illegible] مرف [illegible]
[illegible] علوم که [illegible] اما [illegible] که
[illegible] تمام [illegible]

و [illegible] از مروت و انصاف نیست [illegible] که [illegible]
و [illegible] شاهزاده جوان [illegible] که [illegible]
[illegible] طبیعی [illegible] که [illegible]
[illegible] حکم [illegible] محکم [illegible] شد جوان
[illegible] است [illegible]
است [illegible] نتایج [illegible] پس اگر
[illegible] رودلف [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] رودلف که [illegible] مرف
[illegible] بود که بعد از انجام امورات [illegible] انگلیز [illegible]
[illegible] و امیدوار بود که [illegible] تمام
[illegible] بعد از آنکه [illegible] مرف [illegible]
[illegible] پس [illegible] دانشمندی [illegible]
[illegible] دانشمندی [illegible]
[illegible] رودلف [illegible] این بار انتخاب [illegible] خوب [illegible]
[illegible] که [illegible] محول [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شخص [illegible] اتفاق [illegible]
رودلف [illegible] مرف داشت [illegible] تمام [illegible]
[illegible] کتب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] که [illegible]
مرف حالت تازه [illegible]
[illegible] که [illegible]

الصلح خیر [illegible] والعفو

مطلق الشأن بوده ولیس خود چریده و لیس خود دیده اکنون باید زحمت لجام دیده و قوه خوار صرف آن دیگر نماید که قبلی بر این جهت و خیر و وند کاسی که . و دارا دارای منعوشه و رهواره خاطرش از حبس و قید تفریحات منعی کرده . رودولف شروع کرد که باید بکوید در خیلی خواهی بوجه جهات سی برای این نقطه تسلی چند دقیقه از همه چیز خوار محتاج رستنان بهوای جنگلها و صحراها دویده و بر استعداد دست و پای خود عضلات دارد و میخواهد که جنگلها و کوهها را در نوردد . تفنگ خوب و اسبی نیک و خوش راه ادو و از همه چیز لازم تر است و بهتر از کشت بهار روی زمین است . اما او در جواب داد که در واقع هیچ چیز باشقته تر و بازحمت تر از درس نیست و هیچ چیز هم نا گوار تر نباشد و ترونا قابل تر از آنکه گفته شد نیست زیرا که بدل درس قرار داده . صحرا گردی و کوه نوردی کار روستایان و دهقانان است و خیلی دقیق تر بیشی خیلی تر و ناملایم تر از این برای اشباع سلوک ثبت و این تعلیقی و دستور خیال مشغول از این قبیل اشخاص کرد استهزاها از هلیکودی دکوه پیمائی انجا نمود رودولف را بار دیگر بود که حرکات خود را که همیشه شایسته خودش نیست شرم و انفعال دست داده و بنظر شخص شیخ درست آمده . پس رودولف با کمال سادگی از آنکه پرسید که چه در اینجا شخص به در سراه است داشته باشد و نه شی زرد . پس ایام خود را وادقات خویش را بچه کار صرف سازد . آنکه کوی گفت که در موقعش تنها سوار شود نهایت آنکه دراز نیز یا بعضی دیگر حب چاه و مرض ناخوشی کمتر در سر راه بنفع اگر چه مملکت عزادنک و هرکس نشین زرد و نسان سلطنتی دور ولیعهد هم بود اما آنکه میرزا است که در این سلطنت کوچک کار زیادی نوردید پیش کیرد . و از رودولف شاهزاده خیلی کاهی و کار را کار شخصی بعمل آورد . پس آنکه شروع کرد که اوقات صرف را از خاطر رودولف فراموش نماید . و خودرا در نظر او جلوه داده و محبوب او سازد . فهمید ارضا جولی و خوش آمد گویی و توقیر زیاد از او میکرد . رودولف هم که با میل خود از او موافق علوم باقی بود . و این یک فقره کو از عزانزدک پوشیده میدانست و بر خلاف بروغ شدت شوق او را بر تحصیل علوم و ترقیات او رد و ضعیف میدانست و چند هزار طلب در فقرات علمیه کرمایه شکوه و سعی ساخته کاری شده بود در خلوت پیش معرض پرسش و امتحان آورده و چون که رودولف عزانزدک را فریب داده بر غیرت و شوق فرزند افزون کند

کم کم آن نفرت دیرینه که رودولف را با پدر بود مبدل به دوستی و رفاقت و خلوص گردید . و رفته رفته رابطه خلوص میانه شان که بسی محکم میشد . اما این مودت که علی الظاهر از برای خوشی آمد گوئی او درد و غرض آنکه بهر پرسش میگفت از برای آنکه پنهان دارد تتبع او را در درس . بالقضای وقت اسباب نزدیکی او در نزد رودولف شده بود . اما محقق شده بود که ابدا عظمت و شأن او را در نظر او کم کرده و لا محاله نفرت میگفت از آنکه ایشقدر دروغ برای پوشش ابدا گفت . اینهمه ابتدا این نکته را امید است . اما امید وار بود که رشادت رودولف را بجهه اموخته نموده او را

بطرف بعضی

بطرف بعضی کارها کشته . پس کم کم از لطایف عشقبازیهای لوئی چهاردهم و حرکات لوئی پانزدهم و اطوار ناخوب بازهم حکایات میکرد و چه بسا سخن جوانی بسیار کوشیده بود . میکفت شهوت پرستی و شهوت رانی علاوه بر اینکه مطبوع طبایع است شخص را بسیاری از چیزها نمره بیادگار بسیار دست داده است . و از کرنشن آن در نزد کان بنظر بزرگان هم اثبات مدعا ذکری کرد . بعضی خاطرات آن در ذهن او کم بوده رودولف مفتون در عالم خیال به تصور کار های لوئی و معاشقات او را دید . و آنکه بهم رسیده تجربه مطبوع کرده و قصه تازه از معاشقات و معاشقات سلاطین بیان مرادش در خوش کذرانی آنها را در نظر او جلوه میداد . و میکفت زمان مفتون سپاهیگری لشکرکشی بپایان رسید و این مملکت مفتون جنگ و نهب لشکر داری نیست و محتاج بدان کارها نیست فقط سیاستی و ملکداری لازم است و اما تنها علاوه بر آن نیز دارد برای امورات مملکتی وزیری تواناتر کند که متکفل امور است بلکه منظم شده و زحمات را از دوش اینجا برداشته و او کذارد و بعیش و عشرت خود کذارد و چند ان ازاین قبیل چیزها بر وی و اشاره با عبارتهای خوب رودولف کرفته بود و در پیش خود مصمم کرده بود اگر روزی بعد از پدرش فرمانروای این مملکت بروی قرار کیرد آنکه او را وزیر خود قرار داده و خود بالکلیه مشغول خوشگذرانی و عیش و عشرت کردد . باری چند ماه اینطور گذشت و مرگ نامه اگر چه خبر داده بود که عنقریب خواهد رسید . در اینمدت که آن نفرت اولی رودولف را به آنکه مبدل بدوستی شده و برتحاشی از آن وحشت بعضی علوم کرده و مقداری از عملیات آموخته و اگر چه مطلع بود و عقیده داشت اما در نظر همه آن غیر بصیر عالم و دانشمند کامل جلوه میکرد . در این مدت باعمال و اطوار خود را کمتر ز آمده و در نشان کرامت که شاگرد عزیز خود را در هوش کشید . اما در سر چند روز متعجب شده و بدین تغییرات در حالت رودولف هم رسید و وجه امیر او را نفهمید خاصه بعضی مرت دوری از وی احساس کرد . و چون از رد او مسابقه بیان آورد کمان تسخیر شده . اما مطمئن بود که بالطبع رودولف را دل نیک نهاد و فطرت مستقیم است این تغییرات موقتی خواهد بنا بر وفق طبیعت از آن هم او را به سرعت رفت و نیز بکر هوش بود . و این فقرات را برای نسبت داده و مصمم کردید که بدقت مراقب حال او باشد لاکن آنکه را مرگ بالمره خلاف میل شده و از او حیرت رسیده و از صداقت و هوش مستقیم او احتیاط میکرد و از قوه متفکره و تیز هوشی او وحشت داشت . پس مصمم شد که هر وسیله باشد او را از نظر شاهزاده جوان دور و از او دور نماید . و این همان ایام که تومان و ساده هر بار زرد ستانی در درد شده و نیز باقی شده و چند روز قبل از ورود آنها رودولف با مرگ و وجدانی بیاز دیدار او کشور استحضار نموده بودند . و چون این بار سپاهی بعد عزانزدک لازم بود که آنکه نیز همراه رودولف باشد آنکه با نهایت تمام دید که مرگ در اثنای چند روز بهمان نفوذ استبدادی خود را در سر رودولف در سر کرفت . مرگ زیاد اسب وار بود که در این سفر از عشق تغییر حالت و اطوار رودولف چیزی بفهمد در بارهٔ تغییرش اطلاعی ابدا نماید . اما از بعضی رودولف در این منقبض داشتش با تغییر حالت تمدید ابدا که هر . و تصور کرد که اگر بگذارد مرگ از کنون خاطر او کاملا شفق

از برای آتیه او خطر خواهد بود. پس هر قدر چنان رفتار و سلوک کرده تقصیر مهربانی و محبت نمود و از حالات
گذشته خویشان اظهار تأسف کرد که تقریباً فراموش کردید. و اینکه تقریباً گفتیم برای این بود
که با وجود همه این خصوصیات که این شش هزاره جوان به الله خودش هر مباحث صرف طبع احساس
میکرد در ضمن این دو با نهایت یک ترس مخفی باز بسته رودلف او را دنبال میکنند. هر قدر سعی میکرد
نتوانست تو دیر رودلف برسد که وی غالب آثار و چیزی تونست درک نماید
در اثنای این سفر ابد کنیز از طرف خود آرام و بیکار نبود سزوریک و
وسه کاران مجرد ملاقات بطبع همدیگر را می‌شناسند فلهذا مراقب یکدیگر میشوند و از
کار یکدیگر غفلت نمی‌کنند تا اینکه یک روزی با مقصدی که دارند اتفاق میافتند با هم مناقشه کرده
همدیگر را تا زدند. بعد از چند روزی که توم و ساره دوباره عزم نزدیک مسکن کردند آنجا با توم
با کمال خصوصیت در ارتباط کامل پیدا کرد. این گشتن، کلمات حیله با خود قرار به نفس خود
اعتراف میکرد که دو رذل با اشرار و حیله کاران بالطبع مجانستی است و این هم بطرف [illegible]
نیست. و اینجا قبل از آنکه بفهمد که توم و ساره را چه قدری در نظر است [illegible]
میدید با جاذبه طبیعی را بسیار میخواهد. بعضی از اسئولات در حق رودلف و استعداد او
صفات و عادت گذشته او که توم از او به عمل آمد را معلوم داشت و خیال او در خبرات
و حضور این برادر و خواهر در این بار ابد را به کار بود زیرا که رودلف از عشقبازی‌های سنواتی
غیر از شنیدن حکایات لوی جاروم با [illegible] چیز دیگر حتی دانست و خود ساره از برای آنها
خوب بود که رودلف را با هم کارها آلوده کرده و از هر قسم درس تود با نهایت استادی بخوبی ساره
وفا شده چون از تمام حرکات رودلف او تنها مسئول است پس هر کس را به هر کاری
که این شخص زیر دست و معتقد بعقاید فاسده و باطله قرار. وقتی استیلای زیاد داشت که
در مزاج رودلف داشت و اکنون نیز میتواند مقصدی را قبولات او باشد. بعوض
ملاحظه جوانی رودلف را کرده و اغماض از حرکات ایام شباب او نماید. مفاتیح دارد که عاشقی
او را بعزا نزدیک کند. توم و ساره با وجود اینکه از مقصد و مقاصد چیزی با به
نگفته بودند اما آنها با نهایت فطانت دیدند که عاشق و عاشقی وقتی در سر داده مقاصد دارند بعد از
مراجعت رودلف توم و ساره با به در معاودت موقع صرف اتفاق کردند

فصل چهاردهم عشق نخستین

آنچه شده بود شده. بعد از مراجعت رودلف چون هر روز ساره را میدید کم کم
آشنائی پیدا کرد و با هم خوش شدند و فریفته او شده و عاشق بیقرارش گردید این دختر بوی

اقرار کرد

اقرار کرد که او نیز بروی عشق دارد. اما اصرار در کتمان این معاشقه کرد که مبادا عزاهوک مطلع شده و
آنها را از ملاقات همدیگر منع نماید. پس در خفا با هم معاشقه داشتند اما در نظر اهل دربار کمال
تحفظ و خودداری را بعمل می‌آوردند. و با همه احتیاط تا مدتی این عشقبازی بر همه پنهان و مخفی
ماند. و چون این برادر و خواهر دیدند که عشق رودلف به منتها درجه خود رسیده و دیگر
تراز این جای تأمل نمانده و لذا [illegible] خواهر شاد توم باب اقرار کرد که لازم است که
رودلف خواهر او را که با هم درجه عشق پیدا کرده نکاح نماید. و الا ناچار هستند که این خواهر و
برادر ترک این دنیا کرده و بروند - اگرچه خواهرش نیز باندازه گرفتار عشق رودلف
شده اما هرگز با مرگ را به فرار ترجیح میدهد و راضی نخواهد شد که برخلاف شرع امری از او صادر
گردد. این منظر چنان مؤثر بود و هیچ گمان نداشت که ساره تا این درجه حریص و طالب
باشد و چنین جسارت در این دعوت اگرچه در گمان نداشت. و در این قرار به [illegible]
بودند پس مشاهدات داشت که [illegible] بعد مدت [illegible] . پس صریح تمام عوایق و اشکالات که پیدا
شده در این راه است بتوم گفت و توضیح کرد که چه عزاهوک با این موصلت رضا نخواهد داد
توم دلایل او را شنیده و تصدیق کرد که حق است. اما با به تکلیف کرد که گاهی در نزد خفا
میتوان مجرای داشت که پنهان مخفی بماند روزیکه عزاهوک وفات یابد و بعد از وفات
پدر سبب این وصلت را انکار کند که چون ساره از نژاد نجیب است [illegible] در نظر مردم
نخواهد داشت توم گفت نذر با به [illegible] رودلف وصلت دارد که فکر [illegible] نماید
که خواهرش بیشتر از این [illegible] نمیتواند [illegible] . اگر فی الواقع رودلف با به [illegible]
. [illegible] ترتیب او به آزمایش [illegible] کار را [illegible] داشت که [illegible]
نزدیک مطلع [illegible] رودلف را [illegible] که این عشق ساره [illegible]
و مقصود [illegible] است [illegible] مخفی است [illegible]
درمیانه نیست. با اینکه [illegible] کرده [illegible] عزاهوک [illegible]
خبر دارد موجب [illegible] رودلف [illegible] . و خود رودلف را از حقیقت [illegible]
هم [illegible] را داشت که حقاً [illegible] زیرا که محقق است که [illegible]
کوته از معشوقه در نظر عاشق چه نتیجه خواهد داشت. و [illegible] معشوقه [illegible]
و آنچه میخواهد [illegible] است. معلوم است تا چه درجه [illegible]
میخورد. و [illegible] است که [illegible] زن [illegible] که [illegible]
کاری [illegible] نیست [illegible] . پس بعد از [illegible] زیاد
مصمم گردید که رتق [illegible] ساره [illegible] با یک قیدی که [illegible] خواهم گفت [illegible]
عشق رودلف [illegible] مرتبه رسیده. و چیزی نمانده بود [illegible]

از زبان رودبشته شود . ساره خیال وال وارد برده بود که ما فوق را دمتصود نموه . ارود رخ بالعبو
تا بامروز در عشق رجا رکشته و ابن اولین عشق او بود . داز هشامعشوقه ها زن جواد ریکاری عشوکه
وطفا . بود د اطلاع از اقسام شیوه ها بکار میبرد که مرد ارکار آزموده از مقابله با او عاجز بود ه تا چه رسد با بچه
نا آزموده کار و کم تجربه . چنانکه وقتیکه آبه با وکف که باید با مترده ارساره رفت بردار ریا
درخفا دبرادر رند نکاح نانی رد ولف خود را با خوش او هکنده و داورانها شده و دست و بیدا
خود خوانشد . که اگر کلیسا دکیش حاضر بودند الفور خلیفه اوراه نکاح شده بود . دریغ زار با همنیت
عوزاذک دکیش وشهود حاضر کرده . وعقد نکاح را البشه . حکم نا لکیر صحت یافته ساره ان
دوارث تاجی گوید . بدون انیکه در ازاره عشق و محبت شخصی بدهد تملک ولنصرف ساره رد
ولف را زیاد محفاظ نمود وان سورت رعوت عشق را که چیزی نمانند بود رودولف انکار
نماید قدری تسکین داده و اراده بعد . مراقبه توم در آبه این حسب جوانرا با حکلمه رقه نگهداری میکرد
نقتمیره کسی از این کار مطلع نشد در اثنای سده ماه اول این مزاوجه رود لف زیاد سعادتمند و
خوشبخت مرد ان عالم بود . و در خلعه حالت غمواری که دمید و هیچوقت به نداشت از این
عمر خارد ونهایت خوشوقتی را داشته و از این بخت دل بسیار راضی است . والقدرت علیشها
وخوشکرد انها با ساره بعد از فوت پدرش میکرد . دهه ۶ ثعوض وذات و تمام مو
مملکت با به از آن قوتی که در اول افتاده وضعف یافته بود . زیرا که ساره حیف
داشت بعد از آنکه رودولف بعد از پدرش صاحب اختیار مملکت شده عنان تمام امورات
ورشته حل و عقد دولت را خود منفعه در دست گیرد و بجای رودولف حکومت نماید و القه بسبب
اداره ایت الوری که را سبدل با نقلاب سلطنت . ساره آبستن گردید . و الکاه بنای خواهشهای
تازه گذاشت که برای رودولف موحش بود و از روی نفاق آغاز گریه و زاری کرد . و صریحا
گفت ه بعد از این مرا ممکن نخواهد بود ه حالت خود مخفی دارم ابرای سرا رستی عی شد
که رودولف تعقیب رعیرازدک قصه را نماید . قطعا اول را نکشته می شد اذی بمایگیر
میکرد اما بنتیجه انیکه رودولف را به اندازه دوست داشت با اندوه کمان کرده ساره در دربار
عزازدک محل خود را خواهد گرفت و اعتبار خود را مضاعف خواهد ساخت زیرا که احتمال صحب
طبع هم از برای عزازدک میشود که اگر پسر باشد وارث مملکت او خواهد بود - این تکلیف
رودولف زیاد موحش ساخت . زیرا که مید انست که با دوشه سه تحقیقی که پدرش با و دارد
هرگز راضی نخواهد شد که خلع دو اعد ورثی که برای مملکت وتقالیف لازمه شده بود که
هست مید انوده . رتمام این هزارت که رودولف میکشت . ساره جواب سه از کدام عقد
الحاق زن شرعی تو هستم . و اکنون حملی دارم و این حالت خودرا نمی توانم پنهان نمایم -
ونمی توانم که اظهار شده که نمیم از این واقعه که برخلاف شرارت اسکه اظهار کنم و مباهات نیایم -

۱۰ دالقعده ۱۳۱۱ ...

رودولف ره ولد بهای بر محبت شوهری خود ثبت اسنت آنه الفته درد ماشی بود درمیانه محذورات نمه
نمیدانست که چه کند . هم زیاد مایل بود که خواهش ساره را اجابت بدهد . و هم غیظ پدرش را هم
که دید رسیده . توم هم در تمام این مسئله و وقایع طرف خواهش را میگرفت می گفت این ازدواج
ممکن نیست که با اراده عزازدک علنی وصحیح کرده . پس می تواند شما را در سلک خویش در
و بیرون نماید . اما زن شاه که جا با شمات پیر بیهوده از اجرای غیظ خود نا چار است که باید در
تمکین نماید و اجازه گذشته چیزی را که منع نمیتواند این اراده هیچ رغبت به وعده بود . اما هر طرف
رودولف را تسکین نمیداد در این باب عزازدک توم را مامور نمود که بعضی از شیخهای
اهل لیش را ملاحظه نماید . این ماموریت که اقلا پانزده روز طول داشت و ممکن نبود ظفر یابد
توم زیاد موحش داشت که در این وقت خواهر خود را تنها بگذارد . ساره از دوری برادر هم
دلگیر و هم خوشحال بود . دلگیر بود از اینکه یاری و مادرش بود از رفت . خوشحال بود از برای
اینکه در این وقت ه برادر او حاضر باشد و برادرش نبود که گرفتار غضب عزازدک باشد ساره
برادر را در رفع نمیخواست به اطلاع بگذارد پس خط رمزی اختراع کردند که روز بروز و تا
مع الشاقه را بهمدیگر بنویسند . در این فقره مدتی سعی کرد که ساره غیر از مراتب عشق خود
برودولف را مراتب دیگر هیچ از هر که قسمت نماید . فی الواقع این زن خوب بنه بازد . والحق
که خود دل هر را کاملا مرات نشر عشق که در رودولف افروخته است که این هست نو . عنوان
و در اونیز از برای این بود که بهانه در برای ایتلاج مقصد خود را بدست آورد . بار روزی
چند روز پس از رفتن توم . ساره در مجلس عزازنه پیش بود . بعضی از رفقا کنار بودند و توجه
ما و نظر کرده بهمدیگر شاره نموده و آهسته صحبت میداشتند . و عزازنه پیش با وجود آنکه نظرها
تاقب و هوش پا برجای داشت . این حرکت نامها بروی پوشیده نماند که از انظار ایشان مستفیده
و سبب را آهسته از وی پرسید و دلنیز پاسخ درد که نامه دور از آن ساره منظور خاطر دیگری آمد
معنی که کرش کلمات تر و وارد بود ان ظرافت سابق را ندارد . عزازنه پیش ساره را از این
حالت داشت . زیرا این حرف زیاد دلخور شده از جا برخاسته که نشسته بود ساره را صدا کرد که از جای
خود برخواست . و عزازنه پیش کف پیش بیا . چون دو را لازم بود که تمام اهل دو دربار
مجمع خانها عبور نماید مقصود پرسش این بود که همه ببینند که در قواره او تفاوتی نشده و او
هر الحالش چیزی کاسته . اما ساره که عمدا خود را بوطه برای امتحان کرده بود . زیرا که هنوز
تا مدتی بازوار ممکن بود کتمان حمل خود را نماید . اما محض برای انیکه رودولف را مجبور
را اظهار مطلب نماید با کمال قصور وجسارت از جای برخاسته و از تمام دوایر رفت و تا ایشانکه نشسته تا
نزدیک عزازنه پیش رسید و ایستاد اما در خیال وقیح رفتار بود که شبهه ای برای کسی نگذارد
پیش نماند اما زیرا ملاحظه خاطر دکف عزازنه شماهمیشه لباس طریف ملبوس شده بود

چه طور شد که اینقدر لباسهای درشت و کلفت در بر نموده اید فوراً شما را [illegible] از اطراف بیرون
نموده است .... فیالجمله نتیجه و عاقبت این قصه را خواهم گفت که چه شده و چه چیز
امری عظیم گردید . اما اکنون در اینجا همین قدر میگویم چیزی را که البته قاری تیز هوش باحدس زده
فهمیده است که غوالور [illegible] ثمره این ازدواج دختر رودلف [illegible] که
این بیچاره پدر و مادر هر دو چنین میدانستند که این طفل فوت شده و مرده است ...
.... اینها همه کارها در اینجا باز بردیم بر حکایتی که در دست داشتیم . پس گفتیم که رودلف
بعد از آنکه خاتمه [illegible] اینجا [illegible] خواست [illegible] نمود که شب را برود
بمجلس بال که در طرف زن [illegible] تهیه شده . در این مجلس بال است که همراه [illegible]
بحضرت [illegible] والا [illegible] فرانک [illegible] دلستان [illegible] در الف که [illegible] گفت
دوره [illegible] است

فصل یازدهم بال

در ساعت یازده عصر یک نفر صاحب منصب [illegible] رسمی [illegible] اطاق رودلف را [illegible]
عرض نمود که کالسکه حضرت والا حاضر است . رودلف نیز با لباس رسمی و نشان و [illegible]
[illegible] همراهی بارون [illegible] و مرف سوار کالسکه شده روان گردید . رودلف که در
میان کالسکه در طرف چپ [illegible] بود در روبرو مرف نشسته بود [illegible]
چنان کرد که بسیار خوشحال شده از خبر خوشی که مادام [illegible] در [illegible]
معالجات [illegible] اثر خوبی بخشیده است . غیر از [illegible] دیگر [illegible]
نداشته است . پس تبسمی کرده به مرف خطاب کرده گفت [illegible] غوالور [illegible] آمد که
بگویم اگر [illegible] فرانک که شما را [illegible] دیده و [illegible] لباس رسمی نشان
[illegible] البته [illegible] خواهد داشت . — مرف گفت گمان دارم که [illegible] حضرت والا
[illegible] لباس [illegible] نشان الماس [illegible] کوچه [illegible] دوستانه
[illegible] از [illegible] نمایشی [illegible] برای [illegible] داشتن [illegible] القرد با [illegible] صحبت
[illegible] بقدر [illegible] حضرت [illegible] خواهد بود — بارون گفت حضرت
والا [illegible] وضعی [illegible] گردند که [illegible] میکنیم که [illegible] جائی می بینیم [illegible]
حضرت والا البته [illegible] اشخاص [illegible] والا [illegible] خوشنود دارند . [illegible]
[illegible] حضرت والا [illegible] دارد [illegible] آمده [illegible] که در اینجا .
[illegible] کرده باشند . — رودلف گفت بیشتر از اینچه هم [illegible] اینجا [illegible]
حالی دارد . [illegible] نقاش [illegible] دیگر امروز هم صحبت [illegible]
. و اکنون با این وضع رسمی و لباس مخصوص در اینجا بارون [illegible] گفت [illegible] خوش [illegible]

گوئی داشت

گوئی داشت او رودلف را خوش نیامد قدری از زحمت و ملالت بود . مرف در این باب
رسید که حضرت والا آیا یقین دارید که این شخص خود را [illegible] طلبید [illegible]
شده است [illegible] پولیدوری خواهد بود . — رودلف گفت [illegible] یقین دارم زیرا که
او را نیز خبر داده بودند که شما را به پاریس آمده است . — گفت اری مون سینیور ایا هم
ملاحظه اینکه [illegible] که ذکر اسم او قدری از برای حضرت والا ناگوار و دشوار است فلهذا
اسمی از او نبردم . و القصه رودلف را صورت محزون شد ، دیگر چیزی نگفت تا وقتیکه کالسکه
وارد جلوخان سفارت گردید . تمام درها و پنجره های سفارت [illegible] چراغان کرده بودند و جماعتی از
ملازمان که از گذر ایستاده بودند [illegible] بی اندازه فوق العاده بود . رودلف لباس آبی
پوشیده و دستمال گردن و جلیقه سفید و در طرف چپ سینه نشانی الماس زده بود چنین
[illegible] صاحب سفارت و [illegible] رودلف خبر دادند . با [illegible] و دیدند
. [illegible] که چگونه عرض تشکر و امتنان نمائیم از این التفاتی که حضرت والا در حق
ما مبذول داشته اند . — رودلف گفت شما [illegible] مادام [illegible] همیشه سعی دارم که اظهار
[illegible] خود را [illegible] و شوهر گرامی شما نمایم . [illegible] محبت [illegible] دارم . زیرا که شخصاً
قدیم داریم چنان نیست کنت ؟ — گفت [illegible] حضرت که نمیخواهند [illegible] را
فراموش نمایند [illegible] سابقه [illegible] همواره شکرگزار عواطف و مراحم ایشان
باشیم . — گفت شما را [illegible] میدهیم [illegible] که این تقصیر [illegible] بعضی
چیزها را همواره در خاطر [illegible] و در خاطر محو نمیشود . [illegible] دارم از اینکه در خاطر نگهداری
کنم همیشه چیزهای [illegible] خوش آیند است — کنتس [illegible] گفت حضرت والا بدیهه
از همه چیز آراسته هستید . — گفت [illegible] دارم که [illegible] این روز [illegible] بخاطر شما بیاورم
و این همه چیزهای خوب [illegible] شایسته و تزئینات و غیره که [illegible]
همواره بخاطر شما بیاورم . زیرا که این [illegible] بشما میگویم [illegible] غیر شما [illegible] کسی [illegible]
چنین [illegible] — گفت مون سینیور ... — گفت این هنوز تمام نیست . شما بگوئید
[illegible] در اینجا خانمها در نظر [illegible] آئینه [illegible] دیگر —
گفت از این بابت است که حضرت والا [illegible] با [illegible] وسعه [illegible] که تا
خانمهای مجلس را هم فرا بگیرد و به همه شان [illegible] نظر [illegible] جلوه [illegible] — رو
دلف [illegible] این رای و اعتقاد شما را [illegible] وجهت
اعتقاد [illegible] باشم [illegible] تمام اینها [illegible] است که اینهمه [illegible] کرد
آورده [illegible] خواهم کرد . — کنتس [illegible] کرد و گفت [illegible] حضرت والا مرحمت
[illegible] نمایند [illegible] که [illegible] چه چیز است ؟ — گفت مطلب [illegible]

چون بدین مقام رسیدند دوواف از دیدار تعجب خود داری نکرد ولی حیث ساره گفت مادام تحقیقه منع القصور [illegible] کردم که خیلی تکانی و موضعی میتوان حدس زد و این شباهت زیادیست که منتقش شده بر حسن سلیقه [illegible] ساخته بلکه این شعریست در رنگها تجسم یافته و نقش نگاریست در روح شاعری حلول نموده چه بگویم مادام که شما رجوع داده اید بر چیزی که هیچ شاعری و نقاشی تصور آورده نتوانسته نماید — گفت از راه رحمت است که حضرت والا چنین میفرمایند — دوواف گفت مادام خود انصاف دهید که اگر شاعری یا نقاشی تواند وصف اینجا را نقش را که عجب بنویسد و تصور نماید آیا کلام او با صورت دیگری که در نفایس یادگاری عالم نخواهد بود که بشنوند [illegible] و سوسانو بازی از این مقوله بگذریم حضرت والا [illegible] نمایند [illegible] خانه می آید چه قدر خوشگل است و قرار نمایند که مادام ولردی در هر جا باشد خوشگلی را و تمام خوشگلیها است چنانچه تفوق دارد بر این خوشگلی دیگر که با او همراه است. واقعاً در این وقت ساره که مادام ولردی را به غایبی در باغ زمستانی برفت فرصتی آمدند

فصل هفدهم وعده گاه

تمجید کنتس از مادام ولردی کرد بالمره بجا و خالی از اغراق بود زیرا که شانزده از جمله زنهای بسیار خوشگلترین عالم محسوب میشد با تناسب صورت و حسن رخسار و بسیار کم اتفاق میافتد طبیعت با این طور در نقش و نگار چهره این قدر لطافت و ظرافت و طراوت بکار برده باشد هیچ چیز ... از زینت افزوده باشد مادام ... ساره هم روحلف را در باغ زمستانی دیدند اما برنس خیالی طاهره که ایشان را ندید زیرا که در حرم خیابانی بود و وقتی که ایشان را در باغ ... مادام ولردی بساره گفت که برنس چنان مشغول کنتس است که با لغت شده — ساره که با مادام ولردی صحبت و محبت در مرحله کمال رسانیده بود گفت نه کنتس خیلی خوب است بلکه برنس بخوبی مادر ... قدر [illegible] [illegible] است تغافل میزنند — مادام ولردی گفت واقعاً رفتار برنس در التفات بشما کنتس نعوذ بالله ... [illegible] ... باب [illegible] [illegible] جواب داده که کنتس ساده لوحی با این خصلتی سحرت دارد ... [illegible] ... [illegible] است ... سحر [illegible] است ... خیلی دلبری ... ساره ... جواب داد بود ... ناچار شده ام و سکوت نمایم ... د مصنف در اینجا حاشیه نوشته ... ساره ... [illegible] ... سال قبل از این تاریخ بود و با مره ... ساره شده بود ... ساره صحبت خود را در ابواز ... کرد گفت ... شما رسلطان ... [illegible] ... است ... عاری از تقصیر و خالی از گناه. اگر شخص ... این کار ... و این سر را از ... گرفت

است و آن این است که شما مادام ... دلنوازی و حسن تنقی از خانم ها ... میکنید و انها با نظاره سرور و خوشحال میشوند و از سر ... خراب شده در چهره ظاهر شده که ... برحسن و جمال ... و در [illegible] هر که خانمها را در اینجا خوشگلتر بنظر می آیند تا در جای دیگر. — گفت حضرت والا در برها ... قوی است ... فرمودند که غیر از تصدیق چاره ندارم — گفت گفت ... سینیور ... هم از برای اینکه از این مرحمت تماشا کننده و خوشحال شوم و در حقیقت نسیم ... حضرت والا در تعبیر و تصدیق نمودم — گفت بسیار محبت و دلنوازی خواهد مادام نمایند با اینکه دست بهم داده و ... نموده و ... بلکه ... شنیده ام در این ... زمستانی ... حسن و طراوت ... حکایات قصه های بریان و حکایات الف لیله است — گفت ... زمستان ... حضرت والا [illegible]

تجدید و تحسین از این کلمات نموده ... بارون ... گفت
کاملا روانی شدند ... بارون ... مرقف و گفت شغف صحبت شده

فصل [illegible] باغ زمستانی

داخل باغ زمستانی ... بیان ... حکایات ... الف لیله ... باغ زمستانی

مادام ... تقاضای ... نموده ... طولانی ... مربع ... با ارتفاع پنجاه قدم تقریبا متوازی الاضلاع و دیوارهایش پوشیده شده از آینه ... درختهای نارنج و پرتقال ... سبز ... درختی ... گلهای کار ... جلوه کرده ... در باغ ... ستونها ... کاشته اند ... قالی ... نقش ... ایوان ... نفر روبرو ... خارج ... بیان کرد جلوه ... این باغ ... درختهای گرمسیری و گلهای ... رنگ ... زمستان ... ظاهر ... ارتفاع زیاد ... سقف ... درختهای ... خوش رنگ ... انواع گلها ... ایوان ... و تجملات ... نغمه های لطیف و ظریف انواع ... شنیده ... گلهای معطر ... هر کدام ... و شخص بی اختیار ... آهسته ... از حیث ... عاشق و معشوق ... صحبت ... حسن منظر و لطافت نغمات ... روایح جان بخش ... عشق ... عشق ...

بجز برای مقام

من تنها بوده‌ام شب که بودم ... در این وقت ساره ملتفت شده مادام دارویل را حال تغییر کرده دوباره [illegible]

پس بوی گفت شما را چه میشود خانم عزیزم ماهی چطور بخود مشغول شده اید — گفت خبری نیست همچنان در خاطر دارم قدری

گیج بودم که حالم تغییر کرد. قدری در جائی بنشینم و نفسی بکشم — ساره گفت حق است این گوشه قدری

از برای استراحت خوب است که در تاریکی واقع شده. و جستجو کرد و گفت شما در اینجا در پناه باشید هر که خواهد [illegible]

اشخاص را از شما پوشیده. و از مردمان شما دلگیری کرده. پس در این صفحه نشست. و گفت. اینکه گفتم تنها که شما

چون مرا نمی‌بینند دلگیر میشوند. محض حسابها هم بود عزیزم مادام دارویل پرسش کرد. شرح سه چیز

گفت. — ساره از این مطلب حیرت کرده گفت چه قدر شما کم [illegible] هستید هنوز در باره من اعتمادی ندارید

خانم. آری من درستی همه متوانم بشما خانم بگویم. — مادام دارویل گفت من بشما اعتماد دارم [illegible]

[illegible] گفت آیا من بشما نگفتم چیزی را که هر کس [illegible] قرار میگذارد —

گفت بسیار خوب بنشینیم و حرف بزنیم از او بگوئیم. آیا شما بر غصه ختم کرده اید که این بیچاره را تا دم

مرگ نا امیدش دارید — مادام دارویل متوحش نه گفت چه میگوئید — ساره گفت [illegible] شما

هنوز او را نشناخته اید. این شخص است [illegible] . [illegible] عمل [illegible]

[illegible] بسیار دیده است ... [illegible] شما حفظ دارید [illegible]

— گفت خدایا شما هم چنین تصور مینمائید و گفت البته [illegible] وقوع [illegible] ...

[illegible] شما نمیدانید [illegible] در تجربت [illegible] شده اند [illegible]

[illegible] داشت [illegible] . — گفت راست [illegible] — گفت .

بلاخلاف . [illegible] ممکن است کسی [illegible] استهزاء

کنند . [illegible] چه قدر با هر کسی [illegible] داشت [illegible] — مادام دارویل [illegible]

تمام گفت رحم کنید . و باقی [illegible] سختی [illegible] —

[illegible] که [illegible] چه [illegible] دارد . و [illegible] گفت [illegible] رحم است [illegible]

هلاک میسازد . گاه ساره شرح و تفسیر [illegible] . [illegible] گفت [illegible]

[illegible] جرا . مگر کسی قدری معاشرت صحبت [illegible] شخصی [illegible] حفظ [illegible] دارد .

[illegible] شما محقق [illegible] شما خوب نباشد . [illegible]

[illegible] معاشقه [illegible] . [illegible]

[illegible] . اگر [illegible] حفظ الغیب [illegible] شما [illegible]

[illegible] با اختصاص [illegible] چه قدر بشما احترام دارد [illegible]

[illegible] از صفات حسنه او [illegible] . و شما زیاد [illegible] تمجید [illegible]

[illegible] خصوصاً [illegible] — گفت [illegible]

قدر [illegible] است [illegible] . [illegible] ای صورت

ناخوشیا

له میستر د پاری

این خوابها آیا [illegible] و بروز نیکوئی او نیست [illegible] در [illegible] خبر [illegible] . [illegible]

[illegible] و حسن [illegible] او نجا [illegible] آورده [illegible] او را با لباس رسمی نظام دیده ام . و اتفاقاً

[illegible] است [illegible] بالاتر از [illegible] او دیده شود . محققاً اگر [illegible] با جمال و لیاقت [illegible]

[illegible] می آید . اکنون او [illegible] شما و ساره [illegible] را برخواند [illegible] . با [illegible]

[illegible] شده [illegible] . — گفت [illegible] نیست مادام دارویل

[illegible] کرد و گفت شما که [illegible] . — گفت قطعاً . [illegible]

هموار [illegible] بکنیم مانند شما . [illegible] محبوب بودن محتاج [illegible]

[illegible] . گذشته از این [illegible] در انجمن [illegible] مخصوص [illegible]

[illegible] دارید . [illegible] که با شما [illegible] خوانی کرد [illegible]

— مادام دارویل بعد از لحظه سکوت گفت از برای خدا [illegible] — گفت [illegible]

— گفت برای اینکه [illegible] . — گفت [illegible]

[illegible] شما [illegible] که [illegible] طبیعی [illegible] دارد . [illegible] و یأس البته [illegible]

[illegible] خواهد طلبید ... — ساره [illegible] گفت [illegible]

باشید . [illegible] . بعد از سکوت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] صحبت [illegible] . [illegible]

که [illegible] است [illegible] . [illegible] با وجود اینکه [illegible]

[illegible] مرغوب [illegible]

[illegible] خندان شده و گفت . [illegible] عزیزم

[illegible] المزاج [illegible] استعجاب [illegible]

که بسیار غریب بوده است . [illegible] متعجب [illegible]

. که [illegible] دل شما مضطرب بودم — مادام دارویل [illegible] گفت [illegible]

توجه شما [illegible] کشید شما خوب [illegible] دشمن [illegible] بیان [illegible]

[illegible] ... [illegible] اقرار میکنم [illegible] استعجاب [illegible] دل من . می

رسیده . [illegible] شما خیال [illegible] مضطرب [illegible]

از آنکه شما [illegible] . [illegible] با وجود اینکه [illegible]

[illegible] . [illegible]

شما [illegible] است ؟ — مادام دارویل [illegible] جواب [illegible] گفت [illegible]

[illegible] در خانه [illegible] . — گفت [illegible] بعضی مجالس

میشود . — گفت آری اما [illegible] در [illegible] ترجیح [illegible] .

[illegible] از این صحبت [illegible] مضطرب بود . ساره ملتفت این

اضطراب [..] صحبت را طول داد و گفت آفرین بارک الله اورا دیدم زیاد رنگش پرید. گفت از کی
... قدری [..] داشت. ساره گفت عزیزم کلماتش بسیار راست گوی و بی سر و [..]
است گفت اسنادی [..] است. گفت وقتیکه صحبت از شوهر شما بمیان می آید شما زیاد مضطرب
میشوید. گفت آیا دیوانه شده اید. گفت بعضی اوقات چنین [..] از او صحبت بمیان
می آید. با وجود شما ان سیمای شما [..] ... خدایا چه بگویم ... ساره با یکحالت تکیه داده دعوت
که تا قعر دل او را غور کرده و بفهمد. گفت از سیمای شما خاطری سازد یک نوع کراهتی خوف که
نمیدانم از چه راه است. سیمای مادام دارویی اول عمری از ملاحظه وقفه ساره بود
. و بعد خود را جمع آوری نموده معهذا ساره حرکتی عصبانی غیر محسوس در لب زیرین احساس
کرد که پرسش حقیقی را روی دیده باشد. پس چون نخواست که این جستجو را زیاد دورتر ببرد و
توجهٌ نخواست که مادام دارویی را دم درده و بر خود ترس نمود. پس شتاب کرد ماسک تغییر
دهد گفت آری کراهتی خوفناک از این قسم شخص حس بکند از خوی تخراج ... برای
تغییر و توضیح که ساره کرد حرکت عصبانی لب مادام قطع شده و چنان ظاهر گردید که از بار سنگین
خلاص شده و استراحتی یافته و گفت مسیو دارویی خیلی مزاج است و نه حسود. پس برای ...
اینکه این صحبت را خاتمت بدهد ترک نماید یکمرتبه بانگ زد و گفت خدایا این هم که دلستای است
رفیق دوست شوهرم شخصی بسیار گران جان است و کاش ما را نه بیند. از کجا بیرون آمد که
من او را هزار دورتر از آنجا گمان داشتم. ساره باتبسمی از روی مایل گفت ... و انتظار
گفتند بیفر و ساله بطرف شرق زمین رفته. اکنون پنجماه نمیشود که از پاریس بیرون رفت
و این مراجعت بیموقع بسیار ناگوار است برای ورشش تنهایی اگر چه دوک زحمت افزا ..
نیست. و تنها ورشش این مراجعت بیموقع را خوش نخواهد داشت. مسیو ونسنت روی نیز
برای او ترکت خواهد داشت. انگیز گفت عزیزم ساره. به کوچک [..]
ولسنای بقدری نامطبوع است و ضاع او و نفرت دارد که اگر هایت قدر بگوید مراجعت
بموقع ولی دلستای همه ناگوار است. کافی بوده وکسی بر شما افشا نخواهد کرد. گفت
به کوچک ز کسی نایم هاش! و آنچه گفتم عکس عبارت عمومی است که از من منعکس شده و شنیده
سخن است که همه می گویند و باز شنیده ام. مسیو ونسنت روی که بر ترشی ظرفا است و همه جوانان مرا
در تحت انتفاع گرفته از خود فروشی و جلوه نمائی خود نفرت یافته و برگشته و قریب الدفاس
کرده. اگر چه هنوز داشت ظاهری خود تغییری نداده ولی این محقق است که مادام [..] لیستای
بی اندازه مشغول و صاحب محنت است. ... گفت اوه چه حرف زشتی. گفت بلی
عرض کردم که من بمنزله عکس صدا هستم از خود چیزی نمی گویم آنچه گفتم انتهایش که مردم میگویند
. اوه خدایا درک ما را دور داجی است [..] بطرف ما می آید و ناچار باید تن در داد و تسلیم شد

وچه قدر کار

وچه قدر کار دشواریست. من در عالم تفتیش و کنجکاوی از این شخص نزدیده ام. و غالبا مصاحب
بسیار بدی است. و از شعار [..] خود بخنده میخندد. و زیاد و خیجال و آشوب میکند شخص را در
گیج و در رعب زده و اگر شما را تعلق خاطری باد بزن خود یا چیز دیگری باشد او را محکم نگهداری کنید
و بدست او ندهید. که این حرکت زشت را نیز دارد که ناگهان تهی او را گرفته و میشکند و
و این را ظرافتی تصور نماید و شوقی میداند. و بسیار هم از این حرکت خود خوشحال و راضی است
. مسیو درک ولسنای منسوب بیکی از خانواده های بزرگ فرانسه. جوان و با صورتی که خوش بود
اگر بلندی بی اندازه دماغش نبود. بر عربده و آشوبی که دائماً از صدای خنده بسیار رقیع
داشت. علاوه کرده بود براست. دندان بسیار بوده و بزه و خنک. مردم از [..] میکردند
. چنانکه در مجلس او و بر وحشت [..] می نماید. با وجود اینکه بالمره از صنعت عقل عاری بنظر می آمد
میان بسیاری از کلام از گوشه و کنار آثار عقل و دانش هویدا ظاهر می شد. الاسباب
اشتغالی خوب بود از برای اشخاص نامطبوع بودند. که آنها را دچار ادبیکرار و بدجنبی او
می افکند. مادام دلستای یکی از زنهای مرغوب و مطبوع پاریس بود. با وجود اینکه سی سال داشت
باز از روی بعضی سخنان در میان مردم شیوع داشت. اما دور از حقیقت گرفتاری بچنین شوهری کرده
و هیچ مفر در میدانستند و عذرش نمی کردند. یکی از صفات غیر مطبوع و غیر معقول مسیو دلستای هم
این بود خوش داشت از اینکه اعراض هم دستیابی اگر فرض می کرد و بکسی نسبت داده آنگاه
در حضور مردم و در عام آن شخص را مخاطب داشته و در اظهار تاسف میکرد که شما چرا باید مبتلا
شده اید. و دلسوزی مینمود اما دلیری و جسارتی هم داشت که متعلق از سوء نتایج سخنان یاوه
و حرکات ناشایست خود صدمات سید و مبارزت دعوت نشده و با تهور تمام قدم بحقیقه
و ضربات بسیار میزد و هیچوقت مغلوب نشد.

مسیو دلستای که از دور مادام دارویی و ساره را دیده با صدای هنجار خود
ندای فریاد کرده است که به به چه چیز است اینکه می بینم آیا بهترین و خوشگلترین زنان
مجلس باید اینطور خود را بگوشه ای کشیده اند. اما این جایز است ؟! ما مادام اینطرف
دنیا باید که این بی نظمی را اصلاح نمایم ؟ اول اگر شما خود را بخواهید از نظر تحسین مردمان
مستور دارید من چون آتش گرفته فریاد میزنم. و داد خواهی میکنم زیرا که بهترین زینتهای
از میانه رفته است. و برای خاتمه کلام مسیو دلستای خود را بر پشت [..] صندلی در پهلوی ما انگیز
افکنده و ساق پای چپ را بر روی ران راست نهاده و پای خود را بدست گرفت. مادام با تهور
و اضطراب خود را مستور نشده. و گفت عجب است مسیو شما با این زودی از اسلامبول مراجعت
کرده اید گفت می گوئید عجب است که من مراجعت کردم این هم یک حرفی است که تعارف دارم
زنم در دل خود گفت زیرا که راضی نشد که همراه من بمجلس بیاید. این قسم است دلستای را اطوار

بزرانه ملینا مینه . — مادام دارنی تبسم تلخی کرد . وگفت بسیار ممنون از لطف شما که هم

انجا مانید — مسیو ولستان پای خود را از هم باز کرد وگفت چون طبابش گرفته دنبال زان گذاشته گفت

یعنی غائب میباشم . چنین نیست همینکه می‌گوید بسیار زشت و نا درست است — مادام دارنی

اوقات تلخی تمام گفت از برای خدا اسم قدری آهسته ترسخن گوئید و اینطور داد نکشید ...

[illegible]

تا خاتمه این عجوز تحسین آمیز شرح زبان کنم . . . او را احترام نمایم زیرا یتیم است . دقیقه دیگر زوده گفت ...

روز بعد او را و راهبی را در ملاقات کردم . او جوانی است چشم را خیره میکند . ولی رنگ زرد میخواند ...

خوب از روی تجربه میگیم . و حال میخواهید او را بشما عرضه نمایم — ساره گفت ...

ساره روز باتاتی تمام بیش میآید . ولی این بوده ...

[illegible]

فصل بیست و یکم ...

[illegible]

برگشت بفناری و مرف را دید اکراه رفت. در وقتیکه فیفی داسیرف شروع شود. و سیشارل در پهلوی در ایستاده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازدیاد عداوت قرار شده است. بالاخره امشب مارکیز وعده فردا را داد با این اصراری که محققاً دیگر تخلف نخواهد کرد
و که دلتنگی رسیده. جسارت این بیچاره جوانی را اعتراض استهزا آورد و او را مضحکه ساخت... مارکیز که از اینکه
متأثر شد و برای رحمت آورد این وعده را به وی داد که اگر امروز قهر رخ داده بود قطعاً مارکیز باز وعده نمیداد و [illegible]
که این بار دیگر بوعده وفا خواهد کرد. توم رسید که قصد و تدبیر شما در این باب چه چیز است؟ – گفت این زن که
کسی که از بابت ترحم است نه از بابت عشق. شارل از این مسئله غفلت دارد و این شور را هم ندارد که [illegible] جنس
مارکیز فایده بردارد. پس تعجب دارم که فردا حرکت شنیع از وی سر بزند که موجب ملامت مارکیز شده و او را [illegible]
کرد. و چون میانه آنها هم خواهد، مارکیز [illegible] جنس رقیبی که هم خود کرده و [illegible] تصور اینکه از رودالف
داشت هنوز ریشه از آن جنس در قلب مارکیز باقی است. و من میخواهم که بکلیه از نظر رودالف افتاده و
میانه آنها بالکلیه قطع دوستی گردد با این طریق که رودالف با مارکی دارد [illegible] دوستی را دارد. اگرچه میدانم که مارکی
بجهت اینکه با زنش آشنائی نماید این دوستی [illegible] خواهد شد. پس [illegible] اگر مارکی بفهمد که مارکیز با دیگری
آشنائی [illegible] لامحاله اگر هیچ چیزی هم نباشد رودالف [illegible] پس دوستی که با مارکی دارد دیگر [illegible] مارکیز
نخواهد کرد و او را ملاقات هرگز نمیکند. – گفت از همه اینها پس شما میخواهید که شوهرش از این عشق اطلاع بیابد. –
گفت آری هم امشب در قرارگاه مارکیز صحبت داشت فهمیدم که شوهرش [illegible] چیزی از زنش نفهمیده اما نمیداند
که چه کسی در میان است. پس امشب که از اینجا بیرون رفتم میروم شما در یکی از اطاقها [illegible] می
نویسید که فردا در ساعت یک زنش خواهد رفت بخانه در کوچه [illegible] نمره [illegible] بوعده عشقبازی. [illegible]
لامحاله زنش را در آنجا تعاقب خواهد کرد و باقی نتیجه معلوم است. – توم گفت [illegible] عمل بسیار زشت نکرده
گفت شما توم زیاد مقدس هستید – گفت آنچه گفتید میکنم. اما باز تکرار میکنم که عمل زشت و قبیح است. [illegible]
[illegible] که خواهید کرد آنچه گفتم. [illegible] زشت [illegible] خوب کار [illegible] نه. – گفت [illegible] شب [illegible]
از [illegible] اطلاع خواهد [illegible] ... اما [illegible] رسید [illegible] کسی است. [illegible]
برخیزید و تفحص نمایید رودالف [illegible] و [illegible] پس [illegible] کرد. توم [illegible]
[illegible] کرد کسی را [illegible] و برگشت. و گفت اشتباه کرده ام کسی نبوده است. [illegible]
آن طور خطرناک که گمان میکنید از برای مقصد اینده مود مند [illegible] رودالف [illegible] قواعدی از برای [illegible]
خلاف آنها را نمیکند. این دختر را رودالف [illegible] که [illegible] که [illegible] داوا [illegible]
ساخته و معلم و مربی از برایش قرار داده و خود نیز چند بار رفته و از وی دیدن کرده [illegible]
و هنوز نفهمیده ایم که این دختر چه کسی باشد. گویا از طبقات پست باشد. اما [illegible] و تبدیل [illegible]
کار رودالف کرده [illegible] تمام [illegible] که [illegible] نیست که رودالف [illegible]
[illegible] پس [illegible] این کار را در نظر دارم. [illegible] عایق را [illegible] شما [illegible] اما
گمان میکنم که باید باکمال حزم و احتیاط عمل کرد. اول [illegible] مطلع شد [illegible] این [illegible]
پیدا نمود. پس این اطلاعات را تکمیل نموده ام. وقت عمل رسیده است. [illegible]

بزران نکرده دیگر [illegible] که گذشته با یاران در رحمت کرد و از آن پس مرا داشت بزودی فرستاد مرا داده او با [illegible]
و مرد [illegible] اجرای این امر را بسیار یاری خواهد کرد. تمام احتیاط لازمه را بعمل آورده ام و هیچ چیز [illegible]
بیان نخواهم آمد. علاوه برای چون رودالف بالمره [illegible] و شما [illegible] داده و [illegible] که رودالف [illegible]
[illegible] با این دختر بکنم که از رودالف دست بردارد [illegible] از طرف او [illegible] که این دختره [illegible]
باشد. فردا این مسئله را معین خواهم کرد. – ساره گفت [illegible] این [illegible] عایق را [illegible] بعید از آنکه قصد
بزرگ است [illegible] – گفت این هم [illegible] ممکن است [illegible] – گفت [illegible] که [illegible]
بزرگی هم خواهیم داشت اگر شروع [illegible] رودالف [illegible] ما [illegible]
خاطر [illegible] این [illegible] است. – توم گفت [illegible] کرد و گفت اگر [illegible]
الوقت [illegible] – گفت شما [illegible] خواهید بود. – گفت شما دیگر [illegible] نخواهید کرد [illegible]
[illegible] پس [illegible] که [illegible] داشت. و [illegible] که در [illegible] کرده بود
[illegible] خواهیم بود. شما [illegible] که [illegible] است که [illegible]
[illegible] دارم. و او را [illegible] نخواهم کرد [illegible] ساره [illegible] که [illegible] بود [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] – گفتم که شما [illegible] خواهید بود. زیرا که الوقت [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible] الوقت [illegible] خواهم
شد. اما الوقت [illegible] در این [illegible] که [illegible] نمی‌بینیم. و نتایج [illegible] مربوط [illegible]
و [illegible] کوچک و حقیر است. و شاید در آنوقتی که نزدیک [illegible] نتیجه [illegible] و [illegible]
من میخواهم راه [illegible] مانع باشد. [illegible] زشت [illegible] است. اما کسی [illegible] کرد. ما
من [illegible] – ساره [illegible] صدا را بلند کرد. توم گفت [illegible] که مردم [illegible] و
چون شما [illegible] که [illegible] وعده که زنش [illegible] تصور [illegible] کرده اید. پس [illegible] وقت [illegible]
[illegible] وقت [illegible] پس. توم و ساره از مجلس [illegible] بیرون شدیم.

فصل نوزدهم وعده گاه

رودالف ملاحظه اینکه [illegible] باشد مادام [illegible] مطلع [illegible] دیگر [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] پس [illegible] بیرون رفته [illegible] مطلع [illegible] در حق [illegible] محقق [illegible]
بیچاره را در پیش بود. اما [illegible] مادام [illegible] است [illegible]
[illegible] در مجلس [illegible] مادام [illegible] ظاهر [illegible] اما [illegible] حاصل شده بود [illegible] حالت [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] منزل [illegible] این [illegible] وقت همه کار را [illegible]
[illegible] این مجلس [illegible] مجلس [illegible] مادام [illegible] شده
[illegible] رودالف [illegible] مادام [illegible] و [illegible]
[illegible] که هم [illegible] باید [illegible] پیاده رفته [illegible] عمارت [illegible] خواهد [illegible] که چون مارکیز رسید [illegible]

امده و تا در کالسکه رولنسو باز نمایند دو سه کلمه با خود گفت بعد از آنکه بیرون رفتن با دی در مجلس [illegible]
ملکه مارکیز را بپدر نماید و وقت بسیاری تلف کرد برگشت نزد رودولف و خبر آورد که مارکیز در این بال حاضر نخواهد بود
و رودولف را با بندی صحبت روی داد. دستهای خوب و عاقلانه خیال کرد که بعد مادام دارروی [illegible] اروقت
اصلاح بده تا مجازی تمامی ساده بعمودها اثر نماید و قول نصیحت و بهتان جلوه نمود. شب زیادی گذشته بود که
کاغذ غمازی یک ساعت بعد از نصف شب بازکار دارروی رسیده بود... فردا صبح [illegible] دارروی با کمال آهستگی در
اطاق خوابگاه خود حرکت میکرد. اطاقیکه در نهایت سادگی و ظرافت مفروش [illegible] زینت یافته از اسبابهای
جدیده وکتابی نه دستی که کتابهای خوب داشت و ابکاه دست نخورده بود اما پرده حریرش پاره شده یک صندلی
و یک میز کوچک از آبنوس در پهلوی بخاری برزمین افتاده بود و طرف دیگر کلاس شکسته و بر زمین ریخته و شمعدانی
و شمعها با شمعها بگوشه غلطیده [illegible] در آنجا [illegible] امده است
دارروی جوانی بود تقریبا سی ساله با سیمای مردانه و خوش صورت، و علایم فکر امروز پژمرده [illegible] کشیده شده
در یکش پریده و [illegible] لباس [illegible] را دربر داشته، گوشش برهنه و دکمه های جلیقه باز گشاده و پیراهنش پاره
پاره شده و لکه های چندی از خون بر روی ان بود. زلفهای سیاه و مجعدش در هم [illegible] بعد از
مسیو دارروی چندین بار در اطاق گردش کرد در حالتیکه [illegible] و دستهایش [illegible] نهاده بود. ناگاه در بالا
بخاری که با وجود شدت خاموش شده و اتش [illegible] ایستاده و کاغذی را که [illegible] برداشته
مکرر [illegible] مطالعه نمود. که چنین نوشته بود. فردا [illegible] یک زن شما خواهم رفت [illegible]
و وعده های عاشقانه. [illegible] تمام [illegible] مطلع [illegible]
خیلی [illegible] خوانده بود بار [illegible] حزن میخواند. [illegible] در اطاق باز شده و [illegible] داخل شد [illegible] این غلام [illegible] بود که
که موهای سفید شده و سیمای خوش و خوب داشت. [illegible] بطرف او [illegible] در
دست داشت و [illegible] گفت چه میخواهی [illegible] این [illegible] اطراف نظر کرد و [illegible]
دیده بعد از آن گفت خدایا خدایا موسیو در پیراهن شما اثر خون است. قطعا مجروح شده اید. شما [illegible]
خاطر [illegible] و چون [illegible] جراحت [illegible] دقیقه [illegible] حس نکردم [illegible] کلام او را قطع کرد. گفت [illegible]
[illegible] گفت موسیو [illegible] شما [illegible] قدر سرور است و اتش [illegible] بالمره خاموش
شده و این [illegible] شما سفر است [illegible] کلام او را قطع کرد. و گفت ساکت [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] گفت شما فرموده بودید که امروز در ساعت ده [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] و ساعت ده و نیم است. [illegible] خود را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شخص صاحب ثروت [illegible] نماید زیرا که [illegible] خبر [illegible] است [illegible]
سو جبر با طاق خلوت. گفت [illegible] لباس بده بپوشم [illegible] بیرون بروم. [illegible] گفت
مسیو مارکیز... گفت آنچه میگویم بکن [illegible] زنگ [illegible] رفته است [illegible] گفت [illegible]
که مادام لا مارکیز هنوز زنگ زده باشند. گفت [illegible] زنگ زده [illegible] مرا اطلاع بدهید. گفت

نعم را که

چشم — گفت هم بگوی که امده بتو تاری نماید که تو تنها رمادعلی سید های ژوزف. — ژوزف با کمال حزن جواب
داد که مسیو انقدر وحشت بدهید که این حرج مرج را مرتب نمایم [illegible] از این بهتر [illegible] اطاق متعجب [illegible]
که امشب به مسیو چه رسیده است. — مسیو دارروی با لحنی غمناک و با استهزاء گفت که اگر بفهمند بسیار [illegible]
گفت [illegible] کسی چیزی نفهمیده است. در وقتیکه ژوزف مشغول اصلاح اثاث البیت اطاق [illegible]
مجمع [illegible] و قدری [illegible] رضا حرکت داده. بعد از ان ژوزف گفت یقین دارم که [illegible]
در [illegible] دارم [illegible] گفته بودم [illegible] فراموش کرد. — ژوزف متعجبانه گفت مسیو [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] بعد از آنکه [illegible] لباس [illegible] شاید فردا [illegible]
پس [illegible] بردم. بعد از آنکه [illegible] لباس [illegible] اطاق خلوت [illegible] مسیو [illegible] ناظر [illegible]
[illegible] بود: ناظر گفت این قباله ایست که آورده [illegible] ملاحظه نمایید که چیزی [illegible] — گفت
گفت [illegible] مسیو [illegible] — گفت مسیو [illegible] گفت [illegible]
نمود و [illegible] بیرون رفت. — ناظر گفت [illegible] یک [illegible] و [illegible] هزار فرانک [illegible]
خواهید داشت. — گفت پس [illegible] هزار [illegible] تمند هستم — گفت [illegible] مسیو [illegible] تصوری در
هیچ چیز [illegible] دولت و [illegible] وصحت مزاج. [illegible] مادام لا مارکیز [illegible]
[illegible] خوش [illegible] — [illegible] نظری [illegible] ناظر [illegible]
[illegible] گفت واقعا [illegible] دولت [illegible] چون مارکیز [illegible] دختری [illegible]
[illegible] — ناظر گفت چرا [illegible] است [illegible] عمر [illegible]
[illegible] داده و [illegible] بزرگ شوید. [illegible] مادام لا مارکیز صاحب [illegible] شده [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] گفت. مسیو [illegible] رسید که [illegible] — گفت [illegible] چه [illegible]
حاضر دارید — گفت نوزده هزار و سیصد فرانک — گفت هم [illegible] هزار فرانک [illegible]
میاوری — گفت [illegible] بعد از [illegible] حاضر خواهد شد [illegible] — گفت [illegible]
البته وداع کرده و بیرون رفت و بمجرد اینکه ناظر بیرون رفت [illegible] تمام [illegible]
[illegible] روی [illegible] نهاد و صورت خود را در کف دست پنهان [illegible]
رسیده بود تا آنوقت گریه نکرده بود اما الان [illegible] اشک از چشمهایش سرازیر [illegible]
[illegible] مرا [illegible] اکنون مرا رسوا و بدنام [illegible] کلاس [illegible]
ثروت خواهم [illegible] و تا دختر بیچاره [illegible] خواهم گرفت. [illegible] تمام [illegible]
پس از [illegible] یک مرتبه چشمهایش [illegible] گرفت [illegible]
گفت [illegible] و [illegible] او [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible] رسید و [illegible] گفت. [illegible]
[illegible] پس [illegible] سکوت کرد و گفت این تقصیر [illegible]

تمام عمر

نباید بعوض عداوت و نفرت آیا سزاوار نبود که بمن رحمت آورد و مجال از ام ترحم نماید. دوباره گشوده شده و گفت
نه نه. خون باید ریخته شود هر دو. هر دو. البته حالت مرا پریشان کرده هر دو باید کشته شوند این خیال بر غیظ او فزوده.
و مشتها را گره کرده و به آسمان حواله نمود. پس دستی بصورت کشیده و خود را آرام ساخته بیرون آمد و از راهرو
بارامی و آهسته که حالت عبور کرده و رفت. باطاق خوابگاه خود. و ژوزف را در آنجا دیده گفت [illegible]
انجام خود را نیز ملاحظه خواهم کرد تو برو خبر بیاور که زنگ زده است یا نه ژوزف رفت فوراً مارکی جعبه کوچک را باز
کرده و دو طپانچه با چند گلوله و قدری باروت برداشته و جعبه را بسته و کلید او را خود نگهداری نمود. و [illegible]
و بجهت طپانچه برداشته و بر تمام دو جیب بالاپوش خود نهاده. آنوقت ژوزف آمد و گفت پیشخدمت مادام رفت.
— مارکی گفت مادام کالسکه خود را خواسته است. — گفت مادموازل ژولیته بکالسکچی که تا اینجا آمده بود گفت
میفرماید که هوا زیاد سرد است و زمینها خشک اگر از پس بیرون رفتن کردم پیاده خواهم رفت. — مارکی گفت بسیار خوب.
فراموش کرده که اگر شکار بروم فردا یا پس فردا خواهد بود. بولیام بگو که کالسکه سفری را درست دیده و اگر محتاج باصلاح
باشد هم امروز اصلاح نماید. و این نزدیکی تا کمی از آن کرایه فیاکر هست یا نه. — گفت بسیار نزدیک در کوچه [illegible]
— مارکی بعد از قدری سکوت و تأمل در کلام گفت برو نزد مادموازل ژولیت بپرس که آیا مارکیز را ملاقات دید. ژوزف رفت
— مارکی با خود گفت بدویم این هم یکی از بازیهاست بدویم تماشا نمائیم این پرده تزویر را که مارکیز بصورت خود گرفته با طالع
خوب نیک مرا ملاقات کرده و قطعاً با آن وقت در فکر زناکاری خود است و من سخنان [illegible] او را گوش خواهم داد و در
فقر صبر او تصورات جنایات او را خواهم گذارد که این دیده است و تماشا در نظرها و سخن گفتن زن [illegible]
که هر که خود را بعیب آورده و نزد من نام و رسوا سازد رسوائی در رشته نیاید. و [illegible] نمیکند. بکر بایید از خون.
و عجب دیوانه هستم. او بمن نظر خواهد کرد همچنانکه هیچ نظری که بتبسم در لب [illegible] با کمال [illegible]
همچنانکه بد خبر خورش نگاه مینماید و بعد او را بوسیده و امر بدعا بدرگاه خدا میکند نظر کرد آن که گفته آئینه
روح است. من قبول ندارم و او را هشیار دارم. زیرا که می بینم هر قدر نظر پاکتر است قلب اصلاً تر بعید است تر است
من او را امتحان کردم کافی است وجدان ابهر باور نمیکنم. با چه نظری برمن خواهم نگریست. و در ها فرشتگه مرده کنید
ایمان را که در نظر دارد. اه چه قدر باید جنراد روحانه نمایم. و اسید زندگانی خود را با تحقیق ساخته بودم. مارکی در
جنون گرفته و بانگ را آورد که نه نه هرگز نمیخواهم که او را ببینم هر او را و نه دخترش. زیرا که خونداری بلوا شده و حرکتی
نیاید که او چیزی درک کرده که هنگام حرکت ما خبر بیافتد. پس از خانه بیرون شده. بکنیز گفت که با کنیزک
هیچ خیال داشتم که با او بحقیقتی نمایم اما امری اتفاق افتاده که مجبور شدم که از خانه بیرون روم پس مارکیز را هیچ اینی
باشد که ما را بانی حرف نمایم در حوالی اطرش و منزل مراجعت نمایم. و انتظار نباشد. و با خود گفت چون
مارکیز یقین کرد که من منزل خواهم برگشت خود را آزادتر دیده و بی دغدغه حرکت خواهد کرد. پس رفت بمحلیکه فیاکر را
دیده اند. کالسکه دعوت کرایه کرد و کالسکچی رسید که کجا خواهید رفت در — گفت که در سر کوچه
کوه سب [illegible] در طول دیوار باغیکه در آنجاست توقف مینماید نرسیده بود. گفت لازم است را باب سیب [illegible]
سوار فیاکر شده و بروید کالسکه را از هر جهت تعاقب کرده نهاده. و بعد از لحظه با نجا رسید [illegible]

این محی خانه خود را بسته بیدنقیبی که ممکن نبود که شخصی از خانه او بیرون رود و دیده نشود وعده که رفتن معشوق داده بود در
ساعت یک بعد از ظهر بود و پس چشم بعمارت خود دوخته و منتظر ماند. ساعت زنگ خورد و دو ساعت بر زده
مارکیز با کمال آرامی از عمارت بیرون آمده مارکی باستر را با خود گفت بپاین چطور با اتیاطی اکه و بابن زودی کجا میرود
ه [illegible] زیاد منتظر بکلاده چهار بود و زمینها خشک. مارکیز کلاه سیاه در سر و نقاب سیاه در روی. و شال کشمیری
بخود پیچیده بود که تا دامن لباسش فرود آمده بود که او را با چاپک و خوش رفتاری بارزه بود از کوچه بسهولت بگذرد و بآن
واسطه تا کعب پایش نمایان شده بود. عجب آنکه با وجود حالتیکه مارکی در آنوقت داشت باز چشمهای با پاهای اش نظر
کرد که در نظرش باندازه مقبول آمد. و حسد و رشک بسیاری بوی دست داده و تصور نمود که هم اکنون میرود که این
پاهای ظریف را بمعشوق عرضه دارد که او نیز گرفته ببوسد و خود را بپای او انداخته هزار گونه عجز و نیاز عاشقانه اظهار
سازد. و این خیال او را باندازه مضطرب ساخت که نزدیک بود بقدر صدای خود را نگاهدارد و بعد فقط نقشه پرده را بالا کرده و
و کالسکچی را صدا زده و گفت می بینی این زنی را که شال کشمیری و کلاه سیاهی دارد و بطول کوچه راه میرود آهسته
ارابه سب گفت بله. تمام کالسکه را رانده و در عقب او میروی که اگر رفت بجائیکه من فوراً کرایه کردم و او هم کالسکه
کرایه کرد تو از عقب او هر جا میرود بروی. ارابه گفت آری ارباب بیان... واقعاً مضحک است. فی الحقیقه
مادام لا مارکیز بمحل کرایه فیاکر رفته و فیاکری کرایه کرد و سوارش شد. و کالسکچی سیو دار وی نیز او را تعاقب کرد. اما
بعد از لحظه مارکی با تعجب دید که فیاکر مارکیز بطرف کلیسای سنت [illegible] روانه شده و در آنجا بکالسکچی
نزد ایستاد و گفت خانم از کالسکه فرود آمده و به کلیسا داخل شده. هزار گونه خیالات بذهن مارکی رسید و تصور
نمود که مارکیز فهمیده که او را تعاقب مینماید خواسته راه خود را عوض نماید بعد تصور کرد که شاید این مکتوب را هم از راه
و افترا بوده است. پس اگر مارکیز خیالی که ابرای دارد و بکلیسا رفتن حقیقت دارد و این نسبت که بوی داده بی حقیقت
و در پس لحظه با این خیال امید وار شده و خوشنود گردید. اما این مسرت پر طولی نکشید. کالسکچی ایستاده گفت
ارباب خانم از کلیسا بیرون آمده و سوار کالسکه شد. — مارکی گفت تعاقب کن. بعد از آنکه از چند کوچه گذشته
داخل کوچه تامیس کورد شد. کالسکچی سرش آورده گفت کالسکه جلو در نمره هفده ایستاده ما در نمره سیزدهم ایستیم.
چه میگوئید و گفت تو هم نگهدار. — گفت خانم داخل نمره هفده شد — گفت در را باز کن بعد از چند ثانیه مسیو

فصل بیستم و فرشته

مادام دار وی داخل خانه شد مادام پاپیه و الفرد و صدف تمام در استانه در اطاق دربان جمع شده و
تماشا میکردند. چه بقدری تاریک بود که شخصی که از خارج میآمد چشمش درست نمی دید که کجا میرود. پس مارکیز مجبور
که ایستاده و با مادام پاپیه خطاب کرده و گفت مسیو شارل. مادام مسیو مادام پاپیه بجهت اینکه زیادتر نگهدار شود
تا الفرد و صدف فرصت مجال یافته این بیچاره را درست تماشا نمایند تجاهل کرده و گفت مسیو چه گفتید مادام. پس مارکیز
با صدای لرزان گفت مسیو شارل گفتم مادام. و سر زیاد و نقیب نامعروف او را که از وراء نقاب بدقت ملاحظه میکردند.
از آنجا چه اطلاع. دارد است مادام پاپیه گفت مسیو شارل میگوئید خوب مادام. شما بقدری آهسته سخن میگوئید که من اول
نشنیدم. نمره المطلوب مسیو شارل جوان خوشگل خوب مادام از این در رو بروید بالا بروید. مارکیز با طمانینه ری

پای بیوه خشتیان نهاد . مادام پیپله خنده کرده و گفت امروز روز عجیبی است کوماندان بد انتخاب نکرده است .
مارکیز اگر سه آن بود که دوباره از جلو اطاق دربان بایستی بگذرد لامحاله مراجعت کرده بود . پس هرچه بادا باد گفته .
از پله بالا رفت . اما در سر پله دیده سه رودلف را دید که ایستاده و بشتاب تمام کیسه پول در دست او نهاده و گفت
شوهر شما تمام کیفیت را دانسته است و از دنبال شما میآید اکنون این کیسه پول را اگر بالا بروید بعنوان اینکه میروید
اهل خانه فقیر و فامیل بدبخت و مسکین را رعایتی نمائید اسم او مورل است و مارکیز را مجال نداده و بعجله راه پله بالا را گرفت
. همان لحظه صدای باریک و بلند مادام پیپله شنیده شد که میگفت کجا میروی مسیو ؟ رودلف گفت این است مارکیز
. و مارکیز را بعجله بطرف بالا روانه کرد . و گفت رو به طبقه چهارم منزل مورل بدر خانه فقیر و مسکین با صدای
مادام پیپله تعقیب شده و میگفت مسیو تا بگوئید که کجا میروید نمیتوانم بگذارم . بمحض اینکه در راه ... عبور کاغذ مسیو
دارو کی که از قرار دیده بود مارکیز با دربان حرف زد . پس وی گفت که من با این زن آمده ام که قبلا از ... شده .
مادام پیپله گفت در اینصورت بروید . مارکیز روان شد . شارل روبرو که صدای آشوب و ... شنید در اطاق جلو
نیمه باز کرده به پله نظر است . رودلف فرصت یافته قبل از آنکه مارکیز ببالا برسد در را عقب کرده ...
کوماندان شد . در را بروی خود بست . با وجود اینکه راه پله تاریک بود و گمان نمیرفت که مارکیز او را دیده باشد
با زود رودلف احتیاط کرده در اطاق شارل شد که مطالب تر باشد شارل روبرو هیئت منزل با کلاه ...
و کلاه یونانی معطر با طراز زرد خرس به سر نهاده . از این هجوم رودلف متحیر مانده و او را که در مجالس ... دیده بود
نشناخت . علاوه چون رودلف ملبوس ساده که لباس پوشیده بود کوماندان گفت مسیو ...
رودلف با اشاره تمام گفت ساکت باشید مسیو شارل سکوت کرد . همان وقت صدای ... که ...
به فلط بجوز شنیده . رودلف با جنبش گفت بدبخت بیچاره را گشت شارل از رنگ پریده ...
گفت که رنگ شده ... و چه واقعه اتفاق افتاده است بدون آنکه رودلف با و جواب بدهد در ... باز کرده و دید که ...
تیکلاه است از پله ها افتاده و برخواسته و سر ... و ... لنگش اجازه میدهد . و دید که ... از ابر سرخ که داده بود
به مادام ... در دست دارد . ... در نظر غایب شد . اما صدای پای مادام و مسیو ... را شنید که ...
بالا میرفتند . رودلف فهمید که چگونه ... کرده ... مارکیز را دید ... مادام دارلی ...
کرده برگشت بطرف شارل رو کرد و بوی گفت از اینجا قدم بیرون مگذارید والا کار ما ... ضایع خواهی شد . شارل
رو برگشت . بالاخره مسیو باید بگوئید که این خلوت چه معنی دارد و شما کیستید . و چه استحقاق باینجا داخل شده اید
مارکیز گفت این معنی دارد که مسیو دارلی در تمام ... اطلاع یافته و زنش را مادام دارلی از اطاق شما تعاقب کرده ...
زنش میرود بطرف بالا . شارل با اضطراب تمام ... بیم ... گفت ... اما . بعد از تامل
پرسید که مادام دارلی بالا میرود که چه کند ؟ گفت الحمد لله . ... که در اطاق بیرون نیامده و هیچ جای
بمانید . وقتی که دربان خبر بدهد که میتوانید بیرون روید رودلف شارل را متوحش و متحیر گذاشته بیرون آمده در
اطاق دربان ... . مادام پیپله چون او را دید گفت دیدید ... که مسیو خانم را ... کرده ...
بودن ... این ... راهش دادم که گذشت . اکنون کوماندان متعاقب خواهد ... این ... خواهد ...

مترجم

له میستر دو پاری

پشت سر هم مردم در اینجا خواهند ... و تماشا خواهند نمود . چنانکه ... تماشا ... که در اینجا اتفاق واقع شده
بود ... رودلف هیچ نوع ... مادام پیپله نهاده گفت میتوانید ... بزرگ ... نمائید . ... این خانم ... آواز
در اینجا عبور نمود . ... رسید ... بیچاره مورل را چگونه ... و بگوئید که ... بفرستید که ...
چنانکه از روز که آمده بودید ... احوالات این بیچاره ... استعلام ... که ... مستحق احسان زیاد هستند . مادام پیپله پول را در
دو لحظه در چهره تماشا میکرد . و پرسید که چطور مسیو این پول را بخشیدید . و این خانم در اطاق کوماندان نیست که
این مسیو شوهر آن خانم بود که در عقب او میآید . خانم قدری قبل رسیده ... شوهرش مطلع شده ... منزل مورل ...
نگهدار با تنها . حال خوب فهمیدی . گفت خوب فهمیدم مقصود این است که شما ... دربان ... شوهر ...
کاری است که کمال مهارت را در او دارم . چنانچه کوئی غیر از این کار را بد العمر نخواهم کرد . و خندید . اینجا صدای مسیو
پیپله شنیده شد که گفت ... تو هم ... دندان ساز ... را در روی زبان ... و احترام ...
... که بادنات ... رعایت احترام ... باید نمود . مادام پیپله گفت ... غرض
... نموده ام ... چشمها ... کرده ام ... گفتم ... نبود . ...
دعوی باید که باشی ... بادی کار ... اگر ... ... بلکه محض از برای خاطر این ...
مسیو رودلف که ... بگو ... . رودلف ... مسیو ... خواهید دید که ...
از برای خاطر شما خواهم کرد . اگر ... باشید ... پرده ... ... اینست که ... رودلف
... که ... مسیو ... در دست ... داده از پله ها پائین می آمدند . ... مسیو دارلی ...
... بعجب ... کلاه ... اما ... بود . چون ...
مادام تو ... آمده گفت ... عزیز ... را دیدی . ... بیچاره مورل . که دل ... کباب میشود . خدایا
... که ... این روز که آمده ... استعلام ... که ...
... که هیچ بهتر از این کار ... که کردید . چنین است الفرت . مسیو ... مرد ... و تکلیف
... میدانست که داخل بشود ... که شوهر ... جواب ... داد که ...
شد . ... مادام پیپله ... الفرت ...
... که این ... بیچاره ... درگاه خداوند
... خداوند ... شما ... مسیو دارلی ... زنش ...
بوده است . آه ... مادام پیپله گفت ... کاری است . مادام دارلی و
شوهرش گفت ... مسیو ... که ... مارکیز ...
... زنش گفت ... مارکیز گفت ...
... کشید ... رودلف که ... مادام پیپله گفت ...
بوده ... خوب ... که ... زنش ... خواهد کرد ...
... شما ... گفت اکنون ... شما ... و کوماندان ... اطلاع ...

رفائل او رسیده است. مادام پی‌په گفت حق است. خوب نصیحتی است و اینجا دانستم که را چنانکه از این نموده که گوئی
بارش ه بدیس کرایه کرده با این در را ده فرانکش. رودولف رفت. مادام پی‌په گفت الفرد حال چه میگوئی این بار
در حق کوماندان خوب خواهیم خندید. پس رفت با طاق شارل زنگ زد در باز شد. مادام پی‌په گفت بالا رود با شند
اهل نظام تعظیمی کرده. و گفت کوماندان اینک منم آمده‌ام در شما را از مجلس رها گردانم زیرا که علی رغم الفت شما زن و شوهر است
هم داده با طلاق ... فرستند. ... صید دیگری بدست خواهید آورد. دعا بجان مسیو رودولف نمائید که امروز
جان شما را خرید. گفت این مسیو که سبیل باریک داشت مسیو رودولف نام داشت. گفت ای کاش گفته بجا بوده و
چه کسی است. مادام پی‌په گفت عجب او گفت این کسی است از بهترین مردمان شهر است. ولکن تابع است ...
مستاجر اطاق است و حیثیتی ندارد. و همان کلمه اول از برای پرستاری اطاقش بمن ماهی شش فرانک داد. و ابدا گفتگو نکرد
شارل گفت بسیار خوب بسیار خوب کمیر کلید اطاقش را. مادام پی‌په گفت فردا هم لازم است که آتشی روشن نمایم
گفت ... گفت پس فردا چه طور. گفت نه نه. گفت بسیار خوب حال خاطر دارم که ماندان که من از روز اول بشما گفتم که شما
نمیتوانید کاری بکنید. شارل نظری ... بدیوان افکنده و بیرون رفت ... که ... بود ...
مسیو رودولف ... اطلاع یافته است

اینوقت که شارل از اینجا بیرون رفت تورتیلار دید که مادام پی‌په بوی گفت بد ذات ...
۲ - گفت لاشوئت بخصوص ... نیامده است ها - گفت نه از برای چه بخصوص تو بایستی بیایم بابا کی. - گفت ...
سر را بصحرا ببرد - گفت پس آقای توجه خواهد کرد. - گفت مادام از آقایم مسیو برادرانش ... اذن ... گرفته است که امروز در
صحرا. بصحرا. بصحرا. و در این آخر کلمه بنای تغنی گذاشت. که مادام پی‌په او را دفع کرد گفت بس است ...
بد ذات ... این فیاکر است ها. تورتیلار نظر کرده و گفت آه این لاشوئت است. چقدر دوست دارم که با فیاکر بروم
واقعا این لاشوئت بود که اشاره به تورتیلار نمود که ... فیاکر شد. لاشوئت تنها بود ... در کوشه فیاکر ...
خریده بود. لاشوئت بزبان ارگو گفت روی پای سردکول بنشین که پاهایش گرم شود. و او نیز چون ... در میان پاهای
لاشوئت ... جلوس نمود. کالسکه‌چی که یکی از دزدان ... بود با لاشوئت گفت که حال به ده بوکوال باید رفت
». سردکول گفت ... که ... و دروازه بان ... که ... کالسکه ...
و فیاکر از کوچه تامپل بیرون شد. ... نزدیک ... بدهکده بوکوال ...
شده بود. و در دهکده که فلور دماری در تحت پرستاری مادام ژرژ در آنجا بود.

فصل بیست و یکم در کلام مشیانه

ساعت کلیسای بوکوال پنج را زد. سرما سخت بود و هوا صاف. آفتاب کم کم فرو میرفت و پس
جنگل بالای بوکوال بود ... را سرخ نمود ... رنگ ... سخت ...
در صحرا ... جلوه مینمود. ... برف ... که ... صاف
... آسمان. اینوقت ... که ... از برف. ... سخت
نسیم سرد. و شب تاریک ... ... را روشن می‌بینند

و بخاری‌ها ... دود ... کرده و خبر میداد ... که در وقتیکه باد سردی میوزید
و سگها پارس ... با هم ... داشتند. و گاهی ... شب از ... آویزان و
... خورشید ... کوه ... ظاهر ... زد. و گاهی از گوشه ... و کنار ... دیده ...
انگیزاند. و لحظه بلحظه صدای ... که در گردن گوسفندان آویخته از ... افتاده و در صحرا که از گوسفند ... که
و شبان با لباس مخصوص ... در گوشه ... درختی نشسته ... میزنند. و گاهی ... چون ... سیاه ...
... بعضی ... که ... و ... پر
جان ... بادی ... ده بوکوال در موضعی واقع شده بود که ... در میان درختان ...
مستور بود. اما اکنون ... بیرون آمده و ... نمایان بود. و ... که ... گذشته ...
... و چون ... که در طول ... شب ... و از ...
... که ... بام و دیوار ... اکنون همه جا نمایان بود ...
دکان ... که ... گوسفندان ... و ... جوان ... که ...
خود را ... کرده. و ... مینمایند ... و گوسفندان
... چون ... خود را ... و شب ... و ... نظری ... اند ...
و آب ... فرو میبردند. و این دهکده ... نظمی و ترتیبی ... در ... دهکده ... شده ... و ...
... ریخته شده. و ... که ... و ... پاکیزه
بعوض اینکه ... که این دهکده ... حیثیت ... و منتظم بود ...
... سایر ... قرار ... زراعت و ... رسیده و محصول چند برابر ...
... و این ... چند نفر ... که رعایا ... و ...
... داشتند. و اکنون مطالعه کنندگان ... بطرف ... مرغان و پرندگان که ...
و در مواضع دیگر دهکده بهتر بود. ... مرغان ... تنقیح ... کرده ...
... سخته ... آب صاف و زلال ... مرغان ...
از ... لباس روستائیان ... مرغان ... و این پرندگان ...
جمع شده ... که ... و ... در میانه اینها
کبوتری سفید ... که ... محبت ... زیادتر ... بار ... و
پرواز کرد. ... و ... که ... و ... نشسته ... خود را قطع
نکرده. ... خوار ... و ... کبوتر ... خوار ...
... و این وقت ... آفتاب ... که ... دیگر ...

فصل بیست و دوم نگرانی و اضطراب

هستم که بعد از شنیدن این سخن مادام تزاور ترا از بسیار سهل است زیرا که پسر خود را بکنار آورد . این است اینها و گفت صبر داشته
باش مادام همه این طفل را برای آن شما فرستاده که با شما مأنوس باشد و شما را مشغول دارد تا روزی که فرزند شما را برسانند بلعنة
شما را با این طفل علاقه دیگری هم هست که شما مادر روحانی او شده اید که باید همان مهر مادر فرزند جسمانی را با او داشته باشید هم
چنانکه مسیو رودولف که او را از گرداب پروانی آورده است بجهت روشنائی اوست که قلب و ابوت را بآنجا آورده مادام تزاور پرسید که
واقعاً او را بقدری از مسائلک و این این آگاه نموده اید که لایق آن شده است که بزیارت شعایر مقدسه را با نابه کلیسا هم اکنون که باین کار اقدام
بکنید و با و خبر میدهم که این ایمن در اثنای یازده روز مجری خواهد شد گفت مسیو آبه شاید بار دیگر نیز شاه حضور باید برای اجرای آنها
دیگر کرد بهمان نیکی مسرور باشید آبه گفت چه بخواهید بکنید گفت میخواهم بگویم که اگر شخصی بار دیگر سزاوار است دوست دارد و شخص
ستوده خصلتی هم باشد چه مضایقه از انفتاح ما بر با و خواهیم ابرام کرد و این الفاظ را داد و گفت راست کرده شخص است که اگر ما بر اینجا باشیم کمک باید
بالتمام از زبان گذشته ما ر اطلاع داد و در این صورت کمانی دارم که کسی فرنگ که او را از خود انتخاب باید کرد گفت اما مسیو رودولف بقدری
جوانمرد است که از ابراز چیزی که در قرار سیده که مردم بهوای خود او حیات اوخواهند کرد ابرکف داد [illegible]
شوهر سید انانه گفت حق بجانب شما است مسیو آبه بیچاره ما رونه بگردد آنچه برای او بحرفی است آبه با وقرتا گفت که چه الفاظ را از زبان او دانسته است در
مقابل گناه عظیم او مادام تزاور گفت از این رو مسیو آبه آن طفل بیچاره را به تقصیر رسیده طفل بیچاره بکس و بدیار و بیاور بیچاره خود را گذاشته
چشیده آلوده باین خباثت نشد گفت بیگاه در پاریس مقلاشده بود خود را پناه یکی از آنها نگهدارد و گرفتار شده و دچار شد گفت در پاریس بسیار
آدمی بسیار است اما این طفل چگونه و حرف داری که نهایت را حرمت قبل از اینکه یکی از آنها مصادف شود چه قدر متانتها دیده و سختی کشیده بعد از
ابراز بارس سنی صرفه گفتار نخورد بلکه از ابراز او کار درشت از او بوده و سیو گفت از او کرده با قطع امید از ما در حال برجات ادرم که چه و کمال حرکت در حق او
او محرر سیده شده اما قبل از وقت او در حالت مصادف شد ای یکی از آنها از آنها بود اما ذرهم او ما کینه در خیر قدر رفاه و راحت و بیشتر خدایم غیر از این که قطعه
الطرف بر تمام که چگونه در ایام زمان او دیده و قلب مصادف شود غیر از اینکه یکی از این اتفاقات بسیاری اینها به قطعه در حواس پیشتری
نخستین مانند او دید و هم فرموده پس ترحم و مهربانی را در حق همه شما باید دیده و کرسیکه آورده و غلا و وسیله معاش او را دریافت کار و وثوق و مجوز دارند
جوانی او که مقصد دو شفقت و مهربانی از طرف نیکوکاران او را بس شده در این وقت عوالم افزوده اطاق شد مادام تزاور با کمال اقدام پرسید
از کجا رفته گفت از جای بندگان رفتم لبری کثیر سوار که با کمال خوشحالی که بعد از آنچه دانسته که پاسه شده لغو شده که بود انگشتم گفت چرا
بگوید این مکان که چگونه در او تو خود خسته بودید و آبه بیرون گفت نه صبر مخزن میزم بطرف از روی خوش می اندازه سیر رسیده به اندازه خیالی بیکردم
مادام تزاور تازه گفت مسیو لازم است که از روی روزی به خانه مار از حظ ثانیه ترتیب دهید که تا سیلیفه آنها را ترتیب ولعه خوشیهای انگور که شده
دیده که به چه شیرازی سوزنار او هر کدام از جنس بهم از میوه گرد شده با علفهای سبز ما بر مکان سازه گفت او مسیو آبه بالقیمتی دارم که
شما پسند خواهید که شما خواهید دید که این علفهای سبز چگونه در دور سبزهای سرخ و کله بهای زرد و طلا چه جلوه دارند و قطعه من از سبزهای شته که در تخ
سفید بسیار خوش رنگ و معطر و شبیه که شرایی فرشته نمیانه که الحق از مرد و مرد و دوره داردند و در گلهای این گلات شادی را احوال و چه دوست داد
که صاحب صنعتی را در شاه و مصنوع خود است مسیو آبه به حظ مادام تزاور نمود و مسیحی بعد گفت در فرق نه زمین از شیر فانه که رو براه نموده اید
که بسیار حظ کرده و در بالا پسندیده ام که مرحت آرزو که با آن بسیار که صاحب سلیقه بود در بهای روزها میروم با مرحمت خاطرم چه شما را نیز تا هم
و هم این سبزهای سرخ و سفید و کلاه بهای زرد و طلا و باید خصوص این ما ر فرشتگان مملکت تاج های زمردین را اما فرزند یهانکه افتاب غروب
کرده و شما را دیگر بقدر کمال خانه و آدم را برید که اشتهاهم و با سابر گردید قبل از اینکه تاریکی شب شما را فرو گیرد بردارید با لحوش خود را ببرید من فرزند

و در آن شبی که خوالو مشغول این کار بود مادام تزاور و آبه لاپورت امام محله این ده بوکوال در سالون
کوچک دهکده در پهلوی بخاری نشسته و صحبت میداشتند . و این صحبت از قفور ماری بود لاپورت متفکرانه سر پیش
افکنده و مرفقها را بر دو زانو نهاده و دستهای لرزان از برابر آتش داده و با آتش بخاری گرم میکرد مادام تزاور
که مشغول خیاطی بود لحظه بلحظه دست از کار کشیده و بجنبش نظر میکرد . و منتظر جوابی بود بجنبش بعد از زمانی سکوت
را برداشته و گفت مادام تزاور حق بجانب شما است . باید مسیو رودولف را اطلاع داد که اگر در ماری سؤالی نماید
چون طفل حق شناسی را در باره نیکوکار خود در دل شاید از وی چیزی پنهان ندارد و باید بگوید آنچه را که در ما مخفی داشته است
. . . گفت راست است مسیو آبه ام امشب نفیس را بمسیو رودولف مینوشتم بهاف اوراسی که بمن سپرده یعنی خیابان [illegible]
. . . آبه گفت بیچاره طفلک که باید حالی سؤال مثلی سزاوار شته باشد نیدانم چه اندوهی است که مال او را در [illegible] . . . گفت
خوب است مسیو آبه که هیچ او را از این اندوه باز نمیدارد . حقیقت آنست من هم که بدرس دارد . . . گفت که وقتاً عجب سوزی بدرکها
دارد که در این زمان قلیل که مشغول تعلیم او هستم چقدر ترقی فوق العاده کرده است . . . گفت چنین است مسیو آبه که
آموخته است خواندن و نوشتن تقریباً روان و صحیح و حساب را چنانکه میتواند برای ترقی دفتر محاسبات دهکده را نگهدارد ای
تمام و این طفل عزیز در هر کاری چنین نشمی یاری مینماید . که منهم متعجب میشوم و هم متأثر میگردم که با وجود ملایمت حس بقدری
کار میکند که از برای مرخص از حد مهربان و حکم که این دختر سید ما را از سر فه مختصر امکرید مطالعه بحث [illegible]
این مسیو داد و به چه قدر خوب است و چقدر اهتمام در مطالعه او داشت و واقعاً همه کس این طفل این پنهانی هشیار او را دوست
میدارد و این مهربانی از طرف مردم این دهکده عجب نیست زیرا که مسیو رودولف مردمان خوب سعد از این پاره این ب
نموده است و این طفل بقدری محبوب القلوب است که حتی اشرار و بدکاران نیز در دیدن ملایمت فرشته تقوای او با جسیار
از مهربانی میشوند . آبه قدری فکر کرد و گفت شاید نخشید که این حزن و اندوه او از آن است که دائم در برابر گرما باتوی
مسیو دوک دکنای درقریه از انویر برای عبد او با آنکه چندی در اینجا مانده . . . گفت از مسیو آبه من چنین گمان میکنم
اما مادام در بزرگی و حرمش کالا در سراسر بیشتر بیگانه بی و ضعیف و صاحبه است و از آنها نیز متفقون این طفل شده و همراه از زنانه

دوستی و محبت نسبت بوی می فرمود . شما میدانید که هر روز یکشنبه را با دوستیان ما از زنده روزی باینجا میآیند . با با تبارک
رفتار میکردم . عجب آن است که در هر کدام از این ملاقاتها هر حرف داخوج ماری فرستاده بود . با وجود آنکه کلاوار در اورا
هنوز خواهر خود دوست دارد . گفت نه از نرع مادام تزاور این نیز غریب است . اما سر و سبب این حزن مخفی چه باشد
به دمال آنکه اندازه این بود که او به اندازه سر در و خوش حال باشد زیرا که میانه زندگانی سابق او و زندگانی کنونی او تفاوت است
و فرق بی شوقی میانه دوزخ و بهشت است اما او را کفران نعمت نسبت دهیم . گفت او را بکفران نعمت منسوب
داریم . حاشا . او که ای درجه حق شناس است . این طفلک که از برای کفش معیشت خود آنچه در قوه داشته
در از وحشش بر نیامده مضایقه کرده است . و اکنون در از آنچه بجانب کرم از وی کرده ایم آیا بقدریکه میتواند رقعه سپاسگزاری نکرده
میتوانید بگو داریم با وجود مهر ادبکه من بیناییم غیر از روز یکشنبه که بهمراهی من که بکلیسا میآید . و در سایر ایام همان کتابهای بخواند
روستائیان را دیده شده و نمیخواهد که رعایت میانه خود و سایر دختران روستائیان بگذارد و معهذا بقدری ظریف و خوش
اندام است و در لباس خشن روستائیان دیدن او حیرت میکند چه شرح عنایت آیه با آیه گفت دیگر کلام شما را این طور محبت دارم

النشیحمام کهرالاسلام

اما نه هوا از باد سرد است شو باید دیگر از اینجا برویم بیا مرا ترک کشیده دام ژا درژ گفت آره مسیو اما شما این خنجر را دیگر کرده زیرا که از این طرف
که هرشب شما میکنید بی اندازه خوشحال و ممنون است ما دیز چشمهایش را پاک کرد و خوشحال خود را بروی آن دو شمع و گفت اگر مرا اجازه بدهید
بعد از هر روزه لقمه نانی که گدائی خواهم کرد که از من رنجش حاصل کرده اید آره گفت مرا از شما رنجشی درست باشم اطفال شما بس زود زود
بالاپوش خود را بردارید برویم فلور دو ماری شتاب کرد در پوشیدن بالاپوش و دست بابا گرم گفت از سمت راست راه رفت و یکی دو دمی
ما دام ژا درژ گفت چون امروز قدری از او دور و دیرتر شده میدانید ماری ببینم که مرا از سر نفس بپسند از زبان مادر سر کسی را حقیقت
بکنید این اتفاق را که هوا تاریک شود بر میگردیم مادام ژا درژ گفت همراه شما خداحافظ دور دوری و غم در این حال لاشمید گفت
ایه گفت اگر این طور هر یک شب هرگز از خبر شما که این طفل مرا بیاید اگر چه امان او که بس داشت میدید و بسیار الکار من آه جانم ماری
با آنها روانه شدند که لبوریک کوه و ماری قدم بهار را با آهستگی برمیداشت پر مرد باد هم را آهسته بتواند فیما از لحظه رسیدند بنزدیک راه کوری که مترد کول

جزو سوم کتاب فصل اول کمین

و لاشوئت و تورتیلار و کمین کرده بودند
کلیسیا و خانقاه ده لوکوال در کنار شاه بلوطزاری که از آنجا تمام ده دیده میشد فلور دو ماری و آنها راه معوج و پیچ در پیچ را که راه کوری که مکمین در آنجا
بود قطع میکرد و در پیش گرفتند راهی که منتهی میشد بمنزل اما لاشوئت و غیره در خم راه کوه کمین کرده بودند و از آنجا میدیدند ماری را که با ایه از سر
نشیبی پایین میآمدند صورت ماری در زیر بالاپوش مستور بود لاشوئت فقط سابقه خود را شناخت و مترد کول گفت ساکت باش که دختر
با کشیش اکنون میروند که از این راه عبور نمایند وا قرار کرده که لباس عزا در بر دارد و بر نشانه داده است بایه های مطلوب او شما
خواهی گفت وضع لباس روستائی قد متوسط زیر جامه مخملی بخطوط سیاه و بالاپوش ابریشمی باستر و سجاف سیاه و موی کشیش را چیزی در سر
و نخواهش بهام جهت میکنید پس بعد صبر کرد تا برگردد از آنجا برویم اینجا کمین کرده و بروی کالسکه مترد کول گفت اگر فریاد نماید داد او علیه
ازو شنیده میشود زیرا اگر شما چشم دارید میگوئیم که ما نهان و از این جا نمایان است تورتیلار و گفت آری بخوبی نمایان است و صدا هم خوب
شنیده میشود بر لحظه قبل که بالا رفتم از آن کوری صدا رو تیر را که با آب خود صحبت میداشت و تمام میکرد شنیدم مترد کول گفت
قدری فکر کرد و گفت پس باید چنین کرد که تورتیلار جلو تا دم راه کوه و چون دختره را از دور دید که آمد بیدرنگ بطرف او دوان کنان که پاهایم
دارم که افتاده بکودی این راه و مجروح که بیدو و خواهش بکند که اینجا آمده و او را یاری نماید لاشوئت گفت اینها در برابر خواهد بود و دفعتاً
تو تنها در تدبیرات استادی کاملا اما آسترسید از آن چه باید کرد گفت تو داخل شده بیرون راه کرد و از نظر گذشته بایه بیاید باقی کار بسیار خوب است من هم
بسیار نزدیک مخفی میشوم و فیشکو تورتیلار و دختره را الم لای دره و تیر دیگ تو اوردی ناگاه برگ نازک و بروی بالا پوش سیاه کلاه را از او
و باوستی دهانش را سخت بگیری و همیگذار فریاد نماید گفت میدانم قدری لیکن حیف که در باره زنیکه از نزد است تا رسی چرا فتش تسلیم
لیه از کرد ای آنچه همراه داشت گفت ای کاش لحظه تورتیلار و مرا نزدیک آن دم آورد که سه نفر او را گرفته و بالاپوش را پیچیده
و همه بر بالا کرد بار بیلوی که از ارکه چیزی اتفاق سخت است و ذکر کننده منتظر است لاشوئت بتورتیلار و گفت ای وای دیگر
که اگر میخواهی از کهالی بسیار زیادی در خیلی سیاه تعلیم کرد گفت واقعاً شما اطلاع ندارید که ما رسیدن این وقت زیاد حساب ما دارد
گفت چرا گفت برای آنکه شوهر بیغیرتی شیرفروش را گشته است که هر روزی آمده و در پهلوی تابه قریب او غرق است
مینمود حیف و چون این صحبت را لاشوئت بزبان ارغو اسر و کرل میکرد و تورتیلار که این زبان را نمیدانست هیچ کوری
میداد و از نفهمیدن دلگیر بود لاشوئت نورک گفت راست داری که نفهمی که ما چه میگوییم گفت آری گفت اگر میخواهی
تو را میآموزم زبان ارغو را زیرا که تو اکنون در سن آهسته که باید یکباره یاد بگیری گفت من هم بسیار دوست میدارم که بدانم بشم

بعوض اینکه با این دندان ساز محبت نمایم و اگر میدانستم که دو دهان زهرآلود خود را بجا مخفی کرده بود و در طعام او میریختم ما محتاج با چاره و چنین
گرفتاری نمیشدم لاشوئت خندیده و او را در آغوش کشیده در سینه که لذتی فهمید که او هم دهان زهرآلوده دارد گفت روز یکه در جای
خلوت او مخفی شده بود شنیدم که شخص سکیف در حیک بیکه دوای در کاغذ بسته بود میداد که از این دوا چون بخورد میمیرد بلا
آنکه کسی بفهمد که چرا او از چه راه و هیچ چه اثری در وی نمیماند مترد کول پرسید که این مسیو چه کسی بود گفت جوانی بود خوش
بلند و خوش صورت که سیبلهای باریک داشت و گفتم دندان ساز از عقب او رفتم و خانه او را پیدا کردم که در کوچه کالیو بود اما دندان ساز
بمن حکم کرد که نام او را نیز بفهمم که او را نیز باین تدبیر فهمیدم که بدربان خانه گفتم که آقای تو جوانی است با صورت و نشش و لوپان
بمن وعده کرده بود که اگر سنگ سیاه معقول او را که ترو میپت نام دارد پیدا نمایم یکصد سو بمن بدهد من هم او را پیدا نمودم حال
یکصد سو بمن بدهید تا سنگ بیاورم دربان از دیگ بمن ژکور گفت بد ذات آقای من همان جوانی است که وصف کردی اما نام
سگی دارد و سیاه و نه نام دیوان است اسم او سپت مرت است و سگی هم ندارد و مرا بیرون کرد لاشوئت لذو جد عرقی کرده گفت
بیا تا ترا بخورم که چه حرامزاده هستی و سزاوار بود که فرزند من بودی این کلام لاشوئت اثر عجیبی در تورتیلار و کرد که محزون و دلگیر
شده و گفت من نیز شما را دوست میدارم زیرا که از دیگر شما را ندیده ام لیکن بعد از آنکه مادرم فوت شده از کسی اینطور مهربانی در حق
خودم ندیده ام تمام عالم مرا بد میگویند و میزنند بدرفتاری مینمایند حتی بابا دام پیر یه لاشوئت مجدداً او را در آغوش کشید که تورتیلار و را
این محبت خاطر شکفته نمود و گفت شما هر حکم را که بمن نمایید از دل و جان اطاعت خواهم کرد لاشوئت گفت در این صورت اگر
پشیمان نخواهی شد گفت میخواهم که با شما باشم گفت منهم اگر چنین باشی ترا از دست نمیدهم و فوراً مترد کول گفت آری تو
عاشقش شده و مرا اینجا تنها بگذارید بر سر وقت شما را بلند میشوم و هر از کوچه دست برو میزنم تو لاشوئت که مرا ما برای آنکه سی کار را خواهم
کرد تا این شیطان مجسم او و الف لغمه که من بهتر در اینجا شرارت میکنیم اگر مرا نابینا ساخته هوش مرا از دستم نگرفته تورتیلار و
مرا عوض چشم است و تو لاشوئت بجای دست من او از من یاری خواهید کرد لاشوئت گفت آیا با تو با چوبه دار همراه هستیم در این
ایام میفهم که چون از این خانه بیرون آمدم شنیدم که تو در خانه اعرض نام مرا میبردی شتاب آمدم هر دو که بودن ترا با فهم
این کلام لاشوئت چیزی را اینجا مترد کول آورد که او را منقلب ساخت و آهنگ و طرز کلام را با لاشوئت عرض کرده و بغیظ گفت
آری من با این اشخاص نیکوکار تنها هستم زیست نمایم واقعی با افق آنها مرافق نبود پس ترا خواستم که با تو قدری شغل پیدا کنم
اما اهالی شب تو آمدی و در پهلوی من خفتی صبح کمربند خود را که پر از پول بود که این شیطان او و الف لغز داده بود مفقود یافتم
و این را تو دزدیدی و مرا از در سیر خوب خبر داشتی که این حیات را میکنم میدانم که چرا ترا اینطور دزدی نگشتم گفت بحق جور دو دفعه
بطرف لاشوئت بود بر داشت تورتیلار و بانگ برداشت و گفت برحذر باش و او بر لاشوئت پرید مترد کول گفت آه
شما را میکشم مانند آن مرد و چون صدای تورتیلار و در نزدیکی خود شنید بطرف او انداخت که اگر با و خورده بود خورد شده بود
تورتیلار و بیمناک شد لاشوئت سنگ از زمین بر داشت و بطرف او پرتاب نمود که بر پیشانی او خورده خطرناک نبود اما
درد بسیار کرد مترد کول چون کار زخم خورده از جای خود برجسته و لا بد شد تا قدری چند جنبش دو دیدا ما فوراً پایش لغزیده و بر زمین
افتاد لاشوئت قهقهه زده و گفت کوچک ت شکسته های با وجود رد اطاع جانی تابسیار که او را با این صورت در این اتصال داده بود
بار لاشوئت بچاره و عموای چندی خوشحال بود که میدید شخص عظیم القدر صاحب قوت و قدرت بود اینطور ذلیل و عاجز شده است لاشوئت
واقعاً این کلام حکیمانه ابدا قبول کرد ولد صحیح است که میگوید ما همیشه در خود بی ام یک چیز را خوشنودی داریم بخیر مهتری تو را حالا خود

شده گوئی بلند شده دوباره بر زمین خورد تور تیلدر و بر نجنبد لاشوئت بخنده آمده گفت به مردی خشم آلود است که پیش پای خود را درست نمی نگرد هستی که
زیر پای خود را نمی بینی شیشه عینک خود را پاک کن که غبار گرفته و بینی در عجز از درک کردن تور تیلدر رو این حرفهای قوی از یکطرف جان ستاده و پای بر زمین
کوبیده دستها را گره کرده و بر روی چشم گذارده و ناله مانند صدای تفنگ که دهان بسته باشد کشید تور تیلدر رو شتی رنگ نرم جمع کرده و گفت
تو سر خیلی مکینی باید بپایین [illegible] برای سه دقیقه که از پولیس امر خواهد بکها بر دارد باشید این اذیت جدید بشیر او از بابی دیگر
کرد که بی هشیار و دستها را بیجای بر داشت و گفت خدایا خدایا خدایا از طرف شخصی که بهزار نوع خباثت جنایت آلوده شریری که از شرار
خطرناکتر این اشرار میل زند و اکنون اینطور عاجز و مسکین گردیده و بی هشیار دست با سمان بر داشته و خدا را میخواند یکنوع حیرت بمن دست
اما لاشوئت با استهزا خنده کرده و گفت فورالین سهو و اشتباه کردی این شیطان است که باید بیاری خود طلبی نه خدا را مستر کول انگشتان
خود را بدندان میجاوید و از غیظ میکفید حال که تمام دنیا مرا ترک کرده اند اقلا یک کاری بمن بد رسید خود را بکشم لاشوئت گفت تو در
حبس خود کاره داری که اگر میبایستی که بزرگ مانند حکمی است مستر کول که اینطور دید آهنگ محاوره را با کمال تغیر داده
و گفت شور بنور خوبست شخص بودند پول مرا دزدیدند و نه زنی کرد بلکه بر من بیچاره که رحمت آورده و اینطور بمن رفتار کرد لاشوئت
گفت تو چرا الکفی که من پول ترا دزدیده ام مستر کول گفت تو تنها و اخذ اطاق من شدی و کسی غیر از تو باطاق من نیامده و همان شب اول
در و دو تو پول مرا دزدیدند پس کسی را نخواهی که مرا تهمت بزنم این روستایی که چنین کاری بشکنند گفت [illegible]
میخورند و از برای خوراک شهای خود علف میچینند گفت عجب ای حال ایست را در دیده که این تقصیر لاشوئت است درست است
کرده و درست فکر کن که اگر من این کار را کرده بودم دیگر با تو چرا میماندم چه قدر ابله هستی محققا که باز بعد از آنکه همراه را صرف کردم
باز نزد تو می آمدم زیرا که من ترا دوست دارم با وجود این چشمهای سفیدت عاقل باش و اینطور دندانهایت را بهم ساییده مکن
میشود تور تیلدر رو گفت چنانچه دندانها را بهم میزند که گویا گردو میشکند لاشوئت قهقهه زده گفت بگذار بگویم غیظ مکن فورالین قرضی
ستاد و هیچ است و اقرار کن که تعجب میکنی [illegible] لباس غزل دارد و لبس گفت که هزار فرانک بتو میدادم که اگر
دختر را که در بوگوال [illegible] در صحرا [illegible] که بتو مهمانی میخواهم در این باب انکار [illegible] اقرار کن فورالین
آیا همان وقت [illegible] ترا اطلاع ندادم و ترا شریک این معامله نکردم و حال اگر [illegible] لبس گفت که چشم داشت شریک بشوم قرار
میدادم پس در حقیقت این همه قهر بود که تو میدادم زیرا که با خود گرفته و خود خواهم بست پس کار تو [illegible] برای این آیا خواهم شد
[illegible] خواهد بود که [illegible] چرخ [illegible] کالسکه [illegible] ترا از این بدتر [illegible] میدادم [illegible]
خواهم داد باز پیشکول که [illegible] و یک بازی هم با [illegible] آمده تا موضع کمین این شخص [illegible]
باقی مانده که با او طوری رفتار [illegible] در این باب آیا ما در باره لاشوئت [illegible] غیظ داری مستر کول با کمال [illegible] کسی را
سلطانی خواهد کرد که بعد از اتمام کار تو چیزی [illegible] گفت راست است میتوانم چیزی [illegible] زیرا که تو در جنگ [illegible] همچنانکه
کوالوز وقتی [illegible] بود پس دستی [illegible] مستر کول رو کرده گفت فورالین تو هنوز از من قوی تر هستی
مستر کول آهی از روی غیظ کشیده گفت حق داری این خود بدبختی من است که اکنون باید در دست یک طفل عاجز
باشم بعد از آنکه هریک از اینها را میتوانستم بیک سیلی بکشم که اگر از مردان [illegible] هستم لاشوئت گفت افرین حالا از مرگ
داری [illegible] شدی [illegible] مضحک است پس اگر دیگر [illegible] است و جسارت نداری چیزی [illegible] خواهی بود [illegible] که
و برویم مستر کول را غیظ مضاعف شده گفت در صورتیکه نمیتوانم انتقام خود را بکشم از این شخصیکه مرا در چنین حالتی [illegible] است

بادن

که بیرون آمدن و رها نمیدارم آری از مرگ میترسم و بسیار میترسم متعهد اگر بگویند این شخص را آورده و در آغوش تو میگذارم
بعد از آن ترا بورطه خواهم انداخت میگویم شفاعت ندارم چه از بدترین الیقین دارم که او را نگاه کرده و ما هم از قعر ورطه خواهم
رفت مانند اشناه که باهم مشغول میشوم او را با ضرب دندان هلاک میکنم و قطعه قطعه میسازم و در زیر پنجه خون او را [illegible]
میخواهم که با چنگ و دندان او را هلاک کنم لاشوئت گفت نعم المطلوب فورالین چنین است که من ترا دوست دارم آلوده باش
که این روح لطف شکار رو تور نیور هرچه داشت خواهند فعلا بعد از آنکه از بیمارخانه بیرون شدم چند باری در اطراف خانه چاپلی
ده طوف نمودم تمام در و پنجره بسته بود اما از این مرد کسیده که بمن تکلیف در دیدن این خبره را املی نموده پرسیدم که آیا بعد از
اتمام این کار محکوم است که در باره این جانور درنده رود و لطف [illegible] رجوع نماید که ضرب دستی بنمایم بمن جواب داد که شاید میشوی فورالین
شاید گفت پس بهتر است که روزی او را بدست آوریم و انتقام خود را از روی بکشیم یک سنگ از روی [illegible] اما با احتراز و عدم احتمال
مستر کول گفت حال راست میگوئیم و مرا ترک نخواهی کرد که اگر در اینجا گرسنه است اگر مرا ترک نمائی چه خواهم شد لاشوئت گفت راست
نیست و از روی مزاح میگویم و فعلا اگر خسته و تور تیلدر رو با خیال که برویم و ترا در اینجا بگذارم در میان این صحرا در این سکه سرما بزودی
وفعلا کو رمزه نخواهد بود چنین جنبت حرامی در شنیدن این تهدید مستر کول بر خود لرزید و بلند لاشوئت خندید و گفت نه هرگز تو
لاشوئت چنین کاری را نخواهی کرد و تو نیز تور تیلدر رو چنین عمل میکنی زیرا که زیاد بستمکار است لاشوئت قهقهه زده گفت عرف تازه
و سخن مضحک است که تو میگوئی زیاد بستمکار است آیا این مرد که چه رواک و کار فروش در این [illegible] وغیره از عقرب این کار است و تو
تماما از روی عدل و انصاف جدود [illegible] که در این صورت چه مضایقه که در حق تو نیز همان را روا دارند که تو در حق دیگران روا داشتی
مستر کول آه نالهٔ از روی عجز کشید حق است و اقرار دارم که تو درست میگوئی و من بد کردم و تقصیر دارم که در حق تو لاشوئت بد کاری
کرده و به کردم که میخواستم [illegible] تور تیلدر رو و از هر دو شما عفو و بخشایش میطلبم تور تیلدر رو گفت ای عزیزم [illegible] که برای [illegible]
لاشوئت ابرو درهم کشیده و بار دیگر نگاهی لاشوئت خندید و گفت چه قدر مرد با مزه هستی تو تور تیلدر رو فعلا فورالین [illegible]
میبایست که هنوز چگونه در برابر بار او خواهی زده هم اکنون زانو بزن و الا ترا که استه و میرویم و تو خبر ندیدم بعد از [illegible]
اذای [illegible] تور تیلدر رو گفت از برای [illegible] فرقی ندارد این سیر همواره روزنه خانه خود را بسته [illegible] روشنائی
و رنگ صورتش ضایع نماید مستر کول شتاب کرده زانو زد و گفت عفو میطلبم از تو لاشوئت و بار دیگر میخواهم از تو تور تیلدر رو
و حال از هر [illegible] این منظر بس کرده بود که این اشخاص [illegible] هنگام غروب بر دشتهای سرخ رنگ شفق در میان کوه راهی [illegible]
صحرا بهم قسم کرده آمده مستر کول زانو زده و دستهای خود را بطرف لاشوئت دراز کرده و موهای سرش و لحیه سفید و چهار [illegible]
درنده بر روی گردنش افتاده و چشمهای کور و حرکات او چون چشم مرده از حد قه بیرون آمده و این نهایت [illegible] عجیب [illegible]
در برابر زنی و طفل عجز و التماس بخشایش و عفو میطلبید و تور تیلدر رو تماشای این حرا کرده و ساکت بود و تفریح مینمود مستر کول را از این
سکوت مطلق و حشی دست داده و گفت مگر شما این نمیشنوید بعد از آن گوش فرا داده و دستها را با اضطراب جنبش آورده لاشوئت گفت چرا
میشنیدیم و ترا ترک نخواهیم کرد آسوده باش و لذا است که ترا مطلق میسازیم که بدانی چرا از تو دست بر داشتیم فی الحقیقه دوست داریم که بگیر او را
جنگ چنگال خود داشته و آزار و اذیت نمایم که اعم از انسان یا حیوان قبل از این [illegible] که شیطان ترا هدیه کرده بود زیرا که همواره چنگال
داشتم که با تیزاب چهره او را معیوب نمایم حلقه در دست داشتم که بحکم او تنهایی مرا [illegible] و فوت شده و اکنون حلقه مرا زنده [illegible]
و شش سال حبس [illegible] این دوست [illegible] که زنده بزنده انها را بر سکید آن احوال [illegible]

[illegible]

فصل دوم خاکیشش

[illegible]

[illegible]

آنجا که جیب کلاه را دیدم که بر روی خاک آلوده من بالیده شده صورتم افروخته و بدنم لرزان گردید و چنین به نظرم آمد که در زمانی که
سزاوار است که من با اینهمه پاکی نازپرورش دختری اینطور خوب خوش رنگ نامم و این در نظرم اتفاق عجیب آمد که نالاتی بود ای خوانندگان
حیران گردید و کفت اما فرزند لکن ماری فرصت نداده و با اندوه تمام کلام او را قطع نمود و کفت چگونه سیور دو کلف مرا از خانه ام بیرون
آورد من مجدداً در نفس تو را به خدا این رزالت خویش چیزی نداشتم حتی دلخور بودم اما باید دانست که تعلیقات و دروغگویی از شما را ما دادم
تا ورش افتاده میگردم افسوس و دریغ که مرا آگاه کردند که من گناهکار و بدبختم اگرچه هوش و حواس مرا التفات نمودند و قبل از آن کلاه را
دریافتند این خیانت مرا افسوس میداشت خود را مشغول میکردم به تعلیمات شما و نصایح مادرم را در ترضیه خاطر شما تا دوری داکتر از زمانی
که گذشته انفعال داشتم در پیش خود مثل تو خود را نفس خود خجل بودم اما دیدید این فخر جوانی و مرا اینکه به تقدیر صاحب اعتقاد خدا محبت است
را اطلاع حق که چه قدر سابق میان ایشان بوده است و از ملاقات نخستین بار احساس کردم که لیس فضایح و قبایح است که محو و زایل نخواهد شد و از آن روز
که اخبار مطلق مرا ترک میکند و این بار در روی دلم متصلاً سنگینی دارد و در آن روز لحظه راحت ندیدم خوانندگان که چشمهایش پر از اشک
شده بود پاک نمود ابه لهاز دیگر او را از روی شفقت و مهربانی نظر میکرد میکفت فرزند در اینوقت هم درست فکر نمایید اگر مادرم از روز
شمارا هرگز کلاه را خواهند شمار لاابالی و نرا دارد کسی او با رفتار خوش آنی و بعد از آن پیش و ملامتی که از نفس خود می نمایند در واقع راجع باین احوال ناچاری
خود بشود کفت میدانم پدر و اینه در این تقصیر هم دارد اما چگونه که از انفعال خوف خودم غالب است تو امیدوارم اگر شوم و آنچه گفتم تا بنیت است اجابت
لازم است فاپایفی را نکویم ابه کفت بگوی فرزند تا اینجا اضطراب مرد و شاد و ملایم النفس که ظاهر داشته تمام جسارت تست و با که دل شما کرامی میدید
ماری کفت لهذا اکنون کلاه را در اینجا بر قرار شدم که چه قدر دلگیر و غمناک شده و در خانه آن خوشحالی بود در آنجا که رفیقی داشتم مثل خودم که نام داشت آنه
بر خلاف شاد و خرم بود از تقدیر جلالت و طاق من توجه دیدند و آنچه ... حفاظت مرا از آغوش گرفته بود ... شرها یاد داشت دارد
و جاذبه محبت تمام بود در من میدید و ترحم و حرکت نمود که او را ملاطفت و خطاب نمایم چه نکو او را مراقب باشم خواهند بود از آنکه کفت که من در غار و ترنان
خودم نامم شما را او ... بیفایم تو هم نام مرا دادم بار ... حرکت از آن کردم که روح ... ای ... لحظه که صحبت داشتیم او را خواب برد
اما من نخفتم و با او نزدیک شده و به صورت فرشته مانند او نظر کرده و گریه میکردم و به خاطرم آمد که او اکنون با من در یک اطاق میخوابد و این منم که در اطاق
عروس بود باز دوری او ترکش ده مجالست داشته ام و از آن وقت تنهایی گرفته و بر تخته سیلی زده ام و خیال داشتم که روزی بخدا بر خواهم رفت که غذا
نمود با ریحون خودم و خوابی ... بیدم و صورتها که از نظرم دور شده بودند بخوابم آمدند مثل شوهر و دختر و کوه و لا نوشت زندگانی چشم
که مرا در طفولیت زیاد آزار و اذیت نموده بود در اینجا خوانندگان خود ... و کفت خدا ای پدر کشید چه خوابی اینه کفت طفلک چرا در آن اینجا
بمن نکفتی تا ترا تسلی میدادم ماری جواب داد که راکوبی ماری که من بسیار در شعور که کلاه را آمد مرا اجازه کرد ورود بیم را به وسیله وکیله علاقه کیول برکت
که بر هنات از من نکوید ... در مسجد خواهش کرد که بیرون آیم به ... که می دانید که چون امیده سال شوهر نداشت ... بی چیز که خدای عزیز ساری
که ادراک زیاد محبت داده و این مرا درجه فیاضی در این مطلب ... نمیکنند ... بعد از آن چه ... زندگانی خود را لحظه نمود
زندگانی ساده و آسوده و سلامت متصل که ایشان در خود دور شده است و ما در شهر ترا از دور دیدم اکرده و ... از این شیراز ... که خواهید
زیرا که ما مرد شهر سورت که مخصوص ده ... انبود و بترتیب پدرش تقسیم نمایند فلهذا همواره یکی از خواهد بود بعد از آن کفت ماری
تو اکنون در خانه من هستی که کویا خواهرش بوده پس تو نیز سرگذشت زندگانی خود را بمن بازگوی با استماع آن کلام کمال گفتم که از حیث
بسیار سرخ شدم در باطن را الکمینی کرفت و امیدوار شدم که ما در آن روز شاد و در این جهان ... سیدم که خبری بگویم که تکذیب کند قبل
او را تمام دل طلاق حساب کنم که یتیم بوده و در نزد مردمان خشن و درشت خوی بزرگ شده و در ایام طفولیت سالها تنها بوده ام و در و خوش
من در سالهایم از روی لجاجت که در نزد ما دادم تا در آن روز مخوفی که به خاطر لیس کلاه را از نزدی خصوصیت ده از آن چیزی که به رسیده که در کاری ... شده ام

له میستر دپاری

در شهر یا در خارج شهر در ما هر جا هر چه بود است مخصوصاً ما رسیده در هیچ یا دارم که خاطر مرا آمده و هر کدام از این سعادت بس دشوار شده نمیتوانم
زیرا که ناچار بودم که به دروغ جواب گویم و شما پدر من گفته و فهمانده که چه قدر بد است دروغ گفتن با کلاه را ابدالقصور میکرد که من
او را فریب خواهم داد و دروغ خواهم گفت پس تا ماری ولکن زبانم را لب بسته بود و در شدت اندوه از آنکه از ایام طفولیتم کلاه راهی را
با در کمره و در حال سلطان ظاهر دلسوزی میکرد با بیت محبتی که مرا محروم ساخت پدر شما هرگز نتوانید تصور نمایید آنچه را از من کرد شهادتی محبتم
که با هم داشتیم و چه قدر بر من دشوار و ناگوار بود که کلامی بگویم که خالی از نفاق و دروغ باشد ابه گفت بیچاره طفلک لعنت خدا باد بر آنکس که ترا بدین
راه وحشت انگیز ضلالت که همچنان بود که ترا مجبور نمایند که تا عمر خود را گرفتار عاقبت و محنت بدبختی ازاین خود باشی که از آن پلید آنها بیچارگان
زیرا که جلب انفعال من مخصوص شده نیست هر قدر به کلاه را انعکاس که در فراموشی خود امید داشت و میگفت من خوش نیستم خود داری کنم از اینکه
با محبت او نسوا نکایم زیرا که با وجود اینکه محبت و مهربانی که در حق من مینمایید بالطبع در حق بعضی او لسی سکینی است و با دادم تا او در آن ...
ضمناً بس فهمانیده که چه قدر فرق با او و زوال او در ایام حیات من بوده است و هیچ چیزی که مرا منع نماید از اینکه پس مانده بدین شکل حال ناشتم ابتدا و بعد
پس هر صورت کنون شناسایی ارتیانی ندارد و فهم نیک و بد مرا اینقدر که چه قدر جاهل بوده است پس چرا مرا در راهی انگیزی ... نمود که ابتدا یا اینکه
اده ماری ماری کفت چنانی نیست ... کر آنچه گفتم سخن بسیار بوده این است که آنچه من جرأت میکردم که شما قرار تمام آری بعضی از اوقات گم شده
با بسیار میشوم از اینکه مورد نفعی که در حق من جوری داشته اند دیده میکنم که اگر مرا از نوایی بیرون کرده بودند راحت تر بود که به شهر و دهات برمیگشتم
مرا هلاک میکرد اما اینقدر بود که من میمیردم و مرده بشکه بسته داشتم خبر ندارم از پاکی و پاکیزگی که الان حق دارم اوراد بگوزم ابه کفت حسنک ماری که
ایشان تقدیرات تمام است که شخص اگرچه صفات حسنه شده و خلقاً اگرچه یک روز هم تر باشد درجای مرضع ما که مثل الکی ترا از آنجا
بیرون آورده که از موضع اتر نابالغی و زوال ناپذیری در روی با خراب اند چنین است بحمدالله بعد از این بدی غذای ... و ماری با پیشانی اندوه کفت
حالا شما پدر میدانید که مرادکر امیدی تا دم مرگ نیست گفت از این است که نمیدانی ورق را او کتاب زندگانی محو و فارغ ساخته باید نبهید
اما جمعیت به پایان خود او با همواره امیدوار باشیم در آن عالم از برای تو طفل بیچاره گریه شیطان تکاره است پس سیر الطرف سالی که در آن روزه را
نموده و کفت در اینجا بکر در ... عجب بس د فرخنده که در سالهای ... خواهد بود خوانندگان بکرامت شهر را بر زبانی گفتند ورا فرزده و تا لم نمود کفت ابرهیم
بدون ... ام طفل شاید عوض ... کشود ... در عالم ... من ... آب ایستاده بود در بالای ... نگاه ... سان تا که فاکتش در آنجا
ساخته بود فقای سیاه و صورت محترش که احاطه شده از کلی سفید و در شبانه باغچه از او بیرون فروغ شفق نسیم میکرد نهفت از اوراقی در غصه
و صاحب عمیق که در سمت مغرب طلایی زرد و در سمت شرق با لون کبود ابه با ارغوانی خورا یان افراشته جوی ... آثاری واری که آسمان بود
که از آب چشم آرزش بیرون بیخت با شفق الدرهش ماری در آن وقت افتاده بود و مرد روشن و سرخ فتاده این طفل تا این شده و چشمهای اشکبار او
با کردن سفید چون برف که گیسو ابالغی با او در وی حلقه زده منظر طاهر بسیار حسنه که بار متکلف داشت با منظر که نقر شاد در جا توقف دراه کرد
میانه ... کول ولا ... و نور ... و سنگ شد ... از بیم مسرور شده و ارد ... در ... زدی ... و دهیب پیچ پیچ و زار اوراه
در برابر ... یک ... خوش ... ... و ... کسسته و ... که برخانه و در ... است ... از آنکه از ایام ... که در ... و
رسیده آیا چیزی کرده است از بدطفولیت احاطه شده با اشخاص شریر بد ذات بعد از آنکه محبس خود را ترک گفته در چه مجلس او ... شده این
طفل بیچاره هنوز تا از وقت ابا در جهات ... از ترکیب به نمی بود و در اطراف ساعات اجتماع و شهر و به ... طبیعی نمو و ناکرده ابه است
که غفلتاً ترک گفته مقام مجلس خودرا و حجر که در ... خوب و کیره و ترک ... صحبت شهر اوراد و عوض کرده حیات ابرار و مرد نیکوکار و
دلسوز ... تر ... بعضیها را او پس آنگاه بدایع خلقت و آفرینش یکبار در دلش شده و ظاهر کرده ... در آغوش و از کشش ... رسیده ... برکه گشته
خوش حال ... نظر میکند ... لطیف ... هم اند باید آلود که ... در رستم ... ببرکه ... ایده ... این بود که چرا خود ...

[illegible]

فصل سوم التصادف

[illegible]

[illegible]

لقولیت کمر درهم میشود خورد و حمایت باتانی باید کذر نهید و عجله کرد آنچه در نظر تو صورت میکرد ما اشیر و با در بیلویم لمار و چنین در ده باشم دکان
بهتر میتوانم بفهمم که امید حیره را با این وسیله که ما در پیش گرفته ایم ممکن است که بر بیایم یا نه و اگر اشکالی داشته باشد وسیله دیگری بدست می آوریم
لاشوئت گفت ای لیفه تو بسیار خوب و پسندیده است تو فوراً لیلی با این رای صحیح و مستحکم که داری اگر روزی ازو متنفر شوی نباید مرا بکشید
تو بشیر ارث کرده و محکمه با ندا خواهی کرد با وجود این بنابر این لاشوئت خود را در آغوش کشید و روانه شو و شتاب کن که این ده روستایان شب چون
خانه زود میخوابند من هم میروم باز بیلوان مرخصه نمایم فردا در ساعت چهار در پهلوی صلیب در سر راه باید حاضر و منتظر تو خواهم بود شرط
اینکه از مردن ما و بازبیلوان را چرا کشتی تو هم شیر فروش دستگیر نماید چون خبر کمانه همان مرد کشنده بالباس عزا باشد بازبیلوان اگر
گرفتار شود دیگر آن خبر را خواهد آورد و گریبان بعد از آن بپهلوی صلیب پر نور رسیدیم من اینجا خواهم بود و در آنجا منتظرم گفت فردا لاشوئت
لاشوئت گفت من فراموش کردم قدری موم بور سلدرو بدهم که در ده بعضی نقشه از درها بردارد پس قطعه مومی داد به بور سلدرو و گفت کمی
فضول آیا میتوانی بکار زدن و استعمال نمائی گفت آری آری پدرم مرا آموخته است که برای او جای نقشه های کلید چه بدهد این را قاتی بس که در
اطاق خلوت خود دارد بردارم لاشوئت گفت نعم المطلوب اما از برای اینکه موم کجای کلید بچسبد در وقت زدن باید آب دهان
تر نمای و درشت داشته باش که نرم شود گفت میدانم میدانم حال میبینی که چه قدر از تو اطاعت دارم و این محض از برای این است
که قدری مرا دوست داری چنین نیست لاشوئت گفت من تورا دوست داشتم ضرور پرسیدن نیست من تورا چون اولاد دارم
گر کوله از قرض نابلیون بزرگ تر است که هم پس تور سلدرو او بوسید که از این تمجید شاد شد لاشوئت زیاد یاد کرده چیزی
بر خود بسته بود دیرکت بطرف مرد کول و گفت خدا حافظ فورلین باند تا فردا اینک گفت بفردا لاشوئت رفت مرد کول هم
بهمراهی تور سلدرو بزرگ بالای که از نخلهای خانه های ده میتابید میرفت قصد و قدری در پس که این اسم در شب سرد الطرف از پس میبرد
که از دلیسکو او را الحکم بکس محکم کرده بود ندیده بود آیا چیزی است که تر از تحشر

فصل چهارم بیخوابی شب

از مطبخ ده که بهنگام خوردن شام خاصه در زمستان و آیا چیزی است که فهر دیترا او بخاطر آورد و معلوم دارد آتش و خوش گذرانی و کامیابی
بارتفاع و معیشت روستائیان را برهان از برای صحت این مطلب مطبخ ده بر کوال است بدو مثمود بخاری او وسیع از رنگ آتش قدیم بعرض شش قدم
شبیه بود جایگاه های از سنگ ساخته شده با میز بلور که در آجاق سبیا او شعله و رو آتش که افروخته شده از هر چهار طرف
بلوط و غیره این سقف وسیع اش رسیکرد به هر سمتی القدر از حرارت و شعله روشنائی که بیچار کرده بود روشنائی ادبی که از سقف آنها آویخته
بوده ند و بیلهای کوچک و بزرگ از مس سرخ تر تیب چیده بودند در طاقچه ها در قدر فهاکه از بیاکه و پاکیزگی میدرخشید و یک حجره از بها
قدر رختان چون بلور در قرب طبقچه از چوب بکره که بدقت مشبع شده بود و از وی رایحه مشهی و جان بخش نان بیرون می آمد
نانهائیکه تنور کرم بود و ند میز طولانی و کلفت و کم ارچه بار و آنچه از پوشی از کرباس سفید پهناست که ده میزی در وسط بالا نهاده و جای هر
کدام از مهمانان را با بوشقابی از بدل چینی بر روش سهم و حاشیه سفید رنگ بود و کارد و چنگال آهن صنیع و جوانی نقره معلق ساخته
بودند در وسط میز یک ظرف بزرگ از شوربا که پر بود از شوربای از سبزیات و حبوبات طبخ شده که بخاری غلیظ از آن آید
چنانکه گوئی دهنه آتش فشان است که بخار اندیشش گرفته بود کاسه عظیمی که پر بود از کوشت ترشی هم که غذای معروف است
که طبخ شده بود باران خوک و کاسه دیگری همچنان عظیم که مملو بود از خرشی و دیگر از کوشت سفید با سیب زمینی طبخ یافته بود و بالاخره قطعه
از کوشت گوساله کباب شده و رغبت افزا بود و دو قسم سالاد از سبزی ریزه در جاهای او دور شیشه از سیب و سه ریختن از پنیر بکیفیت این ساخته
و قرینه سازی سفره طعام انگیزه و سه چهار کوزه از شراب سپید خوشمزه تا زسیده و دوال قدرها هم قرص های نان سیاه درشت و بزرگ و خوش سلیقه

ابوزاده

برای بذرکران نهاده بودند که لقدر یکه میل دارند صرف نمایند یک بربرسکی از شبان سیاه و باموهای بلند بلمره از دندان عاری
سالخورده و خارج از عمارات بال قدمهای ده که بنابر برپی وب لقه خدمات که کرده بود نما قیاتی ازین را یافته بود که در پهلوی بخاری جای
داشته باشد و پس این امتیاز را با ادب تمام بوزه دستها بروی نهاده و با چشمی دقیق نظر میکرد و دو حرکات مخصوصه متعلقه باموران
مطبخ اکه فنا شایسته آمده این سک محترم را تمام لیرا ابدر نهاده بودند شاید غذای عادی هر روزی اشخاصی امیدوار که بستر
قدری چاشت مجلل آمید لکن مادام ژرژ و ربنا بر ابود و لطف لقدری که آن سعی میکرد در غذای بکوبی جدا از حالت تجربه و دو ساعت
کارکن و نیک مردان آن حوالی اختیار شده بود نمرد و اجرت بکمال فراخی با نها داده میشد و انها را سعادتمند تر بود و پستر یکه بول
چون کارکر بدهکده بوکوال مینت باز رود و نهایت آمال کارکران آن نواحی بود تمام جوانان به نجس که در این انتشار یافته بود تنبیه عظیم
مده و چرشده لهو که خوابیدن را چه کار صاحب ملک بود زیرا که ممکن نبود که کسی طالب همه که در آنجاها مانده بود لهو شود نکرد و سیله خدمات بانیکه
کرده بود اندکی بود رو در حوالی این داستان تنها اکنون که رود بود در روزی مقیاسی کوچک و ده که نمونه بود برای سایر دهات نه تنها از خوب آب رسانی
دادن و نگهداری حیوانات و سعی آوردن اعمال زراعت بلکه در نگاهداری زراعت خود روستائیان که با همین مقصد بنا شده بود با اهتمام
داشتن در اینکه باکدامین و کارکنها هوش باشند بعد از آنکه ملزومات شام انجام یافت بروی میز ظرفهای شراب کهنه از برای ایشان
با دو سینی نهاده شد که بیرحمانه سقف از رنگ خبار برانداز

باینصدای شترات انگیز بزرگان و شیرپرستان و پرخدمتان که بشماره دوازده نفر تا پانزده نفر با
خوشحالی تمام داخل مطبخ شدند مردان را سیمای مردانه و گشاده رو و زنان خوش آیند و توانا و تنومند و دختران بیدار دل
و بشاش در تمام بشره و صورت آنها آثار صحت مزاج نمایان بود تا بوده که خاطر و رضامندی از خود و دلخوش بودند بتناول
تمام برصرفان غذائی که بکار روحیت و روانه حرکت مینمایند در صدر سفره جای گرفته بهنه یک نفر بزرگتر که ساطور زده با موی سفید
و سیمای اهل عرض و نظری آزاد و جسورانه و نکرمی مزاج و ستم جنس حقیقی و صفا روستائیان زیرک و هوشیار از آن نمونی
که محکم و مستحکم و مستقیم و خالص و روشن و ندیر و در وستانی است که از یکی از پیشکسوتی خوی و اعمالی کنون قدیم فرانسه مشاهده میشود این پیر
نام پاپاشلن بود که از بدو طفولیت تا کنون اینده را ترک نکرده بود فلهذا اکنون ریاست بزرگان انجا را داشت و مسکو رود دلطف انکار را
اتباع نموده این انحصار مخصوصه با سفارش کرده که کف ملازمین خود بدست مادام ژرژ در خبره که یک نوع نظارت و ریاست دارد بعلاوه
و بزرگان را بوی و اگذار نموده و بواسطه اسباب و صاحب تجربیات بودن باباشلن را هم بر بزرگان یکنوع استبداد و برتری بود
تمام روستائیان آمدند و نشستند بعد از حمد و ستایش بر خداوند بنابر عادت قدیمه روستائیان باباشلن با کارد در روی قرص نان
صورت صلیبی رسم کرده و آن را قطع نمود و بنام حضرت مریم علیها السلام پاره از آن را بر ای کسی که نزدیکتر بود نهاده و دیهان با عنوان انبر کیسه و بسی اسرار
ریخته و نان و شراب را در بوشقابی نهاده و با کمال احترام در وسط میز نهاد اینوقت سکها بر سیمان صدا کرده ولیز اندر پیر تیر در پاسخ
انها غرش کرد باباشلن گفت بایست کسی در بیرون اینجا لواز شده و همین لحظه صدای بزرگ شنیده شد برگشت اما که باشد در این
وقت که در اینجا سایه بامام اهد که دهان شده ها هرجا باشید ژان و ژیه بروید ببینید که چه کسی است ژان زنه
پسره جوان دهکده باکمال نایف و باره زیرکی بر پوشاب خود قفل بزرگ از چوب بسیار بزرگ را باز و کرد که استیاز را سکر و بانگ داد
شوخ جوان بود که را اول را متعجب ساخت اولا رب النوع با دهها و لیبرزرد و چیزی است وارد مطبخ بیرون شد باباشلن
گفت از ایشان پاره بطرف ایشان شاه و دلانست که مادام ژرژ و در و مادر فلورسفر و شبه ها مرگ ر جه زیاد کرسنه ام اما میدانم که اینجا کجاه

کلودین دختره قوی هیکل و نمو میشد که ما بر ارزده نا خانقاه همراهی کنند و امید نداشت را قطع نمود کف داماو زاور زرف تاقی
ما و موازل ماری که چون از شاتو آمد مراجعت که قدری حالت بدنی دکید بود خواهد بابا شاتمن با اضطراب و بیقراری پرسید که
ما و موازل عزیز ما غیر از کسانی مخصوص دیگر با کم نه ندارد کلودین کف نه نه بحمد الله بابا شاتمن ما دام زاور زکف الفات الله فورا
فرستاده بود که از پاریس دا و یدال دکتر سیاه را با ورند چنانکه در هنگام مرض ماری او را معالجه کرده و فقط خانم غریب است دکتر سیاه
از برای من بو هر گز رضی نمیشدم که مرا معالجه نماید و چه مادی تو اعتنا میکردم اما دکتر سفید باشد چه ضایقه دارد هم المطلوب که مشهور است
بابا شاتمن کف پس چه میگوئی کف شده با وجوان دکتر سیاه قدری خشن است کف بکلی آن بوده که ایک طرز را که بعد از چه پیشه در پاریس
حادث شده دسته سالی که بستری بود معالجه نکرد که بهبودی یافت کف چرا چرا بابا شاتمن کف این چه میگوئی دختر هم
کف آری بابا شاتمن اما دکتری سیاه الصور نماید سیاه بلره سیاه کف گوش ده فرزند این موزیت ماده گاو تو
چه رنگ است کف سفید مثل برف و شیر ده معروف ایوصف از حق او میشود کف بدون آنکه شخص منفعل و شرمسار گردد کف
ماده گاو تو روزت چه طور چه رنگ دارد کف سیاه مانند کلاغ او نیز شیرده گاو کامل است باید انصاف داد کف شیر
ماده گاو سیاه چه رنگ دارد کف سفید مثل برف بابا شاتمن واین واضح است کف بهمان سفیدی و بهمان خوبی که مال موزیت است
کف آری بابا شاتمن کف با وجود این روزت سیاه است چه فرق دارد برای رنگ شیر سیاه و زرد و سفید بودن گاو بابا شاتمن
این رنگ گاو دخلی به شیر ندارد کف نه بابا شاتمن کف پس چرا دختر هم اگر خواهی که طبیب سیاه همچنان خوب باشد و وی با سفید
باشد اینجره بنظر اگر قدری فکر کنی کف عجب است این دخل برنگ پوست ندارد چنانکه شیر روزت که سیاه است و با شیر
موزیت که سفید است این فقره به کلودین در این فصل از علم قیافه در استدلال چنانکه سیاه و سفید بواسطه مراجعت ژان رنه
قطع شد که مشار الیه دو ام میدید دستهای خود را همچنان سخت که پوف میکرد و لبهای و میگفت اوه اوه چه سرما است و چه سوز چنانکه
یخ میکند که سنگ را میترکاند هیچ خوب نیست که در چنین شبی کسی از خانه بیرون برود اوه چه سرما بابا شاتمن کف فرزند
تو باید بدانی که سرما که شروع میشود با باد شرق هم سخت میشود و هم طولانی باری که چه کسی بود که زنگ زد کف گدای کور و طفلی او را
می آورد بابا شاتمن پرسید

فصل پنجم مهمانداری

که چه میطلبیدند این کور و این طفل کف این گدا و طفلش که از پر اهن تو فرستاده اند بروند بطوری گم شده اند و چون هوا را یار سرد و شب تاریک است
هستند چه دارند که شب را بگذرانند در گوشه در این ده بگذرانند بابا شاتمن کف اگرچه گمکنون است که ما دام زاور لقدری خوب
بیگوروار هستند که هر گز مهمانداری را از اشخاص مسکین دریغ ندارند اما باز اجازه لازم است کلودین برو اجازه طلب کلودین رفت
بابا شاتمن پرسید که آنها در کجا منتظرند در انبار کوچک خانه کف سنی چرا که اینجا سکنی کف اگر در حیاط میگذاشتم سگها آنها را
بالتمام خورده بودند بدون اینکه ترک و سلطان اینجا آنقدر غرغر میکردند که من هر گز اینطور آنها را ندیده بودم حال اکنه
در اینجه چنانکه در دهات دیگر رسم است اینها را از اول حمله و هجوم بر گدا و غربا اموخته نکرده ام بابا شاتمن کف حصه گدا است
لقد حده محفوظ شده حال شما قدری مقصد منتبه شدید که حارج تر از راه میشود زیرا که محققاً ما دام زاور اجازه خواهد داد در اینجا
باخود کف که این بسیار عجب است که سگها اینطور دلواز شدند خاصه ترک که کلودین همراه برده و آورده بود و قطع مهرد الواشده
بیچه آرام کردن او که است به پشت او مالیده هم بوهایی او نام راست ایستاده بود که گوئی خار پشت است بابا شاتمن شما که اینقدر
چیز میدانید بدانید این باب چه میگوئید هیچ نمیدانم حیوانات بعضی چیز ها میدانند که ما نمیدانیم در این باب نیز آنچه بارانی سحر باید

در این روو خانه ما سیلاب عظیم کرده شب تاریک بود که بهای کار را برداشته و بیاد دم و خود با پرش لیر خواهم بود دم و هیچ ونه سعید استم
که معبر از کجی خواهد بود و از شدت تاریکی جسم هیچ جا پیدا نمیشد پس ما در انجا کردن آن پرش برای انهم و او خود معبر را یافت که ما هیچکدام
نمیتوانستیم پیدا نمائیم پس چه کسی این را بوی آموخته بود کف و اقعا چه کسی آموخته بود او را کف اما میگویم پرستوک را تعلیم داد
که آشیانه را در سقف طاق لب آب بسازد و مرغ دیگر را آموخته که در میان علفها و در جنگل آشیانه نهد در این وقت کلودین وارد شد
که در زیر بغل دو جفت پاپوش بسیار سفید برای خوابگاه داشت که از آنها بوی خوش می آمد همین ترح ونک سطرلوبی بر آمد بابا شاتمن
از وی پرسید که ما دام زاور مرخص فرمودند که مسکین با بیا و پسرش در اینجا بخوابند کف اینها جفت پاپوش است برای خوابگاه آنها
که در اطاق کوچک که در آخر غلام گردش است قرار داده که حاضر نماید بابا شاتمن کف پس تو ژان رنه برو و آنها را
بیاور و تو هم دختر کم دو صندلی نزد یک بخاری بگذار که آنها قبل از نشستن سر سفره طعام خود را گرم نمایند که اب سرمای تلخی است
مجدداً صدای سگها بلند شد و صدای ژان رنه مسموع شد که سعی در ساکت نمودن آنها میشود در قطع بسرعت و تندی باز شده
تورتیلار و مترو کول با عجله و شتاب داخل شدند و مترو کول کف که سگها تا نزدیک آن کف بیدار نمایید که چیزی نمانده بود که ما را مجروح
سازند تورتیلار که رنگ خود را باخته بود کف قطعه از جامه مرا پاره کردند ژان رنه کف معذور دارید یک مرد که من هرگز این
هر گز این سگها را خشم آلوده ندیده بودم این محقق از شدت سرما است که آنها را اینطور خشمگین کرده است که عقل ندارد دست بدهان
میکند که حوان کار نکرده شکم میشود لیزا اندر که در گوشه خفته بود از روی دست بر داشته و غرش کرد که دو شیر بروی مترو کول
و تورتیلار هجوم آوردند که ژان رنه جلو او را گرفته و کف حالا نوبه اینست که صدای آنها را شنیده و او را بیرون انداخته نهادند
بر روی سر خود بخواب بیرون که سگ جنبی نبرد در این کلام که تلفظ داشته و بالکلیه زیر قرین کرده بی لیزا اندر اینطور غرش کنان از کف
خود در کنار بخاری و جفت تورتیلار و مترو کول در همان آستانه قطع مانده و جرئت دخول پیدا نشد مترو کول خود را انچه بود بیک
بالا پوش کبود با تنچه از پوست و کلاه را چنان پائین کشیده که تمام پیشانی را فرو گرفته و دست تورتیلار را در دست داشت که شال رسم
خود را با وی چسبانیده بود و بوحشت نظر میکرد بر روستائیان که با کمال نهایت معقولیت آنها را احترام ساخته بود و طبایع ما شاء
هم سنه چون شان جاذبه و دو قصه طبیعی دارند سیمای مترو کول چنان کریه بود که نابخندیکه اهل دهکده که آنجا بود بعضی از وحشت و بعضی
از نفرت مبهوت ماندند این حس از تورتیلار فوت نشده و فهمید که روستائیان از رفیق او ترسیده اند پس از این نکته با طمأنینه احوال
که در لقای وحشی بر آنها کرد از ان که این احساس تخفیف یافت و گذشت بابا شاتمن خیال نکرد غیر از آنکه بر لوازم مهمانداری بپردازد
پس مترو کول را کف میکرد ادب بروید نزدیک بخاری که قبل از صرف طعام قدری خود را گرم نمائید که هوا بسیار سرد است بعد غذا
شاول نمائید زیرا که شما را رسید امید بهنگامیکه ما در حال صرف طعام بودیم صدای شنیدیم کف عجب است که علم انحیط را باید
به پسر شما بکنم زیرا که از بدبختی شما نابینا هستید باری فرزند بدهید را پیر که بخاری بیاید دم غروب با غذرها جمعیت و با اتفاق جواب
که چشم سیو خدای عوض این نیکوئیها چه ال را بشما بدهد پس با بینا خطاب کرده و کف بیا پدر جان و با احتیاط قدم بر دار
الف ادرا بر د تا پهلوی بخاری لیزا اندر که اول غرش کرده بود حال تر کیب استشمام میکرده گاه صدای حزین و عجیبی که
با صطلاح نوزه میگویند کشید صدائیکه شایع است و میگویند که سگ با نکهت مرگ مایل بوده مترو کول در دل خود گفت کوف
در هر بدر سوخته که بوی خون بمشامش رسیده این مهمان بالا پوش را در بر داشتم پس گوئی که گاو فروش کشتم ژان رنه آهسته
کف خیلی غریب است میرا اندر چرا این میکرد او بوی صدای مرگ داد این وقت امر غریب اتفاق افتاد و صدای زور در کار انداد

ومخنع

لقدر حزین بود که سگهای دیگر که از بیرون که هیچ عذر انجره در میان نبود بنا بر رسم سگان آنها نیز بنا بر زوزه کشیدند و رعایا با وجود اینکه
چندان معتقد به خرافات نبودند اما بی اختیار بهمدیگر نظر کردند و حق این امر عجیبی بود که گذشت که شخصی با میر تمجهول وارد و هلاکت
میشود که سگان آنجا که تاکنون ملایم و آرام بودند و رو باو خشمگین شده و آشوب نمودند و صدای سگان که علامت میگویند صدای
مرگ است متوالیست خود داری نماید و بی اختیار بلرزه درآمد تورتیلارو بی عقب و همچنانکه سایر اطفال پاریس که از گهواره و پستان
مادر فاسد العقیده بیرون آمده اند شبها در میان این جماعات و در عدم اعتنای خود باقی بوده از این واقعه تغییری در حالش نشده و غیر
متاثر ماند المیسان بابه از اینکه دیگر از هجوم سگها ایمن است این بلکه سبب شد از مشخص میکرد چیزی را که همه رحمت مستر کول را بلرزه
درآورده بود باری شراب این برخواسته و سگها بالضرب باز بانه سگ و متفرق ساخت و صداها ساکت شده و کم کم هوا
بجای خود آمده و بعد از لحظه این کراهت صورت مستر کول بعوض نفرت بر اثر الفرحت کرد و خفقان لنگه المقام رحم
آورده و بنظر شفقت بروی کوکو لیسنه را نیز همه صدمه و رحمت که از برای پیدا کوروش میکند بموقع تحسین که شنیده و آفرین گفتند
اشتهای روستائیان که لحظه پس رفته بود دوباره پیش آمد و بجز از صدای کارد و چنگال چیز دیگر شنیده نمیشد روستائیان در اثنا
صرف طعام بدقت ملاحظه میکردند و میدیدند که کمال دلنوازی از این لطف نسبت به پدر کور که در پهلوی او جایش داده بود تورتیلارو
لقمه او را حاضر میکرد و نمکش را میریخت و از برای مرکب ... نوشیدن با اهتمام کلیه فرزند این روز خوب و ظاهر سگ بود روی
و نگرش از هیجان او بود تورتیلارو بنا بر خاصیت نفس و اقتضای طفولیت و تقلید از لاشوئت که دوستش داشت بنا بر وجود بابی که از او
میدید بسیار محظوظ میشد از اینکه مستر کول را اذیت نماید چون این اطفال را بتباه کار بدکردار را مجبور میدید بر سبیل طرف محبت
محبت کسی شوند و رویانی عالیطبعی که از لاشوئت ملاحظه میکرد خوشش آمد و ملاحظه میدید پس بیا و لاشوئت از هر چیز بیرون
دلخواه او میکرد و میخواست که مثل او در زیر بار اذیت خود حیوانی که داشته باشد از سباع ضاره و درندگان باشد و مستر کول را
با آن سطوت و صلابت ذلیل خود نماید چنانکه هر نوع اذیتی که باو نماید او را مجبور کند که نفس نکشد و دم نزند پس ابتدا منی که در بالا
و سر سفره طعام ظاهراً از این اطیبر بدو مخصوص خود میکرد و بلطافت و عوض در زیر میز لگدی سخت مخصوص برد و جای کورد ساق ... تا که
سایر جریان ... داشت میرود و این جراحت از اثر حلقه کنده و زنجیر است که تمام دزدان را که در ماند محبوس و لکه دار جباری روا میداد از
بدیهیست از برای این دزد صبر و تحمل فوق العاده لازم بود که بتواند برای اذیت پنهانی تاب آورده و دم نزند و طفلی از برای اینکه این
اذیت و آزار را متواتر نماید از برای لطمه زدن موقعی را انتخاب میکرد که صد مرتبه بیشتر تو رتیلارو میشد در وقت نوشیدن آب و شراب
مستر کول را ضربه را ناشیانه میکرد معهذا مستر کول بنا جاری تحمل میکرد زیرا که دفعه یقین میکرد تورتیلارو که ابراز آنچه در زیر میز میکرد حضور
از برای هیچ در مقصدی که دارند بیشتر از صبر و سکوت است تورتیلارو در بوقت آب مستر کول بلعیده دگر جرعی میخورد کرده و پوست کنده بخاطر
کفش بردار پدر بیچاره عزیزم این کور را که بیچاره پاک شده است بابا بلی تحسین کرده تورتیلارو مستر کول گفت نیکو و اگر چه
شما جای تاسف است اما باز خدا را شکر نمائید که از این چنین بلائی مبتلا شده اید باز ترحم فرموده اینطور فرزندی از بهر شما
کرامت فرموده پس شما را اسباب استراحت فراهم آورد مستر کول گفت حق است که مصیبت عظیمی بر او وارد شده است و اگر این
پرستاری و مهربانی این فرزند عزیزم نبودی من در اینجا مستر کول نتوانست خود داری نماید و بی اختیار فریادی کشیده در اینکه تورتیلارو
درست بروی جراحت خود که بسیار درد آورد تورتیلارو از جای جستی کرده و دست بگردن مستر کول افکنده و گفت آه پدر عزیزم
شما را چه شد که چنین نالیدید در این معانقه خیال شیطنتی مستر کول این شد که اعوجاج لم زاده را در آغوش جانی فشار دهد

مرد

که هم اینجا غالب نمی‌سازد اما باز خود داری کرد پس از برای آنکه با مرد بیچاره آتش بکند و مختصر حرف بزنی بود راه
که خفقان النفس گرفت و لی جثیر ناله که لاکس مستر کول دید یا چاره است که تورتیلارو را داشته باشد فلهذا
او را بر روی صندلی خویش پس کرد و در تمام این واقعه روستائیان عیار او مهربانی از طرفین چیز دیگر ندیدند و بی
گرفتن النفس و پریدن رنگ رخسار تورتیلارو را حمل بر محبت فرزندی نمودند بابا بلی پرسید چه میکند دلبرم
شما را چه شد که این ناله صدای شما رنگ رخسار شما پریده بر دهان طفلک بیچاره که هنوز هم نمیتواند نفس درستی بکشد
مستر کول گفت اتفاقی بود که صنعت چلنگری داشتم پایم را با آتش غفلت سوزاندم که زخمش زیاد عمق دارد و هنوز هم
بهبودی نیافته اکنون ندانسته پایم به پایه میز خورد و بی اختیار نالیدم تورتیلارو که از صدمه رقت رقدری کمال
آمد نظر ایلیس بمستر کول افکنده و گفت بیچاره پدر راست میگوید و این جراحت را هنوز نتوانسته معالجه نماید انگشت من
خود برانید در عقبه لهیم و این پدر سکنیم آموده بود زنهای مجلس بکمال شفقت نظری بر تورتیلارو کردند بابا بلی گفت
جای بسیار افسوس است که شما نتوانید دسته همه قبول بانیده نیا بدید پرسید چرا گفت بجهت اینکه چندروز دیگر از اهل
پاریس در اینجا داشتیم که برای معالجه درد یا جراحت کار ما سرورت یک نفر جراح را ز اهل است که سه سال بود وقوف را دفعی
نداشت دکتر مزبور از هم خود بر روی ... گذارد و در اندک روز زخمش خوب شده و بجز شکر گذاری با پای پیاده
تا پاریس و خیابان دو دره رفته و شکر نمود و شما بیدا نیدار آنجا تا خیابان دو کم راهی نیست اما شما را با این بچه نتوده رحم
شوم اذیت که مستر کول از شنیدن اسم خیابان دو سنا طرآورد حاوثه که در آنجا بروز رسید و بی اختیار بر خود لرزید
دور هم کشیده شد کف آری از بابت است که اذیتم مینماید تورتیلارو گفت پدر جانم خاطر جمع دار که این
زخم هایت را بدقت تمام می‌بندم کمو دین گفت بیچاره طفلک چه قدر پدرش را دوست دارد بابا بلی نه
کف و واقعاً جای تاسف است که دکتر مزبور اخانیست اما چون زیاده جوانمرد است چنین سپاریس رسیدید این سرعت خود را
بمنزل او برسانید که یقین دارم که بزودی شما را معالجه خواهد کرد و پیدا کردن منزل او اشکالی ندارد خیابان دو د
در نمره ... و اگر نمره را فراموش نمائید باز سهولت است زیرا که در اکثر اطباء بیش علی الخصوص طبیبی که سیاه باشد زیرا
که این طبیب سیاه است صورت مستر کول لقدری از آثار رعشه بیرنگ که پریدن رنگ او در حضار تشخیص نداده اند اما
از شنیدن نمره مکان و اسم دادن به آن اندازه مضطرب شده و رنگش شدت پرید مرد از اهل مستر کول شوم بود
که از صبح متهوری غریب لاشوئت و یعه و به کرشا تورتیلارو شده و بیده رسیده در حالتی که سگان بوی حمله کردند در ادی دوش
بانک مرگ داده و معنی شده او را از هم بدرانند و بعد از آن اتفاق او را بدبختی خانه که چندی در قبل ملاقات
او در اینجا لیعه است و هر کدام از این وقایع لایق آن بود که مدتی او را بر آشفته سازد با مشوش نماید اما جمع شدن
تمام این حوادث در اثنای چند ساعت سخت بر او دشوار شده و از حد او در آسیب صدمه زد و این بار نخستین بود که
در مدت عمر خود حالت مخوف وحشتی را که از عقاید طبیعت شخص را احاطه میشود دار خود میپرسید که آیا دست غیبی است یا
اتفاق است که این وقایع را ظاهر میسازد بابا بلی که ملتفت پریدن رنگ چهره او شد چنین گفت العلاوه
وقت رفتن شما از سر دکتر داوید بشناسید هر که وفا ممنون خواهد شد که خدمت بان نمائید زیرا که بسیار شخص نکو

کار خوبی است ما جای تأسف است که همواره ملول و محزون است حال البته شما دیگر مزبور که در آتیه خلاص کنند شما خواهید بود
باده نوشی نمائیم   مرد کول گفت من عطش ندارم تو بنوش مادر سکلاس را بکه دور دست مرد کول نهاده و گفت کوز
بیچاره پدرم که برای معده ضعیف تو خوب است   گفت نه نمیخورم   بابا تلن گفت این شراب سبب شود که برای
شما رنجم این شراب کهنه بسیار خوبی است که بسی از اعیان هم از این شراب ندارند که بخورند   امید که ما دخلی با
دیگه ما ندارد از غذای یومیه ما چه میگوید   مرد کول گفت الحمد دار ... که گفت بسیار خوب است و غرق
خیال شانه و مثل ک خود بود   بابا تلن گفت هر روز در رسم انتظار است کار که ان در کمال سعی و کوشش و غذا در
نهایت پاکیزه و خوبی و انصاف و خوالیکه خوب تمام چهار کلمه است عبارت از العضمار بزگی   ما هیچ نقص نداریم
هستیم در اینجا ما اظهار خود ستائی کار چهار نفر اکنیم و ما اجرت چنان میدهند که گویا چهار نفر هستیم یک
نفر مزرکر سه ده سال یکصد و پنجاه اکو و الجاد داریها ده هزار ان کار کرشصت اکو و جنس مصارف را هم باو داده که مرتبه
خود القدیم ما نیم خوب میدانی که ما در این صورت ذره از زمین را خالی و بیکشت کار نخواهیم گذاشت زیرا که هر قدر محصول بیشتر
شود حصه ما افزون میگردد   مرد کول گفت پس از اقرار مالک شما اینطور که باید خود صاحب ملک باید رفتار میکند
کفش مالک ما طریق مخصوصی دارد در تعقیب ملکش و ثروت   و چون دیگران نیست   مرد کول از اینکه خیلی تا اخر دور نمایم
سوأت داخل صحبت کرد   فقط اما مالک شما شخص عجیب باید باشد   گفت عجیبی هر کار اینده از تمام راه ها و معبرها کنار قشاد
در حسب اتفاق است که شما در اینجا آمده اید ممکن است که بعد ازین هیچ وقتی گذار شما باینجا نیفتد پس بهتر است که شما تفهمید
که مالک ما چه کس است   و در اینده چه کارها کرده است و چه ترتیبات نهاده و من العضبدار ... کنید و شما میگویم مشروط
بر اینکه شما هم در همه جا بگوئید و منتشر سازید و خواهید دید که این حکایت همچنان لذت دارد که شنیدن
مرد کول گفت من گوش میدهم

فصل ششم دهی و سرمشق و نمونه

بابا تلن گفت اکنون اینک بگوئیم بخواهید شد از آنچه میروم بشما بگویم تصور نمائید که یکروز مالک ما بخود گفت که من باید دو ... دارم
اما این ملکت من مرا العوض یکبار دو بار اشتهای غذا خوردن که نمیدهد پس بهتر است که غذا بخورانم اهالی را که غذا
ندارند با هر دهقانی گرسنه میشوند غذا پیدا نمیکنند و با خود گفت که این بهتر است در دو اجرای عملی بنمائیم پس مالک ما
شروع باجرای عمل نمود   و این ده در جزیه که آنوقت چندان اهمیتی نداشت و یک جفت بیشتر از برای زراعت نداشت
لیکن الغن سیه انم زیرکه در این ده متولد شده ام مالک ما بر وسعت ده افزود   هم اکنون میفهمد که چرا این ده را سپرد
نزدیک لایق اما زیاد بدبختی دیده و این جنس است که او همواره انطور بدبختها را اثبات مینماید پس لوی گفت این خانه
مثل خانه خدا همواره درش باز باشد بر نیکوکاران و بسته باشد بر ستمکاران و از اینجا میرانید گدایان اشتها
اما همواره عمل را صدقه میدهد بر انجا هیکل حرمت و قوت کار کردن را دارند و این صدقه تحقیر بکیرند نمیدهد و
فایده می بخشد بر انکه میدهد   صاحب ملکی که این کار را میکند صاحب ملکی است این سخن مالک ماست
که گفته و بجا مانده قسم که حق گفته و از گفتن هم خبر کرده است یعنی عمل نمود یک قدم راه مستقیم از اینجا ناگوان بود که

بلوك

که یکفر سنگ نزدیکتر بود اما بقدری کرده بد بود که عبور ممکن نبود و موجب صدمات و شکست کالسکه بود که قدری بپردازی
با مزد کار کردن رعایا راه را رونق داده و اصلاح میکرد اما بعضی میل داشتند که اقدام نمایند و این راه را ساخته شود
بهم بپیوندند و بعضی دیگر میل نداشتند که تنخواه بدهند یا مفت کار کنند مالک ما چون چنان دید گفت راه باید ساخته شود اما
چون انهائیکه استطاعت امداد و یاوری دارند مضایقه میکنند و چون این راه در حقیقت راه تجملی است و یکروزی فایده
او بر صاحبان اسب و کالسکه خواهد بود پس بهتر آن است که اول فایده او بر اشخاصی عاید گردد که غیر از بازو چیز دیگر ندارند دل
و میل کار کردن دارند آه که کار بدبختان نیفتاده منتهی جوانی شوند و قوتی اخراجی میآید و با او میگویند که در اینجا بسیار خوب
آماده است اما این میل ملک است بردار و برو   راه اکنون را بتو مینماید روزی یکربع بابت ربع از این راه را باید رو باید
هر در عبرامت سوگرفته و شام هم بخوری و میخوابی و الا چیزی مفت بتو نخواهند داد من هر روز طرف عصر که از صحرا مراجعت
میکردم رفته و ملاحظه کار راه را میکردم که چه قدر کار شده و هر کسی چه قدر کار کرده   ژان رنه گفت و شبکه شخص اعتبار میکند
که چه قدر مردمان پدر سوخته بهم میرسند که لب میگیرند و شام میخورند و بهشت کالسکه را امید زدند از عمل خیر پشیمان میشوند بعضی
از بزرگان گفته‌اند که حق است   بابا تلن گفت نه چنین است محض اینکه از برای کرم درخت و جانورانی بهم میرسند
که دانه را میخورند نباید کلیه زراعت و باغبانی و کشت و کار را ترک کرد نه نه درخت هم میکارند و زراعت هم میکنند حاذقی گرد
حشرات الارض مفسد را دفع مینمایند خدا او ندر ما باره درخت را امیر و مانند و زراعت را هرز و شالاب میکنند و تلف ضرر را چنان
مینماید که گوئی هیچ جانوری از آنها عبور نکرده و فی الواقع باید چنین میکرد و دلیرم این خطاب ابتدا که گرد ما شد را البته
که چنین ظاهر میشد که لحظه است که فکر مینماید جوابی که از چنین است   بابا تلن گفت اطفال و زنان نیز بیکار
نیستند از برای انها نیز فراخور احوال و استطاعت کاری مشخص شده است   کلودین گفت معهذا کار را از هیچ زیر
بابا تلن گفتا این دلالت میکند بر اینکه در ولایت ما دهاتی ... دیگر ... بیکار نمانده است   مرد کول سر بر آورد
و گفت از برای کسی عاجز و معیوب مشغله مشکل میکنی اما لقمه نانی بلکه از برای اقامه نیست که این لا کمیر انده بدکانی باقی
داره باشوه کی سرکشیده سیکردان اگر چنین چیزی بود من تمام عمرا بدعای مالک شما میگذرانیدم   این حرف را این
وقت رات میگفت نه اینکه از کار خود پشیمان شده بود بلکه زندگانی ارام و بی قال قیل این بزرگان لغنه او را هم که
و تهیج شده بود که فکر میکرد برای بهوانانی که از برای او الانوت رب کعبه بود اشیه که هیچ عاقبت اندیشی بکرد و شیطان
کردید که چرا الانوت را نفه خود طلبید   و انکه با مردمان نیکوکار که سوز بلور او را جای داده بود زندگانی کرده
متعه ساخت   بابا تلن متعجب بر مرد کول نظر کرد و گفت من شما را تا باینده چه شناختمی ... چنیم که شوانید و سیله
از برای معیشت خود تحصیل نمائید   گفت آری فسوس دریغ که من در این صنعت کاری و کسب نیا شدم و اکنون میرفتم
بلور با استعدادی از نیکار را فوت نمودم اما شما میدانید که مردم چه جنس هستند و چه قدر سخت میشوند   بابا تلن گفت
منت شما کارکری وگاهی که چنین حادثه مبتلا شده بود با فرزندان قسم اما ... هر کس ببیند دلش میسوخت
لا ... رحم مینماید اما مالک ما از برای او شما کار میکرد بعد از حادثه بعد از انکه این واقعه برای شما اتفاق افتاد هیچ کار از برای شما
نکرده چیزی از برای شما فراز ... دوره معاش معین ساخت   مرد کول از قدری تجلج گفت ها ان یکنفر بود که باید بهتر
بعد او هم فوت شد کفش دار ... از برای کورها که بود گفت سال من معتفضی و خجالت بکشد   کفش بیچاره مرد ...

دل ... تو بمیرد گفت پس اگر در لور امید یکه دارم بر وفق دلخواه شده گمان دارید که آقای شما که میشناسم و بی ذالک ... احترام ما دارم کمال مرحم نماید و مرا در اینجا جای بدهد گفت ازبدبختی ملاحظه میکنید که این دهکده دار ایکلس ندارد و در هیچ هزار و عجزه را یکمشت بیشتر از یکشب یا یکروز مقام داده ان قرار است لبد از آن اعاشی اوی کرده و خدا حافظ میگویند حرامی ... از ... نگشته و گفت پس مرا هیچ امیدی از طرف مالک شما نباشد گفت من ترتیب وقانون اینجا را ذکر کردم اما مالک ما ... شفیق و مهربان است که آنچه میگوئی ممکن است که مجرا دارد مترو کول گفت بخوشحالی شما گمان دارید که راضی شود مرا در اینجا جای بدهد که در گوشه زندگانی کنم و از خیر ملتفت ... خواهم بود گفت من از شما کفتم که مالک بسی مهربان است پس اگر شما را جا بدهد در گوشه خواهد گذاشت که ... با شما رفتار خواهد کرد که با بار خدا رکیند ... و کار ... دارد ... جحت میکند وراه نماید و امداد او را از روی رحم نخواهد داشت و کشیش باتیز او را با اطفال دیگر روستا تعلیم میدهد که با ... بزرگ شده و در عهد خیر و نیکوکاری شود و نما یابد و تربیت شود ... از ... رفته و هیچ بیدا خانم خودمان مباشر میراث ... است بالتصراحة گفتگو کرد اگر او تصدیق کرد کار شما دیگر عیب نخواهد داشت در اعمال خیریه مالک ما هیچ چیز را از خانم مضایقه ندارد و دریغ نمیکند گفت در اینصورت من با او گفتگو خواهم کرد مترو کول ... ما ... گفت زیرا که میدید میرود از خفا کارهای لائوئت مشخص کرده اما این و فدا ... در حالت تور شیلد رد کرد ... که در تحت اداره کشیش تربیت شود با کله جرانه نماید پس در ... که مترو کول میگفت که با خانم شما که مباشر میراث ... است گفتگو کرده و او را بر حالت مرحمت شده و در اینجا تور شیلد رد چنان با پای لطمه ... در ... بر روی رحم او زد که شوانست کلام را تمام کند تور شیلد رد گفت بیچاره ... مگر شما امداد ... متوقع هستید که از خانم لائوئت نماید بخشش میشمارید ... خانم لائوئت را هرگز شما را ترک نخواهد کرد و لاعلاج آمده همراه پسر خاله هم بار سیلون شما را از اینجا ... باشد ... ثران رنه با رفیق آهسته زد پهلوی کلو دین که در پهلوی او نشسته بود و آهسته گفت که این بیکم را در میان پرندگان و ... مرجع قراری است لائوئت در ... بر ... و با برسیلون بکنوع ... است کلو دین نیز با رفیق لطمه شخصی ... ثران رنه زد که ... آن بود که ... زنده او را بشکند و گفت ای رحم بر این بیچاره در اینحال ... با باشاتین رسید که ... لائوئت قرابت با شما است مترو کول با دلتنگی و اندوه پاسخ داد آری با ما خویشی دارد و لیسیار مخوف و دل ... که اگر او را اتفاق افتد ... بلکه بپذیرید مبادا از ... لائوئت آمده و از وی ... و همچنین میرسید که این ... عجیبی که تور شیلد رد دیگر گرد ... و ... بزرگان نکرده اما وحشتش در این بار ... و ثران رنه که در این فقره ... کرد و جواب ... شنید دیگر کسی متعرض این فقره نگردید با باشاتین رسید که ... خویش است که ... استعداد نمائید گفت آری اما گمان دارم که ... در ... بوی ... شده ... دارد تور شیلد رد گفت ... خانم لائوئت ترا دوست دارد و ... دوست دارد که مترو کول سخن او را قطع کرد و گفت خوب خوب ... باید فردا با خانم ... کار گفتگو نمایم ... از ... تغیر داده ... صحبت ... از ... کرد تور شیلد رد گفت ... که ... از ... نظم ... که مالک اینجا در این دهکده ... نداشته ... بگوید با باشاتین گفت ... بودم که ... نمودم و هم اکنون ... مالک ما ... این طور تصور کرده ... که ... گفت که از ... اصلاح و تربیت حیوانات و چارپایان و املاک ... جمع ساخته ... و ... مقداری

ارزمان را صرف کمال انسان نمایند چه بهتر چارپایان خوب ... خوب است اما آدم خوب بهتر است اگرچه ... پرستاری و علیق و تیمار و جای ... از برای حیوانات بسیار خوب است و اسباب و ... آنها میکرده اما از برای انسان ... فرق دارد انسان از ... دانشمند و صاحب فضایل گردد همچنان کاو را ... و ... علفهای خوب ... شده و او را فربه میسازد اما از برای دانشمند و ... آن نصایح ... لازم است اما باید کاری کرد که نصایح را ... بپذیرند ثران رنه گفت ... کاو فایده ... را در خوردن علف ... چنین نیست با باشاتین گفت چنین است فرزند و یکی از بزرگان ... شنیده‌ام یک قسم دهکده هم ... است که جوانان ... دزد ... و او را ... که نمایند از ... داده و ... میشوند و آنها را ... اهتمام و پرستاری میکردند گفت این چنین محال ... است و حقیقت دارد و نیکو کاری هم ... و این کار ... که بدکار را ... ساخته اگر شخص جوان هوشمند و کارکن و نیکو ... خود را عرضه نماید و توقع ... زراعت ... کند در اینجا از ... خواهند کرد که چنین ... از برای ... دزد ... ساخته اند ... ما هیچ دزدی که چنین ... نه دزدی ... گفت که بسیار خوب اما از برای ... جائی ... نیست ثران رنه گفت ... آنچه میگوئید راست است با باشاتین ... از ... بزرگان ... که تا برای ابرار اهتمام در حق حیوانات میکنند ... انسان را ... میگذارند گفت از برای ... علاج و چاره او است که ... دهکده را با ... ایجاد نموده مالک ما ... که میدانم و معتقد هستم که در عالم دیگر ... نیکوکاران ... مقرر است که خواهند داد اما در عالم دیگر ... ... در کار نیست این بیچارگان که از طلوع آفتاب تا غروب در ... در زراعت ... از برای مالکین خود زراعت میکنند و شب در کمال خستگی در خوابگاه ... میخوابند و بعد از اینهمه زحمت آیا نان ... کمتر ... و بستر ... خشن و اطفال ... و زنان ... ضعیف ... شیر ... اطفال خود ... از قوت ... داده و از ... که چنین خواهد بود زیرا که نان برای خوردن ندارد تواند طفل خود را از شیر سیر نماید ... که میدانم ... سیاه است اما باز هرچه باشد نان است و بستر ... خشن و بد است اما باز هرچه باشد خوابگاه است و اطفال آنها ... است اما اقلا زنده هستند این بیچارگان شاید از ... و با حضور خود قانع و شاکر ... اگر کمال ... که همه مانند آنها هستند اما چون نگاه ... آنها ... که ... خوابگاه ... و ... اطفال ... میبینند که ... در خوردن ... و ... نان ... سیر ... که نان ... میدهند و چون ... خود ... میکردند و نان سیاه ... و بستر ... خوابی ... و اطفال خود را از ... و ... چه ... از ... که از آن ... که اطفال ... کاش ... و ... اطفال خود آورده بودند پس الحق با خود چنین میگویند که اگر در عالم ... ممکن ... و این عدل و انصاف نیست اگرچه آنچه اینها میگویند معقول و صحیح نیست ... اما ... فایده ... ندارد و ... باید این بارسنگین را همواره در ... داشته باشند ... از اوقات ... نمیکنند و هیچ امیدی ندارند که روزی او را ... زمین گذارند اما ... بیشتر ... شده و ... خود میبرند اما ... میگویند که چه ... دارد که خوب کار کنیم و در ... در صورتیکه ... گندم چه ... و چه ... از برای ...

... [illegible]

خود را از جد جهد تلف نمائیم و لبشدت عفیف و پاکنهاد باشیم چون بدکاری را مجازات و کیفر در پس است بدکاری نکنیم و نیکوکاری را پاداشی قرار نداده اند پس نیکوکاری را چرا نکنیم تا ما بهانه بخوریم این خیال بد القصور و خیم و از این بیقیدی و لاابالی ما نتیجه کاهلی پرچه هست و از تنبلی و کاهلی تا بدکاری نیز مسافتی زیاد نباشد و از بدبختی اشخاصیکه نه نیکوکارند و نه بدکار بیشتری اشخاص مالکسا گفت که اینها را احتراز از آنکه هستند باید کرد اینها را چنان نمائیم که از عمل بایداز هم خایده برند و از عادت تنبلی و رغبت کردن و مواظبت کار و تکلیف خود شان نتیجه بردارند و به اینها بفهمانیم که هر قدر بیشتر زحمت کشند ما داتا و جسما کامل تر خواهند شد و بتجربه آنکه نصایح با اینها موثر نشود پس نصایح را با اینها بر نمائیم و در این عالم آنکه هر کسی باشتها از برای شاول آنچه در عالم دیگر منتظر هستند لقمه برای اینها بخرانیم تا امید و رغبت انتظار آنچه را که وعده بعالم دیگر داده اند داشته باشند

چون مالکسا این لقمه را در دهن خود کشید در این حال خوش مردم اطلاع داد که شش نفر مرد و زن را لازم است و به آن عدد زن یا دختر داده میشود مشروط بر اینکه اینها را از میانه اشخاص مستقل انتخاب نمایند بر اطلاعات که از امام حلوه که غذای روستا و سواضع دیگر که مقتضی است باید کرد و اینها را اجرت کامله داده شده و غذا در کمال پاکیزگی و خوبی با اینها میدهند و جنس مصرف آنچه لنگو برای اینها و اکر از اینکه دکه میان خود تقسیم نمایند و دو سال در این مکده میمانند و بعد خوش میشوند بجا شرط انتخاب بعد از انجاز میتوانند یکی از بزرگان سابق اگر میخواهد باشد مجدداً داخل این مکده کرده و از دیگر آنکه نباشد تمام بزرگان نوعی همواره میگویند که سعی و کوشش نمائیم که رایع خوب و نیکوکار معروف کردیم شاید بتوانیم روزی در آن دهکده لوکوال کنیم و آنچنان تعیش در آنجا کنیم که گویا در بهشت هستیم و دو سال عمر خود را در حصب و رفاه و فراغت صرف خواهیم کرد و در صرفه خود کامیاب خواهیم شد و آنجه خواهیم داشت و قبل از انقضای مدت پیشکی ما را وعده یکبار دیگر نگیرند زیرا که دخول آنجا لیاقت و قابلیت لازم و نتیجه و نتیجه قصد لغزت است زان رنه گفت هیچ یک از عادل ازین عهد گرفته اند که بعد از بیرون رفتن از آنجا لقریه از نو بیاییم در حرفه مسعود بر دیگر چیز نبوم و بزرگی دیگر گفت که من هم در غوش چیز شده ام بابا شاتلین گفت میبینید ایشان میکرد که همه از آنجا فایده میبرند و دوازده جای بیشتر نداریم آیا ممکن است که زیاده برنجاه نفر از آنجا ترتیب شده بیرون آیند و لکن رتوکجا آمده و اگر هم همچی برای کار به آنها نمایند اقلا خود ذاتا نیکوکار خواهند بود و اگر هم در مکتب ماندند لامحاله فردا کار بهتر خواهند کرد هر فرح جانب ارزشمار نیکوکاران فزوده شده است مثلا از ملک سرعت و قوت و حسن صورت اسبی یا چارپایه که گروی میبندند عملا جدید وی از آن جنس حیوانی ازمرتب شده و مرتب مینمایند اگرچه در معرض امتحان بیا از اینها اگر خواهد به همچی پیشی میکرد دلیریم پس قمیشیکو لنا گفتم این دهکده ما از دهکده های معمولی نیست و ما لک ما از ملک منعدد رفتگی خواهد بود و دروغ نگفتم مستر کوک گفت راست گفتی آنچه از نیکوکار روز رسیک مالک شما میشنوم بر از من فزوده بیچه که کاش من ترحم کرده مرا در اینده که جا دهید کسیکه همقدر نیکوکاری امتحان مباشر شده یک نیکی هم علاوه بر نیکیها باید چه فرقه برای او خواهد داشت البته خواهد کرد و امیدوارم که این باد جرن باشد که با شما در سر این میز نشسته و صرف طعام نمائیم مستر کوک باوجه و شادی تمام گفت شنیده اید که در این باب من چه قدر خوشحالم و شکرگذار مالک شما خواهم بود گفت تردیدی ندارم زیرا که مالک ما بی اندازه نیکوکار است مستر کوک گفت که اسم نام گرامی مالک شما با نام خانم محترمه که مباشر خیرات و مبرات است بگوئید که من قبل از وقت آورد را درود گویم و تحیت خوانم

بلی خانم

بابا شاتلن گفت حق است و میدانم که چه قدر اشتیاق شنیدن این نام گرامی دارید اما شاید منتظر شنیدن نامهای مجلل و مفتخر هستید برخلاف این نام ساده و مختصر است که خواهید شنید خانم مکرم ما نام در کمال سادگی مادام ژاور ژ و مالک ما را هم آن نام شما سیور دولف است مستر کرل را چنانکه گوئی صاعقه بر سر نازل شده و با خود گفت زنم و جلادم

فصل هفتم شب

مستر کوک پیچید

تردیدی ندارد که شاید این مادام ژاورژ و مسیو دولف دیگری باشند زیرا که اول زنجه رو دولف قبل از آنکه او را سیلیت نماید شنیده و کمال اهتمام در باره زن او دارد که او را در دهن منزل داده است از وی رعایت نماید هم از قرینه اینکه دکتر سیاه داده به آنچه تردد دارد پس از همه او دیگر شبهه نماند که اینها همانها هستند و فهمید که دست قضا و حکم تقدیر را در این ملاقات نیز مدخلی است که او را از این امید یک لحظه بر معاش و امداد که این دهکده بسته بود مایوس ساخت نخستین اراده او بر فرار قرار یافت رود لف لعان و خشم شخصی که چه بود که بشدت هراس داشت که مبادا هم اکنون در اینده که باشد فلهذا دست تورنتیلد را گرفته و از جای بلند شد و گفت برویم و از اینجا خارج شویم همرا بر بزرگان متعجب به یکدیگر نظر کردند و بابا شاتلن گفت شما میکردید در همین وقت میخواهید از اینجا بروید که جنونی شما را حاصل شده تورنتیلد رو انیکه احوالی اغتنیمت شمرده و از هر طرف آه کشیده و با انگشت اشاره کرد که از شعف تهی است و بابا شاتلن نیز با و اشاره کرد که فهمیدم این بیچاره را از عقل قصوری است مستر کرل تورنتیلد رو را با دست تفحص میکرد و میگفت پا پا برویم و از اینجا بیرون شویم تورنتیلد رو که ملتفت اشاره این حالت بیرون شده هر چنین شبی در صحرا راه برود با لحن نیکی گفت اوه پدر بیچاره ام باز نوبه شما عود کرده خود را آرام نمائید و هرگز در خیال بیرون رفتن در چنین شبی نباشید که تلف میشوید خیر با تاسف فرمائید شما را بر خود هموار نمایم هر چنین هوا شما را بیرون نمیبرم الفاظه خطاب بزرگان کرده و گفت چنین نیست آقایان که شما ممانعت خواهید نمود از اینکه که این شب را از اینجا بیرون رود بابا شاتلن گفت آری آری هرگز نخواهیم گذاشت که این شب از اینجا بیرون رود و در راه هم کشوده آنقدر باش که مجبور خواهید بود که در اینجا بخوابید مستر کرل گفت شما را مجبور نخواهید کرد لعلاوه شما که شیده در جاهای دار اسانی جنت و کشیده اینده از سیور دولف است و همه اطعمه لذیذ در اینده خلاف رای او شده و او رامت دیگر خواهد نمود پس استه ما دارم مرا راه بدهید که بروم بابا شاتلن گفت مالک ما میکرد که مثل دیگری کلاه ولی هرگز چنین چیزی نشنیده ام که در اینجا نشنیده و از بدبختی ما در اینجا منزل ندارند ولیکن بسیار کم به اینجا آیند و اگر هم اینجا بودند مطلق از ماندن شما در اینجا ناراضی نمیشدند حق است که اینجا دار الفقرا نیست اما گفتم عزیزه و مساکین چون شما را حق ماندن یک شبانه روز است مستر کرل را وحشت کمتر شده و پرسید مالک شما در اینجا نیست گفت در حال خود هیچ کس نزد وی نخواهد آمد حال میفهمید که گمان شما بی پا و بی اصل است و مظنون است که مادام ام است بالطبع ترسیده خواهد که والا اگر شما را مطمئن میساخت که مادام نمی که خوابگاه شما را مقرر کرده که جا حاضر نمایند و اگر شب را نمیدیدند البته فردا صبح از رفتن او راضی خواهید بود مستر کرل با هزار هراس گفت نه نه از نصرت همچنان شادم و به هر راست میگویید خویش من که در لورت الله به حال من ترحم خواهند نمود مردم و او را امید کنیم بابا شاتلن که اعتقاد کرده بود که این بیچاره را خلل در عقل است با شفقت و مهربانی گفت به عیبی دارد

هر قسمی میل دارید فردا صبح میروید آما امشب این طفل بیچاره و خسته را نمیگذارم که ملیطره بیرون رود مترد کول با وجود اینکه
یقین کرد که روح لف انجا نیست اما وحشتش تخفیف نمی یافت زیرا که گمان میکرد که مادام ژاورژ بانجا بیاید اگرچه صورت
خود را چنان معیوب و خراب ساخته بود که مشکل بود که مادام ژاورژ او را بشناسد لکن اگر میشناخت حتماً یقین داشت که
او را بحکومت تسلیم میکند زیرا که بطن محکمش قطع کرده بود که این سیاست هولناک را که روح لف در باره او بعمل آورد محض از جهت
ترضیه خاطر مادام ژاورژ بود که هنگام او را از دست گرفت مادام ژاورژ عقیده است تورتیلار را مجبور سازد برفتن پس از آن
اینکه اقلاً از نظر مادام ژاورژ خود را پنهان سازد به برزگر دیگر چنین گفت جز مراطمان نگوید که حقیقی من اینجا آمدم بمالک
شما و مادام ندارد قبول این مهمان نوازی را کردم اما چون فردا صبح میخواهم بروم و بسیار هم خسته هستم مرا اجازه دهید که هم کنون
رفته و بخوابم گفت میل شما است فردا صبح ما همه بیداریم و چه بسا اینکه راه را گم نکنید بلد همراه شما میکنیم ژان رنه گفت
اگر بگوئید من این پسر را تا سر جاده همراهی میکنم زیرا که مادام پس فردا صبح از اینجا میرود و چهار را سوار شوم و بروم پاریس بخانه نوتر
در ویل ذپاک با باشاکن گفت چه عیب دارد بیکمرد را بلد دست میکنی تا سر راهش ملبری اما در باب خواهر مادام
فکر کنید که هنوز تا روز دوشنبه الخ چند روز مانده و چه لزوم که خواهی اینقدر زیاد قبل از موعد بیهوده آورده در ده بگذاریم تا روز عید
در خانه نوتر بماند البته بهتر است گفت البته مادام آنچه بهتر است میداند اما چه ترسی دارند از اینکه بخواهد در ده بماند گفت بچه دار بر سر
میشنا ما پانصد کیسه گندم در اینجا باشد بهتر است تا اینکه ده کیسه پول باشد الغاه چراغی برداشته خطاب بمترد کول کرده گفت
بیکمرد بیا پاهین تا ترا به بر بام طاق خوابگاهت برسانم شاد دخترها را از دهلیز طولانی که چندین در با انجا باز میشد عبور میداد و در طبقه دوم
با طاق کوچکی برده و چراغ را در روی میزی نهاده گفت ایمنزل است شما که خداوند شما بخیر و آنچه که لازم است فرسوده و بآرامی
بخوابید اما تو فرزند طفل و فقط فارسی شما خوابگاه خوش و سیکس است هر وقت در کنار خوابگاه خود که تورتیلار دو مرد دو نشست و چون او را
خواست برهد تورتیلارد شروع به باده که از عقب او رفت و در دهلیز باو رسید نزد گرازدی رسید که هیچ جای فراز نه گفت میروید مادام را بخبر
از او قات هم تمام شب عشق صرف شده و بسیار در روی هر برسد که من شبهای تمام آن او در بعضی جاهایم پس اگر چنین واقعه اتفاق افتاده
و من مدد طلب نمودم آیا فریاد مرا کمتر از این خواهی شنید باباشاکن با شفقتی گفت طفلک آسوده باش این در را که در کنار رسید من گفت
آن مسیو میدهم گفت یا از خدا منکر زای دیگر هم مولده در اینجا میخوابد کلید از همیشه در این در است در را باز کرده در حجره دار را بیدار
میکنی که آمده و یاری بیدار خواهد کرد گفت پدرم از وقتیکه تشنج میکرد یک لغو یا و لغو میشوانند او را یاری نمایند اگر
این خدمتکار شما نتوانستند از عهده برآید آیا شما که شما خود تشریف بیاورید گفت فرزندم بیا بر ذکر ان در جائیکه در میان
حیاطهاست میخوابیم اما مطمئن باش که ژان رنه بسیار پرقوت است چنانکه گاو را از شاخ گرفته و بر زمین میزند و اگر چنانچه
محتاج باعانت و امداد دیگر شد او رفته و پیدا میکند مطبخ ما گمان زده که در طبقه بالای ... مادام و پهلوی مادرم را از
میخوابد و این زنی است که در پرستاری مریض سررشته زیادی دارد و آمده چنانکه با بدرفتاری میکند تورتیلارد گفت مریض
مریض میلو خدا شما را جزای خیر دهد که اینقدر نیکوکار هستید گفت انشاالله محتاج بامداد او نخواهید شد حال برو تو بدرست
که قطعاً منتظر تو میباشد اینوقت برزگر خداحافظ گفته در دالان شد اما بمجرد اینکه پشت بتورتیلارد کرد این طفلک
ناپاک چنانکه رسم اطفال ذلیل کردن بازیست حرکتی که از روی تمسخر مینمایند از پشت سر او بجا آورد این حرکت عبارتست
از اینکه با کف دست چپ چند بار قفای خود میزند و در لحظه دست راست گشاده و به پیش حرکت میدهد بواسطه حرکت این

[illegible]

حقیقت بذات یک قسمت از آنچه مخصوص بعهده از جهت مکان از برای اجرای مقاصد لاشوئت و مترد کول فهمید که این قسمتی از عمارت
که او میرود و بخوابد غیر از مادام ژاورژ و ماری و کنیزی پیر و دهقان جوان کس دیگر مسکن ندارد باری بعد از دخول طاق خوابگاه چراغ را
و نزدیک مترد کول رفت اما شاید را ابد دختر او احساس کرد و آهسته پرسید که از کجا می‌آئی تورتیلارد گفت تو زیادی کور
متجسس هستی مترد کول از جای بغضب برخاسته دست به بیراق گرفته و پیش آمده گفت الحرام زاده بتلقین تمام او نتواند که بمن کرده
اگر بدستم بیفتد خواهم کرد لطیفه بیشترش بنا یک وجب نور ببوزی یستمکار تورتیلارد گفت پدر جان معلوم است که آب
دماغ چانه داری که نافرزند عزیز است خیال رقص و بازی داری اینکه مرا با خنده از روی تمسخر گفت خود را بسهولت از سر راه حرکت کرد
مترد کول از روی غیظ بهیجان آمده قدری بعقب ایستاد و پیش رفت اما با لاچاره فهمید که بدست آوردن او از برای او میسر نیست صرف نظر
از انجا نمود و انتقام را بوقت دیگر گذاشت تورتیلارد گفت بیچاره پدر شما را چه میشود مگر دیوانه شده اگر امام محله بشنود ترا بآب دو
خواهد نمود مترد کول باز سکوت کرده و با صدای خفی گفت خوب خوب مسخره بی‌ غیرت و به عجز من خنده نمای و بیچاره که مرا غنیمت دانی ای
بی غیرت بی انصاف اینکه تو ستیز میکنی بگذار دیگر بگذر تورتیلارد خنده کرده گفت آه استیلارکی ای سخنی درست میفرمائید دان
وقتیکه از چه بد است و پس و پیش هر روز میکردی عزت و انصاف و جوانمردی که بود که هر روز بیاد به انصاف افتاده گفت من هر کاریکه بتو
کرده باشم محض رضا که بر خلاف کرده ام پس چرا در حق من اینقدر آزار روا داشته میکنی و روا داری گفت اول از برای اینکه
از برای ملا لاشوئت به جبر اکرد و وقتیکه نفرت ندارم از بعد ما کار من بعنم که مسیو هوس و باد ما تیان مشرب شونه و میداند که
شیر الاغ بنوشند گفت عجب جرم افتاده بوده اگر ممکن بود که من با این مادام که حال میگویم خدا اگر دلش را بشکند متوقف که
در اینجا توقف میکردم تو اینقدر در جهان گفتی که بمکان فار از بلای من نگذشتی گفت تو میخواستی اینجا بمانی خوب حرف مضحکی است پس
حیوان زحمت کش ما و ام لاشوئت که میشد شاید خیال کنی که بیکه من بهم من لازم ندارم گفت آه بد شکل عجایب
گفت فعلاً جای آن دارد که تو بمن بد شکل عجایب بگوئی این هم بگید از اینکه ادب گفتن تو لاشوئت حق دارد که میگوید که تو
ادب گفتن بسیار مفرح است خاصه در وقتیکه خون از غیظ در بدن تو بجوش میآید و سرخ خونی تا بیاض چشم با ترا اینکه دختر
باقه دار این است که در پهلوی این سرخ و سفید قدری رنگ آبی هم داشته باشد تا مثل رنگ نشان جمهوریه در صدد جنبت بدید آید دو لان
کلاه ضبطیه ببر که در باد است مترد کول از بس که غیظ نمی از برای رام کردن تورتیلارد گفت طفلک و با خطاب طفولیت بتو احتیاج
و مزاح ندارد اما العوض اینجا را بنا بر سفارش لاشوئت که تو زیاد دوست داری لازم بود که تو نقش جاهای کلیدها را ابجادی کنی
اطلاعات نامه نشنیده گفت که خواهی را از اینجا خواهی آورد باد مستان با اینجا آمدیم و دستبرد بکار خواهیم زد و تعاقب
چه قدر ابله بوده ام من که میخواستم در اینجا بمانم به حقیقه میکشید که از حالت این آدم او خستگی دل تنگ شده ام چنین بنت فرزند
تورتیلارد زهر خنده کرده و گفت بجان خودم قسم که اوقات بسیار از تو بدم می‌آید مترد کول گفت آری ای رذیل بدی
لایق در اغماض که باید بیائیم و اگر هم دستبرد زدن شد فردا باید به اینجا بیائیم از برای گرفتن انتقام زیرا که یقین دارم که این زن
سن لعبت که این زن حلاف دختر را آخر یک لحظه که مرا اینطور سیاست کرده مرا در دست لاشوئت و تو اسیر و گرفتار نمود
حالا که انتقام خود را میتوانم از او بکشم باری تلف را از زنم میکشم آری زنم باید بعوض همه انتقام ببیند اگرچه حق تو باش زدن هم
باشد که خصم نیز در خرابهای او بمانم تورتیلارد گفت که بسیار لذت میخواهد که او را در دست داشته باشی منم اگر خواهم ستمکار
خانم میتوانم ترا ببرم بدر طاق او زیرا که طاق او را میدانم که در کجا است میدانم میدانم تورتیلارد بنا بر عادت خود

که چه بکنم

این کلمه اخیر را انکار تعفی نموده مستر کول با بستر ده وحشیانه پرسید که تو اطاق را در سیدانی که کجاست نورتیلد رو کف بر منع
که بوجه آمد برگشت و خوب بخوبه تر ابر قصد را ده مثل سگی که بوی استخوان را شنیده باشد [illegible] در طرفه
صدای کرده که نورتیلد رو را از آن طرف میشنید و کف دفعتاً تو اطاق زن را امیدانم که کجاست کف آری میدانم و آنچه بهتر [illegible] هم
میدانم این است که در تمام این عمارت که ما هستیم یکنفر جواهر فروش [illegible] است و کلید درش را در روی درست که یک
پیچیده آن کلید او هم در اطاق خود محبوس میکرد [illegible] از در روی [illegible] معلق بر آن دست بدهد [illegible] نورتیلد را چنان
که [illegible] در [illegible] میگفت مستر کول [illegible] کرده [illegible] از جائی بر خواست و پرسید که کیست
این را بتو گفت کف گوش ده آن در پهلوی اطاق است نیز [illegible] حقه که چون کلید در او را هم [illegible]
شده اما [illegible] که میخواهم به زودی خواهیم بود [illegible] در دست [illegible] العظیم [illegible]
ها [illegible] کف تو دروغ میگوئی [illegible] چه طور [illegible] کف [illegible] هستم اما احمق نیستم هم اکنون [illegible]
با این [illegible] اوقات در اثنای [illegible] دست [illegible] که اگر [illegible] اتفاق [illegible] چه میتوانم
چه میتوانم بکنم [illegible] پس [illegible] که جوانی در این با این حقه [illegible] در پهلوی حجره در است
رفت رفت مستر کول زمانی سکوت نموده و بعد از سکوت با لحنی آرام و عزمی ثابت [illegible] کف گوش ده [illegible]
[illegible] و آنچه [illegible] گذشته [illegible] دشوار است که حبس زندان [illegible] آمد پس
با اطاق زنم کار دوم همراه [illegible] بکشند [illegible] غیظ [illegible] مقاسات
این [illegible] در برابر [illegible] تو [illegible] اگر [illegible] که [illegible] رحم [illegible] که [illegible] بکنم
که سرم [illegible] که [illegible] که [illegible] شد
نورتیلد رو [illegible] قطع کرده و کف [illegible] حرکت [illegible] خنده [illegible] دست [illegible]
دست چپ زده [illegible] الفیه [illegible] کرده و خواند الفیه [illegible] در این الفیه [illegible] الفیه [illegible]
نمیدهم مستر کول را حوصله تنگ شده و فریاد بر آورد که [illegible] دیوانه نمایید [illegible]
شدت غیظ که [illegible] دیوانه شد [illegible] که [illegible]
که از شدت گرسنگی دیوانه شده و [illegible] بالتصال [illegible] نماید [illegible]
که یک لحظه میتواند او را تلف کند اگر دست [illegible] شد که یک ضربه هم [illegible] خود را [illegible] خود را [illegible]
اما چه کند که [illegible] این [illegible] که نورتیلد رو بر آورد این [illegible] رسیده [illegible] شده و خون
در [illegible] که او [illegible] کند [illegible] خود [illegible] و اگر [illegible] در دست [illegible]
کشته بود اما دست در جیب نموده و کارد [illegible] آورد و [illegible] که [illegible] اگر چه [illegible] که [illegible] تمام [illegible]
اما ترس مرگ [illegible] زندگانی بر [illegible] دست [illegible] کارد [illegible] نورتیلد رو که [illegible] حرکت
او را دید و چون دید که [illegible] و جرأت [illegible] کارد را بر زمین [illegible] خنده کرده و کف [illegible] آمد
[illegible] این [illegible] که [illegible] تمام [illegible] کاری نماید و فوراً ترک نماید [illegible]
اگر [illegible] شدت غیظ [illegible] دیوانه نماید پس [illegible] این [illegible] که از [illegible] میکرد [illegible]

دخواهست که [illegible] نماید و تحریک [illegible] طمع نورتیلد را بکند و بالجمله تقریباً از روی عجز و التماس کف اوه نورتیلد رو مرا بیرون
زنم تو آنچه میخواهی در اطاق زنم بردار و بعد از آن فرار کن و مرا در اینجا تنها بگذار و اگر خواهی فریاد هم بکن و مردم را از قتل
زنم آگاه ساز بگذار مرا بکشند [illegible] انداز که خودم خودم را [illegible] پس مردم بکشند بهتر است [illegible] و خود را
هم از زحمت زندگانی خلاص ساخته ام اوه مرا با پنجه [illegible] دارم در آنجا طلا و اشیاء قیمتی هست بتو گفتم آنچه بخواهی بردار
و من از تو چیزی نمیخواهم الا اینکه مرا نزد او ببری نورتیلد رو کف خوب فهمیدم میخواهی ترا ببرم بدر خانه رفته و در
اطاق [illegible] و تا دم [illegible] ببرم [illegible] را [illegible] رهنمائی کنم تا تو او را بکشی و مرا [illegible] دسته کار [illegible] میخواهی فراهم
اینجا نور درنده پس با [illegible] تمام کف بدان ای [illegible] که اگر مرا بکشند هم چنین کار [illegible] خواهم کرد مستر کول کف [illegible]
مرا بکشی نورتیلد رو جواب نداده اما پا [illegible] کرده و آهسته آمد تا نزدیک مستر کول شده و کارد [illegible] که در دست داشت
غفلتاً از دستش ربود و [illegible] خود را با [illegible] اطاق رسانید [illegible] دست [illegible] فریاد زد که کارد کارد نورتیلد رو کف
[illegible] که [illegible] و [illegible] بخواهی و چون نزدیک او رسیدی خود را [illegible] واو را [illegible] بکند
میگویی که از زنده [illegible] نداری که [illegible] مستر کول را [illegible]
پس [illegible] کف [illegible] زن [illegible] اینجا [illegible] این [illegible]
راه [illegible] کف [illegible] مستر کول کف [illegible] اینجا [illegible] و [illegible]
دست [illegible] نورتیلد رو [illegible] و کف اگر [illegible]
[illegible] چراغ [illegible] پس [illegible] خوانده [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] چراغ [illegible] مستر کول [illegible] و فریاد [illegible] بر روی [illegible] و از خود رفت و [illegible] نورتیلد رو
کف خوب است میدانم [illegible] دست [illegible] تا [illegible] خود [illegible] و [illegible] آمده و [illegible]
[illegible] معانقه نماید [illegible] بعد از آنکه [illegible] آنوقت خود [illegible] پس برادر
[illegible] که [illegible] رسیده [illegible] کشیدن او در تاریکی [illegible] دست [illegible] رسیده واو [illegible]
[illegible] پس از روی [illegible] چشم [illegible] که [illegible] و [illegible] که دادست
برای [illegible] که او را [illegible] آورد پس از برای [illegible] را [illegible] آورده
و [illegible] که [illegible] آنچه [illegible] بود [illegible] سکه طلا [illegible] این
[illegible] نورتیلد رو از آنجا [illegible] که [illegible] دارند که [illegible] دارد [illegible] که [illegible] رو [illegible] او
[illegible] و [illegible] بالا الطبقه [illegible] که [illegible] خواهی [illegible] او آورد
[illegible] نورتیلد رو که [illegible] بالا میرفت [illegible] دست [illegible] دارد
دیده و از پهلوی که [illegible] را بر زمین [illegible] و [illegible] و چون بر خواست [illegible] از دست او ربوده [illegible]
که صدای [illegible] شنید که [illegible] آمد [illegible] الطبقه [illegible] رساند [illegible] چراغ [illegible] و این [illegible]
این [illegible] اطلاع [illegible] نورتیلد رو چند [illegible] صدائی در طرف خود
شنید پس آهسته برخواسته و چراغ خود را که از ترس مستر کول از روی [illegible] برداشته و [illegible] برداشته و [illegible]

او نموده ورفت بیرون و با دفتر نقش کالیتی بر چهار در که به ظهر باز شده بر داشت و چون با اتفاق او رجعت نمود مستر کول را بهجان مسیله افتاده
بود حیث اول خدری بهوش شد و آهسته کمی بیش رفت و گوش داد صدای النفس شیلن خرخر آهسته شنید و گمان کرد که هنوز در خیره خو
ستم است پس گفت که هنوز خود با قدمهای گرگ پر حسن القاقه مستر کول را از سکته و مرگ نجات داده بود یعنی آب دان
او موجب رهائی شده و خون بسیاری از دماغش آمده و رهائی یافته اما اغمائی و سرسامی او را گرفت که موجب دیدن این خواب
منقصانه و هولناک شد که میرویم بگوئیم

فصل هشتم خواب

خواب مستر کول از اینقرار بود رودولف را دید که در خانه چاپان دو دست و هیچ خبر بی تغیر کرده
از آنچه بود در آن سالونی را که در آن سیاست کردند ورود رودولف در آن پس منزل نشسته که در روی دیوار دکا نغمهای مستر کول و صورت روح القدس
از لاجورد که داده بود بالا نوشته شعار رودولف موقر و محزون بود در طرف راستا و داوید سیاه با گیلانی و ساکت ایستاده
و شورنیور در سمت چپ او چشمی بر مجلس نظر می نماید خود را کور بدید اما از زبان خون صاف که چشمه او را پر کرده است
دید که لنظاره میکند فلهذا همه چیز را برنگ سرخ مشاهده میکرد و یک جسدی قوی هیکل و عظیم الجثه چنانکه مرغان شکاری
در بالای سر شکار خود قبل از آنکه او را شکار نمایند پرواز کرده و پر میزنند در بالای سر خود دید ایستاده و پر میزند و سرای چند مشابه
سر الا شوست و بروی او دو چشم است بک چشمی کرد و شرار اخگر سبز رنگ و این ستم او اسغیر بالای در روی سینه او احداث
چنانکه شخص کم کم در تاریکی میبیند و تشخیص میدهد اشیائی را که اول نمیدید مستر کول کم کم دید و تشخیص میدهد که دریاچه بزرگی از خون
فاصله شده میانه او و میز رودولف در پهلوی او نشسته است و دید که رودولف و داوید و شورنیور متدرجا بعضا
بزرگ میشوند تا آنکه سر آنها رسید بسقف که سقف را نیز کم کم بالا میزنند دریاچه خون آرام و بیموج و صیقلی مانند آینه سرخ رنگ
که عکس صورت میکرده و خوش خود را در او میدید که دریاچه ناگاه بجوش آمده با یکواسطه عکس صورتش زایل گردید و از سطح
امواج این دریاچه بخار متعفن و کریه آن ارائه حجت نگاه از سطح مرداب ها خیز و برنگ کبود که مخصوص برنگ لبان اموات بر خواست
واین بخار هر قدر بالا میرفت که صورت رودولف و دکتر و شورنیور را فرا گیر دلمیشد زیرا که صورتشان نیز ارتفاع میگرفت و بالا
میرفت و این بخار بکلی نهی بالا میرفت و هی بزرگ میشد که به مقصد شرف نبود و استعداد داشت براین بخار رسوم مطیع جمام
و در میان این بخار دید که صورت مقتولین که بدست او هلاک شده ظاهر میشود اول دید پیرمردی با سری مموی و صاف که
بالا پوشی خاکی رنگ و بیش جیبی از حریر سبز دارد و در روی آنها نشسته و در روشنائی لامپی که سهل الیساری است مینماید و از ضلال ...
که موت بکم رنگ او را از روش ساخته و سر در شان چندی با سفید رنگ لمحه صورت قبیح درشت خود را دید که شیشه نهاده
و بدن خانه کافی میکرد و با چشم بیحال مانند در شعله لبش او قد و کتابی پیرمرد را مرقت است با جمله خود را دید که از چهار بار اکنده دور آلوده و خشنی گرد از شیشه
با کار و ضربتی ... کتف پیرمرد زد و ضربه چنان چابک و سریع الاثر بود که پیرمرد فورا مرده و جسدش حرکت در روی صندلی مانده و فوت حرکت کارد
خود را از سینه مقتول بیرون بکشد ... قوت و انقضاض ساعت ... کرد و از پس خون کارد را در زخم بگذارد و دست قاتل ...
خود کار در جسد ... انجام گرفتار ... صدای ... و حکمه ... از اطراف ... شنید ... قرار نماید ...
او را نیز ... این جسد کوچک ... که ... قطعه از سرب بود ... با کمال ...
از زبان بلند ساز و صدای ... شیر ... که ... خورده ... و دفعه در بالای ...

بال بهم زد و بانگ برآورد که این بال تو انگو پیر که چه روشن است که اولین مقتول تو است آدم کش آدم کش آدم کش.
لحظه تاریک شده و ما دنجار رقیق خفاف شده و صورت خیالیه دیگری ظاهر گردید . روز روشن بیشه تنخص لباس
دواب فروشان در کنار راه کشته افتاده بود . در حوالی او زمین لگد خورده و علفها کنده شده . دلالت داشت بر اینکه
مقتول زیاد دست و پا زده و مقاومت بسیار نموده و بسهولت کشته نشده . این شخص از پنج موضع در سینه زخم داشت و مرده بود
مع هذا باز لبهای خود را با مداد خود میطلبید و صفیر میزد . اما این صدا و صفیر از پنج موضع جراحت که دهان گشاده بودند
بیرون می آمد . که کنارهای این زخمها چون دو لب بهم زده و حرف میزد و صفیر میکشید و کهارا یاری خود میخواند . این
صداها این صفیرها که از دهان این پنج زخم بیرون میآمد منظری سخت هولناک و موحش داشت . اینوقت جسد بال بهم زد
و در این پنج صفیر پنج خنده کرد خنده بسیار با صدا و بلند و وحشیانه مثل خنده دیو . آنکان و کفت کاو فروش پو اسی است .
آدم کش . آدم کش . آدم کش . او صدای خنده شوم این جسد بجوف زمین پیچید و از زیر زمین شنیده شده و کم کم
صدا او ریشه تا اینکه بالکلیه زایل گردید و بصدای خنده جوف ارضی . دو سگ بزرگ سیاه با چشمهای چون اخگر سوزان
که بروی مستر کول دو خته بودند با سرعتی تمام بدور او چرخیدن گرفتند و زوزه میکشیدند . و نزدیک او بودند اما این صدای
زوزه آنها از بسیار دور می آمد . کم کم این صورت خیالیه نیز زوال یافته و در بخار که متصل بالا میرفت محو و مضمحل گردید . بخار
تازه مجددا از روی برکه خون را فرا گرفته . بخاری شفاف بود مثل سترها از آب که قعر این آب نمایان و پر بود از جانوران
ذره بینی که کم کم این جانوران بزرگ شده صورتهای عجیب و غریب و شکلهای مهیب پیدا کردند . و این لجن نبود که در
قعرش نمایان بود بلکه قطعه سخت و ضخیمی بود که میجنبید و اجزایش تمام در جنبش بودند . و بالای آنها آبی گل آلود و غلیظ که
نجاسات و اجسام ناپاک یک شهر را می غلطانید و میآورد . و در این اثنا مستر کول شنید صدای چیزی را که بآب افتاد
و مقداری از آب بصورتش پاشیده شد . و در میان این آب جسد زنی را دید که دست و پا میزند و میرود که غرق
شود . و خود شرا با دو شوت دید که از کنار نهر سنت مارتین فرار میکنند و با خود میبرند صندوقی را که شمع سیاهی پیچیده شده
و با وجود اینکه فرار میکردند باز شاهد بودند بحال نزع و جان دادن این بیچاره که او و دلا شوت بآب افکنده بودند
. اول دیدند که این زن بسطح آب آمده و مثل کسی که شنا کردن بلد نباشد از برای خلاصی خود دست و پا میزد . بعد
صدای فریاد بلند شنیده و این صدای فریاد منتهی گردید بصدای غرغره آب و راه گلوی او و این زن دوباره بآب
فرو رفت . چندی هم در بالای سرش در هوا ایستاده بود و تقلید صدای خرخره خفه شدن او را کرده و در میان خنده وحشی
و وحشیانه صدای غلغل شنیده شده و عکس صدا در تحت الارض پیچیده صدائی وحشتناک مسموع میگردید . این
غریق در روی آب آمده و نفس خواست بکشد آب بجای هوا داخل جوفش آنوقت سرش پس افتاده و مرده صورت و گردن
کبود شده و دستها و پاها آماس کرده و یکبار دیگر هم بازها را حرکت داد و تمام شد و در روی آب ماند و بخاری غلیظ و جانوران
ذره بینی با اشکال موحشه او را احاطه کردند . و این جسد قدری در روی آب بچپ و راست حرکت کرده بالاخره داخل
در جوف آب شده و میانه دو آب تابع جریان آب گردید . اما لحظه بلحظه این جسد ریزد و صورتش بطرف مستر کول
افتاده و از زیر آب باو نظر میکرد و لبهای کبود شده اش حرکتی مینمود اگرچه مستر کول از آنها دور بود اما در سمع گوش خود صدای او را
می شنید و میگفت غلغل غلغل صدا نمیکرد و مشابه صدای بطری بود که میخواهد از آب پر شود . آنگاه جسد نیز تقلید صدای

اورا کرده و بانگ زده غلو غلو غلو و گفت زنی نه هست یا نیستی آدم کش آدم کش آدم کش . و صدای تحت الارضی باز
شنیده شده اما این بار عوض اینکه کم کم صدا ضعیف شده و ضعیف گردد . رفته رفته نزدیک شده و شدید تر میشد .
و متره کول گمان کرد که عکس صدای خنده جغد را از قطبی تا قطبی در جوف زمین میشنود و این صورت خیالیه نیز محو گردید
دریاچه خون هم در ورای او روه لف را میدید رنگ برنگی تیره شده و کم کم سرخ شده
و فلزی در حالت ذوبان گردید . بعد از آن اینمرتبه چه آتش باید رفته و چون کره باری عظیم بهو بر شده و افق مانند آهنی تافته
در آتش گردید . و این افق وسیع و با نهایت چشم متره کول را که براو دوخته بود و نمی توانست صرف نظر نماید خیره میکرد
و میسوزانید و در روی این آتش سیال که انعکاس اشعه داو را میسوزانید دید که عقاب و با احجار متقوزین او به بزرگی و ظلمت بسیار
آمده و رد میشوند . جغد بال بهمزده و قهقهه هولناکی برآورد و گفت خانز س صبر ندامه و پشیمانانت . باوجود اینکه شاهده
اینطور اورا با اندازه اذیت میکرد باز نمی توانست از آنها نظر بردارد . و همواره چشم دوخته بود بر چه و این امواجست که دار
در این دریای آتش میزدند . ناگاه حدقه چشم خود را که پر از خون بود دید که پر از آتش شده و بنای سوختن گذاشت و سوخت
تا مشتی خاکستر گردید اینوقت ظلمت اورا فرو گرفت . اما ناگاه این جهت زایل شده و نسیمی خنک و معطر وزیده و چشمهای اورا
که هنوز میسوخت استراحتی یافت . و استشمام عطر روایحی کرد که در بهار از گلهای گلزارها منتشر میشود . و صدای نغمه مرغان خوش
الحان استماع کرد که در نغمات دلکش مترنم شده و خبری در ترنم خود شان میگویند و براو مجهول است و منتهد و این سخنان متدرجاً
بالا میروند و با سماع صعود مینمایند و تفریحی و انبساطی اورا دست داده و شرح و بیان نمیآید . بعد از لحظه که این استراحت
با نام لذتی بر دمه خود را در تاریکی گرفتار خیالات دهشتناک خود دید . اینوقت صدای طفلان و رسمی بگوشش رسید
و این صدای روه لف بود متره کول این صدا را شناخت و باندازه متوحش گردید و هر چند سعی نمود و شاید و راند و
این صدا را نشنود ممکن نگردید . صدا البحن در آمد و او ناچار گوش میداد . آهنگ صدای روه لف غضب آلود و
خشمناک نبود . بر خلاف محزون و با شفقت بود . و متره کول گفت بیچاره سکین وقت بازگشت و پشیمانی هنوز برای تو نشده
خدا میداند هم کی خواهد شد . و مجازات دیگر اعمالت هنوز کاملا اجرا نگردیده . گرفتار درد ها شده اما کفاره بزرگ
. عدالت باید اجرای لوازم خود را نماید . همکار بد و شریک جنایاتت بر تو مسلط گردیده و زنان د طمع بر تو چیره
شده و تشنجات مینمایند . بهنگام مجازات علت بتو گفتم لاطرجا و رچه گفتم . چنین گفتم .. تو قوتت را که خدا بتو داده
در جاهای بد بکار بردی . و بجای این بود استعمال این قوه تورا باطل و زایل میکنم قویترین و وحشی ترین مردمان
در برابر تو لرزان و ترسان بودند . پس تو در مقابل ضعیف ترین و زبونترین آنها لرزان خواهی شد ... تو زنگ
کردی و مرا از برای تو جای جا شده بود هم به استراحت زندگانی نمانا و متدرجاً از کردارهای زشت خود تائب
و پشیمان گردی . تو از تنهائی و سکوت و ادراک وحشت نمودی ... هم اکنون تو لحظه از زندگانی آرام و آلوده
بر زگران این دهکده را کردی . اما دیر بود و بسیار دیر بود . تو از زندگانی کردی و در میان مردمان کاسب
و آرام متوحش شدی زیرا با صلاح و با استطاعت دفاع خود را بمیان اشرار و آدم کشها و دزدها افکندی
تو میخواستی هم واسطه گناهی دیگر خود را تسلی بدهی . و بعبارات بیطولی کشی را هم برای مصلحت عامه خواست تورا
طوری بایه هم بطفر حال دیوان نباشی . و این دعوت مبارزت بیهوده و با حقارت با وجود جسارت

و تهور و با وجود شرارت و خباثت و میل و اصرار بجنایه که تو داری . محبوس و ناتوان هستی و قادر بر اجرای شرارت نیستی چنانکه
هم اکنون از روی هیجان غیظ و اشتعال نایره غضب خواستی زن خود را بکشی . او هم اینجاست و با تو در زیر یک
سقفی خفته و او خوابیده و بی سلاح در دفاع . و تو کاری داری . اطاق او سه قدم بیشتر از اطاق تو مسافت ندارد
و هیچ عایقی و مانعی در سر راه نیست . پس هیچ چیزی اورا از چنگ تو خلاص نمیکند مگر عجز تو . خوابانهم هم اکنون دیدی
و اکنون می بینی از برای تو درسی و تعلیمی بزرگ میتواند که باشد و ممکن است هم تورا نجات دهد . و هر یک از این صور
مرموزه این خواب معنی عمیقی دارد خون این دریاچه خونهایست که ریخته . فوشرابد که بجای او آمد . ندمتهای سوزان است
هم تورا دست خواهد داد و تورا خواهد سوخت تا روزیکه خدا بر تو رحم آمده و عفو خود را شامل حال تو کرده . و لذت بخشایش را
بتو بچشانند . اما چنین نخواهد شد و این اطلاعات غیبی با ثمر خواهند بود . بعوض اینکه تورا متذکر پشیمانی و حاضر توبه سازد .
تورا متاسف میسازد از برای اینکه قوت شرارت داشتی و این با استمرار و میل شدید در شرارت . و متصل عدم
اقتدار بر اجرای مقصود و زار و زبون بودن در دست اشخاص ضعیف ما خبث از برای تو نتیجه میدهند یک قسم زندگانی
که بس هولناک و سهمناک خواهد بود . بیچاره سکین ! اینجا صدای روه لف تغیر کرد و لحظه سکوت نمود مثل اینکه اضطراب
درونی اورا از تکلم منع نمود متره کول موهای خود را احساس نمود که راست ایستادند . و بسیار متوحش شد که آیا این چه
زندگانی باشد که دشمن . و جلد خود را نیز مضطرب ساخت . ؟ سه روه لف بعد از لحظه سکوت گفت آری عذابت
خدا ناسخت و بسیار هولناک است که تصور بشری از ادراک او عجز دارد . و بدبختی میخواهد که تو قبل از حلول عذاب تو هم
تلخی و گرفتار عذاب الیم گردی . و این عذاب از اینقرار است که مشاهده نمائی . اینوقت متره کول دید که چنانکه
بروی عود نموده و عذاب البته خود را مشاهده مینماید . اما این عذاب بقدری دهشتناک بود که فریادی زد و از
هول از خواب سراسیمه بیدار شد

فصل نهم مکتوب

ساعت ده که بوکوال زنگ نه ساعت صبح را زد وقتیکه مادام ژاندرژ با آهستگی داخل اطاق فلور
دماری گردید . خواب اینمرتبه خیلی سبک بود که بمجرد پای گذاشتن مادام ژاندرژ با طاق از خواب بیدار شد
. تابش یک آفتاب درخشان زمستان از پس پنجره مشبک و پرده گلناری رنگ سرخ و سفیدی با طاق فرا از آنکه
که چهره سفید و رنگ پریده او را کمی رنگین ساخته بود . ــ مادام ژاندرژ در پهلوی خوابگاه او نشسته و پیشانی او را بوسیده
و گفت چطور است احوال شریف شما فرزندم ؟ ــ گفت بحمدالله خوب است مادام ــ گفت تو امروز صبح بسیار زود
بیدار نشده فرزندم ؟ ــ گفت نه مادام ــ گفت بهتر زیرا که شخص کوری با پیرزنی شب را اینجا خفته بودند صبح زود که پا شده
میخواستند بروند ترسیدم صدای بستن و باز کردن در شما را بیدار نماید ــ گفت بیچاره سائلین چرا اینقدر زود رفتند ؟ ــ
گفت نمیدانم دیشب بعد از آنکه تو را قدری آرام و بهتر دیدم . رفتم بمطبخ تا آنها را دیداری نمایم . اما هر دو بقدری خسته
بوده اند هر دو اجازه گرفته و رفته و خوابیده اند . با باشاتلن من گفت و چنین معلوم بود هر دو بیدار را خلع از عقل و هوش است
. و تمام مردمان ما متاثر شده بودند از سعی و کوششی که این پسره در خدمت پدر کورش بجای می آورد . باری مادری قدری
در تو احساس تب میکنم امروز هوا هم سرد است . از سالون ابداً بیرون میا و خود را ابرامده . ــ گفت عفو نمائید

مادام. من امروز در ساعت عصر باید بروم به خانقاه سیرآبه که مرا منتظر است. — گفت این کمال بی احتیاطی است من یقین دارم که امشب را خوب نخوابیده اید چشمهایتان سرخ است. — گفت آری چنین است امشب خواب موحشی دیدم. آن زن ستمکار را که مرا وقتیکه طفل بودم اذیت میکرد در خواب دیدم سراسیمه از خواب بیدار شدم. میدانم که این ضعفی است که خود نیز شرم دارم. — گفت این ضعف نفس که ترا رنجه میدارد مرا هم از این بابت دلگیر دارد. بگذار مرا مادام ژاورژ در کمال شفقت بماری گفت چون او را دید چشمهارا پر از اشک ساخته است ماری نیز خود را با خوشی او افکنده و صورت خود را در روی سینهٔ او پنهان نمود. — مادام ژاورژ گفت خدایا ماری ترا چه میشود و مرا موحش ساختی چرا — گفت شما اینقدر بمن مهربان هستید و من دلگیر هستم از اینکه چرا آنچه را که بسیرآبه گفته ام بشما نگفته ام خجلت مرا مانع میشود. فردا شما را بسیرآبه آنچه گفتنی است خواهد گفت. — گفت طفلک عاقل باش. من یقین دارم که در این سری که به آبه گفته همه چیز بیشتر از نه موش خواهد بود ... این قسم گریه مکن که مرا متاذی میکنی. — گفت معذورم دارید مادام. اما نمیدانم که از چه بابت است که دو روز است هر لحظه دلم شکسته میشود. با وجود خودداری که میکنم متصل چشمهایم پر از اشک میگردد. و دلم بر وقوع حادثهٔ ناگوار گواهی میدهد. گمان ندارم که مصیبتی بر من خواهد رسید. — گفت ماری ماری من تو را بر این تصورات ملامت مینمایم آیا اینقدر کفایت گفتار بد نیستم چرا — گفت حق با جناب شما است مادام. من تقصیر دارم. و میدانم که من چقدر خود را ملامت میکنم از اینکه نمیتوانم متصل مسرور و خندان و سعادتمند باشم. چنانکه لازمه لازم هم همین است. و چه قدر افسوس دارم که این حزن و ملالت من بنظر شما ناسپاسی و حق ناشناسی از جانب من می آید. مادام ژاورژ پذیرفت که ماری را مطمئن سازد که دیدن بعد از آنکه در را زده داخل شده گفت پیره است که با کالسکه مادام دیبرودیی از ارزی آمده و این مکتوب را آورده و میگوید که بسیار زود جواب میخواهد. — مادام ژاورژ مکتوب را گرفته و چنین خواند «عزیزم مادام ژاورژ. شما کمال التفات خواهید کرد و مرا از یک سرگردانی بزرگ رهانیده خواهید داد. اگر فی الفور باینجا تشریف بیاورید پیره شما را آورده و او خود نیز بعد از صرف غذا شما را مراجعت داده همراهی خواهد نمود. واقعاً در حیره سرگردان مانده ام. مسیو دیبرودیی اینجا نیست. رفته است به تونتوار برای فروختن قیشم. پس امید من بشما و ماری مانده. کلیه اوا هر خود را سلام برسانید با کمال اشتیاق زود تا ساعت یازده تشریف بیاورید تا نهار را در اینجا صرف نمایند. دست مخلص شما را زن دیبرودیی»» مادام ژاورژ بماری گفت آیا از چه مقصود کار باشد؟ اما همینکه که آهنگ مکتوب بر امری خارج دلالت نمیکند. — ماری پرسید که منهم با شما خواهم بود؟ گفت این کمال بی احتیاطی است زیرا که هوا سخت سرد است. اما چون تو را این رفت و آمد قدری مشغول خواهد کرد. خود را خوب به پیچ ضرری ندارد بیا. — ماری لحظه تفکر کرد و گفت مادکن سیرآبه امروز مرا در ساعت پنج عصر در خانقاه خود منتظر خواهد بود. — گفت در اینصورت قبل از ساعت پنج مراجعت خواهیم کرد. — گفت بسیار مشتاق دیدار مادموازل کلمانس هستم — مادام ژاورژ با تبسم ملایم از روی ملامت کرده گفت باز همین طور میگوئی فرزند با آنکه او نیز ماد موازل ماری میگوید و همیشه از تو نام برده و ترا مادموازل میگوید چرا — ماری سر خود را پایین افکنده گفت نه مادام ... این بجهت این است که من ... که من ... جرات ندارم که بگویم مادام ژاورژ گفت حقیقت این است ماری که تو طفل ستمکاری درباره خود هستی که متصل خود را رنجه میداری. فراموش کردی عهدی که هم اکنون نمودی. ماری زود باش رخت بپوش خود را خوب بپوشان تا برویم. پس برخاسته با کمال

فصل دهم شکر نعمت

بیرون آمده و گفت که به پیره بگوئی که منتظر باشد که هم اکنون آمده و میرویم.

نیم ساعت بعد از این صحبت مادام ژاورژ و ماری سوار کالسکه شده و بسرعت بطرف ... روانه شدند. این ... بزرگ و این ده با احتشام را مادموازل دوبرودیی و نوار مون بعنوان جهیز بخانه ... آورده بود. باری بعد از آنکه کالسکه بده رسید مادام دیبرودیی و کلمانس تا دم کالسکه از آنها پذیرائی کردند. مادام دیبرودیی زنی پنجاه ساله بود و سیمای حلیم و مهربانی داشت. و در حرکات خوش حرکتی و گندم گون و چشمهای آبی و گونه سرخ و سفید و با طراوت داشت. و بشره ... دیگو کاری می نمود. ماری با کمال تعجب او را دید که لباس روستائیان مانند او در بر دارد و لباس مادموازل را در بر نکرده. — مادام ژاورژ او را در بغل کشیده و گفت تو نیز کلمانس لباس روستائیان در بر کرده چرا — مادام دیبرودیی گفت آیا نباید که پیروی خواهر خود ماری را نماید؟ بعد از آنکه وارد سالون شدند کلمانس پهلوی ماری نشست و جای خوبی در کنار آتش از برای او معین نمود. و هزارگونه مهربانی نمود و دستهای او را در دست گرفت تا ببیند که سردش نیست. و او را در آغوش کشیده و خواهر ستمکار خود گفت. و آهسته از وی گله کرد که چرا اینقدر دیر دیر از وی عیادت مینماید. و اگر بخاطر بیاورند صحبت ماری را با آبه میفهمند که این بیچاره دختر باید این مهربانیهارا با چه ترس پذیرائی نماید. — مادام ژاورژ با مادام دیبرودیی گفت شما را چه واقعه روی داده عزیزم مادام دیبرودیی. و از من چه کاری از برای شما برمیاید. — گفت بسی کارها. قطعاً شما نمیدانید که این ده مال مادام لدوارتش لسای است. کار با ستقامت با خود ایشان است — گفت واقعاً اینقدر را نمیدانستم. — گفت حال خواهید فهمید که چرا این فقره را بشما گفتم. باری چنانکه گفتم امورات با خود دوشش است یا با اولین خانم ایشان مادام سیمون که وجه اجاره را بایشان میپردازیم. مادام لدوارتش بقدری شخص خوبی هستند که این خود خیلی است که شخص سر و کارش با او باشد. من و دیبرودیی از برای خدمتگذاری او خود را به آتش هم باشد می افکنیم. من او را دختری خردسال دیدم که با پدرش پرنس نوار مون باینجا میآمدند در این اواخر شاه وجه اجاره را از ما پیشکی خواست. چهل هزار فرانک بسهولت و زودی بدست نمیآید. اما ما این وجه را موجود داشتیم که برای جهیز کلمانس تهیه دیده بودیم. از امروز تا فردا وجه مزبور را گرفتند. این خانمهای بزرگ چقدر مخارج دارند و چقدر تجملات میخواهند! و سابق مادام لدوارتش درست در سر موعد مطالبه وجه اجاره را میکردند. و بعضی از اوقات هم چنان بنظر میآید که بهیچوجه محتاج به تنخواه نیستند اما این اوقات بر عکس است ... — مادام ژاورژ گفت عزیزم مادام دیبرودیی تا کنون نفهمیده ام که چه خدمتی از من از برای شما میسر است — گفت هم اکنون بشما میگویم. و اینها را که گفتم از برای این بود که بدانید که دوشش را با من چه قدر اعتماد است. باری دیشب با چاپاری مخصوص این مکتوب را بمن ارسال نموده اند. «دو کده فرنگی باغ باید مهیا شود از برای نشیمن. تا پس فردا شب. آنچه از اثاث البیت لازم است از قبیل فرش و پرده وغیره باینجا نقل نمایند که هیچ چیزی قصور نداشته باشد. و هر قدر ممکن است گل زیاد تا بخش باشد. و باتصال شبانه روز در روی آتش روشن نمایند که رطوبت را دفع نماید. زیرا که مدتها است که کسی در آنجا منزل نکرده. شما رفتار و احترام نمایند شخصی را که میآید در آنجا مقام گیرد بهمان قسمی که از خود من احترام مینمایند. و نوشته که این شخص از جانب من بشما خواهد داد و بشما معلوم خواهد داشت که از خدمتگذاری شما چه چیز را منتظرم. و چون میدانم که تا چه پایه شما خوب و خدمتگذار هستید. ملهذا این بار هم بشما زحمت دادم. عوض من کلمانس را ببوس شخصی که خواهد آمد پس فردا شب

خواهد آمد. البته فراموش مکن که منزل او بسیار کونفورتابل باشد ما می‌بینید مادام ژادرژ که این کلمه کونفورتابل
در دو موضع ذکر شده و خطی هم در زیر کشیده که علامت این است که درین باب اهتمامی بعمل آید. و نفهمم که از این
کلمه مقصود چیست و چه معنی دارد؟ — مادام ژادرژ گفت اشکالی در این جا نیست — گفت چطور اشکالی نیست مگر نمی‌بینید
که مادام لدرشش خواسته است که کلده فرنکا حتی المقدور کونفورتابل باشد. شما را محض از برای همین جهت دادم که بیائید
من کلده را خود مات گشته‌ایم که بفهمیم در این کلمه چه مقصودی دارند و موفق بدرک معنی او نشده‌ایم. و حال اینکه کلده را اتفاقاً
که در دبستان بوده و چقدر تاریخ و جغرافیا وغیره خوانده مع هذا او نیز چیزی نفهمید. مادام لدرشش خواسته است که کلده
فرنکا کونفورتابل باشد و در دو موضع او را ذکر نموده و هر دو جا علامت اهتمام او را مشخص ساخته. حال چکنیم که نفهمیده‌ایم مقصود
چه چیز است — مادام ژادرژ تبسمی کرده گفت خدا را شکر که من میتوانم این سر عظیم را بر شما کشف نمایم. از این کلمه
در اینموقع مقصود این است که عمارت باراحت و استراحت و از هر جهت مرتب و منظم و درو پنجره‌اش خوب بسته و محکم
خوب گرم بوده. و منزل هیچ چیز از لوازم زندگانی در وی نایاب نباشد. بلکه بیشتر از احتیاج بدست آید — گفت
آری فهمیدم. اما باز اشکالی دارم. — گفت چه چیز است — گفت اینکه لدرشش میگوید که فرش و پرده وغیره. ما در اینجا
فرش متعارفی داریم. فرش و پرده موافق میل ایشان از کجا بیاوریم علی الخصوص که تا فردا شب باید همه حاضر باشد.
دیگر هم این شخص را معین نکرده‌اند خانم است یا مسیو. چه کنیم؟ چکنیم؟ در اینجا هیچ چیزی هم نمیرسد. واقعاً مادام
ژادرژ چیزی نمانده که دیوانه شوم. کلده را گفت مادام اگر اثاث البیتی که در اطاق من است خوب آنها را با تجمل
نمایند من چند روزی میروم به بوکوال نزد داری و آنجا میمانم تا بقاعده کلده فرنکا مفروش نمایند — مادام دبروئیر
سری حرکت داده گفت فرزند کو اطاق تو بقدر کفایت مفروش است. مگر نمی‌بینی در لدرشش گفته است که
کونفورتابل باشد. خدایا خدایا. این کلمه را از کجا پیدا کرده‌اند. — مادام ژادرژ پرسید که این کلده فرنکا مگر حالیه
غیر مسکون است؟ — گفت آری این همان عمارت سفیده کوچک است که در آخر باغ نمایان است. مسیو پرنس
اینجا را مخصوصاً از برای لدرشش وقتیکه دختر بود بنا کرده است. و آنجا منزل میکردند وقتیکه بده میآمدند. در آنجا
سه اطاق بسیار مقبول هست. اما از روزیکه شوهر کرده او را در ده ندیده‌ایم الا دو بار. که هر باری بیشتر از چند
ساعتی توقف نکرده است. این بار آخر سواره آمد بهمراهی.... اینجا مادام دبروئیر مثل اینکه دید بیشتر از این
در حضور ماری و کلده را نمی‌تواند بعضی چیزها بگوید سخن را قطع کرده با مادام ژادرژ خطاب کرد که من بیهوده صحبت میکنم و نمی
بینم که این صحبت مرا از دغدغه فارغ سازد. پس شما بامداد من بیائید که مرا یاری نمائید — گفت بمن بگوئید که اکنون کلده
فرنکا چگونه مفروش است؟ — گفت در اطاق اصلاً آن همین یک حصیری اگر باشد و یک نیم تختی و چند صندلی
و میزی. می‌بینید که از این تا کونفورتابل که لدرشش میخواهد خیلی دور است — گفت حال من بجای شما باشم الان
که ساعت یازده است یکسر با شتاب روانه پاریس میکردم. ۵ ساعت بعد از این در پاریس بود. و یکسر میرفت
بخانه یک نفر تاپیسیه (شخص که اثاث خانه و عمارت را فراهم مینماید) و باو مینمود صورت آنچه را که از برای این
کلده فرنکا لازم است و این صورت را من اکنون بعد از آنکه انبار را ملاحظه نمایم حاضر میکنم و بآن تاپیسیه میگفت که بهر
قسمی که باشد لازم است که آنچه در اینصورت نوشته شده از برای عصری یا از برای امشب در اینجا حاضر باشد

دو سه نفر هم عمله صاحب سررشته میآیند و هر چیز را در محل خودش بجا مینمایند. — گفت آیا میتوانند که بموقع از عهده برآیند
؟ گفت در کمال سهولت — گفت مرا آسوده کردید پس حالا زود صورت آنچه لازم است بنویسید. اوه! اشکال
دیگر مانده که نفهمیدیم این شخص زن است یا مرد — گفت اینهم سهل است شما چنان تدارک ببینید که این زن است.
پس اگر مرد باشد ضرری از زیادی تدارک برای او نخواهد بود. — گفت حق با شماست. در اینوقت کنیزی آمده گفت
نهار حاضر است. — مادام ژادرژ گفت هم اکنون نهار میخوریم. اما در اثنای آنکه میرویم صورت را بنویسیم شما بدهید
اندازه اطاقها را بگیرند پرده و فرش او را قبل از آمدن در پاریس بدهند و بهمان اندازه بیاورند — گفت هم الان
رفته و تمام اینها را با شخصی که روانه خواهم کرد میگویم. — کنیز گفت مادام. زن شیرفروش هم آمده است و احمال و اثقال
و اطفال خود را هم جهت نفرادهٔ (؟) نموده که با اندامی بسته است آورده. — مادام دبروئیر با دلسوزی گفت بیچاره زن. —
مادام ژادرژ پرسید این زن کیست؟ گفت زنی است از روستانیان ده ارستن چهار گاو ماده دارد هر
روز صبح شیر آنها را برده در پاریس میفروشد. شوهرش نفی بلد شده بود. یعنی محتاج بخریدن آهن شده برد بازنش
همراه آمده به پاریس و قرار گذاشت بعد از اتمام خرید آمده در همان گوشه زنش شیر میفروشد او را برداشته و بده
برد. از بدبختی این شیرفروش در محله بدی مقام کرده بود. وقتیکه شوهرش رسید زنش را دید با جمعی در مقام مجادله و
ستیز است. شیر او را از ستمکاری بجوی ریخته‌اند. نفی بلد هر قدر خواست آنها را آرام نماید نتوانست او را نیز زدند
و بروی او هجوم ساخته و در این مجادله زخم کاردی باو رسیده او را فی الفور کشت — مادام ژادرژ گفت بیچاره فقیر.
بالاخره قاتل را گرفتار کردند؟ گفت از بدبختی نه. در این آشوب فرار کرده بود. اما زن مقتول میگوید او را شناخته است
و اگر ببیند میشناسد. زیرا که او را مکرر در همان محله با رفقایش دیده. اما تا بحال آنچه تفحص در اینباب بعمل آورده‌اند
بیهوده شده و قاتل بدست نیامده. زن بیوه قاطبه مجبور شده برای ادای بعضی دیون گاوها را بفروشد و قطعه زمینی که داشت
بفروشد. در فضای ارستن او را مخصوصاً بمن سپرده. زنیست بسیار کارکن و نیک زنی اما بسیار بدبخت. سه طفل دارد
بزرگترین سه از ده سال دارد. چون جای خالی داشتم او را اجاره با قباله دادم و اکنون آمده است تا بماند. — مادام
ژادرژ گفت از نیک نفسی شما بعید نمیدانم. — مادام دبروئیر بکلده را گفت در این بین که من میروم شخصی روانه پاریس
نمایم. تو نیز برو این ضعیفه را در جای خودش برقرار نما — گفت چشم مادام ماری هم با من بیاید میرویم. — گفت شما
البته شما از هم جدا نمیشوید. — مادام ژادرژ هم برخاسته و در برابر میزی نشسته گفت منهم صورتها را نوشته میدهم و حاضر میکنم
تا مراجعت شما زیرا که مجال نداریم. ما هم در ساعت چهار باید به بوکوال برگردیم — مادام دبروئیر گفت ساعت
چهار! مگر زیاد شتاب دارید؟ — گفت آری آری در ساعت پنج باید در خانقاه باشد — مادام دبروئیر گفت
چون پای آبه لاپورت در میان است میتوان او را منتظر گذاشت. و این بچه‌ها هم مبالغی حرف دارند که باهم بگویند
با تنها نیز مجال صحبت باید داد. — مادام ژادرژ گفت پس در ساعت شش میرویم — گفت چنین باشد واقعاً
من چه قدر از شما تشکر مینمایم که خوب مرا یاری کردید. در اثنای که مادام ژادرژ مشغول تحریر شد. مادام دبروئیر از
طرفی رفت و ماری و کلده را نیز از سمتی با کنیزی که آمدن زن شیرفروش را خبر داده بود رفتند. کلده را پرسید که ای زن
بیچاره کجا است؟ — گفت با بچه‌اش در اطاق داده و الان عشش در حیاط انبار غله است — کلده را دست ماری را گرفته گفت

بیتا نا ماری باس. تا او را ملاقات نمایم. ملاحظه میکنی چقدر زرد و غمناک شده. چند روز قبل به دیدن مادام آمده بود قدری
از برای شوهرش گریه و زاری کرد و دلم بسیار سوخت. و بسیار درباره قتل شوهرش برآشفته بود و در زرشت به سیمای او شخص پرخشن
میشد. آنوقت از صورت وحشیانه او بسخت بترسیدم. و آن بیچاره حق داشت در اینطور متاثر میشد. می بینی ماری چقدر
مردمان بدبخت در عالم هست؟ ماری با نگاهی محزون آهی کشیده و جواب داد و گفت آری مادموازل بسی بدبختها در عالم است
شما حق دارید و درست میگوئید. - کلمرا با نگاه زد و پای بر زمین کوبید. و گفت می بینی که مرا مادموازل میخوانی. و بمن شما
خطاب میکنی. چرا درباره من متغیر و دلگیر هستی؟ گفت نه متغیر باشم نه دلگیر باشم. هرگز چنین چیزی نیست. - گفت پس مرا
چرا مادموازل میگوئی و چرا شما خطاب مینمائی مادام ژرژ و مادام مکرر در این باب تورا نصیحت کرده اند. تو خبر میدهم که
همین فقره را با نها اطلاع خواهم داد تا تورا گوشمالی نمایند. به الکاف تو. - ماری گفت بار دیگر کلمرا پاره ای خاطرم مشغول
بود و نفهمیده گفتم آنچه گفتم - کلمرا با حزن و ملالت گفت. بعد از آنکه هشت روز است که یکدیگر را ندیده ایم حالا هم که
آمده میگوئی خاطرم مشغول است ... ببین که چقدر بد کاری است. نه نه اینها نیست کم کم اعتقاد میکنم که تو زیاد مغرور و متکبر
هستی. ماری از رنگ چنان پریده که مثل رنگ میت شده و جوابی نداد. همین وقت زنیکه لباس ماتم برای شوهرش در بر داشت
چون ماری را دید فریادی کشیده و با انگشت بطرف او دوید. و این زن همان شیرفروش بود که هر روز صبح به ماری شیر
میفروخت و قضیه سارالیها در خانه او غرق در تاپافرانک بود.

فصل پانزدهم زن شیرفروش

اینوقت میرویم حکایت نمائیم در یکی از حیاطهای عمارت دهکده در حضور بزرگان و فقرا که از کار
آمده بودند و صرف طعام نهار را مینمایند گذشت. در قرب انبار عرادهها یکعراده کوچک به ادغی بسته و احوال و اثقال روستائیها
در وی بود و پسری بسن دوازده ساله با دو پسر دیگر هم در سال کمتر بودند مشغول و مشغول بجابجا کردن عراده بزرگ بودند.
زن شیرفروش بالکلیه سیاه پوشیده. زنی بود تقریباً چهل سال داشت با صورتی درشت و مردانه و مصمم. و از گریه چشمها
سرخ شده. چون ماری را دید فریادی کشیده و بعد از آن علامت اندوه و تحیر و خشم در چهره او ظاهر گردیده. و خود را افکنده
بروی ماری و وحشیانه دست او را گرفت و فریاد زد و او را به روستائیان از زن و مرد در آنجا جمع بودند نمود و گفت
این بدبختی است که قاتل شوهر مرا میشناسد. و او را مکرر دیده ام که با قاتل شوهرم صحبت میداشت. آنوقتیکه من از گوشه
کوچه و بیرون در ایری شیر میفروختم. همین دختر هر روز صبح آمده و از من یک کوزه شیر میخرید. پس باید او بداند که نام قاتل
شوهرم چیست. و اینهم مثل سایر نظایر خود از زمره دزدان و اشرار خواهد بود. آه قحبه بودنه در تو هستی که از چنگ من
نمی توانی در روی و از این گفته بهیجان آمده و فریاد را بلندتر کرده و دست دیگر او را نیز گرفت که متوحش شده و بالطبع
میخواست فرار نماید کلمرا از این تعرض ناگهانی مبهوت و متحیر مانده تا آنوقت چیزی نگفته بود. اما از این اضافه جسارت
بانگ زده و خطاب بر شیرفروش نموده و گفت ضعیفه اندوه و غصه عقل تورا زایل کرده و اشتباه کرده و عوضی گرفته
و سهو کرده. - شیرفروش بطریق تمسخر و اوقات تلخی گفت من اشتباه کرده باشم یا نه ابداً من اشتباه نکرده ام. او چه ببینید
چطور رنگش پریده. و چگونه دندانهایش بهم میخورد. حالا جواب بده ... در محکمه عدالت جواب خواهی داد.
بیا با من برویم بمجلس حکومت. گوش میشنوی که چه میگویم. بخود دست و پا مزن که هیچ از قوت نخواهم گذاشت که از

خانه. و تورا خواهم برد ... کلمرا برآشفته و گفت ای بوکه تو باشی ضعیفه دیوانه اینطور جسارت با دوست و خواهر من میکنی
برو از اینجا بیرون - شیرفروش متعجب بکلمرا نظر کرده و گفت چه میگوئید بنظرم که شما را در عقل خللی رسیده نه مرا. چطور
خواهر شما میشود دختری که شش ماه او را دیدم در میان اشرار منزل داشته و با دزدان محشور بوده. دختر دیگر چگونه ممکن است
خواهر شما میشود؟ در اینوقت روستائیان بنای غریدن گذاشته و در ماری زمزمه کردند و بالطبع جانب شیرفروش را
گرفته و از جنس آنها بود. و بعلاوه مصیبت زده بود. اطفال شیرفروش که صدای مادر خود شان را شنیده بودند بلند
شده دویدند و او را دور کردند و بنای گریه گذاشته بدون اینکه بفهمند مطلب چه چیز است. منظر این اطفال تمام سیاه
پوش و اشکریزان بر هیجان روستائیان افزوده. و مضاعف ساخت جهت حمایت آنها را از شیرفروش
علاوه نمود تحقیر را که از ماری مینمودند. کلمرا از اینحالت وحشت روستائیان متوحش شده و با صدای مضطرب
با آنها گفت اینزن را اندوه دیوانه کرده او را از اینجا بیرون نمایند. پس متوجه ماری شده و گفت ماری ماری جان
این زن میگوید چه. ماری با رنگ پریده چشم بر زمین دوخته و میخواست از هر نظری احتراز نماید و سکوت کرده
چیزی نمی گفت و حرکتی نیز نمیکرد بلکه از چنگ اینزن خلاصی یابد - کلمرا اینحالت را بر ضعف و وحشت که در این
مواقع شخص را دست میدهد منسوب داشته. و بار دیگر بروستائیان خطاب کرده و گفت مگر شما نمی شنوید که چه میگویم
این ضعیفه را از اینجا دور نمائید. بجهت تادیب او در اصرار در جسارت دارد و دقت یاوه گوئیها یا ادبا. جانم
مادرم با و واگذار کرده بود دیگر باو نمیتوانیم سهل است که دست العزیز اذن ندادم قدم برابر ده نهند. هیچکدام از
بزرگان از جای خود حرکتی نکرده و یکی از آنها نیز جسارت بجواب نموده و گفت عجب مادموازل اگر این دختر از امره
کردان باشد و قاتل شوهر او را میشناسد باید همراه او برود بمجلس حکومت ... کلمرا متوجه شیرفروش شده و گفت هم
اکنون باید از اینجا بیرون روی و ابداً قدم بر اینجا نگذاری. الا اینکه از مادموازل ماری طلب عفو و بخشایش کنی از این بابت
که کفتی. - شیرفروش با ترش روئی و تلخی گفت شما مرا از اینجا بیرون میکنید مادموازل اختیار دارید. پس اطفال
خود را بوسیده و گفت فرزندان عراده را که خالی کرده اید دوباره پر نمائید. بیرون بروید و نان خود را از جای دیگر تحصیل نمائید.
خدا بر ما رحم خواهد کرد. اما در وقت رفتن این دختره را نیز میبرد بمجلس حکومت که در آنجا قاتل پدر شما را بگوید که کیست
بجهت اینکه او میشناسد تمام این دزدان را. پس بار دیگر با نه برکلمرا نظری کرده و گفت. بجهت اینکه شما مادموازل متمول هستید
و بجهت اینکه با این نابکار دوست میباشید سزاوار نیست که بفقرا اینطور سختگیری نمائید. یکی از بزرگان گفت حق با
شیرفروش است - دیگری گفت بیچاره ضعیفه - دیگری گفت راست میگوید - آن دیگری گفت شوهرش را کشته اند.
چگونه لازم است که سکوت نماید؟ دیگری گفت که شوهر او را منع نمایند از اینکه قاتل شوهر خود را جستجو نماید - دیگری
گفت ظلم و ستم است بیرون کردن او - دیگری گفت آیا تقصیر او است که دست مادموازل کلمرا دختری
چه میدانم غیر قاعده بیرون آمد؟ دیگری گفت و از برای خاطر چنین دختری زن نانیک نهار و مادر فاسیرا
بیرون کرد. رفته رفته سخنان روستائیان تهدید آمیز شده و صداها بلند میشد. که کلمرا گفت الحمدلله مادام
آمد. و واقعاً مادام دوبردیر اینوقت که از کلیسا برگشته بود از حیاط آنجا عبور میکرد. نزدیک آمده دست
کلمرا و ماری را گرفته نهار بخورید که دیر است. - کلمرا گفت مادام حمایت از ماری کرده و اینزن را از اینجا

پیرون نمایند. نمیدانم چه حرفها و سخنان نالایق درباره او زده. گفت چطور او جسارت اینرا دارد؟ - گفت آری
مادر نمی بیند طفلک ماری را چگونه سوزانده و نمی تواند خود داری نماید. این بسیار اسباب شرمندگی و انفعال است
و چنین واقعه در خانه ما صورت یابد. ماری عفو نمایند و از شما بخشایش میطلبیم. - مادام ویردیی بحیرت باطراف
خود نظر کرده و ماری را اینطور مضطرب دیده پرسید و چه واقع شده و این سخنان چه معنی دارد. و بزرگان باتفاق
گفتند و مادام عدالت خواهد کرد و ناحساب نخواهد گفت - شیرفروش بماری گفت این مادام ویرویی است
پس این تو خواهی بود و رانده بشوی نه من. - مادام وبردیی بر شیرفروش بانگ زده و گفت پس آنچه گفتند
راست بوده است و تو جسارت میکنی و بروست دختر من چنین سخنان بگوئی. این پاداش احسان من است
درباره تو. ول کن دست او را و این دختر را آرام بگذار. - شیرفروش دست ماری را رها کرد و گفت من کمال
شکرگذاری از احسان شما دارم مادام. اما قبل از آنکه مرا و اطفالم را از اینجا برانی. اینقدر متوقعم و از این
دختره بپرسید و من او را میشناسم و همچنان او نیز او مرا میشناسد یا نه. یقین دارم و انکار تر انخواهد داشت
و انکار اینقدر را نماید. - مادام وبردیی با کمال تعجب پرسید و ماری میشنوی که چه میگوید. - شیرفروش خطاب
بماری کرده و گفت تو را غوالوز نامند یا نه - ماری چشمها را بر زمین دوخته و گفت آری مرا غوالوز می نامیدند.
یکمرتبه بزرگان بهیجان آمده و فریاد برآوردند و اقرار کرد اقرار کرد! مادام وبردیی متوحش شده پرسید چه
اقرار کرد؟ - شیرفروش گفت مادام بگذارید تا باز اقرار نماید و او در خانه رلوانا در محله بدی از کوچه فوه
منزل داشت. که من هر صبح باو بقیمت یکسو شیر میفروختم و اقرار نماید و با قاتل شوهر من حرف میزد. او را
میشناسید یقین دارم. او جوانکی بود زرد رنگ و همیشه چپوق میکشید و کلاه بی دنبه ته داشت و گیسوان زیاد
و بسیاری داشت. پس باید اسم او را بداند. اینها را گفتم راست است بدبخت بانه؟ - ماری با صدا ضعیف
گفت ممکن است که من با قاتل شوهر تو متکلم شده باشم. زیرا که در محله ای بودم که از این اشرار و آدم کشها فراوان بود.
اما نمیدانم و تو که او را میگوئی. - مادام وبردیی با وحشتی تمام گفت چه میگوئی؟ میگوئید با آدم کشها صحبت
نموده است... شیرفروش گفت البته مخلوقی مثل او با چنین اشخاص محشور شوند. مادام وبردیی اول متحیر
شده از چنین اظهارات بعد کلام آخری ماری را شنیده فهمید مسئله چه چیز است با کمال وحشت قدمی پس نهاده
و گلدرا و ماری نزدیک شده بود که او را نگهداری نماید. بعجله دستش پس کشیده و گفت چه عمل شنیعی گلدرا بر حذر
باش. و باین بدبخت نزدیک مشو... نمیدانم چگونه مادام ژاردژ چنین کسی را بخانه خود راه داده است. و چگونه
متحمل او شده است. و چطور جسارت کرده او را بمن عرضه نموده و راضی شده و دختر من... خدایا خدایا... این
امری هولناک است و باور نمیکنم آنچه را مشاهده مینمایم نه هرگز مادام ژاردژ چنین حرکتی نخواهد کرد. البته او نیز
چون ما اشتباه کرده است. والا چنین عملی از جانب او ناشایست بود. گلدرا محزون و متوحش از این وجه
گمان میکرد در خواب می بیند. در پاکدامنی طفولیت خود درک نمیکرد این عتاب و طعن از برای چه چیز است
و چرا اینقدر معاتبه با وحشت مینماید. و چون او را دیده و با چه حالتی ایستاده دلش شکسته شده و چشمهایش پر از
از اشک گردید. - مادام وبردیی بگلدرا گفت بیا بیا فرزند. و روی بماری کرده و گفت تو ای شخص نالایق که

خدا تو را مکافات

خدا تو را مکافات این نفاق بدهد. تحمل کردی که دختر من فرشته عفاف و فضیلت تو را دوست و خواهر خود بخواند
تو ای پس مانده اشرار و بدترین مخلوق. چه وقاحتی و چه بیحیائی اگر جسارت نمائی که داخل شوی بمیانه مردمان پاکیزه
و با خدا این. تو که سزاوار هستی که ملحق شوی بر امثال خودت در زندان! - یکمرتبه تمام بزرگان متفقاً
فریاد برآوردند که آری آری باید برود بزندان آنکه دزدان و آدم کشها را میشناسد - یکی گفت که ممکن است که
رفیق دزدان باشد. شیرفروش مشتی از روی تحقر بوی نموده گفت دیدی که خدائی هست! - مادام وبردیل
بوی گفت اما تو زن نیک زن بجای آنکه از اینجا رانده شوی بپاداش این خدمتی که کردی و نفاق این دختره را آشکار
ساختی در همین ده منزل و مقام خواهی کرد. روستائیان در شنیدن این کلام تحسین و آفرین گفتند که خانم ما
عدالت پرور است. پس روی بگلدرا کرده و گفت بیا فرزند مادام ژاردژ توضیح مطلب را با خواهد کرد و علت
حرکت خود را بیان خواهد نمود. والله مادام العمر او را ملاقات نخواهم کرد. زیرا که اگر فریب نخورده و اشتباه نکرده
باشد. این رفتار او درباره ما بسیار بد خواهد بود. - گلدرا گفت اما مادر نمی بینی که این بیچاره ماری...
مادام وبردیل نگذاشت کلام او تمام شود و گفت بهتر بگذار از خجلت بمیرد. او را تحقیر نمائی. و من نمیخواهم که تو
لحظه در نزد او باقی. و این از اشخاصی است که دختری مانند اگر با او متکلم شود رسوا می گردد. - گلدرا که مادرش
میکشید که ببرد ایستادگی کرد و گفت خدایا خدایا من نمیفهمم که اینچه مطلبی است و چه معنی دارد... چون شما میگوئید
ممکن است. که ماری گناهکار باشد. اما ملاحظه نمائید که چه حالت دارد. میرود که غش نماید. اقلاً رحمی کرده گوش کنید
ماری نظری که از حد بیان بیرون است بروی گلدرا افکنده و گفت ای مادموازل گلدرا چقدر خوب و پاکیزه هستید
مرا عفو نمائید که من با وجود خودم شما را فریب داده ام و باور نمائید که بکرات خود را ملامت کرده ام. - گلدرا
با آهنگی بسیار دلسوز گفت مادر شما چرا اینقدر بیرحم شده اید. - مادام وبردیل گفت باور نمایم! حرف
غریبی میزنی. اگر مادام ژاردژ بود که ما را از وی خلاص خواهد کرد. هم اکنون او را مثل مجذوم و مبروص میدادم
از ده بیرون میکردند. و بعنف دختر خود را کشیده و برد که یکبار دیگر هم برگشته و بماری متوجه شده و گفت ماری
خواهرم. من نمیدانم که چه تهمتی بتو میزنند اما اینقدر میدانم که تو بی گناه هستی. و من همیشه تو را دوست دارم
- مادام وبردیل دست بردهان گلدرا نهاده و گفت ساکت باش ساکت باش بدبخت. الحمدلله که همه
دیدند که بعد از ظاهر شدن حالت این دختره تو لحظه هم تنها با او نماندی. چنین نیست دوستانم؟ - بزرگان
تمام گفتند آری آری با تمام شاهدیم که مادموازل گلدرا لحظه تنها نماند با این دختره که محققاً دزد است زیرا که با دزدان و آدم
کشان محشور بوده است. مادام وبردیل گلدرا بعنف کشیده و ماری تنها ماند در میانه این جماعت که او را دور کرده و
تهدید و سرزنش میکردند. با وجود ملامت و رنجی که از وی میکرد باز حضور مادام وبردیی و گلدرا از برای ماری اسباب اطمینان
کمی بود. اما بعد از رفتن آنها ماری خود را در حضور روستائیان تنها در مقام تهدید و بدبخت رسیده و ضعف او را گرفته
و مجبور شد که تکیه نماید بر لب آبشخور اسبهای ده و هیچ چیزی اینقدر موثر نبود در حالت این بیچاره طفلک بدبخت
و هیچ چیزی اینقدر هولناک و موحش نبود که هیئت این روستائیان بوضعی که ایستاده بودند و او را احاطه کرده و سخنان
که در تهدید و تخویف او میگفتند. ماری نشسته در روی تخته سنگی و صورت خود را با دو دست گرفته و سینه و گردن را

بادستمال سرخی ازچیت پوشاینده . وبیحرکت وساکت صورت مؤثره مجسمه حزن را مینمود و چنبار بر هر چیزی استناد بود
. در چند قدمی او ضعیفه شیرفروش با فیروزی و هنوز خشمناک ازلعنی ماری دام وبر دیگر روستانیان و اطفال خود ماری را
نشان میداد و با آثار عداوت وتحقیر . واین روستانیان در دور او حلقه زده و هیچ چیز از آثار و علایم عداوت
خود را مخفی نمینداشتند . قیافه درشت ونادان آنها ظاهر میساخت مقاصد تحقیر وهم خشم را با یکنوعی تمسخر
حیوانی . زنهای روستانیها بیشتر از مردها بهیجان آمده و متغیرتر بودند یکی از اسباب غیظ آنها و زیادتر از همه آنها را
غضبناک نموده بود خوشگلی ماری بوده در نزد زنان گناهی است غیر معفو و ذنبی است غیر مغتفر . روستانیان از
زن و مردی نتوانسته از این گناه ماری بگذرند و تا کنون او خود را النظیر با کلیس وارباب های آنها داشته بود .
بعد وا بعضی از بزرگان در شو اسنته بودند شرایط دخول بر دهکده لوکوال را درست فراهم بیاورند واز عهده برآیند
. و باینواسطه ممنوع از دخول باینجا شده بودند . فلهذا یکنوع عداوتی با ماری دام داشتند . و تعدی او را از اینجا
ماری میخواستند بیرون بیاورند .

اولین حرکت طبیعی از هر شخصی با تربیتی با اهانت شدید میشود . اعم از آنکه این حرکت در بعضی نیک
باید باشد . اما این حرکات مدامشان خطرناک میکردند . وقتیکه جمعی گمان نمایند در هیئت آنها مجاز شده است
برای کیفر تقصیر در حقیقة واقع . یا علی الظاهر بمنزله واقع . خاصه در حق شخصی در سابق کینه یا عداوتی نیز با و داشته باشند
. اگرچه غالب بزرگان این ده راضی بمجازات دادن ماری نبود . اما وجود و حضور آن بیچاره را در آنجا موجب
احداث خللی در ناموس و سبب سرایه بدیگران میدیدند . پس عرض و ناموس داری آنها بهیجان میآمد چون
فکر میکردند که این دختره خود را اهلی ساخته بدرجه و رتبه صاحبان ناموس با وجود اقرار و اعتراف برآنکه با اشرار
و آدم کشها مجلس و مصاحب بوده است . بیشتر از این چه لازم بود برای تهییج غضب این روستانیان
خاصه در ماری دام و بر دیگری نیز هیچ آنها گردید ؟ . یکی از آنها گفت باید او را برد بمحضر حکومت . - دیگری گفت
آری آری اگر اظهار ضعف نماید و نمی تواند راه برود او را باید کشیده کشان کشان برد . - زنها بسیار زشت و
چرکترین زنها را نده گفت تا اینکه بفهمد و نباید اینقدر جسارت نماید و مشتبه با زنان و دختران متعهد لباس بپوشد
و خود را بجرگه ما داخل سازد . - زن دیگری گفت با این صورت و سیمای ساخت نیکوتش و او دارد چطور میتوان
اقرار و اعتراف عفو و بخشش باو خواهند داد . - دیگری گفت آیا این بدتر بیرانند ارد که کشیش نیز حاضر شود با ؟
دیگری گفت گستاخ و بیحیا ! چرا تو قمع ننگ مقدس میکند و میخواهد در فی الفور باو بدهند شراب مقدس را
. - دیگری گفت باز میخواهد در همسری با ما کلها نماید - دیگری گفت شیر انگیزه ! التماس بسیار محترم و استیم از برای
او - دیگری گفت الحمدلله و هرکس را وقتی و زمانی است - شیرفروش بانک زده باید بگو اما و قاتل کیست
. زیراه شما تمام از یک شته هستید . هنوز هم یقین ندارم در آیا تو را آنروز هم با آنها دیدم یا نه . بسیار خوب
لازم نیست تبا کا نماید بجز آنکه شناخته شده . حال صورت خود را با نچا بنه که دیدنی است این شیرفروش
بدادبانه هر دو دست او را از پیش صورتش دور کرده در غرق اشک بود . ماری اول از خجلت و انفعال خود را از زار
در زبون دید . بعد چون خود را تنها یافت با این جماعت بیشعور ها شروع کرد بلرزیدن . و دستها را بهم وصل

کرده و چشمها را بطرف او رحشه و با صدای ملایم و ظریف خود گفت خدایا ماری دام فرزه ماه است در دهکده بوکوال
اقامت دارم . در اینصورت واضح است من چگونه میتوانم حاضر معرکه یا به بحثی و شمارا رسیده باشم . - اینصدای
ظریف ماری در ضمن صدای وحشیانه بزرگان در فریاد میکردند ببریم بخانه کدخدا . انجا آنچه گفتنی است خواهد گفت
مستهلک گردید . - روستانیان پیش آمدند و میگفتند خانم نازنین بسم الله راه بیفتید بردیم . ماری نیز دستها را
بهم وصل کرده بحالت مستمند باطراف نظر میکرد . و باری وایدا دی مطلبیده . - شیرفروش گفت آری خوب باطراف
نظر بکن . ماد موازل کلدرا اینجا نیست که تو را یاری نماید و تو از چنگ ما خلاصی نخواهی داشت . - ماری
گفت نه ما دام من خیال اینرا ندارم و فرار نمایم . و بهتر میدانم در جواب دهم بر آنچه میدانم و از من بپرسند شاید
چیزی بگویم و فایده از برای شما داشته باشد . اما ما دام نمیدانم در برابر این اشخاص چه کرده ام و چه بدی از من باینها
رسیده است در اینطور مرا احاطه کرده و تهدید مینمایند . ؟ - یکی از آنها گفت تو با این کرده در تورا گستاخی باینجا
رسیده در به آقایان و مالکها همسری میکنی و با آنها معاشرت مینمائی و حال آنکه ما هزار بار از تو بهتریم و بیشتر از او شرف
داریم و ما نمیکنیم این است آنچه ما کرده - دیگری گفت چرا تو خواستی در این بیچاره بیوه زن را با اطفالش از اینجا
بیرون نمائی ؟ ماری گفت این من نبودم این ماد موازل کلدرا بود و میخواست .... - دیگری گفت تو هیچ شفاعتی نکردی
و تو راضی بودی و نان این بیچاره بیچاره ها بریده قطع شود . - دیگری گفت نه نه او هیچ شفاعتی نکرد . چقدر فاجره ستمکار است
. - دیگری گفت بیوه زن فقیر صاحب سه طفل صغیر و یتیم . - گفت اینکه شفاعتی نکردم در این بابت بود در قوه نگفتم
نداشتم .... - یکی کلام او را قطع کرده و گفت تو قوه تکلم با دزدان و آدم کشان پس چگونه داشتی با همچنان که
در این شورشهای عامه همیشه اتفاق می افتد . این روستانیان در ابتدا نه هستند نه ستمکار . خود بخود خشمناک میکردند
. و بصدای کلام مخصوص خود شان بهیجان میآیند واز فحش و تهدید در حق بیچاره جری میدارند بر افروخته شده و بحرکت
آمده و مشتعل میشوند . فلهذا اعوام الناس را غالباً اتفاق میافتد و بد اراده وقصدی با یک هیجان ترانیده بجائی
میرسند و مرتکب اعمال وحشیانه و ستمکاریهای سختی میشوند این روستانیان همچنان تهدید کنان پیش می آمدند
و بهنگام تکلم دست و پا حرکت میدادند . زن بیوه نیز بطوری مشتعل شده و خود داری نداشت . ماری به دیوار
کنار راه شور عمیق تکیه کرده بود متوحش بوده و مبادا در باب در افتد . پس دست با التماس بطرف آنها افراشته
و گفت از برای خاطر خدا چه خیالها در حق من دارید اذیتم نکنید چون ضعیفه شیرفروش قدم بقدم با و نزدیک شده و در وقت
حرف زدن دستها را نگاه میدارد و دستها را تا پهلوی صورت او میبرد . ماری سر عقب کشیده و متوحشانه گفت مادام
از برای خدا اینقدر نزدیک نیائید در میترسم مرا به آب افکنید . این سخن ماری خیال برای این ابلهان القا کرد و خواستند
در از آن شوخیهای روستانیها و تیغ و خطرناک در شخص را غالباً نیمه جان میکنند بمیان آورند یکی از آنها در سخت دیوانه شده بود
بانک زد و گفت به آبش افکنیم و غوطه اش دهیم فرو برده و بیرونش کشیم - همه گفتند آری آری به آبش فرو بریم . آنگاه
تمام دست زده و خندیدند - یکی گفت بسیار خوب است و آب تنی میکند ! نخواهد مرد - دیگری گفت این غسل باو
میفهماند و آمده خود را داخل مردمان محجوب و معقول کردن چطور است . آری آری آب آب مخصوصاً هم امروز بجا
نشسته اند . این لونه همیشه بخاطر خواهد داشت و فراموش نخواهد کرد دلیران ده از تو تبرا . وقتیکه ماری این صدا

وحشیانه دستهای ظالمانه را شنیدند. وبه اینصورتهای درشت وخشن وناهموار چگونه برآشفته شده وبچه خشمی بطرف او
مینگرند هرکس خود را یقین کرد. اول متوحش گردید. ولکن چهرهای بزرگ را میان دیدار رفیق وخوشحال شد. زیراکه متقیان زبان خود
چنان بدر تیره میدیده و وجدانا از آن بیم که رحمدار با پایش فرستاد ممنون ومسرور گردید وخدا را شکر گفت در روز اورا اینطور مختصر و
کوتاه نمود. پس چیزی نگفته ونالهٔ دلگدازی کرده آهسته زانو بر زمین نهاده ودستها را متضرعانه بهم وصل کرده چشمها را فرو بسته
وخود را بخدا سپرده وبا دلی متشنج منتظر مرگ شد

روستائیان هم این وضع وهیئت را دیدند متحیر شده ومردد گشته در اجرای حرکت وحشیانه خود لحظه
توقف نمودند اما زنان بنای سرزنش ونکوهش مردان گذاشتند وضعف آنها را مذمت نمودند. معهذا این شقی
ناداران هم بالیکوش وخروش آمده وفریاد آغاز کردند هر تا بجز دل ما واجرای عدالت راز بانیه را نمایند. ونفر از آنها
هم زیادتر خشمناک شده بود پیش رفت هر او را بگیرد هر ناگاه صدائی مضطرب ولرزان بر آنها بانگ زد. هر دست نگهدارید
! همین وقت مادام ژرژ هم در میانه این جمعیت راهی باز کرده وخود را بماری رسانیده هم بیچاره را فرو رفته غشی دعا بود. وا را
در آغوش کشیده وگفت برخیز فرزندم برخیز دختر عزیزم. بغیر از خداوند عز وجل در حضور هیچ مخلوقی زانو نیزنند. لحظه
وهیئت مادام ژرژ چنان جرأت وتجلّم بود هم روستائیان پس رفته وایستادند. خشم وغضب چهره شار الیها را هم عاری تا
رنگ ورو پریده وهیئت را افروخته وکشتگی کرده بود. پس نظر غضب آلود بر آنها افکنده وبصدای بلند وتهدید آمیز گفت
ای نامردها هیچ شرم ندارید هم چنین برآشفته شده آمده در حق این طفل بیچاره... یک گفت هم این... مادام ژرژ ادر گفتها
او را قطع کرده وگفت این دختر من است. مسیو آبه لدپورت هم همه میشناسید ومحترمش میدارید او را دوست دارد
ودر تحت حمایت خودش قرار داده. کسی را هم او احترام نماید برهمه لازم است هم محترم دارند. این ده کلمه بالاتر آه
تمام روستائیان را مجبور بسکوت کرد زیرا هم آبه مشار الیه در تمام آنحوالی شخص مقدس شمار رفته بود وجمعی هم از این روستائیان
بید الشند اعتقادها را هم آبه مزبور باری داشت. معهذا باز زمزمت شنیده میشد مادام ژرژ فهمید هم مطلب
چه چیز است پس بانگ برآورد. هم این دختر بلوا فرشاه بدترین مخلوقات است. فرشاه متروک ومطرود همه گردیده است
. آیا این رفتار شما در حق کمال قباحت را ندارد. از بابت میخواهید او را مجازات دهید ؟ واگنهای ... استحقاق
بیچه حقی. از کی این اختیار واین اقتدار را تحصیل کرده اید ؟ از زور دارید زهی بیغیرتان زهی عار وشرمساری شما را ای مردان
پرزور وقوی. هم طرف مقابله خود قرار دهید. طفلی را تنها وبی سلاح وبعد فارغ بیا ماری بیا طفل عزیزم بروم
بخانه خود. هم اتفاقاً در آنجا تو را میشناسند وقدر ومقدار تو را میدانند. مادام ژرژ دست ماری را گرفته وزارگی
واقعاً ملتفت حرکت ناشایست خود شده و باحترام از سر راه او هر رشته ند الدیشر فروش که بقدم ثابت وجرأت
راسخ پیش آمده وگفت این دختر نباید از اینجا بیرون رود الا اینکه بیاید بخانه کدخدا و در محضر حکومت که اهل خود را
در هفته قتل شوهر مسکین من عرضه دارد. - مادام ژرژ گفت هست عزیزم. دختر من بیوجه گواهی ندارد هم در اینجا
بیان سازد. واگر فیما بعد از محضر حکومت او را احضار نمودند من خود او را همراه برده بآنجا میبرم تا ادای شهادتی اگر داشته
باشد بنماید وقبل از احضار از جانب حکومت کسی را حق پرسش از وی نیست. - شیرفروش گفت اما مادام من شما گفتم
که... مادام ژرژ کلام او را قطع کرده وگفت مصیبتی که بشما رسیده شما را معذور میدارد از اینکه کتی هم از شما صد

صدور می یابد. البته روزی از این کردار ورفتار خود نادم ومنفعل خواهید بود. - ماری هم از ماری با فیرده بوکوال اقامه دارد
بحکومت اطلاع بدهید ما منتظر فرمان حکومت هستیم. شیرفروش از سخن درست وموافق قاعده جوابی پیدا نکرد. در کنار شوهر
کشته واطفال خود را در آغوش کشیده ومشغول گریستن شد. لحظه بعد پیرمرد کالسکه را آورده مادام ژرژ وماری سوار شدند
هم به بوکوال برگردند. وچون از محاذی منزل کدخدا عبور میکردند ماری آورا دیده هم در پس پنجره نشسته وگریه میکند. وبا دستمال
خود بماری وداع کرد. وکالسکه گذشت

فصل دوازدهم تسلّی

بعد از آنکه رسیدند به بوکوال در اطاق کوچک خود را تنها دیدند ماری بمادام ژرژ گفت چه خجلت وانفعالی از برای
من وچه حزن واندوهی از برای شما مادام. - وقتاً شما فیما بعد با مادام دبردیی قطع خصوصیت ودوستی نموده واین محض از
برای خاطر من شده محققاً میدانم هم بمکافات فریبی که بشار الیها ودخترش دادم. وخود را چنان هم نمودم از آنها پنهان داشتم
خدای مرا تادیب فرمود... وای برای هم اسباب افشار میانه شما ودوست شما شدم - مادام ژرژ گفت دست فرزند خوب
اما قدری عوام است یقین دارم هم فردا از حرکت امروزی خود منفعل خواهد شد. - ماری گفت مادام تصور نمائید هم میخواهم
معذرتی از مادام دبردیی بیان نمایم. شاید بجهت محبتی هم بمن دارید حق بر شما پوشیده شده. خود را بجای مادام دبردیی تصور نمائید
. حال به بینید که چون مطلع شدید هم دختر تان با دختری مثل من معاشرت ومصاحبت دارد. شما چه میکردید آیا رفتار
امروزی او را مذمت مینمودید. مادام ژرژ در بهجتی جوابی برای این کلام ماری پیدا نکرد. پس ماری چنین گفت اینقدر روح
بخشش هم برای رسید در حضور اینهمه جمعیت فردا همه این نوعی اطلاع خواهند یافت. واین نه از برای خودم است هم ترسم
چه میدانم شاید همین اسباب بدنامی کلودا بیچاره شده وآن مسکین را او بدنام کرد ومحض از برای اینکه مرا دوست
خود گفت وخواهر خود خواند. من بایستی همان حرکت نخستین ضمیر خود را پیروی میکردم. وازدوستی هم تقدیم میکرد
ابا واقتناع مینمودم. اما فراموش کردم فاصله را هم میانه من واوست... حال می بینید هم چگونه مکافات یافتم
وسخت مجازات دیدم. ومستحق آن هستم زیرا میدانم شاید سبب بدنامی بلاعلاجی از برای این طفل پاک وپاکیزه شدم
... مادام ژرژ بعد از لحظه تفکر گفت تو در این علاجی هم بر خود میخواهی مستحق نباشی. آری رفتار زمان سابق تو گناه کار است
. اما پشیمانی وتوبه خود هم موجب عنایت آبه در حق تو شده است بهیچ نمیگیری ؟ آیا به استعانت همین عنایت
از طرف آبه بود هم شما را با دام دبردیی عرضه داشتیم ؟ صفات پسندیده تو بود هم او را بدوستی تو برانگیخت
. آیا او بود هم بدواً خواهش نمود هم کلودا خواهر خود خطاب نمائی. وهم اکنون بتو گفتم هم در صورتیکه من از پشیمانی تو
از رفتار ایام سابقت خود مطمئن هستم ویقین دارم. آیا تکلیف من این بود هم بهمه بگویم هم تو در سابق چه بوده ؟ وتو را
متصل بهدف تیر مذمت وتوبیخ سازم. در صورتیکه میدانم بچه اندازه دلگیر وملول وتاب هستی. اظهار این ضعیفه ملّه
زمان گذشته تو را خوب بوده واز تو اتفاقات ... معهذا ضلع در توبه تو هم نیرسد وبعد از هدایت یافتن ... باید
گمراهت نخواهد ساخت. - ماری گفت اما بهمه معلوم میدارد هم مقام من دروغ است ومحلی من این مقام نیست همه
شنیدند ودانسته پس از من بعد از این از خجلت وشرمساری میمیرم ونمیتوانم بروی کسی نظر نمایم. ومیدانم هم همه مرا تحقیر خواهند
وتحمل نگاه کردن کسی را ندارم. - گفت حتی نگاه کردن مرا هم. طفل مظلوم من. مادام ژرژ بنای گریستن گذاشته

داغوش کشود و او را در بغل کشید و بوسید و گفت برخلاف تو هرگز در دل من غیر از مهربانی و محبت و شفقت مادرانه چیز
دیگری نخواهی یافت جرئت داشته باش ماری اتصال بتوبه و پشیمانی خود داشته و مطمئن باش من تو در اینجا غیر از
دستان خود کسی نداری این خانه را از برای خود عالمی القصور نمای ما سبقت مینمائیم بر آنچه تو میترسی و صلح واقعه را
قبل از وقوع میکنیم. آبه تمام اهل این ده را یک جای گرد آورده حقیقت حالت سابقه تو را برای آنها بیان کرده. و تو
فیق یافتن تو را بر توبه و انابه و بازگشت بطرف خدا و یافتن راه حق تمام برای آنها بیان نموده و کلام مرا ثابت کنند. چنان
خواهد تو صحیح نمود در مراتب از برای تو بهتر و فایده تر از مخفی داشتن شده و همه در دوستی و احترام تو بیشتر از پیشتر خواهند
کوشید. — ماری گفت کلام شما را باور کردم مادام. دیروز هم در اثنای صحبت که با آبه میداشتم من گفت که
برای علامت قبول شدن توبه تو در درگاه الهی باید در همین نزدیکی صدمه سختی بتو برسد و کفاره گناهان گذشته تو گردد
پس متعجب نیستم از آنچه بمن رسید. زیرا میدانم این مقدمه است و صدمه بزرگ در عقب است. و من گفت
دیگر دربر مشقتها بمن خواهد رسید ناچار خواهم بود. پس امیدوارم بواسطه استظهار ایشان و شما مادام تحمل مشقات
کرده و از توبه و امتحان خالص برآیم و شکوه و شکایتی نکنم — مادام ژاورژ گفت هم اکنون تو میروی و او را ملاقات
نما. و هیچ چیزی از برای تو نافع تر از نصایح مشفقانه او نیست. اینک ساعت چهار و نیم است. حاضر شو برای
رفتن بخانقاه فرزند. من اکنون میروم با صورت واقعه امروز را از برای سیور ردلف نوشته و با قاصد مخصوص
روانه دارم. و خود نیز از عقب بیایم بخانقاه. لازم است منهم در صحبت شما واقف بوده و شما نفری صحبت نمائیم. بعد
از این ماری بیرون آمده و بطرف خانقاه آبه روانه شد. از همان راه دیروزی که متردد و کول و تورتیلد قرار بوده که
کمین نمایند.

فصل سیزدهم فکر و اندیشه

بخوبی میتوان دید و فهمید که نصایح و تربیت این اشخاص نیکو سرشت تا چه پایه در نفس ماری اثر کرده و بواسطه صحبتها با آبه
و مادام ژاورژ چه نمایده. و چگونه خود را مشتبه بیکسان نموده و چقدر ایام سابقه او در نظرش بد و مکروه گردیده. بدبختانه
این احساس در وی افزون میشد هر قدر که ادراک و دانش در وی ترقی کرده و فزونی می یافت. که اگر عقلش به این
بلندی ارتفاع نیافته و حساسیتش باینمرتبه لطافت نیافته بود البته در کمال سهولت ممکن بود او را تسلی داده و ایام
گذشته از نظر او محو کرد. زیرا که قلباً از گذشته تائب بوده و کشیش پاک نهاد او را بخشیده. در اینصورت حتماً فراموش
میکرد کراهتی را که از بودن در میان اشرار داشت. در مقابل صفا و ملایمتی که از بودن در این قریه و دستهای مادام
ژاورژ بسر برده حاصل نموده بود. فلهذا با دغدغه خاطر میتوانست قبول رستی کلدرا نماید. نه از بی اعتنائی بر تقصیرات
گذشته خود. بلکه از وثوق و اعتماد کلامی بر عفو و بخشایش آنهائیکه آنها را خوب و نیک میدانست. و باو
میگفتند اکنون کردارهای پسندیده تو ترا نیز داخل نیکوکاران کرده و نظیر اشخاص متقی ساخته است. و فرقی
میانه خود و آنها نمیدید. والبته این قصه شیرفروش او را زیاد دلگیر میکرد و قدری متنبه میساخت. اما هرگز در سی
و کلدرا در اطاق او خفته بود گریه میکرد که این دختر پاک و بیعیب در اطاقه با من خفته است من در خانه او عرس
بلوث معاشرت با اشرار و اشخاص بدکار آلوده شده ام. و این دختر بیچاره اگر باینمرتبه تراکه طبع نیافته بود و
ترقی در عقلش نشده بود هرگز در زمان بخوابیدن شبها هزار قسم معاتبه و نکوهش بر خود نمیکرد و بیشتر تعجب از آنچه از وی

وزن شیرفروش

وزن شیرفروش در باره او نمیگفت. اینکه ماری را آنگاه متدرجاً بار میساخت تجربه و امتحان دائمی او بود اعمال او خود را
بار لقاب آنها حدث میکرد و قیاس مستقبل ایام خود را بر ازمنه سابقه نمی نمود. تجربه و امتحان و قیاس همیشه با تزاید در ترقی
عقل و هوشش مقارن و متقارب است. و این قوه هست شک و تردید کرده و شخص را بر می انگیزاند در مقابل سایرین.
اما در اشخاص صاحب ارواح مجوبه و نفوس ظریفه حساسه این قوه هست شک و تردید در حق خودش کرده و او را
بمقابله با خودی انگیزاند. طایفه اول را مجازات میدهند و این طایفه خود را بمقام بخشایش می آورد. اما طایفه دوم را
می بخشند ولکن او خود را بموقع مجازات میکشد. آبه و مادام ژاورژ با وجود فضیلت و تقدس نمیتوانستند درک نمایند آنچه را
ماری میکشید بعد از آنکه روحش از اندیشه معاصی و رذایل رسته شده و میتوانست ملاحظه نماید ژرفی و بسیاری عمیق ورطه را او را
بوی افکنده بودند. و آنها نمیتوانستند تذکر وحش و هولناک ایامی که گذشته بر ماری شد این بوده آن ایام در نظرش مجسم
و محقق میشد. و نمیتوانستند این دختره با این احساس لطیف و دقیقی که در نهایه حساس دارد. هیچ روز را نمیگذرانید الا آنکه
بخاطر میاورد و در نظر میاورد که اسم اعمال سابقه خود را با حساس شفقت و عذاب از خجلت و شرمساری. در آن صورت نماید دختری شانزده ساله
پاکدامن و پاک عفیف دست نخورده و حساس عفت و پاکدامنی خود را می نماید. و او را بجبر و قهر داخل میخانه متعفن نمایند
او عروس نماید و مقهورش کنند بر پیروی بدکاریها. پس حالت ماری آنکه بمقابله اعمال گذشته خود باد در آنکه هوشی
و تحصیل کرده بود همان حالت را داشت. و بالعکس آن اعمال سالفه در نظرش مجسم گردیده و با تصال حالت حاضره قیاس
میکرد و از شرمندگی و انفعال در عذاب بود. بعلاوه متاسف میشد و چرا در همان جهل و نادانی نماند. اینکه ماری را دقت
با عشاق سزاوار ترحم کرده بود. این بود که نه تنها تا با روز با کسی معاشقه نکرده بود. بلکه این احساس هنوز در وی در خواب
بوده و بیدار نشده و در حالت جمود بود. چنانکه در سن شانزده سالگی گرفتار دست او عروس شده و بعد از آن با از آنجا در بیرون
آمد اگر چه آلوده زنا شده بود روح او بیعیب و پاک و قشنگه کلدرا را اقرار نمود عشق که بجانان دارد او را خواهد
گفت. ماری سخت اندوهناک گردید زیرا او خیال نمود او نیز میتواند بکسی مهر پیدا کرده عشق ورزد. اما این عشق را
باندازه علو طبع باید انتخاب کند در اینصورت هر قدر این انتخاب لایقتر از برای او بود. او خود را نالایقتر از برای او میدید

فصل چهاردهم راه گرد

آفتاب غروب میکرد. صحرا خاموش و ساکت بود. فورا ماری نزدیک بیشه راه گردی پابستی در آنجا میکه و در دانقاه در نماز
دید طفلی از کودکان بیرون آمده و میرفت از زاد بیاری و میطلبید بطرف او دید و چون نزدیک رسید بانگ برآورد در اینجام اگر
التفات داشته باشید رحمی بحال من نمائید — ماری با شفقت رو بطفل کرد گفت چه میخواهی طفلک گفت و خیر خانم عزیزم.
جده ام پیره زنی بیچاره چون میخواست از اینجا فرود آید افتاد و سخت افتاده صدمه بسیاری بوی وارد آمد. من میترسم که پاهاش
شکسته باشد. من توانائی آنرا ندارم که او را از زمین بلند نمایم. خدایا چکنم اگر شما یاری نفرمائید. بیچاره جده مسکین پیره زن
یقین خواهد مرد. — ماری اول بروی نرخت و گفت من نیز چندان قوتی ندارم. اما با تو می آیم. اگر نتوانستیم او نقوی
او را حرکت دهیم. من در این ده منزل دارم میروم و میفرستم تا او را حمل و نقل نمایند — آوه خانم نیک پاقلبی خدای شما را
جزای خیر خواهد داد. و در یقین دهم اینجا است در همین گودی افتاده است — ماری گفت که شما از اهل این نواحی نیستید
پس بهمراه او تورتیلد روان گردیده و گفت نه خانم ز از اهالی اکوال هستم. — گفت بکجا میروید ? پسر برادر ز بیارید

از دیاد وثوق و اعتماد ماری گفت میروم بخانه یکنفر آبه که در اینجا خانقاهی دارد. — گفت شاید بخانه آبه لدپورت میروی
؟ گفت آری خانم خانه او میروم. جده تو او را میشناسد — ماری بتدریج راه را طی کرده شده و گفت عجب اتفاقا افتاد
من هم همانجا میروم. — تورتیلار برای اطلاع و اخبار متردکول و لاشوئت که حاضر و مهیا باشند بانگ بر آورد. و
فریاد زد که ما را در غم مدار و صبر داشته باش که هم اکنون یاری و یاوری از برای تو آوردم ماری پرسید که ما را زرگ
در همین نزدیکی اقامه است؟ گفت در پس آن درخت بزرگ که می بینید. ناگاه تورتیلار توقفی کرد. و صدای پای اسبی
شنیده شد. تورتیلار با خود گفت امروز هم کار عیب کرد و صورت نخواهد یافت. در این بین سواری پدید شده و
بنزدیک ماری راند و چون رسید ایستاد. صدای پای اسبی دیگر هم شنیده میشد که بعد از لحظه سوار دیگری هم در عقب او بود
نمایان شده و چند قدم دورتر از نخستین ایستاد. تورتیلار این آقا را شناخت که مسیو ریگولت دست راست بوده
معشوق مادام لدوش بشمار رفته بود. — ریگولت که ملاحظه خوشگلی ماری را کرد با وگفت دخترک خوشگل من. پیراهن
که لطف کرده و راه ده ار قریه را بمن بنمائی؟ که نگاه شده و تیز او را دید سر بزیر افکنده و گفت از اینراه کوده که بروی
شهر سیو. اولین راه طرف دست راست را میگیرید که شما را بهمین بجا بانا از درخت کیدرس که بانشقاق میرود
تا ده برود. — ریگولت گفت هزار بار ممنون لطف شما شدم دخترک خوشگلم. شما فرمودید راه خانا را هزار بار بهتر
از پیره زنها که در چند قدمی اینجا در زیر درختی خفته بوده و غیر از ناله چیز دیگری از وی نفهمیدیم. — تورتیلار دستکش
گفت پیاله بده من اب — ریگولت باز گفت یک کلمه دیگر هم بگوئید دخترم بفهمم که آیا قرار رسیدن به ده را بر
منزل و دهکده سیو در کنار همان خیابان است و کلیسای خود نمایان است و محتاج پرسیدن نیست. —
ریگولت گفت که بارک الله بسی دخترم. و اسب را حرکت آورده و با همراهان خود روانه شد. چهره ریگولت لحظه که
با ماری صحبت میداشت گشاده شده و منبسط بود ولیکن بعد از اینکه تنها شد چهره اش تیره و در هم کشیده و گردید تا خاطرنا
و یک بیقراری بسیاری ظاهر و ماری بقرینه فهمید که این آن باید همان باشد که در کلبه فرنگار ادرش آن ولشناسی دوشیده
بود از برای او مهیا نماید. صدای پای اسب تا لحظه شنیده میشد بعد کم کم قطع گردید. — و سکوت مطلق جو را گرد
تورتیلار نفس بآسودگی کشیده و خواست مجددا لاشوئت را اطلاعی دهد که فریاد بر آورده مادر ما در آنجا بیاید
که برای معاونت و یاری تو خانمی نیکوکار نیک منشی آوردم. — ماری در حرکت سرعت کرده و گفت زود بروید این پیراهن چند
دقیقه ما را معطل کرد. بمحض رسیدن بگودی راه لاشوئت که در آنجا کمین کرده بود. آهسته متردکول گفت بپا نزد ما
فورلین. و ناگاه خود را افکنده بروی عذار و با یکدست حلق را گرفت و با دست دیگر دامنش را و در این وقت
تورتیلار نیز بپاهای آن بیچاره چسبیده و او را از حرکت مانع شد. این عمل چنان بسرعت گذشت که لاشوئت
جای این را نگرده بوده که درست صورت ماری را ملاحظه نماید. اما در لحظه که در توقف بوده اند از برای اینکه متردکول
با مالیدن دست بزمین خود را بآنجا رسانده لاشوئت او را شناخت و بانگ زده که لدپیفورت تو هستی این
شیطان است که تو را برای ما فرستاده. و این بخت تو است که باید همواره در چنگ ما گرفتار باشی. خوب است
که تیزاب خود را در فیاکر دم این بار اینصورت خوشگلی تو را با تیزاب اصلاح خواهم کرد. حال تو فورلین
او را محکم بگیر تا من به بندمش. متردکول دست پیش برده و او را سخت گرفت و قبل از آنکه بتواند فریادی بکشد

لاشوئت با لدپوش بروی او انداخته و محکم او را پیچید. در لحظه ماری خفانشده مطلقا امکان حرکت و نه توانائی
فریاد داشت. لاشوئت خنده کرده و گفت فورلین در آغوشش بگیر این وزنی ندارد و سنگینی تر از آن زنی
نیست که در نهر سنت مارتین افکندیم. چنین نیست ایمرد؟. از این سخن متردکول را خواب وحشتناک دیشبی
بخاطر آمده و بی اختیار بر خود لرزید. و چون سکوت کرده و جواب نمیداد لاشوئت گفت ترا چه شد چرا میلرزی مگر گرفتار
تب و لرز شده که اینطور دندانهایت بهم میخورد و سر بالا کرده مثل اینکه چیزی در هوا می بینی. تورتیلار گفت چشمهایش
تماشا میکنند که چگونه در هوا پرواز مینمایند. متردکول جواب نداده ماری را چون طفلی در خواب نفس کرده و گفت کجاست
که ما را ببرد بفیاکر؟ لاشوئت دستمال از سر باز کرده و یکسر شرا داد بمتردکول و سر دیگرش را بتورتیلار داد و گفت تو عقب او
میروی هر جا که کشید کور خوب و تک خوب. تورتیلار سر دستمال را گرفته صدای یک داده و شغل کشیدن متردکول
شد لاشوئت نیز پیش رفت ما بار و بوق را اطلاع بدهد از شدت وحشت و ترس ماری چیزی نمیگویم معلوم است که
حالتی پیدا کرد بعد آنکه خود را در قبضه اقتدار لاشوئت دید. بعد از چند دقیقه ماری را نقش بفیاکر انداخته و آنها نیز در پهلوی او
جای گرفتند و بطرف صحرای سنت دنی که قوم خطرناک بود روانه شدند و با وجود تاریکی شب بدقت پرده های فیاکر را
افکنده بودند

فصل پانزدهم کلمانس دارویل

مطالعه کنندگان این حکایات ما را عفو نمایند از اینکه ماری را در چنین حالتی گذاشته و شرح قصه های دیگر را
بوقت دیگر میگذاریم. زیرا که این حکایت که صاحب شعبه های مختلفه است اقتضا میکند که متصل قصه شخصی را تمام نکرده
بگذاریم بحکایت شخص دیگر تا چنانکه باید و شاید داستان پیش رفته و حکایات هم مربوط و متصل گردند و مقصودی که از نوشتن
این تاریخ داریم بعمل آید. ما را اکنون لازم است که مقدمه عنوان نمائیم تا برسیم بشرح حال قاصیع چیز کسانیکه در طبقه علیا
و در زیر سقف که بدترین مکانهای هر عمارت است منزل دارند و از سرما میلرزند و از گرسنگی مینالند. و متوکلا علی الله بتحمل فقر
و مسکنت دل نهاده و بقدریکه در قوه دارند در تحصیل معاش میکوشند و کاری که خلاف ناموس انسانیه باشد نمیکنند. و باید اطاق
مانیم یکی از اشخاص این حکایت را در میان این قابیح و همچنان پرده کنیم و دیگری از اشخاص این قصه را در این زندانهای مرده
که اکثر اوقات خوب و روشن. و گاهی تاریک و اندوهناک. اما همواره مدرسه وسیعی از برای تباهی و گمراهی.
و هوا نا بقیقی و فاسد جانها در سکنا ها را فاسد و پژمرده میسازد و حتی که متهمین چون بدانجا داخل گردند پاک داخل شده
اما آلوده بیرون می آیند. و تفحص مینمائیم در این مریضخانه ها اینکه با کمال نیت مراقبت از مرضی مینمایند اما غالبا
از زندی بستر و خوابگاه بد را مینمایند که تنها و آنچه باشند. و در این مواضع محققه که دختران فریب خورده طفلی را بعرصه
وجود می آورند که باید با گریه و زاری او را بگذارند و دیگر نه بینند. و در مکانهای دیوانگان بهیئتهای مختلفه و
صورتهای موحشه بعضی خنده میکنند و بعضی گریه مینمایند و بعضی آرام نشسته و بعضی چون درندگان حمله می آورند. و مواضع
دیگر هم از برای تفحص داریم. اما چه لازم اینقدر تعداد نمائیم و مطالعه کنندگان را منتظر بگذاریم. این چند کلمه را گفته
و حال میرویم بسر مطلب. البته در خاطر دارند که روز قبل آنروزیکه لاشوئت ماری را ربود. رودلف خدمتی کرد بمادام
دارویل را از خطر سخت که ساره از راه رشک و حسد برای او فراهم آورده بود. و خبر داد مسیو دارویل شوهر او را

از وعده کاهی مارکیز از راه جهی و جسارت بمسیو شارل روبر داده بود. رودولف بعد از آنکه مارکیز را نجات
داد با کمال اضطراب و هیجان خاطر از خانه کوچه تاپیر بیرون آمده و بمنزل خود برگشت و از برای فردا که اخت
ملاقات مادموازل ریگولت و دیدار خانم سکیین مورل آن زیرا که گمان میکرد بواسطه نخواهی داد بار گیزه با بنا
به بعد عجالتاً آسوده که وارند لکن خبر نداشت در تورنیتدر وان مبلغ را با تمام با کیسه اش از دست مادام دارویل ربوده.
و در حوالی ساعت چهار به پرنس این مکتوب رسید و پیره زنی آورده و داده و رفته بود بدون اینکه منتظر جواب شود
مضمون مکتوب چنین بود.. موسیو سیفورن لتیا پیشتر از زنهکانا مقروضم. میخواهم امروز ادای تشکر و حق شناسی خود را
نمایم. و اگر بخود ما باید شاید خجلت و انفعال زبان مرا به بندد و نتوانم... اگر مرحمت فرموده امشب یا فردا شب تشریف بیاورید
امروز را ختم خواهید کرد با جوانمردی را که او از شروع فرموده‌اید. جواب هم لازم نیست در قدوم دارید زیرا که تمام امشب را در خانه هستم
و جای نخواهم رفت..... رودولف از اینخدمتی که مارکیز خود کمال خورسندی را داشت اما متأسف بود از اینخدمت طبعاً
خصوصیت و محرمیتی میانه او و شارل البها احداث نموده نمیخواست. رودولف در هیچ وقت سزاوار نمیدید در خیانتی در دوستی
بسیو دارویل نماید. جاذبه عقل و کمال و حسن و جمال مادام دارویل را باندازه با میل طبیعی خود موافق دیده و بعد از آنکه نگاه
مواظبت در ملاقات او بعمل آورده. برخود ترسیده و ترک مراودت با او کرده بود. رودولف بخاطر آورد همچنین را که در
مجلس بال از ساره با اطلاع او شنیده بود. در بتوم میگفت در پیمان سبب عداوت خود با مادام دارویل و تیره تنها البهایی
اطلاع خود محرمی از روی حقیقت برودولف دارد. ساره هم از اسرار دلهای انسان آگاه بود. و بصیر بود بر مکنونات خاطرها
یقین داشت هر زنی که خود را ترک و مهجور بیند از جانب آنکه او را دوست دارد. میشود او را فریب داده و با شخصی دیگر
آشنا و رفیق ساخت مادامیکه رودولف را از خاطر فراموش سازد. رودولف هم فکر میکرد بر ملاقات خود با مادام دارویل
در چهار هزار گونه احتمالات شده بود و مصمم شده برآنکه مقاومت نماید با جاذبه های مادام دارویل گاهی تصور میکرد هم
او را برای این نوع اعتباری در انتخاب معشوقه شعرشارل روبر نموده مدحت نماید تا سبب زوال محبت از وی گردد
و گاهی هم متأسف بود از اینکه اسراریکه خود را با آنها مخوف ساخته بود کشف خواهد شد...... مادام دارویل با هیچ
تاب و نهایت اضطراب منتظر این ملاقات بود. هر احساسی که بروی غالب و مستولی بود این بود اول حب شوهر
با اندازه وقتی که از رودولف فکر میکرد. هم نفرت و کراهتی فراوان چون شارل روبر را بخاطر میآورد. و چندین علت و
سبب از برای این کراهت و نفرت بهم رسیده بود.

یک زن ممکن است در آنچه عرض و ناموس خود را فدا و نثار راه مردی نماید. اما هرگز دوست نمیدارد
و نخواهد خواست مردیرا و او را بمقام مضحکه گذارد و بحقارت خواری و ذلت وادار سازد. مادام دارویل وقتیکه خود را هدف
استهزا و نظرهای تمسخرانه مادام پاپله دیده نزدیک بوده هلاک شود و از شرمساری بمیرد. این تمام مصیبتها بود وقتی که
رودولف او را از خطر آگاه ساخت و گفت و بطبقه پنجم صعود نماید. ملکانس هم از پله ها با شتاب بالا میرفت بعد از
پای او شارل روبر که احساس کرده صدای پای معشوقه است در اطاق خود را نیمه باز نمود. و وضع پله هر مادام دارویل که
بالا میرفت چنان واقع شده بود در بنظر البهابه رستی از آنجا که ما ندان را دیده در لباسهای قشنگ پوشیده و خود را
چنان آرایش داده در در خور بهخوابگی و پذیرائی زینت در خوابگاه نه منتظر ملاقات دوستانه معشوقه محترمت تشبهای

خنک

له میستر دپاری

خنک که از روی خود پسندی و اشعار بغیر دوزی و ظفر یابا او مینمود و طرز و هیئت این قسم لباس با او بانه مارکیز نگاه محقق
نموده تا چه پایه روستایانه فریب خورده و عامیانه اشتباه کرده در بابه این مرد محض از کثیف فطرت خود و
کرامه طبع و ترحم اقدام یاری نموده ممکن بود بهلاکت در لوانا او را بکشاند. و این ملاقات را باو وعده داد
نه از روی عشق و محبت. بلکه تنها از راه ترحم و شفقت که او را اشتیاق و بعد از استهزا و تمسخر مردک دلتنگی در حضور او
از روی نمود در بال مغارت. باید تصور نمود تا چه اندازه متنفر گردید مادام دارویل وقتیکه شارل روبر را دیده بطور
بخود زینت داده و لباس فاخر و فیروزی بنده در بر نموده... القصه ساعت نه را زد در ساعت تالدرکو پیلو علاوة تا
مادام دارویل در آنجا می نشست. تجملات و اثاث البیت این تالدرکو پیلو مارکیز در اداء منظر رودولف بود در کمال
سلیقه و مرافه مهیا شده بود. و قماشهای دیوارها و پرده ها از پارچه هندی رنگ کار مطرز با حریر بهاز نک یا قماشهای
بسیار نفیس و خوشگلی و پرده های آستر دار با لکلیه جلو شیشه ها را پوشانیده بودند هر از خارج داخل دیده نمیشد. دیوارها تمام
با اسبابهای نقره و منبت کاری شده. و گلدانها و ظروف دیگر از چینی کار ژاپن با نقشهای ممتاز و آینه ها با چارچوبهای
گران بها و پیش بخاری از سنگ مرمر سفید و حجاری شده بدست استادان مشهور و قابل. ساعتها و تابلوها تمام با ظرافت
و لیاقه استادان ماهر در هر طرح نقشی و در هر سمتی نگاری از تجملات و ظرایف اثاث البیت که دلالت بر
حسن سلیقه مارکیز داشت نمایان بود. و این تفصیلات را از برای آن گفتیم هر اول حسن سلیقه مارکیز را بیان کرده باشیم
دوم از مسکنت و فقر و بدبختی سایر اماکن که شرح خواهیم داد تقابل نموده باشیم هر اشیاء در مقابل اضداد خود بهتر جلوه میکنند
. مارکیز در یک صندلی بزرگی نشسته و منتظر آمدن رودولف بود و هر قدر زمان آمدن ایشان نزدیکتر میشد اضطراب مارکیز
بیشتر میگشت. بالاخره این اضطراب و خجلت مبدل شد بخیالات دیگر هر پس از مدتی تفکر مصمم گردید هر برودولف بگوید تیرا
هر بسیار عظیم و بی اندازه و جانگداز بوده شاید بواسطه این صداقت و راستی که او اظهار اعتماد رودولف باوی همان حرارت
و دلدادگی سابق را از سر گیرد. و با خود میگفت که این تنها نیایه کار اتفاق باشد هر پرنس را از راست بموقع و مقام تمجید گلی او
برانگیخت و بعد از چند ماه هر پرنس قطع مراودت با وی نموده بود یکمرتبه اینطور بدوستی او شتافت. و محض شبهه هم از
دلش از عدم صداقت سابقه در دوستی با او فلجان میکرد. این وقت پیشخدمتی اول بچه اخبار دستی بدر زده بعد از
آن داخل شده و گفت مادام لدمارکیز اذن میدهند هر مادام استوآن مادموازل را بخدمت بیاورد؟ گفت البته.
آنگاه دخترش با کمال آرامی وارد اطاق گردید. و این دختری بود چهار ساله هر با زردی رخسار که از مرض داشت و لاغری
زیادش دختری خوشگلی بود. مادام استوآن غور ناتش یعنی زن هر متکفل امر تربیت و پرستاری طفل باشد هر باصطلاح
دده میگویند. دست او را گرفته بود و کلوه (ما دختره بود) هر باوجود نقاهتی و ضعفی که داشت چون مادر را دید به آغوش
گشوده و بطرف او دوید. مادرش او را گرفته و در روی زانوی خود جای داد و او را بوسید طفل بروی مادر نظری کرده و تبسمی
نمود. مارکیز از مادام استوآن پرسید هر از آنوقت دیگر حال طفل چطور است؟ گفت بحمدالله مادام بهتر است. اگرچه
لحظه ترسیدم هر باز مرض عود نماید. مارکیز طفل را در آغوش کشیده و از روی حزن و اندوه گفت باز هم بیچاره طفلکم
— واده؟ گفت الحمدالله مادام که من اشتباه کرده بودم مرض عود نکرده و مادموازل کلر آرام شده. امروز بعد از غذا اکثر
خفته است. اکنون نخواسته بخوابد قبل از آنکه مادام لدمارکیز را آمده و سلامی نماید. مادام لدمارکیز او را چند بار بوسید

وگفت بیچاره طفلکم بدبخت دخترم. این طفل نیز با سرتاکوه که گویا دست بردن مادر حمایت کرد واورا بوسید. در اینوقت
پیشخدمت در را باز کرده وگفت. حضرت مستطاب والا مون سینیور غران دوک دو ژرولستن. مارکیز در دیدن رودلف
سرخ شده وگلی را بر زمین نهاده دیده که اشاره نمود که ببرد. وخود برخواست — رودلف تبسمی کرده وسلامی بمارکیز نموده
مادام مرا مرخص میفرمایید که تجدید عهدی با این دوست کوچولوی خودم نمایم که بسیار میترسم که مرا فراموش کرده باشد.
پس قدری خم شده دست داد بکلره. طفل اول نظر از روی استفهام بوی کرده چشمهای سیاه خود را بوی دوخت. بعد
اورا شناخته سری حرکت داد ویک انگشتهای باریک خود را بوسیده وبا او اشاره نمود. — مارکیز گفت تو
طفلکم مون سینیور را میشناسی؟ کلر سری حرکت داده آری وجداً از سر انگشتان بوسه برده رودلف فرستاد. رودلف بمارکیز
گفت دراز وقتیکه اورا ندیده ام بنظرم چنین میآید که حالش بهتر است — گفت آری مون سینیور قدری بهتر است الحمد
همیشه علیل است رودلف ومارکیز در صدد میکردند از صحبتی که در پیش بود. وجود این طفل از برای تأخیر وقت غنیمت میدانستند
اما دده طفل را برد. رودلف ومادام دارویل تنها ماندند.

فصل شانزدهم اعترافات

صندلی مادام دارویل درسمت راست بخاری بود ورودلف ایستاده ومرفق را تکیه داده بود. هیچوقت
چهره رودلف باین درجه محبوب ومطبوع. صدایش اینقدر لطیف وموزون بنظر وگوش مارکیز نیامده بود. رودلف چون
میدانست که بدو شروع باین صحبت از برای مارکیز چقدر دشوار است. خود شروع بکلام کرده چنین گفت مادام شما
خیانتی نالایق وغمازی ناسزاواری از جانب کنتس سارهماک خبردار شده که چیزی نمانده بود که بالمره بهلاکت برسید. —
مارکیز باضطراب گفت آیا از روی حقیقت میفرمایید مون سینیور؟ پس گواهی دلم در اینباب صحیح داشته است. با شما
چگونه درک اینمطلب را نمودید؟ — گفت دیشب اتفاق چنین افتاد در باغ زمستانی درگوشه نشسته بودم که سبزه بسیاری
وساقه درختی مرا مستور ساخته بود ودیدم انستم که در پهلوی من پشت درخت وسبزه ها ساره وبرادرش نشسته اند. پس صحبتی
که آنها از این قصه وخیال ناسزاواری درباره شما کردند مرا آگاهی داد از نو. قصه ی دوامی که از برای شما گسترانیده اند
پس خواستم که زودتر شمارا مطلع سازم از تهیه ی که در حق شما دارند شتاب بردم ورفتم بمجلس بال مادام دو نروال که شاید
شمارا در آنجا ملاقات کنم. اما شما بآنجا نرفته بودید. وامروز صبح تحریراً شمارا اطلاع دادن هم صحیح نبود زیرا که مسیو
دارویل از مطلب استحضار یافته بود پس امکان داشت که رقعه بدست او افتد. پس منحصر شد باینکه رفته دارکه
تا پیش علاج این خیانت کنتس را نمایم. حال مرا عفو نمایید از اینکه مفتضح با شما صحبت داشتم از دغده که شمارا خوش آیند
نیست. واگر این رقعه نبود که از راه دوستی بمن مرقوم داشته واظهار نموده بودید. هرگز مادام العمر با شما از این مقوله
صحبت نمیداشتم. بعد از لحظه سکوت مادام دارویل گفت مون سینیور از تشکر وحق شناسی خود را بحضرت والا هیچ
قسمی نمیتوانم عرضه دارم الا بیک وجه مخصوصی. وآنهم این است که اقرار نمایم ومطلع سازم شمارا از سری که تا بحال بکسی نگفته ام
واین اقرار اگرچه اثبات بیگناهی مرا نخواهد کرد. اما اینقدر خواهد بود که اینحرکت مرا در نظر شما کمتر عظیم خواهد نمود — رودلف
تبسمی کرده گفت فی الحقیقه مادام مرقوم از کسب شما زیاد زحمت افزا شده است — مارکیز از این آهنگ وتقریباً ساکت بود
متعجب شده وبحیرت پرسید که چه میفرمایید مون سینیور — رودلف گفت بنابراین رقعه درگذشت مقام مقتضی

آنکه ما با شما قدری

آنکه ما با شما قدری باخصوصیت ومهربانه رفتار نمایم. اما چون شوهر شما نسبت بمن مثل برادر است. پدرم با پدر
ایشان باندازه دوست بود وگمان یگانگی را داشتند. پس از روی حقیقت است که از شما تهنیت میگویم از اینکه
آسودگی واستراحت را بشوهر شما دادم. وآسایش بایشان رد نمودم. — مارکیز گفت مون سینیور لطف همین دوستی ما
که مسیو دارویل را اشراف امتیاز داده اید که من میخواهم حقیقت امر را با تمام بشما عرض نمایم. ومطلع سازم از اینکه
بحضرت والا انتخاب بدبختانه ظاهر خواهد شد که در نفس الامر هم بسی بدبخت است. وبگویم رفتار خود مرا سبب
حرمت شده که برانگه شما اورا بمنزله برادر خود قرار میدهید. — رودلف گفت همیشه مسرور وخود سعادتمند میدانم از اینکه
سری مرا محرم دانسته وبمن بگویید. پس مرا اجازت دهید مادام که بشما بگویم در باب این انتخاب که ذکر نمودید که
من میدانم که شما در این فقره تمکین نموده محض از راه ترحم وبیشتر برای دلسوزی ورحم تا اینکه بجهت اصرار واغوای ساره که
بعلتی که در پیش خود دارد میخواهست شما را رسوا وهلاک سازد... وبهمانکه شما مدتها در تردید بوده اید وچندین بار فسخ
عزیمت نموده اید از اینکه اکنون از ارتکاب او بشدت پشیمان ومتاسف هستید مارکیز بحیرت وتعجب بر رودلف
نظر کرد. — رودلف تبسمی کرده گفت من چیز دیگری بشما خواهم گفت تا مرا جادوگر تصور نکنید اما اکنون بگویید
بدانم که شوهرتان بالکلیه مطلع شده است یا نه — مارکیز از شرمساری سر بزیر افکنده وگفت آری مون سینیور
وبشما اعتراف مینمایم که برمن بسی دشوار میشود که میشنوم که از این معذرت میخواهد از اینکه درباره من بدگمان شده
بود واز سکوت من در اینمدت از این عمل خیری که داشته ام تمجید وتحسین مینماید. — رودلف بگذار اورا در همین
اشتباه بماند که از برای او سازگار وسعادتمندی است. اگر ممنوع نبودم که شما را با صحبت نمایم. واگر پای شما در میان
نبود هرآینه میگفتم که هیچ زنها در نظر شوهرش اینقدر محبوب نمی شود. مگر وقتیکه مختصر عیبی داشته باشد که از شوهرش
پنهان دارد. وهرگز موافق نمی شوند بکار بردن این همه نازها وعشوه های دلربا ودلدوز مگر وقتیکه در باطن خیالی داشته باشند
اینجا رودلف تبسمی کرده گفت وقتیکه جوان بودم هر وقت که از طرف محبوبه زیاد دلربایی میدیدم از دوری عذر
میشدم بخیال اینکه ناچار عیبی از من پنهان دارد. وبهمان خود با معشوقه بهتر رفتار مینمودم هر وقتیکه خود در خطاکاری
کرده بودم که میخواستم بروز بدهم. مادام دارویل زیاد در تعجب میشد که میدید رودلف شوخی میکند در باب واقعه
که چیزی نمانده بود که اورا هلاک سازد اما فوراً فهمید که مقصود پرنس از این شوخی کردن ومزاح نمودن این است که اهمیت
وعظمت خدمتی را که برای او کرده از نظر بردارد که اورا کمتر زیر منت خود سازد. پس از این نزاکت طبع شاهزاده
زیاد متاثر شده وگفت مون سینیور جوانمردی شمارا میدانم ومقصود شمارا از این مزاح فهمیدم. اما اینقدر بدانید
که شما نه تنها مرا از رسوائی خلاص فرمودید. بلکه از مرگ محقق نجات دادید زیرا که شوهرم اسلحه همراه آورده بود. وخود
بمن اقرار کرده که مصمم قتل من شده بود. — رودلف با کمال اضطراب بانگ برآورده که انه اکرا — مارکیز گفت حقیقتش بود
— رودلف گفت واقعاً مادام باور نمایید که من آنچه از برای شما فایده دارد ومصلحت شما در آنست در اجرای او خود
داری نخواهم کرد. واینکه تا کنون مزاح کرده وشوخی مینمودم از برای این بود که میخواستم خاطر شما را کمتر بزرگان واقعه
مشغول سازم. اما اکنون بدرستی گوش میدهم برآنچه میخواهید بمن بگویید که نصایح من از برای شما سودمند است آنچه بدانم
بشما خواهم گفت آری بسی سودمند خواهند بود. اما پیش از آنکه از شما نصیحت طلب نمایم ودرخواست نمایید تا حکایت نمایم

از زمان گذشته خودم به شما اطلاع بدهم · از سالهای خیلی مقدم هستم بزمان ازدواج با میو دارو آید
· رودولف سری حرکت داده ماریگز چنین گفت در شانزده سالگی مادرم فوت شد · ونمی توانم بشما بگویم چه قدر
او را دوست داشتم · محبت او نیز در حق من بی اندازه بود · وبوجود من خود را تسلی میداد از بسیاری از زانده بها ·
و با مردم آمیزشش نداشته وقلبش افسرده بود · تمام همراه هوس خود را دراین قرار داده بود من شخصاً تعلیم بدهد · چون دانش
واطلاعش کمال اعلا را داشت بهتر از همه از عهده تعلیمات من بر میآمد مادرم ومن بسیار متعجب شدیم وقتیکه پدرم خبر داد که
چون مادرم ضعیف بنیه دارد زنی مادام رولاند نام که شوهرش صاحب منصبی در هند بوده وفوت شده واکنون مواظبت
مباشر بقیه تعلیمات من خواهد بود · تعلیمات من تقریباً تمام بوده ومحتاج بوجود دیگری نبودم مادرم قبول نکرد ومنهم التماس
کردم که باجنبی میانه من ومادرم فاصله نیندازند ودر یهاکردم نه اقناع مادرم ونه گریه والتماس من سودی نبخشید وپدرم مطلقاً از
اراده خود برنگشت · پس مادام رولاند بنام معلمه من آمده ودر خانه منزل نمود — رودولف گفت این همان مادام رولاند
که پدرم متعاقب عروسی تو آنرا گرفت ؟ — گفت آری مون سینیور گفت مگر زیاد خوشگل بود ؟ — گفت من تعلقات خوشگل
— گفت پس زیاد دانشمند وعاقل بوده است ؟ گفت در حیله وتزویر ماهر وزیرک ودر ... ومهارتی کامل داشت ازغیر . سالش
پنج تقریباً · زرد موی با چشمهای درشت وکرد وآبی درخشان · سیمایش متواضع وبا مزه طبعش فاین تا به تملقات
ونطق های دلنواز و مهربان تا به فرد مایل . — رودولف پرسید در دانش واطلاعاتش ؟ — گفت بالمره عاری وعاطل
· مون سینیور چنانکه عینه استم به پدرم که تا آنوقت به اینقدر مطالب زننده که دلیاقت بود چرا ملتفت این فقره
نشده بود که نادانی وجهل این زن مناسبتی با این عنوان یعنی معلمی من ندارد ؟ وهمه علت اصلی او را در اینجا منزل
نموده است خواهند فهمید · مادرم بپدرم اظهار نمود که این زن هیچ فهم وعلمی ندارد وبالکلیه نادان است . پدرم جواب
داد که عالم یا جاهل در هر حال این بیوه زن باید باین عنوان در اینخانه اقامه نماید · فیما بعد من مطلع شدم . که
مادرم از همان روز حقیقت مسئله را فهمید وبی اندازه مهموم ومغموم گردید · اما قراریکه من فهمیدم غصه او نه تمام از برای خوشحالی
پدرم بود · بلکه از اینفقره بسیار دلگیر بود که این اراده پدرم با غیر اسباب برهمخوردن نظم خانه میشد وبعد سبب شهرت
یافته واین مطلب کوشش زود شده ومحضر برملا بیان آید — رودولف گفت واقعاً پدرت درراه دادن چنین زنی
بخانه اش در آنجا مسکن دادن بالمره از قانون عقل وحزم دور افتاده — گفت مون سینیور تعجب شما بیشتر خواهد شد وقتیکه
بفهمید که پدرم شخصی بوده بالمره حفظ شرایط زندگانی کرده وکمال مراقبت در رعایت قوانین داشت . پس چقدر نفوذ باید
که با مادام رولاند داشته باشد که اینطور ترک رسوم وآداب نماید وبچه اندازه باید پدرم را فریفته خود نموده باشد .—
گفت پدرت آنوقت چه سال بود ؟ گفت تقریباً شصت سال داشت . — گفت باور میکرد محبت وعشقی که این زن
جوان بوی اظهار مینمود ؟ گفت مون سینیور پدرم از جمله اشخاصی بود که در وضع لباس وآرایش خود نهایت سلیقه وحسن
اطلاع را داشت ونصایح مادام رولاند را در اینباب گوشش میداد . — رودولف گفت چه نصیحتی مادام رولاند
در اینباب بها داشت که باو بدهد ؟ — گفت هم اکنون عرض مینمایم مون سینیور · مادام رولاند فهمیده بود که شخص صاحب
ثروت چون بسن پیری رسیده · زیاده دوست دارد که او را در حسن منظرش تمجید وتحسین نماید · واین تحسینات او را بخاطر
می آورد ایام جوانی · وبهترین زمان زندگانی را . واین زن پدرم را تحسینات میگفت وچاپلوسیها میکرد در حسن منظر

بامانند با

بامانند وبا نظر او وقد وقامت موزون ورسای او · که او شصت سال دارد ... همه عالم عقل او را میستایند · وکو از
خود را بدام افکنند وچنین بود وگویا هم اکنون نیز چنین باشد علت نفوذ واستیلای این زن در بابا او · وهنوز هم هر وقت
بخاطر میآورم خودداری از خنده نمیتوانم این سخن را که مادام رولاند میگفت که حسن مرد در وقتی است که بسن بلوغ حقیقی
برسد واین بهترین ایام زندگانی شخص است واین بلوغ حقیقی شروع میشود از پنجاه وپنج تا سال شصت · وآنوقت
عقل وتجربیات شخص بدرجه کمال میرسد · آنوقت شخص از عمر خود لذت میبرد · آنوقت جمالش کمال یافته ومتانت
سیمایش ظهور نموده · وچهره اش در اینوقت جلوه میدهد یک جاذبه جمال مخصوص را که مخلوط شده بوقر وتمکین وزینت
یافته از عقل وتحسین · ویکنوع حالت فکر وتدبر در وی پدید میکرد که از تجربیات حاصل شده · ولکن نمیخواهد حسن
زمان بلوغ حقیقی را · حسن که تنها زنان خوش سلیقه درک میکنند نه آنهائیکه جنون زمان شباب را از این جوانان
سی وچهل ساله می پسندند که نه عقل دارند ونه سلیقه · ونه از دیوانگی آنها لذت برده اند ونه خلقی دیده اند · رودولف
از این تقریر ماریگز باختیار خنده گرفت وگفت یک چیزی هست که من هرگز او را از اشخاص مضحک نمی بخشم —
گفت چه چیز است مون سینیور ؟ گفت اینکه کلمات مضحک را از روی شرارت وخباثت نفس بگوید که شخص
نمیتواند بانبساط خاطر ومسرت ظاهر بخندد · مشعوفم از این اختراع لفظ بلوغ حقیقی که در مقابل جنون جوانان ساخته است
· اگر خباثتی وشرارتی در ضمن ندارد لفظ مضحک واختراع تازه ئی وارد است — گفت الحقیقه این فریب وچاپلوسی باعث
استراحت پدرم شده وبا کمال دقت او را پرستاری مینماید · وبهمین جهت است که من از وی شکایت نمیکنم ·
اما از این رهگذر که با مادر من بد رفتاری کرده واو را اذیت نموده خوشنود نیستم · وهمچنان از اینفقره که با چنین شوهری ... سخت
با وی عداوت دارم ... رودولف از این کلام آخر او متعجب شده وبتعجب تمام بوی نظر کرد · اما ماریگز گفت آری
میدانم که سیره دارد وبیراست شما است وبزرگی اینکه گفتم نیز میدانم که کلمه ای سخت بود · اما چون تفصیل را با تمام گفتم
آنوقت خواهید دید که در این کلام حق بجانب من است · باری گردیدیم سرقصه مادام رولاند که بعنوان معلمه با وجود ما
در نزد من جایگیر گردید · مادرم نزد پدرم بتلویح وتصریح از جهل ونادانی مادام رولاند سخن گفت که این زن ... داده است
که باین عنوان در خانه ما باشد اما پدرم همه را تغافل کرده وجوابی نمیداد تا اینکه این گفتگو غلطی یافته مادرم بالصراحه
بپدرم گفت که اگر شما این زن را از خانه بیرون نکنید دیگر او سر میز سفره اش حاضر نخواهد شد · مادرم طبعاً مهربان بود اما
وقتیکه سخن از ناموس شخصی او بمیان میآمد سخت وفرمان ناپذیر بود · پدرم نیز از عزم واراده خود عدول نکرد و
مادام رولاند ماند · ومادرم نیز سر سفره حاضر نمیشد · وعمارت خود را بالمره سوا کرد ومن نیز با مادرم بودم از این تاریخ
پدرم بمن ترشروئی میکرد · مادام رولاند بالمره اراده خانه ما را در دست گرفته بود · اگرچه علی الظاهر بعنوان
معلمه من بود — رودولف گفت ملاحظه باید کرد که هوا وهوس شخص محترم را تا کجاها میبرد · واین خوش آمد گوئی
چه قدر شخص را گمراه مینماید وباور میکند در خود صفاتی را که ندارد · یک عاقل شصت ساله بخوش آمد گوئی چنان معتاد نمود
که جوان سی ساله است نهایت تملق وخوش آمد گوئی است که ما فوق ندارد · هرقدر این خوش آمدگوئی عامیانه باشد
بیشتر همین نتیجه میدهد ... این مسئله برد با طایفه ... بهتر از دیگران میدانیم · باری پدرت در اینمقام ...
با وی رفتار کرده اند · اما مادرت بیچاره قطعاً زیاد صدمه خورده است — گفت از برای خاطر من بیشتر تا برای خود

غصه میخورد . . . و این باعث این شد که سخت و شدت مریض گردید و از بدبختی سینور نوزینه طبیب مخصوص خانواده ما
در همان روزها فوت شد . مادام رودلفه بپدرم گفت که طبیبی را میشناسد از اهل ایطالیا و بی‌اندازه مهارت در کار
دارد و پدرم نیز او را از برای معالجه مادرم انتخاب نمود . چون این طبیب بواسطه مادام رودلفه داخل در طبابت مادرما
شده بود من زیاد از وی بدم میآمد . اگرچه این طبیب که دکتر پولیدوری نام داشت علناً تقصیری نداشت . . . رودلف
کلامش را قطع کرده و گفت چه میگفتید مادام ! — مارکیز را از استعجاب رودلف حیرت دست داده و گفت
شما را چه میشود مون سینور ؟ — رودلف گفت اینکه مطلقاً کلام مارکیز را نشنیده با خود چنین میگفت نه قطعاً من
اشتباه کرده ام پنج شش سال میشود که شنیده بودم که پولیدوری تقریباً دو سال میشود که با اسم مبدل در پاریس مخفی
شده . و محققاً این همان بوده که دیروز دیدم که بنام برادامانتی خود را نامیده است . چگونه میشود که طبیب یک
اسم باشد . پس مادام چند کلمه درباب این پولیدوری بگوئید . چه سال دارد ؟ مارکیز متعجبانه به پرسش نظر کرد
گفت پنجاه سال مون سینور — گفت صورت و سیما ؟ — گفت زشت و بدفرجام . و هرگز فراموش نمیکنم چشمهای
سبز و روشش و بینی برگشته و منحنی چون منقار عقاب او را . — رودلف گفت خودش است خودش است . شما
گمان ندارید که مادام که دکتر پولیدوری اکنون نیز در پاریس است ؟ گفت نمیدانم مون سینور زیرا که یکسال تقریباً بعد از
شوهر کردن من از پاریس بیرون رفته یکی از روستاها . پولیدوری در آن تاریخ طبیب او هم بود . مادام (؟) انتظار
. . . رودلف بحیرت و شتاب گفت و کنش ولستان ! گفت آری مون سینور این استعجاب از چه بابت است
؟ — گفت اجازه دهید تا جواب این فقره را بگویم اما شما چه میگفتید مادام ولستان چه ؟ گفت میگفتم که کنش ولستان
با او مکاتبه داشت و از تقصیر سفر خود و اماکنی که با آنها سفر کرده است مینوشت . زیرا که شارالیه را سفر بسیار کرده است
و میکند . . . بخاطرم آمد تقریباً یکماه میشود که چون از مادام ولستان استفسار از حال دکتر پولیدوری نمودم در جواب
علم کردید که گفت که مدتهاست که از وی اطلاعی نیست و کسی نمیداند که در کجا است و چه شده حتی بعضی هم اعتقاد دارند که فوت
شده است . — رودلف را بخاطر آمد که حقیقتاً مادام ولستان از دکتر خبر بر کرده . پس گفت زیاد غرابت دارد . —
مارکیز پرسید که پس شما مون سینور او را میشناسید ؟ گفت از بدبختی آری . اما اکنون لطف کرده حکایت
خود را اتمام نمائید . یکوقتی بشما خواهم گفت که پولیدوری چه کسی بوده است — مارکیز متعجبانه پرسید که چگونه کرایش طبیب
شخصی است . . . رودلف گفت بگوئید شخصی است آلوده بانواع جرایم و جنایات و کارهای بسیار بد و اعمال بسیار
قبیح . — مارکیز با کمال وحشت گفت این شخص مرتکب جنایات شده . این شخص که دوست مادام رودلفه و طبیب
مادام ولستان و طبیب مادرم بوده و او را معالجه میکرد . و مادرم هم بعد از چند روز ناخوشی فوت گردید . و مون سینور شما را
متوحش ساخته . شما در اینباب بسیار گفتید یا بقدر کفایت نگفتید ! — رودلف گفت مادام بدون اینکه باین
شخص نسبت جرم جدیدی بدهم و بدون اینکه زن بابای شما را متهم سازم . میگویم که لازم است که خدا را شکر کنید
که بعد از رفتن مادام رودلفه پدر شما دیگر محتاج بطبابت و علاج پولیدوری نشد . — مارکیز با ناله دلسوز گفت خدایا
پس گمان من درباره این شخص درست بوده است و از هم گجز(؟) دلم حق گواهی داده . رودلف پرسید که دل شما
چه گواهی داده است ؟ — گفت وقتی که بشما گفتم این شخص بجهت اینکه بتوسط مادام رودلفه داخل خانه ما شده بود .

له میستر دپاری

. — رودلف پرسید که چه معنی دارد این حرف ؟ — گفت این معنی دارد که این جواب پس فردا شب را
چهارشنبه گفت که شب جمعه مادرم فوت کردید — رودلف گفت اوه این زیاد هولناک است . —
مارکیز گفت هر وقتیکه فکر مینمایم این کلام او را اگرچه پس فردا بخاطرم میاید که این کلامی که از روز فوت مادرم
خبر داد که من اینطور تأویل میکنم که پولیدوری علماً فهمیده بود که مادرم خواهد فوت شد این بود که آمد تا مادام
رولانه را اطلاع بدهد . زیرا که مشارالیها بسیار خوشحال میشد و بدلایل چندی فوت مادرم را طالب
بود . و بهمین علت از این زن و از این مرد بدم میاید و هرگز دلم قوی نمیشد که تصور دیگری
نمایم . . . اوه اکنون هم بهمین عقیده هستم هرگز نمیتوانم تصوری دیگر نمایم . — رودلف پرسید
که پولیدوری همان طبیب تنها بود که بمادر شما معالجه میکرد ؟ — گفت آری یکروز قبل از آنکه مادرم فوت شود
مشارالیه طبیبی دیگر هم بجهت مشوره آورده بود . که از قراریکه پدرم گفت این طبیب حال مادرم را زیاد خطر
ناک یافته بود . باری بعد از فوت مادرم ملاقاتی زنی از اقوام خودم که مادرم را زیاد دوست داشت بر دند
که این زن مرا اطلاع داد که چقدر سزاوار است که مادام رولانه را دشمن داشته باشم و من گفت که این
زن چه قدر مرض دارد که جای مادرم را بگیرد . این اطلاع مرا زیاد غمناک ساخت و آنوقت فهمیدم
که مادرم چه قدر مصیبت کشیده است پدرم بعد از چندی آمد که مرا ببرد نورماندی که اولین زمان
ماتم و سوگواری خود را بایستی در آنمملکت بسر کنیم . در دیدار پدرم زیاد دلگیر و دل شکسته شدم که
در اثنای راه پدرم زیاد میگریست و من میگفت که از برای تسلی خاطر از این مصیبت تنها مرا داد . و من نیز بوی میگفتم
که بعد از فوت چنین مادری مهربان غیر از او کسی را ندارم . در پایان صحبت که از مجبوریت خود میگفت که قضای
امورات این است که بعضی از اوقات مرا تنها بگذارد . گفت که از خوشبختی مادام رولانه راضی شده
و تمکین کرده براینکه عنان امورات تنبیه را در دست بگیرد و مرا آسوده سازد . از تعجب و غصه و خشم سکوت
کرده و جواب ندادم و گریه نمودم . و پدرم از سبب گریه من پرسید دیگر خودداری نکردم . و گفتم من
هرگز در خانه نمی‌نشینم که مادام رولانه در آنجا باشد . زیرا که من او را دشمن دارم بجهت آنکه او
سبب اندوه و غصه فراوانی بمادرم شده است پدرم با رامی بمن گفت که این مسئله تغییرناپذیر است و همانطور
که گفتم لامحاله باید بشود و تو هم اجبار را باید تمکین نمائی چون چنین دیدم عجز و لابه نمودم و درخواست کردم که مرا اجازه
دهد تا بروم در سانگره کوز که در آنجا بعضی دوستان دارم بمانم . تا هر وقتی که میل دارد و مصلحت بپسندد مرا
بشوهر بدهد . پدرم جواب داد که این هرگز نمیشود و ناچار از اطاعت هستم . پس چاره غیر از تمکین نبود .
تصور بفرمائید مون سینور از اندوه و غصه من که باید متصل زندگانی نمایم با زنی که او را مثل قاتل مادرم
تصور داشتم . و همواره ترقب نزاعی میانه خود و پدرم باشم زیرا که هرگز نخواهم که همواره مینگردم که با مادام
رولانه مداهنه نمایم پس از نه تحمل ملایم با او مثل بی‌غیرتی میدیدم . باری چون به اوپر رسیدیم
(اسم ملک پدرم است) اولین شخصی که بملاقات ما آمد مادام رولانه بود که بعد از فوت مادرم در این
مکان مقام کرده بود با وجود سیمای ملایم که داشت باز نمیتوانست خودداری نماید و آثار خوشحالی و مسرت

از چشمهای وظاهر بود . و هرگز فراموش نمیکنم نظری را که بمن از روی استهزاء و ستمکاری افکند . که گویا بمن میگفت این منم که در اینجا درخانهٔ خودم هستم . و این توهستی که بیگانه و چاپلوسی اندوه دیگری مرا منتظر بود . نمیدانم که عمداً یا از روی بی مبالاتی این زن عمارت مادرم را برای خود منزل قرار داده بود .
در هیجان غیظ این فقره را بپدرم شکایت کردم که بتلخی بمن جواب داد که باید بعد از این مادام رولانه را در هر باب مثل مادر ثانوی خود تصور نمائی . گفتم هرگز چنین قصوری نخواهم کرد و این اسم مقدس را باین خبیثه نخواهم داد . و برای بخشم آوردن او هر قدری میتوانستم از بی احترامی دربارهٔ مادام رولانه کوتاهی نمیکردم . و چندین بار پدرم سخت برآشفت و مرا ملامت کرد و در روبروی مش رالیها بمن درشت گفت و توسع نمود که قدر این فرشتهٔ تسلی را که خدای برای ما فرستاده نمیدانیم . یکروزی که چنین گفت گفتم شما از برای حرف بزنید و مرا داخل در این کلام میفرمائید او نیز بمن سخت گفت و بدرفتاری نمود مادام رولانه از روی مکر و شیوه بحمایت من برخواست و با آن صدای لطیف بپدرم گفت کلانس را معذور دارید که از برای چنین مادری که از وی فوت شده حق دارد که دلتنگی نماید . پدرم بحقارت بمن نگریسته و مادام رولانه را بمن نمود گفت ببین که چه قدر مکرمه و شهامهٔ نفس دارد و تو را سزاوار این بود که خود را در آغوش او افکنده و از روی معذرت می طلبیدی گفتم این سخنان بیفایده است من او را دشمن دارم . و او نیز با من عداوت دارد مادام رولانه سر بر آسمان برداشته گفت اوه کلانس تو مرا زیاد اذیت کردی اما من تو را عفو مینمایم و پدرم از مشاهدهٔ این حال زیاد متأثر شده و گفت دوستم دوست عزیزم آرام باش آرام باش از برای خاطر من بگذار از این دیوانهٔ مجهول که همین در دش که تو را نمی شناسد از برایش کافی است . بعد نظری از روی غیظ بمن افکنده و گفت بترس و بلرز که اگر بعد از این بر چنین روح مقدس خلاف احترام نمائی . و هم اکنون تقدیم معذرت خود را بوی نمای . گفتم روح مادام مرا می بیند و کلام مرا میشنود هرگز چنین بی غیرتی را نخواهم کرد و او نیز مرا نخواهد بخشید بعد از گفتن این سخن از اطاق بیرون رفته و او را گذاشتم که در تسلیهٔ خاطر مادام رولانه بکوشد و اشکهای چشم او را پاک نماید معذرت میطلبم از شما مون سینور از این تفصیلاتی که گفتم و شما را مصدع شدم . اما همین تفصیلات شما میتواند شما را از وضع زندگانی من مطلع سازد که در آن تاریخ بچه وضع بود ——
رودلف گفت مثل این است که من خود حاضر معرکه هستم و می بینم که چه اوضاعی داشته اید . با خانوادها که باین قسم نزاعها گرفتار هستند . و چه قدر خاندانها که باین روزها مبتلا میشوند . و این رفتار مادام رولانه با وجود عامیانه بودنش کمال استادی را داشته است و این هم زیرکی و هوشیاری او نبوده . بلکه این عدم بصیرت پدر شما بوده است که او را اینقدر عیار و مکار ساخته است . باری پدر شما او را بچه نام بمردم عرضه میداشت . —— گفت بعنوان معلمهٔ من و دوست خودش . و مردم نیز بهمین عنوان او را پذیرائی میکردند . ——
رودلف گفت محتاج باستعلام نیستم که پدرت باز بهمان تنهائی و انزوا بسر میبرد ؟ —— گفت الا بعضی ملاقاتها که نادراً وقوع مییافت که دید و بازدید همسایگان و امورات اتفاقیه مقتضی میشدند . دیگر با کسی مراوده نداشتیم و در تنهائی مطلق بسر میبردیم . پدرم بعد از شش ماه . گویا باصرار مادام رولانه بود . لباس

ماتم ازبرکند

ماتم از برکند بهانه اینکه سوگواری شخص از امورات قلبیه است دل شخص باید عزادار باشد نه لباس . سیر و دست پدرم نسبت بمن روز بروز زیادتر میشد . و بی اعتنائی در حق من بدرجه رسیده بود که بالمره مرا بخود واگذاشته بود . و من او را نمیدیدم مگر در وقت خوردن غذا . و پس از غذا فوراً میرفت باطاق خودش و مادام رولانه آنجا بود . مشارالیها کاتبه شده بود که تمام مکاتبات او را تحریر مینمود بعد با کالسکه یا پیاده با مادام رولانه بتفرج میرفت و تا یکساعت قبل از وقت شام در خارج بودند . مادام رولانه همواره زینت و آرایش بکمال بخود میداد . پدرم نیز چنان لباس میپوشید که لایق جوانان بود و مقتضی سنش آن نبود . بعضی از اوقات پدرم بعد از غذا پذیرائی میکرد بعضی اشخاص را که ناچار از ملاقات آنها بود . بعد تا ساعت ده با مادام رولانه نرد بازی میکرد . پس از آن دست او را گرفته تا اطاق مادرم که در آنجا منزل داشت میبرد و آنجا با کمال احترام دست او را بوسیده برمیگشت . اما من بالمره ممتاز نفس خود شده بودم روزها را یا سوار شده با یکنفر از ملازمان تفرج میکردم یا در جنگل میگشتم . و بعضی اوقات بسر سفره حاضر نمیشدم . مطلقاً پدرم تشویش نمیکرد و از حالم نمیپرسید —— رودلف گفت عجب فراموشی و عجب ترکی از شما کرده بود —— گفت چون چند باری مصادف شده و ملاقات میکردم در اثنای تفرج خودم در جنگل یکی از همسایگان خود را . دیگر این تفرج را از این سمت قطع و ترک کرده و تا چندی از پارک بیرون نمی شدم —— رودلف پرسید که وقتیکه با مادام رولانه تنها میشدند چه قسم با شما این زن رفتار میکرد ؟ —— گفت او نیز مثل من بقدر امکان از این ملاقات حذر میکرد . یک روزی که بسیار بوی کنایه و صراحةً بدگفته بودم . فرصتی جسته و با من تنها مانده و بمن گفت برحذر باش که با من بنای مصارعه گذاشتهٔ اما حریف میدان من نیستی سخت بزمین میخوری . —— گفتم آری مادام مثل مادر بیچارهٔ من . اما افسوس که مسیو پولیدوری اینجا نیست که بشما خبر دهد و بگوید . . . پس گفت . این سخن بوی اثر غریبی کرد که خود داری نمود . امروز که از شما مون سینور شنیدم و فهمیدم که این پولیدوری چه جنس کسی است میفهمم که این کلام من چه اثری در وی نموده است . و شبهه مرا قوی مینماید . . . اما نه نه هرگز باور نمیکنم . . . و اکنون متوحش میشوم چون خیال میکنم پدرم بالکلیه در قبضهٔ اقتدار این زنست . —— رودلف پرسید وقتیکه این کلمه پولیدوری را بخاطرش آوردی چه گفت ؟ —— گفت اول برخود لرزید . بعد خود را جمع آوری کرد و باضطراب خود غالب آمد و با کمال برودت پرسید که چه مقصود دارید گفتم وقتیکه مادام شما تنها باشید این مسئله را از خود بپرسید خود جواب خود را خواهید داد . اندکی بعد از این صحبت در تالاری که صورتهای فامیل در آنجا بود یکروزی ملتفت شدم که صورت مادام را از آنجا برده اند صورت نفری از همسایگان ما از روز در آنجا بودند . یکی از آنها مسیو دروال که نوتیر آن نواحی بود همواره اظهار اخلاص زیادی بمادرم مینمود . چون بسالون رسیدیم از پدرم پرسیدم که صورت مادرم چه شده ؟ پدرم باگران خاطر بمن جواب داد که رویت این صورت مرا زیاد محزون مینماید و موجب تأسف بسیار میشد . و با گوشهٔ چشم حضور غیر را بمن اشاره نمود که در حضور آنها موقع این صحبتها

نیست . باز پرسیدم که آن صورت اکنون کجاست ؟ — پدرم با بیقراری برگشت بطرف مادام رولانه
و از وی پرسید که صورت کجاست ؟ گفت در انبار است من با کمال برودت متوجه او شدم و گفتم میدانم که مادام
دیدار مادرم بر شما سخت دشوار است . اما این دلیل این نمی‌شود که در انبار بگذارید صورت زنی را که شما را جای داد
که از خانه او رانده کانه نمائید و وقتی میکنی و ناچیز بعد . پدرم گفت مادموازل ؟ . .
اما من او را مجال ندادم و گفتم البته شما هم تصدیق خواهید کرد که شخصی که تحقیر نماید صورت زنی را که با وصفه
میداد . این شخص سزاوار تحقیر و اهانت است . پدرم لحظه مبهوت مانده . و مادام رولانه از غیظ
برافروخته شده و بشدت سرخ گردید . و این دو نفر همسایه چشم بر زمین دوخته و سکوت نمودند . پدرم
با خشم بمن گفت مادموازل شما فراموش کرده اید که مادام دوست مادر شما بود . و فراموش نموده اید که مادام
معلمه شما بوده است و حق تعلیم در گردن شما دارد . چون شما طریقه ادب را بکنار گذاشته اید من بشما
میگویم که سزاوار تحقیر و اهانت کسی است که بندگان خدا را بفقر و بی چیزی سرزنش نماید . و ادب
نگاه ندارد . گفتم پدر با شما مباحثه ندارم و تکلیف من نیست . مادام رولانه که بر خلاف عزم و
عادت خود متغیر شده بود خودداری نکرده گفت شاید که اگر با من مباحثه نمائید موافق طبع و میل شما باشد
مادموازل اما اقرار مینمایم که آنچه از التفاتهای مادر خود درباره من میگوئید مرا غیر از بد سلوکی و همیشه تا عادت
و صری چیزی بخاطر نمیآید . زیرا که این بر خلاف میل اوست که من . . . سخن او را قطع کرده
و گفتم پس مادام بجهت احترام پدرم و نمکداری عفاف در حق او و شما از کشف این مسئله بگذرید .
ملتفت نسازید براینکه شما را وادار نمایم که چنین اقراری زهرآمیز نمائید . مادام رولانه از غیظ برآشفته
گفت چطور مادموازل شما جسارت میکنید که بگوئید که . . . باز سخن او را قطع کرده و گفتم آری میگویم که مادام
از آنجا که التفات کرده و تو را اذن داد که در خانه او بمانید بجای اینکه شما را چنانکه حق داشت بیرون کند بشما ذلت
مینمائید . از روی تحقیر . که مسامحه و اغماض را درباره شما بر خود روا داشته بود . —
رودلف گفت آفرین واقعاً مقاتله کاملی بوده است . پس این ضعیفه چه کرد ؟ — گفت
مادام رولانه این مجادله را بارسمی عامیانه ختم کرد . باین معنی که فریاد زد و گفت ای خدای ای خدا
. آنگاه بیحال شد . آن دو نفر همسایه بقدر اینکه بروند و امدادی برای او بفرستند بیرون رفتند و من
هم با آنها رفتم در حالتیکه پدرم کمال سعی و کوشش را در هوش آوردن مادام رولانه بکار میبرد . —
رودلف پرسید که بعد از آن چون پدرتان را ملاقات نمودید بشما چه گفت ؟ — گفت فردا صبح پدرم بمنزل
من آمد و بمن گفت . از برای اینکه چنین امری دیگر واقع نشود . بتو خبر میدهم که بدانی که بمجرد اینکه
زمان عزاداری من بسر آمد . مادام رولانه را خواهم نکاح کرد و تو را من بعد لازم است که همان احترامی
که از زن من باید نگاه بکنی . و بجهت دلایل مخصوصه لازم است که تو قبل از زن گرفتن من شوهر نمائی
اموال مادرت تا یک ملیون میشود و این جهیز تو است . و از امروز من در جستجوی شوهری
سزاوار از برای تو خواهم بود . و این مکالمات که تو با مادام رولانه منتهی داری مادام

رولانرا

رولانه را خوش نمی‌آید . و منهم دلخوری او را نمی‌خواهم . بخصوص راضی نیستم که چنین صحبتها تجدید یابد خاصه
در حضور غیر در خانه من با وجود بودن من . فلهذا امر میکنم که من بعد تو در تالار توقف نمی‌کنی مگر وقتیکه غیر از من و مادام
رولانه غیری نباشد بمجرد حضور غیر تو باید مجلس را ترک نمائی . بعد از این صحبت آخری من بالمره منزوی شدم . و پدرم را
نمی‌دیدم مگر در هنگام صرف غذا که با کمال سکوت صرف میشد . اوقات من بقدری بحزن و ملالت میگذشت که
با بیقراری تمام منتظر بودم که کی پدرم بمن تکلیف خواهد کرد که فلان شخص را از برای تو شوهر تصور کرده ام اگر پسند
و قبول داری . مادام رولانه چیزی از مادرم نمی‌گفت اما مخصوصاً از کلیه اینکه بمن صدمه بزند
اشیائیکه اختصاص بمادرم داشت آنها را استعمال میکرد مثلاً صندلی مخصوص مادرم و کارگاه سوزن دوزی او و
و کتابهای مخصوص او و غیر از چیزهای مخصوص او بخاطر — رودلف گفت میدانم که چه قدر این حرکات
شما را ناگوار بود — گفت گوشه گیری و زیادتر دلگیرم ساخته بود . گفت هیچکس را نداشتی که
با او درد دل نمائید ؟ — گفت نه بالمره از همه بکنار بودم . یکروزی که در خیابان باغ میگشتم مسیو دورال
آنکه در حضور او مکالمه من با مادام رولانه گذشت و گفتم که با مادرم زیاد خصوصیت داشت . مخفیانه نزد من آمد و
مکتوبی بمن داد و گفت این را بخوانید و بسوزانید که مطلبی مهم در وی هست . آنگاه بشتاب دور شد و رفت و در این
مکتوب بمن میگفت که گفتگوئی درمیان است که مرا بمسیو مارکی دارویل بشوهر بدهند که علی الظاهر زیاد
شایسته است . جوان است و صاحب ثروت و صاحب عقل و هوش جمال رائق و کمال فائق دارد .
مع هذا صد بار مرا از کلیه دو گفتگو که دختر را بگیرند پدر و مادر هر دو دختر بعد از آنکه گفتگوهای رسمی را تمام کنند
بعد میرفتند شروع بتعلیمات مواصله نمایند . غفلتاً پای عقب کشیده و ملاوجه را موقوف کنند و
معامله را بهم زدند . مسیو دورال علت این ترک مواصله را نتوانسته بود بیان نماید . اما تکلیف
خود را در این دیده بود که مرا از واقعه اطلاع بدهد . و این ترک مواصله در هر دو بار در خانه مسیو دارویل بود و
از کلیه رو بدی داشت زیرا که هر یک دختری مسیو دبور غار و کیبن ملت . و دیگری دختر بورد بولتروب بود .
مسیو دورال این فقره را بمن اطلاع داد بجهت اینکه پدرم از بس که شتاب دارد در شوهر دادن من . باین
در فقره اهمیتی نداده و اعتنائی نمیکند . رودلف بعد از آنکه قدری فکر کرد گفت واقعاً مادام بخاطرم آید
که مسیو دارویل . در عوض بلکیاک دو بار بمن اطلاع داد که مواصلتی در پیش است که عنقریب صورت خواهد
گرفت . و بعد از زمانی خبر داد که این وصلت سر نگرفت و وصلتی دیگر قریب باتمام است . باز بعد از زمانی نوشت
که اینهم موقوف شد و علت هر دو را منازعه درباره مذهب وقوع یافته بود نوشته بود . — مادام
دارویل . بتبسمی هاجی کرد گفت سبب حقیقی را هم اکنون عرض خواهم کرد . موسیو سینور . . . بعد از خواندن مکتوب
در خیال تفحص این بر آمدم که این مسیو دارویل که باشد و چه شخصی است . تا گفتن پدرم چیزی از مشارالیه بمن نگفته
بود . و هر قدر فکر کردم چنین اسمی بخاطرم نیامد که شنیده باشم . در همین ایام مادام رولانه رفت بپاریس و
تمام سفر او هشت روز مقرر بود که طول یابد مع هذا پدرم از این مفارقت زیاد جزع و بیتابی میکرد
و خلقش تنگ شده بود و با من بر فوت را زیادتر کرده بود . یک روزی که از حالش پرسیدم گفت

بدحالم و این تقصیر تو است گفتم تقصیر من چرا ؟ — گفت تو میدانی که من تا چه پایه مادام رولانه آموخته بوده و با وجود اینهمه بی احترامی با ویسکنی وادنیتی که با ومیدهای این زن بدیع محض کار تو را انجام امر خیر تو بپا رس رفته و مرا بمفارقت خود مبتلا ساخته . این اهتمام و اقدام مادام رولانه درباب من مرا تشویش ساخت . نمیتوان تقریر کرد که پدرم از مراجعت مادام رولانه چه قدر خوشحال و مسرور شد . فردای مراجعت رو پدر مرا احضار نمود با طاق خودش که با مادام رولانه تنها بود . پدرم گفت که مدتی است در فکر پیدا کردن شوهری از برای تو بودم یک ماه بعد از این مدت عزاداری تو تمام میشود . فردا با اینجا خواهد آمد مسیو مادکی دادویر جوانی با ثروت تمام و از هر جهت آراسته و شایسته و تو را سعادتمند خواهد نمود تو را در بعضی از مجالس دیده و پسندیده و طالب گرفتن تو شده و همه گفتگوها تمام شده و چیزی باقی نمانده غیر از اینکه او را به بینی و پسند نمائی و رضا دهی که در اثنای شش هفته امر مواصله صورت بگیرد . و اگر از راه هوس که نمیدانم و نمیدانم از کجا باشد تو را ابرا فتد که این وصله را که از هر جهت شایسته است رد نمائی من دیگر اعتنائی بر این هوس تو نکرده بمجرد منقضی شدن ایام عزاداری من که قانوناً مقرر است . مادام رولانه را نکاح خواهم کرد . و بعد از این نکاح من بشما حالا میگویم که بودن تو در خانه من مرا خوش آیند نیست مگر اینکه عهد نمائی که آن احترام و مهربانی که لازمه این است که از زن من داشته باشی مجری داری . گفتم مطلب را فهمیدم که اگر من مسیو دارو بی شوهر نکنم شما زن خواهید گرفت در اینصورت از برای شما و مادام محذوری نخواهد بود در من بروم بدیر سا گرانکوره گفت هیچ محذوری نخواهد بود — رودولف گفت این دیگر از ضعف نفس نیست ستمکاری محض است . — مارکیز گفت میدانید مون سینیور که از چه بابت است که من مطلقاً کینه و بغض از پدرم در دل ندارم . از این جهه است که دلم گواهی میدهد که یک روزی صدمه این میل را که علی العمیا برای ضعیفه وارد خواهد خورد . . . . بحمدالله که آن روز هنوز نرسیده است و در عقب است — رودولف گفت از آنچه میدانستی در این باب که مواصلتی که قطع شده بود بپدرت چیزی نگفتی تا — گفت چرا . بپدرم گفتم که در کلمه هم حرف خلوتی با شما دارم — گفت من هیچ چیزی از مادام رولانه پنهان ندارم . آنچه میخواهی بگوئی هم در حضور او بگوی من سکوت کردم پدرم بغیظ گفت که میگویم که من سری از مادام ندارم آنچه میخواهی بگوی گفتم در این صورت صبر مینمایم تا وقتی که شما را تنها ببینم . مادام رولانه بخشم تمام از جای بلند شده و بیرون رفت — پدرم گفت حال راضی شدی . بگوی که چه میگفتی — گفتم در فقره مسیو دارد بی هیچ ایرادی در حق ندارم . الا اینکه شنیده ام که مشارالیه دو بار عزم مواصلتی کرده است . . . پدرم سخنم را قطع کرده گفت خوب خوب فهمیدم و اطلاع دارم این ترک وصلت از بابت منازعه شده که میانه در قاصین روی داد . و در هر دو حق بطرف مسیو دارو بی بوده است . و اگر ایرادی غیر از این نداری کار را تمام شده بگیر که دیگر

باقی نیز

مانع نیست و سعادتمندی شوهر خواهی کرد . زیراکه من سعادت تو را میخواهم . — رودولف گفت پس مادام رولانه از این وصلت مسرور بود ؟ — گفت آری مون سینیور بسیار هم مسرور بود . زیراکه این ازدواج مراد او بوده . و این رأی را او اول بپدرم القا نموده بود و او سبب حقیقی بهم خوردن اندو مواصلت را میدانست . و بهمین علت اصرار داشت در اینکه این مواصلت صورت یابد — رودولف گفت بچه خیال و بچه مقصود ؟ — گفت باین خیال که میخواست از من انتقام بگیرد . بانتخاب چنین شوهری از برای من . — گفت پدرت چه مقصود داشت ؟ — گفت پدرم از چیزی اطلاع نداشت و بالمره مشتبه شده بود . و مادام رولانه او را فریب داده بود . — رودولف گفت آخر این سر را بفهمیم که چه بوده است — گفت قدری هم تأمل داشته باشید که عرض خواهم کرد .

مسیو دارو بی به اوتیز رسید رفتار و کردار و عقل و هوش و صورتش تمام مرا پسندیده شد سیمای خوش آیندی داشت و طبع ملایمی قدری محزون . ثروتی فراوان و دانش بقاعده نجابتی کامل . لاکن بعضی از اوقات خود بخود وحشتی بعلت از روشاهده میکردم ملازم پیری داشت که او را بزرگ کرده بود . و تمام خدمات شخصی خود را با و محول داشت و بسیار از وی رعایت مینمود . بعد از آنکه مسیو دارو بی بآنجا آمد بعد از چند روزی . در شبانه روز در منزل خود مانده و مطلقاً بیرون نیامد . و ملازم پیر کسی را نزد او را راه نداد که او را دلدادگی عارض شده که کسی را نمی تواند پذیرائی نماید . بعد از دو روز که مسیو دارو بی بیرون آمد زیاد رنگش پریده و پژمرده حال بود که اگر کسی از سبب این تکسر مزاج استعلام کرد . دلگیر و پریشان خاطر میشد . . . هر قدر یکه مسیو دارو بی بیشتر در آنجا ماند من در وی صفائی کشف میکردم که محبت انگیز تر بود . و بسی علایم سعادتمندی در او میدیدم که ظاهر بود وقت عروسی معین کرده مسیو دارو بی بر تمام میل و خواهشهای من سبقت میکرد که جای خواهش باقی نمیماند . هر وقت از وی بسبب حزن و تفکر او را می پرسیدم میگفت از برای پدر و مادرم است که اگر بعد از این حسن انتخابی که کرده ام زیاد مسرور مسرور میشدند . . . مسیو دارو بی که از وضع زندگانی من با مادام رولانه و پدرم مطلع شده بر مهربانی و محبت درباره من افزود . و پدرم نیز بجهت اینکه من زودتر شوهر کنم تا او نیز زودتر مادام رولانه را بگیرد بانی بنای مهربانی گذاشته بود . در اثنای بعضی از صحبتها مسیو دارو بی بمن گفت که چون از وضع زندگانی من اطلاع یافت مرا زیاد تر دوست داشت . و چون بوی گفتم که پدرم خیال دارد که زن بگیرد فلهذا اقتضای زیاد در مکنت من بهم خواهد رسید مسیو دارو بی با کمال بیغرضی و نهایت نجابت بمن جواب داد که او با وجود من چشم داشتی چندان بمال و ثروت من ندارد . این جواب مرا متشکر کرد که چگونه اقوام آن دو دختر که مواصله را بهم زده اند مقال خسیس و پلیدی بوده اند که از برای مال با چنین شخصی نزاع نموده اند رودولف گفت مسیو دارو بی همه وقت از قراریکه من شناخته ام بهمین طور جوانمرد و صاحبدل و ظریف بوده است . باری شما از کیفیت آن دو مواصله هیچ صحبتی با او نموده اید ؟ — گفت حق داشتید این است مون سینیور که او را چون اینقدر خاطرشناس و نیک نهاد دیدم . چند بار که بزبانم

آمد از وی بپرسم لاکن ترسیدم که از این سؤال زیاد دلتنگ شود نپرسیدم . هر قدر زمان عروسی ما نزدیکتر میشد
مسیو داروبی خود را سعادتمندتر میدید . امّا در هر باری او را دیدم که بسیار دلگیر و ملول بود .
یک روزی هم دیدم که چون بمن نظر کرد اشک چشمهای او را گرفت . و چنان مینمود که میخواهد سرّی بمن بگوید
امّا جرئت نمیکند . مرا آن وقت فقره آن مرد وصلت که بهم خورده بود بخاطر آمد که بپرسم امّا باز خود داری کردم
. یک شهادت درونی بمن میگفت که تمام سعادت و زندگانی تو بسته بر این استعلام است . لاکن
بقدری از وضع زندگانی در خانه پدرم دلگیر بودم که میخواستم هر چه باشد سرنوشت من زودتر از این خانه بیرون
روم — رودلف پرسید که مسیو داروبی هیچ سرّی بشما نگفت ؟ — گفت نه
. هر وقتیکه از سبب حزن او میپرسیدم میگفت من محزونم امّا سعادتمندم . باری شهود مسیو داروبی
مسیو دلسنار و مسیو دنست رس رسیدند و اقربای نزدیک من دعوت شده بودند . قرار بر این بود
بعد از خواندن رسمش و وقوع عقد نکاح بلا فاصله برویم بپاریس . من عشقی از برای مسیو داروبی
نداشتم امّا مصلحتاً او را میخواستم و محترمش میداشتم . باری نکاح واقع گردید پدرم مرا از روی
مهربانی در آغوش کشید . و مادام رولانه نیز مرا در بغل گرفته و بوسید . در حضور جمع نمیتوانستم
که از این نفاق تازه نیز طفره بزنم تمکین کردم این ملعونه سر خود را بگوش من آورده و گفت در ایام واو
فات خوشی که بعد از این خواهید دید از من یاد آورید که این ازدواج را من فراهم آوردم .
معنی حقیقی این کلام را آن وقت نداشتم . نکاح در ساعت یازده بعمل آمد . متعاقب
آن سوار کالسکه شدیم و زنی خدمتکار از من با ملازم پیر مسیو داروبی روان شدیم که لازم بود
قبل از ساعت ده شب بپاریس برسیم . من اگر نشنیده بودم که مکرر میگفت که من از شدت مسرت
و خوشحالی محزون و ملول میشوم . هر آینه از سکوت و حزن مسیو داروبی متعجب میگردیدم .
بعلاوه من خود نیز زیاد مشوش و مضطرب خاطر بودم . زیرا که این بار اوّل بود که بعد از فوت مادرم
بپاریس میرفتم . اگرچه حق تأسف از ترک خانه پدرم نداشتم زیرا که در آنجا بمن بسیار بد میگذشت .
مع هذا باز آنجا خانه خودم بود و غریب نبودم . امّا اکنون میروم بجائی که هیچ ندیده‌ام و نمیدانم
و بالمرّه غریب هستم و تنها با شوهرم بآنجا میروم که این شوهر را هم که بیشتر از شش هفته نیست که میشناسم . و هنوز
رسمانه با من حرف میزند . اگر عنقریب صحبت رسمانه تغییر خواهد کرد . امّا هنوز که آشنائی کاملی میان
نیامده است و نمیتوان گفت که دختری با این زودیها با شوهرش کاملاً آشنا شده و شرم و خجلت را یکبار بگذارد
— رودلف گفت هیچ چیزی بیشتر از این بنظرم عادت وحشیانه نمیآید . که دختری را
مثل صیدی ربوده و برداشت برده و حال آنکه زن و شوهری قانون مقدسی است که باید بعشق و عاشقی و
خواستن همدیگر شروع کند . — مارکیز گفت البته شما میدانید مون سینیور که من بچه دل شکستگی
وارد پاریس میشدم شهری که هنوز یک سال نشده که مادرم در آنجا فوت کرده بود . باری
رسیدیم بعمارت داروبی آنجا اضطراب مارکیز زیادتر شده و رنگش افروخته گردید و با آهنگی

جانوز کف

جانوز گفت . در هر حال لازم است که شما از تفصیل مطلع باشید . والا مرا تحقیر خواهید کرد و بنظر شما
خوار خواهم بود . باری مرا بردند بعمارتی که برای من معیّن شده بود . و مرا در آنجا تنها گذاشتند که لحظه بعد
مسیو داروبی آمده و بمن ملحق گردید . با وجود اظهار مهربانی من از وحشت قریب بهلاکت بودم . و گریه
در گلو گیر کرده و نزدیک بود که مرا خفه سازد . من مال او بودم و ناچار بایستی تمکین میکردم . . . ناگاه
شوهرم فریادی هولناک کشید و بازوی مرا سخت گرفت چنانکه قریب شکستن بود . سعی بیهوده کردم که خود را
از چنگ او که مثل این بازوی مرا گرفته بود خلاص سازم ممکن نشد . هر قدر ناله و زاری و التماس میکردم نمیشنید
و مفهومش نمیشد صورتش را نیز تشنجی عصبانی عارض شده بود که منظری سخت هولناک داشت . و چشمهایش
در حدقه چنان بسرعت حرکت میکرد و بقسمی سر میزد که مرا مجذوب کرده و بر من مستولی و غالب میشد . دهانش
کج شده و پر از کف خونین بود . و با پنجه آهنین خودش مرا سخت گرفته بود و ول نمیکرد بقدری تلاش کردم
بالاخره خود را از چنگش خلاص نمودم . و خود نیز غش کردم در حالتیکه مسیو داروبی از شدت مرض
دست و پا میزد در این بود شب عروسی من مون سینیور . و این بود انتقامیکه مادام رولانه از من کشید
— رودلف با آزردگی خاطر گفت بیچاره زن بدبخت حال فهمیدم که مسیو داروبی مبتلای مرض
صرع بوده است آه بسیار حالتی هولناک و امری عظیم بوده است — مارکیز با صدای جانسوز گفت این تمام مصیبت
نبود . اوه که این شب بدبخت و منحوس لعنت خدائی گرفتار باد . که این دختر بیچاره‌ام و این طفلکم از همان شب
این مرض صرع را بارث از پدرش برد — رودلف با تأسف تمام گفت اوه این طفلک بیچاره هم گرفتار
این مرض گردید ! این ضعف بنیه و زردی رخسارش از این بابت بوده است ؟ — گفت آری اطبا هم میگویند که این
مرض در این طفل موروثی است و علاج ندارد . مادام داروبی سر خود را بدست گرفته دیگر قوه تکلم
در وی نماند . رودلف نیز ساکت ماند . خیالش از این شب هولناک مشوش شده . و در
پیش چشمش مجسم میشد . این دختر جوان . با حالتی غمناک که بار اوّل است بعد از مردن مادرش
باین شهر آمده است و باین خانه تنها وارد شده با مردی که او را محترم میدارد . امّا عشقی بوی ندارد که در ضمن این
عشق از تنهائی فراموش کند و انسی نیست که وحشت را زایل سازد . و بعوض اینکه بکلمات دوستانه و حرکات
مشفقانه شخصی او را دلخوش سازد و تسلی دهد . ناگاه می‌بیند که شخصی با حالت موحشه او را سخت گرفته و
فریاد میزند و دهانش کف کرده و چشمهایش دوران گرفته بقسمی که زهره‌اش آب شده نزدیک است که از هول
هلاک گردد . و دختر بیچاره‌اش از پدر مصروعش ارث این مرض هولناک را برده و امید بهبودی
هم ندارد . این سخن و اطلاعی که به رودلف گفته شده موجب بعضی خیالات در وی
گردید . و با خود میگفت این است قانون این مملکت که دختری جوان و خالص و عفیف و پاک را از راه
حیله و عداوت بدام افتاده و شوهر میکند بشخصی مصروع که این مرض را از خود باولادش نقل میکند و این دختر
بعد از آنکه باین خیانت اطلاع یافت و فریب دشمنان را فهمید چه میتواند بکند ؟ هیچ ! باید بسوزد و بسازد
. و تمام عمر خود را در این وحشت و دلخوری بگذراند . چه کند اگر مشغولیتی از برای خود پیدا نکند

. وبعضی کارها آسوده نشد . دراین قانون ملاحظات حیوانات را بیشتر از انسان نموده‌اند . حیوان نیز اگر فروشند
مشتری بعد از آنکه او را مالک شد عیبی در وی مشاهده مینماید که بایع را اطلاع نداده بوده است . در این صورت معامله
باطل شده وفسخ مینماید . وبسیار ظلم وستم میشمارند که شخص را مجبور مینمایند بداشتن حیوان معیوب . امّا
هیچ باکی نیست وستم نمی‌شمارند که دختری را بفریب زن مردی مصروع نمایند وعقد ونکاح را لاینحل دانند
واو را حتماً زن این مرد خوانند . وحال آنکه انسان اشرف مخلوقات میباشند . ومیگویند بصورت
خدائی آفریده شده

فصل نهدهم در عمل خیر

رودلف باطناً مسیو دارویل را ملامت میکرد که ترک انسانیت نموده ودختری را بطور فریب داده
واز عیب خود آگاهش نساخته . امّا ظاهراً میخواست در نظر مارکیز از برای او عذری تراشد اگر چه میدانست
که تا زنده مادام العمر دل او را از خود رم داده است ومحبتی در میان آنها صورت نخواهد گرفت . ولحظه بلحظه
که فکر میکرد بخود میگفت که محض رعایت لازمه تکلیف خود از زنی که در سر راه من که او را دوست داشتم ... که
کوشیدم اکنون نیز یک محبتی از من در دلش باقی مانده باشد . زیرا که باز از این راه که فارغ القلب
بود . باز از راه شفقت ودلسوزی چیزی نمانده بود که ناموس وعصمت وزندگانی خود را بگذارد ودر راه
شخصی ابله ونالایقی که او را بدبخت فلک زده گمان کرده بود . واگر بجای اینکه از وی در سرشوم با او مهربانی
کنم ودرستی نموده واحترام میکردم . احتیاج بنفسی بود که مطلقاً عیبی وقصوری وخللی بعرض
وناموس او بهم نمیرسید . اکنون ناموس او در دست خودپسندی مثل شارل روبرت است که گمان ندارم
که اینقدر شعور داشته باشد که این سر را کتمان نموده وکاری نکند که گوش زد مسیو دارویل نشود . گذشته
از اینها از کجا معلوم که با وجود چنین خطری که از وی خلاصی یافت . دل مادام دارویل باز مشغول نباشد
؟ بازگشت حقیقی وکامل او بطرف شوهرش بعد از این هرگز ممکن ومتوقع نیست ... جوان خوشگل بالطبع مایل
وراغب بر اشخاصیکه مصیبت دیده وبدبخت باشند ... چه خطرها که از برای شان این خیال واین طبع ندارد
! وچه غصه‌ها واندوه‌ها که از برای مسیو دارویل سبب نمیگشت ؟ . زنش را باندازه دوست
دارد وغیور است . ونمیتواند او را بخود رام سازد واز شب اول او را از خویش متوحش ومتنفر ساخت
چه بدبختی که آن بیچاره دارد کلمانس پیشانی بر دست تکیه داده . وچشمهای اشک آلود وصورت از
خجلت برافروخته واز نظر بروی رودلف نظر میکرد واز این تفصیل که گفت بسیار شرمنده شده بود .
. — بعد از زمانی سکوت رودلف گفت حال اسباب اندوه دائمی او را فهمیدم که هر قدر تاکنون سعی
مینمودم نتوانستم بفهمم که از چه بابت است . حال فهمیدم که از روی حسرت وندامت است . — گفت آری اگر داشته
باشد پشیمانی از جنایتی است که مرتکب شده . — گفت مادام ارتکاب جنایتی گفتید مادام ؟ —
گفت مون سینیور پس شما چه نام میگذارید . این را که شخص زنی جوان وبی گناهی را بزنجیری که باز
شدنی وگسیختنی نیست بخود مربوط سازد درصورتیکه خود گرفتار چنین مرضی باشد . وچه نام مینهید این رل

که اطفال بیچاره

که اطفال بیچاره که از این ازدواج بعمل آیند ومبتلا باین مرض ممتنع العلاج گردند . واین عمل دانسته وفهمیده صورت
یابد ؟ جنایت وخیانت نیست پس چه چیز است ؟ مسیو دارویل را چه کسی مجبور کرده بود که یک تیغ دو نفر را قربان
سازد که یک تیر دو نشان بزند ؟ خواهید فرمود که عشق ومحبتی کورکورانه که بمن پیدا کرده بود . نه والله
نه بخدا بلکه شرارت وثروت مرا موافق خود دیده واز عزوبت دلگیر بوده ومیخواست تأهلی شایان وسزاوار نماید —
رودلف گفت مادام قدری رحمی بفرمائید ... . گفت رحمت ؟ آیا او را سزاوار رحمت میدانید
؟ . این دخترک بیچاره است مقتول تیغ بیرحمی این بی انصاف شده که شب وروز از برای او نالان وزارم
. — گفت پدرش نیز بهمین درد گرفتار است . — گفت همان پدرش میباشد که او را باین درد گرفتار
است . — گفت همان پدرش میباشد که او را باین درد گرفتار کرده . بیچاره طفلکم که
اگر از این درد هلاک نگردد وبزرگ شود کسی او را نخواهد گرفت که اگر شوهری هم دانسته وفهمیده بخواهد او را باین
عیب قبول نماید . من راضی نمی‌شوم که شوهر نماید . زیرا که میترسم که اولاد او نیز
مبتلای این درد گردند واو را بیشتر از آن دوست دارم که راضی شوم که او چون من برای اولاد خود بگرید . —
رودلف قدری تفکر کرده وگفت حق باشما است مادام . انتقامیکه زن بابای شما از شما کشید زیاد سخت وصعب است
... امّا صبر داشته باشید شاید بهمان انتقام شما را نیز از او بگیرند . — مارکیز از لحن کلام وانعطاف صورت رودلف
متعجب شده وپرسید که مون سینیور چه مقصودی دارید ؟ — رو باهنگی که مارکیز را متوحش ساخته وبلرزه
درآورد گفت که من همیشه خوشحال ومسرور میشوم از دیدن ستمکاران وشراراتی که میشناسم که گرفتار جزا وکیفر
اعمال خود شده‌اند . وسزای اعمال خود را دیده‌اند . باری
فردای این شب مشهور شوهرت چه گفت ؟ — گفت بمن اقرار واعتراف نمود که چون دو بار
مواصلتی که عزم کرده بود بجهة اینکه اقوام دختره از مرض من مطلع شده بهم خورد . این بار شوم را نخواستم که
این مرا وجه نیز ... بهر طوری بود مسئله را مخفی داشتم . او که میبیند که این است که شخصی اصیل زاده
ونجیب وصاحب شرافت وناموس میدانند که چنین عملی را از روی نامردی نماید وخود را جوان
مرد میدانند . — رودلف گفت مادام با اینهمه خوبی که دارید بسیار ظالم هستید . — گفت ظالم
هستم از این جهت که مرا با مردی فریب دادند . مسیو دارویل که مرا نیک میدانست چرا با جوانمردی
تمام خطاب به نیک دلی وپاک نهادی من نکرد . ومرا از حقیقت امر مطلع نساخت . — گفت در این
صورت شما با او شوهر نمیکردید ... — گفت مون سینیور این سخن برضد او است زیرا که این
پنهان داشتن خیانتی است واین کلام اقرار است برارتکاب خیانت — گفتا وشما را زیاد دوست داشت
. — گفت دوست داشتن من علت بدبختی وهلاکت من نمیشد . من در خانه پدرم زیاد بدرفتاری میدیدم
وشتاب داشتم که بهر وسیله باشد بزودی خود را از آنجا خلاص سازم . پس اگر میدیدم که این شخص با
چنین جوانمردی ظاهر ساخت ومیدیدم که گرفتار چنین بدبختی است . ظن غالب این است که ردش
نمیکردم . وچون دانسته وفهمیده او را با عیبی که دارد بشوهری قبول میکردم . بهمه چیزش

میاخم و مطلقا شکایتی نداشتم اما الکنی با و رحم کردن را عار و ننگ میدانم و هرگز خیانتی را بسزا و ارزش ترحم نمیدانم
. حال مون سینیور خود حکم باشید که من اعتماد بحقانیت و انسانیت مسیو داردویل کرده و چنین فریب
خوردم و اینطور مغبون شدم . این حالت مخزونیه او که در نظرم بعد آنکه گفت برای خاطر مادرم است خیلی تحریک
و محترم آمد نبوده است مگر اثر این مرضی که از من با کمال نا امیدی مخفی داشت — رودلف گفت شما را تصور
نمایم دشمن صلبی مسیو داردویل . تا در دیدن حالت او دل شما بحالش نمی سوزد و ترحم بحالش نمیکنید
؟ — گفت چه میتوانم بکنم . اگر میتوانستم که در حالت افتادن او بنظری و کلمهٔ تسلی اندوه و غصهٔ خود را
با و نفهمانم و دلداری بدهم لاکن چه حاصل که حالت صرع او نه از آن حالتها است که بوصف آید بجز
جملهٔ مرض حالتی موحش و هولناک پیدا مینماید که نه کسی را می‌شناسد و نه صدای کسی را می‌شنود و
چنان با جنون دست و پای میزند و حرکات وحشیانه میکند که زهرهٔ شخص آب میشود . این دختر
بیچاره ام وقتیکه دچار این مرض میشود من بالای سرش نشسته و گریه میکنم و دستهای کوچک او را که بهم می‌پیچد
می بوسم و ناله میکنم . . . اما این دختر من است و مظلوم واقع شده . وقتیکه او را باین حالت می‌بینم
هزار بار خشم بر پدرش زیاد شده و لعنتش مینمایم . اگر حالت ظلم خوب شود غیظ منهم در بارهٔ پدرش
تسکین می یابد زیرا که طبعا دلم رحیم است . و متعاقب این تسکین غیظ رحمت و شفقت بر حالتش میاورم
. . . اما من بیچاره در هیجده سالگی شوهر کردم که متصل در میان غیظ و دلسوزی و رحمت و شفقت باشم
و دائما گریه و زاری کنم از برای طفلی که شاید بلا مرض نخواهد ماند — رودلف گفت مادام من نمیتوانم
بشما بفهمانم مراتب اضطراب حقم را که از شنیدن حکایت شما از روزیکه دختر شما متولد شده بمن دست داده و چه قدر
دلگیر شدم . از این رنج و بهای مخفی شما با اینهمه کمال و جمال دارید — گفت باور نمیکنم
مون سینیور . وقتیکه شخص گرفتار و مبتلا بدردی است از گفتن او صعب و دشوار است که بشنود
که بگویند که او چه قدر خوش بخت و سعادتمند است . — رودلف گفت دیگر هم کودکانه بود . علاوه
بر این شما تنها کسی نیستید که بر این قسم تضاد گرفتار شده اید — گفت چه طور مون سینیور ؟ گفت در
نظر خلایق شوهر شما خوش بخت ترین و سعادتمندترین مردم است که شما را دارد حالا خوب ببینید که چه قدر حالت
اسف انگیزی دارد . و آیا هیچ کسی بدتر از او زندگانی میکند ؟ تقصیر او در حق شما بزرگ است اما
چه قدر سخت میگذراند و چگونه معذب است . او شما را دوست دارد چنانکه سزاوار هستید و میداند که شما غیر
از صبری در حق او کاری نمیتوانید بکنید . و دختر خود را که علیل و گرفتار می‌بینید همواره خود را ملامت
مینماید . این مصیبت هنوز کم نیست که مبتلای رشک و حسد میگردد — گفت چه میتوانم بکنم
مون سینیور . در صورتیکه دلم اسیر دام کسی نیست . چگونه خود را اسیر او سازم ؟ از آن شب شوم
ما همواره از هم جدا بخوابیم . لاکن در نظر مردم بشدت بهمدیگر مربوط هستیم . و این سر او را با حدی غیر از
شما نگفته ام — رودلف گفت مادام . این خدمتی که بشما کردم اگر سزاوار پاداش باشد . شما در این لطف که کردید
و این سر را بمن گفتید هزار بار بیشتر و بهتر بمن پاداش دادید . باری حال که طالب مصلحت از من هستید که شما بگویم

پس ملازمه

پس ملازه میدهید که در مقابل خود آزاد باشم ؟ — گفت با کمال ضراعت از شما مستدعی میباشم
که در کمال آزادی آنچه باید گفت بفرمایید . — گفت پس مرخص نمایید که بشما بگویم که بجهة آنکه یکی از
صفات خوب خود را عاطل و باطل گذاشته اید و چنانکه سزاوار است بمقام استعمال نیاورده اند
. مسرت بزرگی از شما فوت شده که شما را مسرور و خرم داشته و مشغول میساخت و این ملیکهٔ
زنان را بر اعمال پنهانی است . بجوید و تفحص از عهده بر میاید — گفت چه میفرمایید مون سینیور که
نمی فهمم ؟ — گفت میخواهم بگویم که اگر شما خواسته باشید که خود را مشغول اعمال خیریه نمایید چنان لذتی برده
. و بقدری تفریح خواهید کرد که هیچ کاری بشما آنقدر لذت نخواهد داد . — مادام دارویل
بتعجب به رودلف نظر میکرد و درست نفهمید که چه میگوید . — رودلف گفت که میگویم
که اگر هر لحظه مبالغهای گزاف بدست امینی بمستحقین ارسال سازید آنقدر مفرح نیست که چون من شما هم گاه گاهی
خود را بمقام قضا و قدر گذاشته عمل قضا و قدر را نمایید . که اگر چنین نمایید خود اقرار
خواهید داشت که بعضی از اوقات از این کار تفریحی خواهید کرد که نظیر او را ندیده اید ——
کلمانس بتبسمی گفت حقیقت این است مون سینیور گفت که من هرگز بتصور این قسم نیکوکاری ها
نکرده ام که از صدقه دادن تفریحی منظور داشته باشم و این عمر را مشغولیتی مفرح سازم ——
رودلف گفت این مجهول را من کشف کرده ام . چنانکه ملاحظه میفرمایید مثلا مبلغی پول خود را
میدهم بدست یکی از ملازمان خود و میفرستم در اماکنی که بفقرا تقسیم نمایند . کاری است
. تا حال نفهمیده ام که تفریحی از این کار ببرم . اما بر خلاف وقتی که کار را خودم بدست خودم میکنم
حظی و تفریحی ملاحت میدهد که اعظم لذایذ است . واقعا مادام اگر شما خواسته باشید که با من همراهی نمایید
و رفیق این اعمال پنهانی گردید . من بشما قول میدهم که خواهید دید که علاوه اینکه این عمل خوب عجیب و شایسته
است . هیچ چیزی اینقدر تماشائی و سزاوار تفحص و دلچسب و دلربا و بعضی از اوقات باندازه
فرح بخش نیست . چه قدر هنر میخواهد که کار را مخفی دارد که کسی مطلع نگردد . و چه قدر مهارت
میخواهد که بطوری رفتار نماید که کسی او را نشناسد . و چه قدر حظ و لذت دارد که ببیند اشخاص فقیر و
بی چیز را که در دیدن شما از خوشحالی گریه می‌کنند . و این اکثر اوقات بمراتب بهتر از دیدار معشوق
بارد و حسود و بی وفا است و این احساس قلبی است و اضطراب و هیجان درونی که در دیدار این اشخاص مسکین
و بینوا شخص را دست میدهد . انواع مختلفه دارد . مثلا مثل اینکه آن فامیل مسکین را
دیدید . . . ملاحظه نمایید که از خانه بیرون میروید در حالتی که یک لباس بسیار ساده پوشیده اید
بجهت اینکه جلب انظار مردم را نکنید . و از منزل بیرون میروید و سوار کالسکه کرایه شده و پرده‌های او را
میاندازید که کسی شما را نبیند میروید خانهٔ فقیری از ارباب استحقاق که بعد از تجسسات و تفحصات زیاد
کرده و از حالتش و استحقاقش مطلع شده اید . و یا خود میگوید که اگر در این خانه کسی مرا بشناسد
خوش ندارم . تا اینقدر هست که رسوائی نخواهم داشت . و تا باین نتیجه برسید چه قدر کار ما الفت

وچه حیله‌ها انجیشه باید در مخفی داشتن کار و پنهان نمودن خود و پیدا کردن شخص مستحق که شبهائی است که هر کدام مدتها شخص را مشغول می‌کنید و از گرفتن نتیجه تفریح مینمایید . — مادام داروبیل توجه تمام با بانگ برآورد که اوه مون سینیور شما مرا خلاص نمودید . من نمیتوانم تقریر نمایم آنچه را که این خیال جدید که بر من القا نمودید در من احداث نمود . وچه امیدهای تسلی دهنده در من موجود ساخت . شما راست میفرمایید مشغول ساختن دل و هوش را برای اینکه شخص خود را محبوب بنمایاند ... بهتر از معاشقه و مغازله با این بیوفایان فریب دهندگان خواهد بود که هنوز هم وقتیکه فکر مینمایم بر حرف ملامتهای بسیار بحث میکنم ... — رودلف بتبسم نموده گفت همه آرزوی من و مقصودم در این است که شما را یاری نمایم در فراموش کردن گذشته . و شما ندانسته ساختن اینکه راهها برای مشغولیت قلب فراوان است .

و وسایل از برای بدکاری و نیکوکاری تقریبا یک قسم است . و فرق در نتیجه عمل است . پس در صورتیکه در هر دو درد برنائی و تفریح و مشغولیت یکسان هستند . چرا شخص پی نیکوکاری نرفته و دنبال بدکاری برود . مثلی عامیانه یاد دارم چرا زنانی همواره معشوقه که میگیرند غالبا پست‌تر و بدتر از شوهر خودشان است . جهة این است که میوهٔ ممنوعه لذیذتر است و منع چه بسیار حریص‌تر شوند ان . پس اگر از این معاشقهٔ ممنوعه ترس و منع و زحمات مخفی را سلب نماید چیزی دیگری نمی‌ماند و اگر هم بماند چیزی کمی و مختصری که قابل اعتنا نباشد معروف است که بشخصی گفتند که چرا این زنی را که معشوقهٔ خود قرار دادی و از برایش اینقدر غش و ضعف داری نکاح نمیکنی ؟ جواب داد که منهم در این باب فکر کرده‌ام . اما نمیدانم که بعد از آن شبها را بکجا بروم و در کجا بگذرانم . — مادام داروبیل تبسم کرده و گفت آنچه فرمودید مون سینیور کمال صحت را دارد . — رودلف گفت پس در اینصورت اگر شخص کاری پیش بگیرد که همان ترس و همان زحمت و همان ممانعت را دارد . و همان اسرار و مخفی داشتن کار در وی موجود است لامحاله همان مشغولیتی را که از اعمال بد طالب است در پیروی اعمال نیک هم بدست خواهد آورد و همان لذت را خواهد برد . . . حال بگویید که میل دارید که در این عمل با من شراکت و رفاقت نمائید که یاری همدیگر این کارها را بکنیم . و همچنانکه در معاشقه و شیوه کاری و وعده گاه و کتمان هست در این کار هم تمام اینها را خواهیم داشت و از همه خاصه از مارکی این اعمال را مخفی خواهیم داشت . زیرا که سرکشی امروزی که از آن فامیل نمودید او را از مسئله آگاه ساخت برابر از این ملاقات حرکات شما خواهد بود پس باید تدبیر بکار برد که او را نگذاشت که مطلع گردد . بالاخره اگر میل دارید این اعمال پنهانی را بنظم و ترتیب باهم شروع مینمائیم قبحی دارید بگوئید ؟ — کلمانس بانشاطی تمام گفت با کمال امتنان و حق شناسی این شرکت مخفیه را قبول دارم . و برای شروع کردن این حکایت و سرآغاز این شرکت که فردا نیز بعیادت و سرکشی این فامیل مسکین بروم که امروز صبح از بدبختی غیر از کلمه چند از روی دلداری و تسلی اعانت بر آنها نتوانستم . زیرا که اضطراب مرا غنیمت

دانسته

دانسته پیره‌زن کیسه را که شما بمن داده بودید از دستم ربود . اوه مون سینیور اگر بدانید که چه فقری و چه مسکنتی و چه منظری هولناک . نه نه گمان ندارم که در عالم چنین فقری و چنین مسکنتی هم برسد نه هرگز نیست . الله اکبر من از بخت مغموم دلگیر و از سهم خویش نالان و شاکی هستم ! — رودلف که میخواست بمادام داروبیل بفهماند که چه قدر از این بازگشت او بچه متأثر شده است گفت اگر شما اذن بدهید مورل را از این شرکت مستثنی و مفروز مینمائیم و این فامیل را من خود تنها برای خودم جدا میسازم و خود همسازی او را کرد آنها مینمایم . و شما نیز با من عهدی نمائید که فیمابعد قدم بآنجا و آنخانه نگذارید زیرا که من خود منزل دارم . . . — مارکیز کلام او را قطع کرده و تعجب گفت شما در آنجا منزل دارید ! مون سینیور . چه شوخی غریبی میفرمائید — گفت مطلقا شوخی در میان نیست . . .

یک کلبه محقری بمبلغ صد (?) فرانک در سالی وجه کرایه . بعلاوه ماهی شش فرانک برای خانه‌داری بمادام پی پلد زن دربان آنجا قرار داده‌ام که بدهم . همان زن مهیبه که میدانید . بعلاوه اینکه همسایهٔ من دختر کارگریست که بسیار خوشگل و مقبول است که خوشگل‌تر از او در کوچه تامپل نیست که اسمش مادموازل ریغولت است . شما تصدیق خواهید کرد که برای کاتب تجارت که در سالی هزار و هشتصد فرانک بیشتر مداخل ندارد (ملاها در آنجا بطور میشناسند) این خانه مناسب و شایسته است . — گفت حضور ناگهانی شما در آنخانه شوم بمن مدلل میکنند که راست میفرمائید و شوخی نمی‌کنید . و البته بعضی اعمال جوانمردی و انسانیت شما را بآنجا کشانیده باری پس از برای من چه کاری ذخیره نموده اید . و چه شغلی نامزد میفرمائید ! — گفت شغل فرشته غمگسار . زیرا که بعضی جراحات است که زیاد نازک طبع و شدید الالم میباشد که تنها دست زنی لازم است که او را علاج کرده و بهبودی دهد . و بسی از مساکین و بدبخت است که با کمال احتیاج نهایت غرور و تکبر را دارند و از کسی چیزی قبول نمی‌کنند و از مردم پنهان و از همه رم دارند بقسمی که کمال مهارت را باید شخص داشته باشد تا آنها را پیدا نماید و نهایت دلربائی تا آنها را رام سازد . — گفت پس این مهارت و دلربائی که از من فرض میفرمائید که خواهد شد که بمقام اجرا گذاریم و بخرج دهیم . . ؟ — گفت عنقریب . و امیدوارم که مظفر و منصور در این عزیمه خود باشید . و با کمال فیروزی از عهده برآئید . اما لازم است که ندا (?) پریشانان و حیله‌های نمایان در این باب بعمل آورید — گفت چه روزی این سر بزرگ را بمن اطلاع خواهید داد ؟ — گفت ملاحظه نمائید که هنوز هیچ کاری نشده در خیال مواعده و تعیین وعده گاه هستیم . میتوانید لطف کرده . در اثنای چهار روز مرا بپذیرید ؟ — کلمانس با ساختگی گفت پس چرا اینقدر دیر ؟ — گفت ملاحظه نمائید که نگهداری اسرار و تحصیل کاری زننده بسهولت و زودی نمی‌شود . اگر مردم بفهمند که ما را باهم در میانه سری و سودائی هست آنوقت مراقب ما شده و ما را از کار رو میدارند . لاشاید که چیزی بشما بنویسم . این پیره‌زن که کاغذ شما را آورد که بود ؟ گفت

قدیمی کنیز مادرم . که کمال اطمینان بوی دارم که نگهدارندهٔ سر و کتمان کنندهٔ امر است . —
گفت پس با و خطاب خواهم کرد که او نیز مکتوب را بشما تسلیم نماید . و شما نیز اگر لطف کرده خیال نوشتن
جواب داشته باشید عنوان را اینطور بنویسید . توچه بلومه سیور رودلف ملاحظه نماید و این مکتوب را
میدهید بجان کنیز برده و به پست میگذارد — گفت من خود او را به پست میگذارم . در وقت
گشت و تفرج هر روزی خود که با شوهر دارم و پیاده میکردم — گفت شما مگر هر روز پیاده و تنها از
منزل بیرون میروید ؟ — گفت وقتیکه هوا خوش باشد تقریبا هر روز پیاده و تنها بیرون میروم
. — گفت بسیار خوب این عادتی است که تمام زنها را لازم است که در همان ماه اول
بعد از عروسی پیش گرفته و معتاد شوند . . . آری در مقاصد حسنه یا غیر حسنه آنها زیاد بکار میخورد
و عادت بر این جاری شده . . . و این را پیش بینی و مآل اندیشی میتوان گفت .
و عنقریب این تفرج و گشت عادت و رسم شده دیگر شرح و تفسیری خطرناک پیدا نمیکند . و اگر من
زن بهم رسانده و روشی بسیار مخفی و پنهان از همان شب اول عروسی خود پیش میگرفتم . و از روش
ساده لوحی خود را مخفوف میکردم با اسراری که بسیار با مهلکه و خطرانگیز . بود و همین روش را
میداشتم تا اینکه این جاده را کوبیده و این عادت را از برای خود مسلم میکردم . با اینکه
میتوانم یک روزی بدون غدغه از گدایان و مستحقین یا از معشوق خویش ملاقات نمایم — مادام
دارویل تبسم کرده گفت این نفاق بزرگی است مون سینیور — رودلف گفت خوشبختانه
شما لازم نشده که بفهمید که چه قدر این پیش بینی بکار میخورد . در این فقره امروزی که شما هنوز هم
دلگیر هستید اگر درست ملاحظه نمایید غیر از این نیست که زنی از دوستان شما چون دل شما را رحیم درباره
فقرا دیده بشما گفته شخصی است که بسیار بدبخت است و اینقدر مصائب دیده و دچار بلاها گردیده سزاوار
هزار قسم ترحم است . شما نیز باور کرده و به دیدار و دلجوئی او رفته اید . اما عکس
آنچه بشما گفته بعضی جوانی دیدید که خود را آرایش داده و خیال بدی در حق شما دارد و مطلقا سزاوار
ترحمی نبوده و این پیشوائی را دام برای صید شما ساخته بود پس او را ترک نموده اید .
و در حقیقت گدائی بد غیر مستحقی را بجای گدائی خوب مستحق گرفته اید و فریب خورده اید و بهیچ وجه شما را در این
باب تقصیری نیست و این مطلب را بهمین مقام ختم کرده دیگر از این فقره صحبتی نکنیم .
باری امشب مسیو دارویل را میشه ملاقات کرده یا نه ؟ — گفت نه . و واقعهٔ امروزی
او را زیاد شورش و مضطرب ساخته است و اکنون حالتی ندارد . — رودلف گفت فهمیدم در
این باب غیر از اینکه شکیبائی نماید کاری ندارید . اما در باب دختران چون تا بحال علت
مرض او را نمیدانستم و اکنون که فهمیدم که مرض چه چیز است بشما میگویم که از بهبودی او نا امید نباشید
مرض ممتنع العلاج در این طفل نیست — کلمانس با اضطراب تمام دستها را بهم وصل کرده
و گفت مون سینیور از کلی خدا بفرماید که چه طور است و چگونه امیدوار باشم — گفت

من طبیب

من طبیبی مخصوص دارم که در اینجا معروف نیست و مدتها در امریک بوده است بخاطر دارم که بمن گفته است
که سه چهار نفری از عبید و بزرگان آنجا را که باین مرض گرفتار بشدند معالجه نموده است . مارکیز
با حالتی بی اندازه مضطرب گفت اوه مون سینیور آیا چنین چیزی ممکن است ؟ — رودلف گفت
بر حذر باشید مادام از اینکه بالمره امیدوار و مطمئن گردید، زیرا که در صورتیکه نشد بشما امر سخت و دشوار میشود
. همین قدر که بالمره نا امید نباشید تا خدا چه بخواهد . کلمانس نظری از روی حق
شناسی که بوصف نیاید بروی نجیب رودلف انداخت . تقریبا پادشاهی بود که از دو جلوه
میکرد و او را تسلی میداد بااینهمه مهربانی و خوشروئی . پس خود را ملامت میکرد که چگونه شده
بود که با وجود چنین شخصی با اینهمه خصایل و جلالت قدر مثل شارل بروبر کسی که لیاقت هیچ چیزی را
نداشت و نظر مهربانی افکنده و متاثر شده بود . این خیال بروی سخت و سهمناک و مهول
آمد . پس با آهنگی دلسوز و مضطرب گفت . چه قدری از شما مون سینیور ممنون
و چه قدر امتنان دارم . شما مرا خاطر جمع ساختید و با وجه دشواری عقیده دم .
امیدی در بهبودی طفلم بمن القا فرمودید . و من مفید مسلکی را که اتخاذش بردیم هم تسلی خاطر
و هم تفریح قلب و هم لیاقتی کامل است . . . . پس حق داشتم . که بشما نوشتم که اگر تشریف بیاورید
امشب را همچنان بجوانمردی ختم خواهید فرمود چنانکه امروز را شروع نمودید . ساعت زنگ یازده و نیم را زد
. رودلف از جای برخواست مارکیز گفت مون سینیور فراموش نفرمایید که برای من خبری از
این اشخاص فلک زده و مسکین کوچه تامپل نفرستید . — گفت فردا صبح بسر وقت آنها میروم . زیرا
که از بدبختی مطلع بودم که این پسرهٔ لنگ حرامزاده کیسه را از دست شما ربوده است . ممکن است که آن بیچاره
گرفتار احتیاج سختی بوده باشند . در چهار روز . فراموش نفرمایید . که من آمده شما را تعلیم
مینمایم که چه باید کرد . اکنون همین قدر بشما میگویم که عجالتا از برای شما لازم است که تبدیل لباس نمایید آنگاه
قدم باین راه بگذارید — مارکیز با وجد ظاهر دست زده و گفت اوه مون سینیور چه سعادتی و چه نعمتی
از تبدیل لباس خواهم داشت . خوب بچه نحوی تبدیل لباس نمایم گفت عجالتا چیزی نمیدانم اختیار این تدبیر با
خود شما خواهد بود . . . . بعد از مراجعت بمنزل رودلف خود را تحسین کرد
از حسن نتایج این صحبتی که با مادام دارویل کرد . یعنی مشغول ساختن او را از روی جوانمردی خیال و دل این
زن جوان را که یک سری لا علاجی او را از شوهرش جدا ساخته . و در وی احداث میلی بخیرات و تفننات
نموده که هوس چیزهای پنهانی او را چنان ما بطرفها کشیده و وفا بدو میشود از توجه معاشقات ناشایست که
فیما بعد اسباب پریشانی خاطر شوی او میشد . که رودلف او را بمنزله برادر خود دوست داشت .

فصل هجدهم در پینوائی

البته فراموش نکرده اید که یک فامیل پینوا که بزرگ آن فامیل جواهرتراش بود

مورل نام که منزل در زیر سقف حلقه فوقانی مرتبه آخرین عمارت واقعه در کوچه تاپیپ داشتند . حال مطالعه کنندگان این کتاب را میبریم باین مسکن غمناک . ساعت پنج صبح یعنی هفت ساعت بظهر مانده بود یا بهتر بگوییم پنج ساعت از نصف شب گذشته است . در خارج سکوت کامل و شدت سرد بود و برف هم میبارید . شمعی با صپاره چوبی نگهداری شده در روی قطعه تخته مربع . که بزحمت روشنائی زرد کم رنگ او مقاومت با تاریکی مکان میکرد . مکانی تنگ و تاریک که سقفش پست و از اطراف سراشیب کاری شده که تقریبا در ثلث مکان بکنج متقارس رفته و از هر سمتی در زیر سفالهای سبز رنگ نمایان . دیوارها که با گچ رنگ شده و بمرور زمان سیاه و تیره گشته بود . و از هر سمتی ترکها و شکافهای بسیار در او ظاهر شده و از خلال شکافها چوبهای پوسیده که بکار برده اند پدیدار گشته . و در یکی از این دیوارها دری ریخته و از هم پاشیده باز میشد بطرف پله . خاک زمین بر یکی غیر معین و نامعلوم متعفن و لغزنده و چسبنده . و هر جائی ریخته و پاشیده در است کاه گندیده و پارهای لباس چرک و پلید . و قطعهای استخوان که فقرا میخرند بجهت ذرات گوشتی که بروی آنها چسبیده است که آنها میکند یک بی اهتمامی و بی مبالاتی شدیدی همیشه و لابد میکند بر یکی از دو کار یا بد سلوکی و بد سلیقه . یا فقر و مسکنتی متجاوز از حد که قطع امید از هر چیزی کرده و مطلقا در خیال نظم و ترتیب و پاکی و تمیزی نشده و از لجن و نجاسات که در وی غرق شده قدم بیرون نمیگذارد . و چون جانوری از مغاره و سوراخ خود خارج نمیشود . در اثنای روز این مسکن نا تمیز از یک دریچه تنگ و مستطیل که از طرف سراشیب این دیوارها باز شده است روشن میشود . که بواسطه حلقه بسته و باز میکرد و الا در این هنگامیکه این قصه را بیان مینمایم یک پرده ضخیمی از برف روی او را گرفته بود . شمع نهاده شده تقریبا در وسط مسکن نزدیک دستگاه کار جواهر تراش . نشر شعاعی تند و ضعیف میکرد که متدرجا هر قدر از مرکز دور میشد تاریک تر میگشت در میان تاریکی بعضی اشباح دیده میشد . و در روی تخته دستگاه چرک و چرب مشتی از الماس و یاقوت بدرخشیهای مختلف با آب و جلای خوب میدرخشید . مورل سنگ تراش بدل . اما همه گمان داشتند که مشارالیه سنگهای بدل میتراشد . و این شهرت دروغ اسباب این شده بود که سنگهای اصل که برای تراشیدن باو میدادند از دزد ایمن بوده و کسی اعتنائی بدزدیدن آنها نمیکند . و مورل در خانه خودش میتوانست نگهداری نماید . اینهمه ثروت و دولت که بدست شخصی اینقدر بیچیز و فقیر سپرده شده بود . ما را کافی است از اینکه در پاک دامنی و راستکاری مورل بیانی نماییم از شدت کار خسته شده در روی کرسی پشت و تکیه گاه سر را بروی سنگ آسیای دستی که آنجا بود تکیه و مورل را خواب برده بود یک اره از فولاد آبدار و بسیاری از آلات و ادوات کار در دور او متفرقا ریخته بود . مورل که خفته بود نیم تنه مندرس در بر داشت که از روی شال عریان پوشیده بود . و شلواری بدی و کهنه از کرباس بپای داشت . و پاتابه از کناره ماهوت

پاره پاره که برخت روی پای او را میپوشانید . در این مسکن سرما چنان شدت داشت که این بیچاره مثل اغمار از خستگی بخواب رفته بود هر لحظه سرتا پای میلرزید . بلندی فتیله سوخته سر چراغ و لاله میکرد در رنگ مورل دیرگاهی است که خفته . و نفیر خواب او شنیده میشد و غیر از صدای نفیر او صدای دیگر مسموع نمیگشت . زیرا که شش نفر دیگر از سکان این مقام هیچکدام را خواب نبرده و همه بیدار بودند . که در این مقام تنگ هفت نفر منزل داشتند . پنج طفل که بزرگتر آنها ده ساله و خورد ترش چهار سال بیشتر نداشت مادر اطفال علیل و زمین گیر بود مادر مادرشان پیره زنی هشتاد ساله عاری از شعور و نادان [illegible] بود که حرارت طبیعی این هفت نفر که در این جای کوچک و مختصر جمع شده بودند هوا را گرم نکرده بود . زیرا که قطع نظر از شدت برودت این بیچارگان بقدری علیل و ضعیف بودند که حرارتیکه از بدن ایشان بخارج نشر میکرد بقدری نبود که بتوانند تصرفی در هوا نماید و این بدبختها بر خود میلرزیدند و غیر از مورل هیچکدام آنها را خواب نمیبرد و بیدار بودند و سرما و گرسنگی و مرض مانع از خواب آنها بود . کسی نمیداند که چه قدر خواب سنگین و با استراحت از برای کارگران و فقرا لازم و در خور است که بدل ما یتحلل قوای آنها شده و زمانی بدبختی را فراموش مینمایند . و فرحناک و چالاک از خواب برخاسته مشغول کسب خود میگردند . در مقابل اینهمه فقر و پریشانی شخص ملاحظه اینهمه جواهرات را میکرد و از این تقابل و تضاد تحیر میکرد دید . این شخص متصل در پیش چشم گرسنگی و عریانی و تنگدستی عیال و اطفال خود را داشت که از سرما میلرزیدند و از گرسنگی مینالیدند و بتدریج بهلاکت میرفتند . اما ابدا خیانت نمیکرد یکی از این الماسها که شاید یکی از آنها کلیه عیال و اطفال را از فقر بیرون آورده و از مرگ نجات میداد . اما مورل لازمه تکلیف راستی و درستی و انسانیت خود را در این میدانست که خیانت نکند و نمیکرد و تنگدستی و شنیدن ناله اطفال صبر میکند و دست خیانت بطرف الماس دراز نمیکند . و برگردیم بوصف مقام و اشخاص مورل را بستری بسیار دقیق و نازک بود . و قطعه از لحافی که جده پیر بی شعور مخصوص خود کرده بود و وحشیانه با کسی شراکت نمیکرد . در اول زمستان جنونش چنان شدت و طغیان کرده بود که یکی از اطفال که دختر چهار ساله و علیل و مسلول بود خواهش کرده بود با او بلحاف شریک نماید او را چنان فشرد که چیزی نمانده بود که خفه شود و ناچار او را باز با برادرها و خواهرهایش در میان کاه که بجوال پدر شریک نمودند . این جده صورت موحش داشت موهای سرش را بجهت خفتن و استراحت سترده بودند که سرش عاری از موی بود چشمهایش وحشیانه میدرخشید و صورتش پر بود از چین و ساقهای لاغر و باریکش از خلال زیر جامه پاره پاره نمایان بود و از این پاره لحاف که بر روی خود میکشید . [illegible] که امکان تحمل نداشت و نزدیک ما و خوابگاه پنج طفل که از کاه آکنده بود محاذی دیوار نهاده بودند . و شرح این خوابگاه از این قرار است که توشکی را که از کاه انباشته اند از پنج موضع طولا شکافته و هر یکی از این اطفال را در یکی از این شکافها داخل نموده

درگاه دفن میکردند که در آنجا باید . در این خوابگاه دختر صغیری که یکی بشدت مریض بود میلرزیدند
در طرفی . و در طرف دیگر سه برادر دیگر لرزان و گریان بودند . و با همان لباس پاره پاره که در بر داشتند
بجوف کاه رفته بودند . و در قعر این دخمه در بستری انگفتا نگاه داشته زن مورل مبتلای
تب لازم و ناتوانی و ضعفی که چندماه بود از زمین گیر کرده و قادر بر حرکت نبود . مادام مورل تقریباً
سی و شش سال داشت . زنی پاک نهاد بود که مطلقاً خلافی و خیانتی بشوهرش نکرده بود و اطفال
خود را بشدت دوست داشت . چند ظرف کاسه و کوزه شکسته متفرقاً اینجا و آنجا نهاده بودند که تمام
مایملک این فامیل عبارت از آنها بود . این منظر هولناک این فامیل بهمان یک شمع روشن شده که شعلهٔ چراغ
متصل بواسطهٔ نسیمی که از در و دیوار بداخل میوزید مضطربانه حرکت میکرد و هر لحظه عکس روشنائی از این جواهرات
بانواع مختلفه بخارج میتافت و برق میزد و میدرخشید . جواهرتراش همچنان خفته بود . و
غیر از او تمام بیدار بودند و طبعاً چشمهای تمام این فامیل بطرف او برگشته و باو نظر میکردند که تمام امید
این جماعت بوجود او بود . و از اینکه دست از کار کشیده و خفته است مضطرب بودند . مادر
بخیال اطفال بود و اطفال در خیال خود . جدهٔ ظاهراً هیچ خیالی نداشت . اما یکمرتبه از جای بلند شده
و نشست و دستهای خشک و لاغر و بلندش را در آغوش خود نهاد و مدتی بشعلهٔ چراغ نظر کرد بعد برخواست و آهسته
روان گردید و قطعه لحاف پارهٔ خود را چون کفنی از عقب میکشید . قدی بلند داشت و سرش عاری
از موی و کوچک . و بواسطهٔ اختلاج شانه از زیر لحافش که بهن و آویخته بود میلرزید . صورتش
و سیمایش آبله و موحش بود . چون کودکی که میرود مرتکب خلافی بشود آهسته قدم برمیداشت تا پهلوی
چراغ رسید و دستها را نزدیک شعله برد . مادلین مورل مادر اطفال از خوابگاه خود بدقت تمام
حرکات مادر پیر بیشعورش را مراقب بود و غفلت نداشت . و این پیره زن همان طور که دستها را
بشعلهٔ چراغ گرم میکرد سر پیش برده و سفیهانه بر جواهرات که برق میزدند نگاه میکرد . و چون مشغول این
تماشا بود غفلتاً از دست خود بیخود و بشعله زیادتر نزدیک برد که دستش سوخته و بی اختیار فریادی کشید و این
صدا مورل سراسیمه از خواب بیدار شده و سر را بلند کرد و خود را در برابر مادر زن خود دید
و گفت شما را چه میشود و چه میخواهید مادر . بعد از آن آهسته گفت بروید بخوابید
و صدا مکنید که بچها و مادلین خوابیده اند . دختر بزرگ تر از کوچک ترش گفت من نخوابیده ام
و سعی دارم که بلکه تن آدل را گرم نمایم . —— یکی از پسرها گفت که من چنان گرسنه هستم که خوابم
نمیبرد دیروز نوبه من بود که بروم در خانه مادموازل ریغولت غذا بخورم . —— مورل با ضعف تمام
که خود از گرسنگی و خستگی داشت گفت بیچاره طفلکم گمان داشتم که اقلاً تو خوابیده . —— مادلین از جای خود بناله
گفت که از ترس اینکه مبادا تو را بیدار نمایم چیزی نگفتم والّا تو را صدا میکردم که بمن آب بدهید که بسیار تشنه
هستم و تب شدیدی مرا گرفته است —— مورل گفت هم الحین آب میدهم . اما اوّل کار
لازم است که مادرت را از اینجا دور کرده بخوابانم که سنگهای مرا دستکاری میکند . و در ضمن این دیوانه چشم

دوخته بود بیاقوت درشتی که برق میزد و میخواست او را بردارد . پس مورل بوی گفت برو بخواب
مادر —— پیره زن یاقوت را نشان داده گفت این این مورل صدا را کلفت کرد برای ترسانیدن مادر
زن خود و آهسته با دست رو را اصرار نمود گفت حالا دیگر میانه مان بهم میخورد . —— مادلین گفت
مورل باندازه تشنه هستم آبم بدهید . —— مورل گفت چه طور میتوانم که مادر زن را اینجا بگذارم
و بیایم مثل پارسال یکی از الماسهای مرا گم نماید . که خدا میداند چه بلائی بما رسید و خواری
رسید از باعث گم شدن آن الماس . بعد دستی به پیشانی نهاده و محزوناً گفت فلیکس جان
تو نخوابیده بمادرت آب بده . —— مادلین بشتاب گفت نه نه طفلم سرما میخورد . من صبر مینمایم
اما پسره بلند شده و گفت من در بیرون کاه بیشتر سردم نخواهد شد از آنکه در جوف کاه سردم است .
. —— پیره زن که اصرار داشت که یاقوت مزبور را بردارد و متصل دست پیش میبرد
مورل بانگی بوی زد و تهدید نمود و گفت چرا نمیروید بخوابید . مرا آسوده بگذارید بروید . ——
فلیکس که رفته بود آب بمادرش بدهد گفت مادر آب کوزه یخ کرده را بشکن —— گفت بقدری محکم است
که نمیتوانم —— مادلین بناله گفت پس مورل تو یخ را بشکن که من غیر از آب چیز دیگری برای نوشیدن
ندارم . بگذارید که از تشنگی بمیرم . —— بیچاره مورل نالیده و گفت ای خدا ای خدا چه قدر صبر
نمایم . و آخر تو چه طور میخواهی که من بروم و یخ را بشکنم مادرت مرا ول نمیکند واقعاً چون دیوانه میدید که نمیگذارند
که یاقوت را بردارد بنای غرش گذاشته و غیظ کرده و صداها میکرد . مورل گفت مادلین تو او را صدا
کن که بعضی اوقات صدای تو را میشناسد —— مادلین صدا کرد گفت مادر بیا و بخواب که اگر معقول
باشی بتو قهوه میدهم که بسیار دوست داری . —— دیوانه این بار دست پیش برد که باصرار یاقوت را
بردارد مورل با ملاعنه او را پس کرد اما فایده نبخشید . —— مادلین گفت تو میدانی که تا تازیانه
بمیان نیاوری او را نمیتوانی آرام نمائی —— مورل گفت حق است اما تو نمیدانی که با وجود اینکه این دیوانه
است و احساس ندارد باز پیره زنی است مرا گوارا نیست که او را با تازیانه تخویف نمایم . اما پیرزال دست
بر نمیداشت و تلاش میکرد که دست مورل را بخاید لکن دندان نداشت . مورل چون دید که خلاصی
ندارد با صدائی مهیب گفت تازیانه را ببین که اگر نرفتی و نخفتی تو را خواهم زد . و این تهدیدات نیز بی ثمر
ماند . پس بناچاری تازیانه را برداشته و سخت حرکت داد و بانگ زد که برو بخواب والّا میزنمت
. بصدای تازیانه عجوزه بسرعت . پس رفته و آنجا ایستاد و نظر غضب آلود بداماد خود افکند که اشاره
الیه باز تازیانه را حرکت داده و قدمی پیش نهاد و گفت برو بخواب والّا زدم این وقت دیوانه پس پس عقب رفته
و میغرید تا بخوابگاه خود رسید . مورل برای اینکه نزاع را زودتر تمام نموده و بزنش آب دهد پیشتر رفته
و تازیانه را چند بار سخت حرکت داد و فریاد زد که برو بخواب . عجوزه از ترس بنای زوزه گذاشته و خود را بجوال کاه
خود افکنده و همان زوزه را میکشید . اطفال گمان میکردند که پدرشان جدهٔ آنها را میزند بنای گریه
گذاشتند و التماس کردند که جدهٔ ما را مزن پدر ! . ممتنع است که وصف غمناکی این شب شوم را بیان کند

ازطرفی بچه‌ها گریه میکردند وازطرفی دیوانه زوزه میکشید وازیک سمتی هم مادر بچه‌ها ازشدت تب وعطش مینالید .

فصل نوزدهم قرض

مورل مکرّرات دوچار چنین معرکه شده بود . امّا این بار حوصله‌اش تنگ شده تازیانه را
ازدست افکنده وبی اختیار گفت آوه چه زندگانی چه زندگانی !!! — مادلین گریه کنان گفت آیا این تقصیر
من است که مادرم دیوانه شده ؟ — مورل گفت آیا تقصیر من است که خودرا از کار کردن میکشم از برای
شماها . شب وروز مشغول کار . وبدتر که دیگر قوه ندارم کار میکنم وشکایت ندارم . آیا چگونه میشود
که هم کار کنم وهم نگهداری دیوانه ومریض داری وپرستاری اطفال هم نمایم ! نه روزگار انصاف ندارد
نه عادل هست از کلّی بگذری دیگر بدبختی زیاد است . وازشدت دلگیری در روی کرسی نشسته وسر
خودرا با دستها گرفت — مادلین گفت درجائیکه مادرم را در مریض خانه قبول نکردند . من چه میتوانستم
بکنم . وقتیکه تو از چیزیکه چاره‌اش نداری شکایت داشته باشی چه میتوانی بکنی — مورل
که چشمش اشکی شده بود پاک کرد وگفت حق است هیچ کاری نمیتوانم بکنم . آه وقتیکه مصیبت از طرف
شخص هجوم آورد خلقش تنگ میشود وخودداری نمیتوانند — مادلین از عطش وشدت تب نالید
. مورل برخواسته وکوزه را گرفته ویخ را شکسته وظرفی از آب پر کرده ونزدیک آورد آه توقف کرد
وگفت آب زیاد سرد است ودروقت شدت تب ضرر میکند — مادلین گفت بهتر که ضرر میکند زود بده
بخورم بلکه بمیرم وخلاص شوم . وتو راحت شوی واقلاً مریض داری از گردنت
بیفتد — مورل با حزن واندوه گفت چرا با من اینطور سخن میگوئی مادلین من استحقاق چنین کلامرا
ندارم . من از کلّی خاطر شما میگویم . مرا اینقدر عرضه مدهید که سرم را آنقدر دوا میدهند اگر من هم
ازمیانه بروم شما چه خواهید شد وچه کسی متکفّل شما خواهد شد تمام تلاش من از برای شماست . والّا اگر من شما با هم
تا ملی نخواهم داشت بحمدالله رو وخانه نشین حاضر است وازبرای همه جاری است . — مادلین رقت کرد
وگفت بیچاره مورل راست است من تقصیر دارم من بدکردم که با لحن غیظ وتغیّر بتوگفتم که میخواهم تو را از
دست خود خلاص نمایم . ازمن دلگیر مباش مقصودم حرف بد نبود
واقعاً ازمن چه حاصل من نسبت بتو واطفال بی‌ثمر وبیفایده شده‌ام . [illegible] نزدیک ماه
با اینطرف که بستری شده‌ام . . . آوه خدایا چه قدر تشنه هستم بده آبرا تا بخورم — گفت
قدری هم صبر کن تا ظرف را درمیان دستم قدری گرم نمایم — گفت چه قدر تو خوب هستی ومن
بدم که تو بد گفتم — گفت بیچاره زن تو ناخوشی مرض شخص را بدخوی میکند . هرچه میخواهی بمن بگو
بگوی الّا اینکه بمن بگوئی که میخواهی مرا از خودت خلاص نمائی — زن گفت واقعاً چه حاصلی از برای تو دارم
. — گفت بچه‌های برای ما چه حاصلی دارند ؟ — گفت برای سنگین بار وبیشتر نمودن کارات .
گفت راست است وازبرای خاطر آنها است که من بعضی اوقات تا بیست ساعت درشبانه روزی بالاتصال
کار میکنم وبهمین علّت بدشکل وسقط شده‌ام . گمان میکنی که اگر آنها وتو نباشید من اینطور زاری

خاطر

خاطر خودم کار میکنم . نه هرگز . زندگانی آنقدر وقرونشانی ندارد .
باکمال سهولت دوراترک کرده بودم — گفت همچنان که من اگر این اطفال نبودند مدّتها بود که بتوگفته بودم
که مورل بس است زندگانی پیش از این لازم نداریم . قدری ذغال روشن کرده بدرود زندگانی
میکردیم . امّا اطفال این اطفال ؟ . . . مورل با سادگی تمام گفت حال دیدی که از برای چیزی
این اطفال هستند وبالمرّه بیفایده نبوده‌اند . باری بگیر آبرا بخور . امّا جرعه جرعه
زیرا که هنوز باز بسیار سرد است — مادلین گرفته ونوشید گفت آوه هرشبی مورل ؟ امّا بازبسیار
سرد بود لرزم از سر گرفت مورل با اضطراب گفت آخر من بتوگفتم که کم کم بخور . — گفت قوّه لرزیدن هم ندارم
. از هر سمتی مثل این است که مرا در جوف یخ نهاده‌اند مورل نیم تنه خودرا کنده وبروی پاهای زنش
افکنده وخود عریان ماند زیرا که پیراهن نداشت . — مادلین گفت فقیر تو که یخ خواهی کرد ؟ —
گفت چون زیاد سردم شد پس میگیرم — گفت بیچاره مرد . تو حق داری که میگوئی که روزگار
انصاف ندارد . ما چه کرده‌ایم که اینطور گدا وبی چیز باشیم درصورتیکه دیگران . . . — گفت چنین
نیست که همه خوش بخت باشند هرکسی باندازه خود گرفتار مصائب است گدا یا غنی . — گفت حق است
که غنیا مبتلای مصائب میشوند امّا شکم گرسنه وتن عریان ندارند وقتیکه فکر میکنم که با یکی از این الماسها که
توصیفش میدهی ما واطفال میتوانیم مدّتی با کمال رفاهیت زندگانی نمائیم . نزدیک است
که دیوانه شوم که این جعبه سنگ بچه کار آنها میخورد — گفت اگر با گفتن دست میکوئیم که بچه کار این سید
که مادرم پیپلیه ودرکومادرانش میکوید میآید . که عمارت طبقه اوّل را مفروش کرده ومیخوابد
میدهد درصورتیکه خودش هیچ نمیآید ؟ وبچه کارش میآید خوابگاه‌های خوب که در آنجا نهاده درحالیکه خود
درجای دیگر میخوابد ؟ گفت راست است آنقدر چیز بیهوده در آنجا نهاده که مدّتها از برای خانه فقرا کفایت
ما کافی خواهد بود . بعلاوه هرروز با تمرّد مادام پیپلیه در آنجا آتش میافروزند محض از
برای اینکه رطوبت نداشته باشد . این همه حرارت تلف میشود درصورتیکه ما وبچه‌ها دراینجا
ازسرما یخ میکنیم . آوه اغنیا ! آوه اغنیا ! چه قدر بخت‌دار هستند ! — نه گفت نه مادلین
اغنیا سخت دلتر از دیگران نباشند . لاکن خبر از فقرا ندارند که چه طور چیز است . سعادتمند متولّد
شده وبسعادت عمر کرده . وسعید میمیرند . از چه راه میخواهی که در فکر ما باشند . گذشته از
این گفتم که خبر ندارند . وچگونه میتوانند از بینوائی ما مطلع گردند . اگر گرسنه شوند بهتر زیرا که با اشتها
غذا میخورند . هوا زیاد سرد میشود بهتر . واین رایج بندان خوب مینمایند قطعیست . اگر پیاده از خانه
بیرون میروند بعد بکنار آتش افروخته وبخاری واطاقی گرم میکنند . وشدت سرما آتش را از برای
آنها مطلوب تر مینماید . پس جای شکایتی برای آنها نمیماند . زیرا که درحق آنها گرسنگی وسرما
اسباب تفریحی جدید ومسرّت تازه میکند آنها میدانند . پس اگر ما بجای آنها بودیم ما نیز همینکار را
میکردیم که آنها میکنند . — گفت پس فقرا بهتر از اغنیا هستند زیرا که آنها درمیانه خود با هم

مواساتی دارند . این دخترک بی‌چیز و نغولت چه قدر شبها مرا و اطفال را در وقت نقاهت مادر پرستاری
کرده است . دیروز پارده‌دم و پیر را برده بود که بشام او شراکت نماید . شام او که پیشتر از جای شیر
وقطعه نان چیز دیگری نبود . در این سال که او دارد معلوم است که بشدت تنها دارد دلش محققا بیچاره دخترک گرسنه
مانده است . — گفت آری دخترک بسیار خوب است و این جنبه مکرر از این باب که او نیز فقیر است و مزه بینوائی را چشیده است
و همین است که همواره میگویم اگر اغنیا بدانند . از حال ما غفلت نخواهند داشت . — گفت این خانمی
که پریروز با چنان اضطراب داخل دخمه ما شده و از ما پرسید که آیا بچیزی محتاج هستیم ؟ حالت ما را دید
وشدت بینوائی ما را فهمید . کو پس چه طور شد و چرا دوباره نیامد ؟ گفت گمان دارم که باز مراجعت
نماید . بار دیگر اضطراب سیمای خوب داشت — گفت تو طرفدار اغنیا هستی همیشه .
گویا که اغنیا از خمیره دیگر آفریده شده‌اند که فقرا . — مورل بملامت گفت که من چنین سخنی نمی‌گویم بر خلاف
میگویم که آنها نیز چون ما عیب و نقص خود را دارند . — گفت بدبختی از آنجا است که آنها میدانند که
ما در چه حالتیم . از بدبختی است که از برای پیدا کردن اشرار پلیس دارند .
اما از برای پیدا کردن بینوایان که از تنگدستی در غایت مرتبه پریشانی است که از کوتاهی در رعایت در حق آنها
داخل بدکاری میشوند پلیس تعیین نشده . اشرار را تنبیه و باز خواست نمودن عمل خوب است تا خوبتر از او این است
که حقوق پاک نهاد را نبایست گذاشت که از بی‌چیزی و تنگدستی ناچار بارتکاب جرایم شوند .
مثلا تو به بینوائی دوام آوردی تا پنجاه سال ناچار از شدت پریشانی روزی تنگ آمده پی جرایم خواهی رفت
و بجرگه اشرار داخل خواهی شد . . . تا چه حاصل از این خیالات .
دنیا بهمین قسم که هست خواهد بود . من بینوا و نا امیدم از آن است که این سخن را میگویم اگر متمول و صاحب
ثروت بودم از مهمانیها و مجالس عشرت صحبت میداشتم . — مورل گفت بهر حال بیچاره زن حالت چه
طور است — گفت بهمان قسم که بود پاهایم حس ندارند . تا تو عجب بیماری نیم تنه خود را بر دار .
و این چراغ را هم که بخود میسوزد خاموش کن که صبح دمیده است . و از فضا روشنائی ضعیفی از پس دریچه
از خلال برف بر خمه آنها تابیده و منظرهای این بینوایان را تاریکی شب باز قدری مهیب‌تر بود وحشتناک‌تر ساخته .
مورل گفت پس قدری صبر نمایم تا بقدر کفایت روشن شد تا مشغول کار خود شوم .
پس در کنار خوابگاه زنش نشسته و سر را بدستهای خود گرفت . بعد از لحظه سکوت مادلین گفت
— که مادام ماتیو خواهد آمد که جواهرات الکتریکش را داده است ببرد — گفت امروز صبح غیر از
صیقل دادن سنگ بدلی الماس تراش کاری دیگر ندارم — مادلین گفت چه طور سنگ بدل
؟ تو که همیشه سنگ اصلی میتراشی با وجودیکه در این خانه همه اعتقاد دارند که تو سنگ بدل میتراشی —
گفت راست است آنروز که با مادام ماتیو آمد تو خوابیده بودی . رو بمن ده قطعه سنگ بدل داد با ده
قطعه الماس که سنگهای بدل را بهمان اندازه و صورت در کمال دقت بهمان درشتی و همان تراش بتراشم .
این الماسها که ده قطعه است بسیار الماسهای خوب و آب دار است که این ده قطعه بیشتر از شصت

هزار فرانک ارزش دارند — گفت تو چرا تقلید اصل میکنی ؟ — گفت یکی از خانمهای بزرگ که گمان
دارم [illegible] است مسیو بودون را که جواهر فروشی است مامور ساخته که تمام جواهرات او را بفروشد
و عوض آنها را از بدل مهیا سازد . مادام ماتیو که دلاله جواهرات مسیو بودون
است مرا اطلاع داده و الماسهای اصل را آورده بمن سپرد که درست بهمان اندازه آنها را بتراشم
و بدرستی تقلید نمایم . و مادام ماتیو چهار و پنج جواهر تراش را باین کار مامور نموده
زیرا که تقریبا پنجاه قطعه الماس است که باید تقلید شود . و من این پنجاه سنگ را نمیتوانستم تمام
نمایم زیرا که امروز صبح بایستی ساخته و پرداخته باشند و مادام ماتیو بمن گفت در غالب اوقات
خانمها چنین کاری کنند . — گفت حال میبینی که سنگ بدل هم همان کاری کند که الماس دارد .
خانمهای بزرگ که محض برای زینت این سنگها را بسر و بر خود میزنند . هیچ در
فکر این نیستند که یکی از آنها را برای رفع پریشانی ما فقرا بمصرف رسانند و عوض او را سنگ بدل
استعمال نمایند — گفت بیچاره زن عاقل باش اندوه هوش تو را زایل نموده است .
کی میداند که ما فامیل مورل بدبخت و فقیر هستیم ؟ — گفت آوه چه مردی ! چه مردی !
که اگر قطعه قطعه آتش نمایند باز میگوید بر ستی . — مورل شانه را از روی شفقت و دلسوزی
حرکت داد . — مادلین پرسید امروز مادام ماتیو چه قدر شما را اجرت خواهد داد ؟ —
گفت هیچ . من یکصد و بیست فرانک مساعده گرفته‌ام . — گفت پس چه باید کرد .
ما دیروز بیست سو که داشتیم تمام کردیم . — مورل گفت میدانم . خباز نیز نان نسیه میدهد دیروز
قطعه نانی از مادام پی پله وام گرفتم . — مادلین گفت مرا سورت هم دیگر قرض نمیدهد ؟ — گفت بعد از آنکه هر چه
داشتیم در نزد او بگرو رفته حال بچه گرو بما قرض خواهد داد . مگر اطفال را گرو بگیرد . — گفت پس چه
باید کرد تو و اطفال و مادرم از دیروز تا کنون از همه جهت یک گردانه و نیم نان خورده اید .
و از گرسنگی تلف خواهید شد . این هم تقصیر تو است که امسال نخواستی که نام خود را
در دفتر فقرا ثبت نمائی . — گفت در دفتر فقرا نام کسی را ثبت نمایند که واسطه داشته باشد واز
برای اینکار بیست بار دفعات باید رفت بدفترخانه و آمد و درخواست نمود که آیا صورت بگیرد یا نه .
ومن هم نمیتوانستم که اینقدر وقت را تلف نمایم — گفت در این صورت پس چه باید کرد
؟ — گفت شاید این خانمی که دیروز آمده و ما را دید . فراموشمان نکند . گفت هنوزم از
وی امید واری از او چیزی نخواهد شد . تا مادام ماتیو که ده سال است که از برای او کار میکنی
البته صد سو میتواند تو وام بدهد — گفت بعد از آنکه یکصد و بیست فرانک بتدریج بما قرض داده
گمان ندارم که باز هم چیزی بدهد . و دلالی پیش نیست یکصد و بیست فرانک از برای او مبلغ
کلی است و نمیتواند پیشتر از این قرض بدهد . — گفت این هم تقصیر تو است که خود جواهر اکنده است
برای او دل کار میکنی . — مورل از این ملامت جدیده نیز دلگیر شده و گفت چرا نمیگوئی که این تقصیر

ما در تو هست که اگر یک قطعه الماس را گم نمیکرد ما جریمهٔ او را میدادیم حال کار ما عیبی نداشت و مجبور نشده
بودیم که ازاین نوتر مسیو ژاکفران که خدا لعنتش نماید هزار و سیصد فرانک قرض نمائیم — گفت
تو هنوز هم در لجاجت خود باقی هستی و از مشارالیه چیزی نخواهی . اگر چه این ناپاک بقدری لئیم و
دنی هست که بیفایده است اظهاری نماید امّا بهر حال باز از سعی و کوشش نباید کوتاهی نمود —
گفت ازاو چیزی بخواهم ازاو ؟ هزار بار هلاکت خود را بهتر میدانم تا اینکه باو اظهاری نمایم .
ازاو با من سخن مگوی که دیوانه میشوم . و چون این کلام را گفت بی اختیار برخواسته و در
دخمه بنای راه رفتن گذاشت . و با خود میگفت من که با احدی در عالم بدی نخواسته ام .
امّا در حق این نوتر میخواهم که خدای مجازات و کیفر کردار او را بدهد . من چه کرده ام که باید من و شبابم
دست و پای بسته اسیر و دستگیر این خبیث باشیم . (البته مطالعه کنندگان فراموش نکرده اند که
این همان نوتر است که فلور دماری که طفل بچه با این شخص سپرده شده که کدبانوی او و آن طفل را بلانکو
داده بود در مقابل هزار فرانک که از وی نگهداری نماید) — مادلین که سخن مورل را شنید
گفت بدبخت حال از این شخص بد بگوی تا او نیز در عوض این هزار و سیصد فرانک برات که در دست دارد
تو را بزندان بفرستد . تو را چون گنجشکی در رشته بسته و در دست دارد . من خود او را
بی اندازه دشمن دارم . امّا چون در قبضهٔ اقتدار او اسیریم بناچاری باید سکوت کرد . . .
— مورل کلام او را قطع نموده و بانگ زد و گفت تا دختر ما را بدنام و بی ناموس سازد
چنین نیست ؟ — مادلین گفت از برای خدا ساکت باش اطفال بیدارند و میشنوند . —
مورل گفت بهتر این مایهٔ عبرتی از برای دختر کوچکی ما شده یک روزی هوس خدمتکاری در خانهٔ این نوتر
حرامزاده نمیکند . با اینکه آنها را قبل از وقت مهیا سازد که در خانهٔ نوتر چه باید کرد زیرا که ما از قراریکه تو میگوئی
اسیر سرپنجهٔ این ستمکار هستیم یکروزی لامحاله هوس خواهد کرد که این دخترهای ما را بخدمتکاری ببرد .
بگوئی که او میتواند مرا بزندان بفرستد پس دخترهای ما را باید بدهیم و بگذاریم که هرچه
میخواهد بکند . چنین نیست ؟ . مورل دیگر خودداری نتوانسته بنای گریستن گذاشت و
و چنین ناله و ندبه سر کرد . که ای لوئیز ای دخترکم لوئیز ای دختر عزیزم و مقبول و خوشگلم
همین خوشگلی تو است که موجب این بلاها و مصیبت و بدبختیهای ما شده اگر این خوشگلی را
نداشتی این مرد بی تکلیف نمیکرد که این پول را بدهد . همه ملاحظه شناخته جواهری بمن مهلت
میداد و بر صبر این پول را میداد لعم و مقروض این ستمکار و خبیث نمیشدم که این نیکو کار را
عنوان کرد برای بی ناموس کردن دخترکم . و اگر مقروض او نبودم لحظهٔ دخترم را در
خانهٔ این ملعون نمیگذاشتم . آه چه کنم که چارهٔ ندارم اسیر این بدبخت شده و
هستم . اوه فقر و بیچیزی چه بلائی بوده ! — گفت چه چاره داریم او بلوئیز گفته
که اگر از خانهٔ من بیرون روی پدرت را بحبس میفرستم . پس اگر تو را محبوس نماید من با این اطفال چه خواهم شد . گریم لوئیز

از

رفت درخانه بماهی بیست فرانک هم اجیر شده خدمتکاری نماید . مع هذا این وجه برای مخارج شش نفر کفایت
خواهد کرد — گفت آری از برای همین زندگانی است که باید بگذاریم دختر ما را بی ناموس نمایند ؟ —
گفت دیگر تو پر اغراق میگوئی آری نوتر باو پیله کرده است و خود لوئیز این را با ما گفت . . . امّا
باین درجات هم نباید باشد . نوتر شخص محجوب و خفیفی معروف است . علاوه براین
لوئیز خود عفیفه و نیک کردار است تو خود میدانی — گفت اوه آری دخترم عفیفه و کارکن و نیک خصلت است
وقتیکه ما را در زحمت دید بچه ناخوشی تو خورده است که در جائی خدمتکاری نماید تا بار ما را سبکتر کند .
من تو نگفتم که او کنیزی نمیکند و تحمل خواری ندارد طبعاً بسیار متکبر . البته خواطر داری
که از زمانی که دماغ داشتیم و شوخی میکردیم . او را برنسس می نامیدیم زیرا که میگفت که زود
پاک و پاکیزه است این کلبه محقر ما را مانند عمارت سلطانی خواهد کرد . . . طفلک عزیزم زینت منزل من بود
وقتیکه شبها را کار میکردم در پهلوی من می نشست وقتیکه جمال او را نظر میکردم کار بر من سهل و زحمت بر
آسان میشد فقیر لوئیز چه قدر کارکن و بانشاط مطیع است و برای همه خدمت میکند حتی طلبها در تو که آنچه میخواست
میکرد و تو را چه قسم خدمت مینمود و اطفال را بازی میداد آه که با او رفت تمام عیش زندگانی و
مسرت خواطر ما . — مادلین سخت گریست گفت مورل مرا بخاطر یاد آن
زمانها را که نزدیک شد دلم پاره پاره شود — مورل گفت هیهات چون مرا
بخاطر میرسد که این درنده . . . اوه چه بگویم که سرم گشت . . . میخواهم بروم
و او را بکشم و بعد از آن خود را . — مادلین گفت آنوقت ما چه خواهیم شد ؟ گذشته از این گفتم تو غرق
میگوئی . شاید نوتر این سخن را از روی مزاح بلوئیز گفته است زیرا که او هر یکشنبه پیش حاضر
میشود و باکشیشان مراوده دارد . و بسیار از مکانها میگویند که پول او در نزد او امن تر و مطمئن تر
است تا در صندوق ذخایر — گفت از این چه معلوم میشود ؟ نهایت شخصی متمول و منافق است
من لوئیز را میشناسم آری عفیف است امّا ما را بی اندازه حرمت دارد و دلش از
برای ما پاره پاره است . و میداند که اگر من نباشم شما ها از گرسنگی تلف خواهید شد .
پس اگر نوتر او را تهدید نماید بر اینکه یا باو تمکین نماید یا پدرش را بزندان بفرستد .
بدبخت طفلک شاید از ترس . . . اوه سرم گشت . . . نزدیک شد که دیوانه شوم —
مادلین گفت ای خدا . اگر امر چنین بود نوتر البته باو پول میداد و تعارفات میکرد و
او نیز قطعاً از برای خود نگهداری نکرده و بما میداد . — مورل بانگ زد که ساکت باش که قصور از این
و مرا راضی هستم که تو بگوئی . لوئیز تمکین نماید . . . لوئیز تن به بیناموسی دهد .
کلا و حاشا . — گفت از برای حفظ نفس خود که میگویم از برای خاطر ما گفتم . — گفت باز میگویم
که ساکت باش که عالم بدتر شد و تنم بلرزه در آمد . — مادلین گفت من چه بد گفتم ؟ و از چه متغیری ؟ — گفت
از این میترسم که بیش از شش ماه باینطرف هر وقت لوئیز باینجا آمده و چون من او را میبوسم گونش سرخ

و برافروخته میکرد . — گفت از خوشحالی دیدار پدرش خواهد بود . — گفت شاید از خجلت است
زیرا که تدریجاً او را محزون و غمناک می‌بینم . — گفت از بابت پریشانی و بی‌چیزی است
که ما را در او می‌بیند . از نوتر که میپرسم میگوید که مدتی است که دیگر تهدیدش نمی‌کند . —
گفت آیا بچه قیمتی دیگر او را تهدید نمی‌کند ؟ او بما نگفت چون پرسیدیم بعوض جواب مرا در آغوش گرفته و سرخ
شد . . . ای خدا ای خدا آری چه قدر قبیح و بیرحم است از کلبی آگاه که بخدمتکار خود بگوید
یا بمن تمکین کن یا تو را بیرون بکنم و میگویم که تو بدکاره و فاجره بودی تا پلیس تو را بخانهٔ فحوسلا (?) ببرد و پدرت را
بزندان میفرستم . و این را بگوید در حالیکه میداند که یک فامیلی از کسب تنها یک
پدری زندگانی می‌نمایند به بینند که این جرم تا چه اندازه عظیم و پسر خواهد بود . —
مادلین بملایمت گفت وقتیکه تصور مینمایم که با یکی از این الماسها که در روی میز داری میتوانی هم ما را از فقر
خلاص نمائی و هم نوتر را از خانه نوتر بیرون اوری . . . مورل با چتا (?) گفت
بدیهی است که اگر ثروة داشتم اینطور مبتلا نبودم . این تکه مهدی (?) پاکدامنی در مورل
باندازهٔ بود که از این کلام مادلین همان حجت و آرزوی ساده تصور میکرد . و دیگر بخاطرش
نمیرسید که مادلین از گفتن این کلام مقصودی غیر از حجت و آرزو دارد . و از شدت پنواری (?)
تصور نمیکند که بلکه مورل را وادارد که مرتکب خلافی بشود و با این یک خلاف جمعی را از هلاکت خلاصی بخشد .
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک . — مورل از روی حزن و اندوه گفت چه چاره
خوشا بحال کسی که طفلش در نزد خودش است و دخترش را پرستاری میکند و اگر بزرگ کند آنها را بجیب و صنعتی (?)
میفرستد روز میروند و شب می‌آیند . و پدر و مادر نیز از طرف تحصیل میکنند
. زمان ثروت و غنای ما شده . که ممکن نیست بگذاریم بیهوده زمان بگذرد .
نان بقدری گران است که نمی‌توانیم اولاد را در نزد خود نگهداری کنیم و بیکار گذاشت . همه بدر از ملاحظت (?)
که دختران را نگاه داری میکنند مثل اینکه میتوانند آنها را نگهداری نمایند و نانی بدهند .
یا اینکه در خارج از آنها مراقبه داشته باشند اینوقت دراز زدند .

فصل بیستم در حکم

مورل متحیرانه از جای برخواسته و رفت در را گشود دو نفر داخل شدند یکی لاغر و بلند
و آبله روی کلاه بدترکیبی در سر و عصائی در دست و قبای بلندی در بر که نه بلند و پرچین چون لکهٔ
کرکس و نامش مالیکورن بود . و دیگری کوتاه و کلفت لباس مجلل چون مسخرگان
پوشیده و دکمهای رخشان در پیراهن و زنجیری از طلا از جلیقه آویخته . نام وی بوردین بود
— مالیکورن در آستانه ایستاده و گفت اوه کثافت فقر و بوی مرگ از اینجا استشمام میشود . —
بوردین حرکتی از روی تحقیر و نفرت کرد و گفت دریغ که بوی مشک نمیدهد . پس روی بمورل کرد
که با تعجب بآنها نظر میکرد . و از لای در که نیمه بازمانده بصورت مکار و ستمکار و حیله‌گار

پوربلادن (?)

نورتیلار را نیز دیده شده . که این اشخاص را با اطلاع آنها دنبال کرده و آنها را بدقت ملاحظه کرده و میپایید
. مورل بدرشتی پرسید که چه میخواهید ! بوردین پرسید . ژروم مورل کیست ؟ —
گفت منم — گفت جواهرتراش ؟ گفت منم — گفت خاطرجمع ؟ — گفت حوصله ندارم آری گفتم که منم اگر کاری و
حرفی دارید بگوئید والا بروید . — بوردین بطرف مالیکورن روی کرده و گفت چه قدر با انسانیت هستند مرتشی شما بگوئید
اینجا لقمه چربی نیست مثل آنکه در خانهٔ دیکوتت دستت میبود . — گفت آری در آنجا هم که لقمه چربی است
از دست میرود . مثل کوچه کایلو که گنجشک پریده بود . برخلاف اینجا که این کرها در سوراخ خود متمکن و
برقرار هستند . — گفت گمان دارم که اینجا غیر از آنکه بزندان بریم حاصلی دیگر نخواهد داشت — گفت باز
لازم است که طلبکار قدری مسامحه نماید و این از برای او بهتر خواهد بود . . . این تکلیف اوست
ما را چه . — مورل را صبر از دست رفته متغیرانه گفت . شما هستید مست . هم اکنون از خانهٔ من
بیرون روید — بوردین بقهقهه خندید و گفت اوه دلیر نامدار ! با مزه نیست که این لجن را و بیرز (?) را
خانهٔ خود میخواند جائیکه نفس من اجال نمرلو (?) که قدم بگذارد و راضی نیستم که سگم را در اینجا جای دهم . — مادلین
که تا آنوقت از ترس چیزی نگفته بود اینوقت فریاد زد و گفت ای خدا اینها دزد هستند برحذر باش و با مداد هم را
بطلب و الماسهای خود را حفظ کن . واقعاً مورل نیز از این هیئت و وضع کلام آنها را دیده وحشت زده
شده کم کم نزدیک با و میشوند رسیده و دوید و بدو دست الماسهای خود را پوشید . نورتیلار که
مراقب بود و بدراضی نظر داشت و گوش میداد کلام مادلین را شنید و حرکت مورل را دید با خود گفت های
های های پس این مورل را سنگ تراش بدلی گفتند معلوم میشود سنگهای اصل میتراشد و باید هم
اینطور باشد زیرا که اگر سنگهای بدل بود اینطور وحشت نکرده و بطرف آنها نمیدوید و از سرقت نمیترسید
. خوب فهمیدیم پس مادام بایو که اینجا میآید در دل جواهرات اصل است . و الماس است
که درسبد دارد نه سنگ بدل . . خوب مطلبی بود که باید بلاشوئت خبر داد . — مورل بانگ زد
که اگر از خانهٔ من بیرون نمیروید قراول را صدا میزنم اطفال از این فریاد ترسیده و بنای گریه
گذاشتند . و عجوزهٔ دیوانه از خوابگاه خود برخواسته و نشست . بوردین گفت مسیو کرکج
بدان و آگاه باش که در اینجا اگر کسی را حق آن باشد که قراول را صدا نماید آن ما هستیم لدیخر مالیکورن
گفت بملاحظهٔ اینکه اگر تو سرکشی نمائی و لگد زنی قراول در گرفتاری تو با ما همراهی نماید و معاونت کند
. ما همراه نیاوردیم اگر لازم است الآن از کلبی خود ظرشما حاضر میکنیم . بوردین برو قراول را
بیاور . — مورل متوحش شده گفت مرا بزندان میبرید ؟ — گفتند آری بزندان کلیشی
— مورل با سیمای وحشیانه گفت بزندان کلیشی ؟ — بوردین گفت چه قدر کودن است
این هنوز نمی‌فهمد . آری بزندان از کلبی دین و قرض . حالا فهمیدی ؟ — مورل با لکنت زبان گفت شما... شما...
نوتر هستید . بیش از این نتوانست و مبهوت نشست . — گفت ما مستحفظ دایرهٔ تجارت هستیم آمده‌ایم تو را
دستگیر نمائیم . که در زندان بمانی تا ادای دین نمائی . — مادلین از خوابگاه خود بانگ زد که مورل

وجه تمسک آقای لویز است . ما هلاک شده‌ایم . — مالیکورن از جزوه کش خود وثیقه یا مهر دولتی بیرون آورده وگفت این است نمایان شده حکم و بعد برای او خواند . بحکم مجلس محاکمات ژروم مورل محکوم است که مبلغ هزار و سیصد فرانک با تنزیلش از روز استقراض تا روز این محاکمه بدهد به پیر — پتی — ژرن بوالا مجبوس شود . حکم شد در پاریس در بیست و هم سپتامبر سال هزار و هشتصد و سی و هشت . (چون خود نوتر نمی توانست خود مورل را تعاقب نماید فلهذا ثالثی را دخیل امر نموده و تمسکی که از او گرفته بود با اطلاع سفیه سفیه مهر بود وجای اسمی را سفید و خالی گذاشته بود که در وقت احتیاج نوتر باسم هر کسی را بخواهد بنویسد) مورل مثل آنکه هیچ گوش نداد و نفهمید که چه خوانده شد مبهوتانه فریاد بر آورد که پس لویز کو کجا است لویز . زیرا که معلوم است که از خانه نوتر بیرون آمده است که حالا مجبوس نمایند پس دخترم چه شده و کجا مانده ؟ — بوردین گفت لویز چه کسی است ؟ — مالیکورن وحشیانه پیش آمده و گفت چه احتیاج داریم که بفهمیم لویز کیست این مهملات میگوید . برخیز کمرکج وروان شو . وشتاب کن که از عفونت اینجا خفه شده‌ام و محتاج باستنشاق هوای سالم هستیم

— مادلین چون مجانین از جای خود فریادی زد که مورل گوش بحرف آنها مده و با آنها مرو . مدافعه کن و آنها را بکش و مرو و مرا تنها مگذار . — بوردین گفت یا دام مثل خانهٔ خودت رفتار کن اگر این مرد بمن دست یازد سرش را خورد میکنم مورل را بالمره خاطر بلویز مشغول بود و هیچ ملتفت نبود که در حول او چه گفتگو میشود . ناگاه علامت مسرتی در سیمای او ظاهر گردید و گفت لویز قطعاً از خانهٔ نوتر بیرون شده در این صورت بطیب خاطر بزندان میروم و باک ندارم . لاکن دوباره نظری باطراف خود افکنده وگفت پس زنم و مادرش و از اطفال دیگرم چه خواهند شد . چه کسی نهار نان میدهد تا با در زندان کسی بمن کار میدهد تا تحصیل معیشتی از برای آنها نمایم . و این هلاکت ما همگی است که لویز می طلبد — بوردین گفت بیچاره بارسه بار بس است برخیز لباس بپوش برویم — مادلین از خوابگاه خود زاری کرد و گفت آقایان مرا عفو نمائید از آنچه بشما گفتم . یقین شمارا آن دل نباشد که مورل را ببرید زیرا که بعد از رفتن او من با پنج طفل و مادرم که دیوانه است چه خواهم کرد . هان این است مادرم که در جای خود بزانو نشسته است دیوانه است . — گفت آری می‌بینم پیره زن سر تراشیده‌ه — مالیکورن گفت آری حق است سرش را تراشیده‌اند من تا بحال گمان میکردم که دستمال سفیدی در سر دارد

— مادلین گفت باطفال خود که بدست و پای این آقایان خود را افکنده و التماس نمائید تا پدرش را نبرند زیرا که غیر از او کسی را نداریم — با وجود حکم مادر اطفال از جای خود جرئت حرکت نکردند و هم آنجا فریاد میکردند و میگریستند بصدای گریهٔ اطفال و رویت شخص مجهول پیره زن روی بدیوار کرده و بنای زوزه گذاشت — مورل مبهوت در روی کرسی مانده و دستها از پهلو آویخته و سر بسینهٔ خود نهاده و رنگش پریده و چیزی نمی گفت — مالیکورن بخشم پیش آمده و گفت عجب است مگر گمان داری که بعروسی آمده ایم تمام کن و برخیز برویم . و الّا بزور ترا بیرون خواهیم برد . دست بشانهٔ مورل نهاده و او را سخت حرکت

داد . در مشاهدهٔ این حال اطفال ترسیده و شتاب از کاه بیرون آمده و دویده و خود را بپای آنها افکنده و فریاد میزدند که پدر ما را ببخش و پدر ما را مکش . مالیکورن خود را از دست اطفال بکنار کشیده . بوردین با وجود بیرحمی مضطرب شده دلش و گفت چه صنعت و شغلی بد داریم که متصل باید سر و کار ما با این گدایان باشد . واقعهٔ دیگری هم بمیان آمد که بر وحشت این حال افزود و این منظر را هولناکتر نمود . دختر بزرگتر که با خواهر کوچکتر خود در جوف کاه مانده بود . یکمرتبه فریاد زد که مادر . مادر . نمیدانم آدل را چه شده که بالمره یخ کرده و بمن متصل نگاه میکند و چیزی نمیگوید و نفس نمیکشد . این طفل بیچاره که مسلول بود با کمال آرامی بیزحمت جان کندن در آغوش خواهر خود که زیاد دوستش میداشت بدرود زندگانی کرده و همچنان که بخواهرش نظر میکرد مرده بود . مادر که مسئله را فهمید فریادی چنان کشیده که ممکن نیست که وصف دلسوزی او را بیان نمود . دختر که صدای مادر را با این سوز شنید گفت پس خواهرم مرده و من میترسم آنگاه از جای برخاسته و دویده و خود را باغوش مادر افکند مادر که از هول فراموش کرده بود که پایهایش قوهٔ نگهداری ندارد از جای برخواست که بر طفل مردهٔ خود برود لاکن پایها را توانائی آن نبود که او را نگهداری نماید پس بر زمین ناله و فریادی از روی ناامیدی تمام بر کشید .

این فریاد بر دل مورل پیچیده و او را از حالت بهت بیرون آورده که بی اختیار از جای بلند شده و دوید تا پهلوی دخترش و جسد او را در آغوش کشید و این دختر چهار ساله بود . و او را مرده یافت . مرض این طفل که از تاریخ شهر (?) بود مهلک بود تا سرما و گرسنگی در هلاک او مدد کرده و زودتر جانش را فارغ و از زحمات مستخلص یافته .

جزء چهارم کتاب

فصل اوّل لویز

مورل را موها در سر راست و با کمال ناامیدی ایستاده و طفلش را در بغل گرفته و با چشمی از هول خیره و از بیخوابی سرخ بروی دختر مردهٔ خود نظر میکرد و از شدت اندوه اشک چشمش نیز خشکیده بود . — مادلین دیوانه وار فریاد میزد که مورل مورل آدل را بمن ده دخترم نمرده و از سرما بیحس شده تا او را در آغوش گرفته و گرمش نمایم . پیره زن دیوانه بصدای مادلین گوش داده شاید چیزی مفهومش شد که از جای برخواسته و آمد پهلوی مورل و از روی شانه او نظری بروی نوادهٔ خود کرده و سری حرکت داده و برگشت بجای خود و فریاد میزد گرسنگی گرسنگی . — مورل را کم کم هوش از تواتر و توالی صدمات میرفت که زایل شود . روی بمأمورین تجارت کرده گفت می‌بینید آقایان که این دختر چهار سالهٔ من است که از شدت گرسنگی و سرما فوت شده دیروز زنده بود و من او را در آغوش داشتم و میبوسیدم بیچاره آدل طفلکم مردی چرا مردی خلاص شدی آری خلاص شدی . — مادلین فریاد میزد که مورل دخترم را بده دخترم را میخواهم — مورل گفت حق است هر کسی حصهٔ خود را باید ببرد پیش رفته و جسد دخترش را در آغوش مادرش نهاد .

. پس از آن روی خود با دستها پوشیده و ناله سختی کرد مادلین جسد طفلش را بجوف کاه نهاده و اطفال
نیز در دور او زانو زده مشغول زاری و نوحه شدند . این مأمورین که لحظه از این واقعه متأثر شده و سکوت
کرده اند باز درشت خوئی را از سر گرفتند . مالیکورن گفت آری رفیق دیدم طفلت فوت شد
این خود بدبختی بود تا کاری نمی توانیم بکنیم . همه خواهیم مرد . چون کاری از دست ما
بر نمی آید و چاره نداریم . پس برخیزید برویم . که دیر شد . یکنفری هم هست که باید گرفتار نمائیم . امروز روز
نگارست مورل مبهوت بود و کلام او را نشنید . و مثل مجانین با خود حرف میزد وی گفت حال چه کنم که از برای
مخارج تکفین و تدفین او چیزی ندارم . و قهقهه از روی بیشعوری زد و گفت اگر حالا دخترم با ال لویز بود
و هیجده ساله بود از کلبی مخارج او که تا بوت و کفن بزرگتر میخواست چیزی نداشتم . — بوردین گفت ببین .
مالیکورن این مرد هم دیوانه شده چه گونه و چشمهایش از رانی پیدا است . این پیره زن دیوانه را هم بنگر
که از گرسنگی چگونه فریاد میزند و زوزه میکشد چه فامیل و چه خانواده . باری باید تمام کرد از سر باز کردیم
آیا تقصیر ما خواهد بود که طفلش فوت شد . ببرمش گریه های خود را در این راه نمایید . در صورتیکه اینطور
که او مقصر باشند نباید اینقدر بچه پس بیندازند . مالیکورن دستی بشانه مورل زده و گفت رفیق چون تو محققاً
نمی توانی وجه تمسک را بدهی حال برخیز برویم بزندان . — اینوقت صدائی شنیده شد و دختری سرخ
و سفید و خوشگل که گیسوان خود را کلیسه وار بدور سر پیچیده وارد شده و گفت مسیو مورل را چه
کسی میخواهد بزندان برد ؟ — یکی از اطفال گریه کنان گفت مادموازل رینولت . پدر ما را خلاص
کن که میخواهند بحبس ببرند خواهر کوچک ما هم فوت شد . . . رینولت فریاد زد که آه طفلک اول
فوت شدی و پدرت را بزندان میبرند هرگز این نخواهد شد چشمهای درشت و سیاهش پر از اشک شد .
و مبهوت ایستاده گاهی بمورل و زنش و گاهی با اطفال و مأمورین نظر میکرد — بوردین با وزدگی
شده و گفت شما عمو تمسک دو سرور دارید با این زیبائی خود بنمایانید که حال در دخترت خود چه تسلط میکند برخیز و با ما
بزندان بکلیشی دختر جوان گفت پس شهره زندان حقیقت دارد ؟ — که که حقیقت را دارد
. چون مادر طفل بچه اش را در بغل گرفته و در جوف کاه با او مشغول است فرصت
غنیمت است آهسته این تنگ عمورا وادار که با ما بیاید . — رینولت فریاد زد که ای خدای خدا
چه بدبختی و چه مصیبتی است وچه باید کرد مسیو کفت یا باید وجه تمسک را داد یا بزندان رفت شوخی نمیکند
اگر تو پول داری یا قرض بده و مگذار بزندان ببرند . — رینولت گفت بسیار قبیح است
در چنین حالتی و موقعی استهزا و تمسخر نمائید . — گفت بسیار خوب حال که شوخی نمی پسندی جدی
بگویم . چون طالب عمو خیری هستی پس سر ما دو را مشغول نمائی تا ما پدر را ببریم . و صدمه دیگری بر آنها وارد
نیاید . اگرچه این سخن درشت بود تا نصیحت خوب بنظر رینولت آمده . رفت در پهلوی بستر مادلین و
زانو زده با اطفال در گریه شرکت نمود . مورل از حالت مبهوتی بیرون شده و بحالت تفکر فرو رفته
و در حال خود فکر میکرد که نوتر باور رحمت نکرده و مهلت نخواهد داد . و این مأمورین هم

خلاف مأموریت خود را نخواهند کرد پس مصمم رفتن بزندان شد . — بوردین گفت برویم مسیو — مورل
گفت تا من نمیتوانم که این الماسها را اینجا بگذارم . زنم الحق دیوانه است . و تا الحال اینها را اینجا گذاشته
امروز نوبه اوست که آمده ببرد آنقدر مهلت بدهید که آمده ببرد . این الماسها قیمت زیادی دارد . — نوترنیلا رو
که از پرون کشر میداد . گفت به به لاشوت را باید اطلاع داد . — مورل باز گفت تا قدری مهلت
دهید که این الماسها را رد نمایم — مأمور گفت ممکن نیست هم الحق باید برویم . — گفت من نمیتوانم این الماسها را
اینجا بگذارم تا تلف شود — گفت همراه بردار فیاکر ما در پایین است کرایه رفتن را میدهی تو را میبریم بخانه دلال
الماسها را تسلیم او نمائی . و اگر در خانه نبود . میبریم در دفترخانه کلیشی امانت میگذاریم .
و در آنجا که محل امن است میماند . حال برخیز برویم که زنت و بچه هایت ملتفت نشوند
برویم — مورل بعجز و لابه گفت اقلاً تا فردا مهلت دهید تا طفل خود را دفن نمایم — گفت نمیتوانم
بیشتر از یک ساعت است که در اینجا معطل شده ایم . بعلاوه این دفن کردن طفل تو را زیاد محزون
و غمناک خواهد کرد — مورل با تلخی گفت آری زیاد غمناک میکند . شما از غصه خوردن اشخاص
زیاد باک دارید . باری کلمه دیگر . — مالیکورن با حوصله تمام گفت بگوی زود باش
گفت حکم محبس برای حبس من از کی صادر شده ؟ — گفت حکم حبس چهار ماه است که صادر گشته اما حکم اجرای
او را دیروز بما دادند . — گفت دیروز پس چرا و لوزچه شده و کی مانده ؟ پس قوطی از زیر دستگاه
کارش بیرون آورده که پر از پنبه بود . و الماسها و سنگها در او مرتبا نهاد و گفت حال از فکر تو بیرون
باشیم و در زندان وقت برای این فکر فراوانی دارم — گفت پس زود باش و قوطی خود را بردار تا برویم — گفت زن و بچه
ندارم و چیزی همراه ندارم و ببرم غیر از الماسها را برده و در دفترخانه و آنجا میگذارم . — گفت پس زود باش و رخت بپوش
— گفت رخت هم غیر از آنکه در بر دارم ندارم — گفت با همین لباس مندرس از خانه بیرون میروی ؟ — گفت
پس عار خواهید داشت و با من همراهی نمائید گفت نه در فیاکر خواهیم بود — یکی از اطفال گفت
بابا مادرم شما را میطلبد . مورل با مأمورین گفت حال یک التفات در حق من بکنید من تحمل وداع بچه ها و
زنم را ندارم اگر مرا در روبروی آنها ببرید اطفال عقب من دویده و ضجه و زاری میکنند مرا تاب دیدن
این حالت دیگر نمانده حتماً دیوانه میشوم . هم اکنون نیز چیزی از زوال شعورم باقی نمانده بود . پس شما اطفال
را ده و چند بگوئید ... چهار روزی بمن مهلت دادید آنگاه بیرون بروید و در پائین پله منتظر باشید
من بعد از پنج دقیقه بهانه بیرون آمده و بشما ملحق میشوم . — مالیکورن گفت بد تدبیری نکردی اما من
نمیدانم چه مقصود داری میخواهی ما را بیرون بفرستی و خود از راه دیگری فرار نمائی ای کهنه طرار ناقلا
! — مورل بدل تنگی تمام گفت خدای من خدای من ! — بوردین آهسته برفیقش گفت گمان ندارم حیله
در این ضمن باشد . بکنیم آنچه میخواهد و الا با این زودیها از اینجا خلاص نخواهیم داشت . بعلاوه در خارج
در ایستاده و میگذاریم فرار نماید زیرا که راه دیگری از برای این دخمه نمی بینم . آنگاه متوجه مورل شده
و آهسته گفت بسیار خوب این کار را هم میکنیم و در پائین منتظر تو میشویم بشرط اینکه زود بیائی

— مورل گفت ممنون شما شدم — بوردیه آنگاه بلند گفت بسیار خوب پنج شش روز شما را مهلت دادم
و حالا میرویم از جهد خود تلف نمائید. مأمورین بیرون رفتند قریب ده روز پس آنکه دیده شود قبل از
بیرون رفتن مأمورین عقب شده بود. — ریگولت با دلیس گفت مادام مورل شوهر شما را آلوده که گذاشته
و مأمورین رفتند — پسر بزرگ تو هم گفت مادر به بینید پدر را دیگر میبرند. مادلیس را سرسام گرفته و گفت
مورل حرف را بشنو دیگر از این الماسها را بر دار کسی نمیفهمد. آنگاه ما مفلس شده و او که از زمان او کسی نگ
دیگر نبرد. مورل جواب نداد و صبر کرد چون دید کسی ملتفت او نیست آهسته از در بیرون رفت مأمورین
در سر پله منتظر بودند در مقابل در انبار باز میشد و در گشت دفعه مورل بود و میدید باید چرم و پوست
برای چکمه دوزی خود گذاشته بود. و در وسط نور افزود از در رخنه‌ها بود که گاهی آمده و بعد خط حال مورل را
میخورد و اگر مکنتش بود رعایتی از برای آنها میکرد. مأمورین از مقابل این در بکنار رفته بودند. و گمان کردند
که مورل از این موضع خیال فرار دارد یا در آنجا میخواهد خود را مخفی سازد. مأمورین چون او را دیدند
گفتند بشتاب بیا قدم بگذار مورل گفت لحظه‌ای هم تأمل نمائید. پس برگشت بطرف دروازه شکاف در
نظری به ابزار و عدالت خود افکنده و زانو زده و گفت الوداع ای دخترک مظلومه من ای دیوار تعالم دیگر ماند
. الوداع بیچاره زنم الوداع اطفالم. الوداع ... بوردیه برآشفت و گفت بس است تمام کن مورل
برخاسته و عزم کرد که با آنها برود. و در این وقت صداها در پایین پله شنیده شد که یکی می گفت
آوه پدرم پدرم! مورل دست به آسمان کرده و گفت الهی لوئیز است وقتی از آنکه ببرند بزندان او را
در آغوش کشیده وداع بکنم. — صدای لوئیز نزدیکتر شده و میگفت خدایا شکر که بموقع رسیدم. صدای
دیگر هم شنیده شد که میگفت آسوده باش فرزند من که جا دیدیم و شوهرم در بیرون کمین کرده و میخواستم
پدرت را ببرند. و این صدای مادام پایپه بود که پایین تر از لوئیز آهسته آهسته از پله بالا می آمد
و از عقب بلوئیز اینقدر را گفته و او را تسلی میداد. لهذا بعد لوئیز رسیده و پدر را در آغوش کشید
— مورل بنای گریه گذاشته و گفت تو هستی لوئیز دخترکم. چرا اینقدر رنگت پریده — لوئیز با گفت رعنای
گفت زیاد دو شده باید آدم را از آنچه است. بابا این است سیاه و وجه تمسک. — مورل گفت مگر تو آزاد
شده و مگر تو از تفصیل اطلاع داری بابا — گفت آری پس متوجه مأمورین شده و گفت بگیرید این است وجه
تمسک و لوله از کوپا داد بمایکوری — مورل پرسیده و این سیاه را از کجا آوردی بابا — گفت بعد بشما خواهم
گفت. حالا برویم و مادر را تسلی بدهیم — مورل بجهت اینکه لوئیز از فوت خواهرش خبر نداشت جلو او را گرفته
و گفت نه حالا. عجالةً بمن بگو که این سیاه را از کجا آوردی بابا — مایکوری و سیاه را شمرد شصت و پنج
لوله بود گفت هزار و سیصد فرانک نه جانم همین است پول تو بیشتر از این نداری بابا — لوئیز متعجبانه از
پدرش پرسیده و مگر بیشتر از هزار و سیصد فرانک مقروض هستید بابا — مایکوری جواب داده و وجه تمسک
همان هزار و سیصد فرانک است اما قبل از حبس مرا بجه سیاه تا هزار و بعد چهار فرانک رسیده بود. —
لوئیز گفت خدایا چکنم بابا — من خیال کرده بودم و همین هزار و سیصد فرانک است. خوب میتوانی این را بگیرید

باقی را فردا بعد بنده خواهم آورد. — گفت باقی سیاه را بقرخانه زندان برده و تحویل میدهید پدر شما را تا میکنند
حالا بفرمائید برویم — لوئیز گفت پس پدر مرا باز بزندان میبرید بابا — گفت البته تا کسر سیاه نرسد
باید در حبس باشد. برویم — لوئیز نالید و گفت رحم کنید رحم کنید — مایکوری در تفتیش گفتند باز جهادت
شروع شد عجب ادعایی داریم بس است برو کم کج واله گریبانت را گرفته و از پله‌ها پرتابت میکنم —
لوئیز بنای گریه گذاشت و گفت پدر جان من گمان داشتم و شما را خلاص کردم خدایا چه چکنم. — مورل
با غیظ پای بزمین کوبیده و گفت نه خدای عدالت ندارد ... همین وقت صدای جدی و خوش
آهنگ گفت نه چنین نیست خدای عزوجل همیشه عادل و مهربان است نیکان را پاداش خیر میدهد
. و همین لحظه رودولف در در انبار ظاهر شد و با اکثر این وقایع و ذکر کردیم حاضر بوده و در انبار
مخفی شده و مطلع شده بود. شاراپیه را رنگ پریده و بشدت مضطرب بود. برای ظهور
ناگهانی مأمورین قدمی پس رفتند و مورل و دخترش برای شخص مجهول که بار اول بود
میدیدند بتعجب و حیرت نظر میکردند. رودولف از جیب جلیقه خود بسته بیرون آورده و دسته
از بلیت‌های بانک درآورده و سه بلیت از آنها جدا نموده و داد بمایکوری و گفت این هزار و
پانصد فرانک است بگیر و سیاه این دختره را بخودش رد کن. — مأمور رفته رفته تعجبش زیاد
شده و بلیت‌ها را گرفته این روی و آن روی او را مکرر بدقت نظر کرده و با لحن عجب نهاده
و گفت خوب است. اما این همه سیاه از کجا در دست شخص ترکی افتاده. رودولف بسیار ساده
لباس پوشیده بود و بعلاوه در انبار بگرد و خاک آلوده شده بود و از آنجهت بود که مأمور باور نمیکرد
که این مبلغ در دست او باشد. رودولف بلحن درشت و مختصر گفت بتو گفتم که سیاه این دختره را
بخودش رد کن. — مأمور برآشفته و بتهدید تمام گفت از چه بابت بمن تو خطاب میکنی
. — رودولف گفت پول او را بده. و دست او را گرفته و چنان فشار سختی بدست او داد که
او در زیر این پنجه آهنین خم شده و فریاد زده و اینطور زور مزن و مرا هلاک کردی — گفت پول او را
بده و راه خود را بگیر و برو و حق خودت را گرفته و الا از این پله‌ها پرتابت میکنم. —
مایکوری لوله‌های لوئیز را رد کرده و گفت طلای خود را. و بجهت اینکه از من قوی پنجه تر هستی لازم
نیست و بلفظ تو بمن خطاب نمائی. — بوردیه و در پشت مایکوری ایستاده بود گفت حق با
تو نیستی و چنین سیماها بخودت بسته بابا — مادام پایپه در این هنگام نفس زنان از عقب رسیده و ظرفی
پر از توت و بار ارزی بر میخواست در دست داشت و برای خانم مورل مخاطبانه می آورد.
اینکلام بوردیه را شنیده بانگ زد و ای بابا تربیت و با ادب گفت من شناسد و این مستأجر
من است. شخص بد زبان و شما باشید — بوردیه گفت این عجوزه دیگر چه میگوید — مادام
پایپه گفت اگر بیش از این فضولی نمائی. همان طور و گفت سلطان المستأجرین فورا از این پله‌ها پایین
افکنده و من نیز با جاروب چوب نباتات بدرت می افکنم. — بوردیه بمایکوری گفت

این عجوزه را می‌بینم که تمام اهل این خانه را بر ما خواهد شوراند. حق هم داری گرفته‌ایم دیگر چه مانده و خود را
دچار انتقامات نمائیم - مالیکورن کاغذی را بپای مورل افکنده و گفت بگیر این سند تو است
. - رودولف دوباره دست او را گرفته دوباره سخت فشرد و گفت مثل آدم سند را بردار و دو دستی
تقدیم کن. مالیکورن دیده که خلاصی ندارد و خم شده و سند را برداشته و دو دستی بمورل تقدیم نمود
در او را مبهوتانه گرفت و گمان میکرد در خواب می‌بیند. مالیکورن گفت با وجود این پنجه آهنی
در داری از خدا بخواه در زیر چنگال ما نیفتی. بعد از گفتن این کلام شتاب کرده و در رفتن پنج پله را
یک خیز فرود آمده و رفیقش هم از عقبش بسرعت میدوید و بعقب نظر میکرد. مادام پاپیله خواست
انتقام رودولف را بکشد. پس گفت قرض مورل داده شد بعد از این محتاج باین توپ نیستند
. آنگاه فریاد بر آورده خبردار در پله و توپ را از غضب مامورین خالی کرد و بانگ زده در
بگیر یک توپ به توپ - مالیکورن سرتاپا آلوده بشوربای مادام پاپیله شده فریاد زده چرا
نیامده ریختی عجوزه نحس نجس. - مادام پاپیله نیز فریادی چنان بلند در پرده گوشش پاره میکرد
کشیده و بشوهرش خطاب کرده و گفت الفرار اینها را بکوب در میخواستند با انانستازی قوم معاشقه
نمایند. این بی ادب‌ها غارت کردند با دسته جاروب آنها را بکوب. پیشت پیشت
پیشت چخ چخ چخ. دزد دزد دزد بکوب بکوب بکوب. آنگاه پیچان آمده ظرف شوربا را
نیز از عقب پرتاب کرده بزمین رسیده و هزار پاره شده صدای هولناکی کرد در بیچاره
مامورین از ترس پله‌ها را چهار چهار فرود آمده خود را به پایین رسانیدند. مادام پاپیله با فیروزی تمام دستها را
رو بهم نهاد و قهقهه میزد. در اینوقت نیز مورل خود را بپای رودولف افکنده و میگفت مسیو شما جان ما را
خریدید... این عنایت را از که بدانیم ها - گفت از خدا در همیشه معین ضعفا و بیکسان است.

فصل دوم ریغولت

لویز دختر مورل یکنوع وشکل موقری داشت با وجود در لباس بی‌قیمتی در بر کرده و خود را بزی
خدمتکاران آراسته بود واقعاً سزاوار بوده در پدرش چنانکه گفتیم او را ابرلنس لقب دهد. ما در اینجا ذکر نمیکنیم
مسرت و خوشحالی این فامیل را در از چنین بدبختی نجات پیدا کرده و دیده میشد رها یافتند چنان در لحظه هم
فوت اول را فراموش کردند. رودولف تنها حقیقت حال لویز بود در رنگش با اندازه پریده و
اضطراب داشت و با وجود اینکه پدرش خلاص شده بود افکار سرشار میکرد و معلوم بود در باطناً خاطر پریشان
شغلی دارد. رودولف میخواست فامیل مورل را مطمئن سازد از آنچه که خواهید. و این
جوانمردی و سخاوت فوق العاده را در مشرّ او در انتظار بعید بود و چه لیست او را میخواست
همراه داشته باشد جلب میکرد. میخواست تا دنیا دستبرد ذکر نماید. پس در حالیکه ریغولت آمده و لوازم را
مهیا میکرد بشنیدن خبر فوت خواهرش. رودولف مورل را بسرچه سپرده و گفت پریروز خانمی
جوان بخانه شما آمده - گفت آری مسیو. ظاهراً هم بسیار متأثر شده از شنیده حالت پریشان

۹۰ [illegible]

بما - رودولف گفت بعد از خدا آنخانم را باید شکر نموده و از او ممنون باشید نه از من. چون اثر او است
بخانه ایشان اتفاقاً نقشه ببرم. وچون در آنجا در طبقه چهارم اطاقی کرایه کرده‌ام و از پریشانی حال
فامیلی شما بواسطه دربان درشش مطلع شدم باین خانم خبر دادم. او نیز پرپرواز آمده خود از وضع شما
اطلاع یابد. خود شخصاً اوضاع شما را دیده و زیاد مضطرب گردید اما بجهة احتیاط اطمینان بمن گفت و منهم
یک تحصیل اطلاعی از حال شما چنان دنفهیده ببرم. - مورل گفت چه زن نیک سیرتی. حال فرض دارم
در گفتم... - رودولف کلام او را قطع کرده و گفت آری با دلیلی گفتی در اکثر اغنیا نه اینند و از حال ما
خبردار شوند - گفت مسیو چگونه اسم زن مرا میدانید و چطور مطلع شده بوده... رودولف باز
کلام او را قطع کرد و گفت از ساعت شش صبح در انبار پهلوی منزل شما مخفی شده بودم. ای
نیک مرد از تمام کیفیت و تمام حالات مطلع شده و همه سخنان شما را شنیده و دیده‌ام - گفت پس بگوئید
در چگونه بآن انبار راه یافتید - گفت در هر حال لازم بود در از حال شما با اطلاع شما مستحضر شوم
پس از دربان اجازه گرفته و داخل انجا شدم و تا کنون در انجا بوده برمن یقین شد در طبعی عالی تر و
پاکتر از طبع تو نیست پاک نهاد و پاک طینت هستی - گفت مسیو سرشت من اینطور است و باین طبع
متولد شده‌ام پس تمجیدی برام جبلی نباشد - گفت آری دانستم فلهذا تورا تمجیدی نگفتم بلکه قدر و قیمت تورا
شمردم. باری چون میخواستم در انبار بیرون آمده و شما را از دست مامورین خلاص نمایم بصدای دختر تورا
شنیدم. پس خواستم این خلاص را داد نماید و این حظ از او شد. اما از بدبختی حرص و آز مامورین تکالیف
این حظ و لذت را از بیچاره لویز سلب نمودند. پس آنگاه من ظاهر شدم. و چون دیروز مبلغی تنخواه
بمن رسیده بود و حاضر داشتم از جانب خانم مزبور عجالةً قرض شما را دادم. و شما را مطمئن مینمایم از برای
اینده و از هر بابت مراقب حال شما خواهد بود. و این فرشته نیکوکاری از حال شما غفلت نخواهد کرد
- گفت پس مسیو نام این فرشته رحمت را بفرمائید - رودولف گفت واقعاً این فرشته رحمت است
. اما حق داشتید و میگفتید بزرگ یا کوچک گرفتار مصیبتی هستند. - گفت این خانم هم گرفتار مصیبتی است
ها - گفت یقینت درست بوده روی نباشد. باری جهتی ندارد در نام این خانم را از شما پنهان دارم. این
نامیده میشود... رودولف فکر کرده مادام پاپیله از واقعه مارکی دارویل و کوماندان اطلاع دارد
و میداند در شما را برای دیدن فامیل مورل نیامده بود. پس ترسیده مادام پاپیله اسم او را بشنود
و از آنجا که چانه لقی دارد و قصه را معروف نماید و موجب سانحه از برای مارکی دارویل شود پس بعد از
قدری سکوت گفت در نام آنخانم را بشما میگویم مشروط بر اینکه اسم را عهد نمائید در باحدی نگوئید. -
گفت سوگند میخورم در باحدی نگویم. اما نمیدانم در ممکن است در از او حضوراً تشکر نمایم یا - گفت از
مادام دارویل استعلام مینمایم اگر راضی شد بشما اطلاع میدهم - گفت پس نام او مارکی دارویل خواهد بود
. - گفت آری مادام مارکیز دارویل است. - گفت آوه هرگز این اسم را فراموش نخواهم کرد
. و این معبود مقدسی خواهد بود و از دولت او است در فرزندانم و زنم را رها یافتیم... آوه نه همه

ای دریغ از طفلکم آدل. اما مرض او مهلک بود و بزودی از دست ما رفت مورل اشک چشم را پاک کرد
. — رودولف گفت اما از برای تدفین او اگر از من بشنوید اینطور میکنید و چون من عجالةً ورا طاق خودم
نخواهم برد. در آنجا شما با فامیلی خود عجالةً منزل میکنید تا مادام دارویی جای خواب برای شما معین نماید
. علی الحساب در آنجا خوابگاهی هست و بعضی ملزومات هم بآنجا نقل خواهد شد. جسد طفل بیچاره شما
امشب در همانجا خواهد ماند و کشیش را در پهلوی او میگذاریم که باشد. و من میروم و مسیو پاپیله را خواهش نمایم
که با این کار اندوهناک برود — مورل گفت آیا مسیو شما را از منزل خود آواره کردن سزاوار نباشد
. اکنون که بجهت آنچه شنیدم و ترسی نداریم که بزندان برویم این دخمه من در نظرم مثل عمارت
عالی مینماید. خاصه که لوئیز هم با من باشد و اهتمام در تمیزی و پاکی آنجا نماید. آیا لوئیز برای من خواهد ماند
؟ — گفت آری لوئیز شما را ترک نخواهد کرد. — گفت آوه مسیو آیا ممکن است. این بنظرم خواب
می آید... من هرگز مقدس نبوده ام... پس اینهمه عنایت خدا از کجا میرسد شما باور میکنید که
چنین است — گفت همیشه باور نمایید که خدا بسیار بزرگ است و باور کردن شما ضرری ندارد —
گفت حق است باور کردن ضرری ندارد — رودولف گفت پس در اینصورت خانم مراقبت نمایید و لازم
درباره زنت بکن و این بیچاره با این حالتی که دارد چگونه مدت چهار ساعت با مرده طفل
خودش در یکجا بماند — مورل گفت شما مسیو چقدر پاک نهاد هستید و از برای همه دلسوزی مینمایید و در
فکر همه هستید — گفت این تحسین را از فرشته رحمت خانم بکنید که داره حامی شما است نمایید و از خوبی
اوست هر چه من میکنم میکنم. وادر خودم اگر بود تمام آنچه را من کردم و گفتم میکرد و میگفت حال بگوئید
که خانه را پذیرفته اید و من بگوئید که این زن که فرانسه گفت ؟ — در این سوال عبارت حدتی بروی مورل
نشست و سکوت کرد. — رودولف دوباره گفت آیا این همان فورتا است که در کوچه سن‌دنیس
منزل دارد ؟ — گفت آری مسیو. مگر شما او را میشناسید ؟ — واگر واقعاً او را میشناسید بگوئید که
آیا حق اینرا دارم که او را دشمن بدارم. از کجا معلوم که دخترم لوئیز... کلام را تمام نتوانست تمام نماید
گریه غالب شده و صورت خود را با دستهای خود پوشانید. — رودولف فهمید که چه میخواهد بگوید پس
با او گفت همین حرکت فورتا شما را باید مطمئن نماید. و اینکه شما را بزندان میفرستند مبنی از راه انتقام است
که از بی اعتنائی دختر میکشد. آری در هر حال من او را آدم بد و بدکار میدانم. رودولف قدری سکوت
کرد و گفت اگر او اینطور باشد که ما شک نداریم باید منتظر انتقام خدا شد که در حق او مجری شود — گفت
او بسیار متمول و متناقض است مسیو — گفت شما هم زیاد فقیر و ناامید هستید پس عنایت خدا با شما همراه
خواهد بود. مگر از شما قصور کرد ؟ — گفت نه مسیو گمان نمیکنم که من این کلام را از روی کفران نعمت
گفتم. — گفت پس فرشته رحمتی بطرف شما آمده و شما را خلاص داده و ملک عذاب هم نسبت او رفته و او را
مجازات کرده از زشتی خود شرا خواهد داد در صورتیکه گناهکار باشد. در اینوقت ریگولت
از دخمه بیرون آمده و چشمهای خود را پاک میکرد. رودولف بار دیگر نزدیک شده گفت آیا چنین نیست

همسایه من

همسایه من ؟ که مسیو مورل با اهل بیت خود در خانه من منزل نماید تا روزیکه جای نیکوکار او و از طرف او من
کار میکنم از برای او منزلی معین نماید. ریگولت متعجب نظری برودولف کرد و گفت آیا شما مسیو اینقدر
جوانمردی خواهید کرد — گفت آری بشرطی که بشما ربط دارد... — گفت آنچه بمن ربط داشته باشد از
جان و دل قبول دارم. — گفت من حالا لازم وقتی دارم که مجدداً باید تمام نمایم که عنقریب آمده و از
مطالبه خواهند کرد. کاغذهای من در آنجا است. پس اگر شما بملاحظه همسایگی مرا اذن بدهید که آمده و این کارها
در اطاق شما انجام دهم. در وقتیکه شما هم در گوشه مشغول کار خود باشید زحمتی نخواهد بود. من کاری
با شما ندارم و مانع کار شما هم نخواهم بود. در همین وقت مسیو مارک با فامیلش به استقامت مسیو و مادام
پاپیلو در منزل من قرار گرفته و جابجا خواهند شد. — ریگولت گفت اگر همین است مسیو. این نفعی ندارد
. در میانه همسایگان لازم است که از همدیگر مراقبت نمایند. شما خود سرمشق نیکوکاری را بمنزل کردن
منزل خود بزرگ بدیگران دادید. پس منزل منهم پیشکش شما است مسیو. — رودولف تبسمی کرد و گفت
مستدعی ام که مرا بعد از این همسایه خود خطاب نمایید نه مسیو. والا مرا دشوار خواهد بود که تقدیم شما را
قبول نمایم. — گفت اینهم حکایتی نداشت شما فی الواقع همسایه من هستید در اینصورت معذوری از برای
همسایه من خطاب کردن نمی بینم. اینوقت یکی از اطفال از دخمه بیرون آمده و گفت بابا مادرم
شما را میطلبد. — رودولف گفت بروید مسیو وقتی که منزل شما مهیا شد شما را اطلاع خواهند داد. مورل
بشتاب داخل دخمه شد. — رودولف بریگولت گفت همسایه من حال با هم مشترکیم از برای من چکنید. —
گفت همسایه من اگر ممکن باشد بدیده منت دارم. — گفت شما از قراریکه میدانم دختری بسیار خانه دار با سلیقه
هستید. خواهش دارم که هم اکنون زحمت کشیده و از برای فامیلی مورل از پوشیدنی و خوابگاه و غیره از لوازم
پیچیده و مهیا کنید از برای استراحت و آنچه که آنها در کار است خریداری نمایند تا در کمال استراحت در
منزل من برقرار شوند. و از برای تحصیل اینها من نمیدانم چکنم. و از کجا ابتیاع سازم ؟ — ریگولت لحظه
تفکر کرده و گفت. تا دو ساعت تمام اینها را شما خواهید داشت از لباسهای دخمه گرم و پاک و سفید و از قماش
مرغوب از برای کهنه فامیلی. و دو خوابگاه کوچک از برای اطفال و یکی از برای جده و غیره آنچه لازم است
... آیا اینها مبلغی پول میخواهد. — پرسید چه مبلغ ؟ — گفت اقلاً پانصد ششصد فرانک. — پرسید از همه
جهت ؟ — ریگولت چشمهای درشت را گشوده و سری تکان داده و گفت آری ملاحظه میکنید که مبالغی است.
. — پرسید که اینها را تا چه وقت خواهیم داشت ؟ — گفت قبل از دو ساعت. — گفت پس از اینقرار شما
یکی از پریان هستید همسایه من که باین زودی اینها را موجود میکنید. — گفت خدایا اینکه بسیار ساده است
. بازار قاپوچی در دو قدمی اینجا است و در آنجا آنچه بخواهید موجود است شما تا بحال آنرا نمیشناسید ؟ —
گفت نه. — گفت جا نامش است که اشخاص مثل من و شما که خانه دار باشند هر قسم لباس و اثاث البیت
که بخواهند بدست میآورند بقیمتی ارزان تر از سایر جاها و خوبتر و بهتر. — گفت واقعاً ؟ — گفت
آری ملاحظه نمایید تا خرید نمایم. مثلاً این باله پوش را شما چه مبلغ خریده اید ؟ — گفت

نمیدانم. — گفت چطور نمیدانم. شما نمیدانید که باید پوشش در بر دارید چند بشما تمام شده ها. — رودلف
خندید و گفت بشما اقرار میکنم که نمیدانم. — گفت آده همسایه من شما بی معلوم داشتید که چندان اعتنائی در
امورات خود ندارید. — گفت افسوس که چنین است. — گفت پس لازم است که شما را اصلاح کرده. اگر
میلی دارید که با هم دوست باشیم. زیرا که من می‌بینم که قدم به دوستی گذاشته ایم و شما سیمای خوشی دارید. شما خواهید
دید که از همسایگی من دلتنگ نخواهید بود. شما یاری در کارهای من میکنید و من هم بشما در کارهای شما
معاونت مینمایم. از برای همین است که با هم همسایه میشوند. من در اصلاح لباس شما میکوشم و شما در رنگ
زدن و روی دیوار سطح اطاق با من کمک خواهید نمود. من صبح زود بیدار میشوم و شما را هم بیدار مینمایم
که بروید بخانه خود و از کار پس نمانید. من آنقدر بدیوار اطاق شما میکوبم تا بگوئید صبح شما بخیر همسایه من
— گفت بسیار خوب قبول است و قرارداد ما براین باشد شما را بیدار نمائید و اصلاح لباس را میکنید و
منهم اطاق شما را رنگ بزنم. — گفت شما هم امورات خود را منظم خواهید کرد. — گفت محققاً
— گفت وقتیکه چیزی لازم داشته باشید بروید بتامپل زیرا که در آنجا همه چیز را با حال ارزان میخرید
مثلاً این بالاپوش شما اگر هشتاد فرانک ارزش داشته باشد بهتر از این را در آنجا سی فرانک میتوانید
بخرید — گفت این بسیار شگفتی دارد. حال شما میگوئید که با پانصد و ششصد فرانک این قاپیتر مورل پنجم
لوازم استراحت آنها است خواهند داشت ها. — گفت آری سر تا پا نو میشوند از برای سه تا طنا. —
گفت همسایه من خیالی بخاطر خطور کرد. — گفت به بینیم خیال شما را — گفت شما در اثاث البیت رشته
کامل باید داشته باشید. — گفت آری با سررشته هستم. — گفت پس دست من بدهید تا با هم برویم بتامپل
و آنچه لازم است بخریم — گفت زهی شرافت. اما پول لازم است. گفت من دارم — گفت ششصد فرانک با
گفت بیشتر هم. این حامی و حمایت کننده قاپیتر مورل را مختار نموده است که آنچه لازم میدانم از برای
آنوده‌ها مضایقه نکنم. حال اگر جائی بهتر از تامپل هم باشد از برای خریداری باید برویم — گفت هیچ جائی
بهتر از آنجا از برای این قسم چیزها نخواهد بود. — گفت پس برویم بتامپل همسایه من — گفت اما.... — گفت
اما که چه ها — گفت هیچ. این است که وقت تمام مال من است و چیزی غیر از وقت سرمایه ندارم. می‌بینید
که امروز از برای اینطایفه مورل بیچاره چقدر وقت گذرانده ام. این ساعتها تضییع میشود بتدریج
باندازه روزی شده و یکروز از برای من بی‌اندازه قیمت دارد. پس اگر یک روز هیچ کار نکنم آن روز را
باید هیچ خرج نکنم. اما یکروز تفریح نیت تعطیل ۲ اوراق از شب در می‌آورم. بعد ده تفریح و خط بسیار کم است
و این هزینه را تفریح میدهد. زیرا که من گمان میکنم که دولت مند شده ام و اینها را از خودم برای این بیچارگان
میخرم. — بسیار پس القدر عجلت بدهید که شال خود بچیده و کلاهی بر سر نهاده و برویم — گفت
پس منهم کاغذهای خود را با اطاق شما بردم و بیاورم — گفت بسیار خوب اطاق مرا هم تماشا خواهید
کرد... و می‌بینید که اطاق من مرتب و چیده شده و از این هسته استدلال میکنید که من صبح خیزم. و اگر
شما برخلاف صبح خواب و دیر خیز باشید از همسایگی من بشما بد خواهد گذشت. پس ریغولت چادر کر

از مرغها رودولف از بچه‌ها خوب آمده و هر دو رفته به اطاق خودشان. رودولف برای پاک کردن لباس از گرد و خاک
انبار. و ریغولت از برای شال کلاه. فیما بعد خواهم گفت سبب این را که چرا رودولف
از واقعه ربودن فلور دماری که شب سابق واقع شده بود اطلاع نداشت. و چرا تاخیر کرده بود
از دیدار شبانه مورل. و علاوه مطالعه کنندگان یادآوری میکنیم که یاد مراوده ریغولت شهادت بود
که اطلاع از منزل ژرمن داشت و دانستن جای او از برای رودولف کمال اهمیت را داشت. این
سیر با هم بازار تامپل یکی از برای این بود که با ریغولت محرمیت و خصوصیت پیدا نماید بلکه بتواند جای
ژرمن را سراغ بگیرد. و یکی هم از برای اینکه خاطر خود را مشغول سازد از این اندوهی که از فوت
دختر مورل باو رسیده بود. زیرا که دختر یکه رودولف همواره از فوتش متاسف و دلگیر بود تقریباً
بهمین سال بود فی‌الواقع فلور دماری بهمان سن سال بود وقتیکه بانوی ژاک فراند نوتر او را بلا نوت
سپرد که فیما بعد خواهیم گفت که در چه موقع از برای چه. باری رودولف لوله کاغذ عظیم در دست گرفته داخل
خانه ریغولت شد تقریباً همان سال را داشت که رفیق زندان او فلور دماری و میانه اینها همان فرق و
اختلاف بود که میان گریه و خنده و بشاشت و شاش. و متفکر و اندوهناک. ریغولت مطلقاً از برای خود
غصه و اندوهی نداشت لکن از برای غم دیگران لحظه شرکت میکرد و غمخواری و دلسوزی آنقدر امکان از برای
محزونین میخورد. اما چنانکه عوام گویند مجلس اشک نشست با لطف کرده بود باز همان سرشت طبعی خود را
اخذ میکرد. و بسیار میشد که در اثنای خنده فوراً گریه و در هنگام گریه بخنده منقلب میگردید مثل اطفال پاریس
جنجال و آشوب را ترجیح میداد برآرامی و سکوت و آواز موزیک و مجلس بال را بر صدای نسیم و در برگهای
درختان و صدای جریان آب در چشمه‌های زلال. و صداهای مخلوط و مختلف پاریس را بر سکوت و سکوت
صحرا. مجملاً پاریس را دوست میداشت و همه چیز او را بر خارج ترجیح میداد. ریغولت از اطاق خود بیرون
نمیرفت مگر روزهای یکشنبه و گاه هم بعضی روزها صبح از برای خریدن خوراک برای خود و برای مرغ قناری که
داشت. و در پاریس زندگانی میکرد در پاریس. و هرگز نمیخواست که در غیر پایتخت جای دیگر زندگانی کند
سبقاً عده که وظیفه معقول دیگری هم این بود که با وجود این ذوق خوشی که داشت و سبب زندگانی با رسیبان و با وجود
آزادی و خودسری که داشت. و با وجود اینهمه مراقبت در نگهداری اندازه و ترتیب از برای مصارف
خود تا بتواند روزی با سیری تو زندگانی نماید. و با وجود این خوشی و ظرافت و خوش‌روئی که داشت
هرگز در فکر این نیفتاده بود که معشوقی از میانه عشاق خود انتخاب نماید و هنوز در این باب چیزی نمیگوئیم
تا معلوم شود که کنایه ملایم به بلند نسبت اراده ریغولت به همسایگان خود از روی بیقیدی یا از روی احتیاطی
و عدم ملاحظه. ریغولت عشاق خود را در سلسله همسایگان خود انتخاب میکرد. نقاشی بسیار تواناگر در دست
کاربلون شاگرد نمره صورت ریغولت را که کشیده بود دید. و گفت که خیالات او را کشیده است والا زن
اینقدر خوشگل نباشد. کاربلون که مفتون همسایه خود بود. گفت صاحب صورت را شما نمیدانیم. یکروز یکشنبه در
مجلس بال کریستیانشرا اورا لوی که عاشق شیفته او شده هر قدر خواست که ملکه ریغولت را با خود رفیق

نماید و تقدیمات شایان کرد که تمام را اشارالیها رد نمود و قبول نکرد . و بالعکس بی‌تکلف روزهای یکشنبه
دست همسایه خود را گرفته و قبول میکرد که با او رفته در بیرون شهر نه معروف خیابان تا نهار و غذای مختصری
صرف نماید و یا در خلاف تیاتر جای بدست آورده با او بنشیند پس این قسم . خصوصیت بی‌تکلف
اسباب بدنامی ریغولت نمیگردید . ریغولت هیجده سال داشت صاحب قدی ممشوق و حسن و
جمال فایق بود . رودولف هنوز ریغولت را در روشنائی ندیده بود و چه منزل تاریک و در روی پله‌ها ازاد
تاریکتر بود . پس از حسن وافر ریغولت خیره ماند وقتیکه او را در اطاق تماشا میکرد یک رخ خود را در روی
نهاده همان لباس بالا زده بند جوراب راحم شده برلیت و از عقب ساقها و بعضی مواضع دیگر نمایان شده
بود که رودولف بی‌اختیار تماشا میکرد و ریغولت ملتفت نبود . بهترین کلاهها و مقبولترین ازار دامنش
دامنهای خود را از بهترین تشریفات رودولف انتخاب کرده بود . پس رودولف بی‌آنکه خود ملتفت باشد
در نظر ریغولت زیاد جلوه کرده و بسیار پیش افتاده . و این رودولف را که کاتب تاجری میدانست بر
حسب سلیقه خود یافته بود صورت نیکخواه و مغرور و متهور او را زیاد پسند افتاده بعلاوه او را زیاد
مشفق درباره سوزان میدید و از آنکه منزل خود را برا نشان داد در دل این دختره خوب جایی پیدا کرده بود
رودولف که ریغولت را مشغول خود دید فرصت غنیمت یافته خواست بعضی از اطاق و اثاث
البیت او را ملاحظه نماید . پس بدقت تمام اشیاء و مفروشات زندگانی او را فرداً فرداً ملاحظه نمود هر
چیز را از میز و صندلی و بخاری و شمعدان و پرده و کاغذ دیوار و غیره باندازه خوبی پاک و پاکیزه و قشنگ
و باسلیقه دید که واقعاً تحسین و آفرین گفته و تعجب کرد . در این ملاحظات خود چون چشمش بر افتاد
کلونی از آهن بزرگ و درشت دید که لایق و سزاوار در زندان بود . کلون او را متفرق ساخت که این
آلات را دو قسم استعمال مختلف در کار است یکی در بستن بروی عشاق و راه ندادن آنها .
و دیگری با معشوق خلوت کردن و در را بر روی غیر بستن . یکی از این دو استعمال بوید قول یا دام دیده
بود و دیگری دعوی او را ابطال مینمود رودولف در توضیح و تفسیر این فقره بود . که ریغولت روی برگردانید
و رودولف را دید و بدون آنکه تغییری در هیئت خود بدهد گفت عجب است پس شما اینجا بوده اید

فصل سوم دو همسایه

دامن لباس ریغولت دل کرد و قبای نازنین از نظر محو کرده و ریغولت
گفت شما اینجا بوده اید مسیو رودولف روزی ناقولا — رودولف گفت آری اینجا بودم و ملاحظه و تحسین مینمودم —
گفت چه چیز را ملاحظه و تحسین میکردید — گفت این اطاق مقبول کوچک را زیرا که شما هم بمن مثل ملکه منزل
دارید . — گفت اسراف و تجملات مرا ملاحظه مینمائید . من که در منزل همیشه هستم اقلاً منزلم حسن
منظری داشته باشد — گفت همان احضار ترک نخواهم کرد . ملاحظه نمائید که چه پرده مقبولی است
و چه کنجه قشنگی . شما معلوم است که پول بسیاری برای اینها خرج کرده اید . — گفت بگوئید که من

وقتیکه از زندان بیرون آمدم چهارصد و پنج فرانک داشتم . تقریباً همه این پول را بمصرف اینها رسانده است
. — گفت مگر در زندان بوده اید ؟ — گفت آری و این حکایت مفصلی است البته شما گمان نخواهید
کرد که مرا بزندان برای کار بدی و تقصیری برده اند . — گفت البته که چنین گمانی نخواهم کرد اما از چه بابت
بوده است ؟ — گفت بعد از ناخوشی وبا من ده ساله بودم که کسی برای من نماند و بالمره تنها ماندم
... — گفت پس تا آنوقت چه اشخاصی از شما پرستاری داشتند ؟ — گفت جمهان دلیرو یکنهاد .
اما تمام در وبا هلاک شدند . (اینجا چشمهای درشت و سیاه ریغولت پر از اشک شد) و از برای ادای
قرض مختصری که داشتند مخلفات آنها را تمام فروختند . و کسی نماند که از من پرستاری نماید متحیر ماندم
که چه کنم در مقابل خانه ما دسته از قراولان بود من بصاحب منصب آنها گفتم مسیو من تمام اقوام من مرده اند
من نمیدانم که بکجا بروم . پس چه باید بکنم . آنوقت مرا مشتبه شخص ولگرد محبوس نمودند . و از حبس در
سال شانزده هم عمرم بیرون آمدم . — گفت پس اقوامت چه کسان بودند ؟ — گفت پدرم را
نمیدانم چه کسی بوده است . اما شش ساله بودم وقتیکه مادر بیچاره ام که مرا از انفان تروده (
جائیکه اطفال مجهول الابوین را نگهداری میکنند) که خود آنجا گذاشته بود بیرون آورد و در همان
فوت شد . اشخاص دلبری که گفتم آنوقت در همان خانه ما منزل داشتند چون مرا تنها و بیکس و
یتیم دیدند . مرا نگهداری کردند . — گفت شغل آنها چه بود ؟ — گفت مرد را که من پاپا کرتو
مینامیدم نقاش عمارات بود و زنش شراب بردو میفروخت . — گفت آنها صاحب چیز بودند
؟ — گفت اگرچه چنانکه میان آنها نشده بود اما زن و شوهر بودند . مثل اینکه در تمام کتابت
کاهی وسعت در معاش و کارهای سختی بهم میرسید آنها را نیز . هر روز که کار پیدا کرده بودند رفاهیت داشته
و خوش میگذرانیدند اما فردا که بیکار میماندند سختی میکشیدند لکن در همه حالت خوشحال و راضی بوده
و از هیچ شکایت و ناله نداشتند . در تمام این محله هیچ اهل بیتی با این انبساط خاطر و خوش دلی
نبود . همیشه در سر دماغ بودند و همواره مترنم بودند پاپا کرتو زنش بود فربه خوش رو و سی سال داشت
. جلد و چابک و خوشخوی . شوهرش پاپا کرتو در واقع روزگار — بون نان دیگری بود روزگار
بون نان شخص خوش روی و خوش مذاق مضحکی معروف بوده است دهانه فراخ و دماغی درشت داشت
همواره کلاه کاغذی بر سر مینهاد . و صورتی چنان مضحک داشت که ممکن نبود شخص روی او نظر کرده و نخندد
. بعد از کار چون بمنزل می‌آمد هزار گونه کارهای مضحک میکرد و مرا در سر زانوی خود گرفته و رقص میداد . و با
چنان بازی میکرد که گویا بهمسال من است . زنش هم بی‌اندازه با من مهربانی میکرد و هر دو از من غیر از خوش
روئی و خنده چیزی نمیخواستند . و این هم چیزی بود که در این خانه یافت نمیشد . فلهذا مرا ریغولت نام نهادند
که بمعنی ... است . و این نام برای من ماند و هیچ وقت آنها را غمناک ندیدم اگر بگوئی هیچ ... باهم داشتند زن ابرد

بر دستش میگفت باشد که تو این حماقت است و تو مرا یاد خنداندی یا مرد برزن میگفت را آموخت) ندانستم که چرا
او را آموخته میگفت) گفت پس است مرا اذیت کردی آنگاه میخندیدند و منهم چون آنها را خندان میدیدم خندان
میشدم . پس چنین بود که مرا تربیت کردند و اینطور بار آمدم . — گفت بسیار اعلی همسایه من پس آنها هر
گز با هم نزاعی میکردند ؟ — گفت ابداً . یکشنبه و دوشنبه بعضی از اوقات سه شنبه را هم باصطلاح
خوش و سور و مهمانی میکردند و هر جا میرفتند مرا هم همیشه همراه میبردند . بابا پدرم توصنعت کار قابلی بود و هر وقت میخواست
بقدریکه میل داشت کسب میکرد . و هم چنان زنش هر وقت بقدر مخارج روز یکشنبه و دوشنبه را داشت .
خوشحال بود . بخاطر دارم که چون دفعتیکه غیر از نان خالی و آب چیزی در دستگاه نبود بابا پدرم تو میرفت و از
کتابخانه خواندن میکرد . . . رودولف پرسید که کتابخانه هم داشت ؟ — گفت گنجه کوچکی داشت که او
کتابخانه کوچک خود مینامید و در آنجا مینهاد هر مجموعه از تصنیفات و اشعار که تحصیل میکرد . و آنها را میخواند و در
خاطر داشت . باری وقتیکه غیر از نان خالی نداشتیم از کتابخانه پر از لیمیا و دو کتاب کهنه در طباخی و با میگفت به
ببینیم امروز چه خواهیم خورد آنگاه اسامی بسیار از اطعمه را با ما میخواند ما هر کدام غذائی خود را انتخاب میکردیم
آنگاه بابا پدر تو دیگ خالی بر سر آتش و یک حالت مضحکی داشت و حرکت میداد و خود را صورتهای غریب میساخت که گوئی
غذای لوازم مزبور را در دیگ میگذاشت بعد از آن چنان مینمود که غذا طبخ یافت و آنها را در ظرفها میگذاشت و
در روی میز میچید بیک صورتی که شخص را از خنده هلاک میکرد . بعد از آن شروع کرد بخواندن اوصاف تمام غذا
که انتخاب کرده بودیم و چنان میخواند و حکایتی در وقت خواندن میکرد که آب بدهان میماند . پس با هم غذای
خود را با نان خالی بلذت میخوردیم که واقعاً غذائی داشتیم . و مثل دیوانگان میخندیدیم — رودولف
پرسید که این اوقات مضحک آیا قرض هم داشتند ؟ — گفت مطلقا هر قرض نخواهی داشته نبودند
والا با وصاف غذا اکتفا میکردیم — گفت هیچ در فکر آینده نبودند ؟ — گفت آینده برای
یکشنبه و دوشنبه بود که در تابستان در کنار رودخانه میگذرانیدیم . و زمستان را در حوالیت . —
رودولف گفت در صورتیکه این زن و مرد بقدری با هم سازش داشتند پس چرا عقد و قانون زن
و شوهر نمیشدند ؟ — گفت همین سوال را یک روز یکی از دوستانش کرد و من حضور داشتم . جواب دادند
که کاری که بدل خوش و میل طبع خود مان میکنیم چرا بجبر و کراهت نمائیم و انگهی نکاح کردن بعضی مخارج دارد که
ما پولش را نداریم . رلغولت گفت می‌بینید که چه قدر پرگوئی میکنم این عادت من است که هر وقتیکه از
از این اشخاص یاد آورم بی اختیار صحبت طول میدهم . حالا همسایه من لطف کرده که این سنجاق را از موی کلاه
بردارید و بگردن من بیندازید و با این سنجاق و این روبان پیراهنم را متصل نمائید تا برویم بآنجائیکه مدتی کار داریم
تا چیزها برای این همسایه بیچاره مورل بخریم — رودولف شتاب کرد باطاعت فرمان رلغولت . شال پشمی بزرگ

خاکستر

خاکستری و مخطط بود بر داشته و بروی دوش مقبول رلغولت انداخت که گفت حال گریبان مرا قدری بلندتر گرفته
و شال را باو متصل نموده و سنجاق را فرو کن . اما احتیاط داشته باش که بتنم فرو نکنی . جهة اجرای این فرمان
جدید لازم بود که رودولف زیاد نزدیک شود و سر راست پیش بیاید و بیان کردن علاج لمس نماید پس رودولف
سرا شپش با پیچ و لقدری پیش بود که از حد تجاوز نمود . زیراکه رلغولت بی اختیار صدائی زد . اما معلوم نشد که
علت این صدا یا جهة خوردن سر سنجاق بود یا بواسطه لبهای رودولف بود بر آن گردن . چون بطور رلغولت بسیار
بر گشته و با سیمای نیم خندان و نیم دلگیر گفت که همسایه من بعد از این هرگز شما را نخواهم گفت که شال مرا بدوشم
بیفکنید . — رودولف گفت عفو نمائید همسایه من که من بسیار خیره دست هستم — گفت بلکه زیاده
من از شما شکایت دارم . باری دستکش بدهید تا برویم اما معقول باشید والا معامله ما با هم بد میگذرد
— گفت حقیقت این است همسایه من که گردن شما بقدری سفید و براق بود که سر من بی اختیار
پیش رفت پیش رفت . . . رلغولت گفت بسیار خوب بسیار خوب بعد از این دیگر کاری نمیکنیم که چشمهای
شما خیره شود . و در رشته کلید را خندان داد برودولف و گفت بگیرید همسایه من این کلید را که بالطبع کلید دروازه
بود گو وقت اگرچه رودولف یقین داشت که در مدت این چند سال صورتش بقدری تغییر یافته که پولیس
در پی او را نخواهد شناخت معهذا وقتیکه از پهلوی اطاق او میگذشت گریبان پالتوی خود را بالا زد که
بیشتر از صورتش را پنهان نمود — رلغولت گفت همسایه من فراموش نکنید که بمسیو پیپله سفارش نمائید که
جنس حال بعضی اسباب را آورده تحویل دهد تا بد با اطاق شما — گفت خوب گفتی همسایه من بردیم با طاق دربان
مسیو پیپله بعادت مستمره خود کلاه بلند دامن فراخ در سر و لباس سبز رنگش در بر موقراً در برابر میزی نشسته
و در روی میز قطعهای چرم و پارهای کفش از هر قسم نهاده و بدقت تمام مجوف و شبیه چکمه که در دست داشت
بسازد و زنش در آنجا نبود . — رلغولت گفت مسیو پیپله خبر تازه دارم از جهت مسیو همسایه من
فامیل مورل از فقر و پریشانی خلاص شدند . . . وقتیکه شخص تصور مینماید که این بیچاره مورل را بزندان
میبرند و اطفال و عیال او بتوسط ولی نان ده میماندند می‌بینید که این مامورین دیوان چه قدر بیمروت
و بی انصاف هستند — گفت آری بیمروت . دیدید که چه دست درازی نرم کردند که بشنیدن صدای
او که از روی عفت و طهارت دوباره کشید و از سوال اینکه فلانی ناموس او وارد نیابد طرفیکه در دست داشت
افکند آری چون صدای او را شنیدم نخستین حرکت من با دجوشدی و تیزی طبعم این شد که بحرکت در جای خود مانم
و از شرم و حیا سرخ کردم از این حالتیکه آنها در حق ناموس تاری نمودند . در اینوقت آن نامردها از برابر
منزل من گذشتند . — رلغولت که از خنده خود را برحمت نگاهداری کرده بود گفت قطعاً مسیو شما
آنها را تعاقب نمودید . — گفت خاطر نخستین من این بود اما در ثانی فکر کردم که ناچار باید روی
آنها را دیده و محتاط نظر آنها شوم . از این حرف قصاره دست مارا بر چشم خود گرفتم تا آنها را نه بینم .
ولیقین دارم که امروز بمن مصیبتی وارد خواهد شد زیراکه دیشب در خواب کابر لوکی را دیده ام

ریگولت متبسم گردید مسیو پیپله آهی کشید و چلیکش را بر روی کفش کوبید . معلوم بود که آناستازی بسوی خود بعضی چیزها
حصه کرده بود که مامورین درباره او مرتکب شده اند و این شیوه دیرین زنان است که برای گرم کردن
آتش حمیت شوهران با معشوقان خود بعضی التفاتات غیر واقعه لفاف مینمایند تا آنها را مشتعل سازند . و در این ضمن
طرف اعتبار و اعتنا بودن خود را مدلل نمایند — ریگولت آهسته با رودولف گفت که بگذارید
مشارالیه در این عقیده بماند که زن او دسیسه کرده اند که این در باطن او را خوش می آید — رودولف
متبسم چنین گفت که شما مسیو پیپله رکار با قاعده کردید که آن ناپاکها را مستند نکرده مجبور به تنها
نگذاشته اید زیرا که در حفظ عفت آناستازی با این حرکات این قبیل اشخاص الوده نمیشود — مسیو پیپله
چکمه را زیر و رو کرد و چنین جواب داد که مسیو عفت و پاکدامنی آناستازی را دشمان و افتخار با بلیوپل
بزرگ در چیزی است که در اثبات آنها تا پای ستگاه ایستاده ام — گفت حق با شماست مسیو . البته
از خاطر بیرون ساز به جسارت این ناپاکها . باری من از شما متوقعم — مسیو پیپله با تفکر تمام
جواب داد که انسان برای منت بهد یکر آفریده شده خاصه از نظر چنین شما هستا جو نیکو خصلتی مضایقه
ندارم — گفت پس شنیده که خواهند آورد برای فاسیلی موکل است که بفرمائید ببرند بالا طاق من —
گفت آسوده باشید مسیو که مراقبت خواهند کرد — بعد با ماتی غرک گفت دیگر اگر زحمت شده کلیدش را
حاضر نمائید و سایر ملزومات تجهیز و تدفین طفل بیچاره مورل را مهیا سازید . این هم خواهشت بکنید و هیچ چیز
در خرج کردن مضایقه ننمائید . — گفت چشم مسیو آناستازی که غذا برای نهار ما پخته خواهد از رحمت او را
در اینجا گذاشته و خود پی انجام خدمت میروم . در همان وقت شخص خود را با پاره بالاپوش پیچیده چنانکه غیر از
چشمهایش موضع دیگرش نمایان نبود در سایه و تاریکی ایستاده و گفت مسیو آیا مادام پیپلت منزل است
اشیاء مختلفه میشود دید چه — مسیو پیپله از این مسئله که از سنت ذمی برای چه — گفت آری در یک
ساعت و ربع — گفت از پله ها بالا بروید و این شخص بسرعت از پله ها بالا رفت — رودولف پرسید
گر این چه معنی داشت چه — گفت نمیدانم چه رنگ و چه شیوه در خانه مادام پیپلت در کار است که هر قسم آدم دارد
فراوان به اینجا میشود هر در صبح مادام به از خود خواهش کرد که اشخاصی که میخواهند بخانه او بروند غیر از آنها بپرسم که
از سنت ذمی برای آمده اید چه — اگر گفتند آری در یک ساعت و ربع بگذارم که بروند والله فلا . —
گفت اسم شب غریبی است — گفت آری مسیو همان است که میگویم که در خانه مادام بیهاره رنگ و شیوه در
کار است . چنانکه تو رشتلا رو که پیره زنک بدزاتی است که در خدمت دستان سازی است که شب از ساعت
ده بعد از نصف شب و نهار شده با زنی یک چشم که لاشوئت میگفتند و رفته بخانه مادام بیرت و آنجا تا
ساعت چهار صبح ماندند و فیکر راه در بیرون منتظر بود از کجا آمده این زن یک چشم در این وقت شب و در آنجا
چه کاری داشت هر قدر فکر کردم نفهمیدم — رودولف پرسید که این زن یک چشم در این ساعت چهار
با فیکر رفت چه — گفت آری مسیو . وقطعاً خواهد برگشت زیرا که مادام پیپلت گفت که از برای لاشوئت

اسم شب نیست هر وقت باید راهش بدهید باید . — رودولف یقین کرد که لاشوئت باز عملی رشتی
دارد . اما افسوس که تعقیبش نمیرسد که این عمل از ارتکاب چه بیچاره خواهد بود . باری رودولف گفت که مسیو
آنچه گفتم فراموش نکنید . و از برای مسیو یتیم بتوسل مادام پیپله بگوئید که طعام خوبی زنها ابتیاع کرده بیاورند و بدهد
تا بخورند در بیرون در مادام پیپله را ملاقات کردند که از بازار مراجعت میکرد و زنبیلها در دست داشت . چون
آنها را دید بیجان و جدی فریادی برآورد که اوه باین زود دست بهم داده اید و بگردش میروید و حق جوشکار و معقول
پسری و دلکش و مطبوع . زنده باد ایام جوانی و عشق ! پس داخل خانه شدند و میگفت دیگر بباش الفرد
اینکه آناستازی تو است که می آید و غذای خوبی برایت می آورد .

فصل چهارم مداخل و مخارج ریگولت

بعد از برف شب باد سرد برخواسته بود که تمام سطح کوچهها را که غالباً گل بود چون سنگ سخت کرده بود
که تمام یخ کرده و خشک بودند رودولف و ریگولت روانه شدند بطرف بازاری وسیع و عجیب که تامپل
نامیده اند . این دختر جوان بید غدقه خاطر و بی هیچ ملاحظه بازو بر رودولف داده مثل دو نفر دولت قدیمی
میرفتند . — ریگولت گفت که این مادام پی پله چه قدر بامزه است با این ملاحظه تشکر دارد . — رودولف
گفت بیجان خود هم به این عقیده من حق دارد . — گفت از چه بابت همسایه من چه — گفت از این بابت که
گفت زنده باد جوانی و عشق . — گفت بسیار خوب — گفت همین عقیده من است — گفت چه طور
چه — گفت میخواهم جوانی خود را با شما سر کنم که بتوانم من هم فریاد بکشم که زنده باد عشق و جوانی و با شما بروم هر
کجا که مرا ببرید . — گفت قول شما را باور کردم و شما را رام و نگش القیادی می بینم — گفت
عیبش در کجاست ما که همسایه هستیم . — گفت اگر همسایه نبودیم . من اینطور با شما خارج نمیشدم . —
گفت پس من بگوئید که امیدوار باشم چه — گفت از چه بابت چه — گفت از اینکه مرا دوست خواهید
داشت . — گفت من شما را دوست داشته ام . — گفت فی الواقع چه — گفت این بار تا یاد داشت
. شما شخص خوبی و بشاشی هستید . با وجود اینکه شما نظر داشتید از برای این مورل بیچاره کردید آنچه میتوانستید . مرد بان
غمزده و افتاده هستید رعایت آنها . و صورتی داده بید که مرا بپسندیده است و قد و قواره مقبولی دارید که برای من دوست شما دارد
که بسیار از اوقات دست خواهم داد کما ندارم که اینجا آنکه ذکر کردم از برای دوست داشتن شما کافی خواهد بود همان د
ریگولت لقهقه خندید و گفت همان این پیره زن را که این گفتهها کننده در بار دارد و آنها را چگونه بزبان میکشید
گویا بگفتن گریه است که دم ندارد . هر باره خنده بلندی کرد . — رودولف گفت که من مشغولم الشما لطف نمایم و خیلی
خوشحال هستم از اینکه مرا دوست داشته اید . — گفت باز الشما گفتم از برای اینکه چنین بود که گفتم و اگر شما را
دوست نداشته بودم فوراً بشما میگفتم که شما را دوست ندارم . و ابداً کسی را فریب نداده ام و عشوه گری نبوده ام و هیچ کسی را
دوست بدارم فوراً میگویم که شما را دوست دارم . باز اینجا سخن را قطع کرده و گفت تا پیدا این ساعت دیوار کوب را با این

دو طرف که چه قدر مقبول هستند. هنوز از برای خریدن او سه لیور و ده سو پس انداز کرده بودم که در پنج
شش سال مثل او را شاید بخرم. — رودولف پرسید که پس انداز هم دارید مگر روزی چه قدر کسب میکنائید؟ —
گفت قریب سی سو در هر روزی. و بعضی اوقات تا چهل سو. اما من ماخذ و میزان مخارج خود را از روی سی سو برآورد میکنم
و این بخرج و احتیاط نزدیکتر است. اینکلام را ریغولت چنان با رسمانه گفت که گویا که گفتگو در جمع و خرج خواهر بسیار
عظیم است. — رودولف گفت پس با این سی سو چه طور زندگانی میکنید؟ — گفت جناب مجضرت میل دارید که
بشما بگویم و این بکار شما خواهد آمد زیرا که شما را شخص مسرف میبینم — گفت بگوئید همسایه من — گفت این سی سو هر روزی
در ماهی چهار و پنج فرانک میکند چنین نیست همسایه من؟ — گفت آری چنین است — گفت دوازده فرانک وجه کرایه
و بیست و سه فرانک قیمت خوراک دارم — گفت بیست و سه فرانک قیمت خوراک! گفت آری و علاوه
هم واقعاً از برای مثل من کسی بسیار است. اما من هیچ چیز را از خود منع نمیکنم — گفت حالا ببینیم این کسلم بابت
کوچک را! — گفت خوراک مرغها را هم در این جزء محسوب داشتهام — گفت بهرحال بیان آنکه هر سن بقضیه
روزانه را بگوئید — گفت درست گوش دارید. یک گیروانکه نان چهار سو و دو سو هم شیر این میشود شش سو
چهار را هم در زمستان سبزیات و حبوبات یا در تابستان میوه و سالاد. من سالاد را زیاد دوست
دارم. زیرا که مثل سبزیات سهل الغذا است و دست را هم چرک و کثیف نمیکند این شد ده سو و سه سو هم
برای خوش طعم کردن سالاد کره یا روغن زیتون یا سرکه. این سیزده سو که سبوئی هم از آب صاف
این قطره اجیره مجانی است و اسراف نیست که پانزده سو را تکمیل مینماید. و هفته هم دو سه سو گوشت هدانه برای مرغ
بعنوان مهمانی و ضیافت میخرم که سایر ایام را غیر از ریزه های نان چیزی دیگر نمیخورند این شد و یا بیست و سه فرانک
که کم و زیاد در هر ماهی میشود — پرسید که گوشت هیچ نمیخوری؟ — گفت گوشت کیرو یا گیروانکه ده سو است آیا باید
که در آن باب فکر کرده — بعلاوه گوشت بعضی عادت دارد بطبخ میخواهد طبخ لازم است بر خلاف سبزیات
که بسهولت حاضر میشود. یک غذائی هم دارم بسیار محبوب من است — گفت محبوب شما را بفهمم؟ —
سیب زمینی را میگذارم در منقل آهنی که چون خوب پخته شد با شیر یا کره ممزوج کرده و قدری هم نمک بریزم خوراکیست
در خور خداوندان. که اگر شما معقول باشید شما هم میخورانم. — گفت چیزیکه با این دستهای نازنین شما
ترتیب یافت البته خیلی نفیس و لذیذ خواهد بود. حالا برویم حساب خود مان گفتید که از ده فرانک وجه کرایه اینمنزل
و بیست و سه فرانک خوراک این شد ماهی سی و پنج فرانک .... — گفت از برای اینکه رسیم بجای بیست و
پنج یا پنجاه فرانک که ماهی کسب میکنم باقی مانده ده یا پانزده فرانک از برای هیزم و گرمی منزل زمستان
و از برای خورده خرجی در خرج شود و صابون زیرا که غیر از آنها هوس خوابگاه سایر چیزها را من خود میشویم. در زمستان
روزی چهار پنج سو روغن برای لامپ صرف میشود. لهذا پنج سال این مهای دو هفته لباس روشنائی و گرمی منزل ..
بمبلغ هشتاد فرانک بالغ میشود. — گفت چنانکه گوئی اگر سالی یکصد فرانک از برای
سایر مخارجات شما بماند. — گفت آری روی زمین همین میزان است که پس انداز خود را انگشان

میخواهم گفت اما کفش و کلاه مقبول و سایر لباسها چطور؟ — گفت کلاه نمیگذارم مگر وقتیکه از منزل بیرون بروم متصل خدا میکنیم در خانه
گیسوان خود کلاه است مقبول. سایر لباس هم که از تمیز اتفاق میشود. — رودولف گفت این تمیزی شما از عجایبات است که همه چیز در آن جا یافت
— آری البته قشنگ و مقبول از همه قسمی شلیک حضور میکند که خانمهای بزرگ لباس خود را که نهایت دو ماه پوشیدهاند در حالیکه هنوز تازه اند
مرخص میکنند به کلفتها و مستخدمان خود. و خدمتکاران نیز آنها را بقیمت بسیار نازل میفروشند در تمیز شلکه من لباس در آنجا خریدهام پانزده فرانک
البته شصت فرانک ارزش دارد. و مشتری این است که هیچ پوشیده نشده من او را باندازه قد و قامت خود درست میکنم و با کمال دلگرمی
میپوشم. — گفت حالا میفهمم که رابطه از آنها همه و تنها در بازار تمیز تا را سالی یکصد فرانک از برای توشک کافیست — گفت آری از برای
لباس زمستانی لباس بصفت پنج شش فرانک هم در نهایت خوبی میتوان گرفت. و کفش شمایکه در پای دارم که تقریبا نو است صد و سه فرانک خریده بودم
به چنین ریغولت واقعاً لباس بالا زده و کفش را به رودولف نمود که شاء الله گفت واقعاً پاهای پای شما طوری که کفشی پای شما پیدا کردن کار
از غرایب نیست. بگوئید ببینم که در تمیز یک کفش که فانه هم میفروشند. — گفت تا به حال به هر خریدی آنجا عرض بخورد. مع هذا کتابیکه طفل شما
بکس در روز میخواهد زنده نگاه نماید. — و اینهم هست که چهار صد و بیست فرانک که از زندان بیرون آوردم مرا آزاد ساختند در قرار
شده بودم چون مرا صاحب اثاث البیت دیدند مردم به اعتبار کرده . در خانه خودم نیز کار داد که تا آنکه طول پیدا کرد تا و قشنگ بشری
پیدا نشد. لذا من بر ... همراه از برای سه چهار ماه وانهم صبر کردم تا اینکه شناخته و کرده بودم — رودولف گفت با این طفل شیطان که تو دارای
همسایه من هیچ سعادت نیست که ... مانع ترتیب و ترات عقل هم ... — گفت در صورتیکه شخص تنها باشد و کرانه ذرکی ثبت شود
گردد البته سلیقه منزل خود را بطور ترتیب و منظم خواهد داشت و آشیانه خود را میسازد — گفت آیا آشیانه شما بسیار مقبول و مطبوع است
— گفت مگر چنین نیست؟ باور بود اینکه من شکایت نکردم نمیدانم و نمیخواهم ... مرغ هم دارم. و در تابستان اطراف کلاه هم دارم که روی
بخاری میگذارم بعلاوه آنچه در بلوچه و بدو در قفس مرغان ... دیدهاید بعنوان پس انداز سه لیور و ده سو بخار نهاده بودم که
بطوری که گفتم از برای زینت روی بخاری بخرم. — رودولف پرسید پس انداز چه شد؟ — گفت افسوس چون مادام موریل را
اینقدر بیکس و پریشان دیدم با خود گفتم که این هیچ از روی انصاف نیست که در جعبه سه لیور و ده سو داشته باشم و بگذارم این بیچارگان
از گرسنگی تلف شوند. — این چند فرانک را بعنوان قرض بموریل دادم اینکه نام قرض بمیان آوردم از برای این بود که را آنها تحقیری بیان
نباید. والله از صمیم قلب برایشان هدیه کرده بودم. — رودولف گفت حالا که آنها دیگر محتاج با عانت نیستند من از طرف ایشان اگر قبول
نمائید تمامی وجه را میدهم. — گفت حق است و من هم مضایقه ندارم که قبول نمایم. و این ترتیب شود بجمع آوری پس انداز از برای
خریدن اسباب زینت سر بخاری که خیال آرزوی من است. — رودولف گفت قدری هم لازم است که از برای آینده فکر کرد
— ریغولت گفت آینده؟ — گفتار من خط اینکه اگر شخص ناخوش شود — ریغولت خنده چنان بلند و مستانه زد و گفت
من ناخوش بشوم؟ که شخص در شب هول لانه ... در بغل گرفته بود و مثل ماهی ریغولت میرفت با چشمان مشغول با نه برگشت که به خنده کرد آنی
خنده از برای او بود یا شخصی دیگر داشت. ریغولت فوراً با تعظیمی و کرد با یک بیبی سلطانی شکلک که رودولف خواهش خود
داری باید او نیز بخنده او شرکت نمود. این شخص غیر گشائی راه خود را پیش گرفت در حالیکه سلیقت دیوانه هستند. رودولف
بعد از قدری خنده خود راجمع آوری کرده و گفت برویم همسایه من. — ریغولت گفت اینهم تقصیر تا بود همسایه من — گفت
تقصیر من با — گفت آری بجهت اینکه تا مهلک کنید — گفت اینکه گفتم که شاید روزی ناخوش شوید؟ — گفت آیا در سال
گذری از مرض ... شاهد نیافتید؟ — گفت مطلقاً و هیچ مرضی با طراوت و ... بعد نشود — گفت ... را بمقدورت

در اینصورت پس از چه راه سلوک شد که عشق او برش فراهم شد. شخص جوان و هیجده ساله با این فقری که من زندگانی میکنم تا کی ممکن است که عشق را
بیابد؟ هر همواره چه تابستان چه زمستان هفت ساعت ظهرها از خواب بیدار شده و در ساعت دوازده بنصف شب بخانه میآیم.
وچون گرسنه شده ام غذا میخورم و خود را سرما مینمایم تمام زمان بیکار را کار میکنم دوازده فرانک میگیرم مانند بعضی و میخواهم چون بخوشی
کوچکی دل آزاد و خرسند و شاد دارم. و مطمئن هستم که بیکار هم نخواهم ماند. پس کجا ملاحظه کنان میکنید که من سزاوار عشق خواهم شد. در مقابل
این تصور تا مضحک است. بار خنده را ول کرد. رو حولف تعجب کرد از این اطمینان او که راننده خود دارد. و مشتاق شد
که چرا چنین سخن گفت. و اتفاق چنین خیال بود که ممکن است اسباب تشویش خاطر آینده او گردد تا در دل خود تصور میکرد که بگاه
مرتفعیست بودن تمام این خنده و خوشی و نشاط طبیعی را زایل خواهد کرد تا این اطمینان ریغولت بر هیجده سالگی و برقوه کار کردن
خود بنظر رو حولف تصوری مقدس آمد که سزاوار ندید که اقلا در روی نابد و لیکن شبهه کند و خوشی خاطر او را بتصور آینده
اکیه مکدر سازد. در بهار چه مرغ از آشیانه خود پرواز نماید و در هوا از خوشی قضیه بترنم آید و نغمه سراید انصاف که عبث نقد
او را زمستان که در عقب است تیره سازد و او را از حرکت و نشاط باز دارند. پس رو حولف وضع صحبت را تغییر داده پرسید
که هیچ آرزو نداری؟ گفت نه. گفت مطلقاً نه؟ گفت مگر اینکه اسباب زینتی که برای بخاری بیزارم. و دارا خواهم
داشت اگرچه نمیدانم کی. اما میدانم که چون عزم کرده ام که داشته باشم فراهم داشت. پس قدری هم از شب برای روز
میگذارم و تفاوت او را بمصرف تزئینات برای بخاری صرف میکنم. گفت بغیر از تزئینات دیگر چه چیز آرزو داری؟
گفت دیگر هیچ چیز خاصه از امروز. گفت چه طور از امروز؟ گفت اینطور که دیروز آرزوی این را داشتم که همسایه خوبی
برونق دلخواه داشته باشم که چیز از برای او بقدر مقدور خدمت نمایم و او نیز بقدر امکان مراقبت کند. رو حولف
گفت اینفقره هم که برونق دلخواه صورت یافته قرار داده ایم تا ملزومات مرا اصلاح مینمائید و منهم اصلاح اطاق شما را میکنم. علاوه
تا مرا زود از خواب بیدار میکنید که بیدار دار. گفت شما تصور کردید که همین بود؟ گفت دیگر چه بود؟ گفت اینکه
روزهای یکشنبه برای گشت و تفرج ببرید. گفت زهی نعمت. آری بسیار هم ابر و هم بصحرا. گفت نه صحرا را دوست ندارم و بغیر از پاریس
جای دیگری را نمی بینم. اگرچه در سنین قدری بطرف سنت ژرمن رفته ام بهمراهی یکنفری از رفقای زندانی دختری که عنوانش داشت
بیت صدای خوشی که داشت و آوازه خوانی که میکرد. و فقره بسیار خوبی بود. گفت از فقره پس چه شد؟ گفت نمیدانم. این دختر
نخواه خود را که از زندان آورده بود خرج میکرد بدون اینکه خطر و لذتی ببرد. همواره چهره غمناک داشت تا علاوه و نیکوکار بود و چنانکه
از زندان بیرون آمدیم هنوز کاری نداشتیم بگشت و تفرج میرفتیم. اما بعد از اینکه کار پیدا کردم دیگر از خانه بیرون نرفتم او در پاریس منزل
خود را او دادم. اما هیچ نفرش نیامد. شاید او نیز شغلی پیدا کرده است مشغول است که فرصت را بفرصت دادم. پس کجا روز یکشنبه
که بیکار باشید مرا بر بیمارستانه که در آنجا غذا بخوریم. و گاهی هم تماشاخانه. و در صورتیکه هوا هم برای ابطال مرا بر تماشای دکانها
خوب را که در معابر و خوشگل میکنم که اینهم حالا ما را سرور میکنید. اما مطمئن باشید که در هر یکی هم عادی شما میرسد جز بناهای خاطر
دارم که چیز بیرون نگرو روزهای یکشنبه خواهید دید که شب یکجا آفتاب خواهد شد. که هزار بار مردم سر میکردند که با نظاره تا بینند و در منظرش
افروختند. من نیز بهمین عقیده هستم زیرا که از سبیل بسیار خوشم می آید. از یکی از رفقای نجیب شنیدم که داشت سبیل میکند است. و سبیل کار بوده
داشت لازم بود و بعد ... ریش ابنوه داشت که من گفته ام ریش هم میآمد. نخ دلک ول کرد برد و این بیچاره سبیل پا بر زیاد
سر برکنه نشسته و اذیت میشود. و همه بد که قبل از او داشتم سبیل زرد و طبیعی خوب داشت. اما ریح و اول بود و این برادر خواهر زیاد

دلخواه کرده و ادنیم می‌نمود. زیرا که سیمای وی مشتمل چنین بود که بکلی و چیزی که در پهلوی او است نظر کند. فلهذا هر نگاه که کرده و بر میگشت
که به چیزی یکجا نظر میکنید و بعد ملتفت شده و میدیدم که چیزی را نظر میکند او را اوقف خود میکرد دیدم. اینجا ریغولت میخندید. رو حولف وقتیکه صحبت
حرف کرش میداد و این بار سوم و چهارم بود که رو حولف با خود میگفت که در باب عفت و پاکدامنی ریغولت تکلیف چه چیز است و چه باید
تصور نماید. گاهی بی ارادی او در صحبت و آن مکون بزرگی ذکر رو حولف را از این وامیداشت که تصور نماید که ریغولت همسایگان خود را مانند برادر
دوست دارد. و آنچه با دیدم به پله درباره او میگوید بعکس تصور و بهتان و افترا است که بر حسب ظاهر میگوید. و گاهی نیز بر خوشی ما بر او خود سعیند
و تصور میکرد دختری بااین خوشگلی و با این آزادی هرگز نشود که از اغوا و اضلال همسایگان خود مسعود مانده باشد. و باز این گستاخی طبع او را
تکبیر مجدداً تردید و شبهه می افتاد. پس چون بی خندان و با مسرت اینطور جواب داد. که شما مرا از این تکلیف که بمن بسیار خوشحال شده
و سعادتمند ساختید امیدوارم که مایه نشاط خاطر شما شوم. گفت آهسته سبو ... نرد که اختیار فرح کردنی در دست من خواهد بود کمان کنید
که بکدام شرکه سیه را با زکرده. و جوانمردی تحویل داده هر چه بخواهید هیچ نمایید. به فرانک فوراک و دو فرانک هم برای وقدری رقص ازبرای شما
خواهد بود که مرحبت الجوع از یکصد تر ... تجاوز نکنند. حال بگوئید ببینم رقص چه در باب ... گفت بسیار خوب. گفت نعم المطلوب اما
سیر کاروی عهداد و وقت رقص پای ... کد میکرد و بزمین ترقه میانداختند. فلهذا در شارع ... ما ... نبداد ... ریغولت خندید
رو حولف گفت ... باشد که شما را از طرف ترقه مطمئن میسازم که صحن کار نخواهم کرد. حال بگوئید که در زمستان چه خواهم کرد گفت در زمستان
چون شخص کمتر اشتها دارد کمتر خورده و تفاوت او را در تماشاخانه صرف مینمایم. مطمئن باشید که نخواهم گذاشت که از یکصد تر مخارج تا ...
تجاوز نماید. ولیکن اگرچه بازی زیاد است اما تا خود شبها بیش از آن بار رفقای ... که روی ... آنجا می آید در مجلس بعد از صرف ...
ولا این بهتر نیست که ... ما ... خوشگلی و خوشروی که ملاحظه صرفه شما را هم میکنید یکشب رفته در وقوع نمائید؟ گفت البته این بهتر است
. واگر رفقای من شما را با من ببینند چه خواهند گفت. گفت خواهند گفت که ایشان رو حولف ... رفیق مطبوع برای خود پیدا کرده است
. گفت شما اسم مرا هم میدانید؟ گفت وقتیکه شنیدم اطاق پهلوی اطاق مرا کرایه داده اند پرسیدم چه کسی کرایه کرده است. گفت ببینید
خوب حال و مسکه رفقای من مرا با شما ببینند و سعادتمند باشند بر در ما هیچ خواهند شد. گفت بهتر. گفت مرا خوشبخت تصور خواهند کرد
. گفت زهی سعادت. گفت اگر در رقص الدر چنانکه تصور مینمائید نباشم؟ گفت باشد خواهم اگر اینطور تصور نمائی از رقص شرافت
و افتخار مردان کا ... گفت نام نیک شما ضایع میشود. ریغولت خنده بلندی کرد و گفت نام نیک از یکسال است در زمان برده
چیز تازه ای است که دیده نشده. اگر پدری و مادری و برادری و خواهری داشتم ملاحظه طرف ایشان را میکردم اما من تنها خودم هستم تنهایی با من
تنها بخود من راجع است. گفت چنین باشد. لاکن زیاد بدبخت خواهم بود. گفت از چه بابت؟ گفت از اینکه است که مرا خوشبخت تصور
میکنید و حال آنکه خوشبختی من با شما شراکت در خوشی خوراکی شما است با پاپا که اینکه نان خود را با وصف غذا که در کتاب طبخ بود و صرف میکردید
. گفت وه وه من با شما چنان خوشی روشن و خوشی خوشی میکنم که شما همواره دوست خواهید داشت که یکشنبه ها را با من بگذرانید. نه بار فقط
خود اگر شبها را در ایام هفته بیکار باشید میتوانید که شب را با هم بگذرانیم. از روشنائی و آتش من فایده برده و روزها کرایه کرده برای من
میخوانید. و این سیراب بهتر است از آنکه بروید و پول خود را در بیلیارد تلف نمائید و اگر ببینید شما را هیچ شب که شب را در قهوه خانه بگذرانید
بسیار بد نیست. اما وقت آمدن بخانه اگر من بیدار باشم نوبت دیگر بمن بکوبید و اگر خفته باشم فردا وقتیکه شما را بیدار مینمایم از دیوار
از پس دیوار خواهم گفت. بیسو رم او نیست به من تمام شبها را با من میگذرانید. و هیچ شکایتی هم نداشت. از برای من کتاب داستانی میخواند تمام
کرایه میکرد و چه قدر مفرح بود و اگر روزهای یکشنبه هوا ابر بود و نمیشد بیرون رفت رفته من از برای من چیزی سخن میگفت باهم غذای

فوجه صرف کرده بعد از آن مشغول کتاب خواندن میشد و این مرا بقدری محظوظ میداشت که گاه بنا را رفتم و اینها را شما برای آن میگویم که
بدانید با من راه رفتن [illegible] و در مسیر [illegible] . و اینکه شما از مریض شدن من صحبت میان آوردید من نیز میگویم که اگر او را
از سر قضا ناخوش کرده بودید من در پرستاری شما [illegible] خواهم برد . اینفقره را از قابلیت سوال استعلام نمایید تا صبور و مولف هنوز
نمیدانند از همسایگان من چه قدر سعادتمند هستید فی الحقیقه [illegible] نقش بزرگ لذتی است رو مولف گفت در واقع چنین است
و امیدوارم که همراه این اشراف را داشته باشم . واقعاً پس از رفتن من چه طور شد . و اکنون در کجا است ؟ - گفت گمان دارم که در پاریس
باشد - گفت بعد از رفتن شما او را ملاقات نکردید ؟ - گفت روزیکه از همسایگی من بیرون شد دیگر با من [illegible] وداع نکرده است گفت
کجا منزل کرده . و چه شغل دارد ؟ - گفت این پرسش شما از چه راه است ؟ - گفت از اینراه است که من بر او رشک میبرم - ربوقت خندید
و گفت بر او رشک میبرید بیچاره جوانک شما اشتباه کرده اید که هر چه هست [illegible] در میانه نیست . - رو مولف گفت البته که چنین خواهد
بود . لاکن کاری مخصوص با او دارم که چیزی برای او هست و باید جای او را بدانم و یقین دارم که شما گمان میکنید که سری که بمن بسپارید من
فاش سازم و قسم هم در این باب میخورم . - ربوقت گفت بالقطع میدانم همسایه من که شما خیری از زن من در نظر دارید . اما شاید
از غم بیجا کرده است که اذیتش او را باعث نکردم . و اینکه شما گفتم بجهت این بود که گفتی برای من مقدور نیست و نباید هم در این باب از من
مکدر شوید زیرا که اگر [illegible] رفتار نمایم آیا شما از من دلگیر خواهید شد ؟ - رو مولف گفت اما .... ربوقت کلام
قطع کرده و گفت ملاحظه نمایید که این یکبار را از برای همه بار شما میگویم . که در این باب با من مکالمه مکنید که من عهدی کرده ام و در عهد خودم
استوار و برقرار خواهم بود . و آنچه در این باب عرض کرده ام جواب همیشه همین خواهد بود - رو مولف دید که این کلام او را چنان محکم و سخت
گفت که او را با تاسف تمام یقین حاصل شد که آنچه میخواهد از او بفهمد میسر نخواهد شد و برای اینکه تحصیل اطمینانی از ربوقت نماید دوست
نداشت که حیله بخرج او کند پس بهتران دید که صبر نماید تا موقع مناسب آید فلهذا خندان گفت بسیار خوب از اینفقره صحبت نداریم . اما شما
هم بعد در حفظ سر دیگران چنان محتاط هستید که [illegible] که در کتمان سر خود آنقدرها باشید - گفت سر نفس خودم میگویید کاش سری داشتم
[illegible] برای من خواهد بود که برای خود سری نگفتنی داشته باشم - گفت چه طور ؟ - مگر شما محفظی و راز دلی از برای خود ندارید
؟ - گفت راز دل ؟ - رو مولف نظری بدقت [illegible] ربوقت کرده و گفت واضح است که [illegible] نداشته اید ؟ - گفت چرا [illegible]
وسیو گابریون و سیو [illegible] و اکنون شما .... - گفت اینها را بتشبیه و تعبیر [illegible] دیگر از [illegible] نداشته اید ؟ - گفت بدین واجانم
قسم نه . بلکه کمتر از شما زیرا که [illegible] بود که [illegible] چشم [illegible] و [illegible] و صورت غمناک و محزون
[illegible] که همواره ملول بود . [illegible] روز [illegible] شده بود گفت حال بیایید و غیظ مکنید که میخواهم دوستانه با شما صحبت بدارم گفت مرا
که میشناسید . [illegible] بقدری خوب [illegible] نهاده هستید که گمان ندارم که چیزی نگویید که [illegible] .... - رو مولف گفت معلوم است
لامیخواهم بدانم که شما هیچ معشوقه برای خود نگرفته اید ؟ - گفت فرصت و وقت چنین کاری را داشته ام گفت وقت چه دخل و ربطی بآن
معشوقه دارد ؟ - گفت ربط فراوان اول اینکه من حسود خواهم بود [illegible] . و [illegible] گردیده . شما خود ببینید
که من انقدر کسب [illegible] که روزی [illegible] ساعت مشغول گریه و اوقات تلخ باشم ؟ - و اگر با من [illegible] نماید چه قدر باید گریه
نمایم و چه قدر غصه بخورم - گفت همه معشوقها که [illegible] نزنند - گفت این هم عیب دارد . زیرا که در اینصورت من نمیتوانم که
از دوست بردارم . و او هم [illegible] و شغل خواهد داشت که روز [illegible] بود . در اینصورت در تمام اوقات شب
او باید مجموع هوش و خیال خود را با او داشته باشم . و هزار گونه خیال [illegible] گمان میبرم که زنی دیگر با وی رفیق شده و الآن با هم در یک

جای نشسته

جای نشسته . در اینصورت از کسب و کار باز مانم . پس واضح است که آنوقت چه حال خواهم داشت . متیقن است که در هفته سه روز از کار
بازمانده و کار من چگونه خواهد شد و عوض این چند روز را از کجا خواهم پیدا نمود . آنوقت لازم است که خود را بدست دیگری بسپارم . اوه هرگز
نمیخواهم و مزد آزادی خود را طالبم . والله چنین پندارم که بعد از او [illegible] که [illegible] فرانک [illegible] تنزل و [illegible]
میدهم . - گفت قبول چنین حالتی را نمیکنی ؟ - گفت ابداً زیرا که در خانه دیگران اگر چه زیادتر [illegible] و خانه خودم اگر چه حقیر و محقر است
. اما باز خانه خودم است . و محبوس نیستم . جرات کار کردن دارم و [illegible] خوش است و همسایه خوبی مثل شما دارم . دیگر چه بیشتر میخواهم
؟ - گفت هیچ بخیال این نیفتاده اید که روزی شوهر [illegible] ؟ - گفت شوهری که برای من پیدا شود فقیر مثل خودم خواهد بود . من میدانم که [illegible] بیچاره
[illegible] چه میکشند . پس اگر [illegible] خودم باشم هر طوری باشد از برای خودم کاری میتوانم بکنم - گفت در اینصورت شما هیچ [illegible] ندارید ؟
گفت آرزوی [illegible] زینت [illegible] و دیگر [illegible] - گفت مثلاً یکنفر [illegible] برای شما [illegible]
[illegible] که سالی [illegible] هزار [illegible] فرانک فایده [illegible] - گفت چنین فقره ممکن است
که [illegible] داشته باشد و [illegible] - گفت بد دیگر چرا ؟ - گفت بجهت اینکه در این حالتی که هستم خود را سعادتمند [illegible]
و منع این زندگانی را که دارم . اما نمیدانم بعد از آنکه صاحب [illegible] شدم [illegible] و منع زندگانی [illegible] خواهد شد . ملاحظه نمایید همسایه من
که بعد از [illegible] خودم کار کردم و [illegible] فراموش کردن چراغ [illegible] که در خوابگاه خود بخوابم . [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخواهد داد باری اینک رسیدیم [illegible] که بازار [illegible] است

فصل پنجم [illegible]

اگر چه رو مولف [illegible] ربوقت این بازار را [illegible] ملاحظه میکرد [illegible] . مع هذا از منظر عجیب این
این بازار وسیع متعجب شد که [illegible] وسط [illegible] بود و در [illegible] میدانی بزرگ [illegible]
از چوب ساخته بودند وسیع و [illegible] که سقف آنها [illegible] پوشیده بودند ولیکن [illegible] از سمت چپ [illegible]
[illegible] که [illegible] وسیع و [illegible] و عظیم [illegible] شده [illegible] و راهی
[illegible] را از وسط [illegible] قطع کرده [illegible] و [illegible] قسم [illegible]
منقسم کرده [illegible] و با هم تقاطع کرده و [illegible] که سقف [illegible] است . و در این بازار [illegible]
[illegible] و ممنوع است . اما [illegible] از لباس و قماش [illegible] و [illegible] پاره از چوب و آهن و [illegible]
[illegible] هر چه باشد مشتری خواهد داشت . و در این بازار [illegible] بزرگ [illegible] که باشد [illegible] از برای [illegible]
لباس که پاره شده باشد . و [illegible] از کفشهای کهنه [illegible] دیگر از هر قسم و [illegible] از هر جنس [illegible]
[illegible] بعد از آن [illegible] در این بازار [illegible] که [illegible] سلاطین
[illegible] . باری رو مولف [illegible] ربوقت را گرفته داخل این بازار شدند . مجرد اینکه وارد [illegible] که در اینجا [illegible]
[illegible] است [illegible] از اطراف آنها [illegible] . [illegible] دانی [illegible]

کمتر نوشت و گوشه‌ای از رنجهام . ملاحظه نمایند که چه پشم سفیدی و زبری در جوفش است که گونه‌ها پیش برده است و دیگری سنگینی تمام بود
رو پوشهای خوب دارم از بار چوبهای کاج خوب که در حقیقه بهتر از نوشتن بعلت اینکه زری و درشتی و تخمین او رفته و اکنون هم نیست
شیر و فرو هشتن و چنان محکم بافته شده که گویا از مفتولهای آهن که هرگز پاره نمی‌شود . و یکی سنگینی از جهت فرشکی و زنی و شوهر و تحمل
اینجا نمایند و از این رو پوشها ولی فقهای جو بجزند که چه قدر زبر و سبک و کم است که گویا کهنه‌ده از زر است . که چند بار بیشتر استعمال نشده است
زنها فانک من شوهر خود را با چه جا بیاورید . مرا از زانی تنها سیفروشم بطوریکه از غم راضی شده و همیشه میتاید که نه برادرزاده را ملاقات کنید
و هر چیزی را که اینجا هم در حجره من هم هست . دیروز مساعده خود کرده‌ام و تنها قیمت مناسب بیمه بیایند تماشا کردن چه فرق دارد و روحانیت
بر نوتت گفت این زن کنده و درشت که خود را نه برادر نامید و مادر زن و شوهر فرانه برای فروش آمده بروم بدگان او را نوتت گفت
برویم بدگان او و چون خیلی بر این فروش آمد . رفتند با تماشا از زانی که در ملبوس ایرانی بود که در سر ایالات دیگر هم نیز سیمهر سیاه رنگ
از این رجعی که بر نه نه برادر داد و ملند شتغیر و دیگر نگردیدند . بلکه گفتند که نه نه برادر دادن است که صاحب فامیل است و استحقاق اعانت
دارد این نه نه برادر زیاد خوش سیما و گشاده روی و بانشاط بود . رنوتت که چشمانش خیره و نگاه‌شان به بعضی اشیاء نگاه میکرد
گفت ملاحظه نمایید خانم من این اوازم را فروخته را که نو تقریباً نو است . و اگر حسب اتفاق یک میز تحریری لازم داشته باشید اکنون این میز
قدیم کوچک را ببینید که چقدر قشنگ است و چندان گران هم نخواهد بود اگرچه رسم من از این قبیل نیست . فروش هم نبود لکن چه باید دوره این
اشیاء دیگر بود و صاحبش ملی زیاد بدبخت بنظر می آید . بیچاره زن . . . بدان این را هم فروختیم که یاد از اسباب قدیم خانواده بود که صاحبش
دل نمیکرد و از روی اضطرار بود که میفروخت . رنوتت گف نظری به این میز تحریر کرد که تقریبا متعلق شده بودند و جاهای زیادی برای نهادن
کاغذ تحریر داشت که متکند در گوشه‌ها از او علامتی دیگر حروف مبهم و راه و قاموس نقش کرده بودند که در بالای آنها صورت نگار از درجه کشتی
داشت که دلالت میکرد بر اینکه مالک این میز از رتبه عالیه بوده است . پس تفحص در او بعمل رسید و دقت در این میز وارسی نمود . و در یک
از قطعهای او ورقه یافت که در قعر قطعی مانده بود پس او را برداشته و بدخط خود دید سوده مکتوبیست که نا تمام مانده است . پس تعلیقه
رنوتت مشغول گذرانیدن معامله بود رنوتت باز جستی یاد این تفصیل را خواند دو میرا باور نماید که بدبختی بسیار شدیدی باعث این افتادن
شده که در نزد تا اینجا کرده و جبراً باین کار شدم . و این عذر را با موقعی نبود که موجب اضطراب من گردید بلکه به نوشتن نام فدیتی است که برادرم
از تا در حوائج نیام . مشاهده حالت فقر و پریشانی خود و دخترم مرا مجبور کردند برای توقع و استدعا . پس اول عرض کنم از علت این فقر
و استیصال ناگهانی خود تا بگویم تا ببینید حسن ظنی بشما . بعد از فوت شوهرم تمام ملک من عبارت از سیصد هزار فرانک بود که برادرم بدست
نوتر ژاکه فرانه سپرده بود و چون در آنروز بودم برادرم وجه فایق این مبلغ را برایم فرستاده بود . و تا میدانید که بچه فقیری بیچاره
روز برادرم با فقر رسید یعنی ظاهرا در معامله با امره و ورشکست شده و از غصه خود را هلاک ساخته بود . و این اشتباه قبل از اتفاق
افتاد . و در هنگام این حادثه از او چند کاغذ که از روی نا امیدی نوشته بود بمن رسید . که نوشته بود که وقتیکه این چند کاغذ را میخوانید
من زنده نیستم و در آخر نوشته بود که شما را ژاکه فرانه در باب قرضی که با او سپرده است ندارد . زیرا که شما را بلیه بجهت اعتبار
کردار و سندی بکسی نسپرده و مردم نخواهی که بخواهد بسیار ز تهمت نکیر بزند . . و همین قدر کافیست که بر در بیگانه شما را بیه و خود را
معرفی نماید که کار شما را رو براه خواهد شد . بعد از آنکه از فوت مرحوم برادرم مطلع شدم اینجا رسیده که در این عزا تا کنون اثر نیستم
انتهم و بر احتیاط شما که با شوهرم هم خود اشتباه است . چنانکه گفتم تمام تمکن من عبارت از این سیصد هزار فرانک بود که برای تمام زندگی
بشتاه برادرم برای من میفرستاد و از آنروزی که برای من فرستاده بود وقتیکه عزیزم پاریس گردم زنها دو یکسال گذشته بود

پس بعلت

پس بعلت اینکه زیاد محتاج به پول بودم رفتم بخانه ژاکه فرانه تا وجه مرا بمن رد نماید . بمجرد اینکه نام خود را بزبان بردم . بدون اینکه ملاحظه
حالت ام و نگاه کند یا یاد گفت که برادرم مبلغ صد هزار فرانک از وی قرض کرده بود که نوشتش سهام برخت بشما داد کردید . و اینکه
خود را کشت نه تنها معصیت است که از طرف خدا کنار عقاب خواهد یافت بلکه عمل بدی است بنظر دزدی که او نیز ژاکه فرانه صد هزار
او را با کشتن . لذا بد زمانه مرا از ده ساعت زیرا که برادرم بخوش حساب و نیکوکاری معروف بود و تمام ستایان و دوستانش از فوتش
بیاندازه متاسف شدند . و کسی از وی طلبی نداشت الا همین صد هزار فرانک که نوتر میگفت . پس گفتم که این و هیچ لازم نیست صد هزار
صد هزار فرانک خود را از سیصد هزار فرانکی که در نزد او از حال حرکت است موضوع سازد . و از شنیدن این کلام ژاکه فرانه تعجب کرده و پرسید
که از کدام سیصد هزار فرانک سخن میگوئید . گفتم از آن سیصد هزار فرانکی که برادرم هیجده ماه است که در نزد شما نهاده که برای من او را خریط
برادرم برای من میفرستاد . نوتر تبسمی کرده و سری تکان داده و گفت بیچاره چه میگوئید برادرت بجای آنکه سیصد هزار فرانک نزد من بسپارد
صد هزار فرانک بمن بسپارد و صد هزار فرانک هم از من قرض کرده و برده خورده و مرده . هیچ نمیدانم از که بگیرم . در شنیدن این کلام ناگاه
مبهوت شده و بی اختیار فریاد زدم که پس از این چیزی ندارم و اگر این وجه از ما فوت شود ما بیرون و فقر و گرفتار فقری هولناک خواهیم
شد . نوتر با کمال برودت جواب داد که من چه میدانم شاید برادرت خود این پولها را در بازیهای که از خود تلف کرده اینها را تبذیر
رسانیده است و بدروغ بشما گفته است که در خانه من برای شما نهاده . در شنیدن این سخن بانک زدم که معلوم نیست پس زنت و نام و ادرسی
برادر من نقش راستی و صداقت بود . بجای اینکه مال مرا تلف نماید تمام حال خود را فدای من کرده بود و با برخی که زنی کرده تا وارثان غیراز
اولاد من نداشته باشد . نوتر سجاره تمام لکنت کرده و گفت پس شما تا در حالت اثر او این داشت که بلکه این قدر ادعا را
بکنم و دیگر مرا چنان با تبسم گفت که من نیز بی اختیار جواب دادم که نه تنها صیغه شهرت راستی و درستی شما بیشتر از آن است که من چنین تصوری در حق
شما نمایم . و همچنین تو باره برادرم هم نمیتوانم چنین گمان کنم . نوتر گفت پس بچه تمسک این دعوی را از من داری . گفتم بهیچ تمسکی جز هیجده
ماه قبل برادرم بمن نوشت که مبلغ از بابت ارث خواهد تو پیدا کرده‌ام که از قرار صدی شش برای شما بدهم . وکالت نامچه بنویسید که با بلک
نزد او نگاه کند سیصد هزار فرانک را مهیا کرده و در نزد نوتر ژاکه فرانه بگذارم . من نیز وکالت نامچه را نوشتم بعد از آن هم که فرستاد
که تو خواه ترا در نزد ژاکه فرانه نهادم از قرار صدی شش شما را بیه بجهت اعتبار که دارد بسند بنا بخواهد بنده . بعد از شش ماه وجه برایم
میفرستاد . گفت اینها همه که هر کمتر جای برادرت در این باب نمایید با دارم . که آنها را ندیدیم ضبط مکاتبات را انکرداری
میبود . نوتر بتو جواب داد که در این صورت هم هیچ کاری یاد در حق شما نخواهم کرد . و اگر از تکلیفی من معروفیت بدارید شما را بیکنیم که ملکه
عدالت از آن اندوه نماید برای شکایت نایید و داد خواه کنید . تا به بینیم حکام عدالت میانه قول کسیکه مدت سالها است با کمال درستی
معروف شده و قول شخصی که بعد از فوتش بیانات او چه حکم خواهد کرد . خانه شخصی که مالک خود را تلف نمود بعدی که امید غیر از
فقر خود بر این نماند و خود را کشت و که عبارت از اداری رحم دعوای شما بار بر او برادرت را معروف و مستبد بدانی . کافر گمان ظلم
که چنین کاری را بکن . پس چاره ندارد غیر از آنکه صبر را اینها به بخش که واقعا بزرگ است اما هیچ ندارد و بنمایید مادام . گفتم با سه و صد هزار
و دختری دارم و تمام مکنت همین است که اگر این ثروت را برای من رد نکنند غیر از فقر فاقه ابتلا چیزی برای ما نمیاند که بعد از فوت من بما
بیاید گرفتار فقر و بیچیزی کامل خواهد بود . گفت یادم نا فریب تسلی را خورده ام و این بد بخت است . لکن من کاری در حق شما نیم
هیچ که گفتم برادرت دروغ گفته است . اگر قبول ندارید و او را راست گوی میدانید باب عدالت بروی همه مفتوح است رجوع به عدالتخانه و ازمن
داد خواهی نمایید . از منزل نوتر بیرون آمدم در حالیکه مرگ در دل داشتم . نمیدانستم که در این معصیت چه کنم پیشتر دردست داشتم مست

بنوا

همراه خود را دزدید تو را متقلب ساختم و می توانم کلاه و تقصیر دروغ و فریب برادرم نمایم زیرا که برادری و درستی او یقین داشتم. و از قیمت
زر تحیر مانده. و با هم در آن وقت در سفر بود به وکیل او هم نداشتم که با او مشورت نمایم و میدانستم که برای طلبیدن از شاگردان کمکی حاصل نمیدارد.
و جرئت اینکه بر چنین جائی که قدم گذارم نداشتم. پس در این موقف بودم که ...... این تموز. و در اینجا تمام شد زیرا که چند سطر دیگری که هم باقی بود بعضی قلم خورده
بود که خواندن ممکن نبود. اما آنچه در پایین سوده این کلمه یاد داشت را رودلف توانست بخواند که نوشته بود. [illegible] با مادام [illegible]
نوشته بود. ... رودلف بعد از مطالعه این سوده متفکر ماند. اگرچه این فهمید که این سوده [illegible] که فرانه نسبت بعداد بر کانون داشت لکن این شخص
درباره قاضی مورل زیاده بی رحم و سخت گیر ظاهر شده. و بعد از سنجت [illegible] بیچاره معلوم شد پس انکار داشت که یقین داشت طرف [illegible] خواه
شد از چنین شخص استیلا نداشت و جای تعجب نیست. و این بار که این خواهر خود را که بوجه غریبی از میانه رفته و نابود شده مطلبه حقیقت شخص است
کرد و [illegible] یافته و کبر نه به تهیه و تهید به گرفتار شده در حالتیکه کسیرا در پاریس نمیشناسد آیا چه شده حالت این شخص و این
مادر و دختر چه گذشته و برای چه زنی که ظاهرا محروم از همه چیز در میان این شهر عظیم مانند ما چه وارد آمده باشد تا. گفتیم که رودلف مشغول تر از این
قبیل از برای مادام دارویل وعده کرده و پیدا کردن چنین کاری را حواله باتفاق نموده و مطمئن بود که قبل از وعده [illegible] بهم داده بودند کار
پیدا نماید که هم ماریگیز را مشغول ساخته و هم بیچاره را از معیشت فلاکتی نجات دهد. پس بخاطر آورد که حکم قضا و قدر این کار را در سر راه او نهاد که [illegible]
و بیچاره و فلک زده را از بلا رهاند و هم وظایف ماریگیز مشغول سازد و معلوم بود که این مسئله بخاطر رمانده [illegible] از روی او نوشته شده و کسی
فرستاده نکرده و آنرا از در حرمت و چه اهانتی ابا و امتناع نمود در حقیقت کار را نیابی که از کسی چیزی نخواهد و این شخص را پیدا کردن او بی قید [illegible]
کرده اهانتی را که برای تقدیم بخانه بپذیرد کار بیع نخواهد بود و حقیقتا انکار بسبب اشتغال فعلا از برای مادام دارویل خواهد شد. و در پیدا کردن
تدابیری که بعنوان بخانه این زن راه یافت و وضع زندگانی او را دید بی کارها وحیله و تدبیر باید در کار است که ماریگیز را مشغول ساخته و او را
تفریح خواهد داد. ریگولت با [illegible] رودلف کرده و گفت شوهر عزیزم این گاهی باره چه چیز است که در دست گرفته و [illegible]
باید. رودلف گفت [illegible] متجسس [illegible] خواهم گفت که این چه چیز است عجالة بگو ببینم که سفر را تمام کرده ای تا. گفت
آری در کلاه ماریگیز. و اما اینکه در تحت حمایت تا آمده اند شامانه رفت و ما جمیع خواهیم داشت [illegible]
مادام ببرد و ترتیب [illegible] پیدا کردن را بعد است و مرتب [illegible]. رودلف گفت [illegible] عزیزم خیال کرد که [illegible] ایام [illegible]
بروید و از برای مادام مورل و اطفالش لباسی بخرید و این جا بیاورید که [illegible] حرکت کرده [illegible] تمام جمیع را یکبار [illegible]
و چون هم سررشته ندارم آمدن هم صلاح ندارد تا خود [illegible]. گفت شوهرکم [illegible] حق داری [illegible] و زود هم [illegible]
[illegible] که از آنها رفته ابتیاع نمایم. ریگولت رفت اما [illegible] قدری برگشته و گفت مادام [illegible] رفتم و شوهر [illegible]
[illegible] و اشارات در حقیقت کرده و از راهش بیرون از این کلام قهقهه زده و غایب شد.

فصل ششم کشف حال

بعد از رفتن ریگولت [illegible] رودلف گفت باین اقرار کرده که [illegible] خانه داری [illegible] سررشته [illegible] در کلاه [illegible]
دارد. خوش شکل است با صورت سرخ و سفید و چشمهای درشت و گیسوان مشکی دارد که [illegible]. گفت نه چنین نیست مادام
[illegible]
[illegible]
[illegible] زیرا که [illegible] اینها را

ارزان بخرم بخریدم دلم قبول نداد که [illegible] در قیمت نمایم ... شخصی که اینها را میفروخت بیاندازه صورت و سیمای [illegible] پریشان حالی را
داشت گفت آیا همان کسانی بودند که این [illegible] را فروخته اند تا. گفت آری [illegible] وقتیکه حالت اینها را ملاحظه میکنم دلم کباب میشود. دختر
[illegible] جوانی و [illegible] خوشگلی [illegible] اما بسیار لاغر و رنگ [illegible] پریده که از [illegible] شخص حال [illegible]. لباس ماتم
در بر داشت که با وجود کهنگی لباس آثار نجابت از سیمای وی ظاهر و هویدا بود. و با حالت خجلت و انفعال از من پرسید که آیا میل دارید که
[illegible] خوابگاه تام [illegible] بخرید. گفتم [illegible] را باید دید. پس مرا [illegible] که [illegible] ببینم با او رفتم
[illegible] در طبقه چهارم. زنی در آنجا [illegible] دختری [illegible]
چهارده بود و او نیز لباس ماتم در بر داشت که او هم لاغر و ضعیف با رنگ پریده بود [illegible]
ماندم. رودلف گفت این دختر [illegible] بود. گفت ظاهرا دختر او بود. گفت منزل آنها چه وضع داشت تا. گفت بسیار پاک
و پاکیزه اما [illegible] و زیاده سرد که در بخاری ذره خاکستر [illegible]. و تمام اسباب خانه منحصر
در [illegible] خوابگاه [illegible] کهنه و این [illegible] بود. و در روی [illegible]
بود از تمام آنچه برای [illegible] بعد از آنکه اسباب [illegible]. صاحب خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برای پیدا کردن این [illegible] زیرا که مادام [illegible] مادام دارویل بود. رودلف [illegible]

وداد گفت زیادی را به هید مادام - گفت الآن میدهم میرو - گفت گرچه نه بازکشی از کی پیدا خواهم کرد ؟ - گفت هم اینجا هم سر بید آدرس مکانی که اینها
باید نقل شود خواهید گفت که چه ناسپی [illegible] گفت بشنوم گفت هیچ بیجا رفته اید ؟ - گفت آن از برای اجتماع بعضی مطبوعات از زنانی که برای قرض
میدهند و مطبوعات و اسباب بوده معین کرده بیکرد که عدالت [illegible] مدت اگر بخواهد رسید کرده ما را میفروشند . اگر چه شغلی هم [illegible] تقریبی ندارد
لکن یکجا میفروشند و قیمتی هم [illegible] اگر من بخرم دیگری خواهد خرید . یکبار دیگر هم رفتم که شش هفته پیش هنت از برای خریدن اسباب منزل
جوانکی که در طبقه چهارم منزل داشت و نقل مکان کرد - رودولف گفت مسیو فرانسوا ؟ [illegible] شاید ؟ - گفت درست که شما او را میشناسید
- گفت بسیار لکن از بدبختی آدرس جدید خود را در اینجا نگذاشته است و کسی نمیداند که در کجا منزل کرده است ؟ - گفت اگر اندوه شما همین است من
میتوانم شما را از غصه خلاص میدهم - گفت شما آدرس او را میدهید ؟ - گفت نه آدرس او را . اما جائیرا میدانم که شما بلاقطع او را میتوانید در آنجا ملاقات
نمائید . - گفت در کجا ؟ - گفت در خانه [illegible] که شخص متقدی است و در آنجا خدمت میکند - رودولف پرسید که چگونه فهمید
که در آنجا شغلی دارد ؟ - گفت بعد از فروختن اثاث البیت خود که من خریدم گیا از من [illegible] بود که بعد از پانزده روز دیگر با شخصی و [illegible]
میآمد و حمل بار و [illegible] آنچه فروخته بود خرید و [illegible] بار کرده و بشخص داد که ببرد [illegible] چون حوالت پول بدهد [illegible] که کیسه [illegible] در منزل گذاشته
و همراه نیاورده . بعد از آن [illegible] حواله شده که من نتوانستم دیگر [illegible] منزل خود را نشان [illegible] بدهید فردا آمده و فقیرا در باب [illegible]
- گفت من هیچ وقت در منزل خودم نیستم . [illegible] فردا صبح بیائید [illegible] خانه [illegible] که در کوچه [illegible] منزل دارد میروم در آنجا خدمت و شغل دارم
. فردا بآنجا رفتم و پول خود را گرفتم . اما تعجب کردم که چرا اسباب منزل خود را فروخت و دوباره بعد از پانزده روز خرید . - رودولف [illegible] فهمید که برای آنکه آن را از دست [illegible] اشرار این کار را کرده است . رودولف بسیار شاد و خرم شد که مادام [illegible] بعد از این [illegible]
[illegible] کم کرده است دیدار خواهد نمود . این وقت ریگولت خندان و خوشحال شده . و گفت دیدید که من آنچه گفتم راست بود یا [illegible]
[illegible] تمام اثاث البیت و [illegible] و [illegible] را جابجا کردم [illegible] که سه ساعت [illegible] که [illegible]
[illegible] این سه ساعت را گم . رودولف قیمت تمام آنچه خریده شده بود داده و با ریگولت مراجعت بمنزل کرد

فصل ششم [illegible]

هنگامیکه رودولف و ریگولت وارد دالان خانه خودشان میشدند . مادام پیپله را دیدند که سراسیمه و آشفته حالی [illegible]
و سرگردان چنان میدوید که چیزی نا مزه بود که با آنها خورده و آنها را خورده بزمین افکند . - ریگولت مشوش شده و فریاد زد
که شما را چه میشود مادام ؟ - گفت [illegible] مرا ازل . الحمد لله که خدا شما را فرستاد که تا [illegible] مرا در خلاص کردن بیچاره الفرد که غش
کرده است و دیده بروید و [illegible] از برای او [illegible] بخرید و [illegible] که این [illegible] بالاخصار اوست [illegible] گرفتار [illegible]
[illegible] آمدم بر کردم و در پیش او [illegible] از [illegible] . ریگولت دست رودولف را گذاشته و بشتاب برای خریدن [illegible]
روان شد . - رودولف که با مادام پیپله بمنزل دربان برگشته از وی پرسید که چه شده و چرا غش کرده ؟ - گفت من [illegible]
بودم با خورونات تمیز [illegible] را خواهم آورد . و قتیکه برگشتم چه دیدم بیچاره الفرد را [illegible] که ال [illegible]
. واقعا رودولف دید بیچاره الفرد را که [illegible] چشم باز [illegible] و در [illegible] غش کرده . تا حالت بهوش [illegible] و واقعه
و مضطر حرکتی بدست سر داده و [illegible] را از خود [illegible] . مادام پیپله پیش رفته و گفت دست و پای حرکت میدهد و این
علامت خوب است . پس [illegible] گفت الفرد عزیزم الفرد تو را چه شده چشم بگشا [illegible] [illegible] این منم و [illegible]
[illegible] از زحمت میآورند الکاه با [illegible] که با [illegible] صدای خود را تغییر داده و گفت او [illegible] بیچاره برگ [illegible]
[illegible] کرده اند [illegible] شده است الفرد آهی کشیده و [illegible] که [illegible] [illegible] بود و گفت . کابریون

و دستش را حرکت داد و شبیه انکه بار چیزی را پس میکند . - مادام پیپله نامید و گفت باز این اسم و رسم این نقاش پلید است تا صبح تا این شخص را
در خواب دیده و این نام و رد زبانش بود و مرا بکلی دست [illegible] زده . و کابوس او همواره با این شخص است که نه تنها روز او را زهرآلود ساخته بلکه
شبهای او را نیز مشئوم نموده این بیچاره راحتی در خواب و هم آرام و [illegible] نمیگذارد که کرده الفرد گناهکار است که چنین کابریون توبه و پشیمانی اوست
که ابتدا او را ترک نمیکند . رودولف با کمال خرم و احتیاط تبسم کرد زیرا که فهمید که این سبب بیهوشی ریگولت با [illegible] بیچاره میباشد
اورده است . مادام پیپله باز گفت الفرد مرا جواب ده و سکوت مکن که سکوت تو مرا [illegible] میکند بر فهم [illegible] اسم [illegible] پلید او سکین . تو خود
میدانی که [illegible] در [illegible] از [illegible] که همواره از خوردن [illegible] و با این شخص پلید باید
باید تحرز باشی . - مسیو پیپله بر خواسته و کله خود که تمام صورت او را گرفته بود از پیش چشم برداشت . بلند کرده و چشم گشوده باطراف خود نظر کرده و گفت
کابریون . - ریگولت وارد شده و شیشه [illegible] در دست داشت که مادام پیپله گرفته و گفت [illegible] بار [illegible] الحمد متوجه شد هم حوش شده و گفت
کجا الفرد و بگو که ما ترا حرف میکنید . چون هنوز الفرد در نوشیدن تامل داشت مادام پیپله با دستی سر او را گرفته و با دستی دسته [illegible] دهان او
کرده بجبر دهان او را گشوده و [illegible] او ریخت و گفت حال شهر که [illegible] در سر سم [illegible] خواهی بنماید . فی الواقع بمجرد انکه مادام پیپله
او را ول کرد شراب را به برخواسته و بدست دهان پاک کرده و گفت او را دیدی تاب گفت که را ؟ باب گفت رفت ؟ تاب گفت چه کسی را ای
الفرد ؟ - گفت کابریون - مادام پیپله بانگ زد که آن ملعون بخرجرات آمدن باینجا دارد ؟ - الفرد چه بار سر حرکت داد که آری آری -
ریگولت خنده را بزحمت از خنده نگهداری کرده و گفت مسیو کابریون برای چه آمده بود ؟ مادام پیپله گفت این جانور درنده [illegible] خلاص
شده و [illegible] الفرد بیچاره حمله کرده . آوه اگر من اینجا بودم و او را میدیدم این جانور را با دسته جارو [illegible] . حالا الفرد بگو که [illegible]
بود مسیو پیپله با دست اشاره کرده که [illegible] برود [illegible] همه سکوت کرده و [illegible] گوش داشتند . الفرد با اضطراب تمام [illegible]
برای آنکه مرا [illegible] خود رفت برای [illegible] که [illegible] را [illegible] لازم تجهیز [illegible] آمده . مادام پیپله گفت آری چون امشب را
تمام الفرد با قبل این چه کابوس داشت [illegible] که او را زحمت دهم خود تنها کار رفتم الفرد پارسا [illegible] گفت این کابوس گویا از عالم غیب برای
الهام [illegible] شده بود . که [illegible] و او [illegible] دیدم که امروز از دست [illegible] دید [illegible] افتتاح بنا کرده است
[illegible] رسید - مادام پیپله [illegible] داده و صدا را از [illegible] و چشمها را پائین افکنده و گفت [illegible] الفرد آیا تو
بشنو اینها چه چیز است که در حضور مردم میگوئی عزیزم دارم [illegible] - الفرد گفت بعد از رفتن این شهوانیان [illegible] کردم که [illegible] که بودم
شد . پس [illegible] [illegible] در برابر خود نشسته و فکر میکردم در باب [illegible] که ناگاه صدای شیشه در گوشم [illegible] که [illegible] او را [illegible]
میزد . گویا از عالم غیب [illegible] که دلم [illegible] شده و با اختیار سر بالا کردم و چه دیدم خدایا خدایا [illegible] ... دیدم ... مادام پیپله فریاد زده و [illegible]
بهم وصل نمود و چشم از روی [illegible] کرده و گفت کابریون ؟! - الفرد [illegible] گفت آری کابریون که صورت [illegible] خود را [illegible]
و [illegible] چشمهای [illegible] مانند [illegible] بطوریکه در خواب دیده بودم [illegible] . خواستم سخنی گویم زبانم [illegible] محو شده یا [illegible]
[illegible] . خواستم برخیزم ممکن نگشت و [illegible] که [illegible] کرده بودند [illegible] از زمین [illegible] مانند آنکه در تمام [illegible]
وارد آمده همچنان بر جای خود بیحرکت ماندم . از وقت کابریون در را باز کرده داخل اطاق شد - مادام پیپله هم از این جسارت [illegible]
مضطرب شده و گفت خدایا داخل شد ؟! - الفرد گفت آری داخل شد . و لحظه در استانه در ایستاده و بمن نظر میکرد از برای اینکه مرا بانظار تیز
خود مسحور و مجذوب سازد . بعد از آن قدم پیش نهاده و نزدیک شد . و در هر قدمی [illegible] و بمن [illegible] نظر میکرد و کلمه [illegible] گفت ساکت
و صامت [illegible] مانند [illegible] پیش می آمد . مادام پیپله الله اکبر گو [illegible] [illegible] گفت من [illegible] عدیم الحرکت در روی صندلی بجای

درخشکیده بودم. کاربونی آن وقت پیش من آمد و مرا با جاذبه نظر خود چون ماری که گنجشک را نگه داری کرده بود با وجود اینکه از صورت او کراهت داشتم
اما بی اختیار چشم بچشم او دوخته بودم تا اینکه زیاد نزدیک آمد آنوقت دیگر تحمل از من رفت و بی اختیار چشمها را روی هم نهادم. آنوقت احساس
کردم که او جسارت کرده و دست بکلاه من برد و او را آهسته برداشت و سر مرا برهنه کرد. مرا لکه سرخی عارض شده و نفسم تنها بهم افتاد
و طپش در گلویم پدید آمد. و با این حرکات از غضب که دیدم چشمها را بسختی فرو بستم. آنگاه سرم را با دست گرفت و لبهای منحوس
خود را بروی پیشانی من نهاده و مرا بوسید... از شدت اضطراب دستها را بهمان برداشت. باز الفرد گفت من هیچ نمی‌بینم دختر
خوب فهمیدم من بیا برابر سر بسر (؟) و مرا مجبور بسازد و تمکین خود این نوازش نکرده او را. این رفتار وحشیانه او مرا شکر کرده از خود غایب شدم
که کاربونی جرئت مرا غنیمت شمرده و کلاه مرا دوباره برسرم نهاده و مشت سختی از روی کلاه من زد که کلاه تا نیمه صورت فرود آمده و چشمهایم
در زیر کلاه ماند و احساس کردم که بهمان آرامی که آمده بود از اطاق من بیرون شد و مرا دیگر تاب و توان تمام شده بر زمین افتادم و از هوش رفتم. الیس رفت
مسیو پلیه شنید اینکه این حکایت با این ترانه او را برگشت کرده دستها و چشمها را بحالت مضحک بآسمان برداشته که ربیوت را دیگر خودداری نماند
و ترسید که خنده بی اختیار او را بگیرد. بسرعت از اطاق بیرون رفت. روح لف را نیز خنده سخت گرفته بود لکن بزحمت خودداری میکرد.
که ناگاه در منزل از خانه ارکیه صدای پای بسیار بلند شده و بعد از آن تفنگ در خانه را کوبیدند

فصل هشتم حبس و دستگیری

در همین وقت ربیوت دوید و با اضطراب داخل اطاق شده و فریاد زد که مسیو روح لف کیتیفر مأمور پلیس با دو نفر از
از قراولان در بیرون در هستند. - مسیو پلیه گفت الحمدلله که عدالت خداوند درباره من بیدار است. اینها از برای گرفتن و دستگیر
کردن کاربونی آمده اند اما چه فایده که دیر آمده اند زیرا دیروز رفت. آنوقت کیتیفر مأمور پولیس که از کمربند و لباس سیاهش معلوم
بود بسیار مغرور و محترم و با تکبر وارد گردید. - مسیو پلیه چون او را دید با حزن و اندوه گفت افسوس مسیو دیر آمدید که بدکار از میان در
رفت. اما من شکل و صورت او را برای شما بیان میکنم تا دستگیرش سازید. همانا تبسمی بر لب بسیار و نظری بی حیا و بی شرم و طرز و اسلوبها
... مأمور پولیس کلام او را قطع کرده پرسید که از چه کسی حرف میزنید. - گفت مسیو پولیس از کاربونی ... اما اگر شتاب کنید و از عقب
او کسی برود زود باو میرسد که نباید برود راه بسته. - مأمور پولیس را حوصله تنگ شده و با سوالات گفت من کاربونی را نمیشناسم که کیست
اما شخصی که مورل نام نستکراشی در این خانه منزل دارد. - مادام پلیه گفت آری. - گفت پس مرا باطاق او رهنمائی کنید. - مادام پلیه
گفت مورل بیچاره شخصی است چون گوسفند بی آزار و سزاوار حبس نیست. مأمور گفت بهر حال بگوئید که مورل در اینجا منزل دارد یا نه
؟ - گفت آری مسیو در اینجا در زیر شیروانی عمارت منزل دارد با قاصدی خود. - گفت پس مرا باینجا راهنمائی کنید. بعد متوجه
شد شخصی که همراه بود گفت دو نفر از مأمورین و لیدن از دادن حرکت نشوند. و در وسیمن را افرستند رفته فانوس بیاور و شخص
مخاطب بیرون رفت تا فانوس را بیاورد. مأمور روی بمادام کرده و گفت حال مرا نزد مورل ببرید. - مادام پلیه گفت مسیو اگر قبول
دارد من با شما همراهی نمایم. والفرد را انصاف داد که بعد از واقعه کاربونی که جوان نگردم مزاج او است حالتی ندارد. - گفت خوب است
وقت ندارد. برویم. و روان شد چون دو سه پله بالا رفت ایستاد و دید که روح لف و ربیوت از عقب او بالا میآیند پرسید شما
چه کسی هستید. مأمور روی به روح لف کرده و گفت عفو نمائید مسیو من نمیدانستم که شما از اهل خانه هستید. روح لف از طرز ادب این
مأمور خوشحال گرده و باو گفت مسیو شما قاتلها را خواهید دید که ناامید و بیدور رکارند من نمیدانم که باز چه معتبر دیگر این بیچاره گناه دارد
یعنی تا این شب گذشته با آنها بسیار سخت گذشته. یک دفعه حوادث از آنها فوت شده و در پیش چشم آنها از گرسنگی و سرما... - مأمور گفت

چنین چیزی

چنین چیزی ممکن است یا نه. - مادام پلیه گفت راست است و حق و واقع است که اگر همین شخص که سلطان ملت (؟) چنین چیزی است بنوکرهای این قاسمی اگر سنگ
و سر با تلف شده. این مسیو آنها را معدوم کرد. - مأمور رو بروح لف با کمال دقت و تعجب نظری کرد. که روح لف شتاب نمود بگفتن
اینکه شخص نیکوکاری که من پاک نهادی او را میشناسم. چون از پیشانی و چهره این قاسمی اطلاع یافته بود بتوسط من قرض او را داد که برای حافظ نفس
مورل را از رک و نانی ده این قاسمی بود میخواستند بزندان ببرند. - مأمور نیز از سیمای نجیب و حس کلام روح لف در شگفت شده و گفت این سخنان
تقریراتی است تا شبهه ندارم و بدرستکاری و بیچارگی مورل نیز اعتقاد نمودم. اما کمال تأسف را دارم از اینکه مجبورم که در حضور شما انجام دهم مأموریتی را
که غمناک است خاصه از برای شما که میخواهید درباره این قاسمی حامی و رعایت دارید. - روح لف پرسید که از اینکلام چه مقصودی
دارید ؟ - گفت بنا بر رعایتی که درباره این قاسمی دارید و موجب طرز نظری که میکنید شخص معقول بنظر می آید مسیو. و چون عیبی
ندارد که از تو مخفی دارم میگویم که مأموریت من از برای گرفتاری لوئیز مورل دختر مشار الیه است. - روح لف را خواهی که لوئیز
در دست داشت و برای خلاصی پدر او کیسه بود منظر آمده و پرسید که از چه تقصیری او را متهم ساخته اند ؟ - گفت اینکه طفل خود را
کشته است. - گفت بیچاره پدرش !! - مأمور گفت درست آنچه میگوئید میفهمم که در حالتیکه این بیچاره مورل میباشد
بسیار سخت است که این مصیبت جدید نیز بر آنها وارد شود. اما چه کنم مسیو که من مجبورم بانکه مجری دارم مأموریت خود را. - روح لف
گفت قطعاً این تهمت تقصیر تنها و سخن با ولی و زبان است. گفت در اینباب نمیتوانم هیچ از این بگویم لکن شبت را الیها از طرف شخص
محترمی و درستکاری وارد شده است. - روح لف با تحقیر تمام گفت یقین از نوتر ژاکه فراند میگوئید ؟ - گفت آری مسیو. - و این
اظهار تحقیر از چه بابت بود ؟ - گفت از این بابت بود که ژاکه فراند شخص بدجنس و بدکاری است. - مأمور گفت با کمال تأسف
میبینم مسیو که شما ژاکه فراند را نمیشناسید زیرا که برخلاف مشار الیه شخص پاک منش و درستکار مقدسی است که در زهد هم معروف است
- روح لف گفت بتکرار میگویم مسیو که نوتر تزویر بدذات متقلب غیر عفیف است. که اگر این تهمت محض قول او است با صراحت
زیرا که این ملعون محض از برای اینکه لوئیز باو دست نداده بود پدر او را بموجب بزندان بفرستد. - مأمور با درد و دست مقال گفت شید
تعقیب من بیاحتمه در پاکدامنی او یادگاری نوتر تزویر نیست و همچنان مرا نرسد که درباب تهمتی که بمشار الیها زده اند گفتگو
نمایم این تکلیف مجلس عدالت است. من مأمورم که لوئیز را دستگیر نمایم و ناچارم از اطاعت. - روح لف گفت حق با شما است مسیو و من
پشیمان و متأسف شدم که فراموش کردم که فی الواقع نه محل و نه موقع این گفتگو ها است. اما یک کلمه لازم است که بشما بگویم که چه طفلی مورل
اکنون در پهلوی زیر شیروانیست زیرا منزل خود را برای این قاسمی تقدیم کردم که چه بیت متصل و بعد نظر انجا نشسته و این در منزل من است
که با مورل و دختران را خواهید یافت و من تمام مردمیت شما را قسم میدهم مسیو که در میانه این بیچاره کمال نیمه ته و عفنه
لوئیز را دستگیر نمائید. مورل بیقدری امشب صدمه دیده است که دیگر با بنوانه تحمل کرده دیوانه خواهد شد و زنش نیز بشدت
ناخوش است که این صدمه او را هلاک خواهد کرد. - مأمور گفت من خود هم اراده در این قبیل مأموریتها رفق و مدارا بکار برده ام این را
نیز ترک مراعات نخواهم کرد. - گفت اگر لطف درباره من بفرمائید این خواهش مرا نیز قبول میکنید که این دختره که از عقب ما میآید
منزلش همسایه منزل بنده است. وقیین دارم که اطاق خود را ازلحظه شما واگذار نمودن مضایقه نخواهد کرد تا اینجا تشریف برده و لوئیز را
باینجا فرا نهاد و اگر لازم شد مورل را نیز از برای وداع باینجا بطلبید. که باین واسطه اقلاً ما را بیچاره مرنیفر از این صدمه رفع نموده
- گفت اگر اینطور صورت بگیرد چه مضایقه اطاعت میکنم. این صحبتها که گفتیم در چند پله دورتر از ربیوت
و مادام پلیه با صدای آهسته میانه مأمور و روح لف گذشت. روح لف چند پله فرود آمده و ربیوت را که از نزول مطلع نبود

ملاقات کرده وگفت بیچاره همسایه من باز از شما قدردانی را شنوهم . که میخواهم که یکساعت هم اطاق خود را باختیار من واگذارید گفتم قدر یکه
لازم دارید کلید در پیش شما است . از برای هر اتفاقی که بیفتد بازهم واقع شده است ؟! ـ گفت بشما خواهم گفت . وباز منو قوم کرد که بر مید
تنها بیمی ونگویند که در فرستادن شما شیکه گزیدم یکساعت هم تأخیر ننمائید ـ گفت چشم مسیو اما مگر نشنید که بازهم بخش دیگری بر مورل رسیده است
؟ گفت آری حادثه بسیار بد و مهلک که بعد بشما خواهم گفت ـ ریگولت بشتاب از پله ها فرود آمده و رفت وازاین فرستادن
او رودولف را مقصود حاضر کردن او را که در دستگیر لوئیز حضور رسانند باشد ـ مادام پیپلت گفت حالی که سلطان المشاعرین
من با شما همراه است من بر میگردم بنزد آلفرد که حالش خوب نبود که او را پرستاری نمایم . ـ مأمور گفت بروید مادام بروید ... رفت .
رودولف با او تنها مانده هردو رسیدند بمقابل در اطاق رودولف که جای فاصله مورل موقتاً در آنجا بودند همین وقت در اطاق
باز شده دلویز با رنگ پریده و مضطرب از اطاق بیرون آمد و میگفت خداحافظ پدر لازم است که عجالةً از اینجا بروم و زود برگردم
در دیدن رودولف و مأمور پولیس لوئیز و مورل متحیر ماندند . مورل که رودولف را شناخت گفت مرا یاری نمائید که لوئیز را
نگذارم برود . میدانم که او راه شده مرا متوحش ساخته و میخواهد که برود چنین نیست مسیو که دیگر لازم نیست که او بخانه آلکی برود
برگردد . شما بمن نگفتید که لوئیز دیگر از من جدا نمیشود . باین وعده مسرت بخش شما اقرار میکنم که لحظه فرت طلک بیچاره خودرا فراموش کردم
. حالا میخواهد از نو لوئیز را برایشم هرگز هرگز . رودولف دل فشرده شده وجوابی نداد . اما مأمور گفت حالا ومرا ازل هم با
لوئیز است با ـ دختر متحیرانه جواب داد که آری مسیو . رودولف در اطاق ریگولت را باز کرده مأمور باز خطاب بمورل
کرده وگفت شما لزوم مورل ... لوئیز هستید با گفت آری مسیو اما ... گفت بادختر خود با بچه درمیان شوید . و اطاق ریگولت
نمود که رودولف داخل شده بود . وچون رودولف را در آنجا دید مطمئن شده اما با تعجب وحیرت درمیان شد نه که
مأمور درا بعد از دخول بست . ومورل گفت من فهمیده ام که چه قدر شما شخص محجوب و بدبخت هستید پس باید تأسف است که با
اطلاع بدهم که من بنام قانون آمده ام که دختر شما را دستگیر سازم . ـ لوئیز فریاد زده وخود را آغوش پدر افکنده و گفت پس
هم چیز معلوم وکشف گردیده است وحق تلف شدم ـ مورل متحیرانه گفت که چه میگوئی ؟! ـ چه میگوئی ؟ ما کرد دیوانه شده ؟ چرا
تلف میشوی ؟! ـ وچرا چرا او دستگیر میکنند . وکیست که ترا دستگیر مینماید ؟! ـ مأمور کمربند خود را نشان داده وگفت من آمده ام
که او را دستگیر سازم بنام قانون لوئیز زانو زده وگفت اوه بدبخت بدبخت که منم ـ مورل که هوشش منحنی مضطرب شده بود
گفت چطور بنام قانون . وچرا دختر مرا بنام قانون حبس مینمائید . من از دختر خود جواب دارم واین دختر من است . چنین نیست لوئیز
ترا دستگیر مینمایند . وحال آنکه خداوند ترا عوض دختر آدول که مرد بی فرشتهٔ ناتمام ترا داد باشد . وانگهی جز از بدکاران کسی را
حبس نمیکنند دختر من بدکار نیست . واین مسیو قطعاً اشتباه کرده من مورل هستم و تو لوئیز هستی ای لوئیز وابداً مورل است دائماً
در اینجا سهوی واشتباهی شده ـ مأمور گفت بدبختانه اشتباهی وسهوی نشده لوئیز وداع خود را با پدرت بعمل آور که برویم ـ
مورل متعمداً قدمی پیش نهاده وگفت شما دختر مرا میبرید ؟ ـ رودولف دست او را گرفته وگفت آرام باشید دختر شما تحار ردیف
وبیگناهی او مدلل میگردد . زیرا که محققاً گناه کار نیست ـ مورل گفت دختر من گناهکار باشد البته که نیست ... اما این جا
بنظرش رسید مطالبی که در دست لوئیز دیده بود . پس نظری خشمناک بوی افکنده گفت اما این شراه از کجا بود ؟! ـ لوئیز
مقصود را فهمیده سرخ شده باینکه که بر پدرش معلوم داشت که راست میگوید گفت من دزد نیستم !!! ـ مورل گفت ببینید
مسیو که چه تحاشی کرد . واو هرگز دروغ نگفته از تمام اشخاصیکه او را میشناسند هستند بپرسید که همه شما را در جواب سلطان ...

ازاین قرض برای این مسیو داد دیگر چه حرفی با من دارید شماها الآن در نزد او که میخواهم برده بهمان شخصی که این قرض داده بود رد
نماید ـ مأمور گفت دختر شما را بدزدی متهم نزده اند ـ گفت پس چه تهمتی باو زده اند ؟! ـ رودولف گفت چه جامع دارد که نقیصش او را
که متهم نموده اند فهمید دختر شما محققاً بیگناه است . وآن شخصی که از شما حمایت دارد ترک نخواهد کرد وعنقریب دختر شما را رد خواهد شد
ـ مورل بدون گوش بکلام رودولف بدوا خطاب بمأمور کرده وگفت مسیو هرگاه دختر را ازخانه پدر بیرون نمیبرند مگر اینکه
گناه او را بپدرش بگویند من میخواهم بفهمم که دختر مرا بچه جرمی متهم ساخته اند که بزندان میبرند ـ مأمور گفت دختر شما را متهم ساخته اند
که طفل خود کشته است . ـ مورل مبهوت شده چند کلمهٔ غیر مربوط وبمعنی تنحنح کرده وگفت نفهمیدم ـ دختر شما را متهم ساخته اند که طفل
هنوز ابتدائی
خود را تلف کرده اما اتهام ثابت نشده است ـ لوئیز با اضطراب گفت نه صحت ندارد ومن قسم میخورم که طفل مرده متولد شد .
ومن هرگز چنین کاری نکرده ام اوه چگونه طفل خود را میکشتم . ـ مورل با اختیار بانگ زد که چطور طفلی ؟ بدبخت چه میگوئی
وبغیظ وتهدید دستها را بلند کرد که او را بزند ـ دختر نالید که العفو العفو پدر ـ مورل لحظهٔ سکوت کرد بعد از آن بار ای
لدکن آهنگ مهولناک ومتوحش خطاب بمأمور کرد وگفت ببرید این بدبخت را که دیگر دختر من نیست ـ مورل خواست بیرون
رود . اما لوئیز خود را جلوی پدر افکنده وزانوهای او را بغل کرد ونالید که پدر رحمی مرا اقلاً بشنوید ـ مورل بار گفت
مسیو او را ببرید که من شما واگذار کردم و سعی کرد تا خود را از دست لوئیز خلاص سازد ـ رودولف او را نگهداری کرده گفت حال
دیگر برحم نشوید وگوش بدهید که چه میگوید ـ مورل دستها را روی چشم نهاده وگفت او او باین قسم مضطرب ورسوائیه
ای خدا ـ رودولف آهسته بگوش مورل گفت که اگر این رسوائی و افتضاح وا از برای طفلی تا بر خود روا داشته باشد چه
میگوئید . این کلام در مورل اثر کرد . ونظری بدخترش افکند که گریان زانوهای او را بغل گرفته بود . پس اشاره بوی کرد
که بعد از آن ناله سخن نمود . وگفت لوئیز با ـ لوئیز سکوت کرد ـ مورل بجوش آمده وبانگ برداشت که نه این ممکن نیست
او امروز مرا میخواهد بزندان ببرد سند پس این از ... اوه ببینید این دختره را که عذر تقصیری هم از من نخواست بسیار خوب
حال میتوانم ببدبختی او را لعنت نمایم ـ گفت نه پدرم مرا لعنت نکن . من تمام تقصیر را بشما میگویم شما که تا بعد از آن خواهید دید
که هرا او را بخشایش هستم . ـ رودولف گفت ترحم کرده سخن او را گوش دهید ـ گفت چه چیز میخواهد گفت دستهای هرزگی
خود را اقرار خواهد کرد ـ لوئیز خطاب بمأمور کرده وگفت مسیو رحم کرده بگذارید تا وقتی که با پدرم تنها صحبت نمایم که شاید بعد
از این دیگر او را نبینم . در حضور شما نیز مسیو بگویم برودولف گفت که شما شبیه پدرم ـ مأمور گفت چنین باشد ـ
رودولف بمورل گفت استدعا دارم که این خواهش لوئیز را رد نکنید که اقلاً دلخوشی را داشته باشد ـ مورل بعد از قدری
تأمل قبول کرده وگفت برویم ـ رودولف گفت کجا برویم . در اینجا که فاصلش شما است ـ مورل با استهزا گفت کجا
برویم میرویم بالا بزیر شیروانی آنجا که جسد دختر مرا نهاده اند . جای صحبت خوب منتخب شده برویم در حضور جسد خواهرش لوئیز خوب
از حالا هوش که دروغ نگوید ـ مورل با حالتی متوحش روان شد بدون اینکه نگاهی بلوئیز نماید . مأمور آهسته برودولف گفت که
این مجلس را طول نداده ومختصر نمائید زیرا که در چشمهای مورل آثار جنون دیدم . واحتیاط بدارد عنقریب دیوانه شود . ـ رودولف
گفت ای مسیو من نیز همین ترس را دارم . بقدر امکان تودیع را میگذارم بطول بکشد . رودولف پیراز عقب پدر و دختر روان
شد . پس هر سه داخل حجره زیر شیروانی بود رشدند .
که در زیر

فصل هشتم اعتراف

منظری بس هولناک بود. در میان مچ جسد طفلی را نهاده با پارهٔ ژنده رویش را پوشیده بودند روشنائی که از در
دریچه ابنای وهمی مکان نزبور شده بود بر جسد غمناک روی این سه نفر را نمایان ساخته بود. رودولف ساکت و محزون تکیه بدیوار داده
سورل در کنار دستگاه کار خود نشست و چشم بر جسد دخترش دوخته [illegible] بود و در دیدن این هیئت تمام غیظ و غضب سورل
تسکین یافته به ضعف اندوه تبدیل یافته بود. لوئز با رنگ بی اندازه پریده و ناتوانی بسیار مهیای اعتراف بود. با این همه ضعف
جرئت کرده دست پدر را گرفته و بوسید که اشک از چشمهای پدر سرازیر گردید. لوئز گفت پدر اگر بدانید که چه قدر سزاوار رحمت
رحمت هستم و تا چه اندازه باید بر حال من تاسف خورد. سورل گفت ببین لوئز که موجب اندوه تمام عمر من شدی. تو لوئز در زندان
تو لوئز در جرگهٔ گناهکاران. تو که اینقدر بخود مغرور بودی. نه لوئز هرگز راضی بشنیدن نیستم بس بهتر دوست دارم که تورا
بتر در پهلوی خواهرت مرده ببینم و در زندان با بدکاران یکجا نبینم. — لوئز گفت آری ای کاش که چنین بودی. — سورل را
دل بدرد آمده و گفت ساکت باش بدبخت بیچاره و چنین مگو. من بد کردم و اینطور گفتم حال بگو آنچه باید بگوئی اما تو را بخدا که آنچه
میگوئی راست باشد رسمی هر قدر صعب و دشوار باشد باز بگو که من او را از تو شنیدنم بهتر است و من همواره تو و کار از تهمت بگوئی
و شتاب کن که وقت دیگر نمانده. و ترا منتظرند. اوه چه وداع اندوهناک... — لوئز گفت چشم پدر تمام واقعه را میگویم
اما شما و این سیور … عهد نمائید که بکسی آنچه شنیدید نگوئید که میدانید که این شخص چه قدر قوی پنجه و باقدرت است و چه سبعیت
دارد و درنده است — گفت کدام شخص؟ — گفت … — گفت فرز تا؟ — لوئز باطراف خود نظری کرده و آهسته گفت آری
— رودولف گفت آسوده باش که او در است که صاحب قدرت و شکوه است اما با او ستیز کرده و مقابله خواهم کرد. و آنچه
تا بگوئید اگر روزی بکسی گویم محض ابراز صحت گفتار و پدرت خواهد بود. این حالا بگوئید که این شخص ظلم چه کرده است — لوئز قدری
فکر کرده و گفت شرط دیگری هم دارم و آن این است که شخص … فاسق من … گردد … من داخل خانه فرز بخدمتکاری
شدم این شخص در آنجا صاحب شغل بود … که نام او را بکسی نگویم. بس مستدعیم که نام او را از من نپرسید. — رودولف
گفت اگر مقصود شما … است. اسم … کسی نخواهم گفت — لوئز … — رودولف نظری کرده گفت
شاگرد او را میشناسید؟ — سورل گفت چطور … که سه ماه در اینجا منزل داشت … فرز بخدمتکاری داخل
شدی او در اینجا شغل و … داشت. با او … که او را در این جاده هیچ اظهار شناسائی نکردی؟ — گفت بمن سپرده بود
که بگویم که او در خانه فرز شغل دارد. اینخانه را هم من باو نمودم که خالی است و آمد کرایه کرد — رودولف پرسید که چه کسی دختر
شما را در خانه فرز جای داد؟ — گفت بعد از آنکه زنم مریض شد یاد دارید که در این منزل دارد و … در قرض بسیار گفتم
که لوئز را میخواهم بیاید خدمتکار … که بانوی خانه فرز را میشناخت او سفارشنامه باو داده و لوئز را آنجا برد.
لعنت بر آن سفارشنامه باد که ابتدای همه بدبختیهای ما از آن شد — رودولف رو بلوئز گفت اگرچه بعضی از وقایع را من
مطلع هستم میخواهم که آنچه میانه تو و او گذشته است بی کم و کاست حکایت نمائید تا راه مقابله که با او در نظر است بکار آید و …
بر علاج ما نماید — لوئز گفت در اوایل که در خانه فرز بودم … از وی شکایتی نداشتم که بانوی خانه بی کار صعب و زیاد رجوع
میکرد و این خانه زیاد غم … و اندوهناک بود. اما من با صبر و تحمل … تاب میآوردم. سیور فرانه … زیاد … داشت
و همواره بس … و کشیش … خانه خود دعوت میکرد من از وی احتراز میکردم. در اوایل بروی من نظر میکردم
… عشق … فاحشه در حضور مردم … خانه … در این خانه تنها خدمتکار

[illegible]

لهیستر و باری

دکه بازی خانه … . کمده فرنکا که منزل ویرانه بزرگی بود پائین حیاط واقع … اطاق من در طبقه اول بود
و غالباً شبها را وحشت داشتم از تنهائی چه در مطبخ و چه در اطاق خود. و اگر اوقات در اثنای شب گمان میکردم
که میشنوم بعضی صداها مختلف و عجیب در طبقه پائین که در زیر اطاق من بود که کسی در این منزل نداشت مکرر … که
در آنجا کار میکردم. … پنجره این طبقه را گرفته … با مفاتیح آهنی محکم ساخته بودند. از که بانو شنیدم که میگفت که
نقود فرز در اینجاست. یکشبی … شد و دیر خوابیدم صدای حس کردم که در … که اطاق من در … او
بود که آهسته راه میرود و آمده در پس اطاق من ایستاد. اول گمان کردم که این که بانوی خانه است. اما چون کسی داخل نشد
مرا وحشت گرفت. جرئت حرکت نکردم. هر قدر گوش دادم کسی حرکت نکرد. اما یقین داشتم که کسی در پس در ایستاده است
… بار دیگر پرسیدم که کیست در آنجا؟ — کسی بمن جواب نداد. متوحش شدم که زیرا در اطاقم نه چفتی داشت و نه قفل
پس گنجه … که داشتم را از طرف در رو … در نهادم. بعد هر قدر گوش دادم حرکتی احساس نکردم. بعد از نیم
ساعت که … گذشت بخوابگاه رفتم و خفتم. و آنشب … گذشت و چیزی واقع نگردید
فردا از که بانو درخواست کردم که اجازه دهد تا چفتی یا کلونی بدر خود بگذارم. و وی تفصیل وحشت شب خود را
گفتم که بمن جواب داد که خواب دیده ام و خیال کرده ام. اما در باب چفت یا کلون باید از خود فرز اجازه طلبید.
چون … اجازه خواستم و تفصیل را گفتم شانه حرکت داده و بمن گفت که دیوانه هستم. من دیگر جرئت کلام نکردم. بعد از
چند مدتی که از این فقره گذشت واقعهٔ الماسی که … مفقود شده بمیان آمد. پدرم ناامید گردیده و نمیدانست که چه کند
این مصیبت را که … حکایت کردم بمن گفت سیور … کار است شاید اگر مطلع شود کاری از وی … باید
… شب که … صحبت میکردم سیور فرانه … گفت که پدرت محتاج … است …
… فردا آمده … وجه مزبور را بگیرد که چگونه عرض تشکر … سیور فرانه گفت … که بکنم …
ندارد. … شب بعد از اتمام خدمت آمده و پدرم را اطلاع دادم که فردا … سورل کلام لوئز را قطع کرده و گفت
آری فردا هزار … در مقابل سندی … دادند. من نیز مانند لوئز … گریستم و این شخص
… خود … نامیدم. چقدر ستمکار و ظالم باید باشد که این حس … مرا اینطور پامال
… . باری سندی … سه ماه … و … بپردازم — رودولف
گفت چنین سندی باین وعده … و … شرطی که … از عهده ادای این
وجه نمی توانید بپائید … قریب … در نظر دارند — گفت نه سیور گمان میکردم که … برای … است
که این کار را میکند. … بمن گفت که من محتاج … این … نداشتم. و هر سه ماهی
… شد … و … آوردند و … نخواه
… عدالت … شده … صادر کردند … طلبکارهای دیگر. و بمن گفتند که این موجب … میشود
که سهولتی که در … او شده است — رودولف گفت باین علت سیور … که همواره … در … اقتدار خود نگاه
دارد … — گفت آری سیور. زیرا که از همین تاریخ بود که شروع شد … لوئز … مشوش …
شده فراموش کردم که چه میخواستم بگویم سرم … میخواهم دیوانه شوم … اینهم … بر مصیبت ما خواهد شد.

رودلف مرل را آرام کرد . ولوئز حکایت را دوباره سر کرد و چنین گفت که من کار و خدمت را بجهت آنکه تمام مخارج ناحق
شناسی خود را معلوم دارم . که با وجود این تاریخ بنای بی پولی با هم گذشت و مرا از کار زحمت میداد و فرمان مسیو فرانه را نمیگفت
با وجودیکه ما را مقتصر میسازد . من بسیار شادی میشدم و زیاد میبینم که از این خانه بیرون بروم لکن این کار که دیگر بار
هم کرده بود و مرا مانع از این بی‌نصیبی بود . از سه ماه با اینطرف مسیو فرانه در حضور مادام مرا اهین با هم تندی کرده و بدروغ
میزنود . اما در خلوت بزیر چشم بمن نظر کرد و بعقیده مرا منفعل و پشوش میساخت . و چون مرا میدید که از خجلت سرخ شدم تبسم میکرد
یکروزی بعد از غذا که باز از خانه بیرون رفت . و کتاب نویسنده کان ارد قرخانه رفتند دفترخانه در خارج بود . و مسیو فرانه
همه با بزنه کار فرستاد . در خانه غیر از لوئز دیگر کسی نماند من در قهوه خانه اطاق مشغول کار خود بودم که تو در تنگ زده و داخل
اطاق خوابگاه او شدم که در آنجا در پهلوی بخاری بستهام بود . من نزدیک رفتم که ناگاه برگشت و مرا در آغوش کشید صورتش سرخ شده
بود مثل خون و چشمهایش سیاه خشنه بسیار ترسیدم . چنانکه اول بهیچوجه از ترس حرکت نکردم . اما در ثانی بنای مدافعه گذاشتم
بطوری که با وجود اینکه مشارالیه زیادتی و پر زور بود از چنگش خلاص کرده بدوم و رفتم بقهوه خانه در را پیش کردم و محکم نگاه داشتم
زیرا که قفل و کلید از آنطرف بود . — مرل گفت شنیدید مسیو که این نامرد چه قسم رفتار کرده است — لوئز گفت
اینوقت شب بود که من در پس در مشغول مدافعه بودم و در را محکم گرفته بودم . ما بعد از چند دقیقه لوئز زور آورده در را
باز کرد من دویدم بطرف چراغ و او را خاموش نمودم . این اطاق که از عمارت شرکی تو بود روشنائی با هی نرسیده و تاریک در
ماند . مرا صدا زد . من جواب ندادم . انگاه با صدائی که از خشم میلرزید بمن خطاب کرد که اگر خواهی بابای از حبس
بیرون آوری مرا بجهت دیگر بمن مقروض است و از ادایش عاجز است بزندان میفرستم . من در عجز و التماس کردم که با من
رحم نماید و عهد کردم که هر قدری که بخواهد میکنم و هر سختی تحمل میکنم تا حق شناسی او را در حق پدرم بجا آورم لکن بالفراهه باو
اطلاع میدهم که ما و کلیه بیرونها نگاه کرده و تنم بر سرانه نگاه داد — مرل گفت به جنبه این کلام لوئز هست که من
در او هیشان و غرور او را میدانم . — لوئز گفت مسیو فرانه در تاریکی هر قدر سعی کرد مرا بگیرد ممکن نشد بالاخره در
قهوه خانه را پیدا کرده و بیرون رفته و بیرون خریب که فرار کنم نرفت از منزل خود چراغ آورد . باز مجادله و مدافعه
بمیان ما شروع شد و ما بعد ترس و غیظ مرا چنان پر زور کرده بود که بسختی باو فارغ میکردم . و از اطاق تا اطاق
مرا تعاقب میکرد و بنده تقسیمکه تمام صورتم عرق الود شده — مرل دست بالای رد داشته و نالید و گفت خدایا
خدایا این ستم و جفا تا کی بریه از این ملعون سر زند و کسی او را مجازات ندهد — رودولف که فکر میکرد سر آورد
و گفت نه چنین است مجازات نخواهد ماند آسوده باشید . — لوئز گفت این مجادله مدتی طول کشید و کم کم قوتم
هم تمام میشد نزدیک بود که خسته شده و بیفتم که در بان که مراجعت کرده بود در بار بار تنگ زد . مسیو فرانه از ترس
اینکه مبادا من هم مردم را بگویم آورده بود . باور ماهی خود مبادا و بمن خطاب کرد و گفت برو کم شو . اما اگر کلمه از این
تفصیل بکسی گوئید یا از خانه من فرار نمائی پدر ترا بزندان میفرستم . و از برای اینکه کسی تو را بخانه خود راه ندهد تهمت
دزدی هم بر زنان بتو میزنم . با وجود این تهدیدات و از صبح آن اتفاقیکه تمام و قانیرا پدرم بگویم . پدرم بعد از
شنیدن تفصیل فورا خواست مرا از خانه لوئز بیرون کند . اما زندان در پیش بود . و بنی شیخ قبیح که من
کردم تفصیلش گویم از برای نگهداری قاسیس و ما در لازم و ناچار بود و این بندیر مسیو فرانه که از غیر مدخواه

پس فایس

پس فایس من با لره ملتفت میشدید . — مرل گفت آری بنفرین دادم که زنده هستم که فرزند های باره این بحرف آه فقر
و چیزی که بیقدر و بی‌اعتبار است هستی ! بیچاره فرزند ها را بایاره تربیه کردم و نام بیقعیر از ما است . مرل با این صورت خود را
گرفته و بهای ها گریست . لوئز گفت چون دوباره مسیو فرانه را دیدم با من بهمان قسم رفتار و سخت که سابق رای داشت
درشت و بد رو . واز واقعه مزبوره مطلقا چیزی نمیگفت . که بانو بهانه آزار نیابی و از آزار و اذیت من کوتاهی میکرد
و بنی آنقدر چیزیکه کفایت مرا نماید میداد و ما زاد در جائیکه شده و در شرا قفل میبست و غالبا غذائیکه برای من از سفره اتفاق
باقی میماند در حضور من میخورد و اکنون بخزانه میکرد تا من نتوانم بخورم . شبها را از ترس خواب نداشتم و هر لحظه میترسیدم که از در
بیروف من بیاید . زیرا که اطاق من قفل و کلون نداشت و کنجه را هم از اطاق من برده بعد و چیزی ندانستم که بی در
بگذارم الا یک صندلی و میز کوچکی و جامه دانی که تا زنهار رخت پشت در را محکم میکردم و خود با رخت میخوابیدم اما تو
مرا آلوده گذاشته و بروی هم نگاه میکرد من کم کم مطمئن میشدم و گمان میکردم که دیگری با من کاری ندارد . یکروز شبانه مرا
اذن داد تا بخانه پدرم رفتم و این خبر خوش را بانها گفتم .. همه خوشحال و مسرور گردیدند . تا باینجا تا مدرم مطلع هستند . بعد از
از این اینچه گذشته که از شما پنهان داشته ام هولناک و بسی زشت است — مرل با کمال که رودولف را متحیر
گفت آری میدانستم که تو سری از من پنهان داشته . رنگ رخسار و پریشانی حالت مرا اطلاع میداد که چیزی هست و چندین
بار باد رت گفتم . اما او مرا ساکن میکرد . ای در بغ که از برای اینکه خود ما از مستقد نسازیم فرزند خود را بدست تملق
دادیم . و اکنون طفل ما را بکجا میبرند بزندان گناهکاران و بدیوان محاکمه رو باز فرمات . ای های برای صاحب ای بی
فقر و بیچیز است . اینجا مرل انچه سوانح لحبه فراموش کرده تا و دست بپیشانی زده
و گفت نمیدانم چه گفتم و چه میکنم . سرم بدست پیدا کرده که کم سخت است و با دو دست سر خود را گرفت — رودولف
که نشست بهانه که چقدر این حالت مرل موحش شده پس بمرل خطاب کرده گفت مسیو در اینجا
ندارید . این شما از برای خاطر لوئز میبود که ما رسن سر او را از شما پنهان میدهند بلکه برای خود تا و بجای تا بود که از ترس
عاقبت بیرون آمدن لوئز از خانه میترسید . واحدی را متهم مسازید غیر از این شیخ درنده نامرد بدکار که بیچاره
دختره فقیر را بیبانه قول بدنام میرس و هلاک طایفه خود مردود ساده . بودا اما صبر داشته باشید خداوند از برای بدکاران
انتقام سخت و کیفر عظیم تدبیر در عقب دارد که عنقریب بمجازات خود خواهد رسید . در تلف و تقریر اینکلام حالت
و سیمای رودولف چنان موحش و هولناک شد که لوئز متعجب و وحشت بروی نظر میکرد . رودولف دوباره گفت بگوی فرزند
و چیزی را پوشیده مدار که این فقره اگر بدانی زیاد حیثیت دارد — لوئز گفت بازی من کم کم مطمئن میشدم . تا اینکه شبی مادام سرفن
و مسیو فرانه هر دو از خانه بیرون رفته و گفتند که شام در منزل نخواهند خورد . من در خانه تنها ماندم . دایم آب و شراب و غذای
ما برون کذاشته در دولابی سیزه هارا بسته و قفل کرده بودند . من بعد از شام کار شام خود را صرف نموده و چراغ اطاق
مسیو فرانه را روشن کرده و رفتم باطاق خودم . و چون لوئز را منزل شب بیرون میرفت دیگر منتظر او نمیشدند . من مشغول کار
خود شدم . اما برخلاف عادت مرا کم کم خواب گرفت ... لوئز اینجا خطاب بپدر خود کرده و گفت شاید تا حرف مرا باور
نکنید و تقصیر نمایید تا در حضور خدا بدروغ خواهم که آنچه میگویم راست و حقیقت است و ذره خلاف ندارد
— رودولف گفت حقیقت را بگوی — گفت تقریبا هفت ماه است که آنچه سعی کرده ام که ترا اینفقره وجهه این نطبه

بفهم چیزی مفهوم نشده و هنوز متحیرم — مورل که استغراق ذهنی از پریشی دست داده بود یکمرتبه بخود بازگشت نموده و فریاد زد کای خدا چه میخواهم بگوید — لویز گفت من بر خلاف عادت خود هیچوقت در روی صندلی خوابم برد و خود را خفته و بطاری زایل شده و مسیو فراند را در پهلوی خود دیدم — مورل بانگ زد که تو دروغ گفتی چنین چیزی نیست بار بگو که از ترس اینکه مرا بزندان ببرند تکلیفی کردم و حقیقت والد اینطور کار نمیشود دروغ میگوئی — گفت پدر قسم میخورم — گفت دروغ میگوئی . پس چون تکلیفی ننمودی چرا نزد دیگر میخواهی مرا بزندان بفرستند تا — لویز گفت نه پدر من تکلیفی نکردم . اما خواب من چنان سنگین شده بود که مثل مرده بودم . و این شما را عجب میآید و دروغ می‌پندارید . حق دارید زیرا که تا کنون من هنوز نفهمیده‌ام که چرا خوابم چنین سنگین گردیده بود . — رودولف گفت لکن من سبب را فهمیده‌ام — مورل دختر خود را تکذیب کامیخان . و مینی بگوی لویز در آنچه نوشیدی هیچ طعم غیر معتاد نیافتی تا — لویز بعد از قدری تفکر گفت چنان بنظرم میآید که شراب را قدری طعم تلخ بود . اما آنوقت اعتنا نکردم زیرا که مادام سرافین بعضی از اوقات تفریح میکرد از اینکه قدری نمک یا فلفل در شراب من بریزد — رودولف گفت از آنوقت شراب بذائقه تلخ آمد تا — گفت آری مسیو اما نه آنقدر که مرا از نوشیدن منع نماید قصد نمودم که شراب میخواهم مانده بود — مورل آمیز سئوال و جواب را گوش میداد . اما نفهمید که مقصود چه چیز است . — رودولف پرسید که قبل از آنکه بخواب برود خود را سنگین و بیحال خود را احساس یافتی تا — گفت آری مسیو بعلاوه شقیقه می‌پرید و خفقان لرزی مرا گرفته بود و حال خود را بد میدیدم — رودولف گفت اوه نامرد ناکس ! هیچ دانستی مورل که این شخص چه چیزی بد فطرت فرومایه است تا — مورل بر رودولف نظر میکرد اما چیزی نمیگفت رودولف گفت بشراب دخترت منومی آمیخته مملو کرده است که در اثنای چند ساعت اورا بیهوش و بیحس ساخته . و از این بیهوشی و غفلتی که بهوش آمده خود را بی ناموس یافته — لویز بی اختیار بانگ زد گفت پدر حالا میبینم که من اینطور که بنظر معقول میآیم اکنون و حال جهول من معلوم میکرد — نظر مورل شخص مرحتی یافته بود تقسیم که مژگان نمیزد . و هرگز چنین بد کرداری و حرام زاده که بذهن این مرد ساده لوح نرسیده بود . و بزحمت این مسئله را درک کرده و نتیجه اورا میفهمید که چه خواهد بود بعلاوه متدرجا در هوش او خلل رسیده و عقلش زایل و تیره میشد . و در آنهم تفکری که شب ظلمت و مانند شب ظلمت است انوار حس بصر داخل شده و بتدریج غرق میکرد و در یک حالی که عالم مرحله جنون و سفاهت دیوانگی خیالی است مع هذا مورل با صدای ضعیف بانگ برآورد و گفت آری بسیار بد است و زیاد بد است . رودولف بدقت واندوه بر او نظر میکرد و میدید که بتدریج ادراک از وی زایل میگردد . پس خواست که زود بر این حکایت غم ناک اتمام نماید بلویز گفت شتاب کن فرزند که این حکایت اندوهناک را تمام نمائی گفت چون مسیو فراند را در پهلوی خود دیدم فریاد زده و خواستم فرار نمایم مرا بغضب گرفته و نگهدار نمود و من خود را چنان ضعیف دیدم که نتوانستم فرار نمایم معلوم نیست که از اثر منوم بیهوش است که میکوشید . آنگاه مسیو فراند بمن گفت که حال از برای چه فرار مینمائی و اظهار تعجب نمود که مرا متحیر ساخت و گفت چه طبیعتی غریب داری تکرار این جا برضای تو بیامده‌ام تو خودت ملا راضی شدن و تکلیفی کردن من متحیر بودم که ترسیدم و گفتم مسیو این از شما لایق نبود که از خواب من فرصتی یافته و مرا بی ناموس سازید پدرم از این واقعه مطلع خواهد شد لوئیز خندید و گفت عجب است مگر از خواب تو غنیمتی و فرصتی کردم با شوخی میکنی تا — و این دروغ را چگونه کسی از تو باور خواهد کرد . الآن

شش ساعت است که من در پهلوی تو هستم و تو خود را بخواب زده و بیدار نمیشوی . اقرار بکن که فقط برضای تو فرصت یافته‌ام ندارد خواب تو و اینطور بمن کار مباش که من متنفر میشوم . پدرت در دکان من بدهکار است و تو بعد از این معنی ندارد که مرا از خود جدا سازی چون من باش تا با پدرت نیکو باشم والا در عذاب باش — گفتم تمام واقعه را نیز بپدرم خواهم گفت و اشکایت مرا از تو خواهم گرفت . عدالت هست و شکایت از تو بمحکمه عدالت میبرم مسیو فراند بتبسمی بمن نظر میکرد پس گفت چه بپدرت خواهی گفت تا خواهی گفت که هوس کردی که مرا بزدی خود بطلبی بگوی خواهی که محکمه بتو جواب خواهد داد — که من خدا میداند که این دروغ است و شاهد بدانند که این جا بر جای من آمده است . — گفت این دروغ را از تو کسی باور نمیکند که من بر جای تو اینجا آمده و بهمراه با تو نزدیکی نموده‌ام . زیرا که این رذیلتی است که هیچ نکردن برای نام هاست و در زیر این اطاق تو را که بخیر و از من تو را دوست داری کرده بودم لامحاله تو اینجا آمده میکردی و زن من در پایین مطلع میشد . فردا از او بپرس که خواهد گفت که شب با مرد ما را این واقعه که گذشته است . — رودولف گفت تمام اینها را قبلاً از دف بیچاره اینجا آموخته است گفت آری مسیو من هیچ جوابی بحرفهای او نیافتم . چون بعقلم نرسید که او مرا خوابانیده و مرا بیهوش ساخته نفهمیدم چه سببی با من برای خواب فوق العاده خودم که آنچه بیلفظم . بر ضرر خودم بود . و بهر کس شکایت میکردم مرا لعنت میزد و حق نیز داشت زیرا که من خود آنچه فکر نمیکردم چیزی نمیفهمیدم . و راه عذری از برای خود پیدا نمیکردم

فصل دهم جنایه

رودولف از اینهمه ناپاکی و مرارت دلگیر لوئیز مبهوت مانده بود . و گفت بیلوئیز پس با این علت شما نتوانستید که تقصیر را بپدر بگوئید — گفت نه مسیو . زیرا که تحت قول مرا باور نمیکرد و مرا شریک جرم او گمان مینمود . و بعلاوه تمیز میدادم که پدرم در قبضه این ظالم اسیر است و زندگانی یک فامیل موجود است که اگر اورا بزندان ببرند تمام هلاک خواهند شد رودولف بجهت اقرار از فرار و شرار لوئیز محبت رنجش اورا کمتر نماید گفت پس بجهت اینکه پدرت را از حبس نگهداری با وجود مشکلات جفا بین بتنگاری او نکبت بخود و او با تو شرارت میکرد — لوئیز سرخ شده و سر بزمین افکند — رودولف پرسید که آنقدر رفتار این ملعون در حق تو بدتر گردید — گفت نه بعلاوه و همچنین هیچ ناز بودن — نول با نایب خود را مهربان داشت زیرا در حضور آنها مرا ملامت و سرزنش سخت میکرد و به پیش مادر میگفت اینقدر که الحال بی پروا با کتاب دفتر مرا او و صحبت نماید عنقریب خواهد دید که خود را رسوا خواهد کرد و حیف برای خاطر پدرش که منفعت کار قابل و محجوب و پدر فامیل است و خواهر اورا نگهداری کرده‌ام والا بجهت جلوه که دارد اورا بیرون کرده بودم . — رودولف گفت پس وقتی که شما میشدید از این تهمت و مدت چه سعدی زنان بتو میگفت تا — گفت بمن میگفت که شوخی کرده و سر بسر تو میگذاشتم . اما پیش از وقت اورا جدی دیده و بی مذمت میکرد و میگفت که خاصه در حضور شما ملاحظه سعادتش بسیار بد است و عذابش شدید شد و شوهر میدانستم که چه جواب بدهم سرخ شده و از شرمساری سر بزمین میافکندم . این سکوت و انفعال من را در نظر آنها مدلل میساخت . و روز بروز من بیقراری سخت و شرار میکشید که تکرار عزم میکردم که خود را جدا کرده و خلاص شوم . اما خیال پدرم و دفتر فامیل مرا باز میداشت زیرا که این مختصر مواجبی که از دست من با آنها عاید میشد با اضافه کمال لازم بود . و این بین بعضی دیگر بی رسید و خود را حامله دیدم بمسیو فراند که از واقعه اطلاع یافت بعوض اینکه بی مهابا نا امید شود خوشحالی یکسر خود افزود — مورل که لحظه از بهت خود بحال آمده دست بصورت کشیده و باطراف نظر کرده و گفت

و گفت کاری کردم که لحظه از من جدا نشد . آنچه میگفتی بگوی که چه میگفتی — گفت وقتیکه مسیو فران فهمید که من حمل دارم . . .
مورل حرکتی از روی بیقراری کرد . رودولف او را ساکت ساخت لوئیز گفت که چون بمسیو فران گفتم که نمیدانم این
حالت خود را چگونه مخفی دارم مرا باین روز مبتلا کردید حال چه چاره از برایم خواهید کرد بگوئید شما را به نجیبی زیاد بمن
گریسته و گفت نمیدانم چه میگوئی بنظرم دیوانه میآئی . من بی اختیار فریاد زدم و گفتم خدایا پس من چه خواهم کرد و چه بر ما خواهد شد
اگر رحمی بحال ما ندارید اقلا باین طفل حرامزاده رحم کن . مسیو فران در شنیدن این کلام دستها و چشمها را بآسمان برداشته و گفت
چه میگوئی ایا جسارت آنرا داری که چنین تهمتی را بمن بزنی آیا من آنقدر طبیعت رذل خواهم داشت که بشنوم تو را و بس
نظر افکنم . هزار بار ترا نصیحت کردم که دست از هرزگی برداری و رسوا نشوی . حال مگر نیز از آن رفتار نیست که در خانه من
بمانی برو که ترا از خانه خود بیرون کردم . — رودولف و مورل از نفاق این شخص باین درجه متحیر و مبهوت ماندند
مورل چیزی نگفت مدتی چشمش و نفسی پیدا کرده و تشنج عصبی بروی عارض شده دیوانه وار میل از خانه که فولکس تر بود
برخاسته و دویده بطرف در رودولف مقصد او را فهمیده و پیشش را گرفته و او را نگهداری کرد و گفت بیچاره کجا میروی
و خود را تلف میسازی — مورل که مدافعه میکرد و گفت بر حذر باش که بعوض یکی دو نفر میکشم — لوئیز بانگ را آورد
که چه میکنی پدر این شخص را ولینعمت ما و رهاننده ماست — مورل جواب داد که این دروغ میگوید و این راست است و این
میخواهد او را خلاص نماید و نگذارد که من او را بکشم . دیوانگان بنای مدافعه با رودولف گذاشت رودولف در
لحظه ابا بکمال عدمت مسیو را از کف او بیرون کرده و در را باز کرده و بخارج افکند . لوئیز دویده و پدر را در آغوش
کشیده و گفت بخود آی و ببین ولینعمت و رهاننده ماست که تو دست باو دراز کرده . این سخن او را بهوش آورده
نظری برودولف کرده و دستها را بروی چشم نهاده و خود را بپای او افکند رودولف گفت برخیز بیچاره و بدرد دل خویش
— مورل برخاسته و نالیده و گفت خدایا ما ضعفا در مقابل این مردمان قوی چه بتوانیم و چون از آنها داد خواهی نمائیم ربا
میکشند . و نبینا چون جانبی بجای خود گذاشت . و گفت آری ما را اعتنائی نکنند و حرف ما را باور نکرده و دلیل
میطلبند بلکه دلیل را نیز از ما نمیپذیرند . افسوس ندارم که پناه بکار و ببرم — رودولف گفت بنده تو را گمراه
کرده و نمیدانی چه میگوئی بیچاره فقیر . حال ساکت شو و بگذار لوئیز باقی را بگوید که وقت ندارم . مأمور پولیس منتظر است
و لازم است که من تمام قصه را بدانم . مورل با شدت حزن در روی کرسی نشست . — لوئیز گفت شرح عجز
و لابه و گریه وزاری خود را که باین ظالم میکردم گفتنش بیحاصل است . ساعت ده صبح بود و هیچ تازه وعده نهار داشت
در همین وقت که من التماس میکردم و او مرا دشنام داده و مذمت میکرد و پیش ناز وارد شد و این ورود ظاهراً
مصادف رای نوزد شد . اما فوراً خود را جمع آوری کرده و خطاب بمن کرده و فریاد زد و گفت ملاحظه بکنید مسیو آبه
کرمی لطراب در حضور شما این دختره را نصیحت میکردم که دست از هرزگی بر دارد اگر روزی رسوا شود از من است
که آمده و اعتراف بتقصیر خود کرده و بمن التماس میکند که چاره از برای او بکنم — آبه بمن متوجه شده و گفت بدبخت
افزا اینهمه نصایح مسیو که چندین بار با در حضور من کرده ترا مفید نیفتاد آخر چنین کاری شنیع از تو سر زد . این گناه
عظیمت بخشایش ندارد . و رو بمن کرده و گفت مسیو بعد از اینهمه این صفت و اینهمه نیکوکاری که در حق فاسد این
بیشرم و بیآزرم منع آید دیگر جای عطوفت نیست و در این عمل مبالغه و مصلحت است . — رودولف گفت

در اینوقت بروز اعمال این ملعون را نداشته و نقیض را نگفته پس مسیو چنان مشوش و مضطرب بودم که اول هیچ نفهمیدم
که چه بگویم . بعد از لحظه خواستم که چیزی بگویم . چون گفتم اما مسیو . . . لوئیز بمن بانگ زد که مطلقا اذن نداری که بیش از این دیگر
سخن گوئی مگر نشنیدی که مسیو آبه گفت که رحم بر تو نیست . تا آنساعت با پدر از خانه من بیرون روی پس دست آبه را گرفته
و بیرونش باطاق دیگر . بعد از رفتن ایشان من بالمره از امیدی که بوی داشتم مأیوس شدم و یقین کردم که در هیچ جا بمن را
راه نخواهد داد . و پدرم را نیز از غیظ این گفتار بزندان خواهد فرستاد با حالتی خراب رفتم باطاق خود . بعد از دو ساعت
مسیو فران آمد باینجا و بمن گفت گویسته خود را حاضر کردی که بروی ؟ — من خود را بپای او افکنده و گفتم از برای
خدا در این حالتی که من بدبخت هستم مرا از خانه خود بیرون مکن من جائی ندارم و نمیدانم کجا بروم — گفت بهتر خدا ترا از این هرزگی که
کردی مجازات میدهد و از این دروغ و بهتانی که بمن نسبت دادی خدا ترا عذاب خواهد کرد . — من از این کلام متحیر شده و گفتم هم
انکار میکنید و میگوئید که این تا بخود بود که مرا باین روز انداخته اید ؟ — در شنیدن این سخن بانگ هولناک برمن زد و
گفت اکنون از خانه من بیرون رو . از برای این جسارتی که کردی فردا پدر ترا بزندان میفرستم . این سخن لرزه سخت
ترسیدم و گفتم نه مسیو بعد از این دیگر چنین حرفی نمیزنم پس رحم کرده مرا بیرون مکن و رحمی بحال پدرم کن که از این جز دو
که در اینجا من میبرید عذری از عسرت فاسد بیچاره من تخفیفی میشود . مرا نگهدارید که دیگر هیچ نمیگویم . و اینجا اینقدر میمانم که
میتوانم حالت خود را پنهان دارم . و چون دیگر پنهان داشتن ممکن نشد میروم . اما شما هم در حق پدر سختی نکنید بعد از اینهمه
عجز که بمسیو فران رحمی شد که مرا نگهداری نماید . بقدری حالتم بد بود که این رفتار را از غیظم دیده و در اینجا ماندم هیچ جای
دیگر که در آنجا بودم واقعه تازه همان خانه اتفاق بد رفتاری سابق . مسیو ژرمن هر وقت مرا میدید از سبب حزن و اندوه
جویا میشد اما من از خجلت و شرمساری جرئت نمیکردم که تفصیل را باو بگویم — رودولف پرسید که تقریباً همان ایام
بود که ژرمن آمده در این خانه منزل کرد ؟ — گفت آری مسیو من برای این خانه که خالی بود معلوم داشتم خواهش کرد که جای او را
بکسی نگویم — گفت تو هیچ خیال نکردی که این سر را بژرمن بگوئی — گفت نه مسیو ژرمن نیز شخص بسیار محترم و فریب ظاهر الصلاح او را خورده
و او را مجربترین و بهترین عالم تصور میکرد . — گفت وقتیکه ژرمن آنجا منزل کرده بود دانسته که بدست از تو شکایت دارد
و از اینکه میخواهد او را بدنام نماید و بیرون دراز کند — گفت بلی در حضور اغیار جرئت شکایت از او نداشت . بعد ده
در اینجا که من بد مطلع کرده بودم که تو را دیگر باین کار نیست آه بیچاره پدرم حال این دروغ از من عفو نمائید که بیحاصل
بخشایم و این دروغ را از برای آن گفتم که خاطر او مشوش نشود . چنین نیست پدر . مورل جواب داد و با انگشت دستهای خود
تکیه داده و گریه میکرد — رودولف با او اشاره کرد که بعد از کار ندانسته باش و تفصیل را تمام کن — از اینقرار گفت که در این
پنجاه بعد از آن سعی و کوشش کردم تا حالت خود را از نظرها پنهان ساختم . اما دیگر امید نداشتم که بتوانم
این دو ماه آخر را که بر وضع حمل مانده بود مخفی دارم . مسیو فران نیز بمن میگفت که بیش از این نمیخواهد او را در خانه خود نگهداری
نماید . و این مختصر معاشی که از خدمت من در خانه لوئیز تقاضیم عاید میشد دیگر منقطع شده و خرج بالین و طبیب
پدرم را نمیتوانستم . زیرا او روزی که بپدرم گفته و او را مطلع ساخته بودم سبب این میشد که هزار فیق در کار او تصور
میکرد . چه میکردم دیگر پناه نبردم . بودر را که جانم میدادم . در این حالتی که بودم انوقت جنایتی بدی گناه
کار منظوم آمد . اما خدا یاری کرد که جرأت نداشتم . و این اعتراف را میکنم مسیو . از برای اینکه بدانید که هیچ چیز را

از شما پنهان میدارم . و بر شما معلوم کرد و که تا چه اندازه در این کار رشتم این بالطار سخت [illegible] شده بود . پس اگر این اراده
که کرده بودم بجا آوردم . — مسیو فراند بگناه من شریک بود ؟ . لحظه لوئیز سکوت کرده بعد از آن چنین گفت
که از دربان شنیده بودم که میگفت که شارلدتان ناخوش است در خانه . . . اینجا لوئیز فهمانید که مرا تمام نماید د
شارلدتان شخصی را گرفته که دعوی خداوندی در هر طبابت نموده و ادعا نماید که هر مرضی را میتواند علاج نماید و بعضی ادویه
ممنوعه و محرمات میفروشد در اسقاط جنین بکار آید که بیتران مطبب و اطفال را به [illegible] میکنند ؟ رودولف را بخاطر رسید
که در اول ملاقات او با مادام ژرژ در غیاب شارلدتان از فراش پستخانه مکتوبی گرفت که در روی آن [illegible] که
معلوم بود که عمدا تغییر داده اند نوشته شده و چند جای در عنوان مکتوب اثر اشک چشم بود . پس گفت بیچاره فلک
تو بان شارلدتان چیزی نوشتی و خط خود را تغییر دادی و در عنوان آن اشک چشمت بچند جای ریخته بود — لوئیز بوحشت
بر رودولف نگاه کرد و گفت چگونه این راز را دانستید مسیو ؟ — گفت در اطاق مادام ژرژ بودم که این مکتوب را فراش
پست آورد و چون کسی جواب نداد و من گرفتم و دیدم — لوئیز گفت آری مسیو در مکتوب مسیو برادا [illegible] نوشته بودم
که چون جرئت آمدن بخانه او ندارم . از وی خواهش کردم که امشب را در قرب شاتو — دو شنبه که مرا از بودن ملاقات
کند . مرا عقل زایل شده بود و بیرون نه میتوانستم آمدن طلب علاج نمایم . پس شب از خانه بیرون شدم . اما در بین راه
عقل بسرم عود کرد و دیدم که بردم چه گناه عظیمی را مرتکب شدم . پس دوباره مراجعت کردم . و در همین شب واقعه
اتفاق افتاد که موجب اینهمه بدبختی من گردید مسیو فراند گمان کرده که دو ساعت از خانه که رخصت گرفته بودم غایب
بود . و حال آنکه من فوراً مراجعت کردم و چون از محاذی دروازه باغ میگذشتم بتعجب دیدم که در باز است
از آنجا داخل شدم و کلید را بردم باطاق خلوت مسیو فراند که عادتاً کلید را در آنجا میگذاشتند . و این اطاق مقدم بود بر اطاق
خوابگاه مسیو فراند که نقطه بعیده عمارت و عقب تر که شارالیه با شخاصیکه سر کاری داشت در آنجا پذیرائی
میکرد . از عبور از تالار [illegible] که چراغ داشت و روشن بود گذشتم از سالون بی چراغ داخل شدم براطاق
خلوت مسیو فراند که مقدم بود بر اطاق خوابگاهش . هنگامیکه کلید را بروی میز نهادم در اطاق خوابگاه باز شده مسیو فراند
ظاهر گردید و بمجرد اینکه مرا در روشنائی دید که در آنجا نباید دید . بشتاب در را بست بروی شخص که در آنجا بود و حین
میدیدم و باوجود تاریکی خود را بروی من افکند و مچ مرا گرفت مثل اینکه میخواهد مرا خفه نماید و با غیظ تمام اما آهسته میگفت
حال جاسوسی میکنی و در پس در گوش میدهی بگو چه شنیدی ؟ — بگو بگو و الا خفه ات میکنم . اما فوراً گویا فکرش را کرد
و بدون اینکه مرا مجال جواب دهد بعقب رانده و تا به تالار [illegible] برده و [illegible] خانه در آنجا بود مرا از [illegible] بیرون
کرد و در را بست — رودولف پرسید که هیچ چیزی از این صحبتی که میکردند نشنیدی ؟ — گفت نه مسیو اگر صدائی شنیدم که در آنجا
کسی هست من نزدیک نمیرفتم و باین اطاق داخل نمیشدم زیرا که مسیو فراند بشدت منع کرده بود که وقتیکه در نزد او کسی هست
احدی حتی مادام سرافین نیز بآنجا قدم نگذارد — گفت وقتیکه از شربتخانه بیرون شدی بتو چه گفت ؟ — گفت که [illegible]
که مرا از آنجا طلبش نمود . و هیچ مسیو فراند را ندیدم ترس و بیم مرا زیاد بد حال کرده بود . فردا چون بانیق آمدم مسیو فراند را
مصادف شدم . و از بس نزدیک بود که قالب تهی سازم . اما عجب اینکه شارالیه مادام ژرژ هم گفت تو میدانی که من
قدغن کرده ام که وقتیکه در پهلوی من کسی است هیچکس قدم بآنجا نگذارد . اما از برای زنان فقیر که تو را اینجا فراهم بود با توقف

کردن امر زاید است

با توقف کردن امر زاید است . و رفت بدفترخانه خود این هدیه بعد از آن غیظ وحشت شب مرا بسیار متعجب ساخت . من
برحسب عادت مشغول کار خود شدم . وقتیکه اطاق خوابگاه او را درست و مرتب میکردم حال خود را بد دیدم و ضعف بر من
مستولی شد . و بعضی رخوت را که در پس خانه بسیار تاریک مرتب ساختم سرگیجه و دوار بر من غالب شده و در زمین افتادم
. وقت افتادن بی اختیار دست به بالاپوشی که از دیوار آویخته بود گرفتم و چون افتادم بالاپوش نیز افتاد بر رویم و مرا [illegible]
پوشید که در زیر او ماندم . وقتیکه بهوش آمدم در این اطاق بسته بود . صدای مسیو فراند را شنیدم که چند حرف میزد و یقین کردم که اگر
حرکت نمایم این بار هلاک خواهم شد . گمان کردم که تو در این اطاق تاریک در زیر بالاپوشی بودم و در بسته . پس اگر شما بهبینید
چگونه حقیقت امر را با و بگفتم که باور نماید . پس نفس خود را دزدیده و بناچاری بجای ماندم . و بی اختیار این قضیه را که گویا
تتمه صحبت بود شنیدم

فصل یازدهم مکالمه

رودولف پرسید که شناختی که چه کسی بود که با او صحبت میداشت ؟ — گفت نفهمیدم زیرا که این
صدا را نشناختم — گفت چه صحبت میکردند ؟ — گفت قطعه صحبت [illegible] بود که بمیان آمده بود . زیرا که آنچه شنیدم این بود
شخص میگفت که کمال بهبودی را دارد . یکنفر عماری موسوم به برادوئر فروشنده مال قاچاق . در باب علم که الان شما
گفتم . مرا آشنا کرد با یک قاتلیکه از راهزنان روی آب که منزل داده در کرانه جزیره کوچکی در قرب آسنیر . و از راهزنان
بسیار سخت عاملند . که جد و پدرشان در سیاستگاه سر بریده اند . و دو نفر از پسران آنها در حبس [illegible] محبوسند
. اما از برای مادر آنها دو پسر دو دختر دیگر باقیست که هر کدام از آنها دیگری شریرتر و خبیث ترند . گویند که شب از
برای دزدی در سواحل رودخانه سن بکشتی [illegible] میروند . و پنهان که نه هستند که از برای اگر هر کس را بخواهند بکشند
[illegible] با آنها نشستم از برای این زن [illegible] که شب را در خانه خود منزل دهد . طایفه مارسیال گویا این [illegible]
هستند در نظر او ماهیگیرانی معمول و محبوب [illegible] از اطراف تا [illegible] این دفعه میروم و بعضی شبها
از برای شی میدهم در سر یک هفته [illegible] آسنیر خواهم رفت در ده [illegible] مرده را بقبرستان
چنان میبردند که مکتوبی را به پستخانه . اما در بار پس [illegible] ملاحظه میکنند و از نزدیک ملتفت هستند لاکن این دفعه را که میفرستند
باش نیز نامی طایفه مارسیال را از مطلب مطلع سازم . — مسیو فراند گفت این دفعه در ده است فردا باینجا بیاید و پس فردا
او را بانجا میفرستم و او را اطلاع میدهم که دختر [illegible] از جانب من آمده و او را پرستاری خواهد کرد — آن شخص جواب داد
که چنین باشد دختر [illegible] یا رسم دیگر [illegible] برای من فرقی ندارد [illegible] باشد — رودولف بمتعجب شده
و گفت این بکرم چه جرم تازه ایست ؟ — لوئیز گفت خواهید دید که تازه گی ندارد و متعلق بهمان جنایات قدیمه است .
. از صدای حرکت صندلی مرا خبر داد که صحبت تمام شد . صدای مسیو فراند را شنیدم که گفت باید بینیم که از شما خواهش کنم که
این سر را کتمان نمایید . زیرا که همچنان شما اسرار مرا دارید منهم اسرار شما را دارم — آن شخص گفت البته همواره باید بهمدیگر خدمت نمائیم
و هر وقت بهمدیگر خدمت کنیم [illegible] ملاحظه نمائید که [illegible] در ساعت ده رفته شما را [illegible] داده و اکنون [illegible]
آمده ام . خدا حافظ میروم لاکن فراموش نکنید جزیره آسنیر و طایفه مارسیال ماهیگیران و دختر نشان که
بواسطه این نشانه عجیب و غریب این دختره [illegible] بیشتر از [illegible] خواهد داشت و آن شخص که بیرون رفت [illegible] مسیو فراند

لحظه [illegible]

کفت قدری تأمل داشته باشید تا در را باز نمایم دفعتاً چرا به بینم که کسی نباشد شما را از راه باغ بیرون نمایم . آنگاه مسیو فرانه
بیرون رفت و بعد از لحظه باز آمده و شنیدم که بهره دار رسیدند . و من فرصت یافته و رفتم باطاق خودم . البته میدانید
مسیو که در اثنای این صحبت که شنیدم و این سر را که تفحص نکرده بر حسب اتفاق یافتم چه بر من گذشت . و بچه حالت خراب و قریب
بهلاکت بمکان خود رفتم . بعد از دو ساعت مادام سرافین آمده و گفت مسیو ترا میطلبد و ترا بخیر از آن سلامت که شغلی
بهتر برقرار بروم . اما چقدر رنگ رخسارت پریده افتاده قدری گلوله میکند اشتی مسیو ترا با این حال ببیند یار که
با مادام سرافین رفتم . مسیو فرانه در اطاق خلوت خود بود چون او را دیدم بی اختیار بر خود لرزیدم با وجود اینکه
صورت سیمای خود را ملایم ساخته بود . چون مرا دید مدتی بروی من خیره نگاه کرد که گویا میخواهد از چشمهایم پی با
ضمیرم برده و بفهمد که چه در دل دارم . من سر بزیر افکندم . بمن گفت چنان مینماید که حالت ناخوش است ؟ گفتم اری مسیو .
و بسیار متعجب شدم از اینکه بمن شما گفت و چون همیشه تو خطاب کرد — باز گفت این واضح است که از غیبت صاحب که دارید
دارسی و زحمتی است که برای حفظ او میکشید باری با وجود اینکه در روزها که گذشته دائم حرکات شما نیست که کرده‌اید و آن
جاسوسی و تفتیش ایمی تا با به اینها من بابت شما رحم آوردم . چند روز دیگر این مهر را نمیتوانید که عقل دارید و این رفتار بکنید
که در حق شاد رحضور آید و دیگران عمری داشتم و میدانم از برای این نیست که خانه من عزیز است و بمقبول عاده است و لیکن
چنین عادی را بدی روا دارم . بعلاوه فاش شما را شهرت این عمل اسباب یأس میشد فلهذا خواستم که یاری از شما نمایم —
گفتم اوه مسیو این مرحمت از طرف شما تمام سختیها که گذشته را از خاطر من برد تو تر بیدرش گفت چه چیز بود که فراموش شد
— بشتاب گفتم هیچ هیچ مسیو . سکوت کردم که مبادا او را که با وجود در سقیل میحفظ گمان میکرد به باره غیظ بکند
— گفت بمن گوش دارید امروز میروید پدر خود را دیدار بنمائید . و باو میگوئید که شما را بمن سپردیم که در سه ماه در خارج
پاریس باشید بجهت نگهداری خانه تازه که خریده‌ام . و در ایام غیبت شما مواجب شما را من باو میفرستم . فردا شما را از پاریس
بیرون میبرید و من مکتوب سفارش شما را میدهم که ببرید در جرت اکس نیر مادام مارتیال بدهید و باو همینقدر میگوئید
کار ده اره ایر و علاوه بر این چیز دیگر نمیگوئید . که در آن علت سفارش را خواهد فهمید مادام مارتیال شما را مثل فرزند
خود پرستاری خواهد کرد . ولیک طبیب از دهستان من دکتر ونیسان آمده آنچه حالت شما اقتضا دارد با شما رفتار خواهد کرد
. حال میبینید که من چقدر در حق شما خوبی دارم — رودولف گفت چه بود مقصودی و چه اندیشه هولناک درباره شما
حیله کرده است حال فهمیدم که چه مقصودی داشته است . و چون گمان کرده است که شما سرّ بزرگ از او فهمیده‌اید
فلهذا خواسته است که شما را تلف سازد . والبته جهتی و علتی هم دارد که خواسته است از شریک عمل خود چه کس بودن شما را
مخفی دارد که بدروغ باو گفته است که شما کلفت زن داماد هستید . باری از این تکلیف چقدر سوختی خشنود شدید ؟ گفت بسیار
صدمه خوردم و چنان حالم منقلب شده بود که نتوانستم جواب بدهم . و بوحشت مسیو فرانه نظر میکردم و هوشم از دست رفته
بود و چیزی نمانده بود که بوی اقرار نمایم که من تمام آنچه گفتید شنیدم اما خداوند تفضل کرد بخاطرم رسید که این اقرار خود
سبب هلاکت من خواهد بود و از برای اتلاف من تدبیری دیگر خواهد کرد — لوئز چون مرا ساکت دید با تغیر پرسید
که ملتفت میشوی ؟ — گفتم بلی مسیو میفهمم . اما دوست ندارم که بمسافرت بروم . — گفت چرا در این که با تکالیف
مواظبت میکنم در پرستاری تو سعی میکنند — گفتم نه نه مسیو اما از پدر و مادرم جدا نشوم و مکان شما ساری که خود را

بابنها اقرار کرده و از محبت بیمرم و بمعالجه میبردم — مسیو فرانه از غیظ خود را نگهداری نتوانست و بدقت بمن نگاه
کرده و گفت مرا اطاعت نمیکنی ؟ و از چه بابت فوراً تغییر حالت دادی و حال اینکه الآن راضی و خوشحال
بودی ؟ . دیدم که اگر چیزی بگوید مرا خفه خواهد کرد پس گفتم . که اول گمان نکردم که از قابلیت کار خواهد شد
و از پاریس باید بیرون روم — پس برآشفته و از شدت خشم مرا ترسانید و چنان حرکت کرد که بسختی برزمین افتادم
و گفت بدذات نابکار تو که انکار از نگاهداری کردی . و من بتو فقط مهلت دادم . یا فردا میروی بخانه مارسیال یا پس
فصلا میروی بپدرت و مادرت خبر میدهی که من کیستی ترا از خانه بیرون کرده‌ام و مطابق ملاقات هم بدتر بزندان
خواهد رفت . من همچنان در زمین افتاده ماندم مادام سرافین بصدای لوئز که بلند شده بصدای افتادن من دوید و دست
مرا گرفته و از زمین بلند کرد که باو تکیه کرده و با زحمت زیاد که هر قدمی ضعف میکردم رفتم بالا باطاق خودم و چون
باینجا رسیدم خود را بخوابگاه خود افکنده و در آنجا تا شب ماندم . و درد سختی مرا گرفته و از صدمه افتادن معلوم بود
که فقط چنین بشود . در اینطور گرفتار درد بودم تا در حوالی یک ساعت بعد از نصف شب این طفل بدبخت از افتادن
هفت ماهه ساقط شد — رودولف پرسید که چرا بیداری و امداد کسی را نطلبیدی ؟ — گفت جرأت نکردم مسیو فرانه
در قصد هلاکت من بود . فوراً میفرستاد دکتر ونیسان را آورده و مرا در خانه خودش میگذاشت بعوض اینکه در خانه مارسیال
بکشد با اینکه حال مسیو فرانه مرا خفه کرده و میگفت بمظلام و منع من فوت شده ام . شاید مسیو وحشت بپائی بود
اما از خوف بر من چنان مستولی شده بود که جرأت کاری نداشتم و همین سبب معصیت من گردید . و اگر جرأت کرده
بودم و کسی را بیاری طلبیده بودم البته متهم میشدم از اینکه طفل خود را کشته‌ام . و از ترس اینکه کسی صدای مرا نشنود با جهت
روپوش خود را بدهان فرو میکردم . بالمره بعد از رنج بسیار فارغ شدم در میان تاریکی این طفل بیچاره که از صدمه
افتادن ساقط شد مرده بدنیا آمد — مورل بدقت گوش میداد با دختر که و استغراق ذهن که رودولف را
متوحش ساخته بود . اما چون لوئز را دید که گریه میکند خیره بوی نگاهی کرده و گفت گریه بکنید . بعد از قدری
تجلج گفت آری فهمیدم از دست لوئز بگوی فرزندم تو دختر من هستی بیچاره لوئز من ترا همیشه دوست دارم . اکنون
من ترا نشناختم اه خدایا سرم تحمل میکرد حالم بدتر بد شده . لوئز گفت حال می بینید بدبختی من سقف بود ؟ —
آری آری — گفت این بدبختی بزرگ بود اما از لوئز سخت نترسیدم گفت از لوئز . من ترا باور دارم . او بسیار ظالم
و ستمکار است — گفت پس حال مرا عفو نمیکنید ؟ — گفت آری من ترا همیشه دوست دارم اگر سرچشم —
لوئز برودولف بوحشت نظر کرد — رودولف گفت قدری بگذارید آرام باشد . و شما باقی اقرار بکنید —
گفت من طفل را برداشتم اما تعجب کردم که چرا نفس نمیکشد و باخود میگفتم که نفس طفل چه روز خواهد داشت که محسوس
شود . اما از آنجائی که طفل بالمره یخ کرده بود بیم داشتم چراغی بیاورد که در روشنائی او را ببینم پس تا جاری چندان صبر
کردم تا هوا روشن شد او را دیدم که مرده پس در خیال این افتادم که جسد طفل را در جائی مخفی سازم که اگر کسی او را ببیند
دیگر از این پی نبرد و در اینصورت از خانه نمیتوانستم بیرون رفته و خود را در خانه بکنند نگاهداری بدارم . باری
روز روشن شد . و دیگر چاره نبود طفل را برداشته و آهسته بباغ فرود آمدم تا او را در گوشه دفن کنم . اما زمین با چنان
یخ کرده و سخت شده بود که کندن زمین ممکن نبود پس رفتم بسرداب که ظرفهای خالی آنجا میگذاشتند و مدتی بیتابانه

کسی با نجا نمیرفت. طفل خود را در زیر پا از صندوقهای خاک گل مخفی نموده و آهسته باطاق خود برگشتم و کسی مرا ندید. و مرا با این همه ضعیف که داشتم جای حیرتست که چگونه اینکار را توانستم. در ساعت نه آن مرا ... آمد که چرا بیدار نمیشوم. گفتم باندازه حالم بدست امروز مرا بگذارید بخوابم فردا میروم. زیرا که مسیو مرا بیرون کرده است و در سر خدمت خود مسیو فراند آمد. و بمن گفت معلوم است که حالت زیاد بدست و اصرار ... لازم است که بچه بیکنی و اگر امروز رفته بود در نزد مردمان نیک نهاد مقام گزینی و کار پرستاری را از نو کرده و آنچه ... بود ... بار انقدر به انسانیت هستم که ... تمام شب دکتر را میفرستم آمده و حال تو را ملاحظه خواهد کرد. وقتی شنیدم این کلام بر خود لرزیدم. اما خود داری کرده و گفتم من ... که حرف شما را قبول نکردم حالا که فکر میکنم می بینم که کمال ... را درباره من دارید چشم بهر جا که میفرمائید میروم لکن الآن حالم خوشی نیست امروز و فردا را بخوابم. از آنکلام مقصود مماطله و تحصیل وقت بود. زیرا که بالکلیه مصمم شده بودم که پس فردا بروم ... و امید میداشتم که من بعد از این ... نفهمد. مسیو فراند از من مطمئن شده و بنای مهربانی با من گذاشت و این بار اول بود که مرا ... سپرد که از من پرستاری نماید. آنروز را با کمال پریشان خاطر شب کردم و هر لحظه میترسیدم که مبادا اتفاق چنین شود که جسد این طفل را کسی پیدا کند. و امید میداشتم که ... موجب زحمت نشده بلکه بتوانم شب طفل را برده در جائی دفن سازم پس انقدر صبر کردم که شب همه خوابیدند. پس رفتم با نبار ... هیزم آوردم. و ... از باغ کشیده و بزحمت تمام جائی کنده و طفل را آورده در این دفن کردم و با خاک مستور کرده و روی خاک را با برف پوشانیدم و با احتیاط باطاق خود برگشتم و تب سختی مرا عارض شده بود که با ... تب شب را صبح کردم و صبح مسیو فراند فرستاده و از حالم استعلام کرده بود. گفتم بحمدالله بهترم و ... فردا میروم با نجا که میفرمائید این روز را باتمام خوابیدم تا اینکه قدری حالم بهتر شد. وقت ... برخواسته و رفتم بطبخ تا قدری گرم شوم و آنجا زیاد توقف کردم. بعد آهسته رفتم بباغ و در سر قبر طفلم ... قدری گریستم دعائی که توانستم خواندم. و برگشتم که باطاق خود بروم همان لحظه مسیو ژرمن را دیدم در سر پله ایستاده بود و شتاب ... بدست من نهاد و گفت پدر شما را فردا صبح در یکهزار و سیصد فرانک میخواهند حبس نمایند و او را استطاعت ادای این وجه نیست این یکهزار و سیصد فرانک است بگیرید صبح زود بروید و این وجه را داده و او را خلاص نمائید ... شب تنها ... که مسیو فراند شخص بسیار بد و ظالم ستمکاری است. عنقریب بدکاری او را بمردم خواهم گفت علانیه بکسی نگوئید که این وجه را من دادهام. مسیو ژرمن ... که از روی نیکی تمام و شتاب از ... فرود آمده و رفت.

فصلی ... از وهم جنون

لوئیز گفت امروز قبل از آنکه کسی در خانه مسیو فراند بیدار شود ... با تنخواهیکه مسیو ژرمن داده بود. اما تنخواه ... دیگر ... او را از ... خلاص ... بعد ... بالا رفته و در اطاق من بعضی آثار مشاهده کرده و از کیفیت مطلع کرده اند... آنگاه لوئیز تنخواه را از جیب در آورده و داد برودولف و گفت مسیو مستدعیم که این تنخواه را بمسیو ژرمن برسانید من با و عهد

کرده بودم

عهد کرده بودم که جای او را بکسی نگویم اما چون شما میدانید دیگر من غلط نمیکنم... و اکنون بخدا قسم یاد میکنم که در تمام آنچه شما گفتم عین صدق و راست ... لوئیز باقی کلام را باتمام نرسانیده و فریاد زد که مسیو پدرم را ملاحظه نمائید که او را چه میشود. مورل که از اول این حکایت کم کم حالش دیگرگون میشد دفعتاً انقلابی در هوش و ادراکش بهم رسید یکمرتبه مرض غلبه کرده و طبیعت مغلوب گردید و ... جنون بروی مستولی شد و اگرچه آلات جواهر تراش او در دست نبود اما چنانکه کار میکند دستها را حرکت میداد مثل اینکه اسباب در دست دارد و مشغول بکار است و با دهان تقلید صدای چرخ را میکرد. لوئیز دوید نزد پدر و باو گفت پدر پدر شما را چه میشود و چه میکنید. مورل نظری موحش و غیر مستقیم چون نظر دیوانگان باو نظر کرد و حرکت خود را تغییر نداده و آهسته میگفت هزار و سیصد فرانک هنوز ... هستم که خونبهای لوئیز است باید کار کرد کار کرد کار کرد. اوه قاضی او را میدهیم میدهیم میدهیم. لوئیز ... گفت ... این چرا اینطور شده. رودولف پیش رفته و گفت دوست عزیزم مورل این لوئیز است که در پهلوی شماست و او بیگناه است. مورل اعتنائی بروی نکرده و گفت هزار و سیصد فرانک و مشغول همان حرکت خود شد. لوئیز خود را بپای او افکند و دستش را گرفته فشرده و گفت این منم پدر منم لوئیز... مورل گفت هزار و سیصد فرانک و خود را از دست لوئیز خلاص نمود و آهسته مثل اینکه بکسی مخفیانه میگوید گفت هزار و سیصد فرانک و الله لوئیز را اسیر میبرند. و باز شروع کرد بدست حرکت دادن و با دهن تقلید صدای چرخ کردن. لوئیز فریادی هولناک کشیده و گفت ... این دیوانه شده. و این منم که باعث جنون او شدم. و این تقصیر آن نابکار است. رودولف گفت طفل بیچاره آرام باش این جنون موقتی است دوام نخواهد داشت و عنقریب معالجه میشود. این همه صدمات ... باعث ضعف دماغ شده و هوش او را مشوش ... شده و جنون زوال یافته و عقلش عود خواهد کرد آسوده باش. گفت پس ... و خواهر و برادرهای من چه خواهند شد ... که ... رفتیم ... پرستاری کرده و بکسی نان میدهیم. اینها از گرسنگی تلف خواهند شد. رودولف گفت من که هستم بهیچوجه نخواهم گذاشت که صدمه بآنها وارد آید و ... بالمره آسوده باش و این تقصیر ... کسی دیگر ... و عنقریب ... دارم که این نابکار ... و بجزای عمل خود گرفتار گردد. گفت اوه مسیو این حرامزاده را ببینید که چه کرده و اینطور ... خدایا این همه بدبختی ... و کسی از وی بازخواست نکند. این خیال ... مصائب مرا ... و ... را مضاعف میسازد. رودولف گفت عکس این خیال کن ... و حالت بهتر شود. گفت ... را نفهمیدم. مسیو گفت ... باش که انتقام شما کشیده خواهد شد. و ... قسم میخورم که این بجزای اعمال خود از بابت ناموس و جنون و قتل ... که مرتکب شده خواهد رسید. و اگر حیله و تزویر ... و قانون را ... و او را بجزای عملش ... لوئیز گفت خدا از شما بشنود و این نه انتقام خودم است که اینطور طالب هستم بلکه انتقام پدرم و انتقام طفل بیچاره ام را میخواهم. ... لوئیز ... بمورل خطاب کرد و گفت پدر جان مرا بزندان میبرند ... دیگر ترا نخواهم دید. و این لوئیز توست که بتو الوداع میگوید و میرود ... پدر پدر. ... مورل جوابی باین

نوزع

براین نوع سوزنک ندارد . و بار محبت پدری در این چند ماه باتمام رسیده و بالمره گسیخته شده بود . در این اثنا
مامور پولیس در را باز کرده و وارد شده به روحولف گفت مسیو وف مرده است و با کمال تاسف بشما بگویم
که من نتوانستم بگذارم که این صحبت زیاده براین طول پیدا نماید — روحولف با ملالت گفت مسیو صحبت تمام شده و از بند
دیگر مرحمتی ندارد که بگوید و پدرش نیز از شنیدن ماجره دیوانه شده مامور پولیس متوحش شده گفت الله اکبر خبر ازین
واین بسی هولناک است پس نزدیک شده و بدقت ملاحظه کرده [illegible] او . پس با حزن واندوه گفت
میخواستم که بیگناهی این دختر به همه معلوم گردد . اما اکنون بهمین آرزو اکتفا نخواهم کرد دست از این طایفه بیچاره
[illegible] داشتند بعد خواهم گفت . و بعقیده [illegible] که پولیس در اینکه همواره طالب است که متهمین بیگناه بوده و معلوم شود
که تهمت محض است حرفی نیست — روحولف گفت بسیار خوب و اگر اینطور رفتار نماید در حقیقت این شغل بی نظیر [illegible]
خواهد بود و همیشه شغلی ممدوح و پسندیده است . و از شما میخواهم که این را بفهمم که این گناهی که بلوئیز نسبت داده اند
چگونه شناخته شده و حال انکه مرا بیگناهی او محقق است — گفت امروز صبح که [illegible] از خانه فرانه [illegible] امده
و اظهار داشت که لوئیز که میدانستم حامله است از خانه [illegible] فرار کرده و بعد از فرار او من زخم او را ملاحظه کرده
و آثار وضع حمل در منزل او مشاهده نمودم . و بعد از ملاحظه آثار اقدام در [illegible] پیدا
کردیم که طفل لوئیز را دفن شده است بعد از این اظهار من زخم بخانه لوئیز که او را دیدم خشمناک است از انکه چنین
کاری در خانه او وقوع یافته . و آن پیش نماز کلیسا [illegible] که آنجا امده بود نیز گفت که شنیده این دختر را که روزی
مسیو فرانه مجرم [illegible] میکرد و اعتراف بتقصیر خود می نمود . و قبل از امروز نیز [illegible] شنیده بود که مسیو فرانه [illegible]
او را ملامت و نصیحت میکرد که روزی [illegible] عاقبت این اعمال او را رسوا خواهد نمود . این خشم مسیو فرانه
بنظر من بجا آمد و هم از خشم گرفت و نیز گفت قطعا دختره بخانه پدرش پناه برده است . چنانچه معلوم گردید
و تکلیف پولیس گرفتار کردن او بود . فلهذا باینجا آمده و دختر را باید گرفتار کرد — روحولف با او گفت مسیو
از این لطفی و مهربانی که کردید و از این خبری که نمودید کمال امتنان را از شما دارم . اکنون خبر میبرم که این
بیچاره مورل و مادر زنش دیوانه است هر دو را بدار المجانین میفرستم . بعد خطاب بلوئیز کرد و گفت عزیزم
دل قوی داشته و به بچه و مادر را وداع نما و برو که او را تاب این وداع نیست و از بابت [illegible] خود دل فارغ
دار که من بعد چیزی کم نخواهند داشت . زنها از برای پرستاری مادر و خواهر و برادرت خواهند آمد و رابوت
نیز همواره مواظب خواهد بود . اما پدرت را نیز حتی الامکان معالجه میشود که هر چه زودتر ممکن است بهبودی یابد . و دل
قوی دار که مردمان پاک نهاد و معقول همواره گرفتار مصایب میشوند و از [illegible] پاک و [illegible] و خالص بیرون میایند
.... دو ساعت بعد از گرفتاری لوئیز مورل و مادر زنش را [illegible] روحولف [illegible]
[illegible] بردند بشارانتون که در انجا مخصوصا مراقب و معالجه و پرستاری شوند . و جواهرات مورل را
همان روز مادام [illegible] که [illegible] که معهود بود که جواهرات اصل است و بدل نیست از دنبال
او رفته و [illegible] که منزل مادام [illegible] در بولوارد سنت دنی نمره یازدهم واقع است . [illegible]
با او [illegible] جنون مورل و گرفتاری لوئیز را اطلاع داد . [illegible] اول زیاد گریست و [illegible] کرد اما بعد

بعد از انکه بقدر کفایه گریه های خود را کرد ارام شد خاصه که خود و اطفال خود را در نعمت و استراحت دید . اما
روحولف را [illegible] تلخ بود از انچه از لوئیز استماع نموده بود . و با خود میگفت که چه [illegible] سلطان
[illegible] بسیار روا واقع و مسطور است که با [illegible] یا اغوا و غالبا [illegible] امد و رفت و کثرت مراوده صورت میگیرد
و این فساد اخلاق [illegible] از اعلیا تا فقرا سرایت کرده است . و در حالتیکه با اراده و میل واقع گردد . [illegible]
جانسوز و حزن انگیز شده و اگر بجبر و اکراه صورت یابد هول انگیز و وحشتناک میگردد . و این [illegible]
ناشایست [illegible] است که از ترس و بیم جان [illegible] خود [illegible] با التماس و گریه و چون او را پیوسته [illegible]
میترسد و با کراهت اجابت میکند . و غالبا [illegible] بیچاره زن بخواری و حقارت و فقر و ذلت و [illegible] و دزدی بعضی
از اوقات باسقاط جنین و کشتن طفل بیچاره خود منجر میگردد . قانون در این منع کمال عذاب را دارد .
زیرا که هر کسی در تقصیری با مقصری شرکت کرده یا او را یاری نموده در هر قانونی در مجازات با صاحب تقصیر یکسان است
مثلا انکه بدزد یاری کرده و او را مخفی داشته یا اموال مسروقه را بمصرف رسانیده با دزد بیک قسم مجازات
می بیند . و این حق است و باید هم چنین باشد . اما شخصی دختر بیچاره بیگناهی را فریفته [illegible] او را چون ابستن کردن
ول کرده و از برای او غیر از عار و بدبختی و ناامیدی چیز دیگر نمیگذارد . و او را مجبور میکند باسقاط جنین و اتلاف
طفل خود تقصیری که [illegible] است اما این مرد در این تقصیرها و شراکت ندارد ؟ در جواب
میگویند ای بابا دست بردار این چه چیز است دختری بود خوشگل هوس کردم اشاره نمودم او نیز جواب داد
باور کردم و عشرت نمودیم . و او را ول کرده [illegible] اینهم برای ما تقصیر شد ؟ و این شخص اگر
قدری ظرافت [illegible] داشته [illegible] خواهد داشت که مجلس [illegible] که این دختر بیچاره که اینطور [illegible] کرده اید
و بهلاکت میبرند حاضر شود . و اگر بحسب اتفاق او را هم شریک [illegible] مجلس [illegible] و استنطاق [illegible] حاضر کرده
باشند . او نیز از طرفه تفریح خواهد کرد [illegible] که [illegible] دارند که این دختره را [illegible]
برده و گردن بزنند تا دختران دیگر را عبرت شود که طفل خود را نکشند . چنین گوید من نیز شهادتها در این باب
دارم که خالی از اهمیت نیست — یکی از مفتشین عدالت بمن گوید که بگویند مسیو پس او را [illegible] تقریر نماید
— آقایان مفتش این دختره ضعیف و بیچاره و بی عیب بود [illegible] من او را از راه در کردم و اینهم
[illegible] است . و من او را حامله کردم باز [illegible] است . بعد از ان چون او زرد مو بود او را ول کرده و
با دختری سیاه موی رفاقت نمودم و این نیز [illegible] است . در همه اینها من بر خلاف قانون رفتار نکرده ام و از حقوق
خود تجاوز نموده ام . در این وقت مفتشین عدالت آهسته بیک دیگر میگویند که این جوان بالکلیه حق دارد و از حقوق
خود تجاوز نکرده است . و هیچ فقره قانون حکم نمیکند بر اینکه ممنوع است از اینکه شخص [illegible] دختر جوان
و زرد موی [illegible] . و بعد از او دست بردارد برای رفاقت با دختر سیاه موی دیگر . و این جوان واقعا
گستاخ و ظریف است . و این جوان باز گوید اقایان اکنون این دختر بدبخت اقرار میکند که طفل خود
بلکه [illegible] را اسقاط نموده و تلف ساخته است بجهت انکه من از او دست برداشتم و بجهت انکه کسی را نداشت [illegible] چیز
و تنگدست بود و مجبر باشد که با وجود طفل در اغوش چون تواند رفته در جزو کارگردن در کارخانه خیلی کار نماید

خیاطی کار نماید و زن پروری کند و تحصیل معیشت نماید برای خود و طفلی که ثمره عشقشه باشد . اما این دعوی
او را بقیم و این دلیل را معلوم باشیم . اجازه دهید تا پایان مفتش ناعروض دارم ۱۰ اما این دختر کی من نوشت
برود و در پورت اگر جای بود و وضع حمل نماید ؟ - ولا نمیتوانست که چون درد زادن او را سخت گرفت
رفته بکوچه پیشتر محله خود یعنی پیرزن جنطیته تفصیل واقعه خود را بگوید . تا بعد از فراغت حال از او دیشه باشد که طفلی خود را
با نفقان نزد وه کنیا برد ؟ . و همچنین اما این بار سوال نمیتوانست در وقتیکه مرد زرگر از قهوه خانها با نظارت پیرزن
دیگرم مشغول باری بودم آمده این جدال عدالت کرده و کار خود را بانجام رسانید ناید . زیرا که از ایشان من اقرار میکنیم
که بنفسه خود را از شره این معاشقه خلاص کردن و از این نتیجه یک لحظه عشرت خود را رها دادن برای من بهتر و آسان
تر و گوارا است و یک نامردی نزدیک تر . ای عجب این هنوز بس نیست از برای دختر جوانیکه غریب حوزه ناموس
خود را بر باد داده و تحقیرات دیده و فرارها در ربایشها کشیده . و نه ماه طفل عمر شروع در شکم نگهدار
شده و شخص معقولی مانند پدرش یادی فرزی عفیف شش یارش نماید . زیرا که مادر بودن از لطایف است مقدس که هر یکی
کران لطایف را پایمال نماید سزاوار شبهه و تادیب شدید است . چرا فقرا را از این دختره را تعلیم مجدد نمیکنید . و در تمیز دعوی
اینقدر طول میدهید . و یکی از آنها میگوید این چون درست میگوید دعوای کار را نموده که هرکدام از ما اگر بجای او بودیم
همان میکردیم . زیرا که این فقره رها خوشکل است و اگر قانونا نیست از برای اینکه او را منع نماید بعد از همه تقصیری که ثابت است
که چرا اعدامه نکرده . تا گرفتار چنین تقصیر بزرگ نشده . و بهجوم عجزی را این پره نیست . این فقره اقرار کرد که دختری کوچک
دیده میکرد و او نیز نکشت نمود . بعد از تنفیذ حکم خود ترکش کرد . کجاست قانونا که این سلف را منع نماید این
این عجیبی در نظر این وقایع اما چنین نمیکرد (مانند آن پیرزن که نمیدانم در کدام قصبه بود)
که با کیاستهای خود را خوب محافظت نماید که خروس مرغ را شنه و آنچه واقع شود دفع آن ندارد ا ما از طرفی تکیف تمام
که از راه احتیاج با ارحم بینهایت قانون لباس مندرس را از مال دزدی جزء باعلم بحال دزدی بودنش . در
اینصورت او را مجازات میدهد بیش خود یکنفر دزد و برنه اش میفرستد و بها نقدی که دزد را حبس
میخانه او را محبوس میسازند . و دلیل از برای این بالمه انه که اگر بحال دزدی را کسی نخرد دزد نیست .
پس تخفیش برای او نیست و نه از برای کسیکه ادنی تحریک و مختصر تحریضی در عمل سرقت نماید . بسیار خوب قبول
نمودیم و سر براین قانون فرود آوردیم اما بیندازی از سر راه مردیکه زنی را اغوا کرده و او را بهزار ساخت
وعده کرد چرا مرتکب جنایت زنی مزبوره نیست . و اگر کسی جسارت نماید و در مجلس بگوید بلکه با نیاز طفلی که
سقط شده وجود نداشت . او را بعد حفظ کرد و نسبت سفاهت باو میدهند که اعتراض بر قانون میکنی . و حال الحقیقت
دارد و راست میگوید و اعتراض صحیح بر قانون میکند زیرا که بعد از همه این محکمهای ظریفانه که این جوان میکند و نقص
که این قانون در حق او میخواند . بالکل بی پروا است و با اعتنا میرود و تماشا میکند که چگونه سر عزیزی او را
از تن جدا میکنند از برای گناهی که او نیز شریک است . بلکه باید تر بگوئیم او خود سبب و علت این جنایت است
بجهت ترک کردن این بیچاره که اغوا نمود و معامله ساخت و ول نمود . این ملاحظات و جاتی که از محبس ذکور رقانون کنند
ملت منهم از میثاقی که ملت فرانسه تمام پایه ظرافت و زن دوستی را بر خود بسته است

فصل سیزدهم ژاکه فراند

فصل سیزدهم ژاکه فراند

در این باب زمانیکه این وقایع صورت میگرفت در اثنائی که کروسانتیه
دیواری بود که از اینطرف محدود شده بود بباغ ژاکه فراند نوتر سابق الذکر که منتهی میشد بیک دشت عمارت
ارتفاع عالیه که مشرف بکوچه ها شده بود مشتمل بر یک طبقه و انبار فوقانی . بر قطعه صفحه بزرگ از مس
مذهب که علامت بزرگ و صدارت قدر نوتر نصب شده بود بدر کالسکه رو که در و پوسیده و شکسته
زده داشت که بقدری ملوث و کثیف بود که معلوم نمیشد که رنگ اصلی او چه چیز است . و از این در بیرون تحت
سرپوشیده که در طرف راست اطاق دربانی بود بیر بانفس مسعه که در صنف خیاطان اعلی رتبه داشت که مسیو
پاپیه در رتبه کاشان و چگونه رزاق . و در سمت چپ اصطبل که اکنون مخزن شده بود برای هیزم و انبار هیزم
و جای نگهداری خوک شی سفید . که دربان خود را با اینها مشغول و تسلی میداد از فوت زنش که در تازگی واقع شده
بود . و از سمت منزل گذرده میشد راه پله پیچ در پیچ و خم در خم و تنگ و تاریک که منتهی میشد بطاق ... و سقف کار
کار نوتر که بصدمت دستی که باطرف اشاره میکرد . و در دیوار نقش شده بود و نوشته بودند که در دفترخانه در طبقه
تحتانی است نموده میشد . و از طرف حیاط بزرگ که علف بسیاری سبز شده بود کالسکه خانه‌ای بود که متروک و غیر
مسکون مانده بودند . و از سمتی شبکه آهنی زنگ زده بود که باغ را محدود کرده بود . و در قعر یک کلاه فرنگی که منزل
نوتر بود و یک سرپله مرکب از ده پله از سنگ از هر رنگ و پوشیده و تاق که میرفت باین کلاه فرنگی مربع که مشتمل بود
بر طبقه و صفحات و سردابها و طبقه سفلی و طبقه بالا که جای نوتر بود . اینکه کلاه فرنگی در دو ردیف اهمه خرابه و ویرانه
بود . سکانهای زیادی از هر سمت در دیوارها نمایان بود . در پاره جاها هر دو رنگ از رنگ اصلی گشته و سیاه شده
بودند . شش پنجره طبقه تحتانی که مشرف بحیاط بود مسطح پرده نداشته و تمام شیشهای آنجا چرک و غبار بسته
. و از سمت باغ کلاه فرنگی چهار پنجره داشت که درهایش را مسدود نموده بودند . و این باغرا علف بقدری گرفته
بود که چنان میفهمید که ابداً مسکون نیست چند درخت سخم و سطبر رنگ حراق قبا و چیزی از شدت حرارت تابستان زرد شده
. و خشکیده . و خیابانهای گرد و گردی فاک سبزیست و پینه . و در قعر باغ کرخانه بنه سرداب . و افق این باغ با دیوارهای
بلند گرفته و اطاقهای عمارت سوراخها از شبکه آهنی مثل اطاق های زندان حبس بود که این عمارت و باغ حزن
حزن انگیز غم خیز . نوتر در این با میالدنه عدم اعتنا نوتر اصرار داشت که در نظرها بی‌چیز ظاهر میکرد و اینه
قذارت و پلیدی را بخی و دوری میشمرد . این وضع زندگانی او را با تجارت نوتر های دیگر موازنه و قیاس
میکردند . در نظرها بر اعتبار او میافزود در نزد عامه مرا فرقه و او را صاحب خانه دارد و غیر مسرف مینامیدند . فلهذا
امانت و ودایع بسبب دیانت و پاکدامنی که در او مشاهده میکردند با نقال در خانه جریان داشت و مشتراکه
و ممتاز بود . و قناعت و امساک نوتر بر حسب اتفاق او بود که او مراحات نداشت و عیش و عشرت که
بقیه گران تمام میشد . بلکه طبع او برد بهتر این است که چندی که از روی طبیعه این مرد بگوئیم . این شخص از فرزندان
فامیلی بزرگ بلند و تمکین بود . عادتا بخیل و حریص و اعیان ستوده و هیچ بیانی میکنند و بدترین آنکارا از حد دروغ خود
و سختگیری تجاوز میدهند . غالباً ابلهانه بجمع آوری همراه وانه و نیش پول خود را ... میزند و قدر تعبیه آنها

خود را بمخاطرات معاهدت و سود گرفتن افکنده و داخل ورطه مرابحه میکنند . اما هیچ شنیده نشده که بنیه از زیان تقصیر
ثروت داخل جرایم و فسق و فجور شود . بخیلان و ممسکان همواره میخواهند که خود را صاحب ثروت و غنا سازند و به هیچ
خرج نکردن و با تقلیل نفقه و قناعت نمودن بر خود و متعلقان خود تنگ گرفتن . و هرگز باین خیال نمی افتند که بضبط
اموال دیگران برکت خود بیفزایند و قبل از همه خود را قرین تیغ هلاکت مینمایند در حقیقت عاجز و هراسناک و با احتیاط
و محافظه کار هستند و هرگز تعرض نجستند و در بدبختی ابنای جنس خود ابدا اعتنا نمیکنند و اتفاقاً خود سبب بدبختی آنها نمیشوند
و حریص و بخیل هستند لهذا از انجهت که اعتقاد نیفتد دارند و پول خود را آزاد میدانند که در صندوق خود نهاده اند . و معاملات
و با وجود اینکه کمال اطمینان و خاطرجمعی را داشته باشند در خزانه نباشد و هر قدر سلطنت باشند بر فایده و فزونی هم قدر
بعید الاحتمال نیز باشند . باز تصور ضرر موجود است . پس دست از سر و بر ندارند بهتر است تا اینکه اصل مایه را نیز
از دست بدهند . مخاطره لفظی است که از دهن بخیلان و ممسکین موشده و مطلقا مستعمل آنها نیست پس همین است که بیگر
کرزاکه قرائه در جریده بخیلان جنس تازه و قسم مشتاقیست که سزاوار تفتیش و تفحص است . زیرا که او را ابداً از مخاطرات
باک ندارد و غالباً خود را گرفتار مخاطرات عظیمه میسازد . و اعتماد بر زیرکی خود دارد که واقعاً کسب است . و تکیه
بر نفاق و زرنگی خود میکند که بس عجیب است و سلطنت بر حساب هوشش است که با اندازه است و بهمین معنی تاکنون از چنگ
مجازات جنایات خود که فراوان است رهائی یافته است و گرفتار کیفر اعمال خود نگردیده چه شناسا بودن او از جهات
متعدده است و اشخاصی او متفقه میباشد . عادتاً اشخاصیکه مشهور و جسور هستند و خود را بمخاطرات میاندازند و از اقدام
و ارتکاب کبیره هیچ باک ندارند و با پروا بد سلیقی داخل میشود تا از اندوز دزد این اشخاص میشوانند و هر دو مایل بقمار
و افیون بحدرت و اغذیه های لذیذه و عیش و عشرتها میباشند . زیراکه قرائه هیچکدام از این هوسهای بخت رسیده و سوطرا
بشناخت شیاد و رزاق و شوخی و جسور مانند قبرق و سند سازان بتمکار و جسورتر از آدم کشهای قتال و قتال جنس
و ممسک مثل ۱۰ پرحوت ۲ پارحوت نام بنیه و جنس معروف است که در جنت ضرب المثل است که نه بقدری
ممسک بود که نمیتوانست جان نیکفت و عاریه میداد شلنگ بسی سخت بود زور نیکفت و این را نیز قرض میداد تنها
یک بیله داشت بلکه اشتهای مفرطی اما رزل و نا نجیب که با اندازه در بیشتیمش درنده و با سبعیت بود که غالباً
چنانی بهیجان می آمد که مبتلای برسام و اقف میگردید . و این شهوت ماده بود و این شهوت را چون بهم و چون ارک و چون
پلنگ مجری میداشت . و قتیکه خبر ما به این شهوت در نهادش بحرکت می آمد و فورش بهیجان و جوش می افتاد این
شخص قوی بنیه را حرارت ببالا ستونیه هشته که صورت برافروخته شده . و غلیان شهوت بلاده راه عقل و فکر او را
اورای سبب . آنوقت غالباً حزم و احتیاط و حیله و طراری خود را فراموش میکرد و کرکها بایکجا حساب باشید . چنانکه
در بیرون و زوری کرد و باز بخت در حق بیچاره لوزکار بر دشاهره اقدام شوق کولکار برد . و نفقة جورانه که بخرج داد
و انکار گناه خود را نمود . تمام اینها بر حسب طبع و طرز رفتار طبیعی او بود . نه از روی قدرت ظاهره و مقاومتی
اشکار هوس نازایشده و ما ادمانه در وستاندش و دقة وار داشت . و اشتیاق سخت و ناهنجار . و اثری و حشیانه
اینها بوده اشکال مختلفه عشقبازی در نزد این شخص چنانکه رفتار او بالوزیه دلی سیب زد که با نزه و صراحت و سکی
و جوانمردی برای این شخص مجهول و نامعلوم بود . و قرض دادن هزار و سیصد فرانک بمورل با سرمایه چنین زیاد خارج

ز اندازه

درنزد این شخص وامی بود . و وسیله از برای اجراء کاری و جلب فایده و منفعت برای خود . و از اینجا که یقین بعد رستگاری مورل
داشت میدانست که هرگز شبه این نخواهد او بوی خواهد داده شد . مع هذا با بدا اقرار و اعتراف نمود که جان لوئی در او علاوه
اثر کرده بود که این تنخواه را بسپرش و ام داد . و غیر از این شهوت پرستی بهمی بیتوان گفت که زیراکه قرائه بهیچ چیز در عالم بی نشنت
الا بطلا و طلا را نیز دوست داشت محض خاطر خود طلا که بعبارت دیگر . بالذات و بنفسه طلا را از این جهت که طلا است
میخواهست لاغیر . نه از برای نفع و لذت بردن زیرا که میلش بخرج کردن آن داشت و قتیکه چیزی را مخصوص خود میکرد ملک او را مخصوص
برای ملک او میخواست . اما آنچه مال دیگران بود . در صورتیکه امانتی بود که بعینه به صاحب قیمتش باید چون املان ملک
داشت تصاحب میکرد و الله جانان بحیرت و سرزنشگاه از مصاحبش رد میکرد که کارد بیدک زرگر معروف و قتیکه مرتن نقش
بیست قت که صنعتی عجیب در وی بکار برده بود . چون مصاحبش میداد تا مدتی گریان و دلگیر بود . و در تیغ این حکایت
خواهند دید که بچه وسایل حیرت انگیز و چه تدابیر غریب بعد جواهرات بدست آورد و تصرف کرد چندین سیلغ عظیم و بزرگ
ما . این زندگانی او که مخفی و مستور بود از نظر مردم چه قدر ؟ همواره او را مضطرب میداشت چون قماربازی که منتظر دراشنا
قمار مضطرب و لرزان است که آیا در مال بازی میخواهد شد . زیراکه قرائه در راه مال دیگران پول زیادی با اصطلاح قماربازان میزند
و حیله و نفاق و جسارت خود را بانقام سرمیتود که ممکن بود در سر این کار ببازد . اما گاهی خاطرجمع بازی میکرد . زیرا
که بایست ازبرای او جسارت از این بود که کم ببرد یا ببرد . و این معاشره او نه تنها برای شیرینان مشغول او بود
بلکه با اشخاص کم مایه و طلبکاریت مخلص خود هم که جاهلی بسیار را از انها تنخواه خود را درنزد او ودیعه نهادند و سیلغی از این قرار
شخص شایان اعتبار نیست . راست است که مقدس و پارسا است . این از بدبختی است . اما اول دزد او عیب نمی کنند
و شخص مطلق است . با وجود شیادی و مهارت او این شخص دو خطا کرده که عیار زیر و ملاک زیرین خطاکاران نمی است
و از این بعد خود را ملاحظه سازد . بمقتضای کیفیات دو نفر را در جرایم و جنایات با خود مجبور شریک و انبار کرده بود
این دو خطای عظیم را بنفسه تدارک و چاره کرده بود که هیچکدام از این دو نفر ممکن نبود که او را تلف نماید الا اینکه
خود نیز بهلکه افتند . از آنطرف اینکه بود معدوده چون حرامزاده که وضاعت او بنهایت رسیده بود . پس
در جنایات و بدکاریها مجتمع بود و شریک بود و به دستیاری آنها بعضی جنایات و تقصیرات را اجرا میداشت
حال چند کلمه هم از شمایل او بیان کنیم و میرویم که قاری محترم مخفف را بهر مطابق دفتر و اطاق خلوت نوزناک الاکثر
اشخاص امیع این حکایت را در اینجا خواهیم یافت . بسیر قرائه بیخانمانی داشت لکن بعضی سابقه نیز بنظر نمی آید قد و قواره
مستعمل داشت قدری قدش خمیده بود . شانه هایش و قوی و ریع و تنومند و زرد فام و بربوسی . مانند فرس
موی سر را در اصداغ پریشان ساخته بیشانه دهن سرکن و ده بینی مانند ابروان کم ... مو و باریک و دکمهای
بیشمار زرد چهار اورا فرو گرفته . اما وقتیکه بهیجان میآید خون متوجه باینشد . اتام صورت سرخ تر پدید صورتش
و سطح مانند صورت میت بود چین کلاه و بهم کرده . لبهایش بقدری باریک بود که دهانش مثل اینکه بیمود که کافی
در صورتش ریده اند و هنگامیکه تبسم میکرد دندانهایش سیاه و معیوب نمایان میشد . همه صورتش را غبار است . این
رنگ پریده متکا ناشی از تندی و درشتی و بند پور و مارسیله داشت . با جاسمی و با جمعیت و بر و دست
و منکر بود چشمهای ریزه و سیاهش با نظری تیز و نافذ و شوک همواره در زیر عینک پهن و بزرگ و سبز رنگ مخفی

بعد صفت

ضعف در چشم او نبود که محتاج بگذاشتن عینک باشد. اما از استعمال این اگر فواید بسیاری میبرد زیرا که خود ملاحظه حالت
مردم را میکرد و حالت او را کسی نمیتوانست ملاحظه کند. و این را با تجربه بود که بعضی اوقات حرکت چشم مکنونات ضمیر
چیز میدهد. با وجود جسارت و تهور او که سه بار در مدت عمر خود نیلی(؟) شده و نیز با جاذبه مقناطیس چنان که میدیده
بود که به هشیاری چشم پایین افکنده و مغلوب نظر او گردیده بود. پس در بعضی مواقع معینه مرا از حزم و احتیاط است
که شخص نظر را پایین افکند در مقابل کسیکه از وی چیزی میپرسد و او را استنطاق میکند یا بروی تهمتی گفته او را
محاکمه مینماید. پس این عینک مسیو فراند در حقیقت سنگری بود که از پس آن شخص مراتب حال خصم بی بدون آنکه او را
به بیند... زیرا که همه خصم او بودند و تمام مردم کمتر یا بیشتر بقدر خود فریب او را خورده بودند. در لباس بسیار
به سادگی داشت بحدیکه این تکلف کشیده بود یا اینکه بالطبع چرکین و پلید بود صورتش که سه روزی یکبار تراشیده
میشد و میل افتاده بود. ناخنها ناتمیز و چرک. و در اسیه و کریه بجهت آن اروی استشمام میشد. بیم نمیرفت که چرک گلهٔ چوب
در ستای کردن از بندی و موی ریش از پشم سیاه. کفشها ضخیم و درشت و ناهموار. تمام اینها در نظر مشتریانش بر قناعت
او دلالت میکرد و او را شخص وارسته و از زخارف دنیوی چشم پوشیده تصور میکردند. و یکی از مینوهای معتبر میشمردند.
سالی اقلاً هشت هزار فرنک عایدی داشت. اما در خانه اش غیر از کنیز و کدبانوئی پیرکسی نبود. و تنها تفریح و تفرج
او این بود که روزهای یکشنبه را پیش صبحها و بعد از عصر عصرها حاضر میشد. و ابداً تماشاخانه را نشناخته و
مجلس دنیویه را تارک بود و با پیشنماز محله خود بعد از صرف غذا مختصر در گوشه بخاری شب را میگذرانید. …
در درستی و پاکدامنی اظهار میکرد. و غرور کبر خویش را در شرافت دیده و شئونات را در اتحاد شریعت
ظاهر میبافت. چنین بود رای و فتوای اهل اطراف در حق مسیو ژاک فراند

دفترخانهٔ مسیو فراند مشابهت بسیار به دفترخانهای نوترهای دیگر داشت. و محرمینش نیز بجز در این تبدیلگاه(؟).
و بنابر رسیدن بعد از گذشتن از یک اطاق که از هر جهت چهار صندلی کهنه داشت و در وسط آن یک بخاری لوله چدنی که کارش از
متداول بود برای شاگردان مسیو فراند مهیا بود. بخصوص از جوانان بروی رحلهای سیاه خم شده و مینوشتند و صحبت میکردند
و سقف که کاغذها را با خطهای بد سیاه میکردند. و اطاق انتظار که پر بود از صندوقها(؟) عادتاً … مشکل نشستن … در
این مقام داشتند. بعد از آن یک اطاق دیگری بود که خالی از فاصله بود میان اطاق خلوت نوتر. تا آنکه آنچه
در اطاق نوتر گفته میشود در اطاق انتظار شنیده نگردد. در ساعت بود که اضطرابی و هیجانی غریب در سیاق
پدید شده بود که بعضی از منشیان این سبب را توضیح خواهم کرد. یکی از عریزی گفت که فی الواقع هر کس بمن بگوید
که فرانسوا ژرمن دزد است من باو میگویم که دروغ میگوید — یکی گفت من هم — آن دیگری گفت من هم — و دیگر
گفت چنان بنظر کرده و مالرا منقلب بعد از آنکه دیدم او را استنطاقش و پلیس کرده و بردند که سلب اشتها
از من شده و صرف نهار کرده ام و باز اشتها نیز ندارم زیرا که غذای ناگوار هر روزی با تمام شراینی را امروز نخوردم
— دیگری گفت پانصد هزار فرنک پول زیادی است! — آن یکی گفت مبلغ وافریست! — دیگری

گفت که میشود

گفت که میشود گفت که در اثنای این پانزده ماه که ژرمن صندوق دار مسیو فراند بود یکبار هم افراط
و تفریط در عمل صندوق خانه نشده — دیگری گفت که من معتقدم که مسیو فراند انصاف نکرد که ژرمن را
دستگیر کردند این جوانک فقیر قسمهای غلیظ و شداد یاد میکند که هزار و سیصد فرنک طلا را نبرده است …
هم بعنوان امانت چنانکه وجه مزبور را همراه آورده بود که بجیب بگذارد. اما در رسیده و مسیو فراند عقب پلیس
فرستاده بود — دیگری گفت این حالت نامرغوبه اشخاص پارسا یانی و متدینان وحشی منش که مسیو فراند
بیرحم میشوند — اندیگری گفت که حق است درباره بیچاره ژرمن لازم بود که تامل بشود زیرا که این فقیر …
براستی و درستی رفتار کرده است. — یکی گفت که مسیو فراند میگوید که این برای عبرت دیگران است — دیگری
گفت عبرت یعنی چه؟ — و این هیچ معرفه ندارد از برای آنهایکه ناکدام هستند و آنهاییکه هستند میدانند که در معرض
خطر هستند هر وقتیکه دزدی آنها ظاهر گردد — یکی گفت که این خانه خوب عجب تجربه از برای پلیس شده — گفت
چطور؟ گفت صبح فقره بیچاره لوئیز و اکنون ژرمن... — گفت عمل ژرمن از برای من هنوز واضح نشده
گفت بعد از آنکه خودش اقرار کرد! — گفت خودش اقرار که کرد که هزار و سیصد فرانک بود بعنوان امانت برداشته
بود که باز آورده و بجایش بگذارد. اما پانزده هزار فرنک بیت بانک را بهیچوجه اقرار ننموده است. همچنان هفتصد هزار
فرنک را که در صندوق بنود — گفت پس از چه بابت قدری اقرار و باقیرا انکار مینماید؟ یکی گفت حق است
از برای هزار و سیصد فرنک همان مجازات خواهد دید که برای پانزده هزار فرانک — یکی که بدذات تر از دیگران بود گفت
تفاوت این است که پانزده هزار فرنک را نگهداری میکند بعد از آنکه مدت حبس سرآید و از زندان مرخص گشت این
مبلغ از برای او بماند — گفت تا اینقدر رذالت؟ — گفت در هر حال من حق داری در این خصوص است — گفت ژرمن که اینقدر
احتیاط الغیب از مسیو فراند داشت. و متغیر میشد وقتیکه هر باره مشارالیه بد میگفتیم و او را ژژوبت مینامیدیم
— گفت آری باید میگفت که چرا پس مسیو فراند حق رفتن پیش دارد و شما چرا نمیروید — گفتند این است
شاهدی که از جوانهایی که ما داریم و او را تقدی چیزی ندارد و چقدر متعجب خواهد شد مشارالیه این خبر را شنیدند
و پرسید که دیگر چه واقعه تازه شده یعنی باهر تازه از برای بیچاره لوئیز بهم رسیده؟ — گفتند ولی …
اگر اینقدر در پیروی … بودن پای توهم از بعضی اطلاع داشت … تصور میکنید که از این جا … گاهیو
یکدم پیش نیست — گفتند حرف حال از این دلبر نامدار ویکونت و سفارش بنی چه خبر؟ گفت مگر هنوز
اینجا نیامده؟ گفتند نه — گفت عجب است. ما گمان که او را حاضر کرده بودند و پیشخدمتش بمن جواب داد
آورده و گفت ویکونت میفرماید که هم اکنون مستعاف تو خواهم آمد. از قراریکه بعد از مردن گفت مشارالیه خوشگل
بود اما چقدر عمارت مجلل داشت و چقدر تجملات منش عمارت یکی از متشخصین زمان گذشته. چنانکه
در کتاب فوبلاس میگوید اوه فوبلاس واقعاً کتاب مختار و معشوق من است — گفتند چنین معلوم میشود
که این ویکونت مقبول حال قوه ادای طلبهایش را هم بسته است که ظاهر شده که سه روز بود در وعده
مخفی شده بود از برای ادای سی و چهار هزار فرنک که سندش را فرستاده اند با اینجا و اکنون طلبکار خواسته است
که این جا نقد داده شود. جهت را هم نمیدانم — گفتند چرا پس بعد از مخفی شدن او خانه و تجملاتش را

ضبط نکردند تا - گفت اینقدرهم ابله نبود. خانه از او نیست و بجهت خانه هم از دیگری بجنان که لکه و اسبها
لگدهای گرانه نیست .. این دیگر نیست آدم ناقولانه است

گفت آه همسایهٔ دیروز دیروز بود میخندیدم اما امروز چنین نیست بار احتیاط نمائید که گردنی موی شکنی نکرد وقت دلگر کردن
شالی اوه فراموش نکنم همسایه گرامی یک قلم از برای من تراشیده که وقت مراجعت بتوانم برای ژرمن بنویسیم که خود شکیه
رجوع کرده بود دید انجام داده شد کاغذ مرو فرار در زندان وقتیکه بیدار بیرون خواهد دید الله قدری مسرور میگردد.
رودلف در اثنائیکه ریغولت بند کلاه خود را میبست قلم از برای ایشان تراشید در اینجائیکه مشغول بود از وی پرسید
که هیچ تهیه از برای شام شامی نبینم گفت هیچ اشتهائی ندارم چیع قدری شیر خورده ام و قدری هم باید تا شب
میخورم کافیست گفت با همه چیز آیا میل دارید وقتیکه از خانه ژرمن بیرون آییم باهم بیائید حرف غذا انگام
گفت از شما تشکر میکنم مسیو رودلف نفیدی دلم گرفته است که میل ندارم اینها میگذارم از برای وقت دیگر بلبند
شب امروز زیرا که میدانم ژرمن فردا از زندان بیرون خواهد آمد بیرون حرف غذا میکنم بعد از آن شام خیر بد
بتمام تر خوب کنم گفت بسیار خوب کنید همسایه نمره من این وعده را فراموش نخواهم کرد اما امشب یا اگر
روزی نمایشه ؛- گفت آری مسیو رودلف من یک رفیق و یک مصاحب تازه خواهم بود امشب برای شما بعد از
اینهم قوه وقت بسیاری را از من فوت مینماید گفت چنین باشد از برای امشب از این خط و عقاید بر سید اگر
این گفت بقچه من که بسته شد بگیرید او را و جلو بروید که من در را ببندم رودلف گفت اینهم قلم بسیار خوب
که تراشیدم بگیرید و بقچه را بمن بدهید گفت بگیرید این بقچه را اما با احتیاط داشته باشید که پارچه لطیفی است قفایع
نکوئی بپرس فرود آمدند در اثنائیکه از محاذات اطاق دربانی عبور میکردند مسیو پیپله را دیدند که میآید و
دستهایش در پهلو آویخته و یک دست را ملاقات دارد و دیگر صورت کابرین گرفته و میآید و چنان غمناک بود که زنخ بسینه
چسبیده و کلاه تا پیش چشم فرود آمده آنا ستازی این وقت در آستانه اطاق ظاهر شده و بانگ زد که الفرد مامور
حکومت چه گفت و چه کردی - مسیو پیپله سربلند کرده و گفت آنا ستازی باید آنچه داریم جمع کرده و رشته‌ها را و دیع
گفته از پاریس برویم بلکه از فرانسه هم زیرا که این سبع ضاره که محاذات ماند بعد از این در کمال جسارت ما را نقاف
بهمه جا خواهد تعقیب نمود ما دام پیپله گفت آخر مامور حکومت چه گفت الفرد بحکم گفت بر روی من خندید و چون صورت
و اعلانی را دید خندان گفت مسیو این کابرین شوخی کرده اتفاقاً بشوخی نکنید فرمایش برآوردم چگونه میشود
مسیو ادموند به نام کنیم خواهش دارم او را از پاریس بیرون کنید اقلاً از کوچه من او در بازید اینوقت مامور
دیوانی تبسم کنیه و در این وقت فهمیدم که جای توقف نیست بیرون آمدم و این است که آدم دیگر من بعد امید
برای من نمانده باید فرانسه را ترک کرد رودلف و ریغولت در میانه تبسم از ناامیدی مسیو پیپله کرده
و چند کلمه او را دادا نستازی را تسلیه گفته و بیرون آمدند سوار فیاکر شده و روانی گردیدند ..

فصل پانزدهم وصیت نامه

فرانسوا ژرمن در خیابان شش ده در نمره یازده منزل داشت اکنون چیزها را بخاطر قاری بیاوریم که قطعاً فراموش
کرده است آن این است که مادام ... نیو دلالسه الماس و سنگهای قیمتی که در اثنای قصه موریل آزاد دیگر گوییم -
او هم از این خانه منزل داد و اقامت داشته کوچه شنت اپولوزه که ارباب ریغولت التماس و کاری که ما را الها
تمام قصه بود بی تسلیم نمود و از این کار کوتاه و بدرستی مراقب بود ریغولت حالا رودلف را باطناً

[illegible]

[illegible]

این جواب را درست بکند گفت خانم کنتس دو رجنه خیلی رنگ گفت زیرا که از مسیو فرانسوا که در زندان از نو باز آمده با این روی خاطر
جواب بنو این مکتوب از دست او نکاردهم نجات ناظر بار که دارد در جایی که خود خواهش کرد بنو جهت امضای نوشته در دفتر بار نه بنو
گفت تو با و گفتی آنقدر عجله دارد گفت چرا گفتم اما ناظر ابرار کو در اداره نچواره نهک پول است که آوردم این هم کار سختی است
هر در اطاق در بان نوایم که می‌خواهد مسیو فرانز را ملاقات کند ... گرفت و خواند و نگریست و امداد در ذهن نوشته بود
در ساعت سه برای او مهمی خواهم آمد گفت این هم را نمی‌شناسم ... گفت فراموش کردم بگویم مسیو با و گفت مسیو فرانز
آنچه بهتر می‌داند همان را بکند و بهتر است گفت جواب بکرار نداد گفت نه صورت خواست که وقت ندارم گفت بسیار خوب گفت
مسیو شارل رودریر امروز آمده و مسیو فرانز دیروز خواهد کرد از قرار معلوم شده دیروز بار دیگر دستمال ... گرده است . . گفت
گفت مجروح شده بود . . گفت گمان دارم . و آنا در رخ او پر مشغنه کالسکه رسید او ده چه اسب‌ها مقبول دارد کالسکه چی کنده او را
بر این انگریزی است ه زنف سفید عاریه و شال لباس سیاه با بند لعاده تن نقره و سرداشی مثل گوهری دارد . . گفت قطعاً یک
از نفرا خواهد بود گفت ... همان نشان نقره دارد و سیلهای گشاده . . . ... گفت این کالسکه
بکونت دو سنت رمی است قدری بیرون از ان سنت رمی و احوال دفتر خانه شد

فصل یازدهم سنت رمی

ما ذکری از این شخص خوشگل و مقبول کردیم یعنی مسیو سنت رمی که دیروز از ده از بیرون ... ماه از لادا ... نیستم او آنجا
از دست ماموران تجارت ما لنگران و نور دین رفته و مخفی شده بود مراجعت کرده بود مسیو سنت رمی بجهت ...
محکوم شده ... بسیار عزیز و ... چشمهارا باید ... باز کرد ... تمام به او داده ... نظر نکرده بود
که ... . . گفت مسیو فرانز در اطاق خلوت خود مشغول کار است اگر ... نماید شمارا خواهد پذیرفت
. . گفت چرا باید منتظر شد گفت ای مسیو . . سخن او را قطع کرد و گفت ... در میان نیست مسیو . برو بگو ای مسیو سنت رمی
اینجاست خیلی عزیز است که این نوکر برای فرستادن ... منتظر قرار بدهد . . اوه این ... آهسته ... گفت اگر
میل داشته باشد مسیو ... در هوات تشریف ببرید ... رفته مسیو فرانز اطلاع بدهم مسیو سنت رمی
و گفت داد و از عقب او روانه شد ... که از ... مثل یک فرنگی شهر آمد و به او ... غیظ
کرد با ... او را ... دعوت کرد هیچ چیزی ... متضاد این دو نفر ... بود ...
صاحب سر رشته ... ده در نظر اول ... شد ... مسیو سنت رمی ... بود و مسیو فرانز را ملاقات ...
درشکفت ... وسیار سخت وصلب ... در چشمهارا ... عینک ... و سبز ... داشته و ...
... نوکر در پهلوی میز ... خود نشسته بود ... در ... رنگ ...
که بر لب ... گرفته قطعه ... نیم سوخته در روی ... . پرده ... پاره ... پاره ...
... رنگ ... و ... که این اطاق چند صندلی شکسته و یک ... و دیوار که از چوب . سقف
اطاق ... خورده ... بود از اطاق خلوت نوکر ... و ... گفت ...
سخن نگفته نوکر ... ادوارد را ... خیلی جضوت ... کرده بود ... از ... و ...
... او را رقیب ... از این ... با لباس کثیف ... وزراکه ... و ...
قبیح ... داشت که ... خوشگل ... بید طبقه ... آمد نوکر غالباً ...

یکنوع درشتی و خشونت عمداً با غالب اشخاص بکار میبرد و در دیدن ... سنت رمی با این درشتی افزود سنت رمی او را ندیده بود
... خارج و ... او را ... که ... و ... استهزا و ...
... همواره ... معروف ... و ... که ... هر ... نظر ... عقل ...
از آنها ایضر نوکر است اما در ... او ... و خیلی ... یک نوع احساس ... از وحشت و عداوت با دست آزاد
اگرچه هنوز نه سببی از برای ترس و نه ... عداوت هم رسیده بود پس بموجب طبع معتاد خود بر جسارت ... افزود
نوکر کلاه خود را بر سر داشت پس سنت رمی نیز از سر برداشت و از همان در فرو زد مسیو بسیار غریب است ...
... که ... بیایم ... آنکه ... شدید ... و ... کرده ام ... و ... که این ...
... تعاقب ... داده بود ... کار و ... هم ... دارید بسیار خوب اما چرا اینقدر ...
مرا در بیرون منتظر ... این از طرق ادب ... مسیو نوکر ... جواب ... در دست ...
تمام کرد ... خود را ... که ... او بود ... با ... عینک ... او ...
... چشم ... شیشه ... سنت رمی ... و ... نظر کرد ... اهک ... و گفت پول
کجاست . . این آدم ... سنت رمی را ... آورد ... سنت رمی ... و شوق ...
... عجیب ... مجلس ... این ... ده ... نوکر مسکین ...
برای او ... شده . . با ... که ... واین ...
... آورده و ... گفت ... نور ... بخت ...
... از جرم ... و ... او بود ... که ...
از جیب ... خود ... از ... هزار فرانک ...
نوکر ... نوکر رسید چقدر است . . گفت چهل هزار فرانک . گفت بده . گفت ... تمام ...
... نوکر ... و ... به ...
... چطور ... سنت رمی را ... که ...
... گفت ... و ... گفت ... چرا . . نوکر ...
هنوز ... گرفته ... گفت ... گفت ... راه ... نوکر ...
... او ... مشغول ... و ... گفت ...
... مسیو نوکر ... جواب ... نوکر ...
... و ... کاغذی ... بیرون آورده پس
یک ... هزار فرانک ... فرانک ... روی ... و ... گفت ...
از چهل هزار فرانک ... و ... بود ... مشغول حساب شد و ...
از غیظ خود ... بگذرد و ... ضبط کرده بود پس ... پول ... دارد ... از غیظ ... گفت
مسیو ... گفتم ... رسیدیم ... ملاحظه ... سخن ... آوردید ... نوکر ...

[illegible]

[illegible]

بخود تکان داد و جزوه کتابچه‌ای فروشی که پرون سرفت، هم تقصیر کرده مادام داور دیر بوی گفت بون ژور مسیو مدتهاست
در خدمت شما نرسیده‌ام. — گفت آری مادام از وقتیکه من با ازشما عقد و نکاح ولد من بودم از شرف ملاقات شما محروم
مانده‌ام از وقتیکه شما در نور مانده‌اید؟ — گفت مسیو مسیو داور دیر تنها نتواند باشد من هم بهتر او رفتار میکنم ملاحظه میکنید
من تقریباً روستائی شده‌ام از وقت عروسی، با دختر عزیزم بپاریس نیامده‌ام و مسیو داور دیر را ندیده‌ام شما چطور او را هیچ
می‌بینید؟ گفت داور دیر زیاد و خیلی شده بسیار که در مجالس دیده میشود نیست دیر با عجله شتاب این کلمه را گفت زیرا این صحبت را
خوش نداشت و با موقع مسید ... ملاحظه میکرد که نور از استماع این صحبت با طبع تو گیجی ورود اما مادام داور جبیر از آن
ملاقات ها با ظریف‌ترین جوانهای جیب تفنگ روی داد با دو سه ورشه و دکمه نموده با این رفتارها او را دول ساز ... گفت
دختر عزیزم مادام داور دیر طوری او تعلیم میدهد شوهرش وجشن شده باشد. — گفت مادام داور دیر همیشه با مردم و مجالس است
چنانکه در حرمت ... خیلی خوش نظر و مقبول است... عفو نمائید مادام وقت شما را ضایع کردم... خواست برود مادام داور
او را نگاه داری کرده گفت ... ابداً وقت من ضایع نمیشود، شما ظریف‌ترین ... در اغلب ... دقیقه با شما ملاقات
نام از تمام وقایع مطلع میکردم چنانکه گوئی از پاریس هیچ بیرون نرفته‌ام این مسیو ... با شما در نگاه داور دیر
خاطر تو کجاست دیده شده‌ها گفت بهان غربت و خوره طبع عجب ... رفته بود طرف مشرق رفتیم تا ... از ... بر
برگشته بود و در وجع ... از شیر خورد بیچاره تقصیر ... گفت بیچاره ... بهان ... و ... ها قیمت‌ها
گفت شما میدانید مادام من از داستان محض و ... در دمعرفت تجربه و ... و معلم ... خواهد بود. من هم ... شنیده
باشید بار دیگر ... فرموده عرض ... مسیو داور دیر ... خود ... گفت اوهم ... کمال
میل از پاریا شما ... که ... بود و همواره از شما یاد کرده و میگوید من ... که ... از ... من ... از ... ان
وقتها ... چهار روز ... از حال او دو ... در کتاب ... چهار روز ... ترجمه نموده‌ام بایتان رجوع شود. — گفت این ...
و ... در حق من التفات است اما ... در باره من ... مادام ... شما ... داور ... ودایع ...
امید ندارم ... چهار روز ... داشته باشید ... نمایید گفت من دیگر حق نوم ... در جست ...
منزل من قدم ... زیرا ... منزل دارم اگر در این ... از این عبارات ...
منش خاطر ... میره ... خورد از طرف منزل ... میشوم ... از ... دیدن حال ...
منزور ... و ... خورد ... و ... با حال ... و موازنه سازند ... محتاج نیست
... بگویم ... مسیو داور ... حقدر از این ... ممنون خواهم شد ... نور ... گفت خدا حافظ مترسم ... مسیو
از ... نوز گفت ... مادام ... این ... گفت ... مسیو ... منتظر باشید
گفت اقرار ... مسیو ... شخص ... اگر ... کار ... نا ... باشید ... ملاحظه
و ... ندارد ... بعضی حرکات جاهلانه ... حرف ... نزد ... کس ...
خلاف ... گفت ... این ... به ... ان ... اند ... تمام جوانان عالم ...
معقولیت ... و ... و ... گفت ... بحقیقه ... مسیو ... گفت الان ... بیرون ...
... گفت ... من ... شما ... نمایید ... زیرا ... شما ... نور ...

سیزده

استغفار ... گفت اوه مادام شما با تان ... و ... بیخوف ... — مسیو نست ... مادام داور دیر ... و قهر ...
زنتن ... بگوشش دیگر هم ... مسیو فرژ گفت و ... مسیو ... در نه ... نماید آنچه را از شما متوقع شدم!
مادام داور دیر چند ... گفت قطعاً ... و ... طالب شد البته قبول نمیکنید مسیو فرژ گفت ... مسیو. حالا من چگونه
مخالفت نمایم قول چنین خانم قشنگ را! — گفت مسیو از مطالب ... تو ... جواب ... داخل ... از مطالب جدی ومهم است —
نور از ... که ... عمداً خود ... هر چند ... گفت از این ... داور دیر چند
گفت ... با شخص مثل شما مسیو فرژ ... رنگ ... حس ... و ... مسیو ... گفت ...
نیست که ... من ... نباشد. — گفت ... مادام ... که فرمودید ... — اما شما ... من ... خورد را
... مادام داور دیر گفت اوه اوه
چه اندازه ... نور ... گفت ... مسیو ... را ... دارم ... شما خواهد گفت ...
مسیو نست ... بیرون رفت و ... خود ... با ... گفت ... منحصر است ...
و ... گفت ... مسیو ... را ... و ... بهم ...
نوز و ... مادام داور دیر ... مادر ... مادام داور دیر گرفت

فصل شانزدهم وصیت نامه

قطعاً ...
محترم را ... فراموش کرده است صورت ... مادر ... مادام داور دیر را ... پس ... مادام داور و مسیر ... مادام
زرد ... چنان ... سفید چشم ... کرد و ... گفت. ... زبان ...
... کرد ... پیچیده ... و ... که ... از ... و ... ندارد
دیکوت ... گفت چه ... محبوب القلوب است این مسیو ... گفت آری مادام ... صحبت ...
... شما از ... گفت ... شما طرف ...
این دکتر ... مرا ... — و ... گفت ... از وقتیکه ... پاریس رفته است
... شخص ... این شخص ... هم دیگر ... میکنند نور ... دیده
... کرده بود ... ارتباط ... در ... خواهم کرد برای ... چنین
... دختر ... مادام داور دیر ... بپاریس آمده بود ... شوهر ... دکتر ... نماید ...
بود ... مسیو ... ناگهانی شده بود ... گفت ... دکتر ندارم ... خوش است ...
حالیه او مرا ... — گفت ... است؟
گفت ... وصیت نامه ... صحبت ... گرفته ... روی ... پوشیده ... — نور
گفت این فقره ... وصیت نامه ... عقل و خیال ...
... گفت من چه میدانم! ... صحبت ... این فقره ... ها ... صحبت ... قطع
میکنم — گفت ... مادام داور دیر ... گفت ... میخواهم تنها
... مسیو ... این صحبت ترک نمایم — گفت ... صحبت

گفت رست گفته آدم بارها هستند در هر حالت ... باید باز رجوع کرد ... و سبب آمدن ...

... و از ... باید ... گفت پس دخترش چه خواهد شد. و این هم لازم است ...

بگویم که از ... تا ... رسومات خواهد ... و در همین چند روز هم ...

... مرا در کارها می‌شناسید ... زیرا که ... حق و صاحب ... اگر

... دخترش ... کرده ... زیرا ...

... گفت پس ... مکرر میکنم ... دخترت ...

. اما این ... بسیار خوب ... گفت ...

... زیرا دخترم ... او ...

... ندانم ... که ...

کلمات ... ملاقات ...

... گفت ... شناسم ... گفت ...

[illegible]

که فردا ... کامل ... گفت خداحافظ گفت خوش آمدید ...

که این امانت داری ... زحمت ... و ... خداوند در عالم دیگر ... .

.... فصل [illegible] ستاره مارک

غرغور ... ستاره ... گفت ... فرزند ...

و سبب ملاقات ... بیشتر ... حال ...

گریسته ... تمام ... گفت ...

طبیعی ... و ...

شنو و گفت ... امروز ...

... گفت ... ملاقات تمام ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حتماً این عرض را باید از پیش ببرم در این صورت ثمرهٔ بزرگی پیدا خواهد کرد که تمام دشمنان جان شما فراری شده بعلاوه مادر من
هم طفل خود را مطلبید در خاطرات و دوباره رفیق و تفریح را از سر می‌برد هم بطالعه نیز فرا همراهی خواهد نمود. — گفت این حکایت که وجود شما
سحرانه. وضع طالعانه خواهد بود. زیرا هر بچهٔ خیالی و جهت جهتی این طفل شما را هم زنده می‌شمارید بنام که بخرج میدهم و جهت
از این کار خواهم گذشت. گفت حق است راهی برای این کار پیدا کنم و شما را مغلوب خیلی اشکال دارد. از خود مختصر بگوید
و جلوی نمکه که ان هر چه هست خیال بیجا پیدا خواهند کرد مثلاً از جهت اینکه خواسته اید بشخص هم این خواه زاید بدست بعمر از برای این
طفل سپرده شده تقسیم نمایید و طفلی را که نام و نه نشانی و معروف نیست اید هم فوت شد. — نوتر شانه حرکت داده و گفت اگر وضع
مع را صحیح انتم برکنم. توم چند دیگر طفل را که نام می‌کنم میکشتم و تلف میکنم هم این بهتر بود ساده ننجیبه لحظه سکوت کرد بعد باز
تمام گفت از روی شخص مقدس این خیال جنایت زائیده های ناشی است ... پس معلوم میشود هم در فرق خود چیزها هم زرفته ام باید دوباره
تکرار نمایم. باری کلام آخرش هم بشنوید و بدانید هر چه قسم می‌خواهم و بدینجا هم بکمال به پرده‌ها به پسر خود میدانم هر عاقبت هم در سر راه مقصود
می‌بینم آید و بلا از نعقدم. البته خوب فکر نمایید. فردا مهلت شما باشد که بنا الطلیعه که هم با دغدغه و بی ضرر بتوانید
این کار را بکنید. پدر و دخترم از شادی بشرف هم حالی زنده بودن دختر خود خواهند کرد مطلقاً این خیال نخواهد بود. هر شما
در انتخاب مجادله نمایید. هر صحیح مسکه انعام را با کمال سعادت دیگر بریم بعلاوه او را ولیعهد از حالی فوت دخترش هم از
دنیه فرار نوشته ام در دست نیست و این هم جداً نوزده و اکنون در کمال سهولت می‌توانم او تقدیم هم از وقت فرار داده.
وادرم زیرا هم از استحکام فرشکایات و اقرار لازم دارم. پس با هم میکنم حاصل از شدت اندازه خواهم که آخرین وسیله هم مادام هم ربط
ساخته است از خیالات محو سازیم. پس هیچ خبر نیست هر شما زیاده بر سانده میکرده حاجی ساده داشته اید شما و خود
مادام سر این باهم قرار داده بودیم هم این فقره را از شما پنهان داریم تا وقتش برسد. اکنون موقع اظهار رسید و بعد از
شما باور میکنید. اما در باب مقصد بچاه هزار فرانک که غیر از عمر اطلاع ندارد پس بهمان مشتری شما وا میکردایم و هم اطلاع
نمیدهیم. و اعتراض میکنیم و حق الاسعی خود را هم خود شما مستحق نمایید تا بدانکه شوهرکم فرزند نجابت آرامی و سکوت حال را
از دست نداده و خود را نباخت. با وجود اشکال موقع او چطور هم مخطوط که کشته هم دختر خود را که فی الواقع مرده میدانست
و اکنون از او در حالت منایه هم او را زنده تصور نماید او را هم چهارده سال قبل در تیار اموات بخرج داده
. او قاتیر از آن بود هم حتم موقع خود را ندانند و تهدیدات در دست ساره نفهمد اگرچه با کمال مهارت و متحیرت
زنان و مدت نبای نوبت این را یک لنگیزه بود اما در حقیقه این دو هاشی در روی رنگ هم دستگاه
دریتی بدبخت و عوام الناس بهمان رحوی هدر دار او جمع شده و مفتون او گردیده اند و دولت دارنده هم در زیر پا
پایمال کسندار را هم تا ابرنیش بالا بچهاند اما چه نتیجه برون آید از او این حمله هر بیتی و صدقه دیگر فرق
هر قدر بود ماخذ هم باشد این حمله و ما که باز اثری در نفوس می‌گذارند .. و بعضی نمکها احداث مینماید
. این تحقیق و حدوث و حدث صاحب ساره فرزند را متوحش خفته بود. و این ماریجهم در دنیال صحبت
بیلا دخترش تار شده و بعقد به دردی مبتلا شده و فوت این طفل را چنان میدیدم که راه این قرارات
هم یک وسیله از وی فوت شده .. و حاجان چندان طبیعتی در این جا مقصود خود به برد او در کرمان انتقام
هر حیثیه پسر را با تمام وسیله نماید و فرصتی برای این که کردن موقتی اللهم بود لیک باطل برداشت گفت شما

مادام سباتیه فردا

مادام با ... فردا ظهر مهلت دادید. و این هم هستم هر شما. پس فردا از شما تمنا دارم رسید هر خبر داده‌اید هم از چنین عرضی کناره کار دولت
کوارا صرف نظر کردید. مطلع خواهد شد هر عدالت میدهم چگونه حمایت و نگهداری نماید. و منحصراً هم تکلیف سیکالیف مجرم مینماید.
— ساره گفت یعنی چه این کلام شما این شد هر شما کمروز هم علاوه از فرصت مهلت میخواهید هم بالطفه فی درست نمیکنم
. این علاوه خواست فی این مهلت را هم شما دادم پس فردا در همین ساعت فی اینجا میایم و ابتدا در ساینه ما خواهید شد هر چه حک
را باید بریه جنگ خون زبر جم و بر نجابتش ... دیگر منتظر نشده و ساره بخروج است و رفت. و این خیالات را با خود میکردم
کارها روی بجنبد. این دختر که کرد هم روز حلف کرده بود بقدر اهتمام داشته و بود درده بوکال هم داده بود در دی
عبرتش خود نماید بیاری این مجود بجسم از سرور شده و خلاص شدیم. مادام دارد و دی اگر چه هر تدبیر بر و حلف از این
ورطه خلاص شد اما درد دیگری هم بالا ... گسترده ام محال است هم خلاصی یابد. پس علاقه‌ها علاوه و حلف جان گذشته
واز طرف هم دختری بنام دخترش بیاری نوتر برانگیختیم دیگر با هم مساعدت نتواند کرد و بمقصود خواهم رسید. اما
نوتر از فرط ترسیده تمکین باین اللطف خواهد نمود پسر دختر هم پدر و مادر بهمان ساعت ها بدرا میکنم و قهراً از وقت باد
تقسیم میدهم هم چه باید بکند. فی الشهامت لفش را روی حلف را مشتاسم پسر جوانمردی کرده ام و رشته‌ای لیرا
بعرانده هم از مال خود تصور میکند به مضایقه خواهد داد. ده باره عقد مواصلت مستحکم نموده و حکم غیب کرد که در این فرصت
یافته این بار محققاً تاج سلطنتی بر سرم گذارده خواهد شد. باری لحظه‌ای فرار رفتن ساره مسیو شارل روبر هم مادام بریه
کوندان می‌نامند و خبر نوتر شده و مثل شخص هر مکرر انجا آمد و رفت دارد به درنگ بمکیر انداق خلوت نوتر روان
گردید

فصل هیجدهم مسیو شارل روبر

کوندان بنا بر قول مادام بریه چون دختر شده مکبر رفت. اطاق خلوت نوتر و او را دید هم کج حلق و حالت تیره و پولادی
منفکر است که مسیو بوی گفت هم از امور خود فراز نکرده ام بطلب مطالبات منتظران خود. وجنس شما را خیالی هم قدرت جدید
صبح بیایید. گفت عزیزم تا بحال که یقین کرده اید. و این کار از غصه‌های مسیو روبر بود در باب نوتر که از برای
کاری عمده آمده ام و منافع میخواهم شما را مطمئن هر واحد هر رشته باشید. گفت بگویید — گفت به چیز — دو کار را
گفت و دیگر شما را — با دو دسته دیگر نامیده‌اند — گفت نه از بطلب فرقی چه این دو کار را بخوبید گفت اول
یا نیزده تهم در ما چاره نمود از تکلیف خون. مطلع نماید هم در سفارتخانه و حضور جمعی هم گفت مسیو روبر مرض سیلان و بلغم است
مرض دانسته ندموم و طرف مسخره است. — گفت بطلب این و دیگر کدام ؟ — گفت پس بعلاوه چه چیز میخواهید بدهد
بدانم. بعد تصور میکنید هم فقط گوش دارد و با کمال ادبیات شنید هر چیز مسیو روبر الشخص نه بهم انهم در حضور زن خوشگل در حضور بار دیگر
نه هرگز چنین امری صورت نمیگیرد. اطاقه سیاهان همواره عیب جدال هستم شما هم منده بر سر در با شهود هر که گفتگو کند
و در لطف را دیگر گفته بودم هم با دیگری با قول از قول خود — گفت که قول از کدام قول با — گفت سبحان الله از این خبر
هم با نسبت داد. نوتر شانه حرکت داده و شارل روبر گفت باری شهود هر که گفته ام حق با سارل روبر است اما
هر که هیچ از قول خود نکول نماید که از ملاحظه نیاز قرار بر هم بیگانه شده در وقت جمع در دل ساعت هم باقیم و مختصر و بی
بیازوی هر که زدم بهمان لحظه شهود حکم کردند هم ترضیه بعمل آید و از هم جدا شدیم. اکنون هر که بجای خاک بلند
گفت هرگز قبل از اتمام حق از قول خود نکول نکنیم. — اما هم کار انجام یافت میکوم و قرار میکنیم

و فی الواقع خیلی نسبتی را بمسیو شارل روبر دادم پس چک دستخطی داد گفت اکنون از فرم راضی شدید؟ نوتر گفت بسیار خوب کاری شده است حال مطلب چه چیز است؟ - گفت عزیزم شما میدانید که [illegible] مبلغ [illegible] هزار فرانک در نزد برادرم که [illegible] و شما هم وجه مرا [illegible] بقاعده [illegible] از شما [illegible] - گفت بوالله آیا گفت [illegible] بکنم؟ - گفت غلط چرا میکنم؟ - گفت میترسم کمان شما نسبت به من هم آنچه میگویند باور کرده‌اید - گفت میگوئید؟ گفت نه شهرت بیجا و دروغ است. نوتر از حوصله تنگ شد گفت آخر چه چیز است بگو. گفت درباره شما حرف [illegible] میگویند؟ - گفت چه حرف است تمام کن. گفت تفاوتی دارم که بالفرض دروغ و بی اصل است آنها میگویند که شما [illegible] ساعات [illegible] که اتصال [illegible] دارد ممکن است که سبب [illegible] از سهم شما شود - گفتم فهمیدم خلاف شما این است که شما کمان کرده اید که این خواهش شما در نزد [illegible] سلطانی دانسته نمیشود فلهذا میخواهید پول خود را پس بگیرید - گفت میدانم ابداً چنین کمان و تصوری نکرده‌ام [illegible] هست که [illegible] دارم خواهش [illegible] در نفع خودم باشد... مسیو فرنه [illegible] حفظ را بسته و از جای برخاست و گفت [illegible] - شارل روبر گفت کجا میروید عزیزم؟ - نوتر باستهزاء گفت میروم به بینم چه چیز را [illegible]. آنگاه در پله مخفی باز کرد و از آنجا بیرون رفت [illegible] بدون اینکه از اطاق [illegible]. و چون [illegible] غایب گردید [illegible] در را زد شارل گفت [illegible]. و گفت مسیو فرنه [illegible] نیست؟ - گفت نه عزیزم چه میخواهید؟ - گفت خانم نقابداری در صورت آمده و میگوید که کار لازمی دارم که [illegible] باید مسیو را ببینم. - گفت هم اکنون مسیو میاید [illegible]. - حال بگوئید بدانم این خانم خوشگل است؟ گفت نمیدانم زیرا که نقاب سیاه و ضخیم در روی دارد که [illegible] صورت او [illegible]. - گفت خیلی خوب از اینجا [illegible] نقاب او را برمیدارم صبر نمائید تا مسیو بیاید. [illegible] رفت شارل تنها ماند و با خود میگفت نوتر کجا رفت؟ قطعاً رفت [illegible] و خرج خود را آورده بمن بدهد تا [illegible] که کارش عیبی [illegible] و دیگر هیچ وقت کارش معیوب نیست و این تهمت بی جهت است فبها المطلوب مع هذا فی الواقع [illegible] میخواهم پیش خودم باشد. و آن عبارت را [illegible] با اسلوب عبارت زمان لوی چهاردهم است او را اتباع میکنم و این [illegible] مدیحه [illegible] مادام [illegible] خواهد شد. [illegible] اگر منتظر شدم و در این بین نوتر آمد و در دست [illegible] کاغذ داشت و داد شارل روبر گفت این [illegible] هزار فرانک است حالا بگیر [illegible] و بعد از چند روزی [illegible] خواه را بکنم. [illegible] قبض وصول را بنویس و بده مسیو روبر [illegible] مانده و بانک [illegible] که اقلا باور بکنم...

نوتر فرصت اتمام کلام نداد و گفت [illegible] - شارل رفت [illegible] و چیزی بگوید نوتر مجال نداد گفت قبض الوصول را بنویس [illegible] که کار [illegible] معیوب میگوئید [illegible] گفت اوه مسیو فرنه [illegible] را بر دارید [illegible] اراده کردم [illegible] لازم ندارم گفت مسیو شارل [illegible] باین کمان نشوید. - [illegible] قبض رسید را بنویس. گفت درباره [illegible] متغیر شدید؟ - گفت قبض وصول را بده - شارل قبض رسید را داد بعد گفت خانم نقابداری آمده است که میگوید کار لازمی و فوری با شما دارد فی الحال [illegible] میکنم که بلکه روی او را ببینم. نوتر قبض رسید را گرفته و گفت که از این پله مخفی برو - گفت پس این خانم را [illegible] ببینم - گفت [illegible] از شما [illegible] که او را نه بینید میکوئیم و از این [illegible] برده. آنگاه نوتر زنگ زد و پیش خدمت

آمد و گفت خانم را داخل کن و به شارل رو کرد و گفت خدا حافظ مسیو روبر. شارل گفت پس باید از [illegible] این خانه گذشت؟ گفت آری و در پله روی [illegible] شارل رفت و نوتر در را [illegible] بست [illegible] لحظه [illegible] مادام [illegible] لباس ساده دربر کرده بود و نقاب سیاه و ضخیم بر روی افکنده بود داخل اطاق نوتر شد

فصل نوزدهم مادام دلشادی

مادام بسیار مضطرب [illegible] داخل [illegible] شده [illegible] نوتر پیش رفت [illegible] و گفت که هستید مادام؟ - و با [illegible] چه کار دارید [illegible] از طرف تهدیدات [illegible] و از سمت شارل روبر [illegible] گرفت متغیر بود. [illegible] و بشره چنان پوشیده بود که نوتر [illegible] ندید [illegible] و خیلی مادام در جواب تامل داشت نوتر [illegible] گفت آخر جواب بدهید مادام. [illegible] صدای مضطرب جوابی داد در حالیکه سعی داشت روی خود را بدرستی در زیر نقاب بپوشاند. و گفت مسیو [illegible] شما را بسیار اهمیت دارد [illegible] گفت؟ نوتر پاسخ داد که مادام بمن هر چیزی را [illegible] گفت. [illegible] نفهمم بچه کسی صحبت میدارم. - گفت [illegible] این فقره چندان لزومی ندارد [illegible] - گفت طول نکشد مادام [illegible] کار فراوان دارم. [illegible] - گفت مسیو [illegible] لزوم ندارد [illegible] هم اکنون از اینجا بیرون رفت. - گفت کدام کس؟ گفت مسیو [illegible] و نظری [illegible] با مادام [illegible] و گفت خوب چه مقصود دارید مادام. - گفت مسیو [illegible] تمام تفصیلات را بمن گفت مسیو. - گفت چه چیزها گفت - گفت تمام را گفت - گفت مثلا چه چیز؟ - گفت خدایا مسیو شما تمام را میدانید. - گفت [illegible] بسیار چیز در باب مسیو [illegible] میدانم - گفت [illegible] مسیو چیز [illegible] - گفت او [illegible] تمام را بمن گفت. و گفت [illegible]

... گفت [illegible] توجهی ندارم. اگر [illegible] ثابت [illegible] مادام [illegible] علاوه بر اینکه [illegible] درباره شخصی [illegible] هیچ [illegible] عفیفی [illegible] عفیفی باشد. - این [illegible] نقاب را [illegible] و با [illegible] گفت [illegible] مسیو [illegible] نوتر [illegible] زلف [illegible] و [illegible] مادام [illegible] و چهره [illegible] سیاه و [illegible] سفید [illegible] مشوق [illegible] زمان لوی چهاردهم [illegible] مادام [illegible]

اما دلبرها و دلاوزیر بود معشوقهای خود را به اندازه دوست داشت که کمال وفاداری درباره آنها بخرج میداد مادام دو نهارد
دوست داشت . . و خورشید خانم نوز چون یکنفر زن از دوستهای الفنس ترسان و مهربان . . . کهان خود را لی هر شب
بزرگ و مغرور و متکبر و حسود و متغیر و هرگونه ژاکه فرانه مده الهم مصارف نشده بود با زنی چنین خوشگل و جسور ، رفیق
لیله بچینه و با جرأت دیگر فرانه اگرچه سالخورده و عجب بود آنچون دیگران فوق‌شیفته حسن و جمال دیگو دو مادام لسنار را
دشت عداوتش و غیظش درباره مسیو سنت ژری افزون بیشه میکرد و غرور و کبر مهر ارادل هر شب ، بخوبی گفت واز غلبه
خصوص جدید این جوان منتقلی در طرح آمده والتماس از او میکرد بس به جلوه که به چه نوع رغبتی بخرج داده دو کار چنین
بزرگ بکند او نکاری اقدام کرد و بی خطا از بصیرت او آورده لیس برای این خیال نورتن نیفت و جسارت خوش
و ملعه از دست رفته بود عوض و غیظ و خشم در سیار او تغییر داده علاوه بر آنها اتش شهوت بوجهی قبیح در سیمای او
دفروخته و مشتعل بود و مادام لسنار لتغییر مکر ، وی ملاحظه نمایید ولذا او التماس ورا اید بر خلاف بسیار متعجب گردید و نگاه
و دید مادام لسنار با او بحث گفت . با حالی حیمی تمام و استیع زیاد چنانکه گویی صحبت از جنگ رفته است دو نقش نیست و طرف اینا
نیفته وادور نکبری نشارد و واقعاً قول با او نه نورتن مادام لسنار را متغیر ساخته و ازین مهوله و رجوع گرفته
بود برون آید واز خود و بسازد حاله بد تد لک و بر تو رحمت رجوع کرده بود . نورتن تمرکب درو پس فریب بود
و چنین جلب کرده مسیو نورتن مسیو سنت ژری هشت گرد گردیده و مبتلا شده بفریب و حیله و درباره آنچه که
و سراالکاه بخو هر چیز بدستیاری پول انجام داده مینشود لیس بگتد اصلاح انجمن حقیر بخوله لازم است.) زاکه فرانه
ازاین قسم عنوان مطلبی کردن متحیر و مبهوت ماند . . بعد از لحظه خود را جمع نموده بر شکی گفت صد هزار فرانک
طلبی کرده اید — گفت یکصد هزار فرانک کمات مادام لا دو شیرا — گفت اما گفتم شما صد هزار فرانک را
خلاصه رسید ؟ — گفت فردا تا وقت ظهر به این وجه این نخواه ... دلالت بکوت خانه خود گفت بسیار خوب .
شما به بیه و بیمار فرح ب ... فرخهم شما میدهم — گفت اما مادام این فقره ممکن نیست — گفت شما باید
بیمون حرف بگوئید یکنوعی ... از بدا کنون یکصد هزار فرانک از امروز تا فردا دلهار عجز بنماید ...
— گفت در مقابل هم سپاس داری و به خدمت شایسته آنها را دانکم . مادام . گفت آنکه میگوئید مفهوم نشد
توضیح نمائید گفت چه کیفیت ... از انجمن — گفت چه — گفت اما . . . . . . — مادام . . . . —
گفت بکر ... شما بگویم که ... دارم ... هزار لیور منفعتی دارد در چهار فرسخی له پاریس کار
دارم و این کمانت ... در مقابل آن جز سپاس داری نمی‌نماید . — گفت تکو بخواه کرده به کیفیت
. . گفت . راین چه کله ... نفهم قطعاً از اصطلاحات معاملات است ؟ — گفت آنان مادام تا آخر رود
برده شود قطعاً با شو روز طول دارد بعلاوه رضا شوهر شما هم در این خرج شرط است . . وگفت این املاک خصوص خود
من است شوهرم دخل ندارد گفت هر تقدیر مادام شما در قبضه اقتدار شوهر هستید و بسته زاین که ابتن برضای او است ؟
علاوه بر این نوشتن کرد نامچه چیز طول و تفصیلی دارد گفت به هیچ شما نتوانید بعد ... ما کنید ...

یکصد هزار فرانک

یکصد هزار فرانک ، تا دو ساعت دیگر از برای شما ممکن نیست . — گفت درینصورت خطاب بنوزخو نمائید مادام با نظر خوشی که به
زیرا داده او انجمن حیح ممکن نیست — گفت عجب ... مسئله را میخواهم در شرح معاهده حقیقت آنها میگویم . وچون شما ان کس را
مسیو سنت ژری را فریب داده ... میشناسید با ... جهت ... دو شما اظهار میکنم — گفت آیا شما گمان میبرند مادام
بحث دشمان کردید مادام هیچ از شما ضمن کردیدم . وجو این آنچه میخواهید نمی‌توانم . — گفت شما این مبلغ نخواه را نمیدانید
؟ — گفت فرخنده ... این نخواه بابت بانک دارم و سکوک طلب در میان آن صید قرض دارم گفت فهم المطلوب لیس بچه نجات
. اگر مضایقه و خطر را طالبید این هم نفع نیست مضایقه مرا دم بگوئید ، تمام کنم گفت در صورتیکه فرض نمایم دو واقعاً
مادام وسلسان باشید . . . — گفت لکن آنچه دو در داوری به این طهارت فرح و در آن بشما امضا میکنم آنچه بخواهید . — گفت
مسیو له دوک هم امضا میکنید ؟ — گفت نفهمیدم چه گفتید مسیو . — گفت منظورم این است که شما نفهمید ...
توضیح میکنم ، مدت زیادی از بیقراری ... اگرچه ظاهراً اظهار سکوت و قلبش از ... خاطرمنیه معلوم دو چه قدر اضطراب
داشت زیرا ... از همه جا دستش کشیده شده بود و در نزد جواهری او قیمت جواهراتش را مبلغ گزاف بود وان نخواه ...
فرضهای دیگر مسیو سنت ژری رفته بود و از جنگ سارین طلبکاران خلاص شود و مسیو در دنیا و عدالت مباشر ده ...
ادعا ... وحق ... فرزند ... بیش از حق بیشکم و ... داده بود و نوار در ... در چنین مواقع ...
... در وقت ... لذا ... نظر او ... لذا ... گناه ... بود و ... خسته کاری و قلبش درباره او
تهمت و ... آن میدانست ... تفنگ ... خوانده بود . و حالیه مسیو سنت ژری هم در موقع خطر تکیه بر او
... سخت ... لحظه ... بود اگرچه ... مفتضح ... بدنام ... بانیحال ...
حاله ... رجوع میکند و ... این شخص ... که ... طهارت ... در ... و ضرب ... دارد
دست داشته و عاشق ... بود و ... فرانه ... دقت ... حرکتی و رفتار و گفتار ... مسیو ...
دورد ... رقیب ... عشق و جاذبه ... او ... گرفتار ... و از ... کینه و عداوتش ... و ...
از آنکه ... و عدم قبول ... او را متغیر سازد زیرا که این زن درباره او یکنوع ... اظهار ... بیشتر از
یک سمتی عزم کرده بود که تا تواند اظهار عجز ولابه نماید واز ... هم ... که ... سنت ژری ... ساز ...
و پس اظهار گفت — در صورتیکه بخواهید ... هم شما دارید وقطعاً هم میدانید ... لیس ...
خواهش ... ما — گفت ... که مردها ... زن ... و هوس ... برای خود دارند . — گفت چه شوق و هوس
شما را ... شده در مقابل مصالح شغل و کار خود ... که ... بشما ... هر شرطی دارد
و خصوص این معامله ... قبول دارم — ... عجب گفت مادام هر نوع شرط داشته باشم شما قبول
میکنید ؟ — گفت هر چه بخواهید ... هزار فرانک و بیشتر از آن ... قرار ... گفتم ... بعد ... کرد
دور ... این نخواه و ... لازم ... شما ... و ... از جای دیگر ... خود را ... که شما ...
چاره است و باز ... که هر شرطی ... قبول دارم و هیچ چیز ... در مقابل این خدمت شما ...
... کرده نفس ... شقیقه ... گرفت و رنگ ... شده و از چشمها برزدی
... عشق ... شده ... محسوس میگشت ... هوس و ادراک ... گرفت و ... از او ... کرد ...

وبه ناداغی و جمع م برادر عارض گفت این کلام دو پس دختر را بوجه دیگر تأکید و تکرار نمود. والدوار […]
تر گشته چو دید دختر زن نانه برزنان قدم م ده ساله مشوق از […] هیچ کاری ولطفه هیچ […] ندارد کرده
منفرد وتعین کرد که از برای خدمت مشوق از تکالیف با منافقه کوتاه کرد، و این قصور بسیار بجید. اما گفتم
که زاکه فرانه نه حالت […] حالت […] و کرک در وی روز […] و بالمره […] اراده شد […]
از جای برخواسته وشتاب بطرف دختره رفته از این […] اوترسید او نیز ازجای خود او برجسته
وبه تعجب بوی نگریست نور […] کند، بصدای لرزان لرزان وبریده بریده گفت میکوئید که هیچ چیز […]
در مقابل این خدمت […] چیزی از نظر نداشت. […] را تنها قرضی […] هم در مقابل یک شرط
یک شرط وتنها قسم یاد میکنم که ..... نور این […] را تمام بگو... در […] این […] واین تغیر وضع
زاکه فرهم که […] عوض به دختر کرده بهیچ […] دختر را نفرت داده وچنان
خنده […] از صمیم قلب […] داده و […] قهقهه نقاب […] چنان قهقهه زنان گفت
بهتر میدانم که این خدمت را […] رجوع نام واز او هم نخواهم واز اطاق بیرون رفت […]
تاچند صدای خنده او شنیده میشد زاکه فرانه […] وقتیکه […] خود را […] میکرد. اما
چون کم کم عقل وهوشش برش جمع شد خوب تحقیق کرد دید که دختر نمیتواند از این […] صحبت بدارد تا آنکه
خود را منفتضح و رسوا سازد. پس محض […] خاطر […] درهرصورت امروز از برای نور روز نامبارکی
و در این فکر مستغرق شد بود […] ومادام سرزمین […] در کمال اضطراب […] فریاد زده […]
وحق داشته که میکفی […] این اسباب […] روزی که او را زنده […]..... نور گفت […]
ما.- گفت این دختر […] را.- گفت […].- گفت زنی […] که نمیشنم کجا الان است که
نور تومن دختره را […] بود که کم […] چهار ده ساله […] نثار دادم... خدایا
خدایا هرگز چنین تصور […] میکردم... - گفت حرفت را […] گفت هم الحال […] بود و […]
دانسته ام که این […] که آندختره را برده بود. نور گفت لعنت براو باد اما چه کسی او را مطلع ساخته
است […] که در حبس عالم بود.- گفت من انکار کردم واو را دروغ گو خواندم. اما چون اصرار […]
[…] میکرد و هم الحال میدانم که اندختره حال بزرگ شد […] ومیترسم که این همه اسرار کشف نماید و […]
به همه […] منتشر سازد.- نور در نهایت غیظ […] بود […] روز
[…] شده است گفت خدا، چطور […] چه بگویم و چه خبری […] بدهم تا او […]
[…] که […] گفت به چیزی […] چون […] کردم جیب خود […]
[…] که صدای پول زیاد شنیده شد.- اما گفت که میدانید ان دختره الحال در کجا است. گفت […]
[…] میکفت که میداند نور مبهوت ومتحیر گفت این دختره […] ساره […] که هم الحال
[…] بگویم که دختر او مرده است واندختر زنده است وحال […] دختر خویش […] اما این
[…] را چگونه اگر در […] بکند […] واین یک […] را […]

[illegible]

[…] بر همه تقصیرات خواهد کرد بعد از لحظه سکوت مادام […] گفت این […] میدانید که اندختر الان
در کجا است؟ گفت آری.- گفت این زن باز خواهد برگشت؟- گفت فردا گفت که خواهد آمد.- پس بنویسید
به پولیدوری که […] بیاید […] ملاقات کنید.- گفت فرانه خود را […] یکبار دیگر
رهائی دهی واین یک باز […] است....- گفت بنویس […] پولیدوری که درساعت […] در انجا باشد
.... در آخر این روز رودلف گفت بمرف که […] بنویسید که مسیو […] چاپاری
روانه دارد که تا شش روز دیگر […] در اینجا باشد.- مرف متعجب گفت این زن […]
از […] چه میخواهد […] رودلف گفت […] با […] مرف […] این
سئوال را از نور […] که فرانه بکنی […]

فصل هشتم عماری

همان روزی که نور و ماری را […] در ساعت ده عصر شخصی سواره آمده […] مسیو رودلف […] سلام
[…] نکنید که […] چند روزه سفر خواهد بود اگر کاغذی بمسیو رودلف […] مسیو
رودلف گفت بپاریس […] که مسیو رودلف تا چند روزی در پاریس نخواهد بود. این […] از جانب ساره آمده بود
و در این بین امیدوار بود که نور را مجبور نماید بر انچه گفتیم یعنی زنده بودن دخترش. […] ساره […]
[…] که در حقیقه اسباب […] او بود […] رودلف […] محققاً […] شده بود فردای آنروزی که […]
زن خود را تعاقب کرد تا خانه واقعه در کوچه […] رفت و […] مادام […] را […] کرد و فهمید
که زن جوان […] فریب […] او را در کار […] بگیرد. خلاصه […] مسیو
رودلف ساره چون از این کیفیت اطلاع یافت […] مادام […]
نماید پس حیله دیگر کرد. عزم کرد که مکتوب مجهول بنویسد […] او را […]
بزند و اگر انهم نشد […] زن خود […] کرده […] رودلف
[…] مضمون این مکتوب چنین بود […] رفتار […] فریب […]
مطلع شده بود که […] بسیار […]
رتبه […] که […] در طبقه چهارم […] رودلف […]
[…] از […] شوهر […]
[…] این […] فریب […] خواهیم کرده […]
[…] ساره بعد از نوشتن این رقعه را […] نور […] کرده […]
رودلف […] شتاب کنید […] از سفر... […]
[…] مادام […] از […]
[…] رودلف […]
رودلف […] که خود را […] از سر سفره طعام برخواسته
[…] این واقعه […] آمده […] مسیو […]

و مهرهائی که و مهرهائی کرده از مبدء حو دست رو بشته بر پرستاری شما اقدام میکردم و محبتهای شما نزد حق شما نشسته
شاید انتم ..... اه شما را چه میشود گریه میکنید گفت آری گریه میکنم و خطی از این گریه دارم شما نمیدانید که این سخنان شما چه
اثری در من کرده و چه حالتی در من پدید آمد اوه ملکاس بگذار گریه کنم. هرگز بیشتر از این وقت خوشبخت نبوده ام چقدر در حق شما ظلم کرده ام
و شما را اگر فرار و لیسته به تجلی خود ساخته ام. — مارگر گفت هیچ وقت هم اینطور خوشبختی نبوده ام. و این اشکهای مادام که با
شما بر بعضی سعادت را فهمانید که تاکنون نفهمیده بودم و بسی مجهول بود حال همت دوشیزه باشید عزیزم کوشش تمام در دوک اینرا ز با در
اینجا فوت شده تلافی زندگانی باشیر خوشی فراهم آوریم اینجا دلدار لازمه تکلیف است. با هم دوست باشیم و با یکدیگر شفیق
و مهربان و اگر در این سعی ما افسوس دست ده کوارا. طفل خود بیان گذشته تمام مهربانیهای خود بیک مرکز جمع از در کهربا داد
باشیم که از این رنگها بر شرت حاضر و بعشق مادر چه خواهد شد میسو دلا دی متعجب بر نشر نگاه میکرد و متعجب این همه
است و ملک است و کسی نمیدانم چه خوشحالی و چه بدحالی مبدای کلاکس و نمیداند سخنان سخت و مانند آن بیند
تلخ و لاکن حرف به وحش شما دروغ اینقدر اثر دلگیر نیست که این حالت و اداء و حالت شما با وجود دروغ ایجاد امید وار از
از تلخی آینده میخواهد ..... — مارگر گفت البته مطمئن باشید که من عزم کرده ام در این رفتاری که پیش گرفته ام دیگر نمیرم.
در دیشب بعضی دلیلها بر استحکام اطمینان خواهیم داشت دیگر. — از این سعادت که هیچ امید نیست و شرف میسو دلادور
کم کم بهیجان آمده و گفت چه دلیل در دست. اگر هیچ محتاج بدلیل بر این خواهم بود انگاه کون شما و این آهنگ کلام را
این حس بیان و این شهادت قلبی که کافی نیست و دلالت نمیکند که آنچه میگوئید از روی راستی و حقیقت است ؟
و مارکی هر دو بیتاب و تجر تضیع زنش آمده و گفت شما میدانید کلماتی از سعادت پر نشو سخنان ما دو دلخ تا مرد جسد
کرده و خوات داده که امیدوار میشوم بجای دوره امر حال و خیال باطل میدانستم کلماتی که از این سخنان عاشقانه
مارکی هر دو متوحش شده که آیا چه خیالی شورش دارد گفت که برای خدا توضیح چه میگوئید. — مارکی پیش آمد دست زنش را
گرفت و گفت بسیار خوب آری میگویم که روز محبت و لعل عشق امید میدادم که خود محبوب شما کم که شما برای که آنها
آیا به خوشبختی علی الرسم وارد. بلکه خوشبختی شدید و بوزان با حرارت تمام خوشبختی فراه که شما نمیشناسید دلتنگی
این قسم خوشبختی را ای فرصت دهیم که از این خوشبختی با شما صحبت بدارم با این بروید که مرا ملامت میکردید و هرگز نه
نیک بختی دلاورز ولاد به آنها هیچ کدام از این کلمات که اکنون میگوئید که مرا بگریه آورد و مرا از سعادت نشسته و بدبختی
سخت این سعادت را که من برادر از چشم نرده شما همیشه دست دست داشته ام و چقدر هرد مبتلا بود و شفقت کشیده ام
و شما گفته ام که این غصه مرا با کریمکی هیچ فرزندی از خودم نشد تصور نمائید که دشمن یک زن طفل زن خشکی دلاوری
در خانه با وجود چنین محبوبه تنها ماندن و شما گذراندن چقدر صعب است اوه شما نمیدانید که چقدر رنج ناامیدی گریه ها کرده ام
و چقدر رنج غصه ام و چقدر عذاب کشیده ام این چنین حالت شاد سعادت و فراوانی موجب چقدر بدبختی من شد .....
این کلمات عاشقانه مارکی بهیجان آمده دست زنش را العیق تمام و نور عشق گرفته بوسه های مکرر میزد. اما مارگر از آن نفرت
طبعی که از تو هر تن دست خودداری نموده ای اختیار دست خود را بشتاب پس کشید. ای نیک بخت مارکی رو چنین محزون
و چهره ساخت که در سیمای او نمایان شد و مارگر که به دست خود و دراز کم و با سرعت گفت البته شما او کنند
میخورم که از نظر شما دست صدیق و بهترین خواهان هم خالص بود اما دوستی دوام و بلوغ است و از این که دست دیگر

چنان لطف نمود که کمتر از سابق از او محزون بود این فقره را هم بگویم که مهدور که عذر بارها بوی نسبت بود. میسو
دلادی علی الرسم از مارگر پرسید که امشب چه خیالی کرده اید. گفت من که فکر خوبی نداشتم رفتن شما چطور ؟
مارکی آهی کشید و گفت مجلس مجمع برای من نا گوار است امشب را هم مثل سایر شبها تنها میگذرانم — مارگر گفت در این صورت که
من در خانه هستم و جائی نمیروم. ولی چطور تنها میمانید.. میسو دلادی به تعجب نزد خود گرایش و گفت چطور شما را
می بینیم که با وجود بودن زنی مثل شما ادعا میکنید که در خانه تنها مانید مارگر خنده کرد و گفت چطور من زیاد بوالهوس
هستم اکنون هوس کرده ام با وجود اینکه بجائی نمیروم با شما تنها خود را بگذرانم که و شراکت ببریم... لیکن شما خواهش داشته
— میسو دلادی با هیجانی با آنکه برادر که از روی حقیقه میگوئید چقدر شما محبوب و دلربا هستید بیشتر
کرده بود از روی دل من — گفت ملامت و سرزنش ابداً. و هرگز. اما این بد کاری که ملامت و نه حرف بد در حق شما
با اندازه نیکوکار ساخته است اقرار میکنم که این یک شکفتی خواهد بود در حق من و بهترین شکفتها — بیک
تبسم و خنده دلدار مارگر گفت از گذشته فراموش نمایم — مارکی محزونا گفت که ملامتی ای عجب آیا چقدر نیکی
را باور نمیکنم که جسارت در باره شما بدگمان شدم. شما بگویم که این رنگ تا چه درجه مرا اندوهگین نمود — مارگر
اضطراب رحمت ملک شده گفت بشما گفتم که از گذشته فراموش نمایم — گفت چه حیرت است ای زن از این گذشته
متوجه نگردید و فراموش نمائید. — گفت امیدوارم که بتوانم گفت اوه ملکاس ای چنین چیزی حکمی است نشانه
نیکوخصلتی باشد و اینقدر گذشت و صفح جمیلی داشته باشید. من که هرگز قبول نمیکنم — گفت شما فکر میکنید چنانکه
خواهید دید. گفت خدایا چه قدر در حالت بد.. آیا بیدار است یا خوابی — من اشتباه کرده ام میگفت
نه شما اشتباه کرده اید — گفت که بحقیقه ملکه شما در دست میزنند. و صدای شما تقریباً اضطراب دارد. اوه
راست بگوئید. آنچه میگوئید حقیقه امر است یا ملعبه خیالی و تخیلی رهبری باطل شده باشم. گفت عزیزم
من خیلی محتاج هستم تخیل که هستم — گفت شما بسیاری از اوقات در حق شما سخت نمودم بلکه ظالم ام
ای مرد لازم بود که فکر تمام از برای شما یک قوه فوق طاقت انسانی لازم است تا بیتر این رفتار رفتار دیگر
نمائید. زندگانی با هم مربوط شده و نا چاریست از معاشرت با هم. تمام لازم نبود که از برای اینکه زندگانی
و از طرف طبیعه هم و صحبت است باری از طرف من ملامت — گفت ملکاس این شما هستید که چنین میگوئید
ها — گفت از بهر خدا اینطور بحث نگوئید که مرا دلتنگ میکند نزد من این گفتوگو یادآوری است از رفتار گذشته
من. و اقعاً چه یک تأسف بحال شما خواهم خورد و چه تغییری از شما دیگری از شما کرد. اگر این من نباشم...
توفیق رفیق شده یک فکر و اندیشه نمودم که بسی خوب اندیشیدم خود دیدم که مقصر هستم. پس خیال کردم
اصلاح انطور را بنمایم که از گذشته رجوع نمایم و اندیشه اصلاح نمایم بدارک تقصیرات خود کنم — گفت
تقصیرات تو بیچاره زن چه تقصیری داری — گفت آری من خود هرچه لازم بود که نجات از شما نمایم
خواهش که مایه ما تنزل شود — گفت آه ملکاس رحم کنید رحم کنید. — گفت پس قبول این وضع کردم
و باهم در خصوصیت باز رضا موافقه داد و با شما سرکوبی نمیکردم.. و دیگر با ملامت و سرزنش با یک جهان سوزی کرده
و شما را تسلی میدادم از این بلاکه بر شما رسیده و در کار او همیشه تا کم آموخته و عادت شفقت و مهربانی

و بیش از این توقع ندارم که ابداً نخواهم — . مارکی نظری ناامیدی و شیطنت‌آمیزی به او کرد و گفت ابداً؟ هیچ ابداً؟ — کلارا

گفت آری ابداً [illegible]

[illegible]

سعید [illegible] مکتوب [illegible]

قسمت پنجم کتاب فصل اول

[illegible]

[illegible] نگاه داشت و [illegible] مکتوب [illegible]

لمعه دوپاری

[illegible]

و حق با شماست و میفهمید قیمت این ناخوشیها و شهرهای شما را گفت مون سیور شما میدانم و سوگند یاد میکنم که هرگز از این وقتی و جهانیها قصد کنی ای نخواهم کرد. — رودولف گفت حال دیگر به بخشش دیگر نیستم و فردا وعده داده بودم یکجایی خبرت پیدا نمایم و چون امروز کار فرزیه خط رمزه یک روماننی داشته تا الان لازم ندیدم خبر بدهم و بعد خودم دفن کردم. — گفت باز مون سیور التفات دیگر فرمودید زهی شرافت — گفت وقتیکه شما راست و از عیب مخرج القا والهام شد و الان الحاق خانه در کوچه ... را ... کفتم کرایه کردم نمیدانید و چقدر چیزهای ... در آنجا تفتیش در اینجا یافتم و چه چیزها کشف کردید و مطلع شدم از اینکه ... در تحت ... خود گرفته بودید الان در حالت ... و خانواده هستند چنانکه با آنها وعده کرده بودید. با او نه بزرگم برای آنها وارد آید و نخواهم شما را محزون کنم حال بگویم وقت دیگر مطلع خواهید شد گفت چقدر ممنون و حق شناس خواهم بود. — گفت این هم شما است و تنبیه میکند وارث شما است و ممنون و شکر گزار و دعاگو هستند — گفت لیکن هیچ نه با آنها حسابی که ... مون سیور. — گفت از اول اراده ای اینکه اکرام و احسان را با آنها ... نمایم و از شما ... نبود. و در حقیقت وعده و شما با آنها کرده بودید و فا کنم — گفت مرا مطلع سازم از اینکه این شما هستید و آنها باید ممنون و شاکر باشند نه من — گفت هرگز چنین کاری نکنید شما مردانه و فی ... الحاق در اینخانه دارم برسید از بی غیرتی و تهمت تازه دشمنان به نام شما بلکه دشمنان ... علاوه بر آن فامیل مورل الان خارج از احتیاج هستند ... برادر محقق خیال و قدرش ... که از مادر لیت و دخترش در ... تعاقب ... اند. و اکنون لعوعضد ... درباره آنها ... حال بسیار بد و پریشان شده اند و حال هرکس گونه ... است. — گفت بیچاره مادر ... میکند و حالا در ... مون سیور. و این همسایه ... عبارت از یک دختری کارگر لیت ... حالا ... است و ... خندان و ابدا معشوقه ندارد. — گفت خوب فضلیت است از طرف دختر کارگر — گفت ... نیست و ... و شغباری نبود بلکه میگویم و محال ... ندارم اگر بی ... بروم و ... زیرا از طرف او لازم است و شبانه روزی دوازده تا پانزده ساعت ... کار کند تا ... سوگ نماید ... زنده ... کنند ... — گفت با اینحال فقیر میتواند زنده بماند ... گفت زندگی ... سهل است و از طرف ... مرغ ... هم دارد و بیشتر از خوش میخورد ... دارد. — گفت خیلی غریب است شخص ... هیچ ... زندگانی نماید. گفت ... و ... درست ... کار کردن و ... فقط و ... از این قبیل ... دارد چون خیاط قابلی است ... ماه کار ... ... از ... او ... سلیقه ... میکند گفت ... از طرف او کار ... و با او ... میشوم. بیچاره فقیر دختر که با این ... نماید و حال از طرف او ... این نخواهد رد ... میکنم ... چه ... است و ... رودولف گفت حال این ... در تحت حمایت شما ... است. از او ... و بروم ... بازی ... لازم ... از طرف آن فقیر ... شما ...

[illegible signature]

در اثنائیکه رجب اتفاق ... سر تحریر را ... خیر کهنه و کهنه فروش بود. یک مسیو ... پیدا کردم و زنی نشسته بود ... سالهایت ... از زن که خودش ... و دخترش ... چیزی ... جهت خیانت امانت داری از صاحب ... رسیدم که این ... دزد ... آورده گفت ... از زنی ... و معلوم ... رسیده اثاث البیت خود را ... رشید ... و گفت این زن و دخترش معلوم بود از خانه واده نجیب بود و ... — گفت مون سیور شما ... را پیدا کنید. — گفت ... نوشته پیدا نمایم ... داده ام ... و ... باید ... پیدا کردن و ... اداره پولیس اطلاع ... است ... دختر ... ازین ... بنده ... باشند ... امید پیدا کردن ... صاحب ... تازه آمده و در اینجا منزل گرفته ... پولیس ... مادام ... گفت چه اتفاق غریب است و چطور ... یافته. — رودولف گفت ... نوشته ... مادام ... — مادام ... و ... مادام ... گرفت ... گفت ... و ... دلیل ... و چه نام ... چه گونه ... سراغ آن را گرفتی؟ — رودولف گفت ... پرسیده ... زنی ... و ... دارد ... بسیار نجیب ... دخترش ... حال ... آوردم. ... گفت ... دختر ... سبب ... که ... و گفت ... برادر این زن ... خود ... — مادام ... فکر کرد و گفت ... این ... از ... داده ... زن ... و ... اطلاع خواهد داد ... دست ... هم ... در منزل ... اما این زن که ... از قرار معلوم است باید از خانواده نجیبی باشند که ... دیدن ... پریشان حال شده اند ... از طرف ... این ... بسیار سخت و عجیب خواهد بود گفت این ... در دل ... هرزه ... از این ... تقاضا ... میدانم ... مادام ... نجیب گفت ... زن ... ما ... شده باشید ... این شخص ... علم ... — گفت ... دارم در ... ثروت ... و هرزه ... اما شما ... در ... این ... که ... هم زیرک و هوشیار ... از طرف ... است ... خواهد گرفت ... این ... زن را ... کرده است ... برادر این زن ... است. و این ... در ... گفت ... این ... رودولف گفت ... — ... از ... دل ... این ... احتیاج ... زده ... است و ... نفس و ... و طمع است ... کار ... تشخیص ... بالاخره کار را ... تمام ... میکند ... گم است. ... از طرف این ... هیچ ... تفاوت ... از طرف ... حب کرده

تو بیچاره با هر زحمت لقمه نانی از مطبخ روز آخر و هنگام بردن غذا برای اولاد خود فراهم آورده و با ترحم تکه نانی از این نوع
جیب خود بلند کرده و این بار امید تو را چنان بپرورد که یک خوش است و هیچ یک از مزد [illegible] بود به
... مادام دوروییه ساکت بود و گوش میداد و تعجب داشت از این همه پرسش درباره تو را انجور [illegible] بود رودلف
نیز از لحظه سکوت کرد و باره گفت خانم عزیز البته تصور این بدبخت با تمام مشکل است برای این بیچارگان
دیگر دلشاد به اختیار شدم و اینقدر پر گویی کردم. — مارکیز گفت مرثیه موسیو سیئور با این کلمات
مرا بحال آوردید که بعد از روح و امکان درباره این بیچارگان سعی و کوشش نمایم. او را اینجا
پیدا کرده و الان نقش میسازم ولی دست فقر خلاصی میدهم چنانکه موسیو سیئور !... بجهت
ملت فرزندی داریم در راه خوب از مطبخ صرف توبیکری [illegible] پیدا کرده ام و اگر لازم شود بسعی [illegible]
اظهار میکنم و ایشان بسیار خوشحال خواهند شد فی الحال چیزی نخواهم بفهمند هیچ چیز از [illegible]
نمیکند ... هرچه تحقیق کردن افکار اشکال داشته باشد بهتر است. — خیال خود کرده ام
... آخر ما خوب همه فهمید و خواهد دید که زیرک و هوشیار تر هم لیکن کفایت [illegible] رودلف
[illegible] و گفت از خلاص بکنم که چه عطار و حیله گری بکار داده گفت تخت به اظهار [illegible]
چقدر شعف دارم که فردا شو. از خانه مادام [illegible] چون بردن آن میروم [illegible] آنها
از هر کس [illegible] اظهار میکنم و حقم با چشم خود آثار اظهار میکنم .. در تفحص اگرچه خود
با [illegible] انداخت ... چقدر خوشحال باشم که حقم پیدا نمایم و نتیجه را خود [illegible]
که شارکه خبر. او البته موفق خواهد شد ... این واقعه بسیار موثر است [illegible]
که زمانه ترا اهتمام دارم درباره آنها وقتیکه در حق دخترم [illegible] رودلف از [illegible]
این [illegible] و شتاب. به نیکوکاری مارکیز تبسم میکرد با فکر ... در حالیکه میدید این زن [illegible]
را بی اندازه خوشطرز و اینقدر محبوب و دلبر. که سعی و کوشش دارد و [illegible]
خیریه فراموش کند درد و مصیبت خانگی خود را چشمهای [illegible] از شوق و شعف میدرخشید
و چهره اش را افروخته شده بود از [illegible] خود جلوه با رنجهای داده بود

فصل دوم مادام

ذاردی دید که رودلف با دلها میکند. برحم شده و سربرپاس [illegible] لحظه با
حالت شرمنده که سر بالا کرد و گفت شما از این احوال فی خنده میکند موسیو سیئور
اینها از برای این است که شتاب دارم بجهت این مسرت را که در حق ایجاد کردید و در آن
زندگانی که اینها [illegible] مخزون و غمناک بود و زنده گانی بی مصرف و ثمر و بلا شبهه [illegible]
[illegible] و تفصیر که فی [illegible] حق تصور می کردم .... این یک احساس است که

یک سعادتی است که از همه شدیدتر و قوی تر است که هرگز او را درک نمیکردم....
اگرچه هنوز زنده جوان هستم باز باید آرزوی دست کشیده. مارکیز در اینجا آهی کشید
و گفت. اما شکر خدا که رانده می شدید و در حال احداث احساس دیگری نمود...
و حال خیریه بدل و عوض از سایر احساسات گردید که از نصایح مشفقانه شما دریغ
پدید آمد. سخنان شما موسیو سیئور بسیار اثر در من کرد هر قدر بیشتر در آنها فکر میکنم آنها را
درست و لایق و سزاوار تحسین می بینم ... و میفهمم که چقدر راه سعادت است که بمن نمودید
و چه احساسات لذیذی است که بر این دل محزون القا کردید .... او موسیو سیئور چه کنجهای
از نیکوکاری و مرحمت را شما نکید از کجا این همه چیزهای خوب آموخته اید.... گفت
از این جهت است که دچار بلیات بسیار شده و گرفتار دردها گشته ام و هنوز هم هستم
مخصوصاً ترا این دردها را خوب میدانم و مصیبتها را می شناسم. — گفت شما موسیو سیئور..
... گفت آری خیر... — تو که برای پرستاری و احساس کردن رنج نصیب رسیده اید و
و ملک زده گان قضا و قدر حوالت تا هر قسم بلیات که دیده و دچار مصیبت فقرای را
را لیسانیم و برای اینها اعانت کم است از راه دوستی برای نو معشوقه در سال... از
معشوقه مربوطه و دخت او لیکن زنی که دست داشتم و کورانه شیفته او گشتم و
از جهالت جوانی ... زنم از طرف روحیه صدمه وارد آورد ... دخترم در عالم چون
فرزندی و پدرم در مقام پدری مرا گرفتار مصیبت کردند. — گفت موسیو سیئور ...
فی کلام داشتم که خواندهش زن شما از طلب شما فرزندی نکرد است . — گفت با
صحیح است ... اما قبل از ازدواج او من دختری داشتم که در سن طفولیت فوت
شد ... بهر حال اگرچه بسیار غریب بنظر می آید اما چنین است که میگویم این دختر که
تقریباً شش ساله بود است که مرده او فوتش بقدری بمن موثر است که این اندوه مدت هم
نمی گردد است . هر قدر زیاد فکر میکنم اثر این درد مولم تر و موحشتر می گردد.... این
دختر الکنون اگر بود هفده سال داشت کلماتش بعد از لحظه تردید گفت موسیو سیئور..
مادر این دختر فوت شده است یا زنده است ؟ — رودلف گفت آه از او سخن مگو
این زن بسیار ناقابل و زیاد نالایق است ... ولی داود هنر نمیکند غیر از خودستائی
و خودپسندی چیز دیگر احساس نکرده بعضی از اوقات فکر میکنم که حقه ای این دختر
بود که دست چنان مادری میماند کلماتش یکنوع خوشحالی و رضامندی در خود حس
کرد وقتی که رودلف این طور گفت آنگاه چنین گفت موسیو سیئور الکنون می فهمم
که متضاعفاً دریغ میخورید از برای این دختر. — گفت خداوند اگر بود زیاد دوست
داشتم زیرا که مشغولیات بهر را با ملاحظه امورات دلتر است میدانیم اما دختر هیچ

ملاحظه بدارد و مبغضها بدون هیچ غرضی خارج میخواهم. اما چه ثمر از این خواهد شد هر آن از عقب
است یک بیچاره زنی که در این کلمه را رودولف گفت ده کلماتی بی اختیار چشمها را
را از اشک کرد.... بعد از لحظه سکوت رودولف هم از این سبب حسرت خود منفعل گردید
تبسم کرد و مارکیز گفت مرا عفو فرمائید مادام با ایام گذشته بر بود. البته خواهید بخشید
— مارکیز گفت مون سنیور البته باور نمائید هر در غصه شما شریک شدم و حق این شرکت را هم داشتم
زیرا که شما هم در اندوه من شراکت میکنید... اما افسوس که تیغ دلداری من منتج نتیجه و ثمر نمی گردد
.. گفت چرا اظهار تأسف و همدردی شما از برای من موجب تخفیف حزن میشود... فاجعه گفتن
غصه و درد خود سبب تسکین غصه می گردد.... صحبت انتظار آورد و خیال نمودم که از این
قبیل صحبت تمام فی الوقت نشود هم صحبت از دختری بمیان آید الا اینکه فی الواقع از دختر خود هم
و این از ضعف نفس است خود اعتراف میکنم... به هر حال بگذریم از این صحبت .. این
صحبت مرا از شما غافل ساخت..... یکی راه سالم از برای شما گشوده شد چون از راه راز گری
وروی تسهولت عبور خواهی کرد از این سالهای خود عمر با مشقه در پیش داری هم بسیار
حظها که بعد از برای زنان همه دنیا نیکه مثل شما بلیه گمان از آراسته اند لیاقت تأثیر
مزاد از تحسین خواهد شد... زیرا که شما در پیش خواهید داشت ... با عدم
سعادت روزگار و مشقت ها باید بکشید و تحمل نمائید... زیرا که شما هیچ جوان هستید
و نوازش دهر فراوان . اما شما قوه مخالف دارید در صورتیکه بر اعمال حسنه هم بیشتر
دارید تو گوئید و بانها مشغول گردید .. و اعمال خیریه هم کرده اید و خواهید کرد.. مادام
سخت گرفت و گفت اطلاعات و نصایح شما همه وقت همراه من خواهد بود چنانکه
مخت مون سنیور ... گفت از نزدیک و هر دو هر جا باشم از شما کمال حمایت و
رعایت خواهم داشت همواره لطف تکیه گاه دارم حرف حمایت شما را نگهداری
خواهم کرد و عبادات تاسع و کوشش خواهم داشت .... و هم چنین سعادت بهتر
هم همه دستی با کمال صداقت خوبی دارم گمان میکنم که چشمها را پاک کرده گفت
مرحمت مون سنیور بدون جوانمردی شما نگهداری از حق لقبی دارم هم به کرم این توانائی
هم تحمل مصیبتها و این صدمه را رد بکنم ... اما باور نمائید هم قسم میخورم هم آنچه از
و بعد از دستم آید در حق شوهرم کوتاهی نخواهم کرد.... در این ناگهان در مخفی
هم در میان نقاشیهای اطاق سفید باز شده کماله فراید از رودولف بی اختیار گاه
خورد.. مسیو دارویل ظاهر شد که گریه کنان و اشک ریزان با اندازه رنگ حبه
پرید بعد از لحظه هم وحشت تحسین زائل گردید .... مسیو دارویل مکتوب سارا را
داده به رودولف و گفت مون سنیور این است مکتوب شوم که در حضور تا باد داد

نخوانید ولیکن بخوانید کماکان با کمال حیرت شوهرش نظر میکرد رودولف بعد از خواندن
گفت کاغذی رذل و هیچ بدنام درست ... مارکیز گفت بسیار خوب مون سنیور کاری
بیش از این مکتوب مجهول هست و آن رفتار من است .. رودولف گفت چه
لفظی است ! گفت هم الکنون بجای آنکه این مکتوب را با کمال جسارت و شجاعت بخوانیم
و دیدم از شما پنهان داشتم . و اظهار آن را عزم کردم که ظلم کردم . و حال آنکه بایست همه
وسیله رقابت بدون داشتم..... و انتهیه نشود..... میدانید هم چه کردم. مون سنیور
رفتم در پشت این در مخفی شده و تمام حرفها شنیدم و از خبثها چقدر بیجا و بی آزرم بودم همه
کردم از جوانمردی و ناموس داری شما ... او که نوشته مکتوب میدانسته است هم چه
حلاف گفته بی شعوری مرا خوب دانسته است که عرفی تا اندازه تهمت است مون سنیور
بعد از آنکه گوش دادم و شنیدم تمامی آنچه صحبت کردید و فهمیدم بجه علت شما بگوید
نامید رفته اید حال گوئید که ای سزاوار نیست بیان شما افعاله و طلب آمرزش
و بخشش کنم..... و این است هم میکنم ... حضرت بیا رودولف افکند و گفت
مگر امیدی غیر از جوانمردی و مردانگی شما دارم رودولف با نهایت مهربانی
و شفقت دست او را گرفته از او در آغوش کرده و گفت خدایا الحق چه چیزی را
از شما عفو باید کرد بیچاره چه کرده اید شما .. — الکنون شما میدانید اسراری را
آنچه میان من و مادام واروبال بود اطلاع یافتید پس الکنون می توانم با شما راز سری
و اشتباه که بگویم آنچه سایر اوقات مخفی میداشتم ... حال مجبور از شما خواهش
مینمایم... و محرم اسرار مادام گردید ... مخصوصاً الکنون میدانید هم چه چیز را
حفظ و متوقع میباشید از شأن مسیو دارویل. متوجه کلماتش شده و گفت شما نیز
مرا بخشیدید و عفو نمودید ! ... گفت آری . اما با این شرط هم مرا یاری نمائید که در
اینکه شما را سعادت می یابم...... و دست داد به مسیو دارویل که گرفته و فشرد
با کمال اضطراب... — رودولف گفت عزیزم مارکیز حضر مال بسیار ناقابل و هدایات
کارش ملکی نتیجه بخشیده که الکنون با رغم او بیشتر از بیشتر با هم دیگر دست صمیمی و جانی
او واداده هستیم مادام دارویل کمال وفاداری در حق شما داشته و دارد و شما نیز هر درد
قیمت او را کما هو حقه فهمیده اید اقرار نمائید که خوب انتقام خود را از دشمنان
بد نهاد خود گرفتیم و چنین گمان دارم هم میدانم این حرکت از کجا ناشی شده است
فی عادت ندارم که انتظار ببینم هم دوستان من دشمنی بکنند و سکوت بنمایم
لاکن این فقره بمن دخل دارد و این کار را بمن واگذارید ...... خدا حافظ مادام
... شما را بروز داده شد و دیگر شما تنها نشسته در راحت کردن دانش هم در زیر

که در زیر عتاب دارند . آسوده باشید و غم نخورید باز یک برادر و مخصوص وظیفه صمدی پیدا
مسکنم ما رکی باید بسیار رنز که لیک زنند تا او را کشف نماید .... مارکی که مزید
شکرگزاری پرنس را همراهی کرد تا دم کالسکه ابراز وداع برگشت الحاق خود
بدون اینکه کلمانس را دیده باشد نماید

فصل سوم فکر اندیشه

کلمانس اشکال را وارد بیان کردن خیالات درهم و مخالف هم مضطرب ساخته بود
مسرور دلدار نیز از آنکه تنها ماند . خوشحال و مسرور بود از آنکه این تهمت درباره
کلمانس دربارهٔ لف مروع بی اصل شد اما بجز روی ثابت و مدلل کرده
بود ما باید امید نداشته باشد بهیچ جه از آنکه کلمانس او را مطرق دیگر
داشته باشد و در صحبت کلمانس بارهٔ لف داشت دیدم زن بچه خوبی است
برخود ختم کرده است مایه او خوش رفتاری نماید ... لیکن دربارهٔ چنین
صاحب دلی کمال بی انصافی دید از آنکه او محبوس بدبختی خود ساخته است و خورد
بکلمات تأسف ملامت میکرد از آنکه این بیچاره را اسیر زنجیر خود ساخته است
بجز اینکه این صحبت را شنید تمنا باید که لذتهای غیر معین او را دست داد
غناء و توانگری این عیب را دارد ما چون شخص خود را نمی بیند ما همه چیز را با قوهٔ
پول می تواند تحصیل کرد ملتفت میشود ما بعضی چیزها هست ما با زور توانگری نمیتوان
بدست آورد ... مسیو دلدار ملی متأسف بود و آنچه میخواهد از این قبیل بدست آورد
او تملک و بدست آوردن زن خود است کلمانس بالمراهه از عشق او ابا و امتناع دارد
..... لیکن خود میپرسید آیا این کلام قانون که گفته زن ملک شوهر است درباره او
استهزاء و تمسخر نیست ؟ — بچه قانون و بچه قدرتی بیچاره باید برود تا این برده
کلمانس را مقهور ساخت و این کراهت و نفرت او را ما عمر او را تلخ ساخته را زایل
کرد زیرا او نمی تواند و نمیخواهد غیر از زن دیگری دوست دارد فکر کرد که
این قبیل خبرها خون در سرش جوش زده و تب باشفته و متغیر بود هرروز زمانی براین قبیل
در آشفتگی ملال میدید یکنوع فتور و خستگی آینده و زنان مستقبل در نظرش تیره گران و
تیخ کرده بیاید و احساس میکرد ما غصه و اندوه شد و مرض صرعی ما دارد زیاد تر
شدید تر خواهد شد ... مسیو دلدار یکباره برفت آمد و نالیده گفت آن خود تقصیر
من است که او را فریب دادم لیکن او حق دارد ما مرا نکرده داشته باشد

سعی هرا هم امروز اظهار شفقت و مهربانی میکرد .. باز تقصیر فرض است ما بوض اینکه این مهربانیها قدغن
نمایم شکر باشم چیزی خواستم در بسط حق نداشت ... و هنوز لبسیم دست او را از نکهت بود واله
بی اختیار برخود بجنبید گر باز او را اسکرده او شبیه داشتم در صحبتی ما بارده لف میکرد و رخ
محقق کرده ما طبیعتاً کرده می شمارد .. آوه این چه هولناک است و چه قبیح این تیر را با و گفته است
چه حق گفتن داشت ... آری حق مقتول و قاتل چون شکات نماید بیچاره طفلک اینقدر رغبت
و مطلوم آیا چه بود است تقصیر دیگری ما از برای او فکر میکرد ، چه وقت او است ما باین جوان
در عشق عاشق دست بردارد .... کلمانس را فرمی شناسم ولی ما نخ داده است به پرنسرا
هم داده است ما در عهد ابدی مستمر و برقرار خواهد بود از برای رفع خواهی در این خواهد شد اما
حالی و مدتی فرستاد او تجدید نیست بخود راستی دهم و قائل باشم برانچه غم غصه میدارد ما آیا
بازسعادت مند نیستم ؟ اه چقدر ترسو و بی غیرت هستم ، و چقدر ضعف نفس دارم ؟ آیا غیر از
همه چیز زن فرض نیست ؟ بله فرض نیست آیا قانون فرزند و قدرت استیلا و ما نداده ؟ بلی زن
مال است و تسلط دارم و در اینجا یک قهقهه ارزوی استهزاء و ریشخند زد ؟ و گفت آری آری
خبر کردن و استعمال شدت ... حال ازیمکاری یکفقره هیچ است ؟ لیکن حکم ما اورا دوست
دارم چون دیوانه گان دوست میدارم ... زغیر او نمیخواهم و این فرد محبت برادری ما
خواستن خونک و بی مزه است نمیخواهم من عشق او را میخواهم اوه بالاخره رحم بحالم خواهد
کرد او رحمی دارد چون مرا انقدر زار و مضطر ببیند رحم آورد .. نه هرگز نتیجه یکنوع و رحمیت
در این عمر از او نمی تواند .... از رخ کراهت دارد این مرض قبیح من او را از من جدا ساخته چاره
نیست . مسیو دلدار بهیجان آمده بلند بلند اینها را میگفت و بحال جنون خود سوخته و مذمت
میکرد و لحظه وحشیانه سکوت کرد و باز گفت این تمامی به نیم جهول ما ترس و زن مرا تهمت بزند
لاحاله از دست ایلی دشمن رود آمده و چیزی نمانده بود ما ترس و زنم را متهم سازم را ترسیدن
مرا دوست دارد چون برادر صدیق چنین تهمتی درباره او زنم بگویم تمام از زشت و حسد است
اما از دست حسد . نباید شکسته شد بر فتح ما کلمانس را مشغول نصایح مشفقانه و عهد کرد
ما هیچوقت از تیغ مخاطرات او کوتاهی نکنند اینها مدلل میکنند ما بیچاره کلمانس چه قدر
محتاج تسلی است بیچاره کلمانس جوان و خوشگل اوه چقدر رغم و غصه خوردم . وچه مقدار صدمه کشیدم
و فکر او را مقصر و گناه کار تصور نمودم . این تقصیر بی جهت بود کلمانس قسم یاد کرد ما از لازمه لطف خود
کوتاهی نکند والبته در قول و عهد خود استوار خواهد بود اما آیا خدایا که فتنی و چه تهمتی ، هم اکنون که ما
ما او بطرف من آمد با لحاظ رحمی و مهربانی چقدر تبسم غمناک او مرا غمناک ساخت و دلم را بدرد آورد
و حقه را مراجعه بطرف خلاف و قاصر خود از برای او صعب و دشوار است بیچاره زن فقیر و رانی که چقدر
حال موثر داشت بار اول بود ما انحلال دلم را بدرد آورد زیرا او با کمال بی اعتنائی و روت

که اظهار میکرد، نه از این بود هیچ مرا دست دهد ... بدبخت بدبخت ستمکار فرهتم ... مدار شب بلند و طولانی
بخوابد و اضطراب و خیالات تلخ و تمام شب را گرفتار بود شب بپایان رسید و صبح طلوع کرد دیگر نه کوئی
سحری و ... یکبار رفت و اینه آنو بهانات و شکن یافت

فصل چهارم تدبیر اندیشه

صبح مسیو داردی زنگ زد ژوزف بر سر ... زد. بتعجب تمام شنید مسیو داردی تغنی میکند و آهنگ شکار
میخواند ... بسیار نادر بود مارک را دست دهد عادی و دلائل داشت بر خوشحالی مارک ... ژوزف گوش داد گفت آوه
مسیو کمار دیگر ... خوش میخواند و چه صدای دلکش دارد و دقایق ... مارک خندید
و اتفاقاً مسیو ژوزف فی صدای خوبی دارم. گفت اگر ... مسیو مارک را صدا ... چون صدای گریه بود ... صدای ...
حال ... صدای ... چون ... گفت ... و جا ... گفت دقیقه مسیو تغنی میکنید و ... حال
... دارید. ... صدای ... گوش ... آواز ... مارک گفت ... گوش ...
خواهی شنید گفت ... گوئید. گفت ... ژوزف ...
هم کرد گفت ... مسیو ... گفت ... هر روز دیگر ... غصه ... خواهد بود ...
زن ... فرشته ... طلبید و ... گذشته ... گفت ... زنگ ... خوب ...
... گفت زنگ ... گفت ... هیچ ... خوب ... دارند ... خوشحال ... در روز ...
... در ... آنچه ... هم ... صلح و صفا ... دیگر ... تمام شد روز ... اظهار ... کرد
چون ... کردن ... خنده ... و ... که ... رفع کرده ... دیگر ... نمانده باشد ...
گفت ... از ... ارباب ... داریم ... چون امروز روز خوشی ... دیگر ... سخن نگوئیم و اتفاقاً ...
خوشحالم ... اختیار ... هم گریه ... گفت گریه ... کردن ... خوشی است ... رفت ... و گریه ...
... خود ... بیچاره ... گفت ... عقل ... دیوانه ... حالی ... دارم. گفت ...
از ... ما دارم ... چه خبری ... قصور ... گفت هیچ مسیو مارک گفت ... چشم ... نمیشود ... گفت
دیگر ... این ... برای این چاره ... امروز ... زخم ... غصه ... لازم ...
فی ... دارم ... تقدیم ... گفت ... گفت ... دوستان ... سبک ... خوشی ...
داشته باشد ولاکن ... است ... چشم ... گفت زود بگو ...
گفت ... گفت مسیو ... گفت ... گفت ... خوشی ... روز آمده بود
شما را ... چون شما ... رفت و گفت امروز خواهد آمد ... پیاله چای ... گفت ...
گفت شما را ... بگوئیم مسیو داردی ... گفت حق ... این ... است ... ازرای
... حال ... کردم امروز ... دوستان ... مسیو ... ازرای ...
... گفت ... گفت خوب ... مسیو ... برای چند نفر فرمان دهم گفت ... نفر ...
... گفت رقعه دعوت ... گفت هم ... مسیو ... شده ... هنوز جمع است
... زنگ زد. ژوزف زنگ زد مسیو داردی ... دعوت ... تمام ... مضمون ...

کراسم هرچین ... مسیو ... امروز ... که ... دوستان دعوت کردم که در کجا ... وقت ...
در ... اینجا ... تشریف داشته باشید ... ژوزف گفت ... میرزا ... میر ...
ورود ... باروئل و ... گفت ... روانه سازی ژوزف ... نگاه ... مسیو داردی ...
... گفت ... در ... چهره شما که چقدر ... خوش شده و چشمهاتان می درخشد گفت
سعادت و خوشی ... اثر ... ژوزف ... نزد ... گفت ... دارم
... جواهر فروش ... مادام را ... بادام ... گفت ...
میز ... جواهری ازبرای مادام ... بادام ... گفت ... و ... مصارف ...
... ژوزف رفت ... مسیو دیه داخل شد و گفت ... دارم ... مسیو مارک ... بنده ...
... است که ... مارک ... گفت ... مسیو دیه ... خیال دارم که شما را
... گفت ... مارک ... گفت ... آورم ...
... گفت ... دادیم ... گفت اگر این است ... داریم
گفت ... کرده ام که ... عمارت ... کردش ... و بگ
... این ... داده ام ... در باب ...
... مسیو دیه ... مارک ...
... گفت این ... خواهر ... دارم که ...
... است ... تمام ...
... گفت ... فرمان ... مارک ... خواهم گو. در
این بین ژوزف وارد شد و آورد ... جواهر فروش را آورد ... مسیو ... میر داردی گفت مسیو
... تشریف ... جواهر فروش را ... کرده و ... که ...
وقت ... گفت ... آورد ... عمارت است و این یک
... که ... خواهم مادام ... خواهم ... خوش ...
و اتفاقاً چنان است ... هیچ ... گفت ... دو ...
... گفت ... دارم ... جواهر ... رفت چون مارک ... در
اطاق ... چشمها ... فرو رفت ... تغییر کرده ...
... مسیو دیه ... داده ... بسیار ...
... چون ... مقداری ... اطاق ... رفت ...
... میز ... دستهای ...
... گفت ... خود ثابت ...
... مختلف ... و ... که داده ... چند ... کرد ... این رقعه ها

تازه تمام کرده بود که ژورف خندان و تفننی کنان وارد گردید — مادام تبسمی کرده و گفت واقعاً مسیو ژورف شما
هم صدای خنده داشته‌اید حالا تا این مکتب را بگذارید ببینیت . — گفت چشم تا این میرزا و شما در کجا پذیرائی
خواهید کرد — گفت در همین اطاق . پس بعد از خنده بسیاری خواهید کشید و در پنجاه بری و دیگر بخانه مادام
نمیرسم — همین وقت صدای کالسکه شنیده شد ژورف گفت این مادام داروی است که صبح زود کالسکه
خود را خواسته بود — گفت شتاب کن و بمادام بگو که قبل از رفتن یک سری باینجا بزند ژورف رفت .
مسیو داروی رفته نزدیک آئینه و خود را تماشا کرد . داشته گفت بسیار خوب است صورت برافروخته چشمها
درخشان و نبض سوزان ... باشد شاید شیت مشروط بر اینکه مردم فریب خورده و شبهه کردم . حالا هشتم با ببینم
چطور است تا خواهید تشخیص داد ببینم دروغ را از ببینم راستی و طبیعت‌ها چرکی خواهید فهمید در زیر این خنده‌ها و شادیها
ناامیدی بزرگ و اراده مرگ محقق مخفی و مستور است که الکاه گوید جواب داد که هیچکس . از خوشی نخواهد هیچکس ...
اینوقت صدای آهسته که خود را جمع آوری نموده گفت مشغول این تقلید خطرناک و اظهار شادی نمیشوی باشیم تقلید
کلاهش است که چشم معشوقه صدمه دارد بترسم که بحالت طبیعی چیزی نفهمد . اینوقت مادام داروی پرده را
بالا زده وارد گردید — با حرکتی پر از جنایت شگفت گفت بلی رودر آقا برادر عزیزم . الکاه چون پیای
خندان او را دید گفت شما را مسرتی روی داده که چهرهٔ شما افروخته است — گفت در این باب است خواهم که
گرامی من هر مشکلی که شما دارید گویا من در فکر شما بودم . و اراده بسیار راسخ نمودم . — گفت این مرتب بسیار زود
البته اراده شما جز اطاعت باشد — گفت آنچه دیروز گذشت از این رفتار زشت شما . و جوابهای پرسش تمام آنها را
بخاطر آوردم و از فکر و تأمل گذرانیدم و من نیز اعتقاد رأی شما را پسندیده‌ام . و از حرکت ناشایست دیروزی خود
پشیمان و متأسف شدم و عفو و بخشش شما را خواهم . البته از روی ظرافت میدانم از زیارت ترک کوهی خود شما را
طرف تحسین نخواهم بود زیرا پس از آنکه از عشق ماه رویان دست برداشتن پسندیده باشد . مادر کجا میل برآورد که هزار آه
آزین بر شما بالاخره خوب میدانم که شما را دوست ندارید اکنون دیگر از امید بهره و خوشی ندارم — گفت من هم کلاهش
هراسی از آینده دیگر نخواهم داشت این عزم و اراده اشتباه من دشوار است در نظرم آسان نمود — گفت عزیزم اکنون ما
هر دو طرف یک مقصد و حرکت داریم . برادرانه تبعات یادگار حرکت میکنیم بار دیگر اتحاد حال مقصد در این
مقصد این است که شما سعادتمند شوید تأثیر داشتم البته خواهید شد زیرا من عزم نمودم برای این کار رفت .
شده‌ام و رشته و خواهم شد .. تو خواهی دید برادر من عزم یک خواهر وفادار و چگونه خواهم بود مسیو و
مسیو داروی اضطراب خود را بروز نداده اظهار کرد و گفت امروز رادوت دادم که این تک لطف شریف یادم
که بگویم امروز چاشت صبح را خوش نمیگذرانم آنچه باشد صرف تمام جمع نفر مهمان دارم و این از برای تهنیت
کافی است در غرفت ... دلشاد او که گفت بسیار رنج مشقت و خوش و خرم برداشته است . مادام داروی
متغیر شده زیرا در بین حال نگاهش آنچه در حضور او از آن شوخی عجلی بود دلسنای از شلال رو در گو . از این تزکر از
برای او عجب انفعالی شد که یادش آمد آن خطاها کرده بود از برای فلانی یافتن و از این اثر شادی گفت خواب اتفاق را ... بجای آن

تابش صرف غذا نمایم و مخصوصاً خودم را دعوه کرده‌ام بخانه پرنس دلسنای . زیرا که صحبت زیادی دارم که با او
بکنم درباره آن مادر و هر چیزی که شناخته در تحت حمایت خود گرفته‌ام و از آنجا اراده دارم بروم بدیوان
لازم است بامادام دیلین دال شما ببینم که چقدر جوش پیدا کرده‌ام از برای این عمل جنبه . — مسیو
مسیو داروی گفت فی الحقیقه شما میدانید نخواهید . بعد از آن بی‌واداری که اضطراب خود را مخفی دارد که با وجود
کوشش بسیار باز چیزی فهمیده شد و گفت پس دیگر شما را نخواهم دید ... یعنی امروز بسبب کلاهش از آن کلام
متحیر شده با شتاب گفت اگر خلاف میل شما است من نزدم ملاقات خود را با پرنس بوقت دیگر ملکه دارم میرود ...
چیزی غافله بود که سه خود بار روز بره راجعت خود را جمع آوری کرده و گفت این عجب ... نوشته‌ام اصلاح
نمایم که نمی‌توانم ببینم که شما بیرون میروید و اضطراب از برای من دست نمیدهد . و من خواهم کرد این تصور
خود را نیز تکمیل میسازم — گفت نه مسکینه عزیزم زیرا از اضطراب شما من هم مضطرب میشوم . اینوقت رنگ
مقه شده چیز دیگر از آنکه ... میداد . کلاهش گفت یک کمی از جهت شما است شما را وداع میکنم و میروم و اما
امشب چه خیال دارید اگر جائی نخواهید رفت مرا اجازت دهید ... حال نغمه نزدیک بیشتر از برای شما خوش آینده است
— گفت میل تمام اطاعت شما را دارم — گفت اگر حالا عصر خیال بیرون رفتن داشته باشید خوش شما را کجا به
ببینم — گفت جائی نخواهم رفت ... شما هم اینجا مرا خواهید دید — گفت در این صورت در وقت مراجعت آمده از شما می
از شما میپرسم که غذای بیرون شما چگونه گذشت ملاقات ختم شد . گفت خدا حافظ کلاهش — گفت
گفت خدا حافظ آنگاه خوش بال شما را پس دست بوسه داد گرفته و فشاری داد و از در بیرون رفت مقارن همان
وقتی که دلسنای از در بیرون داخل شد . مسیو داروی بخود گفت که برای ... خوش و شادی اظهار کرد ... در این توقع
که عنقریب خواهید فهمید که دیدار دیگر ... خوش آنچه من میگفت و خوش میخندید هم مثل آن
مرکان ... داشتم در خیلی مقلدی باشم . فصل پنجم غذائی پیرانه

مسیو دلسنای داخل شد . زخم شما را به قدری خفیف بود که دو سه چهار بود زخم بسته شد یمانی بخوره و
و ریشخند ... همواره داشت بازرگ نکرده و مشغول در حرکت بود و شوق کاری و دیوانگی میکرد . با وجود عقل
و ... جنبه ... باد جوانی از اندازه دراز و بزرگ و بعلاوه سیمای رنگ‌پریده داده بود مسیو دلسنای از جنس
با طالب انس نبود . باید جاه و پایه ... داشت و شوری و چهار رنگ را ... و او را ترک میکرد مسیو داروی ... صدای
دلسنای را بین ... دست او را گرفت و گفت این دفعه ... امروز صبح شنیدم و آنقدر نخندید با بیاد ... بگوئیم
عزیزم دلسنای — گفت چه میگوئید مادر کار و دفعه ... کدام .. بقدری از این دفعه خندیده‌ام از ... بودم
. این شخص نفیس میرود چنان ریسمان خود را گرفته بود و دیگر تمام کوشش داشت ... این بلغم در
ماده او و فرح پیدا نمایم ... شما اطلاع ندارید بسبب ... این
بود که امشب در سفارت در حضور زن شما و کنیش ... نزاد ... چنانکه حقیقت داشت که مرض
که مرض بلغم او چطور است این در میانه باشد که اطلاع وقوع نداشت لاجرم من گفتم میدانید که در
در حضور شما تنها تهمت چنین مرض به شخص ... میکنم این بود سبب این مبارزت . —

کفت عجب دیوانگی کرده ایم . و اقتدار شما خواب نرفته من شما را خوب میشناسم بارن سیورد بر کیت بیا ـ کفت بجان خودم
که هیچ نمیشناسم . این شخص بود که در سفر آبهای معدنی او را ملاقات کردم . آنشب در باغ زمستانی سفارت از برابرم که گذشت
من او را صدا زدم محض از برای این شوخی . او نیز پس خود را مبتلا بازی طلبید و این ضربه را ... [illegible] این است تمام شنیدید
ما . حال در این مزخرفات صحبت بکنیم . من آمده ام که از شما یک فنجان چای بگیرم . چون این را گفت مسیو لسنای خود را
انگشت برای منقل و دراز کشید . و سرعصا را زیر صورت تا ... و از بالای سرش آویخته بود به دهن کرده مشغول جنبانیدن صورت
خود کرد ـ مسیو دارویل گفت عزیزم من هم سرخ شما را منتظر بودم و از برای شما کفش هم تهیه دیده ام ـ مسیو لسنای
گفت داده او این کفش چه چیز است . و در اثنای گفتن این کلام با سرعصا چای و کفش [illegible] صورت داد که چیزی خاطر
بر لکنده شده و از بالای سرش که بیفتد ـ مادام گفت عزیزم شاید هم چون کفتی [illegible] صورت [illegible] کنده شده بر
سر شما خواهم افتاد ـ گفت بجان هم قسم و راست میگویند شما را [illegible] هستید . حال بگوئید که [illegible] چه چیز است بیا
بیا ـ گفت چند نفری از دوستان را دعوت کرده ام که آمده با ما صرف ناهار [illegible] ـ لسنای
دست زده و فریاد برآورد آفرین هزار آفرین بلکه هزار هزار آفرین . دیشب که [illegible] خواهند [illegible] یکی
سنت رمی خواهد بود . اما دیشب را بکجا رفته است چند روزی شد . آیا چه میکند در هوا در این زمستان [illegible]
و چه شیوه [illegible] ـ گفت خواهم جمع هستید هر دو را پس نمیشناسند ـ گفت بسیار خواهم جمع چنانکه با او هم
که شاید مبارزت ما باشد . در اینجا نیز [illegible] و میزان را شاید قرار داده ام ـ گفت از حق آقا [illegible]
ایشان هم [illegible] ـ مسیو لسنای این بار آفرین گفتن را [illegible] و چو خنده [illegible] که [illegible]
بازیگران و رقاصان بود . و در این بین که مشغول هزار گونه [illegible] بود . سنت رمی داخل گردید و خنده کنان
گفت من هیچ محتاج [illegible] در اینجا تشریف دارند [illegible] سینه [illegible]
[illegible] نگاه کرد و گفت [illegible] جلقه [illegible] داشتیم ـ گفت در برابر
برگشتم [illegible] دعوت ما را رسید شاد و شتاب آمدم . پس دست ما را [illegible] و دستانه [illegible] داد
ـ مادام گفت از این اظهار خوش شما بسیار خوش حال شدم [illegible] از برای این واقعه [illegible] گذشت باید
دوستانش شاد و خوش باشند ـ [illegible] در این هوای [illegible] زمستان [illegible] از این فقره
واقعا تعجب دارم ـ کفت فی الحقیقه شما را عجب است بیا ـ [illegible] خود را از پاریس [illegible] زیرا
[illegible] خواهم رفت ـ گفت آری [illegible] . این خیال خوبی کرده اید [illegible] خود را در هیئت سفارت [illegible]
داخل نموده اید . اما شما کجا خواهید رفت چنانکه [illegible] و همه مردم میگویند ـ گفت [illegible] که مادام
[illegible] مردم در این فقره اشتباه کرده اند ـ گفت [illegible] که این اراده شما دیوانگی [illegible]
رفت ـ کفت از این دیوانه [illegible] عزم بسیار کرده ام ـ گفت دیوانگیها [illegible] دارد . شرایی
[illegible] تمام کردن . [illegible] در بار [illegible]
این دیوانگی [illegible] این نخواهد بلکه [illegible] است ـ سنت رمی گفت [illegible] عزیزم از این [illegible] در بار آنها [illegible]
اسباب [illegible] خواهم بود [illegible] مسیو دارویل که یکی از دوستان [illegible] گرامی [illegible]

کومهده

که برای [illegible] آن شب در سفارت از من با کمال مهربانی و التفات پذیرائی نمود دارویل گفت حقیقتا عزیزم
هنری را که شما چنانکه مسیو سنت رمی میخواهد که دانی شناخته . میدانسته که مسیو سنت رمی هیچ که [illegible] خواهد داشت
[illegible] چند [illegible] در [illegible] بگذرانم ـ کفت [illegible] و باور کردم عزیزم دارویل اگر چه میگوید [illegible] او بسیار
و عجائب آدمی است . بار بی اینها همه موجب رفتن سنت رمی از پاریس نمی شود زیرا که شما را [illegible] این جلوه را [illegible] پاریس
دارد و در آنجا [illegible] در این پس [illegible] آنکه [illegible] سخن [illegible] گفت شما را [illegible]
کرده و گفت [illegible] اگر اجازه میدهید این جواهری زن من است که آمده جواهرات آورده است که از برای زنم بگیرم
این هم بعنوان [illegible] است . این نوع [illegible] شما خوب [illegible] عزیزم لسنای [illegible] از [illegible] آگاه [illegible]
[illegible] هستیم [illegible] گفت او [illegible] دارد . زن من [illegible] برد ـ گفت فقط
[illegible] بود است ـ گفت [illegible] دیروز یکصد هزار فرانک از من خواست ـ گفت شما هم دادید بیا ـ گفت دادم [illegible]
قرض و ده [illegible] را رد کرده . [illegible] باشد . [illegible] در اثنای دو ساعت یکصد هزار فرانک داد
اگر چه بعنوان قرض هم باشد کار نادر الوقوع است . چنین [illegible] سنت رمی [illegible] مشرف هستید و خوب [illegible]
دارید . این [illegible] گفت سنت رمی دارا [illegible] که [illegible] دارد [illegible] که [illegible] شد
[illegible] گفت [illegible] هزار فرانک [illegible] پول است [illegible] هزار فرانک [illegible] مرد [illegible] است ـ
گفت بجان خودم هیچ نمیدانم که از این [illegible] چه مصرف در نظر دارد [illegible] . [illegible]
میدانیم که پول از من قرض خواست [illegible] بود [illegible] ـ [illegible] و گفت [illegible] قرض
[illegible] این [illegible] قرض میخواهی [illegible] ـ مادام گفت [illegible] مسیو سنت رمی [illegible]
[illegible] جواهری [illegible] برای زنم میخواهم [illegible] انتخاب [illegible] دارد [illegible]
جواهری و اورد [illegible] مسیو دلسنای گفت [illegible] این مسیو بردوان است ـ جواهری گفت در
[illegible] شما حاضرم [illegible] مسیو دلسنای گفت یقین دارم [illegible] که زن مرا خانه خراب [illegible]
با این ترجیحات [illegible] ـ گفت مادام [illegible] جواهرات خود را [illegible] کرده اند . [illegible]
[illegible] مارا [illegible] بدوم [illegible] ـ مسیو سنت رمی [illegible] بود [illegible] ادای قرض [illegible]
[illegible] قرض کرده است پس از این ملاقات [illegible] گفت این [illegible] مشغول هستند
مسیو بردوان جواب نداد . [illegible] گفت [illegible] که [illegible] این زن [illegible] ام
[illegible] است . در اثنای این [illegible] جواهری چند قطعه قلاده [illegible] و یاقوت [illegible] کرده بود [illegible]
[illegible] بود گفت [illegible] دارند و چه [illegible] ـ جواهری گفت [illegible] مسیو
[illegible] این [illegible] بهترین [illegible] معروف پاریس برد [illegible] روزها [illegible] و عجب [illegible]
[illegible] بود است که دیوانه [illegible] ـ گفت در این صورت [illegible] جواهرات باین [illegible] قیمتی [illegible]
[illegible] ـ گفت با کمال [illegible] ـ مسیو دارویل یکی از قلاده ها را [illegible] قیمت [illegible]
ـ گفت [illegible] ملاحظه [illegible] الماسهای این قلاده تمام یکرنگ [illegible] و چه آب [illegible]

که کرده عزیزم داروی منتظر یک قیمت گزاف باشید ـ میسو داروی گفت حالا قیمت آنرا بگوئید میسو ـ گفت سی هزار
طول بر هم بردارید. قیمت آنها چهل و دو هزار فرانک است ـ لنسار گفت ببینید سکرت ماده [illegible] را چهل و دو هزار
فرانک هم میشود بعنوان پیشکش بزنی داد اینقسم شوهرها زنها را بد آموز میکنند ـ مارکی باشیت تمام گفت حضرات
هرچند و هر قدر بخواهید بخندید من عاشق زن خود هستم و افتخار دارم و پنهان نمی کنم ـ میسو نت رژ گفت حق با شماست
این نوع هدیه و تحفه ها ثابت مطلب میکند ـ میسو داروی گفت یعنی گردن بند را انتخاب کردم شاید [illegible] و آن با میسو [illegible]
امورات من است معامله را تمام نمائید جواهر [illegible] و سایر جواهرات را که گسترده بود برداشته در جعبه گذارد بدون آنکه بشمارد
با وجود آنکه میسو نت رژ [illegible] آنها را زیر و بالا کرده تماشا میکرد. [illegible] بیرون رفت ـ میسو داروی قلاده را
داد بزرگ که منتظر فرمان بوده و آهسته بوی گفت. مادموازل ژولیت این قلاده را در میان سایر قطعه های جواهر
مادام بگذارد. بقسمی که مادام [illegible] تا شکش کامل کرده. اینوقت [illegible] حاضر است. ما دیگر با [illegible] برخاسته
بزرگ نگاه رفته و نشسته ـ لنسار گفت عزیزم داروی هیچ میدانید که این عمارت از حیثیت تقسیم و توزیع بهترین عمارات
پاریس است ـ گفت فی الواقع تناسب صحیح دارد. اما فضایش کم است و چندان دلخواه نیست خیال دارم یک تالار
مشرف بباغ علاوه نمایم. مادام داروی میل دارد بعضی مهمانیهای بزرگ نماید [illegible] جای وسیع لازم داریم. قطع
نظر از این ملاحظه کرده ام [illegible] جداگانه باید باشد. در اینجا [illegible] دارد خوب نیست مهمانها را هم آنجا
کرد زیرا هر چند یکبار باید نقش تزئین کرد ـ نت رژ گفت من نیز بعقیده مارکی هستم نقش تزئین از برای مجلس بال
یا رقص حسنی ندارد و از برای اینها باید همیشه عمارت جداگانه باشد ـ داروی گفت راست میگوید افسوس که میسو نت رژ
[illegible] سالیانه ندارد تا [illegible] ـ لنسار گفت [illegible] مجلسی در [illegible]
[illegible] که تا قانون حق [illegible] ممکن باشد [illegible] بمیسو نت رژ [illegible]
دارند [illegible] سلیقه در پاریس نماید و [illegible] فرانسه را با نام فرنگستان معدوم دارد ـ اهل مجلس تمام [illegible] زدند که
قبول این رای کردیم. [illegible] بانت رژ کرده [illegible]. میسو داروی
گفت سال پیش از آنکه [illegible] این رای را اجرا دارد. [illegible] دارم نت
نت رژ گفت [illegible] در این باب [illegible] خواهم کرد ـ [illegible] میسو داروی با [illegible] این
خانه را [illegible] خواهید داد ـ گفت سال آینده [illegible] دارم زیرا که از فردا شروع بکار خواهم کرد ـ گفتند [illegible] صاحب [illegible]
هستید ـ گفت [illegible] دارم و آن این است که [illegible] ـ [illegible]
شما [illegible] ـ گفت [illegible] خیال دارم در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]

[illegible] گفتند بعفت و صداقت و رستگاری [illegible] و از نت رژ [illegible] را که این تردید را کردیم و از کجا
این شبهه [illegible] ـ گفت [illegible] شنیده بودم چیزی بخواهم آنرا دکتم. از این سخن بگذریم و در خیال خودمان
صحبت بداریم. چه [illegible] داروی [illegible] ـ [illegible] داروی گفت [illegible]
در وقت [illegible] مشورت خواهم کرد و امید دارم که [illegible] زودتر [illegible] داریم زیرا که من
[illegible] دارم [illegible] که این کارها مربوط بهم هستند [illegible]
شروع [illegible] کار دیگر [illegible] ـ خاصه [illegible] خوش [illegible] سلیقه [illegible]
[illegible] ـ گفت [illegible] این چنین [illegible] است [illegible]
[illegible] داروی گفت اگر میل دارید برویم در اطاق [illegible]
بکشیم که سیگارهای اعلی دارم. پس همه برخاسته [illegible] اطاق خلوت که در [illegible]
[illegible] این اطاق [illegible] ـ لنسار [illegible] سیگار و خود را [illegible]
داروی روان کردید ـ داروی [illegible] گفت [illegible] دارم و [illegible] خوب [illegible] آورم
گفت آری [illegible] ـ لنسار [illegible]
[illegible] این [illegible] میسو داروی [illegible]
یک طپانچه برداشته و در دست گرفته و [illegible] طپانچه را [illegible] و گفت این است [illegible]
[illegible]
[illegible] ـ میسو نت رژ گفت [illegible] این [illegible] ندارم. این [illegible]
[illegible] ـ داروی گفت راست میگوید [illegible] ندارم. این [illegible]
[illegible] تمام است [illegible] میسو لنسار [illegible] میسو داروی [illegible]
[illegible] ـ میسو داروی گفت [illegible]
[illegible] ـ گفت صحیح است [illegible] لازم است ـ داروی
[illegible] ـ لنسار [illegible]
[illegible] میسو داروی [illegible]
[illegible]
[illegible] میسو داروی [illegible] ...... صرف نظر از [illegible] فردای آنروز [illegible]
[illegible]
[illegible] این است [illegible]
داروی صاحب ثروت بیشمار. [illegible] که زن صاحب جمال و خوش [illegible] است
که [illegible] دارد. [illegible]
[illegible] میسو داروی [illegible]

خود نموده تماشا میکردند . خود مسیو رودلف نیز طپانچه در دست داشت که گمان میکرد خالی است و لهذا طپانچه را نزدیک
دهان برده که ناگاه طپانچه خالی شده جوان بدبخت بزمین افتاد سرش متلاشی از هم پاشیده شده و مغزش پریشان گشته
بود از حالت مهمانان مسیو رودلف تصور نماید که چه بر سر آنها گذشت . که لفظ قبیح در حال مستی و شهوترانی حرکت خود را
می‌دید که مشغول بحث و در فکر بعضی مقاصد در آینده است . ها زور سیح از بازی زنش قلاده و بعضیت گرانبها ن
ملکه عزیزه بود . و این قضا در خاطر بود است که خود را در غایت درجه سعادت منه میدانست و چه خیالات در آینده داشت
. در مقابل چنین واقعه تمام خیالات باطل است ملم ملم قضا و قدر است سه این قضیه را که در روزنامه نقل کردیم محض در برای این
بود که معلوم شود که اعتقاد اهم درباره این واقعه این بود که عمر با احتیاط و عمدا اتفاق کردند و تنها خود مسیو رودلف
سر محض این مطلب ازادی را بهمراه نگاه برد . و شرک زادی را با بعضی جواهر و ملاحظات و اشتاره یکبار بردم محض در برای
اینکه کلاس گمان نکند او در برای او بوده خود را هلاک کرد و تمام این تدبیرات ارو فیران قلاده و خیال ساقی خالی
وسعت بازورف در برای این بود که گلی که همیشه را گرد و زنش و همیشه امرور آتش مشغول است و الهام دارد - بلکه نمیگرد
تعمیر کرده و خود عمدا خود را هلاک نموده است پس اگر ادبیت داده شد و میشد بجز بر اتفاق و عدم احتیاط چون کلاس
در حق زن بهرش ترک رفتار سابقه را نمود و بکاری احتسابهای سابق اظهار شفقت و مهربانی فوق العاده بیان آورد . این رفتار
در دل زن بهرش خوف و شیبهای اصرار کرد که چرا چنان زنی را این همه بزرگی خود نمود . و چون او در ادیم شعشعگرانه مقیم سرد است
که این زنده کلاس طولانی با جاذبه عشق را گذرانده و بسر برد در پهلوی شخصی که بتلاشده برض ملوده و به درمانی و مرض
. و تحقیق کرده است برحسب معادت و عادت کلاس که او هرگز نخواهد توانست غالب شود بر کراهتی که او را از این مرض
هست پس ترحم کرد بحال او و دلش سوخت بر حال او و با اره سیر شده از عمر خود این زنده کلاس خود را نابود دید و در نهایت بکار
با خود گفت من راحت ندارم و نمیتوانم راحت داشته باشم نگاه این زنرا در تمام دنیا . و این هم زن من است و
این رفتار را که اکنون در پیش گرفته است عشق مرا برای او آنا فانا مضاعف خواهد کرد و این زن که مال من است هرگز نمی‌دان
دست نخواهد داد و غیر از این رفتار برادرانه مایه امری صورت نیافت و حق دارد که مرا مکروه دارد و از من نفرت داشته باشد
وحق او را باید خوبی تا نهایت مجری کرده ام و بخت او را او بی با کراهت خود مربوط ساختم . حال از کرده خود پشیمان
شدم . حال چه باید در حق او بکنم . غیر از اینکه او را از رابطه وقیح از دواج خلاص سازم . و در این شریعه
میسوی ها نه طلاق هم نیست و چاره خلاصی او مرگ من است پس حلاج کار منحصر شد بر اینکه من خود مرا بکشم و بکشم
و این مرد جلیله مسیو رودلف این کار را کرده است و خود را فدای خلاصی معشوقه نمود . و اگر در این مذهب طلاق
بود آیا این مرد بدبخت گرفتار این بلا میشد با میگویم که نه . آنوقت میتوانست که آزادی زنش را بیچاره داده او را
از این گرفتاری رها بخشیده و بعد خود نیز زن دیگر گرفته و راضی و خوشنود باشد از ازدواج بود و هم
و هم سعادتمند می‌شدند . با رعایت عدم امکان تغییر در بعضی قواعد شرایع ما باید بحسب بعضی حالات
به علاج میشود در برای علاج محتاج بارتکاب گناهی و خطاها یا بزرگ نمیتوان چنانکه در این واقعه مشهود افتاد

فصل ششم زندان سیب لازار

گمان داریم که لازم است اطلاع دهیم برفاری بسیار متقی و پرهیزکار خودمان . که زندان سنت لازار مخصوص

و مقررات

و مقررات است از برای سارقات و فواحش و بعضی زنهای دیگر و هر روز از زنهای محترم و نیکوکار که متصدی امور خیریه شده آمده و دیدار
میکنند و از جانب مستحفظین و مدیر آنجا با کمال احترام از ایشان پذیرائی میشود . و این خانمهای محترم هر هفته آمده ساعت چند در
در پهلوی این محبوسین بیچاره و مسکین که در آنند و مراقب میشوند که از این فواحش و سارقات در میان آنها کسی هست که از کرده خود
پشیمان و نادم باشند و با یک لطف نیکوکاری کردند . و نصایح مشفقانه در آنها اثر کرده و از حبس رها شده . پس از این مرتبه با ایشان را
بیرون می‌آورند و فی الواقع دزدی در این بوده است که از یک دیا کلمه تا اقدام بهیچ و عظی تکرار کرده حالی نمیت
گردیده که بعد از استخراج از این فحش و نیت شریکان و بقیه دزدی بقیمتی شده سزاوار هر گونه تحسین میگردد . این خانمهای محترم بیکم
بکار دیانت راهای این احوال خیریه از عادات عالیه خود . و آغوش اطفال تازه پرورده خویش بیرون آمده و ملاقات
این سارقات و فواحش می آیند محکم و باد دوام . در این محل که پیش نهاد خود ساخته اند . ده با که و دهن میشوند و در این محل
و دست میزنند برای بهره ما متعفن شده و فاسد شده و اتحاد کسانیکه به بینند آن دل و عقل و خوبا منزه و در سینه ایشان شفقانه و ذکر
و ذکر صلاح و سداد در آنها محسوس میشود . بر حد ممتی آنها و دقت داشته باشد . آنوقت خانمها در معرآن شخص نزاع کرده و اورا اشتغال
که در این جمعیت اخلاص و خلاص سازند و روح مریض او را از مرض بر کاری شفا دهند پس قاری تقی و پرهیزکار را خواهد اگر چه ما زنانه
شینه و نخواهیم و دیگر نیکوکاری را هر روز خانمهای محترم میشوند و بسیار بعد از گفتن این چند کلمه حال قاری عزیز خودمان را
میبرم نسبت لازار جایهای دیگر و مکانهای باصورت خوف انگیز و خفیف واقع در کوچه فوبورغ سنت - دنی مادام
و یف و ال کارکنان یکی و مدیر این محبس امروز چون با کلاس همراهی نتوانسته بود . مارکیز خود تنها رفت . او را بسرایها کرده
و بیاشرین محبس دعوتان بود که لباس سیاه پوشیده بود و نور آبادی داشت و نشانها از قرون علمی داشت یکی از آنها زن
میانه سال با صورت و ابروی سیاه بود با مارکیز تنها مانده در سالونها بیشتر بود بر فرمانه محبس بسیح نمیشود تصور کرد آنچه را که
این زن داشت از صداقت و آگاهی و زیرکی و شفقت و ادراک که خود را وقف کرده بود برای شغل خوب سنتی و
مراقبت حال محبوسین . مادام آرمانه به تنها با مارکیز تازه بود چنان آگاه و خبر بود که حال این محبوسین و طبایع آنها و قول
و صفات و اوراق آنها چه وسعت بود که تنقیح نداشت . مادام ارمانز گفت بکلاس چون مادام مدمارکیز میخواهید
که بیک نفر من کمک حال هر کدام از این مجرمین را معرفی کرده نادم و پشیمان و بو بان این تیلوکا ریسته بس فرا او را میان امثال ملکوتی
را مهر عوض یکم با عقل بر حق او بیشتر از تقصیر و گناه اوست زیرا که گمان ندارم که اشتباه کرده باشم . این دختر را هنوز ندیده
شده و خلاص نکرد یک طفل بیکس است که شانزده تا هفده سال اگر داشته باشد مارکیز گفت چه کرده که محبوس شده مادام گفت
چون فقیر شده در شانزه لیزه این قبیل اشخاص گردش کنند او شبها در آنجا میگردید فلهذا گرفته و حبس نموده اند مادام گفت
سلطنت تنهای حقیقی دارد مادام گفت هرگز و صورت بسیار بنظر منظم و پاک نظر نیکو می‌آید راست صورت و تنزه است هیچ آلودگی ندارد
. بلکه میگویند که او را گرفتند در تن لباس روستائیان حوالی پاریس را داشت و این هم مقولیت اوو دلالت میکرد - گفت پس این یکی
از دختران حوالی شهر است مادام گفت نه خانم مادام مارکیز . بمباشرین او دانستند که در خانه در سر حوالی در شهر
منزل داشته و تقریبا سه ماه میشود که از آنجا غایب شده و چون او در اداره پولیس خواهش نکرده بود که اسمش را از
دفتر پولیس محو نمایند . و علتی بکار اداره نمود آنها نیز او را اینجا فرستاده بودند - گفت شاید از پاریس خارج
گفت شاید در پاریس خارج شده چون از برای دیگر چاره نداشت مادام گفت من هم چنین خیال کردم مادام و با این جهت
هم از او سیب با تمام دقت رادکردم از او سوال کردم در گذشته حال او . از او پرسیدم که آیا در دهات حوالی شهر آمده و با کم میدا

اما او حالا مدتی است تمام او نفوذش ارشاد است . لرد اول مانی را از دست از زن گرفت بعد کارد که همراه داشت کشیده بنای داد و
فریاد گذاشت . چون او بسیار شریر و وحشتناک بود کسی جرات نکرد طرف بیچاره غزالرز را بگیرد اگرچه همه مجرمین باطنا طرف
او را مصدق بودند . مارگر گفت حکم به کشتنش هم داده را با . گفت غزالرز او را نامیده اند یعنی باین اسم بجا آورده اند .
در زبان عربی غزالرز یعنی خوش آواز . از قراری که میگویند این دختره صدای خوبی داشته است باین جهت او را غزالرز نامیده اند - گفت
پس چطور از این لرد خلاصی یافت . گفت بجهت شکست و چهره غزالرز لرد زیاد تر بر آشفت و بطرف او حمله آورد که تمام
مجرمین یکمرتبه از وحشت فریاد برآوردند غیر از غزالرز که تبسم کرده و با آن صدای نازنین گفت بکش مرا که من هم بردن به رحیم امامرحم نمی خواهم
. این نقش کرده یک آرامی و فراغت خاطر کشته بود که از آن جان سوزش تمام مجرمین بی اختیار گریه کرده بودند - مادام دارویی که از
استماع این کلام بیقرار آمده بود با اضطراب مراو گفت من هم باور کردم - گفت از خرابه اتفاق بعضی اوقات طالع شریر را یک نوع
برگشت و رجوعی که این خود است پس لرد از استماع این کلام حزین بر جانکه قیافه خود نقش کرده بی چنان تماشا شد که کارد را بزمین
افکنده با کلمه او را مالید . فریاد زده گفت من خطا کردم که تو را اشتباه نمودم غزالرز زیرا که من از تو قوی ترم . تو در کار دزد شریری
پس تو تاج دو دیری رنج تاج و دیر راحت دارم بعد از این اگر کسی تو را در خواسته باشد کمینه من او را دفع و حمایت از تو کنم
- گفت چه طبیعت غریبی . این وکیل لرد به نفوذ غزالرز افزوده شد کار در هیچ یک از مجرمین با لفظ تو با و خطاب نمیکنند و کلا
بالفظ شما مکالمه می نمایند و این خود امریست که نظیر ندارد که از او احترام مینمایند تمامی جوانان خود شان از او چیزی
می آموزند . در بار از مجرمین پرسیدم سبب این همه نوازش و احترام که از او میکنند چه چیز است گفت بجهت اینکه او بهتر از ما
است که او شخصی است غیر از جنس ما . گفتم این عقیده را که بشما گفت . گفت کسی که شما ده دیده می شود گفتم در کجا دیده می شود . گفت در نهایت
جا اینکه پیش از غش او نوزده تمام میکند . . . مارگر گفت به حد حظ کرده اند ما . گفت مادام این بیچاره کار هیچ جنسی معرفی ندارم
ابر اطفال که ده جیر اخبر شریف باشد از آنها شنیده می شود بجا نگر در هر مکان که صورت حضرت مریم علیها السلام را دارد او از خود هدیه آورد
تقدیم نموده اند و از شمع روشن کرده اند و هر یکشنبه بعنوان نذر شمعی روشن میکند . الکه با کامیر در با احترام میرود . ۵۰ کلیسا رفته سعی میکند
مرحب میراس و بیم انتهای شود بار دربارهٔ غزالرز گفت آن محبوس که میدانم که در شش ماه است چهره مانندی دارد که مجذوب است و با آن
حالت نگاه او حکم میکند . در این صحبت لرد نیز حضور داشت و او هم به زشتی با مرسوم خود گفت آری شاید او از جنس ما باشد زیرا که
ما در خوابگاه مانشرم داشتیم که در حضور او لباس بپوشیم . . . - مادام دارویی گفت چه خوب که شما در میان جمع
نوازش . - گفت آری مادام اینها که ابدا در حضور مردان و در میان خودشان هرگز گزدم و شرم و حیا را انشته ام که چه
لم چیزی است . جای غریبی است و چنین حالت عجیب و حیای بر آنها وارد آمد - گفت باری باقی شده این جماعت در اینجا
مایه امیدواریست - گفت البته مادام زیرا که این زنها قبلا آراسته که اگر در حیای باشند خود موافق قاعده آورد من تو
. یک جنس نیز دارند که از برای آنها منع محرم است و آن مادری است . که مادر بودن را منع محرم می شمارند و در این
وادی حالت زیاد خرم میشوند . بسیار مادر خوب میشوند زیرا که نگهداری طفل خود در هیچ زحمت و مشقت رو
رو گردان نیستند . و میگویند که این طفل شما مخلوق و موجودیست که با جهت این گونه تقصیر ی ما رد از ادهاند - گفت
- گفت هیچ باک داند هیچ از این رذالت و بطالت خود دارند یا - گفت هیچ کسی آنچه را آنها را تحقیر نمی کنه بقیه ریگه آنها
- گفت هیچ باک داند هیچ از این رذالت و بطالت خود دارند یا - گفت هیچ کسی آنچه را آنها را تحقیر نمی کنه بقیه ریگه آنها

امیدوار باشد اگر خیال معاودت دارد به نیکو کاری - گفت چه جواب بشما دادم تا به - گفت چشمهای اش کرده و رنج کشیده کرده دیگر
شیرین غم گفت مادام حالا نگفتم که از چهره اینها رنج دارم . اما هیچ چیزی از زنان گذشته خود نمی توانم بگویم . مراد دیگر کرد نه
تقصیر دارم حق است . شکایت ندارم . گفتم باری در کجا می آئیم با در کجا برده اید بعد از آنکه از آن منزل رها می بیرون رفتند تا واکر
بجای رفتند بجهت اینکه تحصیل معیشت بر وجه حسن نمایند این قوه را بگوید و لیاقت نمایند . پس مارگر گفتم باداره پلیس و نظامی نزد ایشان ها
میکنم پس ما تو را در دفتر پلیس محو میکنند و پس واکر اینها در باره تو خواهند کرد . جواب داد که مادام ایشان ها دارم در نهایت
که نمی توانم چیزی بگویم . گفتم پس تو این چون در اینجا بیرون رفته بار باز به خانه به نام معاودت نمائی با گفت او دیگر و اینها چنین خیال
ندارم . گفت پس چه خیال داری و چه خواهی کرد . گفت ما امیدوار است خود را با بالای انداخت . - مارگر گفت بسیار غریب است
اینها اش چطور بود و کلمات را و کلمات را چگونه ادا میکرد با - گفت با لهجه بسیار خوش و فصیح مادام . چهرهٔ محبوب و محترم . با فرزندی
دارد که گاهی با وجود خون یک نوع بکری و غروری ما هر سازد که از نژادش خبر میدهد . اگر منسوب بخود با آن زنی شاید که در
اینجا بوده است . من گمان میکردم که این غرور مجرد از روی عادت که بسیار شرافت دارد - مادام دارویی گفت آوردن اینها را که رد
دو الف نیکی هیچ کاری را انکار لذت نداده که یک کردن . پس چه بر چه آمده گفت این که شما میکنید یک فصیح ارزده است
. حال البت اینها مجبورین هر چند است و هنگامش چیست تا اگر اظهار کنم میگوید . ملاحظه دارد باید در میان این سارقات و نوش
بسیار شفقت داشته و به لکه زدن . گفت خدا و نه اما مادام بدرگر . از برای خدا که بقضای شغل و بر حسب میل خودم که ملاحظه اطوار او را کنم هر چیزی در
این اداره مایه تعجب و بی حیرت است . مثلا در چشم ثبت که در اینجا است و در این سیمین زنان یک نوع نوازی و تعشقی در روی مجرمین پیدا کرده که
مایه عجب است - گفت در این زنان کم باشد - گفت از برای او نه تنها مهربان و مشفق شده اند بلکه یک نوع احترامی از او مرعی میدارند - گفت چگونه این
بر ایشان . . . - گفت در این زنان کم گفت آری این نرم ها کاهی یک نوع او را که دارند که بلکه آنها را دعای خوب را در دیگران میشناسند . و چنین
بعضی از اوقات معاودت میکند برا که ایجاد رابزی او را بر خود شان اصلی میگذارند - گفت این دختر را چطور معاودت پیدا کرده اینها نه
به - گفت بر خلاف مادام هیچ یک از زنها او را پیش از اینکه اینجا بیاید نمی شناخته اول از روشنائی او خیره شده اند در صفا و لطافت او که در
غایت کمال بود که مستور گشته در تحت یک پرده که رخسار شیر شده است و مکنز مزاج و بلکه دائم او از یک نوع رحم و شفقتی بر او احساس کردم و براد
حسد نبردند . و علاوه بر اینها خیلی کم حرف و ساکت است این هم یک اسباب حیرت بر آنها است که دائما میخواستند که او خوب بگوید و بخند و بسیار
حرف بزنند . با وجود این کم حرفی تعلیم شفقتی که طبعا دارد سایرین از او دیگر نمی ترسند . فریب بلکه است که زنی در اینجا محبوس است
زنی مشهور و جوراست و از این بابت اداره لوره لقب داده از یعنی ماده گرگ بقدری وحشی است بدبخت دارد هم از دو جیر تو شستند
. دختر کیست جیب سالم صورت مرتبی کلی و مردانه دارد بعضی از اوقات مجری مرتوم که او را بسیاه چال حبس کنیم بلکه زیارت
و اخوت میکند . پریروز او را از سیاه چال رخص کرده بودند و از خیلی الکه چرا او را بعدا که در محبوس داشته اند متغیر بود . هنگام هفتاد اسم
اهر خبری را گفتیم از دو تنها که بود و سیر غذا خوردن بود - گفت من اشتهائی ندارم که نان حصه مرا بخواهم با لوح او دل گفت من نمیخواهم بعد از
او دیگر که مرتب - من زنان میگفتند او گفت من نمیخواهم . این زن بود بلکه زنعیب بسی طرف خو نمایند بود . غالب
اوقات با وجود ممانعت ما طرف اذیت آنها میگشت که او را میزد و اذیت کرده و میخندید با وجود اینکه این بیچاره جنس هم هستی دو
. باری دختره نان خود را بایو داد با وجود خیلی لوده که متعذرانه فریاد برآورد که من او دل نان را خواهم دختره با کمال حلاوت گفت نه

خودشان یک دیگر را تغییر می نماید بعضی از آنها که بر رستی و راستی پشیمان شده اند و توبه نموده اند . یا دیگران را رها کرده اند از افراط آنها محو و زایل گرده اگرچه در موقعی یک نزاع ارباشند وبعضی دزد نما بقدری در این خیال باقی و اصرار داشته و در این خیال اصرار میکنند که قدر تا بخوربخوران و دیوانگی میکرده . در اینجا است که من خیال و گمان دارم که این خون و اندوه عذاب و نیز در این قتل باشد ؟ بنه که جهت نمایت رسانی گذشته خود . گفت اگر اینطور باشد پس چه اذیتی و شکنجه ای برای آن بیچاره خواهد بود که هیچ کاهی از دوری منفک و جدا نمی شود - گفت چیز خوب این است که روح بیدار است مادامیکه بدن خوابیده است . این یک ملاحظه و امتحانی بود که من کرده ام خاصه درباره بعضی دختره ها - گفت بکنید بواسطه آن تقصیرها - گفت اکثر اوقات وقتی که این مجرمین خوابیده اند من داریم در اطاق خوابگاه آنها و امتحانات جدیده بعمل می آوردم شاید اینها مادام که در اثنای خواب حقیر بسیاری از آنها فقیر و تفاوت پیدا می کند . بسیاری از آنها که در اثنای روز بطور فوق العاده ... با برودت و اغماض الکنده و با شرم و حیا و جبری آمیخته در اثنای خواب با اثره تمام این بیماری و بیداری کاملا تغییر کرده است اوه مادام چقدر خون و اندوه در چهره آنها ظاهر میکرده و وقت لرزه برتن آنها افتاده و آه میکشند و ناله میکنند معلوم است که بعضی خوابهای هولناک می بینند .

هم اکنون مادام شما از این دختره جوره با که تو نام دارد می گفتم . پانزده روز می شود که در حضور تمام مریضها به من بدگفت و دشنام داد . من اعتنائی نکردم از این فحش ها من برآشفت و با در ش هرزه گفت و بیشتر بد داد . اتفاقا همیشه که با چه و اهل بیمار این بیمار مرا دیگر دل نزنانیدم و لرزه بر این شاهد را کرده واز اینکه فحش او در من اثر کرد خوشحال گردید و همان شب در حالیکه نفوذ بجبت امتحان در اطاق آنها با آنها خوابگاه آنها چون رفتم لرزه که حسه بود در بیمار دیکر ملاقت دیدم بکلی ملایت دیدم که از این بیماری خوش او که مشاهده نمودم تعجب کردم . زیرا که او در اثناء بیمار عرش دست برداشت او محزون شیئی ایتی بود که هرگز آن دیده ام که چشمهای او بیرون چون بحرکت بادتا تماشا میکردم که ناگاه دیدم این کلمه را در تو در خواب گفت العفو ... العفو ... مادر او باین برقه تمام گوش دادم کمی درمیان مکانی که در خواب) میگفت میدانم خودم چه نیز معلوم میکردم - گفت پس میگویید که او در اثنای خواب از گفتن بار تار پشیمان شده است بلی - گفت گمان دارم که چنین باشد - گفت فردا در بیماری هیچ اظهار نخواهد کرد و باید ما بگفت هیچ دیدم . بهمان حالت و چشم مانی برقرار بود . معلوم می شود که در بیماری بیچاره همه هوسها آلوده بسته و میخواهد او در بیداری خود نمایند . ولی در خواب چون روح تجرد خود بازگشت نموده پس در خلش هر جریان روزی می خواهد . از این امتحانات شما نتایج بسیار نتایج مادام دارو میدارد بحقیقت که مادام دارنده در نبوره چیز از یک نفر متعلق مجرمین زیاد تعجب و گفت شما مادام چنان مهارت دارید و زیاد دقت میکنید آیا شما اینطور مراقب این مجرمانیت یا دیگران هم چه مانند شما - گفت دیگران از من بهتر و خوبتر کار میکنند بهتر میدانم یکی از دیگران ما از آن حصه است و در آنجا که معین هستند بر مراقبت مجرمات الرسیخ دیگر شما اگر خواسته باشید بعضی اطلاعات میدهم که بتعجب شما بیشتر خواهد شد . یکی از آنها امروز صبح می حکایت کرد از تازه رسیدن دختری بانیکه متهم شده است بکشتن طفل خود و قصه این زیاده از حد بغیض است همراه این دختره که الماس دختری که بانیکه متهم شده است بکشتن طفل خود که قصه این زیاده از حد بغیض است همراه این دختره که الماس داشته داشت با مادرش بود از کشیده ی یا مادرش ... فحش دیوانه شده است در اثنای مراقبت دختره تمام این قسمتی در زیر شیر و انبار خانه منزل داشته اند - مارگیز تعجب شده پرسید اسم این خانم چه بود

یا - گفت اسم دختره لوئیز مردول است - گفت همان است - گفت این دختره در مدت گذاری تو تری مجرم بوده است مرحوم برادر فرانز - مادام داروین سرخ شده و گفت این خانم را من برده ام - اما هیچ اطلاع ندارم از این بدبختی تازه تازه که برادر او وارد شده - گفت دختره قسم میخورد که طفلش بیجان مرده تولد یافت از لحجه کلام مشار الیها چنان معلوم است که دروغ میگوید چون شما مادام اهتمامی در خصوص این خانم دارید . پس اگر میل داشته باشید این دختره را هم ببینید که مرحوم قسم . و شرد که در فوق در یک دیگر نشسته به اندازه مجزون و دلگیر است و زیاد اضطراب دارد - گفت فی الحقیقه او را هم میخواهم که در اینجا دو نفر در تحت حمایت داشته باشیم بجای دیگر . خوا لرز و لوئیز مردول . زیرا که هم شاید گفته مرا زیاد متاثر کرد . حال چه باید کرد تا اینها را از اینجا خلاص کرد - گفت از برای شما مادام بسیار سهل است بعض اظهار با داره پولیس تقصیر مرخص از دیوان قرار داده می کنید . اما آن حکایت که میگفت از خواب لرز در اثنای خواب کرده ام گویم نکنید . واین مرا خیلی متعجب ساخته که نمی دانم چه چیز است - پیچیده او را عشق هیچ است . - گفت از چه راه چنین تصور میکنید ما - گفت اول سکوت مطلع که درباره اینکه از این سه ماه که از آن خانه خود بیرون آمده است یک بلوز است دارد . وا بدا نمیکرد که بکار است مرا شبیه میکنند - گفت از چه میترسید که بگیریدش - گفت از اینکه باید بروز میدهم که در این سه ماه چکار مشغول بوده دیروز شب در اثنائیکه امتحان خود را میکردم بخوابگاه خوا لرز نزدیک شدم شمع را پیش او در کمال آزادی خفته بود چهره اش روشن و صاف بود . دستها را در روی سینه خود صلیب وار نهاده گویا همچنان که دعا کرده خوابش برده . شاید این صورت فرشته مانند را نظر میکردم که ناگاه با یک حالت لرزه و کمال اشتیاق اسمی را تلفظ کرد - گفت آن اسم چه بوده باشد - مادام دارو تذکر منتظر مانده بود بر قرار تمام گفت چون من اینجا را در خواب - از این شخص شنیده ام یک نوع دزد اسرار میدانم و گفتن تغییر را روا نمی دانم . چون شما درباره این دختر رعایت و حمایت دارید روا باشد که بشما بگویم . اسمی که در خواب میگفت رودلف بود - - مادام دارو بی تعجب گفت رودلف ! فورا بخیالش رسید که شاید خواه دختر دو نفر مار زد و کسیکه را نبایید باید هر وقتی عذار نوز باشد . چون دید که مادام دارو هر از این تعجب او متحیر مانده است گفت این نام مرا تعجب ساخت - مادام زیرا که یکی از خویشان من نیز این اسم را دارد . مارکیز پرسید آیا او نیز آنجا و در اینجا نیز بود ما . گفت چرا مادام اگر خواسته باشید هم اکنون رفته او را آوردم تو هیچکدام از لوئیز مردول که در اینجا تنگ دار است از او نیز استفسار می نمایم - مارکیز گفت بسیار ممنون شما می شوم . - او رفت و مارکیز تنها ماند با خود گفت خیلی خوب است که این اسم را خودم شنیدم واقعا دیوانه هستم که خیال کردم که این پرنس باشد . چه مناسبتی میانه او و این دختر تواند باشد او کجا و این کجا . بعد از ساعتی سکوت . باز با خود گفت واقعا چقدر حق داشت درصورتیکه میگفت این کار رهقدر این کار چقدر حظ دارد و چقدر اهمیت پیدا خواهد کرد . وقتی که شخص مشغولیت ندارد و نیز دوا دار انسانیت دیدن جایها و نگاهی در این قبیل واقعا از برای مشغولیت هیچ کار بهتر از این نیست این عذا لود بر حسب اسم میگوید او کجا و این کجا بعد از ساعتی سکوت . باز با خود گفت واقعا چقدر حق داشت درصورتیکه می گفت این کار رهقدر چقدر حظ دارد و چقدر اهمیت پیدا خواهد کرد وقتی که شخصی مشغولیت ندارد و نیز دوا دار انسانیت دیدن جا بیاید میگوید مرا اینجا متاثر ساخت و در هم کاش برگشت و آن دختر دیگر لرز مودل که هر پنجاه من چقدر از فکر

اتفاقا بار رو داعت کرده است بیچاره مساکین ، ما عت آنها بجانه این شد که من روزها بجز از فقر نجات یافتم پس باید بیقید که
میدانم از آنها رعایت نمایم و از برای من چقدر آسان و چقدر سهل است خاصه بر رو تفقد برای سالم . و چقدر کم در او لیز آمد
تعلیمات او و این دست داشتن او است که مراد او را میدرود طاقت ندارند ... مرجع که دو راه است ندارم با پیغمبر ای تمام
شما نفس او است که مرا اندازه کرده و بار و جان بخشید . اطاعت فقاهیات و عرش اندازه میدهد که بخواهم غیر از
امر او چیزی دیگر ببر دارم جبار بجز خیال او ددانسته باشم زیرا که او را دوست دارم با تقوا از تمام و محسوسات داشته ام
و دارم در این عشق مرا نخواهم هیچ و ما دام العمر از این سر تر خواهم او را تا دم دارم و اردی منتظر آن ها فرا او است قادر
عز خود ما را میبریم بیان این زنها که قدری عمل آنها را دید بهره نگاه دارم و ازمونه بر دقت هزار بر سر.

فصل هفتم مون - سنت ژان

ما عت زنهان سنت هزار از زنگ صدا از . بیرها که چند روز بوده اند داشت هوای پیدای آنکه
آمده تقریبا شش بهار بود آفتاب به حزبا بیرون آمده و بته ها منعکس کرده بود . در حوض که در وسط محوطه بود که در فضا بر فراوان
داشت و دیوارهای مرتفع که روزنها با شبکهای آهنی داشت و نیم تختهای چوبی در هر جهتی نهاده بودند و زنهایی که در زنهایی
ساتو بی خبر که وقت تفریح شده در بیرون شده و زنهای آن هجوم آورده اند . تمام یکنوع لباس پوشیده از پارچه آبی رنگ و کمر
بندی با لنگه آهنی و قریب به ... نفر زن فاصله دارند که بعضی جوشان مجرم ... بودند . در بادی نظر چشمهای
در آنها دیده میشود که بعد از وقت کار گاری آنها در سیمای ایشان بهم زده بود . فاصله با چیزی و در ... داده با ... و دارای با تیره
آنها را فرا گرفته بود در مشاهده آنها خطی نیست است ... از این فکر خود داری نماید که در میانه آنها بعضی هستند که بیک ... زنانی هستند
اقدام به ... حفیف بوده اند و بعضی از جوانها یا از زمان طفولیت و زمان ... دائمی بکاری شده اند . چنانکه جای بعضی ...
به بار رحوه زنهایی حقه ان و فریاد کنان بر گشته بجهت زنهان اعاطه کرده بیکی بیچاره را که او در آنجا ... بر کشیدند
بر ... میراشند . این زنها بود میانه ای وحش با جهت نگاه کرده و ترکیب کرده ... در میان ... از فود رفته
... ایکه کردن نداشت . ... او را از سرش بر داشته بودند که موهای سرش پریشان شده و ژولیده کشته بیکت ... بود . و دراز
و در زیر بعضی چیزی در دستمال بری و پاره پاره پیچیده داشت بعضی میکرد که با دست چپ رد کند ... یکی باد از اطراف میرود
. چیزی مضحک تر از صورت این زن نبود صورتی کثیف و دربیهی و نور اما هیچ فراخ
و در او چهار زنی فراخ و چشمهای ریزه و سرخ و لطف ... تماس میکرد و گاهی در فضا خوش می شود و از ... از بیشتر زنها
این زنهایان میخندند . این زن آکنده بحزه و ... فرد آزار داد ... زنهایان بود و ... در این ... مراد او بود که
او را داده از هر رفاری نور ولیکن بعد از رفتن و به ترکیب بود و صورت مضحک داشت و زنهایی که تنها بوده ام با جدیت
او که نمی توانسته او را آرام بگذارند . با وجود چنین ای عادتا از طرف و هنی و ما در وحشی این ماه مون سنت ژان بود
این زن آنکه بحزه و ... از او و اذیت زنهایان بود و ... هم نیز بود این ... مراد او بود که او را و ... از هر
از هر رفاری بود . بلکن بعد از رفتن و به ترکیب بود و صورتا مضحک داشت و زنهایان ... شده بودند
با جدیت او که نمی توانسته او را آرام بگذارند با وجود چنین ای که عادتا از طرف وحشی و مادر بودن داشته این ماه
مون سنت ژان بود زیاده بر اهمال جلوه داشت - ... که حالت ... بود صورتا مردانه و خوش منظر داشت سیاه و ابروها
پیوسته داشت ...

یکنوع وحشیگری ظاهر میساخت و در وقت غضب لب بالای را جنبه میکرد بقسمی که دندانهای سفید او نمایان میشد
و باین جهت او را لارد یعنی گرگ ماده لقب داده بودند نهایت جسارت و تهور از چهره او آشکار بود . مع ذلک
بسی موقت و کات حرب که دلالت بر جوانی ذات او داشت از روی بزرگی و جائیکه در جهت ما دام دارد
. با ما دام داروی دیدیم . باری زنهایان مون سنت ژان را میزدند و از این نون تفریح داشته و آن بیچاره
فریاد میزد و نیالیست و میگفت آخر من چه کرده ام چرا مرا میزنید و چرا اینطور بمن هجوم آورده اید - گفتند بجهت اینکه تو
خوشحال میرانی و در این کار تفریح میکنیم بجهت اینکه تو هیچ کاری غیر از گاه خوردن خوب نیستی و معروف نیستی است که
خود را ببین با این صورت یا حق شکایت هم داری - گفت شما بیمایید که من شکایت نمی کنم مگر وقتیکه اذیت دیده
تا حد خواهم - گفتند بیا رحوب ترا آنچه میکنیم در صورتیکه بگوئی چرا تو را مون سنت ژان نامیده اند سابق
گفت سه بار گفته ام باز میگویم سربازی بود که من او را دوست میداشتم و او را باین اسم میخواند بجهت اینکه و چون در جنگ
مون سنت ژان با ورسیده بود زخم بیام او خوانده شدم و این هم بر خ ماند و حال را مشهور شدید - نمی دانم چرا یکو ما
یا هر ... بگویم سا - گفت اگر این سرباز هم مثل تو بود و تو مثل او بی خوش کلی بود با کی - گفت قطعا سرباز خوبی و آقا تر
و میرزا بود یکباری گفت ... جبر در لیشه و مثل درجه چنانکه هر کدام بود هست ه ترا دوست داشته - گفت سال ای آرشت
و هم صدت می شد ... سیمان . از این قبیل حرفها آنچه میخواهید بگوئید و بخندید باکی ندارم ه مرا نزنید و اذیت نکنید غیر
از آن چیزی دیگر از شما توقع ندارم - گفتند این چه چیز است که در این دستمال کهنه داری یا چنین با بایدیم با کی
- این میکنی ... آن را بسته این جای ... بگوئید نمی شناسند یک ... کرد - همه بلند شدند بیایید حکایت او را بیاورید
اد ما دید - گفت خدا یا چقدر شما سخت تر ... این چیزی نیست مادرم مرا بجا معرف کرده ... از برای طفل نوزاد خودم میخواهم
فرا هم بیاورم از برای بچه دیدن ... بازی دست ... ندارد - گفتند او لباس کودک مون سنت ژان تا شما دارد بیایید قطعا از اندازه
او را از ... در دهان گرفته است و دستمال را از دست مون سنت ژان بزور بیرون کشیده و گفتند بینید لباس طفل این نادان
را . دستمال پاره شده و قطعات لباس کودک از هر رنگ و هر قسم از پارچه دیده یک مجموعه خنده بلند کردند هر یک چیزی گفت
که گفت چقدر مسخره است گویا خودمیل کهنه جمع کنها را میبانند دیگری گفت از هر قماشی مونه ای است از برای وقتی اینها چیز در
خورش بدرم است حال خوب است دیدم یارچه های خود را جمع آوری نماید بیچاره زن نادان مشغول جمع آوری قطعات شد
و باز میزدند کنکش را بخورد و میگفت ... چه کرده ام برای اینها و حال اینکه هر وقتی که رجوع نماید میکنم ضعف جیره خود را با آنها اینکه
با وجود اینکه خود گرسنه هستم . تا چه میخواهید بکنم تا مرا آنچه بگذارید هیچ رحمی نمی کنید من نمی دانم آخر میکنید که من هم
هستم جقدر ... تا این قطعه پارچه را جمع آوری نمایم . مگر چون پول ندارم که من نمی دانم از برای طفلم لباس تمام کنم
میکه چیزی میدارم یا لباس تریا کهنه بخرم چه ضرر ... دارد ... که در باره ... که جمع
کرده بگوید لباس در برای طفل ترتیب نمایم . ... یکمرتبه جنبش افتاد ... آنکه تازه رسیده بود فریاد زد ما و موازل مرا خلاص
کن زیرا در اینها از تو حرف میشنوند و تو را دوست دارند بعلاوه که مرا ... داده از قلم و داری که لباس زنهایان را می پوشید
بود . با وجود این لباس دست وحشی جالب جلوه داشت زیرا که اینها از تو حرف میشنوند و تو را دوست دارند بعلاوه دیگر
با وجود این لباس داشت وحشی و جالب جلوه داشت زیرا که اینها از تو حرف میشنوند اگرچه از وقتی که او را بردند ... را جامه

[illegible]

بکارها

[illegible]

از خود رهسپرد فلور ماری متعجب با دنظاره می‌کرد که این تغییر در حالت او از کجا سد شهر از لحظه سکوت تشویش خاطر لود سر بالا کرد
و گفت غوالوز بیا با من با تو کاری دارم و متحیر از میان جمعیت بیرون شده در کنار حوض دو گوشه در چمن نشستند با غوالوز رفت و از جمعیت کناره گرفت

فصل هشتم لوو و غوالوز

چنانچه گفتیم لود با غوالوز در چمن تختی در کنار حوض دور از تماشاییان قرار گرفتند این دو دختر جوان در پهلوی هم که منظره لطیف
و متضاد ظاهر و نمایان ساخته بکفتر اشعه آفتاب کم رنگ زمستان انهار را بتابش خود روشن کرده و صفحه آسمان نقطعات ابرهای سفید خال
خال و ابلق شده بود چند مرغی از این اعتدال هوا استفاده کرده در شاخسار درخت بلوط حیاط زندان بترنم آمده نغمه سرائی می‌کردند
چند گنجشک و جوجه از جوار بودند آمده در بالا شو یه حوض آب خورده و خود را شسته و از در زمستانهای کنار حوض که از
صد هیچ خلاصی یافته بودند چند دسته علف سبز و گیاه تازه نمایان بود این شرحی که می‌دهیم اگرچه لود کاملاً لیکن غوالوز
تمام این تفصیلات را ملاحظه کرده و از هر نظر دور نداشت. مخصوصاً چشم دوخته بود بر این مشتی سبزه که از گوشه نمایان بود و نظر
می‌کرد بر این آب صاف زلال که در سطح او منعکس گردیده بود دو ابرهای سفید که در جو هوا معلق بکفتر که از آنها بر اشعه آفتاب منکسر گردیده
و انعکاس می‌یافت. هر رالیها فکری کرد در هیچ حالات طلقیه که دوست داشت و آه می‌کشید. لود که در پهلوی او نشسته و ساکت
نشسته بود غوالوز بعد از لحظه با او خطاب کرد و گفت چه می‌خواستید بمن بگوئید با – لود متغیرانه بانگ زد که لازم است که با هم از تحقیق
داشته باشیم والا کار ما باین طور صورت نخواهد گرفت. غوالوز گفت نمی‌فهمم مقصود شما چه چیز است لود با – گفتم هم
اکنون در باب سون سنت ژان من با خود قرار داده بودم که ابداً با تو تکلم نکنم مع ذالک دیدم به اختیار با تو
تکلم کرده‌ام تو می‌گویم که این کار باین نحو نباید بماند. گفت حال اعتراض و ایرادی درباره من چه دارید بگوئید و آنچه
در تقصیر گرفته اید چه چیز است با – گفت نمی‌دانم انقدر می‌دانم که من از وقتی که تو باینجا آمدی خود را آنکه بودم نمی‌بینم و نه دل
دارم و نه قوت و نه جسارت .. ناگاه کلام را قطع کرده و آستین دست را بالا زده و بازوی سفید خود را ظاهر ساخت
و غوالوز دید که در داخل بازوی او خال کوبیده کرده بودند. صورت منقوش بود کبود که نصف آن رفته بود بصورت قلبی
برنگ سرخ و در بالای علامت این کلمات را ایضاً خال کوبیده بکفتر هلاکه تزسو بغیرتان را ماریتال ب. ۷. ۲. ۰. I
(مادام العمر) – لود این علامه را نمود بغوالوز و گفت ببین اینرا – غوالوز روی را برگردانید و گفت علامتی عجیب
و نوحش است مرا متوحش ساخت. گفت آن روز به معشوق من ماریتال با سوزن در آتش تافته در بازوی من نوشت
(هلاکه تزسو و بیغیرتان را) آنروز مرا دلیر و شجاع تصور میکرد و اگر حرکت و رفتار این سه روز را می‌داشت کارد خود را چون این
مغز فرو می‌کرد و حق هم داشت زیرا که در بازوی من نوشته است که هلاکه تزسو و بیغیرتان را. و من بیغیرت و ترسو شدم
گفت آیا چه بیغیرتی کرده‌اید با – گفت هم. گفت از این کار خوب که کرده‌اید متاسف میباشید با – گفت آری گفت باور
ندارم که شما چنین باشید گفت گفتم هم من متاسف و نادم هستم از این کاری که کرده‌ام زیرا که انگلیسی است برای که تو
رها خالی و مستوجب گشته مگر نشنیده‌ای سون سنت ژان را وقتیکه زانو زده بود چه می‌گفت با – و فوراً تشکر میخود
گفت چه می‌گفت با – گفت می‌گفت که تو را تو اناتر آن است که ما را از بدکاری به نیکوکاری برگردانی. وقتیکه این
حرف را می‌گفت می‌خواستم که او را خفه کنم زیرا که راست است این حرف و فوراً تو انائی این است که در اندک زمانی
ما را از سفید رسیاهی تبدیل سازی و فریب تر را می‌خورند چنانکه هم اکنون گفت فریب ایا بچه ایکه جاتی از این سکین کردم؟

لود

لود برانگشت و گفت سرّ تنها این است. من که در مقابل احدی یا مردی سر فرود نیاوردم. لود نام من است و در سنی که نامیده شدم
و سزاوار نباشد که دختری چون تو مرا این طور زار و زبون نموده‌ای. گفت من! چگونه و چطور با – گفت مرا می‌پرسی که
چه طور! تو آمدی اینجا اول شروع بتحقیر من کردی گفت شما را تحقیر کردم با – گفت آری تو پرسیدی که که نان می‌خواهم من اول
نفهم کردم. با سون سنت ژان گفت من بهیسپی تو باو دادی و او را بر من ترجیح دادی من لطف تو با کار و آخته هستم. غوالوز
کلام او را قطع کرد و گفت آنوقت من بنا گفتم مرا ببخش او برادر تیم بود. ایهن را گفتم تا خیر – گفت تا خیر همین هم حکم بود که کار را
از دستم برنی اخذ مرا وا داشت که از تو عفو خواستم تو که در تحقیر بودی آیا این طبیعی است با وهیچ نقصانی ندارد با وقتیکه من
بحال خود برگشتم از خودم منتفعل شدم و بر بیچارگی خودم رحم کردم همان شب وقتیکه تو در پهلوی خوابیده و خفته را و از زه مشغول تار شدی
نمیدانم مرا چرا تا صبح نکردم و چرا دیگران را مسخره تو آخری و تحریص نمودم و همه گفتم او را کمال خود کنارید حق دعا خواندن و نماز خانه را
دارد چرا خود و همچ من و دیگران شرم داشتیم که در حضور تو لباس بپوشیم با – گفت من چه می‌دانم لود تا شنهرا را گفت راستی
تو نمی‌دانی وقتی تو باور کردی که گفتیم تو از جنس دیگری با – گفت هیچ وقت تنها گفتم که من باور کرده‌ام – گفت نگفتی ولی طوری کردی
که معنی این بود که باور داری – است عادارم که حرف تو را دو ساله که گوش بدهی. گفت نه اعتقاد کردم حرف تو را و دیدن
صورت تو از برای من حظی دارد. تا با مرد زمین آرزوی جمال دیگری را نکرده‌ام اما دوست دارم این صورت تو را که صورت عذراء
بتول دارد آرزو کرده‌ام و این سیمای محزون تو را خواسته‌ام ... آری حق است من حسد میبرم موهای زرین و چشمهای آبی رنگ تو را
من که تاکنون موی زرد را دشمن داشتم زیرا که خود چنین نبودم .. من لود باشم که ام که بتو بگویم. است روزی شود که اگر کسی چنین چیز
بمن می‌گفت او را می‌کشتم. این طوع تو چیست که آرزوی او را دارم تو عملی مثل یک با دلیری گناه کار که در دست حضرت
عیسی علیه السلام توبه کرد و رستگار شد همیشه از برای گناه خود غمناک بود) آیا اینها که گفتم طبیعی است! بگو به بینم – گفت چگونه می‌خواهی
که من بدانم از برای که سیمای من در دل تو شکوه است با – گفت اوه تو میدانی که چه کرده – گفت چه گمان کرده‌اید درباره من که در حق
شما چه قصدی و چه خیالی دارم! – گفت والا من میدانم! این مخصوصاً بجهت تنفر این مسئله است که از تو اقرار دارم. و غیر از اینها
چیز دیگر هم هست که نگفتم. آن این است که من پیش از این یا برآشفته و خشمناک بودم یا خوشحال و خندان. دیگر حالتی غیر از این
دو حالت نداشتم و هرگز متفکر و اندیشه کار نبودم. و تو را متفکر ساختی و بعضی کلمات که از تو شنیدم که در دلم جای گیر شده و متصور را
بفکر وا میدارد و خیالات اند و طلبی بدلم داد میشود. گفت بسیار غصه خوردم لود شاید که من شما را غمناک کرده‌ام اما چیزی که حرام
نمی‌آید که چه گفته‌ام – لود با خشم تام گفت البته که در دلی بیشتر از آنچه میگوئی موثر است معلوم است که خیال مکاره و محال که
هستی – گفت لود – آرام باشید و غیظ مکنید مطلب را توضیح بدهید – گفت دیروز در اطاق کار که همه مشغول چیز دوزی بودیم
من ترا می‌دیدم که سر پائین افکنده و چیزی می‌دوختی دیدم که دو قطره اشک فرو بروی دست تو چکید قریب یک دقیقه تو او را
نظاره کردی بعد بلب زده و بوسیدی و پاک کردی. آیا این راست نبود که گفتم با – غوالوز سرخ شده و گفت چنین است
لود گفت البته گفتم ظاهراً نقلی نداشت. اما در آنوقت تو چنین سیمای حزین و چنین صورتی اندوهناک داشتی که با امره دل مرا از جای
در کردی و مرا منقلب ساختی حال بگو که این حرکت تو مفرح است. عجب مرا که دلی داشتم چون سنگ خارا و صخره صماء و کسی نمیتوانست
بگوید که مرا گریان دیده باشد. اما در دیدن حالت تو مرا گریه گرفت و این بیغیرتی و سست عنصری مرا دست داد چنانکه امروز
سه روز است که من جرأت نکردم که بمعشوق خود ماریتال چیزی بنویسم بقدری خود را دیده‌ام که ملاقات او را ترک کرده‌ام

آری ملاقات وی را از تو طلبیده مرا ضایع کرده و حال را تغییر داده . این بنا به این طور باید لامحاله باید انجام بگیرد و مرا اگر لازم است هر حالت او را خود را
دوست دارم می خواهم اینطور باشم . نه چنانکه تو خود مسخره و استهزا از تو نمایم و مقصود اصلی مسخره و گریان آورم . خوانوز گفت از چه راه تو را مسخره خواهند کرد
گفت برای اینکه مرا می بینند که عاجز شده ام و چون همه ام با همه خوش سلوکی می نمایم که همه در اینجا از من میترسیدند من حالا سال دارم و در نوع خود)
از همه خوش گل ترم من ستمکارم از من میترسیدند این همین است که من میخواهم و غیر این را استهزا می کنم . چه کس است که خلاف این را بگوید . گفت من
غلط کرده لود ؟ - گفت آری از برای من شناختن هر ستمی و اگر این فرا ... همین طور استمرار یابد در پانزده روز بعوض اینکه مرا لود
نامند بره پا خواهند نامید (دیگر و ...) ... این من نیستم که مرا اینطور نام بنهند بالاخره مارتیال مرا خواهد کشت . دیگر من دوام
با تو مراوده ندارم برای اینکه از تو جدا شوم میروم میخواهم که منزل را تغییر بدهند و با تو دیگر کار نباشم اگر قبول کردی یک کاری خیره قاعده می کنم
نام السیاه چال و زندان دیگر نفرستند که تا ایام حبس منقضی گردد . این بود که تو میخواستم بگویم خوانوز . فلور د ماری ... حظ کرد که لود
جلعنا می خواهد که شهرت خود را از دست بدهد و کسی نسبت عیبی با او ندهد و چنانکه خود گویی ... صفت گرگیت باقی بوده و اصل عالم
گوسفند نگردد و لکن از آنجا که با مره صفت نیکوکاری در دل مستور نقیه داشته و با تمام زنانی کرده متصل او را مایل می کند بطرف خوبی
پس اگر بجلات ... و مناسب فهم و سیر او برفق و مدارا با او نحو ممکن است که او را از هر کرداری ... داده داخل در صفات حسنه
کرده و اصلاحش توان کرد و خیال کرد که حق شناسی در باره نیکوکار خویش رو در لف بهتر از این نمی شود که همان قسم که اصلاح کرد
در باره او وادار اهانت نمود او نیز بطریقه او دیگری را براه راست بیاورد و با هم در این اساس است لود را گرفته که با و محرمانه
نظر کرد و گفت شما را اطمینان می دهم لود که شما در حق من یک نوع احترامی دارید نه از اینکه تا بحیرت و همت حقیر باشید بلکه از
از اینکه شما جوانمردی دارید و طبع شما کریم و همت شما عالی است . دلهای که عالی است دارم اطلاع هستند انها تنها دلهائی باشند که به بدبختی
ابنای جنس خود رقت آورده در حالتیکه انها ترحم می نمایند . . . لود بغیظ حرف او را قطع کرده . گفت هرگز نه جوانمردی و نه شجاعتی در این
ضمن است باک ندارم عریضه است . علاوه براین من نمیخواهم که تو بمن بگوئی که من وقت کرده ام زیرا که این راست نیست . - گفت
دیگر نمی گویم . اما چون بمن التفات کردید مرا اجازه بدهید که در حق شما حق شناس باشم . گفت من رنجیده می کنم از حق شناسی شما
گذشته از این من دیگر با تو بلی نخواهم بود هشت بار در اطاق دیگری می خوابم با سیاه چال میروم . دزدی از آنجا بیرون
خواهم خوانوز گفت کجا خواهید رفت ؟ - گفت کاشانه خودم در کوچه پیرلیتفو - فلور د ماری خواست صحبتی را
از جائی شروع نماید که موافق میل لود است بلکه با وی داخل بقدر امکان در محاوره طول بدهد . گفت شما
خوش حال خواهید بود از دیدار مارتیال ؟ - لود با کمال میل و اشتیاق گفت اوه البته . وقتیکه مرا حس کرد از
او تازه ای خواست از ناخوشی . شبی که بعده شبانه روز من او را ترک نمودم و تمام در بالین او بودم نصف آنچه داشتم فروختم
صرف طبیب و دوا از برای او کردم تا خوشی او از بابت این بود که همیشه در میان آب است من خودم ... نمی کنم اگر او
زنده است این زنده کانیرا از من دارد و دیدم هم یکشمی بهتر او را دشمن کردم اگر چه این خوب است و الهی است اما با شعر بعضی از
اوقات هم اثر خوبه از برای بهبود مریض دیده شد . گفت مارتیال اکنون کجا است و چه می کند ؟ - گفت همواره
در پهلوی پل آسنیره در کنار آب منزل دارد - گفت کنار آب ؟ - گفت آری با فامیل خود در آنجا مسکن دارد
در خانه تنها و دور از مردم همیشه با مستحفظ صید ماهی محاد له دارد . وقتیکه در زورق خود رفت و تفنگ دو لوله
خود و در دست گرفت کسیرا نمی رسد که با او مخالفت نماید . این کلام آخر را با کمال کبر و تحسر گفت . - گفت شغلش

چه چیز است ؟ - گفت صید ماهی می کند بدون اجازه باز در شب . وچون دلیر است مانند شیر از کسی نمیترسد پدر او از
جانب عدالت بسیاست رسیده . یک مادر و یک خواهر و برادر نیز دارد برادرش بسیار شرور است و تا او عداوت
می کنند روزی او را نیز سیاست خواهند کرد همچنانکه خواهر و مادرش را . . . چه باید کرد نیز مال خودشان است
گفت مارتیال را شما کجا دیده و آشنا شده اید ؟ - گفت در پاریس . میخواست صنعت چلنگری آموزد
صنعتی شایان که همیشه در کار خورد آتش و آهن تافته می بیند و همیشه در خطر است . و این از برای او مناسب است
اما چون من او نیز زود متغیر شده و با ارباب خود نمی تواند زیست کند پس برگشت باز بطرف فامیل خود
و ماهی های بدون اجازه مشغول گردید . آنچه بدین من در پاریس و من همان روز به دیدن او رفتم در آنجا اگر چه
مسافه زیاد بود اما لازم بود که ما را دوست خود را ملاقات کنیم با زنقع بعد میرفتیم خوانوز آهی کشید و گفت شما
سعادت مند هستید که بصحرا میروید و تفرج می نمائید خاصه که چون صحرا را قطعا دوست دارید . گفت بهتر از آن
دوست دارم که در جنگل انبوه با معشوق خودم تفرج نمایم گفت در جنگل وحشت نمی کنید ؟ - گفت او . عجب حرفها
میزنی اما گرگ هم وحشت می کند ؟ هر قدر جنگل عالی و دور از سکون و انبوه باشد من زیادتر دوست دارم
بلی که در جنگل دور از آبادی پشت من و مارتیال در آنجا مسکن نمائیم و بی اجازه شکار نمائیم و با او شبها را
رفته دام گسترانیم از برای شکار و چون مستحفظین بیایند و ما را بگیرند من و مارتیال بروی آنها تفنگ خالی کنیم و مغز او را
. . . اه این چه قدر خوب و فرح انگیز است . . . گفت هیچ در جنگل بوده لود ؟ - گفت - ابدا - گفت پس از کجا
این خیال را نمودی - گفت مارتیال این خیال را در من القا کرده است - گفت چگونه ؟ - گفت او
شکارچی بی اذن بود در جنگل رامبویله . یک بار قبل با مستحفظ نزاع کرده بروی یکدیگر تفنگ خالی کرده
ولیکن در محکمه عدالت این فقره غیر ثابت ماند اما مارتیال مجبور شد ترک محل و آمد به پاریس که صنعت چلنگری بیاموزد
این انگاه بود که ما او را آشنا یافتم و چون بار دیگر ساز کار نیامد برگشت بنزد فامیل خود با آتش نیز و ماهی های بلا اجازه
در رود خانه مشغول شد اگر چه این کار محکومیتش کمتر از اولی است اما همواره همین خطر را دارد . و گیرودار آنجا خواهد رفت از بسکه او
در جنگل و شکار در دو همه جا من صحبت داشته است این خیال را در سر من چنانی جای داده است که گویا از برای همین کار من
متولد شده ام . این مسلم است که معشوقه اسیر هر چه باشد معشوقه را هم سیر راه خواهد بود اگر مارتیال دزد بودم من هم
دزد می شدم . زن باید همراه شوهر خود باشد . گفت پس پدر و مادر لود کجا هستند ؟ - گفت نمی دانم - گفت
خیلی وقت است که آنها را ندیده اید ؟ - گفت هیچ نمیدانم زنده اند یا مرده - گفت پس در حق تو ستمکار هستند ؟ -
گفت نمی دانم خوب یا بد . اینقدر میدانم که تقریبا یازده ساله بودم که مادرم با سه بازی رفیق شده رفتند . پدرم
هر روز نامه ارنیس بعد زنی را ترس خود که بخانه آورد با دو پسری که ضعیفه داشت که یکیش سالش دو تا بزرگتر سال من . ضعیفه
حیب فروش بود با گروهی دستی در اول این زن بد اما بعد از چندی وقتیکه ضعیفه میرفت بغرض فتن یک زنی صنعتی دیگر
انجام می آمد که با پدرم بعضی کارها میکردند . بعد ضعیفه سبب ... از کیفیت مطلع شد . بعد از این تاریخ همواره در منزل جنگ بود
چنان لشده که ما را هلاک میکرد و بعض من با دو پسری که در یکجا می خوابیدیم زیرا که منزل ما منحصر بود بیک اطاق و برای ما
سه تن یک خوابگاه بود و در آغوش هم می خوابیدیم در همان اطاق که پدرم با آن کس خود میخوابید که او را مرنا دلیل می نامیدیم . یکروز

با پدرم باز شروع [بنزاع] کردند بالاخره پدرم با دسته جاروب زد ببرادر که سرش شکافت و چهار قطعه شیشه بزمین افتاد من گمان کردم
که مرد اما برمادلین جانش سخت‌تر از جان سخت‌تر داشت برخواسته و دست پدرم را چنان دندان گرفت که قطعه از
گوشت در دهانش ماند — گفت این زن در حق شما ستمکاری داشت؟ — گفت برمادلین؟ — نه قدری مزاحمت شده بود
اما زن خوبی بود. باری بالاخره پدرم بتنگ آمد فرار کرد و مختصر اثاثیه که مانده بود بکار گذاشت و دیگر برگشت
از این پول گینوی بود بجهت بملکت خود مراجعت نماید آنوقت من پانزده ساله بودم — گفت پس با ترس و پدرت
ماندی؟ — گفت چه با نداشتم چه میکردم از پسر برمادلین که زرگر بود که خود را باب انداخته غرق شد و دیگری در خانه
در دو کوریش گردی رفت — گفت در خانه این زن شما چه میکردید. گفت این زن مردی را نیز پیدا کرده بود که با او
بعدها برمادلین یار پیری کرد در فروختن سیب و حمل عراده او و شام می‌پختم. اسمرو همیشه مست و خراب بمنزل آمده
بسیار با برمادلین نزاع میکردند باری برمادلین گاه او را میزد یکبار از شیشه را از دستش گرفته بودم با بره را
کشته بود — خلوره باری بعد از قدری فکر گفت پس شما باین راهی که با دشاه‌اید چگونه افتادید؟ — گفت اول آن
برمادلین که غرق شد از آنوقتی که در یکجا میخوابیدیم با من بعضی کارهای کرد در آخر با این مردی که رفیق مادلین
شده بود نیز بیکار نبودیم اما میترسیدیم که اگر مادلین مطلع شود بر ما پدرا کند بالاخره مطلع گردید اما چون زن خوبی
بود گفت حال که کار این طور است پس چون تو شانزده سال داری و کاری هم نیاموخته و باین هم آموخته شده
بهتر آن است که با من بیا تا برویم باداره پلیس و در آنجا خودت را در جزو فواحش بنویس چون پدر و مادر نداری من ترا حمایت
می‌کنم و تو همیشه عیش می‌کنی و کسی هم متعرض نمیشود و من هم از جانب تو آنچه خاطرم شوم حقیقت بان دادن ستوه از
برادرم دشوار شده حال چه میگوئی فرزند؟ — گفتم در حقیقت حق بجانب تو است و من این فکر را کرده بودم
چنین کنیم پس رفتیم باداره پلیس اسم نویسی شد و در یک از خانه‌های فواحش مادلین مرا سپرد و ضمانت کرد. بعد از آن
تاریخ در شمار دسیسان معدود شدم. تا یکسال قبل دیگر مادلین را ندیدم یکسال مشغول که او را در جائی ملاقات نمودم
بمن خبر داد که مرد و او را بزندان غارگر فرستاده از شهرها شنیدم که بدنام از که شنیدم که گفت او را نیز بمورغ بهراه اگر
چنین باشد جای تأسف است زیرا اگر برمادلین زن خوبی بود آنچه در دل داشت در کف دستش بود. اگرچه فلوردومری
از این عوالم بی اطلاع نبود لکن زنان قبیل گرفتار بود و بعد بجای خوب افتاده حوالی یک اشتیاق بود شرکی
بود که از این عوالم ملی نکرده. پس از این قصه رودلف بسیار متأثر شده و غمناک گردید

(فصل نهم آرزومندی)

گوالوز از این قصه متأثر شده اما خود را نگاهداری کرده با احتیاط تمام گفت قدری هم بمن گوش بدهید استدعا دارم که
غیظ نکنید — گفت من هیچ حرف نزدم و تو بگو به بینم چه خواهی گفت امیدوارم که این دفعه آخر ملاقات ما باشد — گوالوز
گفت در این زندگانی که داشتید هیچ خود را سعادتمند یافتید؟ — گفت در اینجا ست لازار با گفت نه وقتیکه در خانه
خود آزاد بودی گفت آری — گفت همیشه؟ — گفت همیشه — گفت هیچ آرزو کرده که بخت خود را در مقابل بخت کسی عوض نمائی
؟ — گفت من غیر از بخت خود بختی ندیده‌ام — گفت بعضی تمنیات و آرزوها چقدر؟ — در زندان بعضی از اوقات
این قبیل آرزوها مفرح است.. گفت در باب این آرزوها؟ — گفت در باب مارتیال — گفت مرا میگوئید

دگر

له میستر دپاری

گفت آری — گفت واقعاً همچنین خیال نکرده‌اید — گفت پس برای اگر تا یک آرزوئی در باب شما داشتم گفت چه ضرری دارد
؟ — گفت از برای کسانیکه وقت خوب است گفت بسیار خوب حال شما را میخواهم گفت تصور نمائید مثلاً که اتفاق چنانکه گاهی میشود
چنان افتاد که شخصی بشما برخورد و بشما گفت که پدر و مادر شما را ترک کرده در طفولیت شما فوت شد از کار بسیار زشت دیده که سزاوار است
بشما تأسف خورده نه ملامت کرد از اینکه شما شده‌اید... گوالوز سکوت کرد رودلف گفت که چه شنیدید؟ — گوالوز با آهنگ خوش و ملایم گفت
آنچه که شما و من و دیگران شده‌ایم. باری فرض میکنیم که آن شخص باز بشما میگوید تو دوست داری مارتیال را و مارتیال هم تو را دوست دارد
پس بجای آنکه زشت را ترک کرده عوض آنکه بترس او شوهر زن او باشید رودلف سری حرکت داده گفت مگر او مرا بزنی قبول دارد؟ —
گفت غیر از اینکه بی اجازه و بخصوص شکار کرده دیگر هر کار خلاف نیز کرده است؟ — گفت نه. و آنهم چه عیبی دارد که ماهیان و شکار را
بکسی تعلق دارد؟ — و هر کسی تواند بتواند شکار کند؟ — گفت بهر حال تصور نمائید که مارتیال از این کار خطرناک دست بردارد و شخص
مجهول احوال دیگر کار او را دیده و از رفتارش خوشش آمده و از برای او شغل مستحفظ شکار تحصیل کرد که در حقیقت همان شغلی است که او دوست
دارد و او بوجه احسن — گفت راست است باز همان زندگانی در جنگل است. گفت ولی آن شخص مجهول نیکوکار این شغل را بمارتیال نیز که مشروط اینکه
ترا نکاح کرده و زن خود نموده و همراه خود بجنگل ببرد. بوجه تام گفت که مرا برد به جنگل؟ — گفت آری تو میگفتی سعادتمند میشدی اگر با او
در داخل جنگل منزل داشتی؟ — آیا دوست نداری که بعوض منزل مخفی و تحصیل منزل خانه بسیار خوبی در جنگل داشته در کمال اطمینان بگوشه
ببرید و این منزل با سلیقه تو اداره نمائید؟ — گفت مرا مسخره میکنی آیا چنین چیزی ممکن است؟ — گفت چه میدانی کسی چه دیده که
در جنب چه مقدر است. گذشته از اینکه صحبت میداریم از روی آرزو وقتی است میدان آرزو وسیع است. گفت بسیار
خوب چنین باشد. گفت که آرزو از همین جا شما را می‌بینم که خودت با شوهرت باده تا باشید تا طلیعه که هم بسته‌اید و در آنجا جنگل خود
قرار گرفته‌اید — رودلف شنید نگفت اوه اطفال من از مارتیال اوه چقدر محبوب و خوشبختی خواهند بود؟ — گفت آری چه قدر
شما از این تنهائی مرتب زندگی و مشغول خیابانه اطفال هستند. و چون قدری بزرگ‌تر شدند بشما خدمت میکنند گوشه‌گیر از میوه جنگل
درخت خشکیده و از برای روشنائی برای شما جمع میکنند و بزرگترها وقتی که شما داده اند در ازای حسن خوبی که شوهرت کرده میرود
در جنگل بزرگ جنگل سیم‌بانان رودلف بهیجان آمده گفت واقعاً این آرزو و تصور شما مفرّح است. گوالوز باز بگوید گفت چون ارباب
شما بسیار از شما رضامندی دارد بشما یک جیب‌طلی از برای نگاهداری مرغان میدهد و شما هم از برای گلکاری و سبزی کاری
خواهید داد در آن صورت می‌بینم رودلف که با کمال ثبات قلب و خوشنودی از صبح تا شب مشغول کار باشی — گفت
اگر این است که این نقلی ندارد بعد از آنکه من پهلوی شوهرم باشم از کار کردن مضایقه نخواهم کرد — گفت من شما را مطمئن
می‌کنم که از برای شما کار فراوان فراهم آید مثلاً پرستاری حیوانات تهیه غذا و مرتب کاری لباس اطفال بخصوص
شستن لباس دیگر دوختن لباس تهیه نان و یک روز از برای اصلاح خانه از جاروب کردن و غیره با مستحفظ دیگر جنگل گوشه
که هیچ زنی بهتر خانه داری از زن مارتیال نیست در پاکیزگی خانه فی‌الواقع سعی میکند. اطفال را پاک و پاکیزه
دارد واقعاً مادام مارتیال از همه جهت آراسته است — رودلف با خود تمام گفت آری نیکو — گوالوز
واقعاً من موسوم بمادام مارتیال خواهم شد — گفت آیا این بهتر از آن نیست — که لوئیز نامیده شوهر؟ —
گفت البته که این بهتر است اسم رد خود را داشته باشم تا آنکه اسم جانوری را... اما آه من که تولد
شده... رودلف هم خواهم بود؟ — گفت کسی چه میداند؟ از آن زندگانی سخت در جنگل دیگر پاپ تقاضا کرد

که در صورتیکه معقول نه باشد موجب ملالت خواهر لوپس کار کردن شما را متوحش نسازد — گفت اوه از برای این چه باک کار شوهرم و شغل چهار طفلم مرا متوحش نمی‌سازد — خوالوز گفت چنین هم نیست که شما شبانه روز وهم وقت مشغول کاری باشید — شبهای زمستان بعد از آنکه اطفال خفتند شوهرت مشغول کشیدن سیگار است و سگ خود را نوازش می‌کند یا اسلحه‌اش را اصلاح می‌نماید تو میتوانی استراحت کرده و زبان با شوهرت صحبت بداری .. لوو گفت هرگز بیکار ننشسته و تماشا نمی‌کنم لباسها ریخته شده را وصله کرده یا لباس نو میدوزم روزهای زمستان خیلی کوتاه است لوو کم کم حال حاضر را فراموش کرده از صحبتهای خوالوز با لذت مستغرق شده شده بود خوالوز نقاشی تصور کرده بود که اگر لوو از تصور زنهای مرتب و خانه‌دار متوحش شده و کار کردن و زحمت کشیدن او را آزرم نداد — البته این زنی سزاوار ترحم و قابل رعایت خواهر لوپس چون او را دید که با ابتسام تام و شوق زیاد اصغای صحبت او را می‌کند مسرور شده و تبسمی نمود و گفت ملاحظه نمائید مادام مارتیال ... راستی بگذارید من شما را مادام مارتیال بنامم آیا این نام را دوست ندارید ها — گفت برخلاف خوشم می‌آید ... لوو هم تبسمی کرد و گفت چه سفاهت مثل اطفال تقلید در می‌آوریم و باز [illegible] هر حال مفرح و نشاط انگیز است این صحبت ، کجا بودیم ها — گفت مادام مارتیال آنجا بودیم که از طرق زندگانی شما صحبت میداشتیم اما از فصل بری شروع کردیم زمستان فصل خوبی نبود گفت این طور هم نیست شنیدن صدای باد که در جنگل صفیر میزند و استماع بانگ گرگها از برای من بهجت خاصی در پهلوی آتش و شوهرم هم در پهلویم باشد .... اگر تنها نیز باشم و تفنگ هم در دست نیز باکی ندارم . از صدای گرگها وحشت نمی‌کنم بالیه گرگ خوب میتوانند بچه گوسفندهای خود را محافظه نماید گفت اوه شما را می‌دانم کم از چیزی بیم ندارید اما من ترسو و جبان هستم فصل بهار را ترجیح میدهم بفصل زمستان . اوه مادام مارتیال فصل بهار بوتها درختها برگ کنند و گلها بازشوند و فضا را معطر خود معطر نمایند این آن وقت است که اطفال شما در روی سبزها می‌غلطند و جنگل چنان انبوه و درهم میشود که بزحمت از چند قدمی خانه خود را می‌بینیم .. و در خانه خودمان چفته از درخت انگور ساخته ایم که در سایه او در بستری از سبزه پدر اطفال خفته و تو هم لحظه بلحظه اطفال را سفارش می‌کنی که آشوب نکنند و پدرشان را بیدار ننمایند . میدانم ملاحظه کرده اید یا شنیده اید که در هنگام ظهر وقت شدت گرما در جنگل چنان آرامی و آسودگی است که از شب ساکت‌تر است ابدا برگی از درختی نمی‌جنبد و صدائی از هیچ سمتی نمی‌آید تمام جانوران خفته و مرغها در شاخهای درختان دم درکشیده ... لوو که فراموش کرده بود منتهای حال را در اوصاف مستقبل که تصور مادام هاری با کمال نقش و نگار بنظر او جلوه میداد ... گفت آری این راست و همین طور است . خوالوز از این وقتی که لوو از استماع سخنان خوش حال شده از آنجائی که خود نیز شوقی بصحرا و جنگل و طبایع کلیه داشت بوجد آمده گفت یک چیزی هست که من هم چنان دوست دارم که این سکوت جنگل را آن صدای قطرات درشت باران تابستان است که از روی برگهای درختان بریزد آیا شما نیز دوست دارید لوو — گفت آری باران تابستان را زیاد دوست دارم ... گفت آری خاصه چون برگها و سبزه زمین چه قدر بوی خوش برخواسته و فضا را معطر میسازد و چه رونقی دارد خاصه وقتیکه باران ایستاده و آفتاب بتابد

این قطرات

این قطرات باران که از برگها آویخته‌اند هر قطره چون الماس بریلیانی میدرخشد و الوان قوس و قزحی نمایان می‌گردد و این را هم دیده و تماشا کرده اید . گفت ملتفت نشده بودم اما اکنون که گفته بخاطرم آمد و این خوب است ... خوالوز — آنطور که تو صحبت میداری شعر این است که شخص می‌بیند واقعاً هیچ نمی‌دانم که چطور تشخیص و توصیف نمایم که کلام تو مانند بهای باران تابستان خاطر انگیز است و همان طور درخشان ... از اینکه بگویم کلام شاعرانه سرایت دارد این تشکیل و تصویر خوب و عالی در لوو نیز اثر کرده او نیز این کلام را شاعرانه گفت که خوالوز متحیر شده و گفت بجا است که اکنون نائیم که ما تنها کسی هستیم که از باران تابستان لذت می‌بریم و دوست داریم مرغان نیز تفرجی می‌کنند و بالهای خود را تکان داده و میخوانند و بخاطرم تفرج نمائید هم چنان که اطفال شما که آزاد و سبک سیر چون مرغان در تماشای باران بوجد آمده میدوند و میخندند و هزار آشوب می‌نمایند ملاحظه نمائید که حالا خوب است طفل کوچکتر شما با استقبال برادر بزرگتر خود که ماده گاو را که از چمن‌زار برگردانیده و بمنزل می‌آورد در میان درختان و به بوها میدود و صدای زنگوله گردن گاو را شنیده و شناخته و بملاقات آنها وجدی دارد — گفت خوالوز بگو که برادر بزرگتر این گوساله را که دیر با استقبال او آمده و از وی به ما خسته شده بر او نشسته روی یکی از گاوها سوار شده و خود نیز با دست خود او را نگهداری میکنم که نیفتد گفت راست است و این حیوان هم ملاحظه که چه بار [illegible] دارد [illegible] باکمال ملایمت و احتیاط راه میرود بازی وقت صرف غذا است پسر بزرگ شما همچنانکه گاو را در جلو میراند یک سبدی از چیلک جنگلی چیده با گلهای خشخاش یک جا با خود از برای شما آورده — لوو متعجب گفت چیلک با گلهای خشخاش [illegible] .. خدایا خوالوز از کجا این سخنان خوش و تصورات دلکش را پیدا می‌کند ها — گفت در جلو چیلک و بنفشه فراوان میروید هیچ رفتی [illegible] که در جنگل میرود دیده و می‌چیند مادام مارتیال ... اکنون شب شده باید تدارک شام دید و در زیر چفته انگور غذا خورد زیرا که شما شنیده به صدای بلبلک نوبرانی را و بعد از آن صدای خواننده‌ها مارتیال را که نزدیک شده و میخواند [illegible] و چه حسنی بازمین خواننده‌ها دارد و چگونه میترنم داشته بهم و قشنگ شبهای تابستان نزدیک نمود بخانه خود که در آنجا خوب و خوشگل و خانه دارد و در طبع مقبول و قشنگ داشته شهر چنین نیست مادام مارتیال ها — لوو [illegible] متفکر شده گفت راست است و اتفاقی تو هستند که تو ترنم نشود فلور داری خود نیز بیجان آمده گفت آری الا اینکه گریه نمائید از شوق .. و این اینک دیگر که از راه اشتیاق نه بیجان دل پسند است مانند تغنی و آواز خواننده‌ها و چون شب تاریک بیاید آسمان چه بسیار صفا دارد در گوهر ستاره‌گان بودن و تماشا کردن از شب صاف و روشن لذت بردن و استشمام روائح عطره که در جنگل بلند می‌شود نمودن و این اطفال را دیدن که کواکب ستاره‌ها را نظر کرده و صحبت میدارند درست همه این احوال دل پاک و پاکیزه چنان پر است که خود را محتاج بمناجات پروردگار نمی‌بیند و چگونه شکر نمائید آفریدگاری را که این شب خنک و این عطر ریاحین و روشنائی تمام ستارگان را نصیب شخص ساخته پس شکر خدا و نیز ایجاد را آورده و پس از آن بخوابگاه رفته و در کمال آسوده خفته تا علی الصباح نیز از خواب برخواسته و باز شکر خدا و نیز برای این زندگانی آسوده و معقول نمائید . این تقریبا کار [illegible] است که هر روز بعمل آورند لوو متفکرانه گفت هر روز ... آری حق است زیرا که خدای مهربان که ما را اغنی به سعادت و آسوده گی خلق کرده که همواره مستحق شکر و ستایش است .. خوالوز بلابلانه گفت حال بیائید ببینیم آیا شکیبه این خبر را

درباره تباه کرده او نیز استحقاق شکر دارد یا نه ؟ – و چنین زنکانی نیکو کردارت کرده بجای آن زنکان ناقابلی که در میدان حکم جاری
پاریس را شنیده این همه پاریس تو را عقل بجوای آورد و حال خود را شاهد کرد در ضمیر این دختر بلای غریبی می گذشت و این صحبت با
خوانوز و دل او اثر کرده شد مانند برای این نوع زنکانی و خانه داری در آنجا که جنگل و اشتیاق جوان چنین در پهلو رخ می کرد
معشوق و الطاف محبت لکن کمتر از لحظه فکر بکند تو از جا بر خواست شدید آمیز و شمیز گفت حال می بینی که من حق دارم که از تو احتراز
بکنم و سخنان ترا نشنوم این حرفها را چطور گفتی ؟ – از برای آنکه را خوش نداری و مرا مسخره ها که بعضی از زنان کنکرمن با قطع کرده
تو گفتم که دوست دارم با مرد خود مانند تاک در جنگل بزایم چه کسی هستی تو که مرا این طور منقلب ساختی ؟ تو دیدی که بخت جدا دل من
متصل من فکر خواهم کرد باین جنگل و این خانه و این اطفال و این قسم زنکانی که محض خیال است و هرگز صورت وقوع نخواهد
یافت ومن هم ابدا این آرزو را فراموش نخواهم کرد پس زنکانی از من تلخ کردید و همیشه گرفتار عذاب خواهم بود و این نیست مگر تقصیر
تو بهتر که مرا چنین شکنجه دادی گفت بسیار خوب بسیار خوب ! – لو دو را چشمها درخشید و گفت ترا کو ! بسیار خوب
! – گفت آری ریکوم بسیار خوب زیرا که چون این زنکانی حاضر کردن اکرم بنظرت خوب باید لاعلاج این قسم زنکانی که من
گفتم البته اورا ترجیح خواهی داد گفت از برای به خوب است ترجیح زنکانی را که من ندارم و نخواهم داشت از برای هم خوب است
افسوس خوردن و مرده داشتن زنکانی که ندارم در صورتیکه این طور شوم شده ام و این طور خواهم بود تا بمیرم لو دو رفته رفته
متغیر شده و دستهای کوچک فلور دماری را در دستهای قوی خود گرفته او فریاد میزد و ملتفت آن جواب ... جرا همانقدر ارادی داشتی که
بیزارم چیزی را که هرگز نخواهم داشت فلور دماری بدون اینکه بخواهد دستهای خود را از چنگ لو دو خلاص نماید گفت آرزو داشتن یک زندگانی
معقول بهتر است از این زندگانی که من تا کنون داشتم . گفت بسیار خوب اما بعد از آنکه آنچه گفتی بچه کار از برای من شد ؟ – گفت اگر
او را خیال و آرزو و رضا تصور میکرد در حقیقه و تحقیق یابد و این کلام را چنان با اطمینان و یقین گفت که لو دو متعجب شده دست
او را رها کرد و متحیرانه باو نگاه کرد – خوانوز با کمال شفقت و مهربانی گفت لو دو بر گوش بده و خوب تصور کن که آیا مرا اینقدر ستمکار
ظالم و طبیعه دانسته که در دل تو امیدی بگذارم و انتقام یک نوع زنکانی معقول بکنم و از این زنکانی نالایق تو را آگاه بدانم بدون آنکه
تو را راه نمائی کنم و در بیانم همان زنکانی که صحبت او را امید آسودم ؟ – لو دو گفت آن چنین کاری را میتوانی ؟ – گفت من خودم ...
ولی شخصی که قادر است و بزرک و نیکو کار چون خداوند او میتواند – گفت آقای نیکوکار چون خداوند – گفت بازگوش بده لو دو گفت
قریب یک ماه است که من نیز چون شما دختری گمراه و بیکار و در ضلالت بودم ... که تنها میکوم و از هوش شناسی او ... فلور دماری
چشمهای خود را که اشک آلود شده بود پاک کرد و دو گفت بروز آنکه گفتم آنچه نزد من دارد پاک کرد از دوست ... گفت سخنان تسلی بخش .
سخنانی که تا آنروز نشنیده بودم من دل نقض کردم حالت خراب و رسوائی خود را بدون آنکه چیزی از او پنهان دارم چنانکه تو هم امشب لو دو
هر قصه کردید وضع زنکانی خود را بهر از آنکه با کمال شفقت و مهربانی سخنان مرا گوش داد مرا هیچ چه حالت کرد و بر حال من ترحم ادرد .
دقایق خورد و فرود باور زان ... نکرد و زنکانی آسوده و معقول روستائیان را از برای من گفت . گفت چنانکه تو او را
اکنون گفت آری آن وقت این زنکانی که من بی اندازه در چشم رشت آمد و زنکانی روستائیان غالب روی من گرفت گفت چون
من – گفت آری چون تو من نیز گفتم این دریغ از برای چه مصرف ... از بهشت باز نمانده در صورتیکه مقدر چنین شده که من در دوزخ
باشم ؟ . اما من بد کردم که اینطور گفتم زیرا که آنکه با شما گفتم قادری بود مقتدر و در کمال عدل و انصاف و در غایت نیکوکاری و او را ... تنه
یک بیچاره را بی جز با خود امید داد و بعد در نوع زنکانی حاضر او در کانش نتیجه کرده و زنکانی ... و بر نیکی و خیر برای او بدهد . یک گفت در حق تو هم بکرد

باسکو

؟ – گفت ادهمی بن رضا ... که در حق ما خوش می کنند . من چون تو غرق شده بودم بهوای کار زنده مراد ستار
با شستن جوان صالحی و سالمی ... من زنکانی کرده بودم در میان اشخاص که به اینظر و مجرم و صاحبان جنایات پس مرا
با شخاصی که بصورت ... شده بطهر که روح مرا تصفیه کرده از آلایشی که داشت پاک نمود و عقل مرا بالا برده و در ...
... اری بود . اگر سخنان من ترا عجب آید و دل ترا بحرکت آورد و خنک ترا جاری سازد هیچ عجب نیست زیرا که دانش او است که از من فرا گرفته
و اگر از آنچه تو خبر میدهم از جانب او است که ترا اطمینان میسازم و نبوده وعده میدهم اگرچه با الفعل از این وعده من اطلاعی
ندارد اما می دانم که مضایقه نخواهد کرد اگر من تعبدی کردم امیدوارم که از آن جهت است که او از جانب خدا درستکار شده
که اشخاص را که براستی طالب نیکوکاری باشند یاری نماید پس حالا لبخند آ خواهی شنید و بیاری تو خواهم آمد زیرا که او ترا ...
وقدرت است . در این اثنا این تکلم چهره مارا افروخته شده و رنک پریده او را اقلاً سرخی گرفت و چشمهای نازنین او را فرو
ظاهر کردید با یک حالتی چنان مؤثر و چنان با نجابت که لو دو بالمره منقلب شده بود با نظر کرده و فریاد برآورد که خدایا
هستم . آیا خواب می بینم ؟ – هرگز چنین چیز ندیده و چنین سخنان نشنیده بودم این محال است اما تو چه کسی هستی ؟
حق است که تو غیر از جنس ما هستی . اما تو که اینقدر سخنان خوب میگوئی و این همه چیز و اشخاص صاحب قدرت را میشناسی
پس چون باشد که این جا باشی و با ما محبوسین زندان اندرس با ... اما ... شاید از برای اصلاح حال ما است که بدینجا
مقام فرود آمده ؟ ! ! پس تو برای نیک هستی . چون شیطان از بهار ... فلور دماری میرفت که جواب بدهد
که مادام آرموند اینوقت رسیده و آدرد و حوت کرد نزد مادام دارویل لو دو مبهوت نگاه می کرد که با دام آرموند
او گفت من خیلی خوش حال و با ... می بینم و حضور خوانوز در زندان بر شما و سایرین زیارت داده . . .
ای عمو خوب که درباره ... چون شب زان کرد شنیدم بسیار پسندیده بود . با دارش تنک این عمو را خواهی
یافت بنا دیده می دهم که تخفیف زیادی در مدت حبس تو خواهد شد من میدانستم که اینطور که خود را ظاهر می سازند لو دو
لو دو آنوقت مادام آرماند با فلور دماری حرکت کردند ....

فصل دهم جابت کنند

مادام آرماند با فلور دماری در حضور اطاقه شدند که مادام دارویل در آنجا بود دید که رخسار دختر جوان بکریه
کرده لو دو گرده بود بسبب سرخ بود مادام آرماند گفت فلور دماری مادام لا مارکیز از اوصاف تو کم بر کفته است اینها
نعمتی بسیار متأثر شده و سعی کرده که ترا بپسنند و شاید بعد از دیدن تو سعی کنند که ترا از اینجا رها نمایند
فلور دماری مادام آرماند گفت از شما تشکر میکنم از این التفاتیکه در حق من فرموده اید مادام آرماند رفت و فلور دماری با
با مارکیز تنها گذاشت . کمانس از جانب و کمال و وضع نکو فلور دماری در تعجب شده و بخاطر آورد که از قراریکه مادام می گفت
در جوانسالم رودولف را میبرد این بایه عاشق او باشد . اگرچه پیش خود تصور کرده بود که البته این رودولف باید خواهر او
باشد اما از دیدن خوشکلی او باز خیال کرد که این دختر سزاوار است که معشوقه پرنس باشد از دیدن فلور دماری مارکیز را
که بسیار نیکوکاری بود رحمه اعلا داشت ملیحه بطرف مارکیز مجذوب کردید مارکیز باو گفت فرزند از تمجید زیادی که مادام آرماند
از حسن کردار و رفتار شما کرد از شما بعید بود که از شر اینها احتراز نمائید و تاکنون تنبیه فلور دماری بزیر افکنده و جواب
نداد . . باز مارکیز گفت لباس روستائی که در بر داشتی و سکوت از آنکه در کجا بودی قبل از آنکه بانیجا بیائی دلالت دارد

که یک سری در این ضمن است که میخواهی بگوئی ... گفت مادام مارکیز مجال نداد با تمام کلام و گفت فرزندم هم حق استنطاق را از تو ندارم و نمی خواهم سر ترا بفهمم اما همین قدر مرا مطلع کرده ام که اگر بخواهی ترا از اداره پولیس خواهم خلاص نمایم بخواهند کرد پس قبل از آنکه این کار را نمایم خواستم ترا ببینم و از قصه تو با وصحبت ندارم و بفهمم که بعد از آنکه از اینجا بیرون رفتی راه معیشت تو از کجا خواهد بود و بعد از آنکه مرخص شدی چه خواهی کرد ؟ پس اگر چنانکه من گمان دارم تو مصمم شده بودی که راه صلاح و سداد را پیش گرفته باشی من ترا دلالت خواهم کرد بکاری که با آبرومندی و خوشی معیشت خود را تحصیل نمائی ... از این مهربانی و شفقتی که مارکیز ظاهر ساخت غوالوز را رقتی دست داد و اشک بی اختیار از چشمهایش سرازیر شده بعد از قدری تأمل در جواب گفت مادام از اظهار این مرحمت و شفقت که در باره من روا داشتید سزاوار بود که از شما چیزی پنهان ندارم و حقیقت امر را بشما بگویم ولی چکنم که دوکندی دهان مرا بسته است و نمیتوانم . گفت دوکندی گفت آری مادام من قسم خورده ام که سکوت نمایم و در مجلس محاکمه اظهار ندارم که چرا و بچه علت مرا باینجا آورده اند و چه بوده است سبب آنکه من مجبور شده ام که خود را تسلیم پولیس نمایم مع هذا مادام اگر شما یک عهدی نمائید ..... مادام دارسی گفت که چه جرأت آگاهید با - گفت اینکه بمن عهد نمائید که این سر را بکسی نگوئید . پس باین وسیله قسم مرا بمنی دخلی ندارد زیرا که دو هفته تمام مادام میتوانستم مطمئن باشم اشخاص محترمی را که البته الآن از طرف من مشوش خاطر هستند گفت با طمینان کامل من تفصیل را گوش کنم من چیزی بکسی نمیگویم مگر آنچه را که خودت اذن بدهی - گفت اوه مرحمت مادام زیاد وحشت داشتم که این سکوت من در باره نیکوکار من بکفران نعمت حمل شود و مرا کافر نعمت تصور نمائید ! - این لهجه شیرین و بیان فصیح و بلیغ او مجدداً کلماتش را متعجب ساخت و گفت من میخواهم از تو بپرسم دارم این حسن بیان و ادای بلیغ که تو داری دلالت دارد که خوب تربیت شده پس او خود چنین زمینی چگونه میشود ... غوالوز خود بقیه کلام او را گفت چگونه میشود که باین درجه پستی افتاده باشم چنین نیست مادام آری علت این پستی رتبه این است که تربیتی را که در من شاهده میفرمائید زمان بسیار قلیل است که این تربیت را یافته ام و بفهم از لطف شخص نیکوکاری است که چون شاهدان آشتیه ارشناسد و از من سراغی بگیرد و دیگر خبری از من نشنود مرا دیده و بحالم رحم آورد .... گفت آن نیکوکار چه کسی است ؟ - گفت نمیدانم مادام گفت نمیدانی ! - گفت گفتند که اوشخص خواهر خود را نشناسد مگر باسم نیکوکاری خودش . خداوند تفضل کرد من در سر راه او واقع شدم گفت در کجا او را ملاقات کردی ؟ - غوالوز سرزمین رهنی افکنده . و گفت شبی در کوچه شخصی میخواست مرا بزند آن شخص را کمال شجاعت و دلیری از من حمایت کرده مرا از چنگ او که میخواست بزند رهائی داد اولین ملاقات چنین بود گفت پس این شخص از عامه ناس بود . گفت مارکیز که او را دیدم لباس و وضع هیئت و لهجه بیان رواج نمیداد اما فیما بعد با اسلوبی که او با من تکلم کرد و احترام زیادی از جانب اشخاص که او مرا بآنها سپرد در حق او بجا میاوردند گمان میکنم وضع کرده که او تبدیل لباس نموده است .. گفت بچه ملاحظه و چه مقصودی این کار را نموده بود ؟ - گفت نفهمیدم مادام - گفت اسم این نیکوکار مجهول الحال را میدانی ؟ - گفت آری مادام . این اسم مظهر ستایش من است که متصرا او را ستایش دارم این شخص سیو رودلف اسم دارد ... مادام - کلمانس را چهره برافروخته شده بشتاب پرسید که اسم دیگری نداشت ؟ - گفت نمیدانم مادام بهر وهی که مرا بآنجا سپرده بود او را مسیو رودولف میخواندند . گفت سن او چقدر است .. گفت جوان است مادام گفت خوشگل است ؟ - گفت اوه ای خوشگل است و نجیب مانند دل خود ! - این آهنگ حق شناسی چنان

بشوق

بشوق و محبت از طرف غوالوز گفته شد که مادام دارسی اثری بنوع دیگر کرد . یک شاهوار غایب در ضمیرش میگفت که این باید رودولف خودمان باشد کلمانس پیش خود گفت که این ملاحظه مادام از آنها زود این بفهم غوالوز رودولف را دوست دارد پس این اسم او بهم است که در رؤیای خواب بزبانش جاری شده در چه موقع غریبی آیا پس او را ملاقات کرده یا چرا رودولف تبدیل لباس کرده بکوچه به کاران چرا رفته بوده است ؟ با مارکیز نتوانست حل این مسائل را نماید و بخاطرش آمد که سابق از زبان پدرش شنیده بود بعضی حرکات خیر قاعده و شغفهای زیاد زنانه تی شبیه داده بود آیا غریب نبود که از جا رشت رواچنین دختر خوش شکل و معقول در پناه خود آورد ؟ - کلمانس صفات حسنه بسیار داشت او را زن بود رودولف را بقرارانه دوست داد با وجه اینکه مصمم بود که این عشق را در سویدای قلب و باطن ضمیر خود مستور و مخفی دارد بدون آنکه فکر کنند که شاید این هم یکی از اعمال خیریه و کارهای جوانمردی رودلف است که در سر حفظ دارد و بدانی آنکه تامل نماید که این محبت غوالوز ممکن باشد از راه حق شناسی و سپاس داری و باز بدون آنکه فکر نماید که این حقایس هر قدرهم رقیق و باریک باشد شیخ که پرنس با اطلاعی نباشد پس مارکیز در حرکت اول از اوقات بناحق غوالوز را چون رقیب خود بنظر آورده غرور و نخوتش برگشت آنچه دو دید که مقابل رقیبی چنین تاس او سرخ شده و این را بر خود هموار نکرده پس با سکوت درشت و خشک و بی مهری برخلاف آنچنان که تاکنون داشت گفت پس چگونه میشود که حامی محترم تو مادموازل . ترا در زندان بگذارد ؟ - و چگونه باینجا آمدی ؟ - غوالوز از این تغییر لحن متعجب شده و گفت خدایا اگر چیزی از من ناپسند آمد شما را مادام ؟ - ! - مادام دارسی با کمال تکبر گفت چه چیزی میخواهی که از تو مرا ناپسند آید - گفت مادام گمان میکنم در تو آهنگ بسیار مهربانانه و شفقت بامن سخن میگفتید ... گفت نه آهسته بودم مادموازل که آهنگ کلمات خود را سنجیده باشما بگویم من حق این ادارم که از شما بعضی چیز بپرسم چونکه خیال حمایت شما را دارم بمجرد آنکه این سخن از دهان کلمانس بیرون آمد شاید از آنها فوراً بحالت چنین پشیمان شد اول بجهة بازگشت بحالت جوانمردی و نیکوکاری خود و دوم بجهة اینکه تصور کرد که اگر اینطور درشتی نماید با رقیب خود آنچه را که میخواهد بفهمد نخواهد فهمید . فی الواقع چیزی از این که سیمای غوالوز شکفته شده بود و تمام بازگرد در چهره او نمایان بود در شنیدن این لحن خشن آن شکفتگی و آن انقلاب بالمره زایل گردید و سیمای غمناک و هراسنده ظاهر شد مثل گیاه سانسی تیوه با ولین صدمه برگهای لطیف و ظریف خود را بسته و بدون رسم جمع کرد . دل غوالوز باری ی مجروحانه منقبض گردید (سانسی تیوه یک قسم گیاهی است که بمجرد دست زدن برگهایش بر روی هم جمع شده و آویخته میماند بعد از چند دقیقه باز کم کم بلند شده و برگهایش گشوده شده بحالت اولی می آید) کلمانس به ملایمت و آرامی باز شروع کرد تا اینکه برگشت فوری او رقیب خود را اشکال سازد و گفت فی الحقیقة اینقدر که از حامی خود مستوری نمی فهمم که چطور شده که تو در اینجا محبوس مانده و بعد از بازگشت از نه گذارد در خیال در اعمال شایسته چطور شده که خود را گرفتار پولیس ساخته در تعرضی که از برای تو ممنوع و قدغن است با تمام اینها اقرار میکنم که بنظر فوق العاده می آید تو از سوگندی گفتی که ترا مجبور بسکوت کرده است اما این سوگند خود بنفسه خبر غریبی است ..

گفت من حقیقت وقایع را گفتم مادام — گفت راست میگوئی که ترا یکبار دیگر دیدم و سخنت را شنیدم میدانم که تو دروغ
نمیگوئی اما موقع موقع غربت که شخص را انجیر میارزد و همین معنا باید نسبت به من در شنیدن کلام حالا شما را که معترفم را بگیرم من که گویم زیرا
که از آنجا که حق آن است که طرف اعتماد تو شوم بجهت اینکه مستحق لطف داری و حمایت تو میباشم و علاوه برآن تو نیز وعده داده‌ای
که گوئی آنچیزی را که به کسی در اینجا نگفتی و من نبود وعده و وعده می کنم که به کسی سر ترا نگویم و [illegible]
که داری ناامید نشوی تو بواسطهٔ این مهربانی تازه مجدداً ماریکز دل فلور دماری را که لحظهٔ نرم کرده بود باز صید نمود. فلور دماری
از آن سادگی که داشت خود را ملامت کرد از هنگام کلام او را در پیش خود بد تفسیر کرد و قصه او خشونت و درشتی نموده است
که او نفهمیده است. پس گفت عفو نمائید مادام که تقصیر از من است که فوراً ابتدا نگفتم چیزی را که طالب فهمیدنش بودید [illegible]
از من اسم حامی دیگر کار را پرسیده بودید من نتوانستم که از او سخن نگویم با نیکه قدری در کلام طول دادم ... گفت بهتر زیرا که [illegible]
که تو چقدر حق شناسی باری بچه علتی تو از مردمان نیک منش که ترا با نها سپرده بود نزد رشد ... [illegible] این وقت است که
که تو کوردیشی — گفت آری مادام. اما از اتفاقات تا حال امیدوارم از اینکه آنچه سازم نیکوکاران خود را ادب مشغول به [illegible]
گفتم ببینم فرزند بود که گوش می دهم گفت آری مادام رودلف مرا سپرده بود نزد آنچنان خوب نیکوکار که او را دوست می‌دارم [illegible]
والا محلهٔ او که منتهی درک و تربیت و تعلیم من بشد و این در هر جهت رنج و تبادلات — پرسید که مسیو رودلف خود کجا
بود؟ — گفت آری مادام گفت مسیو رودلف اکثر اوقات با ما ده می آمد؟ — گفت نه ماهی [illegible]
بود هم هیچ اینجا آمده است کلماتش توانست خود و کینه و حدیث او که از تا دیروز است داد گفت وقتی که او به دیدن ما می آمد [illegible]
سعادتمند می شدی گفت البته مادام این از برای من بالاتر از سعادت است و این از برای من احساس است مخلوط دو حس است از حق شناسی و احترام و [illegible]
هم از بیم و هراس ... گفت ترس چرا؟ — گفت از اینکه تا من و تا دیگران می بینیم که ما بفاصله او و دیگران بسیار است. گفت پس [illegible]
او چه چیز است؟ — گفت اگر رتبه و اقتدار داشته باشد من نمیدانم مادام — گفت تو حق گفتی که فاصله میانه او و دیگران بسیار است
گفت اما مادام آنچه میگویم او را برتری داده است بر سایرین البته صفات نیک اوست و این از جوانمردی بی نهایت اوست
و در حق مصیبت زده گان و این جاذبه اوست که مردم را مجذوب و مقهور می سازد و ستمکاران که او را می شناسند از
او خوف دارند انقدر که او را دوست دارند و احترام می کنند مادام باز عفو نمائید که کلام را در وصف او طول دادم
بایستی سکوت می کردم و این وصف ناقص را از آنکه مظهر عبودیت من است نمی کردم و من خود بسته دارم و این لذتش می نمودم [illegible]
از وصف نیکی خداوندی عاجز مانده و سخن نگفته و ستایش می کنم و این تشبیه شاید بنظر شما بعید آید اما من معذورم در حق
کسی که من قوه اختیار میدهد نیک و بد داد و آنچه را از دل برآمد بمن بخشیده و آن کسیکه زنده گانی تازه و جدیدی ارزانی داده
گفت فرزند شما را در تعجب و تحسین مخصوص انداخت نیکبختی هر گز گمان نمی کنم اما بپرسم که چه اتفاق افتاد که ترک کردی مزرعه که در آنجا انقدر
سعادتمند بودی؟ — گفت نتوانستم مادام که این مفارقت اختیاری نبود — گفت که شما را مجبور کرد؟ — گفت چند روز قبل موقع
غروب از ده بیرون شده میرفتم بخوانقاه ده ناگاه یک زن ستمکار که مرا در طفولیت بسیار اذیت کرده بود با یک مرد دیگر که همکار او
بود در گودی راهی مخفی شده بودند حمله کرده مرا گرفته و دهانم را بستند بیک فیاکری که آماده بود — گفت در چه خیال و چه قصد
داشتند؟ — گفت نمیدانم مادام گویا ربایندگان من نوکران شخصی بزرگ بودند ... اسیر و نیز گفت عاقبت این عمل چه شد؟ — گفت مادام بحز
اینکه فیاکر حرکت کرد و آن زن تروم که لاشوئت نام داشت گفت همراه شیشه تیزاب را بر او الان هم مادام بصورت خوالوز ناو از شکل [illegible]

گفت

گفت بیرحمت ظالم که ترا او این حالت اسیر را مادام؟ — گفت رفیق آن زن که گوری بود موسوم به شرد کول گفت او از تو حکایت کرده‌ام؟ —
گفت آری مادام در این موقع و در موقع دیگر نیز — پس بواسطهٔ قوت زیادی که داشت شیشه تیزاب را از دست بجری بیرون کرده و بعد
انگشت این اولاین خدمتی بود که در حق من کرد با وجود اینکه در ربودن من کرد. بعد شب تاریک بود و در سر یک ساعت و نیم فیاکر ایستاد
مکان کردم در سر جاده بزرگ با ورمشجار رسیدند ... قطع می کند یک شخص سوار و سیاه و منتظر بود گفت آه آورده اید؟ — گفت بلی او را آورده‌ایم
لاشوئت که خشمگین بود لا اینکه نتوانست صورت مرا ضایع کند بان سوار گفت اگر خواسته باشید خود را از طرف این دختر آسوده دارید
جای خوبی من سیدانم این را در زمین میخوابانم و چرخ کالسکه را از روی او رد می کنم. همه چنان تصور می کنند که اتفاقاً چنین شده است
ماریکز گفت این چه قدر هولناک است. فلور دماری گفت مادام لاشوئت میگفت اگرچه گذشت اما از خوشبختی آن سوار گفت نه راضی
نیستم که باو اذیتی برسانید همین قدر لازم است که در مع او را بقدر روز ترا محبوس نمائید که نتواند بخارج برود و نتواند بکسی خبر برسد
لیکن لاشوئت تکلیف کرد که مرا به میخانه برادرش که میخانه در نشان زلیفر راداده بود در این میخانه چندین پرده‌ها موجود است
که یکی از آنها را زندان من قرار داده هر شخص سوار تکلیف او را قبول کرد و من وعده داد که بعد از ده روز توقف در خانه برادرش در قوی حیوان
رفتار خواهد کرد که ده بوکوال را فراموش خواهیم — ماریکز گفت چه سر مخفی است؟ — خوالوز گفت پس از آن شخص سوار مبلغی پول داد
بلاشوئت و وعده تنخواهی هم کرد که بعد از بردن آوردن من از خانه برادرش باو بدهد آنگاه اسب را حرکت داده و بتاخت رفت
و فیاکر با طرف پاریس روان شد کمی پیشتر از آنکه به دروازه برسیم شرد کول بلاشوئت گفت گوئی که میخواهی خوالوز را در سرداب برادرش
محبوس نمائی میدانی که سرداب مزبور در کنار رود خانه سن است و همیشه در این فصل آب رودخانه بالا آمده و آنجا را می گیرد پس قصد تو
غرق کردن خوالوز است؟ — گفت آری ماریکز خدا یا توجه کرده بودی باین مجهز کسی؟ — گفت هیچ کار مادام از آغاز
طفولیت همین طور در حق من بدرفتاری داشته است ... شرد کول جواب داد که من نمیخواهم که او را غرق نمائید و نمیگذارم و بعد
برادرش برده لاشوئت متعجب شد از اینکه دید شرد کول مجدداً از من حمایت کرد و خشمگین گردید قسم خورد که مرا با خود شرد کول
به میخانه برادرش شرد کول گفت من نتوانی ستم بر چنین کار که راضی ندارم دست خوالوز را گرفته‌ام و ابدا نخواهم گذاشت که تو باو
نزدیک شوی و الان او را گرفته و حفظ خواهم کرد. لاشوئت گفت پس چه خیال داری بکنی زیرا که لازم است در اثنای روز ماه کسی نبیند
که او در کجا است؟ — و گفت وسیله دیگر هم هست اینجا نزدیک شان زلیزه هستیم تو میروی برادرش را می آوری اینجا ما هم فیاکر را
در چند قدمی دسته قراولان نگهداری می کنیم بعد از آن برادرش خوالوز را بدست او می سپاریم ببرد بعد قراولان بگوید که
این دختر از محله آمده و وحشی است و حالا در میخانه من میگردد چون مقرر است که هر دختر فاحشه که در آن حوالی بسر برد باید او را
بپلیس گرفته و شبانه دستگیر و محبوس نمایند ... بعد لازار و در آنجا نگهداری شود تا در خانه برادرش گفت اما خوالوز نخواهد گذاشت
که محبوس شود بمجرد رسیدن بقراولان تکذیب قول برادرش را کرده و تفصیل را خواهد گفت و ما را بگیر خواهد داد. در صورتی
که حتی به زندان هم برود از زندان نامه بدست خود نوشته و همه چیز کشف و معلوم میگردد. شرد کول گفت نه من خوالوز را میشناسم
چون من او را نگذاشتم که تو صورت او را معیوب نمائی و مانع شدم که در خانه برادرش غرق شود پس بیحق زندانی رفته و در
سرش حبس چیزی نمیگوید و روز انقضا و مدت دهم و در این باب نوکیسه یادی می کند و اگر بعد از نوکیسه خلاف بیانی کرد ماده
بکوال را بسوزانید و وحشی می انگارد و قسم کرده و او را بدست آورده بسوال خوش میزنیم بعد از این سخن شرد کول به من
خطاب کرده و گفت قسمی که گفتم بخود در وحشی شوید و ماه زندان. والا تو را میدهم بدست لاشوئت که ترا همراه ببرد به سرداب

وخرق می کند حال قسم را بخور که میدانم که اگر قسم بخوری بجا خواهی آورد — مارکیز پرسید که قسم را خوردی ؟ — گفت آری مادام از الان که [illegible] بقدری وحشت داشتم که نخواستم هرگز [illegible] فرار کردم و اگر [illegible] کس دیگر هم وادار می کرد شاید بر خود هموار میکردم و وحشتی نمی نمودم — مارکیز بتعجب بگوالوز نظر کرده و گفت چه خیال موحشی و چرا از این سال و سن چون از اینجا بیرون آمدی و بدست نیکوکار خود تسلیم شدی سعادتمند نخواهی بود ؟ — و بازگشت تو از آنجا کاری آیا محو گردد گذشته را نکند ؟ — گوالوز گفت گذشته محو میشود یا گذشته فراموش میگردد ؟ — گرچه [illegible] بیچاره از خاطر آنچه که در گذشته کرده است این کلمات را گوالوز چنان با ناامیدی تقریر کرد که مادام دارویل رجوع [illegible] گفت طفلک مسکین بدبخت تمام گناه و تقصیر را میتوان بقیمت نیکوکاری جبران کرد گفت نه [illegible] مادام رفته رفته باندازه باندازه که شخص آگاه تر میشود [illegible] را ارتفاع رتبه و دست میدهد زیادتر شده و [illegible] زیرا که شخص از ورطه که بیرون آمد هر قدر صعود باشد ورطه را گود تر می بیند — گفت پس شما از رستگاری خود ناامید هستید ؟ — ولکن نباید که عفو شامل حال شما گردد ؟ — گفت از طرف دیگران نه مادام ناامید نیستم [illegible] که شفقت و قصوری کنند از این بیچاره ام — گفت پس تنها کسی که در باره شما ترحم ندارد شما خودتان خواهید بود . گفت مادام دیگران ممکن است [illegible] یا فراموش کنند من چه بوده ام فلهذا ببخشند و [illegible] اما من خودم هرگز خودم را فراموش نخواهم کرد که چه بوده ام — گفت هیچ آرزو داری [illegible] — گوالوز تبسمی کرده و گفت بعضی اوقات آری — گفت اما وقتیکه [illegible] صورت ترا [illegible] پس خوشحال [illegible] امیدوار [illegible] داشته باش فرزند و امیدوار باش گفت شاید این از ضعف نفس من باشد . [illegible] اگر من خوشحالم چنانکه می گویید مادام میخواهم [illegible] نام گرامی نیکوکار خودم را ... چشمهای مارکیز پر از اشک شده [illegible] این کلام آخر را چنان [illegible] گفت و صورت [illegible] با تبسم محزونی چنان با اینکلام دقت داشت که کسی [illegible] خانه که آنچه میگویید از صمیم قلب است . مادام دارویل بفضیلت هوش داور [illegible] پرحمانه و خیال [illegible] در این کلام گوالوز هست که گفت من هرگز فراموش نخواهم نمود که چه بوده ام [illegible] که مستولی شده بر او و همواره [illegible] و اورا تلخ و اورا معذب می دارد مارکیز از خود متفکر شد که لحظه در باب پرنس [illegible] و در حق بیچاره . گوالوز هر حق شناسی و سپاس داری [illegible] در باره نیکوکار [illegible] ذکر می نماید این توصیف [illegible] مفرط این طفل [illegible] عشق [illegible] در باره پرنس [illegible] از این خیال فرار نماید گفت امیدوارم [illegible] در آینده در حق خود [illegible] حال که از [illegible] اطلاع یافتم [illegible] فهمیدم تو نخواستی که این [illegible] را [illegible] — گفت چون مسترد [illegible] در باره حمایت از من [illegible] یاد داشتی بهم ..... گفت پس چنانکه این [illegible] گفت قسم خوردم [illegible] و [illegible] را آورد [illegible] پس من هم [illegible] انکار نکردم پس مرا آورد [illegible] — گفت پس دوستان شما [illegible] گفت آری [illegible] می توانید [illegible] مادام [illegible] که از طرف من [illegible] باشد .... اما مکان مرا خبر ندهید زیرا که من عهد کرده ام که اورا بکسی نگویم — گفت فرزندم [illegible] در حیاط تمام [illegible]

زیرا که

زیرا اگر خواهش مرا قبول ننمائید تا فردا از اینجا مرخص شده میروید به بوکورال و در اینجا از [illegible] خود پرسی [illegible] از شخص گرفته باشند بچه اندازه خواهد رفت . — گفت پس شما مادام [illegible] دارم که بنا بر [illegible] مبتلا باشد من [illegible] از اینجا بیرون خواهم رفت ها . گفت بقدری [illegible] لزوم [illegible] اهمیت [illegible] که [illegible] لازم [illegible] و مرخص [illegible] از برای شما [illegible] فردا خود مال [illegible] و [illegible] خود [illegible] خواهید ساخت . گفت خدایا مادام من چه کرده ام که سزاوار اینهمه عنایت شما شده ام گفت تا این اندازه مستحق شفقت هستید چیزی که افسوس میخورم اینست که از برای [illegible] شما هیچ کاری نمیتوانم بکنم زیرا که [illegible] دستان شما [illegible] که باز [illegible] گذاشت که برای من [illegible] — اینوقت مادام [illegible] متوحش و [illegible] و متعجب تمام گفت مادام [illegible] معذرت میخواهم و دیگر از [illegible] برای شما آورده ام گفت [illegible] بگوئید مادام ؟ — گفت [illegible] دارخانه شما آمده است مادام — گفت خدایا [illegible] متوحش گردید مادام چه واقع شده است ؟ — گفت نمیدانم مادام [illegible] خبر [illegible] از [illegible] آورده است [illegible] شنیده است که شما اینجا هستید و متعجب [illegible] آمده است — مادام دارویل [illegible] که برای [illegible] حادثه واقع شده [illegible] مادام [illegible] — گفت من اطلاع ندارم مادام — گفت پس [illegible] نزد او [illegible] بر [illegible] و همراه مادام [illegible] بیرون رفت گوالوز از عقب مارکیز نظر کرده و گفت بیچاره مادر . اما نه چنان خبری محالست در وقتیکه مرتبت نیکوکاری در حق من بجای آورد چنان حادثه از برای او روی دهد نه محالست و [illegible]

فصل یازدهم یک محرر [illegible] اجباری

[illegible]

[illegible] مسیو [illegible] در [illegible] روز [illegible] مسیو [illegible] اطاق خود [illegible] مشغول [illegible] کابریون افتاده بود [illegible] زرد و [illegible] متفکر بود چنانکه [illegible] تمام میکشد [illegible] — مسیو [illegible] دست [illegible] بود [illegible] کابریون [illegible] بود — آنوقت تمام [illegible] که [illegible] کابریون [illegible] مسیو [illegible] عمیق و زیاد مرتفع [illegible] و [illegible] و لیکن [illegible] زیاد مستقیم و زیاد محکم و زیاد [illegible] که [illegible] کابریون [illegible] او [illegible] بود که کابریون [illegible] مادام [illegible] کابریون [illegible] مسیو [illegible] طبع [illegible] لاجرم [illegible] — [illegible] کابریون [illegible] تنها بود [illegible] برای [illegible] که [illegible] مسیو [illegible]

مستوفی این جنایت بود که صدای سخت مثل از طبقهٔ بالا شنیده شد گفت مسیو بیه زود زود بالا بیا تعجب کن ...

تعجب کرد و گفت من این صدا را می‌شناسم دستهایش را در پهلوی آویخته ماند و حرکتی نکرد که زیاد آن صدا را تعجب ...

[illegible]

[illegible]

له میسترد یاری

وقانون تمدنی نیز مستلزم این است والبته این مجازات را خواهند داد الفور مستغرق در حزن واندوه خود جوان نجیب ما رو[illegible]
در فیدم باهیئت تمام رو براه افتاد

فصل دوازدهم سیسیلی

پیش از آنکه بصحبت مادام سرافین با مادام پیپلت حاضر شویم میگوییم که مادام پیپلت بدون آنکه ادنی تردیدی در عفت و پاکدامنی لویز
داشته باشد بشدت ملامت میکرد مشارالیها را از این که منشی و برجمی کرده باره لویز مورل از او ظاهر کند و بالطبع مادام سرافین
نیز در این طعن و مذمت شریک و سهیم لویز میدانست اما فضا[illegible] بولتیک که بعد خواهیم گفت مادام سرافین را هم [illegible]
از این نکوهش و مذمت معاف میداشت بعد از آنکه اسم از حرکات کابریون در حق بیچاره مسیو پیپلت قدری مذمت نمود مادام
سرافین چنین صحبت را شروع نمود درحقیقت مسیو براد امانتی چه شده که دیروز رقعه باو نوشتم جوابی نرسید امروز صبح خود آمدم
در منزل مسیو [illegible] دیدم که اکنون نمیتوانم او را ملاقات نمایم مادام پیپلت مخالفت عمدا اظهار خستگی گفت آه چه بدبختی و چه
اتفاق! - گفت مگر چطور؟ - گفت مسیو براد امانتی هنوز نیامده گفت این دیگر تحمل کردنی نیست - گفت واقعاً شخص را این
ذلّه میکند - گفت خانم که چه قدر کار لازمی دارم که باید با او گفتگو نمایم - گفت آری از سوء اتفاق است گفت برای من بد است
که باید هزار بهانه بیاورم از برای اینجا آمدن زیرا که اگر مسیو فراند بداند که من با منشی مسیو براد امانتی مطلبی دارم بس تنها
[illegible] دارم او که اینقدر زهد و ورع دارد معلوم است با من چه خواهد گفت گفت او هم مانند الفور قطعاً زیاد ایراد گرفت
و در سر هر چیزی نزاع دارد. - گفت حالا نمیدانم که کی خواهد آمد - گفت از برای شخص وعده ملاقات در [illegible]
و هفت عصر داده است و من سفارش نمیکنم که شخص در موعد نگذارم بگذرد شما هم در آن وقت تشریف بیاورید و او را
خواهید دید اما تصور نکنید که مشارالیه هنوز رفته باشد نیست - مادام سرافین با اوقات تلخی گفت خیر [illegible]
مرا آنجا کار است باشما داشتم البته میدانید که این دختره لویز مورل که تمام عالم از او حکایت میکنند چگونه کار
کرد؟ - مادام پیپلت دستها را به آسمان برداشت و گفت تعجب با لحنی آزاد با من سخن نگوئید گفت باری حال با [illegible]
خدمتکار مانده ایم اگر شما دختری معقول و عفیفه و زیرک و کارکن سراغ داشته باشید و من خبر دهید کمال تشکر خواهم
بود دختر خدمتکار نیکو خصلت - بقدری کمیاب است که باید هزار جا سفارش کرد تا پیدا بشود گفت آیا چه خاطر
باشی مادام سرافین در سراغش میشوم هر وقت پیدا کردم اطلاع میدهم اما این را هم بدانید که با منظور که دختر
خدمتکار خوب قلیل الوجود است هم خیلی جاهای خوب باکره هم نادر است از برای خدمتکار اگر که [illegible]
گفت اما هر وقتیکه یک دختر بیچاره فلک زده [illegible] است از کار خود باید تلف بشود اینقدر آقای [illegible] خسیس
ممسک است که حساب ندارد بیچاره لویز بیچاره زن [illegible] یک لطمه کار هر دو را یکباره ساخت - مادام سرافین
گفت محتاج نیست با شکر قسم بگویم هیچ جای منشی خانه ما خوب و پاک نیست با وجود اینکه [illegible] در مسیو
فراند لویز فطرتاً پاک نداشت که چنین شد تقصیر او چه چیز است گفت البته چنین است چشم اگر دختری را
سراغ کردم شما را اطلاع میدهم هر قدر ممکن است بلکه جاهای خدمتکاری پیدا نشود که در آنجا یا از اصل اقوام نداشته
باشد که بهانه دیدن اقوام دیگر از خانه بیرون برود این تلف ناکس لویز مسیو فراند را [illegible] دیگر بسهولت خدمتکار
قبول نمیکنند زیاد در اندیشه نیستم حق هم دارد زیرا که چنین عملی در منشی خانه مسیو فراند چقدر زشت است
و موجب بدنامی [illegible] آیم بلکه این بار مسیو براد امانتی را ملاقات نمایم و از اینجا میروم باطاق

ظاهر است - مادام سرافین رفت - مادام پیپلت با خود گفت عجب اصراری در ملاقات مسیو براد امانتی دارد آیا
چه کار خواهد داشت و مشارالیه نیز اصرار دارد که مادام سرافین پیش از رفتن [illegible] ملاقات نماید [illegible]
هیچ سرافین را ملاقات نکرده [illegible] مسیو براد امانتی چقدر منتظر قاضی [illegible] ملاقات کرد اما افسوس که نتوانستم
روی او ببینم اگر میتوانستم کار [illegible] صورت او را نیز مثل صورت خانم [illegible] منتظرش بود میدیدم واقعاً
کوماندان هم جز تحفه بود با آن زحمت خانه اش ده دوازده فرانکش خوب [illegible] آوردم اما این خانم که براد امانتی منتظر او
می باشد آیا از اوساط الناس است یا از خانمهای معتبر واقعاً خیلی میل دارم که او را ببینم تقصیر من نیست فقط من هم اینطور
متجسس آفریده خوب فکری بخاطرم آمد از برای شناختن اسم او باید سعی کنم اما کیست که [illegible] این سلطانی است چه من
من است سلام برشما مسیو رودولف مادام پیپلت این تحیه را گفت مثل اینکه سلام نظامی میکند دست بالای سرش برد واقعا
این رودولف بود که هنوز اطلاعی از واقعه مسیو [illegible] نداشت که چنین داخل شد او نیز گفت بونژور مادام پیپلت
مادموازل ریگولت در منزلش هست؟ که بعضی سخنانی با وی دارم - مادام پیپلت گفت بیچاره دختر [illegible]
من [illegible] شده و همواره کار میکند و هرگز تعطیلی ندارد - گفت زنی مورل چطور است هیچ که تسلی یافته است - گفت از
مسیو رودولف شکر شما را که شما از جانب او کار میبینید خودش و اطفالش بسیار آسوده هستند الآن آتشی برای گرم منزل
ولباس و خوراک و خوراکی خوب و پرستار دارند بعلاوه مادموازل ریگولت که بوجود اینکه متصل مشغول کار است باز آنها را
از نظر دور ندارد و روزی چند مرتبه [illegible] - مادام پیپلت قهقهه زده و خندید و گفت سخن
حکیمانه زن [illegible] بود که [illegible] بدون آنکه دست [illegible] در این امور
است چنانکه معلوم بود که خیلی صاحب سررشته است یک [illegible] مادام مورل داد که فی الفور احوالش را بهتر کرد و -
تحقیق [illegible] در خصوص [illegible] رسید گفت بیچاره زنی قطعاً خیلی غمناک است با - گفت آری مسیو رودولف چه کنیم میخواهد
شوهرش دیوانه شده دخترش هم محبوس گشته اند و میبینید کار لویز او را بسیار صعب است [illegible] و فکر
مگر مرا که مادام سرافین هم اکنون از اینجا بود از او بد میگفت خیلی هم مؤثر است واقعاً مادام سرافین خیلی [illegible]
که از من آمده بود مطالبه خدمتکار تازه از برای خانه نوتر میکرد و مخصوصاً دختری میخواست که یتیم باشد و پدر و مادر
نداشته باشد که از خانه هیچ بیرون نرود این از برای اینست در حقیقت [illegible] تمام شود -
چنین نیست مسیو رودولف؟ - رودولف متفکرانه جواب داد که آری چنین است چون مطلع گردید که مادام سرافین دختری
میخواهد که یتیم باشد بعوض لویز در خانه نوتر خدمت بکند بنظرش آمد که آن مقصودی که از برای نوتر در گرفتن انتقام
و کیفر اعمالش دارد با این وسیله [illegible] انجام خواهد یافت در اثنائیکه مادام پیپلت سخن میگفت رودولف خیالی [illegible] که در
نظر داشت درباره این انتقام در خاطر اصلاح میکرد و [illegible] که میداند از برای این
مقصود بهتر از این نشود. - مادام پیپلت گفت که یقین دارم که شما هم چنین خیالی میکنید که [illegible]
مگر از مقرری که [illegible] کار رفته باشد و از گرسنگی [illegible] اقل اینکه من کسی را میشناسم [illegible]
هم هرکس بود او را مانع میشدم که [illegible] حق ندارم مسیو رودولف؟ - رودولف گفت مادام پیپلت میخواهید
از برای من خدمتی بکنید؟ - مادام پیپلت گفت اوه اگر مسیو رودولف اگر باید باتش روم و در [illegible] بپرم

در قید مکند در نباکو تا هر نخواهم کرد و اگر کسی را لازم است که کار رسیم چنان دندانی پوستیم که تا عمر دارد فراموش نکند
مختصر اینکه تمام جسم و جانم در فرمان شماست الأجر که حق الفردست — رودلف تبسم کرد و گفت ای مسیو پیپه متعلق
بخود تان است مطمئن باشید خدمتی که من طالبم این است که دختری را سراغ دارم که یتیم است و کسی را ندارد غریب است و هیچ
بیاری بس نیاده میخواهم او را در خانه شما که فرانه نو ترجای بدهید — گفت مو شتر میکنید چطور در خانه خسیس لئیم!... گفت
باز چه است بهر حال اگر بد نباشد دختره می‌پسندد باز مینوشاند از اینجا برود بیاید اما محل لئه بازهاه معیشتی از برای او بیابندم از قصه
او آنچه بیام گفت خود دانید مسیو رودلف من شما اطلاع دادم مع ذلک اگر مصلحت میدانید چنانچه دارد باید بجهد
آنچه گفتم از حق نباید گذشت اگر چه خانه نو تر عیب بخل و خست دارد که چون بسا حریص است و چون خرس بخت نیست و شدید
است چون کشیش از عفیف است چنانکه چون او بافق نمی شود موجب کم سید به امادرست سید به تعهد اید دارد اما هر روز دو ...
یک چیزهایی که هست و بعد در انجا نه با بجوئی این خدمتکار دستش در کار ربعانی خانه است مع هذا میتوان ثابت کرد دو بار
امن است در اینجا می شود که دختری بعضی کارها بکند فقره دیگر هم اینکه اتفاق بیفتد گفت مادام پیپله یک شرح میخواهم بشما
بسپارم گفت بسیار خوب میدانم مرا نام برکنید که بخوانی که الفرد همواره لباس سبز در بر دارد که من از این شرح بدانم که خواهم داد
و مسیو الفرد هم نخوابد گفت برکنید میدانی الفرد که اگر سخنی بگفتی بد نخواهم گفت خاطر جمع شدم حالی کردی گفت این دختر که
گفتم یک تقصیری کرده است گفت کارها معمولیست اگر من هم در پانزده سالگی با الفرد شوهر کرده بودم یقیناً یک تقصیر کرده
تقصیر کرده بودم بخوشی بختی الفرد مرا از آتشی که داشتم تسکین داد و اگر او نبود هزار از این قسم دیوانگی کرده بودم این
از برای این میگویم که اگر این دختره غیر از یک تقصیر نکرده هیچ سزاوار ندارد هم هست گفت حق است این دختره در
خانه یکی از اقوام من خدمتکار بوده برای خوشی من باید او بعضی کارها کرده من فهمیدم مادام گفت البته مثل اینکه اینکار را
خود کرده ام گفت مادر این بیره خدمتکارها پروانی کرده اما بیره دیوانگی کرده همراه او بیاریس آمده گفت چه
جوانند گفت درست است اما از حرکتی که کرده اند پشیمانی شده اند بیره عهد کرده که برگردد پیش مادرش لیکن او را
قدری پول داده روانه ساختیم و دختره را نگاه داشتم تا در جائی او را جا بدهم مادام پیپله گفت من هرگز از برای
پسرم بهتر از این کاری نمیکردم اگر تو هم پسرم بودی آن را داشتی از برای من نیز بری صحت گفت از تمجید و
تحسین تو سرفراز شدم اما اینقدر هست که چون این دختره غریب است و فامیلی ندارد زیاد متشکر است
در مکانهای دلتنگ پس اگر محبت کنید و بگوئید مادام سرافین که یکی از اقوام شما که در المان ند توطن کرده
این دختر را بشما سفارش نموده است شاید نوتر او را بخدمتکاری خود بردارد من بالمضاعف از شما راضی میشوم
سپس که محققاً از راه جوانی گمراه شده بود در این خانه با جنبه‌ای ادب شده و معقول میگردد و از برای پیمای
فقره است که اصرار دارم که او را بخانه نوتر جای دهم محتاج نیستم که بگویم که چون شما شخص محترمی که او را
عرضه نمائید بهتر مادام سرافین او را قبول خواهد کرد نامی. — گفت محقق است منزل این است که من بزرگ جوانی
عرضه تمام بسیار خوب من خود متشکر اتمام اشکالی هستم با مادام سرافین میگویم یک دختر عموئی داشتم در المانی توطن کرده
بعد شنیدم که این دختر ز کوفت شده خودش و شوهرش دختری دارند که یتیم بی پدر و مادر مانده و همین روزها آمده بکرد
من خواهد افتاد گفت بسیار خوب شما خود بسیار خوب بیان نمودید مسیو فروانه میبرید و بیش از آن دیگر سخنی نبود با مادام سرافین

مولوا

میگوئید مثل اینکه بیست سالت که از آنها هیچ اطلاعی ندارید فلهذا هیچ سخنی ندارید که بگوئید — گفت بسیار خوب اما اگر دختره
غیر از المانه زبانی نداند چه باید کرد؟ — گفت مطمئن باشید که فرانسه را در کمال خوبی حرف میزند من درسش را داده ام تا هیچ کار
یاد نداشته باشید الا اینکه او را تاکید بادام سرافین میسپارید و بجهت اینکه گمان کنند که شما میخواهید او را از رو کنند یک چیزی
بخواهید که الان ملاحظه رو نمائید من فهمید گفت خوب بجهت کسی میگوئید این از سیوری همیان است که میخواهم همینه جزوها غیر لازم که آنها را
بفرستم و اگر از من هیچ نپرسند من هیچ نمیگویم گفت بسیار خوب همیان قدر با مادام سرافین میگوئید که بیست یتیم و غریب و
جوانی و خوشگل و از برای تو مطیع او بسیار ساکت است و تو چندانی مهربانی و محبتی هم از برای او نداری زیرا که با مادرش میانه بدی داشتید و قهر
بودید گفت البته اگر با چقدر زحمت میدانید من و شما چنانکار خواهیم کرد و اتفاقاً نه از وقتیکه من آتشی داشتم سوزانی و جوانی بود هزار
جم و خم چه بکنم من نتفاوتید؟... — رودلف بتعجب گفت پس پس اگر مسیو پیپه بشنود — مادام پیپله گفت او که بیچاره
الفرد میداند که کار بیرونی بار چقدر او را اذیت میکند اما نه حالا مجالی نیست وقت دیگر این قصه‌ها را بشما میگویم اما درباره
دختره مطمئن باشید که سرافین با منتهای او را خواهد برد گفت عزیزم مادام پیپله اگر برای این کار موفق شدید یک صد فرانک
هم حق السعی شما میدهم من چندانی کلفتی ندارم مادام پیپله گفت آیا مردم سه منحر میکنند مسیو رودلف آیا گمان
دارید که من این خدمت را از برای شما بمزد اجر میکنم البته اگر من محض از برای دوستی را اقدام است که شما دارم میخواهم
خدمتتان نمایم صد فرانک بعد هم گفت صحیح است اما تصور نمائید که اگر بدل آنها اگر این دختره در کردن من باشد مخارج او
گزاف شده و چند برابر انتها خواهد شد گفت پس باز برای خدمتی است شما که صد فرانک را بگیرم مسیو رودلف
این خوشبخت و طالع بود که شما نصیب ما آمد بد سزاوار است که در روی بام رفته و فریاد تمام که شما سلطان المستاجرین ما
هستید فاکری را مرا این قطعاً خانمی است که براد اماتتی منتظر اوست دیروز هم آمد نتوانستم صورت او را ببینم
حالا نه بری کرده ام که او را خواهم دید شما هم تفریح خواهد داد رودلف رفت بقصر منزل و گفت نه مادام
پیپله اسم و صورت این زن از برای من چه مصرفی دارد مادام پیپله دوید بجلو خانمی که میخواست داخل شود و فریاد زد که خانم
کجا میروید؟ — خانم را فلاق طبع شده این جلوگیری و گفت خانه مسیو براد اماتتی گفت در خانه نیست گفت اعتنا کرده گفت نه
خانم اشتباه نکرده ام مسیو براد اماتتی از برای هیچ کس در خانه نیست الا از برای خانمی گفت بسیار خوب آن خانم منم بگذار بروم
گفت نام شما مادام؟ ببینیم همان هستید که مسیو براد اماتتی گفته که بگذارم واله مکرر از در من بگذرید خانم با تعجب و
بیقراری تمام گفت مگر اسم مرا بشما گفته؟ گفت آری مادام خانم زیر لب گفت چه بی احتیاطی که بعد از تعجیل بسیار با دختره
آهسته چنانکه گویا میترسد از شنیده شدن گفت نام من مادام ادر بیتی در شنیدن این اسم رودلف بخود لرزید این
اسم زنی بدر مادام دارویل بود پس فوراً بیرون دویده در روشنائی لا سیب و بقیه روشنائی روز بنا بر توصیفی که مکرر از
از کلیمانتش شنیده بود درست او را شناخت مادام پیپله گفت آری مادام ادر بیتی درست همان اسم است که مسیو براد
اماتتی گفته بود حال تشریف ببرید مادام پس شال را کشیده از برابر اطاق دربانی گذشتم و از پله‌ها بالا رفت
پیپله گفت از من خوشی تان فهمیدم حالا هر کجا میخواهی برو عشقت رودلف شد گفت شما چه میگوئید مسیو که حتی
متفکر شده اند رودلف پرسید که این خانم مکرر بدیدن مسیو براد اماتتی آمده بود یا امروز تازه بود گفت هیچ
دیروز آمده بود بعد از رفتن او مسیو براد اماتتی تیز برون رفت که با زار کار ایکوئی و مثل اینکه از برای امروز دیگر

که امروز صبح ایل بیاش رو انه کو بیمار که دیشب را شب کرده بیند هستند چنین از این تور تیلا کو اطمینان نداشت گفت هیچ فهمیده اگر کی شعر میکنید گفت آری تور ماندی از راه الدانا سوق روح لغ بخاطر آورد که منزل بدر کلمانتین در آنجا است پس محققا این مسیو براد اما شب بچال شرو خیابان تیرانیا میرفت مادام باید گفت بچه رنش ادست که مادام سرانی از خشم دارا خواهد شد بچه همراه او با میخواهد ببیند در عقب مسیو براد اما تن ظرفه میزند و میخواهد او را ببیند بر بعد زیرا که من شکارش کرده است که رفتن او را از مادام سرانتی پوشیده دارم که در ساعت خواهد رفت چنین مادام سرانتی آید و خواهد دید که دیگر نیست بارون از وقت فرصت فهم از این دختر که گفتید با او گفتگو میکنیم سه شنبه را بطور گفتیم که اسم او را با گفت مسیو گفتیم گفت اگر فراموش تو خوب میشنیدند میکویم سینی نهایت این است که کی در آخر دارد باید در انقبیه دام بگذارم و هم او را بنویسم تا در خاطرم بماند این اسم غریب بست بست نه تا نه نه مسیو آری ببدا کنم او را ... از اطاق او بیرون آمده گفت حالا میروم با طاق مادموازل ریغولت مادام باید گفت وقت برگشتن یک برشا هم از این الفرد تماشا کند که کاربونی چیا با و صدمه زده قصه او خود خواهد گفت گفت حیف متفکرانه از این ملاقات مادام او رفت با بولیدوزی بالا رفت با طاق مادموازل ریغولت ...

فصل سیزدهم اولین اندوه ریغولت

اطاق ریغولت همان یاک دستری داشت ساعت بزرگ قاب نقره او در روی بخاری نهاده ساعت چهار را نشان میداد بجهت اعتدال گرمی هوا این دختر خانه دار قناعت کار دیگر بخاری را روشن نکرده بود از پنجره تقدری که دیوار بلند فاصل آن میداد گوشه از افق و آسمان نمایان بود یقینه از روز که باقی بود یک قطعه از شعاع زرد رنگ آفتاب با نور قرمزی بود ریغولت در پهلوی پنجره نشسته و مشغول کار بود این اشعه آخرین روز که گویا بجهت وداع بمنزل او تابیده بود الوان چند ظاهر ساخته با وجودیکه طبیعت در مشاهده این حال او لذت طبیعی میداد که اطاقهای ریغولت ساکت بودند و پرنده ها نمیخواندند از برای اینکه ریغولت برخلاف عادت امروز کار میکرد زمزمه و ترنم نداشت گویا حیوانات پنداشتند که موجود بیچاره هم آواز با هم نقش و نغمه سرائی نمایند ریغولت بیچاره بجهت اینکه این اولین بار در این مدت عمرش بود که او اندوهناک شده بود تا آن وقت صورت غمناک فامیلی مورل او را مکرر محزون میداشت لکن این منظر فقر و فاقه در درجه پنجم او ماکیان بعد در کثیر الوقوع است که دیدار او غصه می آورد اما این غصه دوام ندارد چنین از نظر دور گردید فراموش شد و فورا نشاط طبیعی عود میکند خانه ریغولت که در منزل خود اسباب مسرت خود مهیا داشت چنین منزل خود را بجهت بولتاک فامیلی مورل موازنه و قیاس میکرد خود بجای آن در نازو نعمت میدید که جمع غم و غصه که داشت زایل میکرد دید پس این اندوه امروزی چه بود که طول بید اگر همه یادر منزل و مقام او دو تعاقب که اکنون از دو آن سابر اشخاصیکه بدفعات بمسائل او شده اند اول از وضع رفتار ریغولت شیفته شده او با طور دیگر کمان کردند ولی کم کم مقصد را فهمیده و تفاوت گرفتند که ریغولت بر خلاف خوش رونی و همسایه مهربانی و رفیق پاک و سوا فقیر است که از این مرحله تجاوز نمیکند و هرگز تخلف از قوانین شرافت او شرش حفظ شده ... از این آگاهی که پیدا کرده دلگیر شده قدر جست و رفتند اما حالت ساده و صاف وی نه تنها در ریغولت اثرها بلکه در او رام کرده تکلیف میهمان و ستر ساده او میشوند و پیمان دوستی بسته در روزهای یکشنبه با او قناعت کردند فراموش از زمان آمدن او تنها شخصی بود که از این طرز زندگی ریغولت فریب بخنده و بخود وعده وصال و امیدها دیگر نداد یا طمع این نقره

استدراک نمود بار دیگر ملاحظه است بعد از این جوانه از روز اول بر حسب میل ریغولت رفتار که جوانی سواری بختیار جانانه کرد که در آخر بیجان مقام منجر میشد اما حوادث قضا و قدر چنان شد که این جوان مبتلا یعنی گرفته و تا این جانشین بقرار ریغولت گردیده اما ابدا جرئت اظهار نکرد و لیکن علامتها برگشتیه ها که در این روز این جوانان سفر شده بود برخی که در دیگر کار درست از من آمده با ریغولت تا وقت غروب بصحبت شب تنش بیرون میبرد در اثنای تمام این شبها از راه حسابی خود ریغولت عنه دانی و سرور با خوشروئی کامل بود اما از من موقرانه صحبت کرده کاری را محبوبانی بود این حزن او در نهان او بود و البته از هر چیز از آن همسایه های سابق ریغولت معقولتر دارا هنر و بهتر بود در ریغولت نیز وسیله فکر میکرد او را بهتر از گذشته خود میدید بعد از تقریر این مقدمه حال میگوئیم که چه ریغولت اندوهناک بود نه خود و نه خرمانی آواز خوش نکرده و چون خاطر پریشان و دو روی او طراوت او قدری پژمرده شده و چشمهای قشنگش گرگرفته بود قدری هم با کشیده و بیشتر از رسم معمول بیدار مانده بود کار میکرد المحظه بحرفی تمام تفرقی افکند بمکتوبی که همانطور باز و کهنه در روی میزی در پهلوی او افتاده بود این مکتوب از زندان از رسید بعد و شتمی بود بر این فقرات ... از زندان گوتیرزی دو ماه مادموازل ریغولت که از اینجا این مکتوب را مینویسم خود بنما میکوید حالت همه چنین در زندانی محبوس کرده اید و در نظر تمام مردمان گناهکار دیقیم رفته ام و باد خود این بار جسارت گفته تنها این چند کلمه را مینویسم و جبر ایکه کویا برا از همه صعب است این است که شاید من هم چنانکه تصور نماید که دیگران تصور مینمایند از شما در خواست دارم و التماس میکنم که قبل از مطالعه این مکتوب در باره من تصوری نکنید که این فقره من را بدنام خواهد کرد حقیقت امر چنان است که مینویسم از وقتی که دیگر در کوچه تامپل منزل ندارم از روی بیچاره میشنیدیم که فامیل بدبخت مورل که من و شما چقدر رفیق حال آنها بودیم روز بروز بدبخت تر و بر بی تاثر میشدند و دریغ که نرحم من براین بیچارگان ما را به مصیبت افکند اگر چه از کرده خود پشیمان نیستم لکن نتیجه بد پیدا آمده شب گذشته بعض نوشته مهم مرا مجبور کرد که از خانه مسیو فرانه دیر بیایم در آن اطاق که من هر روز کار میکردم مسیو فرانه کنجه نهاده بود که وازم کار مرا همواره در آنجا می نهاد آن شب چنان ظاهر بود که خیلی اضطراب دارد او بمن گفت که امشب مرد ناچار را با تمام کرده بعد از اتمام بگذار در این کنجه که کلیدش این است که بتو میدهم پس کلید را داد وقت کارمن تمام شد بجهت در کنجه بازکردم که آنجا بگذارم چشمم افتاد بیک کاغذی کو اسم ژرژ دم موزل داشت پس او را خواندم و مطلع شدم که فردا مورل بجهت قرضی که دارد دستگیر خواهند کرد و مسیو فرانه باسم شخص دیگر این کار میکند چون این فامیل را میدانستم که چه حالت دارند پس یقین کردم که گرفتاری تنها نان ده این طایفه باعث هلاکت تمام این فامیل خواهد بود بسیار غمناک و خشمگین گردیدم از بد بختی در همان کنجه جعبه دیدم که در باز و مشتمل بود بر هزار فرانک سکوک طلا و همان لحظه لویز را هم دیدم که از بچه اش ... اندر آید بدون آنکه فکر در این کار بکنیم تمام فرصت غنیمت دانسته هزار و سیصد فرانک که مبلغ قرض مورل بود برداشته در سر لویز انداختم پس آمد بکند رد او نگهدار کردم و گفتم که فردا در اول صبح برسان بجای هزار و سیصد فرانک که مفروض است دستگیر خواهند کرد بگیر این پول را و داد خلاصی سازد و بکسی نگوئی که این وجه را از من گرفته مسیو فرانه بیار آدم بدی بوده است حال ملاحظه بنمائید مادموازل که خیال من خوب و مستحسن بود اما عمل افتد نخواه کار سزاوار نبود معذرت من از برای شما در این عمل همین است در این بروز کار کردن مبلغ هزار و یکصد فرانک گرد آورده در نزد صرافی نهاده بودم پس من بیشتر از آنکه اجازه تو نیز از پول او برگرفتم داشتم پس میتوانستم فردا مبلغ هزار و پانصد فرانک جمع از صراف بگیرم لکن تحویلدار آن صراف حواله ظهر بجزء خود را آورد در

طلوع صبح قرار بود که موری ها دستگیر نمایند و این نخواهد بجهة تسع گرفتار او وصلت نمیداد اما میشد که بعد از حبس او رفته و الا خلاص
میکردم لیکن گرفتاری او در حضور زنش و اطفالش صعب و دشوار بود و این صدمه لامحاله واقع میشد پس اگر این هزار و سیصد
فرانک بعنوان امانت بر میداشتم این دفعه دست نمیداد و کماکان هم داشتم که فردا قبل از آنکه مسیو فراند از کیفیت اطلاع یابد
من نخواهم آورده بر جای خود میگذاشتم بدبختانه من اشتباه کردم و از خانه مسیو فراند با هزار ترس و بیم بیرون رفتم زیرا که
ممکن بود در غیاب من تو نزد آمده و کتابچه ها را بخواهد از کیفیت مطلع میشد سختی و دشواری او را میدانستم که در نظر او بلکه در نظر
همه این عمل دزدی بود با هزار غصه خاطر رفتم بسمت مراقب از سوء الاتفاق رفته بود به بیرون در خانه نبودند که دانست و
در آنجا فرسن نهانی میکرد بشتاب بانجا رفتم لکن بدبختی دامنگیر شده بود مراقب آنوقت مراجعت بپاریس کرده بود و باید برا
بپاریس بیایم و بالاخره نخواهها گرفته و لیکن نزد مسیو فراند رفتم اما چه فایده همه کارها معلوم شده بود اما این خود مکرر نمودار
بختی من زیرا که تو نزد مو هستم لیرقه پانزده هزار فرانک پول کاغذی مجموعه است که میگوید در همانی جعبه بود که نه هزار فرانک
مسکوک طلا بود این تهمت زشت و دروغ بالا دلیل است من اقرار بتقصیر خود در این نه هزار و سیصد فرانک کردم اما اتفقره
بجمیع آنچه در عالم مقدس است برای شما و موازل قسم میخورم که در جعبه بلیت بانک نبود و غیر از نه هزار فرانک پول طلا چیزی نبود که هزار
و سیصد فرانک برداشته و بقیه را باقی گذاشتم که پاره بپس آوردم حقیقت نفس الامر این است مادموازل که گفتم و میدانید
که دروغگو نیستم با اینکه مسیو فراند میگوید که کسی که [illegible] مضایقه از چیز بسیار نخواهد کرد و بقول او چه اعتبار را ما اینها
دموازل خیالاتی میکنم [illegible] که امید دارم که قول مرا باور نمایید که نقشه من خوب بود و آنچه برداشتم بعنوان امانت
تمام و آوردم. لیکن اتفاقات ناموافق مرا منفک کرد و بدنام ساخت حالی سزاوار ترحم هستم نه ملامت اما دموازل اگر بدانید
که در میان چه اشخاص هستم و چه میکشم [illegible] روز که من برسم دیروز مرا بردند باداره پولیس در جائی که بعد از کندن [illegible]
تنگ و تاریک دریچه ها باز کرده و مرا از اسباب لخت کرده و در را بستند بقدری مضطرب بودم که اول چیزی تشخیص ندادم هوا کم کم
متعفن بود من خورد بیک صدای بسیاری از اصوات مختلفه شنیده شد یک طرف میخندیدند بوجه غریب و یکسمت آواز میخواندند
میکردند با آهنگهای عجیب من همانطور که داخل شدم در پهلوی در ماندم و از ترس حرکت نمیکردم و گمانی داشتم که همه در اینجا [illegible]
بمن نگاه میکنند و حال آنکه ابدا کسی مشغول نبود زیرا که یک محبوس کمتر یا بیشتر با حوالی اینها تفاوت نمیکرد بالاخره جرات
کرده و سر بالا نمودم خدایا چه صورتهای وحشی با لباسهای پاره پاره و چرک و کثیف دیدم [illegible] بودند ایستاده و نشسته
و خفته در روی تختهائی که بدیوار متصل کرده و کوبیده بودند و زود آدم کشی دفتره از اینها شبیکه شب یا روزانه دستگیر شده
بودند چون متوجه من شدند دور کرده اند و فهمیدند که من از جنس اینها نیستم برمن باستهزاء و تمسخر نگاه میکردند و در میانه خود سخن
میگفتند اما بیک زبانی که برمن مجهول بود بعد از چندی که اینطور نظاره کردند یکی از اینها پیش آمده دستی بشانه من زده و از
من نخواه خواست من نیز قدری پول خورده بود دادم به امید آنکه با من کاری نداشته باشند اما این مبلغ قلیل اینها را کافی نبود و زیاد
تر خواستند که من ندادم از قرار چند نفر مرا احاطه کرده و دشنام میدادند و تهدید میکردند [illegible]
از این مستحفظ از این صداها [illegible] داخل شده و من باو شکایت نمودم او نخواهد مرا از اینها بیرون خواست ولی تکلیف کرد که اگر [illegible]
مبلغ جزئی بهم مرا ببرند بجائی که در آنجا تنها باشم من باقی مانده پولی که داشتم دادم و از نزد اینها رفتم که مرا [illegible] میکردند از برای آینده و
که هر روز بهم خواهیم رسید از وقت جزای مرا خواهند داد مستحفظ مرا برد باطاق تنگ [illegible] بستم و از آنجا این مکتوب بشما

بنویسم

بعد از استنطاق مرا خواهند برد بزندان دیگر که او را فورس میگویند که میترسم بعضی از اینها را در آنجا ملاقات نمایم مستحفظ
از شدت ناله و زاری و التماس من دلش برحم آمده وعده داد که این کاغذها را از برای شما بفرستد اگر چه این قسم اراده با نهایت سختی
ممنوع و قدغن است مادموازل خدمت آخری هم از مکرمت شما متوقعم اگر حالی مرا باز قابل خدمت میدانید و از بردن نام من
عار ندارید آن این است که در جوف این مکتوب کلید کوچکی هم خواهید دید با کلمه سفارش بدربان منزل من در خیابان
سنت دنی نمره یازدهم است بدربان خبر بدهید هم که شما جوانمرد خودم مرخص اینید از جمیع اسبابهائیکه دارم بر وفق دلخواه
خود با رفتار نماید و او در تصرف شما باشد پس او شما را خواهد برد باطاق من و شما لطف کرده با این کلید که فرستادم جعبه بزرگ
باز میکنید و شما در آنجا البته بزرگی از نوشتجات می بینید که متوقعم از برای شما نوشته شده غبطه مکنید که آنچه نوشته شده است بنا بود که
ابدا شما مطلع از او نشوید و از شما متوقعم که مبلغ کم نخواه که در آنجاست آنها هم بردارید و کیسه کوچکی نیز از اطلس که مخصوص
بدستمال گردن از حریر نارنجی رنگ که شالیته بود بید در روز تفرج کنید آخری که باهم تفرج کردیم و بمن دادید روزی که عزم رفتن
از خانه کوچه تابسی نمودم داوها برز بردارید و میخواهم که غیر از لباس مختصری که از برای من بزندان فورس مخفی سینید بقیه
آنچه دارم از اثاث البیت و غیره تمام را بفروشید که خیال دارم اگر از این محبس خلاص یافتم دیگر در پاریس نمانم اما بکجا خواهم
رفت هنوز نمیدانم مادام بو وارد در فروش اینها شما را [illegible] خواهد کرد زنی معقول است و وقت شما که میدانم چقدر
عزیز است نخواهد گذاشت که ضایع گردد من کرایه منزل را پیشکی داده ام مختصر قرض هم بدربان بدهید عفو نمائید مادموازل
که شما را زحمت دادم اما چه کنم که غیر از شما کسی را ندارم ممکن بود یکی از همکارهای خود در منزل مسیو فراند که با من کمال ارتباط
را داشت اظهار کرده و متوقع این خدمت میشدم لکن ترسیدم که درباره بعضی از نوشتجات که بعضی از آنها متعلق بشما است
جاهلم گفتم و بعضی نیز وقایع محرمانه ایام زندگانی من است کنجکاوی نمایند و اشتهار دهند حال اگر این لطف را در حق من نمائید
اسباب تسلی من در این بدبختی که مرا فرا گرفته میشود امید دارم که قبول این زحمت فرموده و این خواهش مرا رد نفرموده [illegible]
چنین از شما متوقعم که اجازه دهید بعضی از اوقات بشما چیزی بنویسم که این از برای من زیاده مایه امیدواری است [illegible] در دنیا
تنها و فرد واحدم و کسی با من نیست و این تنهائی من برمن سخت تر است با همه اینها شخص بی تقصیرم و هرگز بد
نکرده ام و بخطر جانم [illegible] کاری نکردم و [illegible] دشمن داشتم چنانکه خواهید دید در نوشتجاتی که بشما میسپارم و شما [illegible]
میدانم که اگر سعی داشته باشید نخواهید [illegible] وقتیکه این حرف را گفتم که از من یاد خواهید کرد مسیو فراند در نزد مردم محترم
است و [illegible] درباره من دارد او مرا منفک خواهد کرد [illegible] قسمت حقوق دارم اما مادموازل امید دارم
که شما مرا یاد کرده و مرا تحقیر نکنید و بحالی من رقت آورده و بعضی از اوقات از من یاد نمائید که من آدمی صادق و وفادار شما
بودم و اگر در حق من زحمت شده یکمرتبه یا یکمرتبه آه این لفظ چقدر [illegible] خوش بخاطرم آورد که دریغ از آن
[illegible] که یکروز یکشنبه آمده در زندان مرا ملاقات میکردید نه نه من هرگز چنین امیدی ندارم مع ذالک شما مادموازل بقدری
خوب هستید که بالمره که نا امید هم نیستم الآن مجبور شدم که این مکتوب را هم در اینجا ختم کنم و شما بنویسم زیرا که قراول آمده
و خبر کرد که مرا باستنطاق خبر کرده اند خدا نگهدار مادموازل [illegible] که من [illegible] بغیر از شما کسی ندارم و شما
تنها هستید ولی اگر جواب خواهید نوشت عنوان بزندان فورس بنویسید فرانسوا ترمن اکنون سبب تحسین اندوه
[illegible] معلوم شد که بی اندازه بیان او رقت [illegible] آنچه نوشته بود همه راست و صحیح دید و علاوه براین تقصیری که از [illegible]

که ژرمن بخودش نسبت میداد و او را بی اندازه اعظام میکرد در نظرش کاری که موجب ملامتش باشد نیامد میگفت کاری نکرده تحواهی از برای خدمتی به رید نجف تا مبلغ چند ماهی عاریه گرفته و مبلغ نیست که آورده و بسیارش خواهد گذاشت وسیار رایتکه این عملها در شمار تقصیرات معدود نباید در جزو جوانمردی و کارهای مستحق میشمرد و تا سیصال که از برای هیچ کدام از همسایگانش غیر از دوستی ساده منظوری نکرده بود اکنون از برای ژرمن یک انتخابی و فریفتی شدید در خود میدید میتمود از وقتیکه فهمیده او را ستمکارانه تهمت زده و حبس کرده اند سایر همسایگان از نظرش محو شده غیر از خیال ژرمن دیگر خیالی نداشت مع ذالک این عشق نبود اما محبت تخت و مشفقی بسیار روحانی بود که با دقت تحسر از برای او حاصل کرده بود بهمین بود حالت ریگولت وقتیکه رودلف در ها زد و بعد داخل اطاق او گردید. —

فصل چهاردهم هستن

رودلف چون داخل شد گفت بونژور همسایه عزیزم شما ها که زحمت نمیکشیم؟ — گفت نه نه همسایه گرامی بر خلاف زیاد ممنون شما هم میشوم زیرا که امروز غصه زیادی دارم — گفت واقعاً رنگ و رخسار تان پریده و معلوم است که گریه فراوانی هم کرده اید — گفت آری بیچاره ژرمن و بیچاره ژرمن یک بیه داغ ها بخوانید ریگولت داد برودلف مکتوب ژرمن را و گفت ببینید دل شخص را کباب میکند با ته نایتی میگفتید که شما درباره او زیاد اهتمام و اعتنا دارید حالا بر قفش رسیده بکنید اگر میتوانید باید که این مسیو فراند ملعون اینطور با تمام مردم رفتار نماید و اول درباره لوییز حالا در حق ژرمن حق ظالم شد — اما در حق این نوتر راضی هستم که بعضی بدبختیها چار گردد به بخت بدبختی مثل مسیو ژرمن کسی است که پسر بی بازی بد زدی باز زده هزار فرانک ژرمن که نفس پاکی و پاکیزه که ای است ای خدا حالا چه باید بکنید در میان این دزدان — مسیو رودلف اما امروز میفهمم که همه چیز در عالم در باره زندگانی بخوش و خوبی نمیگذرد و هر کسی دردی ها و اندوهی در تعقیب است رودلف بعد از آنکه مکتوب را بدقت تمام خواند گفت چه خیالی دارید که بکنید همسایه عزیز من گفت تمام آنچه را که ژرمن از من خواسته است در انجام درستی و کمالی زودی و البته تا به حال رفته بودم اگر این کاری که در دست دارم و زیاد معطل است نبود و الان تمام کردم و بر داشته میبرم یکوجه سبب هم توده و از آنجا میروم بزندان ژرمن نوشته است که گفته است بر میدارم و شب ها چند ساعتی زیادتر کار کرده ام از برای تحصیل وقت چقدر کار ضایع از کار خود دارم که ناچارم از آنکه ترتیب وقتی از برای اینها بکنم اول ماده ام مورل خواهش دارد که لوییز ها در زندان به بینم شاید این بسیار مشکل باشد اما سعی خود را میکنم اما بدبختانه نمیدانم خطاب در این باب بکه نمایم رودلف گفت از برای اینکار من فکر کرده ام گفت شما همسایه عزیزم؟ — گفت آری و این اجازه نامه است گفت چه سعادتی اگر میتوانستید یک هم از برای زندان ژرمن بگیرید فنیدانی بیچاره چقدر خوشحال میشد گفت از برای شما وسیله هم از برای دیدن ژرمن میدهم گفت اوه مرسی مسیو رودلف گفت شما وحشت ندارید که بزندان او بروید؟ گفت قطعاً راز لی سخت خواهد طلبید در باره این اما البته بیت تحمیل میکنم ایا ژرمن وقتیکه بود همیشه بمیمن رفتار نمیکرد؟ بتفریح دنیا تر تمیز و تنها برایم کتاب میخوانده و زیر کوزه گلهایم تر تمیز داد حالا هم که زنگ میزند ها حالا که فکرم است و نو به قدمت من است راست است که از دست من کاری بسیاری بر نمی آید اما بقدر مقدور سعی خود را دریغ نخواهم داشت تا به بیند که من در دوستی او کوتاهی ندارم از این فقره دلخورم که او از من احتراز دارد و دلالتی دارد که من او را تحقیر خواهم کرد من از شما میپرسم که چرا این مرد لئیم خبیث تهمت دزدی باین بیچاره زده است گفت ربطی دارد که او را تحقیر نمایم در حالی که تحقیقاً میدانم که تهمت دروغ است آیا این مکتوب ژرمن مثل روز روشن مدللی دارد که تمام اتهامات دروغ و از این تهمت

برای اینکه من از او هرگز گمان همچه کاری نمیبردم همین کافی است که شخص او را یک بار ببیند تا اینکه او را بشناسد که هرگز چنین کسی نیست که اینطور تهمتها را نسبت داده شود باید این ملعون مسیو فراند بی اندازه ظالم و ستمکار باشد که روا دارد که چنین تهمتها را به بیند رودلف گفت آفرین بر شما همسایه کوچک من که این قسم شما ها تخمین میکنم — گفت میخواستم که خود ببینم میتوانستم رفته با تزاد میگفتم تو میگویی که ژرمن دزد دیگری بسیار خوب بگیر این ها که دیگر از تو نخواهد دزدید باقی باقی او ها میگویند اما چه که بچه ها میگویند رودلف تبسمی کرده گفت شما که بربع العجیب دارید عزیزم گفت چه کنم این عمل شخص را بهیجان می آورد چنانکه ژرمن در مکتوبش میگوید که همه کس طرف مسیو فراند میگیرند که غنی و توانگر است و جای او را منظور ندارند که بخرو بکی است مگر اینکه شما مسیو رودلف که مرد های بزرگ ها را میشناسید بحمایت او برخیزید واقعاً مسیو رودلف کاری نمیتوانید بکنید گفت اقلاً لازم است ژرمن که منتظر میکه خودش که بسیاری او که دارا باشید به برائت او داده خواهد شد من شما را مطمئن میسازم اما کوشش دارید همسایه از قراری که فهمیدم براز داری و کتمان شما باید مطمئن شد ها — گفت او میشود رودلف من هرگز بر کو هرزه درای نیستم گفت بسیار خوب حالا باید که کسی نفهمد حتی خود ژرمن هم ندانند که دوستانی او در خیال او هستند زیرا که او خیلی شانی است گفت حقیقت میگویید؟ — گفت دانستن که بسیار حاجت قدرت است و کمال همت را بادل دارد گفت د بیچ این فقره که او جرأت میدهد — گفت راست است اما چنین ممکن است که ژرمن خودداری نتواند و نزد آنفقره را به الوقت مسیو فراند متوحش شده در فکر خود مشغول وجوه تحقیقات برافزاده است تدبیری میکند که برای او رسیدن دشوار میگردد و این جای افسوس است زیرا که تنها ثابت شدن بیگناهی ژرمن مقصود نیست بلکه لازم است که نوتر ام رسوا شود و مردم کارهای او معلوم گردد و آنهایی که باید در خفا و بی اطلاع او فراهم آید در حالیکه بالمره مطمئن و فاطر جمع است گفت فهمیدم مسیو رودلف گفت همین طور است کار لوییز که این اجازه دیدن او ها از برای شما آوردم که بروید و او ها ملاقات کرده و مؤکداً سفارش کنید که حرفی از آنچه با شما گفته است کلمه نگوید او سبیدانند که مقصود چه چیز است گفت کاملاً فهمیدم مسیو رودلف گفت مجملاً اینکه لوییز باید کاملاً خود داری نماید از شکایت کردن از ستمکاری آقای خود در باره او که این فقره کمال اهمیت را دارد اما نباید هیچ چیزی تهمتی دارد و از شخص از جانب من بعنوان وکیل دعاوی آید که از او مطلب ها پرسد و در مجلس محاکمه از او مدافعه نماید. تمام این فقرات را با دقت فهمیدید گفت آسوده باشید من حافظه خوبی دارم و هیچ چیز را از آنکه گفتید فراموش نخواهم کرد اما از نیکوکاری شما هم بگویم در عجب است که هر کس که رفتار معیشت و بدبختی است فی الفور شما آنجا حاضر شده جوانمردی خود را ظاهر میسازید گفت شما که گفته ام همسایه گرامی من که من یکنفر تاجر بیچیز و فقیر هستم اما شخص حاجت قدر رئیس و نیکوکاری و خیر اندیشی میشناسد و بقول من وثوق تمام دارد پس من در هر جا کسی را دیدم که مستحق حمایت و رعایت است با و خبر میدهم او نیز آنچه لازم میداند میکند گفت بسیار خوب حالا که اطاق خود را بمسیو مورل واگذار کردید در کی منزل دارید ها — گفت در مهمانخانه گفت اوه من از مهمانخانه بدم می آید که شخص در میان اینهمه جمعیت منزل کند این است که تمام مردم در خانه او هستند گفت من اینجا بغیر خوابیدن وقت دیگر نمیروم گفت فهمیدم این کمتر بد است اما مسیو رودلف خانه من مونس زیادی ندارد من زندگانی بطرز جانی مرتب و معتبر و بی نیاز گمانی بودم که گمان داشتم هرگز غصه و اندوه ها بمن راه نخواهد بود لیکن میبینید که این فقره ژرمن چقدر مرا محزون ساخته من قامیس مورل ها و فقر و ادبار بسیار از فقرا دیدم راست است که غم چیز بدی است اما تعجب ... فقرا دیده و بیرونی آموخته شده ام و بعد مگر باز نتوانم رعایت میکنم اما در باره خود

بقسمی جوی از کار فارغ میسازم و انقدر غصه نمیخورم آه بیچاره جوانی پاک و پاکیزه که تنها با ماحوت بیعصمت متهم شده به دزدی و یا بدزدی قطاع الطریق
بیکناه محبوس نمایند او مسیو رودولف این دردیست که من در خود استطاعت تحمل آنرا ندارم و این مصیبتها تصور نکرده بودم و همو سخت منقلب گشت و
چشمهای درشت ریغولت پر از اشک گردید رودولف گفت دل قوی دارید فرزند شرافت و فرط شما وقتیکه جرات بارها حاصل شد هماره بر شما خواهد
گفت و باید هم برها بیاید بیهایی مکتوبهای او را بحکومت بخوانند عاقبت البته او را رها خواهند نمود حیاتی نیست مسیو رودولف گفت موقعاً این مکتوب
ساده و موثر که هست خود شهادت میدهد برآنکه انچه تحریر یافته محض راستی و صدق است لازمست که بگذارید من نسخه آنها بردارم که بکار محاکمه
زرمن خواهد خورد گفت محققاً مسیو رودولف اگر من در شب منزل کرده بودم نوشتم با رجوع آنها در سهائیکه این زرمن خوب بمن مینوشت بنا میکنم که بگذارید من از برای
شما نسخه او را بنویسم آنخط انقدر بد و انقدر معوج و انقدر مغلوط است که قابل نوشتن نیست گفت از شما میخواهم که این کاغذها را بگذارید تا فردا نزد من باشد
گفت بگیرید مسیو رودولف اما دقت نمایید در خوب نگهداری او تمام کاغذها سعی شده که دراوایل آشنائی بمن مینوشت لکه‌های آنکه با این چه فهم
نکنیم تنها خواهم گفت مجموع آنکاغذها را جمع نموده‌ام و این کاغذها یا بار کاغذهائیکه من بعد میخواهد نوشت نگهداری خواهم کرد زیرا که مسیو رودولف
این دلالت دارد که زرمن چه منش خواسته است و این برای من شرافتی دارد گفت البته این فقره ثابت میکند که بعد از شما دیگری نخواهد کرد بار عالی
تصور کنم که بعوض آنکه خودشما بروید بنزد زرمن اگر اجازه بدهید من هم همراه شما باشم گفت بکمال امتنان بلی هم دارم خاصه که روز با فرزند و بیت
و در مسئله دیگر دارم که در کوچه تنها نباشم علی الخصوص که کاری که تمام کرده‌ام همراه باید ببرم تا نزد دیگر ببرم بلی اداها بیهمه بعد مسافت شما آهسته کرده
و کسی خواهد بود گفت اینکه اجو کسی میشود علاوه براین فقیر بسیم سوار شوم گفت اوه راستی چقدر مسرور میشدم از اینکه سوار شوم اگر غمناک بنمودم و این معلوم است
که چقدر محزونی هستم که این اولین بار است در مدت عمرم که بکروز تمام من آواز نخوانده‌ام بیچاره کانارهای من هم مجبور بسکوت شده اند چون صدای مرا
نشنیدند بیچاره و مکانی نمیدانند هیچ نغمه میسرایند ساکت بار با پاپرکتو نغمه نرم گو نامو ترنم آورد من خواستم جوابی بدهم لاکن مرا گریه گرفت و
دگرنتیم از بیلمو زرمن سوکوا اما و حسابه جواب دادتی نداشتم رودولف گفت هم اسم غریبی برایها گذاشته اید پاپرکتو و را مونت گفت مسیو رودولف
اینها عشاقی من مایه مسرت و خوشحالی تنهائی من هستند بس و شما خواهی من باشند و من هم بانها داده‌ام اسم اشخاص سنکه میش کمایه سرور ایام طفولیت
من بودند و اینها که خصلت من بودند و حالیه از من جدا هستند زیرا که اینها مثل این مرغها باشاط بودند اگر او قاتی مرا خوانندگی میکردند رودولف
گفت حالا متذکر شدم و واقعاً این اسم اتهالیه که در طفولیت از شما پرستاری میکردند گفت آری بیچاره من این اسمها میدادم که از برای طیور قابل از عوارض
نسبت ابهام یک دلیلی است که من استعداد آنکنم که زرمن صاحب دل کریمی است رودولف گفت مگر چطور گفت اینطور که بار بیچاره کانارهای مخصوص
کاپریوتی همواره مشتری میکردند بر اسم قهرمانی کاپریوتی افراط میکرد بطوریکه مرود لحوز تمجید ماه هفته دیگر میبایستی بیچاره برد و در
زرمن بر خلاف اینکه اعتبار را تهزار نکرد الداشکه بار رفتن که این اسم را شنیده متعجب شد و این همه ها متعجب میکنند اما چون سبب را گفتم چیزی
نگفت برای و دیگری هم گفته بودم زرمن از شنیدن تا حینه رقت کرد چشمهایش از اشک آلوده گردید از همانروز فهمیدم که او دلی است
انعام و منجانی میبندد مسیو رودولف که من محقق شدم که او را بر غمناک بود ملامت میکردم و نمیفهمیدم که قصه چه چیزیست عالی خوب
دانستم بار کارم تمام شد بروم بطول که شما مرو ببینید هوا چه اندازه سرد است که بالاپوش هم بپوشم چنین نیست همان من گفت آری
فاصله با قبائی میرویم و من آنها گفت آری بعلاوه وقت من هم چندان ضایع نمیشود رودولف گفت واقعاً این هیچ تصور نکردم که چگونه میروید
برنداری بیلاقات نوبت وقت شما ضایع خواهد شد گفت نه حساب شب کرده‌ام اول روز یکشنبه تعطیل من است امروز میرویم برنداری اگر در اثنای بعض
هم بروم نه ساعت رفتن و آمدن طول نمیکشد عوض اوقات هم از بیداری شب تدارک مینمایم گفت خسته نمیشوید گفت نه گذشته از این این بیشه که انطور
نخواهد بود رودولف شال خود را آورد و گفت این شال شما است عزیزم این را دیگر مشق و برد و ببرید احتیاط نخواهم بود انقدر بیها نزدیک بکردنتان شما نخواهم برد

گفت اده

که از فروش اینها هم بر سر شما میدهم که داشته باشید حال به یتیم این کاغذها و نوشتجات را پس در زیر تحریر برای بازگرد بسته را بگو
گفت یقین هیچها خواهد بود برداشت گشاد کرد و گفت ای خدا مسیو رودولف ملاحظه نمایید چقدر عنوانات غمناک است و یک عدد آن
مقطرها نخوانده در صورتیکه من بمیرم باکسته نوم مستدعیم از کسی که این دو کلمه را میخواند این نوشتجات را ببرد بمادموازل
ریغولت خیاط در کوچه تامپل نمره ۱۷ بدهد پس از آن گفت حال مسیو رودولف آیا تا دو تیم سراغ بسته‌ها را بزنیم گفت
البته زرمن بشما خبر داده که در میان نوشتجات یکی هست که مخصوصاً بشما نوشته شده ریغولت سر بسته را باز کرده نوشتجات چندی بود
از جمله یک عنوانی باسم ریغولت داشت چنین نوشته شده بود ده مادموازل وقتیکه این مکتوب را شما میخوانید من زنده
نیستم اگرچه مظنون است که کشته در یک تحملی کاهی مثل اینکه اخیراً هم چاره شده و قلعه مرا باتم بعضی نوشتجاتی که در این باب عنوانی
در تفصیل آن در زندگانی من شما و رهنمائی میکنند به سبب اکوتی ما آترمن ریغولت گفت اه مسیو رودولف حالا میفهمیم این
بیچاره چه همه محزونی بود چنین خیالی او را همواره مشوش داشته است رودولف گفت آری حق داشت که غمناک باشد اما روزهای
بد او گذشته است مطمئن باشید گفت امیدوارم مسیو رودولف که چنین باشد اما بودن در حبس و متهم شدن بدزدی این
چه کار باید کرد گفت آسوده باشید که چون بیگناهی او ثابت شد بعوض آنکه باز گرفتار تنهائی باشد در محضر شما خواهد بود
بعد از جمله یکی شما او الله و هم او در بسیار محبوب القلوب که از ایام طفولیت از او جدا اند گفت بار هم دارد گفت آن درد
که گمانی دارد که برش تلف شده پس ملاحظه نمایید که چقدر مسرور خواهد شد که برادر را دیدار نماید خاصه وقتیکه از این
تهمت پاک و بری شده باشد پس حق دارم که بگویم که ایام بد او گذشته است برزمن خبر از یادداشتی بگویید این گزارا مخصوصاً
بشما گفتم از برای آنکه دیدم اهتمام زیادی در بارۀ او دارید خواستم از طرف او آسوده خاطر باشید گفت از شما تشکر دارم مسیو رودولف
آسوده باشید که من شما را نگهداری خواهم کرد باز آنچه که مانده بود ریغولت مکتوب زرمن را خواند اگر یادموازل این تفصیل زندگانی مرا
مطالعه نمایید خواهید دید که در تمام عمرم چقدر بدبخت بوده‌ام الدایمی که در نزد شما بسر برده‌ام انچیزی که هیچوقت جرات نکردم بشما بگویم
خواهید دید در مکتوبی با داشتن این عنوانی دارد تنها ایامی که خوش و سعادتمند بوده‌ام هر شبی که از نزد شما رخصت میشدم بجهت چهره
شما را میبوسیدم که تنها چیزی که قدری تسلیه میداد بدبختی روزگار و تلخی حالتم را همان بود و بس آنچه را که شما درباره من دوستی تصور میکردید
در نزد من عشق بود و این فقره را از شما پنهان داشتم تا این ساعت که نیستم از برای شما غیر خیالی نصیب و قسمت من بقدری بد و ناگوار
بود که هرگز سزاوار نبود که از این فقره با شما سخن بگویم با وجود صداقت و صحت این احساسی میرسیدم که شما نیز ایام
بدبختی شوید از برای من یک آرزوی باقیست و آن این است که چون شما را دیدم که بچه همت و جرات مشغول کار هستید
و چه قدر نظم و زحمت لازم است بهر اینکه با این وجه قلیل که تحصیل میکنید زندگانی نمایید همیشه تصور میکردم و بخود میگفتم
که اگر روزی از کثرت زحمتی که میکشید ناخوش عارض شود چه خواهید کرد و از برای من خوش بود تصور کردن این فقره که بلکه بتوانم
فکری از برای آنروز شما بنمایم شاید حصه از احتیاج شما را چاره کرده باشم ریغولت قرائت را قطع کرد پرسید که چه میخواهد بگوید
مسیو رودولف گفت بخوانید خواهیم دید که چه میگوید ریغولت خواند که من بنجر بودم اما بزور قناعت مبلغ هزار و پانصد
فرانک پس انداز کردم که در خانه حرفی گذاشته‌ام و این تمام ما ملک من است بموجب وصیت نامه که انجا خواهید یافت
من مبلغ مزبور را بشما هبه کردم امیدوارم که هدیه نا قابل برادر دوستی را که بیش از این ندارد قبول نمایید ورد نکنید ریغولت
سو وقتی دست داد گریست و مکتوب را داد بدست رودولف و گفت اوه این دلم را کباب کرد بیچاره زرمن چه دل پاکی دارد آینده ز...

موهوم تفکر کنم رودولف گفت الحمد لله که ژرمن زنده است و این وحشت نامه موجب آن شد که دلیل معلوم کنم که چه اندازه شما او را دوست داشته
است و دارید ریگولت چشمها را پاک کرد و گفت عجب است مسیو رودولف که ژرمن ابداً از این قبیل سخنان با من نگفته [illegible]
رفتار بنحوی که من هرگز خیال نکرده بودم که چنین احساسی او را هست بار به ملاقات او [illegible] هر کدام فصولی از عشق و بقرار [illegible]
و کدام هر دو اظهار میکردند تا وقتیکه فهمیدند که زحمت بیجا میکشند آخر کوتاه آمدند اما این ژرمن هرگز کلمه‌ای از این سخنان
نگفت وقتیکه پی به تکلیف [illegible] با مصاحبت قبول کرد و از آن وقت همواره [illegible] موافق [illegible] شما اقرار میکنم مسیو رودولف
که حالا دیگر از این [illegible] میفهمم که چطور ژرمن چون دیگران اظهار عشق نمی‌کرد و نمیکند رودولف گفت اتفاقاً متعجب بودید؟ گفت آری
مسیو رودولف خیال میکردم که این حزن و اندوه است که او را از خیال عشق و [illegible] بازداشته گفت با هم قدری از این عمها که او دیگر بود
گفت تنها عیبی که با [illegible] میگرفتم همین بود الآن [illegible] تعهد کردم که دیگر ایراد نگیرم. گفت بجهت آنکه اگر شما بدانید که او چقدر
جسته برای او اندوه هست انتظار رودولف [illegible] گفت هم از برای اینکه حالی قطع دارید که با وجود اینهمه اسباب از برای اندوه او شما [illegible]
دارد ریگولت گفت راست میگوئید مسیو رودولف محبوب شده تا به حال جوانی اینقدر خوب خصلت البته موجب خوشحالی [illegible]
است چنین نیست مسیو رودولف گفت شاید روزی بیاید شما این عشق را با او اشتراک نمائید گفت مسیو رودولف آنکه میگوئید بسیار [illegible]
این بیچاره ژرمن زیاده ممکن ترحم است من خود را بجای او تصور میکنم اگر در آن وقتیکه خود را یا مرده فراموش شده و متروک همه دنیا [illegible]
شده همه عالم [illegible] یک شخص [illegible] نهایت مهربانی بطرف من بیاید ملاحظه نمائید که چقدر اسباب سعادتمندی خواهد شد
بعد از لحظه سکوت ریگولت آهی کشیده گفت از طرف دیگر هر قدر [illegible] بی‌خرد و سبکی هستیم که از عقل [illegible] که در این فکرها
باشم باشد مسیو رودولف نمیخواهم در این باب فکر کنم شاید من اشتباه کرده‌ام چیزی که محقق است این است که [illegible] ژرمن
در حبس است آنچه خدمتی از برای او از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد [illegible] تا از زندانی رها شود آن وقت خواهیم دید که این عشق
است که من [illegible] خواهم داشت یا دوستی هنوز وقت بسیار است آن وقت اگر این عشق است باشد [illegible] اگر [illegible] میگویم عشق است
تا آن وقت از برای من مشکل است که بگویم چه خواهم کرد حالا دیر است مسیو رودولف میخواهید این نوشتجات را جمع آوری نمائید در اثنا
من بعضی از [illegible] ژرمن به بینیم [illegible] فراموش کردم یقین دستمالی که [illegible] که من داده‌ام ژرمن در میان [illegible]
آورده است ملاحظه نمائید چقدر خوشگل است این کیسه بیچاره ژرمن او را مثل چیز مقدس نگهداری کرده خاطرم هست وقتیکه
این را بدو دادم چقدر خوشحال گردید آن وقت در اطاق کوبیده شد رودولف گفت کیست صدای باریک و گرفته [illegible] مشخص صدای
[illegible] است جواب داد [illegible] میخواهم با مادام [illegible] یک کلمه حرف بزنم مادام [illegible] که او هم [illegible]
الماس و سنگهای قیمتی بود که گفتیم این صدا با این لحن و لهجه بگوش رودولف آشنا آمده بخاطرش آمد که این صدا را شنیده
است پس بجهت آنکه بفهمد که چه کس است چراغ را برداشته و خود در را گشود و خود روبرو دید با یکی از [illegible] از کسی
که فی الفور رودولف شناخت و این [illegible] بود که در [illegible] شده و [illegible] بود [illegible]
[illegible] که [illegible] آمده [illegible] از آنکه [illegible] چون [illegible] رودولف
دانسته بود با تغییر وضع و لباس او را فوراً از شناختن [illegible] در روئیت رودولف هیچ اظهار تعجب نکرد رودولف پرسید
که چه میخواهید؟ گفت این مکتوبیست از برای مادام [illegible] که لازم است که خود ایشان او را بدهم رودولف گفت در اینجا
منزل ندارد این خانه [illegible] گفت [illegible] من اشتباه کرده بودم چنین رودولف بیشتر از [illegible] مادام

بابی ۲

[illegible] شنیده بود در اثنای گفتگوی مورل در خاطرش نمانده بود و چنین هم نداشت که در خواطر نگهدارد و فلهذا اهمیتی [illegible]
بر آنکه [illegible] باو کاری داشته باشد و کاغذی برای او آورده باشد [illegible] چون [illegible] زد [illegible] در باز شد [illegible]
درب نمایان گردید [illegible] گفت مادام [illegible] زنی گفت منم چه فرمایش گفت این کاغذ [illegible]
[illegible] قدمی پیش نهاد که داخل شود مادام [illegible] اشاره کرد که [illegible] در همانجا کاغذ را گشود و خوانده و با رضامندی گفت بسیار
خوب جواب بگوئید که چشم آنچه خواسته است [illegible] آورد در همان ساعت که [illegible] خواهم آمد [illegible]
خانم [illegible] گفت پس اجرت مکتوب را فراموش نکنید گفت برو از آن بخواه که فرستاده او [illegible] و من فقیر نیستم
داخل شده در را بست رودولف [illegible] ژرمن [illegible] چون دید که [illegible] بشتاب از پله‌ها فرود آمد [illegible]
در خیابان شخص [illegible] که در پهلوی دکان منتظر او بود ملاقات [illegible] گفت برویم عرق بخوریم [illegible]
زنی [illegible] خواهد آمد [illegible] که نزد [illegible] جواهر است او را گرفته [illegible]
[illegible] گفت پس [illegible] نمائیم [illegible] باید [illegible] برویم [illegible] برادر [illegible]
[illegible] بعد از آنکه این سخنان [illegible] گفتند [illegible] که [illegible] دیدند [illegible]
بعد از آن ریگولت و رودولف [illegible] آمده و سوار [illegible] رسیدند [illegible]
وقتیکه در [illegible] رودولف در روشنائی چراغ [illegible] دید که [illegible]
[illegible] در اینجا [illegible] ریگولت مشغول جمع آوری اسباب در
[illegible] بود رودولف پرسید که چه کیفیت است جواب داد که [illegible] گفت از برای [illegible]
مسیو [illegible] گفت [illegible] چه شده [illegible] گفت امروز صبح [illegible] از دوستان خود [illegible] است در حالی
[illegible] بود [illegible] اعتماد کنید تمام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رودولف گفت [illegible] شد گفت [illegible]
[illegible] گفت چه میگوئید [illegible] گفت [illegible] رودولف [illegible] گفت در [illegible] چقدر [illegible]
که ریگولت در آن وقتیکه [illegible] شنیده و فریاد زد که شما [illegible] مسیو رودولف [illegible] رودولف [illegible]
[illegible] جواب [illegible] گفت [illegible] زیاد [illegible] گفتم ریگولت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بود گفت [illegible] اندازه [illegible] رودولف گفت [illegible] اندازه [illegible] ریگولت [illegible] گفت [illegible]
فرزند اگر شما را همراهی نکردم [illegible] اطاق [illegible] از برای شما [illegible] با اجازه [illegible]
ژرمن در [illegible] نزدیک [illegible] ملاقات خواهم کرد ریگولت گفت آه مسیو رودولف شما را [illegible]
که برای [illegible] نشستم [illegible] از همراهی شما دارم عنقریب [illegible] منتظر [illegible]
[illegible] اندوه [illegible] سواری [illegible] گردیده [illegible] سوار [illegible] شده در روانه گردیدند
بعد از رسیدن بمنزل رودولف [illegible] کلمه [illegible] نوشت مادام [illegible] مطلع شدم از [illegible]
که [illegible] رسیده و [illegible] کردم از اظهار [illegible] اندوه و غصه زیادی که از این واقعه [illegible]
حال [illegible] لازم شد که شما را اطلاع دهم و آن این است که زنی [illegible] که شاید چند روز [illegible]
در [illegible] بطرف [illegible] همراهی [illegible] خواهد رفت و این محقق است که خطر بزرگ
از برای [illegible] نمیشود [illegible] تمام که [illegible] بعد از حادثه عظیمه [illegible]

شما را لازم است که یک شب از پاریس بخارج بروید پس اگر از من بشنوید هم اکنون با دختر یک بطرف اویر روانه شوید
که بلکه بیشتر از زنی بد رفتاری با مقاری و رفع او هم شما هم برسید مطمئن باشید مادام همواره از هر نزدیک مراقب حال شما
هستم تدبیر زن فاید رشما که دراللذکر بدر شما خیال کنم باطل خواهشم کرد آنچه باشید شما وداع میکنیم در این کلمه شجاع تو شنیم
دلم بسیار ملول و غمناک است وقتیکه فکر میکنم بر آن تفصیل که در لیب با آن بدبخت گذشت چقدر آنچه و حیفه خوشحال
بود منفعل شما هستم مادام رودولف مادام داردیر تنها بر خر مبعه رودولف بعد از رسیدن رقعه بود با دخترش بطرف
نورماندی روانه گردید یک کالسکه چاپاری نیز از منزل رودولف نیز همان وقت بهمان سمت روانه گردید از بدبختی و راندن
شتابی که داشت مادام داردیر فراموش کرد که برودولف اطلاع دهد که در زندان سن لازار فلور دماری را ملاقات
کرده است البته متحیر دارند که صبح همان روز لاشوئت رفته بود مادام سرافین را ترسانیده بود که گمنام کنون خدا
فردیو بروز خواهد داد و یا بعضی سعید اند درکیست بعید انند که ژالکه فرانه بعد از خبر یافتن از تقدیم لاشوئت آنجت
ترسید و لامدام دید که هر طوریست کار بکنید که فلور دماری را بلادک نابود سازد که دیگر او از برای او اسباب خطر از ک
خواهد بود پس بی لحظه رقعه به برادا مانتی که یکی از همکاری جنایات او بود نوشته داد و طلبید تا باهم گفتگو
درباره اتلاف فلور دماری نمایند اما برادا مانتی کار زنی پدر مادام داردیر را همینکه دید از ملاقات تو تر طفره
زده مادام سرافین را ندیده روانه نورماندی گردید طوفان مخاطرات از هر طرف ژالکه فرانه را احاطه کرده
بود لاشوئت مجدداً آمده تهدیدات خود تکرار کرده و بجهة اینکه بفهمند که تهدید است او وا بر تیت بالصراحه گفته
بود که آن دختره الدی باسم غوالوز در زندان سن لازار موجود است اگر مبلغ ده هزار فرنگ تا سه روز بمن ندهید
بعضی نوشتجات در نزد من موجود است بدختر میفرستم تا بداند که در ایام طفولیت او را بدست ژالکه فرانه برده
بودند که مادام سرافین او را ترک نمود و بدروغ گفتند که فوت شده پس ژالکه فرانه برجسب عادت ورسم خود لاشوئت
را دشنام داده و انکار واقعه کرده و بیرون نمود که بالمره آنچه میگوید دروغ و بی اصل است مع هذا باطناً سخت متوحش
شده و فهمیده بود که حرف لاشوئت راست است و چقدر خطر از برای او دارد پس بی واسطه در پی دیگری که داشت همان
روز فهمید که فی الواقع دختری غوالوز نام در سن لازار محبوس است که بجهة افعال و کردار شایسته او عنقریب او را از زندان
رها خواهند کرد پس نوتر دید که دیگر برادا مانتی باشد لزوم را دارد از برای تدبیر دفع فلور دماری پس مادام سرافین
را با هر ارتباط چند یار با برادا مانتی فرستاد و شارالیه ردتی نداد تا وقت بنورماندی وجوتی شتابنده اطلاع یافت
که مشارالیه رفته است دیگر اسباب وزیر سد متحیر ماند که چه کند در این بین بخاطر آورد قاضی مارسیال را و زنان و دزدان
آب برتین در پهلوی پیر آسنی نیره منزل دارند و آنها همان هستند که برادا مانتی میخواست فلور دماری را بآنجا برده و
در آنجا بلادک نماید پس نوتر از برای این جنایات عدیده تدابیر تقاعده کرده و فردای رفتن برادا مانتی بطرف
نورماندی مادام سرافین بعد تمام رفت بخانه مارسیال **فصل یازدهم ایل فورا واتر ر**
و حصه آتیه واقع شده در شب روز بکه مادام سرافین جیب الهی تو ترد رفته بود بخانه قاضی مارسیال و دو عیال آب برتین که مکان داشتند
در کو شه جزیره کوچکی از جزایر رعوفانه سن در قرب بدر آسنی نیره مارسیال پدر این قاضی خانکه پدر رادرهم در سیاستگاه قبض رسیده
بودند زنی و چهار پسر و دختر بعد از او باقی مانده بودند پسر هم از این چهار پسر محکوم بحبس مؤبد شد لقا بر ناهنرد شده بود از این قاضی در جزیره
را در نزد هم بابن اسم موسوم شده بود و خواهیم گفت که چرا باقی مانده بود زن او که زن مارسیال خانم بیده و سه پسر که بزرگتر

انها مارسیال معشوق ثوتو بود که بیش و پنج سال داشت و برد دیگر نیکولا نام بیست سال و دو دختر یکی از همه دوازده سال داشت و دختر
بزرگتر هیجده ساله و کوچکتر نه ساله نیز این قاضی که پدر بر پدر بطریق توارث مرتکب جنایات میشدند فرداً فرداً است که انجمن
انتخ همواره در خیال مجازات انها و بد کاراتی دیگر هست اما ابداً در فکر آن نیست که کاری بکند که جلوگیری از جنایات نماید و در فیبرک
را برانداز و نه تنها جانی و بدکاره زیرا که بلکه ربیات منقرض نمیشود مثلاً جگا هیجان بحبس ابدی در زندان افکنده میشود دیگری را
سر و پر نماید مقتول را اطفال مانده آیا انجمن انتخ هم فکری درباره این اطفال میکند این اطفال لیکه خود یتیم کرده است بلیات
چه رسن آیا از برای حفظ و وقایه انها از اینکه در بدکاری جوانی پدران خود نمانند پرستاری و معلمی از برای انها تعیین مینماید؟
کلا دعا نه انجمن انتخ میگوید که او را سباع ضاره و بچگان حشرات الارض مؤذی چون پدران خود سزاوار هیچ اعتنا
نباشند که گرگ کشتی و بچه اش را پرورید و دراز عقرب است و این اشتباه هست از برای انجمن انتخ زیرا که شمه قوت
افلاق و طبایع نیز بدالاثر تر و با سرایت تر از سایر سموم است و موردی بیفوا کرد تا انما سید وحال انکه از ابتدا دفع این
اسم قابل خلاف سکلی نیست و بمنع العجیج شمرده نشده نقصان غریب که قبیح مدارایخو مثلاً شخص را که موت شده از برای
قابل انتقال از اخلاق یا عقاب پس نفر داهتمام میمانید که او را لدراد را از این بلیه محفوظ و مصون دارند و غالباً
موفق میشوند و راه سرایت این برض را مسدود مینمایند و حال انکه مسئله هیتطور است در انتقام که شخص جنایتکار هموارد
تخم بدکاری خود را در اطفال خود ودیعه نهاده که اگر پیشگیری ننمایید لامحاله وقتی این تخم بدکاری نشو و نما کند بر تر و تی
به رخ خواهد زند اما انجمن انتخ در این اطفال که از فساد طبایع پدران معلول هستند همان کاری را میکند که اطباء حق او لدر
متوفا برض قابل الانتقال بعمل میآوردند گویم که نه بعضی انتیه این بدبختان را ملاج و مداوا نمایند میکند در زندگه تا مرض در
انها مستحکم شده تا بر حد بلا که بر سانیم جنایته تا معتقفه شده که بر جنگد لامحاله جنگ خواهند پس میگویند که اولاد جرد جنایتکار
و دزدان با لدخره دزد و جراح خواهند شد و چون موروثی و فعل جنس طبیعتی شمارند فی الحقیقه ما که در حقیقت از اهمال و بی
مبالاتی انجمن انتخ ناشی شده بعکس اگر حسب اتفاقی یکی از این اطفال که یتیم شده قانوناً سند میبرد که هر راه بدراه نبرید و معقولی
کسبی نماید و تحصیل معیشت بجیهت کند اعتقاد باطل که ما هم در این باب هست کما بید انی و اتکرا او لدر میشود اعتقاد
باطلی که کشیشان در مذهب عیسوی اختراع کرده اند آن بیچاره مینم قانون او را تعقیب کرده تقدیر او را سرزنش کرده و افعال
پدران او را برا و میشمارند که او را ملامت کرده لیرهم پدران مینفر سعید خاصه که با جرم پوشی نموده هیچ حرفی و کسبی او را راه نمیدهند
بیچاره معیشت برای آن فقیر منحصر در یک روی بود آن میماند و فقیر و دزدی شغل دیگر بجه اینکه بی انجمن انتخ میگوید بدکار نمود
هر قدر که میخواهیم حبس و قید و قید داریم اما عجب اینکه انها را از برای بدکاران دارند و از برای اشخاص که بی عیب مانده و
بدی قدم نگذاشته اند هیچ جز ندارند و شوفی نمی بینند مرسیم انکه از نفور ابتی در نزد انتخاص بدکردار وفانه الاخلاق
متولد شده هیچ فکری از برای اصلاح او ندارند انجمن انتخ جواب میدهد که چرا من از برای اصلاح انها فی زندان دبیات
مصلح خویش در حبس نان و روی سیاستگاه برای انها کردگاه زیارت خواهند کرد انجمن انتخ جنین جواب میدهد و این اصلاح میداند
فلهذا منتج میشود از انکه متعاقب دزدی و قتل و با بر شرارتها در اخلاق قسم از اسلاف میرسد و این فساد اخلاق هیچ اصلاح نمیشود
با سترار از آباء با بنا سرایت کند و منحصر در این است که اگر اند طفولیت معلوم کرده شود و اصلاح اخلاق انها نشود تمام بدکار بدرود دلدار پیش
کشید و محتاج بحبس و سیاست نیست حال در این قصه که از جزایر آب برتین ذکر خواهیم نمود بر هر که برای مطلب خواهیم داشت حال بگذریم
بحکایت جزایر آب برتین و ونده آن جزیره را دارد قاضی مارسیال از قدیم در این جزیره مسکن داشته و انها را رادارز گفتند و این انا

اسم [illegible] معلوم نیست که بچه مناسبت برانها نهاده بودند که شغل انها دزدی بود که متصل از قعر رودخانه گلی برون آورده در ظرفی نهاده می شستند
در این گل اشیاء مختلفه از قطعات [illegible] از هر قبیل پاره های آهن و سرب و مس و بعضی اوقات طلا و نقره و غیره از اشیاء نفیسه پیدا [illegible]
هر آنچه که بواسطه زیر آب [illegible] که بر رودخانه میریزد [illegible] پاره چیزها [illegible]

[illegible]

[illegible]

کفت برخیز دو مو بزند و بکشد هر چه میخواهد بکند اما با نیار نمیروم خاصه در شب کالباس کفت آخر بکوی
که از برای چه کفت برای آنکه انجا کسی هست کفت میکوئی انجا کسی است؟ - کفت آری در خاک مدفون شده مادر و خواهر
هر دو از استماع این کلمه بی اختیار بر خود لرزیدند پس کالباس شانه حرکت داده و کفت انجا کسی مدفون است؟ کفت آری
کسی مدفون است کالباس با رنگ زرد کفت دروغ میکوئی فرانسوا کفت من کفتم که دو روز قبل چندین هنرم دیدم که استخوانهای
مرده از کوشه انبار از زیر خاک بیرون آمده و نمایان بود کالباس اشاره بمادر کرده و کفت میشنوی مادر که پسرم چه قدر حماقت
استخوان کوسفندی را میکوید که من خود انجا نهاده ام بجهت اینکه باغ را کثیف نکنیم فرانسوا با لرز کفت نه این استخوان
کوسفند نبود خود دیدم که استخوانهای آدم مرده بود که از زیر خاک بیرون آمده بود پس کالباس با استهزاء وحشیانه کفت
تو هم فی الفور این قصه را ببرادرت مارسیال که دوست عزیز تو است حکایت کردی فرانسوا جوابی نداد کالباس
کفت میبینی مادر سعی بیهوده است هیچ استعداد ندارد که بهیچ حرف را نکه دارد چنانکه پدرمان را کشتند فرانسوا کفت
حالی که همین چیزها میکوئی منکه با کمال برادرم مارسیال نکفته بودم بعد از این هم [illegible] بعد از آن خواهم کفت طفلی
نتوانست حرف خود را تمام نماید زیرا که دید مادرش بطرف او با کمال خشمناکی می آید با دستی چوب را گرفته بود و با دست دیگر بر
فرانسوا را گرفته با [illegible] دستبازدی طفل و کریه و التماس او اعتنائی نکرده او را کشان کشان از پله های مطبخ بالا برد
بعد از لحظه از بالا صدای ضرب و لطم و ناله و کریه شنیده شد بعد از چند دقیقه این صدا ها بریده شد و صدای
تا دری بسختی بسته شد و تجوز [illegible] آمد و بعد از آنکه کلمه بکوید در جای خود قرار گرفته مشغول کار خود
کردید

قسمت ششم کتاب فصل اول حرامیان آب شیرین

بعد از چند دقیقه سکوت مادر بدخترش کفت برو قدری هیزم بیار امشب بعد از آمدن نیکولا و مارسیال ما انبار را
منتظر خواهیم بخت کالباس متعجبانه کفت مارسیال؟ مکر خیال دارید که بمارسیال هم بکوئید که مادر کلام او را قطع کرده
و کفت هیزم بیار کالباس برخواسته و فانوس را روشن کرده و بیرون رفت در خارج بیچارگی آنشب تاریک بود و باد میوزید و درختها
کشتیها جابجا که محزونانه و صنوبرها بوزیدن باد صدای موحش میکردند و صدای جریان آب نیز بر وحشت این شب وحشتناک می افزود
و در اثنای واقعه فیبی آمادن که برادرش را اندازه [illegible] دل تسلیتی غمناک شد از آنکه برادر را که هنوز در گهواره بود از ترس جرأت
نداشت که سر بالا نماید با آنکه چشمها پاک کند بیچاره اشک قطره قطره میریخت بروی زانوی او جمع کرده مجال نکشیده از ترس
نزدیک بود که خفه شود دلش بشدت میطپید اشک چشمهای او را گرفته بود و با متوالی بود خود را مجروح و خسته و خونی میدید
جاری کردید اما قطره از ترس اینکه این چیزها که درست داشت و آنچه بخونی کردید و مادرش باز خواهد خواست که چرا گریه کرده است و بوزش
زخم را فراموش کرده بود اما از خوشبختی مادرش که مستغرق فکر بود ملتفت چیزی نگردید کالباس باز آمده و بار هیزم وارد کردید
مادر اشاره بدخترش کرد که او باشاره جواب داد آری مادرش را کزیده و مشغول کار خود شد اما معلوم بود که سوزن را بی اعتنا و قهقرا زیر
حرکت میداد کالباس هیزم را در جای نهاده و در دیک غذا که میجوشید با دیر سرکشی نموده در پهلوی مادر قرار کرفت و کفت نیکولا
دیر کرد و نباید این بیره زنی که از جانب برادر امشب میکفت آمده ام وا ز دو وعده ملاقات میخواست از برای شخص آشنا
شما کفت و نه از کجا کفت آمده ام میترسم که حادثه از برای نیکولا اتفاق افتاده و کار بر او دشوار شده یا بسته

مادر شما با حرکت دادن کالباس کفت تصور میشاید که از برای نیکولا خطری نیست مادر پس از همه با دو سه بار آن پیرزنی از او
خواهش داشت در همیقت عصر روز ساعت ۵ در بنکاه تیار و در انجا منتظر مردی باشند که با او میخواهد صحبت نمایند و بجهت
معلم است اسم برادر ما نتن زبانی خواهد آورد واقعا این وعده کاه خطری ندارد پس نیکولا اگر با جمعه البته در دیگر راه چیزی پیدا
کرده است شعر برورز مانند این لباسها که دزدیده بود در روی یک زورق جامه شوئی داخل جامه ها که آنها بیچه علامت
میکرد انوقت از آمدن پرسید که برای زرد دیگر چه معنی دارد طفلی بجوانی آنکه سر بالا نماید کفت معنی آنقدر را که
کردی کفت مادر معنی دزدیدن است کفت آری خواهر کفت و قیکه کسی توانست بخوبی و چالاکی چونکه نیکولا دزدی
نماید انوقت همواره چیزی از برای خود دارد و این لباس که از برای ما آورده است اینقدر که بجو علامت او را بنمایم میخواهم
خوبها بیمصرف بیاییم دخترها که دو تا انها زرد و چرک به ترکیب او نمایان کردید و کفت چنین است مادر عجوزه اعتنائی
نکرد کالباس کفت واقعا از برای اینکه لباسها چه قیمتی بجنک آوردیم وسیله تازه بدست آمده تا مید انید که چند روز
که به پرورد آمده منزل کرده در فاصله ۵ میرو فرنقوی طبیب دارالمساکین پاریس انجانه ها از آن روز قبل بقدر چند
قدمی در پهلوی کوره که بیرون از شهر واقع شده نیکولا میکفت دستبردی خوب در انجا میتوان کرد من امروز صبح خوب فهمیدم
که در انجا غنیمتی شایانی هست باید با اندیشه بر فرستاد که در جواب انستند که هر کس نماید اعتنائی با و نمیکند او با زرنکی
بهر طرف بدقت نظاره میکند و بعد آمده بما خبر میدهد که چه دیده است پس خطاب کرده بطفلی و پرسید کفت فهمیدی
که چه کفتم طفلی بزبان جواب داد که آری خواهر میروم کفت تو همیشه میکوئی و نمیکنی امروز که کفتم در آن دکان من
صاحب دکان را که در آن سمت دکان مشغول من بودم تو از جیبه او که باز است صد سو بدزدی طفلی کمی احتراز میکند
و لیسولیت اینکار میشد امانو نکردی و چه مرا اطاعت نمیکنی؟ کفت جرأت نکردم ترسیدم خواهر کفت امروز
که از آن خورده فروشی که اسبابی را در میکده بیش کرده بود میترسی بتوانی اشاره کنم یک دستمال از او دزدیده
شد؟ مکر کسی فهمید؟ - کفت خواهر شما مرا مجبور کردید و دستمال از برای شما بود و پول نبود کفت چه فرقی دارد؟ - کفت البته
دستمال چیزی نخواهد نیست کفت بسیاری خودم که این سخنان را مارسیال بتو آموخته است از جانب یک کمانی دارم که مارسیال تو را
زنده خواهد خورد پس بطور خطاب کرده کفت ملاحظه میکنید ما در این آخر از برای او خوب نخواهد شد او میخواهد در انجا نظم دهنده
نکذارد نیکولا از این فقره زیاد متغیر است من هم غیظ دارم این اطفال را بر ضد ما تحریک و تحریص مینماید این فقره بهمین قسم خواهد
ماند؟ - مادر مختصرا کفت نه کفت علی الخصوص از وقتیکه معشوقه اش لود را برده اند نسبت بد از ارمیدن دیوانه شده بهر کس میرسد
او را اذیت مینماید و در مقابل ما قدرت مینماید آیا تقصیر ما است که مزرس او را در سنت لدزار حبس نموده اند؟ میخواهد که
جوانی از سنت لدزار بیرون شده اینجا آورده و ما قدمت او را نمائیم بد نیست خوب خیالی کرده بود زنی بعد از لحظه فکر بدخترش کفت
تو اعتقاد داری که دستبردی بیخوف در انجانه که کفتی کفت آری مادر کفت این برود که انجا منزل کرده یکدانه ماند کفت این هیئت مانع
نیست که آواز انجا باشد کفت از انجا کفت آری و در کیسه خود طلای فراوانی داشته باشد با وجود اینکه هزار پیاده میرود بیادیس
و پیاده بر میکردد با عصائی که در دست دارد کفت از کجا فهمیدی که در کیسه خود پول طلا دارد؟ - کفت بعضی از اوقات که بدستمال
آس نیز میروم که ببینم کاغذ را از تو لوان دارم مادر بپاسم تو لوان که بیناطرش آورد که این در انجا محبوس است خود را عبوس کرده
و آهی کشید کالباس باز کفت وقتیکه در اثنای راه بودم این مرد را دیدم که با انجا آمده و بر سید که کاغذ از آن زن زبا سم کوت سنت دارد

کفشدوز آن زنیکه مکتوبها بان نام است گفت باسم من است و اینهم پاسپورت من است بر مرد بچه اداره جرئت نیست کیسه پر زمین
آورد و از جوی سبز اشک که من از مشکیهای او دیدم طلا بیدار خشید که اقلاً پنجاه شصت لوئی در او بود با وجود این وضع گدا منش او
او این از آن بر مردمانست که حریص بجمع آوری پول هستند البته در خانه گنجی خواهد داشت آماندین من میترسم بیا خبر ما ورد که نوکر
مدتی در دارد یا نه اینجا صدای بناخ سیک کالباس قطع کلام کرد گوش داد و گفت معلوم است زورق نزدیک میشود مارسیال
است یا نیکولا بذکر نام مارسیال چهره آماندین منبسط گردید چشم بدر دوخت اما بعد از انتظار زیادی آمد در ظرفی
نیکولا داخل گردید قیافه نیکولا نجیب و وحشی و نگاه تند و عصبی بود معلوم بود که این شغل خطرناک و ناجیباتی که او از
عهده بر می‌آید ولکن یک قوه و جسارتی در این نابکار عوض از قوه جسمانی شده او بیکاره و امیدوار است برای حوائج جای کرده بیک قرص
مس که بزحمت در دوش داشت بزمین افکند و گفت خوب شنیدید خوب است بردن مادر و سه قرص دیگر مثل این در زورق دارم
بقچه از ملبوسات و صندوقی بزرگ نمیدانم درجوف چه دارد فرصت باز کردن نداشته ام کالباس در اثنائیکه مادر ساکت بود
بفرزندش نظاره میکرد از وی پرسید که آن شخص ساحلی چه شد ملاقات کردی یا نه نیکولا بعوض جواب دست در
جیب بالاپوش کرده دو حرکتی داده صدای پول در جوف جیب صدا کرد کالباس بانگ بر آورد که اینهمه پولها را از او گرفته گفت
ولیت فرانک عجالتاً داده و هشتصد فرانک نیز وعده داده که بعد از اتمام عمل بدهد حال اول زورق را خالی نمائیم بعد از آن
صحبت میداریم مارسیال که اینجا نیست گفت نه گفت بهتر این غنیمت را تا او بیاید جابجا میکنیم و او چیزی نمیداند کالباس برادرش
رو بگفت تو از او میترسی که جرئت ... گفت او نترسم یا من خوف من از این است که او مارا بگیر بدهد الله از شخص او خوف
کار من بسیار تیز است و بلند گفت آری با او احتیاط لاف و گزاف میزنی بعد از انکه او را دیدی دم فرو میبندی نیکولا اعتنا
باینی سرزنشی نکرده و گفت زود زود برویم و زورق را خالی نمائیم پس فرانسوا که او نیز همراهی میکرد کالباس گفت مادرم او
نوه و در بالاپوش کهنه شام باید بخواید گفت بیا خوب است لازم نیست که آمده ما را یاری نماید یا زورق را خالی نمائیم مادر با دست
اشاره کرد کالباس فی الفور از پهلوها بالاپوش برایش آورد تا فرانسوا چهره غمناک این مادر بعد از آمدن نیکولا قدری گشاده شده
بود زیرا که او را بیشتر دوست داشت بیشتر از کالباس دیگر از پسر دیگری که در تولون محبوس بود مهر مادری در این طبیعت وحشی باندازه
شرارت و خباثت اولاد بیشتر تزاید میکرد و با ثبات بالا میرفت از این تناسب مفهوم میشود میل این مادر در حق
این دو طفل که در آنها اثر شرارت نمیدید و سبب عداوت و بغض او درباره پسر بزرگش مارسیال که از وضع زندگانی او و
اجتناب از دزدی و شرارت قیاس با برین یا کنهاد و باک داغ دیده میشد مادر پرسید دستبرد امشب از کجا زدی
گفت چنین از زورق کاهی که با آن شخص در کنار ساحل داشتم فراغت یافتم می آیم در پهلوی پل انوالید زورقی در کنار
بسته دیدم کسی درو نیست راندم پهلوی او گفتم ببرم اگر کسی بود میگفتم طنابها را میخواهم که زورق خود را ببندم و اگر کسی
نبود تفتیشی بکنم هرچه آوردم رفتم کسی نبود آنها را بعجله و شتاب برداشتم خوب فرانسوا و کالباس آمدند زود زود بنویسیم
آماندین بیا اقلاً بقچه را هم تو بردار مادر تنها ماند مشغول تهیه شام از برای اولاد وحشی شد روی میز ظرف و
بطری و غیره حاضر و آماده نمود اولاد وحشی آمدند بارها را آوردند آنجا قرصها را که فرانسوا با هر بقچه بود زیاد
طفل بسنگینی ... دو آماندین بقچه را بر نهاده بود که نصف تنش را پوشیده بود و نیکولا و کالباس
قرص چهارم را با بردن صندوق بزرگ و چوبین نهاده بود نفری آوردند کالباس سنگینی که مقرر در تمام جسارتش صدا
کرد که اول صندوق را یک نیم قرص مس با ... انداخت بزمین نیکولا اندیشه کرده در کمر داشت بردن آورده

[illegible]

و دم تیشه سوهان و کفاف در صندوق داخل کرده و زور میزد اما بقدری محکم بود که باین آسانی باز نشد کالباس نیز کمک میکرد و دسته تیشه را
او هم گرفته و زور میزد مادر از آن طرف مترصد آهسته که ببیند چه بیرون خواهد آمد اطفال نیز طبیعتاً کنجکاو فرانسوا
انها نیز بهیجان آمده و نفسها در سینه‌ها بیقرار تمام منتظر بودند تا در صندوق باز شد حوصله‌ها تنگ شده و سخت ...
شده بود نیکولا در صندوق را ... گو دیکشیم گوید که همه یکمرتبه با تمام شادی بلند کردند از آنها در رفته ... خود بنظر
صندوق کشیده و بیچم آوردند این صندوق پر بود از پارچه‌ها نو ظهور تمام از جنس شال زنانه کالباس مکتوبی پیدا
باز نموده گفت نیکولا این کمتر دیده است نیکولا که مکتوب دستمال ابریشمین ... باز میکرد گفت من اینها
سه ... گفته ام مادر نیز دست درازی کرده چیزی برداشت و گفت ... زمین بسهولت میتوانیم بفروشیم نیکولا
گفت بسیار برادر از برای ... که در کوچه ... اینها ... مادر و ... که ...
در جعبه ... او نیز ... فرانسوا آهسته گفت خواهر ... آماندین ...
که درد ... نیکولا ... برای دستمال کردن آماندین نیز آهسته گفت از برای ... کالباس گفت ... اقرار ...
که تو سهم غنیمت داری نیکولا این شالها ... مادر که چقدر مقبول اند مادر بعد از ملاحظه گفت ... اقلاً باید
فرنک ... نیکولا گفت اقلاً اینها هزار و پانصد فرانک ارزش دارد ...
همدست و دزد با دزد شریک است ... میتوانم این ... از ... نیکولا ...
... هستند و ... نیکولا ... کالباس گفت اینها هم دزد ... که ما ...
... صندوق ... نیکولا ... گفت ... کالباس گفت ...
... میدارم نیکولا ... گفت ... کالباس ...
و گفت ... نیکولا ... فرق نه ...
... قیمتش ... مجموع ... و لیکن مقصود ...
... نیکولا ... آرام ...
... دستمال ... فرانسوا ... آماندین ... شخصی ...
... دستمالها ...
و رفتند و کالباس از عقب گفت ... چگونه است ... هرگز مارسیال ... چیزی ... نظری کرده و
... فرانسوا ... کالباس گفت ... مارسیال ... فرانسوا ...
... آماندین ... آهسته گفت برادر ... مارسیال ...
... نیکولا ... گفت ... دزدی میکرد ... فرانسوا گفت آری ... است برادر
بعد از آن نظر به دستمال کرده و گفت ... دستمال کردن ... آماندین هم گفت ...
... خواهم ... کالباس گفت ... بجای ... خواهند ...
و ... اطفال ... میکرد و ... ضعیف ... در آنها ...

پس باز گفت که اطفال آن بیچاره در برابر شما این دستمالها صورت بچهای که ابدا خواهند داشت و از غصه هلاک خواهند گشت
زیرا که با این دستمال ابریشمی شما سیاه برای معتبرترین شوهر خواهد بود فرانسوا گفت درست است او قسمی از پارچه دستمال
خود را می‌فرو خوشحال میشوم که بجای دیگر نتوانستند از او بیدار که و از غصه هلاک خواهند شد چنین نیست آه اندی نا آماندی
گفت من خوشحالم که چنین دستمالی دارم و السلام کالیاس بحقارت نظری بآماندی کرد و گفت تو چیزی نخواهی شد الگا ه از
ازدرهم تیر قدری نان و قطعه پنیر دانسته و بانهادلیه گفت بگیرد و این فانوس را هم بردارید بروید بالا اما احتیاط داشته باشید
که فانوس آتش نزنید و قبل از خوابیدن چراغ را خاموش کنید تیکولد گفت اگر شما بمارتیال چیزی از هشند وقی و غیره بگوئید دستمالها
از شما بگیرم اطفال رفتند باکمال مسرت و خوشحالی بعد از رفتن بچها تیکولد با استعجالت خواهرش اشیا مرد قسمی مخفی داشتند
در سرداب که چند بطری میخورد و و درش در پهلوی نجاری در مطبخ بود بعد از جابجا کردن آنها تیکولد گفت حال غذا باید بخوریم که امروز
من خیلی کار کرده ام و خستهم و اقرار آورده ام بده بخورم مارتیال هم آمد آنجا انها شام از طعامها میخوردند از برادر بهتر و سنا بهتر است
و بعد قصه ملاقات خود با شخص با صر لی بگویم اکنون نشسته در سر سفره طعام و کارد در بند و نیز بیرون آورد پهلوی خود برای
نیز نهاد و مادره نیک و متفکر آمده در پهلوی او نشست و کالیاس نیز پهلوی مادر نشست کالیاس گفت و اقعا تیکولد فرانسوا
در انبار هیزم دیده است تیکولد پرسید چه چیز دیده است ؟ - گفت یک ارابه مرده را تیکولد گفت مجبت است زیرا که حفره
از برای دفن او کنده بودیم زیاد گود نبود مادر گفت لازم است که امشب او را بروده خانه بیفکنیم تیکولد گفت این خاطر جمع
نزدیک است مادر پرسید که تفصیل ملاقات چگونه شد تیکولد گفت تفصیل از اینقرار است چون بانبار رسیدیم زورق را بستم و خود بالای
بند کنار رود خانه رفتم ساعت هفت بود و هوا زیاد تاریک بود تقریبا ربع ساعت که راه میرفتم در دروازه بند که دیدم شخص از
عقب من آهسته می‌آید من قدری آهسته تر رفتم دیدم شخص خود بالا پوشی پیچیده و سرفه کرد و می‌آید من ایستادم او نیز ایستاده و
واز صورت او چیزی ندیدم زیرا که کلاهش تا پیش چشم آمده و بالا پوش تا نزدیک بینی گرفته بود حال تقاضای عزیز خوانی میکنیم که این
شخص را که فراموش بود که صبح با مادام سرافین را فرستاده بود و عده ملاقات گرفته بود و خود آمده میخواست که از برای بلکه
قلورد ماری با تیکولد گفتگو نماید تیکولد گفت که این شخص بمجرد رسیدن جنانکه مقرر بود گفت برادر اما مسیح مقدس کو برای
شما نامه تعیین شده بود من نیز گفتم را و او را زیرا که این نزد جواب معین شده بود گفت از تاسیس مارتیال هستید ؟ - گفتم آری ارباب
گفت امروز صبح زنی بخیری شما آمده و چه شما گفت ؟ گفتم چنین گفت که شما میخواهید باخ از طرف برادر مسیح مقدس آرید گفت میدارد
که نخواهی کسی نماید ؟ - گفتم آری ارباب زیرا هم گفت زورق داری ؟ گفتم چهار زورق داریم که با آنها کار میکنیم گفت اگر شما با خشن و ترس
نباشد کاری که باید بکنید از اینقرار است گفتم از چه وحشت خواهم داشت ارباب ؟ - گفت اینکه به بینید که شخص غرق میشود بر حسب اتفاق
یعنی نا هم کمک بر اتفاق نماید می فهمید که چه میگویم ؟ - گفتم آری ارباب مقصود این است که از آب رود خانه نفوذ کنان مخصوص شخصی
بیرون نیاید تا بمیرد شخصی اما این شرط است که خیلی گران تمام میشود ارباب گفت چه مبلغ از برای این شخص میگیرید ؟ - گفتم مرده شخصی
که تشنه این ثروت گود هستند ؟ - گفت آری گفتم از برای هر سری با لعصه فرانک ارباب و چیزان گردن نیست گفت چنین باشد
گفتم پیشکی باید داد گفت لب فرانک حالا و باقی در آخر بعد از تمام عمل - گفتم از من احتراز میکنید ارباب ؟ -
گفت شما میخواهید که این لب فرانک را که اکنون میدهم بجیب خود بگذارید و اقدام بعمل ننمائید گفتم شما تیز ارباب بعد از انجام

عمل و فتیکه بیست صد فرانک را مطالبه کنم میتوانید بگوئید فراموش کردم از برای شما تحصیل نخواهم گفت این سهم و بخت
است تا چه سرانجام داشته باشد مختصرا اینکه لب فرانک الان و بیست صد فرانک دیگر پس فردا شب در ساعت نه شب در اینجا بهم
خواهم آورد و شما تسلیم نمائید معامله اینطور است از من میشنید یا نه ؟ - گفتم شما از کجا خواهید فهمید که آنها غرق شده یا نه چه کسی بشما
خبر خواهد آورد ؟ - گفت این تکلیف خودم است و مقصودم شما دخالت ندارد راضی شده اید ؟ - گفتم آری ارباب گفت فردا یا پس فردا
شاید دیرتر او نیز خواهید دید که در ساعت چهار عصر با دختر جوانی آمده در کنار رود خانه از آن طرف آب در مقابل جزیره شما دستمالی را
حرکت دهد گفتم آری ارباب گفت از کنار آب تا جزیره شما چقدر راه است ؟ - گفتم بیست دقیقه گفت زورق شما زرنش
مسطح است ؟ - گفتم مسطح چنین است گفت در قعر زورق سوراخ وسیع باز نماید و با چیزی او را بسته که در وقت احتیاج
فوراً توانی باز کنی و زورق را در لحظه غرق نمود می‌فهمی چه میگویم ؟ - گفتم آری ارباب شما زیاد هشیار هستید مخصوصاً
یک زورق کهنه دارم که او را از برای این سفر مهیا خواهم کرد گفت بسیار خوب بعد از آنکه عجوز با دختر جوانی از آن طرف
نشان اشاره کردند شما با همان زورق سوراخ روان میشوید و یک هم از قسمتی تازه زورق دیگر که سالم است با خود آورده و بعد از
رسیدن بکنار رود خانه با عجوزه و دختر زورق کهنه روان میشوید چون بوسط رود خانه رسیدید در آنجا خم شده به بهانه اصلاح
چیزی از زورق آن وقت سوراخ را باز کنید و فوراً خود را بزورق دیگر در اثنائیکه دختر و عجوز در زورق سوراخ مانده
گفتم و از یک جا را ببرم ثروت مقرره را نوش جان نمائید چنین است ارباب ؟ - گفت چنین است لکن تو مطمئن
هستی که در این هنگام در میکده شما از جهال و غیره کسی ملتفت این عمل نباشد و کار ما را معیوب نکند گفتم در این
فصل و این وقت کسی نمی‌آید و اگر هم بیاید از دور ساکت است چیزی نمی‌بینند و اگر ببینند تعاقبی نمایند مطمئن
باشید گفت بسیار خوب بدیهی است که شما کار را نبایستی بخواهید کرد پس بجهت اینکه درست مطمئن شوید
که کار بوفق مقصود واقع شود شما بهانه اینکه یاری میکنید پیش رفته و ببینید اگر از آنها برد آب آمده بازورق
چسبیده اند گفتم آنها را یاری بغرو رفتن مینمایم گفت هم چنین لازم است که ساعت و گردش بعد از غروب
آفتاب باشد که افتادن آنها را در آب کسی نبیند گفتم نه ارباب این صحیح نیست زیرا که اگر تاریک باشد
کسی چه داند که محققا آنها غرق شده باشند و محیدا که بغرو بردن محتاجند یا خیر ؟ - گفت صحیح است پس واقعه قبل
از غروب واقع خواهد شد گفتم بسیار خوب ارباب اما بره نتی چیز نفهمیده باشد ؟ - گفت نه چون اینها رسید عجوز در کوشش
شما خواهد گفت باید دختره را غرق نمائی اما بیشتر چیزی را مگو تا با تو خود حرفی نیام تمام تقسیم جواب میدهید که مطمئن
میشود گفتم تقسیم کمال کند که نهاد دختره را آورده است برای آنکه باید اما خوبتر از آن ثروت خواهد چسبید گفت احتمال نمکنید
که عجوز نفهمد و شبهه نماید گفتم آسوده خاطر باشید که کمال دقت را خواهم کرد گفت پس خدا حافظ اگر باز خواستم شما را ببینم شاید
وقت دیگر نیز بعضی کارها با شما رجوع نمایم گفتم در هر وقت منتظر امر شما هستم ارباب پس از آن شخص از نزد من رفت و من هم از عقب او
و هنگام مراجعت در بین راه این دستیر در نزد کوچه و آنکه میتم که آمده ام از این قصه تیکولد مفهوم میشد که تو نیز غرض دارد
که یک قرعه العبد تمام بدهیم فلورد ماری با مادام سرافین بکرسینه هلاک نماید فلورد ماری بجهت اینکه لقمی داشت که عنقریب لذت
باو خواهد ماند که او با مادام سرافین باد بپرده و ثروت که فرا از او در شما و اموات جلوه دهد سرقت نموده است پس بزار این عقوبت عظیم
از برای او داشت و مادام سرافین از برای اینکه مثل اینها یکی که از صاحبان سر او بود که دیگری برادر انس بود هر وقت میخواستند

وباین واسطه مجبور بسکوت بودند اما نوتر لفیق داشت که مرگ بر او بهتر که بهمدردی منایند با غرض شخص پس مادام سرافین تغییر آنها
بعد که بمیرد . . مادر بدقت تمام بحکایات نیکولا گوش میداد که شما را البته نیز کلام را قطع نمیکرد مگر از برای خوردن
شراب و باین واسطه برافروخته شده و پیاپی شراب میخورد پس مادر گفت این تنها کاری نیست که کرده ام کاری
نیز بالاتر شده است و مادر بیتولی تعهد نموده ایم که اگر انجام یابد کاری زیاده از حد با منفعت است و آن بدست آوردن دو لخت
گردن زنانه است دلاله المالس که همواره تا پنجاه هزار فرانک المالس و جواهر همراه دارد مادر و خواهر در شنیدن این کلام
از شدت حرص بی اختیار فریاد برآوردند که پنجاه هزار فرانک ۴۱ گفت آری برادرش نیز از این فقره اطلاع دارد
رفقا را از زبانی فاکی بدروغی نوشته ایم و با بیتولی برویم در خیابانی سنت دنی دادیم بدلاله خبر بوده شخصی به عربات برادرش
از بیو بدام آوردی دلاله بیشتر با قطعه المالس بچهار صد فرانک فروخته است و شما را الیها مطمئن شده احتراز نخواهد
کرد که با بیتو همیکند برادرش کالباس آمده با من در روی ریوفات زورقی را نگهدارد منتظر یکه از برای حمل دلاله مرده
یا زنده لازم خواهد شد مادر بعد از قدری فکر گفت من از برادرش چندان مطمئن نیستم زیرا که بعد از واقعه کوچه موفتار
مارتر برادرت را بتولوت فرستاده و محبوس کردند . . دیر او را رها کردند گفت این بجهت این بود که دلیل برضد بیت..
برادرش نتوانستند پیدا نمایند از این بعد من انکار است خود را بدام نمی اندازد اما رفیق را یکبر بده و خود از نماید اندگانی کند
مادر سری حرکت داده گفت بهر تقدیر کار را شخص را از برای عرق کوچانی این واز نی بهتر است دارم لاکن مارسیال را همیشه
اذیت میکند نیکولا که قریب بربع مستی بود گفت صاعقه او بسوزد که او را بمیرد کرد کالباس گفت من یاد دارم میگفتم که دیگر صبر ندارم
با او تحمل نمیشود تا او اینجاست این کارها بهیچ کار نمیتوان داشت نیکولا گفت من میگویم که هیچ استعداد ندارد که مارسیال را
بدهی من نیز مادر اگر حرف مرا باور نکنی چاره او را میکنم و نظری مخصوص بمادرش کرد مادر گفت غیر از اینکه میگوئی وسیله دیگری هم
هست گفت آنچه من میگویم بهتر است و بسایر است مادر گفت اما حالا نمیتوانم بفهمی این کلام را گفت که نیکولا سکوت کرد زیرا که
میدانست که مادرش چه جنس است براستی از او خیلی میترسید و با تمام جهات دلیر است مادر بعد از لحظه فکر گفت فردا صبح او را
این جزیره بیرون خواهم کرد کالباس و نیکولا هر دو بیکبار گفتند چگونه گفت انتظور که حالا فرا آمده است گفتم با او جنگ نمائید تا
بفهمیم که با او بیاویزید اگر چه او بر زور تر است اما شما دو نفر هستید و اگر لازم شد من نیز از شما یاری میکنم پس او را خوب بزنید
اما کار دو اسلحه بمیان نیاید مقصود این است که خونی ریزی را دیدن نمیتوانیم نیکولا گفت بعد از آن چه میشود - گفت بعد از آن با او میگویم
که اینجا را ترک کند و بر نمیخواهد و الا هر شب جنگی او فقط خواهد بود من او را میشناسم جهاد لاکه دیگر او را باید بکنیم و بیرون اگر
با او مدارا کنیم ایم با شرافت آموخته شده کالباس گفت او لجوج تر از قاطر است هیچ استعداد ندارد که مع هذا اینجا خاصه از برای
قاطر اطفال خواهد ماند نیکولا گفت شکی ندارم که از جای خود نجنبد و مخصوصاً او ترسید یا رنجه شود مادر گفت نباید از این بیشتر
از میدان در نرود لاکن هر شب و هر روز او را ذله کرده لابد اترک اینجا را خواهد کرد گفت اگر ترک نخواهد کرد مادر گفت با
گفت در آن صورت من وسیله دیگری دارم که او محققاً است نیکولا گفت فی الواقع مادر با - گفت آری الان من احتیاط دارم که او را
او بیشتر بام بواسطه غوغا و معرکه اگر شد او را وسیله دیگر نیکولا گفت اگر وسیله دیگر نیز فایده نبخشید چطور مادر با - گفت
وسیله آخرین هست که دیگر چاره ندارد فایده خواهد بخشید این حرف تمام نشده بود که در باز شده و مارسیال داخل گردید در پرده
پرچیناتی تخت میوزید که صدا رها روی کوتاه شنگ بود که علامه آمدن او دیده نمیشد بودند

فصل دوم مادر و پسر

بدون اینکه از سوء قصد مادر و نیکولا چیزی بفهمد مارسیال با تبر کار داخل شد و چند کلمه از هر دو گفت با خواهر و برادر از وضع زندگانی او بسوم داشت
طبعاً از اخلاق ناشایست در ذات او چیزی نبود مگر منظر داشت چون صاحب قوت و شجاعت داشت بیشتر از همه مستحق بود و خانه از ضعیف و هر که را ناه بکرد چشم پوشیده و اغماض از این
و چون شنیع سلسبیه که از روی صدمه بخود و همواره حمایت ضعیف بر میخواست در صورت لزوم [illegible] بیشتر شانه نهاده است قد متوسط داشت اما بازو و پنهان
و بوقت نیرومند بود چشمهای کبود و صورتش [illegible] کمی آبیهای سرد [illegible] داده بود که مطلوب بود چون وارد شد چوبی بزرگ فراوانی در دست داشت که در
بهر خود نهاد سگی داشت [illegible] همراه او در [illegible] گربه بود که او را چون آقا را خود در اینجا مجبور نمود
پهلوی در بکار [illegible] و اسم این سگ عنبر است [illegible] مارسیال پرسید پس بچها کجا هستند ما - کالباس با تشر جواب داد هر جا که هستند . مادر هم ابداً
گفت خوابیده اند . گفت شام خورده اند یا - نیکولا که هنوز [illegible] از برای اینکه جواب داده باشد گفت بچه که خورده اند یا کرده ام —
مارسیال اعتنا باین [illegible] خطاب بمادر کرد و گفت [illegible] که بابی نفوری را بگو اند - مادر گفت هست یا - بسیار خوب زیرا که سیر دارم ...
هنگام شام خوردن کجا در پهلوی هم بنشینند - نیکولا با [illegible] گفت چون قضیه را کردند ما فرستادیم بتوانید اگر خدمت میشود بر دیار . مارسیال از این [illegible]
اعتنا برادر [illegible] شده خواست که کاری نماید که او را اطرف آورد در این بی نمک بیچاره [illegible] . نیکولا [illegible] شد . نیکولا تکلیف سخت با [illegible]
گناه ازاده [illegible] مارسیال او بغیظ بر افروخته شد و کارد چیزهائی که در دست داشت بغیظ زد بر روی میز ...
[illegible] و در زیر پای او خوابیده [illegible] نیکولا میخواست [illegible] که کارد بغیظ زد . گفت ... میخواهم سگ از اینجا بیشتر
بجواب او مارسیال اعتنا نکرده و کیلاسی ریخته [illegible] آورد خورد . مادر بچشم اشاره به نیکولا کرد [illegible] . نیکولا برخواسته از ...
فرا [illegible] بود بشد و نزدیک سگ آمده [illegible] لخت و گفت اینجا بردن بره . تا کنون [illegible] نیکولا [illegible] مارسیال
[illegible] حیات [illegible] پس مارسیال فهمید که عمداً اینها میخواهند او را متغیر سازند را تا برادر
مقصود را نفهمید پس برها اعتنا نکرد . و برخواسته در را باز کرد و سگ را بیرون نمود و باز آمده در جای خود نشسته مشغول
غذا شد . این واقعه بالکلیه بر خلاف عادت و طبیعت مارسیال بود [illegible] برده بود تا مسعی نظر کنند . مارسیال چنان

[illegible] از تمام اینها فارغ است و سر بزیر افکنده با کمال نا اعتنائی غذا میخورد . مادر نیکولا و کالباس خطاب کرده گفت شراب را
بردار . [illegible] را اینها خورد که [illegible] مادر [illegible] مارسیال گفت قدری [illegible] صبر کنید او هنوز غذا را تمام نکرده ام —
[illegible] برداشته و گفت [illegible] . مارسیال گفت صحیح این [illegible] . کالباس [illegible]
بر گرده [illegible] گفت [illegible] . نیکولا [illegible] خشکی [illegible] هنوز [illegible] مادر [illegible]
زیرا که [illegible] پس گفت آری خوب کردی [illegible] زیرا که این عادت [illegible]
شش [illegible] عادت آموخته تو را [illegible] که [illegible] کالباس [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آبی [illegible] گفت که [illegible] فرو بیم خواهیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل سوم فرانسوا د آمادیخ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... در صورت وقوع ... است

فصل چهارم خانه که با تمام اثاث البیت کرایه میدهند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل پنجم گشتهای شیخ خیانت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد این جواب کاغذ شما رسید و بیست روز است وارد پاریس گشته‌ام و این کاغذ از فارنج شهر آمده یاد از مسیو

باز نبود و درست یاد از مسیو از جهت آمیدم که خفیه یاد آمده باشد ـ مادام فرمون نیز رسیده که از او در ستون خیمه باز

شهر و گفت و نتیجه مسیو هر چه کاغذ نوشته ـ بیکو کاغذ نوشته و گفت بیست روز است و اروپا دام فرمون گفته بود

مید هم ـ گفت و رفته باشی مادام حال میروم با دل کاری دارم ده دقیقه بعد برمیگردم و پول نیست میکرم سالقدر داده و رفت بکنیت

از نو مادر ـ پس از مسیو او دیده کاغذ را گرفته و مادام فرمون جواب باز کردن نداشت و میگفت در این کاغذ چه کار آخر
کار ما معلوم می‌شود و چاره نیست بمهر زدن و گشودن نمیکرد و در زمین نهاده میلرزید . مشتی فار بازی که تمام مالک خود را کرد و بسته و نمیخورد با دخل آنکه
خال آمد همه خبر دارد خال نهاده با آنچه تمام است و خبر جواب نمیکرد و دست کتوب نزد او نمیلرزید . ـ تا اینطور بود کرد و بسته و جواب باز کردن هیچ آدم
نبود . بالاخره مادام فرمون دل قوی کرده مکتوب را باز داشته و سر کاغذ را گشود . کاغذ مختصر بود و مقدار آن اول ملاحظه از کسر آن مسیو اردمیری بود کهرب
لغت یا دریغ یک جا انسید . پس مادام فرمون لرزان کاغذ را باز داشته و چنین خواند دد مادام مسیو اردمیری که مدتی و انقلاب است

از ایام قسمتی کاغذ شما رسیده و نتوانسته بود که جواب دهم

لە میستر د پاری

در جواب نوشته فلهذا مانده بود تا فردا در صبح رسیدم پس شتاب کردم در جواب نوشتن شما بعد از آنکه از مسیو اردمیری رسیدم که او را داشت خیلی کیف
که این آشنائی که ادعا میکنید میانه برادر شما و ایشان بوده است درست بخاطرم نمی‌آید اما شوهر مادام مجهول بود که خاطرشان می‌آید که چنین اسمی بوده است و آمدن تکیه و قضیه
دیگر بوده است فراموش کرده اند اما غضب دور دیگر که مسیو را که فرزند نیست داشته اند شخصی را سر رفته داریم برای آنکه نو بر ناامید شده نفر مسیو اردمیری تهمت عظیم آمده کرده که شما
بر یکی این بهتان را بر شما نیاورده اند همچنان من و شوهرم مادام کمال احترام از او داریم و صدق و صداقه او را میشناسیم و قیاسی برای بهتان چنین را داشته اید
و شما میکوئیم مادام و مسیو اردمیری در باب این خانه ما کوارکه شما دارید تکلیف خود نمیدانند که تفحص سبب اصلی او را نمایند لهذا خیر ملکی می‌بینند که بر شما اعانتی نمایند لکن
اردمیری .. بعد از خواندن کاغذ ما در و دختر بیچاره بروی هم نگاه کرده و قوه تکلم نداشتند آنوقت بر میگو او را که بوده و گفت مادام دیگر لازم است که من داخل
شوم از برای اجرت مکتوب بهمه جهت نیست تو باید بدهید مادام فرمون گفت از روی حزن کرده و گفت حق است از برای چنین خبر خوشی مرا داده است مبلغی
بدهیم که اقلاً در روز مخارج ما را کفایت میکرد پس کاغذ را بر زمین نهاده و رفت بطرف جامه دانی کهنه و با قفلی که در آنجا بود در را باز کرده و دست کرد و چیزی
نیافت با اضطراب فریاد زد که دزد دیده اند آنچه داشتیم و چیزی نیست دختر گفت چه میگوئی مادر گفت کیسه پول را برده اند و بلند شد و دوید بیرون و میگفت
در حالتی که از جسم و اضطراب صورتش برافروخته بود مسیو در این جامه دان کیسه پولی داشتیم پر برو که من و دخترم ساعتی بیرون رفتیم او را دزد دیده اند و ضایع
هستیم و باید پیدا شود ـ گفت پول تو را دزد دیده اند ها هر کدام بیچاره من خانه این است تو محض از برای این چنین دروغ میگوئی که اجرت مکتوب را
ندهی ـ گفت مسیو هر چه میگوئیم که این تنخواه تمام ملک من در دنیا بود و غیر از او دیگر چیزی نداریم البته باید پیدا شود و الا شکایت خواهم کرد که میروم و رعایت
این چیز را نخواهم کرد و شما خبر دادم ـ گفت بسیار مقبول است شما که با این صورت هم ندارید من رحم کرده و شما را جا دادم حال چنین میگوئید
البته بروید و شکایت نمائید من خود شما را دعوت میکنم بروید این زن بدبخت متحیر ماند زیرا که دخترش را نمیتوانست تنها بگذارد و خاصه بعد از تهدید
اعوج ـ پیر میگو برخلاف کرده و گفت اینها مکارانت نه کیسه پول داری و نه چیزی از تو دزدیده اند این حرف برای این است که اجرت
پست را ندهی و این پیر من تعارف نگذارد و وقتیکه تو از برای اطاق من عبور نمائی شال سیاه کهنه است او را ضرورت برمیدارم اگرچه خیلی کهنه
و مستعمل است اما بقیت او ارزش خواهد داشت ـ مادام فرمون بهارهای گریست و گفت مسیو از برای خدا بما رحم کن این وجه خوشی
تمام آنچه بود من و دخترم مالک بودیم او را دزدیده اند دیگر چیزی از برای ما نماند هیچ چیزی غیر از مردن و از گرسنگی تلف شدن ـ پیر میگو گفت
در صورتیکه این دعوی شما راست باشد چه میخواهی بکنیم روز قبل تنخواه نقد دزدیده باشند چگونه بدست خواهد آمد ـ گفت ای خدا ای خدا
میگو گفت آن طراری که این دستبرد زده آنقدر ابله نیست که تنخواه دوستان زنده در این گهداری نماید اگر از ساکنین این خانه باشد که گمان ندارم
تا رفته و پول شما را گرفته و بیاورم این خانه چنانکه امروز صبح میگفتم بعموی این خانم که در طبقه اول منزل ساخته این خانه مثل ده کوچه است از آنجهت
پس اگر پول شما را دزدیده باشند نیست مگر از بدبختی اگر صد عرض و داد هم کنی یک پول بدست نخواهد آمد فرمیگفتم با قرض دادن میگوید که کلام
خود را قطع کرد زیرا که دید مادام فرمون که میرود و میفتد و گفت شما چه شده مادام چرا اینطور رنگ شما زرد شده خود را نگاهدارید مادام اده
و مواران مادرت را دریاب که از حال رفت دویده او را گرفت و اما اگر این فقره آخرین دیگر بالمره این مادر بدبخت را که زحمت چندین روزه
داشت میگو و از دست برد ـ مگر همچنان در بستر خفته فریاد زد مادر شما را چه شده خدایا چه کنم ـ میگو با وجه پنجاه ساله بار بقدر کفایت قوت
داشت که مادام فرمون را در آغوش گرفته و با یاد رسول کرده داخل خانه شد و گفت عفو فرمائید مواران که شما خفته اید و من آمدم اما چاره نبود از شما
از حال رفته باید او را نزد شما آوردم مگر دیده در مرد داخل اطاق شد فریاد زده و سر زیر لحاف کرده میگو مادام فرمون را آورده در روی صندلی
در پهلوی خوابگاه مگر نهاده و در را نیمه باز گذاشته زیرا که اعوج قفل را شکسته بود و بیرون رفت یک ساعت بعد از آن این صدمه ناخوش حظ باکه
که در تمکین داد او ظاهر ساخت یا تب سخت و هذیانی و افزون و سر با هول ناک بیچاره مادر در روی خوابگاه مگر که خود نیز مریض بود ناخوش و بیحال خفته

واین دختر بدروزگار بیچاره بی پول و بی هیچ وسیله هر لحظه از ترس اعوج هراسناک به پهلوی مادر فرو رفته و تنها ماند

فصل ششم کوچه کابلو

چند ساعت ما سبقت میکنیم بر مسیو با دیخو که از معبر برابر بر تنجیب میرفت بخانه دیکونت سنت ریمی دیکونت در کوچه کابلو منزل داشت در خانه کوچکی
بسیار مقبول که بنا شده بود میانه حیاط و باغ در این محله خلوت و بد جنجالی با وجود قرب جوارشان زلزل تت حلاه عمومی پاریس در آن وقت
زاید است که بگویم که مسیو سبب این شخص توانگر از این مقام چه قدر فواید میبرد دیگر عاقلانه انتساب کرده بود همین قدر کافیست بگویم
که یکی زنی میتوانست در کمال سرعت داخل شود بخانه او از یکدری مخفی باغ بزرگ او که باز میشد بکوچه بالمره خلوت که از کوچه معروف بکوچه
کابو ممتد بود و بر حسب اتفاق غریب در این معبر یکی از خانه های کلکارهای معروف پاریس واقع شده بود که از برای خانمی که بخانه بسبب
ری میرفت یا از آنجا برمی آمد در صورت آنکه کسی او را میدید عذر این بود که جهه انتخاب یک کتاب و یا در آلوجه اینجا آمده ام این خانم در این فصل دروغ
نمیگفت مگر نصف کلام را زیرا که دیکونت که در همه سلیقه صاحب اختیار یک امر بود کتابخانه نیز داشت که بسیار ممتاز بود مادام [illegible] حوروزنا
شیفته و بیقرار از عشق و حسد در حق دیباره معشوق کلیدی از این کری خیی نه گرفته بود و با خود داشت داخل عمارت مسیو سبب این مرد دوست
ممتاز و مفرد در تقسیم شده بود طبقه پائین ساده و صد ارجی در آنجا از خانمها پذیرایی میکرد و طبقه اول که اراستا [illegible] رفقا صحبت
و بازی و شکار در اینجا ملاقات میشود پس در طبقه پائین یک اطاق خوابگاهی بود که با انواع زینتها و تجملات آراسته بود و یک سالون
کوچکی هم بود از برای موزیک پیانو و غیره از انواع سازها در اینجا نهاده بودند چونکه مسیو سبب موسیقی دان کامل بود و خلوتخانه از برای تابلو و صورتها
و چیزهای نفیس و قابل تفحص و خلوتخانه که راه داشت بگرمخانه مزبور و یک غذاخورخانه مخصوص دو نفر محرمانه در آنجا صرف طعام میکردند و اطاقی از برای
گرمابه خیلی آراسته و مزین بسنگ مشرق زمین مشرف به باغچه های پر از گل و اقسام ریاحین و آب زلال جاری و شیرین در این خلوتکده اگرچه پر از
گلهای معطر شخص استنشاق هوای عشق آلوده نسیم آور کرده بود که از خود و تمام عالم غافل شده و فراموش میکرد در این بتکده عشق از برای انقلاب
بر پا داری قدم ناز و عشوه ها برانوس از این جهات حاضر بود خوب و خوشگل خوشبوی و خوشتر در ظریف و هوشیار با کرمی مجلس و حرارت عشق بعضی دیکونت
دست رس معشوق و معبود خانمهای پاریس طبقه اول عمارت بر خلاف این طبقه پائین تمام خالی از تجملات و تزئینات مردانه دار بجای [illegible]
بود اینجا بود که دوستان و رفقای خود را پذیرایی میکرد و اثاث البیت ساده و منقح از اسلحه های ممتاز و تصویرات لایق از صورت اسبهای [illegible] که در تاخت
کرده ها برده بود مرد از ظرفها قسمی از نقره و طلا که بترتیب در روی میز چیده بودند . اطاقهای مشرف بجای برخور و نگاه بسیار با حشمت که
کمر در اینجا غذاهای لذیذ و اعلا از طباخان نامی با همه مصرف میشد و شرابخانه معتبری نیز داشت . چون اینها گفته شد حالا بگذاریم با طاق او در کرد
پاتر لون میر آخور مسیو دست ری . این میرآخور امروز وعده گرفته بود بشخدمت محرم دیکونت . شخص بلند بالا و باریک با موی بور و سیمائی
گشاده و انظار تند و دقیق و سیمای بار و در از دارد با کتیان بود و سخن با فصاحت و ملاحت گفتی و مودب و معقول صحبت داشتی و گاهی با کمال
نزاکت قوطی انفیه طلا بر روی آورده انفیه کشیدی و برای این یک پوشیدی — مسیو بوایه بعد از رفتن گنیز گفت آری میدانی دختری من شد
و خوب است که همراه خود بنجار کانه خود ببرم . اگر فی الواقع مغموم انکار شدم . واقعا مسیو بوایه حال که تنها هستیم قدری از امورات

خود سخن گوئیم شما که در کارها اطلاع کامل دارید — مسیو بوایه قدری انفیه در میانه دو انگشت گرفته با خفض جناح و شکسته نفسی گفت

آری مختصر

آری مختصر سر رشته دارم — گفت فهمیدم شوری در این باب بشما دارم و از برای همین کار خواهشمند شدم آمدم یک پیاله چای در اینجا صرف نمائید
گفت از برای خدمت شما حاضرم عزیزم او وارد گفت شما میدانید که سالیانه مراجع اصطبل مسیو دیکونت را اتمام به بیست و چهار هزار فرانک
مقطوع کرده ام — گفت عیبی ندارد و ضرر نمیکند — گفت با مسیو دیکونت در انتهای چهار سال درست تمام وجه بر دو سال سال داد اما در وسط
سال گذشته بمن گفت او داد و من شما بیست و چهار هزار فرانک مقرر و ضم اسبها و کالسکها را پیدا کنید بخیال میکنم که ارزش داشته باشند — گفت مسیو
دیکونت هشت اسب دارید که او نهم رفته اقلا هر کدام به هزار فرانک لامحاله قیمت دارند و چهار کالسکه دارید که آنها هم هر کدام ده هزار فرانک
خوب ارزش دارند این بیست و شش هزار فرانک اقل قیمت آنهاست دیکونت گفت بسیار خوب بیست و چهار هزار فرانک طلب داری آنها را
عوض طلب خود بردار آن هم از ده هزار فرانک زیادی طلب من نخواهد که باید برای عوض آنچه شما اسبها و کالسکها و علاجات اصطبل را
کافی است بی در فرمان بگذار بعد از انقضای مدت همه را صاحب شو — گفت تمام عاقلانه معامله را قبول کردید او وارد با معامله با مرحوم
بود — گفت آری حالا بازده روز دیگر شش تمام مجموع مالک اسبها و کالسکها خواهم بود — گفت بسیار خوب محقق است که بدست مسیو
باد بنویشکار مسیو دیکونت عمل گذشته و تمام است پس چه شد آن [illegible] استید نمائید که — گفت از رفتن مسیو دیکونت چه
مصلحت میدانید اسبها و کالسکها را اگر بفروشم خود کاریست خوب هم میخرند و اگر نگهداری نمایم و تجارت کنم اینهم کاری با منفعت خوبست
حالا بگوئید چه کنم — گفت بشما مصلحت میدانم که نکنید آنچه را که من خودم خواستم کرد — گفت مگر چه طور شما — گفت من خودم نیز همچنین معامله
گرفتار هستم — گفت شما — گفت آری وقتیکه فراغتی وارد شدم دیدم مسیو دیکونت از صورت حساب [illegible] میدانست که من تمام
از خود بخود قناعت به مبلغ شصت هزار فرانک داشتم پس خودم متصدی مخارج خانه او گردیدم و سالیانه مسیو دیکونت بدون دخل بیکی
مخارج خانه او نقد میداد تا تقریبا در همان ایام که با شما معامله کرده من دیدم که قریب بیست هزار فرانک بمن و شصت هزار [illegible] خانه
باید بدهد پس مرا گفت چنانکه بشما گفته بود که اثاث البیت و تجملات اینجا نه او کلا بعلاوه ظروف نقره [illegible] بقیمت کرده
خود قبول نمایم پس قیمت شده یکصد و چهل هزار فرانک ارزش داشت پس با شما ده هزار موضوع شده شصت هزار باقی ماند که
متقبل شدم مخارج خانه او تا تمام شدن شصت هزار فرانک — گفت در این شصت هزار فرانک نیز مداخل خواهی داشت —
گفت محققا زیرا که با ناظر شرط داریم که طلب او را خواهم داد مگر بعد از فروش اسبابها پس در آخر این ماه وعده منقضی میشود گفت پس
تمام اوضاع و اثاث خانه از شما است چنانکه اسبها و کالسکها از من — گفت محقق مسیو دیکونت مانده برهنه و زنده کانی کرد
در این آخر ایام چنانکه شاید و باید بر غم طلبکاران خود تا روز نکاح این مخلفات مخصوص ما خواهد شد — گفت از این قرار مسیو دیکونت
بالمره در تنگ تنده — گفت آری در بدبختی — گفت مسیو دیکونت ارث بر ده بود — گفت آری یک میلیون
حقیر مسکین وجه نقد از این میلیون دویست هزار فرانک قرض داشت مال عزیزم او وارد خیالم این است که این خانه را بکی
از اهل شهر بهار شما از اگر بر با جمیع اوضاع و اثاث البیت کرایه بدهیم که خوب کرایه میشود و خوب پول میدهند و باز خیال میکنم که اینها را
بفروشم زیرا که مسیو دیکونت بقدری صاحب سلیقه و صاحب سررشته معروف شده است در انتخاب اشیا که هر چیز را از اینجا بردن
دو و دو برابر قیمت میدهند پس فروختن و تنخواه مضاعف است می آورم شما هم این طور بکنید بهتر است بر [illegible] چیزهای فروخته آمد جلای طره اندازند
شما اولین میرآخور مسیو دیکونت هر کس سبقت میکند در نگهداری شما هم دیر در [illegible] مطلق العنان صحبت کردند یکی از اقوام مادام [illegible]
ولسمان [illegible] جوان و مرتب بر بیرون که از ایتالیا با معلم خود آمده و اوضاع خانه و منزل از برای خود تدارک میکند و بیست و پنجاه هزار
لیور مداخل سالیانه با این [illegible] الان میخواهد داخل زنده کانی خود بیت ساده بالمره با تجربه و کم کار با شوق تمام بخرج کردن می که نظارت

کاملاً میدانم محرمانه بشما میگویم مرا به پیشخدمتی خاصه خود قبول کرده‌اید — اینجا مسیو دلایه سامه حرکه داد و انفیه سخت و صدادار کشید و به ناظر ایشان
مراجعه شده و احمق چنان بر او تصور کرده بود که هیچ در فن نظارت سررشته ندارم و نمیداند که پیش از دو ماه بالمره حال او را خواهم گرفت
او دوا رد فکری کرده بود و گفت وراثت دویست و پنجاه هزار لیور مداخل سالیانه آقای جوان دکم تجربه فی الواقع که خوب جائی است — گفت
میخواهید ما از برای شما با ناظر رجای من است حرف بزنم البته شما نیز اینجا داخل شوید این یک جائی است که بر رشد مکمل دارد و هم تنها از آن است به
فرح میدهید . این مثل بلیون مسکین مسیو دکونت نیست که حقیقت مثل گلوله برف بود که عنقریب آب شد و یک شعاع از آفتاب
پاریس او را تمام کرد من همان از اول میدانستم که آقا من در اینجا طولی نخواهد داشت و عنقریب مثل چراغان ساعت فردا این حمله باید بپرداز
کرد و این چنان نامه است زیرا که مسیو دکونت اسباب سعادت ما شدند من که تا روز آخر با ایشان با کمال احترام خدمت خواهم کرد
— گفت بسیار خوب این شما زیاد ممنون شدم ولیکن تکلیف رضامندی تمام قبول کردم اما عزیزم فکر میکنم که اصطبل مسیو دکونت
از هر جهت آراسته است چه عیب دارد که بکار آنکه بخارج نگردیم همین ملاک تکلیف جوان نمایم که بکجا رود — گفت خوب است
در این معامله مداخل خوبی هم میتوانید بکنید گفت شما هم عزیزم چرا این خانه باین خوبی آراسته بود چرا باو تکلیف خریدن نمیکنید از کجا باین قسم آراسته و مهیا
جائی پیدا خواهد کرد — گفت حق است او دارد که شما شخص عاقلی هستید از این کلام خیال خوبی بخاطرم آمد و آن این است که در این باب با مسیو
دکونت خواهش نمایم که باین جوان گفتگو نماید مسیو دکونت چنان آقای خوبی است که البته مضایقه نخواهد کرد که برود که بگوید که چقدر خرج سفارت
زر دستیش ماموریت داشته و میروم باین جهت تمام اوضاع سلاطین فروخته از انفرار قیمت شده یکصد و شصت هزار فرانک از برای خانه تمام
مزین و مفروش و مهیا و دویست هزار از برای ظروف نقره و تابلو و پنجاه هزار از برای اصطبل و کالسکه‌ها مجموع میکنند دویست و سی هزار فرانک و انکار
خوب است از برای او که چون لاکن میخواهد همه چیز خوب و مرغوب داشته باشد و سه برابر این تنخواه را اگر خرج نماید این وضع و این اسباب را باین سلیقه
و خوبی نمی تواند کرد او در زیرا که باید اعتراف نمود که نظیر دکونت در سلیقه پیدا نمیشود در جمیع اور این اسباب تجملات — گفت همچنین
در شناسائی اسب و فراهم کردن اصطبل باین خوبی — گفت و همچنین در ترتیب غذا که قورفر داطباخ او از آنجا بیرون میرود هزار بار بهتر
و صاحب هنرتر از آنروزی که باینجا داخل شد . زیرا که مسیو دکونت تعلیمات خوبی و دستور العملهای باو دادند — گفت علاوه بر اینها
میگویند که مسیو دکونت بازی کن ماهر است — گفت بازی کن بهتری که مبلغهای گزاف میبرد و میبازد و هیچ تفاوت در حالتش مشاهده
نمیگردد — گفت با خانمها اوه بوایه در این باب شما چه قدر تفصیلات میتوانید بگوئید ! زیرا که شما تنها کسی هستید که بعمارت
قیمت باین داخل میشوید — گفت عزیزم این دیگر از اسرار است که تکلیف من بر کتمان است نه افشا چنانکه شما هم سر خود را دارید
— گفت سر من ؟ — گفت البته وقتیکه مسیو دکونت میخواهد اسب بسوقون بگذارد که نام او را نمایند از آن سری که شما با چابک سواران
مقابل در میان دارید بروز میدهید ؟ مع هذا بعضی چیزها میگویند ... او دوا دارد کلام او را قطع کرد و گفت عزیزم بوایه
ساکت باشید که شخص چابکسوار دلو که بگوش او بیچاره نمیرود — گفت همچنین شخص ظریفی شهرت و نام نیک
خانمی را که در مقامی دیده است در خارج بمعرض صحبت نمیگذارد . عزیزم هر کدام سر خود داشته باشیم در حقیقت سر مسیو
دکونت است — گفت چنین باشد حال بفهمیم که مسیو دکونت چه خیال دارد و چه خواهد کرد . گفت یک هفته است که از فرانک
بیلا گرچه و به ایتالیا خواهد رفت اوه از بابت او وحشتی ندارم زیرا که مشار الیه از اشخاصی است که از هر بلندی بیفتد بر دو پا بر زمین
بر آید — گفت دیگر از جائی ارث امید ندارد ؟ — گفت ابداً اگر پدرش چیزی ندارد ممکنست قلیلی دارد که بروز عسرت معیشت خود را میگذراند

— گفت

گفت به رشس نمرده با — گفت پنج شش ماه قبل که زنده بود مسیو دکونت از برای کاغذ رشتی تقاضی بود باشد تا دیدم کوچ را کرد — گفت پس
چرا هیچ اینجا دیده نمیشود ؟ — گفت از برای علتی قریب یازده سال است که در قصر خود دلی سکنا دارد و در آن قصر گفت مسیو دکونت اسم شهر و دو ابرام
ها — گفت ابداً — گفت پس از این قرار قهر کرده‌اند — گفت تفصیل بشما بگویم که از این قرار است زیرا که از بعد از فوت زن برنس دو وردن شنیده‌ام فلهذا هم هیچ
جنسی سادات او را که هیچ عیب که ستم و نماد است به تو این گفتم و گفت برنس دو وردن آسمان چه در مادام سنسان است ؟ — بخواه اسم هیچ ظاهر خنث
کم از ملک ها فهمید که چه میخواهید بگوئید پس با اعتنا تمام گفت شو فی الواقع مادام دولاس دلستان دختر برنس دو وردن است . مادر او مسیو دلیونت خیلی
ولی اسم دارد برنس مرحوم مادام دولاس از وقت دختر جوان بر گیبود دلیونت با او دختر خود رفتار میکرد . این قصه سوکر بیرون شایعات از مسیو دکونت شنیده
شنیده‌ام که چیزی دارد که گفتم دارم بعیده انجلیز است در او وقت است مسعود قصاص پاریس بود . با وجود شصت سال که به داد دلیونت دارد شخص در سلوک ادب
بشیر دارد بلکه با اشرف بیاده و چیزی در اسلحه دراست سه بیماستند و بیس طرفش مادر دیامانت سولکا که زنده بود که زن جوان و خوشکلی بود و صاحب
ملک های مسیو که در سفر او هر آینه در اسم لذت میکند . ضد آقی زن و شوهر را کمال عشق و مهر بوده اند و اولیای تشنه آنکه مسیو دکونت نفعی که اشعار داشت
که بدول انها عفت نیکو دارد از ایام او زنش ما کوتی برد . رفته به میورد حسن نموده و پیش را گوش احسان داده — گفت غریب است که این اوضاع غالباً
بر پسینها روی میدهد و چنگ که در خانه ها کاسرتان میوه مادام الا ما ارکر که کلب درانلند ... مسیو بواسه کلام او را قطع کرد و گفت عزیزم او دواد و
شما اول دوشیزه های بزرگ که کلاه معمولی کرد و بعد از آن بعضی حکایات که میشنوید نقص خانه الله اعلم در است بسیار ابر خواهید خورد — گفت حکایات
با — گفت مادام مادام کرد که شدان خواهر مسیو دلک ابر سیار بیاری دست ما نفس که حکایتی داریم که نسبت تو و افتاده — گفت اوه اعتمال
— گفت نفر شنیده که این چنین قضیه مسیو در اینجا بود این حکایت برا اعتنی مشهور است در این توقف شما چطور برادر گشته — گفت حق است باید بدور اصلات
بزرگان را باید بوزن و مطلع کرد — گفت القصه مادام دکونت از دو سال از ازدواج که با همین خوش گذرانید بیفتد به مسیو دکونت فهمید که از نزوح
ما در ملیکوف آب میزد . اوه از مسیو دکونت با حسن ذوق او را است نه ماه بعد از مراجعت او از سفر نخوم مسیو دکونت متولد شده بود بغتر
که زمانه که فهمید هم نماید با وجود بعضی دلالت ملاحظه دلایت از نزح اسم کنتش دوک هر او لاسی با از نطفه مالک مع هذا بعد از اطلاع و افتراق مسیو دکونت
ادراری خود را کرده و مسیو دکونت که بیمار از احوال از نش دستیابند و هزار فرانک که املاک خود را به شما داشته و کار رفته
خواهید دید که عداوت کینه او با چه درجه بود اگر چه آن ایام تحقیق استیفتو ما قسم بان است که باید عداوت کمتر شده باشد بود ... ملی شال الیه
بهر اری از اقوام خود مسیو فرمن نام رنا جستجو از آن گشت بود آنکه آنست بعد از سعیده و تفحص بود اورا در ...
شهرهای اروپ را گشته بود — گفت عجیب امر اداری داشته — گفت و اتفاقا گشته است سیلان میوت باید از در دنبال ...
مگر آن بوالهوسی معقول گیراندن سازرت بر حسب هر ذن در است اجر الکیفه اه از قرار که گفتند بر دلمونت چون خصم مسو ...
افتاده و دیر تقسیر اظهارات کرد و خواست نفس آوقیع آه در باده مراد بهر و جانزاده از سوت بود نماید که مسیو فرمون

این بار هم پرانه پسندید تر و او را از عمل سازرت اجبار را بردن بود — گفت چه کسی بود است ما — گفت بعد از گشتن خصم مشار الیه
ببار ایسی راحت که بهر دیگر رفت نه زنش و هم در طبع دارد که سعتوه او را الکنه ترتیب داد بغور برگشته ترفت دو زان تا را دیگر نباره

نه اوسو ونه پیر اثر اراوقت عده ئات شمرده . دور آن ترز منزدی کسیدید . در آنجا چون فقیر زند ملا میکند با بقیه هشت ده از فراکسی ... از پرو له در شهر امنف ساختن از برادر ... دو دختر سیو فرمون که چند سال ... دالنده سوم بیجی یاد رسیده ... چند سال است که وقت ...

[illegible]

فصل هفتم کت دت ری

[illegible]

ودرنیت او مرا حال چنان منقلب گردید که گویا امروز همان روز اول ... است . انتقام ... هواره ... دختر آن شخص انتقام ...

[illegible]

می نماید . . . از گذشته بسیار صحبت میداشتیم زیرا که من الحال به سن و سالی رسیده ام که بیخوشی آینده به دست [illegible] که باعث دارید [illegible]
چیز [illegible] — گفت قدری [illegible] گفت الحال با من صحبت از گذشته قدری [illegible] حرف بزنیم که [illegible] الحال می آید [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] دارم و [illegible] هر وقت [illegible] ایشان را با صدای [illegible] اعلام [illegible] این صدا [illegible] سالهای گذشته یوم [illegible]
و شما [illegible] که با مسرت تمام [illegible] چند سال [illegible] که شما [illegible] — گفت چه [illegible] — گفت [illegible]
زیرا که [illegible] از [illegible] جوانی [illegible] ماند [illegible] از [illegible] که [illegible]
چنین وقت [illegible] از شما پسندیده [illegible] که [illegible] — مادام [illegible]
و خود [illegible] خنده [illegible] گفت اعتراف [illegible] که [illegible] شما [illegible] — گفت [illegible]
موقع [illegible] از [illegible] . اما [illegible] زیرا که [illegible] از [illegible]
ام — گفت [illegible] — گفت [illegible] شاید شما بدانید که [illegible] در پاریس [illegible]
این [illegible] هم [illegible] آمده باشد که [illegible] آمده ام [illegible] از برای [illegible]
و آمده ام که [illegible] شاید [illegible] در [illegible] — مادام [illegible]
گفت اگر [illegible] پس خواهش دارم که [illegible] زیرا که [illegible]
در [illegible] صاحب قدرت [illegible] که [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] از [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] شما [illegible] که شما [illegible] از برای [illegible]
[illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] شاید [illegible] که [illegible]
چه [illegible] — گفت [illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] داشت [illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] — مادام [illegible]
آری [illegible] از [illegible] اطلاع ندارد — گفت
آری [illegible] احترام [illegible] چند سال [illegible]
در [illegible] که [illegible] خوب [illegible]
[illegible] از [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] — برادر مادام [illegible] پاریس [illegible]
[illegible] خواهرش [illegible] — میداد [illegible]
[illegible] خواهرش [illegible] — بعد از چندی [illegible] مادام [illegible] برادرش [illegible]
[illegible] برادرش [illegible] بعد از [illegible] مادام [illegible] از برای

ایشان احوال

امورات [illegible] دخترش [illegible] پاریس [illegible] . بعد از چندی شنیدیم که [illegible] که در آنجا [illegible] شده [illegible]
[illegible] داشت [illegible] . [illegible] مضطرب شده [illegible] و دختر [illegible] در پاریس شده اند [illegible]
[illegible] . پس [illegible] مادام [illegible] در چنین [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] از برای [illegible] برادر [illegible] پس [illegible]
شده [illegible] از احوال [illegible] که [illegible] پاریس [illegible]
که [illegible] بعد از [illegible] — گفت خوب [illegible] — گفت [illegible]
که [illegible] رسیده بود . در پاریس [illegible] که [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] — گفت [illegible]
در [illegible] شده . بعد از [illegible] که [illegible] مادام [illegible]
[illegible] . اگر چه [illegible] اما [illegible]
[illegible] از برای [illegible] مادام [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — گفت آری [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — گفت آری [illegible] — گفت [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] — گفت [illegible] مادام [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] مادام [illegible]
[illegible] — گفت از [illegible] — گفت [illegible] — گفت [illegible]
آمد و گفت [illegible] — گفت [illegible] — گفت چون [illegible]
[illegible] پس از [illegible] که از شما [illegible]
[illegible] — گفت شاید [illegible] — گفت مادام [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] پس از شما خواهش دارم که [illegible]
[illegible] مادام [illegible] — گفت [illegible]
که [illegible]
که [illegible] — گفت [illegible] از برای [illegible]
[illegible] از برای [illegible]
[illegible] دخترش [illegible]
گفت [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

کرفت. صد برات دیگر بیست هزار فرانک مال این برات آوری گرفت و پنجاه هزار فرانک برات اگر تا آخر ماه درست کند [illegible]

زیاد دیگر نیست. پس حق دارم که بگویم [illegible] خواستید فرستید که بگویم [illegible] از شما بود. پس چه ترتیب [illegible]

گفت پس از چه رو گفت که این حیث پنج هزار برات کجا رفته است — گفت از برای آنکه شما [illegible]

[illegible]

[illegible]

غلبه کردم بر تمام توانگرانی که بمراتب از من دولتمندتر بودند. نتیجه این غلبه ملامت کرد و خود صاحب این فن دانستم و شیفته و فریفته تجملات کردیدم و از هر
بچیز فرد الکلش بود بر کزیدم. از خانه و طعام تا اصطبل با کسی باین پاکیزه که نداشت و از تحسین و تمجید مردم بقدری سرخوش بودم که غیر از او چیزی نمیخواستم.
چنان بسلیقه معروف شدم که ارباب التتبع این فن ستر اند در این باب بر دیا قبول من مطلقاً مقبول بود. خانمهای بزرگ و مقبول در سر من
جنگ میکردند که مرا بخانه خود دعوت کرده و بآنها سلیقه یاد دهم زیرا که سلیقه که بر حسب فرمودهٔ من بکار برند تفوق یافتی بر تمام تجملات در منزلهای کرانی
در توانگران بسیار باثروت اتفاق میفتاد من نام شاه مُد خواندند. و همین که همه چیز بنظر شما میفهماند. اگر در این عوالم بوده و درک معانی او بنمایند
(مد) زیرا سلیقه و طرز تازه در نظر او کوئید). — گفت نُفف خوب درک میکنم و یقین دارم که در زندان نیز طرز تازه در انداختن زنجیر کردن
اختراع خواهید نمود که بنظر فن خاص و خالص بوده در جمیع دزدان و حرامیان بعد از این او را مُد سنت میخواهند نامید. بعد از آنکه با استهزا
تمام اینکلام را گفت این سخن بر او افزود و متعاقب آن گفت که سنت رسم مرا است. بعد ساکت شده و زنخ در کف دستها نهاده
و مشغول نگاه کردن بآتش قسم شد و باید چه قدر فلورستان مالک نفس خود باشد که توانست الم جراحات این تمسخر را که گفت از او نخورد
تحمل دارد. پس با همه اینها زیاد متواضع و با خشوع بسیار گفت آخ پدرجان این نه از راه غرور بود که این نتیجه را بشما گفتم زیرا که با کمال
اقرار میکنم که همین نتیجه بود مرا بهلاکت رسانید. از تحسینات زیاد مرا جنونی عارض شد که هیچ یاد این نشدم که این حالت
من را این جور من پیشتر گرفته ام ندارد. چه باک چنین عیش و نوش و افتخار امروز دارم فکر فردا را چرا بکنم. اوه پدرجان
نمیدانید که چه لذتی دارد اینکه شخص بوده در همه جا بشناسند و هر جا مشار الیه واقع گردد و بهر مجلس داخل شود بشنود خانمها میگویند او است
که آمد اینک ببینید خوش است. اوه پدرجان اگر بدانید... — گفت مردن اینکه وضع و سنت نشستن و نگاه کردن خود را تغییر بدهد
گفت چرا دیده ام و شنیده ام و میدانم. امروز در میدان گاه عمومی جمعیت مردم را دیدم گرد آمده اند و بهمدیگر مینمایند و نشان میدهند
جوانکی را چون شما همانطور که خانمها در دهٔ مجلس شما را بهمدیگر مینمودند آنجا مردها به یکدیگر نشان میدادند و میگفتند این است که آمد
ببینید او است او است. — گفت این شخص که بود پدرجان هم — گفت در دو قرن ساخته کار رفته که طوق آهنین در زنجیر سنگین
بگردن او نهاده بودند — فلورستان بی اختیار حرکتی از او خشم کرده. بعونه الفور خود را محزون و ملول ساخته و گفت پدر چقدر بی رحم
هستید! چه میخواهید بشما بگویم من که دیگر گناه و تقصیر خود را پنهان نمیدارم همین قدر میخواهم بشما بگویم آنچه بود مرا بر این قباحت انگیختند.
و خواهم گفت اگر چه شما مرا با این تمسخرات جواب دهید تا معلوم شود علت ارتکاب من بقبایح چه بود: بار اینطور را باصرار و
شفقت تمام پیش می آمدم تا کجا رسیدم بجائیکه گمان نداشتم خواهم رسید. ولکن اثاث البیت و تجملات و اصطبل
و کالسکه خانه را هنوز داشتم و تنخواه قصور کرد پس اینها را اگر میفروختم و قرض را میدادم شصت هزار فرانک فاضل می آمد.
اما من که آموخته تجملات بودم این مبلغ از برای من چه میکرد. پس اولین قدمی که براه خلاف نهادم آنوقت بود و تا آنوقت شخصی
نهاده بودم و غیر از مال خود چیز دیگری حرف نمیکردم. اما از امروز بنای قرض گذاشتم و قرضی که میدانستم نمیتوانم بدهم. آنگاه

فروختم تمام آنچه را که مالک بودم بدون نفر از آدمهای خودم تا اینکه قرض آنها داده و شش ماه هم بتوانم از تجملات حظ برده باشم

امل از بهیچ قرض کرده و برای ادای قرض بهیچ از دوستان و برای ادای دوستان از هر کسها. و این وسیله نیز قصور کرد. پس
خیال اتلاف نفس خود را کرده و چندین مرتبه اقدام کردم — گفت با استهزا گفت [illegible] میکوید [illegible] — گفت پدر شما باور نمیکنید [illegible]

باید

باید اتفاق شود. فلورستان از برای این [illegible] دو روز جعبه را گشود و از آن شیشهٔ کوچکی بیرون آورد که چیزی سبزی در او بود و بدون [illegible] در کف [illegible]
این زهر را [illegible] فروخته — گفت باستهزا گفت این زهر از برای تو بود! — فلورستان آهسته [illegible] میگفت زیرا که [illegible]
شده بود خود [illegible] [illegible] واقع شده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آری این زهر [illegible] از برای کشتن خودم گرفته بودم — گفت [illegible] گفت آری [illegible]
هنوز [illegible] امید [illegible] بسیار [illegible] امید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بلند شده و [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible] هنوز [illegible] [illegible]
[illegible] سر [illegible] و چنان سخت [illegible] [illegible] [illegible] ... آنوقت این [illegible] از برای [illegible]
[illegible] خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زیرا که اگر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خواهم شد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] گفت که [illegible] [illegible]
فلورستان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]. گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — گفت آری [illegible]
[illegible]. گفت چیزی [illegible] — گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] در ساعت [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible]
فلورستان گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — فلورستان [illegible] گفت آری [illegible]
پس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آنوقت [illegible] [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] [illegible] میگفتم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آنوقت فلورستان
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فلورستان
[illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]. این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] کردم!!! این تمسخرات [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] — [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] باشم. [illegible] [illegible] [illegible] — گفت [illegible] [illegible]

[illegible]

فصل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حرکت کرده و آهسته زیر بازوی او رسانیده و بلحن تمسخر و استهزاء گفت ببخشید مسیو بخشید غفلت کرده‌ام اکنون تمام امر پذیره و ملتفت نشدم
هرک دیرار و اتفاقاً خلاف ادب نیت کرده پس متعجباً برگشت بطرف او و بخصوص صحبت کنت مسیو اتفاقاً شما را ندیدم اما امیدوارم
که هریس را بسبب غفلت من بنده از زیاد تر تمام معذرت محکم بخواهند. هریس که از همراه فلورستان در مانده و خانه او باد جوده اینکه او را البصراً
رانده. زیاد متغیر شده بود بهرک گفت کو نارد عذر خواهی لازم نیست و بر جمعیتش نمی‌ارزد. هرک گمان کرد او را هریس بشوخی ازدی [illegible]
علمای بیچه قصور او از رسوم و آداب. پس گفت پوکرت در حالیکه او از غلط خود ... در کمش سبزه گشته بود. مسیو ... و دیگر
عذر نمیخواهم زیرا که او هریس نهی نمیکند. می‌بینید که از حالت ترشح ... فلورستان با ... استهزاء ظاهر بود گفت
مسیو این دو بار مطلق ناپیر که در همین مقام نخواهد ماند. و در این پیش ... مرا خاطر اگه که ... تقلیف مایم — هرک ... از
این لحن تمسخر ترشح کرده بود که لرزیده شد هر بر ... گفت ... ؟ گفت آری گرده شما. زیرا که در این چند روز بمعیت تفارت
... روانه هستم میخواهم از ... در اینجا دارم خود دارد تمام از خانه بالمره معروض ... با جدیت. و اصطلاح از آهسته و تمام
پس تمامی تو اینرا اینهار اتمام صاحب تدبیر و بعضی تصرفاتم در انتها نمایند یکجا تصرف نمایند باشد چنین نیست مادام هریس ؟
و در آن هنگام نظر بادابانه هریس کرد. — هرک متعجب شده گفت فی الواقع نمی‌فهمم چه میگوید ؟ هریس گفت کو نارد بما خواهم
گفت که تمامی تو اینها تقلیف را اقتضا نمایند فلورستان گفت از چه بابت مسیر ... اقتضا نمایند تقلیف ما ؟ مادام هریس
بهرک رو کرده گفت کو نارد اگر ... تقلیف می‌نماید ... فروخته شده است اکنون ... معامله شما است که در
جنگل در زمان تمام ابر ... فلورستان از خشم ... گفت ... مادام ... گفت چه طور مسیو ؟ ... می‌کند
دانم در اینجا اسم هریس دانه ... که در طرف بود در حال ... و وقار ... گفت اهانتکنند عزیزم شخص صاحب ناموس را او از
نیست با مسیو طرف گفتگو شود. و لکن مسیو در جواب ... گفت که ... یک ... و ... شاید ... که یان ...
که ناگاه در ... مسیو ... رسم و عادت خود ... فریاد زد که چه طور ما دام
تمامان زود ... جیغ ... بونی ... بون ... گو نارد ... آه می‌بینید شدت
ما ... خورده‌ام ... در ... شده‌ام. فی این ... ؟ ... بیچاره دارد ... 1
چه حادثه بود. الکاه خود را مستقیماً ... تخت ... و ساق پای چپ را ... نهاده و باد
پار اگرفته حرکت میداد و ... بی‌شتابی ... حرارت هرک و فلورستان ... داده و ... مرقوف شد
هریس که از بودن ... فاطمه ... گفت ... مسیو ... هر وقت ... میخواهم مادام ... عریضه تمام
... کردن ... و ... پای ... داد ... هریس از صدای او ... جستن کرد و گفت
خدایا چه شد مسیو که ... تخت ... غفلت ... داشت ... در ... تخت ... در افسرده
گفت ... هیچ ... بیچاره ... بیچاره دارد ... چنین نیست ... ؟ ... گفت
گفت فی الحقیقه ... تخت ... بود. ... نگاه ... مسیو ... بردن ... بعد از ... ل ...
هریس ... باد ... و ... گفت ... مسیو ...
... دو ... مسیو ... بیزار ... گرفته و گفت راست است که ... ادب ... و امروز
از او چه یاقی مانده هیچ هیچ هیچ ! ! ! در میان ... کلمه ... پاره شده ...

بروی شمعدانی در روی بخاری که شمعهای روشن داشت و شمع را بشاخمار او جدا شده یک افتاد بر روی ظرف قیمتی از کار فاتر شیور
قدیم که دور انکشت و دیگری غلطید بزمین افتاد و در زیر پای هریس کو نارد پا بر روی نهاده خاموش کرد. و بمجرد بصدای این زنگ
و جست دیر که آیا چه شد. مسیو بیشنار را دید که پاره بیدرنگ در دست ایستاده و هریس از حرکت قهقهه زده و میخندد و بخندد
ادامه ... نیز ... که می‌نامد و ... شاهد ... بنظر این وقایع ... بود ... بجای خود
... داده بیدرنگ را ... از پیش ... گفت کالسکه مادام را باد ... هریس ... آرام ... گفت مسیو ... حقیقه که در عالم
... است که صحبت ... اینطور ... گفت ... بکوشش و بگوئید ... از دیروز تا کنون
فکر میکنم ... چه کسانی سزاوار بودند ... بیچاره ... در ... شدند خواهر زاده ... که ... کرانی جانب ...
... زبانش ... خانه ... موارد ... عصیانی خود ... دل ... مادام ...
... هریس ... حرکت داده گفت مسیو ... بشنار گفت این مسلم است که ... را یک دست ... فقرا
ساخت چنین ... ؟ ... گفت البته ... گفت ... حکایت خیاط است ... ایران حکایت را گو نارد ؟
گفت نه مسیو هرک ... گفت ... بگیرم ... را ملتفت ... خیاط را ... تقصیر ... شده بود که ... خیاط ...
شهر ... ؟ ... قتل ... میکردند ؟ ... بحکومت عارض شدند که ... خیاط ... اما ... کفش ... داریم
یک کفشدوز ... بجای خیاط ... کفشدوز ... . گفت آری ... سعت ...
گفت ... خبر کرده کالسکه مادام ... گفت پس تماشا ... المالسهار ... مادام ...
در شنیدن این کلام ... بشنار گفت ... المالسهار مادام را ... هریس گفت مسیو ...
الکاه ... گفت ... برخیز کو نارد ... سعت ... غیظ
خود ... روان ... گفت تماشا ... مادام ... گفت ... ایم
بشنار گفت ... مادام ... نیز ... هریس ... که تمامی ...
خدا حافظ ... عزیزم. واقعاً ... مادام و ... کالسکه ... حرف ... طرف ...
زده گفت هریس ... بشنار گفت راست است ... روان شد بار ایستاده و گفت ...
پا ... صرف ... فرستاده ... بشنار ...
... نظر ... غیظ ... بشنار ... که ... آقا ... شده بود
و اکنون ... مسیو ... پس ... خبر داده که ...
در باب ... گفت ... در باب
... بود ... گفت ... گفت ...
قطع کرده گفت ... ؟ ... گفت آری ... گفت باید بطلب
فلورستان ... گفت ... فلورستان گفت چقدر تماشا ...
... که همواره ... گفت ... چه طور ...
گذاردن ... گفت ... نام ... خواهد شد. گفت ... میکنم ...

این نام مرتفع را خلع نمود. گفت به چه جهت پدر نگاه کرده گفت دیگر خلع کردنی نیست بواسطه دفتر شده تهران را آورده
گفت پسر برات کجاست. تهران که در باطن گذاشته که فرانز بود برات را بیرون انداده گفت اینست گفت گفت
برابر ملاحظه کن را حالت؟ گفت آری پدر گفت از جیب بیت بیت بیت با نک هزار فرانکی بیرون آورده گفت پدر دیده
فلورستان گرفت داده و برات را اخذ نمود و تهران رفت. گفت نیز همراه او رفت در اثنائیکه فلورستان برات را پاره می‌کرد
و با خود میگفت اقلاً بیست هزار فرانک پیش‌پس از برای من ماند... اما پدرم چه حرفی با تهران دارد. اینوقت صدای آستین در اطاق
گفت نقش منصه و برگشت و فلورستان پرسید که پدر گمان که ام شما در اطاق کیست؟ گفت آری فلورستان متحیرانه گفت
که چطور؟ گفت عادی کردم. و خود را بطوری جا داده که جای پدر میان پرده و پرده که مخفی رفت بالین دیگر عمانه فلورستان
مضطرب شده متوحش گردید و تمام حرکات پدر را مراقب بود. و بدون اینکه سبب را بفهمد ترس شدیدی بر او عارض شد گفت پدر چه خیال
دارید؟ گفت صبح چون دیدم که تمام خیالات تو بر این است که پدر مرا بسم خود را اخواهد کرد است برنام شود دیگر توانستم او را با بعضی [illegible]
دهم و اظهار من است و ثمانی نمایم قرض را خواهد داد... فلورستان خواست کلام او را قطع کند گفت اوه پدر شما گمان دارید که...
گفت نگذاشت چیزی بگوید گفت حرف مرا بیخود قطع مکن مرا مطلقا کنده تو آخر زده بسوزم. و میدانم که تو نه حیا داری و نه پشیمان شده
و نه توبه میکنی و تو سرتا پا آلوده بخون جرایم و قبایح هستی و بهوقت جانی با که هیچ پاکی نهادی نکرده. تو با آنکه پدر بقدر کفایت صرف
و اسراف خود داشتی دزدی کردی و این عار [illegible] تو آنقدر در جستجو در فضیلت [illegible]
طلوع منصه ان وقت شروع نمودی و قبایح کردی و اینقدر رزمه‌کار و تا آنچه در عقب داری دیگر [illegible] نه شد و بتحقیق داده امروز بسیار
معقول و خوب است ... گفت پدر دیگر تا کنون تغییر در حالتم نداده ام. بجا قسم میخورم که من بعد تغییر خواهم داد. گفت دیر است تغییر
نخواهید داد گفت اما... گفت آری کرم که تغییر نخواهید داد. اکنون مطلوب شده از جا که تا بحال در انها رغبت
داشتی. پس با اثر از و بر نامان مخمور شده و با انها مرتکب انواع قبایح میشوی از دزدی و تعقیب غیره و دیگر محتاج تو رسانی [illegible] نفس و ادم
کند بر مخالفه نخواهی داشت. این است آینه و مستقبل زمانی تو. گفت فرداکه کنم؟ گفت آری زیرا که پاناموس و بی ننگ
و تو هم هستی. گفت من که زنده ام تنها گدام چگونه پاننگ و ناموس باشم؟ گفت آری با ننگ و ناموس زنده اگر بمانی و رسوائی را
به مرگ ترجیح میدهی و روز بروز هم خواهی اگر که [illegible] به گریز از مکافات و فرار از مجازات مرگ را قتی [illegible] در سایه هستی خود خواهی دید
بس نمیخواهم که چنین روزی ببینم... و اکنون وقت رسیده ام تا نام خود را از رسوائی محو کرده دهم. پس باید کار را تمام کرد
فلورستان در نظر گفتار وحشت و سیمای پدر بدرازه متوحش گردیده گفت چگونه میخواهید کار را اتمام نمایید و مقصود چه چیز است؟
اینوقت در اطاق خلوت را که گفت بسته بود زود تر. فلورستان خواست بعد در را باز نماید و از هم صحبت باکو در پدر خلاصی جوید
گفت او را اگرفته با پنجه آهنین خود سخت فشرده و نگاه داشته خود گفت دیگر در را نمیتوانی باز کنی گفت با اسم قانون در را باز کن
پرسید که چه میخواهی؟ گفت من نامرد پلیس هستم مسیو دوانی چه از عرض منصه مسیو [illegible] الماس را دزدیده
و در بکار است عجور دیدیم اقدام کرده است. پس دیگر در را باز نکنید مجبور هستم تا در را بشکنم. گفت آهسته گفت عادت
بزرگ زده ای در فرق اشتباه نکرده بودم. دیگر بعد که تا بکشم دیر رسیده ام گفت مرا بکشید؟ گفت بیست رسوائی دیر بالی
اکنون طپانچه همراه دارم یکی برای من و یکی برای تو خود را بکش و اگر اهمال کردی خود با دیگری ترا بکشم و [illegible] رسوائی خود را
پس گفت طپانچه را بیرون انداده با [illegible] گرد گفت دیگر [illegible] دادر خود را بکش. [illegible] کرده تا [illegible] خدمتی نموده

برزمین

برزمین افتاد دید که هیچ امید ترحمی از این پدر نیست فریاد زد که پدر رحم کن. گفت باید بمیری. گفت توبه میکنم. گفت دیگر وقت
نیست الان در را میشکنند. گفت کفاره گناه خود را بعمل میاورم. گفت اکنون داری میشوی پس من ناچارم از اینکه خود ترا بکشم
. گفت رحم کن. گفت در را دارند میشکنند و تو میخواهی پسر او طپانچه را بسینه فلورستان نهاده و در خلوت بطوریکه صدا میکرد
معلوم بود که زیاد وی خواهد کرد. و بکوت خود را در حرکت دید با امیدی از مرافعه دست برداشته و در اظهار تسلیم نموده با انقیاد تمام
گفت پدر شما حق دارید بهتر است و انقدر رسوائی در این هر تر از انها محو شد است. بدهید طپانچه را تا خود را بکشم تا ببینید که من پاننگ
و عار هستیم. اما اقلاً کلمه از بکار و وداع بگویید. گفت طپانچه را داد فلورستان گفت پدر آمادی میروم اقلا مرا عفو نمایید گفت با وجود
سخت دل گفت عفو نمودم. اینوقت در باز شد و بکوت گفت پدر ستایش بطرف انها که اقلا انها گمان نکنند که تمام موکشته زیر
و هر آینه که من خود را کشته ام معتقد نمایید که دیگر باید نخواهد کرد است که من خود را بکشم. خداحافظ او طپانچه را بر پهلوی خود نهاده
مهیای خالی کردن طپانچه شد. صدای چند پا که در اطاق خلوت حرکت میکرد شنیده شد گفت روی آن برگرداند که این واقعه را ببیند طپانچه
خالی شد و گفت در اطاق خلوت گرد بصدای طپانچه و دیدن گفت مشاهده اضطراب از مامور پلیس در اطاق در وسط اطاق
خلوت ایستاده و بکمان خود گفت پسر بایید چون از [illegible] شنیده بود که دیکوت با پرسش بکجا است چه حالت پدر را دیده مستعد [illegible]
فهمید گفت فریاد زد که مرد و دست را بصورت نهاده گفت مرد و این بهتر بود از بکار او از رسوائی. مامور پلیس گفت مسیو
گفت اکنون شما دیگر لله نیست در اینجا باشید بروید فرزند با شرف [illegible] و ترفیق خواهیم بعد در بکار تماشا [illegible] انجا لبیت
دیگر خسته و منور است. گفت حق است مسیو. شما بصاحب الماس بگویید که پای یافته صرف سوروف در کوچه
رشلیو مسیو دیون قیمه الماس چه بوده است؟ گفت شخص آن را از بکوت خریده است سی هزار فرانک داده بعد البته
قیمه اش در انبار انها است. گفت در اینصورت اینوجه را من میتوانم بپردازم پس فردا باید بخانه صراف مزبور
که فرمیز انجا است و با او بکار میرایم. مامور پلیس گفت چنین باشد گفت رفت بعد از رفتن او مامور پلیس با رغبت [illegible]
از این واقعه با تانی تمام رفت بطرف سالون و بعد را با [illegible] زده و داخل گردید. لکن تعجب کرد که در انجا کسی را ندید و نه اثری از [illegible]
مطلقاً مشاهده کرد دید که اطراف اطاق را ملاحظه کرده و بالاخره دریچه‌ای را دید با نظر [illegible] در را از طرف بیرون بسته دید
. گفت که این حیله [illegible] است و از انجا فرار نموده. فی الواقع فلورستان در حضور پدر طپانچه را بروی دل نهاد اما در وقت خالی کردن
از زیر بغل خارج خالی نمود و چون پدر رفت فوراً از راه پله فرار نمود. با [illegible] که [illegible] اثری از دیکوت نیافته ۷
در اثنائیکه گفت با مامور پلیس حرف میزد او از راه پله پائین و از پائین بکوچه عقب و از انجا خود را بشاتو [illegible] رسانیده بود

فصل دهم وداع

فردای آن شب این واقعه اتفاق افتاد فلورستان چنین شعبه انگیخت [illegible] هزار [illegible] تعرج مجبور [illegible] واقعه [illegible]
[illegible] فلورستان [illegible] در پهلوی [illegible] [illegible] خود انتخاب کرده بود [illegible]
[illegible] از [illegible] و در [illegible] منتظر [illegible] اظهار [illegible] محبت [illegible] در باره مسیو [illegible]
[illegible] ساخت [illegible] رشک [illegible] از [illegible] سلطنت [illegible] که او [illegible] دارد... [illegible]
پس [illegible] عشق [illegible] با وجود [illegible] ظاهر شده [illegible] بیت [illegible] برادرم [illegible]
هزار بار مردنم بهتر است تا [illegible] عشق [illegible] بکوییم آنچه [illegible] عشق [illegible]

رو بلطف شوهر که حق شناسی و محبت و سپاسداری بعلاوه محبت در کنون اشتیاد از او در بیرون و مادران بالطبع ودیعه نهاده
شده با وجود اینکه هنوز هیچکدام نمیدانستند پسر و یا دختر خواهند شد. باری فلوردماری غمناک و مضطر در زیر درخت نشسته و قطرات اشک
از برای طفل مون سنت ژان میریخت و شاید رایحها در زیر پا را برزمین نشسته بود و بفلوردماری نگاهی از روی رحم که گذر میکرد
فلوردماری در لحظه متفکر بود ناگهان متذکر شد که از فکر بازگشت حرکتی مفید و قطرات اشکی که از چشمش پر بود پاک نمود و در باره
با رغبت تمام مشغول خیاطی گردید — مون سنت ژان گفت ای فرشته رحمت فی الحقیقه در وقت تفریح زنهاریان تمام هنر را از جهت
نمایید و خود را زحمت بدهید — غوالور گفت چون من پول نداشتم و نمیدانم بعوض او باید از برای طفلت خیاطی نمایم گفت
تا بپهن زار برید اینها را تمام شما در این که اگرچه ظاهراً اسباب مجبوبیت در دنیا اما در حقیقت منت نه تنها است که شما مفید از اینها غیر از
از رنگ چیزی بجا نمیشد در اینها نیز رضی و ممنون هستم اما تمام تشکر و از شماست من و طفلم همیشه شاکر احسان شما خواهیم بود
و شما را دوست خواهیم داشت — فلوردماری دست بطرف او دراز کرده گفت مرسی مرسی ای دختر خوشحال شدم که چنین حرفی گفتید
و از شما ممنون گردیدم. — مون سنت ژان دست عقب برده و دست فلوردماری را جرأت نکرد بگیرد و گفت اوه چه دست مقبولی
بود شما را با دنظاره میکنم شاید طفلم نیز بکوچکی شما بشود بعد فکری کرده و گفت چه میگویم! این طفل البته چون مادرش جانور عجایب
خواهد بود و بچه استحقاق شما بشارت خواهد داشت مع هذا طفل من باید پرستش در دم بیچاره طفل بعد زنده بماند چه خواهد
شد خدایا چه خواهد شد! — غوالور از این حرف برخود لرزید و بخاطر آورد اتفاقاتی که طفل از این مسکین که مانند خود در بدتر
تصدیق نماید چه خواهد شد هر روز فکر کرده بعد گفت مون سنت ژان هیچ در این خیال مباش بلکه طفل را کسی نیکوکار پیدا شود
تا نگهداری نماید. — گفت گمان ندارم زیرا که ... باز در زنها کسی مساعدت میکند. اینکه شما از صدقات کردم از
برای فلات اتفاقیه که دیگر دستمزد ... طفل محتاج بود و دزد ... است — گفت دعا کن خدا ۷۱
اجابت مینماید. — گفت دعا میکنم اگر این شما خوش باشد شاید سعادت نصیب شود که دام کس میگفت در وقتیکه مرا آورد
بیرون و تمام زنهاریان پیروزی میکرد که یک فرشته کوچک پیدا شود که باصدای آسمانی خود قوی تر از همه بوده که از همه قوی تر
دستگار تر بود ... مهربانی میکرد — گفت آری تو از زیاد تر از همه مونس تو کرده و قسمتیکه فهمید که تو با المضاعف رنج میبری ...
مستحق احسانی. — گفت راست است و هیچ از شما بعد هرگز فراموش نمیکنم اما بگوئید بفهمم غوالور چرا آلوده است کارکرد که
مکان او را تقیر برمیشد. او که با وجود غیظ خود باز با شما زیاد مهربانی میکرد. — گفت هنر ... چنین هوس کرده
— گفت خیلی عجیب است زنی که هر روز از جائیکه تو دوست داشته میگفت که تو باو ... حال منصف است — گفت چگونه
گفت بیچاره که مرد محبوبش ... غمناک و محزون در گوشه خزیده و فکر کسی با او صحبت نماید جواب نمیدهد
و از او روی برمیگردانند. اگر مستعد فریاد بزند اکنون ساکت باشد و حرف میزند غریب نیست غوالور با و چیزی ۷۷
هم گفت که هیچ باور کردنی نیست گفت او گریه میکرد تو که گریه کند محال است. — غوالور گفت بیچاره تو فرزند را محزون
ساختم و از بچه او را دور روزی است که از اینجا رفته است گفت شما اگر محزون نمائید؟ چنین چیزی نبود ای فرشته رحمت
او فقط مادام ارناتر است که با بیمار خود شما بغوالور گفت چیزی خوش است فرزند غوالور از جای جنبید گفت چه گفتید
شما گفت دستان شما نرخصی شمار الحقیر کرده است و اکنون شما را امده ام ببرم فلوردماری و تا این خبر قدری خوشحال شد
که ایستادگی توانست دست بدور دل نهاده نشست — مادام ارناتر گفت آرام باشید فرزند امید که این اضطراب زدوده

خطرناک باشد

خطرناک باشد زیرا قطعاً مادام لدمارگیر و ادریست از خصی شما اگرچه نیز بپرورند است که شما را ببرد با نجاییکه
پرستان شما مشغول اینجا باشند تا برگردم ... کاری دارم. — نمیتوانید پاگرد که مون سنت ژان چقدر از اینکه شنید غوالور میرود
محزون و دلمرده هاک گیمیر روی خود را در میان دستهای پوشیده و گریه میکرد فلوردماری هم با کثرت خوشحالی که از آنچه او را حاصل شد
باز فکر میکرد که ... ودستر گمی او را قسم داده اند که جای خود را بکسی بدهد از هر دو از بهتر است اینها متوحش اما این کار بر دل محزون شد
که میرود مادام ... نزدیک لطف ... بنیند و از برای تو و ماریال کار خیرات بهره مون سنت ژان را از ساکت دید اشکش در
دیده آهسته و دستی بوی زده گفت. — مون سنت ژان اکنون من فرزندم جبر از برای تو ادحمال ... نمیتوانم انجام برم مون سنت ژان از
مورث جوابی نداده گریه را شدیدتر کرد غوالور گفت خدایا آنچه میشود بار شما را الهام ... از گریه در گلو گرفته گفت شما میروید دیگر کجا
شما را خواهم دید و هرگز نخواهم دید. — مطمئن باش بزودی از دیدن تو بازخواهم گردید — مون سنت ژان چنان که گریه میکرد فلوردماری از
دل کنده شد گفت عزیزم من اگرچه مردمان محتاج روت و تو را هیچ نمیشناسم اما در حق تو مخصوص نیکو انجام وعده برهم لکن در باره طفلت
یقین دارم اگر پیدا خواهد شد را متعهد پرستاری و تربیت او شوم — مون سنت ژان با گریه گفت من هرگز از طفلم جدا نخواهم شد
— گفت در صورت دختر باشد یا پسر چگونه تو از عهده تربیت او برآئی. — گفت از اینکه پرون رفتم میروم کهنه خیس میکنم و گرچه
بار اجاره رو بکثیر ... و طفلم انکهر دوری بیکسم — گفت ... و مشغول کار باشی طفلت را که نگهداری میکند اما بهتر آن است او را بمن
بکنی ... طفل را ... مردمان نیکوکار بسپارم تا تربیت نماید و گاهی او را آورده از دور بکشتی مینکی و شاید روزی بخواهی او را پیش خود ببری
— گفت از او جدا شوم. هرگز من تمام شادی و خرمی خود را بامن طفل بسته ام و خیر او چه دارم — گفت همه ... در فکر خود جای باشی قدری هم در فکر طفلت
که باید پرورش مکانی نماید. — در این سه روز فکر آنچه امیدوارم صورت یافت از کلمه بما دادم ارناتر میدانیم که او چه کند و امیدوارم که تو هم
بهر گونه بیچاره طفلم چه خواهد شد... مادام ارناتر رسید و فلوردماری را دعوت برفتن نمود و مون سنت ژان مجدداً گریه را از سر
گرفت و بسیار زنهاریان نیز هم از مرخصی فلوردماری مطلع شده بودند بدور او گرد آمده تهنیت میگفتند و او را وداع میکردند و غالب اینها نیز
از مفارقت او غمگین شدند و دیگر ایستادند مادام ارناتر گفت اکنون فرزند برو بجامه خانه این لباس زنهاریان را بکن و آن جامه دوستاییان خود را
بپوش اکنون خدا نگهدار امیدوارم که سعادتمند باشی و در تحت سایه بندگان زیر کاخ تمام نه بدری که روزگی مانی اینجا را که دیگر قدم برای اینجا
نگذاری مادام ارناتر را گریه گرفت و گفت نمیتوانم از شما پنهان دارم که چقدر من شما محبت پیدا کنم. چون دید که فلوردماری نیز ۷۶
میرود گریه نماید. گفت امیدوارم که گاه خود بنماید گمان رحم شما را غمناک کردم پس چشمهارا پاک کرده وداع گفت و او را ۷۷
در آغوش کشیده و یکی از خدمه زنهاران گفت ... مادموازل را بجامه خانه بعد از یک ربع ساعت فلوردماری لباس روستایی خود را
پوشیده و رفت بعد قات مادام ارناتر که آمده بود او را ببرد تا با دراو غرق نماید

فصل یازدهم اخطارات

را اگر فراموش نمیکنند بهولت مرخصی فلوردماری را حاضر کرده بود که شخص او را با دو سفارش کرده و اهتمام در باره او و از شهر را باگیتا مبتکر
مبادا فی بعد در جستجوی دختر برآئید و اسم از او در میان باشد استدعا کرده در خصوص او حکم را مینویسد اسمی از او برده چنانچه مادام ارناتر
سرشته است که من خصوص او را نخواهش چه کسی قسمتی مفصله تر مادام سرالفین با وجود ستمکاری و شرارت نفس در دیدن فلوردماری باران حس
شفقت و جوانی او را بیرحم او را در آب غرق نماید بکلوع الشدید وزد بر بهر سپرده و فلوردماری گفت دخترک عزیزم چگونه است حالت
امیدوارم خوشحال باشی از اینکه از زنهاران بیرون دیدی گفت آری مادام و این قطعاً در تحت حمایت مادام و در ...

که اینقدر بمن مهربان بود. گفت آری شما آنجا نخورده اید اما پا بروید که دیر وقت است و راه در پیش داریم گفت به کدام خانه ماد؟
را اورژ میبردیم ؟ گفت آری . اما قبل از دیدن مادام ژرژ ورژ یک کشیش که اسم او هرشل است ملاقات کنیم که خیلی مهربان است . پس پرونی
آمده و در نشسته که بولوار شوتر در این حین دختر جوان و خوشگلی می آید که زن آن برود که فلوردماری او را اشناخته و بی اختیار بانگ زد
که ربولت او هم گفت اوه غوالوز و آن دختر جوان خود را با اغوش او افکند ربولت گفت این شما هستید غوالوز — و این یکی
نیز گفت آری هرتیت . ما همدیگر ندیده ایم ربولت چون لباس روستائیان در بر فلوردماری دید گفت آری حالا فهمیدم که در این شش ماه که تو را ندیدم
از چه بابت بوده است . قوردوما سر تل داری در پاریس نیستی با — گفت آری یک مدتی است که در ده منزل دارم . — گفت تو هم
چون قطعاً هر دو در شخص آمده و حال هم جهت بمنزل میکنی یعنی ده مرتبه در است دیگر نمیآید که به صحرا و دشت رسیدی
و در خارج پاریس منزل کنی — گفت آری تو ربولت بر خلاف صحرا را است نداشتی و محض خوش طرفی با من همراهی میکردی حال قطعاً
در خانه مردمان در ده منزل داری — گفت آری — گفت اما یک مدتی نیست دارم این است که اقلاً اطلاعی به من بدهید ازین نیز بگیر تیر
بوستان ترک بوستان نمیکنم — غوالوز با خجالت و شرمساری گفت من پاریس را ترک کرده ام با عهدی مقدس ترک کرده ام که خودم هم نمیدانستم
گفت نه زن تو که لوتری هزارم و تحقیق هم میکنم از پاریس خبر نیز که در پاریس زن با زود شوهر است از نگاه دختران پیکس نگاه کردن بسیار از
منابع پر شوهر قریب که شخص کسی را نشسته باشد که از روی نصیحت با ایمن زن دوران از راه حیرت و بعضی از اوقات چیزی بهتر از نجات
که شخص را مجبور بمعرض خطرات بیندازد خاطرات میراند. چیست ترا که زیاد خوشگلی بود هم چنین زود رسید ادم هم صورت مطبوع بود ؟
گفت آری دیر خاطر دارم . — گفت هر روز کمی رفت پیرمردان خود ده و بعد از نگاهی با نهایت هم همراه بود و دیر بیرون گشته روز به کجی میرید نجات
و از خلد کمی قعد کمتر سیر کرده و با ادم خبر شده از آنها یک ده ایم از آن مجبوس شده . فلوردماری سرخ شده سر بزیر افکند و گفت
از خدا با — گفت الحمدلله که ما هر دو بحمدالله سعادت مانده ایم شما در پیش مردمان خوب در ده رسیدید که فرزند انجا که از شدت کار
مجال ایذا نداریم که بمعاشقه بپردازیم عوض معشوقان بیوفا مرغهای خود را داریم که در بعضی فرخوانند که می مانید و اطاق منقش هم داریم
و اینها را بر در کار کردن تحصیل نموده ام و در حق دیگران هم بنا بر پر سخت شد شخص جز دانا تکرار موقع اینطور هم شد شاید هم منش
زن ی و در زمین میزنم .... — فلوردماری گفت اوه من هیچ سرزنش و مذمتی در حق اینها ندارم . تأسف میخورم .... مادام سرافین رفت
پیش او رده و گفت بودیم عزیزم راه ما دور است و وقت دیر — ربولت گفت مادام چند دقیقه هم مهلت دهید که مدت است
که غوالوز را ندیده ام — مادام سرافین از چند دقایق بموقع با اطفال زیاد متغیر شده اما ظاهراً اظهار بی میلی نمیکرد مادموازل دیر وقت است
و راه دور است اما بخاطر شما دو دقیقه هم با هم صحبت بدارید . فلوردماری دست ربولت را گرفت گفت که تو چقدر سعادتمندی مثل اول
بشاشت و خوشروئی او را در یافت گفت تا سه روز قبل همان حالت باقی بودم اما اکنون چنان نیستم .... — گفت پس غمناک
شده گفت خودم طبعاً همان که هستم اما همه مردم چون فراموش میشوند آنها غمناک میشوند پس من نیز برای اینها محزون میشوم مثلاً حظ
نمایید که با انجا از برای دختر بیچاره دیگر که همسایه من بود دختر مظلوم بیچاره که با حساب او را بتهمت ربوده و دختر او هم گرفته اند است
او پریشان و دیوانه شده در شنیدن این اسم مادام سرافین مضطرب شده و بر دقت بروی ربولت نگاه کرد حرکت ربولت با اره بنظر آمد
مجهول دیگر پس بر دقت تمام گوش بصحبت آنها داده — غوالوز گفت بیچاره دختر حال که شما از بیچارگی چه قدر خوشحال خواهید شد
که او را در هر کجا فراموش نکنید . — گفت این شهامت اخلاق در خلیص مردمان فراتر محبت کمانجام خواستم بر ببینم ژرژ و
نامی که با دیدن او هیچ هر گز سیرت و همسایه من بود ده روز در آن بسیار رو دیگر و معلوم است که مستحق هیچ تیر — مادام سرافین

از شنیدن این اسم

از شنیدن این اسم دیگر بر دقت افزود که فلوردماری پرسید این بیچاره چه کرده بود است ؟ گفت بیچاره ژرمن او چون تو نیز گرفتار تهمت
یک زن ملعون و جانوری بیرحم شده است و اینها هر دو در خانه آن ملعون بوده اند نوکر صفت جز ستمکاران و ژرمن بسمت منشی در
اجرا را این یک پیر با حساب و ناحق تهمت زده بقلابگیری و زندان ساخت اما صبر با هر کرده هر کسی کار خود را میبرد در روز از بلاها
بر کاری و عقب مقدر است این که آخر باید ربولت چنان با طپان گفت مادام سرافین را گوش نمیداد پیر او نیز خود را دخالت
جهت کرده گفت مادموازل فکر چه اینها را من نمیشناسم اما زیاد از حالت آنها متأثر شدم سبحان الله کسی هم اینقدر ظالم و ستمکار میشود
اسم این نوکر ملعون چه چیز است ؟ ربولت را هیچ جوابی نداد که از مادام سرافین هیچ احترام نمایم میخواست سفارش رودولف را بخاطر
آورد که با تاکید تمام بوی سفارش کرده بود که در این باب کسی چیزی نگوید پس پشیمان شده در جوابش گفته بود . — خواهش اقلاً تو اینکه نمایی
گفت این ستمکار را با نام فرانسه که ظلم در حق این بیچارگان کرده چنان انصافی دارد که این بیچارگان بسیار مظلوم هستند که کسی
از آنها رعایت نمیکند و بعلاوه غیر از فرمی کسی را ندارند که در نجات آنها کاری را تمام نماید و در دست فاجر فقیر اسم چیزی نگر — مادام سرافین
گفت افسوس بسیار امید دارم که شاید شما کسی را بشناسید که از آنها حمایت کرده جز این نوکر منحوس را بر هر ربولت
گفت آه مادام که چقدر خواهر بود که طرف این فقرا را بگیرد و برضد این نوکر را بقدر تو از همه صاحب قدرت بخیرد
. فلوردماری فکر کرده گفت چقدر سعادتمند کسی که دل جوان مردی دارد فرخوا کسی را من میشناسم که رحم دارد که هر جا بکسی رحم
نماید بکارهایش برخیزد و ستمکاران او را با ادب منصفانه مجازات دهد ربولت متعجب بفلوردماری نظر کرد و متعجب شد که بگوید
من نیز چنان کسی را میشناسم که طرف عاجزین را همیشه بر ظالمین میگیرد اما بخاطر آورد سفارش رودولف را . پس همین قدر پرسید
که واقعاً شما چنین کسی را میشناسید ؟ گفت آری . و اگر چه بار فقر از نگاه دیگران است عاجز حمایت دارم از نیشان اما فرق نمیکند
یقین دارم که اگر با او بفهمانم حالت ژرمن و ژرمن تمارا بیمضایقه حمایت اینها را خواسته و ستمکار اینها را کیفر سخت خواهید داد زیرا
در قدرت و قوت انها بی نهایت است . مادام سرافین متعجبانه بر این خبر که چیزی نهفته است بر ساز نگاه کرده با خود گفت این خبر
بیشتر از آن خطرناک تر بوده است که میدانستم . لکن رحم هم ممکن بود درباره او داشته باشم الان می بینم که رفع او واجب است و در هر حال
او را باید رفع کرد . ربولت با خود فکر کرد که چه ضرر دارد از برای ژرمن در ژرمن را بعوض یکی حامی از نفر حمایت کنند داشته باشند
پس گفت عزیزم غوالوز اگر واقع تو چنین کسی را میشناسید چقدر خوب است که این بیچاره را هم در تحت حمایت او در بیاوری
— گفت آسوده خاطر باش را در نزد مسیو رودلف از آنها مفصلاً خواهم گفت — ربولت متحیرانه گفت مسیو رودلف ؟ گفت آری
— گفت مسیو رودلف کاتب ماهر است ؟ گفت نمیدانم چه کسی است اما در نظرت چه چنین متحیر شدی ؟ گفت بجهت آنکه من نیز مسیو رودلف
میشناسم — گفت البته یکی دیگر خواهد بود — گفت بلی تو چطور کسی است ؟ گفت جوان — گفت چنین است — گفت صورت عجیب
و نیک منش — ربولت گفت چنین است سبیلی کوچک دارد و رنگ گندم گون و قد بلند باریک دارد ؟ گفت همه نشانیها اینطور است
در کجا اما از این تعجب دارم که او را کاتب ساز نامید — گفت از بقیره مطلع هستم او چنین است زیرا که خود بمن چنین گفته — گفت
او را می شناسی — گفت چطور نشناسم که همسایه من است — گفت مسیو رودلف همسایه شما است ؟ — گفت آری اطاق در طبقه چهارم در
اطاق من دارد — گفت اجاره او ؟ — گفت چه تعجب دارد هر ادم سالیانه اش بقدر هر زر یا پانصد فرانک بیش نیست پس همه بار
نزد اینطور که اینها را نمایم — فلوردماری فکر کرده گفت باید این همان مال خ باشد . — گفت پس ماک شما چطور است ؟ — گفت
از روی نیکی هر روز مقتدر است که نام او را با نهایت احترام ذکر میکنید و در حضور او نهایت ادب و احترام دارید و در برابر او زانو

نیز نند — گفت در بصورت که نیست شد زیرا که مال من پا اندازه مقتدر نیست و کسی در برابرش زانو نمیزد جوانم چه پاکیست و در بطن فرنگ
اطاق عمارت رنگ بیزند و باقی روز یکشنبه بگذشت که گفته است کم بیرود ۰ اما چه میکوید من تازه ترجمه و لویز در زمانی که حوصله تفریح خواهم داشت
۰ فلوردمار بخاطر اشتراکی که اهل آن روز لف ملاقات کرده در خانه انها عزیز بوده که با سر بیمار سلبت انجا پوشیده و لجه انها را حرف بیزد
پسر در بصیرت چه استبعاد دارد که بلای سطحی خود را کتاب ساز گفته باشد ۰ و مقصودش از این تدبیر پاریس چه بوده است ۰ ربغولت ۷
چون او را متفکر دید گفت عزیزم اینقدر فکر لازم ندارد و همینکه تو با او ملاقات کردی از من بگوی همینکه من او را دیدم از تو میگویم از وقت
مسئله واضح میکرد — گفت کجا منزل داری ربغولت گفت در کوچه ماتینیون نمره ۱۷ ۰ مادام سرافین که بدقت گوش میداد
با خود گفت خیلی خوب است و خوب است که بفهمیم این شخص که اینقدر با قدرت است و خود را کتاب ساز قلم داده است و در پهلوی ۷
اطاق این حجره منزل کیست این حجره که ظاهرا این پیر آزادی مردان را گفت این شخص هم که از خانمان مورل حمایت و رعایت کرد کجا
در همان جا بود بسیار فکر میکرد تیز از من قصد نیها خواهد کرد و در فکر شان باشم — فلوردمار گفت چون بار دیگر لف صحبت داشتم
از بطن تو خواهم نوشت تا مطلع باشی یکبار دیگر ادرس خود را بگو تا در خاطر داشته باشم فردا ادرس خود را بتو خواهم نوشت تا بتوانی
جواب بنویسی — ربغولت یکبار دیگر آدرس را گفت من در خانه تشریف میکردم و کارت کوچکی بیرون اورد که در روی او نوشته بود در
مادموازل ربغولت خیاط کوچه ماتینیون نمره ۱۷ ۰ هم گفت پس چقدر خوب نوشته است این خط زرگونت است که در ایام
کم با هم بودیم بطن تو نوشته است اده ترزی من چقدر تو را دوست داشته ام که بمن داده ئی — فلوردمار دست او را گرفته گفت
آن همیشه همانطور بودی ای عزیزم ربغولت ۰ مادام سرافین قطعا بقدر کفایت در صحبت انها انچه باید بفهمد فهمید و گفت بس است
مادموازل دیر شد برویم — ربغولت آهسته گفت بفلوردمار چه صورت نحسی دارد این عجوزه من از صورتش خوشم نیامد ۷
۰ بعد بلند گفت همینکه بپاریس می آئی عزیزم عوا نوز البته بدیدن من بیا تا ترا با هر دو اطاق خودم تماشا کنی و من بسیار خوشحال
میشوم ای عزیزم روز با تو باشم خدا حافظ عوا نوز گفت خدا حافظ ربغولت پس هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند ربغولت داخل ۷
زنهای شهر بچه دیگر تویز و فلوردمار با مادام سرافین مودر جای کرشده که مشار الیها بکالسکه چی گفت که به باتینیول رفته
و در دم دروازه نگهدارد زیرا راهی بسیار نزدیک از انجا بود که بکنار رهخانه سن در قرب جزیره رو اشر منتهی میشد
فلوردمار پاریس را درست نمی شناخت و نفهمید که کجا کرد از دست شهر بیرون رفته است که با لیتی بود و این شهر در هنگامی که کالسکه در
در باتینیول ایستاد و مادام سرافین باو تکلیف فرود آمدن کرد مادام چنانی بنظرم امد که این راه ده بر کرانه نیست ۷۷
بعلاوه چگونه از انجا تا ده پیاده خواهیم رفت چه — مادام سرافین با آهنگ مشفقانه گفت عزیزم انچه من میتوانم بشما
بگویم این است که اجرای امر حامیان شما را میکنم و اگر در اطاعت تردید نمائی موجب عدالت انها خواهد شد — گفت
اوه مادام من کمال اطاعت را دارم و چون شما از جانب ایشان فرستاده شده اید من با هیچ سوالی با شما همراهی دارم بلکه از ام
اینقدر از شما میپرسم که مادام ما دو رزن ... با — گفت با کمال شدت — گفت میسیو رودولف چطور با ... گفت
ایشان نیز — فلوردمار گفت پس شما در انجا ... ایشان را ... ربغولت از ذکر صحبت ... تکلیف کنید با ... گفت
تکلیف من سکوت بود ... مادام سرافین خندید و گفت چقدر این حجره متجسس است — فلوردمار
گفت عفو نمائید حقیقت و اقعا در صورتیکه اینقدر راه داریم که باید پیاده رفت پس عجیب است انچه باید بفهمم باید فهمید
— گفت ... تعجب ... میترسم و انها روانه شدند هوا تاریک شده بود و آفتاب نزدیک بغروب — فلوردمار

بجهم ماه بر فراز

بوجه تمام میرفت چون نزدیک رهخانه رسید جزیره را و اشر را دیده و با مادام سرافین نمود و گفت اوه ببینید چه جای خوب و مکانی
آسوده است خاصه در بهار که درختها برگ نماید چقدر با صفا خواهد بود — مادام سرافین تبسم بطور غریب کرده و گفت بسیار مشعوف
شدم که شما انجا را پسندیدید — گفت مگر چه دخلی دارد — گفت آری زیرا که ما انجا میرویم — گفت خیلی غریب است — گفت غریب تر
آنکه تمام دوستان خود را در انجا جمع خواهید دید — گفت بطور چه اینجا کرد و آنها دیگر — گفت از بطن اینکه پیرزنی که شما را از زندان
جستن بگیرد — گفت آیا ممکن چنین چیزی با — مادام سرافین خندان گفت میخواهید دروغ از عهده این طفل نمی توانم با هم نزدیک است
که ازو خبر بگیرید و از خبر بگیرید تکلیف من نیست که بگویم — گفت پس مادام چطور دلم میطپد آیا میروم که انها را ببینم چون در فرش
سر عنبر کرد مادام سرافین گفت چنین تند مرد که من بتو میرسم — گفت عفو نمائید مادام که از بس عجله دارم برسیدن این نعمت که شدم
— گفت طبیعی است و شما را ملامت نمیکنم ... گفت مادام اینجا راه سراز یر شد لکن بیاید در زیر دست شما را بگیرم گفت چه عیب دارد و شما
جوانید من پیرم گفت پس تکیه بمن دهید ... از انکه من خسته شوم — گفت مرسی مادموازل و اقعا این راه زیاد تر از زیرین است ۷
و مسافت شما بسیار لازم — گفت اوه مادام آیا راست است که میروم مادام را ... خانم مکه هنوز باور نمیکنم
گفت قدری ارام صبر نمائید در ربع ساعت میرسیم و شما هم انها را دیده او وقت باور خواهید کرد و فلوردمار قدری ... گفت اگر چه ...
که مادام راه درازی بود ... در ده بر کرانه ال مرا منتظر کرده اند که منتظرات است — گفت البته سخت ... فلوردمار خندید گفت
واقعا زیاد کم حوصله شده ام — گفت تقصیری که نزدیک است که بگویم دوستان شما شکفتن از بطن شما مهیا کرده اند — گفت شکر از
برای من مادام با — گفت دیگر نیست مرا انچه بگذارید کم چیزی تمام از آن بگویم ... حال مادام سرافین را بگذارید ...
که چند دقیقه پیشتر از او برویم بجزیره راه ارور رسیم در انجا قبل از رسیدن اینها چه کیفیتی بوده است

فصل دوازدهم زورق

در آن شب منظر جزیره را و از روز ... بود و تعریف نیست اما در شعاع آفتاب بسیار حسن منظر داشت
محفوف بدرختان بید و صنوبر و تمام زمین سبزه زار و چند خیابان از ریگ سرخ در جزیره یک باغ بزرگ کاری بود بعلاوه بسیار
از درختان میوه دار در وسط انها خانه چوبی بود ماریال عزم بنظر بود که با فرا نسوا و امارین پائیز را انجا مقام گیرند
۰ و از اطراف جزیره منتهی میشد بیک دیوار چوبی درشت و محکم از بطن حفظ ریزش خاک کنار میان آب ساخته بودند
۰ و در قرب ساحل جزیره چشمه ... ساخته بودند که در فصل تابستان ... در انجا نهاده و انجا صرف طعام میکردند
۰ در یکطرف خانه انبار ... بود که در جنب او ... در انبار ... اکنون با میله‌ای آهنین محکم کرده ۷
و با ... در انبار ... بودند ۰ و در کنار آب سر زورق بود و ... بکنار بسته بود ... از انها یکو ... نشسته بود و امتحان میکرد
... روز ... در قعر او قرار داده بود که بمجرد باز کردن آب داخل او شده و در لحظه غرق میکرد و در پهلوی او در
... ایستاده دست پیش چشم گرفته بطرف نگاه میکرد که باید از آن طرف مادام سرافین و فلوردمار
برآیند ... بعد از انکه قدری نگاه کرد ... گفت هنوز اثری از انها ظاهر نیست ۰ امروز هم شاید دیر خواهد شد که
... منتظر شدیم ... دیگر ... برفت ... امروز بهتر از این ... و مارا منتظر است ۰ و در دل جواهرات
در باغ ... قرار شده که انجا ... که ... انجا باشیم ... هر روز صبح همین ... را ... ۷۵
... زورق ... گفت ... با ... عجوز ... بچه ... رفت و داد ۷

. — گاباشر گفت بعلاوه برادر و یار پیون تنها کاری نمیتوانند و یاری بالا محابه محتاجند. — گفت حق است زیرا که برادر شما باید در
درهر جائیکه یار پیون شهر گردش و کشش و اول است در بیرون باشد و مبادا کسی بپاید و با پیون تنها خلوت از او در اطراف سرداب
— گفت ... شرحا بگفت که سردکول را در آن سرداب حبس کرده است — گفت نه در انجا در انزیر زیاد عمیق است و دو
رودخانه طغیان میکند انجا را آب میگیرد. — گفت در انجا تاریک سرد کرل باز با — گفت تاریک برای او چه فرق دارد که او
کور است — گفت بهر از ... دوازده خانهای خود را تمام کرد باید از برای او لباس در تنها بر بکذرد — گفت ... یکیک که
شکار موش میکند در انجا بو فوراست — گاباشر با دست اشاره بطاق سده در ... کرده گفت انجا نیز کسی است که باید فطور
عمر خود را بپایان برد — نیکولا گفت آری از امروز دیگر صدای خوش و بکش بریده شده گویا استراحت کرده است — گفت شاید ... خفه
کرده و خورده زیرا که ده روز است که چیزی نخورده است — گفت بسیار خوشحال است. ماریتال هر قدر که میل دارد و نظیر باز ... انکه
تمام شد خواهیم گفت که در مرض فوت شده و کسی اعتنا باین امر نخواهد داشت — گفت تو از این خاطر جمع هستی با — گفت بسیار
خاطر جمع امروز که مادرم به آسیر رفته بود از اعلاحات منصرچون ماهر که مرزرا استعجاب کرده بود که ده روز است که
ماریتال را ... است. مادر باو گفته بود که ماریتال بشدت ناخوش است و چنانکه امید از بهبودی او بر داشته. پر فرد باور کرده
و انچه را بشهرت میرود پس وقتیکه امر واقع شد مظنه کسی غریب نخواهد شد — گفت صحیح است اما باید ودیعه نخواهد مرد طعام دارد
— گفت چه باید کرد و سیله دیگر از برای کشتن او نداریم. خنجر نبود است ... کش نمیرود رفت و قتیکه در اطاق را انطور بستیم بگرد
... همه ... آهنین دارد دیگر چه میتوان کرد باید گذاشت تا بمیرد — گاباشر گفت میخواست یکبار دیگر باین طور را باکارد
خود با اطراف او را خاموش کرد ... از نردبان بالا رفته دیدیم با شیشه زده و ... را مجروح کردم وقتیکه دیگر نمیتوان کاری بکند بکو
خنجر زد گفت خوب قرار داده. از خوش بخت ... آن اطاق ... است و در محکم است و ... هم مجروح و ... اصغر الکل
میکرد و اتفاق وقتیکه ... را ... یافت و انجا نبود ... چه بکویم — گفت میکویم ... — گفت نمیرود دیر ۷۲
که اگر مادر اطفال را محبوس نکرده بود با ... در اطاق میکند ... فرانسوا که ... واقع شده ... وقتیکه ... ماریتال را
در انجا محبوس کرده ایم — گفت فی الحقیقه وقتیکه از جزیره بیرون میرویم کجا را در ان اطاق باید ... انجا ... دارد
از انجا پائین میرفتند... این وقت صدای ناله و گریه که از اطراف اطاق استماع شد گاباشر و نیکولا حرف را قطع کرده متوجه ۷۲
انجا شدند و دو ... سر ... سطح ... و انها را اشاره کرده پائین نیکولا گفت قطعا باز فرانسوا ... سر میکند. — تو انجا ۷۲
باش و منتظر باش که عجوزه با دختر خود ... خبر کرد ... بروم ببینم مادرچه میکوید. گاباشر ماند و نیکولا داخل خانه شد
اما زن در وسط سطح زانو زده و گریه میکرد و برای فرانسوا ... می طلبید. و فرانسوا در گوشه ... نیکولا را دست گرفته و پیچ خاطر
و این بار مادر ... شده و سخت ایستاده بود. مادر غضب آلود و ساکت ... نیکولا اشاره کرد که فرانسوا را ... در سرداب سطح
محبوس نماید — فرانسوا بانگ زد که ... تو ... محبوس نماید. میخواهید که مار او در انجا در ... بکذرد ... چنانکه
ماریتال را ... اما زن دستهارا بهم ... کرده و گفت ... باز مار ... دیر زود ... محبوس باشیم این سرداب
بقدری تاریک است که ما میترسیم — مادر بطرف نیکولا ... و اشاره کرد در ... ایستاده و ... فرانسوا را ... سرداب
حبس نماید نیکولا ... و ... اما فرانسوا ... دست ... آورده و فریاد زد که ... امید
مرا ... در سرداب محبوس نماید چه مادرم چه نیکولا و چه گاباشر ... باتیشه ... زد و تیشه هم خواهد رسید

ملکه دوم

نیکولا هم چون مادر ... حبس کردن اطفال را در سرداب ... که انها خیال داشتند ... برده ... خانه ... بکذارد
با اطفال مطلقا ... و هم چنین فکر در باد ... از پنجره ... تمام ... و دیگر ... غرق میشوند ... انها دیده ۷
مطلع میشدند. اما از ... جرات ... پیش ... . اما مادر از این توقف او ... شده و او را ... بطرف فرانسوا
اما نیکولا برگشت و گفت ... مجروح نماید ... عجالتا محتاج ... بودن است ... لازم خواهد شد
که دستهایم بی عیب باشند و ... که از ماریتال ... بهبودی یافته. مادر ... نیکولا ... و ... حرکت داده
و خود بطرف فرانسوا رفت ... فرانسوا گفت مادر ... تمام ... که باید ... خواهم درآورد. — اما زن ... متوحش نه
فریاد زد که برادر ... در سرداب حبس نماید مادر ... ناگاه نیکولا را ... چشم ... بزرگ افتاد در گوشه ایستاده بود فورا
او را برداشته ... و او را ... بسر فرانسوا ... تیشه را ... اوقت نیکولا خود را ... کند یاری
مادرش او را برد در سرداب. اما زن چون چنین دید ... و بسرداب رفت. در سرداب ... نیکولا گفت ... انها
تقصیر ماریتال است که اطفال اینطور ... شده اند. مادر گفت امروز دیگر صدائی از انجا نیامد. — نیکولا گفت ... مادر ...
که ... فرد ماهی گیر گفته که ده روز است که ناخوش است و امید بهبودی نداریم زیرا که چون فوت شد دیگر کسی ... خواهد داد
حرف را ... و پرسید که وقتیکه ... در خانه بودم ... انجا ... — گفت آری مادر — گفت پسر ... انجا ...
تا با ما همراهی کند ... برادر ... هم احتراز میکنم — گفت عجب است ... در تمام عالم ... و ... در
بود هر روز ... است — گفت برادر ... و ... محبوس و حال انکه هر ... تقصیر کرده ۷
و ... در ... بود — گفت ... این سخن را ... برادر ... خود را ... بکنار کشید بود ... او را
... اما ... که در ساعت ... با ... او ...
... دیگر ... که ... بود ... چگونه ... میکند انچه کرده ... انچه ...
و هم اکنون ... که صورت خواهد یافت ... میکویم ... باش ... امروز خوب روز ... کسی خواهد بود
و ... در ... خود همواره ... خواهد ... مادر — مادر ... گفت ...
... اتمام کار ... خواهیم بود برادر در بیرون ... خواهد ایستاد — گفت ... باشد ... بیرون ... کسی باید ...
... مادر انجا کار ... — این وقت گاباشر از بیرون صدا زد ... نیکولا ... — نیکولا گفت ...
مادر ... خود را ... اخواهم برد. ... خود را ... و ... و ... بیرون ... گاباشر
در اطراف رودخانه مادام ... نیکولا گفت ... اشاره نماید — گفت ... ۷
... که ... دیگر ... — گفت آری ... بودیم این ... در ... زورق ... و ...
سوار ان زورق ... زورق ... وقتیکه ... خود را ... زورق ... گفت
... این بار اول ... زورق ... — گفت ... تمام ... اما ...
... خود را ... زورق ... انها ... غرق ... خود را ... گاباشر گفت
... زورق ... اشاره میکند گفت مادر سوار شو ... سوار شو گاباشر ... را هم ... که ۷
خواهد خورد. ... دقیقه رسید ... طرف رودخانه که مادام ... گاباشر ... نیکولا زورق را

بکنار رفت مادام سرافین با در نزدیک شده گفت بکوشش بگو مادام زار و رنج ترتیب مشغول تمامات انگاه بلند گفت که فردا بیرون کنیم —
گفت آری مادام با بچال چند بار مادام زار را به ... رسیده است که حلوا نیامده است مادام سرافین بفلوردماری حالی میکرد که ... مشغول نظر
فلوردماری که از روت یکوقت و مادرش متوحش شده بود در شنیدن اسم مادام زار در ... ایکه گفت فرزند شریر از ایشان شاید ارام ...
مایم امیدوارم که عبور بر طرف نکشد مادام سرافین گفت زود قرار نزدیک تر بیار که بتوانم سوار شوم انگاه آهسته گفت که چهره با نزدیک شود
اگر بدون اینکه بارو فردی ... بقعر برده میکوید آهسته گفت تمام حاضر باشد هر وقت اشاره کردم دست ... از چیزی رسید که همه
تهیه دیده شده است بر روت این برچانه بطرف فلوردماری دراز کرده و بردن اینکه از جوانان ... ذره متاثر شود دختر ...
دو افعی زورق کرد انگاه دست را بطرف مادام سرافین دراز کرد امشار الیها با اینکه چیزی بر بینش رسید باز رسید که تواتر بموقع از زورق خود را
حاضر ماند پسر رفته و گفت فرزند زورق مادموازل میرنیشیم دو افعی زورق کالباس ... اشاره بوی کرد که مقصود را فهمید گفت چه فرق
دارد اینجا باشید انگاه سر خود را بکنار نهاده و زور قرا بحرکت آورد کالباس زور قرا حرکت داد و مادر در کنار ایستاده با کمال ...

قسمت هفتم کتاب فصل اول سعادت دیدار

که چه خواهد کرد و این زورق با کمال آرامی از کنار دور شد
در حال رفتن باشند و بگوئیم که در همان عینیکه فلوردماری از زنهای ... گفتن تو در این بچه آرام شدنش چیز زورقی ... جهش باد ...
در خصوص گفتن خیالیکه فلوردماری ... ادا کرد و از زندگانی منزل و آنچه متعهد در خاطرش حضور یافته و زندگانی سابق او را ... کرده
نقصه دارد و ... منحصر باین ... شده بود که با ماریتال در دو افعی ... برده منزل بگیرد و بچه گریز ... عواطف ... در طلیعه ...
داشت منزل خود را از زنهای جدا کرده بود. و بوعده فلوردماری بکجا است ... از ... ماریتال ... داری ... حفظ ...
کرد بشرط گرفتن تو در متلاشی شده میخواست برود از این خبر را ماریتال بریانرو به بیند ... با ... مطلب خود ... انگاه او را التصدیق خواهد
پس بعد از خصوص از زنهای هیچ خیالی نزد مکر بیدا کردن ماریتال و با کفش ... مروراند چیز ... بچه ... پس ... که رفته خود را
بجزیره را داد ... رسانیده ... ماریتال بود که ببیند ... انجا ... با نام خاک ... گرد کرده ... تمام رفت ... تا یک ربع ساعت رفته ... ام
سرافین و فلوردماری از زیر اسپ بیرون گذشت. همینه تو ... ماریتال را ملاقات در زورق او ... خانه را عبور کرده ... جزیره میرفت و ...
ماری که ... بود ... خطا کرده با زورق از جزیره می رسید منزل اینها ... که در پهلوی ... در ساعت چهار تو از ... کرد ۷
آمده و خود را بشتاب بمنزل پرفرد رسانیده بشارالیه در جلو ... نشسته بود و ... مادام ... حاضر خود را ... رسیده ...
زود که پرفرد زورق خود را حاضر کند — ماری گیر او را دید گفت خوشا شد مادموازل شما هستید ... است ... خدمت شما رسیده ایم و اینجا
تشریف نیاورده اید — گفت آری اما زورق خود را زود حاضر کرده ... جزیره — گفت آوه ... امروز این خدمت را بشما ۷
نکرده ام — گفت چرا باز گفت امروز زورق ... کرده ... انجا زورقی نیست تو ... پای بر زمین زده ...
کرده — پرفرد که چنین دید گفت بجای خودم که منهم زیاد متغیر شدم که ... بجزیره برسانم زیرا که وجود ... اینجا لازم ... با تو
.... — تو ... کلام او را قطع کرده ... او را ... و گفت ... ناخوش ... کسی ... ماریتال ناخوش است ... بگو ...
گفت ماریتال ؟ — گفت آری آیا شما ... میکند آرام باشید — گفت دزد که ناخوش است ؟ — گفت ... روز است — گفت
در غیبت ... گفت زیاده بر آن ناخوش است که ... گفت تو درست ... زیاد ناخوش است. ...
در جزیره ؟ — گفت مادر ماریتال ... که ... از ملاقات ... — گفت از ماریتال ...
— گفت بار ... از ملاقات او ... خیر ... ماریتال ... است که ... کجا است ...

انتهی جزو

این کلام عجوزه بنگاهی کرد. اما چه نگاهی خدایا چه نگاهی که ممکن بود بهمان نگاه بکشت .... تو در این حوصله تنگ شده گفت چقدر طول میدهی
حرف بگوی — پرفرد لحظه سکوت کرده بعد گفت تو دختره خوبی هستی عهد کن که بکسی نگوئی آنچه میدانم بتو میگویم — گفت در باب ماریتال
است — گفت آری ماریتال جوان خوبی است لکن با وجود این جور بخت یار او در ملونش ... رسد حیف است و جای افسوس است .... گفت
آخر چه اتفاق افتاده برادر مادرش چه کرده اند ... کجا است ای ... آخر بگو ... گفت بار خوب حال کر ... چرا پاره میکنی
دیگر ... که حرفم را تمام نمایم لکن اینطور باشد نه هرگز نمیتوانم چیزی بگویم و نه تو چیزی خواهی فهمید. — تو پا بطور ... تمام پای بر زمین ۷
کوبیده — پرفرد گفت عهد میکنی آنچه بگویم بکسی نگوئی — گفت نه نه نه گفت قسم میخوری — گفت آری هزار قسم پرفرد تو مرا بی حوصله کرد
بیکن دختر بگو — گفت اوه چه دختره چه دختر ... چقدر کم حوصله باری بگویم که ماریتال با فامیل خود همواره مخالفت دارد پس لکن اتحاد ...
نمودن ... جای تعجب نیست پس از ... است که فرد بگیر شدم در زورق ... گفت تا جزیره ببرم زیرا که ...
باشد با زورق ... کالباس ... او ... — گفت ... میدانم اما مادر ماریتال چه گفت او را بگوی ماریتال ۷
حالا ... جزیره است و اینجا ناخوش شده بار گفت گوئی شده امروز صبح بطور ... گفتم ... ماریتال ... کجا است از وقت
... نظر ... سخت ... تمام گفت ناخوش است بطور سخت خطرناک که ... امید بهبودی نیست. ... گفتم چطور
چنین ... سه روز است که ... ارض ... پس از این گوش ... ناخوش ماریتال ...
او حکم است که ... قصد ... در باره ... اورا ... بار ... در ... گذشته است اکنون در ... واقعه که در اینجا
گذشته ... در همه مکان ... اینجا ... تمام. جزیره را ... بطرف ... خانه از طرف ...
دیگر. مادام سرافین و فلوردماری از طرف ... سوار زورق شدند ... در طرف چپ ... دیگر ... جزیره ...
تمام ... مانع بود که از اطراف ... خانه و طرف دیگرش نمایان باشد ... ماریتال ... حکم ... تو در ...
تو را امکانی ... که ... فلوردماری سوار زورق ... بار ... خانه ... غزنوی ... سفر ... در اینجا بود
واقع در قرب ساحل بود که تو دیوانه ... بطرف ... تو ... دیوانه ... غزنوی ... گذشت ۷
را ... . ولکن ... حرکت ... کرده ... او را ... منظر ... انها ...
خبری ... از عقب ... تو ... میدید ... که ... نیست با ... جزیره ... ۷
و پرفرد هم با دکه بود که زورق دیگر در این جا پیدا نیست و فامیل ماریتال ... او را ... پس ... زنان و اضطراب چهره ...
در برابر جزیره ... که ... ایستاده نظر کرد ... چهار ... بام اطاق ماریتال ...
کشیده ... سر ... لباس ... تمام خود را ... تا پا ...
با ... عمیق شد ... تمام ... جزیره ... منظر ... است. در ...
... مثل ...
... سفید ... جزیره ...
... رسید تو ... در وسط آب ... کرده ... خود را ...
... شنیده شده که ... قطع شده دیگر چیزی مسموع ...
تو گفت آیا مرده است ؟ انگاه مجدداً ... زیاد ... و در اضطراب خاطر ... اصرار ماریتال

کما بکند. دکتر تیغوفون گفت سلف هرکه از عقب آدمی آمده و مواظبت باو رسید و او را از این حرکت خطرناک منع نماید
منع نمایند. همان وقت رسید نیز مقابل جزیره که صدای بلندی که لو شنید بلند کرد انها نیز چون لو توقف کردند و از این
صدای هولناک متوحش گردیدند و لو … چون دیدند که بیچاره در آب شنا میکند گفتند بیچاره هم اکنون خود را
غرق خواهد کرد. اما این جهت در حق لو بیچاره بود زیرا که چنان شنا میکرد و هر دو سه حرکت دست و دیگر خود را یکبار رسانید
و پایش بزمین آمده و از بالای … از آب و … یکی از میخها که در کنار … ساخته بودند تا خاک ریزش نکند
ناگاه دید که جسد دختری لباس روستائیان در برآب می آورد که این لباس او را هنوز در روی آب نگهداری کرده است. و همان
لحظه با کمال چابکی … میخ را محکم گرفته و بدست دیگر … لباس او را گرفته و بطرف خود کشید. و چون بپهلوی
او آمد او را بلند کرده و بکنار در روی سبزه ها نهاد و هنوز نفهمیده بود که این خواهر است در کنار گفت و دکتر چون اینحالت را
مشاهده کردند فریاد برآوردند که جرات داشته که هم اکنون از پل گذشته و بیاری تو می آئیم و زورق هم می آوریم و به عجله
بطرف پل روانه شده و این صدا را لو شنیده و باز فکر نمائیم که از اطراف ساحل که هنوز … ماریالیک … بوده از اینطرف
جزیره چنان است که ابدا محل نیست که دیده شود … ماری که در وقت غرق با آب فرو رفته بود میدیدند دیگر او را از هر …
که بروی آب آمده باشد و چون بروی آب آمد معارف همان دختر بود که از پهلوی لو گذشته و از نظر قایقچی خود در آن وقت
مستور بود چند دقیقه بعد از آن آب جسد دیگری را هم می آورد اما لو او را نیز … این جسد مادام سرافین بود که او مرده بود
… که لباس چون … آنها را نیز … که شاید جانی … از صفحه زمین که محو نماید چون زورق … ماری با او
با آب فرو رفته … بزورق … مادام سرافین … جستن کرد … بزورق داد که مادام سرافین سخت
ستمدیده گردید … مجال نداده و او را گرفته و با آب … و با چوبی که در کشتی بود او را از دست با آب فرو کرد
لو دختر را … در پهلوی جسد که از آب بیرون آورده بود در روی علفهای جزیره زانو زده و نظر میکرد که ببیند اگر
از غرق نجات داده کیست و چطور کسی است چون درست نظر کرد شناخت که این خواهر است کمال حیرت او را دست داد
هنوز در زیر ان نگاه میکرد در این حیرت لحظه لو ماریالیک را فراموش کرد و فریاد زد که خواهر است و پهلوی او نشسته
و باو نگاه میکرد که مدهوش و قریب بهلاکت افتاده است و با خود میگفت که چه اتفاق غریبی است که من که آمدم مردم بگویم
آنچه عزیز گفته بود … که در عالم داده بود … سخنان غریب خود و این غریق را من گرفتم اینجا او را هم غرقه
دیدم بیچاره او را اینجا مرده یافتم اما نه نفسی دارد و مرده است. خدایا خدایا هنوز جانی دارد و هنوز … که من او را
از هلاکت نجات دادم و این هرگز برای من اتفاق نیفتاده بود که موجب خلاصی کسی گردم. اینهم کاری بود اما من او را هم لازم است
که خلاص سازم شاید در همین ساعت محتضر و در سکرات موت است. مادر و برادرش هیچ استبعاد ندارند که او را هلاک کرده باشند
مع هذا … این طفل بیچاره را اینجا بگذارم بهر حال او را باید ببرم بخانه مادر ماریالیک که لازم است و او را پرستاری نمایند
و ماریالیک … تمام اینجا را … زیر و زبر خواهم کرد و برخاسته فلور … در آغوش گرفته بطرف خانه …
و این را هم بگویم که لو بموضع مرتفع جزیره رسید که از آنجا هر طرف ساحل نمایان بود … مادر و خواهرش …
… بخانه … بعد از غرق کردن آنها دیگر توقف نکرده بلافاصله روانه گردیدند … شخصی را
در … در کنار رود خانه مخفی شده … که دیده شود نظاره میکرد. بعد از آنکه مطمئن شد که غرق شده

وقتی بهوش آمد. آهسته از گودال بیرون آمده و بطرف پاریس روانه گردید. آن شخص … بود. یک زورق … میکرد و آنموضع
که فلور و ماری … زورق … در کنار میخ بسته بود و دکتر گفت سلف … مشاهده کرده بودند پس شتاب از پل گذشته
و بطرف زورق رفتند از اینطرف لو چون به خانه رسید متعجب شد که در خانه را بسته دید و … بطرف اطاق ماریالیک
که … نظر کرده و متعجب شد که … در او را از بیرون میخ کوب و با صفحات آهنی محکم شده یافت مطلب را فهمید و بفریاد
گذاشت و ماریالیک را بلند صدا زد اما هیچ جواب نشنید و از این سکوت متوحش گردیده … تمام و فریاد کنان با طرف خانه
… پنجره را حرکت میداد و در را … ناگاه یک صدای آهسته از داخل خانه بگوشش رسید لو گوش داد و صدا …
بریده شد با خود گفت که مردم صدای … شنیده … که در را باز نمایم اگر چه … و ناخن باشد باز … بار فریاد
وحشیانه گذاشت. این وقت شنید که چند بار از داخل اطاق ماریالیک در را کوبید … پس لو … حرکت … برد داد
از این تکان کلید که عجوز وقت رفتن در پشت در محکم ساخته بود افتاد و لو کلید را برداشته در را باز کرد و داخل … شد
تعجب که در صدای اطفال را نشنید که چون صدای آشوب لو را شنیده بودند آنها نیز فریاد کرده و بیاری می طلبیدند عجوز چون
… بود … از آنجا … در سرداب بسته کلید را در روی در نهاده بود لو در سرداب را نیز باز کرده و اطفال بیرون آمدند
… لو … فرانسوا فریاد زد که برادر ما … که او را میخواهند بکشند … که در اطاق او را
میخکوب کرده اند لو … که او را مجروح کرده اند … گفت نه نه … لو گفت خوب بموقع رسیدیم
و … بطرف … رفته بود که ایستاد و گفت … فراموش کردم. اما … آتش روشن کن و تو
و برادرت … در پهلوی آتش یک دختره بیچاره که غرق شده بود … خلاص کردم و در بیرون خانه … فرانسوا …
… تا در اطاق … خود را بکشایم. فرانسوا … کشان آورده و گفت … سنگین است
لو گفت سنگین باشد و او را گرفته … دیگر … آسانی … او وقت که با اطفال
… دختره را … پهلوی آتش. آنگاه بشتاب از پله بالا رفته … اطاق ماریالیک رسید و فریاد زد
… باش … من که آمدم … ضربت سخت زد … و ماریالیک از داخل با صدای ضعیفی گفت
در را از … لو … چند … مجروح کردید و بالاخره در را باز کرده
ماریالیک با رنگ پژمرده … با کمال ضعف خود را باغوش لو انداخت

فصل دوم لو و ماریال

لو ماریالیک را در آغوش گرفته و گفت بالاخره تو را دیدم … پس او را آورده در روی …
بود نهاد و ماریالیک بسیار ضعف داشت نه از ترس بلکه از قصور هوا که در این اطاق کوچک … کاملا تمام شکافها
در پنجره را از بیرون … سد کرده بود جریان … هوا … نمیکرد. پس ماریالیک … اشتیاق هوا کرده
… لو در … نشسته و باو نگاه میکرد … میگفت ماریالیک … لو … بگو چطور هستی؟
با صدای ضعیف جواب داد که بهترم. گفت چه میخواهی آب … گفت …
… لو … از پنجره … ماریالیک … تازه کرده گفت …
… بزرگی … گفت … لو … گفت حالا بگوئید که چطور …

کفت بسیار خوب — کفت کرسنه هستید؟ — کفت نه چندان چیزی که مرا زیاد اذیت کرد عطش بود و بعد از آن که دوباره
باره زنده شدم و از قبر بیرون آمدم بسیار کرفتار تو هستم — کفت پس بگو چرا مجروح شده بچه ای؟ رو چه کفتر تو؟ — کفت
میکویند که کاپاس را جرئت نکرد تیر رو بروی جسد ما بزند در او زیر پرده بسته دیکوب کفتر تا از کرسنکی … که ۷
سازند و چون میخواستم او را نکذارم بچه را این میخ کوب نماید کاپاس زد بر دستم و اینطور دستم را مجروح ساخت تو کفت ۷
هر ملعونها مادرت در عالم کفته بود که تو چنان ناخوش هستی که امید بهبودی نداره — ماریانا با او وقت که در دست
… شده بود یک مرتبه بابک زد که تو چه شده که کیوانات تو دیکر از شلیطه در بر هزاری … این است که باب …
— کفت باکی نیست حال که تو خلاص شدی — کفت باز بکو که چرا اینطور تو شده — کفت حالا که در خطر دیدم و زود … هم از …
وصول بجزیره نیافتم … — کفت پس با شاد اهری؟ — کفت آری حالا دولت را پاره بوسم که جمیع درد … میکند — ماریانا نالید
و کفت تو عزیزم چقدر رنجبر هستی — کفت همینطور در دستم نوشته و بازوی خود را باز نمود — ماریانا کفت چقدر دلبر و جور … هستی
از سر ما اکنون میلرزی باید پوشش کاپاس را بردار بپوش که در انجا افتاده تو تابع کرد اما ماریانا کفت میدانی … این است
بود در پوشش پیر تو را برداشته و پوشید ماریانا کفت پیش از انکه خود را میخواستی غرق نمائی کفت بر خلاف دختر را
که غرق میشد او را هم وقتیکه بکنار جزیره رسیدیم خلاص کنم — کفت تو او را هم خلاص نمودی • حالا در کجا است — کفت در پناه
اطفال پرستاری میکنند — کفت این دختر چه کسی است؟ — کفت خدایا لکر برای این دختر است از رفتار سخت … در زادری ۷
دختر را از هر بابت فوق العاده — کفت چگونه؟ — کفت تصور نمائید که او را اسم دوست دارم و هم از روی دختر آزری جانم …
و هم سعادت در دلم پر که است — کفت او؟ — کفت آری او که نامش کفت بهتیه و؟ — کفت کوش و هیر ماریانا … بعد
خود را قطع کرده کفت نه نه جرات ندارم — کفت چه چیز را؟ کفت فرخطر تو من دانستم مخصوص میکویم تا خبری از تو برسم
کفت بکو — کفت جرات ندارم کفت بعد از انهمه کاریکه تو در حق من کردی باز جرات نداری — کفت تو مردی …
کفت … میکویم بجرات با من حرف بزن مرد تو … هستم و همیشه خواهم هم بود — کفت همیشه ماریانا؟ — کفت همیشه …
دوست دارم هم تو را دوست دارم و … خلاص کردی و در … در تمام عالم زنی غیر از تو نخواهد بود • از وقتیکه تو در
زندان شدی من فکر دیگر کرده ام — کفت چه فکر کفت بعد از این هرکز از تو دور نشوم و هم چنین فرانسو را … با خود داشته
باشم — کفت در کجا؟ — کفت نمیدانم کجا اما اینقدر میدانم که از پاریس دور باشم هر جا بروم … — کفت حالا هم میبری؟ اده
بچنین سعادتی باور ندارم که دیکر از تو جدا نشوم — کفت دیکر تو نه جدا نمیشوی و تو مرا یاری میکنی و پرستاری و تربیت اطفال
و … خاصه که … مادر مهربانی شوی باشد کارکران شغل صنعتی پیشه را پیش میکیریم … کار میکنیم …
این کجا … مادرشان … اما … میشود که حالت تغییر کرد؟ — کفت … هستم دیوانه شوم — کفت چرا؟
کفت از شادی … آنچه … بیان است که … از تو بخواهم — کفت بیرون رفتن از پاریس؟ — کفت
آری با تو رفتن و در جنکلی زیست کردن در انجا خانه … داشتن و اطفال را … خواهم داشت چنانکه تو …
با … دارد … بهتر … عوض اینکه … شوهرم بکویم … شوهر … نباشد این جای را ۷۷
که باد در جنکل … جای را با خواهند داد؟ — کفت جای … ۷۷
کفت آری — کفت که … خواهد داد؟ — کفت … — کفت … میشناسند؟ ۷۷

کفت [illegible]

کفت فرانسوا از تو صحبت داشته ام و او مصمم شده که برای تو با جان خود حرف بزند — کفت بچه مناسبت با او از من سخن کفتی؟ —
کفت از چه چیز میخواهی با او سخن کفته باشم در زندان جوانان با او اسرار دل خود را میکویند • این دختر بهترین مهربان بود که فرانسو
انچه بود کفتم — کفت او چه کفت؟ — کفت هیچ خبری از او نمیدانم و چیزی از او نفهمیدم اما در دست عزم هرکز چنین کسی ندیده ۷
نشنیده ام • او شخصی است که از ضمیر شخص مطلع است • و بمحض اینکه فهمید من چقدر تو را دوست دارم بجای تو برخواست
و مرا منتظر کرد و از … که داشتم نه بر … و در … زیرا که میدانست با من اینطور مکالمه میکند • لکن با من سخن کفت از طرز
زندگانی که … با تو سر ببرم در کوشه جنکل … و بجای انکه … تو باشم موافق قاعده زن … شوم …
بهم برسیم که در جنکل وقت غروب با … باستقبال تو آیم و وقتیکه تو از کشت و … بر کردی … در جلو … در …
و بعد ما شام بخوریم در برابر خانه خودمان در شبهای خنک تابستان زیر درختهای بزرک و در روشنائی مهتاب بعد با راحت تمام بخوابیم
با وجود من دیدم که تمام این سخنان … تمام کوش میدادم و چنان میکوید بقسمی تقریر مینماید که من کمان میکردم که انها را تمام
می بینم و در پیش چشم من هستند — ماریانا اهی کشید و کفت لکن چنین باشد زندکانی بسیار خوبی است فرانسوا در انجا بهوای ۷ ۷
… شده بهوای جنکل از بهر او بسیار نافع است و اما من هم تو را در کارخانه یاری میکنند • و بهیچ خواهی … و …
نخواهیم داشت • اوه من دیوانه شدم که از این سخنان میکویم انها غیر از حسرت … ندارد — کفت من نیز چنین کفتم بفرانسوا …
اما او چنان مطمئن بود از انکه این حرفها را از … تو تحصیل خواهد کرد و بشرط اینکه مرا نکاح کنی … کفت لکن چنین …
فردا تو را نکاح میکنم بهر حال تو زن حسابی من هستی — کفت راست میکوئی عزیزم • من زن حسابی تو هستم؟ — کفت زن حسابی …
… خواهی بود … این میخواهم که مرا شوهر خود بخوانی چنانکه سالها است که … — کفت فرانسوا …
واقعا این چقدر خوب است … بکویم تو شوهر من هستی اوه ماریانا تو خود را خواهی دید که چطور تو را حرمت خواهد کرد — کفت …
و این شغل را تو باور داری که … — کفت فرانسوا … اشتباه کرده باشد تقصیر از دیکران خواهد بود • زیرا که خود او ۷
یقین داشت که انچه وعده … خواهد کرد علاوه بر این … کفت … فرانسوا مردمان …
… پس معلوم است که از … وعده که … خواهد … ماریانا از جای برخواست و کفت نمیدانم چه فکری میکنم ۷۷
این طفل … در پایین … در شرف مردنست ما بعوض انکه در فکر … نشسته ایم … سخن میکوئیم — کفت مطمئن باشید
فرانسوا … در پهلوی او هستند و پرستاری میکنند … کرده بود … ماریانا … اما تو حق
میکوئی در هر حال بروم و ببینم باید تو هم ببینی … اکه سعادت اینده ما … در دست او باشد پس ماریانا کلید برداشت
… بر درهای … پیش از انکه … بکوئیم … بعد از انکه فلوردماری … اطفال … ۷
باید رفت چه واقعه کذشت

فصل سوم دکتر غرنیفون

فرانسوا … فلوردماری را … پهلوی بخاری نشسته
که … در همین وقت … دکتر غرنیفون که … میکوید … خانه شده بود …
… اطفال … روشن کردن بخاری … دکتر غرنیفون … لازم بود … در باب فلوردماری … کفت
… فلوردماری زیاد متاثر شده … کفت بیچاره طفلک … هفت سال داشته باشد … کفت چطور است
عزیزم؟ — کفت بخت ضربات … اما خیلی غریب است که … صورت این دختره کبود شده چنانکه عادتا
رسم است در … که غرق میشوند کبود می کردد • انکاه … دکتر غرنیفون شخص …

و بلند بالا و سفید رنگ و سرش با الکلیه کلی و بی مو بود. اندکی چند دانه موی سیاه از فشار رسته و با اهتمام تمام اولا تا اصداغ آورده
و صورت گود افتاده و چین گرفته او از کثرت زحمات سیمای مرد عاقل و متفکری داشت. علاوه بر تجربه زیاد آگاه و دانشمند
و عاقل و قابل و طبیب مجرب و مشهور و رئیس اطبای دار المساکین شهر بود (فیما بعد او را دکتر خواهیم دید) این دکتر یک
عیب داشت و این بود که همیشه مرض را در نظر داشته و مریض را در نظر نداشت و اشتغال با امتحان و تجربه عادت و کیفیات
مرض منضم و مریض را فرع عمل و در درجه ثانوی ملاحظه کرده و بهای مرض را میداد. اعم از اینکه مریض جوان یا پیر زن یا مرد غنی
یا فقیر باشد در نظر او فرقی نداشت تمام فکر او در اعمال طبی و علمی بود که این مرض علما چه اهمیت دارد و در تشخیصات علمیه
و قلیل الوقوع و کمیاب است یا از امراض عادیه متداوله است. آن مسیو سفت مریض را با حزن تمام نفس و دماری نظر میکرد. گفت او چه
صورت مطبوعی و با وجود این پیری رنگ رخسار هنوز هم چقدر خوشگل است. عزیزم دکتر هرگز چنین صورتی زیبا و مطبوع دیده اید
یا چقدر جوان است. ـ دکتر بشری گفت جوانی هر خلقتی برازد و همچنان دخول آب بر سینه که قدما مهلک می دانستند
انها چقدر را اشتباه کرده اند و امتحانات بدیع عود دین دانشمند فاضل و ابن هنر عالم برکی کرده ... ـ گفت گفت اما دکتر ...
دکتر مستغرق ملاحظه عمل خود جواب داد آری بوسیله امتحان حضور مایع در ریه. عود دین چند گربه و سگ را در اثنای چند ثانیه
بر دفعات در ظرفی پر از مرکب داخل کرده و بیرون آورد که همواره زنده بودند. و بعد از زمانی اظهار اشرح نمود و دید در ریه مرکب
داخل شده و داخل ریه را رنگین ساخته. پس ثابت شد که حضور مایع خارجی در آلت تنفس مهلک نیست. گفت دکتر را عصبانی ساخت
که در باطن دکتر اما مرد شخص پاک نهاد خوبی است اما عشق مفرطی به علم داشت غالباً او را از تند و درشت و تقریباً ظالم و ستمکار ظاهر می ساخت
پس مسیو سفت مریض را آزارانه از وی پرسید آقا بگویید ها امیدی در بهبودی این طفل دارید یا نه. ـ گفت اطراف بدنش زیاده از حد
سرد شده و به امیدی نیست. ـ گفت فریاد زد که آه بیچاره طفلک در این سن در عنفوان جوانی بمیرد. آه که بسیار صعب و ناگوار است
دکتر با انگشت آهسته پلک چشم او را بلند کرده و گفت مردمک چشم زیاد وسعت یافته و حرکتی هم ندارد. ـ گفت خشم آلود بانگ زد
که عجب آدم غریبی هستید دکتر شما ابدا رحم و مروت ندارید و حال آنکه دیدیم که در ایام مرض فرزند شما را با اهتمام در بالین وی بیدار بودید
و مراقب فرزند و دیدیم که برادر فرزند و مراقبت داشته باشید دکتر سخن او را قطع کرد و گفت این را ملاحظه فقر دماری بود
سرایت نکرده و کمال آرامی جواب داد که عجب است که شما گمان میکنید که هر روز اتفاق میافتد و طبیب بصادف شود تقریر منظم
چنان کامل و جامع الشرایط و دقیق امتحانات شایانی که بر شما عارض شده بود. این تب شما مجاری امتحان و دیدن داشت
و چقدر بکار طبیب میخورد و تب بسیار بدیع بود مخزن و بهشت و رهنمای تشخیص اعصاب و عشق یکجا تمام جمع شده. چیز نادر الوقوع
و بسیار کمیاب و در نظر طبیب گنجی بود که در حقیقت پدر از آن لازم و دیدن و همت کامل داشت. و هم چنان تمام اعراض می شد
لحظه استفاره کنم و باید و فرع نکنیست و چنین مرض حق ابراز داشت و فی لحظه او را از هر نظر ادراک نکرده ام. فی الحقیقه این مرض شما
ببر چیزها بروز کشف کرد زیاد که عزیزم بهمه چیز بسیار آرزو داشته ام یکبار دیگر چنین مرضی در شما یا دیگری ببینم. اما افسوس
که این سعادت بهمه وقت اطبا را نصیب نمی شود و در مدت عمر یکبار چنین نعمتی میسر شد. هیهات که معاودت دیگر نصیب شود گفت
پیرمرد الوان شانه حرکت داده چیزی نگفت. ایرفت مارتایک دلو د مدارا شده بر گفت را صورت پژمرده داشت خون آلوده
مارتایک او دیر پرسید که این شخص کیست. ـ لود آهسته گفت شوهر و پسرت است. ـ گفت گفت مسیو زنی بسیار دیر دارد
که بچه برزوی قصد این خشره را فدا کرد. ـ مارتایک گفت حق است مسیو این زن بسیار دلیر است و نه تنها این خشره را فدا کرد

بلکه موهوم نیز

بلکه موهوم نیز از مرگ نجات داد. ـ گفت متعجبانه پرسید که شما او را هم یا. ـ لود که چشمهایش اشک آلود شده بود پاک کرده و گفت
پیش بینی ایست مجروح او را اگرچه بسر این بیچاره آورده اند. ـ گفت برست ادا نظر کرده و گفت اوه چه زخم منکری زده اند
دکتر ملاحظه نمایید. ـ دکتر راسر را برگردانده از بالای بروش خود بجراحت دست او نظر کرده و گفت این جراحت مطلقا خطرناک نیست و هیچ چیز
زیان ندارد با لعاب زنیده در یکدقیقه میتوان با مرهم و ستر آنکار فرمایید. ـ لود بشعف تمام گفت واقعا مسیو است شوهرم معیوب نشده
بار دکتر با سر اشاره کرده که نه. ـ لود باز پرسید که عوالم چطور زنده می شود. اوه که باید زنده شود و شوهرم در باید شندی آور الاذم داریم
و طالبیم. بعد رو کرده بمارتایک و گفت بیچاره دختر که این است ببین در این است الکر زنده مانده شاید باعث سعادت ما گردد
در این بیه که بر زمین فرو افتاده کرد او را هم تلو دیده و توخیر داشتم از آنچه بر او گشته بود. پس تفضاد قدر را که چگونه مرا نجاب صدا او کشید
.. مارتایک از حجاب او خیره مانده و گفت چه صورت فرشته مانندی و چه ملک منظری داده دکتر بگویید که زنده خواهد شد یا. ـ گفت
هنوز نمیدانم اما باید انجا مانند اما پرستاری نیز خواهد داشت. .. لود فریاد زد که اینجا جای ماندن نیست اینجا آدم می کشند
بار. مارتایک گفت ساکت باش ساکت باش. ـ گفت و دکتر متعجب بلود نظر کرد و نه دو آهسته بگفت گفت جای تعجب نیست
اینجا شهرت دارد بی یافته هیچ استبعاد ندارد که چنین باشد. ـ گفت بمارتایک گفت پس از نیم ساعت قصدی درباره تو میان
آمده است. .. مارتایک گفت مسیو لقمه نیست در اینجا سازنده کردیم و دست فی مجروح شد. در باب این خشره باید فکری کرد و او را
برده منهم اینجا خواهم ماند نه خودم و نه زنم و نه بود در و خواهرم که اینها هستند از این جزیره میرویم که دیگر پای در اینجا نگذاریم
ـ اطفال در شنیدن این کلام پای اختیار کفتند اوه چه سعادتی. ـ دکتر بفرستور دماری نگاهی کرد و گفت بیرحم باید کرد یا پرسیده
بردن در اینحال ممکن است حکم نیست. اما فارغ در همین نزدیکی است زن باغبان و دخترش پرستار خوبی هستند از
برای مریض. و چون این خشره از نظر شما عزیزم سلامت می کند اعضا شد شما هم مراقبت درباره او نمایید فی الحسم روزی یکبار
می آیم که او را ببینم. ـ گفت گفت در صورتیکه اینقدر شما خوب و نیک منش هستید پس جلو خود را این همه پا و جسم جلوه دهید
گفت الکر این غریق فوت شود چنانکه احتمال میرود از نظر تشریح فواید بسیار خواهد داشت و می توانم بعضی از
از امتحانات عود دین را اجرا نمایم. ـ گفت فریاد زد که آنچه میگویید دکتر خیلی وحشتناک و بهیمانه است
ـ دکتر گفت اما از برای کسی میدانم احساس در تشریح حقیقه کتاب نافعی است که در او شرحها میخوانم آنچه را اکثر تقریر نیست
گفت برادرت و تلخی گفت عجالة که لازم است آنچه تعقیب می کنید چهل با هم و عمل خیر لیست از جانب شما دیگر چه خیالی باشد کار از ارام
بیچاره طفلک هر قدر باو زیاده تر نظر میکنم زیادتر میبینم از محل اعتنا و پرستاری است. ـ لود گفت سرا و زرست پیشتر اینها هم
گفت پرسید او را میشناسی؟ ـ گفت آری مسیو که فی سعادت زندگانی خود را امید دارم پرسید که چه کسی است؟ ـ گفت
بهترین تمام عالم و فرشته در صورت آدم با وجود این کسوت روستاییان هیچ خانمی هر چند زیاد بزرگ و معتبر باشد بخوبی و پاکیزه گی
او نشود از سخن گوید با انصاف خوش آهنگ را او دارد که چون از غرق و مو کسی نجاتی است حاصل و دلبر است و نیکوکار لقدر ...
که بخواهید. ـ گفت بچه علت و چه حادثه در آب افتاده؟ ـ گفت هنوز نمیدانم مسیو. ـ گفت گفت پس این نام بر روستایی باشد
یا. ـ گفت روستایی معاد آنم بپسندید مسیو این دستها برای لطافت و ظرافت دست روستایی خواهد بود
یا. ـ گفت حقیقت سرغریبی است اسمش و طایفه اش چه چیز است؟ ـ دکتر صحبت او را قطع کرده گفت بر داریم
و ببریم بزورق ... نیم ساعت بعد زنان که قشور دماری هنوز بیهوش بود بخانه دکتر نقل شده و در خوابگاهی بستر گرفت.

اورا نهاده و زن باغبان و شوهر مادرانه مشغول پرستاری او شدند و کمتر مجبور بنفت می وعده داد که امشب آمده و او را باز خواهد دید
. مارتالب با فرانسوا را ما در ترن رفتند بپاریس تو گفت تا او را از خطر نجات دهند او را تک تک خواهد کرد . جزیره را او زور ۷۷
با اهره خالی ماند . عنقریب ساکنین این مکان سوم را در خانه برادر بادرشوت خواهیم دید که بکار گشتن و فقدان جواهرات
اشتغال کرده و در خیال انگار هولناک را داشتند . تا باینجا رسیم حالت قاری عزیز را اطمینان دهیم که توم بلادر سارة با ادرشوت
داشت

فصل چهارم صورت

توماس سیمون برادر سارة کمس پاک عزیز که با جفار توم که کیفیم گردش میکرد بیقرارانه در بولوار زد
زدیک بر صرافخانه وقتیکه ادرشوت رسید این عوز نخس کلاه سفید بر نهاده و شال سرخ بخود پیچیده و زنبیل در دست
داشت و از زیر زنبیل نوک کارد تیزی پیدا بود که کمال دلول بود نمایان بود که تعقیب زنبیل را بسور اخ کرده قدری بیرون
آمده بود . توم تحقیقات کرد که عوز اسلحه همراه دارد و عوز گفت ساعت سه است کمان دارم که در کوچه با شم ۷۷۲
سه توم گفت پادر جلو افتاده و زنجیری کمر بشته در کوچه کوچک خلوتی واقع در قرب کوچه کار سلین و در وسط کوچه در کوچک را
گشوده اشاره بادرشوت کرده که پا بر بیرون را بکه قدری باد رفت در خیابانی که درخت زیاد داشت ایستاده و بادرشوت گفت
منتظر باش و خود رفت و ادرشوت تنها ماند با خود میگفت فکر مرا زیاد معطل نکند خوب است زیرا که در ساعت پنج ناچار باید
در خانه برادرش باشم با خانم مارتالب و بار سیلوی آنوقت صحبت شروع نوک کارد از زیر زنبیل نمایان است پس معلوم او را
جا بجا کرده بقسمی که دیگر نمایان نشد . و با خود گفت اینکار دیگر کاری فوری است . و اتفاق چرا که باید از زن پس گرفت و تا
در سرداب محبوس است مرشتها را با این کار از خود دفع نماید . بیچاره کور در چنگ مرشتها گرفتار شده و هر حتمی براو می تازند .
چه مصرف دارد نگاه داشتن این کور بیچشم . مگر اینکه در عوض این وعده جواهرات بکار نخورد ... سی هزار فرانک الماس
احصه هر کدام از ما چقدر میشود . روز مبارک خواهد بود نه شش آن روز آن تو ترنخس بلوان و کمال بکدام فدیه از او خواهم گرفت
و یقین داشتم هر چون او را بترسانم و اینکه توی تو برده دختره را باز داده به بستاری تو رسید . ادوانه بیانی بر حق ابلکت خواهد داد
. بر خلاف مرا دشنام داده و راند . پس حال کاغذ بجواهرات بنویسیم بفرستم بده بوکرال و دوا ادات او را از شرم نیم هم شاید آنها
بدرد او را و او را بشناسند و چون بیست هزار بردن آنوقت بصحبت از بهای آنکه فرانه بزرگ خواهد شد . آوه کسی سیاه
. آری این همان زنی است که در آنشب لباس مردانه پوشیده بود و همراه این سیاه پوش بود فی الواقع سارة از سر خیابان
نمایان گردیده بطرف او میآمد . و بجهت این بوده که توم برادرش تاکنون بخیال ادرشوت خواهر همراهی کرد و نام او را برده سارة کمان
میکرد بجواهرات ملکی همه با شرارت دیده و نتیجه حاصل نگردیده . فلهذا صریح بخواهر گفت دختر بیچاره را به دیگران دخیل کار از تو نخواهم شد . سارة
درخواست کرده بکار دیگر ادرشوت را اینجا چادر برخود با او مکالمه نمایم دیگر بعد از آن تو کاری نداشته فلهذا ادرشوت چنانکه
گفتیم آورده او را آنجا گذاشت و خود رفت . این زن و آن حرص و دلهره عجب داده داشت بخیال خود تمام نیرنگ و
روده لف را بود از خاک گسیخته و بر کرد و درده لف باز گشت بطرف او کرد . پس بخیال افتاد و دختری یتیم را یافت بدست
آورده و برده لف بگوید دختر نزاده است و این است تا رده لف را بطرف خود جلب کند . و از آنکه فرانه را در دست
خواهد رد است بار خود باید اما تمام را به بعد خلاصی داشت زیرا این بار رفت . پس سارة ادرشوت را بدست آورده
خواست او را داد و اده دختری از برای او تعبیه نماید . چون سارة ادرشوت را دید زمانی هر دو سکوت کردند .

بعد سارة

بعد سارة گفت تو زیرک و صاحب عزم و راز پوشی هستی ؟ — گفت مجبوری چون بزن نه و درنده چو یک رمه و راز دار و چون
ماهی این ادرشوت است و شیطان از برای تو شما حاضر کرده اگر قابل بدست بدانید . و قایم هم هست میدانید که
در فقره دختره اراده در دیدم چه فقره ای از برای شما کردیم . — سارة گفت الکون سخن از ادرشوت مطلب جای دیگر است . —
گفت آنچه بفرمائید حاضر هستم بهم مشروط بر اینکه جواهر در میان باشد . — سارة گفت تو البته از طبقه ساکنین و فقرا و مردمان
بیخبر را میشناسی ؟ — گفت بلکه این طبقه بقدری فراوان است و محتاج بتجسس نیست . — سارة گفت در اینصورت
از برای من دختری یتیم با پدر و مادر در سن طفولیت کم اثر برده باشند و الکون قریب هفده ساله باشد . و صورت ظریف
و مطبوع و طبیعتی خدوم و خوش خوی و اشتهر بخوانا نگاه دارد ؟ — ادرشوت متعجبانه به او نگاه کرد . — سارة گفت چنین
دختری باید تحصیلش و ترازوی الفقرا اطفال بیزار برای ایستند و هم قدر حصر ندارند . — گفت با این صفات هر یکی از خانواده
تمام است که او را فراموش کرده باشد . — گفت خانواده کیست ؟ — گفت همان اراده بوکرال را بودیم — گفت گفتم که
از او گفتگو نباید — گفت اما شرائط و صفات تمام در او جمع است و نباید بیشتر از هفده سال داشته باشد از زیاده ده سال
در این تو ترنخس را فرانه متوسط تو بیش هر ادای در دو شعور مجبور است هزار فرانک بن داده و او را نگهداری کنم با هم
با پیره عم الیویه است . — سارة در شنیدن این کلام با نگاه خشمگین ادرشوت عجب رفت و گفت گفتی از آنکه فرانه
تو این طفل را داد ... و خواست کلام را تمام نماید زیرا اضطراب و تلاش و شگفتی سخت او را گرفته بود . — ادرشوت
گفت آنچه شما را اینطور بهیجان آورد . الاهام نمیدانند چه خبر است ادراکن مطلب ساده مختصر است . ده سال قبل براین
در زمین هر قهوه خانه شما نماند داشت بمن گفت آیا میتوانی دختری نگهداری نمائی و میخواهد او را کم نمائید چه باید چه برد عاید
و پرستی ندارد . و هزار فرانک هم میدهند و تو مختاری دختره را هر چه خواهی بکنی . — سارة گفت ده سال است ؟ —
گفت آری — گفت دختر زرد موئی با ؟ — گفت آری با چشمهای کبود — گفت همان است هر دو ده بود و شاید بوده باشد ؟ —
گفت آری بوده و آوردیم و درست که نه زار کرد انستیم و لی هیچ گمان نه داشتم برای دختره را او هو تا بوده این قرار
کرده بود در آنجا میمانم — سارة ببجه اقامه و قوی شگفت شده زنده را امر داده آنگاه بجور گفت با من بیا . و سارة جلو افتاده بشتاب
برفت تا رسیدند به پله و چند پله بالا رفته و بدر خوابگاهی که در معمار مرتبی و با احتشام مزین و منقوش بود و سارة بجور گفت
در بیرون در انتظار خود و داخل گردید و زنگ زد خدمت رسید . سارة گفت هیچکس را نگذار با اینجا داخل شود و هر کس بخواهد
مرا ملاقات نماید بگو که در خانه نیست . خادم رفت و سارة بجهت پامره آنکه در سوار داخل است . ادرشوت
این گفتارها شنیده و کیتی در اراده بود . سارة با خطاب کرده و داخل شو و در را به بند . ادرشوت داخل شده . سارة
کنجه را باز کرده و صندوقچه از آبنوس در آورده و آورد در روی میز که در وسط اطاق بود نهاد و بجور اشاره کرد که پیش بیا
. و این صندوقچه چند طبقه روی هم ساخته شده بود و در آنها جواهرات زیادی بود . سارة بجهت اینکه جز را به بخت
رده تو باید آنچه در مخزنات صندوقچه بود خالی که روی میز را از دست بند و گردن بند و هم تاج و غیره از الماس
و زمرد و یاقوت روی میز ریخته شده . چشم عوز خیره گشت که ادای تند و نیز همراه دارد در اطاق خلوت و بطلمن در کسی بخواهد
آمده و راه فرار موجود و خاطر جمع . پس خیال داشت که بدهم آن طعمه رسید . ادیم از برای اجرای این قصه اول لازم
بوده که کارد خود را از زنبیل بیرون بیاورد . هم زمانی نزدیک بود لباده پس با شتغال سارة بتجسس جز زره و بسخت عمل

دیده کم کم خود را کشید تا بطرف بزرگ میانه او دیوانه‌وار فاصله شده بود. مادموازل شروع کرده بود بمقدمات. برای قصدی که داشت
در ناگاه ساره چیزی از صندوقچه بیرون آورده بطرف عجوز پیش برده و گفت این صورت را ببین — عجوز بجد دید و بی‌تابانه زد و
همان پیغمبر دست است و همان طفلیست که من برده بودند. گویا من الآن می‌بینم او را هنگامیکه قورتیتد او را از دستم آورد. و این
همان گیسوان تابدار بلند او است و همان گوشهای او چیده و بقچه خونبار خودم — ساره گفت قسمت سیدهم در دست نگاه کن او را
بشناسی و همان است که کفش و موده فریب بود. — عجوز گفت که گفتم بلی این همان است چنانکه گویا الان او را می‌بینم.
در این سخن کم کم چنانکه ساره منقلب شده بود هم بیشتر آمد و گفت هم اکنون نیز با وجود آنکه بزرگ شده کمال شباهت را با این صورت دارد
و اگر به بینید متحیر خواهید ماند. ساره چنان را با غرق حرص جاه طلبی برد در هیچ اظهار اندوه برای از بدبختی این طفلش نه با تأسف بخورد
که مدت ده سال دخترش در دست مردمان خبیث و شریر گرفتار بود. یا خود را مدت و اظهار نه است پایه از آنکه خود او باعث
شده او را از جای آنکه محتویات در دو لفافه شده بود بیرون آورده میان و خوش جا بداد. نه این بار بهر دست هم بار او را بهانه
در راه جاه طلبی نهاده و این حسابی کاری در دل او مرده بود و این هیجان و نتیجه کردن مضطرب شدن و اظهار وجد و غم آن که او را
نبی مقصود بود نه یافت شدن دختره و با خود میگفت هر روز که اینجا خبره را بدون آنکه نشناسد [illegible] و اهتمام در باب آنکه
کردی پس مادر خانه دخترخوانده است چه خواهد کرد!؟! او زن نداری و کسی هم با تو همراه است و تاج شاهی ممکن را مالک خواهد شد
. مادموازل انوقت بالمره خود را بطرف بزرگ بنده و کار درایم در دست رأی خود حاضر کرده بود پیش از وقتی با صدا دیگر گفتنی بود
. ناگاه ساره باد گفت حرف تو را چیز نمی‌نویسی. و با دست جواهرات را پس کرده و کاغذ و قلم برداشته عجوز نزد او گفت نه ما دام
[illegible] لوازم نمی‌توانم چیز بنویسم. — گفت پس از این صورت با مدتی توقف بنویسم حال تقریر کن. پس ساره قلم برداشته و در برابر
عجوز نشسته بجواهرات اشاره کرد پیش آمده یک چشم عجوز سخت درخشید و در پیش ساره ایستاد. ساره گفت من می‌نویسم و تو میخوانی اگر بگو
درخشنده باید تو بگو تا صحیح باشد. عجوز دست را برده و در میان زنبیل دسته کاغذ را بیرون گرفت. ساره شروع بنوشتن کرد
. عجوز میخواست کاغذ را درآورد ساره بطرف او متوجه شده و پرسید در چه تاریخ طفل تو را برده اند؟ — گفت در ماه
فوریه ۱۸۲۲ — گفت از دست چه شخصی؟ — گفت از دست پیر قزلباشی که در اندرون در تنگنا مجرمی است و این اظهار تحقیقی
در بازی که فرزند تو تر بوده به باد داده. ساره مشغول تحریر شد. عجوز هم کاغذ خود را بیرون آورده و تکه تکه جستجو کرده و با
دست چپ سر ساره را بروی میز نهاده و با دست راست از میانه کیف کاغذ را سنجی زده فرو کرد. و این عمل را
بسرعت و چابکی صورت یافت و نه فریادی و نه صدائی از ساره بیرون نیامد و همانطور سر او روی میز بود که مانند قلم از
دستش افتاد. و تنجیر از جواهرات بقچه دستش آمده بود برداشت و در زنبیل نهاد و از نایب [illegible] در تنقول خود [illegible]
و در [illegible] با آنکه کسی [illegible] مصادف شد از همان راهی که آمده بود بیرون رفت. و از قرب صدخانه فیاکر کرایه
کرده و او را بود نشان نزدیک خانه برادرزاده و عده گاه با یکدیگر [illegible] و مادر پیش و بار بیوگان در آنجا بود برای قتل
در خانه اول جواهری — این میکده برادرزاده قارن

فصل پنجم مأمورین حفظ سلامتی عامه

محترم مادر و میکده رو به [illegible] ترد کول [illegible] بود معقده دیده و شناسد. همه کس ترجمه لازم دارد. در میکده برادر [illegible]
با نام [illegible] دارد [illegible] رفته قورتیتد [illegible] آمده در پیش [illegible] دارای میکده بوده و او را [illegible] و در برابر
که نشسته بودند و آنان [illegible] کولاد غیره را بصفری محصول خبر بدهد. برادرزاده آنوقت با مأموران حفظ سلامتی عامه صحبت

مخفی داشت. و این مأمور پلیس پورل نام داشت و نه تنها در خاطر دارند که از تاپاپافوگ او غرض آمده بود تا قورار
دزار را متهم [illegible] کرد. این شخص تقریبا چهل سال داشت تنومند و قوی‌هیکل [illegible] بوده. و مرد بی‌باطن تو تشبیه بود
و برحسب ماموریتی که داشت با نقشه‌ای محلی [illegible] تا دزدان و حرامیان را چنانکه باید بدام آورده و
گرفتار نماید و این شخص یکی از مأمورین پلیس بکار آمده هم اداره پلیس بود. و اکنون با برادرزاده خلوت کرده صحبت میداشت
و معلوم بود که صحبت آنها نامعلوم شده بود. برادرزاده گفت آری شما مرا متهم داشته‌اید برانکه با دزدان و حرامیان راه انداخته
و مراوده [illegible] از آنها خبرهای [illegible] دروغ میدهی و از طرف [illegible] هم از اداره پولیس جرئت [illegible]
دزدان را اغفال کرده و آنها را بگریزانی [illegible] برادرزاده چون این قوه معلوم کرده دیگر تو رحمی نخواهند کرد. برادرزاده
منافقانه صدای خود را [illegible] ساخته و آهی کشیده و گفت میدانم مرا متهم ساخته‌اند امیدوارم که [illegible] چنان شایان نام
صداقت و راستی مرا بجا بشناسند — گفت خواهیم دید — گفت هنوز از من مطمئن نیستید و حال آنکه من بودم خبر دادم
که در وقت دزدی آیره از ماریتال از دزدان نامی پاریس بود گریخته — گفت اما او را مطلع ساخته بودند و لیکن
او هشدار و اگر من قدری زودتر از وقت حاضر نشده بودم او هم فرار کرده بود — گفت میسیو ماریسیس مرا امکان میکنید که کالات
من بر او اطلاع داده بودم. — گفت چرا. من میدانم این است و طپانچه خالی کرده [illegible] — گفت میسیو ماریسیس
اگر امروز چیز کرد آدم ماریلوین [illegible] را آیا آنوقت تصدیق بصداقت من خواهید
کرد؟ — گفت محققا آنوقت خدمت تو معلوم خواهد گردید. اما از ترد کول چه خبر داری؟ — برادرزاده تأملی کرده پرسید
ترد کول کیست؟ — گفت یکی از دزدان قتال و فتاک معلوم که آن علم درستی و محکوم بحبس ابد بوده و از محبس فرار کرده
و اکنون شنیده‌ایم صورت خود را معیوب ساخته و نشناخته شود — برادرزاده چون میدانست که بالفعل او در سرداب خانه
او مجوس است جرئت کرده و گفت بهیچوجه از او خبری ندارم — گفت شخص [illegible] است و مأمورین پولیس اثر او را گم کرده اند و گمان
میکنند تو او را گریزانده — گفت همه وقت از این تهمت! حال پیش از آنکه یکساعت بگذرد من همه آنها را که گفتم بدست شما
می‌سپارم. اما خوبست همراه من نفری از کسان خود را در کمین داشته باشید تا باطمینان آنها را دستگیر نمایند — گفت
من نفری از آدمهای خود را در اطاق کوچک در جنب اطاق بزرگ است [illegible] تو دلال جواهر [illegible] و اظهار خواهی کرد مخفی
کردم خودم نیز در اطاق دیگر مخفی میشوم. چون آنها دست بکار زدند صدای دلال بلند شد آدمهای از در و روی از در و خبر
میشوم — گفت پس شتاب نمایند وقت آمدن آنها نزدیک است. همین وقت صدای صفیر قورتیتدر او بلند شد برادرزاده
از پنجره نگاه کرد و گفت این حرامزاده لاتوتت است و دیگران نیز خواهند رسید. میسیو ماریسیس گفت پس بروم و آدمهای خود
را با هم [illegible] رفت

فصل ششم لاسونت

لاتوتت و واسطه شتاب در آمدن کرده و همه دزدان [illegible] در عقب شده بود در یک تخت [illegible] و چشم
[illegible] قورتیتدر و از عقب [illegible] لاتوتت [illegible] قورتیتدر از
حرامزاده [illegible] عجوز [illegible] دست بر زمین آمده پنهان
[illegible] عجوز [illegible] او را برد [illegible] قورتیتدر [illegible] او را دید عجوز از غیظ
دید بطرف قورتیتدر [illegible] گفت خدایا [illegible] عجوز چیزی نگفت اما موی [illegible]

کرفته و سرپیش برده روی او را چنان گاز گرفت و از زیر دندانش خون بیرون دوید . اما قورتیغدار با وجود اذیت و بادرسیده هیچ نگفت
و روی خون آلود خود را پاک کرده و خود را باکراه خندان ساخته و گفت خواهش دارم و بار دیگر مرا با این گرمی ار بوس نفرمائید . چنین نیست
الدرنت ؟ - گفت بدذات چرا تو مخصوصاً پای بروی دانهای نهادی و مرا پیچاندی - گفت من هرگز ؟ قسم میخورم و ابداً عمداً چنین
کاری نکردم الدرنت عزیز این قورتیغدار تو را بیشتر از آنکه دوست دارد و چنین قصدی درباره شما نماید او را از آن وادیت کن
و کار بگیر هرچه میخواهی بکن از تو جدا نمی شود و چون سگ طوله همه جا عقب تو میدود . از این کلام قورتیغدار عجوز فریب خورده و
بحرف او باور نمود و گفت بسیار خوب اگر تو را الحال خائف که گاز گرفتم از برای آن بود و در غالب اوقات سزاوار هستی .
عجالةً امروز باید شادی کرد و روز مبارکی است از برای ما و کینه نداشته باشیم . پدرکت کجا است ؟ - گفت در خانه است اگر
میخواهید بروم صدایش کنم تا بیاید - گفت فامیلی ماریتال آمده اند ؟ - هنوز نه - گفت در اینصورت پائین رفته و کلمه
با فورلین حرف دارم - گفت سرداب تردکول بیرون ؟ - و چشمهای قورتیغدار برق زده و شرار غضب و شرافت پنهان وارد
عجوز گفت چه فایده برای تو داشت ؟ - گفت برای من ؟ - گفت آری تو از آن پیک وجه خامی پرسیدی - گفت آری بجهت
اینکه بچیزی فکر کردم - گفت بچه چیز ؟ - گفت الله شما یکدست ورق بازی همراه بیاورید و این بچه بازی خود را تغییر میداد
. زیرا او متصل مشغول است با موشها بازی میکند اگرچه در این بازی همیشه ظفر از او است و با ما در فرقه کشی میکرد . بازی دیگری
باید بدست او داد . عجوز بقهقهه خندید و گفت خیلی خوب امروزه متفکر هستی حال برو شمعی بیاور برای اینکه برویم بخانه فورلین و تو را
یاری بکنی در کردن در خانه او زیرا من تنها نمیتوانم . - قورتیغدار گفت آری سرداب زیاد تاریک است . - گفت مگر تو هم
از تاریکی وحشت داری نادرست . برو شمع را بیاور و بیدرنگ بگویم تو فورلین را دیده و دو کلمه از مجلس عروسی خودم باو اطمینان
داشته و هم الکنون میآیم تند برو و زود بیا و تو را سر مجلس عروسی خودم خواهم کرد . - قورتیغدار رفت . الدرنت دستی بدماغ
زنجیر کرده با جواهرات مشغول بازی شد . و لعل مخفی کردن زنجیر بود و میخواست سرداب برده و نه از برای اذیت بیچاره
تردکول . و خواهیم گفت و چرا برادرش راضی شده عجوز او را در این سرداب محبوس نماید . اینوقت قورتیغدار با شمعی از
دست در در میکده ظاهر شد . قورتیغدار شمع را گرفته جلو عجوز روانه شد از پله ها پائین رفتند تا رسیدند بدر سرداب فورلین
و چیزی نمانده بود و مقره رد و لف کرد و قورتیغدار ایستاد عجوز گفت چرا ایستادی ؟ گفت حقیقت خیلی تاریک است من نمیتوانم
چراغ را قدری خوب بگیرم زیر میلرزم . گفت بدذات من تنها نمیتوانم در را باز کنم . قورتیغدار در عقب رفت و چنان نمود و
بر میلرزد عجوز خشم خود را نگهداری کرده و گفت فعلاً بیا من یک خبر خوبی بتو میدهم . قورتیغدار برگشت و گفت با آدم اینطور حرف
میزنند . تو اینطور با من حرف بزنی تا هرچه بگوئی بکنم . - گفت حال پیش برو و من عجله دارم . - گفت بسیار خوب اما با من
شرط کن و بگذاری قدری تردکول را اذیت نمایم . گفت وقت دیگر امروز فرصت ندارم . - گفت الله اقدر او را
متغیر سازم . - گفت میگویم و بار دیگر حال کار دارم باید زود بالا بروم . - گفت پس چرا در عمارت او را اینک نه ؟ -
گفت تو چه دخل دارد تمام کن پیش برو . قورتیغدار پیش افتاد رسیدند بدر سرداب دیگر و با خانه قورتیغدار گشوده شده
و بخاری که پیه او را بجه دمناک از سرداب بیرون آمد و صدائی هم از قعر سرداب چون غرش سباعی مسموع گردید الدرنت
باستهزا گفت این تولن ژدوری بود و فورلین با بابای خود میگوید . - عجوز چند پله هم پائین رفت بجهت مخفی نمودن زنجیر
خود . تردکول صدای پا شنیده و فریاد زد و من گرسنه هستم اگر میخواهید از گرسنگی مرا هلاک نمائید . - عجوز خندید

و گفت طفلک

و گفت طفلک تو گرسنه هستی انگشت خود را بلیس . صدای زنجیر به شدت حرکت کرد مسموع گردید . بعد صدای آهی پر شنیده شد
. قورتیغدار راست میگوید فورلین خود را زحمت مده و زنجیر محکم است و طوق گردنت از او محکمتر زیرا که این زنجیر را
از بر میکو گرفته ایم داد چیز بدبینید این تقصیر تو بود چرا که انگشتی در اثنای خواب تو را مقید کرده و با این سرداب آورند
تا تو را از دیتاره نگهداری نمایند . - قورتیغدار گفت افسوس و خاسه شده و خواهد پوسید باز صدای دیگری از زنجیر بلند گردید
. - عجوز گفت اوه اوه فورلین حبت دختر میکند مثل جلا ریسمان بپایش بسته باشند . - قورتیغدار گفت چلک
پیر پیر و شوهر است تردکول دست این دفعه قورتیغدار عجوز را بخنده آورد . بمجان خندان زنجیر را در گوشه و خرابشده در
زیر سنگی پنهان نمود و گفت می بینی فورلین . - قورتیغدار گفت خیر من چیزی نمی بینم - راست است حیثیتی آنکه من از ده میآید
چرا مرا انگشت انگشتی و دعوا تو را صورت مضرب کنم چرا از ضمیر خود با من سخن گفتی و باک شده و من خیال کردم و غفوت
ما را بدست خواهی داد . و پیر کور آنوقت ... قورتیغدار مالی نداد الدرنت که مرا تمام نماید از عقب بقوت تمام
او را پیش افکنده و از پله ها افتاد و غلطان رفت تا قعر سرداب و قورتیغدار فریاد زد و پیر کور بپله آمد بخور الدرنت
آنگاه بتعجیل زنجیر از زیر سنگ بیرون آورده و خنده کنان از پله ها بالا رفت و گفت دیدی الدرنت این به
ضرب شستی بود دیگر مرا گاز میگیری گمان کردی و من کینه ندارم و انتقام خود را نمیتوانم بگیرم . تردکول از قعر سرداب بانگ برآورد
و او را گرفتم . قورتیغدار از بالا گفت پیر با چشم حال که رفتی حصه مرا هم بده و در سر پله ایستاد . الدرنت از پائین فریاد زد الدرنت
الدرنت بفریادم برسید . تردکول گفت مرگ قورتیغدار مرگ تمام اذیتی و من کرده بود بخشیدم و از تو راضی شدم . حال گوش
بده بشنو و من شوم چگونه آوازه خوانی خواهد کرد . - قورتیغدار از بالا گفت آخر من الکنون در حجره بالا نشسته در کمال اتفاق
نغمه سرائی پیر بده مردگان را گوش میدهم و نشست در پله بالا

فصل هفتم سرداب

قورتیغدار رفت و شمع را بالا گرفت
و به پله در پائین چه می بیند لکن سرداب بقدری گود و تاریک بود و این چراغ ضعیف او را روشن نمیکرد . چیزی نتوانست
ببیند . مصارعت عجوز با تردکول در تاریکی و با صدا بود . الا اینکه گاهی صدای نفس زدن زیادی شنیده میشد . قورتیغدار
متفکرانه در تاریکی نشسته و از دریچه آهنی بازی تنگ و صعود شده پای میکوبید او زیر پای میگوید میگفت پرده را بکشید
بازی را شروع نمائید و نفاث سر کشید و زمانی صدای عجوز قطع شده قورتیغدار گفت بلندتر بخوانید تا بشنوم . تردکول گفت
هر قدر میخواهی دستم را گاز بگیر چنانکه باید تو را گرفته و ول نخواهم کرد و بعد مثل آنکه چنانکه میخواست او را گرفت گفت حال بشنو
. عجوز گفت با صدای گرفته قورتیغدار بدادرس راحه از این الدرنت الدرنت . قورتیغدار گفت واه مرد پیره زن بخش بگذار
بشنوم . صدای عجوز از قعر سرداب بگوش نرسید . پس خواست قورتیغدار را بطمع اندازد . گفت قورتیغدار کسی
بیاری من بیا من هم زنجیر خود را که پر است از جواهرات بتو میدهم . - قورتیغدار گفت زحمت شما زیاد ما دام و واقعاً
بسیار همت فرمودید زنجیر شما را که تا است و تصرف کرده ام اگر همت دارید و تو بدهید تا نانی کرم بخرم و ببرم بابا را
بیاورم . - الدرنت گفت رحمی کن ای عزیز من ... دیگر نتوانست چیزی بگوید . و بالمره ساکت شد و قورتیغدار باز شروع
بگوییدن باو خواستند که دل تر نموده و او میزد و پرده را بالا بزنید و بازی را بمیان آورید . تردکول گفت هیچ دست و پا مزن
و داد مکش باین سهولت تو را نخواهم کشت اذیت باذیت و شکنجه بشکنجه تو مرا خیلی اذیت کرده باید مدتها با تو مکالمه نمایم
پیش از آنکه تو را بکشم قورتیغدار و اینحرفها شنید برخواسته و گفت نه دیوانگی و سفاهت موقوف او را ادب کن اما

دیگر افراط مکن از کشتن میگویا درست نیست نه که تو نیت خود را لازم دارم و تو امانت و باز از تو استرداد میکنم و میخواهم که تو ثابت را
هلاک نمائید والده یوم پدر مرا صدا این است ترد کول بچه ایلخان او گفت خاطر آنچه دار قدر بکه سزاوار است تادیب کرده و درس خوب
بوی میدهم ... گفت آفرین همین قدر خوب است لازم است و بیش از این جایز نباشد . و باور نداشت که ترد کول از روی
حقیقت میگوید که خواهم کشت آنگاه ترد کول گفت حال صحبت بداریم لدرثنت اول بدانکه بعد از آنکه باده در بوکرال دیدم
که تمام خیالات مرا در پیش چشم آورده که چیزی نمانده بود دیوانه شوم . و دیوانه هم خواهم شد زیرا که در اینحالتی که من هستم تمام خیالات
که منتهی میشود بفرد عادت همان خواب . در حالت عجیب و دیگرگونه ها پیدا شده آری از سبب سابق خودم وحشت و نفرت
دارم . اول تو را انگیزاشتم که فرهاد و از را معیوب نمائی . و این در حقیقت چندان چیزی نبود در مقابل بدکاریهای سابق که در اینجا را
که محبوس کردی میدانم که شبها و متصل با خیانت خود رو برو بودی چقدر چیز صعبیست چنانکه مرده مرد با بیغیرت که انکشند که اینها را
خبر داده و این بس ناهموار گشت . در همین سرداب بوده که او را میخواستم غرق نمایم . که هر روز عالی شکنجه را دیده چه میدانم که ملازم
که هم خواهد شد . آخرش آنچه که گفت تمام وقوع یافت . او که گفت چون تو قدر قوت که خدا بتو عطا کرده نه الستی از او ملک
رضای او بکار بردی پس چنان خواهی شد که غنچه اطفال ضعفا کردی و چنین شد . و گفت از عالم فاجی چون با مرده جدا مانند
و همواره با خیانات خود رو برو شده باده خور از کردهای خود پشیمان خواهی شد و آرزو رسیده این انفراد و شبهای مطلق مرا القصه خود
که هر کجای نه اشتم و ممکن نمیدانستم . دلیل دیگری از برای آنکه الکوی که کمتر شرارت دارم و از سابق بهتر شده ام این است که
مسرت بی اندازه و شادی مفرطی مرا دست که تو را بچنگ آوردم نه از این بابت که انتقام خود را بگیرم ای جانور درنده . بلکه
از برای انتقام کشتن مقتولین خودمان آری من باید تکلیف خود را بعمل آوردم از اینکه بدست مخصوص خودم شریک جرم خودم را
جزا دهم . دلم گواهی میداد که اگر تو بچنگ من افتی بسی خونها از دست تو من نبرد دیگر عاری نخواهد شد الکوی مرا نفرت از اعمال
سابقه خودم بهم رسیده . اما عجب تر آنکه با استواه با کمال اطمینان در حق تو مرتکب شوم قتل را با کمال شدت و نهایت اذیت .
بان لدرثنت بگو به بینم میل داری بر آنچه گفتم ها . قرتیعدرد گفت آفرین خوب بازی است مجلس حالا کم شد . اما اینها تماشای ترحمی را
چنین نیست ها . ترد کول گفت معلوم است که شوخی است . حال لدرثنت نشنو که چطور شد که کم کم بپشیمانی رسیدم و این اقرار
من تو را اکره و طبع خواهد بود . سنگین دل پر رحم که تو استی . و همچنین تو مبدل خواهد کرد که تا چه اندازه در باره تو من پر رحم هستم در آن انتقامی
که بنام مقتولین خود خیال دارم از تو بگیرم و لازم است که شتاب نمایم . مسرت و شادی بدست آوردن تو خون مرا بجوش آورد
و شقیقهای من بسختی تمام میزنند گویا بجوانی من نزدیک شده اما باز ایقدر وقت خواهم داشت که سکرات مرگ ترا بتو سخت و ناگوار
نمایم . قرتیعدرد فریاد کرد که مجبور باشی لدرثنت بجواب دادن بار خود را اگر نمیدانی از ابلیس استمداد کن که ترا القا نماید .
ترد کول گفت چه خوب است و با مزه که حالا است از جنگ من فرار کردی انگشتان مرا مجروح باشد اگر لقمان خوردی و دندانهات را میکنم و
زبانت را قطع مینمایم حال گوش ده . من از روزیکه کور گشتم و مستغرق در تاریکی ابدی شدم با اندازه خشم گین شده و خود را عاجز یافتم
اول هوش مرا اکرا هی پدید شده و همچنان که بیدار بودم خواب میدیدم یک یک مقتولین خود را و تو را میدیدم که در بالای سر آنها پرواز میکنی
. و اینحالت بدرجه در من استمرار دوام یافته که گویا در تخیلم من مجسم یافته همواره با من با لذا اینکه بعضی از اوقات چنانکه گویا بیدار شده خیال صورت
مقتولین از نظرم محو میشد . اما پس از این بیداری ضعف و بیحالی شدیدی بر من عارض شده و خود را زار و زبون دیده تو را من میخندیدی که گریه میکنم
. حال نیز بخنده که گریه میکنم . پس نمیخندی گویا دیگر نخندی ... لدرثنت نالد ضعیفی کرد . آری میگریم و گاه خنده میکنم و میگویم اگر معقولت

رو نمائی کرده ام

زنده کانا کرده بودم حال در نزد اهل و عیال خود معزز و محترم بودم . بر خلاف حال کور و محبوس و اسیر است شریک جرم و جنایات
خود در زیر زنجیر مانده ام . این دریغ و افسوس خوردن من از اول قدری بود بطرف پشیمانی و بعد منتهی بجا رسیده بانجا که بالمره پشیمان
شده و از کردها و کردار سابق بابت و نادم شدم . در این هنگام صدای ترد کول حدتی پیدا کرده و با طنتا اضطرابا و اراده داد
. و گفت به بین حسن نتیجه این هنگام مرا که خیال میکنم که بالمره مرتکب قتل نشوم و دیگر خون نریزم نکندارم تو ای نحس ترا دیگر بگذرد دست
خود را باین خون تو آلوده کنم . قرتیعدرد فریاد زد که آفرین هزار آفرین دیدی لدرثنت که اینها تمام از روی شوخی بود . ترد کول
گفت نه خون تو را نمیریزم اگر چه سخن قتل زیرا که در هر حال بازداشتن نفس است که مرا بس است آنچه تا بحال مرتکب شده ام . و اما نحس
چه میدانم بلکه تو هم روزی موفق بتوبه و پشیمانی کردی . چون چنین گفت ترد کول قدری او را رها داد . عجوز نفس تازه کرده و دست
از جیب خود کارد ریح بیرون کشید که آن را در جیب گذاشته بود بیرون آورده زد بترد کول که با بیرحله او را بالمره رها کنند تا که
کرده . ترد کول فریادی کشیده و این ضربه او را خشمگین ساخته و طبع درنده و وحشی او که لحظه معدوم شده بود عود کرده و هوش و بصیرت
او که در ترازم بود روی بنهاده ام نهالهای تمام آن خیالات و صور خیالیه برابر چشمش آمده . گفت آه افعی نحس اثر دندانت را یافتم لکن
لدرثنت را بیچی گرفته و فشرده گفت آوه جانور زهردار درنده دیگر تو را زنده نمیگذارم منتظر حضور این مقتولین من بودی اینست که
آمده اند و این است در تاریکی آنها را می بینم این است که کم کم پیش میآیند تو آنها را نخواهی دید رحم بتو میکنم تو را هم شبیه خود کور
خواهم کرد . و ساکت شد . لدرثنت فریادی چنان هولناک و وحشت انگیزی کشیده که قرتیعدرد از جای جهید . این فریاد لدرثنت
کیاهات تر از آنکه ترد کول را منتبه شده و عقلش او را در شرف زوال بود بالمره زایل ساخت . و گفت بجوال لدرثنت تفتیش کنم
که این آوانه خواننا مرگ تو است . و با یک حرف فروغ ضعیفی که از عقل باقی داشت فراموش شده دیگر حرفی از او شنیده نشد
درنده ای بانگ میزد و لدرثنت در دست گرفته و کو میفشرد و بلند کرده و بزمین میزد و در هر زدن خنده از روی شعوری میزد و از
لدرثنت دیگر صدائی شنیده نمیشد جز صدای بلند کردن و بزمین زدن مسموع میگردید . تا چند بکار بدین نحو بود تا صدای پای
بسیار کسی شنیده شده جمعی با روشنائی زیاد نمایان شد . قرتیعدرد که از هول و اقعه در تاریکی نمیدید اما صدای آشنا را
چشنیده بجای خشکیده بود دید که دو تن را با چراغها از پله ها فرود میآیند . قرتیعدرد را در روی پله با زنجیر لدرثنت در دست گرفته
. نارسیس و رل با جمعی از آدمهایش بسرداب فرود شدند . و ترد کول را دیدند کف بر لب آورده و مویها در سرش راست
ایستاده و پاهای لدرثنت را در دست گرفته و میکشید و به دور زنجیر خود میگردد و سر لدرثنت کوبیده شده و خورد کرده و
متلاشی است و مرده و با هزار زحمت و مشقت این جسد را از دست او گرفته و خود شرا نیز بسته و بردند با طاق بزرگ بالا
برا روشن و از همه جهت از برای روشنائی پنجره داشت . و در آنجا بودند بار سوان و دیگران و باغبانش و گلا لیانس و مجوشا که نگهدار
کرده بودند و در دقیقه کوچک و جواهرات را گرفته و میخواستند فقط با بند گرفتار شده بودند و این دو را در اطاق دیگر نگاهداری
میکردند که بهوش آید . در یک سمتی ترد کول را بسته و بزمین افکنده و دو نفری سخت گرفته بودند که لدرثنت از بازویش زخمی
مختصر زده بوده و دامن کف کرده و بالکلیه از عقل عاری شده و هر لحظه از جای میخواست جست نموده بجز کف هیچ میدید شد . بار سوان
با حال بلند گشت موی پریشان و رنگ پریده و دست در قید آهنین بسته و در روی تختی نشسته بود و هیچ نمیگفت . در پهلوی او گلا لیانس
ساکت و بر آشفته بحقارت بیکویله نظر میکرد و خود را باخته بود و سر بزمین افکنده و از ترس میلرزید و دندانها بهم خورده و ناله
میکرد . و شبها در میان آنها با در مشالی تیمی در حالت بدیوار تکیه داده و ایستاده و با کمال جسارت باطراف خود نظر میکرد

. برادورژ را هم چون دیگران دست بسته بودند و گفته بودند تا استنطاق اول باید در حبس باشید و علمین کرده بودند و بعد رها
خواهند نمود و او سر خود را تکان داد و از این ساخته قورتیفدور را چه رسیده وداع میکرد و بلا رنگ گفت نی دخترم از همه بیشتر صدمه دار
زیراه با فرزند در یکجا حبس نکرده و ما را از هم جدا خواهند ساخت عجوز دیگر خود داری نکرده و آب دهان را جمع نموده بروی انگنده و گفت
گمان کرده بودم دو پسرم در تولان محبوس است و او را بگیرد ادای دهان یقین است . باشد بر ما افرودن ما هم در روی سیاستگاه بهم ملاقات خواهیم
داشت و ما از حبس تا زنبال هیچ ابائیم . کالیپس نیز گفت آری خواهید دید که در روز کشته در حکم چگونه با اشتها خواهیم داشت . عجوز
با گوشه چشم نیکولد را نموده و گفت الهی این بیغیرت تر را که ما را بدنام خواهد نمود . بعد از چند دقیقه عجوز با دخترش بمجلس ثبت دفتر
و نیکولد و بار پیول و برادورژ بزندان فورس و ترد کول به کوی پیراژی فرستاده شدند .

فصل هشتم معرفی

چند روز بعد از فراق مادام سرافین و فوت ژاک فران و گرفتاری اشرار
رودولف رفت بخانه کوچه تامپل که شرح دادیم بگفتیم در قصه تادیب و مجازات بزاکه فراند رودولف از حبس المانه زن واوید سسیع را خواسته
بود بیا پرس . و مشار الیها دیروز رسیده و این شوخ چشم فرشته روی شیطان صفت با تمام از پاره‌ای فردم تعلیم آنچه باید بکند گرفته بود .
و نیز دیدم که مادام پاپیه چگونه با مادام سرافین او را تکلیف کرده و او نیز گفت که نوتر میگوید و صبح همان روز مشار الیها خرقه بزرگ گفته بود دیدار
رودولف از برای استعلام چگونگی مامور سسیع داخل شده در اطاق دربان تعجب دیده و با وجود اینکه ساعت یک قبل از ظهر است مسیو پاپیه خفته و استار
در پهلوی او ایستاده چیزی باو میخواهد بدهد که بخورد . و مشار الیه شبکلاه فراخ دارد بر سر نهاده و چشمها را پوشانده خفته و مطلقا جوابی با استار نمیداد او نیز
گمان کرده که تو هرشش در خوابست پرده خوابگاه را البته دوباره گشت و رودولف را دیده و تعظیم کرده و گفت ای سلطان المستعان هیچ میدانید چه آشوبها شده
است . گفت چه شده است . گفت نمیدانید در چه بر سر بیچاره الفرد از این سسیع درنده آمده است . گفت باز کار ریون . گفت باز آن شیطان
مجسم فی الحقیقه تو از آن است و معتقدم که دو قضا شیطان است . زیرا که این ناپاک همواره میداند که من از خانه با بیرون میروم . بوجود اینکه پیر بیرون
میگذارم . این خبیث آمده و این بیچاره را بقدر بطوع که دفعه نمیتواند اذیت نماید . مثلا دیروز که رفتم بخانه ژاک فراند باز آمده و کار را کرده . رودولف
گفت از برای فهمیدن همین فقره آمدم و اتفاقا کار سسیع را چه کردید . گفت اینقدر حرف دارم مسیو رودولف که اگر بخواهم مطلع باید خود را هم پیکنم و
رشته کلام گسیخته میکرده . گفت پس گوش میدهم بگوئید . گفت اول از حوادث خانه شروع میکنم . مرزات را کشته . گفت گفته که قرض بکرد
میداد . گفت آری همان اما از قراریکه معلوم میشود شما خیلی در ادای قرض بکرد بوده است و با وزرنا شریک دیار دیار در آنها بوده است . و همچنان
برادورژ که اینجا تنها با او بود او را نیز گرفتار و دستگیر نمودند . واقعا از آنکه انقلاب بزرگ در خانه بهم رسیده است . گفت برادورژ هم گرفته اند
است . گفت آری در خانه خودش که در شاری زنی دارد پولیس با آنجا رسیده و او را دیر پرسش تور تیفدور را با جمعی از دزدان که میخواستند جواهر تور دل
جواهر از او اخذ نماید دستگیر نموده اند . ژاک فران در برنژ برده او را نیز کشته یافتند . رودولف بخود گفت برادورژ گرفتار شده و ژاک فران کشته
گشته انگه سزاوار بود اتفاقا انتقام از اینها یکه نفور و مکاری کرده بودند اجمالا گرفته شده . مادام پاپیه باز گفت چون مطلع شدم که برادورژ که مستاجر
عمده واقع این خانه بود گرفتار گردید بالفور گفتم در ردکانه صاحب ملک و با او اطلاع داده و تکلیف خواهیم . آلفرد رفت و این تنگه خبرت که پژمرده
حال رنگ خود را باخته و نفس زنان مراجعت کرد . گفت باز کابریون . گفت آری باز آن ملعون . بیچاره الفرد از در خانه که بیرون رفت
در دیواری دیده که باز قال اسم او را با اسم کابریون با خط واضح بطور (پاپیه - کابریون) در دیوار نوشته اند بیچاره الفرد که اسم خود قرین
و متصل باسم خصم خود دیده معلوم است چه حالی پیدا کرد اما اگر چنین یکجا بود بار ریشه تحمل نمود . اما چه بگویم در هر دیواری که نظر کرد این
اسم را مقارن و متصل دیده تا هر جا که رفت از چپ و راست در تمام کوچه ها و در دیوارها اسم خود را با اسم آن شیطان مقرون دید

یافت . یا قصه را که من گفت با حالتی بود و چه بگویم . اما من سعی زیادی کردم تا او را قدری آرام ساختم و چون لازم بود باید مراد از سسیع
برداشته و بردم بخانه نوتر مخفی بیرون رفتن من باز آن شیطان فرصت یافته ...... نه اینها را بعد میگویم اول تفصیل نوتر را تمام نمایم .
باری با سسیع سوار فاکر شده بطرف خانه نوتر رفتیم . سسیع لباس روستاییان المانی در بر داشت و چون تازه رسیده بود مجال تغییر
دادن نداشت و جمال او را اینکه خبر من دیدم گمان ندارم که بتوانم تقریر نمایم و اعتقاد ندارم که در جائی نظیر او یافته شود . تقریبا ساعت سه بعد از ظهر
عصر بود که رسیدیم بخانه نوتر . بدربان گفتیم بمسیو فراند خبر دهند که مادام پاپیه با دختری که برای خدمتکاری خواسته بودید و مادام سرافین گفته
آمده است . دربان آهی کشیده و گفت هیچ نمیدانید که مادام سرافین چه رسیده ؟ گفتم نه . گفت مادام سرافین با یکی از اقوامش که در روی
رود خانه سن تفرج میکرده است غرق شده . رودولف متعجبانه گفت تفرج در روی رود خانه در فصل زمستان ! گفت آری مسیو
رودولف غرق شده . و در شنیدن این خبر زیاد تعجب کردم اما محزون نشدم . زیرا که از وقتیکه فهمیدم او این بیچاره نوتر را فرار
کرده بود از او بدم آمده و دلگیر بودم . دربان نیز گفت که گمان ندارد بشود مسیو فراند را دید . اما چون رفت خبر داد زود برگشت و
گفت مسیو میخواهد . پس ما را برد باطاقی که در آنجا غیر از شمعی برای روشنائی نبود و خود نوتر نیز در پهلوی بخاری نشسته بود و یک نیم نوری در دور
دو میکرد . تا آن روز او را من ندیده بودم چه صورت تاریکی داشت و به کلی داشت که در هشتی که سلطنت عربانی میدادند با الفرد او را اولین
میکردم . رودولف پرسید که نوتر از حال سسیع التفاتی و تغییری پیدا کرد یا نه . گفت او را اگر میتوان دید بای عینک سبز بر
چون او ننماید سرشته از حسن و جمال زنان داشته که اندکی متنبه و ما فهمیدیم او یک حرکتی کرد که گویا از وضع لباس دختره تعجب نمود
زیرا که این زیر جامه کوتاه و آن ساقهای بلورین موجب حیرت بود شاید او حالت اولیه را تغییری دست داده باشد زیرا جمال سسیع
نه از آنجاهاست که شخص را بحرکت نیاورد . باری اینوقت من گفتم عفو نمایید مسیو اگر خواهر زاده من لباس مملکت خود را پوشیده است
زیرا که تازه رسیده و غیر از این لباسی نداشت و من نیز استطاعت آنرا نداشتم که لباس دیگر از برایش تهیه و تدارک نمایم .
و چون مادام سرافین گفته بود که شما طالب شریفه هستید او را به پیشگاه شما آوردم تا بنظر شما برسد و گمان ندارم که پسند شما گردد .
نوتر که از بالای عینک خود نظر میکرد گفت چرا خواهر زاده شما مادام پاپیه بمن پسند نشود . گفتم بجهت اینکه هنوز سه روز است که
آمده بپاریس و حق اقامه گریه و زاری میکند و میروم اگر چه در راه گدائی کرده خود را بوطن برسانم . گفت شما که خاله او هستید راضی
به اینمعنی میشوید . گفت مسیو خیر درست است که خاله او هستم . اما او پدر و مادر ندارد و هیجده ساله است اختیار خود را دارد
نمیگویم . نوتر به شدت گفت ده ده در این سن مالک نفس خود است ! نمیشود البته باید بخاله خود اطاعت نماید . اینوقت
سسیع گریه آغاز نهاده و خود را در آغوش من افکنده و چنانکه فرانسه زیر لب میگفت در این سن دختر را خود سرگذاشتن سبب تضییع و
خرابی اوست و شما که خاله او هستید هرگز راضی نخواهید شد . گفتم آری مسیو راضی نمیشوم در صورتیکه توانائی فارغ او را داشته باشم
اما چه دارم که بتوانم او را نان داده و نگهداری نمایم . نوتر گفت تو مسئول هستی اگر نگهداری بوده خود از تو باز خواست خواهم
کرد . و چون چیزی نداری که نگهداری کنی من نگهداری میکنم و این عمل خیر را مجری میدارم . بشرطی که با من عهد نماید که معقول و خدمتکار
باشد و از خانه من بهیچ وجه بخارج قدم نگذارد . سسیع گریه کنان گفت نه من میخواهم بوطن برگردم . نوتر گفت مادموازل .
سخن از خواستن شما نیست من نشود که تو را خود سرگذاشتن با شریعت در میان است و خلاف شرع بخواهش تو نمی‌شود کرد . این
خانه من خانه پاک و بر وفق قانون شرع است یک مختصر اجرائی هم در اینجا از تو نگهداری میکنم اگر معقولانه رفتار کردی فقط عید شاید چیزی هم
علاوه بر اجرت تو نمایم . گفتم مسیو درست میفرمایید خانه شما بی‌عیب است اما اگر این دختر را بیمن وطن بیقرار نماید چه باید کرد .

نوز گفت آن نقاش نیست بعد از چند روز وطن را فراموش خواهد کرد. حال اگر راضی شوید فردا همین وقت بیاورید و در بان با دلقکها خدمت را
می آموزد و در سر کار خود شخصاً خدمت میشود. اما در باب اجرت عجالةً ماهی بیست فرانک میدهم و خوراکش اینجا خواهد خورد — گفتم بسیار خوب گفتم
علاوه نمایند خوبست — گفت نه اگر راضی از خدمتکاری او شدم قیمتا بعد بطوری میکنم اما حال نمیشود. و اینرا هم میگویم و از خانه نباید بیرون برود
و کسی هم اینجا بدیدن او نیاید — گفتم سیو چه کسی بدیدن او خواهد آمد او کسی را در این جا غیر از من نمیشناسد و منهم مجبورم بدر بابا [illegible] امروز
مجبور شده ام همراه او بیایم [illegible] از کارهای [illegible] مانده است و از برای اینکه از خانه بیرون نرود چاره نیست در همین لباس او را [illegible]
بگذارید بماند او دیگر جرئت نمیکند که اینطور در کوچه ظاهر شود — گفتم حق است و علاوه بر این لباس [illegible] نگهداری نماید [illegible]
— گفتم به سیسیل فرانسه راضی شو خانه [illegible] نمیآید و منهم بهتر از این کاری از برای تو نمیتوانم بکنم و اگر راضی نیستی خود از برای خود کاری پیدا کن
[illegible] کار تو نخواهم شد — سیسیل گریه کنان آهی کشید و گفت راضی شدم اما با این شرط [illegible] روز [illegible]
— نوز گفت [illegible] و از برای [illegible] و این [illegible] بعنوان بخشش بگیرید [illegible] پیاید
[illegible] و بیرون آمدیم — رودولف گفت بسیار خوب مادام [illegible] قراری که با شما داده بودم [illegible]
اینک حاضر است و دیگر — مادام [illegible] گفت [illegible] تمام نیست صبر بکنید [illegible]
[illegible] آنوقت میگیرم — رودولف گفت چنین [illegible] اما گمان ندارم [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] خوب [illegible] انوقت الفونز ناله کرد — مادام [illegible] گفت الفونز [illegible] بیدار شد [illegible]

فصل [illegible]

[illegible] او را به بینیم [illegible] — گفت البته [illegible] چند چیز لازم است و از شما میپرسم. مادام [illegible] رفت و پرده [illegible] باز کرده گفت عزیزم احوالت
چطور است اینک میو رودولف است [illegible] از کیفیت [illegible] اطلاع یافته و مشتاقانه از شما احوال میپرسد. الفونز سر را بالا [illegible]
داده و رو به طرف رودولف نمود گفت آه میو [illegible] نخواهم ماند [illegible]
نبود اسم [illegible] — مادام [illegible] گفت میو
رودولف اطلاع دارد. [illegible] — رودولف گفت [illegible]
نمایند [illegible] — میو [illegible] آهی کشید و گفت [illegible]
[illegible] نشسته بودم [illegible]
[illegible]
[illegible] میو [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] برقص کردند (در قرار به مصنف در حاشیه نوشته اینها و [illegible] با کاربرون [illegible]
[illegible] پاس باله در بر که داده این شوخی را با میو [illegible]) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آنوقت [illegible]
[illegible] بعد از گفتن [illegible]

کسی است و در میانه این جمع دارد حرف جنون ولی زن در داس است منهم با آنها ابرتش نمیکنند و بلی والله آنها نیز او را
دوست نمیدارند [illegible] میگوید [illegible] دارد و با اقوام و دوستان خود مجوبین [illegible]
او [illegible] با حضور [illegible] صحبت میدارند) [illegible] گفت [illegible] مختصر مرا [illegible] با این [illegible]
ضرورت [illegible] با آنها [illegible] از این [illegible] ندارد [illegible] قصدی در حق او [illegible] و هر قدر با او گفتم گفت
[illegible] با آنها خارج است و از این بابت [illegible] آرام نمیگیرم و [illegible] در اینجا [illegible]
خود قطع کرده و گفتم [illegible] از برای خود [illegible] کرده ام و از غوالوز [illegible] بگویم. — رودولف [illegible]
[illegible] گفت از غوالوز — گفت آری [illegible] دیدم [illegible]
گفت آری میو رودولف گفت [illegible] — گفت [illegible] — رودولف گفت این
حالت — شما را [illegible] و چنین است [illegible] — گفت [illegible] — گفتا [illegible] لباس روستائیان در بر
داشت [illegible] دیدم او را شناختم. — گفت [illegible] — او به پاریس بیاید [illegible] مرا اطلاع دهند
[illegible] آمده بود چه کند ها — گفت قطعاً [illegible] آمده بود [illegible]
[illegible] حال شما میو رودولف غوالوز
را [illegible] — گفت محققاً — گفت [illegible] — گفت از [illegible] — گفت با این
[illegible] از [illegible] رسیده [illegible] کردم [illegible]
آنها مطلع شود. [illegible] آنها خواهد آمد — چون نام آن شخص را پرسیدم گفت میو رودولف — گفت [illegible]
[illegible] است. — گفت [illegible] و باهم جهد کردیم [illegible] میو رودولف
[illegible] رسیده [illegible] میو رودولف غوالوز هستند ها — گفت [illegible]
— گفت آری [illegible] در باره او دارم اما [illegible]
[illegible] در باره آنها [illegible]
[illegible] — گفت بسیار خوب [illegible]
[illegible] بسیار خوب [illegible] ندارد. [illegible]
چه خبر دارید ها — گفت [illegible] بهتر است [illegible] است. کار تو چطور است
[illegible] را میکنند یا نه ها — گفت ای میو رودولف
[illegible] کار میکنم و این [illegible] است [illegible] بیدار [illegible] کار میکنم — گفت
[illegible] باشد [illegible] شادی [illegible]
[illegible] — گفت — زیرا [illegible] میدانم [illegible]
[illegible] — رودولف [illegible] بیرون
رودولف هر قدر تصور کرد نفهمید [illegible] از [illegible] اطلاع دهد [illegible]
به پاریس آورده یا با کسی فرستاده. پس [illegible] رفت و [illegible] از [illegible] استعفا

نماید. اما در هنگامیکه بدر خانه خود رسید مرف را با چاپاری از نورماندی رسیده بود دید. البته در غیاب مرف
بنورماندی از برای این رفته بود که بواسطه قصدی که زن پدر مادام دارویل در حق شوهرش اندیشیده بود به پیشباز ... جادار ماتی
این تدبیر را فراهم نماید و نگذارد آسیبی به پدر مادام دارویل وارد آید

فصل دهم مرف و پولیدوری

سیمای مرف شگفته و مسرور بود. چون رودولف را دید همراه او بطالار رفته وارد اطاق شد. و چون هردو تنها
ماندند مرف گفت بشارت باد شما را مونسینیور ناپکاران رسوا شده مفتضح گشتند و مسیو دارویل ... مشکل شده از خطر رها
یافت. شما خوب و بموقع مرا روانه کردید که اگر یک ساعت دیرتر رسیده بودم کار گذشته بود — پرسید مادام دارویل چه میکند
ها — گفت حال خوشی ندارد از اینکه پدرش با او مهربان شده و بموقع رسیده پدر را از مرگ حتمی رهائی داده —
گفت از پولیدوری بگوئی — گفت این بار نیز فسق او ظاهر شده و شریک جنایت بودن او مشخص گردید. اما مونسینیور
چه بگویم از این زن پدر مادام دارویل که آنچه به غریبی بوده. چه تهور و چه جسارتی داشته است. باری پولیدوری را نیز مجبوراً
همراه آورده ام — گفت الحال کجاست — گفت در خانه خیابان خود در تحت حفظ مستحفظین قابل —
گفت هیچ امتناعی از همراهی با تو کرد — گفت نه زیرا که صریح باو گفتم که یکی از دو کار اختیار نماید یا اینکه بکلانتری فرانسه
اطلاع میدهیم و او را دستگیر نمایند یا با او خود تمکین کرده بمحبس نزد من بیاید. با تامی فقره دوم را اختیار کرده در محبس ایراد
داد — رودولف گفت این بهتر بود در دست خود ما هم بهتر است. حال تفصیل مسافرت خود را حکایت
کن — گفت این مکتوب مادام دارویل را بخوانید او شما را از تفصیلات مطلع خواهد ساخت. و مکتوب را برودولف
داده گفت چنانکه قرار داده بودید مادام دارویل را از خانه پدرش پیاده کرده و خود در مهمانخانه که در چند قدمی
آنجا بود منزل کرده و منتظر شدم که مادام دارویل هر وقت احضار کرد آنجا بروم. رودولف مکتوب را گشوده
خوانده که از انفعالات شتمی بود ۹۹ مونسینیور. بعلاوه آنچه تا کنون در حق اینجانب فرموده اند. حق حیات در ادل
پدرم نیز دارید. که مزید بر مرحمتهای سابقه گردید. و در همین راه مسیو مرف با جوابات و تفصیلات و دستورالعملهائی
که فرموده بودید ابلاغ نمود بشتاب رفتم تا از عمارت پدرم در او ... شده. نمیدانم چرا تمام عمله‌جاتیکه در
آنجا ملاقات کردم به قیافه بودند. و هیچیک از عمله‌جات قدیم در آنجا نیافتم و اهلش مرا نیز نمیشناختند. پس
مجبور شدم خود را معرفی کردم. و از آنها شنیدم که چند روز است که پدرم زیاد ناخوش است و تازه ... از پاریس
طبیب همراه آورده. و یقین کردم که همان پولیدوری خواهد بود. چون میخواستم فوراً بنزد پدرم بروم پرسیدم
که کجاست یکنفر عمله پیری که زیاده بپدرم بستگی داشت. گفتند که مدتی است که از اینجا اخراج شده. این
خبر را عمله‌ای میداد که مرا بعمارت خودم که منزل سابق بود برده بود و گفت الکنون رفته مادام را از آمدن شما
از ورود شما اطلاع بدهم. نمیدانم اشتباه بود یا گمان به تمام این عمله‌جات بنظرم چنان آمد که از آمدن
خوشحال نبوده و حضور مرا مصلحت خود نمیدیدند. و همه چیز در عمارت بنظرم مبدل و محزون می آمد
. هر چیز را غیر منظم و غیر مرتب میدیدم مثل اینکه عنقریب این مکان را ترک خواهند کرد پس کسی
اعتنائی نمیکرد. اضطراب و بیقراری من هر لحظه زیادتر میشد. پس لباس خود را با دخترم که همراه داشتم

جای داده

جای داده و خودم بلند شدم که بروم نزد پدرم. که ناگاه زن پدرم وارد گردید. با وجود جودت داری که همیشه داشت
چنان معلوم بود که این آمدن ناگهانی من او را سخت مضطرب ساخته بود. بمن گفت که مسیو دارویل هیچ ملاقات
شما با مادام منتظر نیست. زیرا خوش است این ملاقات غیر مترقبه مضر حالت او خواهد بود. و مصلحت
در این است که آمدن شما را از او پنهان داریم زیرا که جهت آمدن شما را هیچ علتی نمیتوان فهمید... من نخواستم او را
قطع کرده و چنین گفتم مادام حادثه بزرگی واقع شده مسیو دارویل در یکروز با طپانچه بازی میکرد و گمان خالی بودن طپانچه
در رفت و او را کشت. بعد از چنین حادثه ناگواری من نتوانستم در پاریس بمانم فلهذا آمدم که زمان عزاداری
و سوگواری خود را در پیش مادام بگذرانم — گفت آه شما بیوه شده اید و این سالها تا بود و از برای شما — من
نیز جواب دادم که از برای تسلیت شما باین سعادت نرسیده آمدم با نجات حال پدرم پدرم را به بینم این حرف من
او را باندازه مضطرب کرد و رنگش پریده و گفت این وقت ملاقات شما ممکن نیست و این وضع شما
موجب صدمه او میشود و خطر خواهد داشت. — گفتم در صورتیکه پدرم چنین سخت ناخوش بوده است
چطور شده که مرا اطلاع نداده اند — گفت مسیو دارویل هم برای این بوده که شما را اطلاع بدهیم. — قدمی
بطرف در برداشته گفتم نه مادام سخن شما را باور ندارم تا خود رفته و به بینم چون دیده میروم راه را
گرفته و گفت مادام بشما گفتم که رؤیت شما ممکن است که باعث خطری از برای پدر شما شود نباید بروید
صبر نمائید تا من او را کم کم اطلاع از حضور شما بدهم. ١٠ اصرار او و حضور پولیدوری که شنیده مادام را بعقل
ساخت که قصدی در حق پدرم دارند فلهذا اعتنا بحرف او نکرده وروان شدم خواست بر جبر
مرا مانع شود او را دور کرده چون خود راه اطاق را بلد بودم یکسره به اطاق پدرم رفتم. پدر را دیدم
زرد و ضعیف بحال وحشت روی صندلی بزرگی خفته و در پهلوی بخاری در نزد پدرم پولیدوری ایستاده
و شیشه کوچکی از بلور در دست گرفته میخواست چند قطره آبی که در آن شیشه بود بریزد میان ظرف
... که زنی پرستار در دست داشت. همینکه چنان بشتاب وارد شدم ... را بتعجب ساخته
و زن پدرم در عقب من بتعجیل رسید نگاهی بمن کرد که پولیدوری مضطرب شده و شیشه را در روی
بخاری نهاد. من اول کاری که کردم شیشه را اخذ کردم و چون حالت زن پدرم و پولیدوری را بشدت
متغیر دیدم پرسیدم که این اضطراب و در حق من استعمال شده تا نماید پس قبل از وقت با مرف قرار داده
بودم که چون من کسی را بطلبم چیزی پیش تو فرستادم با در یک بیاید. فلهذا زنگ زدم یکی از عمله‌جات
پدرم آمد گفتم کالسکه‌ای که در پیش آمدن من است در بیرون او را بگو زود بیاورد او رفت. پدرم که متعجبانه
بمن نگاه میکرد با صدای ضعیف اما متغیرانه گفت که چه خبر است و چه اوضاعیست تو اینجا چه میکنی کلمه که
بدون اینکه من تو را بطلبم ... و علاوه براین بمجرد رسیدن خود شیشه که دادم دکتر از من میخواست بدهد ... [illegible]
اینچه دوائیکه بود. و زن پدرم اول خطاب بزن پرستار کرد که برود بیرون. آن زن رفت بعد بپدرم
گفت که عزیزم آرام باش تغییر حال شما را ضرر دارد. چون دختر شما با اعانه شما آمده و شما ملاقات او را میخواهید
دست بزنید تا از این اطاق شما با اطاق دیگر ببرم و دکتر با ... منتظر بنمائید که شما چطور است دور [illegible]

نظری بدکتر کرده فهمید میگوید که بعد از رفتن ما شیشه را بهر نحو باشد از دست من بگیرد . پدرم گفت حق است
بلند شده دست باو داد و قدری بطرف در روان شد . در این وقت پولیدوری بمن نزدیک شد
امانی بطرف پدرم رفتم و باو گفتم که بشما عرض کنم علت آمدن خود را و سر حرکت غریبی را که از من مشاهده فرمودید
. من از دیروز بیوه شدم . و از دیروز فهمیده ام که در حق شما او قصدی داشت . — پدرم را آهسته برفت
در این سخن ایستاد و تعجب بمن نظر کرده و گفت بیوه شدی و او قصدی برای من داشت ها . چه معنی دارد نفهمیدم ها —
زن پدرم گفت بجسارت تمام بمن خطاب کرده و گفت چه کسی جسارت آن را دارد که او قصدی در حق داور محترم
داشته باشد مادام ها — گفتم شما مادام و این مرد . زن پدرم در شنیدن این کلام قدری بلرزید من پیش آمده بانگ
زده سخنی ناشایست گفتند . و پولیدوری چون دید که کم موقع از برای او خطرناک میشود عمداً خود را خشمگین ساخته
و گفت درحقیقت نا... — گفتم آنچه بگویم مدلل میکنم مادام . در جایی که چنین تهمتی بمن زده شد من در اینجا نمیمانم
و رفت بطرف در و در را باز کرده که فرار نماید . و خود را روبروی دید با برادر اثر مرف ... روحولف مکتوب را
در دست نگهداشته و برگشت بطرف مرف و گفت قطعاً حضور ناگهانی شما پولیدوری را مبهوت ساخت — گفت
این ظهور از برای او مرگ بود . رنگش تیره شده و برخود لرزید و قدری پس رفته بحیرت بمن نگریست و در فوراً ...
در چنین موقعی حضور ناگهانی نهایت غرابت را داشت و گمان کرد که خواب میبیند . مکتوب را بخوانید ...
سینیور حقیقت را بشما بفهماند . روحولف باز مکتوب خوانده شده در دیدن مرف زن پدرم نیز مبهوت شد
پدرم از ضعف قدرت ایستادن نداشت و در روی صندلی بزرگ نشست مرف از در ... وارد شد
بسته و کلید را در جیب نهاد و در پهلوی در رو با طاق دیگر برفت ایستاد که پولیدوری دیگر راه فرار نداشته
باشد . پس با احترام تمام به پدرم خطاب کرده و گفت هزار معذرت میخواهم از شما سینیور که از اینجا گستاخی
کردیم . لکن ضرورت مصلحت تا مرا مجبور کرد باجرای این عمل . بنده را نام بیرو اثر مرف است و منشی حضور
حضرت مستطاب والا غراندوک فرمانفرمای ژرولستین هم چنانکه تصدیق خواهد کرد این دکتر ناکس ... در دیدن
من با اضطراب تمام لرزانست . پولیدوری نظر کرده ناچار گفت چنین است که میگوید . آنگاه من نیز گفتم
ایشان بهمراهی من آمده اند تا شما را قصه این نابکاران را در باره شما آشکار نمایند . و شیشه بلور را دادم بمرف
و گفتم بر دلم افتاد که این شیشه را در دفتر این نابکار ... پدرم خانه نقل کردم که شاید ...
تا یا از تجربه کاران این حوالی در حضور شما او را تجربه نماید که ببیند اجزای متشکله است و اگر معلوم داشت که زهر
مهلک در طی ترکیب او موجود است پس شما را پدرم شبهه در دل نماید . پدرم متحیرانه باطراف و یا بلکیک
نظر میکرد . بعد دستها را بسر نهاده و نالید و گفت چه تصور هولناک و موحش است هرگز نمیتوان چنین چیزی را
باور کرد آیا خواب است که میبینم ها — زن پدرم با نهایت جسارت گفت نه عزیزم این خواب
نیست تمهیدیست از برای اتلاف من بیچاره که جرم آن را دارم که شما را دوست داشته و زندگانی
خود را در راه شما صرف مینمایم . نه نه لحظه هم اینجا نمیمانم دست بمن بدهید تا از اینجا برویم البته دختر
شما را آن جسارت نخواهد بود که شما را مخالفت نماید — پدرم گفت آری برویم تمام اینها دروغ است و من

پیش از این

پیش از این تحمل شنیدن این سخنان را ندارم — مرف گفت سینیور قدری مهلت هم نمایید تا بر شما مدلل کرده که
این زن را که شفیق و صدیق خود میدانستید چه سبعی درنده و چه مار افعی دورو بوده است . زن پدرم برآشفته
و گفت سینیور این دیگر تجاوز از حد است . نمیدانم بچه استحقاق شما این جسارت را مینمایید و چه دلیل دارید که در
این شیشه سمی هست و هم اینست بسم اگر دکتر نیز در برداشتن شیشه اشتباه کرده باشند و یکی بعوض دیگری
گرفته باشند برمن چه ایرادی دارید و چه دلیل بر موافقت من با او در سوءقصد دارید ها — پدرم نیز گفت
راست میگوید چه دلیل بر این مطلب دارید . — مرف گفت سینیور لکن من دلایل اینجا ساده هم و دلیلی را
بشما سؤال و جوابی مابین ناکار میخواهم که مدلل و آشکار خواهد نمود پس برنان الان چنانچه ... پولیدوری گفت که باره
خود را باخت . روحولف از مرف پرسید که چه چیز باو گفتی ها — گفت موان سینیور باو گفتم که تو از محکمات
حکومت ... فراری کردی . و تو در کوچه ماتمیان بسم برادرانت منزل کرده و خود را مخفی ساخته . و فهمیده
شده که در چه کاری ... البته اینجا مشغول هستید . تو زن خشتیتین این کنت را مسموم نموده و ...
روز قبل با مادام دارمین اینجا آمده و ترا دعوت کرده که آمده شوهر او را نیز مسموم بسازی . حضرت والا در
پاریس است و دلایل تمام آنچه میگویم در دست دارند . اگر حالا هرچه میپرسم درست گفتی و جرم خود
اقرار کردی حضرت والا در مجازات تو تخفیف خواهند داد . بامن بیایی تا پاریس ترا در محل خاطر جمعی بگذارم
بمانی تا وقتیکه حضرت والا چه حکم در باره تو بفرمایند و الا الان مینویسم از شهر نزدیک
اجزای حکومت می آیند و ترا با این شیشه زهر بدست آنها میسپارم . در کوچه ماتمیان در منزل تو
نیز تفحصات لازمه بعمل خواهد آمد مجازات تو بدولت فرانسه محول خواهد شد . هر کدام که میل داری
انتخاب کن . چون مرا اینطور مطلع دید دیگر جای تردید برای او نماند و بامید تخفیف در مجازات گفت
آنچه میخواهی بپرس که حقیقت را بگویم . در اثنای مکالمه من با پولیدوری حالت عجز او و توفیق داشتید
مرا بر در چون مادام دارمین اشاره کرد و اگرچه نفهمید که من چه گفتم باره خود را باخت هرچند خواست
بروی پولیدوری نظری کرده و او را وادار بکتمان ممکن نشد زیرا که اشارات تکلیف خود را فهمیده
جواب نظر کردن بروی او بداست و تنفر میکرد . و گفت بیچاره مبهوت بروی من نگاه میکرد
و عرق از پیشانی او میریخت حال بهتر است سینیور مکتوب را تمام نماید که بقیه مطلب را بشما خواهد گفت
که واقعه چه گونه است
رودولف مکتوب را برداشته و چنین خواند که مرف خطاب بپولیدوری کرده و گفت چنین نیست که مادام دارمین
پدرم را مسموم نموده ... شده از زن خشتیتین سینیور کنت شارل العنوان طلب کار شد آورده ها — پولیدوری پاسخ
داد که آری او مرا آورد — گفتا پس چنین نیست که تو مرض را که چیزی نبوده خطرناک کرده
و بالاخره او را مسموم گردید ها — پولیدوری آری چنین است . پدرم در شنیدن این اقرار نالید
و دستها بآسمان برداشت — زن پدرم فریاد زد که تمام اینها دروغ و افتراست اینها با هم
مواضعه نموده که مرا تلف نمایند . مرف گفت ساکت باش مادام و گوش بده . آنگاه با خطاب

پولید دریکو و گفت چنین است که سه روز قبل با دام آمده در کوچه تائیبو در نمره هیجده شمارا با بسم .
براو انتر مختص بجوید پیدا کرده و شما تکلیف کرده که همراه او بیایید با پنجاه و سه لکت را مسموم نماید
چنانکه سابقا زن او را نیز مسموم کرده بودید ؟ — پولید دریکو بخاطی چنانست و نمیتوانم انکار نمایم . پدرش در
استماع این کلام خشمگین از جای برخاسته و رولورش را نموده و شاره با خراج کرده . بعد دست بطرف پسر یازیده و
این کلمات را بریده بریده بزبان گفت . باسم مادر بدبخت تو از تو عفو مطلبیم . . . من او را از زهر اراده بدست دادم . . .
اما قسم یاد میکنیم که از این جرم اطلاع ندارم . وقتیکه از کار تو توانم منع نمایم پدرم خود را با پای من افکنده و چنین حرف
او را ابنده کردیم از خود رفته بود . من زنگ زدم نوکرها گشت آمدند و مرف برخاسته و پولید دریکو گرفته
و روان شد و برای پدرم گفت مادام از من بشنو و تا یک ساعت بعد از این از اینخانه بیرون برد و الله ترا بدست
حکومت خواهم سپرد . مشار الیها با کمال وحشت و غیظ در دل از اطاق بیرون شد بعد از سعی و کوشش قدری
پدرم بهوش آمد و از من چگونگی واقعه پدرم را پرسید من نیز بلاتعرض با و چنانکه شما حکایت کردم گفتم . هم چنان
که میخواست او را بدست حکومت بسپارد و من گفتم اصرار کردم که ترک این قصد نمود . و بنا بامر که رفته او را از این
خانه بیرون نمایم . او را نیز خواهش نمودم بعهده مرف محول کردم . مرف گفت موسیو سیسنیور [illegible] با کمال هیجان
این مأموریت را قبول نمودم . و مادام داروین آب نبت کرده یکصد لوئی از پدر از برای او بخرج گرفته بود که
در گوشه رفته بخورد اما از برای آن نابکار این مبلغ را زیاد دیدم با صرار من دویست و پنجاه لوئی قرار گرفت .
مشار الیه قبل از رفتن منازعه کرد که قباله نکاح خود را که گرفته میبرم و داد خواهی میکنم که من زن او هستم و مرا با این
خواری از خانه خود بیرون میکند . گفتم اگر میل داری که گرفتار پنجه حکومت و مجازات گردی بسم الله . بعد از
ربع ساعت از آن منازعه مشار الیها رفت بشهری که در نزدیکی بود . — رودولف بقیه مکتوب را خواند
همان روز پدرم را بسهولت راضی نمودم . که او هم را از اینجا نمائیم بجهت تغییر آب و هوا و طبیب را از شهر نزدیک که
معالجه پدرم طلبیده بودیم . او تغییر مکان را تصدیق نمود پدرم طبیب مذکور را تکلیف نمود که شیشه زهر [illegible]
تجربه نماید و او را از چگونگی هیچ اطلاعی نداد . طبیب بعد از تجربه گفت که این دو شیشه زهر است [illegible]
اما نه فوری بلکه بعد از آنکه بعد از جمله که ابدا در متوفی آثاری از علامت سم پیدا نشده و چون آن مرض عادی
مردن مریض گمان رود بعد از چند ساعتی پدرم از آنجا حرکت کرد با من و دخترم آمدیم در فونتن بلو
منزل نمودیم چندی در اینجا بوده بعد با پدرم بپاریس خواهیم آمد . اکنون پدرم گمان ممیت [illegible]
را در حق من دارند و تمام اینها را از مرحمت و التفات شما موسیو سیسنیور دارم . مکتوب را در اینجا ختم
نموده بودم اما بخاطر آوردم چیزی را که فراموش کرده بودم . پس چند پاره این چند کلمه را ضمیمه نمودم که از جانب
شفقت شما بجهه بد اگر دل محل خبر خوبی رسیده بعهد بر زندان سیبلا را بجهت دیدن محبوسین بیچاره
در آنجا هستند در میان آنها دختری دیدم غوالوز نام که شما او را میشناخت دختری معقول و خوب بنظر آمد
شما او را از زندان مستخلص نمائید و شما خواهد گفت که چگونه او را از دهی که شما در آنجا با او مسکن داده بودید

ربوده

ربوده و در زندان افکنده اند . هم چنان بخاطر شما میآورم این بیچاره مادر و دختر که از تعلق نوتر
ژراکه فراند مستاصل دیده روزگار شده اند . آیا سراغی از آنها کرده اید یا . واز آنها چیزی بر شما معلوم شده
است . عیم که در این باب گزارش مبلغ لفرمائید شاید تا مراجعت من بپاریس چاره که در حق آنها بر
خود حتم نموده ام مجری دارم یا . دارو نیب .. مرف که گوش میداد در خواندن رودولف این فقره را
متوجه شده و پرسید که غوالوز چرا او را گوان را ترک کرده یا — رودولف گفت نمیدانم اما هم اکنون که گفته شد
که غوالوز را دیده اند که از زندان بیرون آمده . متحیرم که این واقعه را مادام ژراورژ از چه باب بمن نوشته
هم اکنون سواری لوفت بنزد مادام ژراورژ بنویس که مطلب بدانجا آیا هر چه زنی که در بغولت با غوالوز دیده
بوده باشد . غیر از او که بعد غوالوز کجا رفته . ما البته در خاطر دارند که ساره کسی را فرستاده بود که
که با مادام ژراورژ گفته بود که فلورد ماری در جبس امیر لنس از آنجا برده شده مطلقا باشید و بهانه
مادام ژراورژ فریب خورده و آسوده منتظر بود تا فیما بعد چه خبری برسد) — مرف که مضطرب رودولف را
دید گفت آسوده خاطر باشید که تا دو ساعت از مادام ژراورژ شما خبر میرسد و اکنون لازم است که [illegible]
را ملاقات بفرمائید که میگوید مسیو [illegible] اطلاعات مهمه دارم که باید بخود شما بگویم — رودولف گفت ملاقات
این شخص مرا انکار ده است . وغیر او را از آن روز ملاقات نکرده ام از نوزی رودولف کلام را تمام نکرده دست
خود را بروی خود نهاد — مرف مضطرب شده و گفت که چه لزوم با این تغیر حالت او را ملاقات
نمائید او بمحاکمه فرانسوی خانه فیمابین ما زحمتی نشود که بس بگوید آنچه را که میخواست بشما بگوید — گفت آری
چنین باید کرد . بعد از فوت پدرم که چه قدر ها مصیبت گذشت چه وقایع و وقوع ها از او دیدم که بدبختی
ساره این زن بدسرشت بعرصه ظهور آمد . بعد فوت دختر عزیزم که مرا چون جان گرامی بود مصیبت آن آمد
تمام از حرص و طمع و جاه این ضعیفه حاصل شده و همیشه ملول از آنکه من خود اهمال کردم واین دختر را در
نزد مادرش گذاشتم اینها در ما این بعد از هیکه دیدم من زن گرفتم و تمام خیالات او باطل گردیده دیگر به
پرستاری و مراقبت فرزندم نپرداخت و او را در دست کسان نالایق گذاشت تا دختر مرا تلف کردند
— مرف گفت موسیو سیسنیور شدت حزن شما فراموش داده از اینکه بخاطر بیاورید که بعد از آن
واقعه که میدانید شما را السفر طولانی که پیش آمد که فرصت و مجال نگهداری در نزد خود دختر خودتان را
بود . پس گمان نمیکنید اهمالی از شما شده است . — رودولف گفت حق است . —
مرف پرسید که بعد از رفتن من بوزماندی هیچ تازه از ساره بروز کرده است یا نه یا —
گفت نه بعد از آن دو حرکتی خبری نمانده بود بیچاره مادام دارویل را گرفتار ربلیه پس ساید دیگر
از او اطلاع ندارم . و حضور او در اینجا مرا همیشه ملول میدارد و تصور میکنم که همواره مترقب
حادثه از جانب او باشم — مرف گفت موسیو سیسنیور صبر داشته باشید عنقریب از اینجا خواهیم
رفت و او هم از دخالت با کمان ممنوع است — گفت آری عنقریب خواهیم رفت پس اقلا در این
توقف ایام قلیل که در پاریس داریم انجام داده شرط عهد مقدس را . و چند قدمی پیشتر آئیم در این راه

لیاقت که یک اراده بزرگ نیکوکاری برخی برسم [illegible] از برای فدیه در نائل نفس ..... بعد از آنکه
بسر مادام ژاورژ با درش تسلیم و بیکسی او مسلم گردید. و ژاکه فراند رسوا گشته خود را دید
. تمام این اشخاص کار کرده معتقد و ساعی لقمه نان فاطرجمع و محقق حسب اللیاقه انها جایی کردم. از وقت
مراجعت با ما نمیکنم که اقلاً این سفر بالاثر نشود. — گفت علی الخصوص که اینجا را از سر راه بندگان
نیفر ژاکه فراند برداریم و او را تخفیف سازید سسیل را که زر برای تادیب او مقرر فرموده ام باید این
روز ها بیاید رودلف گفت مش راکیها آمده است اما من او را ندیده ام و نخواستم به بینم بار دیگر ادم
مفصلاً با و تعلیماتی که باید داده است داد و نیز عهد کرده است که چنانچه باید از عهده برآید و بار دیگر زیاد
متعجب شده بود و از هوش و قوه او که بمحض اشاره مطلب را چنانکه باید در کمال پاکیزه درک میکند و محققاً
بسیار خوب از عهده خدمت خود خواهد برآمد. و این مرد صفت شهوت پرست که چون پای شهوت
پرستی و استیفای حظ از این راه در میان آید بهر عمل [illegible] و عاقبت اندیشی از او سر شده همه چیز را در
این کار میگذارد و از برای اینکه او را باین راه آوریم بهتر از سسیل کسی را نداریم همینست که همه اسرار
او را مالک شود در این وقت پرده داری آهسته در بیرون در را زد مرف بیرون رفته و برگشت که
مکتوبی در دست داشت یکی برای رودلف و دیگری بعنوان خودش بود. این مکتوب رودلف از مادام
ژاورژ بود. رودلف بقهقهه خواند. مرف پرسید که از عوالور چه خبر — رودلف گفت
معلوم است که در این ضمن با رحیله و گفتگوی از جا در شده زیرا که از قراریکه مادام ژاورژ نوشته همان
شبیکه عوالور را بوده اند لوار [illegible] مخصوص باسم من آمده و با مادام ژاورژ از جانب من گفته که فلور دماری را
با طلوع خبر آورده اند و در پیش من است تا مدتی و لیکه باز بده خواهم فرستاد و مادام ژاورژ نوشته نکند
و این است که آن بیچاره فریب خورده تا کال این اطلاع را نداده. و این خیلی عجیب است در چه ملاحظه
و بچه مقصود فلور دماری را ربوده اند یا — مرف فکری کرده گفت سرکار گمان میکنم که این کار
کار ساره از این واقعه اطلاع نباشد. — رودلف گفت از چه راه این گمان را با و میبرید
گفت حرکات او را در حق مادام ژاورژ با این همه سفارش ساز به پرحرص بعید است. — رودلف
گفت راست گفتی نزدیک بیقینی است که این کار او باشد زیرا که نتیجه یک خیال و یک مذهب به نظر
میآید. ساره چهار ساری هر این عقیده دارد که اشخاص را که طرف میل من است [illegible] میکنند مانع از وصول مقصود
او هستند پس اگر آنها را از من دور سازد من بعقیده او ناچار میل و بازگشت بطرف او خواهم
کرد. و این خیال هم ناصواب و هم ناشایسته است و ناچار باید این توقف و اصرار را [illegible]
سازند و نهایتی از برای آن اعمال قرارداد. این نه تنها در باره شخص من است که او صدمه میزند بلکه اشخاص
محترم و کسان معتقد و از ما بیگانه سزاوار رعایت و مراعات هستند از این زن صدمه و لطمه میخورند. و الآن تو
مسیو عوا ادم را میبوسی که از جانب من بمارتها انجا رویا بگوید که آن شخص معلوم نیز که ربودن فلور دماری را [illegible] شد پس اگر از غرض

حالا او را امنوری تسلیم کنی فیها والاکلومه فرانسه انتفقره را اظهار کند و در حق تو حکم ابیرحمی را اجرا خواهم داشت مرف
گفت برحسب مکتوب مادام داروی عوالور را الیت لهرار برده اند — گفت صحیح است اما از قراریکه رلغول
گفت از آنجا بیرون رفته زیرا که او را برده بود در خارج زندان پس در اینجا بسر خواهد برد که باید فهمید. — مرف گفت هم اکنون
ابلاغ حکم حضرت والا را ببارون میکنم. لکن اینقدر استدعا دارم که مرخص فرمایید این مکتوب را که از باسینی نوشته اند بخوانم
زیرا که خبری از شورینور باید در آنجا باشد که سفارش کرده بودم بخوبی او را روانه الکرز نمایند مکتوب را خواند. رودلف پرسید
که رفته است یا — گفت مول سینور خیلی غریب است بعد از آنکه مدتی منتظر کشتی بودند که بطرف الکرز برود و شورینور روز
بروز غمگین تر و محزون میشد تا روزیکه رفتن کشتی را خبر دادند که روانه است شورینور با اضطراب اطلاع داده بود که به الکرز نخواهد
رفت و بپاریس مراجعت خواهد نمود با وجه خواه وافری که نوشته بودم بوی دهند علاوه بر مخارج راه تا پاریس هیچ
نگرفته و از قراریکه نوشته اند همین روزها باید برسد. — رودلف گفت بسیار خوب خود شورینور بعد از آنکه
آمد خواهد گفت که بچه علت فسخ عزیمت سوی الکرز را نموده اکنون تو بارون را الفرنت بخانه ساره و خود
نیز بر ولنسب لهرار و از فلور دماری خبری بگیر. بعد از یک ساعت دیگر بارون از خانه ساره برگشت و در کمال
اضطراب بحضور پرنس آمد رودلف حالت او را که پریشان دید پرسید که شما را چه میشود بارون کنتس را دیدی یا
— گفت آه مول سینور یا — گفت چه واقع شده یا — گفت که حضرت والا مهیای شنیدن خبری هولناک
باشند — گفت بهر حال بگو چه شده — گفت حضرت والا معاف دارند که چنین واقعه وحشت انگیزی عرض
نمایم — گفت چه شده کنتس فوت شده یا — گفت هنوز نمرده اما امیدی نیست خنجر کاری باو زده اند با وجود
عشقی که رودلف داشت در حق او دلش سوخت و گفت بیچاره کنتس ضارب چه کس بوده یا — گفت معلوم
نشده آنکه آمده اند بمنزل او و او را با کارد زده اند و مبلغ جواهرات او را برده اند. — گفت حال چگونه بود یا
— گفت هنوز که قوه نطق ندارد و امیدی بهبودی نیست و برادرش بسیار مضطرب و محزون
بود. رودلف گفت هر روز باستمرار رفته از حال او استعلام بکن. اینوقت مرف هم از
ارتسبلدر مراجعت کرده و آمد. رودلف تفصیل ساره را با او گفت. — مرف گفت اگر
چه زیاد مجرم بود اما حال سزاوار رحمت است — رودلف گفت آری اینطور مردن بلیه دلخراشی
است باری از عوالور چه خبر گرفتی گفت دیروز او را از زندان رها کرده اند و این را برحسب خواهش
مادام دارویل گمان میکردند که بوده است. — گفت این غیر ممکن است مادام دارویل
از من خواهش کرده که من سعی در خلاصی او نمایم. — گفت راست است میشود بجوری جایی
حکم خلاصی او بوده است حکم را نمیفهمد و چیزی نگفته فلور دماری را بدست او سپرده اند که برده
بس از این در زندان خبری نبود. — گفت همین قدر هم ریلغول بمن گفت آیا این
پیره زن که بوده است یا. — و او را کجا برده یا. — این سر تازه دیگر چه باشد یا
— شاید ساره در این باب خبری دارد و او هم در حالتی است که از او چیزی
نمیشود فهمید مگر اینکه این سر را با خود بگور ببرد — اما برادرش که از اسرار او خبر دارد

باید بخبر نباشد . رودولف گفت چون خواهرش در حال مردن است اگر این جمله و تدبیر پای
خواهرش را خواهد گرفت لامحاله چیزی بروز نخواهد داد ... باید اسم شخصی را که حکم خلاصی او را صادر
کرده است بفهمید و راهی چیزی میتوان بدست آورد — بارون گفت درست میفرمائید — رودولف
گفت پس سعی نمایند که بفهمید که چه کس حکم خلاص او را تحصیل نموده و اگر اشکال پیدا کرد بار سیلوپار پیورا
بتفحص او بگمارید شاید اثری از این طفل بیچاره بدست آورید — گفت حضرت والا امیدوار
باشند که کمال سعی را خواهم آورد — مرف ... گفت تورنیور هم اگر زنده بیایند از برای این
قسم خدمات خوب هستند رودولف گفت راست میگوئی حال زیاد شتاب دارم
که راهبده خود را ببینم زیرا که هر که را فراموش نمیکنم که اگر او نبود من الان نبودم .

فصل دوازدهم دفترخانه

چند روز بعد از آنکه نوتر ... را انجد تکاری خود قبول کرد و در منزل خود جای داد ماقاری عزیز خود را .
تکلیف مینمایم که با ما همراهی کند که برویم به اطاق دفتر نوتر در وقتیکه وقت خوردن غذا میباشد و نویسنده
گان جمع شده اند چیز دیده که بی اندازه غرابت داشت این بود که بجای آن غذای ناگوار دکم مقداری
که هر روز مادام سرافین باین نویسندگان جوان بیچاره میداد یک قطعه بوقلمون بزرگ و دو دسته نان
لطیف و قطعه از پنیر ... و سه بطری شراب سربمهر و ظرف نمک و فلفل در روی میز طعام برای نهار
آنها نهاده بودند هر نویسنده با کاردی بزرگ اشتهای شرک حاضر و منتظر آمدن بودند و بعضی از
آنها دهان خالی می جنبانند و در حق منشی باشی ... میگفت که تأخیر کرده و هنوز حاضر نشده بود و این تغیر
وضع در مقدار و جنس غذای عادی آنها دلالت میکرد بر آنکه تغیر کلی در وضع خانه نوتر هم رسیده جوانان
کتاب با انتظار صرف طعام از این قرار صحبت میداشتند — یکی گفت که این بوقلمون از روز یکه قدم بدایره
وجود نهاده ابداً گمان نداشت که در خانه مسیو فراند در نهاری نصیب کتاب شود — دیگری گفت خدا چه ... مسیو فراند دعو
از اول عمر تاکنون هرگز خیال نمیکرد که بنویسندگان خود روزی شود که یک بوقلمون نهار بدهد . — ... دفتر گفت
پس محققاً این بوقلمون از ما خواهد بود . — یکی گفت عزیزم ... دفتر این مرغ از برای شما باید ... .
مجهول باشد و در ... غذا خواهد بود — دیگری گفت تو هم ... باید ... داشته
باش یکی گفت که تمام آنچه میتوانم در حق تو نمایم این است که بیخه‌ها این مرغ را بتو میدهم ...
دفتر زیر لب گفت پس گمان داشتم که حق گرفتن استخوان را ... دارم — یکی که ... و آن
دفتر بود گفت نه حق آنرا نداری اما بتو احسان میکنم چنانکه قانون نامه سال ۱۸۱۴ که او نیز اکنون استخوانست
در حق تو این احسان را روا دارد خدا بیامرزد مادام سرافین را که از روزی که بهوس کرد که غرق بشود از آن غذای
ناگوار ابدی را خلاصی یافته ایم و از ... هفته با بنظرف مسیو فراند بعوض غذای حاضر در نهار با هر کدام ... سو
میدهد که خود غذا بخریم و بخوریم و این جهت طلبیدن آمرزش بعد از برای روح آن مرحومه واگر او زنده بود که مسیو
فراند چنین کار میکرد . و حقیقة غرابت دارد . و در هیچ دفترخانه نوتری چنین چیزی ندیده بلکه در تمام

ادوب نیست که چیزی نویسنده بد بهند تنها از برای نهارش ... یکی پرسید واقعاً بعد از مادام سرافین خدمت کاری که پی
او آمده است کسی او را ... او را دیده اید؟ — همه گفتند نه ندیده ایم و هیچ هم نیست او را که او را ببینیم
زیرا که مسیو فراند قدغن کرده است که بطرف کلاه فرنگی کسی نرود . دربان بجای خدمتکار اطاق دفتر را
مرتب و منظم مینماید پس چگونه ممکن خواهد دانست که او را ببینیم — یکی گفت که من او را دیده ام هم
تا ... که بگو ببینیم چه دیده — گفت یعنی ... میگویم او را دیده ام خوب نه ... کلاهش را دیدم چنان
بود که کلاهی برنگ سرخ در سر نهاده ... که ... از اهل ... است . هر روز در ... دیدم
که او در اطاق طبقه بالایی ایستاده و ... بچه کرده اما چون شیشه پنجره بسیار چرک و کثیف بود چیزی از او غیر از
کلاهش نمایان نگردید و قطعاً مسیو فراند بیشتر از ... شیشه عینک حفظ مینماید واقعاً خیلی -
غرابت دارد که مسیو چیزی از برای نهار ما میدهد — گفت شاید دیوانه شده یا ناخوشی
کرده . چند روز است که او را مثل مبهوت می بینم . اگر همواره مراقب باشد خیلی کم ... ا
خانه قدم میگذارد مثلاً هر روز ... که ... آید و از این جهت است که منشی باشی ... افتاده
و کار فراوان پیدا کرده . و بهمین جهت باید از گرسنگی بمیرم و منتظر او باشم که کی خواهد آمد تا نهار بخوریم
— بیچاره ... اگر اینجا بود بسیار متعجب میشد اگر میدید مسیو چیزی ... از برای نهار ما میدهد . یکی گفت
من اینجا بودم چه طور شد که این مبلغ را مسیو داده؟ — گفت بعد از مادام سرافین ... روز ... نهار
مانده ام ... گفتم گفت ... مجال ... نهار ندارد . گفتم او در قرار داد ما نهار هست ... باید ... بدهید
گفت چون نهار بخرید و پولش را ... دارید ... بنویسید بعد پرسید چه قدر از برای نهار ...
... میکنند . ... است ؟ و این حرف را ... گفت خیالش با ... دیدم که نفهمید
میگوید ... حقیقت داشته و شتاب کردم در گفتن که آنرا کفایت میکند . یکی گفت که مسیو
محققاً ناخوش است . زیرا که صبح ... ده روز است که صورتش باریک شده و ...
اگر در عینک را برداشت که چیزی بخرند چشمهایش سرخ شده و ... رفته بود که از نخوابیده بود . و غیره
اگر کاغذی که میخواست بخواند ... که ... او که بخواند ... دارد ... او را
معکوس ... قریب ده دقیقه در دست گرفته و نظر میکرد و بعد پس داد و گفت خوب است
معلوم بود که نخوانده و نه معکوس بودن او را فهمیده آنروز را چند نفر از مشتریان و خریداران که ...
و ... طلبیده بود آمدند . و از ... رنجیده شده و گفتند که مسیو اطلاع بده ... رفتم در اطاق ...
زدم چون جواب نشنیدم داخل شدم . مسیو دستها را روی میز گذاشته و سر روی دستها نهاده
بود و حرکت نکرد . گمان کردم که خوابیده است نزدیک رفتم چند بار صدا کردم آخر او را صدا دادم
چون جواب نداد ... دست حرکتی دادم . انوقت سراسیمه سر را ... کرد در این حرکت
عینک از چشمش افتاد . دیدم که مسیو گریه کرده . چون ما دید خواست از افتادن عینک ...
و مرا راند و گفت ... برد ... چند نفر از مشتریان را که ... بیایند ...

وقت ندارم برود آنها را روانه کن چون کمتر کهنه شده که مرا بزند و بیرون کند من حقه بیرون
رفتم دستیاران را گفتم که مسیو سیاه سر ذکر کرد و حالت بزرگی دارد. تمام نوشیدگان را لطف تعجب
کرده هر یک سخنی گفته و درباره صحبت نمودند که منش باشید دارد شد. همه در دو او را نوشی تیغ گفته
و بدا اختیار تمام چشمها بطرف بو تلمون برگشته و به بیقراری تمام منتظر فوهون شدند. دیگری
گفته مسیو منشی باشی بی اندازه ما را منتظر گذاشتید او برحذر باشید که هشتم ما دولت در فرمان والی
ما نیست اگر یکبار دیگر چنین نمائید شاید نتوانم حقه را نگهداری کنم — گفت آقایان من از شما که سنه ترم
او تقصیر من نیست مسیو فراند گویا دیوانه شده — گفتند ما هم چنین گمان داریم اما این واقعه مانع
که از صرف غذا کردن نیست. ایا گفت البته در خاطر دارید که چند روز قبل دربان گفت که شبها
مسیو فراند با وجود سرما و تاریکی و باد و باران چند شب است که باستوار با پائین آمده و در باغ
گردش میکند شب اول من از اطاقم بیرون آمده و بایشان گفتم که مسیو اگر کاری دارید و چیزی میطلبید
بخواهید چون مرا دید بشدت متغیر شد و مرا رانده و گفت برو بخواب و بیرون میا و بهیچ کار نداشته باش
گفته شاید مسیو خواب گرد است و بهمان خواب راه میرود و این مرضی است که تو هم نام او را میدانید؟ —
گفت ظاهراً که چنین باشد. و این قسم که شش در شب دلالت دارد بر اضطراب و حقوق بیشمار حضرت
حقه را بگویم. هم الکنون چند امضا لازم داشتم رفتم که مسیو بگیرم چون خواستم در را باز نمایم صدای ناله بگوشم
رسید توقف کردم. چون مکرر یافت رسیدم که حادثه رخ داده باشد متعهداً حتی شدم مسیو را دیدم
در زمین زانو نهاده و پیشانی را با دولت گرفته و مرفقها را روی صندلی که در اینجا بود نهاده — گفته
اگر تفصیلی نداشته دعا و مناجات میکرده — گفت عجب دعائی بود که غیر از صدای ناله چیزی مسموع
نمیشد. و اگر غیر ترتیب بود که لحظه به لحظه ناخن سینه حقه را میخراشید چون پیراهنش لیس رفته بود جز دکشی سرخ
دگر چیزی ندیدم از کجا باز بکری از مواد ادعیه. و چون چنین دیدم تفهیدم برگردم با پیشی بردم در این تردید
بودم که ناگهان مسیو برگشت بطرف من غفلت در روی صندلی مانده بود و دستمال در دهان گرفته میجوید.
و چشمها چون مصروع دوران یافته چنان صورت هولناک داشت که من فی الحقیقه ترسیدم و عقب رفتم
اما او مرا نظر مبهوتانه کرد و دستمال را از دهان بیرون کشیده و بطرف من جویده و مرا در آغوش گرفته و گفت
بدبخت هستم با وجود این صورت میت و حالت موحش او در اینوقت که این لفظ را صدای او بگوشم رسید و لطیف
آمد. — گفتند هم حقه دیدند و گفته تحفه میکنید. هیچ صدائی که بهتر از آن نباشد مثلاً صدای حقه و نزدیک
در تو صدای او مثل صدای موزیک دار غنون مینماید. — گفت بهر حال بنظرم صدای صدای او محزون
و کلامی و موزونی آمد که خواستم چیزی بگویم گفتم مسیو... مجال سخن نداد و گفت بگذار زیرا که
درد خود را کمی تخفیف دهد را دوستی... محققاً او مرا عوض گرفته و دیگری تصور کرده بود.
و مرسای و هزیان از شدت تب از حال بدیده آمده بود. پس حقه را بکنار کشیده و گفتم آرام
سیر این شم آنوقت اتوقت چیزه چیزه نگاه کرد و گفت تو کیستی و اینجا چه میکنی دولت برچشم و پیشانی مالیده

بعض

بعضی از خود دور میکرد پس ابروها را درهم کشیده و بلفظ تمام گفت از کجا اینجا آمدی و چه شنیدی من در خانه خود هم نیز
آنچه نمیتوانم به حد مراد گرفته و جا تو تیز میکنی من از سخن کلام بهنت او و لرزش کرده و گفتم مسیو من
الان آمدم و چیزی نشنیدم — گفت مرا فریب میدهید — گفتم نه مسیو گفت پس چه میخواهی
— گفتم از شما چند امضا میخواهم گفت آب بیندازید به تقیید دقت و تا لیق که نوشته من لو بوی دادم تا امضا
نماید بیرون از من گرفت بدون آنکه نگاهی بکند و آنها را بخواند بشتاب امضا کرد بمن داد و حال آنکه اوقات عذری
تا چند مرتبه برقه تمیز نمیکرد هرگز امضا نمیکرد بار امضا را گرفته و آمدم و از عقب شنیدیم که مسیو اریبه ها فرمحصر
آمد و رفت باطاق خود که در پائین دارد و حال میترسم که او را چه شده است نه و نه من تصور میکنید
که باید مادام سرائی را تا نیف میخورد — گفتند او هرگز از برای کسی متاسف نمیشود — گفت دربان میگفت
گفت که اوام محله دگنش دیگر که همواره با باغ می آمدند و میرفتند در این چند روز دیگر نیامدند و مسیو آنها را ملاقات
نکرده و برگشتند زیاد میل دارم بفهمم که در دور که چلنگر در کلاه فرنگی چه میکردند که سه روز با تصال در اینجا کار کردند
دیگر در عصری هم گفتند که بسیاری مبل و اثاث البیت آوردند باری آخر مسیو را چه شده تا شاید
از برای حبس و ستمکاری در حق شهر منی است که دلگیر و متاثر شده — گفتند که مسیو را اول برای نمو زد
واز برای کی متاثر هم نمیشود — یکی گفت واقعاً در روزنامه خواندیم که در میکده که در شان زلیزی هست
از دزدان و مردم گشان را دستگیر کرده اند و آنها را بزندان فورس فرستاده اند بیچاره زن جنده محاصبها
متاسر خواهد داشت در حیات آنها مادری که دختری هم بوده انهم از برای مصاحبه لوبرنبیوا درست لازارت
— یکی گفت شاید اینها را در همان دزدها باشند که زخم منکری زده اند یکشنبه که در قرب رصد خانه منزل دارد
عجب آنکه مسیو فراند را چه اصرار است در استعلام حال دیگر مرا تا بجا فرستاده که احوال از او بپرسم آن —
بیچاره هم یکروز خوب است که امیدوار بشوند اما فردا چنان حالش منقلب میگردد که نا امید میگردند از قرار ریگه
مذکور نموده اند حالی داغ هم دارد اینوقت غریب دفتر که در بیرون قرار داده بیکرد مهر گفت آقایان حاضر باشید
که مسیو فراند میاید پس اینجوانان فوراً در رحال بی محفه قرار یافته و قلمها را برداشته و برویش گشته مشغول
چنین بیندن فم شدند لحظه بعد فراند نمایان شد حالتی برشان که آهسته وارد اطاق دفتر شده —
بدون اینکه آنها را ببیند از آن اطاق عبور کرده باطاق دیگر رفته و از پله آنجا یکباره بکمال فرود آمده و در کنار
از عقب خود بار و کتخد گذاشت که اینهم بر خلاف عادت قدیم او بود تمام کتاب چیزی گفتند که شاید
از پله بالا آمده و از پله دیگر فرود آمده بدون اینکه کاری داشته باشد یا چیزی بگوید

فصل سیزدهم شهوت بربخت

شب تاریک بود در کلاه فرنگی که ژاک فراند منزل داشت بهیچ صدائی نمیشد الا صدای
باد و باران که بشدت میبارید مسیو زید در یک اطاق خوابگاه از طبقه اول که بتازگی تجدید و باز آرایش
مفروش و مزین شده بود دختری جوان کنار یک آتش بسیار معتبر شعله میزد ایستاده بود و چیز غریب
آنکه در اطاق با نظام تمام درها را بسته بود اما در وسط در دریچه بقدر پنج شش اصبع مربع ساخته

لهذا که بیرون بسته شده و باز میشد یک لابی باروشنائی ملایم این اطاق را که دیوارها را کاغذی
[illegible] چسبانیده و پرده بهمان رنگ کوز نکاه و پنجره و صفحه آویخته شده بود در آنجا که دالانی وضع
تازه بود در خانه نوتر که به جوقت این تجملات پذیرداخت از عرض سیسع بود که شنید از صورت او بدیان
نوشته شود رایها [illegible] و صورتی زیبا و دیگر به اندازه باریک و سالی بود [illegible] داشت
دلیابی بوضع [illegible] اساس [illegible] و زیر جامه کوتاه و زیر [illegible] زیاد زیرک و هشیار و عشوه گری زیاد
بود که [illegible] را [illegible] که بخواه او بود راه میرود که گمان بود از دام او خلاصی داشته باشند و در فن
عاشق کشی مهارتی فوق العاده داشت و جسارت و تهور به اندازه [illegible] در ضمن تعلیمات
که باو داده بود که چگونه رفتار نماید تا نوتر را که [illegible] بدام آورده و اسرار او سو از او بگیرد و حکایت لوبز را
نیز باو گفته بود که تا [illegible] بود از حیله کاری نوتر احتراز داشته باشند سیسع در شنیدن این قصه
بسیار متاثر شده بر خود حتم کرده بود که انتقام شایان از او بگیرد قضا و قدر با بدبختی [illegible] از آن
روز که مادام به [illegible] سیسع را [illegible] کرد و گفت من هیچ حقی در باره او ندارم او [illegible] با یک نقش خود ساخت
[illegible] نوتر را هیچ در باره او [illegible] و این سبب در دل او چنان مستحکم گردید که خود سوخت
گرفتار [illegible] فوت مادام مرا [illegible] نوتر را خدمتی کرده بود از کسی باوی [illegible] داشته و صاحب
اسرار او بود و [illegible] که او را گمان داشت که هلاک شده او سو خدمتی ساخته بود
از وجه برهان و دلیل زنده [illegible] از ضیافت او و مردان [illegible] و حالت خطرناک ستاره
که شرف [illegible] بود نیز از برای او [illegible] بود زیرا که از [illegible] ان مطلب که از آنها ممکن بود [illegible] میکرد
و هر [illegible] و عاقبت خوب برای او فراشت ازاین [illegible] بالمره مشغول شده و خاطر آنچه داشت
که از هیچ [illegible] مخوش نمیخورد پس در خانه خلوت چنان دختر به اندازه خوشکل و [illegible] بالمره
فارغ البال میدان عشق را [illegible] و جولانگاه بود و طبع کثیر [illegible] و شدید [illegible] زیاد
در [illegible] او نمیخورد بالمره دیده بصیرت او سو کور که [illegible] خود سو [illegible] عشق [illegible] مفرط برد
دامنی عشق او سو اگرچه سیسع به [illegible] او جوابی نداشته و [illegible] جواب نمیداد لاکن بالمره او سو
با وصل وفا امید نمیرفت که [illegible] اطفای حرارت عشق را [illegible] عشوه نو و جلوه تازه بکار —
نمیزد که امید وصال را از برای او محال [illegible] و در این ضمن بارها هوسها [illegible] میکرد که اجرای آنها
از برای این مرد [illegible] مقدور تازه و از حیث اندازه بود و چون چاره فرار تمکینی نداشت [illegible]
که در نظر او فوق العاده [illegible] استحکام [illegible] نماید که این
مرد جسور و متهور حکم به صبر کرده که حیله و تدبیری بکار ببرد تا این دختر تنها [illegible] در خانه خلوت
در قبضه اقتدار خود آورده آتش شهوت خود سو فرو نشاند [illegible] بیچاره مظلوم و ساده نجیب
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خدمت چون نوتر بر حسب عادت [illegible] گفت [illegible] سیسع در [illegible] گفت چون [illegible]
وقت دارم [illegible] وقت آماده دارم [illegible] نوتر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آورد که بسیار [illegible] نوتر [illegible]
ساخت و چون اطاق [illegible] نوتر همراه او [illegible] و اطاق [illegible] اطاق نوتر [illegible] سیسع [illegible]
[illegible] و گفت چون در این اطاق [illegible] در روی صندلی [illegible] —
[illegible] بالمره [illegible] گفت دختر [illegible] —
[illegible] سیسع [illegible] در روی صندلی [illegible] نوتر
بجهت تعلیم [illegible] اگرچه [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت سیسع [illegible]
[illegible] بالمره [illegible] در شنیدن این کلمات فوراً تغیر
وضع داده [illegible] بالمره [illegible]
[illegible] نوتر [illegible] سیسع با نهایت جرئت [illegible] گفت
[illegible]
[illegible] نوتر گفت [illegible] گفت این [illegible]
[illegible]
دست [illegible] گفت [illegible] از ایام گذشته [illegible]
[illegible] پدر و مادام [illegible]
[illegible] نوتر [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] نوتر گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نهری بیشه زرق جوانه خودکار بیند او پیری انجمن تنها با نم حالت خجالت شان [illegible] قرار است ازوری تنهائی
که بیرون چون نو یا مرده نا امید است و نا امید من با من پایه بی بیا ، لشکر دارد حالا که شعر تبریک که سبب او
دوست داری و دارد حالا ناامیدی ولی اگر بخواهم در یک لحظه سبب خود را در خوش تو بیافکند جنان شعر را
ندهاند شعر بقدری فارغ از حد تبعیت خواهی رفت ؟ — کنت اینه چنان کبر از مادر فوق العاده خواهد داشت
— کنت بسیار خوب حالا اگر بتوانه بمن بگوئی باید که این عشق تو تحقیر است و از صمیم قلب اتهام شاید نه
در فکر خودم بود باره تو هیچ کار را بگیم که این شخص فوق العاده محترم است بگنه مرقومی که به من بگویم تا —
کنت مرد هم که تو مرا استهزا میکنی الحال با همراه داری — انجمه را تهیه کردم سبب ناگهان ابجه تستر را استهزا
برد دیگر اینجا قدری فکر کند در روی نوتر نظر کرد بنوع گنهکاری عفو و تشکرانه کنت بعیبه بیش که تنها که
خیال خیاله رخیال عزمی دارد تو لبه نماید این کلام و نوتر اشتری دیگری که دلش را میرزه را آورد که کنت سال تنها
باش و بایدی تنیم همی نگاه نکنید و مرا دیوانه کوی من هرا با راحت دارد که بمن بگوئی که نا امید باش که هر کیز
نامی اقلا نو را دشمن داشته را رفته ام هیبرون بنام زیرا که من ابدی از تو نزار او داری در ایران —
که نو را بقدر کفایت برشتی سم محال است و رد از نفت از تو بهره منه ترم بمن بگو ؟ که بر تو عشقبوا را
مرتکب شدیم اما حالت مرا نمی بینی که در چه عالم انجه ملتفت استیم که هم ؟ تو آرا خورش ایه تو خواستی از تمام
مردم و رو متنفر از تمام جنسها باشی تو را از تمام چشمها پوشیده شده و انی عهد از برای تو خطر عظیم باشد
زیرا که عزادم که تو چه کسی و برای چه متنفر شده ؟ ز زنان گذشته تو به سیدم بخم که ابدا نو بی ها ستر نکو
عزیز داشتم و یک چیزی نگفتم — کنت به کدام الکنون بجهة اینقدر تا جبری میکنیم بسر گوش برده ام آه تحریر
— کنت باز تستر و دوستی هم — کنت نه اتفاقه لازم است که رفیع زندگانی مرا شتابی دیوانه که بچه کسی زنده
منزل داده ؟ و از جه کسی بهای تو از من میکنی در غیر بار و دیگر مرا در ماه ام بر سه ایهم جوانه بسیار متمول را از
ازراه در که هند باقی معاشقه نموده بهم مرا دریکرده و از اینکه بار جوانت بهم که ابدا خیور و بیعاری
جویم و روحی قرار کردم سبب اینجا تحقه زده و کنت این مجه است ؟ و بنابر از خود را راضی کرده ده
اکنون کنی با بقیه حالت مرا منفعله برادر ؟ — نوتر متغیرانه کنت بید اشتم که باز شوخی میکنی هیچ چیزی در تو
سنگ دل اثر نداره چه باید کرد ؟ اقلا بگو که بتوانم دوام بگیرم چون بستر تق پاری را ببیب
نوشیده کاغذ خوش شده ام که از برای تو همه کارهای حقوق احکام که گفته ام و هیچ عقیده ام چه میکنیم تشریفاتی
مرخواهند دیگر من کار را جواب گفته و قطع مراوده و ملاقات کرده هم با اشخاص محترم و معتبر که باقی استغنا نشده
جوت ندارم که تصور نمیکنم که مردم در حق من چه میگویند از اینکه تمام عادات خود را یکباره ترک کردم و نوشیدم
که این عشق بی موقع من چه نتیجه ای خواهد داشت این دلیلها که میخواهی از برای عشق من با این شواهد بگو
با مقصود پول است ؟ یکی مردم را به اندازه تقصیر کرده اند ۰۰۰ سبب کنت که پول میخواهم
چه کنم دانکه در خیال عاشق دارم اتهام جنبه ای اوشتباه برده ؟ — کنت تقصیر چه چیزهاست اگر انزد او
در دل شیخ از اینجا خوش نو تغییر انچه میخواهی بگو حالا که بد لخواه تو تهیه کنم — سبب بابک لحظه ای

در هر حال دارد جوان بیچاره نفس میکشید کم با تشنجات سرخشه باد که کجاه سبب بعد در نفس راحت نشسته در هر مروی مخفی
با بدبوش حقه را در ورش نکند و سینه را کرد و حالش دوستها تمام باز دنیا یافت باز و صدای آه و طلوع روز
ناکشنبه و شد سبب انگشت بحلقهای زلفهای عنبرین خود فرو برده بیشمی کرده چیزی نگفت ابن فقط صدای ناله
بلند شده که میگفت سبب استیو او هانوقت صورت منحوس نوتر در دریچه در نمایان شد که در روی
بر اینجا نهاده به سبب نگاه میکرد و ناله میرفرد او میکشید سبب نگاه کرد باز نظر میکرد و در بیرون ۰۰
صدای باد و باران اتوب میکرد و سبب نیز آهسته ظریف و هیچی از بیش گرفته بود لیعدای استی از زیر بلندان
بارزرا که فرانه با صدای عجز و التماس باز میگفت سبب ابسته شاید ایها مهر اینکه اعلی این صدا را شنید
خوانند که در هر که برفه یا از طرف برگشته و در فغلیک شد کنت به طور ای عزیزم شما هستید —
با — نوتر زیر لب گفت و اضطرا که چه قدر انتظار جلوه دارد ۰۰ سبب بعشوه و ناز گفت واقعا خیلی در
نظر شما جلوه کردم ؟ — کنت هر روز شما را بهتر و دلپذیرتر از روز قبل و ابر بلیم ۰ اکنون لباس این یار زیبای
مرا بپاش چه قدر سفید لطیف است ؟ — زاکه کنت این الفاظ با مروت او مردم لبس است سبب
خنده بقهقه بلند کرد ، نوتر کنوز تمام گفت ای وای ای وای چه قدر برف صعب میگذرد ۰۰۰ اوه اگر از سرما
نمیترسیدم ۰۰۰ اما نه مردن دست از تو بر داشتن است و ترجمان خوردن که نخورد و در تو دست برداشت
بس میخواهی امشب زنده باشم شفقت کنم اما تو را به بینم گفت به بین عزیزم ایق در بچه کی مرا از برای اوقات
دادر برای اینکه باهم صحبت بداریم دو شوارتر نیست با وقتی صحبت نمیتوانیم بکنیم در این صعب بکشد
واقعا شما چه قدر ارضا بوده اید و اینها یکی از قرارها ؟ است که شما ستیر من بکنید مرا لباس در بر —
کنت ابهر در آخر که باز خواهر شد ای به بین چه قدر مطیع تو شده ام که امشب ممکن بود در خیر این اطاق
نوم معهذا الحق مرحله تو را فرشته ام — کنت هر مرحله را فرشته ؟ اولی بجهة اینکه سبب اندام حقانی
خطرناک دارم و امشب در دو دست قرارت وکلا عبارت دارد کار فرما ؟ در دارم ایرام گفت —
اینکه مید استی که بمجرد اینکه حقوق رضای اکبر این فاتحه را فرار کرد که رحبیق بمردم ما میرزا من
نشان نمیبایم و مواد مرا از بار عاشق و شیفته نمی کردم زیرا که میدانم مرحمت داشته و برای من کنتر چون عشاق
شده ؟ — کنت کنتر من اده ؟ چه نمی غلاء ونظاره حقیر و ذلیل تو هستم — کنت ای اسم
راست است — کنت هیچ از ان متاثر نمیشوی — کنت چرا مرا شغفی نمیکنید شبها خیلی مفید است
شفقتی ندارم است — کنت آره معرف — کنت واقعا شوخی صورت بسیار تغییر کرده و بر مرا
در این حالت تو رحم و تهنیت میکنیم ۰ عجالة مختصر فرزدی است اما تو تنها هستی — کنت بزرگ
سختتر است شخص خونابش نبود و نتواند کاری بیابد — کنت ادراک تو کم است بلکه هیچ ادراک
که او نیز رهبر را از حرف من بیشه منی کشم و غصه کوی ؟ ۰۰۰ امسه کنت مسخره من چیانی باشید —
کنت مسخره نمیکنم واقعا گیر از در این بالا وستی که تو داری بهانه ام با من در هر دو با هم اداره معاش
کمو بسطار که هیچ جوانی با آتش جوانی زحمت بکشد نرسد ۰ جوانه را بخاطر شیفته رسانیدن مکول چند روی ۰

باتمام رسید

ولی امروز که نوتر را دل از دو رکشته گفت چه معرفه و چه جامع دارد عمارت و تجددت و او اگر در این جا [illegible]
لی بودم معشوق و محبوب بود و ارشه ت عشق بر وحشت عشق بود ان داشت و القای که ها اینها [illegible]
بخواستم و افته تجددت میکردم بر او خواستم و زینت میکردم و کلها و عطریات می طلبیدم اما چه فایده بوجود
عاشق ه از عشق او چه که باشد اینها کار او است آن عاشق با قرار بود او بی همه اکنون — نوتر با ول آورد که
و از آن گفت راست میگوید نه برم اما کسی نمیکند تو انم القای خیال محبتی بزم ایندا چه کنم که عصرها که [illegible]
علیا فقیه نه تو ان او دارم که او را از خانه بیرون کنم رسم تمام طلبوی دارم بخیر هیکه بنوم و ب نام کار [illegible]
تحقیر گفت او چه بر او مع در وی نواله بوده که خبر از رفته ونه به چیزی بلد نیستی باز تم خوشگلی و محبوب ده روز است
رفته نمود تم بکجا نشسته همه اش را امیکنی دارای سکینی دهیچ کاری را است بر نمی آید — نوتر را او برای آن
بر آشفت و گفت این زن خوشگلی را نخواهم صحیح است دو پنهاده در نشسته تبه بد میتوانم باد بکنم ها — گفت خودرا
محبوب این زن کنم وشنه را از آتش بکیر دوررا بازکن ما آنجا بخیر داد که زیرا که او هیچه عمر ها — گفت بر
با همه چیزها — گفت بزن عشق رفته که و القای عشق است — گفت اینرا نمیتوانم لقای عشق نمایم تا — گفت تر
بیچاره نوتر را خوانده در رجابت دریغ با افسوس دارم جلع عصب است که ای نوتر انتقام که نه که بیا ق کن و رشتی بسیار
خوب حوا و محبوب سازد رشتی تر او فراموش میکنند بیری باشه قوی دل باش سالت او ز ز فاطر هیز و کریه
اسنه فی نزار و بخورا بوحش و هوش نمای کیا نهت در نظر مجو میکرده جوان در هیچ عشق نمیتوانم انسی جوانی —
باشی که او را جابت دو جوانی شبیه کنه بار جوان شتر کهن دارد بماش در زن که از شکلای را از ترس نهاده میخواد
بر تر بار رم اتقوه هیچ پیر را محبوب باش که نصیحه ای اول آنچیز تو بیفا ان نه ز زقر حیفی دارد که بیاباان
با حق کارت آینه بیت آن کدام از حیاان بدرت رهیده و جسته که گفت هنا آن وقت از نظر نوتر
خیال جوه کرده بود دادا بیچر شخصه تر ده بود گفت بکاری کنی ه این بار از این جه میکرم ها ا گر نسی
ا... بستی به شدی گفت میتوانم انچه بخواهید — گفت اما ... بستی کلامش را قطع کرده گفت
اما هزار د با تو گفتم هر قدر بیرد کریه المنظر باشی مانع دل سوختوکش را لمی نخواهد شد به بابی تو بودم از خوشگل
و با وراث جوانی در خلوت بکرم سرآمد ه زنا بود ه جوان نزه به چیزی دهیه و در بق بیچه کار بو از وقت میدهد
که چه طور او را فریفته خود میکردم و آنچه را خنده ی بعد بر دوش مو طوری شده دم ایار میکرد تا بجا ئیکه میکبرانه بخو
میر جالسه ه میر کنم ای هم ه رشتی را شاد دیدی نمو لست جه تو را بکهنه ز دو معشوقه را ز بز خیالی آوردم ما ما
برخی آنچم کرد بلکه بروی غالب شده زیرا که عشق مرا هر ادیه ای بعد بر آفو از ه د به بک و جسور نمود تر
باشت ه ای هزار جوان رعنا باشه که این زن او ه م بر زد عشق دو قامه و لیلها متواری خوب هفته ام
امد آ بانها اعتنا ه دنظری نمیکند زیرا که بیه اند ان جوانان دوراه او تحمل خواری نمیکنند او بیاری از الکاو
اما ای میرنیک میر اول دستان نالش الکنه و اشاره بوی بنیادم میدهد خرش که بهم او را در میان
شعله سوزان هکنند — نوتر بیجان او را و فریاد زده او را سیکنم رحمورا باشی سر بکنم امتحان بکن
و رهایش — بستی همینکه سیکت کلام خود را قطع کرده هر آنچه تو کنیتر امره و نظری چون آتش بر او ان

بروی او افکند که تا قعر دلش اثر کرد همانطور که میگفت گفت زیرا که این زن میداند هر سهای فوق العاده
و خواهشهای فوق الطاقه را میتواند استعلا نماید و این جوانان آنکه پیری دارد و بیمی که اقتدار دارد آنکه گذارد بحال
خود متصور است اما این پلیک پیرشی ... نوتر بیقرار تمام ندارد و گفت این پلیک پیر شکاگو را چطور ..
میکنند از جان و مال در عرض و ناموس قول لوطیان هر جهت کشت میکنند و در راه اشتیاق میکنند
و باکی ندارد سبستیا انگشت نازنین خود را بر وی انگشت رگ دارد و استخوان خشک او که در دل خیالی کرده بود
نهاد و با ظهار رضا مندی گفت واقعا . آیا این دفعه بود که جید لطیف او چید جید تا هوار نوتر را مس
و ملاقات نمود که شرارانه لشدت لرزی و صدای غلیظ با آهی درشت از وی شروع گفت ... سبستیا
همانطور میگفت نه گفت چطور این زن شیفته و عاشق او شود و حال آنکه اکنون امتی دشمنی دارد و بکوشه
چشم پلیک پیر خود نموده و اشاره کند که نه زن ... نوتر شتاب کرد و در گوشش که ادم شیرند و رحمت آنرا
پیش آورد تا انگشت سبستیا را ببوسد و سبستیا آهسته دست خود را بر روی دست او نهاده و گفت حقیقه
پلیک پیر شیرید تا — نوتر بانگ زد که از برای دلش تو معاشقه از هیچ چیزی و خیانتی نخواهد کرد سبستیا ...
دست خودش سو لیس کشیده و گفت واقعا آقا نزدیک است که تورا تقسیم میکنم زیرا که این حرف تو تورا جلوه دیگر
داد لیس رشتی تو جه شد تا و این شیطان صفت ... چنان خیال به صورت و سیما و صدای خود در گوش این کلمات
نقش حقیقت در آن زده که نوتر خبر از آن نشنید و سبستیا قدری چند از دریچه دور شد . و تراکم را
ایستد و حالت هیجان آورده و با اضطراب فریاد میزد سبستیا سبستیا ! بیا بیا که من پلیک پیرت هستم
سبستیا چند قدمی ام دور رفته گفت نه تنها من بطور دیگر میشوم و میخواهم خود را بطور دیگر نشان دهم که تنها از نعمه و سرود های
از نعمات ملکت خود بخوانم . تو هم گوش ده این نغمه با و از دلکش خواند که ترجمه او چنین بود . در بروق باد
باد شدت میوزد و طوفان آشوب میکنند در خوب شیرین است از برای عاشق و معشوق با هم دست بگردن در
پهلوی آتش بنشینند چرا که فرا آید و نحبر تمام نایسد و گفت سبستیا سبستیا بیا بیا گفت نه نه وقت دیگر
و چون حال خود را بر خود بینم و خطر بزنم ... اوه روشنائی این در چشم تو را نمیزند و خمار خواب
بدیت چشم مرا سنگین کرده و شنیدم چه چیزی حالم را منقلب ساخت . روشنائی لطیف و ملایم میخواهم
گویا در فجر خوشحالی و لذت نقش و خیالی شده ام ... سبستیا رفت و لاله خواب شوی کرده و آتش نجاری را
تند تر نموده و ستاره که در دیوار آویخته بود برداشته و بیای تو از حس گذاشت و از سوراخ تنگ در بچه ای
منظر شاهد نوتر گردید . در باق روشنائی ملایم و سوز آنه از نجاری تابید بسبستیا بر خادت
و بد پروائی در روی فیه خفته و ستار در دست نا چنگ و لا از نغمه سرائی میکرد . و در خارج صدای نادو بار ان
نیز مسموع شد و سبستیا همینکه سازنیز و چشم بچشم ثر اکه در حسته و او را از نظر نمیگذاشت و یکجا دید
تفا طلبی نظر او را مجذوب و مقهور خود نموده بود و کلمات و به جا کلمات معشوق من خواهد آمد
استعطار و هاش مراخسته کرد و تم ساخت روشنائی ام کنیم که از دست شوت تم روشنائی طلبید معشوق
من بوی و آن مرا بروی کار ترجیح داد روشنائی چشم آورا خیره نمیکند زیرا که در زیر لوسهای چشم را

فردلبتیه: ای فرشته من بیا که دلم میطلبید و خونم بجوش آمده بیا بیا بیا ... ؟ این سرود را چنان بحرارت و بیقراری
میگفت که گویا بشوق نا پدید خطاب میکند و سیتار را با آهنگ خیالی خوش و موافق می نواخت که بتحت تسلط
انگیز بود گلهای عاشقانه نغمه مستانه و نظری مشتاقانه و حبابهای شهوات انگیز و تعالی دلدوز تمام اینها یاری و معاونت
میکردند بر زوال عقل و زوال هوش ثرا که فریاد که با مره خود را از دست داده و فریاد زد رحم
سیستا رحم ... عقلم را بردی هوشم را گرفتی آه دیگر بخوان که روحم پرواز آمد الحق میمیرم سیستا
گفت آقای عزیزم آهنگ باته سرور سلام گوش بده پس چنین خواند آه اگر میشوم آنجا بود و اگر دست
بیرون هم دسترسی ام میسودم از شدت شوق میلرزیدم و میمردم و اگر آنجا بود سیاه خود را بروی آن
میمالید و رخسار زردم گلناری میشد و افروخته میگشت ای روح من زودم چه بودی که در آنجا بودی از فرقت .
نیز نالیدم و در این رنگها زنده گانم اگر آنجا بودی از عشقت جان میدادم . آنجا سوکه دست داشتم بهمه سوی
بر تو فدا ساختم ای فرشته من بیا که دلم میطلبید و خونم بجوش آمده بیا . بیا ... سیتار را از دست انداخته
تم خیز شده و دستها را بطرف دریچه حرکت داده و اشاره میکرد و میگفت بیا . بیا . بیا . ثرا که فریاد فریاد
سینه اش کشید و گفت بچه کیس این کلمات را با این اشتیاق میگوئی بگو کیس باشد ولفظ دریچه گرفته ولعاب کنار
داد . و گفت آه جان مرا و تمام مال و منال مرا بگیرد ... مرا با تو جهان خود سرافراز ساز زود سیستا
چنین چالاک و چون باده پلنگ خود را بدریچه رسانید و گفت ای آقا اینکه مرا نیز خون بجوش آمده
و آن سرود آتش درمن افروخت با وجود عزم داشتم پایان دریچه نزدیک تماشا . اگر خود را نیک
در آنجا می بینم . در اینکه گفتی چون گوش از تو میترسم اینکه در من اثر دیگری کرد تو مرا دست دار پایان
گفت بیمی میخواهی هرچه دارم نثار میکنم گفت نه خود نیز فراوان دارم . گفت دشمنی دارم
او را هلاک ساز بان گفت دشمن هم ندارم گفت میخواهی زنان من شوی بان گفت شوهر دارم
گفت پس از برای خدا چه میخواهی بان گفت هیچ نمیخواهم به غیر از اینکه ساری در عشق تو من شدید و کور کورانه
ست که تو هر چیز بود مثل همه تمام بین فدا بسازی گفت ای هم چیز بود اما نمیدانم بچه طور تا
گفت من نمیدانم اما بخط فروغ چشمهای خیال درخشید که مرا خیره ساخت و اگر بان لحظه تو گفتی از
شواهد عشق و علائم محبت در تو این زبان را میربایید و اینها را تحت مقهور میسازد بغیر ظاهر ساختن ... نمیدانم
چه میکردم ... بشتاب گفت من هم تحت هوسکارم و تلذذ وقت مزاج دارم فرداشب باید تمام اثباتات از من زاین شود
پس وقت ملاقات را انقدر که میتوانی تو تر در رسیدن این سخن از شدت هیجان شهوت
دیوانه شده و دست خود را بخشی میجید و داد میزد که ای بی انصاف چه دلیل من اینجا فوراً نمیتوانم
بدهم بان این درخواست من ستانی است آخر چه دلیل بگوئی خود لیا بانی سیستا گفت تو بسیار آبله
بعد من گمان میکردم که تو قابل آن هستی که خیری تحقیق بکوئی اشتباه کرده بودم بوقت شوار ره جنبیت
نمود که مایوس شده و برخو از دریچه فوری دور شد تو تر فریاد زد و تقبیح کرد که او ه سیستا سرد
مرد . خدایا چه کنم و چه بگویم بان تو خود بگوی که از چه مقوله میترسی و میخواهی با هوش من تیره شده

وعقل

وعقل من خیره گشته تو بگو چه بگویم بان گفت فکر کن و پیدا کن تو دیگر چنین تو فهمی بخواهی یافت گفت پس
انطور حاضر از برای دلدادن باشم تو تر بهوش شده گفت آخر خبری را که میخواستند میگوید گفت عرض
بران و پیدا کن گفت تو توضیح ساز و تو بیان کن و تو حکم کن گفت اگر تو مرا مطلبی خواهد بگوئی
خود و سینه بیا تا مرا سیدا کن ... بوقت سوار من بجای اینکه در را باز کنم جای این دریچه را هم بجا بستم
گفت سیستا رحم کن گوش بده گفت یک لحظه شد که گمان کردم میمیرم در را باز کنم و هیچ چیز غیر از
بحرمت خود و اقرار تو نمیخواستم اما حالا میترسم خدا حافظ مرد متعدی ثرا که فریاد که سیستا پیدا
کردم مرد و بان تا بگویم این بیکار راه هوش با مره تیز شده و شهوت غالب و تمام حیرت از احتیاط عاری
خود را در مکند سیستا در اینوقت رفته بود با تهیدی تخاری و درشته خود را از آشته برگشت بدریچه و گفت
بسیار خوب دلیل عشق تو بود بینم که چه جرأت و بدون اینکه تو تر ملتفت شود از رحم کوچک که در لکه در را
با حلقه که زنجیر آن را انداخته شده بود مشغول شد که برجای خود است تو تر با صدا اینکه از روز شیق بریده
شده نفس زنان گفت که اگر تو عرض و ناموس و نام و ننگ و جان و مال خود را تمام و در قبضه قدرت تو هم
تقدیم که برگ و رند که و ننگ نامی و رسوائی من تمام در دست تو و منوط باراده تو باشد اما تو را لکفایت کند
و دلیل افراط محبت و عشق من بشمار است . گفت مال و جان رسوائی و ننگ نامی تو مفتوح من را نمیفهم
گفت اگر تو اقرار تمام چیزی که روزی او مرا بسیاستگاه برد تو هم دست سیستا من سیستا اظهار تنحی
کرده و گفت تو گناهکار نیستی و تو مرتکب جرمی نیستی پس تعدی و عقاب و بازرسی تو چه میکند
گفت بهر دروغ و بهتان تر و رست گفت تو خود را متعدی قلم داده پس مطالبه تو هم کمتر از کس
انقدر عیار و تبان و حیله گار هم نمی رسد که خود خوشبختانه انقدر حسود باشد که اعلام و احترام مرد مرا
انطور پامال شود . زیرا که این شعله بلاست که در مقابل انجمن افسانه زبانه کشیده که من پروانه خود را
در آغوش این شعله سوزان انکنم اما حقیقت کی میشود ؟! گفت آری انکس منم و آن شعله جهانسوزی که در
مقابل انجمن افسانه مرا فروخته شده بود انکه مرا با کمال افتخار کبر و غرور گفت آن یار سیستا با صدا
شدید نفس زنان گفت ثرا که ثرا که چنین مگوی که مرا دیوانه میکنی و ... گفت حال ترا امتحان دفعات
قبل داری یا رسیستا بانگ زد که عشقی که حقیقه دارد چنین نشو و چنین اثری می بخشد بگو دشته مرا
که سلاح مرا از دستم گرفتی پس دشته را از دریچه بیرون کرد که تو تر با کمال احتیاط گرفته و این حربه
خطرناک را در گوشه از دنیا افکند و گفت سیستا آخر عشق مرا باور کردی یار سیستا ها ها و دستهای
خود را بروی دستهای خشک رکوار او نهاده و فشرد و گفت آری باور کردم . زیرا که دو باره یافتم
ان فروغ بامره که لحظه قبل در چشمهای تو مشاهده کرده بودم ان نظری که مرا مقهور ساخت چشمهای تو بود
از فروغ بامره و چشمهایت خیالات درخشید که مرا مبهوت ساخت آخ چه قدر دوست دارم این فروغ چشمهای
تو را از این چشمها تعقیب کردم که دروغ نمیگوئی گفت آری راست میگوئی دوم الحق خواهی دید
گفت پیشانی تو تهدید کننده و سیمای تو هولناک و چهره مرعوش داری چه ... قدر

در اینحالت محبوب سهی ر اینهی شهر یک اختیلکن منظر میاید ... و سیلی توقتی کرد وگفت آیا راست میکوئی ؟ گفت میکویم که من مرتکب جرمهای زیاد شده ام — گفت بهتر با قرار اینها عشق خود را بمن ابراز میداری گفت اگر آنچه بگویم ... — گفت آنوقت دست بتو میدادم زیرا که اگر تو این محرمانه را بکور کورانه و با جسارت تمام بمن بدهی آنوقت بعوض آنشوق مو بموی که آنکنون میطلبیدم و براو سرزده میکشیم این تو خواهی بود که طلبیده و میکویم پا بپا پا و در این بحث روی خود را چنان بدریچه نزدیک برد که ژاک گرمی نفس او را در روی خود احساس کرد. و حالش منقلب شده و گفت اوه تو مرا خواهی بود من هیچ تو میشوم بعد از آن اگر خواهی مرا بگذار خواهی بعد ولیسار خواهی رسوا کن همه ممنون و راضیم. گوش ده ده سال میشود که طفل دختر با حیات هزار فرانک تمام او بمن سپردند مادام حیات. پس دختره را کمتام کردم و دو شنیده بدروغ ساختم که دختر مرده و حیات هزار فرانک را خود متصرف شدم ... — گفت این نهایت لیاقت و هنرمندی و جسارت است این کمانرا که در تو داشت باید — گفت گوش ده من تحویلدار خود را دست نداشتم یکشب پیچ پاره قدری از تحرزات با طلاع برده بود که فردا تقش پس آورد. اما من از سرار آنکه او گفتم در یک مبلغ کزاف دزدیده است قهر مرا باور کردند و او را بزندان بردند. — سیستا بوجد تمام گفت اوه ژاک تو مرا دوست داری که چنین سرّی را بمن بگوئی چه سیستید زیرا در سر تو دارم که چنین مقهور شدی بان سطحی باین که حتی نا شناس نخواهم بود. بساران بیش بی راکه تو باید چنین خیالی میکنند تا او را ببوسم — نوتر بانک برآورد که از این اتفاقات اگر جلد دارد سرم باشد باز میکویم بشنوانه دختر باز در سرراه خود عاشقی دیدم او را هم کشتم. — گفت تو تا چطور با دیگرانا — گفت چند روز قبل در پهلوی پیر آس شیر در قرب جزیره را وادار گردید بسیاری از هم سوم بیار تیال در زورق که مفقوداً زیرا که او را سوراخ کرده بودند غرقش ساختم. — گفت او سلطان مجسم تو مرا بدام آوردی و لطف خود کشیدی چه قدر با تو ساده بعد و چه اقتداری داری باید — گفت گوش ده قبل از این شغلی یکصد هزار کومن امانت سپرده بود. او را در کیف کاهی انگشتم و متر شی با طاقچه پریشان ساختم. و سرودی ساختم که او خود را کشته و چون خواهش آنکه مطالبه نخواهرا کرد انکار نمودم. — جان من در دست تو است اکنون در را انشای سیستا گفت با هیجان و نشاط. او شرا کردن. دیگر تو را میپرستم و خود را در آغوش تو میکشم ژاک دیوار گفت هزار بار مرگ بال کمان و مال سیحم بان حرفت تو. حالا کلید بده و گلوت را بکش بسیستا کلید را از قفل در آورد و او را در جه داد باز گفت بکیر ژاک اهمیت دیگر دیوانه شدم — ژاک گرفت و بیر عقب در قفل انداخته و بچانده سیستا گفت پا بپنکم بیاب ژاک گفت گلوت را بکش. سیستا دست بگلوت نهاده آنا فورا دست را کشید و گفت اما اگر تو اینا حبس کرده باشی بعضی از برای اینکه مرا فریب دهی چطور باید — نوتر را شهوت چنان مستولی شده بود که تمام احتیاط و احتزارات او از نظر رفته دستهای سیستا را خط خود داشت پس شعله دست برده در زنجیر گوچکی که در کردن داشت کشود و مزد کش کوچکی از رنگ که از آن آن آویخته

له میسر دباری

بود در درون دولاب پیچیده بود گفت سس که در این خزوکش خزانه تمام است که یکی از آنها در برای مریدن سرمن کفایت حالی گلوب را بکش داو را بکیر سیستا گفت اوه ملک جان بده و بکت و دست گلو را چنانکه باید که صدای کنده شدن در ساعت تو نشنید و بدست دیگر از دریچه خزوکش را گرفت اما ژاک خزوکش را آنوقت داد که دیگر در حرکت کرد از هم جدا شد اما از دو رنگ بهتر بازشده ژاک که بعض در سوال نداد و لحظه حرکت داد اما بقا به در عمل بعد آنوقت سیستا با در حجره که مشرف بر حیاط بود گفت و بالا پوش را بر حیاط افکند و طنابی که قبلا از وقت بر پنجره محکم بسته بود بحیاط او انداخته و خزوکش را بدندان گرفته و از طناب گرفته بتر بر تاب در حیاط را جا جا بریده و بالاپوش را بدوش گرفته و لباب در کوچه را گفته و بیرون رفت و در مدت قدری که لکه خاطر بود که حیات الا مرا بارون عزّا آدم هر شب بتکرار آمده با صبح در دنبای این دو سوار او شد و با حب میرفت و چه انکه ژاک که قرار داد قرار و مطیع کرده سیستا به لولو از در بسیار بعد حال برگردیم باین سیستا در خبره ژاک که فراند از این لای در تند بحجره او که که سیستا را او فرو داد تمام در سوال میداد و بحث حرکت میداد و چند دقیقه این طول کشید بالاخره از غیظ تکه برکه و چنان قوتی کرد که زنجیر پاره شد و در گوشه کردید و گلو بالش باطاق افکند و در اطاق کسی ندید و طناب هنوز در حجره او بحیاط و حرکت میکرد و از حجره نظر کرد چنین احساس نمود که در کوچه بارات ذوق مندی را فهمید که چه خبر است پس لباب از طناب گرفته او بتر حیاط خود را رسانید و از خانه بیرون دوید اما کوچه را خالی یافت و هیچ کس را ندید و هیچ صدائی نشنید الا صدای کالسکه که لباب سیستا را برد و کمان کرد که این بصراله کالسکه ها ثبت است که دیر شده و حال بمنزل میروند چندان هم براین صدا اندازد و از بعد اکنون سیستا مایوس کشته گویا صاعقه ابر بر سرش نازل شده با دخیار خود را مسطح افکنده و مدتی بیحس و حرکت در روی دو مانند جثه بیحرکت و منجمد ماند اینها بهم بوسته و کف بر لب آورده و ما همین بیفته خود را بخواند و خیال خود را حیران و غیر متقرر دید و خویش را در طلب پایان سرکردان یافت و بر کاهی حسین بود بعد خود آمد و برخواست و با قلقل تمام راه میرفت و در شباهت در نظرش متوکت و لرزان می آمد چنانکه کرنه از متحرکی فری بیرون آمده پس در کوچه ها و لیته و داخل خانه گردید باران قطع شده بود و باد ابرهای تیره را متفرق کرده و ماه روشنائی سفید پاکی انشر کرده بود اما جاری و سرد فوری حالت او را تسکین داده بود خواست که براه رفتن بلکه تخفیف در اضطراب درونی خود بیابد اکنون داخل در خیابانهای پرگل باغ خود گردید و شده و لرزنده راه میرفت و لحظه بلحظه با مشت پنهانه خود را میزد و همانطور که میرفت در انتهای خیابانها پهلوی گرمخانه خرابه رسیده و پایش از دخود به تنوده خاکی که بتازه کنده بودند و بلا قصد نظری بر دی افکند لباس خون آلود دید و این همه به که که توبز معمول کنده بود با طعن خود داد و فی تا نید که ممکن باشد ژاک فراند بود او مجموعه دیگر در برمی کرد اینکه بود و بجود اضطراب بسیار که در او بود میتوانست خود داری نماید با دحیار بر خود بزنید و وحشت او را دست داد بکمنع حال بدی و بدبختی در این تصور و اتفاق دید

که در وقتی که از منجنیق شهوت رانی خود گرفتار حبس بود عاقبت تقاضای فرار او را [illegible] بموضعی که در آنجا نیز ثمره تهمت
لزوم خود را معاینه نمود [illegible] شد اگر فرانسه با کلیه بالائی و به احتیاط از آنجا میکندند و موضع را
لکه کرده و عبور میتوان اما این واقعه اشتبه حالی او را چنان منقلب نموده بود که ضعف شدیدی بر وی عارض شده
و زانوها لرزید و بی اختیار بر زمین افتاده و در پهلوی حفره مزبوره بیحرکت ماند

فصل پانزدهم زندان فرس

شاید برخی از ارباب ادب ایراد بگیرند که این تفصیلی که در این فصول راجع بزندان خواهد [illegible] زاید بود لزوم
طعن داده ایراد این است که در [illegible] نظر صحیح نبود لاکن ملاحظه که از این تاریخ ترکیب داده ایم [illegible]
بهتر حال برویم بزندان فرس که بی اندازه منظری کریه و مهول دارد این زندان واقع است در کوچه [illegible]
[illegible] در وسط یکی از این حیاطها شده و او چند قطعه زمین را بعضی در چهار [illegible] کاشته [illegible]
عظیمی که در این حیاط احاطه کرده [illegible] کارخانه بود که بعد زیادی از [illegible] نموده بودند
پیش روی عمارتی از سنگ بلند که همه جا روزنه های وسیع و بلند باز که هوای تازه و سالم در آنجا جاری بود
راه پله و [illegible] پاکیزه که جمله این عمارت منتهی بود به تالارهای وسیع که در زمستان گرم کرده و در
تابستان [illegible] مقرر بود از برای کار و صرف غذا و صحبت محبوسین و طبقات اعلی مقرر بود از
برای خوابگاه زندانیان [illegible] در هر طرف [illegible] که منتهی بودند بجمیع لوازم استراحت
از رختخوابها و [illegible] در کمال پاکیزه گی و [illegible] این مواضع [illegible] که سابق زندانها دیده
که کثیف و بد وضع و ناراحت بودند و [illegible] که اینجاهای ناراحت و بد و تاریک از برای
محبوسین فقیر و کاسب و معقول [illegible] و غیر معین نموده اند و این جاهای پاکیزه را از برای اشرار رذله های
ناپاک و بدکردار مهیا ساخته اند که در کمال استراحت جمیع محتاج آنها را از خورد و خواب و [illegible]
[illegible] که صحبت موافق طبع خود [illegible] که [illegible]
در اینجا [illegible] و چون مدت حبس تمام شد [illegible] بیرون میروند [illegible]
[illegible] زندان و حشت داشته [illegible] فرو رفته هیچ وجه
از زندان متوحش نمیشد [illegible] و چون از آن بیرون آمد پول دارد خرج میکند
و چون [illegible] تمام شد [illegible] باره دزدی میکند [illegible]
وقت میگذارند و از دزدی [illegible] بلکه بافتخارات [illegible] زندان و این [illegible]
که [illegible] دارند ترک شرارت [illegible] دزدیها و [illegible] میکنند و [illegible]
[illegible] یکی از محبوسین چنان کرد که چون از زندان بیرون [illegible] که کسب کنی باید
و ترک دزدی کنی معقولانه تحصیل معیشت نمایی [illegible] از زندان بیرون آمده [illegible] و
[illegible] یک از زندان و رفقای زندان
کارش معیوب میشود زیرا که از رفقی [illegible] اغوا و تحریص بدزدی میکنند و [illegible]

محولاته

محولاته [illegible] وضع قدم او [illegible] هر قبیل او را بیرون کرده و کارش [illegible] و
بحبس تا وقتیکه از گرسنگی مضطر شده باز قدم بدزدی بگذارد .... حال قاری عزیز [illegible]
کنیم تا بار لوار که تالار تاریکی است در طرفی و قسمت وی تقسیم شده ، والیری [illegible] و در [illegible] متعدد [illegible]
قسم این بار لوار بداخل زندان که محبوسین مقرر است و قسمت دیگر راه بدفترخانه دارد که معین است
از برای اشخاصیکه از خارج بدیدن محبوسین می آیند و این ملاقات و صحبت در حضور قراول [illegible] و از
بلند [illegible] همین قراول در [illegible] محبوسین که امروز در این بار لوار جمع شده بودند از
برای ملاقات با خارج از حبسها مختلف بودند یکی از آنها لباس مسکینی در بر داشت و دیگر چنان می نمود
که از حبس غمین است و دیگری معلوم بود از طبقات اعیان و توانگران است و اشخاصیکه بدیدن آنها آمده
بودند آنها نیز بهمین نسبت اختلاف داشتند و غالب این اشخاص از جنس اناث بودند و عموماً محبوسین
حالت کمتر محزون بود از اشخاصیکه بدیدن آنها می آمدند زیرا که بتجربه معلوم شده است که بعد از چند
روز در زندان ماندن انفعال و خجلت [illegible] از آنها سلب گشته دیگر فراموش میکنند که محبوس هستند ولیکن
عادت [illegible] مینمایند باری در بارلوار با وجودیکه از طرف [illegible] تا طرف آخر متصل حرف میزدند
و طنین درهم و مخلوط شنیده میشد باز از برای هر نفر ممکن بود که باهم حرف زده و ملتفت صحبت [illegible] خود
نباشد محبوسیکه آخر بارلوار و [illegible] قراول حاضر شده بود نیکولا بود که [illegible] وحشت [illegible] که
که در اول گرفتاری در او دیدیم [illegible] جرئت و تهوری [illegible] بود که [illegible]
که اگر این محبوسین [illegible] که باهم [illegible] داشته باشند [illegible]
و [illegible] که نیکولا در بدو گرفتاری دیدیم [illegible] بهمان حالت باقی مانده و این باعث این میشد
که رفته رفته [illegible] دیده باری شخص که بدیدن او آمده بود
[illegible] مادام [illegible] منزل [illegible] نیکولا [illegible] معامله
خرید و فروخت میکرد [illegible] اگر چه بی ذاتی [illegible] اگر بدانند که او مال دزدی را
[illegible] بقیمتهای نازل خریده و گران میفروشد و چون نیکولا گرفتار شد [illegible] متوحش بود که اگر او را
[illegible] که از او خرید [illegible] بهر کار او [illegible] اگر چه این [illegible] محض حرف بود
[illegible] از برای او خطر داشت به نیکولا که او را دید گفت خدا حافظ [illegible]
حال [illegible] چطور است ؟ گفت [illegible] بمقام [illegible] رسید [illegible] آن لحظه [illegible] بزمین زدم
[illegible] نیکولا گفت عجب است [illegible] لحن میگوئی بخصوصه حرف [illegible]
که [illegible] و بمن خطاب میکنی گفت [illegible] میگوئی گفت [illegible]
که خوانده بودم چه شد گفت [illegible] پدرم [illegible] خانه [illegible] چطور
[illegible] گفت [illegible] نان [illegible] و [illegible] بعلاوه
چند تخم [illegible] گفت شرط [illegible] همین است شراب چطور —

گفت نس بطری بیر بمهربانی پهلوی هر دوم امید دارم که از من راضی باشند عزیزم — گفت البته راضی بودم
و نیاورده راضی بوده‌ام اگر حال روز بعد دیگر اخراجم را بازگشته یاد نباشد — گفت فرزند اینکار یکبار خو
ب است و چون استمرار یافت مایه دل سردی میشود — گفت بر خلاف باعث استحکام دوستی میگردد —
گفت میگه نمی توانم متصل عذاب تو را ببینم — گفت اما من متصل با فرزندی ناامید ادم — بر سکوت خوش دنبه
یک بار بخت حقش بار وقتی آزاده‌ام ... بگیرم ... — گفت ... اما قرار من تلخی ... قرار ...
از برای مادرم و کالباسی که درست کار از دسته بگیری که عادت دارند هر روز فی‌الجمله صرف میکنند
گفت باز خواهش دیگر شد دیگر حیات داری فرزند که مرا معلم تا نام را گفت اگر حسن است دیگر تحسین بکنیم
و اگر کسی از من هم پرسید ... بر همگی حرف او بود نگفته است تا البته گفت لیلا رخوب شد سلام میبرم خدا
خدا لعنت کند این وزیر را که تو تو را شاهم و حال حول بدزبان وده خود توئی احترام مقام بر همگی با علی
تام گفت امیدوارم که دیگر فرمایش نشانه باشی — گفت چرا زحمت میدهم که با در و خواهر بر فته بگوئی
که اگر در روز لکر قاری مرا ترسان و لرزان و بدبدید حال مطمئن باشند که هیچ ترس و وحشت ندارم و با کمال
جسارت راه میروم — بر همگی گفت میروم و میگویم گفت تا من کنم فراموش کردم و رجعت ام جواب
بنی بخواهم ایشه قدر اصرار مکنی که فقیر بیا خورده و رکام بزنم — گفت من راضی هستم تو بزرگی گفت من شر
بر مکتو داین حال او فهمید است نمی بعد خواهد شد عزیزم الله میخواهم خوش بگذرانم وقتیکه مرا بشر چون پدرم
لیا سکاه بردند دیگر کاری نمی توانم بمیداند که در اینجا چه قدر خوش میگذرانم و چه قدر از من راضی
میاید که فهمیده‌اند ببر ما رتیال هستم که لیاست رسیلار — گفت واقعاً بیچاره است که فرح
ندارد و بار گفت ما هم در سلسله خود رنجهای این طرفی هستیم — گفت آری البته نامه بود جلاد کرده است
ا گفت پس توقع داری این نامه در دوران نامی که از غیر از جلاد و دیگر و بعد که در دوران و آدم کی ان چه
کسی از احترام ما بدبینی اینجا خواهند است از من نام دارد که مثل این است که ما بالجبر میکشند و
جنان مطمئن است که جاسوس است اگر اینطور باشد وای به حال او که نخست بر او حرام است
— گفت این جوان را نام شرم است یا — گفت آری بیگر او بود بیشتر پس این بیماری را گور
را هم زر است — گفت او بود نمیدانم اما اگر همان باشد که از او تقصیر شده ام حالش پاک است
— گفت مگر چه شنیده‌ای — گفت شنیدم که او و تو را عروج بر رکش چندی قبل از بیماری او کمتر گفته بود
و نزدیک بود که او را بکشند که خلاص شد — گفت این کمین از بیماری چه بود با — گفت من چیزی
نمیدانم نگفتند که وقتی عازم از در دوران گفته بود البته در خاطر دارند که از من بود برس
یک در سه جهت برده بود که او را تعلیم فنون دزدی گفته و بد روی تربیت نماید و او را در
نزد صراف گذاشته بود که خدمت کند و مقصود این بود که اینها پول دردی باری نماید اما از تو
یکی نگرد و انصراف حاصل داد که در حق او چه خیالی دارند ولی از ... گروه بیا پس آمد اما بعد از
چند وقتی که زندگی از دو زده و رو در دیدم و بنا بر کمین که نه که او را نکشند اما او ... قهر و تغییر مکان
کرد

کردن — نیکولا گفت من یقین داشتم که از من غمّاز در زندان است و از آنها کاری خبر میدهد بروم و بر فقا
خبر دهم تا در فکر او باشند. واقعاً رعیع بزرگ هنوز از مستأجرین تو است؟ — الحمدلله خود را از او خلاص میکنم.
امروز یا فردا او را در زندان خواهید دید — گفت زهی مسرت و خوشحالی سبب خواهم خندید
. خوب چه طور شد که او را اینجا خواهید فرستاد — گفت باز دزدی کرده. من یقین دارم که شوهر
آن بیچاره مادر و دختر را نیز او برد گفت آن مادر و دختر که دختره را تو زیاد تعریف میکردی و من تو را برده بود —
گفت بیچاره دیگر دلبری نمی توانند. مادره باید حال مرده باشد و دختره هم طولی نخواهد کشید که بما در ملحق
میگردد. و یازده روز کرایه خانه هم در پیش آنها ماند شیطان مرا ببرد که اگر پول از کجا بیارم و تکفین و تدفین آنها
بدهم. من دیگر تمام شدم از نهر آنجا خسارت بکشم در نهر اینجا بگیر تو صرف نمایم چه سالی
دارم امسال! — گفت تو همیشه ناله میکنی بر مکوه حال آنکه تنها ثروت و مال داری.
حال میروی خوش آمدی تا خبر مادر و خود هر مال وقتیکه میآئی برای تجدید ذوق بمن خواهی گفت —
گفت البته — گفت آره فراموش کردم. یک کلاهی از مخمل منکوله دار از کلبی من بخر که مال من کهنه
شده — گفت قطعاً شوخی میکنی؟ — گفت شوخی نیست جدی میگویم — گفت چه آدمی که بر
تمام کهن فرد خیال داری که بالمره مرا بخاک سیاه بنشانی؟ گفت جنگ نداریم اختیار داری اگر
میل داری بده و الا خفه میشوی. پر مکوه قدری فکر کرده دید که ناچار است از قیمی که هر قدر زیادتر
بنشیند زیادتر تقاضا بعمل میآید پس برخواسته و گفت کلاه را هم میدهم. تا اگر باز چیزی خواستی
هر چه میخواهی بگو چیزی دیگر نخواهم داد. بیرون رفت و نیکولا هم بزندان برگشت. مقارن این حال
ریغولت داخل شد و قرار اول با صمد نیک منش و آدم غریب بود از ریغولت که شنیده بود نصایح مشفقانه
هر وقت میآمد بزرگی میکند خوشش آمده و از من را هم از جنس سایر محبوسین نمیدید حرارت و دشت
پس با کمال شفقت و مهربانی ریغولت را پذیرائی کرده و گفت دوده ما در منزل در این باران که شدت
میبارد چه آمی کرده و بیرون آمدید؟ — گفت مسیو وقتیکه شخص فکر کند که چه قدر خوشحال خود را
ساخت از ملاقات خود بیچاره‌ها محبوسی را بر کسی نزد ملتفت. دیگر باد و باران مانع از کلبی او نخواهد
گفت محتاج نیست که از شما بپرسم که کرا میخواهید. — گفت محققاً مسیو. حال بگوئید که از من
بیچاره من در چه حال است؟ — گفت من بسیار محبوس دیده‌ام و هیچ کدام را چون او ندیده‌ام سایر
محبوسین روز اول و دوم محزون میشوند. تا کم کم خوف آنها زایل میگردد بر خلاف ژرمن که روز
بروز حزنش زیاد میشود — گفت همین فقره است که مرا مشوش داشته است — گفت آری
دو را با صرار و دو را بدید برا اینکه همیشه خود را از سایر محبوسین دور میکند و با آنها بضرورت حرف یک کلمه جواب برارد
واله عنقریب میترسم. اگر چه مراقب هستیم. صدمه از این اشرار بیاد وارد آید — ریغولت
با اضطراب گفت اما آیا است مسیو باز چه خطری از برای او هست؟ — گفت نه بطریق قطع. تا
چون اینها او را باین حال میبینند گمان میکنند که بر آنها تحقیر مینماید و عشاند له. پس او را دشمن

دشمن داشته و ممکن است که امری واقع کند. — گفت مکرر او را نصیحت کرده‌ام که با این اشرار معاشرت
و مدارا نکند تا طبعش از آنها فرق کند است که نمی‌تواند کسب بد میکند و لا محاله صدمه زود را خواهد خورد. گفت فعلاً او را
مکرر نکرده او را از این اشرار جدا کنی جای دهید؟ — گفت حالا ممکن است. تا تمام اطاقهای کا
جداگانه خالی است — ژنولت گفت دی فعلاً تیر را بسم اینها او را بکشند — گفت آن که باش دو را می‌پاییم و
مراقب هستیم. تا در حال لازم با این جنبشها زالد کنی. گفتم او را خبر میکنیم تا بیاید تا چون هر نفر پس نمانده و امروز کسی
غیر از آنها نخواهد آمد صبر کنید تا اینها نیز حرف خود را تمام کنند و بروند آنگاه با او ملاقات میکنید. آنگاه او را آورده
و او را هم چون کسی نیست داخل میکنیم با این دهلیز که اقلا فاصله میان شما پیش از یک شبکه نباشد. قرار اول رفت
در جای خود ایستاد ژنولت در روی نیم تختی که برای زائرین محبوسین مقرر است قرار نشست. حال قاری
عزیز را با شما وقتی حاضر صحبت آنهائیکه در پالوار بعد از رفتن نگولد مانده بود نمی‌کنیم.

قسمت هشتم کتاب فصل اول پیک وی نغر

محبوسی در پهلوی بارپلون نشسته بود شخصی بود تقریبا چهل و پنج ساله باریک و علیل بسیمای زیرک و هوشمندی
داشت مضحک و مزاح بود. دهانه فراخ و بی دندان و دماغ او فطح و سری بی اندازه بزرگ و کچل
لباس کهنه و پاها به کفش کهنه فرو رفته غوزش لقبش پیک وی نغر است تقاضا بازو در خارج محبوس و رفیق
و مجدداً از دزدی کرده و محبوسش کرده بودند و در اینجا زندانیان تا حکایت میکنند وی خود را فیلسوف را دوست
میداشتند. در روبروی او زنی نشسته بود که تقریبا سی و پنج سال داشت رنگ پریده و ملایم و لباس مسکین
ولی پاکیزه و پاک داشت دستمالی در پیش روی گرفته می‌گریست. و پیک وی نغر با او با شفقت و همراهی نظر
میکرد. بالاخره گفت زن این گریه کار کودکان است که هنوز شانزده سال است که همدیگر را ندیده‌ایم.
اگر تو این طور دستمال را در برابر روی خود بداری هرگز همدیگر را نخواهیم شناخت — گفت برادرم فقر
تو نه گریه گلویم را گرفته نمی‌توانم سخن گویم — گفت عجب است ترا چه میشود؟ خواهر — زن چشمها را پاک
کرده و گریه را نگه داری نموده گفت برادر میپرسی حالا چه شده چه باشد حال خواهری که برادرش پانزده سال محبوس بوده
در شهر دیگر حال که بوطن مراجعت کرده او را باز در مجلس ببیند؟ — گفت راست است امروز شش ماه است
که مرا از زندان شهر تولون مرخص کرده‌اند ... و مقدور نشد که تو را در پاریس دیدار نمایم. —
گفت حال آمدی که محبوس شدی آخر حالا مگر باز چه کردی. چرا بوژرانی را ترک کردی آنجا تو را به کارخانه
فرستاده بودند؟ — گفت بهتر است که بپرسی که آنجا حالا رفته بودم. باری خواهر عزیزم اول چون
این شبکه آهنی میانه ما فاصله است تو چنان تصور کن که من تو را تنگ در آغوش کشیده و بوسیده‌ام چنانکه
رسم است بعد از مفارقت شانزده سال. حال صحبت بداریم. یکی از محبوسین ملون که اهرج بزرگی گفت
به من گفته بود که در بوژرانی کارخانه شیشه آب سازی است که صاحب کارخانه عمله هر کس باشد قبول میکند. میدانی در این کار چه چیز است خواهر
جان؟ — گفت نه — گفت شغل بسیار خوبی است که کسی در آنجا مشغول کار شد در یک ماه گرفتار مرض سینه بعد از دو سه ماه دیگر
نفر تلف میمیرد. و آنها دیگرم میمیرند تا بعد از آنکه مدتی گرفتار رنج و اسهال باشند. مع هذا مزدی میدهند که هر تنی بمزد سایر کارخانجات ندارد

گفت مسکین

گفت مسکین برادرم چنین شغل خطرناک را چرا قبول کردی و چرا طالب شدی؟ — گفت چه کنم وقتی که مرا از زندان بیرون کردند یاری
نکرد بهم شخص قلابی در تولون گرفته محبوسم کردند. صنعت من سحر بچه بازی بود که در زندان رواج نداشت در آنجا مرا
صنعت ساختن اسباب بازیچه اطفال آموخته بمزد کار میکردم بعد از انقضای پانزده سال مدت حبس من مرا رها
کردند و صنعتی که داشتم همان بود. و حکم شد که در یکی از دهات ساکن باشم مشغول شیپور سازی شدم که از چوب میساختم
ما در یک ده چه قدر میشود شیپور چوبین ساخت. پس عزم کردم که بروم بکارخانه مزبور چون رسیدم به آنجا
گفتند تمام عملجات کارخانه محضر و کارخانه را در بستند پس تقدیر یکه بمن داشتم خرج کردم چون تمام شد عزم کردم
که بیایم بپاریس و در آنجا صنعت خود را بکار داده و کسب معیشت نمایم. چون استطاعت آن را نداشتم که با کالسکه چهار
اسبه بپاریس بیایم پیاده و گدائی کنان آمدم تا رسیدم با و توئین و بشدت خسته و گرسنه بودم و هیچ پولی
نداشتم در پس دیواری خوابیدم تا شب تاریک شد داخل پاریس شدم. صدای مرا پیدا کرد که زنی و حشی که از خانه
که در صد قدمی بود بیرون آمده و میترسید و معه گفت بزن که از کجا غفلت رسید که کسی که دزد بخانه ما خواهد آمد مگر هزار بار
خانه را تنها نگذاشته و بیرون رفته‌ایم؟. زن گفت راست است با وقتی بکیسه فرانک در خانه نداشتیم — گفت ولی
در میان کوچه گذاشته‌ام چه کسی خواهد دانست؟ با همچنان صحبت کنان رفتند شیطان مرا فریب داد که رفتم
و بخانه رفتم پنجره را که شیشه شکسته و گشودم و با اندرون رفتم در کوچه و بر را یافته و بر را برداشته چون از پنجره فرود آمدم گرفتار
گشتم و جای دیگر نمانده بود حاله کردم و انکار این است که در زندانم. و تنها اگر این زندان بود بهتر بود —
گفت بلی مگر باز چیزی است گفت آری بجهت آنکه از پنجره به اندرون رفته و در را شکسته‌ام و پول را دزدیده‌ام پانزده سال
در قال محبوس بوده و مجبور بکارهای جبری خواهم بود. — گفت وای برادر تو با این ضعف بنیه که تحمل و توانائی
آن را داری خواهی تلف شد. گفت به ترقه من کار سفر ما به چون میشه ترا ای عمال صعبه ندارم کارهای
رجوع مینمایند — گفت بیست سال دیگر جز این حبس ای خدا! در دو مصیبت غم کم بود و این درد را هم چکنم — گفت چطور
مگر شوهرت چه شد؟ — گفت بعد از آنکه هر چه داشتیم فروخته تلف کرد سه سال تمام مرا تنها با اطفالم گذاشته و رفت —
گفت بیچاره زن با این اطفال چه بود چه کردی؟ — گفت من کار لوازم شیشه سازی میکردم و همسایه‌ها مرا یاری میکردند
اطفالم را نگهداری مینمودند وقتی که بیرون میرفتم. علاقه بندی که مشتری من بود یکی از آشنایان خود حال مرا گفته بود که شوهرم
چه طور آنچه داشتم فروخته و مرا با سه طفلم گذاشته و رفته و گفته بود که مع هذا من کار میکنم از برای نگهداری اطفال. او
نیز بر من رحم کرد یکروز که از بیرون مراجعت کردم دیدم اثاثیه و خوراک تمام نو شده و لباس نو هم بمن و اطفالم داده
اند. با این واسطه کارم خوب شد و خرج زندگیم هم کم کم کار میکرد و روز لقمه نانی تحصیل میشد. غصه نداشتم الا بعضی تو در تولون. اطفالم
هم خوب بودند و لباس داشتند تقریبا از چیزی قصور نداشتیم. وی پنج فرانک پس انداز کرده بودم. که ناگاه شوهرم
چون بلای ناگهانی رسید. وضع خانه و مرا خوب دید زوال کاری که کرد این بود که پس مرا از دستم گرفته و در خانه نشست
دست میشه و مرا نیز. و علاوه بر این یک زنی روسی هم آورده و در یک اطاق نشانده و با او بخارزیست میکرد.
و متدرجا برای فروختن اثاثیه گذاشته من وضع را دیدم و فهمیدم که با او بکجا منجر خواهد شد. بکنفری که وکیل
و عادی بود و در همانخانه منزل داشت شرح حال خود گفتم و چاره طلبیدم گفت چون شوهرت است حق همه چیز را

داریدو لاهینکه قانوناً و شرعاً از دو مفارقت نمایند. و از برای تفریق میانه شما تقریباً پانصد فرانک لازم است که باید بگذارید
تا رسماً بتفریق شما حکم داده شود — پیک وی نفر گفت مرحبا بر شما و آفرین بر این چاره که در حق تو کرد. رنغولت که تا کنون
نشسته بود تمام این صحبتها را شنیده و بسیار متأثر شده و با خود گفت که این تقصیر را بر و مر لف میکنم شاید از برای ادای
و کاری نماید که از سر شوهر خود خلاص کند. **فصل دوم قیاس** رنغولت میرفت و خود را بر زن نزدیک نماید شاید کاری
از برای و تواند تحصیل کند. اینوقت شخص تازه وارد شده و مجوس را طلب کرد و میانه رنغولت و زن نشست رنغولت از دوست این شخص
چه میدانید کمتر از روی وحشت نمود. زیرا که شناخت این یکی از آن اطبا است که گرفتاری مورل آمده بود و از دیگر طبعاً خیالش
با که فراموش که مورل با و مقروض بود و از آنجا سر دهش متصرف شد تا بجائی که نوبت بار زن چه کرد. لهذا زیادتر زن که تجربه استماع صحبت
زن برادرش غافل شده بود بارشته شغل او کرد. — زن گفت کم کم شوهرم آنچه در خانه بود فروخته بانترس خرج در میکده ها صرف کرد
تا اینکه لباس نوی بچه اطفالم تهیه دیده بودم برده و فروخت — گفت من در روز زنانه خود را از آنها پنهانی میپوشیدم — گفت مرا تنها
میبرد که ناچار شده آنچه داشتم با و میدادم. روزی بمن گفت در خانه که شخص را دختر پانزده ساله در نهایت خوشگل باشد
کمال حماقت است که از جمال او ثمر نیم نفعی ببریم چون این کلام را از او شنیدم و فهمیدم که چه اراده کرده خون در تن من بجوش آمده
تحاشی درشت گفتم و مذمت و سرزنش و دو فری کردم و دفعتاً از غضب خود بیخود شده و سخن نمودم. آن روس که دیگر ما را تعلیم [illegible] گفت
چون خواست مرا حمایت زد و بکند که بدرجی آنکه دارد که اولاد خود را بهر کاری که بهتر میداند بگذارد. من با و پرخاش کردم و بد و گفتم شوهرم
برخاسته و مرا مفصلاً زد و [illegible] خود را دست گرفته و بیرون رفت. و از آن تاریخ تا کنون او را ندیده ام نمیدانم چه شده و کجا رفته. باری
بعد از رفتن شوهرم هیچ چیز از برای ما نمانده بود مگر [illegible] جمع کرده در روی دو خواب پیدیم. من با دخترم کار [illegible] میکردیم و روزی
در نفری چهل سو کسب مینمودیم. ولیکن تبار اینکه بود نیم بستری از جاهی خفیف بخوریم نمیشد — گفت که میشه هم چه مصرف داشت باز روزی شوهر
آمده و هر چه بهزار مشقت تحصیل کرده بودی میبرد و خرج — باری بچه های ما و [illegible] و من هم بردم [illegible] حکایتی از برای زندانیان خواهم گفت
و آنچه تحصیل کرده از برای اطفال تو میدهم و بر خوردت ورفت و زن نیز گریه کنان برخوردت کرد. رنغولت هم برخاسته با و نزدیک رفته
و گفت مادام هم اکنون بدون اینکه خیال استماع صحبت شما را داشته باشم شنیدم که شما شغل منگوله سازی دارید آیا — زن متوجه شده و گفت
آری مادموازل — گفت من نیز خیاط لباس هستم این اوقات که منگوله رسم شده بعضی از مشتریانم میل میکنند که منگوله بلباس بگذارند. من
فکر کردم شما که در خانه کار میکنید منگوله را از شما بخرم ارزانتر میشود تا از بازار بخرم و شما هم بمن بفروشید [illegible]
پس هر دو منفعت خواهیم برد — گفت حق است مادموازل — گفت مادام حقیقتاً این است که چون شما از پریشانی و وضع خود برای من
قصه میکردید من زیاد متأثر شدم با خود گفتم در میان فقرا ضرری ندارد که بهمدیگر رعایت نمایند پس این خیال را کردم حال اگر میل دارید [illegible]
بلکه این کار است آدرس مرا و شما هم آدرس خود را بمن بدهید. رنغولت آدرس خود را داد — زن گرفته و گفت مادموازل از دیدن شما [illegible]
شدم و خیال کردم از صورت شما که یکنوع شباهتی بدخترم کاترین دارد باین واسطه امروز [illegible] بار بشما نظر کردم محبتی از شما در دلم جایگیر شده امیدوارم که از کارتان
راضی باشید. اسم من زن [illegible] پور در کوچه [illegible] نمره [illegible] منزل دارم — گفت [illegible] مادام — گفت این حق من است که از شما تشکر نمایم [illegible] همدیگر را ملاقات خواهیم
کرد شاید باز در همین جا. قطعاً شما هم چون من بدیدن محبوس آمده اید. — آهی کشیده و گفت آری مادام دوپور. — زن نیز نظری باو در
او افکنده و گفت خدا حافظ مادموازل رنغولت و بیرون رفت. رنغولت باز آمده و در جای خود نشست و با خود میگفت که در این دنیا
بیچاره را فهمیدم و قطع دارم که مسیو رودلف چرا بفهمد که اوضاع اینها چطور است هر حاله در خیال رعایت او خواهم افتاد زیرا که [illegible] جا

از این

این فقیر [illegible] بده **فصل سوم مستر بولاد محبوس** در همان [illegible] وی نفر وارد [illegible] شد
شخص بود تقریباً سی ساله [illegible] بسیار [illegible] و متوسط القامه و خوشمند و لباس خز پوشیده [illegible] و اکثر دندانهای [illegible]
دست اسم این شخص مستر بولاد بود [illegible] از مجالس عمومی [illegible] طرف صحبت او [illegible]
[illegible] از برای [illegible] آمده بود [illegible] نام داشت در جائیکه مستر بولاد [illegible] رجوع [illegible] فرانک [illegible]
مستر بولاد [illegible] و [illegible] گفت آفرین [illegible] — گفت [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] گفت قصه طولانی [illegible] گفت آری [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت آری [illegible]
[illegible] — گفت آری طرف [illegible] — گفت میدانم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — باری [illegible]
[illegible]
[illegible] — تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — باری [illegible]
[illegible] — گفت آری
[illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
حافظ [illegible]
[illegible] **فصل چهارم فرانسوا ارمن** [illegible]
[illegible]

و این فقره زیاد ترحم ژرمن را در باره او خشمگین ساخته بود زیرا که نه ظاهر را انها دلیل عزت باطن میدانند و همیشه از کسی که فقراء
باکره و دختر از حیات و سعادت محروم و متشکر بود — چون ژرمن شنید که صورت ریگولت را دید که رخ او ریگولتی خجالت زده او را دانسته و
و مسرور از اظهارات او مسرور می‌گوید آیا می‌توانست درست حرف و سخن از خود نهان دارد) در دوران شکسته و دستی روی
زانو و دست دیگر را برای او رفت دراز کرد باران و در روی صندلی نشست و چشم روی هم نهاد و خوابید پس ردلف و ریگولت با هم
و با حضور او نفس می‌زد آهسته صحبت میدارند — ریگولتی روی ... به دست ردلف نظری کرد و گفت حالا می‌بینم از صورت
تا چه خوشنود و مشعوف است نگاه کنید — اوه اوه چه صورت غمناکی بر خود بسته عزم در اخم می آورید — ردلف گفت ...
و باز آمدید گفت باز چه کاره بود منظور این است که مدرسه بخوانید — گفت چای ... هم هست که چرا این قدر زحمت می‌کشید
درباره من هیچ قدر نمی‌توانم بکنم اما آنکه بگویم مرحمت گفت شنیده است از تلاوت تا من خود قدری مخلوط می‌شوم و من باز شما
مرحمت کنم و لذا این فقره دیگر من برای شما می آورم می‌خواهم قدر کنید مرا آدم متغیر خواهد نمود — گفت باز دو زانو من هستند شما
مرا به آموزشگاه آورده مرحمت ... عفو نمائید از اینکه من بکرر علامت این کلمه را در شما درخشگین می‌سازد اما شما مرا اجازه داده‌اید که
... — گفت خود زمین را دیده‌ام چو از نظر شما آورده‌ام) — گفت دیدن از برای حیث چه باشد از جانب شما سخن و جای شکر است
) — گفت مطرح شد و حالتی می‌کشید از هر چیز پنهان بدارید و آنچه در دل دارید بگوئید ریگولتی مهربان است که از زبان ژرمن
بشنود الحمد لله باید بگوید هر چه شما دوست دارم) — ردلف گفت شما را مطمئن ساختم هر چیز از شما پنهان نکرده‌ام) — ریگولتی
از این قرار یا بر زمین گرفته گفت امروز کو آنکه و حالا که نه از زنجیر در آورده و ردلف تمام گفت به جهة
چقدر چیز مقصد است هر خیال کنیم هر امروز است در زندان جای گرم ست یخ خانه این که من بیند را محفوظ از برای شما
حفظ و خسته دلی برده‌ام و شما از من عاجز و خود چاپیده‌اید گفت من خود جای دیده هستم گفت از این جهة که من خاطر دارم و شب‌ها از
مرا می‌ترسید و بسکه از دیدن در هم به بیماری ... و مشغولی کرده‌ام تخت خواب خاطر دارم ...) ردلف گفت من خیر خواب این ایام را
در خاطر دارم) — صدای ردلف مضطرب شد و دست به پیش نهید و چشمها را مالید — ریگولتی گفت آفرین بار سی جهة
محزون شده‌اید و حال آنکه شما را منع کرده‌ام و خود را اندوهناک نمائید) — گفت چگونه می‌خواهید من متأثر نشوم از این رحمی که از برای
من می‌کشید از روزی که به بند آمده‌ام) — می‌دانم از شعار و وقت قدرت من برداشته باشد شب‌ها ریبدار مانده کار می‌کنید و خود
را تا وقت ضایع شد شفقت انداخته و کار و ذوق و لطافت میاید گفت عجب حال مرا مدرسه نمائید — گفت
مرحوم تفریح کنان تا آنجا آمده‌ام در خیال آنکه شما را دیدار کنم معتبر خبر) تفریح نمودم و تماشای رو چقدر دوست دارم
) — گفت امروز روز زن و در این باد و باران کسی بیرون می آید) — گفت اگر بدانید چقدر چیزها مضحک در چنین روز
شخص می‌بیند که مرد را به دست گرفته و به زبان دیگری چیز برد با دو آن که یا باران بحیث و صورت می‌گوید و خورد
بچه صورت ها مضحک می‌سازد امروز چقدر تفریح کرده‌ام تا اینجا آمده‌ام و در راه با خود عهد کردم که در این حکایات با شما گویم
تا بخندید اما عجب اینکه خود را عبوس کرده) — گفت عفو نمائید این تقصیر نیست مهربانی شما را می‌دانم چنان متأثر می‌کنند که خود
داری نمی‌توانم ریگولتی ده و خود مرد بازوی در اضطراب و قدری حال شاد که نه از ترس صحبت قبر داد و گفت چیزهای دراز تا مرز خواهش
نموده‌ام که دیگر نمی‌توانم) — گفت چه چیز خواهید بگوئید) — گفت آنکه مکرر از شما خواهش کرده‌ام و این زندان یا نگوئید که
خوش روی رفتار نمائید و لیکن از زنها جدا هرگز وارد نگرفت نمائید قرار دادی امروز گفت چه خبر است

در سوء قصدی در باره شما خواهد بود و شما لیالی که با سیقلی ماندید) — گفت نه به چه جهة طبع متغیر است از اینها و چقدر
حق دارید و از طبیعت متغیر است از اینها و زن نام) — گفت می‌دانم تو نیکوئی شما را که بود حیط نیک تمام را دیده
ام و از خوبیهای شما اطلاع دارم می‌دانم به چه علت از آنچه نا پیش برون فرستید و همچنان در آن نوبت بعضی خرابی دیدیم بود
خواندم ... اینجا ریگولتی آرام شده و زمین نشسته و ردلف نشست گفت که این بدبخت دوباره رسیده بود از او هر گز
مطلع نشده بود این سفاهت عفو نمائید و نه از عقلم بیرون است آنچه بر رو بود و ژرمن او را از زحمت برادر بطریکه
دیگر کوه هم و آوات شکوه و از عشق بیان آورد حاصله این اوقات و خوش را مجبور و متهم در نظر ریگولتی حاضر جسم کمال نمود و دیگر از
طرف ریگولتی شاه اشکو حاضر را ... سینه او ... ریگولتی چون دید که ردلف اقدامی کشند او قلبش طبیعتی
پس آهی کشید و این فقره را گذاشت تا حقی و موقع بهتر بدست آورده پس ... ریگولتی گفت خداوند می‌داند که دیگر
این دردان و هزار ما را دوش منت و طمع شما از نصاحت انها متغیر است اما این دلبر و بعض خود را اینجا نجلکه باز دارند
در خطر خود سوی نماید) — گفت مضر اطاعت شما چند بار بعضی از آنها هم بطرز نکته ترو آمد صحبت طرح کنم آخر چه بگویم چه زبانی و چه
لهجه و چه فنی گفت راست می‌گوئید با چه حقی عجب باشد) — گفت بیشتر از آن مرحم متعدد جا فی نزد بخوبی صحبت انها گوش
می‌شود با این قسم از روز اول طبع نفرت دگر آنها داشت حال با طور بهتر نخواهم نمود) — و ... بعض آنها عادت کرده و
قبح کار انها از نظر بر داشته شد و در آخر چون انها ملیوبی و بیشتر نخواهد ... و بیگناه لکه تهمت مرتکن از آنجا پدر ... مرده
اگه و فاسد و ضایع شد گفت راست میگوید اما این شایستند) — گفت هم نزد طبیعت در دست و بسیار زحمت
عادت را دخه نمائید) — گفت از برای خدا این قسم ستایش نکنید چون سخت مرا از رده مسکن) — گفت شما حقه
سبب اندوه مرا رسیدید این است که من هم که می‌گویم از حقه هم و طبع عادت و خیر هیچ این تا پایه را گرفته هرچه
دگر در میان نیکان باشم بر حسب عادت طبیعی اعمال قبیحه از من سر زند انوقت مرگ از برای من بهتر است روز آمده وارد
اینجا شدم عرض کنم اگر چه از برای هیچ چاره خواهم با دادن رد داشتم عوض از آن دو داشتم دوا آوردم و در رد کردم) — عرض در نظرم
صحیح است نزد که در حقیقت دزدی بود دروغ به حقی و عذری داشت فقط بسیار گران و قبیح می‌دیدم اما امروز ... ملکم
و چنان قبیح در نظرم نمی‌آید و عذری از برای خود پیدا کرده‌ام که در ورای اقسام از بیش قرار دادم فقط عذری که آوردم
و احتیاج مرا باین وا داشت دیگر اینکه خود دزدی می‌کردم و حال آنکه دزدی در ولایت وه قسمش قبیح است
چه عذری داشته باشد چه نداشته باشد پس برادر با این دزدان مرحب مغافته کلیه است اگر شخص را بدیدن
و شنیدن اینها اعمال شنیع آموخته اعمال اینها از نظرش برداشته شد و خونریز پیش می‌کشند و بعض کارها
نماید و ام هیچ وقت از خیالات اینها جدائی ندارند مثلا اگر روزی از اینجا برد زفت هر وقت یک جا از اینها ملاقات نمود مگر اینکه از
و با صحبت و خشونت گذرد و اما همیشه باشد در خطر است ریگولتی دید راست میگوید هر قدر حالتی حق داری نمائید نموده است
شدت جای گرفتن کرده است

فصل سیم ریگولت

ریگولتی یک چشم را با یک که و با هیچ تو بیاکه زیر خطاب ردلف کرد گفت گوش ده ... ... بخوبی نمی‌دانم
از عهده ادای مطلب برآیم اما آنچه من از شما می‌گیرم راست و حق است اول شما باید از هر کسی ... نمائید

و اینقدر جوانمردی نپذیرفتم و جای تعجب نیست عشق کارها بر دل وارد نشده وخوردم از عشق تو دیدم از رنج در کشیدن
اینطلسم منفعل شده جوانه گاه رنج می شود. گفت چه گفتید خدایا می دانم [illegible] شنیدم گردم شما را بیگانه گفتید
؟ — گفت گفتم هنوز اگر اینقدر جوانمردی از شما دیدم و این بدبختی را دیدم و شما وارد دیگر شما را اطلاع [illegible] نخواستم
نخواستم محبت دیگری را [illegible] و مرا از بلای شما بیدار کردید تنها که [illegible] گفت حالا اگر کسی بیاید تو چه باید
فرمائید اگر این دیگر شما کوتاهی بود من از بعد او برای انتخاب خواهم کرد منتظرم. — گفت خدا، خدایا بس مرا شما
دوست دارید؟ — گفت بلی. [illegible] گفتم چون دیدم شما نمیتوانید؟ — و این هم تقصیر شما نبود. گفته چند بار [illegible] و تمیز چیز
گفتم در شما [illegible] اقرار بمحبت شما نمیکنم چون دیدم شما پرده را افکنده اید تا چاره شدم و خود اقرار و اعتراف
بعشق شما کنم امیدوارم دیگر حزن و اندوه شما بنهایت رسید و غصه از برای نماند. — گفت مسرت زیاد رنج را از دل
و از کثرت نشاط با اشک بر آورده و گریه دیدم و می بینم شما مرا دوست دارید لهذا شما تمام مرا مطمئن کنید [illegible]
و بجهت لیاقت سزاوار این محبت شما شدم تمام زندگانی خود را نثار شما سازم هرگز از عهده این شکر نتوانم برآمد. — آه چقدر
رنج این عشق کشیدم بحمدالله الان همه را از یاد برده و فراموش کردید. [illegible] مسرت بی اندازه با اشک بر آورده خدای را
شکر که تو را دلتنگ [illegible] دیدم و یقین دارم که آخر این وقت خواهم رسید و موفق به تسلیت دادن شما خواهم گردید. — گفت ای جوان
تعجب در میان زندان و چنین موقع با شما [illegible] رسید در حالیکه محبوس و متهم هستم و شاید [illegible]
[illegible] درباره قرار داده اند [illegible] محبوس باشم و در این موقع فرصت [illegible] این تقدیم را [illegible]
[illegible] قبول تمام و تو را هم [illegible] شاه [illegible] حکم [illegible]
[illegible] چون [illegible] در محراب زندان عقد [illegible]
در این گفت ممکن است [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] زندان [illegible] — گفت در نظر همه
بدنام و رسوا خواهم بود. — گفت [illegible] از همه بیشتر دوست میداری. — گفت می تواند چنین [illegible] — گفت [illegible]
چه باک اگر در نظر تمام عالم بدنام باشی در نظر من پاک و پاکیزه [illegible] — گفت آنوقت تمام عالم
ترا [illegible] — گفت دنیای من تو هستی و دنیای تو هم من [illegible]
بسا رحمی چه کار دارم آنچه میخواهید بکنید. — [illegible] از زندان [illegible] این اتهام [illegible]
دلداری [illegible] علاوه بر این [illegible] با این [illegible]
[illegible] — آنوقت چه روزگار بدی [illegible] خواهد بود. — گفت [illegible]
دوست دارم [illegible] بیرون آمدی و تمام عالم [illegible]
[illegible] تحقیقاً [illegible]
دارم و این بیان را [illegible]
[illegible]
[illegible] از صمیم قلب

گفت نه هرگز فراموش نمیکنم این زحمتی را که در حق من کشیده اید. — و این همه نامه را از راه دلسوزی می نوشتید، گفت شما از [illegible]
بوده اید که [illegible] از زحمت گذارید [illegible] و هم اکنون [illegible] توضیح این مطلب را میدهم
[illegible] همسایه بودم [illegible] شما را [illegible] ملاحظه کنم و انتظار داشتم شما کارهای مختصر [illegible]
[illegible] شما [illegible] روز گذشته [illegible]
اظهار [illegible] خوش روی [illegible] بر دیگری [illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خود را بصحبت [illegible]
[illegible]
[illegible] اسباب افتخار و مباهات [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت آری حقیقتاً این تفاوت را بالطبع منظور داشتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible] — گفت آری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — گفت آری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] — گفت [illegible]

دفعه دیگر

باشد رنگک و قبیح است آری قول نمودم اینقدر جوانمردی و پردل گفت دیگر راست می گوئید و این بار دیگر ترددی ندارید
ـ گفت قسم میخورم که دیگر بازگشتی از این قول نیست و با این محبت تو دل قوی دارم و میدانم که این دل مرا از زیرزدان است
در لطف قوت و قدرت از دو نگهداری کرد و حسن کردارم مقدار ارزش است اثر آن هر گز عجزم نبرادوده انتها براو و آورد آید با عجیب عجیب
هیچ سال برای تو حفظ میکنم و پس از آن باز از خودم و فقط ضرورت ... با نهایت اراده میکنم سلطان که شرط زمان غروب آید رو قبله دلبر گوید
خاصه وقتیکه چنین سخن می گوید حالت ازعشق خبر را در حقیقت پسران و فطرت از برای نگهداری دل داری امید دارم هر دیگر چشم از چنیه
تلوحوف زدن برای اثر او برای وقایع جان خود از شرایط خواهی داشت و مضایقه نخواهی کرد گفت آنچه شرط و دیگر از اوقتی از انها بر خواهد
رسید زیرا که چون سرور گردن و دل بیدید خیال می کرده و این را ز آنکه بر اراده از انها است و میخواهم با انها ساعات باشم اما حال
حال و دیدم حرم و خندان و گفت است تمام با انها مکالمه خواهم ا ـ فلن میکنید که فرزندی از انها آموخته شده و با نها اراده خواهم نمود
دیگر برکاری نخواهید داشت گفت الان آسوده شدم و خوشحالم از اینکه زن محبوبه شاه هستم آنوقت قراول خوابید و بود ولی گمیم
علامت بیداری بود زبولیتی خندید و گفت تو هر عزیزم زود فوت شده که دیگر بشر از این بورذح شکل از شب فرد است
و این علامتی نیز دیگر چون قرار شد و بسرخ شده روی خود را شکسته مستعصم کرده اند ـ ـ . مرزخ سر رسید و توقف خود کرد و دل
بیدار شد و بر خواست و گفت ساعت سه شد قرار بر این است که در ساعت ده بار دیگر خالی باید بشود آنوقت خطاب به زبولیتی
کرده و گفت عفو نمائید او موازل باید تشریف ببرید زبولیتی گفت ممنون محبت شما هستم و مارد اسطور گذشته اید با آنکه که صحبت نمودیم
مینوزرخ رو انصاف شفقانه دادم و مرا مسلط ساخته و فریبه این درذات است و مدارد نماید تا از شرایط انها این باشد
چنین ثبت عزیزم ا ـ رزرخ تبسمی کرد و گفت خاطر جمع دار ید عزیزم و بهر از این از تمام زندانیان قرمز تر و تر و با شما خواهم بود
ا ـ قراول گفت تمام مطلوب انوقت دیگر کاری با شما نخواهد داشت ا ـ زبولیتی گفت مسیو این خیال بد است و زیرا که
مسیو رزرخ آوردوام لازم است و او را هر فرصت بسپارم ا ـ گفت قرار بر این است ا ـ اما چون فرمانها قرار داده فردا
رفتار میکنم خواهد امروز را از برای شما قسمت کنم زیرا هدیه خود خوبست با و بدهد و قراول در هر را باز کرد و رزرخ با دست خود
لوان بدر گرفت و دست زبولیتی را عاشقانه فشرد و گفت حال دیگر وقت رفتن است که فردا زودتر بیائید و وداع نموده آمد
و خوشحال و شتر در لازم جدا شدند در دنبال این صحبت رزرخ در زبولیتی جمیع و تحقیق ذرحبس بعد در یکی از نقطه های زندان
نه اشت و با قاری عزیز خود را با شما بهم و حام اکلیس وان صحبت خواهیم

فصل ششم — سل اولیون

صرف نظر از تشکیل و توصیف

این زندان کرده و شروع بقصه کرده چنان می گویم که از آن دزدها می آدم گشتهای معروف شعری بود نام او در اینجا بر قرار نموده برس نکلی
میزند که یازده سال از عمر خود را در حبس نمی به دزدی گذرانده بود و را گفتند تا کنون چیزی نگذشته و باز در دزدی وقتی گرفتار گردید
امروز هنگامیکه رزرخ با زبولیتی در پاوار مشغول صحبت بودند اسکلف روی به نکولا کرده و گفت تو ای سلطان پیش از آنکه گفتی ا ـ گفت با یا و چند بار
با پرمیکو می گفت و او هم از اعرج بزرگ شنیده بود و میخواهم بدانم که آنکه عازی که بوکشنده هم جامی با حیف
اسکلفی با صدای گرفته و داشت آهسته
گفت و رزرخ ما را در اینجا خوش مشیت هیچ چیزی نمی کنید و صحبت ما را می شنوید و لا محاله عازی مارا

خواهد کرد پس باید اورا از اینجا براند و چون یکباری اورا از اینجا کردیم دیگر فرصت نکنید و دهن ما را باز و ... درزدان
در رست تحقیق میدانم اگر آنچه اعرج گفته صحت دارد ما ـ جوابی اورا نمیدانم ا ـ زیرا در امروز هر جا که در سر ما می آید از عازی این شخص
است نه از زیرکی و هوش منش بلکه این طائفه مرتبان از عازی برادرور دستگیر شده آید روز دیگر را در سیاست شد با کمیس فرستاده شد
تمام از عازی این قبیل اشخاص هستند ا ـ باربیلان گفت مولایر برادرور دست داد ـ ـ و ازکارزدان با صدای بلند
گفت مولایر زوربرته بگیر و دو نفر از لطیف نمود دستبرد را در کوچه سن مارتین ـ ـ اسکلفی گفت میدانم زادوت و دیبد
اینکه برادرور و زوربرته عازی که آنها است هرانها را در زندان جداگانه محبوس کرده اند زیرا که جرئت ازدرشان در باب
در یک زندان نگذارند بهرحال باید فکری در باره این عازها کرد که برسلطان شده اند و چاره این است که این عازها
را به دنیای دیگر داشت و در هر زندانی باشند باید کشت ا ـ چون چهار پنج نفر از انها با این قسم فرد دادیم دیگر سایرین جرات
نکنند که دزدان را بدست بدهند ـ ـ نیکولا گفت راست می گوئی اسکلفی چنین باید کرد ا ـ حال ابتدا از رزرخ
کنم ا ـ اسکلفی مخالفت که انقدر با صبر کرده اعرج آمده و این فقره را بعد برای شما که زرخ عاز است در دمشق اول
میکشیم بعنوان نمونه و درس ـ ـ . ان درزد اسکلف اورا زادوت نامید گفت با نون قراول چگونه مراتب کاری کنیم ا ـ ـ
گفت من خلاش را که هم بیک وی تو ما را یاری خواهید کرد ا ـ ـ حالت رزرخ کجاست و بیک وی تو کجا است گفتند
در پارلوار و مشغول گفت و گو است تا بیاید ـ ـ یکی گفت افسوس که کار ما را گرفته آید با چه بکشیم ا ـ اسکلفی دست زد
گفت و بخیه چون آهن شد و گفت این هزار کار ما را می کند گفتند اگر برهنه و توقف اوست ـ ـ ـ گفت دیدید
چه خواهید کرد و ... رونیت عازم و در عین اینکه است هر بعینه و انهم هیچ خورده شد و محکوم بقتل شده ام مرو بسبب سنگ خواهید بود
و درا بصورت چه قدر شما باشم چه هر از نافرمانی خواهیم کرد ـ ـ دزدها خندیدند و تحسین آفرین بر اسکلفی گفتند در این اثنا
دیوانه و صدای خنده و اظهار مسرت از جماعت دزدان که در زندان در پشت سر گوش می کردند شد بنکولا خندید و رفت که ببیند
چه خبر است ا ـ لیکن برگشته خبر آورده این اعرج بزرگ است که تازه بزندان تشریف آورده و این خوب شد
در خوش آمد اوست هر دزدان اظهار مسرت و خوشحالی می نمایند ـ ـ ـ . اسکلفی گفت اعرج است بسیار خوب
ا ـ ـ . رزرخ هنوز را بپارلوار برگشته ا ـ گفتند نه هنوز ا ـ اسکلفی گفت نخو بیاید تا مزه عازی را بچشد و ببیند

فصل هفتم کفاش

هیراهی اعرج محبوس نزد جلد شد و تقریباً همه اش داشت هر جور که در آفتاب سوخته و سیاه شده است و چنان مینمود که گویا
سالها است از دزدی و بدکاری فرو رفته باشد لکن چنان که ظاهر می ساخت هر جور تر از رفقای خود است ا ـ اما تمام هیئتش بی ریخت و عنکبوت
شده و بسیار از روی محال می گوید و از اطراف مجموس اعرج را احاطه کرده از سرگذشت و سوء مو های گفتند هر تورا که دانستم تو را یافتم حالا خنده
که تو چطور در آمدی ا ـ اعرج می گفت من جوری مرز مخفی نمودم تا آمده و دستان را در بازه و ... دام اما ... گفت ساعت
در گوشه ... گفتند خوب وقتی آمدی زیرا که بیک وی تو نیز در زندان است گفت خوب قضیه را خواهم شنید بعد بیک و تو در دفتر گشت
می ورود فرمان تعیم و اسم تو نیز می گوید در زندان آورده یک را در کلاه گر باسه آب زنگ و بالا پوش خاک در برد داشت بچشم استاد
کار این صورت را در جامه و ... از منتقل قوی هیکل است چنان تنظیم آمده در خانه از غرض در لباس مدان دیده باشم باری این هم کار دیگری است

اعوج گفت وقتیکه شخص کاقذ ها را پاره پاره بطرف او آمد و با عوج بآن زور گفت و گفت ای منظر تو کجا هستی بیا پائین آمدی
مشغول خوشگلی هی دعا میدهی نبایدی باری از برای فقره خیلی ممنون شده‌ایم) – گفت آنچه بود دستبردهای خوب می‌کنم امّا این فقره آخر
دستبرد زیادی بود که نتوانسته فرد فرانک اگر این است نتوانستیم انجام دهیم) – اعوج رفیق حضور داشت و بای نظر کردند ! . . .
کار دیدی که گفت واقعاً فرانک داشت خیلی عجب رفیقی هم است تو بودی میخواستی شغل مشغول شوی ! – گفت نخیر بود که
درد باک و خاص و با غرض هم) – گفت بر تو چه گذشته بگوی ! . . . گفت چون از زندان طول بیرون آمدم قریب نهصد فرانک
پول داشتم چون شغل سابق من چلنگری بود بار اول چلنگر کردم ! – پدرم گفت میدانم که از زندان بیرون آمده را خواست کمک کرده کار
دهید این نهصد فرانک یک قرانی در پیش ناظر خدمت می‌کردم تهیه کرده و نزد کار داده میخواهم معقولانه زندگی نمایم قبل که
جواب داد چون در الموضع چهار چیز چلنگر نبود که کار را حقیقت داده و نقد رو ای از آنجا خود صرف کنم و هر چند
خواستم کاری پیدا نمایم نشد ناچار آنچه بود روز در راه نمودم تنگ کرده بیا پاریس آمدم در پاریس کسی مرا می‌شناخت گفتم اول از داد
آمده بیا از چلنگری گذشتم و خوب کاری کنم نهصد فرانک را از برای فرج ماند بود در پیش شخص معتمد مجلس عادتی نامه برد
وادین در پاریس بود که اعوج را ملاقات کنم ! – اعوج گفت آری در اینجا دیدار یافتیم و کلید لازم داشتم از شغل دستبرد نقش اول
در موم باد بهم زده ساختند و آنچه دستبرد کردم حصه به او میدهیم ! – امّا چون میخواست معقول شود قبول نکرد هر چه نصیحت کرده معقول
شو در هزار و دویست و بهتر از این کارها است بیا از آنجا رود قبول نکرد ! – لهذا شستم او و جواب نداد او را در جای
تمام وبا مجبور تمام شستم و جلد تمام رقعه مجهولانه با رباب او نوشتم و او را خبر دادم که کار کرد او از محبس فرار بیرون آمده است
چون در پاریس از مشو مطلع شد که عذر او را خواست بنا به دیگری رفت و هشت روز در آنجا کار کرد و آن رقعه مجهول یابی نزد شاه شد و از
آنجا نیز رانده گردید . – فرانک گفت نفهمیدم آنوقت در رقعه مال را توصی نوشته دادند با او کاوش می‌کنیم) – گفت از آنقدر هم ابله بفهم و نفهمیدم
کاری بکنم خو گفتم مردم به همه جا بدان خویم اما در پاریس بود جائی رفتم و هر روز از خالی تو مطلع بودم گفت باری بالاخره از خانه او
دوی نیز رانده شد با ربط زمانه با خو گفتم نهصد فرانک را داده دارم صرف میکنم تا کاری پیدا نمایم رفتم از آن معتمد مطالبه امانت
کنم او را دیدم هر چون منی هر از تقوی را ده گهواره و بحبس فرستاده اند چون با گره بیک را در خرجی ماندم در آنوقت اعوج نزد من صادق
شده و مرا دعوت به دزدی کرد . – اعوج گفت آری با لطف با گره که از نخ اجابت نمود و شروع به معهود کردیم امّا از بد او گرفتار کردیم
این صنعت را این بد است و الّا صنعت بسیار خوب است ! – فرانک فقط گفت و اگر این معتمد معقول نخواهد برد کرده
بود فی الحقیقه چه میکنیم اعوج گفت می‌بینم در خود را بر نقص و بیهوده تمام نیافته و قتیکه کار می‌کوی بیرون و در خوشی می‌داشت گفت
اعلاه در محبوس بودم گفت محبوس حضور بیلوغ از طلوع صبح تا ده ساعت از شب رفته در کار خانه محبوس بود ماننده در زنجیر
در پیچ در ساعت حضور رسانید از خوار . – فرانک با غلظ گفت تو هم خواهیم آموخت گفت تو حق داری در اظهار کشش کمی اما
چه باید کرد کار بسیار خوب بود اعلاه و هر از فرانک بیرون می‌آمد چنین شد و گرچه هنوز با آنچه جیب نقش قفل‌ها و نمونه هام
دور خانه خود نگه داشته است کار هم دزد و الّا ساختن کلید امّا هنوز ما اینجا محبوسیم که کسی این کار را مسخره می‌خوانم
فرانک دستها در هم پیوسته و چیزی نگفت . – کار دیده گفت این کار هنوز ممکن است ! – گفت در راه
باز بیفتد دست بلرزد زد گفت چه میخواهی ما این فقره را بر هم زنیم ! – گفت صد فرانک بیک گوچک
صحبت را ما زعلی وقف ندهیم ما از روز رفتن زن نقشه‌ها را مدرسه دیدم آنها کار را میگوید

لهٔ مستر دپاری

زور میش زن کاملی و دستان است در این فن ودر این بین اسکلت از در بیرون شد و با عوج اشاره کرد که بیا اعوج رفت
تا مسلول بیا با اسکلت ده دوازده قدمی از در دور انداخت که سلطان را با نهان فهانیده بود و آنها را در وقت بالا کرده بود و بقدر دو ان
در زیر بله دو هزار بودند اسکلت گفت آیا تو میشناسی خاک ده هزار رزق بست اعوج به تعجب پرسید و رزق کرامت است ! –
اسکلت گفت او را من می‌شناسم ! – گفت آری همان است که بعد از خلاف دزدی بزرگی داشتم بروز سلطان را داد او عاز
با ما بود که فرانک گفت درست سلطان ! به او خارج است ! – والا کشتن کسی که شخص فقط میتواند سراو از جا بشه این خطه
اسکلت را خوش نیامد آهسته از اعوج پرسید که این کیست ! – گفت مخصوص است در دزدی با فرهنگ است امّا هنوز در عمل دستکار
نیافته قدری شده است اسکلت گفت کافیست فهمیدم ! – بر رفیق او خواهم بود – که از محبوس‌ها گفت حالا بفهم رزق چگونه خارج
کرده – اسکلت گفت با عوج به بیان کن ! – گفت که از راه شنیده از رفقای او دزدی خوب بود رزق را در پیش سلام
میبود پرستار می‌کرد تا اینکه بکبر رسیده او را در خانه که بانو صرف محض از برای بچها نگه داشته و مبلغ کرایه در وقت که دو هزار تمام
بود سرقت نموده و قریب صد هزار فرانک پول در اینجا بدست می‌آید و آن پرستار رزق بود که المنان را بوی داد
رزق شبها را در خانه مصرف در توی صندوق میخوابید و او را با او دستور داده دزدی را نمود و گفتم که چه باید کرد رزق تمام را
کشته داد امّا چیزی نگفت همان شب نقشه را بعد خبر داد و شبانه فرار کرد و بطرف پاریس رفت محبوس بودن
که بسته و میگفتند این خارج است او را بید گفت اسکلت او سکوت کرد و بعد سکوت شد با عوج گفت بگو گفت
دو تا کار اینکه رزق نیکی سلطان کرده است با رفیق حالا نیت بانو صرف رفته صرف میشد بود رفیق گرفتار شد امّا خوش فرار
کرد با طالب غیظ و چون دستبرد عظیم بدست آورد که بود از دست رفت و فوت کرده از عقب رزق به پاریس آمده بود برای
یک روز او را دیده اما چون روز رفتن بود فوراً او شد و از او رفقا قب که تا منزل او را فهمید فهمیده شب او بنو
داد دو بین کردم اما کمی احوالی کرد و از خیابان ها در رفت و قبر منزل خود از ز در دیگر از او خبری ندارم اگر اینجا است
و او را طلبی بسیلم . . . اسکلت گفت نه فی او را خوب بفهم و این معامله را از تو گرفته و خود متکفل انجام او هستم و تمام حقوق را
با خود اسکلت نمیدانیم در عید از حکام فقیر شد و سیاست فی محقق است فلهذا در دزدان را خبر بدهیم که این گروه عازم
بار دهند از بیرون پلیس صدمه میزنند عازان با در دفع دو عازی که زنده و در یک زندان جای نیست که صدمه رساند مال
دیگر و هر زنده ای عازی مشخص که او را دیده که گفته دیگر رو عادات رب عازی نخواهد گذاشت – در اینجا آن عاز را نمی‌دانیم
تا هر شب از زندان زندانیان دیگر شده را نهایم این کارها نباشد همه دزدان اسکلت کشتن خود و برود او حلقه زدند

در حکم محبوس تازه بر دزدان آورده بود
و کلید هی از قرار پس آبی دستمال بالاپوش خاکی رنگ در بر داشت و شخص قوی هیکل بود و داخل تالار شده و ملاحظه
جماعت کرده و بیشتر از همه اظهار کشتن در اسکلت نمود هر که را که از اسکلت تمجید می‌کردند و او را می‌ستود در
خدمت بزرگ برای دزدان می‌کند فرانک در میانه آنها گفت فی الحقیقه من بسیار هم این جوان را متعجب نیافتم
اسکلت شنیده متغیر شد با ونظر کرد و گفت عازی خائن را دیدید باید حمایت کنید فرانک خود گفت آری حق است
عازی خائن را بنا بر وحدت کرد این کلام غیظ دزدان را ساکت کرد که الا اسکلت در دو هزار از خود باقی بود که

باوجود قول و شرط به کسی نمی توانم کاری کنم)— هر کدام چیزی گفتند و رای زدند اسکلت از سوک کمره خود چنین گفت تمام اینها و این رفیقها با غیرت با وجود شرط هیچ کاری کرد ا— زیرا هم اسلحه ندارم و اوردن گرفته شده تمام طول می کشد لاعلاج فریم مرده گر و فریاد
خواهد زد و در این صورت آمده اوراد را می گشتند پس در این قرار باید رفتار کرد امروز باران می بارد و در این تالار
همه جمع خواهیم بود ورزش نیز خواهد آمد پیک وی نفر را وعده داده در حکایت تازه بگوید چند بود باید می دهیم در آغاز قصه تا
وانوقت غذای شرط است و چون بارد آرام دیده همه مشغول استماع حکایت پیک ملتفت می شود و سرگرم صرف غذا چون ورزش
ملتفت شد انوقت فرصت که ولکوی رزم زدگرفته و شکوفتی آورد خفه می کنم تا رسیدن پاسبانان همه اشته اما میخواهم و ادعا کی
یاری نماید — کاروبالک گفت این معهدی دراینجا محبوس است و هر روز اینجا به توجه وگشت می آید اگر با استماع حکایت پیک وی نفر
نشیند چون ژرمن را به بغبه می کشید فریاد در داده خانه خواهد کرد ولاکه تا اینجا اسکلت گفت حرف است فرانک را تمام معهد شنیده
به اعتبار اینکه ژرمن معهد اینجا محبوس کرده اند)— گفتند آری — پرسید ازش چه چیز است)— گفتند متر بولادگفت امروز
است ه بیب هم حوس است ه تفصه فرانک بوده اگر اینکار را من که فردا به هم کنم این شغف در گوش اسکلت بر صه اگر
به وقت ورزش به هم تمرکیت به باغ گفت در این رفیق تمام باغ از کش ژرمن حواهد بود گفت نه اززاد خواهم اسم
ناکن چون هنوز در این امورات استکاری نیافته هنرازان نیست در دارد از اینجا در نیامد)— اسکلت گفت در حال معهد اینجا اگر
فرانک را تحریص بکن تا باد دولت بگریبان شو چون انکار واقع شد معهد را باطاق خود فرانک را بسیاه چال سوسند و از
هر در حلاص می کردیم آنوقت زنگ زدند و اخبار غذای زندان را کردند

فصل هشتم قصه گوی

المحبوس در کلده آیا دانست تمام کنکاش را با تمام شنیده
و همه را تصدیق می کرد هر روز سیا به جا عقب با جمعی در بیرون میرفت بیرون رفت در همان دولی ایستاد می کردید زندانیان
هر کدام حصه از غذا گرفته و مشغول صرف شد اسکلت به نیکولا گفت بهمین پیک وی نفر کاپت و با عوج گوی در حدود گوش کنید
لاعلاج فرانک با معهد خارجه وارد دارد نیکولا از تالار بیرون رفت و این معهد تبسم کنان می آمد و سیگی رک در دهن
از آنچه می کشید و بطرف نیکولا می آمد نیکولا باطراف نظر کرد فرانک را دید و با عوج درسی سکوتی نشسته و غذا میخورد
و پشت این طرف داده نیکولا از معهد تقاضی کرده رفت بطرف فرانک و اعوج معهد نیز بطرف متمایز شد
چون به نیکولا رسید گفت بون ژور دلبرم نیکولا هم گفت بون ژور مسیو نخشیده تا را به هم قطعاً فلات امروز
همروز غذا گوش آمده اید)— گفت آری دلبرم وسیگ را دیا و تعارف کرد و نیکولا اورا صحبت کنان آورد
تاروبروی فرانک و چون چشم بر او افتاد فریادی که دارد جا جستن نمود و خلق او را گرفت که چه بدو
انهمه تقصیر چیست اگر یاب مرا گوزده بعوض مد جه بشد و در این همه و اینجا بیاید اونز چون جوی گرفتار دیدو در زیر
اعانه گو فریاد میزد و بیاری می طلبید این هنگام فرژولاژ دیده و دانسته چه اگر دره معهد را در تنگ
بطرف منزل خود دیده دید که دیگر بیرون نیاید و فرانک را حکم کردند در روز در سیاه چال

محبوس باشید انوقت پیک وی نفر ورزش وارد حیاط زندان شدند ژرمن زودتر از همه مسرور بود و انصورت خوش و
اندوه ازروی او زایل گردید وسیمای مسرت و نشاط از روی او هویدا و ظاهر بود انوقت آهسته نزدیک آمده و دستی بر
زده ستم گرگشته او را دید رسید و چه خواهی گفت میخواهم از شما تشکر نمایم)— گفت از چه باب)— گفت للاب در آن
حال به او رسیده بود که او هر قدر مهربانی می کرد و خطاب رعایتی در حق او دروا)— گفت چیزی نمیفهمم)— اعلان توضیح میدهم پس پیلان
بازور در شخص پیک مشهور است بر گفت دراین حال دوازده ساعت تا — ژرمن آمده بود حیث مأرد با خواهرت میکرد نخبه
و دختر یک خواهرت بوخته و وقت رفتن با وگفته و بعد زکه از دستم برآید در حق تو رعایت دوستانه خواهم کرد)— پس
درعهد یکی کسان ژرمن در حق خواهرت مزار تانسته تو خود چه قدر آدم مهربان خواهی بود و مطلع نبودن در حق ژرمن بودقصه دارد
ورزش فی الطبع مهربان و از او پدر تنگیس)— گفتم تفصیله می توانم کاهی بخواهم)— گفت همیان چیزی خوش هم واعم ورزش
الطبع بده و فردا الحاق به او کانه خالی خواهد شد و تو بهمه جنب رفته دیگر رهی و روز با ما نخواهی دید)— سرت تمام گفت از هر چیز
خوشی بوده بجز داده با از فرزه ممنون شدم انوقت پیک وی نفرتوجه شده شد پیکه چیزی از زمین بر میدارد وگفت میو تشکرهای بی
با ملاحظه می کنید هیچ از این بتوانم با شما صحبت نمایم اسفر وانسیه و اینها خلف واردن و بهانه که با شما اسکلت نایسه
در میانه شما خوب بکونه و این با ملون است در ملاحظه کرده و ژرمن را رد خواهد او هم جهت شما شکو رد و دشنه و با نهایت
ژرمن نمی توانید فی تعبد که در وه دارم بوی میکنم در دای اعدادل از این فقره منصرف ساختم پیک وی نفر مثل اگه انچه می طلبید و فه
سر ارزمین بلند کرده ورزش به رفتن گفت فی ممنون شما هستم و هرم احتیاط خود را خواهم داشت وازاو جدا شد انچه پیک وی نفر
گفت تفصیل بود و جمع اسکلت و در ذرن قرار داده بود در زدی یا دکه و مدیر زندان را مجبور نماید تا هر ژرمن را حوض بان
دیگر از این کنکاش لب در باره فتن او نفهم بود و حکایت گو که اورا وسیله غفلت یافتن مستحفظ خواهد کرد چیزی نداشت
و مطلع نشد نیکوله و پیک وی نفر را دید گفت
بیا ه فی فردو دعوت میکنم بخوردن غذای خوب دو فی آورده ام بران خوک نمک بوکم آب بز و چیز هولاند
و شراب خوب در تالار گذاشته ام و حاضرات رفتو بدیم که اسکلت و بارسلون تمام خواهد کرد)— فیشند
چون داخل تالار شدند اسکلت لقصه گوی گفت کجا بودی و چه میکردی)— گفت نکوله با ژرمن صحبت می کرد
اسکلت نظر تند لقصه گوی کرد و گفت تو با ژرمن صحبت میکردی)— گفت آری — . گفت چه می گفت چه میگفتی
گفت خوشحال بود در اینکه اطاق خالی شده فردا باینجا خواهد رفت اسکلت آهسته بگوش نکوله گفت لازم
شد در شتاب کنیم در کشتن او زیرا و فردا بعد از خنک با خلاصی میشود و امروز ساعت چهار بعد از وقت هزیم نیکولا
مثل اینکه جواب لقصه گوی بدهد گفت هیچ الوعده است ؟ بزرده ژرمن را در نظر کرده دارد و با تلطیف بگو چه روی چه
بایش ان است پیک وی نفر گفت انطور نیست او لحالا
سر را برادوده با شادی و زود آنچه که هست شما اورا گرفته هم الکون بر می گفت و خوشحال تو هم تو زن
با اسکلت نام او را معروف میتوانی صحبت برادری وفی از این سادات محروم)— اسکلت خوشدید شد بی سخت
و گفت فی الحقیقه چنین گفت)— دراینصورت باو پیشنهاد میکنم با بارسلون دیگر با دوست خنه قصه گوی خوشحال
شد ولکان کو خطری ارزبع دفع کرد اسکلت گفت اما افسوس در امر نقد حیف کمه بودم در بوابرادر این جدا

لیدا خود تو هیچ نیام و این هم از دست رفت چنانکه امروز بر ما بسیار طولانی خواهد گذشت — بارسیلون
بیش به بیک وی فر قصه برای ما بگوید تا مشغولیتی داشته و فکر سنگین آور را نبوییم — قصه گوی گفت بسیار خوب از
برای قصه فرانسه قرار میدهم باشد لاکن این یک شرط است و شرط دوم هم دارد و بدون آن شرط فرح حکایت بگویم و دلا
نتوانم گفت گفتند ببینیم شرط دوم تو چیز است — گفت این است اگر محترم در قصه مرا میخواهند استماع نمایند باید تو
میدهند فرح از دماغ کرده و قصه را بشان تمام عرضه دارم گفتند بسیار خوب میدهیم بعد از آنکه گفتند گفت نه
هر بند دو تا بلکه قبل از شروع با لطف نمایند — انگلیسی با لهجه دلجوئی گفت مگر گمان داری بعد از شنیدن قصه
ما دیگر را نشائیم و بیکی نبود را بدهیم — گفت لله و حاشا هیچ چنین خیالی نداشته باشم فی الحال اعتبار را قبول دو عدد
انجمن محترم دارم و هرگاه پیش از شروع میخواهم محض رعایت حرفه این انجمن بی زر و مبلغ پس از شنیدن قصه زیرین بی نوعی
بیشتر فرانسه بلکه صد فرانسه بروز آورده دریغ خواهید داد زیرا اگر نکنم خلاف احترام و ادب کرده‌ام اگر بکنم ضرری با آن
زده‌ام پس بیا جواب این است حتی بود رد قبلی از شروع بکنم تا دچار ضرری نگردم — گفتند این لاف زنی
بالا داشتی — گفت چکنم چیزی دارم جان نان خود آورده‌ام بمصرف رسانم دیگر از نظر فرح خواهد بارین حقیقی
مطلب این است خواهری دارم و بچه است و اطفال صغیر دارد بیست تو در خانه مبتلای گرسنگی است — میخواهم انعام
بگیرم — نیکولا گفت چه خواهرت و اطفالش در این مکینه که کرد اید و را هر روز گرسنگی — گفت اوه چه قوم
این با غرضی و بی شعوری مرا رسوا و مفتضح کرده این نعمت و این نمکدان هرکس خیلی دل بشر و زهره پلنگ و جگر گرگ
و حیله روباه میخواهد یاری قرار بر این شد مبلغ کوچکی بدهند و بارسیلون هم کاری با این ادبیات زرنگ مزد داشته
تا قصه عزین غاله و کوت آن را دراز کنم — انگلیسی گفت بسیار تو میدهیم و بارسیلون نیز کاری با این چون
بیشعور زرنگ بی‌اشته باشد — گفت پس گوش فرا دارید تا چیز نشنیده نزد شنوید این است هر باران
شهرها را در یک جمع کرده و محتاج رفتن و گذر آوردن منت بود هر باران پشت بروع که بود و کسی در خارج
مانده تمام در نماز جمع شده بود در آخر هم زرنگ وارد شده و امروز تمامی شانس داشت فقره قصدی هم
درباره او که بود اول پیش از ده پانزده روز هم پیش انگلیسی بود زنده نشسته اما یک دیگر گفته بودند این
تمام مطلع شده بود و این مسئله را در کارهای شخص شمرده هم عاری را بدهد که تا نباید غیر از خود زرنگ قصه گوی و
پاسبان تمام میدانسته هم چه قصدی و چه اراده کرده‌اند باری زرنگ آمده و در پایین و رنجبری نشست انگلیسی
بیا پاسبان خطاب کرده و گفت امروز بیک وی فر میخواهد با قصه عزین غاله آن و را بگوید باران باید
بدارید و دیگر برون نبریم تا وقت بگذرد و بنشیند و هم بریم و در اینجا خواهیم بود با راحتی باین حکایت گوش خواهیم داد
گفت چه بهتر از اینکه همه بنشینند و قصه بشنوند — گفت آقا بیک وی فر قصه گوی را امروز کرده‌ام که بیست تومان
نابدهد بیک وی فر گفت آری آقایان در حقیقت صفت بیست و چیز تازه نیست از برای شنیدن قصه هر دو شخص کتاب
بفهمد و مردمها را بیست او بسته وا به کسی در میان این انجمن محترم نخواهد بود که از این بیرون خسته است که هم واز
شنیدن این حکایت تعطیل خود را محروم سازد — انگلیسی ملتفت معلوم هر دو ما گرفته و گفت هر دو معلوم و البته در میان تا کسی
منت هم از چنین قوی بود چیز فریفت بردارد و هم بود رانگه که قصه گو را از دو طرف جنین را بود نیز نزد او نشسته شد

ببلع
ش

مبلغ سر ده موری به تابستان آمده بیک وی فر گفت آقایان البته شما رحمی نمی‌کنید همین الحق که در شمار مردمان است وقف
نمائید حتی گرده کار و بیکار مرتب شده مبلغ و جوهر ما آنچه بساز آقایان هفت تو بیشتر مانده‌ام و این هم در پیش همت شما نخست
هفت تو میتوانم هم دل دریا کرده و ازین هفت تومان را بدهم تا روح گوب آن دلداده شاد و خرم شود زرنگ هم در جای خود شد مگر خود
بود بعد از قصه گوی بطرف او متوجه شد آقای نیا بزرگ سفارش مرا در خصوص بکنید هم دو را بایست این شخص بیشتر تایید و دو تا بگویید
این چاره هم امروز با دو حصه حقیر ظاهرا خسته رخواسته بیک پول سفیدی ده تومان بطرف او افکند و او برگرفت تا
برداشته بیهوده شد و گفت ملاحظه نمایید ده تو بسته جوانمردی را. این منت مگر محض احترام این انجمن شریف هم
مبلغ زرنگ این همت را کرده محض خوشنودی شما است این ده تومان علاوه بر مابقی است اورا هم از رازهای این روزگاری
میکنیم هم در آغاز حکایت تفقد صدای شخص قصه را کرده و این راز بگیر این انجمن شریف نفع مادام زرنگ بر زنگ
دنیا شود و مگر این مرحمت را از زرنگ داشته باشید — انگلیسی گفت بس است دیگر زیاد حرف نزن و قصه را شروع کن
بیک وی فر گفت بمقداری ادب نمایید تا این جوانمرد هم ده تومان داده بیست تحقیر تو قبول نماید غیر از انگلیسی و مقابل
بر همه هست و چار خود دارد این حیله باید بگیر جوانمردی که است بر همه مقدم نشسته‌اند این لطیفه بیک وی فر
موافق اراده انگلیسی شد و نظری بار مجلس که همه فهمیدند هم چه میگوید همه با اتفاق گفتند آری آری تو بیک باید دو تو را
انگلیسی بخشد — بیک وی فر گفت می‌بینید جوان این همت مردانه شما را این مجمع شریف چگونه پاداش داد
قدر این نعمت را بدانید و ممنون این مجمع شریف باشید زرنگ گمان کرد هم دو تا سفارش رفیقش از خود راضی شد
و این چه میخواهد این اثر را دوام کرد و بالمره از صرف دو دست کرد اور افتاده انبوه نیکولا و بارسیلون و غیره
یاری که چهار نفر تحت هم از ناکار آورده بود هر جای نجاری جنبیدند نعمت در وسط نشسته و انگلیسی هم اسباب
و دسته نجاری که زرنگ را بهلوی خود نشانید هم مثل روز دیگر پاسبانان جنبیده و او را خفه نماید و پهلوی زرنگ
نیکولا و بارسیلون و کاره و غیرهم نشسته بود در میان ابنا المحبوس جدید صاحب کلاه گیس نیز بود —
و سایرین باز هم نشسته بودند پاسبان نیز در پهلوی در نشسته بود انتظار داشت هم آنها را آرام دیده برخود تا نظر خود
صرف نماید — نعمت برخاسته و پرسید هم حاضر هستم — انگلیسی در دو دانه را هم بگوش و به بیک وی فر گفت
حاضریم بگوی تمام سکوت کردند و قصه گوی از این قرار شروع کرد

فصل نهم عزین غاله و کوت آن د

در زمان گذشته هیئت پرلوه هو رویران نشده بود البته انجمن محترم همه اینها را نمیدانند هیئت پرلوه چه چیز است و کجا است
آن خیلی بلکه گرانی بیش آنچه گفت معلوم است و معروف خانهای بد چندی بود در جنب کوچه رو به سوی کوچه بی پنیر
نماز گفت صحیح است در محوطه سینه هم هنوز هم از آنجا در دنیا فشل بود خانهای چندی از خرابه و ویران همه
مواضع بیحس الا تنهای گاه متغیر بود از برای دزدان کوچه‌های تنگ فیر معروف و گاه هم امرا صدای کالسکه ایشان را
اذیت میکرد اگر می گذشت تا کالسکه بیرون بکند از صبح تا شب مخصوص ازدیاد تا صبح صدای ها شنیده میشد
الا صدای استغاثه — فریاد میکردند و یاران فریاد رس که می گفت بجان تا می گفت زودتر که می گفت کشته شده ام و

و مستحفظ ابداً بکوه رحمت نمی داد هر قدر بیشتر زدند وقتی در بلیت پولسا واقع می شد کم کسی رد و سنگر می کردند در اینجا
صرافی و جواهر فروش و زرگری بود اما بوقلمون سازنده و رقاص و مسخره و نماینده جانوران از هر قبیل فراوان بود در میان
نماینده جانوران شخصی بود او را کوپ ان می گفتند بقدری ظالم و بیکار بود که مقدمات اخاذی درباره اطفال او را
با بچه ای گفتند و خیلی هم رد از اهل سادات با یک ضرب تیشه و نصف کله بود و شخص کوپ ان با یک ضرب پنجه که هر آن
است ... در این موقع حکایت سخت زندان سه ساعت ربع روز و سلطین تنبیه اما آهسته با عرج گفت سپاهان زنی
سه ربع داریم تا وقت خوردن و کوالجاه فقیر و نا چار باید قبل از آن وقت زرغ مقتول زد ... اعوج گفت صبر تا سپهر چون
قصه گرم شد آن وقت پاسبان سلطین شه رسید ... لفاف گفت ای کسی شنیدست کوپ ان لاکی آمده چه
کار است بعضی می گفتند از اهل ایطالیات و بعضی از روم و بعضی از ترک و بعضی از افریقا می شمردند زنها را عقیده
این بود جادوگر است برای زن عقلا چنین باشد و الا مردید این کلام این عقیده بی اصل است همیشه بوزینه بزرگی نری
عاروس می نامید همراه داشت و بقدر جانور بزرگ و ذات بود که با شیطان در جسم او منزل داشت و هم اگر کسی
تفصیل این بوزینه را خواهم گفت جاناً صورت کوپ ان در دو کوه ریش بزه موهایش سرخ چون موی بوزینه خود و
چشمهایش ... و اینکه زنها را معتقد کرده بود که او دارای اوگ است انغ بود و ناخن سیاه میشد ... پارسول گفت سیاه
گفت سیاه چون مرکبی ... گفت چه بود ... گفت نکته اینکه ما درش وقتی که حامله بود با سیاهی صحبت داشته ...
باری کوپ ان در دارالحبس جانوران متعدد داشت از قبیل پوستهای سفید و روباه و موشهای صحرائی و غیره و
این جانوران را در ظرف پنجره دهاره داشت و هرگاه از این جانوران را یکی از آنها می بود و هر روز صبح
قطعه نانی به هر کدام از در ظرف داده و جا بوزش را بر دوشته و میرفتند تا غروب از تماشا بر قصانیدند و از مجمع بیرون
رفته پیرمرد طفل و وقت مراجعت کمتر از یک نفر بود کت که بود که گنگ می زدند چون کمک صدای
از اطراف بلیت و لوند تا اطراف بیرون و در آن محله شخص بود او را و یا ان می گفتند منشی پس و کم صدا
کسی بود و بسیار محترم و معتبر بود دقیق بود و گفتی بیدن جز خوب تمام می گفتند بسیار خوب است یادداشت
تمام می گفتند نمره بدست اگر نزاع در اطراف واقع می شد نه او میرفت و او قضیه را با هم صلح داده و میکرد
هم دوست داشت مشروب و غذا در آنجا صرف می شد باوجود اینکه پیر بود بسیار قوی هیکل و هر روز بوده کسی تا سلام
دوره داشت و شخص تخت موحش و اهل نمایش بود مسموع بود ... آدم خوب و خوش دل بود چنانکه ...
مضعف ترین که از سلطان می شد لا محاله او را تا وقتی بیرای کرد و چون اهانت بود یا کوپ ان مقصد صدای بچه ای رادی می شنید
و قتیکه از نها میرفت او را رحمدلی ملتفت شد اما چون از رفته گذشت بکوپ ان و گفت بچه ها را اینقدر دوست میخ
می تو را اذیت میکنم و چون تو بلند تر از آنها فریاد میکنی من هم سخت تر تو را از آنها میزنم ... لعاده این گفت
آفرین بره ایکاش تو را دوست داریم پاسبان نمود که بر نقاب آمد و گفت من هم او را دوست دارم سلطین ...
در غیاب نمودیکه بود هر چه بود مالک نشود ... بعد از آن دیگر صدای اطفال بگریه بلند نشد زیرا این بود اطفال را نمیزدند بلکه اطفال از ترس
اینکه کم فریاد و ناله بیشتر کتک خواهند خورد دیگر فریاد نمی کردند و اینکه زدند و بدو و یان شکایت و تظلم نمایند چیزی بود اما این
ابداً نمی رسید و با این همه تو هنوز می آورند نه تنها خوردن و منزل داشته قطعه نان سیاه از برای نهار هم چنین از

از برای شام این غذای آنها بود ... و بلکه قسمت کمتری به نشیند و منزل علامت بود از انظار هم با بردبار بالا رفته
و از دریچه و ضمن پاشنه در سر می گاه به یک جا و جاندارها خوب میخوابیدند و چون در محل انظاری شده کوپ ان در دریچه را
و مقصر نکرد تصور نشاند و آن جانورها را هم اطفال در این انبار دیدند چه برسد با عطش آنها خشنود و چه زنده گاه داشتند
و کوپ ان و در پائین در زیر انبار بارد میخوابید بوزینه خود را همراه داشته و جای خوابگاه مرتب چون اطفال در انبار زیر پوش کوه
بر خواسته در تیانه بر داشته بالا رفته دریچه را باز کرده و در تاریکی تا پایانه رود در جیب در است آنقدر مرد و سواست هر کس هر جا و خورده خورده تو
چون اطفال با نوبت تا جیبت پول برای آنها نوری می آوردند و هر وقت نفرها با نفر ظهر رد و داشت پس آنقدر روز جیب هیچ فرشت
از برای او هیچ جا به لازم ماند و نهیدر دریا عیش و عشرت می کرد همواره شب دشمن را کور و ضمیری بود آنقدر روز یکبار مست و بیهوش می افتاد
و این همه چیزی را لازم نبود است و میگفت که هوش را قسم از درد ادیت میکشم در زیر بازی عاروس و نام بوزینه بزرگ بود هر روز دل سیر نمیخورد
نزد او این حیوان چون درنده گمان گوشت خام میخورد حالا بریم و تخم مرغ هم از نیز بیرسه و پس عزیز عالیه شده ... هم اکنون بحث
میرسه ... پاسبان گفت عزیز عالیه ببین تمام ما زدند رفته غذا از خود داده ام ... سلطین شده بود نظری با عوج کرد ... لفاف گفت
در میان اطفال هر جانورها که کوپ ان در دو داشت یکی هم بود عزیز عالیه نام داشت با پدر مادر و تمام قوم بو صحو کرده بود و کار که
سیخ زده گان عالم داشته باشند و همچنان از عالم بیرون میرفت به وان اینکه کسی از او یادی نماید ... و این طفل چنان زرد و ضعیف و
علیل بود و با وجود اینکه برده ها داشت نظر مفت از جیب نمی آورد و روز یکبار غذا میخورد و او هم تقریباً همین این بود هیچ کور نمیبود ...
لعاده گریه می کرد گفت بیچاره و بیچاره طفلک مثل این است مادری ببینم از اطفال در کوچه ای پاریس دیده و در گرسنگی تمام قال
شیر کوه و گفت کدام لازم است هر طفلی گرسنه علامت حیات است ... سلطین بخشم گفت بس است آنقدر حرف نزن بی صبر و با یسان
شتاب ... در و هر بر دو هوش مرد شده ... پاسبان گفت باشه همین مرد و میخواهم قدری هم بشنوم عزیز عالیه چه کرد از دو حرف
حرف گوش مولد گفت واقعاً جیب هم و سینه دستاویز آن نقال گفت درس بسیار از این حرف شما خوشم نمی آید این
کلام شما مرا بد و تر خون خیت از دو و نود دیده سلطین گفت کوفت زهر مار چقدر حرف میزنی حکایت را بگو
کفت بچشم ... کرور کوپ ان و لورا در کوچه دیده بود از گرسنگی و سرما مشرف بهلاکت است او را آورده بود و اگر گرانی بود
هم ترو جا و رحم او کرده بود چون این کوچک تقدیر ضعیف و علیل بود خنده داشت فلهذا جیول بود و چون چیزی بود
ولیکن وا و اذیت طفل شده و او را بسیار اذیت می کردند و چندان اذیت می دیدند او ز سیلاب می شد اگر قوه و توانائی داشت و
عادت گریه و چون او را زیاد اذیت می کردند و میزدند گریه می گفت من چه کرده ام که بدین حال افتاده ام چرا همه مرا آزار و اذیت
میباشند که اگر قوت داشتم و جبور بودم از صعفا خلاص کرده و اقویا را مانع از اذیت ضعفا شدم ... و بجهت زدن این
چون کار و کری و ناتوانی جانورهای وحشت از حشرات و لاقی می را مانع از جانورهای کوچک میشد ... لعاده گریه کنان گفت
چیست با مزه کرده است ... لفاف گفت با مزه تر از این اینکه از این خوشحال بود و با قسم از برای خود داده بود
و اعمال و کالیف می کرد که دلش خوب بود ... پاسبان گفت من هم قصه تصور کرده بودم این بچه ای فرزنجه مضحک
در این وقت ساعت سه و نیم زد سلطین با عوج پاره هم کردند ساعت پیش میرفت و مستحفظ نرفت و غالب از محبوس مشغول این
بود ... و قصه سلطین مرد و تردید کرد و بالکلیه مستغرق شنیدن حکایت بود نقال گفت اینکه گفتم عزیز عالیه جانورها
ریزه که رد از خوردن جانورهای حقیر کوچک منع می کرد گمان نکنید او چنان مرحمه با شیر و پلنگ و گرگ و غیره

داشت نداد چون تر از این بود جای عرض ندارد — لاکن عنکبوت در دام خود مگس دیگر بیچاره ای در دفعات خیلی مثل ادمی
از برای مخلوق بزرگ و می گفت و بیداری که چون در دام عنکبوت افتاد عنکبوت جسته و او را گرفته و در کار خوردن او است
غضب بر وی مستولی شد چوبی را برداشته دام عنکبوت را از هم گسیخته مگس را رها نمود و عنکبوت را سیاست نمود و این هم
از برای او ثمره و عبرت بود زیرا هر کس بمیرد و تنش بلرزید اگر دست بسته میزد و جرئت فرار دادن زنبور نمیخواست
او را در خیلی برسید و چندین بار خیش کرد تا خود را با سنگ پشتی به گوشه آن داد در قسمت داده بود تا نفس راحت بیرون از
ذات او بسیار راحت بود هر قدم در میدان عنکبوت میزد) — کلده فریبی گفت در حقیقت از برای او در عالم خوش نظیر
این بود شخص گوسفندی از دزدان گرگ پرید) — باربیلون در غرق حکایت شده بود گفت آنکه کسی عوض خانه از جنگ گرگ ازاله
سخنش نزد او — گفت آری چنانکه نه از کسی عوض خانه خود را نمیدانستند بدبخت کمال نمیگرد و خوشحال میشد و کلده خوب ترکیبی گرفت
و چون بیدار دان و دیر شده بار سبزی میخواندند و نمیرفت هیچ عنکبوتی در عالم نبوده و ذات الالاد داشته باشد هر روی او نگاه کند —
و سبزی او از نمونه جنگ است هر کس فرانسه در قرآن هیچ هم شعار خود کرده بوده — و یکبار هم شوخی دید در آب افتاد چند
بیتی با کلاه و لباس در پشت رد بچه و او را از آب بیرون آورده و روی علفها نهاد — و وقتیکه دید هر چه نیک زنبور پاره را
وقت بیدار و چیزی رفته چنین رجوع الیه هر کجا عوض هر شاگردی ایستاده نفر از غرق شدگان را از هر کس نجات
داده و به بیرون بیاورد فرهنگ دوست و الهام گرفت) و حالا بچه شوخیک باد بخواهی بتوانند و به سبب هر یک زمین گفت
همیشه که کسی از او دشنام گو و الهام زندگی نمیکرد — حالا این بچه ترتیب نخواهند گفت هیچ نه داغ میکرد هر
اشیای کوچک میزد در خیلی چه حظ او در لبو از نجات دادن تورک و مگس و سیاست نمودن عنکبوت — چون
به او بدعی کرد نه پس چرا او رجب حالت انتقام خود را بقدر توانائی خود میگرفت — مثلا مگس با رد طعمه عنکبوت
نابه و عنکبوت رد خوابیده غرق شود یا خود این آدمها غرق ناشد ؟ ... ای مولا گفت واقعا چه انتقام خود را اگرچه از دزدان
باشه میگرفت ؟ — و دیگری جواب داده در این بچه کارش میخورد ؟ — گفت که با اینکه او هم میکند او نیز هر روز بایدی نگاه داشت
میزد ؟ — کلده گرابی گفت نه میدانم چه چیز میخورد. رزرو هم گوید گفت شاید که هم اینطور حقش نباشد ؟...؟
نقال گفت رفیق خوب فهمید. این رد فرم میخواهم بگویم. عوض خانه انقدر در اندیشه بود و پدر و مادر ندید و حدت نظر او
در سنگ و اخفش بیدار میکرد لاکن با خودش گفت عنکبوت که کوپ داشت شاید روزی شخص از یک جهتی خنده هم گفتم
دام او را پاره کرد و مرا از چنگ رهانید و تا اکنون با این همه اذیت و آزار او نگفته بود از خانه کوپ او فرار نماید تا اورا که حرکت
به مجبوریش از شر نتوانسته بود مقصر نباشد کوپ او را بسیار زد بیچاره طفل ذله شده عزم فرار کرد — در وقتیکه در دخانه از بود و کوپ اول
شغلش تقسیم طعمه جانوران بود فرصتی کرد و از خیابان از دست فرار آمد — بسیار خوب کرد — کلده گرابی گفت چرا
به پای شکایت نزد کوپ تا و آن کوپ ایل را به گفت و از شکایت او شنیدم می گفت بلکه خودش نتوانند فرار باید
او از مجلس کوب آمد او را دیده و از سبیل گوشش گرفته او را از خیابان بالا برده تا خارش انداخت این بار طفل بیچاره ترک
بیمناک کرد) حال لازم شد هر و کله از فارغوس بوزینه را که گویم این حیوان در جثه از عوض خانه بزرگتر بود و بدذات و
شریر بود بتصور هر آنچه اور از طرف جرئت آنکه او را چون سایر جانوران بهم رساند را نگرفته نتوانست او لاطفل چهارده ساله
در جنگ مجبور بود هر او دیگر داشت چنین بار چنگ زد دست او را داده و از او صدمه خورده بود با آنکه توانسته بود او را از دیگر گرفته

له میستر د پاری

پر و نها برد یکمر وزی که بوزینه مزبور او سو زیاد اذیت کرده بود و تمام اعضای او سو خون آلود نموده بود اورینا در فکر تلافی افتاد و فردا
نگاه الرسم که بوزینه سو بیرون بود یکدل گوسفندی خریده باو داد و چون جانور مشغول خوردن بود زنجیر او سو با طنابی به درختی محکم بسته
آنوقت چوب برداشته و او سو بقرار واقع زد یکی گفت بسیار خوب کرد دیگری گفت آفرین بر تو اورینا و سایرین هم تمام
گفتند برای این فارغوس شریر انفال گفت آری میزد و خوب هم میزد دیدنی بود که بوزینه چه قسم فریاد میزد و دندانهای سو بهم میسائید
بر بحث دفرد مجبت داد و اورینا بهر میزد و هی میگفت بس است شد اخوب خوردی جانور منحوس اما بوزینه را بزند بختانه جان سخت است
و چون که باین زودیها نمیمرد بخصوصه این فارغوس شیخ حرامزاده بد ذاتی بود چون دید خلاصی ندارد و خود سو بزمین افکنده
قدری دست و پا زده بعد چنان ظاهر ساخت که مرد اورینا بیش از این نخواست چون او را مرده گمان کرد راه فرار بیش گرفت
وقت و دیگر قدم بشانه آقای خود نهاد بوزینه که مرده بود و از زیر او سو باشید چون خود سو تنها دید بلند شد و بهر دری که بود طناب
سو با دندان کنده و خود سو خلاص کرده لنگ لنگان بمیر بشانه آقای خود آمد ش را لیسه جنغ او سو چنین خون آلود دید برآشفته
غیظ کرد اما فارغوس از آن تاریخ بکینه و عداوت غریبی با اطفال پیدا کرده بود که هر طفلی سو که میدید میخواست باو بپرد
تقسیم که کوپ آن دیگر جرات او سو نمیکرد که او سو بدست یکی از اطفال بسپارد و اطفال هم این مسئله سو یافته هرگز
نزدیک او نمی آمدند چنانکه اگر کوپ آن دو تنها را حلقی آویز هم میکرد باین امر غمگین نمیشدند — اینجا باسیانی قدری از برای
او برداشته و گفت لازم است که دیگر رفته و حرف شام غلام این نادرست بیک دیگر نزند شخص سو چنان مشغول میسازد که از همه چیز
غافل میکند دریغ که نه دانستیم که آخر بکجا خواهد رسید انگلیت آهسته با یوج گفت باسیانی دیگر مرد نزدیک است که از
غیظ خفه شود شاد از این ترس سو بگیرید و کاری نداشته باشید با یوج با خود گفت باسیانی او بطرف در رفت و گفت
معقول باشید انگلیت گفت چنان معقول که صدائی از هیچ کس بلند نخواهد شد وزیر من نزدیک
گردید بیتی دو نوج تر قدمی پیشتر گذاشته بیک دیگر نزد چون دید باسیانی مرده آغاز ملامت کرد و گفت
ای مستحفظ محترم عجب کاری میکنید در میان حکایت میروید که بهتر این و شیرین ترین موضعش است باسیانی
برگشت و گفت چطور واقعا جای خوشی است اگر ایوج انگلیت سو نگرفته بود اختیار بروی نقال بریده بود
نقال بیا باسیانی گفت بهتر این جاهای حکایت در عقب است و تازه میرود شروع شود انگلیت که از خشم نزدیک بود
خود سو هلاک شود باسیانی گفت ابدا باور نکنید قطعا جاهای بسیار بی مزه است — نقال از این کلام دلخور شده
گفت آقای باسیانی مستدعیم که نروید و تا آخر گوش دهید تا معلوم شود که حکایت من چقدر خوش مزه و خوب است
بعلاوه شام شما دیگر سرد شده و بعد از این دیگر باقی نمانده منهم قصه سو خوب و گرم میگویم که بیشتر از ربع ساعت طول نکشد
باسیانی نزدیک آمده گفت بسیار خوب میمانم .. حکایت سو یکی گفت بسیار خوب میکنید زیرا که حکایت خیلی
شیرین است خاصه آخرش که در آنجا فیروزی بوزینه و غربیت ناله وحشتی که تمام کودکان با جانورها خود و تمام اهل
بشت بولونی هر دو خواهند کرد گفت در اینصورت پس قصه سو بگوید انگلیت که از خشم میلرزید و تقریبا نا امید
شده بعد از اجرای این جرم زیرا که اگر امروز اگر این عمر فوت بشد ترس خلاصی بود چون ممکن نخواست او از آنجا جدا بعد
از فردا هم میرفت با طاق جداگانه و دیگر او سو نمیدیدند بعلاوه انگلیت احساس کرده بود که این حکایت بسیار از مستمعین سو
برقت آورده متاثر ساخته زیاد احتمال دارد که وحشیانه و بیبا کانه مشاهده فتح ترس سو تماشا نموده و مانع شوند و انگلیت

میتوانست که نقال سواز قصه بردنی ممانعت نماید اما از وقت باسبانی تیر رفت و تا زمین سو بازنیشر ستار خود از اینجا حرکت نکرد نقال گفت اوه حکایت من بی مزه است حالی خواهید دید و شروع کرد بازی تار غوس چنانکه گفتم زیاد شریر علی الخصوص در حق کودکان بد حال بکنیم که کوب آن ذا از برای تنبیه غریب ناله که متهم است فرار نماید چه خیالی که به بعد عجالة او را انداخته با بنار و گفت حالا شب است فردا صبح که همه میروند تو را نگاه داشته میدانم چه خواهم کرد طفل بیچاره چه کوبیت در نهایت اضطراب میلرزید و با خود میگفت آیا فردا با من چه معامله خواهد نمود بالاخره خوابش برده و در خواب دید که خود بصورت مگسی شده و در دام عنکبوتی افتاده و دام چنان محکم است که هر قدر زحمت و پا میزند امکانی خلاصی ندارد و در این بین دید جانوری درنده که صورت شکرکوب آن ذ و چه بصورت عنکبوت است آهسته آهسته بطرف او میآید این بیچاره هر قدر حرکه میکرد از برای خلاصی خود دام مستحکم تر میشد و لحظه بلحظه پیش میآمد تا رسید و چنگ خود را در از کرده و او را پیش کشید که الم چنگالش را احساس کرد و مهیای دریدن و خوردن او شد کودک خود را هلاک دید در این بین صدای ظریف و طنین دلاویز شنید و دید شاه بلند همیشه بسیار مقبول و دنباله مثل سنجاق الماس رخشان و درخشان وارد شده و بدور عنکبوت پرواز کرده و میگوید تو بیچاره کرچه بین مگسها را از هلاک نجات دادی عنکبوت تو را اینجا غریب ناله سراسیمه از خواب بیدار شده و باقی خواب را اندیده قدری خاطرش آسوده شده و خود میگفت که اگر بقیه خواب را میدیدم شاید پشه طلائی که دنباله چون الماس داشت عنکبوت را هلاک میکرد اما هر قدر که شب پیش میرفت وحشت و ترس این طفل از دیدار میرفت تا بجهت آنکه خواب فراموش کرد یعنی جاهای ترحش خواب از دام عنکبوت بصورت کوب آن ذو را در خاطر آورده وحشت اش زیادتر میشد و خود را شهادت حاصل بهار و معنی میدید روز کم کم نزدیک میشد و هوا روشن میگشت وحشت و خوف کودک بیچاره از دیدار میگرفت بیچاره خود را در میان انبار افکنده و در برابر سایر کودکان زانو زده و عجز و لابه کرد که او را توسط کرده و در پیش کوب آن ذ از وی التماس و درخواست بخشایش نمایند یا بلکه از برای فرار و خلاصی او چاره و وسیله فراهم آورد و هم یک از کودکان اعتنائی با او ننموده با جوابی نمیدادند یا از ترس اظهار از روی پروا و دیگر از ستمکاری عمداً یاد نکردند کلاده کرباس گفت هم بجهات بد منحوس بود اند که نه دلی داشتند و نه دیگر از محبوسان گفت راست است شخص متاثر میشود که این طفلک را اینطور مایوس و از همه جا دست چاره را کوتاه میبیند با کلاه کرباسی گفت بیچاره طفل مظلوم تنها و بیحال مدافعه آری گیکه کرده در از کرده و تسلیم شود موجب ترحم است بر خلاف آنکه قوه مدافعه دارد و از خود دفاع میکند بسیاری از محبوسین گفتند راست است انگلیت دیگر نتوانست خودداری نماید دفعه یازده و بکلاه کرباسی خطاب کرد و گفت چه قدر حرف میزنی چه ساکت نمیشوی آخر مگر من نقیب این جماعت نیستم و چندین بار نگفتم که ساکت باشید کلاه کرباسی بعوض جواب پنجه ها را گشوده انگشت ابهام دست راست را به نیک دماغ گذاشته و سرا ابهام دست چپ را هم چنان پنجه گشاده نهاد و سر انگشت کوچک دست راست و با این صورت بروی انگلیت نگاه کرد و این علامت استهزاء و تمسخر است که تمام بچهها را و بالکرد با ریسمان میدانند و همه یکدیگر را با این قسم استهزاء میفهمانند و این اشاره را همراه کرد به یک نوع سیمای مضحک که جمعی از محبوسین در مشاهده او خودداری نکرده و بقهقهه خنده کردند و جمعی مبهوت ماندند از جسارت او زیرا که انگلیت بقدری قتال است که یک یک را بعد که همه از او میترسیدند میگفتند انگلیت بخشم تمام دست افشاند و گفت فردا با هم در میرویم کلاه کرباسی گفت این بعد از چندین مشت که بسرت خواهم زد که خیلی خطرناک است خوابی نمیکند انگلیت از ترس اینکه با سیلی از ترس اینکه نزاع نشود بالاخره

افتی

رفتن با تاخیر نماید با کمال آرامی گفت نه رفیق صحبت از این مقوله نیست لفظ این مجمع را بمن واگذار کرده اند پس همه را لازم است که گوش بحرف من دهند چنین نیست باسبانی باسبانی گفت آری چنین است تو هم حرف نزن و تو هم قصه خودت را بگوی

فصل دوم فیروزی غریب ناله و تار غوس

غریب ناله که چیز خود را یاد داد و در دید این طفل بیچاره غیر از صبر و شکیبائی بر تقدیر چیزی نداشت با کمال ناامیدی نشست تا روز بالا آمده و کوب آن ذ آمده در بچه را گشود و اطفال را یک یک صدا از ده و قطعه نانی داده و روانه نمود غریب ناله بحسرت تمام میدید که رفقا میروند و این بر جای مانده و بسر چیز اگر داشت میداد تا اینکه او نیز مرخص شد لاکن همه رفتند و غیر از او کسی نماند کودک با خود میگفت شاید که مرا فراموش کرده باشد ناگاه صدای درشت کوب آن ذ از بالین پله شنیده شد که بانگ زد غریب ناله گفت بلی آقا گفت اگر نمی آئی آمده بیا و رمت کودک روز آخر خود را دید و با خود گفت بیتوا آیا که در دام عنکبوت افتادم کجایی پشه طلائی که این ظالم پنجه تیز کند و هم اکنون مرا منجور دیبی سنگ پشت را بر زمین نهاده و دو دام از او کند باد هشت تمام با ریسمان خفتی نهاد که فرمود آمد که ناگاه کوب آن دو دست را بلند کرده از پا بجا راد گرفته چنان بعنف کشید که این کودک فقیر معکوساً سرور روی پلهها خورده و مالیده شده و خونی آلود گشته فریاد آمد کلاه کرباسی گفت چه قدر جای افسوس است که دو پای در آنجا نبود که او را خوب برقص وا میداشت قوت و زور در چنین مواقع بکار میخورد نقال گفت آری عزیزم اما چه فایده که آن وقت دو پای در آنجا نبود پس اینجا سر نگون و از پای گرفته او را بردند با طاق خود و بین اینجا که تار غوس یوزینه را برخود میش انداخته و بیاد خواهش سینه نمود و در دیدن این طفل یوزینه بجوش و خروش آمده و دندان بهم میسائید و بقدری که زنجیرش قد میداد میجست که کودک را بگیرد و پاره پاره نماید همه در میان محبوسین افتاده یک گفت بیچاره غریب ناله دیگری میگفت اگر جنگ یوزینه افتد چگونه خلاصی خواهد شد دیگری گفت او را بحرف خفه خواهد کرد کلاه کرباسی گفت بیتوا طفلک در چه حالتی بودی من که در چنین حالتی راضی نمیشوم که پشه را هم اذیت نمایم شما چطور راضی شدید که مرا اکثر گفتند با هم مثل تو در این وقت ساعت سرریع را زد انگلیت متوحش شد که وقت میگذرد و دیگر کاری نمیتوان شد و دید که محبوسین رقت کرده و بر حم آمده و با این حالت چگونه خواهد گذاشت که از زمین را خفه نمایند پس بغیظ تمام بمحبوسین خطاب کرد و گفت چه خبر است آخر ساکت بشوید اینطور که شما حرف میزنید این قصه بوم هرگز تمام نخواهد شد سکوت شد نقال گفت وقتی که تصور نمائید که این طفل که بهزار رنج و زحمت توانست خود را با سنگ پشت آشتی نماید و قوتر هم کودکی از رفقایش تنها با اسم تار غوس وحشت مینماید و میلرزد خواهید فهمید که او چه حالتی داشته است وقتیکه دید او را گرفته و نزد این حیوان درنده میبرند و نه تنها این کودک حیات ندیدند بلکه تصور کرد که از عیش و ذوق را شنیده بلند فریاد میزد که آقا ببخشید غلط کردم دیگر چنین کاری نخواهم کرد و حال آنکه طفل بیچاره کاری نکرده بود کوب آن ذ بی اعتنا بر اضطراب او میدید میخندید و تفریح میکرد تا آنکه او را برده نزدیک یوزینه که آن حیوان شریر جسته و او را گرفت یک لرزه بر تمام مستمعین افتاد و بی اختیار صداها کردند باسبانی قدری جسته نزدیک تر آمد و گفت واقعاً چه بی شعور بودم که میخواستم بروم نقال گفت به حالا گمانش را دیدید جای خویش هنوز در عقب است باری کودک چون پنجه جانور را بر سر و گردن خود احساس کرد مرگ را معاینه دیده و خود را باخته و چنان فریاد کشید که بانگ او بر در حبس میآمد و میگفت عنکبوت خواب من همین است ای پشه طلائی بفریادم برس که ناگاه کوب آن ذ ترسید که صدا را او شنیده شد

لکدی سخت براو زده وگفت آخر ساکت نمیشوی هم اکنون تو را از صدا میاندازم بیچاره طفل چنان میلرزید که گوئی عریانی در فصل
زمستانی است و رنگش چنان سفید شده بود که گوئی جلو ادرست و چشمها را روی هم نهاده گوئی در سکرات است بوزینه
موی سر او را میکشید و گوش او را گاز میگرفت درویش متحیر ایستاده وسیلی بر رویش میزد و لحظه بلحظه این جانور شوم دست برداشته
باستادش نظر میکرد مثل اینکه اجازه میطلبید و کوپ آن ذو چنان بلند میخندید که اگر کودک فریادی میزد صدای خنده
او از شنیدن فریادها او قطع میشد و بوزینه از خنده او زیاده تر جسور شده اذیت را از سر میگرفت کلاه گردیکی با آهنک
بر آورد که اوه جانور خبیث تر است حال خواهید دید که چه کرد کوپ آن ذو سر زنجیر بوزینه را از زیر بغل خود بیرون آورد
وطفل را از دست بوزینه نیمه جان گرفت و سر زنجیر را بکمر حلقه آهن بست بقسمی که در یکسر زنجیر بوزینه و در سر دیگر غرین غاله ماند
و فاصله در میان آنها سه قدم تقریباً بود یکی گفت ملعون چه اختراعی کرده دیگری گفت حقیقة راست است که در میان آنان
کسانی هستند که بمراتب از شریرترین حیوانات شریرترند نقال گفت چون کوپ آن ذو از زاری کودک فراغت یافت بوزینه
که حرف و اشارات او را خوب درک میکرد گفت صبر کن غارغوس حال تو استاد میشوی و این بوزینه تو میشود او را
برقصیدن و تعلیم بده ها غرین غاله برخیز و الا میکویم غارغوس تو را بلند کند طفلک برزمین افتاده و صدای غیر
از بهم خوردن دندانهایش از لرز و ترس چیز شنیده نمیشد پس گفت ای بوزینه غارغوس او را بران اگر نرفت اینطور بزن
مقارن این کلام تعلیم را گفت بکودک زد و بعد آن را بدست بوزینه همه میدانند که بوزینه چقدر مقلد است اما غارغوس
از همه آنها مقلدتر بود پس تعلیم را بدست گرفته وبنا کرد بغرین غاله زدن که طفل مجبوراً برخاست و در عقب بوزینه
برابر بعد آنگاه کوپ آن ذو از اطاق بیرون شد و از پله‌ها فرود آمد و بوزینه را صدا زد که او هم غرین غاله را میراند
و میرفت و با چوب میزد چنانکه گوئی بند خود را میراند چون داخل حیاط شدند غارغوس فرمان دلو که او را پیش خود دید
جانور درک مطلب کرده بضرب چوب آن بدبخت را بدر حیاط میدوانید و خود بر عقب او میدوید و کوپ آن ذو از خنده
پهلوی خود را گرفته و قهقهه میزد بعد برخواسته این طفل مظلوم را از موهایش برگرفته مثل اینکه او را از زمین بلند میکند حرکت
داده و دهانش بیرون برده مثل اینکه سر او را گاز میکرد غارغوس هم بعد دلو کوسفندی در آورده بوزینه تکان داد
و فهماند که این را بتو خواهم داد اه عزیزان چه بگویم که آنوقت چه منظری بود آنگاه که میان آن دو تصور نمائید بوزینه در
سرخ موی و بوزینه سیاهی که دندانهایشان را بهم میزد مثل مصروعی خود را ضبط بر آن طفل بیچاره افکنده که بهیچ وجه نه قوه دفاع
و نه امید آنکه کسی از دور مدافعه نماید پس بهمان حمله بر زمین خورده و دهن افتاد بوزینه برو او سوار شده شروع کرد که با دندانهایش
سر آن مظلوم را خایید چنانکه خون جاری میشد و کودک مرگ را یقین کرده و فریاد میزد که در بازگذر و نقاشی بکن که از
شکاف در تو را میبینم کوپ آن ذو با چادر شده غرغر کنان بر خواسته و در را باز کرد و دو تن از دهن کردید و بوزینه را دید
سوار پشت غرین غاله شده و مشغول کندن موی سر و جویدن پس گردن اوست که دویده و از پس گردن بوزینه گرفته و بلند
کرد که ده قدم عقب تر او را بیفکند از آن که دید کودک بطرف دیگر زنجیر بسته است برگشته و بغضب بر کوپ آن ذو
نمره بسته دام بگشودن زنجیر کرد غرین غاله که غرق بموت شده بود از دیدن اینکه خلاص شد و عدل کرد دخواست
بنجوا طراحی آمده و بشلاق را بنظر آورد و دو بار سه شلاق نهان کرد اگر چه بهیچ جنبشی بسر او را با سه شلاق
بشنوه با سیاقی فدی بطرف در برداشته و گفت اینک غرین غاله خلاصی کرد به بردم سوب خود را بخورم

نقال گفت خلاص شد ها که اکنون در این مصیبت خودش است عجب خلاص شد جمعی از مجوسین گفتند در واقع با بیچاره گشت گفت
دیگر چه خواهد شد ها گفت تشریف داشته باشید خواهید دید که چه خبر نو گفت عجب نفس بعد خوب میدانم از حکایت از غبطه گفت پس
بعد و چیزی نگفت نقال باز شروع کرد و گفت کوپ آن ذو از زبان لذت میرسید پس بیچاره زنجیر طفل را گشود آنگاه و با
بوزینه را انداخت بهوا چون برزمین افتاد لگدی سخت به پهلویش نواخت ده قدم دورش افکند بوزینه برخواست و دندانهایش را بهم
سائیده اما جرات پیش آمدن نکرده و فرار نمود رفت در بالای بام انبار کوچک نشسته از آنجا بچه بدهان نموده دندانهایش بهم
سائیده کوپ آن ذو گفت از چه رو بوزینه را زدی ها گفت بهتر آنست که از من بپرسی که چرا تو را نزدم من نمی‌دانی که این طفل بیچاره
را چه کردی تو امروز از صبح خود را اینطور مست و دیوانه ساخته گفت از نوبت ترینیم ببوزینه خود بازی تعلیم میکنم و چیز باید
مید هم بنوعی که او با غرین غاله هر دو با هم بمجلس بیایند این شغل و صنعت من است تو را چه کار است با کار من و بچه
مداخله در امر من مینمایی ها گفت مداخله بامر خود میکنم و تکلیف خود را بجا میاورم امروز صبح چون اطفال را دیدم که از در
خانه من عبور میکردند غرین غاله را چون همراه آنها ندیدم پرسیدم که چه شده ها اطفال بمن جواب ندادند اما دیدم که دیگر بودند
چون ذات تو را میشناختم فهمیدم که باز سوء قصد در حق این طفل بیچاره داری معلوم شد که من اشتباه نکرده بودم حالا من
گوش ده هر باری که اطفال از در خانه من عبور کردند و غرین غاله را همراه آنها ندیدم میآیم اینجا و او را از تو میطلبم اگر ندادی
نمودی کله کوبت خواهم کرد کوپ آن ذو غضبناک شده و گفت من مختار نفس خود هستم و از کسی حکم نمیشنوم و هرچه خواسته باشم میکنم
و گله کوب کسی هم نمیشوم اگر حالا از انجا رفتی و اگر بار دیگر اینجا آمدی تو را جوابی مبالی اتمام نداده و سیلی محکم برو او زده و گفت این
است جواب آنچه که تو از او داری بگیر جواب را این بدوئی ها بهشت بود ها کلاه گردی گفت سیلی خوبی بود اگر من بجای او بودم
بعد یک غداره چوب و نیزه و میخ را انیدم که حظ میکرد دیگری گفت حقیقت بیش از آنها مستحق بود نقال گفت اگر کوپ
آن ذو حرفی میزد بیشتر از آن کتک میخورد فلهذا چیزی نگفته و سکوت کرد اما بسیار متغیر بود خاصه در حضور کودک کتک خوردن
از برای او سخت ناگوار بود در این بین خیالی بخاطرش رسید خیالی که مخصوص از طرف شیطان بود و چون مشغول فکر آن خیال بود
حوانی بوی گفت در خاطر دار و فراموش مکن که اگر من بعد این طفل بیچاره را اذیت نمائی تو را مجبور میکنم که خودت و جانورت
از بهشت بولونی بروی رو بعوض اینکه کوپ آن ذو متغیر شود اظهار فروتنی کرده و از برای آنکه اراده شیطانی که کرده بود مجرا
دارد گفت قسم میخورم که شما را بجهت زدید و من تقصیر نداشتم شما گمان کردید که من قصد مضرتی در حق غرین غاله دارم و
حال آنکه من خیال داشتم و دارم که یک بازی ببوزینه خود بیاموزم چون تازه کار بود کودک در اثنای تعلیم مختصری مجروح کرد به
و اینهم خراش بیش نیست مع هذا من خیلی متاسف هم شدم حوانی گفت عجب اگر تو میخواستی بکبازی ببوزینه خود بیاموزی
چه او را بکودک میبندی ها گفت بجهت اینکه غرین غاله نیز جزو بازی است خیالی دارم که بوزینه را لباس سرخ بپوشانم
و کلاهی بر داری بسر او بگذارم و کودک را در روی صندلی کوچکی بنشانم و استره از چوب بدست بوزینه بدهم که آمده
و اصلاح صورت از کودک نماید چنانکه دلاکان ریش میتراشند او نیز همان کار نماید حوانی را از این خیال خنده گرفت
و کوپ آن ذو از رهی مزاح و کی پرسید که خیال مضحکی نیست روانی گفت واقعاً مضحک است گفت آری از برای اینکه
بوزینه بلطف آموخته شود و انسی گیرد لازم است تا چند روزی کودک را با او بیک زنجیر ببندم و چون بوزینه مرا دید که چند
بار روی کودک را مثل این است که میتراشم او نیز باستره چوبین همین کار را خواهد کرد گفت بسیار خوب است ولی دراین صورت چه

غزین نماله را انتخاب کنم گفت از برای اینکه غزین نماله از همه کوچکتر است و چون نشست در روی صندلی نارغوس براو
مشرف شده و بلندتر از او بنظر میآمد دیگر هم اینکه میخواهم نصف این کار را به غزین نماله بدهیم کدیان قرب او را خورده و گفت
در صورتیکه امر چنین بوده است پس متأسف شدم از اینکه تو او را نزدم در اثنائیکه کدیان با او صحبت میکرد غزین نماله
جرأت کلمهٔ گفتن نداشت و مثل بید میلرزید میخواست که خود را بپای کدیان اندازد و استدعا نماید که او را از اینجا
بیرون ببرد لاکن جرأت و قابلیت نداشت با خود میگفت من دیگر مثل کسی که مسکین خواب خواهم بود و عنکبوت محو از
در بیند و خوراک خود را بخورد و بیچه بود که گمان کردم که پسر طلاید مرا خلاص خواهد کرد کدیان روی بکودک کرده و گفت فرزند حالا که
نصف مداخل و حاصل این بازی را بتو میدهد مبین نداری که تو آموخته شاه و با بوزینه را بیکر و جای شکایت نداری
کوب آنی ذ گفت او چرا باید شکایت داشته باشد نظر بطفل کنید که کودک از ترس میخواهد هزار ذرع زیر زمین فرو رود
و گفت بگو تو شکایتی داری طفل از بیم گفت نه نه آقا من گفت حالا بلا خطا بفهمانید که شکایتی در کار نیست و من غیر از خیر
او نمیخواهم و اگر بار دیگر نارغوس او را بکمر خراشید بعد از این دیگر صورت نخواهد یافت من همواره مراقب خواهم بود
و نمیگذارم آسیب برساند گفت نعم المطلوب در اینصورت همه خوشنود خواهند بود گفت زیادتر از همه غزین نماله را خبر
و خوشحال بشود چنین نیست غزین نماله طفل گریه کنان گفت آری آری کوب آنی ذ گفت بچه این خراش که بتو
رسید امروز مقداری خوب میدهم که بخوری زیرا که دو بانی حالی که میرود فرشکو مقیت با زرشک خیار و چهار بطری شراب
و نیم کیله عرق برای نهار میخواهد فرستاد کدیان گفت بچشم سر اسبانه و مطبخ من از برای تو همه مردم حاضر
کدیان آدم خوبی بود اما طفلک خوشحال بشنید که شراب و کباب خود را بفروشی برساند کوب آنی ذ این نکته را میدانست
و از جرا مزده که کدیان را خوشحال و ممنون کند بچه فروشی شراب و کباب و از طرف غزین نماله هم مطمئن بود
باز بیچاره طفلک از نو گرفتار ستم آن آقا خود گردید بمجرد اینکه کدیان رفت مشار الیه حکم بکودک کرد که از پلهها بالا رفته
و در خمرانبار بشود که کودک با هزار ترس و بیم لرزان روانی گردید و نزد سنگ پشت خود شده بهانه مشغول گرفتن شد
قرب ساعتی در انبار بود که ناگاه صدای آقای خود را شنید و اینکه بیشتر موجب هول و هراس او گردید این بود که صدای
او را بخلاف صدای سایر ایام شنید که تغییر کلی در صدای او هم رسیده بود و فریاد میزد که چرا پائین نمیآئی طفل شتابان فرود
آمد بمجرد اینکه پا بر زمین نهاد که کوب آنی ذ او را ربوده و بود با طاق خود اما بقدری مست بود که بزحمت راه میرفت و خود را
نگاه داری میکرد که گاهی بچپ و گاهی براست و گاهی بجلو و گاهی بعقب متمایل میگردید و هیچ نگفت اما چشمهای او را میداد —
بغزین نماله نقش نظر میکرد که کودک زهره خود را باخت و تا بحال نزد آن آقای خود با این حالت ندیده بود نارغوس را بپایهٔ خوابگاه
بسته بود و در میانی اطاق یک صندلی گذاشته بود با طنابی بازیان گرفته از مستی گفت بنشین روی صندلی و کودک لرزان
نشست آن نابکار او را با طناب بصندلی محکم بست و طفلک با خود میگفت خدایا این بار دیگر کسی بخلاصی من نخواهد آمد
میگفت زیرا که کدیان که مطمئن شده بود دیگر نمیآمد و در را هم از داخل محکم بسته بود پس در اینصورت ممکن نبود که کسی
بنجات آن بیچاره بیاید محبوبین که از حکایت برقت آمده بودند بمکر تبه تمام گفتند که اه غزین نماله تو این بار هلاک خواهی شد
بیچاره طفلک فقیر طفلک یکی گفت اگر لازم میشد بیست سو داده او را خلاص میکردم دیگری گفت من نیز هم آه
بیش این نابکار رحم خواهد کرد نقال گفت کوب آنی ذ از مستی زبانش لکنت حاصل شده و بریده بریده میگفت ها

ای نو بعدی که بواسطه تو من کتک خوردم حالا باید بمیری آنگاه از جیب خود اتره دلاکی بزرگی که بشدت تیز بود بیرون آورده گفت و از موهای
کودک گرفته همهمه زیادی در میان تماشاچیان شد چنانکه دقیقه قصه قطع گردید و باز اینطور شروع کرد در دین اتره طفل فریاد
فریاد کنان گذشت که الامان آقا من همه کشی الامان از برای خدا فریاد کرد کوب آنی ذ گفت آری فریاد کن که دیگر فریاد نخواهی کرد طفل فریاد میکرد
که ای پسر طلاید کجائی بفریادم برس این است عنکبوت که میآید مرا بکشد کوب آنی ذ گفت بسیار خوب نوبه عنکبوت من حالا دیگر
وجب القتل شدی باید بمیری آه نه از دست من اینجا بوزینه تو را باید بکشد و من اگر بکشم مرا اعدام میکنند این بوزینه میکشد و من تماشا
میکنم که او کشته اتوقت بوزینه را صدا زد و بلند شده و دندانها را بهم میسابید و بقدری که زنجیر قد میداد پیش آمده
گاهی با استاد و گاهی بطفل نظر میکرد که کوب آنی ذ باو گفت بیا نارغوس اتره را باو نشان داده و سر طفل را گرفته بلند کرد گفت تو
همچنین میکنی اگر فهمیده باز اتره را بحلق کودک مالید چنانکه او را میخواهد سر ببرد این حیوان بقدری باهوش که درک کرد که میخواهد
بگوید و چه مدلی کردن که فهمیده است با دست چپ بوزینه خود را گرفته و سر خود را بالا کرده و با دست راست مثل اینکه میخواهد حلق خود را
ببرد دست بحلقوم خود مالید کوب آنی ذ گفت چنین است نارغوس و همین طور بکن الآن آمده و زنجیر را باز کرده تو را رها میکنم تو
همین کار را بکن و حرکتی کرد که از شدت شعف چیزی نمانده بود که با صندلی و کودک و خودش بزمین افتد بوزینه دندانها بهم میزد و دست را
دراز میکرد که اتره را بگیرد که آن ملعون داد باو داد بر گرفت طفل نفس بریده خود بود با صدای ضعیف میگفت پسر طلاید بفریادم
برس و این همان طریقی میگفت که شخص حتی میبیند که غرق میشود میگوید المدد المدد اینوقت دید که از بیرون یک پسر طلاید از آنکه همه
جا هست و هر روز هزار بار دیده میشود داخل شده مثل شراره آتش در هوا طیران میکند در همانوقتی که کوب آنی ذ اتره را داد بوزینه
و دست میزد که زنجیرها بگشاید که پسر طلاید راست داخل خیمه او شده و شانه را لیبطه اختیار حرکت کرد و دست را برد بچشمی که از شدت مستی
خود داری نمیکرد متمایل شده و افتاد بزمین در زیر خوابگاه در پهلوی نارغوس که بخوابگاه بسته بود و از شدت مستی نتوانست برخیزد
همان جا مستغرق خواب و مدهوشی گردید طفل که بصندلی بسته بود از آنجا تفصیل را میدید بانگ براورد که او پسر طلاید
مرسی هزار بار مرسی که مرا خلاص کرد محبوبین یکباره فریاد برآوردند که زنده باد پسر طلاید آفرین بر پسر طلاید زنده باد..
بیکدیگر گفتند آفرین بر قصه پرداز و نقال گفت صبر نمائید بهترین قصهها این است کوب آنی ذ افتاد و بقدری مست بود که بالمره
از هوش رفت و در وقت افتادن بر روی نارغوس افتاد که تقریباً او را خورد کرد و صدمه سختی بر وی زد میدانید که این
حیوان چقدر زود خشم و بدکینه است و چه کرد وقتیکه استاد خود را دید در پهلوی او برپشت افتاد اتره را هنوز در دست داشت
جستن کرده و در روی سینه او نشسته با دست چپ زنخ او را گرفته و بلند کرده و با دست راست اتره را بحلق او نهاده همچنانکه
تعلیم یافته بود چنان کشید که حلقوم او را قطع کرد مستمعین بانگ برآوردند که آفرین چه کار خوبی کرد زنده باد نارغوس زنده
باد پسر طلاید زنده باد غزین نماله نقال گفت آری آقایان بهمین تفصیل که شما تمجید کرده و آفرین میگوئید یکساعت بعد از آن تمام
داخل میشوند پولیس همینطور بانگ میزدند گفتند چگونه گفت از اینقرار که جوانی اطفال با جانورها خود از گشت مراجعه کردند
در را زدند کسی جواب نداد رفته بدربانی گفتند مشار الیه گفت که نابکار قطعاً آنقدر شراب خورده که مست طافح بزمین مانده چون
اطفال در بیرون نمیتوان گذاشت بروند در را بشکنند پس رفتند و در را شکستند و داخل شدند و با طاق رفتند چه دیدند نارغوس
با زنجیر بسته در روی سینه استاد خود نشسته اتره در دست بازی میکند غزین نماله را از دسترس بوزینه در روی صندلی
محکم بسته شده جرأت سر بالا کردن ندارد و نظر میکند بیک پسر طلاید که در روی دست او نشسته غزین نماله تفصیل را

تمام بردوباری و جمعیتی که همراه او آمده بودند حکایت کنم قربانی امر مخوف تا قبر وزن تارغوس و غرین ناله
سوجشنی بگیرند تمام کفشید چشم زیبو که کوب آنی ز بو تمام نکرده در شستند چونی شب بود مشعلها روشن
ساختند تارغوس را بروی تختی نهاده و چهار نفر بدوش گرفتند که جانور تا باک دندانی نهیچ بود و از آن
فقره چیزی نفهمید پس او هبان می آمد و غرین ناله را در بغل گرفته بود و تمام کودکانی دیگر با جانورهایشان
از عقب او می آمدند و ساز میزدند و فریاد زنده باد تارغوس و زنده باد غرین ناله میکشیدند تمام زنان و
مردان و کودکان و جوانان و پیران مملکت شادمانی میکردند بهمین قسم مملکت را دور زدند و کردانیدند بعد
از اتمام غرین ناله پشه طلائی را در میان دست گرفته و نظر میکرد و میگفت آری کاری خوب کردم که عنکبوت
را از خوردنی تا بهمانعه محروم زیبو که آخر قصه بیک دریتو قطع شد که شخص پاسبان را صدا زده
و گفت ساعت نزدیک چهار رسید اگر سوپ خودتان را میخورید بیائید پاسبان گفت آخرین حکایت
خوب گفتی دیگر تمام است و منهم میروم روانه شد اما از پهلوی در برگشت و گفت بعد از رفتن من ادا
باشید و حرکت بیقاعده نکنید انگلیت که از غیظ و خودداری اجباری میلرزید گفت آسوده باشید ما بقیه قصه
گوش میدهیم و آرام خواهیم بود بعد آهسته با اعرج گفت که عقب پاسبان برو و از دور ملاحظه کن بمجرد بیرون
بیرون رفتن از حیاط تو فریاد بکش تارغوس انوقت عماز کارش تمام است اعرج رفت و در دم در استار
در مراقبت پاسبان شد تقال گفت آقایان تا گفتم که غرین ناله مدت العمر میگفت که پشه طلائی من انوقت
اعرج پاسبان را دید که از در حیاط بیرون رفت و برگشت و فریاد زد که تارغوس بمجرد شنیدن این لفظ
انگلیت بانگ زد که غرین ناله منم عنکبوت توام بگیر که آمدم و خود را بروی زرمی افکند و چنان لبرش
وجابک و ? که زرمی نه فرصت حرکت داشته مجال فریاد کرد و صدای او در زیر پنجه چون آهن ... — ...
انگلیت خاموش کردید

فصل یازدهم دوست نامعلوم

بمجرد جستن انگلیت بروی زرمی که او را به پشت انداخته و زانو بروی سینه او نهاده و حلقش را گرفته و می فشرد کلاه کرباس
نرجستی کرده و گفت ای انگلیت سوم اگر تو عنکبوت او هستی من نیز پشه طلائی تو هستم در سینه شروع کرد بیا ریدن ...
مشتهای متعاقب متواتر بروی انگلیت چنان بر عصو جابک و سخت که صدای آن ببدن او با طاق پیچید و میگفت ببین که
چه مشتهائیست لذت انها را بچش که از میوه او لقب بیا د کاری دادم کلاه کرباس ضجه کمرشورتیور که تازه از پاریس مراجعت
کرده بود مجبوبیتی از این حرکت ناگهانی شورتیور متحیر مانده و نگاه میکردند و حمایت بر هیچکدام نمیکردند بهملت که زیادی از آنها هنوز
بخیال قصه تقال متاثر بودند و باطنا خوشحال شدند که زرمی را خلاص خواهد کرد انگلیت از این حمله غیر مترقبه مبهوت شده
و طبعاً زرمی را ول کرده که از چنگ او رها شده نیم خیز بلند شد اما اعرج چون چنین دید گفت تعرچه این کب حقابی فضولی
را میکنند از عقب دوید که دستهای شورتیور را بگیرد که منا را پیسه جنان لگدی از پشت بر شکم او زد که ده قدم او را دور افکند که

که بر زمین غلطید زرمی که نیم خیز شده بود هنوز از صدمه فشار انگلیت گیج بود و بزحمت نفس میکشید و درست مقهوش نمیشد
که چه تفصیل است شورتیور انگلیت را محکم گرفته بود و او نیز سعی میکرد که خود را خلاص نماید بالاخره توانست که بزحمت برخیزد
صورت خون آلوده و نفس زنان بلند شده و گفت ایستاده اید میگذارید که این حرامی حقیقی با من ستیزه نماید بگیرید او را
و دفع نمائید والله عماز از چنگ شما خلاص خواهد شد در این بین شورتیور با ستادن زرمی را که از صدمه بیحالی شده بود در
کنج اطاق جا داد که محفوظ بماند و خود در جلو ایستاده و باین تدبیر توانست که اگر باز حمله نمایند تا مدتی خودداری و مقاومت
نماید تقال در این هرج مرج و انقلاب فرصت کرده بدون اینکه کسی او را ببیند غایب شده بود انگلیت فریاد میزد که بیائید
تا کار هر دو را تمام نمایم و شورتیور هم مهیای مدافعه بصورتی بر چیده نمائیر ایستاده و میگفت انگلیت اگر قدم پیش گذارد در خود میبیند که چه مشتهائی برایت ذخیره
حاضر دارم و اعرج که از جای برخاسته بود فریاد و همه برخیزید و در این حرامی عماز را حمایت میکند پس او نیز خائن و عماز است این دفعه حمیع
و تیره شدند جمعی طرف انگلیت را و جمعی طرف شورتیور را گرفته و چون شورتیور اینطور دید گفت آفرین بر شما حقیقتاً صاحب
غیرتید و دلاورانی هستید و هرگز راضی نمیشوید که شخص بیچاره نا در بلند مدافعه افتاده را هلاک نمائید و ننگ چنین نامردی را بر خود
روا دارید انگلیت شما را مسخر میکند زیرا که میداند که او محکوم بقتل است پس میخواهد از برای خود شریک پیدا نماید میداند که از برای
او فرقی ندارد که هر حالی مقتول خواهد بود و شما را اغوا میکند و فریب میدهد اگر شما برکشتن این بیچاره مساعدت نمائید شما را سخت
تادیب خواهند کرد انگلیت اگر میخواهد زرمی را بکشد خود بیاید زرمی را از دست من بگیرد نه هرکز آن جا رش وجرات را ندارد
او عاجر کشی است مثل کوب آن زنی که تو در شهر غرین ناله میرود میرفت که فوقانی بزرگ مهمانخانه زند اتفاقاً ناظم رسید که قراولان را رسیدند
زیرا که تقال فرصت گیج و بیرون رفته بود و از واقعه آنها را اطلاع داده بود زرمی و انگلیت و شورتیور را بردند بمجلس مدیر
مجلس فوری زرمی با بستر نکاب و نظم خود را عرضه دارد و شورتیور انگلیت که در دخمه زندان بموجب متنازعه شده اند باید
محاکمه شوند زرمی چنان بیحال شده بود که بدون فرار از فراوانی تکیه کرده و خود را با طاق در پهلوی اطاق مدیر رسانید و در آنجا از حال رفت
گردنش از دو زنجیره انگلیت کبود و خراشیده شده بود که اگر دقیقه هم خلاص نمیشد خفه شده بود فردا دل با زرمی را که اظهار تحسین
بزرمی داشت او را پرستاری کرده و بیهوشی آورد اولین ذکری که بعد از اشتعال آمدن او کرد این بود که گفت اگر شخص دلیر نبود من
مرده بودم گفت حالی چطوری گفت حالی الان بهترم اما واقعه مثل خواب بنظرم می آید خوابیده پس بولنگ انکه مرا خلاص
نمود در کجاست گفت در اطاق مدیر است و با دفعه را نقل میکند که اگر او نبود تو را کشته بودند گفت اسمش چیز است
گفت اسم او را نمیدانم اما ملقب بشورتیور است که از زندانیان قدیم است گفت تقصیرش که او را باینجا آورده است امیدوارم
اگر بسیار عظیم نباشد گفت تقصیری عظیم دارد و شب در خانه سکونی انگلیستی پنجره دزدی کرده است و مبلغ زیادی پول و جنس
مالی و کار حقیقی داشت زرمی دلگیر شد زیرا که میل داشت که بجهت حق شناسی با کسی آشنائی کند که جرمش نیز زیاد نباشد
و گفت تقصیر زیاد است اما عجب است که پیدا انکه مرا رفت مرا اینطور یاری و خلاص نمود ...؟
گفت بعضی از اوقات در میانه این قبیل اشخاص آدم خوب هم پیدا میشود که حقیقتاً خلاص شما بود که بعد از این امیدوارم که
از برای شما دیگر خطری نمانده باشد زیرا که از فردا اطاق شما جدا خواهد بود و دقیقه و مراقب پرستار و انتظامیات
از سلامتی خود امید داده بهتر است که هیچ او را از واقعه مطلع نسازید گفت نه ضرورت ندارد و باو خبر داد نباید میخواهم این شخص
که مرا خلاص کرده تشکری کنیم با وجود تقصیر زیادی که در نظر قانون دارد اما بموجب حیات من شده است گفت ای نیکو او

که از اطاق مدیر بیرون آمده و مرا به اندرون اسکلیت سو بسیاه چال بیعه داورد عیبرم لفوتس آنجا که زرار ... منکر گرده او بی...
نقب دزدان نمودند در این وقت شورینور وارد گردید که قرار اول گفت اینجا منتظر من باشی که بروم مدیر را ملاقات نموده بفهمم که در باب
اسکلیت چه قرار داده‌اند و آهنگ این جوانست که با مرد بسال آمده است و میخواهم از تو تشکر و امتنان نمایم که واقعاً اگر تو در تلف شده بود
فرداو را وقت و شورینور خوشحال و خندان پیش آمده و میگفت بسیار مسرور هستم که شما را مستخلص یافتم و دست دراز کرده که دست
ژرمن را بگیرد اما ژرمن را کراهه طبیعی اختیار حرکتی داد که دست را عقب برداشت فوراً ملتفت شد که هر چه باشد این شخص او را
او را از مرگ خلاص کرده و خواست عذر دست پیش آورد که شورینور حرکت اولی را دیده ملول شده او دست پس برده و بانده و خزن
گفت حق است مسیو پارون ژرمن گفت نه مسیو پارون از من است که از شما بطلبم ما هر دو در یک درجه محبوس بیم و بر دیگری امتیاز
ندارم تو حق حیات در گردن داری دست را بیار من نفهمیدم و از تو معذرت میخواهم دست بیار مسیو هستند ما میکنیم گفت
مرسی اما اکنون دیگر لازم نیست اگر اول دست مرا گرفته بودید من بسیار ممنون و مسرور میشدم اما حالا که فکر میکنم حق
بجانب شما است پیش از آنکه اینجا بیایم من ژرمن کلامش را قطع کرده و گفت قرار اول التفصیل شما را بمن
گفته است مع هذا شما جانی مرا خلاص ساخته اید گفت من لازمه تکلیف خود را بعمل آورده ام و خوشحالم زیرا که میدانم
شما چه کسید مسیو ژرمن گفت شما مرا میشناسید گفت آری فرزند اگر شما نبودید من در اینجا چه میکردم اگر شما در دو ماه بزندان جمل
بر اتفاق شما بنشیند خطا کرده اید ژرمن متعجب نظر بر او کرده و گفت شما بجهت اینکه مرا میشناسید بزندان آمده اید گفت آری محض
از برای خاطر تو لا غیر گفت حق است دارم که این سخن را باور کنم اما گفت اما باور نمیکنید گفت میخواهم بگویم که نمی فهمم که
چگونه میشود که شما در اسباب زندانی آمدن شما باشم گفت در اسباب نه بلکه تمام علت و اسباب زندانی آمدن من
شما هستید گفت پس من این بدبختی را دارم گفت بدبختی چیست این منم که شما را مقروضم و از شما ممنون خواهم بود که مرا کشتنی
و نفر بجی در این زندان داده اید ژرمن گفت نمیدانم این صدمه هوشی مرا زایل کرده و خللی در ادراک من بهم رسیده
که معانی میبینم که چیزی نفهمم زیرا که قرار اول بمن گفت که علت حبس شما شورینور گفت آری دزدی دزدی منفصل و با همه
شرایط از دیوار بالا رفتن و پنجره را شکستن و شب داخل خانه شدن شورینور خنده بلندی کرد و گفت آری دزدی من چیزی از لوازم
سرقت قصور ندارد و کاملاً سرقتی است جامع الشرایط ژرمن از این جسورانه کلام و بی مبالاتی از فقره دزدی مضطرب گردیده
و گفت عجب از شما که اینقدر جوانمرد و راسته باشید و با این بی پروائی از دزدی خود شرح دهید مگر نمیدانید چه مجازاتی خواهید داد
گفت چرا میدانم نفی بلد یا بیست سال در بند مجبوس و طوق آهنین در گردن و مجبور بکار و فعلگی کردن آری خواهید گفت که مرا
کاملاً خواهم بود که اظهار بی پروائی میکنم دلدار فسیر ژرم شورینور آهی کشید و گفت نه فی الحقیقه خوشحالم که با همه مصیبتها کامیابم که
این بدبختی و حبس مرا علت مسیو ژرمن است ژرمن بحیرانی و ملالت گفت شما که چیزی نمیگوئید که بفهمم مرا متحیر میفرمائید و با همه اینها
من کمال تشکر و امتنان را از شما دارم گفت بسیار خوب حالا که همین تو حرف و خنده ندارید من نیز بزرگ آن صحبت را میکنم و صحبت بوضع
دیگر مینمایم ما شما مجبور شوید که دوباره دست مرا بگیرید گفت محققاً چنین خواهد بود زیرا که با وجود این چیزی که شما را
متهم کرده‌اند و شما خود نیز بخود نسبت میدهید تمام دلائل بر دلیری و صداقت شما دارد من یقین دارم که شما را باطناً متهم ساخته اند
ممکن است که ظاهر امور را شخص بطوری متهم بسازد که بر همه مشتبه میگردد گفت نه مسیو ژرمن این بار شما اشتباه کرده اید
قسم بشیوه انسانیت که همینجا که مرا آقا و منده هیئت این شورینور بجهه تعظیم کلاه از سر برداشت که از برای من جناب است

که خود را از برای کشتیها بهمان زمانی من شب از دیوار بالا رفته و پنجره را شکسته و داخل شده آنچه بود دزدیده و در اثنای دزدی
گرفتار شده و مال مسروقه را که در دست من بود دیده و گرفته اند گفت پس معلوم است که گرسنگی و احتیاج شما را باین عمل مجبور
کرده است گفت گرسنگی و احتیاج نه زیرا که در وقتیکه گرفتار شدم یکصد و بیست فرانک داشتم که از بقیه بیست هزار فرانک
که مال بود گذشته از این مندوم که مراست هرگز دائماً مرا محتاج و مضطر از برای تنخواه نمیگذارد و دائماً حامی و مندوم من است که مرا واداشته که
نگذارم که اسکلیت تو را خفه نماید زیرا که او همچنانکه حامی تو است گفت حامی من ها - گفت آری مسیو رودولف نور ز حمایت میکند
در صورتیکه مسیو رودولف میگویم مسیو ... مسیو ... مسیو است زیرا که او برتر است اما چون من اینطور آموخته شده ام و او هم
اذن داده است که مسیو رودولف میگویم ژرمن گفت اشتباه کرده من با بزرگ سر و کار ندارم و مرا نمی شناسد گفت ممکن است
لاکن او تو را میشناسد بیک او همین است میفهمد که در فلان محل شخص گرفتار زحمت است همان وقت غائب ادرو بدانسو میآورد
و آن بدبخت را از بلا مستخلص میسازد گفت حقیقة آنچه بمن میگوئید مرا متحیر ساخته و چیزی نمیفهمم گفت آخر خواهی فهمید باری مسیو رودولف
چنانی اعتقاد کم بود که من خدمتی از برای او کرده ام بس قدمتی بزرگ بمن رجوع کرد در فرستادن و سیر که از آنجا به آلزر
بر شغل خود بدم از بازرس ممنون و مسرور بیرون آمدم و لکن روز بروز اراده برمن دشوار شد مثل سگ که از مالک خود را افتد
آرام و قرار از من سلب شد فصل دوازدهم خلاصه

شورینور گفت باری آرام و قرار از من سلب شد بطوریکه قسم که بعد از بازرسی برگشتم و با خود گفتم مسیو رودولف بر من غیظ و غضب خواهد کرد که
نفع نیست اینقدر که از او دور بباشم همینکه او را ببینم مرا کافی است باری چون بپاریس رسیدم یکی از نشانی او دست مسیو مرا
اول او را ملاقات کنم که مرا با چهره گشاده و خوش رو پذیرائی نموده و گفت مسیو رودولف از مراجعه تو خوشحال و مسرورم
و هم اکنون میخواهد تو را ببیند پس بحضور او رفتم چیزی مرا دید تبریک و درود گفت که خوش آمدی من تقدیم معذرت کردم
که اگر چه بی فرمانی شما آمدم لیکن غیر از این نتوانستم مجملاً اینکه هیچ نمیخواهم الا اینکه در حضور شما باشم در گوشه خانه خود لانه هم
برای من معین کنم و لقمه نانی بمن بده تا من همواره در حضور تو باشم در گوشه خانه خود لانه هم برای من معین کن و لقمه نانی بمن بده تا
همواره در حضور تو باشم مسیو رودولف بمن گفت خوب کردی که آمدی و بموقع رسیدی که از برای من خدمتی نمائی از این گفته مسیو رودولف
چنان مشعوف گشتم که وصف نتوانم و گفتم از دل و جان حاضرم برآنچه میفرمائید گفت چه؟ ایا اندازه معقول که من جوانی فرزند
خود او را دوست دارم و در حفظش اهتمام دارم بنا حق بتهمت دزدی او را در زندان فورس محبوس ساخته اند نامش ژرمن است
دو چیز آرام و ملایم است دزدان و حرامیانی که با او در زندان هستند او را دشمن داشته و با او عداوت میورزند و
ممکن است که عنقریب صدمه با او وارد آورند و حالت او در معرض خطر است پس تو که از وضع زندگانی آنها اطلاع داری چون
من بدانجهت اینکه در هنگام غیظ کسی را کشته بودم با اشرار و دزدان در یکجا محبوس بودم و میدانم با آنها چه قسم باید رفتار کرد
و میشود که یکی از آشنایان زندان خود را پیدا کرده و با او از ژرمن صحبت بمیان آوری و نزد بولی او را راضی نمائی که ژرمن را از شر آنها
نگهداری نماید ژرمن با کمال تعجب گفت این شخص جوانمرد که من او را نمیشناسم کیست که در حق من اینقدر نیکوئی قصد دارد - گفت
شاید که تو روزی او را بشناسی اما من هنوز نمیدانم باری در آنائیکه مسیو رودولف با من سخن میگفت یک خیال مضحکی بخاطرم آمد که
خود داری نتوانستم بکنم و خندیدم و مسیو رودولف پرسید که چرا میخندی - گفتم بجهت این میخندم که وسیله پیدا کردم که
مسیو ژرمن شما را در پناه حمایت و حراست شخص بگذارم که احدی از اشرار نتوانند با او نظر خلاف نماید گفت بسیار خوب

عزیزم قطعاً آن شخص یکی از آشنایان قدیم تو است گفتم آری حسب الاتفاق الدی الورود شنیدم که او را تازه در فورس محبوس
ساخته اند اما از برای اجرای این عمل چه خواه لازم است گفت چه مبلغ گفتم تقریباً هزار فرانک گفت یکهزار فرانک دادم بر تشکر
کردم و بی اندازه خوشحال شدم که خدمتی از برای مسیو رودولف میکنم ژرمن گفت الله اکبر حال میروم بفهمم آیا چنین راه حلی
وجود دارد و شیوه آیا ممکن است که از برای دخول بفورس برای حراست من تو قطعاً دزدی نمودی اگر واقعاً چنین چیزی باشد من مادام
العمر از این فقره دلگیر و ملول خواهم بود گفت صبر کن و قصه را بشنو با هزار فرانک تغیر وضع کرده و زلف عاریه بر سر نهاده و ریش
را تراشیده و عینک آبی بر چشم گذاشته و بالشی در پشت کمر از زیر لباس نهادم تا قوزی در پشتم حاصل گردید پس با این هیئت روان
شده تا در محله که جمعیت فراوانی داشت خانه کرایه نمایم در کوچه بروش خانه پیدا کرده و اطاقها را باسم خودم که مسیو غروغوار بود
کرایه کرده و وجه اجاره یکماه را پیشکی دادم و با همان عینک و زلف عاریه و قوزپشت رفتم بیازار تامپل و اثاث البیت
لازم از برای اطاق خود خریدم و دو دست کارد چنگال نقره نیز از بولوار سنت دنی نیز خریدم و اینها را بکوچه بروش بیام
خود فرستادم و خود نیز از عقب آمده و اطاقهای خود را مرتب ساختم و بدربان گفتم که من پس فردا شب خواهم آمد و این دو شب را جای
دیگر هستم و او را بسته و کلیدها را نیز همراه پنجره اطاق زیاد محکم بود قبل از رفتن از داخل بستم اما عمداً قفل آنرا نبسته نهادم چون
شب شد لباسهای خود را کندم با زلف عاریه و عینک و قوزپشت همه را در جوف خورجین نهاده و فرستادم نزد مسیو رف و
استدعا کردم که از برای من نگهداری نماید و این کلاه و این لباسها که در بر دارم خریدم و یک ساعت بعد از نصف شب آمده و در حوالی
خانه خود مشغول سیاحت شدم و منتظر شدم که آمدن دسته از عسس نزدیک شده و الوقت شتاب کردم در بالا رفتن از دیوار و
شکستن پنجره و دخول اطاق با جنجال زیاد و کارد چنگال نقره وغیره که قبل از وقت حاضر کرده بودم ربودم که در این وقت عسس صدای آنرا
شنیده آمدند و مرا که عمداً فرار نکردم دستگیر نمودند و دربان گفت که این دو خانه را امروز شخص قوزپشت با عینک آبی در چشم موسوم به مسیو
غروغوار کرایه کرده و این اسبابها از اوست من نیز اقرار بدزدی کردم پس آوردند اینجا از سعادت درست وقتی رسیدم که میتوانم ژرمن
که مسیو رودولف میگوید که چون فرزند خود در حقش اهتمام دارد از جنگ اسکلیت رهایی دهم ژرمن گفت ای مرد از اینجا بگذر حق عظیم
در گردن من دارید گفت پس دخلی ندارد مسیو رودولف باید ممنون و حق گذار باشد گفت سبب اینهمه اهتمام در حق من از چه باب است
گفت من نمیدانم او خود نیز شاید بگوید ممکن است که هیچ نگوید زیرا که ذات او چنان است و اگر کسی بپرسد که چه در حق من
این عنایت را کردی شاید جواب ندهد و اطلاع او را مقتضی نداند گفت بعوض تو را در اینجا مسیو رودولف نمیدانم گفت
احمق شدهام که او را اطلاع بدهم زیرا که آنوقت مسواز اینجا که نه تنها گفت آقا نمیدانم خود را بچه خطر بزرگ انداخته روز استنطاق
چه خواهی کرد گفت مینویسم از مسیو رف خورجین را میگیرم زلف عاریه و عینک و قوزپشت را میگذارم و از برای دربان میشوم ...
مسیو غروغوار چون مدللی کردم که من خود بوده ام که مال خود را دزدیده ام دیگر کسی را چه حرفی در باره من باشد ژرمن مطمئن شده
گفت پس چرا این فقره را وقتیکه داخل زندانی شدی بمن اطلاع ندادی گفت اول آنکه تازه رسیده بودم که از واقعه و
گنگاش در حق تو مطلع شدم علاوه بر این نمیتوانستم که قبل ... - ... ... - ...

از شروع با قبیل از اتمام قصه نقل باید بیان تفصیل بود قصه آنها را در حق تو بگویم اما غمازی اگرچه در باره شریری چون ...
اسکلیت باشد موحش بنظر واقعی میآمد که نمیتوانستم کاری از پیش ببرم مگر از دیگران استعانت بطلبیدم گفت اگر ...

تمام محبوس

تمام محبوسین یکدفعه بر تو هجوم آوردند چه میکردی ... گفت آنوقت چنان فریاد میکردم که تمام قراولان را بسر وقت خود میطلبیدم اما میدانستم
که پیش از آنکه غیر خودم کار را باتمام رسانم نمیتوانم بمسیو رودولف بگویم که این منم که بتنهایی مسیو ژرمن را حمایت کرده ...
و او را حراست نمودم این وقت مستحفظ بشتاب داخل اطاق شده و گفت مسیو ژرمن زود بیا باطاق مدیر که الان میخواهد با تو
سخن گوید و تو نیز مسیو شوریتور برو بقوش الیوتی که تو را بتقلیب اسم توقیف نموده اند گفت چه عیب دارد در صورتیکه من اینجا ...
هستم صاحب منصب باشم بهتر است تا اینکه یکنفر زندانی ساده باشم ژرمن گفت حال دست دوستی بمن میدهی یا نه ... گفت البته
مسیو ژرمن با کمال میل دست شما را میگیرم دست داده بعد از اجرای رسم گفت مسیو ژرمن تا بقیه تحریر بلا بسته این تقصیر
که گفتم مفصلاً بنویسید و بمسیو رودولف بفرستید تا از کیفیت مطلع شده و بداند که تو در امن هستی و علت دزدی مرا هم بداند
که علت را ندانسته بداند که مرتکب دزدی شده ام خوشم نباشد گفت آسوده باش امشب تفصیل را با سیاق تمام معلوم خود مینویسم و فردا نوا
اداره او بمن میگوید تا مکتوب را روانه میکنم گفت خدا حافظ مسیو ژرمن بروم نیز در رعیتهای خودم که عجالتاً تابع من هستند
باید منتظم باشند شوریتور با قراول رفت و ژرمن نیز داخل اطاق مدیر گردید و مدیر گفت مسیو خبر خوبی دارم از قرار یکه از
مدعی العموم اطلاع داده اند بیگناهی شما مدلل شده و بما حکم داده اند که فی الفور شما را مرخص نمائیم ژرمن متفق نبود از غو
هم در گوشه نشسته که هم گریان و هم خندان است و از شدت اضطراب از شنیدن این واقعه ژرمن و اسکلیت و از بسیاری مسرت از خلاص
ژرمن قوه تکلم ندارد و با سر تصدیق قول مدیر را میکند باز مدیر گفت که ما در موازی چند دقیقه بعد از آنکه حکم رهایی شما بمن ...
رسید آمدند و سفارشنامه از مجمع بسیار رفیع آوردند و چون مطلع بودم که در ایام حبس شما چقدر رفتار در باره شما نموده اند پس
دانستم که اگر شما را احضار نمایم که دست بما موازی داده واز زندان بیرون روید حضور و مسرتی کاملی از برای شما حاصل میشود فقط زحمت شما را
زحمت دارم ژرمن گفت نمیدانم خواب میبینم که اینقدر تراوف بمن رو آورده مسیو از مسرت زیاد قوه تکلم ندارم تا ...
تشکر از شما مینمایم ریگولت گفت چقدر خوشحال شدم وقتیکه از زندان بیرون رفتم مسیو رف را نزد مسیو رودولف دیدم
ژرمن متعجب شده و گفت باز هم اسم مسیو رودولف را میشنوم گفت آری کار تمام شده بشنو دیگر معذری ندارد باری مسیو رف
مکتوبی بمن داد و گفت این را باید بمدیر برسد و بشتاب برگرد تا رسم حکم خلاصی ژرمن هم برسد است من نیز قبا گرفته و
بتعجیل آمدم و مسیو رف هم در بیرون است و منتظر ما است دیگر با قی تفصیل را مختصر میکنم و همینقدر میگویم که
ژرمن با ریگولت با کمال مسرت و خوشحالی از زندان بیرون رفتند ژرمن آنشب را در اطاق ریگولت ...
بسر برده و فردا منزلی دیگر از برای خود پیدا کرد

فصل سیزدهم مجازات

اکنون باز قارئین عزیز را ببریم باطاق و فرش که قرائت کرده اند که بعد از رفتن شیخ التعریف که در حالی در وضع بهم رسیده معلوم گردد
پس صبحی که نویسندگانی با خود میده شنید از اینقرار بود یک میگفت حدس تو در مقابل دهشت گردیده میبینم که اگر یکماه
امر چنین بگذرد بکند تو تر قوت میتوانی دیگری گفت واقعاً بعد از رفتن حد منشکار تو تر مکنونیت و الحوالی باقی مانده ...
مثل این است که یکنفر کسالتی شده بود گفت چه حرف مضحکی است ادامش نبود باز ملاقات کشتنیها را که مدتی بود
شروع کرده بعد از سرگرفته است دیروز شنیدیم که کشیش تمام که شخص محترم است بکشیش دیگر میگفت که مسیو فرانند واقعاً
مظهر نیکوکاری و جوانمردی است در روی زمین کشیش غیر بود شخص ادا است کو نمیست که حرف او را باید باور کرد ... - ... ...

ارباب‌ها چنین مظهر شده و این حرف‌ها از معجزات باید شمرد موسیو فراند که روی یک تخت مشرف به هیلا نشسته بود جواب داد که حقیقتاً و
و باسخاوت شاعرانش باور کردنی نباشد چیز غریب‌تر آنکه منشی باشی میگفت که تو تر شغل خود را فروخته است گفت بچه کسی و برای چه فروخته
است تو تر که پیش از تکمیل آن پولی داشت محتاج بفروختن شغل خود بود گفت بمتیدام اما عجب‌تر از آن این حالت جدید است ... ٤
الوردو تازه رسیده تازه رسیده است که شعر این است که از ابر افتاده و او را لحظه ترک نمیکند و جوانی سایه‌اش در دنبال اوست
گفت بسیار راست بدشکل است زرد موی و وزر دار و جوانی زرد رنگ کلاهی دارم که با این خوشگلی پر خوار بابها باشند گفت چه مهمل میگوئی
او خود دو سال بزرگتر از تو تر است گفت باشد در این صورت بدرش خواهد بود بهر حال منصور با اوست در اطاق خلوت با هم
هستند و با هم غذا میخورند و لحظه از هم جدا نمیشوند و هر ساعت بدرساعت شخص مکیش بلباس نظام آمده و او را احضار کرده
و با او صحبت داشته میرود که باز بعد از نیم ساعت مراجعت نماید گفت راست است ملاحظه نموده ام بعلاوه چیزها هم در حوالی ..
منزل دو کوچه و در گوشه و کنار می‌بینم که مثل این است با مباشر از این خانه مینمایند محققا در اینجا امری فوق العاده میکند تو منشی باشی باید
بعضی چیزها بداند اما بما نمیگوید گفت واقعاً او خودش هم دفته است گفت رفته است انجام کتبی که او را زخم منکری زده اند که امروز
صبحگاه بعد موسیو فراند فرستاده بود که خود حالی نداشت منشی باشی را فرستاد گفت قطعاً برای نوشتن وصیت بوده است گفت نباید
چنین باشد زیرا که گفتند حالش بهتر است گفت منشی باشی این اوقات بیچاره زن مرا کار میکند و بسیار کار دارد گفت واقعاً باسم
زن من کنیاطرام آمد که موسیو فراند در باره او قصد بفرستادن که خود اشتباه کرده بود است و نخواهی که گمان کرده بود زن من دزدیده است در حال
دیگر نداده بوده است و خواهرش گمشده بود و حال یافته است پس زن من بورها نمایند گفت منهم از روز اول یقینی داشتم که جنت زن من بود
از این تهمت مبرا است و اگر بسیار او بود هم ادعای تقصیری ضرری که برا احترام و ناموس او وارد آمده بکردم الله تکلیف موسیو فراند این
که او را آورده مجدداً در سر شغل خودش وا میداشت که مردم می‌فهمیدند که این تهمت محض اشتباه بوده است گفت آری اما زن من
قبول نمیکرد یاری هنوز در آن ده است که بعد از بیرون آمدن از زندان با سبار رفته بود در آنجا مانوشته بود حال خود ٤ ... -
گفت ظاهراً که آنجا باشد زیرا که دیروز من رفتم با درستی که بمن داده بود گفتند هنوز در ده است در خانه مادام ژاور ژ
الکسانده که موسوم است بیوه کمال توقف دارد اینوقت صدای کالسکه شنیده شد دور در منزل ایستاد و کشیش محله
از او فرود آمد این کشیش شخص نیک نفس و نیکوکار و آدم بسیار خوبی بود لاکن فریب ژراکه فراند را خورده بود که معتقد
باکدامنی و جوانمردی او بود نویسندگان لشتاب قلمها را برداشته و بر روی کاغذها خم شده مشغول تحریر شدند کشیش داخل شده
و پرسید که موسیو فراند در اطاق خودش میباشد ٤ - گفتند آری موسیو آبه و در سوال از برایش کشودند جیش رفته درها زد که صدا ای
بلهجه ایطالیا گفت داخل شو آبه داخل شده و خود در برابر پولیدوری و ژراکه فراند دید تو تر ... ٤ -
بعد از قتل سیسیل بد حالی و مشرف بموت بود اما بر دو خود نگهداری میکرد تب شدیدی با و عارض
شده بود که از قرار یکه معلوم میشد مهلک و با خطر بود پولیدوری از جای تب برده لنگ مامور ... -
نگهداری تو تر بود که او خود نیز در همان منزل نگهبانی داشت در دیدن آبه هرچه از جای برخواستند - ٤
آبه گفت چه طور است حال شما موسیو فراند آیا مرض بهتر است و تحقیق یافته است ٤ - گفت و درها تا حالت
هستم تب بسیار شدیدی و بیحوالی زیادی مرا میکشید تا خواست خدا چه باشد ٤ - ... ٤ -
پولیدوری گفت ملاحظه بفرمائید موسیو آبه که این حالت بیچاره من با این حاله که دارد ٤ - ...٤

۲۸۰ نوشته

باز مشغول اجرای اوامر خود است نوبتی از این کلام پولیدوری که میدانست از روی تمسخر و استهزا است شدت برآشفته و گفت مستدعیم
موسیو مولوا از این تجدید است معاف دارید که من در خور او نیستم شخص گناهکار و نالایقم آبه گفت همه گناهکاریم اما کیست که ٤
شغل شما این قسم نیت خیر داشته باشد آیا باز در حیف و اکراه شما نسبت بشغل خود و با مردم اشتغال با مورات خیریه هستید ٤٤ -
گفت دیروز شغل خود را فروختم و نمواه نقد کرفته و فهمیدم بعد برتجواهیکه برای ایجاد مدرسه که با تفصیل اولاً گفته ام قانون نموده (بودم)
آبه گفت او موسیو منشی تا کسی بهم میرسد که چنین عمل خیر را با این سادگی نماید پولیدوری با شهرت گفت زیرا که کسی
با این قسم تنخواه از وجه حلال کرد نکرده که برای اعمال خیر موفق گردد در شنیدن این تمسخر ژراکه فراند از دور ای ٤
ملینک نظر غضب آلود به پولیدوری کرد که او اعتنائی نکرده و گفت موسیو آبه ملاحظه میکنید حالت این دولت عزیز ما
که با این مرض سخت عصبانی که بسیار خطرناک است باز مشغول کار خود است و هیچ رحم بخود نمیکند در حقیقت او خود کشنده خود
است تو تر در شنیدن این کلام بی اختیار برخود لرزید اما فوراً خود را آرام ساخت غیر از آبه که باندازه ساده
لوح بود اگر کسی دیگر بود هر آئینه ملتفت میشد که تو تر آنچه میکند و میگوید بعد از طبع خود نیست بلکه بحکم شخص قاهر و غالب
که او را اجباراً مجبور و مضطر برای اعمال و کارها چشم و اولاد اوکی و کار خیر کجا و در اثناء اجرای این اوامر که رد تعیف بتوسط
پولیدوری بمکار و شریک جنایات خود باو فرمان داده بود اگر تو فتیقی میکرد یک نگاهی پولیدوری باو می‌فهماند که امکان
سرکشی نیست اجباراً باید اطاعت نماید و الا دره سیاهچاله باید جیش گیرد پولیدوری گفت موسیو آبه اقرار نمائید که این مرد
عزیز من از برای خاطر خود و هم ستایش و این بیچاره مساکین و محتاجین که از برای آنها خود را میکشد حفظ جان خود کرده قدری بهم
بمزاج خود بپردازد و الا تلف خواهد شد تو تر گفت بس است بس است پولیدوری باز گفت نه بس نیست در حقیقت تو اختیار
خود را ندارد وجود باین نازنینی را بشیوه گذاشته که خود را هلاک نماید ده سال است که من با شما آشنا هستم و شما را میشناسم و در این
ده سال ندیده بودم که تو بر نفس خود اینطور حال که مزاج تو را با این درجه ضایع مشاهده میکنم ناچارم که شما را برعایت مزاج وادارم
وا به نیز این کلام را تصدیق کرد که تراء بآبه گفت نه موسیو اینطور که دیگران گمان میکنند من خود را چنین نمی‌بینم پولیدوری گفت
حال که امر چنین است و اصرار دارید من نیز بموسیو آبه حقیقت امر را میگویم تا بدانید که لیاقت شما درجه پایه است - آبه
گفت با زچه کیفیتی است تو تر گفت موسیو آبه برای خدا بمن گوش دهید آخر شما از برای کار بزرگی تشریف آورده اید
نه از برای شنیدن مدایح بیمعنی من که موسیو دکر میتمانید پولیدوری نظر به تو کرده و گفت تو ترا که مبدا آنکه باید در اطاعت
من باشی و آنچه میگویم گوش دهی ژراکه سکوت کرده چشم بر زمین دوخت پولیدوری گفت موسیو آبه باید شما بدانید
که ابتدای ظهور این مرض در دو سال از روزی شد که تو تر در خانه آن مرد که ناهنجار بود کرد آبه متعجبانه پرسید که چه
کلمائی دارم که شما تازه بیا پس تشریف آورده اید چه کونه از فقره تو نیز مستحضر شده گفت موسیو فراند تفصیل بمن گفت
زیرا که طبیب باید بداند بار اول این مرض عصبانی از روز ارتکاب تو تر بآن جنایت شد و بعد از آن فوت مادام
سرانیس که ده سال با کمال اخلاص مشغول خدمت بود و بعد از او سید اینکه خدمتکاری سیسیل نام آورده بود او
موسیو آبه نمیدانید که در حق او چه کرد و اگر بدانید چقدر تمجیدات از او خواهید نمود تو تر در شنیدن این کلام از دوری
صنعه هی حقیقی کچه و بلید شده رنگ رخسارش لذت افروخته کردیده و چشمها درخشیدن گرفته با بانک زد که با کت شو تو شما
اذن ندارد که کلمه دیگر بگوئی آبه خندید و گفت قطعاً کسب عمل خیر جدیدی خواهد بود که من مطلع نشدم زیرا که همان ایام

بعد که مسیو ژ. از که حال خوشی نداشت و ملاقات ممکن نشد گفت آن تفصیل را بشما چه است که بشما بگویم پس گوش دهید ژ. اله اجبار ژ. سکوت کرد بولیدوری گفت

فصل چهاردهم بانک فقرا

مسیو آبه این حرکت محرم من این ...!

خدمتکاری را زیاد معقول و مقبول و ظریف نزد به از آنکه نزد دار کنیزی باشد ز حالش استفسار نمود معلوم شد که از بزرگ زادگانی است که در چار فقر شده و بناچار تن بذلت داده و کنیزی اختیار نموده پس جهت سبال او آورده و مبلغ متعدد بهر بوی داده و روانه مملکت خودش کرد آبه شروع بتمجید ژ. اله نمود که مشار الیه او را قسم داد که این تمجیدات را یکبار که دست از کار من ...! که از برای او آمده است سخن گوید آبه گفت که چنین باشد بمن گفته بود دید که مبلغ یکصد هزار اکو که داده بود دید بالسم خودم بیانک بسپارم که هر وقتی که مادام فرمون دختر زن بی حضور بهم رساند باو بدهم کردم و بیانک بردم گفت این تنها خدمتی نیست که از شما متوقع گفت هرچه باشد بفرمایید گفت البته میدانید که بعد از حرکتی که از لوبز ناشی شد بدرشی مورل که تنها مانی ده انقامیدن بود دیوانه شد و این قاسین با مره مستاصل کرد به شخص نیکوکاری که مبلغ یکصد اکو را که بمادام فرمون که استقبال او را شنیده بود داد که شما بیانک بردید همانی شخص نیز از من خواهش نموده که بشما بگویم مبلغ ۵ هزار فرانک سالیانه فایض از برای این طایفه مورل جای بنمایید گفت بچشم این را نیز مجرا خواهم داشت گفت فقره دیگر بنای بانک فقرا است که او را نیز میل دارم شما انجا بدهید که نام من در میانه نباشد نخواهی که از برای اینکار تهیه شده این موجودات و تفصیلش نیز نوشته شده این است که خود خواهید خواند بولیدوری گفت نه مسیو آبه میل دارد که شما خود بخوانید او بشنود و نظر مخصوص کرد که ژ. اکه اجبار گا ورقه بیرون آورده و با این تفصیل خواند

بنای بانکی از برای کارگران بیکار

حضرت مسیح علیه السلام گفته بهمدیگر را دوست داشته باشیم این کلمه کلام خدا است اساس تمام فضایل و اصل اصیل مجموع خیرات و مبرات است این کلمات برای بانی این عمل خیر القا کرد این عمل را تمام این نیکی حضرت مسیح علیه السلام را خواهد بود بانی نیکوکار سعی مینماید که بقدر یکه ممکن است حاصل از این کار برای برادران خود باید شود اول خطاب و تکلیف او بر کارگران معقول مینماید که از بیاقتی کار مفلوک شده و زیر بار تنگی مخارج عیال و اولاد مانده اند آنکه بر آنها تکلیف مینماید صدقه نیست که توهین بر آنها وارد آید بلکه قرض است مجانی و رایگان که بر آنها عرضه میدارد که بواسطه این قرض امید میدارد که آنها را منتفع نموده از آنکه بار خود را بسبب استقراض با منفعت و تنزیل زیاد سنگین ننمایند بقسمیکه تا وقت یافتن کار رفتن انتند از عهده ادای آن بر آیند و از برای کردن اطمینانی از برادران مفروض خود چیزی نخواهد غیر از آنکه با قول خود اطمینانی داده و شرافت ناموس خود را سرمایه سازند این قرض داده نمیشود مگر بر کارگرانی که در دست تعهد یقرار از ارباب سابق خود دارند که تاریخ و سبب انفصال او را از کار معین و توضیح نموده باشند و این قرض بر حسب تعیین صاحب قرض فقط بمهر دو قسمت ماه از ده ماه بعد از یافتن کار باید داده شود و از برای اطمینان که در سر وعده تخلف نشود بهمان قول تنها اکتفا میشود و شهادت دو نفر از رفقای کارگان است و قرضه داری که نتوانند از عهده ادای آن در موعد مقرر بر آید دیگر حق استقراض ثانوی نخواهد داشت زیرا که این خیانت را اضرار است بر بانک فقرا و سبب محرومی برادران میشود نظیر قصور نخواه و این نخواه جوانی بموقع ادا شود موجب رواج بانک مزبور شده و روز بروز بر وسعت دایره او خواهد افزود و از این ایجاد مقصود است

جعفرقلی ...

له میستر دپاری

چه نقره است . اول تقدیری که موجب اهانت بر مردمان صاحب ناموس نگردد دوم تقصه [illegible] است بیان نمی آید . سوم برادرانه یاری بیکسانه عیالات و کارگرانی که روز بروز خارج خود را از قله اجرت ایشان پس انداز نمی توانند که در ایام تعطیل فقدانی کار بعلت یا عارضه بقوت انند از غصه گرفتاری بیماری عیال و اطفال خود بر آیند . در تمام این اعمال خیریه ستایش و ستایش و اشعار شما اثرات در فرصه اهل کرامت داشته باشیم . ژ. الکه توقف کرد و آبه تحسینها و آفرینها با یادی نمود نوتررا نوتر را که در نظر شاکیت غیظ و حیرت که میبرد امرا ما را که بچه زنتها و ارتکاب چقدر جرایم و جنایات کیفر آورده حال بانجا میکشد همواره آنها را واضح داشته است باید توزیع و تقسیم نماید و از ترس روی لف پولیه دوری نه شما ت مراقب بوده و نیکه است که وزه از دلم تکلف نمود . نوتر را که نفس باخر رسیده بود شتاب کرد و دبیرت بقیه ورقه را بخواند ه ادای معاونت از برای مخارج حال کارگرانست که بجاده مجرد از کار دوست کشیده از جهت ناخوشی و غیره که ناچار میشوند از روی قرض نمایند بدو آنچه بسیار بسیار بار بر سر زند . از برای اینکه حتی الامکان بار برادران از این قبیل نماید بانک فقرا دیتی بمقدار [illegible] فرانک سالیانه بود که گذشته که سالیانه از از برای سرمایه استقراضی ملدده برده فرانک و بلکه بر زیادتر [illegible] از آنها گرفته نمیشود . همینقدر [illegible] نمود که کارگرانیکه معقول و تصدیقی از ارباب سابق خود [illegible] اداره این بانک در کوچه [illegible] در نمره ۱۷ خواهد بود و در ده هزار فرانک بهر برای این بانک بعنوان حرمت [illegible] بانک سالیانه داده شود . و مدیر این بانک مادام العمر [illegible] مسیو فرانسوا ژرمن خواهد بود . [illegible] این بانک را بواسطه روزنامجات اعلان خواهد کرد . [illegible] این بانک بعد از اتمام میگوید که تمام [illegible] که هر کس را دوست داشته باشیم اشهد [illegible] بعد از تمام کردن این ورقه را خود را [illegible] و از برای [illegible] این بانک و [illegible] آبه برات [illegible] . و گفت از برای [illegible] شما زیاد نزد شخص مسیو [illegible] نام که از [illegible] است شما را ملاقات کرده و با شما گفته که خواهم کرد و در هر حال [illegible] از من بهیچوجه در این اعمال ذکر نشود . و با [illegible] و گفت [illegible] که مرا [illegible] است [illegible] کنم . -- آبه گفت با [illegible] من [illegible] -- بولیدوری گفت من [illegible] . [illegible] میسو ژ. اکه محتاج پرستاری زیاد است که من پرستاری و معالجه خواهم کرد

-- آبه گفت من [illegible] داده و میمردم . پس دست [illegible] وداع گفته در رفت ژ. اکه [illegible] و بولیدوری تنها ماندند

قسمت هشتم کتاب فصل اول [illegible]

[illegible] فریاد کرد که تمام گفت من [illegible] این اعمال [illegible] مجید توم براجرای این اعمال : این آقای [illegible] است بابا - بولیدوری گفت [illegible] عالم و قاضی دارم که حکم میکنند ناچار [illegible] و [illegible] - گفت چرا [illegible] با سؤال و جواب [illegible] این مرد را [illegible] - گفت [illegible] بیا بیشگاه بروم - گفت بیشتر از [illegible] مخارج این کار را [illegible] این خانه صد هزار فرانک [illegible] [illegible] خواهم داشت - گفت [illegible] که تمام این مبلغ که [illegible] از [illegible] دریافت شده [illegible] و این نمره [illegible] از [illegible] بسیار محترم [illegible] شده است و عنقریب فرمان [illegible] خواهد رسید [illegible] در باره [illegible] مادام [illegible] آنچه [illegible]

دقیق است محترم است که این زن نویه کشته نشود . — گفت از اینجا مرخص خواهم بود و تو [illegible] زن او با ما نمی شب — گفت چه
قیمانم غیر از این کنم اینجا چون مجازات را بانظر قرار داده که من شریک جنایات تو هستم باید من جزا بینم تا
بیست چه کسی بمجازات برسم . من هم چون [illegible] قتلم اگر ذره ذره [illegible] نمایم سرم از تن جدا خواهد شد
و قرار من و تو در اینجا محال و ممنوع است زیرا اطلاع دارم که به دقت محافظه و مراقبه از ما می شود بمجرد اینکه قدم بیرون
گذاردیم گرفتار خواهیم شد . پس بهتر است که اگر یکی فرمایشات او نمایم دیگر جان در امان داریم — گفت این استهزا
و استهزا را الله موقوف کن — گفت چرا موقوف نمایم و حال اینکه از این تفریح میکنم و از تو هم ترس ندارم و صلح هستم در تو
هم مرا نمیتوانی بکشی اگر چه دشمن زهرآلود سیلا را هم تحسین نمائی — بعلاوه هم علامت دوستی مرا کم است که خود را
با مرده چون نمایم تا از وجود مطلق بشنوم بمجرد اینکه مرا نیز [illegible] را کشته آنوقت ترا گرفته و سیاست خواهند کرد تو
از برای غذا دمی خورد بیشتر از دیگر میبره . در حال تحقق است که از برای اینکه خیط خود را فروخته مرا گرفتار کنی تا خود نیز کشته
گردی . پس از خود بشنو نهادی که چقدر مضحک شده من با مادام که صورت هیئت ترا که من هم استهزا نمایم — گفت استهزا اگر در
صورتیکه چاره ندارم بکنم — گفت میل داری که ملامت نمایم . خوب مرد حق از برای تو که درباره آن قطع کرده [illegible]
اگر نبایم تو شد در گوشت آویخته [illegible] بقیه ابدان او با برادر ترک نگاه داشتی [illegible] تو بیرا اجرا داشتیم که تمام خیال
اردن که او خود را کشته است — گفت این مکتوب را از برای آنکه نگاه داشتم که تو نتوانی [illegible] را بر ای
بیرون آه آن که نه در دست من بود اگر [illegible] الحق راهی خود نیز کشته میشد و اگر این که نه منبود بعد از [illegible] هر که
فرانک که حتی بعد از من گرفته همین کفا کرده و هر روز بیشتر خواهد و مرا تهدید میکرد زیاد شد — گفت حق است خوب احتیاط کردی
این احتیاط تو ما را باین روز انداخت . این احتیاط چرا این که را سبب واقع شد — گفت باز این هم را آورد میگویم که
مالکت باشی . گفت خدا اینکه او را [illegible] که اگر این حق [illegible] بامعنی تو نبود ما باین روز گرفتار نمیشدیم — واکه بعوض اینکه
تغییر کند بالاتریه برسیه برای تیسیل را تو دیده و [illegible] شد — گفت ابرا . بگو ببینم خوشحال است — زاکه گفت [illegible]
افروختن فکرات در صورتیکه [illegible] . اگر او را دیده بودم و تو هم میکرد اینکه را کم کردم گفت [illegible] من هم تو
جان خود مرا او گفت اختیار زنی [illegible] است — گفت یقین است زنی را آورد اکنون هم اگر برادر وصال او خواهم رسید
باز هم مضایقه ندارم که بیشتر [illegible] که خدا لعنت کند این حق [illegible] تو اکنون [illegible]
— گفت گوش ده عوض [illegible] آدمی پول [illegible] خودم میدهم تقصیر اگر یکی [illegible] میکشند که اگر انچه دارم [illegible]
بیمار که را بزیل اموال خود تقسیم میکردم . — گفت پس چرا امال داری ؟ — گفت برگ معدوم شده دیگر مطلق
من تیسیل را راحت دارم نیز هم بمیرم — گفت مگر باز امید داری که او را [illegible] — گفت الان [illegible]
[illegible] بیرون نیست — گفت او را هم که نخواهی دید و تو را این بلا از رفت — زاکه [illegible] عبارت
بشارت [illegible] و گفت او را دوست دارم . [illegible] از نظرم [illegible] چشم بازکن [illegible] منتظری
— گفت چه حالت مرضی داری — گفت هر چه باشد [illegible] که معدوم شوم تیسیل را [illegible] — بولیه
گفت واکه نمیدانی چه روز [illegible] تو هستم در تو علامت مرض مهلک و خطرناک میبینم
که روز بروز در تزاید بود [illegible] . اگر [illegible] کسی دیگر [illegible] برای خانه و واکه مضطرب شده و گفت
اشتباه کرده [illegible] نیست و غم نمیخورم — گفت [illegible] خطر است چنانکه گفتم الا اینکه این خیال را از خود دور کنی

گفت اینکه

گفت اگر چه [illegible] میکنم مشروط براینکه زنده بمانم و بینم که مرگ عدم صرف است و نمیخواهم که [illegible] از خیال معشوقه دور باشم اگر چه میدانم
اگر چه میدانم این زنده [illegible] است از برای من [illegible] مرگ بهتر است زیرا که تیسیل را از من میگیرد و این سعادت به
[illegible] مرا از من [illegible] شود . و اینکه [illegible] در برابر چشم است از من [illegible] بولیه در [illegible] اگر گفت که تو چه
[illegible] داری که فکر کنی برای اینکه [illegible] یکی حال کردی — زاکه [illegible] شده و گفت [illegible] کن اگر [illegible]
و حال آنکه میدانی که من [illegible] هستم و حریص جمع کردن مال . حال که [illegible] از دستم رفت [illegible]
[illegible] و دشمنان من [illegible] و من خودم [illegible] و در این حال چیزی که [illegible] است که
او را تا جان دارم که نمیخواهم از من بگیرد ببین [illegible] این است تیسیل [illegible] تمام [illegible] در راه [illegible] آه
آه در [illegible] تنها [illegible] یکی که شده [illegible] او را گرفته و [illegible] فریاد میکرد
[illegible] بولیه [illegible] هیچ تعجب نکرد [illegible] زیرا که [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] در فن [illegible] ماهر بود [illegible] بقیه [illegible] این حریص در
[illegible] است که تا وقت [illegible] او که [illegible] خواهد یافت
[illegible] است که این مرض مخصوص است [illegible] اختصاص [illegible] در طب داده . در این وقت [illegible] بولیه
[illegible] گفت [illegible] باش [illegible] و قوه جواب [illegible] بولیه در [illegible] در را
باز کرد [illegible] مضطرب [illegible] گفت که لازم است [illegible] فرانه [illegible] — بولیه
[illegible] گفت [illegible] حال است [illegible] و گفت چه خبر است [illegible]
گفت [illegible] فرانه [illegible] دیگر وقت [illegible] نباشد — گفت چه خبر
[illegible] گفت [illegible] فرانه [illegible] غرغرر [illegible] فرانه [illegible] حال
ندارد [illegible] این خانم [illegible] دیدم که [illegible] ؟
[illegible] گفت که [illegible] دیگر خواهم که بعنوان [illegible]
کار [illegible] معلوم شده است که [illegible] او را
داده است و میدانی که الان در کجاست [illegible] خبر ندارد [illegible] اکنون نیز در زندان
[illegible] بولیه [illegible] گفت این زن [illegible] قریب الموت است [illegible]
اعتبار [illegible] — گفت [illegible] یقین داریم ؟ — گفت یقین دارم — گفت [illegible] در خطر نیست ؟ — گفت [illegible]
[illegible] میخواهم بیرون آیم [illegible] و گفت حضرت والا بعد از یک ساعت [illegible] تشریف خواهند
آورد — بولیه [illegible] گفت [illegible] ساعت [illegible] غریب است [illegible]
قرار داده بود او را [illegible] ملاقات [illegible] ندارم زیرا اگر حضرت [illegible] حاضر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] باشی [illegible] خواهم گفت اکنون بولیه [illegible]
[illegible] فرانه [illegible] ساره [illegible] غرغرر [illegible] ساره
[illegible] روز [illegible] ساره [illegible] داشت [illegible] ساره [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

گفت ...

تو اهل یک مادام [illegible] از برای [illegible] در [illegible] نشانه‌ای تصرف تمام و هان دختره مادر [illegible] سه روز [illegible] و او را به بیمارستان [illegible]
فرق نمودم پس برودولف محقق شد که [illegible] دختر او بوده که غرق گردیده و این را هم بگویم که ابدا از خلاص از غرق فلور دماری با وجود
وجود معالجات دکتر [illegible] و مراقبات [illegible] و پرستاری [illegible] فلور دماری [illegible] بود که [illegible]
[illegible] رودولف [illegible] و در حال خود آنها را اطلاع [illegible] از اتفاقات این وقایع از برای [illegible]
بود. صورت [illegible] در [illegible] او فلور دماری [illegible] رودولف را حال
منقلب شده و خود را [illegible] مشغول گریه شد

فصل [illegible]

در انتظار گریه کردن رودولف سیمای ساره [illegible] تغییر میکرد [illegible] زیرا که
تا سال [illegible] و [illegible] بود [illegible] چشمانش [illegible] تمام [illegible] بود که به سینه رودولف
[illegible] گفت [illegible] رودولف [illegible] گفت [illegible]
رودولف ناگهان [illegible] و چشمانش [illegible] و با حالت [illegible] ساره نزدیک کرده [illegible]
[illegible] ساره گفت [illegible]
[illegible] گفت آری [illegible] روز [illegible] حالت [illegible]
[illegible]
— گفت [illegible] رودولف گفت هرگز [illegible] نیست [illegible] عشق [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] دختر را [illegible] ترک کرده و
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] رحم [illegible] — گفت
[illegible]
[illegible] که من گمان کردم که
[illegible] بکنید [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] نزد [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible]
[illegible] ساره [illegible] رودولف گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] ساره گفت [illegible]
[illegible] رودولف [illegible] که چرا

گفت نه مادام این حکایت آه که تو نمیدانی با این حرکتی که کردی و [illegible] را که از تو [illegible] بیچاره [illegible] آن طفل
معلوم روا داشته بود — ساره مضطرب شده و گفت میگوئید که آه دختر [illegible] حکایت و [illegible] دیگر [illegible]
که چه شده است — گفت [illegible] بلکه [illegible] و [illegible] عاشق خود [illegible] دانسته [illegible] مطلب خود را بگوی
... ساره [illegible] زده و [illegible] برخواسته و [illegible] دخترم — رودولف [illegible] مضطرب شده گفت چه میگوئی
— رنگ ساره تیره شده و گفت دخترم را کشته — رودولف [illegible] و گفت [illegible] تو بوده — ساره
ساره گفت خداوند آری این همان [illegible] که آن [illegible] گفت [illegible] دخترم را کشته...
رودولف [illegible] ساره شده گفت ساره [illegible] که چه میگوئی. این دختری [illegible]
[illegible] — گفت آری دختر [illegible] بوده [illegible] — رودولف گفت [illegible] نیست [illegible]
و [illegible] و هوش خود را جمع کن [illegible] دختر ما بود — ساره [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] خیال [illegible] دختر خود را [illegible]
دارم — رودولف گفت [illegible] تاریخ [illegible] دخترم [illegible] جواب [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] که [illegible] که روحم [illegible]
مفارقت [illegible] دخترم [illegible] برادرم [illegible] مادام [illegible]
[illegible] که او را [illegible] دختر [illegible] کرده [illegible]
[illegible] کرده بودم [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] مادام [illegible] در این جعبه است [illegible]
[illegible] دخترم [illegible] بعد از آن مادام
[illegible] دخترم را [illegible]
[illegible]
صورت دخترم [illegible] در این جعبه است [illegible] مطالعه کرده و صورت را درست
ملاحظه کنید [illegible] — ساره بعد از این کلام ضعف کرده [illegible]
[illegible] — رودولف بعد [illegible] این تفصیلات [illegible] متحیر [illegible] بعد از آن
[illegible] فلور دماری [illegible] ساره [illegible] کرده [illegible]
[illegible] فلور دماری بوده است. پس با این [illegible] برخواسته [illegible] جعبه را باز کرده [illegible]
تمام را [illegible] کرده و مطالعه [illegible] تمام را مطابق یافت [illegible] تفتیشات [illegible]
[illegible] معروف [illegible] مادام [illegible] در حضور خود رودولف
رودولف [illegible] که همان فلور دماری است که دختر [illegible] فوت [illegible]
[illegible] — چنان [illegible] زنده [illegible] که این [illegible] صحیح است و دختر
[illegible] پنج سال [illegible] فوت شده اما [illegible] که آن [illegible]

شراره که [illegible]

[illegible] فصل چهارم [illegible]

[illegible]

بگیرم که حق تو در و خریده است . بس حال بفهم نگویم . روز و رف نظر از روی حقارت بر کرده گفت حال بفهم تا از نفرت و کراهت [illegible]

[illegible]

ترجمه

نفوس هلاکت می‌سازد و در این هنگام ازشدت وزیدن باد و دو کش یک نجاری خراب شده صدا ریسمان‌ها کرد ژاک فرانسه که در حال احتضار در سرا سیمه جنبه کردیم و نامه‌ها برو رو بگذاره افتاده و شیشه‌ها از برو چشم نهاده و ریسمه که نهیب ایم بود تا . پولیه دری بعد خط ایکه قوه
قبیح و مامه او صوم و درونیم آهسته گفت شدت باد و کش یک نجار را بکند - ژاک نشسته و سرا بطرف او برگردانیده و باز پرسید مانیم
در سر کار هنستی ؟ - گفت چرا اینجا هستم و از رتن یکم صدا زینه تو صه مه تو صه مهرو رد یا ورد آهسته گفتم - گفت نه اکنون
صدا تو صه مه گوش و اردی آرد و در میان آشوب و طوفان صدا سیلا را می‌شنوم که مرا می‌طلبد . - پولیه دری بعد گفت همیشه این زن
شوم را در نظر داری تا کی در فکر او هستی این خیال را از ذهن خود دور کنی و الا ترا خواهد کشت - گفت این خیال عمر و زنده گی من است
دل و دماغم وابسته است و بیاد او زنده‌ام - گفت ابر که تو هستی بیهی خیال است که بی صفا بها رو تشده و ناخوشی تو هم از سر سام شده این چیز
چیز دیگر نیست که با شهای دو حد شدت رسیده از سر خود این خیال را در کنی و الا میگویم که هلاک میکردی - گفت این خیال را از سرم زیرا
که این سیلا است که همواره در برابر چشم ایستاده . این است بینی در این گوشه بین نظاره می‌نماید - چه حسن و چه جمال و چه رونقی آه
سیلا تو را میپرستم و ترا ستایش میکنم . و این کلمات را بچنان عاشقانه گفت که پولیه دری مضطرب شده گفت ژاک تو خود را هلاک میکنی -
اینها تصورات وهمیه است اصلی ندارد . اکنون تو صدا را در اندیشه می‌داشت آنگاه
خنثار رشته بود و صورت مرض ترجمه سامعه بود . دیگر اوراهی چون مرض تر هم باصره رسیده از چشم صوره‌ها می‌خورد و [illegible]
شده اینها غیر از هلاکت نیست - گفت مرا بگذار در گوش با دنیا ای شیشه کهنه ام از چشم با از برای شاهده جمالش -
نخواهم داد هرا عاقبت بوجود اینها نیست او را بیستا نخواهم دید بگو بمیرم ... بگو تو خود را خوار در این کشیده و
و فریاد زد بچراغ روشنایش زیاد شد که دیدن او را خواهم او را خواهم کن پولیه تعجب گفت در اینجا غیر از اینها چیزی
روشنائی نیست دارد و چراغ دیگر رفت - ژاک بار دیگر آهسته گفت آه چقدر روشنا است زیاد شده مرا کور میکند و دست
در روی چشم نهاده و داد میزد که خواهش کن او را و پولیه شعله چه روشن است ازشدت چشم جبر کرده و چون آتشی سوزان چشم فرو برد
و مرا میسوزاند آه مرا بکشید و امان و امان پولیه دری از شدت وقعه مرض بحق با صره ترسید که شعله قبر بحران مرگ باشد در او را
خاموش کرد . و هر دو در تاریکی ماندند و همان لحظه صدای مثل اینکه شنیده شد که در در خانه ایستاد

فصل پنجم خیالات وهمیه

معاودت یک وجع شدید بر که ژاک را میکرد
تخفیف یافته و گفت بلی چرا پیشتر دیر چراغ را خاموش کردی میخواستی مرا هلاک نمائی تا - گفت حال چطور است تا -
گفت وجع تسکین یافته اما قدرتها شیره در چشم احساس میکنم - گفت آه تو تو مکرر گفتم که این خیال را از سر دور کن که بر عضو یکه
شد در آن او را هلاک میکند . - ژاک گفت بعضورت نزدیک است و در سر اپای من ادیره تمام وجودم از او پر شده این شخص
عالم اگر چه تمام عالم را گرفت اما نیستم از بصیرت معنوی را از من دور نظر و خیال من دور سازد . و در این کلام تو تر هیجان
بیجان آمد که پولیه دری متوحش شد که مرگ را خیلی نزدیک دید . اما هر قدر او را نصیحت گفت و ملامت کرد این بار ژاک
حرف او را نمیشنید و خنده کرده و گفت میخواهند سیلی را از من بگیرند هرگز نمیتوانند بیک سیلی است در اطاق خو
در اطاق خودش است و کنون نزد او میروم . و بلند شد . - پولیه دری دو بار رکی ها حس کرد که ژاک
حرکتی نمود فرار را آورد که او میرود - گفت میروم نزد سیلا . گفت شاید برود مشاهده اطاق او فورا اتراه
میکند که سیلا در اطاق خودش انتظار مرا دارد . پولیه دری او را گرفته و گفت میگذارم بروی ژاک قوت مقاومت
در اطاق خودش انتظار مرا دارد پولیه دری او را گرفته و گفت میگذارم بروی ژاک قوت مقاومت
نداشت توقف کرد

توقف کرد و گفت ز تو اینها را نگذاری بعد از این سیلا بروم شب - گفت آری علاوه بر این در این اطاق که در سر او داری باید
روشن است که تحمل روشنائیها او را نداری . - گفت سیلا منتظر من است و از اطراف عذر او از شعله مهر آتشی بر زبان میگذارم . ر ؟
رها کن بروم سیلا هم گفت که من هلاک بیمرادم که چگونه حال او بسیار سخت است - گفت میگذارم بروی اگر چه در خانه تو را
بنزد الفکار است شرحال چی می بینم - گفت گوش ده پولیه در رختخواب ایستم و خیال در شاعر من هم پر شده و هوش من کجا است
و میدانم که سیلا در اطاق قاتیت او را خیال او و دیدن مراتب او از این حالی دارد که تمام مقام حضور او نیشد . پولیه
پولیه دری گفت ماکه آتش صدا را که اکنون میشنوم و حال صدای آشنائی را در حیاط میشنوم - گفت دروغ میگوئی هیچ صدائی نیست
و اگر هست صدا سیلا است که در قدم آن گذر میزد و درهم شتاب میطلبد . بگذار بروم و الا پر هیز باش - گفت میگذارم که بروی و کشف
نمیشناسد تو است . - گفت کشف من همکنی تو است . حال که نمیگذاری بگو - پولیه دری فریاد میزد و گفت ناچار بازوی مرا جلو ع
کور اما مجبوراست کار رفیق . معهذا نمیگذارم بروی - گفت این ناکار را هم میرم و رشته زهر آلود سیلا بود که همواره همراه دارم که مرا
نفوذ هم اکنون خواهی مرد اثر زهر را دیدی که هر او را کردی . و در تاریکی دست میمالید و بطرف در میرفت پولیه دری فریاد خوف
بزمین افتاده و گفت آه که حالتم دیگرگون شد و سرم چرخید و دو زانو هایم لرزید و اندام شده جداد مرسیم که حال مرگ میشکم و در این
کلام بزمین افتاد . و ژاک فورا نیز در اطاق را گشوده شده سیلا در رود شتاب کرده که بیرون رود . که همان لحظه در
مقابل شیخه باز شده و روح لطف با حال پریشان داخل شده و گفت ای زاده ایکه ژاک تو در مرگ تو است ... و در این کلام توقف کرده
و قدری گذشت پس که ژاک آتش زنها که از ترک جاشیده روشنائی شدت مرض در حس باصره که چند دقیقه بعد برده روشنائی از
از حس ایستاده بود و چه دیدم که بصورت زنها رها آورده بسته را از دست فکنده بطرف هولناک بر زمین افتاد و با ناخنهای زمین را می کند
و لیباره سکرات موت دردی بی نفاهم شد . و در لحظه با وجود فیلم که داشت چنانچه حالت چرتی دراز تر نده که دست برهم آمده گفت
او را از زمین بلند کرده و در روی ریم حکمی بگذارم . که حقیقت زنهایی که داشته که از مواجه روشنائی فریادی کرد که هیچ شباهت به بانگهای
انسان نداشت و همان لحظه او را معدوم مرض تغییر کرده از باصره شکل متعمّق کردید تا حالی که چشمها را بسته بود کشوده باز کرده
نبود ده هیچ تماشا تر رفت بروشناها . وصورتش را بروی هم آورد و کلام سیلا را که از اواش آمده و خود را بطور تعلیق
تقدیر کرده و خود را بر زمین افکنده با چهار دست و پا چون جانور حرکت کرده و میگفت من هم خر پلنگ هستم و نعره میزد و میغرید
و پلنگ پلنگ میگفت و سیلا را میدرید و باز و معانقه آنهم کمان میگفت و با کینه غیر مرئی جدال میکرد و خود را بر زمین میکشید و فریاد میزد . بعد صدا را ضعیف میکرد و تلفظ کلمات غیر معلوم گردیده با خود بعضی حرفها اینجا هم چه تماشا تر روح از بدن
مفارقت کرد و ما کلمات سیلا که شنید کلمه آخر که ندا بعمل او برای این بود دو ساعت چون چنین دید دیگر توقف را لازم
ندیده و بیرون آمد . مقارن همان وقت پولیه دری نیز در همانجا که افتاده بود جان داد و این دو کار را عاقبت
بر اینجا ختم کردیم

فصل ششم مریضخانهٔ فقراء

البته در خواطر دارید که چون لرفور و ماریرا از غرق نجات داد او را منتقل کرد به مریضخانه بیلدم و دکتر عینون یکی
او را منتقل داد مریضخانه مذکور بیلدم دکتر و یدری یکی در انظار مشهور و صاحب مریضخانهٔ عمومی در برای فقرا
از برای فقرا که اکنون تا ری عزیز را دعوت مینمایم که لحظه‌ای شاهده این مریضخانه را تماشا این دکتر دانشمند که تا بتواند این
کوچک‌ترین مریضخانه را داشت هنگامها را در حقیقت محل از برای
تحقیقات علمی و جای تجربه و شق مبه است

مرضی که در اینجا معالجه از برای تحصیل صحت و از برای مریض خانه که بیچاره هیچ منظور نبود و در اینجا او را با راه که جرات میکرد در حق این
و منافع استعمال نماید در مریضخانه در حق فقرا اهتمام میکرد تا هرچه بهتر و در حق اغنیا بیشتر از چنین معالجه را مجرب و رد
بینه شهود و آبی تازه یا عنوانی در معالجات را دیگر ببرید که معلوم شود چه اثر خواهد داشت و هرچه از او طاهر خواهد شد بهتر است
بیند . آن وقت بعضی را از بیچاره مریضها بعد معینی انتخاب کرده سه قسمت میکرد قسمتی را مسح الاسم بقانون قدیم و دواهای متعارف
از برای بعضی معالجه کرد و قسمتی را هم بر حسب قانون جدید و دواهای جدید اختراع معالجه نمود و قسمتی را هم بر طبیعت واگذار کرده و
معالجه نمیکرد بعد از اتمام علاج متوفیات را شمرده در هر قسمتی یا با ماره کلان مقایسه میکرد و بهمین قسم چندین بار این امتحان را
درباره این بیچارگان میکرد تا آنکه در آن کار ماهر و از امتحانات خبر میشد . و در حقیقت این عمل عبارت بود از قربانی جنس انسان
از برای ترقی علم . دکتر نوبیرون این عادت را نکرده و چندان ناپرواییدیده ادعای ترقی پیشه دانست بهمین قدر با او بود
که هر امتحان هم بیرون آید خوب باید . در نوع دیگر مرز رضای بیمارخانه اسباب و آلات امتحان و تجربه و کتاب و درس بود
که با آنها قدرت را تعلیم میداد و امتحانات بعمل میآورد و دکترها بانیه خوب و از این امتحانات حاصل کرده و نتیجه مرضها را کشف شده
و جمعیها معلوم میکردید و دکتر با کمال ساده دلی اظهار فرح و خوشحالی میکرد بیشتر از سردار سه روز از خبر و از آنچه که بسیار گذشته
و چندین هزار اسیر زخمی شده هیچ منظری غمناکتر از منظر شبانه مریضخانه نبود . در طول دیوار اطاقهای وسیع بر صف خوابگاهها
نهاده . و بر روشنائی چند فنرهای که از بالا آویخته بود و از این طاقهای رنگ شبانه روشنائی کاهی بود . و هوای آنجا بقدری سنگین بود
که مریض تازه که داخل میشد و آن را در دیگر نفس کشیدن نمیتوانست و بیمار بود که هوای آنجا آلوده شده و از دهان تنفس میکرد و اطراف دیوارها و پرده‌ها
مثل که در آنجا بود که مریض آلوده بهوای آنجا شده دیگر امتحانات دکترها او را آگاهی نمیداد تا چه مرض باشد و اعتقادی تمام
در این مکان وسیع صدای ممدی بلند شده اغلب مریضها که در شب مرض خوابشان نمیبرد یکی از طرفها ناله شدید میکرد
از روشنائی داشت و چنان بود که تمام مستغرق تاریک شده در این موقع ناگاه انقلابی جمعی آمده و رفته و در یک را بسته
و یکی از جمعی که خواهران بسه قرار دیگر کار مرمرفت میبستند . و راهبه و زنان گفته یکی از خوابگاهها را صف طرف راست نزدیک
و بعضی از مریضها که بیدار بودند یا بیدار شده بودند وقت گرفتند و ملتفت شدند که پرده را راهبه میکشید و پس از وقت در باز شده
و کشیش داخل گردید و بعد از دست داشت دو نفر راهبه که آنجا بودند و زانو زدند و کشیش دعای مخصوص محتضر را خوانده بعد از
تخت پرده را کشانیده راهبه همراه او رفت . و دو نفر راهبه مشغول دعا بوده و سکوت شد و دیگر چیزی معلوم نگردید پس
یکی از مریضها وفات کرده بود . و در میان زنهای مریض که بیدار بوده و شاهد این واقعه را کردند یک نفر بود که بر ماجرای آنشب
و نام آنها را شنیده‌ام بیک نام ماری و از لوبرن بود و خواهران مادر پیر که از اول قرار نوکر
آنها خورده و آن بیچاره کار او از اشتغال باین روز از خود دیگری تورن ستام و بعد دیگر در او این حکایت او را
ذکر شده و آنجا که بگیریم مادر و ماری بقیه خواهرها که داشت ورق او را نمیکرد . و دیگری از آن خواهرها یک در نفقات
وزندان مادر و مادر از فقر و از آن راضیتم . اما از وزرات چندان چیزی نگشودم مختصر از او بیان نمایم . این
زن بود جوان بیست ساله صورتی باقوه و منظر داشت اما به اندازه لاغر و با خوشی بسیار در درجه آخر مبتلا
مبتلا بود و هیچ امیدی از برای بهبود او نمانده بود و خود نیز میدانست و روز بروز زندگی اش بیشتر از دستش میرفت . و فاصله
و فاصله میان خوابگاه او با ژان بقدری که وهم نزدیک بود که این دو زن علیه امیشه بهمه بطوریکه را هیچ ملتفت نشوند

باهم صحبت

با هم صحبت نمایند — لوران ملتفت شد که با خود حرف میزند آهسته گفت خوش بحال انکه حال مرد . دیگر خلاص کردید و رنج نخواهید
کشید — ژان بحرف او پاسخ داد که آنرا خوش بحال او اگر طفل در خانه نداشت . — لوران گفت ای وه مگر شما هم بچه دارید
خواهرانت چطور است شما دل را در اینجا چگونه گذرانیدی عجب که شما را اینجا آورده‌اند شما را خواب نمی‌برد و صدای گریه شما را
میشنیدم . پس جواب نکردم که با شما صحبت کنم — گفت آری بسیار گریه کردم — گفت پس حقیقتاً ما هم داریم باید گفت آری بسیار بزرگ ده
تا تحمل دارد دارم . گویی از شش ماه مرض نبوده از آن مرده بود . با آنکه خوراک خوب داده و خوب بودم و بطای و در میان از شمردم
و لیکن را دیدم که آنجا و زانوی را دیدم که زانو زدند و شمع فانوس بود . و از برای او طلب مغفرت کردم . — لوران گفت من نیز طلب
مغفرت کردم و چون مرض او نیز از جنس مرض من بود قلبم از الم خوشحالی که شاید من مرد دیگری کرده ام برد — ژان گفت آری
مرده طوری که طفلها در خانه خواهند بود . — گفت معلوم است شما در خانه اطفال دارید — ژان آهی کشیده و گفت سه طفل دارم
— گفت من نیز چنین فکر میکنم هستند اطفال شما هم با من بودم بعضی دیگر توانائی داشتم کار میکردم و چون ناتوان شدم نان
نیافتم زنی که در سرداب ازوست شوهر خود رفیق شده بود مرا در پهلوی خود جای داده بود ترحم کامل نمود
ترحم کامل نمود و از یک حیوان زن دختران را میشناخت تا دیگر دو روز دیگر کار چون فرشته رحمت آنکه اولاد اشن
بود به من داد آن دختر را که در پیش قیمت در دست داشت بود تا آن وجه قیمت از برای من و طفل که در آن سرداب و منع را
جمع نمودم المانه و خوابگاهی کرایه کرد و کمک کرده از برای طفل خود و چند فرانک که در آنجا داد بعد بود او را هم من داد
پس از مدتی بهبودی یافتم و باز به شغل خود رفتم — ژان گفت چه ملک دختری بوده است و چقدر جای در حق تو بود
من نیز بسر شغل از کارگران برخوردم که به ملاقات بروند در بنده رفته بودم . در بازار دوردر چون از بخت کوچک نگران
حرف میزدم اینهم شنیده و من نزدیک شده و تحقیق میکرد — گفت چه دختر خوبی بوده است — گفت او دختر
خوبی داد است این دختر که رفیق تو شد و او را آن روز چرا دیگر پرسیدم بعد از سه روز دیگر کار دخترها پیش من فرستاد که او
دیگر را از شهر — لوران تعجب کرد رفیقت — ژان پرسید نمیشناسی — گفت او را نه دختر بیکسی بود اما او را
مکرر اسم او را شنیده‌ام که در شب من میگفت و با او صحبت بود — ژان گفت پس حال که همسایه شدیم دیگر کاری داریم هم با هم
دست برداریم تا نیز دوست باشیم — گفت چه عیب دارد من نام لوران است و جانم ژی — گفت من نیز میگویم اسم و زبان
نام دارم و این خرابات و مریضخانه و در بستر بیمار رنجی دارم و هم صحبتی داشته باشم . بازار نام آن دختر دیگر کار خود را
بی بگو که چه نام داشت — گفت دختری نازنین تر دیدی بود که خواهر تو میگفت از او که هرچه دیگر او را بیاد ندارم و از این
بیش طفل تو فوت کرده — گفت تو هرگز چه کاره بوده — گفت من تو هم نداشتم در خانه شخص توانگری در و بدبخت خودم مزد
جامه شوئی میکردم تا آن وقت معقول بودم . برادرانم با هم بنای معاشقه گذاشتند و من نیز تکلیف کردم تا انکه در خود آثار
حمل دیدم شوهرم دیگر در و بدبخت بجانم . پنجاه فرانک برادر بابم بمن داد مرا معاونه بپاریس کو . و عده داد که ماهی بیست
فرانک بفرستد تا از برای طفلم لباس و از برای خودم معاش نمایم لکن بعد از آنکه چند بپاریس آمدم او دیگر از او خبری نشد و باهم
کاغذ راه نوشتم جوابی نداد — گفت بنشان که است با وجود تو انکار و اطاعت بنابر چنین میکرد — گفت چنین که
و چنان از این عمل پشیمان نبودم لکن مردن طفل مرا بسیار متأثر نمود . حال میبینم مصلحت این بود در حق طفل زیرا اگر اکنون
که من سیمردم — او چه میشد . گفت با این جراحی چنین جانبداری در این حالت مرض تو بنایم مهلک با این حال چند سرت دار ضعف
هستی . — گفت شش ماه است و مرض من نیز شبیه مرض این بیمار بود که امشب فوت کرده . و من نیز خون از دهانم میرود تا

[illegible] گفت با این بازیگر بیشتر از دو سال تفاوت [illegible] - گفت اگر وقت [illegible]

[illegible]

کدام

فصل هفتم عیادت

[illegible]

[illegible]

- گفت [illegible] این دفعه [illegible] خوب معاینه کردم [illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل هشتم مادام ازل و فنون

[illegible]

[illegible]

کمال مرحمت والتفات فرموده اید. آنگاه خطاب کرده باشخاصیکه در دور خوابگاه بودند گفت آقایان بنام دختران و خواهران تان شما را دعوت
میکنم که از دور خوابگاه او دور شوید و بگذارید که مادام دارویل و این راهبه تنها در اینجا باشند که شخصیکه این بدبخت چشم بگشاید و کسی را
غیر از اینها دیگری را نبیند من هم حرکت میکنم تا کالسکه آمده و او را از اینجا ببرم — دکتر گفت بسیار خوب او را بهر جایی ببرید من هم از او
مراقبت کرده دست بر دارم این مرض نظیر ندارد و شبیه به مرض تو است و من معالجه کردم و اگر لازم است شبها او در بالین او چند ارمغان
و امتحان خود را نیز میکنم که این تفصیلات علمی را نگارم و در باره او بعد آوردم — کنت گفت حالا از برای خدا از اینجا دور شو تا
دختر هوش آمده از این جا بدم تو او را معالجه خواهی کرد آنگاه باشخاصیکه در کرسیها بودند اشاره کرده و از آنجا رفتند در پهلوی خوابگاه ما و
مادام فرمون خبر کنند و مارکیز و راهبه کسی نماند

فصل هفتم فلوردماری

در اثنائیکه این واقعه اتفاق افتاد مارکیز و راهبه در ماده موازل فرمون پرستاری کرده و مواظب بودند او را که هنوز در حالت غش بود
بهوش آوردند سنت ری بی اندازه مضطرب شده بسوی کنتس مارکیز گذاشته از او پرسید که از مادر این طفل چه خبر دارید؟ — مارکیز گفت
تمام گفت که این طفل دیگر مادر ندارد و دیشب که وارد شدم خبر داد که دختر کس مادام فرمون را بیابد از شتاب تا کجا رفتیم مادام فرمون
را در حالت احتضار یافتم. که صرف اخر او هم اسم دخترش بود. — کنت بعد از اظهار افسوس گفت من از شدت اضطراب فراموش کردم
که نام خود را بشما بگویم. بنده کنت سنت ری میباشم با شوهر مادام فرمون که مرحوم شده دوست بودم در آن زمان که من بوده ام. و از این شهر آمدم
به پاریس از برای تفحص مادام فرمون و دخترش که شنیدم با کمال پریشانی در پاریس مانده اند. و چون همیشه در غنا و رفاهیت زندگانی کرده بودند
میدانستم که چیزی از برای آنها به نهایت دشوار است آمدم بلکه مواسات با آنها بعمل آورده باشم با کمال تعجب از قدر مکن بود از آنها تفحص نمودم
و خبری نیافتم امروز که بر حسب اتفاق از آنها خبر دار شدم افسوس که در چه حالتی مادام. — مارکیز گفت اهمیت زیاده بدبختی از آنها خبر ندارید بیچاره ها
مادام فرمون آنچه داشته است از او گرفته اند تا بانی روز مانده. — گفت شاید برادر او این دزدی را در حق او کرده است من
چنین حدس زده ام. — گفت میدانید مسیو که این فرمون چه بلایی بوده است کارها کرده این که است نه تنها این است که حرام شده
از آن کتاب خودش بحمد الله که بکواری خود رسیده. چون بالین مادام فرمون در وقت فوت او بودم او سلطانی کردم و فقط با کمال عشرت
برای دخترش بیچاره اقلا بالسعه که جان داد — گفت اینه مادام بیچاره مادام فرمون چون مثل شما جایی از برای دخترش دید
بسیار دو اطمینان جان میداد — گفت اما آن ترحم که همیشه است و خواهم بود. اما قطع نظر از حمایت من باید که فورا بفرستید که
شده و بخصوص آنها را ملاحظه حال ماده موازل شما زیرا که مادرش فوت شده. این فرمون برادر مادام فرمون را او معروف شده بود
که خودکشی کرده با شوهر و چهار بچه آورده بود اما مانع و مادر بیچاره او را بتصاحب نمایند — گفت من نیز معتقد این شبهه بوده ام که اینجا
نداشت و مسیو از این مغز و نفقتی برساند. حال مال آنها چه شده — گفت در خود کشیش بود و آن کافر است که باید ماده موازل فرمون
تسلیم خواهد شد — گفت مادام این فرمون را بجائی سپرده که اراده آنها را بس داده تفتیش رسانده. این نا پاک برادر مادام فرمون
را دختر باید تقیق برساند و سبب فوت مادام فرمون گشته و این دختره را که بایدن حالت شده مفلس شده در این خوابگاه
افتاده تمام او باعث شده بیمارستانش آنقدر اوست. . . مادام دارویل گفت این حرامزاده هم در این ایام ازینها هیز تکلیف قتل نموده
دختر بیچاره را که نزد خود میدانست او را در رود خانه انداخته غرق کرده. کنت را دل طپید و گفت مادام چه واقعه عجیبی است که البارح
همه با واقعه دیگر دارد. از برای خدا مادام بگویید که این دختره را کی غرق کرده؟ — گفت از قراریکه شنیده ام در پهلوی آسنیر

گفت بلکه برآورد که بماند. — مارکیز پرسید که از چه کسی سخن میگویید گفت؟ — گفت از آن دختری که امشب با یک غرق کرده گفت فلوردمار
؟ — گفت گفت مگر شما میشناسید مادام؟ — گفت بیچاره طفلک چقدر دوست داشتم و چقدر محبوب القلوب بود. بار مادام از
او میگفتید؟ — گفت آری دکتر گریفون و بنده بر آن پرستاری او کردیم — گفت در کجا — گفت جزیره راد ژرم از غرق و بیطه دختر را آنجا
یافته بود. اما شما سؤال چیست مادام که چنین تغییر حالی در شما شد؟ — گفت او مسیو جرأت نمیکنم که با این خوشحالی و این خبر خوش با در کنم مبادا که
که سهو شده باشد. بگویید این دختر چه صورت دارد؟ — گفت صورت خوش مثل فرشته چشمهای درشت و گیسوانی خرمایی — گفت
در وقت غرق زنی سالخورده نیز با او بود؟ — گفت آری مادام از دیروز که حالت حرف زدن پیدا کرده بما اطلاع داد که زنی
پیر همراه او بوده است. مادام دارویل روی بآسمان کرده گفت خدایا شکر بدرگاه تو که این خبر خوش را بمن بردی لف پیرم که از آن اکه حمایت در حقش داشتند
و از فوتش متأسف و متأثر بود بحمد الله مرده و از غرق خلاص شد (مادام دارویل تازه رسیده در رولف زاندیده بود دختر نداشت
و رولف گمان کرده است که او از غرق شده هلاک گشته میدانست) دختر او بود. و این اطلاعات مادام دارویل جمع نموده بود
که رولف را وقتی که رولف با او نوشته بود و آن رس مادام فرمون را ام مسیو با دیوانگی الورم با و گفته بود فلفدا از حال رولف خبر نداشت.
پس از این شادمانی کنت گفت مسیو میدانید که از این خبر چه قدر خوشحال گردیده و چقدر مسرور خواهد شد اگر او را حمایت دارد و از هلاک او ما چه پایه
ملول و اندوهناک گردیده بود. باری حال کجا است؟ — گفت در پهلوی پیرزن در خانه مسیو غریفون همین دکتر. و راناغادیم شبها الیه او را معالجه کرده به جهالت
بهبودی حاصل کرده است و دکتر تخصص مخصوصا که امروز چیزی کاری خود بنویسد — گفت حالا دانیم که کسی نیز هست که از فوت او بی اندازه متأثر بود و من
او را امروز نیز داد از خبر بعد رفته و ببرم و اگر او را از غرق خلاص کرده کیست؟ — گفت زنی است جشن طبیع و درشت خوی و با این جهه او را لوله
نام نهاده اند و با این درشتی فریبه و طبیعه وحشی بقدر شیفته فلوردماری شد که بهتر از مادر و خواهر از او پرستاری میکند — گفت آیا شما
من میشناسم (مادام دارویل در سر لوله از او بر زندان شرح از حال او شنیده بود) و تبسم کرده گفت وگفت مسیو امروز روز
مبارکی بود از برای من بشکرانه این نعمت میخواهم دیگرانم را هم خوشحال کنم و امروز شوهر آنها نیز مبارک کردام. پس از راهبه پرسید که در این
مریضخانه آیا کسی هست که محتاج بمراقبت و اعانه باشد؟ — گفت مادام این از جانب خدا است که شما این جا تشریف آوردید
این پرسش را فرمودید زیرا که صاحب این خوابگاه (خوابگاه ژان سوئلو) زنی است بسیار پریشان حال که تا کنون مبتلا
شده اینجا با طفلی دارد و آنها را به بیکان خود سپرده و آنها نیز شرط کرده که از اطفال او نگهداری نمایند تا هشت روز و پیش از
این استطاعه ندارند. ماده این زن بدکرز میگفت که اگر تا هشت روز بهبودی حاصل نکنم ناچار از رفتن هستم زیرا که اطفالم پرستار
ندارند — مادام دارویل برخاسته و بطرف خوابگاه او رفت. ژان بعد از صدمه امتحان دکتر از هوش رفته بود. تازه بهوش آمده
بود. از آمدن مادام دارویل اطلاعی نداشت. چون مارکیز پرده خوابگاه او را بالا زد ژان او را دید بسیار متعجب شد خاصه و
شنید که مارکیز با او خطاب کرد که مادر عزیزم از اطفالت هیچ مهر نگران مباش که من در کمال پاکیزه گی از آنها پرستاری خواهم
کرد. و تو در فکر بهبودی خود باش که زودتر خوب شده اطفال خود را پرستاری نمایید. این بیچاره زن گمان کرد که خواب میبیند. و از
شنیدن این کلمات بخشش و دیدن زنی خوش شکل خوش روی و چنین زیبا باور میکرد هر یارای نطق در وی نمانده بعوض جواب
دستها را بهم وصل کرده و بروی او نظاره — تورن آهسته بوی گفت ژان جواب بده بااین خانم خوب. پس خود بمارکیز خطاب
کرده. و با او گفت مادام این چنان بزرگی است که در حق او میفرمایید و او را از هلاکت نجات میدهید زیرا که از غصه اطفال خود
لا محاله هلاک گردیده — مارکیز دست ژان را گرفته و با کمال مهربانی گفت مادر هیچ وجه اضطراب از برای اطفال خود نداشته باش

وازطرف اینها مطمئن باشی و بهتر ازاین اگر خواسته باشی هر روز ازاین جا بیرون بروی و با اطفال خود بکار بپردازی و در خانه خودت ترا معالجه
میکنند و لکن خانه تو دو سه هفته بسته باشد جای مناسب میکویم از برایت کرایه میکنند و پرستاری حاضر مینمایم تا هم اطفالت را مراقبت و خود ترا پرستاری نماید
و از هیچ چیز مقصور نخواهی داشت و چنین جهت یک کار را از برایت پیدا میکنم هم از برای اطفالت کار را جای بجا خواهم کرد و در
ابتدا بیکار نباشند . — ژان گفت آه خانم ملک سیرت فرشته صورت الا اینچه مکرر در حق من بیچاره فقیر ممکن است و صورت
میگیرد . الا من چه کرده ام که مستحق و سزاوار اینهمه عنایت و احسان شما گردیده ام ؟ — و این غیر از اعجاز چیز دیگر نیست . — ژرژ گفت
مرحمت و در میان بزرگان و اغنیا نظیر ریگولت دفوالوز بهم میرسند . و زن نیکوکار در چه طبقات ممکن است که باشد . — مادام
دارویل چون شنیدن این سخن متعجب شده بشتاب توجه ژرژ شد و پرسید تو فوالوز و دختر جوان ریگولت نام را میشناسی ؟ — گفت آری
مادام چندی قبل پیر فوالور در حق من که نظیر همین احسانهای شما در حق ژان مینمایید . حالا از نمراد او در انجا وضع حمل کرده بودم .
بردن آورده و اطاقه از برای من کرایه کرده و خوراکی از برای من و گهواره از برای طفل و مبلغ نخواه و همان سود داشت بمن داده و ملازم
بشناخت و خدمت میکرد . اما چنین جوان خوب چیست ؟ — چشمهای کلمانس را ازاشک شده و گفت آری لعاب جوان عظیم است
خود در حق فقیر بیچاره ... ریگولت چند روز ... و درباره ژان کرده بود — کلمانس ازاین خوب ... متعجب شده گفت
فرزند درباره تو چه بگو ... مادام ... زیرا که ... و ... لفظ کهر ... محترم است و نخواهم انها را ... انها را نیز خوشحال
سازم ؟ — ژرژ عزیز مانند تسبیح کرده و گفت ... کار دارم من طمع داشتم مرد و خود نیز ... و حکم ... چند روزی ... باشد
و محتاج بچیزی نیستیم . — گفت باین ... جوانی چنین نا امید ... همواره ممکن است که ... پس چنانکه ... از ... کهف
نه مادام من از ... خبر دارم . و همواره ازاینها ... ممکن ... فرمود تا زنده ام ... اما حال ... دارید در حق من ...
... بیک ... دارم و از شما و صاحب ... فقط ... انجام ... — گفت بگوئید ... بجای بیاورم . — گفت
... که نخواهید بعد از ... برادر ... و تشریح نمایند ... مارکیز را شفقت کرد . و گفت اگر ... همه
چنین امری ... اتفاق افتاد ... که چنین نیامد امید دارم ... چنان ... جابر . انوقت ... دکفت که مادموازل فرمون بالکلیه
بهوش آمده است . کلمانس سرگرانی او ... و ... نیز ... از پرسید مریض ... انجا ... میگوید —
گفت میگوید ... ازینکه زنده هست او حقیقتاً خواهد مرد . ... یم ساعت بعد ژرژ مارکیز بهمراهی کنت ما
مادموازل فرمون ... بمنزل خودش ... پدر فوت مادرش سو ... از او پرستیده ... همان روز ... اطاقی بزرگ دیگر
کوچک کرایه و فرش شده و جمیع مایحتاج انجا حاضر کرده و ... مارکیز ... ژان سوار ... خانه ... نقل کرده .
و چون با انجا رسید ... اطفال خود با زن پرستاری حاضر یافت . بعد ازانکه مارکیز با مادموازل فرمون سو در
خانه خود قرار داده و از طرف ... شد با کنت ... رفت باشی نیز تا فلوردماری سو ... رودولف .

فصل دوم امیدواری

ایام خوش بهار رسید و هوا کمال اعتدال ... فلوردماری ... در باغ خانه ... که راه میرفت و ...
... از حرارت و حرکت و گرمی آفتاب بهاری قدری ... در صورت ... این طفل نمایان شده بود . بعد ... دیدن
فلوردماری در روی ... نشست . و ... قدری ... و از حبس ... مادرش ... هرکس ... خبر ... اطلاع یافته
بود ... از ... عشق و ... ایام ناخوشی ... پرستاری ... و ... گفت ... امید

واری فلوردماری ... و از جانب رودولف امروز احوال خود سو ... بعد از ملاقات وعده که باو داده است رودولف خود
کرد میگفت در این بین صدای کالسکه چند که دیده داد ... باغ عبور کرد فلورماری گفت خانم در کالسکه بود ... شناختم — ژرژ گفت که بود ؟ —
گفت خانم لوکاس ... زارو دیدم . — گفت ... که تو انجا هستی ؟ — گفت نمیدانم . انوقت صدای با بلند شد و فرانسوا و ... برا
ن ... خانم ... الکن ... فلوردماری سو ... بلند . وقتیکه بامادام دارویل ... کردیدند .
و بعد دیدن فلوردماری مارکیز ... او سو را آغوش کشیده و گفت آه ... که تو سالم دیدم . اه چه حادثه هولناک بود و ... بد
... خلاص شدی ... من دوست تو از غرق تو ... ببلاک که بودم ... چقدر خوشی ... شد —
فلوردماری جواب داد که ... دارم ... دیگر ... کرده ... بهای ... فراموش ... کرد
— مارکیز گفت ... و ... زنده ... که الان ... است . ...
انوقت فلوردماری دست ... کرفته ... گفت ... حیات من ... نیکوکاری ... بسیار ...
ازشما ... خود ... مارکیز گفت خاطر ... فرزند ... اما
... من ... ازین ... بدبختی ... از ... نجات یافته . ... در ... و
... مادام دارویل گفت دیگر ... ازاو ...
تو ... رودولف ... دارم ... در کالسکه ... از ... او ... سو از
... دادن ... دخترم ... فردا ... گفت ... کرده ... جا
ازفلوردماری ... — ... گفت البته مادام ... نمیگذارم ... وداع ... با او ... دشوار ... بعد
چند دقیقه بعد از آن مادام دارویل و فلوردماری ... کالسکه نشسته و بطرف پاریس روانه شدند . رودولف بعد از فوت ژاک فراند ... با کمال
... خاطر ... منزل ... صبح کرد . ... مرف سو ... برف ...
... پلیس ... از ... ایران ... ماله ... مگر رکلیت
و مرف ... ساله ... میداد ... رودولف سو ... بعد ازان ... مرف گفت دیگر ... پاریس ... از
خوش ... فردا ... — مرف گفت ... رودولف گفت ...
دیداری ... بشکل ... از کتاب ... روز ... میدارم . بعد از
سکوت گفت . ... باشد که ... — گفت ... مادر ...
باشد و فردا ... مجلس نکاح ژرژ با رکولت منعقد ... داده ... در آن مجلس حاضر کرده . اگر ... حضور
مجلس سو ... زیرا ... مجلس ... — گفت فردا ... را
بیرون ... از طرف ... مجلس ... از طرف من ... مادام ژرژ ... آنچه ... مستحق ... آوری
کرده . باملاحظه ... — گفت پس فردا تشریف ببرید مادام دارویل ... ملاقات نمیکنید ؟ — بلی مادام
دیگر رودولف ... از ... عشق ... در دلش ... اما ... در میان ... مشتوق کشته
و ... رودولف ... از برای ... از ... مارکیز ... او ... و این
... ازعهده ... نماید . پس گفت نه او ... ملاقات ... فردا ... ماکار ... کردید

مرا معذور خواهید داشت . در این اثنا در اطاق را آهسته زدند مرف با خوشحالی و رنگ پریده داخل گشت . رودولف باز گریستن داشت بهر زاری عود کرد . در این حال بود که مرف مضطربانه وارد گردید و رنگش چنان پریده بود که رودولف با حیرتی زیاد پرسید و پرسید چه خبر است ؟ — گفت چیزی نیست مسیو سیتور — گفت پس چرا رنگت اینطور پریده است ؟ — گفت از تعجب است — گفت چه تعجبی ؟ — گفت مادام دارویل . . . — رودولف بانگ زد مصیبت جدیدی باز واقع شد ؟ — گفت نه نه مسیو سیتور مطمئن باشید مادام دارویل الان در سلامت است . — رودولف گفت او را چه چیز باعث شده نیز بیاید . حال است . — گفت بحث میکنم از این است مسیو سیتور — گفت پس زود بگو چه واقع شده و او را اینجا آورده — گفت نمیدانم مسیو سیتور — گفت تو از من یک چیزی پنهان میداری ؟ — گفت نه مسیو سیتور من چیزی از آنچه مادام دارویل گفت نفهمیدم — گفت چه گفت ؟ — گفت حضور من در اینجا حرف میداند و مایه تعجب است . بعضی اتفاقات هست که مخفی سوا از حرکت عزیمت میکنند و در دست معذور میدارد . بجهت پرنس عرض کن که ملاقات خود را بجهت ایشان رسیده عرض عذرخواهی دارم بنمایم — رودولف گفت ای سبب اضطراب تو سعی بر ملاقات مارکیز تلف کرد . پس چیز دیگر است که از من پنهان میداری . برو مادام دارویل تشریف بیاورد .

فصل یازدهم پدر دختر

مادام دارویل با وجود اینکه میدانست که از دیدار فلور دماری (که نمیدانست دختر اوست) رودولف چقدر خوشحال خواهد شد ملاحظه کرد که شاید پرنس میل نداشته باشد او را در خانه خفیف بنماید پس او را در میان کالسکه گذاشته خود داخل بود تا اجازه گرفته بعد از آن او را بیاورد . اما در دیدن پرنس این حالت پژمرده و چشمهای خشک او که متوحش شده و تغییر او هم امر تازه واقع کرد بعد فلور دماری فراموش شد به چیز دیگر طرف پرنس رو کرد و گفت ابتدا اگر شما . . . چه منیف ؟ — رودولف گریه سر داده و با شدت گریه گفت بعد از آنکه شما با کمال تحیر فلور دماری را سوزاندم کشف کرده بودید فهمیدم که او دختر . . . — مارکیز یک لحظه اینکه بغیر از جانش ممتنع است گفت فلور دماری دختر شما بود است ؟ — رودولف گفت آری و اکنون که گفتند شما آمده اید و ملاقات کرده دختر خودش از برای من دارد . — ملا هیدی شد و شنید از دخترم با وجود محالیت این امید خبر آورده بعد لاکی دریغ که این یک لحظه امید نیز لغو باطل گردید . — رودولف بعد آنچه داری سوا از دست داده و نشسته و بجای گریه سو بار گریه . مادام دارویل مبهوت مانده چه کند با این حالت پرنس دارد لاکن به محمد سلامتی او سو هم هم شاید خطری ملاحظه کرد . پس زانو زده و بعد اضافات کرده و اینطور ادای شکرگذاری کرد . . . خداوندا چگونه شکر این نعمت سو بدرگاه احدیت تو بجا آورم و از عهده شکر این موهبت برآیم که این نصیب گردید تا با این خبر هسم و دخترش از غرق نجات یافته — بعد استماع این کلام رودولف از جای برخواست در حالتی چنین بیدار زنده و زبان سو یارای کلام نبود . . . و کلام سو گفت که که نجات یافته و کجا است ؟ — گفت در پائین در میان کالسکه هم — رودولف چنان حیرت بود دانسته و هیچ پروانی کرد . که وقت خود سوا انداخته و جلو سو گرفته و گفت مو لا سیتور از برای خدا اگر سو باشد و با این اضطراب دیدن . . . بلاقات او بیرون دیر او سو هلاک خواهید کرد — کلمانس نیز گفت شما دیروز از لبز بیماری خلاص شده است و تحمل این هیجان را ندارد . — رودولف ایستاده و گفت حق است . با این اضطراب اگر او سو بتوانم ببینم باید صبر کرد تا کو خود اکنون در خود به بینم پس دست مادام دارویل داده و از سوی حق شناسی دست او سو فشرده و تشکر کرد و گفت معلوم است که خداوند

الهمه

از نفرین گذشت و هم از آنکه هر که بعدم بخشایش گراست فرمود و تمام فرشته رحمت الهی هستید و این مژده بمن آوردید — مارکیز گفت و بنیاد دار مکافات است شما پدر را از کثرت عنایات داده بید خدا خواست که من نیز مقدمه سلامتی دختر شما را برای شما بیاورم — رودولف پرسید چطور دیو که او را از غرق رهانید دیده اید — گفت آن هنگامیکه برادر شما است هم با سفر رفته و بهتر نمیتوانید دیگر دشمنی او را از او بیرون آورده — گفت آن زن میشناسید ؟ — گفت خواهم خانه میخواهد آمد . — گفت حق عظیمی در گردن من دارد که تا مادام عهد ادای آن برآیم و بعد از قدری سکوت گفت اکنون در خصوص آن حالت ماهی ببینم هم از شخص او به بینم — مرف گفت مسیو در دست از حالت خود مطمئن شده اید ؟ — آری آرام باشید داده او را بیاورید — گفت باو چه بگویم ؟ — گفت همان که گفتم مسیو رودولف میل دارد که تو او به بیند مرف رفت بعد از رفتن او لحظه سکوت شد . و پرنس از جای خود برخواسته با مادام دارویل نزدیک آمده و گفت امروز روز مبارکی است از برای من میخواهم مبارک شمارم و با قرار کردن عطیه در حقیقت بهتر از امروز موقع از برای گفتن آن نمی بینم . هم از اداره [illegible] دختر ما از برای آوردن [illegible] مادر او باشی ؟ — گفت من مسیو را چه چیزی بنمایم ؟ — گفت از شما شو هم از این خواهش مرا معاف شید چنانکه امروز روز سعادت ابدی از برای من خود کلمانس چنانکه قبلا اشعار کردم رودولف بی اندازه مسرت داشت و این کلام را رودولف تعجب نموده بود لکن چنین جواب داد مسیو سیتور اگر که [illegible] درجه [illegible] میان من با حضرت والا تا چه مقدار است [illegible] — گفت [illegible] میان ما [illegible] بگذارید این دختر بیچاره ام [illegible] و بیچاره [illegible] خواهید شد . — کلمانس گفت بر این [illegible] نمیدانم بچه زبان جواب دهم . اما [illegible] نماید . — رودولف گفت بجان من که این خواهش [illegible] دختر ما — کلمانس از خجالت و انفعال گفت [illegible] باشد دختر ما — در این بین در باز شده و مرف فلور دماری را داخل کرد [illegible] رسم و عادت بسیار از هر قبیل [illegible] زیرا که غایت [illegible] دیده [illegible] از در وارد شد مادام دارویل دیده و او را در آغوش گرفته زیرا او اطمینان و اضطراب از دیدار [illegible] رودولف [illegible] — رودولف از شدت هیجان نتوانست چیزی بگوید همین قدر گفت که آری فرزند بی اندازه [illegible] چشمها اشک شده . کلمانس از برای مشغول ساختن فلور دماری با کمال [illegible] رودولف [illegible] گفت [illegible] فرزند [illegible] — کلمانس گفت آری فرزند [illegible] دلخوش ما داری این است [illegible] از گذشته و رنجهای آنها فراموش نمائی — گفت مسیو رودولف [illegible] مادام باور داشته باشید اگر [illegible] هم در گذشته فکری [illegible] اگر شما نبودید و عنایت شما در حق من نبود [illegible] اندازه بدبخت میشدم — رودولف گفت آری ما چنان در حق تو رفتار خواهیم [illegible] و شفقت [illegible] که هیچ وقت فکر کردن به ایام گذشته نخواهی داشت . چنین نیست مادر ؟ — البته در خاطر داری [illegible] در ده بوکال بسر گذشتم ؟ — گفت آری مسیو رودولف و مادام [illegible] او [illegible] ما [illegible] که می کنند و حالشان خوب است ؟ — گفت بسیار خوب است و من اطلاعات خوب دارم از برای تو فرزند — گفت بمن مسیو رودولف ؟ — گفت آری از وقتیکه ترا دیدم اطلاعات خوب درباره نسب تو تحصیل کردم — گفت درباره نسب من — رودولف با رفت زیاد و چشم اشک آلود گفت آری فرزند پدر تو معلوم و دانسته ایم که کیست . . . رودولف سو گریه گرفت و ملال

که به دلیلی رسم از پشت پرده و حرف خود سر پا نگاه کشیده بود متنبه شد. مادام دارویل با شتاب گفت آری فرزند پدرت را شناختیم و او زنده است — ماری؟ — عجب گفت پدر من است با — مادام دارویل گفت آری فرزند. و عجب تر آنکه پدرت شخص بزرگ و از اشراف و اعالی است. یکروزی که رفته تر تو او را خواهی شناخت — گفت مادرم چطور؟ — گفت جواب این سؤال را باید پدرت بگوید او بتو خواهد گفت. تا از دیدار پدرت ملاقات مند نخواهی بود؟ — فلور دماری سر بزیر افکنده و گفت چرا مادام — رودولف گفت از امروز که خیر زندگانی جدیدی از برای تو شروع خواهد شد. چنین نیست ماری؟ — فلور دماری با سادگی تمام گفت نه سیور رودولف زندگانی جدید من از دو روز شروع شده و شما سبب حالت من هستید. آنرا همه وقت که فرشته اید — گفت پدرت تو را زیاد دوست دارد — گفت من او را نمی شناسم من هر چه دارم از شما دارم و شاکر شما باشم — گفت پس تا چنین می گوید من شما را زیادتر از او دوست دارم؟ — فلور دماری لبخندی که بر لب آمده بود جانب رفت تمام گفت من شما را تقدیس میکنم. و شما را ستایش می نمایم و با من سو بر حقیقی چون شکر الله و جبرئیل را فرشته میدانم. زیرا او شما در حق من انکه بیرون غیر از خدا دیگری نخواند. وقتیکه مادام الغات که در زندان از ما ملاقات فرمود همین مطلب را بیان عرض کردم و بر تمام عالم هم خواهم گفت در هر مکانی و ملوی گفته ام و میگویم غم عزیز سیور رودولف تفاوت خواهد رسید و آنچه در میان نیکوکاری و بدکرداری معدود است. باو میگویم جرئت داشته باش و اقدام بخیر کن که سیور رودولف با داش نیکی خواهد رسید هر که شریر است تنبیه و مجازات باشی و سیور رودولف از برای تادیب بدکاران ما فرا است. هنگام که عرق می شدم می گفتم اینه خداوند بخشنده زیرا او سیور رودولف حمولاتی رحمت دید. — رودولف بصیرت تمام گفت فرزند من غم و من در دل ذوق بیگانه یاد پدر سو کرده ام — گفت سیور رودولف شاید آنچه من گفتم درباره پدر خلاف بود. اما آنچه من دانستم گفتم زیرا که من شما را شناختم و پدرم را نمی شناسم. و باوجود اینکه زمان گذشته همه با تمام می شناسیم مع ذالک با من اینهمه مهربانی میکنید. اما پدرم گذشته ایام محو میدانند. شاید از یافتن من خوشش نیاید و از وجودش ما را آیه فاحشه چنانکه مادام گفتند پدرم از نژاد و اولاد بزرگان عالی باشد لامحاله از داشتن چون من فرزندی شرمگین خواهد بود. آنکلام فلور رودکبر رودولف سوء عرک شده او را سر بالا کرد و گفت از داشتن چون تو فرزندی شرمگین شود؟ — مطمئن باش طفلک که پدر تو از برای تو چنان محبت و حقانی جهت خواهد کرد و بزرگ اینجور بزرگان من نمی بر تو نگاه نمیکند مگر با کمال احترام. پس از ملکه و اماو نیز از طرف نسبت خویش دارای با تمام پرنسهای فرنگستان خویش و برابر خواهی رفت. ماری کبیر و حرف را سیان رودولف سو دید و اضطراب و برنگ رنگ رخسار فلور دماری شاهده نموده یکمرتبه فریاد کشیدند چون سیور بازفیق و آرام باشید — اما رودولف بهیمان اکره بود دیگر خود داری نتوانست و گفت از وجود تو کار رسانیده ام. ملاوحاشا زیرا که در این رتبه سلطنتی من دارم هرگز از این در هر در مرتبه عوذ بالله رسالت مند نموده ام که اکنون اسم بچه ما که بامقتدار این رتبه رفیعه می توانم تو را انقدر را ارتقاء دهم که تو انقدر بدبخت شده بودی فرزند عزیزم. و دختر گرامی محرم. زیرا که من پدر تو هستم. رودولف دیگر خود داری نتوانست خود و بسیار فرزندش را حکم دست و پای او را در آغوش گرفته و بنای بوسیدن گذاشت. فلور دماری با اضطراب دستها را بهم چسبانیده گفت یا الله الحمد الله چنان که امروز میتوانم بی دغدغه خاطر شما را پرستش کنم و دوست بدارم که بنده شما هستم و الله الحمد. و او پدر من بوده اند من او را عزیز و محبوب دارم بقدری که میتوانم بی دغدغه و ملاحظه تقدیس و تو حجم لا..... فلور دماری نتوانست بیش از این کلام

. بغایت و اضطراب شدید بود و در آغوش پرنس از هوش رفت. حرف بیرون را دید و بانگ زد که دکتر داوید سو بزودی بیاورید رودولف دیوانه وار فریاد برآورد که خدایا گفتند که نتوانستم خود داری نمایم طفل خود را کشتم. — کلمانس گفت آرام باشید پرنس هیچ خطر نیست واز حال رفته و هم اکنون بهوش خواهد آمد. گونه های او را ملاحظه نمایید که کم کم سرخ گرفت. رودولف که هیچ امید نداشت و اضطراب بی نهایت میکرد. داوید آمد. رودولف بیچاره با غایت کفت داوید من میخواهم تو را حرمت دارم و از مرگ نجات دادم تو هم باید فرزند مرا خلاص نمایی. داوید متعجبانه به پرنس نظر کرده و پیش رفته نبض او را گرفته و دست بر روی دلش گذاشته. و گفت هیچ خطری نیست. و حفاظت ... اکنون او بحال میگذرد — رودولف خوشحال شده و کلمانس گفت فرزند ما پیدا شد خدا خطری نخواهد داشت روی و مشغول مطالعه کتاب بود که هم اکنون با و دلم بود از شنیدن این کلمه که رودولف گفت فرزند ما سخت متعجب شده و چشم از کتاب برگرفته نظری از روی حیرت برودولف کرده و پرنس گفت آری عزیزم تعجب نداشته باش عنقریب دختر مادام مادر خطاب کند. حرف جوابی بر این کلام نداده و گفت عوض ... دیروزی صحیح شده است. بخواب تخت بر ساده ما رفت شده بود که ملکان توت کرده بودند. تا بحال بهوش آمده امروز بهدد دارند او را نجات بخشند — رودولف کفت چه خبر بود — کلمانس سر بخون رودولف به تفصیده عجیب تر نمیگفت. داوید گفت هیچ خطر نیست. اما هوای خارج لازم است اگر اجازه دهید چند ساعتی او را برانیم تا در بهار قدری بهوای انجا ... فوراً اورا بحال خواهد آورد. حرف دریچه در را باز کرده و با استعانت داوید چند ساعتی او را بکنار راندند. فلور دماری هنوز مدهوش بود. بعد از رفتن آنها رودولف و کلمانس تنها ماندند.

فصل دوازدهم خلاص شد

بعد از آنکه رودولف و کلمانس تنها ماندند رودولف ناله و تنباله گفت تو میدانی مادام این سایه که است؟ شما را الیها مادر فلور دماری سوب حاکم در آنجا این کس با دستیار گفت الله اکبر — رودولف گفت من او را ... گمان میکردم که دیر زمانی فوت شده. لحظه ای بسکوت کردند. رنگ مادام دارویل بی نهایت زرد کردید. رودولف گفت از همه بدتر آنکه این زن از من بمان درجه در رتبه سوار دارد. و در ایام جوانی مرا شیفته خود کرده بود و خوب میدانست در نکاح من آید و ... نکاح تا حدی در عقیده من درست بود. بعد بکلی زشتی ظاهر شده و از او متنفر گشتم و از مردم خود و این طفلی را ترک کرده و بدست کسی سپرد که از او ملاقات نکردند. و بدروغ بمن گفت که مرده است و تمام این مصیبتها از قوت ... دلم هم از این مادر شوم بود — گفت حالت کسالت شاولد و فهمیدم که او چه بابت بوده است. — گفت من فهمیده ام که او به سالها این تمام ماجرا را از شما که درگونه ... نموده بود بگذارد و بمخاطره شدیدی انداخته. از شدت مرحمت بجا و دلجوئی داشت که گمان میکرد اگر درستان را محلا از من و شما بدین اعتبار ... از طرف او مانع شویم — گفت چه تدبیری باید گفت در تیغ محکم است — کلمانس گفت اگر دوام نسیم این اظهار را تلف از تلافی و سزاوار نبود — گفت از آن بابت مرکوزیه مهربانی دهد این زن بمقدار تا یک ماه رفته است. و چه ... وحدت ... لذا ... رسیده است و هنوز هم تمامی ندارد. در وقتیکه میخواستم با ما ... شما بدخترم بدهم او لا از زنده شده دیگر این شادی خواهد مکیند. اما نه چنین کاری را نخواهد کرد این شیطان مجسم مرا داده بلاهای بعد — گفت برخلاف از بدن شرعی ساختن ولادت فلور دماری تمام است و او نکاح نامه ندارد. گفت ابدا چنین کاری نخواهم کرد. حقم دختر م سو شناخته و شما هم بفرزندی قبول میکنید. و از هیچ قسم مهربانی و مادری در حق او کوتاهی نمیکند. گفت نه سوال میفرمود شما چنین کاری را انجام کنید شرعی بودن ولادت فرزند شما لازم است و ساره از خانه واده بیچاره و بیسلسله است

لکن با شما کفو نیست. لکن از اولاد خود مادری یاد رحیت حتی اندیشه شفقتی در همه جا بگوید که او مادر من است — گفت لا از شما دست
بر داشتن از برای من کسی دشوار است. بیندیشید چقدر زنده گانه خوش خواهد بود که با شوهر عیش نمایم و با دختر عیش و رزم و از عمر
غذا لذت برم — گفت الحمد لله دختر از برای شما بیفایده است. جبراً از انچه باس او شوند او به شمار ساید نعمت خداوندی را
کامل دیده و شکر او را بجای اورده و سعادت خود را ناقص تصور نماید و ناچیزی بعمل بیاید — گفت پس ملاوه ندارید تعقید دیگر تو که
وقت دارم. چنین میکوید — گفت وقت دارم بیشتر از انکه تصور توانی. و از همین جهة است مصلحت دختر شما بمیل خاطر خود
ترجیح میدهم — گفت در صورتیکه او شوهر نکاه نمایم عشق از برای شرع میفهم دختر خدم خلیه بود. وابداً با او در یک جای نبوده دیگر امده
. بیقدری این زن رضی نکرده پیشه است که ابداً هیچ نتوانم هموار نمایم که او ساعتی با من باشد — گفت بیاری خداوند البلاس دختر سعادت
کامل خواهد داشت — گفت پس شما چه خواهید کرد؟ — گفت من هم بکوشم تا خوشحال او و بیلاعشق تا زنده هستم در پیش دار در حق شما
و شما و بچهای شما خواهم بود. ابوفت توقف نتاب آمده و گفت مستر ورپلس بهوش آمده شما را میطلبد....... چند دقیقه بعد از آن
ملاقات او بیرون از پلس وداع کرده رفت و لحظه بعد از رفتن او پلس با فرف و بارون نراد او را اجو داند میخواهد رفت
نجا نه ساره.

فصل سیزدهم نکاح

بعد از انکه رد لف ساره سو در حالت کم گفته رفت. زخم او که بهتر شده بود از شدت ایام صدمه کشودش و خون لیماری
از وی رفت و ضعف شدیدی روی عارض شد که همه بر فوت او یقین کردند. در همین حالت شب سو نیز بود لکن امروز صبح مختصر
افاقه ش و بهوش آمده. و باز امید بهبودی دست داده. این بود که خبر برد و لف دادند که ساره دوباره کتاب آمده. شب را بیا در
او در خوابگاه خود نشسته بود که ناگاه توم مضطرباً به دار و شده پرستاری سو را اکرد. و باز رد لف بکت رفته و گفت حالت چطور است
؟ — گفت حالت بسیار بد و بشدت متاسفم که چرا در این حالت عرض مزدم و کتاب امدم — توم بیکوید که و گفت ساره تو
اکنون در میان موت و حیات هستی بجز خوب دیگر با تو ل تحمل است که تو را نکند و بجای ان احتمال داده سبب بهبود تو کردد
. — گفت من دیگر خبری ندارم که ملاو مضطرب سازد. — گفت شاید باشد — گفت خبر فوت رد لف هم مضطرب
نمی سازد. معورت — دخترم که از هر چیز سبب هلاکش کردیدم اسواره در پیش چشم است و مرا مضطرب نمیکند و ایم از زدن نسخ
الت. فی الحقیقه بعد از فوت دخترم مهربانی من بجوکت آمده الآن خودسو مادری من — گفت آن عوض وجب جاه سو بالفعل در
در قوت ندارم از این مهربانی. زیرا که بعوض او را زنده داشت و این مهربانی کت میکند — گفت ملتهای جان کاه پرلس
ان عوض دارا سو از من زایل کرده و این مهر مادری سو در من بر انگیخت — گفت پس اکر فرض نمایم که بمعجزه جان کهنه دخترت زنده
شد با فوت او دروغ بود است در شنیدن این خبر چه خواهی کرد؟ — گفت از خجلت دلتنگی ساری هلاک میکردم — گفت چرا؟
وحال انکه از زمان چند بن سال است جبرسی زیرا که در ان صورت پرلس چنانکه خود نیز گفته بود ترا از نکاح میکرد — گفت در صورت
چنان فرض با کمال من از برای لازم است زیرا که پرلس سو از چنان زن لئیم دروغ بس و دخترم را از ننگ چنان مادری ناشایسته و
وخیث رهائی میدادم. توم بحیرت ماند چه کند زیرا که رد لف با فرف کشیش و مار و ل غوار دوم در تالار نشسته بود و توم سو
مامور که بعد ساره سو را او زنده بود ان دخترش اطلاع دهد و مجلس نکاح سو دارد. و روک دلستانی ولدرد دو ملاقو
نیز او طرف توم اخبار شده بود عنقریب میرسیدند و حالت ساره هم در تزلزل بود بعضی احتمال میکرد که پیش از دو سه ساعت
زنده گانی نداشته باشد. پس توم مجبور شد که او سو خبر دهد در هر صورت ده هر چه فلتفلت گفت فرمان فرض و کید

بایزه فرض وجب منه دخترت بچه ای از غرق نجات یافته و اکنون پرلس در تالار با فرف و ستهو ما فرزند خود سو نکاح نماید. و از روز
تربا دجره وقوع رسیده تو برزده خیال را که سلطنت معبود کردی — توم این کلمات بو حناه گفت که امید دارید که آنهی خوب باو بخشید
. اما بر خلاف ساره سو تغییر حالتی دست نداد. الا اینکه دست برد و بالای تخته یک ناله کشیده فوراً باز ارام شد توم پرسید
که چه میشود تو چه خواهی؟ — گفت بیمیم پرلس کجاست؟ — گفت در تالار است — گفت میخواهم قبل از مجلس نکاح دو سو ببینم دخترم چطور
او را سر گفت نه تنها بعد از او خوشحالی دادند — گفت بسیار خوب پرلس سو بیار — توم بیرون رفت. بعد از لحظه پرلس داخل شد و در عقب او بهار
برحورت ساره گفت ملاقات انقدر رسو توکجا هستید؟ — گفت آری — گفت عرض تو ساکن شد؟ — گفت رضا بتسلیم آمده — گفت کشیش و شهود حاضرند
— گفت میدانم — گفت باید دعوت شوند — گفت لحظه هم صبر کنید تا چند کلمه بکویم — گفت بگوی ملاقات — گفت میخواهم
دخترم سو ببینم — گفت این چه میشود؟ — گفت کفتم میخواهم او را سو ببینم — گفت بشرط ضعف دلو این ملاقات او را صدمه
میزند و خطر دارد — گفت انقدر طاقتش هست در اغوش بکیرد — گفت ازمایش چه؟ — توانیکه پرلس با لا مرتبه تسکین دختر بوجه نیکی گفت
هنوز نشنیم و اکر نتوانم بعد از این است هرچه مسود را اغوش بکیرم — رد ولف بدقت تمام در او نگریسته و گفت عجب است از حرص و ارزوی
خود سو حالی ملاقات دخترت است تا چه حد سلفا این شاه و تقاضای ریقت مول ستینر؟ بشکفتاری — گفت در این صورت دخترم را
خواهم دید باز — رد ولف تأمل کرد — ساره گفت بر حذر باشید مول سیتور که وقت تنگ است و حالت من عقریب میمیرم
به سوال و جواب دخترم سو میخواهم ببینم که از جانب که دیده دیدار او سو ممنون و الا این نکاح سو قبول نخواهم کرد و میمیرم و ولادت دختر
شرعی نخواهد شد — رد ولف گفت فوراً مالی اینجا میفرستم تا بیاورند. از منزل چادر بیاورند — گفت بزودی بیاورد — گفت ... اورا بیاورند. چون
فرستادید من نیز باید که نکاح خواهم کرد. وچون وقت تنگ است اجرای صیغه نکاح بشود پس ماراتسبیه دخترم مرده باشم — گفت
اگرچه از جانب فراموش ایشان منتظرم خوب است ایکه با پسر بیرون است فلهذا میفرستم دخترم با بهار او با دجنی مسیو لیسم فوم کاغذی لازم است؟ —
گفت در همین جا هم — رد ولف شتاب و کلماتش زنگ زد و خدمتگار آمده و رد ولف وقت سو خواست و چنین آمد
رد ولف باو گفت این کاغذ سو بچه بوسه که بر قرم که شتاب بیاید. و نیز کشیش و شهود سو با طاق چادر دارد کنی —
ساره نالید و گفت فردا چند روز مهلت ده تا دخترم سو ببینم. رد ولف گفت امکان ندارم که دست ملا یکی رد ولف برقة
آمده دست او سو برسد خود کرفت ساره گفت من الآن میمیرم این ام ارزش من است اجعه لا دارم حکم خود خواند و از تقصیرات
من بکذری و مرا ملال نمائید. رد ولف سو حال منقلب شده و گفت عزیزم مو ملال کردم خداوند نیز از تقصیرات تو بکذرد —
ساره خوشحال شده و دست پرلس سو بوسید و گفت اکنون کشیش و شهود سو حاضر کن که اجرای صیغه نکاح نمایند و کشیش
بکوید قبل نشود که محفل من لازم خواهد بود شد — رد ولف ساعتی کشیش و شهود را طلبیده که داخل شدند و تمام مردان
وخیال در نورفرمودند حتی حالت دلستانی که دلرانه کریهای خود را حواله فراموشی کردند. پس قباله نکاح را در حضور هم
خوانده شد و رد ولف و ساره امضا نمودند. و در تمام اجرای ان مجلس کسی از کشیش و شهود سو به تاج از کلمات و تقریرات
مقرره رسمیه تخطی نکردند زیرا که این مجلس بنا بر فرمان حکم و عشم حزن بود. بعد از اجرای صیغه نکاح یک یک سلام برد و لف
کرده بیرون رفتند ساره گفت عزیزم حال بیمار بر است که تنها من سو دخترم سو ببینم — رد ولف گفت نه ساره
مطمئن باش هرکز دخترم را نیز سر داو سو برمیخیزد — گفت گمان ندارم زیرا که تاکمال فوق طاقت خود جور دارم. والا دیگر
توان از من سلب کرده پیش چشم بهای میکند — رد ولف شتاب باو نزدیک شد و دستهای او سو بدست

بدبت خود گرفت و گفت نه ستاره اضطراب مکن هم الآن دخترت میرسد — گفت نه خدا نکرده است و این آخرین تسلیه‌ای است که برایم باقی
دارد — گفت ستاره گوش ده یک صدائی که میرسد دخترت در اوست — ستاره با صدای ضعیف گفت رو مولف با و
گوئی کم خیلی چقدر درباره او تقصیر دارم وگناهکارم بعد از صدای کالسکه وارد شد مسیو و که برای چشمهای ستاره که بسته بود و همین کلمه آخر
از او شنیده شد و گفت دخترم العفو. و همین لحظه ترقی و اطاق رسید و گفت پدرش آمد... رو مولف بشتاب گفت نزد ما نه
نعش و کشش سو و باطل نمایید. خدا انصاف کرده است که در نفس واپسین خود دختر خود را در آغوش کشد و او را بوسید و فقط این تسلی
و دیگران نخواهند شد...... نیم ساعت بعد ستاره وداع زندگی کرد.

فصل چهاردهم بیستم

پانزده روز بعد از آنکه رو مولف ستاره را در دم آخرین نگاه کرد. تا ولادت دختر خود مسیو شرع نمود. او را که ایام علیلش قبل از ایام
نفاس بود این تاریخ را در دست داشته باشیم. وفات عزیز مسیو برای هیچ بنای بیمار روح و دل را بجا آورد که لازم بود و معالجه میکرد
و همچنین در آنجا قریب هشتصد لیره از برای مخارج ساله بر نخیر باشند یا کرایه یازده باره معیوب و فقیر باشند در آنجا میرسند. همچنین آنکه
بعد از استنطاق حکم تفتیش شد از نیز با آنجای آوردند و از آنجا به بیمارستان بیرون. پس در آنجا از زحمت‌های این بیکاران بود و با کمال لیاقت و با ارزش بود
آورده بود و او از اینجا به بیمارستان بردند. بیکاران ایستاده و چند نفر دیگر از زردها بهتر برای از زمان فوتش قرار گذاشته بودند نیت
یازده را زده دو ده قبا کرده بودند در بستر ایستاد از یک مادام زاوزر و زرمن. و ریتولت خود آمد و از دیگری او در خبر در و مادرش
زرمن و ریتولت پانزده روز بعد عروسی کرده بودند. ضیاع بکلفتی نمیتوان و ریتولت بچه اندازه خرم و خندان بود. زرمن نیز از
از بخت زیاد مسرور و خوشحال از دیدار بیمار و روح و حال معشوقه شاد بود. ریتولت با وجود اینکه مادام زرمن نشسته بود در رد و ملف
فراموش نکرده است این عبادت فرصه بود با وضع دلپذیر خود تغییر نداده بود. مادام زاوزر هر لحظه با مسرت در صدد حفظ لیوی
دلجوئی نظر داشت و کرد بود که بر سایه که رو مولف بکنند بود برائت ذمه حاصل کرد و از همین مقتضی شده بود و مادرش نیز از وجه دختر
رو مولف در حق او منزل داشته با علاوه محبت بود و دیگر باغ نداشت جلوه در بیان برسد که بجوئی خواهند. مادام زاوزر گفت
که یکی از اطبای مهارت لازم رئیس این انجا او بود و این اشخاص همراهان او بود در ساعت یازده تمام با تشویش طلبید پس در بیان گفت
در این باره تقریح کنان منتظر طبیب برابر نشستند. مادام زاوزر دست بیرون آورده در هوای عقب باز شده با مادر زرمن
صحبت کنان مسرت و ریتولت و لوزیر نیز از عقب میآیند ریتولت بلوز گفت بیقدر راضی و خوشحال شدم از ملاقات
تو عزیزم. هم اکنون که از کرکال آمدم در کوچه تا میخواستم خواستم از درب اطاق بیایم شوهرم خوشبخت شد که بگوید تو را
در قفس کلاکته با رفقا گرفتار شما بودم نخواهید شد آمده. واقعاً قدری بد است ما ثوب ندیدم کهنه است کرد از اول زمان که
در زندان بد بیان غرا آمده واقعاً بیقدر ممنون و شکرگذار هستم ما دو مرا تبدیل... ریتولت بهیچ علوه از تشکرات زیر
خنده کنان کلام او را قطع کرد و گفت او در خاطر تو نیست که حرف دیگر ما در منزل ریتولت نیستم و بعد از این من بالای زرمن
هستم و بسیار خوشحال هستم که با این بیم تو بنده ام زیرا که برای زرمن نیز خیر خواهم شوهر دارید؟ گفت آری خبر دارم بکلی از را
شکر خود نمیتوانم... گفت شما فقط از این قفره اطلاع دارید از زرمن خیر کدام از تفصیلات و عنایات دل که است
کم تحمل به دیگر دل زرمن حرف زدن و شوهر تمام شما بیمار شما داده است گفت مسیو رو مولف سوی که ۲ اده ما هر روز در ورود شده.
و همیشه از دعا شیر و شکرگذاری او غافل نیستم و شیکه ما در زندان علاوه میکردید میکردیم کنند او بخش توجه مسیو رو مولف

تو را فراموش نموده. و همچنان از عنایات او و سرفرازید بجهت مدارک غلط و ستمکاری که در حق ما کرده‌اند بیفه متنبه بود. در حق من
من و پدرم خانیه هرساله قرار داده است که با ما باید باشد. پدرم که هنوز در آنجاست اما چه بود روز بروز حالش بهتر است — گفت
که اگر امید و کمال این طبیب هست با پدرم امروز به پاریس مراجعت خواهیم کرد — گفت اگر خدا بخواهد — گفت امیدوارم که خدا
بخواهد. زیرا که پدرم و پیدا بخشی خوبیست که بتوان او از عنایات الهی است و دیگر چنین نفری که کم اگر عقل درموقع خاص بگیرد بیرون است
کسانی آینده که انها باو قبل از زوال عقل هر روز و مکرر دیده است که عقل او باو عود نماید. من با این خلقت ثم یقینی دارم که این
خبر صادق آید. — گفت هنوز در من خاطرجمع نیستم ما دو موارد... گفت مادام زرمن مادام زرمن. بهرحال صحبت. دو رو مولف
نه اول این بود برسم که مرسیو با به بار زنش هم قرار بود که اینجا بیا بیند؟ بلکه آری و چنانکه ما روانه شدیم و تنها
مدتی بود در راه بتها بودند عنقریب خواهند رسید. — گفت بار شما ای از عروس و مسیو رو مولف بود. بدان لوزیر که این
مسیو رو مولف بود که حکم خدمتی زرمن بمن داده بود زندان برد و او بیقدر خوشحال شدم از این خدمتی که با هم آمدیم بخانه من شب ۲
بود بهار نوع مسرت در اینجا سر بردیم تا در ساعت یازده زرمن رفت و قرار دیدار بود فردا صبح گذاشتیم. ساعت پنج صبح از خواب
برخاستم و شروع بکار کردم زیرا که هر روز در کار پس مانده بودم. در این بین در بود زدند برخاستم در را باز کردم مسیو رو مولف
بود با رفتم و اظهار تشکری با او نمودم کلام قطع کرد و گفت الان زرمن انجام آمد این مکتوب را باید بدهید. دیدم هر دو قبا کرده‌اند
در دفتر دیده بود کمال او در بین کیک است در بیمارستان در سر ۸ سنه ۵. در آنجا مادام زاوزر ۲ طلبیده مکتوب با او بود بعد از تفصیل
را مطلع خواهید شد — گفتم مسیو رو مولف با وجود اینکه امروز هم باید از کار بمانم و این سه روز حیف از کار پس ماندم. اطاعت میکنم.
رو مولف گفت بسیار عزیزم مطلبی باید در نحو مادام زاوزر اینقدر کار خراب است ما کمی کفایت کنید پس خداحافظ گفته
و مسیو رو مولف رفت بعد از لحظه زرمن آمد تفصیل را گفتم گفت البته مسیو رو مولف منظوری دارد و ما باو فریب نمیدهیم برویم.
نیز سوار قبا کرده شدیم رفتیم با کمال مسرت و خوشحالی. اده بمیدانید مادام زاوزر کم بود؟ مادام زاوزر جای که
دانش می‌رفت مادر زرمن بود که زرمن بود در طفولیتش از او ربوده بودند و امید بدیدار قرار او دیگر نداشت — زرمن مکتوب رو مولف ۲
باو داد بعد از آنکه مادر و پسر همدیگر را شناختند و فریاد کردند. بعد من رسیدیم قطعاً مسیو رو مولف در حق ما چیزها خوب از دسته بود. مادام
زاوزر با کمال ۲ هفته در آغوش کشید و تشکرات زیاد از کرد که دربار بیقدر دوست ما کرده بود. زرمن فرصت را غنیمت شمرده گفت اگر
التفات داشته باشید مادر ایشم دختر شماست. گفت البته من خانم ممنون میشوم تو فرزند هر کسی باشی بهتر از این کار نیست. پس لذت دو سال بودیم.
پانزده روز قبل که اتفاقی کسی که مسیو رو مولف بود و مسیو رو مولف نام دارد اینک فرود آمد. ولادت مسیو رو مولف
او بود صد و بیست گر در روز اول آب جاری و همه بود کار کردن و منتقد بودن عشق داشتن و سلامت باشی. هشت سال قدرت [illegible]
و بعض چیزها باحکام بجوری در او دیده با یک کنیز کلیسی زرمن و دیگری [illegible]. در حالی زرمن حامله بود او بود در پاک فوری که مانده
نامیس که همه بودند با سالیانه چهار هزار فرانک موجب. در حالی که چهار هزار فرانک حواله خزانه بود بعنوان مهر من. اول خواستیم رد کنیم
و قبول نکنم لکن زرمن و مادام زاوزر و با مسیو رو مولف صحبت داشته بودند کلاه این عطیه را کشیدند تو قبول کن خاطر که نبود و مسیو رو مولف گفت
که مسیو رو مولف اندازه ولت میشود تا تجربت این هدیه فقط لیست که بتو فرستادم و خود نیز در مجلس عقد حضور خواهد رسانید
— ارز گفت چقدر خوب است و خداوند او را در قبضه چندان لطف بشما چون مسیو رو مولف که اینقدر صاحب جوانمردی و نیکو کاریست. —
ریتولت گفت آری باندازه صاحب ثروت است. تا این حیث لکن بیاندازه زمین او نیز مسیو رو مولف هر کس نبوده است

در منزلچه خودش با مادام [illegible] بردار و دور زنگ زدن اطاق فرجها یاری نمایید — خود مسیو ردولف مجلس عروسی نخواست عاشقانه
کرد یک [illegible] داشته است مسیو [illegible] از طرف او حاضر مجلس شد و تنها از زور [illegible] مسیو ردولف هم کسی بود است . پرنس [illegible]
از خانواده سلطنت غرانوک حکمران در حقیقت پادشاهی کوچک — دیز پرسید گفت مسیو ردولف ؟ — گفت آری [illegible]
اطاق [illegible] بیکه . و من نفهمیدم چه تکلیفی باید بکنم . حالت خجلت و شرمساری [illegible] قدر [illegible] است . باری [illegible]
روز بعد از عروسی مسیو ردولف پیغام داده بود که میل دارد که مالو [illegible] مادام ژاورژ [illegible] پس رفتم که
[illegible] از آنچه از خدم و حشم و صاحب منصبان و تجملات [illegible] در آنجا دیدم از چشم خیره و عقل
مبهوت میشد . مسیو [illegible] آمده و مالو [illegible] برد . مسیو ردولف در [illegible] لباس پوشیده بود و سیمای [illegible] ساده
[illegible] همیشه [illegible] داشت و همان مسیو ردولف بود [illegible] اند [illegible] از برایم [illegible] داده
[illegible] — دیز گفت [illegible] — گفت نه . باری [illegible] مادام ژا
[illegible] گفت [illegible] احوال [illegible]
[illegible] اسم [illegible] دارم [illegible]
[illegible] مادام ژاورژ [illegible] خطاب [illegible] که از طرف حضرت والا [illegible]
گفت [illegible] مسیو [illegible] صفات حسنه و اخلاق حمیده [illegible]
[illegible] از کلمات [illegible] از خدمت او [illegible] شدم [illegible]
[illegible] روزه [illegible] باشد [illegible]
[illegible] — دیز گفت [illegible] — ریغولت گفت
[illegible] مسیو ردولف [illegible] اشتیاق [illegible]
[illegible] مادام ژاورژ گفت [illegible] مسیو ردولف [illegible]
[illegible] یقین دارم [illegible] پرنس [illegible]
[illegible] پرنس [illegible]
[illegible]
[illegible] و ریغولت [illegible] رفت ؟ —
ریغولت گفت اوه مسیو ژرمن [illegible] رفت [illegible] . نه مادام
[illegible] باید گفت [illegible]
[illegible] — ریغولت [illegible] گفت [illegible] مسیو ژرمن [illegible] رفت ؟ — مسیو ژرمن [illegible] گفت
[illegible] رفت . [illegible] رفت رفت ؟ — گفت [illegible]
؟ — گفت [illegible] دیدم [illegible] روانه شد . اما ستارزی [illegible] زیرا که
مسیو ژرمن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] — مسیو ژرمن گفت اما ستارزی [illegible]

کله ها [illegible] . اما حالا [illegible] قرار [illegible] و هوا بلند میشوم [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] — ریغولت گفت [illegible] سلطان المتکبرین — اما ستارزی گفت [illegible]
[illegible] — ریغولت گفت آری ژرمن [illegible] . اما تمام از توجه و التفات مسیو ردولف
ولف است [illegible] که چه کسی است — پرسید چه کسی است ؟ — گفت پرنسی [illegible] از خانواده سلطنت و پادشاه
[illegible] — اما ستارزی گفت لوئیز [illegible] ؟ — ریغولت گفت بجان ژرمن و لوئیز [illegible] حقیقت میگویم —
اما ستارزی بانگ زد [illegible] سلطان المتکبرین پرنس سلطنتی و شاهزاده عظمی بوده است . [illegible] اطاق [illegible]
[illegible] العفو العفو . و در [illegible] این کلام [illegible] دست [illegible] مسیو ژرمن [illegible] خلاف عادت [illegible]
[illegible] و تعظیم [illegible] و گفت [illegible] در خانه من منزل [illegible] و مرا در خواب [illegible]
[illegible] . در این وقت مادام ژاورژ [illegible] و گفت این دکتر است که آمده .

فصل [illegible] دکتر

دکتر [illegible] از معارف دکترها [illegible] در معالجه [illegible] بسی دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] . چون دکتر [illegible] شد مادام ژاورژ گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] — گفت [illegible] مادام [illegible]
[illegible] مادام [illegible] ریغولت [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] مسیو ژرمن [illegible]
[illegible] مسیو ژرمن [illegible]
[illegible] مادام ژاورژ گفت مادام [illegible]
[illegible] — مادام ژاورژ گفت [illegible] — گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مادام
ژاورژ [illegible] — [illegible] گفت [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] — گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت مسیو

دکتر من نیز به خود تحقیر سوخی کردان و با او مصاحبه مخفی دارم زیرا که این مرد را انصاف میدانم که بگذارم این بیچارهٔ
فقیر مستعد این دانشمند جمال باشد و از صحبت مثل یک دانشمند محروم بماند که او مرد از جبر و مانع تو دشمن است و ملکات طبیعی و خواهش‌ها
و هیئت و نجوم مطلع میسازم. که میرود که این شخص حیف از برای او که از جهت چنین مرد محروم بماند دکتر آهسته به ادام ژاوور گفت
اشکالات مرد حماری و نحوی او به چه دلیل و انکار را نمیکند فی الواقع این شخص زیاد اطلاع دارد و بعضی از اوقات در نجوم و هندسه تحقیقات
میکند که از او شنیدنی است. و اقعاً زیاد دانشمند است و اکثر اینها مردم شیدا و حرف میزنند. بیچاره قبیل دانش نشده و خلل در
عقلش هم رسیده الان او در اینجا محبوس نموده انه افسوس میخورد و علم و دانش مرد باطل و باطل جنس او ظلمت فرو برده انه دیگر
دیگر نتایج ندارد. به طرف دیوانه منتظر جواب بود برگشته و گفت تمبرشار الیه است میگویم واقعاً افسوس دیده ... است از
از برای این بیچاره که سر شود و لا حرف میزنند و از مجتهدان حکیمانه شما محروم مانده قرار در بستر در این باب مداوا و استعمال مینمایید. —
دیوانه بیجانی آمد و گفت با وجود اینها شما باز هم اردار یه در نگهداری من در اینجا محروم ساختن عالم را از ... دانش و تعلیم کار
— دکتر گفت واقعاً حیف است که عالم از چنین نعمتی محروم باشد. لاکن به بخت ... در عالم خود مفقود بودن چنین عالمی افسوس شده
او هیچکه نمیداند که چنین نعمتی از او غافل است که دیده بدبختی است و شما خود هم مسند طلبیده دانش شما بیشه خدمتها بعلم خواهد کرد — گفت
نگهداری من ملوم و فهم بیمار سوخی کشتی زنم است از برای بقای زنم موجه است و از غیظ زندانی ها شما کرده بسیم بودی دکتر
... هیچ مشار الیه هر روز این فقره را دیده ام که شما دشمن‌ترین مردمان این محبس هستید — دیوانه گفت و چهار ... نیز
— دکتر گفت ... ها ... که هیچ خود را تمام نمایم آری ... نشسته و زبان ... آینده نیز شما ...
× ... و ... و ... و اردو نخواهم داشت. انگاه دکتر ... دست ... گفت ... حال ما را ... آن ...
پیوسته ... گفت — مادام ژاوور پرسید که اینجا چه کسانی باشند ... از مجانین است ؟ — گفت نه مادام این اینجا
... از ... که ... جمعی از دردان و آدم کش ... در اینجا ... این ...
... در اینجا ... و بسته ... بودند ... چنین زننده ... چنان مجروح و ...
... گفت — مادام ژاوور ... از ... و گفت ... بود (...) ... مرد کول ...
مادام ژاوور ... و مادام و مادام ژاوور ...) دکتر گفت این ... مشکل است
و صورت او را تمام از اثر شراب مجروح و معیوب شده و از روزی که اینجا آمده است ... که فی الواقع لا الی آخر
با خود ... زده اما کاری ... بودند ... دست او را گرفته میکرد ... و با هر کس ...
چیزی میگوید و ... با ... که او چه کاره است و آن زن مقتول در پهلوی
او که بود. متعاقب این ... مرد کول ... دیوانه ... عقل و شعور ... داده بود ...
بهیچ وجه سوالی ... نه از ... بلکه از ... و از غیظ ... بود که ...
از او سلب کرده بود ... کامل ... که ... آمد نشسته و ... و ... دواخانه خطر
ملک ... است. پس ... گفت ... و همین ... داریم ... و خطر پرسش این
باشم. دور همین دار المجانین بلکه همیشه محبوس نگهداری نمایند. ... مرد کول. ... در روی ... نشسته بود
دیگر از مجانین در پهلوی او نشسته دست او را گرفته و بدون از نگاه میکرد و منتصل با لحن ... میگفت ...

زیکات که هیچیک میگویند دکتر گفت ای زن که این بیچاره اینجا آمده غیر از این یک کلمه سخن دیگر نگفته آیا چه واقعه بر این یک کلمه متعلق است
و چه واقع شده ؟ این است که نتوانستم بفهمم. — ژرمن به مرد کول نظر کرد به مادام ژاوور گفت مادر چقدر این بیچاره را بیچاره میبینم معلوم است
معلوم است و صدمه بسیار دیده است — مادام ژاوور گفت راست است خیر زند من هم از دیدار او بسیار متأثر شدم و دلم بحالت گرفته شد
واقعاً دلیل است که ترس بر شخص در کشتن این صورت ... بجهت گفتن این کلام مرد کول که صدای او را شنیدند سرش را او به سمت
او برگردانید که در روی ... اگرچه او سوخته است اما مادام ژاوور بدبختیها فریادی زد. مرد کول تواند صدای زن جوان
شناخت ... او دانست ... حرفی زند — ژرمن دید که بطرف او و گفت تو به چه حق ... ؟ ... حرکت
این شخص و صورت او ... متوحش نمود. دستوری دکتر شده و گفت معذورم دار این ... بدبختی را که فریاد ... و الان
شدم ... با ... عملی کردم — ربوال گفت حقیقتاً ... را در این ... تمام ... هم ... آمده ...
ژرمن ؟ — ژرمن خندید و به دکتر گفت این زن ... است — دکتر گفت حقیقت این است در ...
... بدبخت ... . با وجود اینکه ... بدبخت ... دیده ام. انگاه دکتر ... کول آمد و گفت
... احوالت چطور است ؟ مرد کول ساکت ماند — دکتر ... و گفت ...
؟ مرد کول چیزی نگفت ... و اشک از چشمهایش جاری گردید — دکتر گفت گریه میکند. — ژرمن ... گفت
بیچاره بدبخت. مرد کول ... صدای ... سوخته و اظهار دلسوزی میکند. —
دکتر از او پرسید ... رسیده ؟ مرد کول ... چیزی نگفت — دکتر گفت چیزی از او
... نفهمید. ... ملاقات مورل که امید دارم که تدبیر موافق ... همراه ...
... و ... عقل و هوش ... . پس از آنجا روانه شده بمقام مورل رسیدند

فصل شانزدهم مورل

بعد از آنکه از برابر تمام اطاقهای
دیوانگان از هر جنس و هر نوع گذشتند و آنها را با انواع دیوانگی آنها مشاهده نمودند و بعضی توجیهات از دکتر درباره
آنها پرسیدند و او نیز از حالت آنها ... رسیدند با کاشیکه مورل ... . دکتر گفت اینک مکانی است که مورل در
آنجاست. سپرده ام که ... که در باب ... شاید ... — مادام ژاوور ... پرسید ...
... است — گفت ... که اگر ... هزار ... صد فرانک ...
... کشتن ... — مادام ژاوور گفت ...
... است ... مورل ... دنبال کرده است ... — گفت
... مورل ...
... گفتم ...
— گفت ... دکتر رفت ... وارد شد
مورل ... در برابر ... نشسته ... هزار و سیصد فرانک ...
... سیصد فرانک. ... دکتر ... چنانکه مورل ...
... دیگر ... کردن ...

هزار و سیصد فرانک سو... که ... است و دوتز غلامی کنید. و پولهای او ... مورل انتخاب نمایند که و بجای ... گفت و
دوتز غلامی شد باید بروم بخانه تو ... دستش را بطرف او ... دکتر گفت بیا. همان لحظه دوتز از در داخل شد و مورل ... که دوتز
بزمین ... در آستانه چند دقیقه ... نظر کرد ... و ... بود ...
دکتر ساکت ایستاده بود. مورل ... از خواب بیدار شده ... گفت نه ممکن نیست ... خواب ... این جا کجاست ...
کر دکتر ... گفت پدر جان ... در آغوش پدرم ... دکتر گفت بیائید ... که مادام مورل ...
... مورل گفت ... مادام مورل پیش آمده گفت ... عزیز ... مادر ...
تو. مورل ... دختر ... پیش آمده گفت ... عزیز ... مادام ... تمام
دوستانی ... مورل ... گفت ... دوتز ... در آغوش کشید. دوتز گفت
اگر ... تمام دوستان ... سعادت ... گفت سعادت ... بخاطرم ...
. این است ... بخاطرم رسید. دوتز ... دوتز گفت ... پدر جان ... مورل گفت ... پس
... سعادت ... پس اینجا کجاست ؟ ... چرا آمده ایم ؟ چند وقت است ؟ ... بخاطرم نمی آید — دکتر
گفت ... خطرناک ... شما ...
گفت آری بخاطرم ... از ... قبل از ... شده بود ... آری بخاطرم ...
... دکتر گفت ...
...
در خانه ... — ...
از برای شما ... دکتر ...
از اینجا ... چند دقیقه بعد از آن مورل ...
... مادام ... دکتر ...
نادر ... — دکتر گفت ... و
بچه ...
...
... — دکتر ... گفت ...
دارم ... گفت ... — گفت ...
...
. مادر ... — دکتر گفت ...
روز ... گفت ...
...
. و ...

[illegible]

این است ... از ... که ... مشغول عیش هستند و
...
... دکتر گفت واقعاً ...
مشغول عیش ...

قسمت دهم کتاب فصل اول ...

در زندان ... در ... که ... لابای ... نشسته ...
... لابای ...
...
دارم ... قراول ...
او ... قراول ... نشسته لابای
... لابای ...
...
...
...
...
... قراول گفت ...
...
... قراول گفت ...
...
...
... قراول ...
... قراول ...
...
...
... لابای ...
...
...
... لابای ...
...
... زندان ...

نخواهید او را ملاقات نمایند یا نه ؟ — عجوز گفت اگر — گفت اهل شهر — مارتیال دهن گشود . و بدانکه دیگر وقت که بود باوجود آنکه مادرش و خواهرش نسبت به او کم محبت بودند بیاد او دل می‌سوخت . بچه دو دل مادرش گفت ببین ای مادر و خواهرت چه میکنند — گفت آه مادر کار عجیبی است لکن فرزندانم همیشه از این روز خبر داده بودم — گفت با او میکشند چنانکه پدرش را کشتند . —
گفت آری خدا کند که کار از دستم برآید کار گذشته است . اگر جواب خود نشنیدید . دلاور و ملول کشته دلشان به هر کار از این روز شنیده بودید — عجوز غضبناک گفت آری تو هالو هستی و خوشحالی و بکار رفتن و داشت از زنده بودن مادرت . — مارتیال از این کلام مادر
خشم و لجوج شده گفت لکن بدبختی بود که این جا بملاقات شما آمده‌ام — گفت از برای خاطر شما آمدم — گفت نه برای اطاعت و ملاقات شما
آمده‌ام — کالباس فریاد زد که آه مارتیال چه عجب سخن از تو شنیدم . و همین جا آمدم و این روز را از تو شنیدم وقف مادرم بنمایم
. مادر تو حالا در این روز نشانه‌ای که لعنت خدا بر تو باد — عجوز خندید و مارتیال گفت خوشحال باش و خواهرت هم بنشان خودش به گور
لعنت شد . مارتیال با او جواب نداده و کالباس تعجب کرد که نه دلسوزی تمام گفت بیچاره خواهر . افسوس که اکنون دیر است —
عجوز با خشم گفت از برای چه آمده بودی و خبر آورده ای . چه شد بدبخت . اما ثروت حق ندارم از عیش فرار کنم و در آنجا
دامان بگیر در دست تو در رفت . گرسنگی و اضطرار را بر ما روا نخواهد کرد . — کالباس ناله کشید و گفت ای مار
تیال ما را از دست مده و از عقب مالم ما باشی نگذار در دنیا این روزی ما را نیز چون ما نخواهد بود . —
عجوز غضبناک گفت هر قدر بخواهد مارتیال مراقب حال ما باشد گرسنگی و بدبختی را آخر ما را دزد کرده و انتقام ما را خود بدرستی خواهد گرفت . — مارتیال خشمگین شد و گفت اشتباه کرده ای مادر . نه من و نه شما از گرسنگی و تنگ دستی ترس نداریم
و لهذا اینکه از این کار را در دل داریم . . . از غرق دادن خود را نگاه داشته غرق کند . اقوام ایشان را یک بار دیگر
دیدن کلفت خواهر را با رحمت در اثر رحم بدر بیاور پس پدر و او مرا به یک مخلص دادند و او سوء بد قدرتی کرده بود . ما نیز قبول کرده
دشمنی نکردیم فرد فرد با بچه‌ها میرویم و به کردیم کاری که از ما می‌شد و در روی بچه‌ها نگاه کرده ایم . — عجوز متعجبانه و غضبناک گفت
ای باز چه میگوئی راست ؟ — گفت ما هرگز دروغ نگفته‌ام — گفت امروز بچه‌ها را بخشیم آورده دروغ میگوئید
— گفت عجب است بجای اینکه خوشحال شوی تو اولاد خود را بخواهی نه دل هوا را که غلامی که خشمگین شده‌ای ؟ — گفت
این خشمگین هستم و بچه را که سوء به دلگرمی زاده و انتقام ما را نیز بگیرد نخواهم کرد — گفت در این وقت این سخنان
لنزاوار نیست مادر — گفت چه دیر است من کشته بودم بعوض مرا بکشید سر ما — گفت ما را وقت پشیمانی و توبه است .
عجوز قهقهه زد و گفت سی سال است که من در جرم و جنایت زنده‌گانی میکنم . از برای تو هر روز بار انتظار است سی سال است که از همه
چیز بیخوف داده‌ام و مرگ هم در پیش دارد آیا این زمان از برای انتقام خواهیم بود ؟ نه نه و قتیکه سرم را از تنم جدا کنند از
کینه در دل دارد و شما را نیز هم خواهم ساخت . کالباس فریاد زد که برادر ما را از اینجا ببرید و الان میرانید . بیچاره دختر حرف
با خشم بود و شروع به بدبختی کرده بود — عجوز از اضطراب او بخشم آمد و گفت الان تو که ما را بواسطه ی یک اضطراب
و اینهمه ما را — مارتیال سوء دل بدرد آمد و گفت مادر ما در جرم و جنایت خودکشی گرچه این کار و این بدبختی سوء بدتر خواهیم ؟ —
گفت از برای اینکه تو دل داری و کینه شکم سازم . تا کی دل نداده کینه ام نخواهد داشت . ای بی‌غیرت ! — زنی
در زندان باز شده و منشی آورده و آنکه نشستند و عجوز گفتند اینک وقت است . عجوز با کمال بیداری . کالباس
بیطاقتی کرده گریه می‌کرد . بچه‌ها را از دور فقط نظر رسید از آنها بدبختانه در دست داشتند . و چهار نفر جلاد بعد نوشته

در دست داشت که آنجا رسیده بود . بر خلاف دیگران کالباس که بیهوش افتاده بود که دیگر چیزی نمیگفت بلکه چون با هم میخندید و
حالا کبود شده بود و او را در روز خواه کسی نمیدانست که او هم وحشی شده و همان حالت چیزی نمیگفت و مظلوم تر شده و چشمها
را از دیدن جلاد بود در حدقه میگرداند . و اگر او را تکیه نمیدادند بر زمین می‌افتاد . مارتیال که در آن وقت با او بود نیرو
حرکت و برون رفتن نداشت . بر خلاف عجوز با کمال جرأت و جسارت بدون اضطراب نشسته و با یک نوع کشیدن لباس یکی که در بر داشت
در خواست و گفت که با نشستیم ؟ — جلاد چنانکه از صندلی برخاسته و گفت در روی او نشسته مادام — عجوز چون از پیش چیزی نمیگفت
نگاهی به او کرده بعد گفت کالباس را دوا کن . دختر بیچاره بی‌صدا مانده مادر بیهوش آمده و چشم گشوده و دست پیش آورده و او را بیش
کرده و گفت لعنت خدا بر تو باد که تو را هلاک کرده‌اند و مارتیال به او نمیخواهم که بخیر باشد . عجوز قدری نگاه کرد در صورت او بدید
و آنگاه در چشمهایش نگاه کرد و این وقت نظرش به مارتیال افتاد و قدری زرد شد و توقفی کرد و بعد گفت ای بیچاره . مارتیال گریه کنان
خود را به پهلوی مادر افکند عجوز را دو دست کرد و گفت که آنجا اشاره کرد و گفت ما را قبر است . مارتیال بیخود شده بیرون
پس جلاد کالباس را از پیش برده بود با زحمت تمام که با او به بندی دست و پا بست اما عجوز که از راه رفتن بیخود اکر
نتوانست راه برود . آنگاه عجوز بجرأت و کلفت بیهوش قسم لیست بعد از عجب مقداری از موی او کنده شد و جلاد موی سر او را گرفته
و ساعت طول کشید تا تمام شد و آنگاه جلاد گفت تمام شد مادام — عجوز گفت مرا کیم را بگو که از پیش پیدا ام همان روز که از دو سر هیچ
انتقام نخواهم کرد این وقت اول در وقتی شده و آنچه عجوز گفت که لذتی خواهم است اگر مادرم هیچ کلمات که دارید داشته
— عجوز گفت نه بیا که من خواهم و لازم ندارم کشیش که در بیرون ایستاده بود این کلام را شنیده رفت . جلاد بعجوز گفت اگر باید رفت مادام
اگر چیزی میل دارید بگوئید میخواهم — عجوز گفت لطفاً شما زیاد است سستی از خاک گورستان از خودم که است . خواهش میکنم آنکه بشنید
که او را با تیر زد در پیش عجوز بر خاست و گفت که من دست بردم من خود با کمال خوب بیخود میروم و چشم هم نمیبیند . و در روی ساعت او هم
باید بگویم به آواز بلند خواهم گفت . پس عجوز بجای جلاد خود با اینجوی سعادت خیر رفت و کالباس بیخود در عقب حرکت ما تو نتوانست کرد
جلاد گرفته و آورده در بیرون در جمعی سواره نظام از برای حفاظت مجبوس با کالسکه حاضر بودند . عجوز بیدار خود باید رفته و در کالسکه
و کالباس به همراه کشیش ابو آورده و در پهلوی او جای داده دلتنگ و در کالسکه بنشستند و جلاد در ترقیاب کری سوار شد
در کالسکه بنوازند هر بیدار کرده بیدار شده و معذرت خواست که زیادتر کار زلال کار فردا است وجود نتوانستم بگیم
این قدر جمعیت این طرف آن طرف بعد از رخصته شدند تا پاریس همه کالسکه بالای سواره نظام از پیش حرکت
و بعد پاریس سوء پیش کردند . تا پاریس همه کالسکه به همراهی سواره نظام از پیش حرکت کرده و تا پاریس پیش کردند

فصل دوم مارتیال و شوریو

قبل از آنکه پیر داستان برویم لازم است قدری جدیدی از میانه شوریو و مارتیال بیان کنیم که بر سبیل اختصار بگوئیم . قدری از احوال بعد
از من از آنکه شوریو بدولت مسیحی او خود دزد و مال بعد نبود . پس قدری زندان بعد از آنکه ملازمه و کوشش بسیار از او
نموده رخص ساخت . شوریو یک عشقی غریب و رفیق پیدا کرده بود که تمام هستی و خوشحالی او در این بود که در پیش او بود
اقلاً روزی یک ساعت او را ببیند و حالا مراقب شد که اگر چیزی شخص رود رفیق با هم بودن از دوستی برآید اجرا دارد
و از این کار ربط اندازه خوشحال بود و این کار به برنامه حال دنیا و ملک در اثر رو غیره هیچ میدلسیر رفیق بیان کرد
ساقی و عده در حال کرده خواست نمیدید او رفتار نامید او چه جای در منزل خود معاش بود و وعده داده جلال خود او را با

برد . اینجیبال از پیدا شدن فلور دماری و معلوم شدن اینکه او دختر رودلف است واقع شد . لکن بعد از پیدا شدن فلور دماری رلیس
با وجود خدمات شورینور و میل داشتن بر رفتار بوجب حرکات او خلاف قاعده و میل رودلف خرم دید که همراه خود شوهر خود بالمانی برود
و همواره در برابر چشم دختر خود جسد شوهرش بخشنده از تمام فلاکت و ابتذال او اطلاع دارد باخبر است . پس شورینور را طلبید بعد از اظهار
مهربانی و شفقت بی اندازه بوی گفت همراه او بالمانی آمدن دیگر دارد که مملکتی معین و در این فقره بلا استثنا هیچ جواب
مضایقه ندارد شورینور بی اندازه محزون شد بقدری که گریه فراوان کرد و رودلف بلا قسم بود او سوار شد که هم جای فلات
نمیتوان که دارا اقرار باو رجوع شده بود نیافت تمام قبول کرد . و هم از روز باو گفت که از این منزل با یک جای دیگر تمام خواهد در این فقره
چاره سوزاند تر از بهر دیگر ساخت . فردا رودلف آنرا و مارتیال را خواسته و بدون اینکه آنها را اطلاع بدهد که فلور دماری دختر او بود با آنها
تکلیف کرد که هر خواهش داشته باشند بکنند در عوالت . چون دید که آنها مردد مانده اند چه بگویند و از فلور دماری هم شنیده بود میل
آنها چه و چه زنده گانی است پس را آنها تکلیف کرد که پنجاه دریا بنا بعهد و املاک دولتی داشته باشند و هم نیز داد از زر بهوری مانی دهد
که از برای شورینور و دیده بود تا زنده ابتاع کرد آنها را و آنجا بنویسند که از برای حفظ و راز قرابت با طمأنینه فراغت کسب و زراعت نمایند
. و الحاصل مرسم از برای تقسیم با اعراب مجادله کرد و دفع شر آنها را از مزارع نمایند . این تکلیف بعین مقصود مارتیال و آنها بود
با کمال خوشحالی پذیرفته شد . پس حرف با مرادی شورینور را با مارتیال و آنها گفت که چه بکنید و دیده و از آن ملاقات هم روی
میان آنها محکم کردید . و از دوستی همدیگر خوشحال شدند و شورینور این دوستی را از بهر کعبی خوشی و اندوه جمعیت ایده بخت
تر با آنها چسبیده . همچنین فقیره مادر مارتیال او را که بجه وداع از این زندان طلبیده شورینور تا در زندان با وی رسم هم کرد و او در
میان جمعیت منتظر شد تا او رفته و مادر او دیده و با حالت پریشان چنانکه گفتیم بیرون آمد . شورینور با دو با عمنا که تمام نگاه میکرد
و میگفت آن قدر اراده که تمام اینکه او که چنان مرا در قوه داشت با تقدیر چه میتوان کرد کار تمام شد . اکنون در فکر در
و زینت رفیق عطف شیا و کذار کرد آنها نیز چون مادر و برادر و خواهر را بد بخت شده . بعلاوه امشب ما از پاریس بیرون
میرویم که دیگر قدم کتابت پیدا نکنم . و جای روییم هیچ از این مقالات بلدیم و دل آزار نشویم — مارتیال گفت
چه باید کرد . اما هیچ آنها مادر و خواهر عزیز بود نه — گفت راست است اما بعد از اینکه کار شد غیر از یکی کردن چاره
نیست — مارتیال بعد از لحظه سکوت گفت بیچاره شورینور باید تو هم از این حزن و اندوهی در دارم امید
دارم که بعد از اینکه از پاریس بیرون شدیم کم کم تسلیه حاصل کند — شورینور بر حسب ارزیده بعد از لحظه گفت آری حق
حاصل است الان از پاریس بیرون روم . — گفت چیزی نمانده است امشب میروم — گفت یعنی شما خواهید رفت . —
گفت تو چطور هان نمیدیدی آری گفتم ! — گفت نه — گفت پس چه میگوید ؟ — شورینور گفت من بهم سو گفتم تا مدتی نبود
اوقات او را در خواب میدیدم و زنده گانی از این رهگذر بر من تلخ بود . تا اینکه این فقره کم کم تخفیف یافت و حالا مدتی بود ما را
موقوف شده بود و چنین خوابی نمیدیدم . امشب او را باز در خواب دیدم و این علی الاهی بعد هر یک مدتی امروز بخواهم
رسید . پس از ترس چنین اتفاقی میخواهم از پاریس بیرون خواهم رفت — گفت این خیالات بجهت است و از محزون بودن
خاطر از مفارقت و تسمیه شده است که چنین خوابها گشته . من هیچ شورینور بجان تمام امیرک کرده داده و گفت اینجا است سو
در الفت در شب روز مفارقت رودلف دیدم زیرا که سو رودلف امروز از پاریس بیرون خواهد رفت — گفت امروز ؟
— گفت آری امروز در ساعت یازده صبح از دروازه شارانتون خواهم رفت . و چون وداع حقیقی با پاریس نمودم نمیتوانم

بیایم بروم

بیایم بروم فلهذا چون بدروازه مرور رسیدیم من در گوشه مخفی شده و سلام عمومی بکنم که دیگر او را نه بینیم . در این دیدار هیچ نشده که حلقه دیدار
دختر خود دنیا امیدها هست شاید روزی شوم باز او را به بینم — گفت نه مارتیال مسیو رودلف بمن گفت که با من عهد کن
که هیچ وقت باین فراغت نیفتی و وسیله بر انگیزی که ملاقات نمائی زیرا که در این عدم ملاقات باید شما میان که بی دارم مصلحت
هست و از برای من خوشبختی بزرگ است . پس من نیز عهد کردم و در عهد خود باقی خواهم بود . این وقت نیا گرسیا ابرس رسید
شورینور گفت من پیاده شده تا دروازه شارانتون میروم که آنجا منتظر عبور بیرش میشوم و شام دیگر در تدارک سفر باشیم که ساعت
یک دیگر از آن راه نخواهد گذشت ما میرویم . شورینور پیاده شده و مارتیال رفت شورینور فراموش کرده بود که آرزو داشت همراه تماشا مکان او را
چند قدمی وقت حرارت که از دیدن او از دحام غریب و دیدن تماشاها با هیبت عجیب و تا آن وقت ندیده بود اعلاه

فصل سوم مکافات

شورینور با ازدحام با گروهی با شادی الاغ میبردند جمعیت زیاد از کله غلدر سر آمده در تکیه گاه این دروازه جمع شده بود که از آن سیاه
بودند به برو از سنگ سنگ که سیاست در آنجا اجرا می شد . بولوار دروازه تماشاگری در آن موضع زیاد تنگ بود و از ازدحام زیاد شورینور
با وجود قوت زیادی که داشت نتوانست کاری بکند در مکان خود اعتیار ساخته از من جمعیت مانند . و از قراری که خبر گرفته بود بر کسی
از کوچه ها در ساعت ده حرکت کرده اگر تا ساعت یازده از دروازه شارانتون نتواند عبور نماید . هنوز ساعت هشت
نبود . و از اطراف صدای ساز و سازندگان بگوش استماع میکردید . در یک سفره خانه از طبقه پائین جماعت از اهل طرب
جمع شده بودند . و در جمیع میزها بقیه طعام را صرف شده و بطریهای خالی و بشقابهای شکسته رنجیده بود تقریباً ده چهار ده
نفر از زن و مرد نیمه مست با لباس مبدل با صدای تمام مشغول رقص بودند . و چون در آخر مجلس بال بود از اول مستحفظین
رفته بودند . و در میانه آنها فوقی در نوع مشاهده میکرد از خود که با یک دید هیئت و وضع و بیان کلام و شرارت بسیار در چهره
هم ساخته بودند . و آنها زن و مرد بودند و میرقصیدند . رو بروی کرسی بسیار عدیده بر خود گرفته و صورت خود را با پالیتو
بسته بود جوانی سوخته بر سرش ساخته بود و این نیکو اندام بود بلند قامت مرد از بهر کدام از آنها در میان آن معیت میرقصید و در زمین
که با او میرقصید او نیز مو بهیئت عجیب آراسته بود . و زن و مرد دیگر که کمتر از آنها در وضع و هیئت عجیب تر بودند نیز بازار رقص
میرقصیدند این مرد صورت خود را با دو دستمال که بر تقسیم از شناخته نمیشد موی بلند بالا داد بی اندازه که عربی بود با یکپای و سر حرکت
زیاد داشت و با دو بسیار عجیب هر حرکت نیک و غریب و غیر زننده مرکب . این هم اسکلت بود و زن کننده و فریبنده در روی محققه شنیعه
و با دو پوشش این زنها که میرقصید کرده در روی زانو خود نهاده بود . و این هم او عرش باید فرانسه بود . و پیره ای دیگر که از همه زنان
شیطان در رنگ ها با وجود لنگ بیجان با فرکت که او نیز حرکت و جنبش او غریب میکرد . و آنهم در تماشا رد بود و چند روز هم اکثر
ادب و بردباری و قبولی که در وقت بودند . بازی رقص اسکلت بپایان رسید رو بخوانند که هم ملفت حالت بسیار محقق است بردم تا بهیجان
تماشاگاه در این مهلت که این رقص کنیم سازنده ها نیز پایان یافت . این کلفه دو پسند که تا بند بالای تکه بلند شده اند در سفره خانه
به بیرون هجوم آوردند و قبل از آنها بمیان جمعیت مردم گوی جدید و رخ و مرج تازه ای در جمعیت بنمود از گوشه و کنار
کالسکه تا باز اسکلت در میدان که می بردند با تو دیو از نظم پایان شدند . و تمام جمعیت روی پای چراغ آوردند و فریاد میزدند
و اظهار خوشحالی میکردند . و در این هنگام تر سعاد از اطراف شهر پایان شده و صحبت و تماشا رسیدند در دار و پس خون
مرفت . و این جا بار شان و همه حکایت از روی میدان داشت . چون معلوم شد برای جمعیت بنا جانب ناحیه رقص

گذشت و فریاد خبردار میکشید مع هذا مجدداً براو نتوانسته و او سو بد میگفت و فحش میداد و نوشته از همه تورتیلارد آشوب میکرد و داد
میکشید و هر آن سو بر اذیت او افزوده تیش میزد . اسکلت که اینوقت پهلوی چاپار رسیده بود دست بلند کرده عنان اسب سو
گرفت و بنای بدگفتن گذاشت . چاپار که شخص قوی هیکل بود شلاق را بلند کرده و گفت عنان سو را کن والا با شلاق بصورتت میزنم
— گفت تو این جسارت سو میکنی ؟ — گفت آری کجاست [illegible] خبردار میکنم در این صورت تو چه حق انتظار داری عنان اسب مرا نگاه
داری . رها کن که کالسکه موسیو سیزر هم اکنون از عقب میرسد بگذار بگذارم . — اسکلت گفت آقای تو بس چه فرمایش داری ؟ اگر خواسته باشی و جرای
او سولاک بکنم . و اتفاقاً هنوز موسیو سیزر سو نگشته ام حالا بهوس آوردی درون سیزر و سولاک سازم . تورتیلارد در پهلوی چاپار خیار
میبرد و سیزر زمین پیش برد بر . چاپار با دسته شلاق یک زد توی سر او که تورتیلارد [illegible] و در زیر او بود نه از این و کت بغیظ
آمده یکباره بچاپار هجوم آوردند چیزی نمانده بود او سوار زیاد در آورند که کالسکه رودولف از عقب رسید . اما چند دقیقه بود و
در حل جمعیت شده کالسکه چی با کمال احتیاط میراند و یکی از ملازمان پرنس در عقب کالسکه [illegible] بود او نیز پیاده شد در یک طرف
در کالسکه برآمد . رودولف با فوررمار در کالسکه بود و بدخترش میگفت و او هیچ نشنیده که امروز [illegible] تا پیدا ارکه و ساعت و کت
سو [illegible] اند چه ؟ — گفت نه بد [illegible] امروز هوا [illegible] خوب است و با دوست دارم بیدار باشم . — گفت با [illegible] که زهر
ز منزل میرسم و تو را [illegible] عقب [illegible] تو را [illegible] گردم — فوررمار [illegible] گفت همراه [illegible] نظر
دارید ؟ — رودولف چنانچه او بود رسیده و گفت [illegible] غیر از تو کسی ندارم منظور نظرم باشد عزیزم [illegible] قبل از همه تو در نظر خواهی بود . اینوقت کالسکه
زیاد تنگ یک باز دحام شده بود ایستاد — رودولف [illegible] کالسکه با [illegible] پهلوی کالسکه بود پرسید
که چه خبر است [illegible] این همه جمعیت است . [illegible] گفت موسیو سیزر میگوید که اینجا [illegible] — رودولف گفت [illegible] و شتاب
[illegible] کشید فلوردماری پرسید [illegible] بود [illegible] و [illegible] ؟ گفت رودولف گفت خبر نیست د
[illegible] کالسکه چی [illegible] و از راه دیگر برو . کالسکه چی گفت هیچ موقع گذشت [illegible] از دحام شدم و کالسکه [illegible]
حرکت نیست در [illegible] لحظه رودولف [illegible] شدید با صورت [illegible] غریب [illegible] کالسکه [illegible] و [illegible] اسکلت [illegible]
فلوردماری [illegible] دید [illegible] و [illegible] . اسکلت [illegible] و گفت این موسیو سیزر [illegible] ؟ اگر [illegible]
[illegible] رودولف [illegible] دخترش [illegible] کالسکه [illegible] ؟ گفت [illegible]
[illegible] هر وقت [illegible] دادد [illegible] زیر [illegible] تو [illegible] زیر [illegible]
اگر [illegible] فلوردماری [illegible] رودولف [illegible] گفت اکنون فهمیدم امروز روز آخر کارناوال است و اینها تمام
هستند . الآن [illegible] کالسکه [illegible] . [illegible] کالسکه
[illegible] . رودولف دست [illegible] و کیسه [illegible] و گفت [illegible]
. پس [illegible] و کیسه سو از کالسکه بیرون [illegible] . اسکلت گفت [illegible]
[illegible] دارد [illegible] . [illegible] که روز روشن [illegible]
هر کدام [illegible] . [illegible] در کالسکه [illegible] خیر رودولف
با [illegible] رسیده [illegible] از کالسکه بیرون [illegible] او [illegible] که اسکلت [illegible] عقب [illegible] شد
و تیز [illegible] بر دوش [illegible] . فلوردماری [illegible] و [illegible] کشیده [illegible]

از کالسکه بیرون بکشند

کالسکه بیرون بکشند دست پیش بود و کار [illegible] . او و [illegible] که [illegible] اگر نه تورتیلارد از ابتدای این منازعه
سو [illegible] جمعیت [illegible] با اسکلت [illegible] در اوقت [illegible] سو [illegible] دست او سو گرفته و با دستش از سو [illegible] داد
و پس افتاد و برگشت داد و سو دیده و شناخت و بانگ زد که او [illegible] این بار دیگر تو سو [illegible] گشت و [illegible]
او [illegible] . [illegible] که در [illegible] او بودند [illegible] سو که دیدند فریاد [illegible] برآوردند . و از ترس اینکه
در [illegible] جمعیت از [illegible] متفرق شده و اسکلت و [illegible] و تورتیلارد نیز مصلحت در توقف ندیده
اینها [illegible] پراکنده گردیده و فرار [illegible] چون [illegible] بانجا رسیده [illegible] رودولف و دخترش و تورتیلارد [illegible]
[illegible] افتاده بود کسی باقی نمانده بود . [illegible] پرنس او سو [illegible] داده بودند . و این واقعه در چند قدمی همان [illegible]
[illegible] که اسکلت [illegible] از [illegible] پرنس [illegible] و دخترش سو در [illegible] کشیده او سو [illegible] میداد .
پس [illegible] گفت [illegible] تورتیلارد [illegible] سو [illegible] کالسکه [illegible] سو گفت [illegible] بر [illegible]
[illegible] لحظه کالسکه [illegible] تورتیلارد [illegible] نیز چند [illegible] در اینجا بود نه
. رودولف بدخترش گفت [illegible] در یک [illegible] که [illegible] پیش [illegible] دیگر [illegible]
. فوررمار [illegible] تمام [illegible] گفت [illegible] — گفت [illegible] حالت
[illegible] — گفت [illegible]
[illegible] رودولف [illegible] چند [illegible]
[illegible] تورتیلارد [illegible] رودولف چون [illegible] تورتیلارد [illegible]
و گفت [illegible] رودولف [illegible] — پرنس [illegible] گفت [illegible]
[illegible] یک بار دیگر [illegible] — گفت [illegible] در دروازه [illegible] منتظر باشم [illegible] وقت آمدن یکبار دیگر هم
شما را دیدار نمایم . [illegible] دلم [illegible] روز [illegible] رسید . — گفت
از چه بابت [illegible] دلت چنین [illegible] ؟ — گفت [illegible] در خواب دیدم — گفت [illegible] این خیالی
از [illegible] و [illegible] نباشد . — گفت [illegible] زیرا که اسکلت [illegible] نیست [illegible]
که [illegible] — رودولف گفت [illegible] عظیم [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] و [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] زنده [illegible] خوشحال
بودم — رودولف [illegible] گفت [illegible] — گفت [illegible] رودولف [illegible] ملاقات
حق [illegible] . [illegible] از [illegible] ندیده بود [illegible] نظر [illegible] و گفت
[illegible] — رودولف گفت آری [illegible] است [illegible] — تورتیلارد [illegible]
[illegible] گفت او . . . دخترشما . . . اینجا بخاطرم آورد [illegible] . . . و [illegible]
[illegible] . . . [illegible] است [illegible] . در این [illegible] رسیده [illegible]
و رودولف تورتیلارد [illegible] دارد و گفت [illegible] که [illegible] است با [illegible] رفت و گفت [illegible]

[illegible]

خاتمه کلام فصل اول [illegible]

از اله‌آباد الی [illegible] سال هزار و هشتصد و چهل

[illegible]

[illegible]

فصل [illegible]

[illegible]

وارد تالار بزرگ شدم . در صدر مجلس در روی صندلی ارشیدوشس موفی نشسته بود . در طرف چپ او مارکیز دارویل و در
طرف راست او پرنس آنری در عقب او غواندوک با لباس نظام ایستاده بود . بسیار خوشحال و مسرور بود . در پهلوی او ارشیدو
وک استانیلاس فلیر مارشال جبر از انعادام و نوکرهای پرنس آنری مرتبا با خانمهای بزرگ مملکت بودند . پرنس آنری لباس ساده
در بر کرده و حمایل از درجه بلندی و پاره ای از اطلس ازرق ای او فرمند بود اند جثه در رشته مروارید برنگشتی حلقه زده . و گوش میداد
جنبه و استاد ماهر پیانو میزد و گری سر بزیر افکنده و دسته گل را در دست داشت باو بازی میکرد . در شهاده او نمیدانم چه نویسم
و حالی من چه شد و نفیر یک بود و در مقام ایستاده بودم از حفظ بودم . در اینوقت برحسب اتفاق پرنس بر استمری من ایستاده
بود نظری کرد چون مرا دید به اختیار رو کرد کند و سرخ شد . یقینا مرا شناخت . و حالت من از این یک نگاه بالمره منقلب
گشته و رنگم برافروخته که بیرون بزبانی افکنده دیگر جرات نظر کردن بروی او نداشتم . اینوقت آن نغمه و در پیانو زده
میته با شهاریسیه و غواندوک قدری خندید بدنستی تمجید از استاد نمود . و چون گشت مرا دید و با سر اشاره نمیکرد از زور
اظهار التفات نمود نگاه بارشیدوشس چند کلمه گفت و مرا با گوشه چشم باو نمود . وارشیدوشس نیز برفت بمن نگاهی کرد
و چیزی گفت و غواندوک تبسمی کرد و پرنس آنری بچه ای سرخ کرد . و دو باره نغمه شروع شد در اثنای این ساز پرنس آنری متفکر بود
و سر بزیر افکنده داشت و چنان بنظر می آمد که غمناک است بود . باری ساز تمام شد . آنوقت غواندوک مرا پیش طلبید
و دولت مرا گرفته و بارشیدوشس معرفی کرد و گفت این پسر عموی من پرنس هنری است و بجای پسر میدارم — ارشیدو
شس گفت عزیز اینطور دیدم و در اینجا نیز بسیار خوشحال هستم که ملاقات کردم . من نیز تعظیم نمودم . و خطاب بدختر
خود کرد و گفت عزیزم این جا نیز دوست میدارم پرنس هنری پسر پرنس پول یکی از دوستان کامل من و افسوس که
او امروز در مجلس نیست — پرنس آنری گفت رسید لطف کرده به پرنس پول عرض خواهید کرد من نیز در این
افسوس با پدرم شریکم . زیرا همواره سلامتی او را از شناختن دوستان میدانم . چه گویم و صدای پرنس آنری در گوش من چه
آوازی دلکش و چنانی صدایی خوش تا بروز نشنیده بودم . بعد غواندوک بمن گفت عزیزم هنری میدارد و چندی در خدمت
خانم خودم و من چیزی دارم از او خواهر میخواهم با ما و هر روز اینجا بیاید . بسیار افتخار من چقدر از تو بخوشم برآید . دانجه
اتمام مجلس با ما بود و بخوبی مادر یکی باشی . — گفتم نمیدانم بچه نوع شکر گذار حضرت والا باشم از این مرحمت و رحمتی که فرمودید
— پرنس باز گفت بجهت اثبات این دعوی شما او اجازه دادم که در وقت رقص دختر عموی خود را برقص دعوت کنید
ماو برقصید — من نیز تعظیم کرده گفتم ثواب عالیه رقص بیشتر و مشابه حضرت والا او نمایم .
غواندوک گفت بهتر این است و من هم به دختر عموی خود بگوایید . در میانه اقوام این سلسله تا سایر کلیات
رسیده است . پس من نیز گفتم دختر میل دارند و با من رقص نمایند — گفت آری ای پسر عمویم .

فصل سوم ایضا بقیه مکتوب سابق

چون وقت رقص رسید من با کمال ادب پیش نمود دعوت نمودم این هم معلوم است این رقصها در حقیقت توکت منتظر است بادل ساز رسیدر
اغاز رقص بطور محبت ایستم — قابلیت عالیه رقص نمایند چه غواندوک این بود دختر عمو بخوانم — ای پسر عمو . من هیچ
دارم از اینکه برادر و پدرم ملاحظه نمایم — از این قوه خوشحال و محسنات شما و فانه ام گفت قبل از شرفیابی حسن اخلاق شما مطلع بودم
— پدرم نیز از اوصاف جمیله شما در بیان فرموده ... از ملاقات شما ... تا شما را ندیدم زیرا ... شما ... نظر شما دیدم شنیدم . چه

دانی

برخواست این محبت موقوف نمایید گفت . واقعا من چنین جسارتی چقدر ... شد در جواز — گفتم بسیار با هم نزدیکیم
دختر با او گرایش میداد — گفت صدای موزیک بزرگ هنگام ملاس خوش است . اینوقت غواندوک دست بارشیدوشس داده
از تالار رقص در اینجا بود چیز میکرد پرنس اینطور گفت دمی چنین و چقدر پدرم محبوب است که مردم او را دوست تر از جمله
احترام میگذارند و دوست دارند — گفتم واقعا چنین است نه این است در اینجا در میان در بار تمام عزیز است در همه جا اینطور است
. و چون اینکلام را از روی حقیقت و اعتقاد از صمیم قلب میگفتم گمان کلام مرا با تاثیر از قلبم دانسته پرنس با کمال حق شناسی گفت
حق است که پدرم اینقدر محبت بشما دارد و شما را دوست دارد — گفتم همه با او خوشحال هستند . چنانکه الان از برای این انتخابی
که از مادام دارویل نمود همه مسرور هستند همه نیز از این انتخاب خوشدل و مسرور میباشند — گفت و مادام دارویل ام البنین
زنی است خیلی صمیمی و مسعود محبت پدرم کرده — گفتم البته شما با او در فرانسه شناخته باشید . بلی وقتیکه گفتم میدانم چه حالی
به من پرنس رسیده ... و غمناک کرد . در اینوقت اخر رقص بود و تا آخر مادام دارویل را آوردم . و بعد پدرم در تار خوانی دار شد
او هنوز جوان است شاید بذکر فرانسه بعد از فوت مادرش که دعوتی کرده . در این مجلس چیزی و عزیز تر از نظر آمد و ارشیدو
شس منعه پرنس آمد بنظر خیلی و متفکری آمد تا اینکه ... در چشم او دید . این واقعه این مجلس بود . حال بنظر از کلیات تعبیر در
سایر اوقات ما دختر عمویم دست داده بشما بنویسیم . هر روز بعد مجلس زن ... غواندوک با مادام دارویل تمام ... در ... با تمام
مجلس دعوت شده بودند . وعده کرده بودند . هیچ دختری پرنس ... باندازه مسرور و خوشحال بودم . بعد ازشام دست دعوت کرده
و در باغ و جوانان خوب گشته بودند و میگفتیم . و بعد گفت ... سالانه ... وجود داریم برابر . از برای ما
از لطف سلامتی و از برای جوانان دست دهد . زیرا در سعادت عمومی خدا که خود عجب و ... است
هست و در سعادت دیگران نداریم . از این کلام در خاطر نمایند و چقدر دل پاک این پرنس ... چقدر روز
بود از ... غواندوک . شما اینه ... اتفاق محبت ... ما ... از گذشته ... بعضی ... د
بعضی ... از امورات ... بیان کرده تمام ... از روی دانش ... در خطائی ... بود . ... کمان کردم که ... از عشق ...
التفات ... بخواهد ... اقرار آورند . ... بابا ... از ان ... دیده ... نقور ... انه . و غالب ایام ...
... بعض از اوقات ... با ... و نقاشی ... و تماشای تصاویر ... با دختر عمو و مادام دارویل و گاهی غواندوشس
... بود وقت میگذرانیدیم . که ما چنان ... میگذشت و ... خیالی ... بود . باری روز بروز ... بیانه ... دختر عمو
یاد ... میشد و با من چنان رفتار میکرد ... بسیار ... برادری ... عزیز . اما من کم کم ... خیال ... شدم
که ... در همین اوقات پرنس از برای دختر ... شاهزاده ... با ... جدا ... و ... خیال ...
یاد ... دختر عمویم اندوه ... میکرد . چنین ... مفارقت ... یک ... روز ... از حرکت و
در ... گفت ... و ... و ... بسبب ... باشد . — گفتم ... د
... ومنالت ... شده — گفت ... زیرا ... رفتار ... در اینجا . شما را
دوست دارند . پس ... ازروی ... — ... و گفتم ... دارم
— با شفقت تمام پرسید و چه شده است شما را چه رسیده ؟ — گفتم چه بخواهی ... از خدمت باید ... م
دور ... غواندوک ... کردم . گفت ... درنظ ... دختر عمویم ... چیزی

در شوارت [illegible] حضور باید باشد [illegible] در شوارت [illegible] موجه [illegible] بیست [illegible]
پرنس [illegible] شده و گفت [illegible] [illegible] مردم [illegible] و شهر [illegible] [illegible]
پدرم [illegible] ازان [illegible] . و شخص پدر و فرزند و خواهر و [illegible] [illegible] فراموش نمایند [illegible]
این کلام [illegible] . این نظر [illegible] منقلب [illegible] [illegible] و عشق [illegible] [illegible]
و گفتم [illegible] [illegible] . اما [illegible] [illegible] دختر [illegible] [illegible]
شدم . [illegible] داریم [illegible] [illegible] [illegible] کنم [illegible] آن وقت [illegible]
شوهر [illegible] تکلیف [illegible] از وقت [illegible] این [illegible] فراموش [illegible] . . . [illegible] ازان [illegible] اما پرنس
سکوت کرد . و [illegible] رفت [illegible] عزم [illegible] و آمدم [illegible] چنان [illegible] [illegible]
که [illegible] آمد و پرسید [illegible] [illegible] گرفت و خونه و [illegible] رفت گفت
و گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] . [illegible]

فصل چهارم پرنس [illegible]

حالا [illegible] عزیز [illegible] [illegible] بعد از [illegible] [illegible] . [illegible]
[illegible] . [illegible] نشسته بود [illegible] . بعد از [illegible] [illegible]
[illegible] بود این وقت [illegible] [illegible] دارد [illegible] . [illegible]
دید [illegible] . [illegible] [illegible] بسیار [illegible] عزیزم کنتس [illegible] گفت آدم [illegible]
[illegible] . [illegible] — گفت [illegible] [illegible] . — کنتس گفت [illegible]
نسبت [illegible] دارید [illegible] دارم . — پرنس گفت [illegible] . — گفت [illegible] بیچاره [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و اکنون [illegible] گفت [illegible]
و اکنون [illegible] [illegible] گفت [illegible] این دختر [illegible] و مادرش [illegible] مادرش [illegible]
[illegible] [illegible] دارد [illegible] تنها مانده . [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] . چون [illegible] [illegible] راه [illegible] . [illegible] دختری که [illegible] تنها [illegible]
[illegible] . . . [illegible] [illegible] شده [illegible] [illegible] [illegible] . و [illegible]
[illegible] دختر [illegible] حضور پرنس [illegible] [illegible] فلهذا [illegible] . پس گفت [illegible]
[illegible] [illegible] حضور [illegible] اما چون این دختر اکنون [illegible] [illegible] و از گذشته [illegible] شده
[illegible] [illegible] [illegible] فلهذا [illegible] [illegible] [illegible] غالب شده و
گفت [illegible] این [illegible] [illegible] [illegible] در عقب [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دختر [illegible] [illegible] . و [illegible] در خانه
خانه [illegible] [illegible] . و آن دختر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و بعد از [illegible]

لهیستر دپاری

و چاره ازین [illegible] کار ندارم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شاید خداوند بر من
رحم کند و از گناه گذشته من عفو نماید . چون [illegible] [illegible] [illegible] و چون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پرنس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] درگاه خداوند [illegible] . من [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و ثابت است [illegible] [illegible] [illegible] زیرا [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] زیرا او
زیرا او [illegible] این دختر تمام [illegible] [illegible] . گفت [illegible] [illegible] زیرا او تو به این بیچاره
زیاد از حد [illegible] است . آنوقت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در دست داشت . کنتس [illegible]
پرنس [illegible] رفت و [illegible] [illegible] در آغوش [illegible] . [illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible]
دختر عزیزم ببین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . این وقت [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] و چشم [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] [illegible] — [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] — گفت [illegible] . کنتس
در حق [illegible] [illegible] . [illegible] گفت [illegible] [illegible] دست [illegible] . — گفت [illegible]
[illegible] — [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible] [illegible] — گفت [illegible]
این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] — گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . — گفت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] . این بار [illegible] . . . گفت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
گذشته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . — گفت [illegible]
گفت [illegible] دختر عزیزم [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible] . پس [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] . . . گفت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل پنجم مکتوب

[illegible]

پرنسس آنکه منحرف شده و عشق خود را با او پیدا کرده . و این عشق سواره از او پنهان داشته است . پس تکلیف من این شد که حضرت والا را از کیفیت مستحضر سازم و چون حالت [illegible] امیدوارم که [illegible] حضرت [illegible] و نوکری خود قبول نمایند بنده و چاکر حضرت والا .))

فصل ششم اعتراف

بعد از مطالعه این مکتوب روزولف قدری محزون و ساکت ماند بعد از آن آهی کشید [illegible] مکتوب [illegible] . دلگفت [illegible] [illegible] که حزن و اندوه [illegible]

[illegible] در این دیده [illegible] دنیا [illegible] [illegible] فرزند [illegible] غیر از این فقره [illegible] دیدیم . — [illegible] فرزند [illegible] دست [illegible]

در دنیا [illegible] . [illegible] فرزند [illegible] [illegible] فرزند [illegible] [illegible] فرزند [illegible] — روزولف

گفت فرزند [illegible] [illegible] . اما [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] . پرنسس گفت [illegible] [illegible] روزولف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — روزولف پس فرزند [illegible]

فرزند عزیزم — گفت ای پدر جان [illegible] [illegible] دشوار و ناگوار [illegible] . اما [illegible] [illegible] اقرار و اعتراف [illegible] — گفت [illegible] روزولف گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — گفت [illegible] [illegible] گفت ای پدر جان [illegible] . امیدوارم [illegible] — گفت عزیزم فرزندم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — روزولف گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . چیزی [illegible] از این تاریخ در روزنامه رسمی ژرولشتاین . [illegible] ...... چیزی [illegible] [illegible]

ازینکه سو خواندند . در دیروز [illegible] [illegible] و تمام اعیان و بزرگان دربار پرنسس آمده [illegible] گلن دینا که بدو کسوت مخصوصه پوشیدند .

فصل هفتم مکتوب رودولف

امروز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است . و اقرار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زیرا که در این روز [illegible] [illegible] [illegible] . در این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از دست [illegible] است . امروز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ای تارک دنیا [illegible] پرنسس ژولیان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . امروز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دنیا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] .

فصل آخر [illegible] دهم ژانویه

ای عزیزم [illegible] دخترم دیگر از دست رفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دهم ژانویه . [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دخترم از عالم دنیا قطع علاقه [illegible] و در حقیقت [illegible] [illegible] . باری در وقت [illegible] [illegible] . پس از اقرار و قبول . دخترم [illegible] [illegible] [illegible] از برای او [illegible] . [illegible] [illegible] [illegible] از دختران تارک دنیا [illegible] . و در صف [illegible] . و در صدر مجلس پرنسس ژولیان نشسته بود و در طرف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . پس پرنسس ژولیان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ای دختران تارک دنیا . [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ام . و از تمام [illegible] [illegible] و تمام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] . و هم اکنون از شما [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دختران تارک دنیا [illegible] [illegible]

با کمال رضا و غبطت خواهر خواهم آمد تو بجهت خود و مادر و پسر و اکبر انتخاب کنیم . دختر مسکین [illegible] درباره او نمودند
بی اختیار بابها را [illegible] حاضر شده در زمین نشسته و زانو زد . آنگاه پرنس زولیان [illegible] و حاکم مخصوص این ریاست
بعادت بر طریقه داده و بهرا هر او آمدند [illegible] دختر را او به بچه در سر کرسی ریاست بنشستند . چون [illegible] رسید
پرنس زولیان با [illegible] بر خبر فرزند [illegible] را او به [illegible] فضیلت و عبادت [illegible]
[illegible] شده داد و بلند که دخترم چند قدمی با او [illegible] در وسط تالار ایستاده و گفت [illegible]
بلند را بخواه چند کلمه سخن بگویم . پرنس زولیان گفت [illegible] برود کرسی [illegible] . [illegible] انجا همه منتظر نطق کن —
دخترم گفت نه مادر هنوز خود لایق آن کرسی [illegible] . [illegible] در حضور شما و خواهران یک اقرار و اعتراف نمایم بعد از آن
ملاحظه نمایید و اگر بازم سزاوار [illegible] هم آنجا مقام گیرم . من [illegible] فهمیدم و میخواهم هم بگویم با اضطراب [illegible]
[illegible] که فرزند از بهر خدا با تضرع و زاری و لابه و التماس از تو [illegible] در سکوت شد . دخترم نظری [illegible] این اقرار
[illegible] که خود در نهان گذشته داشته است نه تنها از تو [illegible] خواهم بخشد بلکه [illegible] رسوا خواهد گفت . چون [illegible] دختر آن
[illegible] وقت در پهلوی [illegible] و هیچ از [illegible] اقرار [illegible] تکذیب من است [illegible] در نظر عالم
دروغ گوی و رسوا جلوه خواهد داد . پس سزاوار نه که خود را [illegible] و رسوا نمایم . فلهذا اجبارا سکوت کردم — اکبر گفت
فرزند [illegible] تمام خواهر [illegible] انتخاب که [illegible] دیده اند پس [illegible]
امری زاید است . [illegible] اقرار نمایی انچه باشد کائنا ما کان بعد از آنکه قدم [illegible]
گذاشته ترک دنیا و ما فیها نموده ای اینها تمام بخشیده [illegible] و اثری از انها باقی نماند پس اقرار [illegible] خلاف قانون
است و [illegible] و این مرتبه [illegible] انتخاب [illegible]
[illegible] در دنیا ماند و [illegible] خارج از دنیا است . [illegible] میکرد و آلوده [illegible] هرگز
پاک [illegible] برخاسته و [illegible] دست [illegible] گشته . و اکبر گفت [illegible] دارم فرزندم [illegible]
که [illegible] نخواهی شد و خواهران تو را سزاوار [illegible] اند کنون [illegible] و دیگر [illegible] محزون ساختن . —
گفت نه مادرم [illegible] بودم که [illegible] این رتبه نمایم و قبول کردم . لاکن [illegible] ضعف و نقاهت [illegible] دارم [illegible]
[illegible] بماند بعد از چند روز بمیان آید . — گفت چنین باشد فرزند پس کنون [illegible]
خواهران [illegible] تبریک گویند [illegible] . [illegible] در روی کرسی نشاندند [illegible] در یک طرف پرنس زولیان
در طرف دیگر [illegible] خواهران یک یک آمده و دست او بوسیده و تبریک میگفتند [illegible] ضعف [illegible] مستولی
شده [illegible] خواهران [illegible] دخترم غش کرد [illegible]
که [illegible] مشغول معالجه و مداوا شده [illegible] گفت از شدت [illegible] ضعف [illegible] دارد [illegible]
[illegible] ندارد . بعد از لحظه [illegible] آمد [illegible]
خواهد شد . بعد از [illegible]
و من [illegible]
[illegible] بوسیدیم [illegible] پدر جان [illegible]

از دنیا رفتم

از دنیا رفته [illegible] فقط میدانم [illegible] بعنوان یادگار [illegible] کدام [illegible] و چون آنچه من دارم مال شماست
اجازه میدهید [illegible] چنین کار را تمام ؟ گفت [illegible] خواهش را [illegible] ؟ خود میدانید [illegible] اجازه گرفتن نیست [illegible] مال شما [illegible]
کار [illegible] وقت فراوان است . مگر وقت ندارید ؟ گفت پدر جان وقت [illegible] دارم دارم از امروز
[illegible] گفت در این صورت آنچه میل دارید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دارم [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] میدانم [illegible]
[illegible] در اطاق [illegible]
[illegible] گفت [illegible] . [illegible]
[illegible] و [illegible] روانه داریم
و [illegible] گفتم [illegible] . [illegible] گفت
[illegible] گفتم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] . [illegible] میخواهم [illegible]
[illegible] . . . . [illegible]
[illegible] . . . [illegible] شده بود و این طور [illegible]
[illegible] در اطاق [illegible]
[illegible] دارم . [illegible] پرنس زولیان [illegible]
[illegible] دخترش [illegible] . [illegible]
[illegible] . [illegible]
[illegible] . [illegible]
[illegible]
[illegible]
پدر جان [illegible] . [illegible]
[illegible] . [illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر [illegible] ندارم [illegible]

م ع د د

بحمد الله و المنة در شهر ... فراغت یافت این ترجمه بموجب امر قبله مستطاب اشرف علیه عالیه اشرف السلطنه دامت شوکتها و عظمتها

نیز بپایان رسید امید که در نظر ایشان موقع حسن قبول یابد

در ۲۶ شهر ربیع الثانی من شهور سنه

هزار و سیصد و هفده هجری

۱۳۱۷